توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

دبیرخانهٔ فرهنگستان

فرهنگنامهٔ پارسی

فراهم آوردهٔ

سعید نفیسی

مجلد نخست

آ - ا ب و ا س

تهران

۱۳۱۹

شرکت سهامی چاپ رنگین

صحیفه	ستون	سطر	نادرست	درست
	۲	۲۴	ازین تك	ازیك تن
	۳	۲۱	تفاوتی درمیان	درمیان
۵۷	۱	۲۷	هورینه	هورنیه
۵۹۰	۱	۱۵	آنهار	آنهارا
	۱	۴	سمیجوریان	سیمجوریان
	۱	۲۶	خمرایا	یاخمرایا
۶۰۰		۲۷	بیت‌ارانس	وبیت‌ارانس
۶۱۶	۱	۲۸	آورند	آوردند
۶۲۴	۲	۷	اللفهان	الاهفان
۶۲۵	۳	۲۷	همدار	همدان
۶۲۷	۲	۵	بوسف	یوسف
۶۳۶	۱	۱۴	التشریح	التشریح
۶۳۶	۳	۱۴	کلی	کالی
۶۳۸	۱	۱۳	سپاهبان	سپاهیان
۶۳۸	۳	۲۸	۵۰۸	۵۹۸
۶۴۰	۲۰	۱۱	بابن اللقن	بابن الملقن
۶۴۰	۲	۲۳	فی ضاعه	فی صناعة
۶۴۰	۳	۱۵	شبخ	شیخ
۶۴۳	۱	۱۳	شهردوتن	شهرت‌دوتن
۶۴۳	۲	۲۰	کماشت	گماشت
۶۴۳	۳	۲۰	باجمد	باحمد
۶۴۴	۱	۱۹	آرگون	آراگون
۶۴۴	۱	۲۹	مقامانی	مقامانی
۶۴۴	۲	۲۴	عرق	عراق
۶۴۶	۱	۱۲	می‌افتند	می‌گفتند
۶۴۹	۳	۲۵	درسال	در
۶۵۸	۲	۸	من علاج	فی علاج
۶۶۷	۲	۲۰	اور	اورا
۶۹۱	۱	۲۷	ابوحصب	ابوخصب
۶۹۱	۳	۲۷	امینه	آمنه
۶۹۷	۳	۲۹	مناطرات	مناظرات
۷۰۰	۳	۲۷	جرمانی	جرمائی
۷۰۱	۱	۲۳	جرمانی	جرمائی
۷۰۱	۲	۲	جرمانی	جرمائی
۷۰۱	۲	۲۹	جرمانی	جرمائی
۷۰۱	۳	۱۷	شاة	شاه
۷۰۱	۳۰	۲۹	جرمانیان	جرمائیان
۷۰۲	۱	۱۰	جرمانی	جرمائی
۷۰۲	۱	۱۷	نیکچار	بیکچماز
۷۰۲	۱	۲۳	نیکچار	بیکچماز
۷۰۲	۲	۱۸	بیمار	بیمار
۷۰۳	۱	۲۳	نیکچار	بیکچماز
۷۰۳	۲	۱۳	تیمور	آیتمر
۷۰۳	۲	۲۵	تیمور	آیتمر

این مجلد نخست از دهم دی ماه ۱۳۱۸ تادهم دی ماه ۱۳۱۹ در شرکت چاپ رنگین چاپ شده

صحیفه	ستون	سطر	نادرست	درست
٢٥٦	٣	٢٣	آن با	آن یا
٢٥٦	٣	٢٩	شن زا	شن‌زار
٢٦٠	١	١٧	لزیدند	گزیدند
٢٦٠	٣	٢	نطارت	نظارت
٢٦٩	٣	٢٥	سیدعلی	سیدعلی و
٢٧٧	٢	١٩	یوست	یوسف
٢٧٩	٣	٦	مبارالدین	مبارزالدین
٢٨١	١	٢٩	آلوی	آلومی
٢٨٨	١	٩	یسیار	بسیار
٢٩٥	١	١	فدیم	قدیم
٣٠٠	١	٨	ررز	روز
٣٠٥	٣	٨	طبرسان	طبرستان
٣٠٧	٣	٢٧	برا کا	بارکا
٣١٠	١	٧	تبان	بتان
٣١١	١	١٣	(ت‌ی‌س‌ت)	(ت‌ی‌س‌ت)اخ.
٣١١	٣	٢٥	استحکامات	استحکامات
٣١٣	١	٩	دریای و چینست	دریای چینست و
٣١٤	٢	٥	مجسه	مجسمه
٣١٦	١	٥	ف)	ف)افم.
٣١٩	٣	٢٩	میلادی	میلاد
٣٢٦	١	٤	سلطنی	سلطنتی
٣٤٠	٣	٥	ستان	استان
٣٦٠	٣	١٢	آئینهٔ‌چرخ	آینهٔ‌چرخ
٣٧١	٣	٢	بوداسف	یوداسف
٣٧٣	١	٩	حرف	صرف
٣٨٧	١	٩	دریوزه‌گزی	دریوزه‌گری
٣٩٢	٢	٢١	سمیجور	سیمجور
٤٠٩	٣	٥	قطب‌المک	قطب‌الملک
٤١٠	١	٢٩	بأموریتی	مأموریتی
٤١٣	١	١	کمدز	که در
٤١٩	١	٢٠	پسرحمزهٔ	پیرحمزهٔ
٤٢٠	١	٢٩	یل‌دود	پل‌دود
٤٢٠	٣	١٦	تزش	ترش
٤٢٢	١	٩	حمعیت	جمعیت
٤٢٥	١	٢٩	ابرتشمیست	ابریشمیست
٤٤٠	١	٢٥	التی	آلتی
٤٤٥	١	٢٤	ابوالحس	ابوالحسن
٤٥٠	١	٢٧	الحاه	الحلة
٤٥٠	٣	٢٠	معروفی	معروف
٤٥٩	٢	١٣	معرف	معروف
٤٦٣	٣	٧	را که	که
٤٦٤	١	٩	عبدالقزیز	عبدالعزیز
٤٧٥	٣	٢٩	انتقال	انتقام
٤٨٧	١	٩	الاشراف	الاشرف
٤٨٨	١	٢٤	عمرن	عمربن
٤٨٩	٣	٥	کلیه	کلیله
٤٨٩	٣	١٠	کلیه	کلیله
٥٠٠	١	٢٨	الجریری	الحریری
٥٠١	٣	١٧	سراندیب	سرندیب
٥٠٤	٢	٢٠	لمسان	تلمسان
٥٠٨	١	٦	درآن	آن‌در
٥١٤	٣	١٢	یفشار	بفشار
٥١٦	٢	٢٩	شاعران	شاعران و
٥١٩	٣	١١	آنحا	آنجا
٥٢٠	٣	١٧	نبز	نیز
٥٣٢	١	١٠	ابراهبم	ابراهیم

آغاز سخن

یکی از برتریهای برجستهٔ این روزگار فرخنده که دامنهٔ آن تا جاودان پیوسته باد، اینست که گذشته از هزاران کار بزرگ که از نو در اندک زمانی شده و پیش از این اندیشهٔ آنهم بر دیگران بسی دشوار بود در همهٔ رگها و پیهای درون و بیرون و آشکار و نهان کشور جانی از نو دمیده شده است دانش و فرهنگ ایران که از روزگاران دراز فرسوده و از هم فرو ریخته بود دگرباره بر پایهٔ استوار و جایگاه بلند گذاشته شده . از آن روز که پرتو تابناک رای روشن اعلیحضرت همایون شاهنشاه پهلوی برین کشور کهن تافت و از روزیکه سایهٔ نواخت و پرورش والاحضرت همایون شاهپور محمد رضا ولیعهد ایران بر سر دانشجویان و دانش گستران ایران گسترده شد روزی نیست که این دستگاه با فر و شکوه روز افزون گامی بلندتر بسوی پیشرفت و بهروزی برندارد . درین میان یکی از بزرگترین کارها یکه از بهترین یادگارهای این همایون روزگار برای آیندگان خواهد بود این شور و مهریست که نسبت بزبان پارسی در دلها نشسته است و هر روزی گامی دیگر برای پیراستن آن از ناسازگاریهائی که در گذشت روزگار بر پیرامون آن نشسته بود برداشته میشود . کسانیکه درین راه گام فرسوده اند و درین زمینه اندیشیده اند میدانند که این اندیشهٔ بزرگ و این دیدار روشن آیندهٔ فروزان در پی دارد و دیری نمیگذرد که زبان پارسی بار دیگر فره و مایه ای را که از دست داده بود بدست خواهد آورد و آن شیرینی دیرینه را که تلخی های جان گزای از میان برده بود فراهم خواهد کرد .

در این روزگار فرخنده این اندیشه پیدا شد که این زبانی که شاهکارهای جهانگیر در پیرامون خود جای داده و سخنوران بزرگی در بر خود پرورده است نیازمند فرهنگیست که مانند فرهنگهای زبانهای زندهٔ امروزی همهٔ واژه ها در آن گرد آمده باشد و از هر رهگذر مردم این روزگار را، چه آنان که خود بدین زبان زاده شده اند و چه آنانکه بیگانه اند و باید زبانرا از مردم همان زبان فرا گیرند بکار آید . سالها بود کسانی که با زبان فارسی سر و کار داشتند همه همداستان و هم آهنگ بودند که یکی از کارهای در بایست که بسیار هم دیر شده و میبایست صد سال پیش بنیاد آنرا ریخته باشند نوشتن این چنین فرهنگست . سرانجام بخواست یزدان می بایست این اندیشه درین روزگار پخته شود و درین روزگار بار آورد .

این بود که در آغاز گردآمدن فرهنگستان ایران در اساسنامهٔ آن نوشتن چنین فرهنگی پیش بینی شد و یکی از کمیسیونهای

فرهنگستان همین اندیشه و برای پیش بردن همین کار فراهم آمد. در آن کمیسیون این کار را بدین بندهٔ ناتوان
بازگذاشتند و هرچند که کار بسیار دشوار و بار بسیار گران بود ناچار برای اینکه پیروی از فرمان همکاران
دانشمند خویش کرده باشم از دشواری و گرانی نیندیشیدم و چنانکه در آغاز فرمان رفته بود بر آن شدم
فرهنگی خرد برای نیازمندی روزانهٔ نوآموزان و کسانیکه تنها میخواهند بدانستن معنی واژه ای بسنده کنند و
بیش از آن چیزی نمیخواهند آماده کنم. چون بر سر کار آمدم و دست فراپیش بردم دیدم که چنین کاری تا
فرهنگ بزرگتری در آغاز نوشته نشود شدنی نیست. زیرا نخست در فرهنگی بزرگتر باید آنچه از آگاهی دربارهٔ
هر واژه ای هست و هرگونه معنی که دربارهٔ آن میتوان یافت گرد آورد و پس از آنکه این آگاهیهای پراکنده
در جائی فراهم شد کسی باید از آن میان آنچه را که درخور فرهنگ کوچکتریست برگزیند. از سوی دیگر چون فرمان
رفته بود که این فرهنگ را مانند فرهنگهای نوین زبانهای امروز گرد آورم که نه تنها واژه های زبان در آن باشد
بلکه نامهای خاص از نامهای کسان و جاها و کتابها و مانند آن نیز باهم در بر داشته باشد چون دست بکار زدم
دیدم بسی از این نامهاست که دربارهٔ آنها آنچه باید و شاید در دسترس مردم نیست و کسانیکه بدانشی درین زمینه
نیازمندند ناچارند از کتابهای بسیار چاره جوئی کنند و آن همه کتابها برای همه کس فراهم نیست و خویش را
ناگزیر دیدم که در نامهای تاریخ و جغرافیای ایران و کشورهای دیگر که مردم از دانستن آن گزیر ندارند بیش از
آنچه اندیشه میکردم دامنهٔ سخن را کشیده کنم و خواهی نخواهی از روز نخست پایهٔ کتابی گذاشته شد که یکی
از نخستین در بایستگیهای دانش امروز و جهان کنونیست و آن کتابیست که بزبان فرانسه آنسیکلوپدی و بزبان
تازی دائرة المعارف میگویند و فرهنگستان ایران واژهٔ «فرهنگ نامه» را برای آن پذیرفته است.

شالودهٔ این کتاب بدین گونه ریخته شد و خود میدانم که درین میدان پهناور درآمدن و یکتنه کاری را که
در کشورهای دیگر چندتن از بزرگان دانشوران کرده اند با این اندک مایه و توشه پیش گرفتن گستاخی و دلیریست
که بدیوانگی و خیره سری ماند و سخت آشکار است که هرگز اندیشهٔ چنین کاری نتوانم کرد. با این همه چون می بایست
سرانجام کسی روزی درین راه دشوار اندر آید و نخستین گام را هرچه دشوار باشد پیش بگذارد و این دو که بخویشتن

دل دادم و از چند سال رنج نهراسیدم و گرد آوردهٔ این کتاب را که نخستین فرهنگ نامهٔ زبان پارسی خواهد بود بدین گونه که خوانندگان خود داوری خواهند کرد در ریختم. دربارهٔ برخی از نامهای کسان و جایهای کشورهای اسلام چون فرهنگ نامهٔ بسیار پرمغز پربهائی بنام «فرهنگ نامهٔ اسلام» شرق شناسان بزرگ فرهنگستانها نوشته اند و یکی از شاهکارهای دانشمندان نامی آن سرزمینست هر جا که آن نامها را در آن فرهنگ نامه یافتم گزارش کردم مگر آنکه گاهی آنچه در آن کتاب بود برای ایرانیان بسنده ندیدم و از جاهای دیگر چیزی بر آن افزودم.

این مجلد که اینک بدست خوانندگان می افتد بدین گونه و با این اندیشه فراهم شده است و بجز آرزوی خدمت گرد آورندهٔ این سخنان را چیزی بدین کار دشوار برنینگیخته و مجلدهای دیگر بهمین روش یک بیک که از چاپ بیرون آمد بدست خوانندگان داده خواهد شد. در آغاز سخن خویشتن را نیازمند دیدم که تاریخچهٔ کوچکی از زبان پارسی و فرهنگ نویسی در ایران و آنچه در روش نوشتن این کتاب باید گفته شود بیفزایم و فهرست کتابهائی را که در گرد آوردن این سخنان بکار برده ام و علامتها و نشانهائی را که خوانندگان باید بدان پی برند نیز در آغاز سخن جای بدهم تا در نگریستن و خواندن این کتاب دشواریهائی در میان نباشد. اینک جای آن دارد از همکاران دانشمند نامبرداری که در فرهنگستان ایران شرف همنشینی خود را بمن بخشیده اند سپاسی که با تار و پود دل بسته است بگزارم و از خوانندگان درخواهم که در نگریستن بر این سخنان هرگونه لغزش و ناروائی و نادرستی که می یابند از آن مرا بیاگاهانند و بدین گونه مرا سپاسگزار بخشش خود کنند تا در پایان کتاب بتوانم نادرستیها را از میان بردارم. از خوانندگان این کتاب درخواست دارم برای اینکه بروشی که در نوشتن آن بکار رفته است پی برند نخست دیباچهٔ کتاب را بخوانند و از اصطلاحها و رمزها و اختصارهائی که در متن کتاب بمیان آمده آگاه شوند.

تهران آبانماه ۱۳۱۹

سعید نفیسی

غلطنامهٔ مجلد نخست

صحیفه	ستون	سطر	نادرست	درست
۱	۲	۵	زوبرو	روبرو
۱۲	۲	۱۹	کهکاریزی	کاریزی
۱۲	۳	۱۷	آغار	آغاز
۱۷	۳	۷	بترستان	تبرستان
۱۷	۳	۹	بتریه	تبریه
۲۳	۳	۱۱	چوی	چون
۳۲	۱	۲۸	بردگی	بزرگی
۳۲	۳	۱۹	شکستن	نگسستن
۳۵	۱	۲۱	رنائی	سرنائی
۳۹	۱	۱۰	ابلوینوس	ابلونیوس
۵۸	۱	۱۸	آنرا	آن
٦٤	۲	۱۷	حانه	خانه
۷۸	۳	۱۵	نازی	تازی
۸۰	۲	۲۲	آن بازار	بازار آن
۸۰	۳	۲۰	زمستانگاهائی	زمستانگاه هائی
۸۸	۲	٦	کردوارس	کروارس
۹۲	۱	۳	حراج	خراج
۱۰۰	۲	۱۳	عملی	علمی
۱۰۰	۳	۱۰	چهارهم	چهارم
۱۱۱	۱	۱۰	ژمخشری	زمخشری
۱۱۳	۳	۱٤	یزدگر	یزدگرد
۱۱٦	۳	۱۸	آورندیدن	آروندیدن
۱۱۷	۱	۲	بخارستان	تخارستان
۱۲۰	۲	۲۵	دیگرر	دیگررا
۱۲۳	۱	۸	پمپیه	پمپه
۱۳۳	۳	۲۷	رز	زر
۱۳۵	۳	۲	راین	واین
۱۳۷	۱	۱٤	آزن	آرن
۱٤٦	۳	۲٦	مرار	مزار
۱٦۰	۳	۲	فرار	قرار
۱٦۷	۱	۱۳	اشتی	آشتی
۱۷۲	۳	۲۳	شمن وفر	شمن دفر
۱۸۰	۲	۵	می گفته	گفته
۱۸۳	۲	۱۵	ابلاع	ابلاغ
۱۹۵	۱	٦	فروع	فروغ
۱۹۹	۳	۲۲	الهآباد	اللهآباد
۲۰۰	۲	۱۹	ستابش	ستایش
۲۰۰	۲	۲۷	آفربننده	آفریننده
۲۰٤	۱	۲٤	فرستاند	فرستادند
۲۰۵	۱	۲۸	داشت	دشت
۲۰۵	۲	۲	نا اینکه	تااینکه
۲۲۲	۱	۱٦	اناک	اینک
۲۲۲	۱	۲٤	آکپ و آکپ	آکپ و آگپ
۲۲۳	۱	۸	جمیعتست	جمعیتست
۲۲٦	۲	۱	ویپسانسیوس	ویپسانیوس
۲۳۰	۲	۱۰	اسجله	اسلحه
۲٤۳	۲	۱۷	سرچمه	سرچشمه
۲۵۲	۱	۲۲	یا۱۲۲۲	تا۱۲۲۲
۲۵۳	۳	٤	نازیان	تازیان
۲۵٦	۲	٤	بود	بود درآنجا

دیباچه

زبان فارسی یکی از کهن ترین زبانهای زندهٔ امروز جهانست و نزدیک هزارو صد سالست که بدان سخن می رانند وچیز مینویسند وچنانکه تاریخ این زبان گواهی میدهد درین هزارو صد سال دگرگون نشده و تباهی در آن راه نیافته است و هنوز آنچه از هزار و صد سال پیش بدست آید همه در می یابند و نیازمند بدان نیستند که کسی آنرا معنی کند؛ با آنکه آثار چهار صد سال پیش بسیاری از زبانهای زندهٔ امروز را دیگر اکنون مردم آن کشور در نمی یابند و این خود میرساند که زبان فارسی با همهٔ سخت گیریها که نسبت بآن شده و دشمنیها که با آن کرده اند چون نیروی درونی بسیار و بنیاد استوار داشته درهمان حال نخستین مانده و بدخواهان نتوانسته‌اند درآن‌راهی باز کنند.

نژادایرانی‌تاریخ‌هشت‌هزارساله‌دارد وروزی پای بجهان تمدن وشهر نشینی گذاشته است که همهٔ مردم امروز جهان هنوز نامی نداشته اند. کهن‌ترین اثری که از زبانهای ایرانی داریم زبانیست که کتاب اوستا بدان نوشته شده و درین روزگار آنرا زبان اوستا نامیده اند. دانشمندان امروز بدین جا رسیده اند که ایرانیان و هندوان در زمانهای بسیار باستانی باهم می زیسته‌اند وبهترین گواه این سخن افسانهائیست که هم درداستانهای باستان هندوان و هم در داستانهای باستان ایرانیان آمده و نه تنها این افسانها بیک دیگر بسیار نزدیکند بلکه نامهای پهلوانان این داستانها هم بیکدیگر نزدیکست. پس نژاد ایرانی درآغاز تاریخ و در زمانی که با برادران هندی خود میزیسته بزبان سنسکریت سخن می گفته است. چنانکه هنوز هم ریشهٔ واژه های فارسی را در زبان سنسکریت میتوان یافت و پس از آنکه از هندوان جدا شده گذشت روزگاران بسیار سبب شده است که زبانهای دیگری در ایران پیدا شده. تاریخ نویسان باستان همه گفته اند که مادیهای باستانی زبان دیگری بجز پارسیان داشته اند. ازین زبان تاکنون بجز دو واژه چیزی بدست نیست.

یکی آنست که هردوت تاریخ نویس نامی یونانی در داستان زادن کورش بزرگ گوید مادیها سگ ماده را سپاکو Spako می گفتند و پیداست ریشهٔ کل سگ می بایست سپک یا چیزی مانند آن باشد دیگر آنست که بلیناس (پلین) دانشمند نامور رومی در کتاب «تاریخ طبیعی» خود دربارهٔ رود دجله می‌نویسد که تیگریس Tigris نام این رود بزبان مادیها تیر معنی می‌دهد و پیداست که ریشهٔ تیر هم می بایست تیگره یاچیزی مانند آن باشد که رومیان‌چنانکه همواره این کار را میکرده اند آنرا بساختمان واژهای زبان خود در آورده و تیگریس نوشته اند. گذشته ازین دو کلمه دیگر چیزی از زبان مادیها بدست نیامده و نه کتیبه و نه سکه ای از پادشاهان ماد پیدا نشده. برخی از دانشمندان که در زبانهای باستان ایران جان فرسائی کرده‌اند گویند که کرد ها همان مادیهای باستانند و پاره‌ای از واژه های زبان کردی از زبان مادیهاست و نیز زبان پختو یا پشتو را که اکنون در افغانستان بدان سخن می گویند باز ماندهٔ زبان مادیها میدانند.

اکنون کهنترین زبانی که اززبانهای ایرانیان باستان می‌شناسند همان‌زبان اوستاست کتاب اوستا که کتاب آسمانی ودینی نیاکان ما بوده اینک بخشهای چندی دارد و زبان شناسان بزرگ بدین جا رسیده اند که برخی از بخش‌های آن کهنه‌تر و برخی دیگر تازه ترست، یعنی برخی ازآنرا در زمانهای بسیار کهن نوشته‌اند و برخی دیگر را درزمانیکه بما نزدیکترست. گاتها را که سرود های دینی اوستاست بنا بردستور های زبان شناسی بسیار کهنتر از بخش‌های دیگر اوستا میدانند وچون در کتابهای دینی ایران باستان آمده است که زرتشت پیامبر ایران در ۶۶۰ پیش ازمیلاد بجهان آمده و این تاریخ‌را دانشمندان بزرگ بیش از پیش درست میدانند پیداست که زبان بخش‌های کهن اوستا یعنی زبان گاتها در سدهٔ هفتم پیش از میلاد در ایران بکار میرفته است. کتاب اوستا را گویا در نهصد سال بهیچ خط ننوشته‌اند وهمچنان سینه بسینه میگشته و موبدان بیکدیگر میآموخته‌اند ومردم از بر میکرده‌اند و نمینوشته‌اند و باآنکه دیگر کسی باین زبان سخن نمی رانده است باز موبدان آنرا میدانسته اند. نخستین بار در زمان بلاش نخست پادشاه اشکانی که از ۵۱ تا ۹۰ میلادی پادشاهی میکرده بخش‌های اوستا را که موبدان یا مردم دیگر از برداشته اند گرد آورده اند اما نمیدانیم بکدام خط نوشته اند و سپس در پادشاهی اردشیر بابکان (۲۲۶ - ۲۴۰ میلادی) و پسرش شاپور نخست (۲۴۰-۲۷۱ میلادی)

بار دیگر بخش‌های باز ماندهٔ اوستا را گرد آورده اند تا اینکه در پادشاهی شاپور دوم (۳۰۹ - ۳۷۹) موبدان موبد آن روزگار «آذر پدمار اسپند» خطی درست کرد و از خود ساخت و آنچه از اوستا مانده بود بآن خط نوشت و اوستائی را که بدین خط نوشتند «زند» نامیدند و اینست که آن خط را خط زند گفته اند. درهمین زمان چون بگذشت روزگار برخی واژه های زبان آرامی را کسانی که اوستا را از بر میخواندند در آن آورده بودند و واژه های زبان اوستا را بیرون کرده بودند دوباره آن واژه‌های آرامی را از اوستا دور کردند و بجای آن واژ های ایرانی گذاشتند و این اوستا را که بدین گونه درست کردند «پازند» نام گذاشتند.

پس از زبان اوستا آگاهی دیگری که از زبانهای ایرانی داریم اینست که پارسیان که مردم سرزمین پارس بوده اند و هخامنشیان از میان آنها برخاسته اند زبانی داشته‌اند که بجز زبان مادیها و زبان اوستا بوده و آنرا امروز زبان پارسی باستان می نامند و تازیان «فرس قدیم» گفته اند. نخستین نمونه‌ای که ازین زبان بدست‌آمده کتیبه ای بوده است از کورش بزرگ پادشاه نامی هخامنشی که در ویرانهٔ شهر پاسارگاد (درمشهد مرغاب) برتخته سنگی که نقشی برآن هست و گویند پیکر کورش را می‌نماید پیش ازین بوده است و از میان رفته و بدینگونه پیداست که زبان خانوادگی و درباری هخامنشیان که در سدهٔ ششم پیش از میلاد بدان سخن می گفته اند زبان پارسی باستان بوده که آنرا بخط میخی مینوشته اند. از آن پس کتیبه ها و سکه های بسیار از دیگر پادشاهان هخامنشی چه در ایران و چه بیرون از ایران هست. هنگامیکه یونانیان و مقدونیان در سال ۳۳۰ پیش از میلاد بر ایران دست یافتند زبان پارسی باستان در دربار ایران از میان رفت و زبان یونانی را بجای آن روائی دادند و نزدیک سیصد سال زبان دربار ایران در پادشاهی جانشینان اسکندر و سلوکیان و چند تن از اشکانیان یونانی بود.

اشکانیان زبان خانوادگی ازخود داشتند که آنرا زبان پهلوی مینامند. تازمان فرهاد چهارم اشکانی پادشاهان این خاندان هنوز چندان نیروئی نگرفته بودند وخودرا بپشتیبانی یونانیان نیازمند می‌دیدند وزبان پهلوی را در کتیبه ها وسکه های خود بکار نمی‌بردند. فرهاد چهارم نخستین کسیست که بخط و زبان پهلوی سکه زده و بدینگونه نزدیک بسال ۳۷ پیش از میلاد زبان پهلوی درجهان آشکار شده است. زبان پهلوی بردو گونه

بوده است : پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی .

پهلوی اشکانی واژه های بیگانه نداشته . در پهلوی ساسانی واژه های بیگانه اززبان آرامی مینوشته‌اند اما در خواندن واژهٔ ایرانی آنـرا برزبان میآورده اند واین واژه های آرامی کـه مینوشتند و نمی خواندند « هوزوارش » یا « زوارش » میگویند . زبان پهلوی از سال۳۷ پیش ازمیلاد کـه‌آشکارشده تا پایان پادشاهـی ساسانیان زبـان همهٔ ایران بوده است و از آن پس هم تا کنون در برخی از بخش های ایران مانده است . زبان پهلوی‌را بدو گونه خط نوشته اند : نخست بخط آرامی نوشته‌اند ودر کتیبه‌ها وسکه‌ها آن‌خط را بکار برده‌اند و سپس خط نوینی پیدا شده‌است کـه کتابهارا بدان خط نوشته‌اند وتاچندی سکه ها و کتیبه ها بهمان خط آرامی بوده وسپس کتیبه ها و سکه را هم بهمان خط نوینی کـه آنرا خط پهلوی میگفته اند نوشته اند . شاپور نخست دومین پادشاه ساسانی نخستین کسیست کـه در کتیبه های خود پهلوی ساسانی را هم بکار برده و هم آنها را بپهلوی اشکانی و هم بپهلوی ساسانی نوشته است . زبان دینی مانویان هـم زبان پهلوی بوده و مانی کتابهای خویش را باین زبان نوشته است . مانویانی کـه در بیرون از ایران درمرز ترکستان وچین میزیسته اند چون خط پهلوی بسیار دشوار بوده و برای کتابهای دینی خود خط آسانتری میخواسته اند خطی درست کرده اند کـه آنرا خط مانوی مینامند . از زبان پهلوی اشکانـی بجز سکه های پادشاهان این خاندان از فرهاد چهارم باین سوی یك پاره شعر هجائی کـه منـاظره ای در میان خرمابن و بز بنـام « درخت آسوریك » است بدستست و در چهل و یك سال پیش در اورامان کردستان سه نسخه از نوشته ای بدست آمده بسه خط و زبـان کـه یکـی از آنها خط آرامی و زبان پهلوی اشکانیست و در سال ۳۰۰ اشکانی برابر با ۵۳ میلادی نوشته شده . از زبان پهلوی ساسانی کتیبه ها وسکه‌های بسیار هست و کتابهای بسیار بوده کـه بیشتر آنها از میان رفته و برخی مانده است و نیز کتابهائی هست کـه ایرانیان پس ازبرافتادن ساسانیان نوشته اند وبرخی از آنهارا درسدهٔ سوم هجری پرداخته اند . پس ازآن زبان پهلوی بجز دربخش‌های شمال شرقی ایران کـه خراسان و ماوراء النهر تا شهرنیشابور باشد درهمهٔ‌ایران‌همچنان درمیان‌مردم مانده است چنانـکه تا سدهٔ پنجم هجری پادشاهان ایرانـی نژاد طبرستان بخط پهلوی سکه میزده اند ودرهمان زمان زبان پهلوی‌را دردبستانهای اصفهان بکودکان نوآموز میآموخته‌اند و کتاب

دبستانی آنها داستان ویس ورامین بوده چنانکه فخر الدین اسعد گرگانی در دیباچهٔ داستان ویس ورامین که نزدیک بسال ٤٤٦ آنرا در اصفهان از پهلوی بزبان امروز در آورده و نظم کرده است در بارهٔ نسخهٔ پهلوی آن میگوید (۱) :

درین اقلیم آن دفتر بخوانند   بدان تا پهلوی از آن بدانند

از سوی دیگر در لاجیم در خاك سواد کوه ساختمانی هست که از ٤۰۷ تا ٤۱۱ هجری فراهم شده و نیز در رسگت در خاك دودانکه ساختمان دیگریست که آنهم از همان زمانست و هر دو کتیبهٔ پهلوی دارند (۲).

در فارس تا سدهٔ هشتم هجری و تا زمان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی هنوز زبان همهٔ مردم زبان پهلوی بوده و زبان پارسی کنونی که زبان دری باشد زبان دانایان روزگار بوده و ایشان بدانستن زبان دری مینازیده‌اند چنانکه حافظ میگوید (۳) :

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه   که لطف طبع و سخن گفتن دری‌داند

و نیز جای دیگر (٤) میفرماید :

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام   که یادگیرد و مصرع زمن بنظم دری

و هم جای دیگر (٥) گفته است :

چو عندلیب فصاحت فروشدای حافظ   تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

در همین بخش‌های ایران از نیشابور بمغرب و شمال غربی و جنوب درهر روستائی بزرگ یا کوچک زبان محلی یا لهجه‌ای بوده که هنوز بسیاری از آنها باقیست و همهٔ این زبانهای روستائی لهجه های گوناگون زبان پهلویست وگاهی درشهرهای بزرگ نیز مانده است چنانکه لهجهٔ شیرازی و شوشتری زبان همهٔ مردم شهر بوده و در ادبیات ایران نه تنها اشعاری بلهجه های مختلف زبان پهلوی ضبط کرده اند بلکه و زنهای مخصوصی برای این اشعار نام برده اند و آنها را در اصلاح ادبی ایران « فهلویات » نام نهاده اند و معروفترین اشعار زبان پهلوی گفته های پندار رازی و طاهر عریان همدانیست و حتی بزرگان شاعران پارسی زبان بزبان پهلوی شهر خود شعر گفته‌اند چنانکه سعدی هم بزبان شیرازی اشعاری سروده است.

---

(۱) ویس ورامین چاپ طهران ص ۲٦ (۲) آثار ایران ج ۱ ص ٥۰ و ٥۲ (۳) دیوان خواجه حافظ شیرازی چاپ آقای خلخالی ص ۱۱۱ (٤) همان کتاب ص ۲٤۲ (٥) همان کتاب ص ۲۰٦

نزدیک بدویست و پنجاه سال پس از هجرت پیامبر که پادشاهان و امیران ایران دوست درخراسان و ماوراء النهر پایهٔ رهائی ایران را ازچنگال بیگانگان تازی گذاشتند زبان سرزمین خویش را که از نیاکان بزرگوار خود بیاد داشتند برزبان بیگانه برتری دادند وگویندگان و نویسندگان را بسرودن و نوشتن باین زبان دلیر کردند . این زبان را زبان دری میگفتند و همان زبان امروز ماست . در همان زمانیکه در روزگار ساسانیان زبان پهلوی زبان پادشاهان و دربار ایران بوده زبان دری درهمین بخش از ایران رواج داشته‌است . چنان‌می‌نماید که چون مرز این سرزمین از یك سو بخاك سمرقند و سغد واز سوی دیگر بخاك تخارستان و از یك سو هم بخاك خوارزم پیوستگی داشته است برخی واژه های زبان سغدی و تخاری وخوارزمی در آن راه یافته باشد وهمین سبب شده است که از زبان پهلوی اندکی دور افتاده وگونهٔ دیگر گرفته است . اگر اندکی درتاریخ ادبیات ایران ژرف بنگریم آشکار میشود که طاهریان و صفاریان و سامانیان که از مردم شمال شرقی ایران بوده‌اند زبان دری‌را رواج داده‌اند و در بخش‌های دیگر ایران تا روزگار درازی هنوز زبان دری پیشرفت نکرده بود . همینست که ناصر خسرو در سفرنامهٔ خود(۱) دربارهٔ قطران گوید : «زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من آمد دیوان منجیك‌ودیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید ، با او بگفتم وشرح آن بنوشت» وهمینست که قطران فرهنگی برای زبان پارسی نوشته و اسدی طوسی که او هم درآذربایجان میزیسته فرهنگی دیگر نوشته است و فرهنگهای فارسی را در سدهٔ پنجم و ششم لغت فرس و زبان مردم بلخ و ماوراء النهر و خراسان میدانسته‌اند . از سوی دیگر پادشاهان آل‌بویه و آل زیار با همهٔ ایران دوستی و رگ ایرانی نیرومندی که داشته اند شاعر پارسی زبان در دربار خود نپرورده اند و در سدهٔ چهارم و آغاز سدهٔ پنجم همهٔ شاعران بزرگ و کوچك که پیدا شده‌اند از مردم خراسان و ماوراء النهر بوده اند و تنها پس از دست یافتن غزنویان بری کم کم سرایندگانی درین زبان دری پیدا شده اند و روی همرفته آشکارست که بجز خراسان وماوراء النهر زبان دری در بخش‌های دیگر ایران رواج نداشته است و درطبرستان وگیلان وآذربایجان وعراق وفارس و خوزستان هرچندی یك تن سراینده‌ای پیدا شده .

---

(۱) سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ پاریس ص ٦ و چاپ برلن ص ٨

چنان مینماید که پس‌از آنکه‌سلجوقیان همهٔ‌ایران‌را گرفته‌اند زبان دری اندك‌اندك درجاهای دیگر بجز خراسان و ماوراء النهر پیش رفته ودرسدهٔ ششم سرایندگانی در آذربایجان و عراق و اصفهان بدین زبان سخن گفته‌اند و در فارس دیرتر راه یافته و در سدهٔ هفتم آشکار شده است چنانکه تا زمان حافظ هنوز زبان دری زبان همهٔ مردم فارس نبوده‌است و دانشمندانی که این زبان را خوب میدانسته‌اند بدان می نازیده اند. در نیمهٔ سدهٔ پنجم زبان پارسی را ایرانیان بهندوستان بردند و در میان مسلمانان هند بسیار رواج یافت و تا هفتاد سال پیش رایج ترین زبان هندوستان و زبان همهٔ دانشوران آن سرزمین بود و مخصوصاً در سدهٔ دهم که پادشاهان هند شوری برای این کار داشتند در سراسر خاك هندوستان بالاترین رواج‌را داشت و تادویست و پنجاه سال پس‌از آن‌هم بهمان حال ماند.

در پایان سدهٔ پنجم‌هم‌سلجوقیان روم زبان پارسی را با خود بآسیای صغیر بردند و چون پادشاهان آل عثمان نیرو گرفتند در دربار ایشانهم این زبان رواج بسیار داشت و زبان دانشمندان آن سرزمین بود چنانکه بزرگان پادشاهان این خاندان مخصوصاً سلطان سلیم نخست باین زبان شعر هم گفته‌اند وهمواره در دربار این خاندان سرایندگان پارسی زبان بسیار بوده‌اند.

چنان مینماید که از زمانهای باستان و از هشتصد سال پیش نوشتن فرهنگهائی برای زبان پارسی معمول شده باشد. حاج خلیفه درکشف الظنون کتابی در لغت فارسی بنام «تاج المصادر» برودکی نسبت میدهد ولی پیداست که بخطا رفته است و همان کتاب تاج‌المصادر درلغت تازی بفارسی تألیف ابوجعفر محمد بن احمد بن علی بیهقی مقری معروف بجعفر کست وچون نام رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمد بوده ودر نام هردو جعفر و محمد هست این دورا باهم اشتباه کرده‌است. اندکی پس از رودکی یا در زمان وی ابوحفص حکیم بن احوص سغدی کتابی درلغت فارسی نوشته است که فرهنگ نویسان سدهٔ دهم هم آنرا در دست داشته اند و آنرا فرهنگ ابوحفص یا رسالهٔ ابوحفص و یا نسخهٔ ابوحفص نامیده اند.

پس از آن ابوالقاسم عیسی بن علی پسر علی بن عیسی بن داود جراح وزیر مقتدر که در نیمه سدهٔ چهارم میزیسته کتابی در لغت فارسی نوشته است که شاید در لغت فارسی بتازی بوده باشد.

در نیمهٔسدهٔ پنجم چون زبان مردم آذربایجان زبـان پهلوی بوده و زبان دری را درست نمیدانسته اند دو تن از سرایندگان بزرگ کـه در آذربایجان میزیسته‌اند فرهنگی بـرای واژه های دشوار این زبان کـه گویندگان خراسان و ماوراء النهر بکارمیبرده‌اند نوشته‌اند. نخست قطران ارموی کتابی درین زمینه نوشته کـه اسدی هم در دیباچهٔ خود بدان اشاره میکند و مؤلف کشف الظنون نـام آنرا « تفاسیر » نوشته است . پس از آن ابو منصور علی بن احمـد اسدی طوسی سرایندهٔ نامی ایران کـه در آذربایجان میزیسته کتابی بهمان اندیشه برای روشن کـردن معانی واژه هائی کـه سرایندگان خراسان و ماوراء النهر در اشعار خود آورده اند نوشته است کـه اینك بنـام « لغت فرس » یا « فرهنگـ اسدی » معروفست .

درین‌میان چون زبان تازی زبان دربار خلیفهٔ بغداد وزبان دانشمندان همهٔ کشورهای اسلامی وازآن‌میان‌دانشوران ایران بوده و بیشتر کـتابهای علمی معتبررا بدین زبـان می نوشته اند و ناچار ایرانیان درس خوانده بدانستن آن نیازمند بوده اند نوشتن کـتابهائی در لغت تازی بپارسی بسیار معمول شده است وکـتابهای بسیار درهمین زمینه نوشته اند کـه معروفترین آنها بدین گونه است : کـتاب المصادر از قاضی ابوعبدالله حسین بن احمد ابن حسین زوزنی کـه در ٤٨٦ درگـذشته . تـاج المصادر از ابوجعفر احمد بن علی بن ابی صالح مقری بیهقی معروف بجعفرك کـه در ٥٤٤ درگـذشته ووی دو کـتاب دیگر در لغت نوشته است یکـی بنام ینابیع اللغه و دیگری بنام کـتاب المحیط بلغات القرآن ، مقدمة الادب از جارالله ابوالقاسم محمد بن عمر زمخشری کـه در ٥٣٨ درگـذشته است ، السامی فی الاسامی از ابوالفضل احمد بن محمد میدانی کـه در ٥١٨ درگـذشته ، دستوراللغه و کـتاب الخلاص و کـتاب المرقاة هرسه در لغت تازی بفارسی از ابوعبدالله حسین بن ابراهیم بن احمد ادیب نطنزی کـه در ٤٩٧ درگـذشته ، مهذب الاسماء ازمحمود بن عمر بن محمود بن منصور قاضی ربنجنی سکزی کـه گویا درسدهٔ هفتم میزیسته است ، الصراح من الصحاح از جمال‌الدین ابوالفضل محمدبن‌عمرجمال‌قرشی کـه‌درسدهٔ هفتم بوده‌است، صحاح العجم ازشمس‌الدین محمد بن هند وشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی‌کیرانی نخجوانی کـه درسدهٔ هشتم میزیسته است ، قانون‌الادب ازابوالفضل حبیش‌بن ابراهیم بن محمد تفلیسی کـه در قرن هفتم میزیسته ، ترجمان لغات القرآن ازسید شریف علی بن محمد گـرگانی کـه

در ۸۱۶ درگذشته ، کنز اللغات از محمد بن عبدالخالق بن معروف کـه درنیمهٔ دوم سدهٔ نهم نوشته‌است ، ترجمان اللغه از محمد بن یحیی معروف بمحمد شفیع خواری که از دهم شعبان ۱۱۱۴ تا ۲۰ ربیع الاول ۱۱۱۵ نوشته‌است ، منتهی الارب فی لغة العرب از عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری کـه در ۱۲۷۵ بپایان رسانده است .

از سدهٔ هشتم کـه پادشاهان آل عثمان در مغرب آسیا دولتی فراهم کردند چون زبان فارسی زبان دربار وزبان دانشمندان آن سرزمین بود وسلجوقیان روم این زبان‌را بآنجا برده بودند در دربار آل عثمان و در میان دانشمندان آن سرزمین همچنان باقی ماند و بهمین جهة نوشتن کتابهائی در لغت پارسی بترکی معمول شد و درین زمینه هم کتابهای چند فراهم آمده است . از سدهٔ نهم کـه زبان فارسی زبان دربار هندوستان شده درآن سرزمین هم نوشتن فرهنگهای فارسی معمول شده‌است. بدینگونه‌درین نهصدسال کـه فرهنگ‌نویسی برای زبان‌فارسی معمول‌شده‌است کتابهای چندفراهم‌آمده کـه‌معروفترین آنها بدین گونه است :

۱) فرهنگ های فارسی : آداب‌الفضلاء از قاضی خان بدر محمد دهلوی کـه در۸۲۲ بپایان رسانده ، آصف اللغات از شمس العلماء نواب عزیز جنگ بهادر ، ارمغان آصفی‌از محمد عبدالغنی خان ، استعارات سروری ، اشرف اللغات ازمحمد بن عبدالخالق، اشهر اللغات، اصطلاحات شعراء ازرحیم الدین، اقنوم اللغه ، اقنوم‌عجم ، انیس المتحیرین،بحرالافاضل‌از محمد بن قوام ، بحر الفضایل ، بحر عجم از محمد شیرین سخن خـان ، بدایع اللغه ازعلی اکبر افسر کـه در سدهٔ سیزدهم در لغت کردی نوشته ، برهان جامع ازمحمد کریم بن مهدیقلی تبریزی کـه در ۱۲۶۰ بپایان رسانده است ، برهان قاطع ازمحمد حسین بن‌خلف تبریزی برهان کـه در ۱۰۶۲ بپایان رسانده‌است ، بهار عجم از تیکچند بهارهندی که در ۱۱۵۲ بپایان رسیده ، پیوسته فـرهنگ فارسی از میرزا سید محمد صادق خان امیری ادیب‌الممالك فراهانی ، تألیف یوسفی ازغلام یوسف ، تحفة الاحباب از حافظ اوبهی ، تحفة السعاده یا فرهنگ اسکندری‌ازمحمود بن ضیاء الدین محمد کـه‌در۹۱۶ بپایان‌رسانده ، تحفة الصبیان ، تحفة الفقیر لغت منظوم ، تحفهٔ شاهدی ، تفاسیر از قطران ارموی ، تنبیه‌الغافلین از سراج الشعراء ، جامع الفارس ، جامع اللغات منظوم ازنیازی حجازی ، جان بی جان ، جواهر الحروف از تیکچند بهار ، چراغ هدایت از سراج الدین علی خان آرزو کـه در ۱۱۶۹ درگذشته است ، حسن‌العباب ، خزینة الامثال از سید حسین شاه حقیقت ، دستور

الاعصار ازعباس بن محمد ، دستور الافاضل ، دستور الفضلاء ، دستور اللغات، دستور سخن، کتاب الدقایق ، دلیل ساطع از محمد مهدی و اصف ، دیباج الاسماء ، دیرینه ، دیوان الادب ، رسالة النصیریه ، رسالة فی لغة الفرس از کمال پاشا زاده ، رسالهٔ ابوحفص سغدی ، رسالهٔ حسین وفائی ، رسالهٔ محمد افندی ، رسالهٔ محمد هندو شاه ، رسالهٔ مخلص کاشانی ، رسالهٔ مفردات و مرکبات ، رسالهٔ میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین اصفهانی ، رسالهٔ میرمحمد افضل ثابت ، رهنمای سهولت ، زفان گویا ، زواهراللغات از ابوالنجیب محمد جوانرودی در لغات گلستان و بوستان و یوسف و زلیخا که در سدهٔ دهم نوشته است ، ساطع برهان ، سخن نامهٔ نظامی ازسعید بن نصر بن تمیم غزنوی ، سراج اللغات ازسراج الدین علی خان آرزو که در ۱۱۶۹ درگذشته است ، سرمهٔ سلیمانی ، شرح الاسماء ، شرح دیوان انوری ، شرح دیوان خاقانی ، شرح معمای نصیرای همدانی از امام بخش صهبائی ، شرع الشعراء از عبدالباسط ، شرف اللغات ازمیرحسن دهلوی ، شرفنامهٔ احمدمنیری یافرهنگ ابراهیمی از ابراهیم قوام الدین فاروقی که در ۸۷۸ بپایان رسیده است ، شمس اللغات ، صحاح العجم از شیخ یحیی آمری رومی قرشی ، صحایف ، صراح اللغات ، صراح اللغه از ابوالفضل محمد ، غیاث اللغات از محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن شرف الدین مصطفی آبادی رامپوری که در ۱۲۴۲ بپایان رسیده ، فردوس اللغات از عطاء الله ، کتاب فرس از سید شریف لاهیجی ، فرنودسار یا فرهنگ نفیسی از دکتر میرزا علی اکبر خان نفیسی ناظم الاطباء ، فرهنگ آنندراج از محمد پادشاه شاد بن غلام محیی الدین که در ۱۳۰۶ بپایان رسیده ، فرهنگ آیتی ، فرهنگ اخلاق ناصری ، اسکندر نامهٔ بری از میر بن حسن ، فرهنگ الافعال از هومی سهراب ، فرهنگ الفاظ عربیه و اصطلاحات نادرهٔ شاهنامه ، فرهنگ اللهداد سرهندی ، فرهنگ امیری از منشی محمد امیر الدین ، فرهنگ انجمن آرای ناصری از رضا قلیخان هدایت امیرالشعراء ، فرهنگ بوستان ازمیر بن حسن ، فرهنگ بهارستان ، فرهنگ جعفری ، فرهنگ جهانگیری ازجمال الدین حسین بن فخرالدین اینجو که در ۱۰۳۵ بپایان رسیده ، فرهنگ حسین وفائی ، فرهنگ حسینی ، فرهنگ داستان ترکتازان هند ، فرهنگ دساتیر ، فرهنگ دستور ، فرهنگ دیوان خاقانی ، فرهنگ رشیدی که در ۱۰۶۳ بپایان رسیده ، فرهنگ سروری ، فرهنگ سکندرنامه از سید بن حسن ، فرهنگ شرح الاسماء از عبدالواسع هانسوی، فرهنگ شیخ زادهٔ عاشق، فرهنگ شیخ

عبدالرحیم بهاری، فرهنگ شیخ محمود بهاری ، فرهنگ ضمیر، فرهنگ عاصمی، فرهنگ عاملی، فرهنگ عباسی ازصدرالدین احمد بن محمد رضا نایب الصدر تبریزی که در ۱۲۲۵ نوشته، فرهنگ عبدالله نیشابوری ، فرهنگ عجایب ، فرهنگ علی نیك پی ، فرهنگ فخری غواص که در سدهٔ هفتم نوشته است ، فرهنگ قاضی ظهیر ، فرهنگ کاتوزیان ، فرهنگ گلستان، فرهنگ گلستان و بوستان ازجنید بن عبدالله موسوی ، فرهنگ لغات مثنوی ازشاه عبد-اللطیف ، فرهنگ مبارکشاه غزنوی ، فرهنگ مجملی از حافظ الله محمد ، فرهنگ محتشمی ، فرهنگ محمد قیس ، فرهنگ محمد هندوشاه ، فرهنگ محمودی ازخواجه محمود علی، فرهنگ مختصر ، فرهنگ مفتاح الکنز از قاضی حسن بن خواجه محمد ، فرهنگ منظومه ، فرهنگ منصور شیرازی ، فرهنگ میرزا ابراهیم بن میرزا شاه حسین اصفهانی ، فرهنگ نادرهٔ شاهنامه ، فرهنگ نایاب از ظهیری که در ۱۲۶۵ نوشته است ، فرهنگ نظام ازسید محمد علی داعی الاسلام ، فرهنگ نواز حسن عمید و فریدون شادمان ، فرهنگ نوبهار ، فرهنگ یابائی ، فرهنگ یوسف و زلیخای جامی ازمیر بن حسن ، فواید برهانی ، قسطاس اللغه از شیخ نورالدین محمد یوسف حکیم، قنیة الطالبین ، قنیة الفتیان، کثیرالفوایدازشاه محیی الدین ، کشف الدقایق از حافظ محمد منصورخان ، کشف اللغات ازمحمد عبدالرحیم کامل، کشف اللغات والاصطلاحات ، گنج اللغات از گردهای لال هندی ، گنج نامهٔ ابن طیفور از علی ابن طیفور مکی در فرهنگ شاهنامه ، لجة العجم ، لسان الشعراء ، لطایف اللغات ازعبد-اللطیف بن عبدالله ، لغات المبتدی ، لغات عالمگیری از مولوی فاضل دهلوی ، لغات عربی از محمد نظام الدین، لغات کشوری، لغت بشیرخانی از بشیرخان، لغت سید فخرالدین، لغت فارسی از اعتماد السطنه محمد حسن خان ، لغت فرس از اسدی طوسی ، لغت محمد نظام-الدین ، کتاب اللغه ، مجمع الفرس از سروری ، مجموع اللغات ازابوالفضل بن مبارك علامی ، مجموعة الانس فی لغات الفرس ، محمود اللغات از محمود بن عبدالواحد ، المخمسات الادبیه منظوم ازسراج قاضی ، مدارالافاضل ازشیخ الهداد سرهندی ، مزیل الاغلاط ، مشکلات الفرس ، مصطلحات الشعراء از وارسته ، مظهر العجایب از قتیل ، معیار اللغه ، معیارجمالی از شمس فخری ، مفاتیح الدریه ، مفتاح الادب ازمطهر بن ابیطالب لاذقی، مفتاح البدایع از وحید تبریزی ، مفتاح الحقایق فی کشف الدقایق از سلطان محیی الدین، مفتاح الکنز ازقاضی حسن بن خواجه محمد ، مفتاح المعانی ازفسونی بن عبدالله شاعر، مفتاح المعضلات،

مفتاح گلستان از ابوالفیض امین الدین ، ملحقات برهان قاطع از عبد المجید ، ملهمه در لغات حروف مهمله از مفید بن محمد علی اصفهانی ، منتخب الفرس از ابوالفتح بندار بن ابی نصر خاطری ، منتخب النفایس از محبوب علی رامپوری ، موید الفضلاء از محمد لاد ، موید الفواید ، مهذب اللغات ، نـزهة الصبیان ، نسیم الاحباب لغت منظوم ، نصیر اللغات ، نظیر اللغات ، نفایس اللغات ، نفیس اللغات از سید علی اوسط ، نوادر اللغه از فـرحی ، نوادر المصادر از بهار هندی ، وسیلة المقاصد ، وصایای هوشنگ ، هفت قلزم از غازی الدین حیدر .

۲) کتابهای ، لغت تازی بپارسی : تاج المصادر ، تاج الاسامی ، ترجمان لغات القرآن ، ترجمان اللغه ، ترجمان القاموس از استرابادی ، جواهر القرآن ، کتاب الخلاص ، خلاصة اللغات از محمد مومن گنابادی ، دستور اللغه ، دستور الاعصار از عباس بن محمد ، دیوان الادب ، راحة الصبیان ، السامی فی الاسامی ، شرح السامی فی الاسامی ، شرح قاموس ازقزوینی ، شرح نصاب از عباس بن محمد رضا قمی ، شرح نصاب از محمد حسین بن محمد رضا شریف طالقانی ، شرح نصاب از محمد کـریم بن فصیح بن محمد دشت بیاضی ، شرح نصاب از نظام هروی ، شرح نصاب از یوسف بن نافع ، الصراح من الصحاح از ابو الفضل محمد بن عمر بن خالد جمال قرشی که در صفر ۶۸۱ درکاشغر تمام کرده است ، فرهنگ کوچك تازی بفارسی ازذ . بهروز ، قانون الادب ، کنز اللغه ، لغات عرب از محمد نظام الدین ، لغات عربی بفارسی از محمد حسن خان اعتماد السلطنه ، لغت انجمن علمی از شیخ محمد علی طهرانی و میرسید محمد تقی قمی ، محیط اللغه از کمال پاشا زاده ، مخزن اللغه ، کتاب المرقاة ، کتاب المصادر ، معیار اللغه ، مقاصد مطالع اللغه ، مقدمة الادب ، منتخب اللغات شاه جهانی ، منتخب النفایس ، منتهی الارب ، مهذب الاسماء ، نصاب الصبیان از ابو نصر فراهی ، نصاب منظوم از کمال الدین ، نوادر اللغات در لغات هندی بفارسی و عربی ازسراج الدین علی خان آرزو که در ۱۱۶۹ درگذشته ، واضح البیان فی لغات القرآن از محمد صلاح ، الوافی فی علم اللغة والقوافی ، کاتبیه لغت منظوم شامل پانصد بیت از محمد بن ولی بن رضی الدین معروف بکاتبی انقروی کـه در مغنیسا در شعبان ۸۵۱ بفرمان سلطان محمد بن مراد آل عثمان نظم کرده است .

گذشته ازین کتابها کـه درلغت تازی بپارسی نوشته اند در برخی کتابهائی کـه درلغت تازی یا مسائل دیـگر نوشته اند فواید بسیار در لغات پارسی هست از آن جمله : ادب الـکاتب از ابن قتیبه ، الفاظ الفارسیة المعربه ازادی شیر ، التنبیه علی حروف التصحیف

از حمزهٔ اصفهانی ، رسالة فی تعریب الفاظ الفارسیه از کمال پاشا زاده ، رسالهٔ معربات از عبدالرشید ، فقه اللغه از ثعالبی ، معربات از جوالیقی ، مفاتیح العلوم ازخوارزمی .

۳) کتابهای لغت پارسی بترکی : آمد نامه از حیاتعلی افندی ، بحرالجواهر فی‌لغة الفرس از لطف‌الله حلیمی ، بدایع اللغه از ایمانی ، جامع الفارس،خلاصهٔ عباسی ، دشیشهٔ کبیر بنام التحفة السنیة الی الحضرة الحسینیه از محمد افندی بن مصطفی بن شیخ لطف الله دشیشی که در ۹۸۸ بپایان رسیده ، رسالهٔ محمد افندی ، سنگلاخ از میرزا مهدی خان استرابادی ، فرهنگ اسکندری از محمود بن ضیاء الدین محمد ، فرهنگ ترکی از محمد تقی بیك ترکمان ، فرهنگ شعوری ، فرهنگ نعمة الله‌بن‌احمدبن‌مبارك رومی که در ۹۶۹ درگذشته است ، قواعد الفرس ازکمال پاشا زاده ، لغات جغتائی امیرعلیشیر نوائی ، لغات شاهنامه از عبدالقادر بغدادی ، لغت حلیمی از قاضی لطف الله بن ابویوسف حلیمی که در ۹۲۹ درگذشته والقاسمیه نام گذاشته است ، لغت دانستن ، نصاب ترکی ، اقصی - الادب فی ترجمه مقدمة الادب از احمد بن خیرالدین گوزل حصاری معروف بخواجه اسحق افندی که در ۱۱۲۰ درگذشته است .

درین دویست سال گذشته که آموختن زبان فارسی در دانشگاههای اروپا وامریکا رواج گرفته گروهی از خاور شناسان و برخی از ایرانیان فرهنگهائی برای زبان فارسی بزبانهای‌اروپائی‌نوشته‌اند که آنها نیز سودهای فراوان دربر دارد ومعروفترین‌فرهنگهای فارسی بزبانهای اروپائی بدینگونه است : فرهنگ فارسی بانگلیسی جونسن Johnson ، فرهنگ فارسی بانگلیسی ریشاردسن Richardson ، فرهنگ فارسی بانگلیسی ولاستن Wolaston ، فرهنگ فارسی بانگلیسی اشتاینگاس Steingas ، فرهنگ فارسی بانگلیسی سلیمان حئیم ، فرهنگ فارسی بانگلیسی س. روسو S. Rousseau ، فرهنگ فارسی بانگلیسی س. ب. داکتر S. B. Doctor ، فرهنگ‌فارسی بانگلیسی ه . پالمر H . Palmer ، فرهنگ فارسی و عربی بانگلیسی هپکیمز Hopkims ، فرهنگ فارسی بفرانسهٔ دمزن Desmaisons ، فرهنگ فارسی بفرانسهٔ آدلف برژه Adolphe Bergé ، فرهنگ فارسی بفرانسهٔ عبدالحسین (مؤلف الدوله) ، فرهنگ فارسی بفرانسهٔ منوچهر خان نوری ، فرهنگ فارسی بفرانسهٔ بروخیم ، فرهنگ فارسی و عربی بروسی وفرانسهٔ میرزا شفیع گشتاسب ، فرهنگ فارسی بروسی میرزا عبدالله غفارف ، فرهنگ فارسی بروسی خشاب،

فرهنگ فارسی بروسی یاگلو Yagello ، فرهنگ فارسی بروسی ی. ن. مار Y.N.Marr ، فرهنگ اصطلاحات فیزیك فارسی بروسی آ. ك. آرندس A.K.Arends ، فرهنگ فارسی بآلمانی تربیت ، فرهنگ ترکی و عربی و فارسی بلاتینی و آلمانی و ایتالیائی و فرانسه و لهستانی منینسکی Meninsky ، فرهنگ فارسی بفرانسه و انگلیسی و روسی فخر الاطباء ، فرهنگ ترکی و عربی و فارسی بفرانسه زنکر Zenker ، فرهنگ ترکی و عربی و فارسی بایتالیائی آنتونیو چیادیرگی Antonio Ciadyrgy ، فرهنگ اصطلاحات طبی فارسی بلاتینی و فرانسه و انگلیسی و آلمانی شلیمر Schlimmer ، فرهنگ فارسی بلاتینی فولرس Vullers . دو فرهنگ فارسی بارمنی هم چاپ شده است یکی از کشیش گارگین و دیگری از وارتان هاروتیونیان .

در بارهٔ کلمات تازی که در زبان فارسی بکار رفته گذشته از کتابهای بسیاری که در لغت عرب نوشته‌اند وحتی شمارهٔ معتبرترین آنها جا را برما تنگ میکند مخصوصاً دو کتاب بسیار مهم سودمند از خاور شناسان بزرگ در دست هست یکی ذیل فرهنگهای تازی ازدوزی Dozy ودیگری ذیل فرهنگهای تازی از فانیان Fagnan . در بارهٔ واژه‌های ترکی که در زبان فارسی راه پیدا کرده اند نیز از سه کتاب بسیار سودمند می توان یاری جست یکی دیوان لغات الترك محمود کاشغری و دیگر فرهنگ ترکی شرقی از خاورشناس نامی پاوه‌دورکورتی Pavet de Courteille وسوم لغات جغتائی از شیخ سلیمان افندی بخاری .

در بارهٔ اصطلاحات علمی گذشته از دو کتاب جامع یکی لغت علمی ازمحمود بن شیخ ضیاء و دیگر کشاف اصطلاحات الفنون از مولوی محمد علی کتابهای اختصاصی بجز در دو رشته یکی در پزشکی و دیگری در عرفان و تصوف در رشته های دیگر نوشته نشده و درین هر دو رشته چون اصطلاحات و مفردات در میان زبان تازی و پارسی مشترکست از کتابهائیکه بهردوزبان نوشته شده میتوان بهره مند شد . در پزشکی معتبرترین کتابهای رایج بدین گونه‌است: اختیارات بدیعی از علی بن منصور ، کتاب الابنیه عن حقایق الادویه از ابومنصور موفق بن علی هروی ، کتاب الاغراض الطبیه ازسیداسمعیل گرگانی ، الفاظ ادویه از نور الدین محمد بن عبدالله حکیم عین‌الملك شیرازی ، انیس المعالجین از عین الملك شیرازی ، بحرالجواهر از یوسفی هروی ، پزشکی نامه ازمرحوم دکتر میرزا علی اکبر خان نفیسی ناظم الاطباء ، تحفة المؤمنین از حکیم مؤمن ، خفف

علائی از سید اسمعیل گرگانی ، ذخیرهٔ خوارزمشاهی ازسید اسمعیل گرگانی ، طب یوسفی هروی ، فرهنگ نصیریه ازحکیم نصیر ، قرابادین قادری ، قرابادین کبیر ، قرابادین بدیعی ، لغات یوسفی هروی ، مخزن الادویه از محمد حسین علوی ، مجموعهٔ الفاظ ادویه ، مفردات ابن بیطار ، یادگار از سید اسمعیل گرگانی . در اصطلاحات تصوف نیز کتابهای معتبری هست از آن جمله اصطلاحات صوفیهٔ شاه نعمة الله ولی و اصطلاحات الصوفیهٔ کمال الدین ابو الغنایم عبدالرزاق بن جمال الدین کاشی سمرقندی و ترجمهٔ فارسی آن و المعجم فی حروف المعجم از ابو المعالی اسعد بن عبدالرحمن بن عبدالملك بن عبدالرحمن بن طاهر بن یحیی شافعی نهاوندی . کتاب صیدلهٔ ابوریحان بیرونی و ترجمهٔ فارسی آن و کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر وی و تعریفات میر شریف گرگانی را نیز در همین شمار میتوان آورد .

با همهٔ کتابهائی که درین زمینه های مختلف برای زبان فارسی نوشته‌اند باز هنوز فرهنگ جامعی که جویندگان را از کتابهای دیگر بی نیاز کند بدست نیست زیرا که هریك از دانشمندان کتاب خود را بنظر خاصی نوشته اند و همهٔ مردم را از نادان و دانا نیازمند بخود ندیده‌اند و بیشتر هرچه‌را که درنظر ایشان دشوار و محتاج بتحقیق و بازرسی می‌آمده است ضبط کرده‌اند و همه نظر بزبان خواص و مشکلاتی که بیشتر در اشعار پیشینیان و یا در اصطلاحات گروهی خاص بدان بر میخورده اند داشته اند و بسیاری از کلمات را که بدیهی یا مبتذل و پیش پا افتاده میدانسته اند شأن خود ندیده‌اند که ضبط کنند . اینست که زبان فارسی هنوز نیازمند بکتابیست که جامع همهٔ مفردات و مرکبات این زبان اعم ازمصطلحات شعرا وفصحا و یاکلمات زبان محاورات و عوام و اصطلاحات علمی و نامهای کسان و جاها و کتابها وهمهٔ متفرعات و شاخ و برگهای گوناگون لغت و امثال و شواهد وتعبیرات خاص و تشبیهات وکنایات و اجزاء کلمات وریشه های لغات و ترکیبات گوناگون وکلمات اصلی ودخیل از زبانهای باستانی وشرق وغرب ویاکلمات مهجور و متروك ویا متداول و رایج امروز باشد وهمهٔ این کلمات را از نظر استعمال و ناموس زبان فارسی در نظر بگیرد نه از نظر اصلی وحقیقی که پارسی زبانان دربسیاری از موارد وشاید صدی هفتاد خودرا پای بست بدان ندیده‌اند .

تاکنون درمیان ما معمول بود هرگاه که بکلمهٔ دشواری برمیخوردیم اگر اصل آن تازی بود بکتاب معتبری از لغت تازی مانند قاموس اللغه و صحاح جوهری یا صراح

و یامنتهی‌الارب‌وتـاج العروس و یا لسان العرب رجوع میکردیم غافل از آنـکه بسیاری و شاید هزاران کلمات تازی هست کـه در زبان فارسی بمعنی خاصی آمده کـه درزبان تازی هرگز آن معنی را نداشته و حتی ایرانیان بسیار اشتقاقها از زبـان تازی کرده و در زبان‌پارسی بکار برده‌اند کـه بهیچ وجه اثری از آن درلغات عرب نمیتوان یافت وانگهی در ضبط کلمات واعراب آنها تغییرات بسیاری داده اند کـه هرگـز تابع اصل تازی نبوده است و هیچ کس در ایران بهمان حالتی کـه درکـتابهای تـازی ضبط کرده‌اند بزبان نیاورده و تلفظ نکرده است.

اگر آن کلمهٔ مهجور لفظ تازی نبود بیکی از فرهنگهای متداول مـانند سروری و رشیدی وجهانگیری یا بیشتر ببرهان قاطع وفرهنگ انجمن آرای ناصری رجوع میکردیم و متوجه نبودیم کـه درین فرهنگها گاهی کلمه‌ای باشکال مختلف همه بیك معنی آمده و از آنجا ناشی شده است کـه هرکاتبی کـه نقطه هائی را پس و پیش کرده و یا انداخته و یـا بیشتر گـذاشته است فرهنگ نویسی تحقیق ناکرده آنرا لغتی دیگر دانسته و بجای خود آورده است چنانکه در میان کلمات مهجور تقریباً کلمه‌ای نیست کـه حروف متشابه آنها بیکدیگر بدل نشده باشد و اگر مثلا در میان کلمه‌ای باء بوده است بتا ویاء ونون و پ و همهٔ اشکال مختلف دیگر ضبط نکرده باشند و تا جائی که دامنهٔ این اشتباهات که ناشی از قلب وتحریف وتبدیل وتصحیف‌است کشیده شده فرهنگ نویسان هم رفته‌اند وتقریباً همهٔ معانی کـه ضبط کرده اند تقریبی است و با هیچ تحقیق لغوی و رجوع باصل کلمه درزبانهای کهن تر توأم نشده وبیشتر کلماترا کـه از اشعار پیشینیان گرفته‌اند پیش خود از سیاق عبارت معنی کرده‌اند وهرجا که کلمه اندك تناسبی بادیگری داشته آنرا مرادف آن گرفته اند. وانگهی درمیان زبان فارسی وزبانهای مرده یا مجعول بهیچ وجه تفاوت نگذاشته‌اند چنـانـکه هرکلمهٔ حوز وارش کـه در زبان پهلوی یافته اند آنرا بعنوان کلمهٔ «زندوپازند» بقول خودشان نقل کرده اند و اصلا بوئی ازین مطلب نبرده‌اند کـه این کلمات الفاظ آرامیست و درزبان پهلوی هم کـه برای تفنن یا دانش فروشی مینوشته اند تازه کسی آنها را نمی خوانده وهرگز بزبان نمی‌آورده ودرحکم رمزی بوده است کـه در ذهن خود آنرا ترجمه میکرده و لفظ ایرانی آنـرا بزبان می آورده اند چنانـکه مثلا امروز کـه ما «صلعم» مینویسیم آنرا بفتح صاد و سکون لام و فتح عین وسکون میم یا

چیزی نظیر آن نمی خوانیم بلکه در ذهن خود فوراً اصل عبارت را پیدا میکنیم و « صلی الله علیه و آله وسلم » بزبان می آوریم . از زمان تألیف برهان قاطع باین طرف باز کار دشوارتر شده وآن اینست که زردشتیان هندوستان که پس از برچیده شدن پادشاهی ساسانیان از ایران هجرت کرده‌اند همیشه کوشیده اند دو باره پیوستگی با ایرانیان که مسلمان شده بودند پیدا کنند و یگانه راهی که در پیششان بود این بود که زردشت را با دین اسلام بهروسیله‌ای هست آمیزش بدهند تا اینکه در پایان قرن دهم وآغاز قرن یازدهم هجری که جلال‌الدین محمد اکبر از ۹۶۳ تا ۱۰۱٤ در هندوستان‌پادشاهی می کرد چون شوری داشت که دین های تازه درست کند و بزعم خود در مذاهب و طریقت‌ها تحقیق کند زمینهٔ بسیار مساعدی در هندوستان بدست دین سازان افتاد و از آن جمله عوام زردشتی بنای جعل کردن گذاشتند و نه تنها زردشت را ابراهیم پیامبر یهود قلم دادند و کتابهای ساختگی مانند زوره باو نسبت دادند حتی پای خود را چندین هزار سال بالاتر گذاشتند و کسی درین میان پیدا شد که بزردشت هم قناعت نکرد وچندین پیامبر دیگر برای نژاد ایرانی پیش‌اززردشت ازانبان اختراع خود بیرون ریخت‌وکتابی سرا پا مجعول و یاوه وهرزه درائی بنام دساتیر (شگفت اینست که دستور فارسی‌را جمع مجعول عربی بسته و دساتیر آورده) از زبان این پیامبرانی که روح بشر هرگز هیچ خبری از آنها نداشته است ساخته وانتشار داده‌و ازپیش خودزبانی درآورده است و زبان این کتاب آسمانی و انمود کرده و حتی در پایان آن‌فرهنگی ترتیب داده و این فرهنگ سراپا مجعول بدست مؤلف برهان قاطع و همکاران ساده لوح او افتاده و باکمال سادگی و زود باوری آنرا یکی از زبانهای ایران وجزو زبان فارسی دانسته اندوکلمات آنرا در کتابهای خود گنجانیده‌اند و سپس در پایان قرن گذشته وآغاز همین قرن که شور فارسی نویسی‌سره چند تن ساده لوح دیگررا درگرفته است‌آن کلمات را درنوشته های خودوحتی چند تن در اشعار خود بکار برده‌اند و درسالهای اخیر بعضی آنها را نام خانوادگی خود کرده‌اند و بدین گونه مرد جعال‌مفتری‌شعبده بازی بیش‌ازسیصد یک‌سال‌عده مردم سادهٔ زودباوری‌را فریب داده و ریشخند کرده است . بهمین جهة در تألیف این فرهنگ نامه ناچار شدم همهٔ این گونه کلمات را ضبط بکنم و درجای خود بیاورم و بنادرست بودن و مجعول بودن آنها تصریح کنم ، زیرا اگر این کار را نمی کردم بیم آن میرفت که باز این واژه‌ها

بدست مردمی دیگر میافتاد و چون درین فرهنگ نامه نمی یافتند می پنداشتند از نظر من فرار کرده یا فوت شده است و باز آنهارا بهمان معانی نادرست وساختگی بکار میبردند.

ازین گذشته اگر در خواندن و نوشتن بکلماتی دیگر برمیخوردیم که درمعنی آنها شک داشتیم و در کتابهای لغت تازی یا فرهنگهای فارسی نمی یافتیم مانند کلماتی که از زبانهای هندی یا ترکی و جغتائی و مغولی و زبانهای اروپائی درین روزگاهای نزدیک وارد زبان فارسی شده است برای دانستن معانی آنها واصل آنها هیچ راهی درپیش نبود.

این دست تنگی ها و ناروائی‌ها که بابی کتابی توأم شده بود و راستی بزرگترین سرشکستگی زبان فردوسی و سعدی و حافظ بود مرا برآن داشت که فرمان فرهنگستان ایران را با همهٔ دشواری و گستاخی که گزاردن آن در پی داشت و با همهٔ بی مایگی که درکالای خویشتن میدیدم بجان و دل بپذیرم و یادداشت‌هائی‌را که از سالیان دراز گذشت روزگارروی‌هم‌انباشته بود سر و سامانی بدهم‌و کتابی چنانکه امروز بخشی از آن بدست خوانندگانست و می بینند از آن میان بیرون آورم. اما ناگفته نماند که اندیشهٔ فرهنگستان و آرزوی چندین سالهٔ من هردو بجز این کتاب چیزی دیگریست. ما معتقدیم که برای زبان فارسی کتابی باید پرداخت که با فرصت کامل و مطالعه و دقت و موشکافی که شاید چندین سال زمان بخواهد چند تن از ورزیده ترین دانشمندان ایران نخست همهٔ کتابهائی را که بنظم و نثر فارسی نوشته شده بخوانند وتمام معانی گوناگون و ترکیبات مختلف همهٔ کلمات را بدقت هرچه تمامتر با شواهد معتبر متقن از آنها بیرون آورندو گروهی درهمهٔ‌ایران بگردندو درهر گوشه وکناری‌هرکلمه‌ای راکه‌خواه لفظ عام آن ناحیه و خواه اصلاح طبقه ای خاص و پیشه وران باشد فراهم می کنند گردآورند و بدینگونه کتاب جامع پر از شواهدی برای این ایران نوجوان پرشوریکه پی بهمهٔ شئون بزرگواری و سرافرازیهای ملی خود برده است بیادگار جاودانی بگذارند. اما این کار کارگران بسیار و مدتهای مدید گذشت روزگار میخواهد و درین میان لازم بود که کتابی موقتی و سردستی مانند برخی کتابهای دیگری که ارزش آن یکی دوسال بیشتر نیست بدست مردم باشد و این یگانه وظیفه ایست که این فرهنگ نامهٔ ناچیز بعهده می گیرد.

درگامهای نخست که دلیرانه درین‌میدان نهادم چون میکوشیدم کتابی مانند کتابهای

نوین که در کشورهای باختر برای زبانهای زندهٔ امروز آماده کرده‌اند فراهم کنم و دیدم فرهنگ نامه یا دایرة المعارفی هم در زبان فارسی نیست که بعضی مطالب مختصر درعلوم و فنون و تعریف اصطلاحات علمی داشته باشد و کسی را که اهل فن نیست راهنمائی مختصری بکند و در ضمن شامل نامهای تاریخی و جغرافیائی ایران پیش از اسلام و پس از اسلام از بزرگان تاریخ و پادشاهان و مردان سیاسی و دانشمندان از هر طبقه باشد و نیز نامهای تاریخی و جغرافیائی کشورهای اسلامی را که با فرهنگ ایران پیوستگی کامل دارند و نامهای تاریخی و جغرافیائی کشورهای دیگر را که در ایران رایج شده و در کتابهای کنونی و زندگی شبانروزی مردم بدانها برمیخورند در برداشته باشد ناچار فرهنگ یا کتاب لغتی را که بدست گرفته بودم بصورت دایرة المعارف یا فرهنگ نامه در آوردم .

فرهنگ نامه یا دایرة المعارف از نخستین در بایست ها و ضرورتهای تمدن امروز جهانست و آن کتابیست که درهرکلمه‌ای بترتیب حروف هجا اگر اصطلاح علمیست و یا معنی علمی در بردارد و بنکتهٔ علمی بر میخورد مختصر شرحی از آن مطلب علمی تا اندازه‌ای که برای نوآموزان آن‌فن لازمست میآورند و بهمین قدر که کسی بخواهد آگاهی مختصر و سطحی از آن مطلب بدست‌آورد بسنده میکنند و اگر نام کسی از بزرگان سیاست و دانش و ادب و فرهنگ و هنرست و یا نام جائی و کتابی و خاندان تاریخیست مختصری از تاریخ و جغرافیا در آن کلمه مینویسند و البته لازمهٔ این کار اینست که هر کلمه‌ای را بدانشمند مسلم و متخصص آن فن رجوع کنند و کسی تا کنون یك تنه این کار را نکرده است زیرا محالست کسی درهمهٔ این دانش‌ها سرآمد روزگار باشد که چنین کار بزرگی را بعهده بگیرد ولی چون این کار هم بسیار وقت میگرفت و باشتابی که در پیش بود منافات داشت چاره‌جزین ندیدم که درین کارهم باهمان گستاخی درآیم وانگهی چون در زبانهای اروپائی کتابهای بسیار درین زمینه فراهم کرده‌اند ترجمهٔ آنها شاید عجالة تا چند سالی این‌حاجت فوری‌را برگزارد تاسرفرصت اینکار بزرگ‌راهم دانشمندان ایران بکنند . دایرةالمعارف که فرهنگستان‌کلمهٔ «فرهنگ‌نامه» را برای‌آن‌وضع کرده ترجمهٔ کلمهٔ‌آنسیکلوپدی Encyclopédie دربرخی اززبانهای اروپائیست . این کلمه مشتق ازسه جزء یونانیست : en بمعنی در kuklos بمعنی دایره و paideia بمعنی آموزش که معنی تحت‌اللفظ آن

آموزش درداپره وحلقه وآموزش دایره وار و حلقه وار ست یعنی گرداگرد دانش گشتن.
نوشتن کتابهائی که مجموعهٔ همهٔ دانشها باشد از زمانهای، بسیار قدیم معمول بوده چنانکه
در قرن پنجم میلادی کسی بنام مارسیانوس کاپلا Marcianus Capella هفت‌دانشی را که
در آن روز مجموعهٔ فرهنگ بشری بوده در کتابی گرد آورده است که عبارت باشد
از صرف و نحو، معانی، بیان، هندسه، اخترشناسی، حساب، موسیقی. در قرن هفتم
میلادی ایزیدور اشبیلی Isidore de Séville کشیش کتابی در همین زمینه نوشته است
بنام اشتقاقات یا ریشه‌ها که فرهنگ نامهٔ کامل تریست. سالومون Salomon کشیش
خلیفهٔ شهر کنستانس Constance درسدهٔ نهم میلادی کتابی در همین زمینه بنام فرهنگ
عمومی نوشت. در زمان سن لوی Saint-Louis پادشاه فرانسه در سدهٔ سیزدهم میلادی
ونسان دو بووه Vincent de Beauvais که از مبلغین نصاری بود بفرمان آن پادشاه
کتابی پرداخت بنام «خلاصهٔ تاریخ و طبیعیات‌وشرایع واخلاق» که کتاب بزرگی
بود و هرچه در کتابهای دیگر پراکنده بود در آن گرد آورد. از آغاز سدهٔ هفدهم
میلادی بنوشتن کتابهای دقیق تری پرداختند. در ۱۶۰۶ میلادی ماتیاس مارتینس
Mathias Martins که یکی از دانشمندان شهر برم Brême بود طرح فرهنگ نامهٔ
کاملی ریخت. در ۱۶۲۰ هنری الستد Henri Alsted درهربورن Herborn کتابی بنام
«فرهنگنامه درهفت مجلد جداگانه» چاپ کرد. درهمان زمان بیکون Bacon دانشمند نامی
انگلیسی معلومات انسانی را طبقه بندی علمی کرد و تخمی پاشید که میبایست در قرن
بعد بار بدهد و کتابهای مفصل تری بنویسند از آن جمله «فرهنگ نامه یا فرهنگ هنرها
و دانش‌ها» تألیف چمبرز Chambers بود که در ۱۷۲۸ در دو مجلد درلندن چاپ شد
و این کتاب چنان جلب توجه کرد که مؤلف آنرا از مفاخر انگلستان شمردند و پس
از مرگش درکلیسیای معروف وستمینستر Westminster بخاك سپردند. همین کتاب
سبب شد که در فرانسه نیز در اندیشهٔ نوشتن فرهنگ نامه‌ای افتادند. دیدرو Diderot
دانشمند نامی فرانسوی پیش ازدیگران باین‌کار پرداخت وچون کتابفروشی ازوخواستار
شده بود که فرهنگ نامهٔ چمبرز را از انگلیسی بفرانسه ترجمه کند دید که بهتر از آن
میتوان کتابی نوشت و بدینگونه کتابی فراهم شد بنام «فرهنگ نامه یا فرهنگ موجه
دانشها وهنرها و پیشه ها» که بریاست دیدرو نوشته‌اند و قسمت ریاضیات آنرا بریاست

دالامبر d'Alembert تألیف کرده‌اند واین هردو دانشمند نامی از آگاه ترین دانشمندان زمان برای این کار یاری خواستند از آن جمله از ولتر Voltaire و مونتسکیو Montesquieu و روسو Rousseau . دیدرو برای گرد آوردن اصطلاحات فنی بکارخانها و کارگاه ها میرفت و وادار میکرد دستگاه ها و ماشین ها و چرخهائی را که در آن زمان در پیشه های مختلف بکار میبردند در حضور او پیاده کنند و بدین وسیله اطلاعات واصطلاحات‌را گرد می‌آورد و بهمین جهتست که در صنایع آن زمان اطلاعات بسیار درآن کتاب آورده و این کتاب فرهنگ نامهٔ واقعیست . این کتاب درضمن‌اینکه سرچشمهٔ دانش بود وسیلهٔ کشمکش شد و همهٔ متجددین و آزاد فکران که میخواستند در سیاست و عقاید اصلاح و تجددی در جامعه پیش آورند درنوشتن این کتاب شرکت کردند و اصول نوینی را که برای نابود کردن اندیشهای قدیم بدان معتقد بودند درین کتاب بکار بردند . نخست در نظر داشتند که این کتاب را در ده مجلد بپایان رسانند ولی اندك اندك دامنهٔ آن وسیعتر شد و پس از دشواریهای بسیار سرانجام بپایان رسید . درپیشرفت این‌کار مخالفت‌ها ودسیسه های بسیار خار راه شد چنانکه در۱۷٤۹ دیدرورا ببند افگندند و در ۱۷۵۹ اجازه ای را که بکتابفروشان برای چاپ آن داده بودند باطل کردند و درین میان دالامبر ازکارشانه تهی کرد و برای آنکه کار بپایان رسد پشتیبانی بزرگان و متنفذین در بار فرانسه از زن و مرد میبایست بکار آید . چاپ این کتاب در ۱۷٦۵ بپایان رسید و شامل ۱۷ مجلد بود که بعد پانکوك Panckouke چهار مجلد ذیل برآن نوشت . این کتاب که از معروفترین کتابهای قرن هجدهم فرانسه بوده وتألیف و انتشار آن این همه هیاهو و زد و خورد فراهم کرده است چون منتشر شد انتشار آن از وقایع علمی آن روزگار بشمار رفت ودر کشورهای دیگر اروپا چاپهای متعدد از آن کردند و حتی تقلید های گوناگون هم کردند .

پس از فرهنگ نامهٔ معروف دیدرو ودالامبر در ۱۷۸۱ کتاب فروشی پانکوك کتابی بنام «فرهنگ نامهٔ اساسی» انتشار داد که مجلد آخر آن تنها در ۱۸۳۲ چاپ شد . این کتاب در زمان خود اهمیت بسیار داشته و بعضی از موردرا که دیدروودالامبر نوشته بودند از فرهنگ نامهٔ ایشان نقل کرده اند و شامل ۱٦٦ مجلدست که ٤۰ مجلد اطلس و نقشه دارد و برای هر علمی فرهنگ نامهٔ جداگانه ای

ترتیب داده اند . از آن جمله فن کشاورزی و متعلعات آن که بترتیب حروف هجا نوشته شده شامل هفت مجلدست ، تشریح چهار مجلد ، تاریخ طبیعی جانوران ۱۴ مجلد ، گیاه شناسی ۱۱ مجلد ، شیمی ۴ مجلد ، معماری ۳ مجلد . معروف ترین دانشمندان فرانسه در نوشتن این کتات شرکت کرده اند . پس از آن درفرانسه فرهنگ نامه های دیگر نوشته شده از آن جمله : فرهنگنامهٔ مردم تربیت شده در ۲۲ مجلد از ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۵ ، فرهنگ نامهٔ نوین در ۳۰ مجلد و ۱۲ مجلد ذیل از ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱ ، فرهنگ نامهٔ سدهٔ نوزدهم در ۷۵ مجلد از ۱۸۳۶ تا ۱۸۵۹ ، فرهنگ نامهٔ تازه تألیف پیرلرو Pierre Leroux و ژان رنو Jean Reinaud در ۱۸۳۴ که ناتمام مانده ، فرهنگ نامهٔ کاتولیك از گلر کشیش Abbé Glaire و ویکنت والش Vicomte Walsh در ۱۸ مجلد از ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۹ ، فرهنگ نامهٔ علوم دینی بریاست ف . لیکتنبرگر F. Lichtenberger از ۱۸۷۶ تا ۱۸۸۲ که نزدیك پنجاه تن از دانشمندان پرتستان در آن شرکت کرده اند ، فرهنگ نامهٔ بزرگ که از همه مهم تر بوده واز ۱۸۸۵ ببعد چاپ شده است ومخصوصاً از حیث وسعت هنوز جالب توجه است . پس از آن در فرانسه نوشتن فرهنگهائی که صورت فرهنگ داشته باشد معمول شده است که معروف ترین آنها فرهنگ نامهٔ بزرگ قرن نوزدهم از پیر لاروس Pierre Larousse دانشمند نامیست و پس ازآن فرهنگ نامهٔ محاورات است . در زمانهای اخیر نوشتن فرهنگ نامهائی مخصوص هر دانشی معمول شده از آن جمله در کشاورزی و ادبیات و فلسفه و موسیقی و پزشکی و غیره فرهنگ نامهای خاص هست . در انگلستان ، پس از فرهنگ نامهٔ چمبرز ، فرهنگ نامهٔ ویلیم سملی William Smellie در ۱۷۷۱ و فرهنگ نامهٔ لردنر Lardner از ۱۸۲۹ تا ۱۸۴۶ در ۱۳۲ مجلد انتشار یافته ولی معروف تر ازهمه فرهنگ نامهٔ بریتانیکا یا فرهنگ هنرها و دانش‌ها و ادبیاتست که نخست آدام Adam و چارلز بلك Charles Black در ادمبورگ Edimburg در ۲۴ مجلد از ۱۸۷۵ تا ۱۸۸۸ چاپ کرده اند واز آن پس هر چندی چاپ تازه ای ازآن انتشار می یابد . در آلمان فرهنگ نامهٔ عمومی تألیف ارش Ersch و گروبر Gruber در ۱۵۲ مجلد از ۱۸۱۸ ببعد چاپ شده و هنوزهم مفصل ترین کتابیست که درین زمینه درزبان آلمانی نوشته شده و پس ازآن فرهنگ محاورات بروکهاوز Brockhaus است که در ۱۷۹۶ بچاپ آن آغاز کرده اند وازآن پس چندین بار دوباره چاپ کرده ودرآن اصلاحات کرده‌اند و دو ذیل

در ۱۸٤۸ و ۱۸۵۷ و سالهای بعد برآن نوشته اند وپس از آن فرهنگ نامهٔ دیگری بروش همان فرهنگ نامهٔ بروکهاوز نوشته شده و بسیار معروفست وآن فرهنگ محاورات میر Meyer است که نخست از ۱۸۹٤ تا ۱۸۹۷ شامل ۱۷ مجلد بوده و هر سال ذیلی بر آن چاپ کرده اند . فرهنگ نامهای آلمانی ازحیث دقت واعتبار امتیاز خاص دارد ومخصوصاً نقشها وتصاویر آنها در منتهی درجهٔ زیبائیست . درکشورهای دیگر اروپا نیز مانند ایتالیا واسپانیا وپرتقال وروسیه واتریش و لهستان ودانمارك وسوئد ونروژ وهلاند فرهنگ نامهائی چاپ کرده اند وازآن‌جمله فرهنگ نامهٔ زبان لهستانی نخست درورشو از ۱۸٦۸ ببعد در ۳۰ مجلد چاپ شده است .

در زبان تازی دو فرهنگنامه بنام دایرة المعارف هست که نخستین آنها از بستانی دانشمند معروف قرن گذشته است که ناتمام مانده‌ودیگری از فریدوجدیست . در زبان ترکی نخستین کتابی که درین زمینه‌انتشار یافته قاموس الاعلام تألیف شمس‌الدین‌سامی دانشمند ولغت نویس نامی ترکیه است .

در بارهٔ کشورهای اسلامی وعلوم ومعارف‌اسلام فرهنگنامهٔ بسیار گران‌بهائی‌شرق شناسان اروپائی بنام « فرهنگ نامهٔ اسلام » تدوین کرده اند که چهار مجلد بزرگ آن ویك مجلد ذیل آن بترتیب در ۱۹۱۳ و ۱۹۲۷ و ۱۹۳٦ و ۱۹۳٤ و ۱۹۳۸ انتشار یافته و آن را بسه زبان فرانسه وانگلیسی وآلمانی انتشار داده‌اند و همهٔ شرق شناسان بزرگ وجمعی از دانشمندان کشورهای شرق در آن شرکت کرده اند و یکی از شاهکارهای دقت وپشت کار وهمت دانشمندان اروپاست . این کتاب را در مصر بتدریج بزبان تازی ترجمه می کنندواز روی‌ترجمهٔ‌تازی آن قسمتی از حرف‌الف‌را در سه جزو تا کلمهٔ ابو محجن‌آقای محمدعلی خلیلی‌بفارسی نقل کرده‌است . لغزشی که در ترجمهٔ تازی بسیار دیده می شود و درترجمهٔ فارسی‌نیز منعکس شده‌وبسیار شگفتست اینست که در نقل از خط لاتین بخط تازی گاهی‌متوجه‌اصولی که در ضبط مخارج حروف مدیران این‌کار در نظر گرفته اند نشده اند ومثلا بجای قاف‌غین ویا بجای‌کاف قاف‌ویا بجای الف‌ممدود فتحه وبرعکس آن‌نقل کرده اند وحتی گاهی درنامهای بسیار معروف زبان تازی این کار را کرده اند وهمه جا که‌در متن تاریخها تاریخ میلادی بوده‌زحمت پیدا کردن تاریخ هجری را بخود نداده وعیناً همان تاریخ میلادی را بکار برده اند و بسیار زشت شده است که

مثلا تاریخ ولادت یا مرگ بزرگان اسلام یا جلوس و مرگ فلان خلیفه و فلان پادشاه اسلامی بتاریخ میلادی نوشته شود و بیشتر جاها درنامهای جغرافیائی مخصوصاً نامهای اسپانیا و شمال افریقا باز رنج تحقیق وجستجورا بخود نداده و نامهارا عیناً بتلفظ اروپائی نوشته اند چنانکه بلنسیه را که ضبط تازی نام این شهرست ولانس وقرطبه را کردو یا کردوا و مانند آن ترجمه کرده اند .

در ایران نیز نوشتن کتابهائی که مجموعهٔ همهٔ دانشهای انسانی باشد بزبان تازی و پارسی از زمانهای قدیم معمول بوده است . تا جائی که آگاهی هست نخستین کتابی که درین زمینه نوشته شده کتاب معروف رسائل اخوان الصفا وخلان الوفاست که جمعیت معروفی از دانشمندان ایران که بجمعیت اخوان الصفا معروف شده اند برای انتشار علوم قدیم و جدید زمان خود تألیف کرده اند . نویسندگان این کتاب متمایل بدین شیعه بوده‌اند و در حدود سال ۳۵۰ باین کار دست زده‌اند و کتابی شامل ۵۲ رساله در علوم مختلف نوشته‌اند که درظاهر نام نویسندگان آنها معلوم نیست ولی پس از تحقیق کامل معلوم میشود که نویسندگان این رسایل همه ازدانشمندان ایران و ابوسلیمان محمد بن معشر بستی مقدسی و ابوالحسن علی بن هارون‌سی زنجانی و ابواحمد محمد بن احمد مهرجانی نهرجوری و ابوالخیرزید بن رفاعه هاشمی و ابوالحسن علی بن رامیناس عوفی بوده‌اند که همه درقرن چهارم در ایران می زیسته‌اند . سپس حکیم مجریطی قرطبی که در ۳۹۵ درگذشته و از دانشمندان تازی اسپانیا بوده کتابی بهمین روش هم بنام اخوان الصفا نوشته است و رسائل اخوان الصفا را درقرن نهم بنام مجمل الحکمه بفارسی ترجمه کرده‌اند و بار دیگر درهندوستان سید احمد هندی آنها را بفارسی در آورده و رسالهٔ بیست و یکم آنرا بنام شرف الانسان محمد بن عثمان بن الیاس لامعی شاعر معروف زبان ترکی که در ۹٤۰ درگذشته درسال ۹۳۳ برای سلطان سلیمان بن سلیم آل عثمان پادشاه عثمانی ترجمه کرده است .

پس از آنکه رسایل اخوان الصفا نوشته شده همواره نوشتن کتابهائی که جامع همهٔ علوم باشد چه درایران وچه درکشورهای دیگر اسلام معمول بوده است و کتابهای بسیار درین زمینه نوشته اند که معروفترین آنها بدینگونه است : درة التاج بفارسی از علامه قطب الدین شیرازی دانشمند نامی قرن هفتم ایران ، نفایس الفنون بفارسی از شمس الدین محمد بن محمود آملی درهمان زمان ، جامع العلوم معروف بستینی بفارسی ازامام

فخر الدین رازی دانشمند بسیار معروف ایران در قرن ششم ، دانش نامهٔ جهان بفارسی از غیاث‌الدین علی بن علی امیران حسنی اصفهانی ، نزهة نامهٔ علائی بفارسی از شهمردان بن ابی‌الخیر که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم برای عضدالدین شمس‌الملوك علاء‌الدوله خاص بیك ابوکالیجار گرشاسب بن علی پنجمین پادشاه سلسلهٔ کاکویه (٤٨٨ - ٥٢٧) نوشته است ، مطلع العلوم و مجمع الفنون بفارسی از واجد علی هندی که در هندوستان نوشته‌است ، مفتاح العلوم از ابویعقوب یوسف بن ابوبکر بن محمد بن علی سکاکی خوارزمی دانشمند معروف ایرانی ، مداین العلوم از محمد جعفر استرابادی ، مداین العلوم از محمدرضا ابن اسمعیل موسوی شیرازی ، جامع العلوم یا دستور العلماء از قاضی عبدالنبی بن عبدالرسول احمد نگری هندی . در زبان تازی دو کتاب مفصل بسیار معتبر درفنون ادب هست که آنها را نیز فرهنگ نامه میتوان دانست و یکی از آنها صبح الاعشی از ابوالعباس احمد قلقشندی و دیگری نهایة الارب فی فنون الادب از شهاب احمد بن عبدالوهاب نویریست .

بروش نوین اروپائی بترتیب حروف هجا بجز سه جزو ترجمهٔ قسمتی از فرهنگ‌نامهٔ اسلام که پیش ازین ذکر آن رفت یگانه فرهنگ‌نامهٔ اختصاصی که در زبان فارسی چاپ شده فرهنگ روستائی یا دایرة المعارف فلاحتی از آقای دکتر تقی بهرامیست که در سه مجلد از ١٣١٦ تا ١٣١٧ شمسی درتهران چاپ شده است .

درفراهم آوردن این فرهنگنامه روش خاصی پیش گرفته شده است که ناچار درین دیباچه آنچه توضیح لازمست باید بخوانندگان این کتاب بدهم که ذهنشان از هرجهة روشن باشد .

در فرهنگهای فارسی چه آنها که در زمانهای باستان نوشته‌اند و چه آنها که درین چند سال گذشته چاپ کرده اند بسیار کلمات نادرست هست که در نتیجهٔ تحریف و تصحیف و تبدیل وقلب یا بدست کاتبان نسخهای خطی و یا بدست دیگران فراهم شده که قطعاً یکی از آنها بیشتر درست نیست . از سوی دیگر هر کلمهٔ حوزوارش که در کتابهای پهلوی یافته‌اند بعنوان لغات « زندوپازند » ضبط کرده‌اند وحال آنکه این کلمات زبان آرامیست و هرگز درزبان پارسی کسی بکار نبرده است . واژه های کتاب مجعول دساتیر را هم درین فرهنگها وارد کرده‌اند و این کلمات قطعاً از زبان اختراعی بی نام و نسبیست که در هیچ زمانی هیچ قومی در جهان بدان سخن نرانده و تنها نتیجهٔ جعل یکی از دروغ

بافان زرتشتی هندوستانست. اگر این سه گونه کلمات را درین فرهنگ نامه ضبط نمیکردم باز کسانیکه بدان کتابها می‌نگریستند و بدان واژه ها برمیخوردند وآنهارا درین‌فرهنگنامه نمی یافتند می‌پنداشتند که از نظر من‌فوت‌شده ویا فراموش کرده‌ام‌و همچنان آنهارا درست می انگاشتند و بکار می بردند. ناچار همهٔ این واژه ها را درین کتاب آوردم و آنچه مرا فراهم میشد از اصلاح نادرستیهای کتابهای پیشین بمیان‌نهادم و چون تاکنون فرهنگ انتقادی که شامل اشتقاقات زبان پارسی باشد نوشته نشده است ناچار درین فرهنگ نامه غلطهای مشهور و املا ها و ضبط های مختلف هر کلمه را قید کرده ام که از هر حیث راهنمای جویندگان باشد.

درضبط کلمات و تلفظ آنها همه‌جا معمول زبان فارسی امروز وزبانی‌را که اکثریت ایرانیان بدان سخن می‌رانند رعایت کردم ولی اگر ضبط قدیم تر و یا ضبط خاصی در فرهنگها بوده است آنرا هم قید کرده‌ام. اما درکلمات تازی همه جا معمول پارسی زبانانرا رعایت کرده‌ام و اگر کسی خواستار باشد که ضبط اصلی زبان تازی را بدست آورد میتواند بکتابهای معتبر آن زبان که فراوانست و بیشتر آنها را ایرانیان نوشته‌اند دست بیازد. برای نمودن ضبط و تلفظ کلمات اگر میخواستم از فرهنگ نویسان پیروی کنم و هموزنی بیاورم بسا از کلمات هست که هموزن ندارد وانگهی باشد که خواننده تلفظ آن هموزن را هم نداند و اگر میخواستم حرکات و سکنات را یك یك معلوم کنم و مثلا بفتح اول و دوم و سکون سوم و مانند آن بنویسم بر حجم این کتاب بسیار افزوده می شد و از اختصاری که در آن کوشیده‌ام دور میافتاد وچون بدلایل فنی که آگاهان برموز چاپ از آن باخبرند ممکن نمی شد اصل هرکلمه معرب چاپ شود واعراب درست روی همان حرفی که لازمست نمی خورد ناچار در جائی که لازم بوده است ضبط و تلفظ کلمه را در برابر آن در هلال (   ) بحروف مقطع آورده ام و چون لازم نبود سکون را هم بنمایانم تنها حرکات را نمایانده‌ام و هرجا که حرفی حرکت ندارد علامت سکونست مثلا آتشزنه چنین چاپ شده است: (آ تَ ش زَ ن) و البته درین روش‌هاء نامفلوظ پایان کلمات فارسی‌را تنها بکسره نمایانده‌ام‌و نیزضروز نبوده‌است که فتحهٔ پیش از الف ممدودو ضمهٔ‌پیش از واو مشبع وکسرهٔ پیش از یای مشبع را هم بنمایانم و بهمین جهة واو عطف را نیز بضمه نوشته ام که تلفظ درست فارسی آن

همینست . متاسفانه چون اعراب درحروف چاپخانه بسیار ظریف وشکننده‌است دربعضی جاها درزیر ماشین‌چاپ‌شکسته ونگرفته است‌وخوانندگان خود بروشن بینی‌خوددرمییابند .
در نامهای خاص کسان وجاها نیز رعایت تلفظ رایج زبان فارسی را کرده‌ام وآن اینست که درزبان فارسی همهٔ ترکیبات تازی‌را همواره بحالت رفع تلفظ کرده‌اند ومثلا درالقاب رکن الدین (رُ کْ نُ دْ د ی ن) ودر کنیه‌ابوالقاسم (اَ بُ لْ ق ا سِ م)ودرترکیبات دیگر فوق العاده (فَ وْ قُ لْ ع ا دِ ه) ومانند آن گفته‌اند وقواعد نحو تازی‌را دراینگونه کلمات مطلقاً رعایت نکرده‌اند ومن نیز درین کتاب همین نکات را درنظر داشته‌ام .
درنامهای بزرگان تاریخ اسلام درآن کلمه‌ای که بدان بیشتر درایران معروفند احوال ایشان‌را نوشته‌ام مثلا شیخ الرئیس شرف الملك ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا در ایران بنام ابن سینا معروف‌ترست تا بنام شیخ الرئیس یاشرف الملك یا ابوعلی ویا حسین وبهمین جهة درمادهٔ ابن سینا شرح حال او آمده است ولی برای احتیاط درکلمهٔ شیخ‌الرئیس وابوعلی هم بدان اشاره خواهد شد وبهین سیاق مثلا خلفای بنی‌العباس در ایران بلقب خود معروف‌ترند تا بنام یا کنیهٔ خود وبهمین جهتست که ابوالعباس احمد ابن محمد السفاح را درکلمهٔ سفاح باید دید وهمین قاعده را در همهٔ نامهای خاص اسلامی رعایت کرده‌ام . در نامهای تاریخی یا جغرافیائی اروپا چون تلفظ فرانسه درزبان فارسی رایج ترست بتلفظ فرانسه ضبط کرده‌ام مثلا برلن و برزیل وآرژانتین و مانند آن ضبط شده است مگر اینکه درزبان فارسی ضبط خاصی برای آنها علم شده باشد مانند ناپلیون وپطر کبیر وانگلستان ولهستان وهلند وروسیه وورشو وبلغارستان ونظایر آنها . در نامهای بزرگان یونان وروم قدیم هم همین اصول را رعایت کرده‌ام وهرجا ضبط خاص زبان فارسی بوده مانند افلاطون وارسطو وبقراط وجالینوس وهمیروس ومانند آن بدان ضبط خاص آورده ام وگرنه تلفظ زبان فرانسه‌را رعایت کرده‌ام وبهمین جهة در بارهٔ شهرهای اسپانیا ناچار شده ام که هم تلفظ امروز فرانسه وهم ضبط قدیم تازی‌را که در کتابهای قدیم مارایجست درجای خود بیاورم تاهرکه بهرضبطی‌آشناست بتواند یافت وبهمین جهة‌است که مثلا بلنسیه ووالانس وغرناطه وگرناد هردو آمده‌است .
در معانی واژه ها وکلمات پارسی یاتازی‌اصلی‌یادخیل‌اصولی که در نظر گرفته‌ام‌همان اصول لغت نویسان اروپائیست یعنی نخست معنی اصلی‌کلمه را آورده‌ام واگر کلمه

چند معنی اصلی داشته است قدیم ترین معنی را پیش از همه ومعانی تازه‌تر را بهمان ترتیب تاریخی پس از یك دگر اورده‌ام و پس‌از آن بمعنی مجازی واستعارات و کنایات‌و ترکیبات و تلفیقات خاص پرداخته‌ام وهمیشه دوگونه استعاره در نظر گرفته ام یکی آنکه کلمه خود استعاره ازمعنی دیگریست مانند آتش که استعاره از عشقست یا اینکه استعاره ایست که مراد از آن آن کلمه است مانند آنکه مراد از گوی زر آفتابست . امثال‌رایج زبان فارسی راهم در ذیل کلمه ای که معنی مثل متکی برآنست قید کرده‌ام مثلا این مثل « کاسهٔ گرم تر از آش » در کلمهٔ آش آمده است ولی برای احتیاط در کلمهٔ کاسه هم مکرر خواهد شد . بسیاری از کسانی که امثال فارسی را گردآورده اند نتوانسته اند دایرهٔمثل را محدود کنندو هر مصرع یا بیتی راهم که اکثریت‌مردم‌بزبان می رانندآنرا مثل پنداشته‌اند و چون دامنهٔ این کار بسیار وسیع و بسته بمحفوظات و معلومات‌اشخاص مختلفست درین کتاب تنها آن مصرعهائی را که واقعاً حکم مثل دار ضبط کرده‌ام مانند این مصرع «فواره چون بلند شود سرنگون شود » ومثلا این بیت سعدی : « بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد » با آنکه بسیاری از مردم آنرا می‌دانند وبزبان می‌رانند مثل نیست ونمی توان در جزو امثال آورد والبته تشخیص این کار تنها بسته بدرجهٔ ممارست فراهم آورندهٔ این کتاب در زبان فارسیست وامیدوارم کسی ببخل و ظنت و بد خواهی نسبت ندهد . در بارهٔ امثال مقید بوده ام که معنی آن‌مثل ومورد استعمال آنرا هم‌بیاورم.

درین‌فرهنگ نامه کوشیده ام که آنچه کلمات فارسی یا تازی ویا ترکی و جغتائی و مغولی وزبانهای دیگر مانند هندی وفرانسه‌وانگلیسی وروسی در زبان فارسی امروز بکار می آید و از نظر من فوت نشده است ضبط کنم بهمین جهة آنچه در کتابهای ما هست و یا در زبان مردم ایران جاریست درین کتاب آمده است وبسیاری از کلمات را ضبط کرده ام که در کتابها نیست وآن برسه گونه‌است : نخست کلماتیست که شاید مورد آن تا کنون پیش نیامده که نویسنده یا شاعری در آثار خود بیاورد ولی همهٔ مردم ایران از زن ومرد وخرد وکلان آنرابزبان می رانند وهمه یك معنی ازآن اراده می کنند مانند کول بمعنی دوش یا گول بمعنی فریب وچون این گونه کلمات را لغت نویسان اروپائی هم گرد آورده ودر اصطلاح لغت نویسی زبان فرانسه آنها را familier یعنی مأنوس و خانگی می نامند « زبان محاورات » اصطلاح کرده ام . دستهٔ دیگر کلماتیست که مردم

درس خوانده از ادای آن خود داری میکنند و تنها در زبان عوامست مانند سیخانك بجای سیخچه یاچرداذن بمعنی پاره کردن و این گونه کلمات را درین کتاب «زبان عامیانه» اصطلاح کردم و مراد آن چیزیست که بزبان فرانسه populaire می گویند. دستهٔ سوم کلماتیست که در زبانهای محلی یا لهجه های جای معینی از ایران بمعنی خاص بکار میرود که در جای دیگر و درلهجهٔ دیگر نیست وازین کلمات آنچه نظیر آن در فارسی معمولی نیست مثلا نام گیاهی یا جانوری مخصوص ویانام بازی وعادتی و مراسم یاشگونی خاص است که از پذیرفتن آنها چاره نیست همهٔ آنهارا باقید آنکه در زبان کدام شهر یا کدام ناحیه از ایران معمولست ضبط کرده ام.

در بارهٔ کلماتی که از زبان تازی بفارسی راه یافته یگانه حدی که در پیش پای خویش گذاشتم کتابهای نظم و نثر فارسیست و هرچه در کتابهای نظم و نثر آمده و یا در گفتگو در زبان مردم هست آنهارا جزو فارسی دانسته ودرین کتاب ضبط کرده ام ولی البته مقید بوده ام که بهمان معنی مخصوص که درفارسی ازآن اراده میکنند بیاورم و کار نداشته ام که در اصل زبان تازی چه معنی دارد و آیا این معنی درآن زبان هم آمده است یانه ویا این اشتقاق را درآن زبان کرده اند یا نکرده اند. بهمین جهة است که اصلا ریشه های زبان تازی درین کتاب نیامده مگرآنهائی که در فارسی بکار رفته مانند ضرب وفتح وعلم وامثال آنها که بصورت اسم مصدر یااسم فعل درفارسی آمده وهمواره با فعل معینی آنرا صرف کرده اند مثل ضرب زدن وضرب گرفتن و فتح کردن وعلم آموختن وامثال آن وبهمین جهة است که همهٔ مصدر های مزید فیه تازی وهمهٔ اسم مفعولها واسم فاعلها واسم مکانها واسم زمانها وصفات تفضیلی وجمعها را در ردیف خود بترتیب حروف هجا آورده ام مثلا عمل وعمال وعامل درحرف عین واعمال (جمع) واعمال (مصدرباب افعال) واستعمال در حرف الف ومعامله ومعمول ومستعمل در حرف میم وتصور وتصویر درحرف تاء آمده است وچون یکی ازنوامیس خاص زبان فارسی اینست که هرمصدر تازی را بامصدر دیگری از افعال فارسی صرف میکنند که گاهی هیچ شباهت بدیگری ندارد مثلا تبریك گفتن وتحسین کردن میگویند و حال آنکه هردو مصدر باب تفعیل ومعانی آنها بهم بسیار نزدیکست و کسی تبریك کردن وتحسین گفتن نگفته است درین کتاب برای راهنمائی همه جا درین گونه موارد مصدر مرکب

پارسی را هم آورده ام .

درین فرهنگ نامه آنچه بدست آمده وفراهم‌شده اصطلاحات علمی قدیم وجدید را هم ازطب وریاضیات وحکمت وفلسفه وفقه ونجوم و طبیعیات وگیاه شناسی وحیوان شناسی وزمین‌شناسی وهیئت وعروض وقوافی وبدیع وعرفان ونحو وصرف ومنطق و معانی وبیان وحقوق واصول وکلام ونظام وجز آن آورده ام وکوشیده ام که در هر اصطلاحی مختصری که‌راهنمای خوانندگان باشد بروش‌فرهنگنامهای‌اروپائی‌بیاورم ودرین زمینه درعلوم جدید از فرهنگ ها وفرهنگ نامهای معتبر اروپائی ترجمه کرده ام و در علوم قدیم از معتبر ترین کتابهای پارسی وتازی گرفته ام وچون دست من از ریاضیات وطبیعیات جدید بسیار کوتاهست درین دورشته دستگیری گران بهائی را که دوست دانشمند من آقای غلامحسین مصاحب کرده‌است‌فراموش نمی‌کنم وفهرست اصطلاحات ریاضیات وطبیعیات جدید را ازودارم .

در فراهم کردن این کتاب یکی‌از دشوارترین کارها گرد آوردن نامهای جغرافیائی قدیم وجدید ایران مخصوصاً در بارهٔ رودها وکوه های کوچك فرعی ودهها و آبادیهای کوچك بود که مقید بودم آنچه ممکنست درین کتاب باشد وگذشته از کتابهای رایج قدیم وجدید چون معجم‌البلدان یاقوت وبلاذری واسطخری ویعقوبی و ابن حوقل وابن خرداذبه ومسعودی وابن فقیه وابن رسته ومقدسی وحدود العالم ونزهة القلوب و مرآت البلدان مرحوم اعتماد السلطنه وقاموس الاعلام شمس الدین سامی و سه مجلد جغرافیای ایران از همکار گرامی من آقای مسعود کیهان ونقشه های جغرافیائی وجدول مسافاتی که وزارت راه انتشار داده وجدول پست خانها وتلگراف خانهای ایران که‌وزارت پست و تلگراف وتلفن چاپ کرده است بهروسیلهٔ ممکن دست یازیدم و می دانم که با این همه کوشش باز بسیاری از نامهای جغرافیائی ایران هست که بدانها برنخورده امو بیشتر اطلاعات را مرهون دو وسیلهٔ سودمندم یکی‌جزوه‌هائی که کمیتهٔ دائمی نامهای‌جغرافیائی برای احتیاجات رسمی دولت انگلستان Permanent Commitee on Geographical Names for British Official Use چاپ کرده واز جزوه‌هائی که‌راجع بجنوب وشمال ایران وسوریه وفلسطین وماوراء اردن انتشار داده اند بهره مند شدم‌ودیگر کتاب بسیار سودمندی که بنام Gazetteer of Persia درسیملا (هندوستان) در ۱۹۱٤ میلادی‌چاپ

شده و متأسفانه تنها مجلد دوم آن که در باب شمال ایرانست اتفاقاً بدست من افتاده‌است وچون بدست آوردن‌آن بسیاردشوارست امید ندارم که مجلد دیگرهم فراهم شود .

در نامهای جغرافیا و تاریخ اروپا ازپادشاهان و بزرگان دانش وهنر تنها رعایت احتیاج امروزی ایران و عادت وانس ایرانیان امروزرا کرده‌ام‌واگر میخواستم آنچه‌در کتابهای اروپائی هست بیاورم شاید این فرهنگنامه هرگز بپایان نمی‌رسید . اما در باب نامهای تاریخ وجغرافیای کشور های شرق از هندوستان وعراق وترکیه وسوریه ومصر وشمال افریقا وعربستان وقفقاز وارمنستان‌وآسیای مرکزی ومغولستان آنچه ممکن بود وفراهم شد درین کتاب آمده است ونیز نامهای‌تاریخی پیش‌از اسلام ایران اززمان هخامنشیان واشکانیان وساسانیان وداستانهای قدیم ایران هرچه بدست آمده درین‌کتاب آورده‌ام وحتی نامهای تاریخی ملل قدیم شرق را از کلده و آشور و فنیقیه وفلسطین و مصر هم آنچه درفرهنگهای دیگر هست درین کتاب آمده است .

در تراجم بزرگان اسلام مقید بوده ام که خلاصه‌ای از افکار و عقاید ایشان با شرح حالشان توأم کنم ودرین زمینه همیشه از کتاب سودمندفرهنگ نامهٔ اسلام یاری خواستم مگر درمواردی که ماده ای از آن کتاب فوت شده بود . در بارهٔ دانشمندان مقید بوده‌ام همواره فهرست کامل مؤلفات ایشان را بیاورم‌ولی چون هنوز فهرست‌کامل قطعی ازهمهٔ کتابهای پارسی وتازی که درجهان هست بدست نیست بهتر آن‌دانستم که در شمردن مؤلفات آنها از ذکر اینکه کدام کتاب بدستست وکدام بدست نیست خود داری کنم وچون اگر میخواستم کتابهای‌چاپ شده را از چاپ نشده تفکیک کنم‌حجم این‌فرهنگنامه بسیار میشد ازین کارهم خود داری کردم . نامهای کتابهای رایج معروف در ایران‌اعم ازپارسی یاتازی ومخصوصاً کتابهای ادبی ایران‌را گذشته ازآنکه در جزو مؤلفات نویسندهٔ آن نام‌برده‌ام جداگانه نیز بترتیب حروف هجا در جای خود ضبط کرده‌ام . در اینکه درپایان تراجم ازعادت‌بسیار پسندیدهٔ فرهنگنامهای معتبر اروپائی‌که مآخذ ومراجع هرماده‌ای‌را جزء بجزء میشمارندپیروی نکرده‌ام‌باز متاسفانه برای‌رعایت اختصار وکاستن ازحجم این کتاب بوده‌است ولی چون پس‌ازین فهرستی ازمراجع و مآخذی که درفراهم آوردن این کتاب ازآنها چاره جوئی کرده‌ام خواهدآمد این‌نقص بزرگ را که خود بیش‌ازهمه بدان اعتراف دارم تا اندازه‌ای برطرف خواهد کرد و

در ضمن خاطر خوانندگان را اطمینان می‌دهم که درین گونه‌موارد همیشه بمعتبر ترین کتابها دست یازیده‌ام وازمنتهای دقت ودلسوزی درین کار کوتاهی نکرده‌ام وخوانندگان میتوانند مطمئن باشند که آنچه ازین رهگذر درین کتاب آمده است از معتبرترین کتابهای فن گرفته شده واگر مغایرتی درمیان مندرجات این فرهنگ نامه و کتابهای دیگر ببینند بدانند که از کجا آمده است .

در باب واژ ها و لغاتیکه درین کتاب آمده چندین نکته‌را هم رعایت کرده ام که خوانندگان گرامی باید متوجه آن باشند :

اینکه در پاره‌ای از موارد شاهدی برای معنی کلمات نیاورده ام باز برای رعایت اختصار بوده و خود میدانم که بالاترین نقص فرهنگ معتبر جدیدی که باروش علمی و اسلوب انتقادی نوین نوشته شده باشد نبودن شواهدست . در نیاوردن شاهد از اشعار تعمد کرده‌ام زیرا که شعر هرگز معنی قطعی مسلم هیچ کلمه‌ای را بخوبی نثر نمی رساند و همیشه معنی لغت در شعر تقریبیست و بهمین جهة در کتابهای پسندیدهٔ نوین امروز همواره بنثر از کلام نویسندگان بزرگ استشهاد میکنند مگر در موردی که آن کلمه از مصطلحات خاص شعرا باشد و درین کتاب تنها شعر را در موردی آورده ام که خواسته‌ام از آن شعر برای معنی آن کلمه نتیجه بگیرم ودر موارد دیگر بجملهٔ رایج صریحی از زبان امروز ایران استشهاد کرده ام و بهمین جهة خوانندگان این کتاب این نقص را چشم پوشی خواهند کرد وانگهی این کتاب بیشتر جنبهٔ فرهنگ نامه دارد و قاموس یا فرهنگ واقعی زبان فارسی نیست ودر فرهنگ نامها هم معمول نیست که دربارهٔ لغات و واژه‌ها بیش ازین شاهد آورند .

افعال لازم و متعدی را هم درین کتاب از یك دیگر جدا کرده‌ام و اگر فعلی هم لازم وهم متعدی استعمال می شود بمنزلهٔ دو فعل جداگانه گرفته‌امو در پایان همهٔ مصادر فارسی در هلال دو صیغهٔ اصلی را که عبارت از اول شخص مفرد امر و سوم شخص مفرد ماضی باشد آورده‌ام تا قاعدهٔ صرف کردن و اشتقاق آن فعل‌را خوانندگان دریابند زیرا تردیدی نیست که این دو صیغه صیغه های اصلی همهٔ افعال فارسیست و با این دو صیغه میتوان همهٔ صیغه های دیگر را ساخت : از امر مضارع و اسم فاعل وصفت مشتق از فعل و اسم مصدری را که باشین آمده است میسازند و از ماضی اسم مفعول ومصدر

و همهٔ صیغه های مرکب و اسم مصدری را که با الف وراء آمده است . مثلا از رو که امر فعل رفتن است مضارع : روم ، اسم فاعل رونده ، صفت مشتق از فعل : روان ، اسم مصدری که باشین آمده : روش . از رفت که سوم شخص مفرد ماضی است اسم مفعول: رفته ، مصدر : رفتن ، صیغه های مرکب : رفته‌ام ، رفته بودم ، میرفتم ، خواهم رفت ، رفته باشم ، اسم مصدری که با الف و راء آمده : رفتار . این قاعدهٔ مسلم درهمهٔ افعال فارسی واردست و بهیچ وجه استثنا ندارد و بهمین جهة هر کس از هرفعلی امر و ماضی آنرا بداند میتواند همهٔ صیغه های دیگر را بسازد و نیز بهمین جهة است که درفارسی هم امر وهم ماضی معنی مصدری میدهند و بجای اسم مصدر بکار میروند مانند بگو و بشنو که عمل گفتن و شنیدن یا گفت و شنید معنی میدهد وهمان گفت وشنید که همان حال را دارد وگاهی هم دو صیغه را باهم ترکیب میکنند و اسم مصدر می‌سازند مانند گفتگو و نیز هم امر و هم ماضی را برای ساختن صفات مرکب بکار میبرند مانند سخنگو که از امر ساخته شده و درشت بافت که از ماضی ساخته‌اند .

در اصول تجزیهٔ کلمات و زبان شناسی زبانهای اروپائی دو اصطلاح هست که یکی را préfixe میگویند و آن جزئیست که در ساختن کلمات مرکب اعم از اسم و صفت و افعال در آغاز کلمات میآورند مانند نا درمعنی نفی که از آن اسم می سازند مانند نادانی وصفت مانند نادان ومصدر مانند نادانستن و یا مانند فرا درفرا گرفتن و فرا بردن و فرا گستردن و جز آن و دیگر جزئیست که در پایان کلمات می‌افزایند و از آن کلمهٔ دیگر میسازند که معنی آن با کلمهٔ اصلی فرق دارد و آنرا suffixe می گویند مانند بین درخرده بین و پیش بین و دوربین وذره بین وجز آن و این گونه‌اجزاء را کلمات مستقل و جداگانه میدانند بهمین جهة درین کتاب هم این اجزاء را جداگانه ضبط کرده‌ام و فرا گرفتن را کلمهٔ دیگری ومستقلی از گرفتن شمرده‌ام و درگرفتن و برگرفتن‌را هم بجز گرفتن کلمات جداگانه و مستقل دانسته ام و یا فرو بردن وفرو کردن وفرو نشستن را سه کلمهٔ جدا دانسته‌ام وهمه جا درین کتاب ازین اصول مسلم پیروی کرده‌ام وروی‌همرفته کلمات مرکب‌را خواه مرکب ازاجزائی باشد که مستقلا هریك معنی خاص دارد و خواه مرکب از اجزائی باشد که یك جزء یا همهٔ اجزای آن معنی مستقل وخاص نداشته باشد کلمات جداگانه بشمار آورده وجداگانه ضبط کرده‌ام .

کلمات متشابه را که بیك گونه نوشته می شود ولی دو معنی مختلف دارند یا از دو ریشهٔ مختلف اند نیز از یك دیگر تفکیك کرده‌ام مانند خال بمعنی دانهٔ سیاه که بر پوست چیزی باشد و خال بعنی دائی وخالو و یا کلمهٔ تیر وشیر که چندین معنی مختلف دارد و بطریق اولی کلماتیکه بیك گونه نوشته می شوند ولی در تلفظ وضبط آنها اختلافست مانند درد بفتح ودرد بضم باید آنها را جداگانه ضبط کرد والبته این ترتیب را فرهنگ نویسان پیش رعایت نکرده‌اند. بسیاری از اسم فاعلها واسم مفعولها در فارسی هست که مستقلا بکار برده‌اند و معنی صفت میدهد و بهمین جهة همهٔ آنهارا جداگانه درجای خود ضبط کرده‌ام.

کلماتی را که از تخفیف کلمهٔ دیگر فراهم شده و بیشتر آنها در شعر بدینگونه آمده است نیز کلمهٔ جداگانه گرفته ام مانند سپه مخفف سپاه و شکم مخفف اشکم و برون مخفف بیرون و نظایر آن و بهمین جهة کلماتی را که مخصوص اشعارست در جای خود ضبط کرده‌ام مانند کو مخفف که او وکز مخفف که از که تنها درشعر میآید و یا بوك و مگر وایچ وهگرز وولیك ونظایر آنها که تنها درشعر آمده و از اصطلاحات خاص شعراست.

در باب اشتقاق کلمات بجز آن کلماتیکه از زبان فارسی وتازیست اشتقاق همهٔ واژه‌های زبانهای دیگر را آورده‌ام و درکلمات تازی نیز قید کرده ام که مأخوذ از تازیست، اما در واژه های فارسی درنیاوردن اشتقاق هرکلمه از اصل پهلوی یا پارسی باستان و یا زبان اوستا و سنسکریت تعمد کرده‌ام زیرا که نخست این نکته را باید درنظر داشت که زبان امروز ما زبان دریست و گذشته از اینکه کلماتی از زبان تخاری وخوارزمی و سغدی بواسطهٔ همسایه بودن آن زبانها وارد زبان دری شده تقریباً در هرکلمه‌ای اختلاف مخرج و اختلاف حرکت با زبان پهلوی هست وانگهی خط پهلوی خطیست که هرگز نمیتوان اطمینان داشت که این کلمه را همانطور که دیگران میخوانند باید خواند یانه و از آن گذشته خط پهلوی را در ایران امروز جز چند تن از دانشمندان دیگر کسی نمیداند و آنها که می دانند از دانستن اشتقاق این کلمات بی نیازند و اگر بخط کنونی مینوشتم و میخواستم اعراب بگذارم ممکن نمی شد و نسبت بخط میخی و خط زند نیز همین موانع در پیش بود پس ناچار از آوردن اشتقاق کلمات فارسی وذکر اصل آنها در زبان پهلوی و پارسی باستان و اوستا خودداری کردم وامیدست روزی که اشتقاق همهٔ کلمات زبان پارسی بقطع و یقین معلوم شود کسی فرهنگ مخصوصی برای اشتقاق زبان

پارسی بپردازد وبحالة وسایل این کار هنوز آماده نیست زیرا دامنهٔ تحقیق درین زمینه بجائی نرسیده که مسلم و قاطع باشد .

نکتهٔ دیگری که باز درین کتاب از آن خودداری کردم اینست که بروش فرهنگ نویسان قدیم از قید کردن واو معلوم و مجهول و معدول و یاء معلوم و مجهول عمداً سر باز زدم زیرا که در تلفظ امروز زبان پارسی این امتیاز و اختلاف بکلی از میان رفته‌است وقید کردن آن ضرور نیست چنانکه امتیاز میان دال و ذال هم که شاعران پیشین بدان بسیار مقید بوده اند از میان رفته و در فرهنگی که برای زبان امروزی ایران نوشته می‌شود جز حشو قبیح و جز اینکه بیهوده برحجم کتاب افزوده شود چیز دیگر نیست .

نکتهٔ دیگر که باز توضیح آن ضرورست اینست که درین کتاب در دو اصطلاح صرف ونحوی عمداً پیروی از پیشینیان نکرده‌ام یکی از آنها اسم فعلست که در کتابهای دیگر اسم مصدر اصطلاح کرده‌اند ولی این اصطلاح درین کتاب بسنده نبود زیرا اصطلاحی میخواستم که اسمی را که معنی عمل یا حالت میدهد برساند اعم از اینکه از فعل ساخته شده باشد یا از صفت مفرد یا مرکب مانند خوبی و نیکوکاری و دهش و گفتار و مانند اینها زیرا که حالت و عمل همان کاریست که فعل میکنند وگاهی حالتی وگاهی عملی را میرساند پس اسمی که حالت و عمل را برساند قهراً میتوان آنرا اسم فعل اصطلاح کرد یعنی اسمی که نتیجهٔ فعلست یا اسمی که از فعلی ناشی می شود زیرا که در حقیقت خوبی بمعنی خوب بودن و نیکوکاری بمعنی نیکوکار کردن ودهش بمعنی دادن و گفتار بمعنی گفتن است و بهمین جهت درین کتاب همه جا این تعریف از صرف و نحو را اسم فعل اصطلاح کرده‌ام که با اصطلاح پیشینیان اختلاف دارد و اصطلاح اسم مصدر که پیش ازین معمول بوده کلماتی مانند خوبی و نیکوکاری را نمیرساند . دوم آنکه درین کتاب معین فعل را بجای اصطلاح پیشینیان که قید میگفتند بکار برده‌ام زیرا که بنظر من قید برای ادای این مقصود کافی نیست . مراد از معین فعل همان چیزیست که درزبان فرانسه adverbe می گویند و معنی تحت اللفظ آن معین فعل یا کمك فعلست و آن کلمه‌ایست که نه اسم و نه صفت و نه ضمیر و نه حرف ربط و نه حرف عطفست و یکی از هفت قسم کلمه‌است و همان کاری را که صفت دراسم میکنند یعنی معنی اسم را توضیح میدهد وحالت آنرا میرساند و چگونگی و کیفیت آن را روشن میکنند این کلمه هم در فعل همان حال را دارد و حالت

و چگونگی و عمل و کیفیت فعل را توضیح میدهد مثلا در دلیرانه کاری کردن و دیروز آمدن و شبانه خفتن وجبراً پذیرفتن کلمات دلیرانه و دیروز و شبانه وجبراً و مانند آنها معین فعلست که درچگونگی عمل یا حالت فعل توضیح میدهد و اگر این اصطلاح را بپذیریم دیگر از تقسیماتی مانندقید و اسم زمان و جزآن بی نیازیم و بهمین جهة درین کتاب این اصطلاح را هم بکار بردهام .

درسراسر کتاب برای رعایت اختصار چنانکه معمول لغت نویسان اروپاست رموز و اشاراتی بکار بردهام که در آنها نیز توضیحی لازمست . درهمه جا نقطه (.) علامت تمام شدن مطلبست . این علامت (ـ) برای امتیاز معانی مختلف و معانی حقیقی از مجازیست . این علامت (،) برای جدا کردن مرادفات از یك دیگرست . این علامت (=) برای تعیین معنی کلمهای یا ترکیبی و یا اصطلاحی و یا مثلیست . این علامت (:) برای شواهد و مثالهاست . گذشته ازین علامات اختصار هائی هم درین کتاب آمده که فهرست آنها بترتیب حروف هجا بدین قرارست :

ا . اسم
اج . اسم جمع
اخ . اسم خاص
اف . اسم فعل
افا . اسم فاعل
افم . اسم فعل مرکب
ال . اسم مفعول
ام . اسم مرکب
اوص . اسم و صفت
ج . جمع
حر . حرف ربط
حع . حرف عطف
ر . رجوع کنید
شع . اصطلاع شعری
ص . صفت
صم . صفت مرکب
ض . ضمیر
عا . عامیانه

عر . عرفان
ف . فرهنگستان (یعنی کلمه ای که فرهنگستان وضع کرده)
فل . فعل لازم
فم . فعل متعدی
ق . معنی قدیم
ك . کنایه از
مث . مثل
مج . مجاز
مح . زبان محاورات
مخ . مخفف
مر . مرادف
مص . مصغر
مط . مطلقا (یعنی در جائیکه مطلقاً بکار ببرند)
مف . معین فعل
مفم . معین فعل مرکب

در ضمن اینکه این صحایف از چاپخانه بیرون میآمد در رجوع بمآخذ دیگر گاهی متوجه میشدم که کلماتی ازین کتاب فوت شده و از نظر من گریخته است، و ناچار آنها را جائی یادداشت کرده ام که پس از خاتمهٔ کتاب ذیلی و ضمیمه ای چنانکه این گونه کتابها همواره از آن ناگزیرست آماده کنم و بدست خوانندگان گرامی بدهم و نیز باهمه دقتی که فراهم آورندهٔ این سطور و چند تن دیگر درتصحیح اوراق آن در چاپخانه کرده‌اند باز متاسفانه چند غلطی درچاپ پیدا شده‌است که‌در غلطنامهٔ جداگانه‌در پایان‌این مجلد چاپ شده تا خوانندگان برما منت گذارند و پیش از خواندن نسخهٔ‌خود را اصطلاح کنند. کسانیکه چیزی درزبان‌فارسی چاپ کرده‌اند میدانند که‌تقریباً محالست کتابیکه باحروف سربی چاپ میکنند بی‌غلط درآیدو آنهم بواسطهٔ‌مشابهت فوق‌العادهٔ بسیاری ازحروف‌خط ماست که‌چشم‌هرچه‌آمخته‌و کارکشته باشد بازگاهی بخطا میرودو برای مؤلف کتاب مخصوصاً این‌لغزش بیش از دیگران دست می‌دهد زیرا که خود مطالب را در ذهن دارد وهنگام تصحیح‌هرچه بکند بازذهن‌او بیشتر از چشمش‌کارمیکند اینست که‌مانند بسیاری ازخطاکاران خطای‌خودرا بچشم خویش نمی‌بیند وچاره جز آن نیست که دیگران خطا پوشی کنند.

اما مراجع این کتاب گذشته‌از یادداشت‌های بسیاری که درموقع خواندن کتابهای نظم و نثر پارسی فراهم شده و آنچه از زبان فارسی امروزی ایران در شنیدن بدست آمده است عدهٔ بسیار کتابهائیست که بقصد لغت نویسی فراهم نشده است. مانند اینکه اصطلاحات خوراکها و طعامهای قدیم ازدیوان بسحق اطعمه و دیوان سوری و دیوان اشتها و اصطلاحات جامها وپوشیدنیها ازدیوان البسهٔ نظام قاری و اصطلاحات بافندگی کرمان ازخارستان ادیب کرمانی و اصطلاحات مغولی قرن هفتم وهشتم ازتاریخ وصاف و تاریخ جهان گشای جوینی وجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله و روضة الصفا وحبیب السیر و کلمات شاهنامه از فهرست کلماتیکه ولف برآن نوشته فراهم شده است. برخی از دانشمندان درکتابهائی که بروش‌نوین چاپ کرده اند در پایان آنها یا مقدمهٔ آنها فواید لغوی وصرف ونحوی بسیار گران بها جا داده‌اند از آن جمله در مقدمه و حواشی و تعلیقات سه مجلد تاریخ جهان گشای جوینی ودرحواشی وتعلیقات لباب الالباب و در مقدمهٔ‌تاریخ‌سیستان‌و مجمل‌التواریخ‌و القصص ودرحواشی‌و تعلیقات‌راحة‌الصدور ودر تعلیقات دانش‌نامهٔ‌علائی‌ودرمقدمهٔ‌التفهیم فی صناعة‌التنجیم ودررسالهٔ آقای‌دکترقاسم‌غنی در احوال

ابن‌سینا (شامل اصطلاحات فارسی ابن‌سینا) فواید بسیار هست که همه را درین کتاب جاداده‌ام.
البته آنچه تاکنون در فرهنگستان ایران گذشته است نیز درین کتاب هست و نه تنها بترتیب حروف هجا آنهارا آورده‌ام بلکه در برابر کلمهٔ متروك که فرهنگستان معادلی برای آن وضع کرده است نیز آن اصطلاح فرهنگستان را هم قید کرده‌ام و پیداست آنچه پس ازین بگذرد و درین مجلد نخواهد بود در ذیل کتاب خواهد آمد. در بارهٔ نامهای داروها و گیاهها و برخی از جانوران و معدنیات که در پزشکی قدیم ایران بکار میرفته و روی همرفته برای اصطلاحات پزشکی قدیم از مجموعهٔ اصطلاحات پزشکی و دارو سازی شلیمر واز کتاب پزشکینامه وذخیرهٔ خوارزمشاهی وقرابادین کبیر وقرابادین قادری واختیارات بدیعی و کتاب الابنیه عن حقایق الادویه ومخزن الادویه وتحفة المؤمنین و کتاب الاغراض الطبیه و بحر الجواهر و طب یوسفی والفاظ ادویهٔ عین‌الملك شیرازی بهره مند شده‌ام. در اصطلاحات عروض وقوافی و بدیع وفنون ادب کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و ابداع البدایع ومؤلفات عطاءالله مشهدی وعروض جامی‌وعروض سیفی ورسالهٔ قوافی جامی و حدائق السحر و معیار الاشعار و برخی کتابهای دیگر فن را بکار برده‌ام. در اصطلاحات تصوف از اصطلاحات صوفیهٔ کمال الدین عبد الرزاق و ترجمهٔ فارسی آن و اصطلاحات صوفیهٔ شاه نعمة الله ولی برخوردار بوده‌ام. برای اصطلاحات علمی قدیم از کتاب تعریفات میرسید شریف گرگانی و جامع العلوم قاضی عبد النبی و عجایب المخلوقات قزوینی وترجمهٔ فارسی آن ونزهة القلوب و کتاب الجماهر ابو الریحان بیرونی و حیوة الحیوان دمیری ونفایس الفنون وجامع العلوم امام فخر رازی‌ودانش نامهٔ جهان و مطلع العلوم واجد علی و کتابهای بسیار درریاضیات وهیئت ونجوم واحکام نجوم و موسیقی و حساب و اسطرلاب وسیاق و مانند آنها چاره جوئی کرده‌ام که شمردن همهٔ آنها جارا برما تنك میکند. اصطلاحات علمی جدید را ازریاضیات وطبیعیات و امثال آن از کتابهای درسی که اکنون دردبستانها و دبیرستانهای ایران متداولست گرفته‌ام.
نامهای جغرافیای ایران و کشورهای اسلامی‌را از فرهنگنامهٔ اسلام و معجم البلدان ومنجم العمران و مرآة البلدان و فارس نامه وشیراز نامه و تاریخ بخارا وتاریخ سیستان و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار و تاریخ دیلمستان و تاریخ طبرستان هر دو از سید ظهیر الدین مرعشی وتاریخ رویان اولیاء الله آملی وتاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی وروضات

الجنات اسفزاری ورهنمای قطغن و بدخشان وکتاب مازندران و استراباد از رابینو و
کتاب گیلان همو وحدودالعالم وترجمهٔ انگلیسی آن وکتاب سرزمین خلافت شرق از
لیسترنج و فضایل بلخ و قاموس الاعلام و کتابهای معتبر جغرافیا بزبان تازی مانند
اسطخری و ابن خرداذبه و ابن رسته وابن فقیه و مقدسی وکتاب التنبیه والاشراف و
مراصدالاطلاع وصورة الارض ومحاسن اصفهان مافروخی و تاریخ اصفهان مرحوم آقا
محمد مهدی ارباب ومطلع الشمس وکتاب الاصفهان مرحوم جناب وتذکرهٔ شوشتر وتاریخ
بختیاری وتاریخ بصره و رسالهٔ موقوفات یزدطرازیزدی و نزهة القلوب و فتوح البلدان
بلاذری وفارسنامهٔ ابن بلخی و سمریه ورسالهٔ ملازاده در مشاهد بخارا ومزارات هرات
و تذکرة الاولیاء محرابی درمزارات کرمان وتاریخ جدیدیزد وتاریخ جعفری وجامع مفیدی
و تاریخ تبریز نادر میرزا و تحفة العالم وشرفنامهٔ بدلیسی و تاریخ کردستان ماه شرف
خانم مستوره وتاریخ کردستان میرزا علی اکبروقایع نگار گرفته ام .

در نامهای تاریخی پادشاهان وسلسله ها گذشته از کتاب های متداول چون تاریخ ابن
الاثیروروضة الصفا و حبیب السیر و منتظم ناصری و فهرست های اعلام کتابهای چاپی
وطبقات سلاطین اسلام لن پول ونسب نامهٔ تاریخ اسلام سامباور وتاریخ منجم باشی وفرهنگ
نامهٔ اسلام هرجا که لازم بوده است بکتابهای مخصوصی که درتاریخ کشورها یاشهرها
و یا خاندانها نوشته‌اند دست زده‌ام وشمارهٔ آنها نیز ازگنجایش این دیباچه خارجست .

برای کلمات ترکی که در فارسی بکار رفته دیوان لغات الترك وفرهنگ ترکی
شرقی پاوه دور کورتی و لغات جغتائی شیخ سلیمان افندی بخاری و بدایع اللغهٔ ایمانی
و فرهنگ ترکی بفرانسهٔ شمس الدین سامی و فرهنگ ترکی بفرانسهٔ بیانک و فرهنگ
ترکی شمس الدین سامی را بکار برده‌ام .

اما کتابهائیکه در فراهم آوردن این سطور همیشه در دست داشته و بهریك مرتباً
رجوع کرده‌ام بدین قرار ست :

۱) کتابهای لغت : برهان قاطع ازمحمد حسین بن خلف تبریزی وملحقات آن از
عبدالمجید قائم مقام قاضی القضاة ومولوی بدیع الدین ومولوی مجیب الرحمن وحکیم عبدالله
وعبدالصمد وعبدالماجد چاپ کلکته ۱۲۵۰ (۱۸۳۴ میلادی) ، برهان جامع ، فرهنگ
جهانگیری ، فرهنگ سروری ، مجمع الفرس سروری ، فرهنگ اسدی ، فرهنگ رشیدی ،

منتخب اللغات شاه جهانی ، لغت شاهنامه ، معیار جمالی ، فرهنگ آنندراج ، شمس اللغات ، فرهنگ فارسی بفرانسهٔ دمزن ، فرهنگ فارسی بانگلیسی سلیمان حئیم ، الصراح من الصحاح، مقدمة الادب ، عثمانلیجه جیب لغتی از عبدالله جودت واسمعیل ابراهیم استانبول ۱۳۱۳، لغت انجمن علمی ، فرهنگ کاتوزیان ، فرهنگ نظام ، فرنودسار یا فرهنگ نفیسی ، فرهنگ زبان باستان ایرانی از کریستیان بارتولومه ، شرح نصاب الصبیان از محمد حسین ابن محمد رضا طالقانی ، کنز الحفاظ فی تهذیب الالفاظ از ابویوسف یعقوب بن اسحق السکیت ، واژه های نو فرهنگستان ایران ، فرهنگ بغلی فارسی بارمنی ازوارتان هاروتیونیان، فرهنگ کوچك تازی بپارسی از ذ. بهروز ، غلطات از سری استانبول ۱۳۰۵ ، کتاب التحفة البهية فی الاصطلاحات الموسیقیه از منصور عوض قاهره ۱۹۱۸ ، فرهنگ نو از حسن عمید و فریدون شادمان تهران ۱۳۰۸ ش ، جامع الفارس ، لهجهٔ عثمانی از احمد وفیق پاشا استانبول ۱۳۰۶ ، فرهنگ شعوری ، لغات عثمانیه از حاج خلیل استانبول ۱۲۸۲ ، کتاب الالفاظ الفارسية المعربه از ادی شیر بیروت ۱۹۰۸ ، معجم الحیوان از امین المعلوف قاهره ۱۹۳۲، کنز اللغه ، بدایع اللغه از ایمانی ، دیوان لغات الترك از محمود کاشغری ، لغت چغتای و ترکی عثمانی از شیخ سلیمان افندی بخاری استانبول ۱۲۹۸ ، فرهنگ فارسی بفرانسه ازآدلف برژه ، جهان آرای ناصری ازعبدالحسین (مؤلف الدوله)، مختصر لغت فارسی از ر. روسو ، فرهنگ منوچهری از منوچهر نوری ، فرهنگ مفید از میرزا شفیع گشتاسب سن پطرزبورگ ۱۸۶۹ ، فرهنگ فارسی بارمنی ازکشیش گارگین، یادداشتهائی در باب محصولات مغرب افغانستان و شمال شرقی ایران از ژ. ا. ت. ایتکیسن ادمبورگ ۱۸۹۰، خزینهٔ لغات از آ. هند اغلو وینه ۱۸۳۸ ، لغت تفیض از علی نظیما استانبول ۱۳۲۸ ، فرهنگ فارسی وعربی وانگلیسی ازهپکیمز ، قاموس فارسی و روسی از میرزا عبد الله بن عبد الغفار تبریزی ، فرهنگ فارسی بروسی با شواهد از ی. ن. مار ، بهار عجم ، السامی فی الاسامی ، فرهنگ نوبهار ، فرهنگ گلستان ، شرح دیوان خاقانی ، شرح دیوان انوری، چمنستان در شرح گلستان ، تاج المصادر ، شرح نصاب عباس بن محمد رضا قمی ، وندهای پارسی از محمد علی لوائی ، فرهنگ بهارستان ، سر الادب فی مجاری کلام العرب از ثعالبی ، دره الغواص حریری ، فرهنگ ترکی و عربی وفارسی بایتالیائی از آنتونیوچیادیرگی ، مکمل عثمانلی لغتی از علی نظیما ورشاد

استانبول۱۳۱۸، فرهنگ اصطلاحات فیزیك فارسی بروسی از آ. ك. آرندس، فرهنگ سکندرنامه، لغت‌جیبی بروخیم فارسی فرانسه، لغت فارسی اعتماد السلطنه، لغت عربی اعتماد السلطنه، فرهنگ پهلوی پازند بانگلیسی از ارواد شهریار جی دادابهای بهاروچا بمبئی ۱۹۱۲، فرهنگ خرده اوستا از ا. بلوشه، کتاب المصادر زوزنی، مهذب‌الاسماء، کتاب‌العین خلیل بن احمد، تاج‌العروس، شرح نصاب محمد بن فصیح بن‌محمد کریم‌دشت بیاضی، فقه‌اللغة ثعالبی، ادب‌الکتاب از ابن‌قتیبه، صحاح اللغة جوهری، قاموس اللغة فیروزآبادی، غیاث اللغات، چراغ هدایت، اللغات النوائیة و الاستشهادات الجغتائیه ازپاوه دوکورتی، ذیل فرهنگهای‌تازی از دوزی، ذیل فرهنگهای تازی از فانیان، فرهنگ ترکی بفرانسه ازت. ایکس. بیانکی وژ.د. کیفر، الفرائد الدریة فی‌اللغتین العربیةوالفرنساویه، قاموس ترکی از ش. سامی، فرهنگ عربی بفرانسه از بیبرستن کازیمیرسکی، فرهنگ داستان ترکتازان هند.

۲) کتابهای تاریخ وتراجم: قاموس‌الاعلام، نامهٔ دانشوران، قاموس کتاب‌مقدس ازهاکس، کشف‌الایات کتاب مقدس ازح. الدر، قاموس‌الامکنة والبقاع التی یرد ذکرها فی کتب‌الفتوح ازعلی بهجة قاهره ۱۳۲۵ (۱۹۰۶ میلادی)، کتاب‌الانساب سمعانی، تنقیح المقال فی‌احوال‌الرجال ازعبدالله مامقانی، شذرات‌الذهب فی اخبار من‌ذهب ازابو الفلاح عبدالحی بن عماد حنبلی، کتاب نامهای ایرانی از فردیناند یوستی، تاریخ آداب‌اللغة‌العربیه از جرجی‌زیدان، تاریخ ادبیات‌تازی‌از کلمان هوار، تاریخ‌ادبیات‌تازی از. نیکلسن، شعر العجم ازشبلی نعمانی، تحفهٔ سامی، تاریخ شعر ایرانی از اتیالوپیتزی، تاریخ ادبیات ایران از پاول هرن، تاریخ ادبیات عرب از بروکلمان، سخن وسخنوران از آقای بدیع الزمان فروزان فر، تاریخ ایران وادبیات وتصوف آن از آ. کریمسکی، اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی، ادبیات فارسی ازاستوره، تاریخ ادبیات ایران ازآقای دکتررضا زاده شفق، تاریخ ادبیات ایران از ادوارد براون، شعر قدیم ایران از ویلیمزجکسن، حواشی آقای قزوینی برچهار مقاله، سلسله های اسلامی ازبارتولد، تاریخ ادبیات ایران از آقای جلال‌الدین همائی، ادبیات اللغة العربیه ازمحمد عاطف بیك‌ومحمد نصار واحمد ابراهیم وعبدالجوادافندی‌المتعال، انتخاب شیخ علینقی کمره ای از تذکرهٔ میرتقی کاشانی، مجمع الفصحاء، لباب الالباب، آتشکده، کتاب الاوراق صولی، یتیمة الدهر ثعالبی، تتمة الیتیمهٔ ثعالبی، معالم العلماء

ابن‌شهرآشوب ، دمیة القصر باخرزی ، ریاض‌العارفین ، خزانهٔ عامره از میر غلامعلی آزاد بلگرامی ، هفت اقلیم از امین احمد رازی ، مرآة الخیال از امیر شیر علیخان لودی ، سرو آزاد ازمیر غلامعلی آزاد بلگرامی ، صبح گلشن ازسیدمحمد صدیق حسنخان ، شمع انجمن ازسیدمحمد صدیق حسنخان ، نگارستان سخن از سید محمد صدیق حسنخان ، روز روشن از محمد مظفرحسین صبا ، گلشن بیخار ازشیفته ، سبحة المرجان ازمیرغلامعلی آزاد بلگرامی، آثار عجم ازفرصت شیرازی ، تذکرهٔ حسینی ازمیرحسین دوست سنبهلی ، ریاض‌العاشقین از محمد آقا مجتهد زاده ، زینة المدایح از محمد صادق همای هروی ، مدایح الحسینیه ازسید عبدالباقی اصفهانی ، انجمن خاقان ازفاضل خان گروسی ، نگارستان دارا ازعبدالرزاق بیک مفتون دنبلی ، خلاصة الاشعار تقی‌الدین‌کاشانی ، گلشن محمود از محمود میرزا قاجار ، بستان العشاق ازمیرزا علی رضا شهره ، تذکرة الشعرای دولتشاه ، جواهرالعجایب از فخری بن امیری هروی ، نمونهٔ ادبیات تاجیک از صدرالدین عینی ، سفینة الشعراء از سلیمان فهیم ، مجالس النفایس از امیر علیشیر نوائی ، تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادی ، دستور الوزراء از خوند میر، آثارالوزراءاز عقیلی ، رجال محمداسمعیل بن حسین بن‌رضا ، تجریداسماء الصحابه از شمس الدین ابو عبد الله ذهبي ، طبقات‌الفقهاء از ابواسحق شیرازی ، طبقات الشافعیه از ابو بکر بن‌هدایةالله حسیبی ، العقود اللولویة فی تاریخ دولة الرسولیه ازعلی بن‌حسن‌خزرجی، الذریعة الی تصانیف الشیعه ازمحمد محسن شهیر بآغا بزرگ تهرانی ، تاریخ کرمان احمد علی خان کرمانی ، تاریخ یزد احمد طاهری ، تذکره الاولیاء در مزارات کرمان از محرابی ، آتشکدهٔ یزدان ازعبدالحسین آیتی ، مجمل التواریخ و القصص، تاریخ بیهق ، انساب الاشراف از احمد بن یحیي بن جابر بلاذری ، سلافة العصر من محاسن الشعراء بکل مصر از سید علی خان ، خلاصة الاثر محبي ، منتخب التواریخ ازعبدالقادر بن ملوکشاه بداونی ، کتاب الاغانی ابوالفرج اصفهانی ، تزیین‌الاسواق از شیخ داودانطاکی ، معاهد التنصیص از عبدالرحیم بن عبد الرحمن بن احمد عباسی ، جمهرة اشعارالعرب از ابوزید محمد بن ابی الخطاب قرشی ، ریحانة الالباء از شهاب الدین محمود خفاجی ، طبقات الشعراء الجاهلیین و الاسلامیین ازابوعبدالله‌بن سلام جمحی ، معجم‌الشعراء از ابوعبیدالله محمد بن عمران مرزبانی، الموتلف و المختلف ازابوالقاسم حسن بن‌بشر آمدی ، کتاب الشعروالشعراء از ابومحمد عبدالله بن مسلم بن قتیبه ، طبقات الشعراء از ابن المعتز ، تحفة الامراء فی تاریخ الوزراء

از ابوالحسن هلال بن محسن بن ابراهیم صابی ، الفخری از ابن الطقطقی ، تجارب‌السلف از هندوشاه ، کتاب الوزراء از جهشیاری ، تاریخ بغدادازخطیب بغدادی ، اخبار ملوک بنی عبید وسیرتهم ازابوعبدالله محمدبن‌علی‌بن‌حماد ، خلاصة الاحکام ازسید احمد بن زینی دحلان، تاریخ الخلفاء از سیوطی ، الحوادث الجامعه ازابن الفوطی ، شهریاران گمنام ازسید احمد کسروی ، تاریخ عالم آرای عباسی ، خلد برین از میرزا طاهروحید ، اساس الاقتباس از میرزا طاهروحید ، مزارات هرات از عبیدالله بن ابوسعید هروی ومحمدصدیق بن عبد ـ الحمید سیاوشانی هروی ، آثار هرات از خلیلی افغان ، تاریخ سلطانی ازسلطان محمدخان ابن موسیخان درانی ، تاریخ بصره از میرزا حسن خان بدیع ، تحفة العالم وذیل‌التحفه از عبداللطیف بن ابوطالب موسوی شوشتری ، تذکرهٔ شوشتر از سید عبدالله بن نور الدین ابن نعمةالله حسینی شوشتری ، مجالس المؤمنین از قاضی نورالله شوشتری ، تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان از سید احمد کسروی ، شرفنامه از امیر شرف خان بدلیسی ، تاریخ جدید از احمد بن حسین بن علی کاتب ، تاریخ یزد ازجعفری ، جامع مفیدی ، تاریخ ولات بنی اردلان از ماه شرف‌خانم مستوره ، حدیقهٔ ناصریه از میرزا علی اکبر بن میرزا عبدالله وقایع نگار ، نصف جهان ازآقا محمد مهدی ارباب ، تاریخ سیستان ، تذکره القبور ازملا عبدالکریم جزی ، محاسن اصفهان ما فروخی‌وترجمهٔ آن ازمحمد بن عبدالرضا حسینی علوی، کتاب الاصفهان از حاج میرزا سید علی جناب ، تاریخ قم ازحسن بن محمد بن حسن قمی ، انوار المشعشعین درتاریخ قم از شیخ محمد علی ، تاریخ طوس از محمد مهدی علوی ، مطلع الشمس از اعتماد السلطنه ، شیراز نامه از ابوالعباس احمد بن ابوالخیر زرکوب ، آثار جعفری ازمحمد جعفر حسینی خورموجی ، خلاصةالاعصار فی تاریخ البختیار از عبدالحسین لسان‌السلطنه ملک المورخین ، فارسنامهٔ ناصری ازحاج میرزا حسن‌فسائی، فردوس‌التواریخ از ملا نوروز علی بسطامی ، تاریخ گیلان و دیلمستان از سید ظهیرالدین مرعشی ، تاریخ طبرستان ورویان ازسید ظهیرالدین مرعشی ، تاریخ رویان ازاولیاء الله آملی ، تاریخ‌گیلان ازعبدالفتاح فومنی ، تاریخ خانی ازعلی بن شمس‌الدین بن حاجی حسین ، سفرنامهٔ مازندران و استراباد ازلوی را بینودی برگوماله ، درة الاخبار و لمعة الانوار از ناصرالدین بن عمده الملک منتجب الدین منشی یزدی ، فوات الوفیات صلاح الدین کتبی ، تتمهٔ صوان الحکمه از ظهیرالدین ابوالحسن علی بن ابوالقاسم زید بیهقی ، تذکره الحفاظ از شمس الدین ابوعبدالله ذهبی ، الدررالکامنة فی اعیان المائة الثامنه ازشهاب‌الدین احمدبن علی‌ابن

حجر عسقلانی ، وفیات الاعیان از ابن خلکان ، ذیل تذکرة‌الحفاظ از ابوالمحاسن حسینی دمشقی ؛ لحظ الالحاظ از تقی الدین محمد بن فهد مکی ؛ ذیل طبقات الحفاظ ازسیوطی ؛ محبوب القلوب از قطب الدین اشکوری ، تذکره الخطاطین از سنگلاخ ، بستان السیاحه از حاج زین العابدین شیروانی ، ریاض السیاحه از حاج زین العابدین شیروانی ، طرایق الحقایق از نایب الصدر شیرازی ، الرسالة القشیریه از امام ابوالقاسم قشیری ، خزینة ـ الاصفیاء ازمولوی غلام سرور لاهوری، سفینة الاولیاء از محمد داراشکوه ، فصل الخطاب از خواجه محمد پارسا ، مجالس العشاق از سلطان حسین بایقرا ، منتهی المقال فی احوال الرجال از ابو علی محمد بن اسمعیل ؛ امل الامل فی ذکر علماء جبل عامل ازمحمد بن حسن ابن علی حرعاملی ، کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون از حاج خلیفه ، تقویم التواریخ از حاج خلیفه ، توضیح المقال فی علم الرجال از حاج ملا علی کنی ، تذکرۀ خوش نویسان از غلام محمد هفت قلمی دهلوی ، تاریخ اصفهان از ابو نعیم ، خزانة‌الادب از عبد القادر بن عمر بغدادی ، لسان المیزان از ابن حجر عسقلانی ، مقاتل‌الطالبین‌از ابو الفرج اصفهانی ؛ الاعلام ازخیرالدین زرکلی ، الجواهر المضئیة فی طبقات الحنفیه ازمحی الدین‌ابومحمدعبد القادربن ابو الوفاء ، مرآة الجنان از یافعی ؛ تهذیب‌التهذیب از ابن‌حجر عسقلانی ، رجال نجاشی ، کتاب‌الجمع بین کتابی ابی‌نصر الکلاباذی وابی‌بکرالاصبهانی ازابوالفضل محمد بن طاهرابن القیسرانی ، اکمال فی اسماء الرجال ازشیخ ولی‌الدین ابوعبدالله محمد بن عبدالله خطیب ، قرة العین فی ضبط اسماء رجال الصحیحین از عبد الغنی بن احمد بحرانی ، احسن الودیعة فی تراجم اشهر مشاهیر مجتهدی الشیعه از محمد مهدی موسوی اصفهانی کاظمی ؛ رجال کشی ؛ ریاض الانساب ومجمع الاعقاب ، کنز الانساب و بحر ـ المصاب از سید مرتضی ، روضۀ اطهار از حشری ، تاریخ اولاد الاطهار از محمد رضا بن محمد صادق طباطبائی تبریزی ، خلاصة الاقوال فی معرفة الرجال از علامۀ حلی ، ایضاح الاشتباه فی‌اسماء الرواه ازعلامۀ حلی، فهرست شیخ طوسی، تعلیقه برمنهج المقال ازمحمدباقر ابن‌محمد اکمل ، اتقان المقال فی احوال‌الرجال‌ازشیخ‌محمد طه ، نقد الرجال‌ازمصطفی بن‌حسین حسینی تفرشی ، لولوتی البحرین ازیوسف بن احمد بحرانی ، روضة البهیه ازحاج‌سید شفیعا ، تلخیص‌الاقوال فی تحقیق احوال الرجال ازمحمدبن علی بن ابراهیم استرابادی، جامع الامثال ازمحمدبن‌حاجی کامران استرابادی، هدیة‌الاحباب ازعباس بن‌محمدرضا قمی، رشحات‌عین‌الحیوة

از علی بن حسین واعظ کاشفی صفی ، طبقات محسنیه ازسید اشرف الدین احمد ، مجموعۂ خمسۃ رسائل شاہ ولی‌اللہ محدث دھلوی ، رسالۂ فریدون بن احمد سپھسالار ، قصص العلماء از میرزا محمد بن سلیمان تنکابنی ، مناقب العارفین افلاکی ، خیرات حسان از اعتماد السلطنہ ، نظم العقیان فی اعیان الاعیان از سیوطی ، قلائد العقیان از فتح بن خاقان ، جامع مسانید الامام الاعظم ازابو المؤید محمد بن محمود بن محمد خوارزمی ، حلیۃ الاولیاء از ابو نعیم اصفهانی ، احسن الاثر فیمن ادر کناہ فی القرن الرابع عشر از شیخ محمد صالح کاظمی ، پیدایش خط وخطاطان از حاجی میرزا عبدالمحمد خان ایرانی ، کتاب الامم لایقاظ الھمم از برھان الدین ابراھیم بن حسن بن شھاب الدین کردی .کورانی شھرزوری ، اتحاف الاکابر از ابو علی محمد بن علی شوکانی ، کتاب الفھرست از ابن ندیم ، قطف الثمر از صالح بن محمد بن نوح عمری ، کتاب الامداد از جمال الدین عبداللہ بن سالم بصری ، بغیۃ الطالبین از شیخ احمد نخلی مکی . تعجیل المنفعہ ازابن حجر عسقلانی ، نزھۃ الخواطر از سیدعبدالحی بن فخرالدین حسنی ، تذکرۃ الاولیاء از فریدالدین عطار ، ترجمۂ نزھۃ الارواح شھرزوری از مقصود علی ھروی ، تقریب التھذیب ازابن حجر عسقلانی ، کتاب الکنی والاسماء از ابوبشر محمد بن احمد بن حماد دولابی ، الفوائد البھیۃ فی ترجم الحنفیہ از ابوالحسنات محمد بن عبدالحی لکنوی ، طبقات المفسرین از سیوطی ، المسک الاذفر ازسید محمود شکری آلوسی ، آثارالشیعۃ الامامیہ از عبدالعزیز جواھرالکلام ، الوافی بالوفیات از صلاح الدین خلیل بن ایبک صفدی ، تذکرۂ علمای ھند از رحمان علی صاحب ، نتیجۃ المقال فی علم الرجال ازشیخ محمد حسن بار فروشی مازندرانی ، دانشمندان آذربایجان از محمد علی تربیت ، رجال حاج سید محمدباقر ، النورالسافرعن اخبار القرن العاشر از محیی الدین عبدالقادر بن عبداللہ عیدروسی ، مجلد ۲۵ و ۲٦ بحارالانوار از مجلسی ، تذکرۃ الخواتین ، خلاصۃ تذھیب الکمال فی اسماء الرجال ازصفی الدین احمد بن عبداللہ خزرجی انصاری ، منھج المقال فی تحقیق احوال الرجال از میرزا محمد استرابادی ، منتھی المقال فی احوال الرجال ازابو علی محمد بن اسمعیل ، کتاب بغداد از احمد بن ابی طاھر طیفور ، مختصر تاریخ بغداد از علی ظریف الاعظمی ، عمران بغداد از سید محمد صادق حسینی ، زینت البلاد فی تاریخ بغداد ، الفوز بالمراد فی تاریخ بغداد ازانستاس الکرملی ، اثمار التواریخ وعلاوہ‌لی اثمارالتواریخ ازسیدمحمدشمعی ، تاریخ فخرالدین مبارکشاہ مرورودی ، تحفۃ الانباء

فی تاریخ حلب الشهبا از دکتر بیشوف ، تاریخ فرشته ، اکبر نامه ازابوالفضل علامی ، سیر المتاخرین از منشی غلامحسین خان طباطبائی ، تاریخ خافی خان ، آئین اکبری از ابوالفضل علامی ، طبقات ناصری از ابو عمر منهاج الدین عثمان بن سراج الدین جوزجانی ، زین الاخبار از گردیزی ، ترجمهٔ تاریخ یمینی جرفادقانی ، راحة الصدور راوندی ، تاریخ جهانگشای نادری ، طبقات اکبری از نظام الدین احمد ، داستان ترکتازان هند از میرزا نصرالله خان فدائی ، تاج المآثر از صدرالدین حسن بن محمد نظامی ، عالمگیرنامه از محمد کاظم بن محمد امین منشی ، همایون نامه از گلبدن بیگم بنت بابر پادشاه ، اقبال نامهٔ جهانگیری از معتمد خان ، گلزار آصفیه از خواجه غلامحسین خان ، احکام عالمگیری از حمیدالدین خان ، تاریخ فیروز شاهی ازشمس سراج عفیف ، پادشاهنامه از عبدالحمید لاهوری ، تاریخ فیروزشاهی از ضیاء الدین برنی ، کتاب التیجان فی ملوک حمیر ازابن هشام ، تاریخ یمن و صنعاء ازحاج احمد راشد ، لطایف الاخبار الاول فیمن تصرف فی مصر من ارباب الدول ازمحمدعبدالمعطی بن ابوالفتح بن احمد بن عبدالمغنی اسحاقی ، کتاب الولاة و کتاب القضاة ازابو عمر محمد بن یوسف کندی، احسن التواریخ ازمحمدفرید بیگ ترجمهٔ علی بن میرزا عبدالباقی مستوفی اصفهانی ، هشت بهشت ازادریس بن حسام بدلیسی ، تاریخ خیر الله افندی ، سلطان نامه از محمد عباس شیروانی ، محاسن الاثار وحقایق الاخبار از احمد واصف افندی ، تاریخ طبری و ترجمهٔ آن ازابوعلی بلعمی ، بحرالانساب محمد بن علی شبانکاره‌ای ، عیون الاخبار ابن قتیبه ، اخبار الطوال ابوحنیفهٔ دینوری ، سرح العیون فی شرح رسالة ابن زیدون ازجمال الدین محمد بن نباته مصری ، کتاب الامامة والسیاسه منسوب بابن قتیبه ؛ تجارب الامم ازابو علی مسکویه ، جهان آرای قاضی غفاری ، تاریخ گزیده از حمدالله مستوفی ، حبیب السیر ، روضة الصفا ، روضة الصفای ناصری ، ناسخ التواریخ سپهر ، آثار الباقیهٔ ابوالریحان بیرونی ، مختصر الدول ابن عبری ، تاریخ ابوالفداء ، تاریخ خمیس ، زبدة التواریخ حافظ ابرو ، اخبار الدول ازابوالعباس احمد بن یوسف دمشقی قرمانی ، منتظم ناصری ازاعتمادالسلطنه ، تاریخ الفی ، تاریخ خیرات ، تاریخ سرجان ملکم ، مجمع التواریخ میر حیدر رازی ، مختصر التواریخ ولب التواریخ ازامیر یحیی ابن عبداللطیف حسینی ، ذیل عالم آرای عباسی ، نظام التواریخ قاضی بیضاوی ، فارس نامهٔ ابن البلخی ، زینت التواریخ میرزا رضی تبریزی ، تاریخ وصاف ، مطلع السعدین از

عبدالرزاق سمرقندی ، تاریخ ابی یعلی حمزه ابن القلانسی ، تاریخ سنی ملوك‌الارض از حمزهٔ اصفهانی ، اخبارالدول السلجوقیه از صدر الدین ابوالحسن علی بن ابوالفوارس ناصربن علی حسینی ، زبدة النصرة ونخبة العصره از عماد الدین محمد کاتب اصفهانی ، العراضه فی‌الحکایة السلجوقیه از محمدبن محمدبن محمدبن محمدبن‌عبدالله بن نظام حسینی یزدی، نفثةالمصدور وسیرة جلال الدین از نور الدین محمد زیدری ، سلجوقنامهٔ ابن بی بی ، تاریخ سلاجقهٔ کرمان از محمد بن ابراهیم ، عقد العلی فی موقف الاعلی از احمد بن حامد ، الفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی ازاحمدبن علی بن عمر منینی ، تاریخ مسعودی ازابوالفضل بیهقی ، آداب الحرب والشجاعه ازفخر مدبر ، التدوین فی اخبار جبل الشروین ازاعتمادالسلطنه ، المآثر والاثار از اعتمادالسلطنه ، ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی ، ذیل جامع التواریخ رشیدی ازحافظ ابرو ، تاریخ جهان گشای جوینی ؛ جامع التواریخ ازرشیدالدین فضل‌الله ، ظفرنامهٔ نظام الدین شامی ؛ خلاصة التواریخ میر منشی قمی ؛ ذیل ظفرنامهٔ نظام شامی از حافظ ابرو ، احسن التواریخ ازحسن روملو ، تذکرهٔ میخانه ، روزنامهٔ غزوات هندوستان از غیاث‌الدین علی بن جمال‌الاسلام ؛ تاریخ دول‌الاسلام از ذهبی ؛ ارشاد الاریب یامعجم‌الادباء ازیاقوت حموی ؛ طبقات‌الشافعیة الکبری ازتاج‌الدین سبکی ، عیون الانباءفی طبقات الاطباء ازابن‌ابی‌اصیبعه ، بغیةالوعاة فی طبقات النحاة ازسیوطی ، مطرح الانظار فی‌تراجم اطباء الاعصار وفلاسفة الامصار از فیلسوف الدوله ، تاریخ الحکماءازابن قفطی ، فتوح البلدان‌از بلاذری ، عمدة الطالب فی انساب آل ابی طالب ازجمال‌الدین‌احمدبن‌علی بن‌حسین ، تاریخ الشرایع‌الاسلامی از شیخ محمد خضری بیك ، معجم‌المطبوعات العربیة و المعربه از یوسف الیان سرکیس، روضات‌الجنات از آقامحمد باقرخونساری ، مفتاح‌السعاده ازطاشکبری‌زاده ، نزهةالالباء فی‌طبقات الادباء ازابوالبرکات‌انباری ، مروج‌الذهب ازمسعودی ، جامع‌التصانیف‌الحدیثه از یوسف الیان سرکیس ، طبقات الکبری از عبدالوهاب شعرانی ، نفحات الانس از نور الدین‌عبدالرحمن‌جامی ، الفتح القسی فی‌الفتح‌القدسی‌از عمادالدین محمدبن‌محمد کاتب اصفهانی ، جبرومقابلهٔ خیام بانضمام تاریخ علوم ریاضی از آقای غلامحسین مصاحب ، کتاب نسب نامه وسالنامه برای تاریخ اسلام از ا.دوسامباور ، فرهنگنامهٔ اسلام ، جدول تطبیقی تاریخ اسلامی ومیلادی ازووستنفلد وادوارد ماهلر ، کشف الحجب والاستار عن

اسماء الکتب والاسفار از اعجاز حسین کنتوری ، مواهب الهی از معین الدین یزدی ، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات از معین الدین اسفزاری .

گذشته ازین کتابها که برای تاریخ اسلام وکشورهای اسلامی و احوال بزرگان اسلام بدانها رجوع کرده‌ام در بارهٔ تاریخ وجغرافیای کشورهای دیگر جهان ازفرهنگ نامه ها وفرهنگها ومخصوصاً فرهنگهای اختصاصی معتبر زبانهای اروپائی مانند فرهنگهای تاریخی و جغرافیائی و ادبی وعلمی وصنعتی که از کتابهای معتبر فن بشمار میروند یاری خواسته‌ام وچون شمردن نامهای این کتابها که بزبانهای مختلفست این دیباچه را بیش از آنچه باید بدرازا میکشد اینست که ازشمردن آنها خود داری میکنم .

تهران آذر ماه ۱۳۱۹

سعید نفیسی

ا

ا (آ ل ِ ف) ا. نام حرف نخستین از الفبای پارسی و تازی و الفبای ابجد. درحساب ابجد وحساب جمل یك . در تقویم رقومی نمایندهٔ روز یکشنبه و برج ثور. مج. وشع. راست و بلند : الف قامت . درآغاز برخی از کلمات فارسی در اصل بوده است و اینك درگفتگو معمول نیست مگر در برخی از لهجه ها وگاهی در نوشتن و بیشتر در اشعار متداولست: اشتر = شتر، ابا = با ، ابر = بر ، اشکم = شکم ، وگاهی نیزممدودست: آشنا = شنا . در میان کلمه شش حال دارد: ۱) الفی که پیش از حرف آخر سوم شخص مفرد فعل مضارع افزایند ودردعا یا آرزو بکار رود: دهاد = دهد، بیناد = بیند ، کناد = کند (بادمخفف بواد بنا بر همین قاعده فراهم شده و در آخر آن گاهی برای مبالغه الف دیگری آورند : بادا . گاهی این الف پیش از حرف آخر اول شخص مفرد فعل مضارع نیزدرآید : دهام = دهم، بینام = بینم ، کنام = کنم) . ۲) الفی که در تکرار کلمه ای در میان آن دو افزایند و بجای به و تاست : گروها گروه = گروه بگروه ، رویا روی = روبرو ، پشتا پشت = پشت بپشت ، دمادم = دم بدم، سراسر = سرتاسر، گرداگرد = گرد تا گرد. ۳) الفی که درعطف دو کلمهٔ نا مکرر در میان آن دو افزایند و بجای به بکار رود: سراشیب = سربشیب ، سرازیر = سربزیر . ٤) الفی که در عطف دوکلمهٔ نامکرر درمیان آن دو افزایند وبجای تاست : سراپا = سرتاپا. ۵) الفی که در عطف دواسم فعل درمیان آن دو افزایند و جای واو عطفست : تکاپو = تك وپو ، تکادو = تك ودو ، گاهی نیز اسم فعل را مکرر کنند و همین الف را در میان آورند : بردا برد ، روا رو ، کشاکش . ٦) الفی که در تکرار صفت هنگامی که بجای معین فعل بکار رود افزایند ومعنی استمرار دهد: گرما گرم، پیاپی. در پایان کلمات الف هشت حال دارد : ۱) الفی که در پایان اول شخص مفرد فعل امر افزایند وبجای اسم فاعل وصفت بکار رود و بیشتر معنی قابلیت دهد : بویا ازبوی ، جویا از جوی ، بینا ازبین ، شنوا ازشنو، پزا از پز ، گیرا ازگیر، دانا ازدان، سوزا ازسوز ودرپاره ای موارد نونی هم بر آن افزایند و معنی صفت و فاعلی بخشد : سوزان از سوز ، گریان از گری ، خندان ، ریزان، یا آنکه معین فعلی شود که حالت فعل را رساند : دوان ، رقصان . و در افعال مرکب نیز معمولست: رقص کنان ، طعنه زنان و گاهی برای تکرار وادامهٔ عمل فعل آنرا مکرر کنند : دوان دوان ، گریان گریان . ۲) الفی که بجای یای اسمی که از صفت ساخته میشود درپایان صفت افزایند : فراخا از فراخ ، پهنا از پهن ، درازا از دراز ، ژرفا از ژرف ، گرما از گرم و درکلمهٔ سرما که ازسرد ساخته شده بقیاس گرما دال را بمیم بدل کرده اند ،

گاهی نیز پیش از الف نون زائدی افزوده شود : فراخنا ازفراخ . درازنا از دراز . ۳) الف ندا در پایان کلمه که بجای «ای» آورند : خدایا = ای خدای ، شاها = ای شاه ، پدرا = ای پدر ، سعدیا = ای سعدی و گاهی این الف را در پایان کلمه ای که صفت یا مضاف الیه کلمهٔ منادا باشد افزایند : دلدار منا = ای دلدارمن. این الف همیشه بجای «ای» است خواه علامت ندا باشد وخواه یکی از ادات دیگر: دردا = ای درد ، بسا = ای بس ، دریغا = ای دریغ و گاهی بتبعیت این الف را پس از کلمهٔ بعد که حال موصوف دارد می افزایند : بسا کسا = ای بس کس ، بساشاها = ای بس شاه ، دریغامیر بونصرا = ای دریغ میر بو نصروحتی دراجزای دیگر جمله ای که می بایست ای برسر آن در آید این الف مکرر میشود : ای و ای اندها وغم عشق و غربتا . ۴) الفی که در پایان صفت که بصورت معین فعل بکار رفته است برای مبالغه و تأکید در معنی آن افزایند : بدا ، خرما ، خوشا . ۵) الفی کـه برای تمام کردن وزن شعر برقافیه افزایند:

نوبهار آمد وآورد گل یاسمنا
باغ همچون تبت وراغ بسان عدنا

این الف ممکنست جای رای مفعولی را گرفته باشد چنانکه این بیت ممکنست « نوبهار آمد و آورد گل یاسمن را ، باغ همچون تبت وراغ بسان عدن را، معنی دهد ولی گاهی این حالت را ندارد و الف زائدیست که فقط برای تمام کردن وزن شعر آورده اند وبهمین جهة در آخر افعال نیز افزوده اند : خزان بیامد تا کیمیاگری کندا ، خاقانیا اگر چه سخن نیك دانیا . ۶) الفی که در قرن دهم و یازدهم درمیان ادبای ایران معمول بوده است درپایان نامها یا تخلص شاعران می افزوده اند ویك قسم احترامی بوده است : میرزا صائبا ، حکیم رکنا ، ۷) الفی که در شعر تنها بآخر کلمهٔ گفت افزایند : گفتا چگونه دل ببریدی زدوستان . ۸) الف تنوین تازی که درپایان مصادرو اسامی وصفات افزایند و در زبان فارسی گاهی بجای تنوین الف ممدود تلفظ می کنند و در شعر با کلماتی که الف ممدود دارند مانند جاوپا و غیره قافیه می آورند .

در رسم الخط فارسی الفی که در آغاز کلمه ای باشد هنگام پیوسته شدن بکلمهٔ دیگر در سه حال نوشته نمی شود : ۱) الف است هنگام عطف: پرست = پراست : زمینست = زمین است ، کجاست = کجا است ، اوست = اواست، کیست = کی است، چیست = چی است و حتی تو است را همواره تست می نویسندو واوآنراهم ازمیان می برند . ۲) الف از واو و ایشان و این و اگر و اندر چون حرف عطف یا حرف ربطی برآن درآید: کز = که از ، کین = که این، برین = بر این ، درین = در این ، ازین = از این ، کو = که او ، ازو = از او ، جزو = جزاو ، ازیشان = از ایشان ، دریشان = در ایشان ، وگر = و اگر ، مادرندر = ما در اندر ، درپاره ای کتابها کندرهم بجای کـه اندر و کاندر نوشته اند . چنین مخفف چون این و چنان مخفف چون آن وچنو مخفف چون او بهمین قاعده فراهم شده است . ۲ .) الف متحرك آغاز افعال هنگامی که می و به و نه و میم نهی در آغاز فعل درآید: میندا خت = می انداخت، بیفکن = بیافکن، نیفزود = نه افزود ، میفزا = میافزا (در اضافهٔ به و نه و میم نهی بجای الف یاء نوشته می شود : بینداخت = بانداخت ، نیفروخت = نافروخت ، میفزای = مافزای). هنگامی که به و نه یا به ومیم نهی را بخواهند با هم بر سر فعل در آورند به را نخست و و نه ویامیم را پس از آن می آورند : بنفکنند . بمینداز . کلمات فارسی که درپایان آنهاالف و واومشبع هست در

اصل الف و یا و واو و یاء بوده : خدا = خدای ، جا = جای ، پا = پای ، بو = بوی ، خو = خوی ؛ بهمین جهة هنگام اضافهٔ کلماتی که آخر آنها الف دارد آن یاء اصلی دو باره آشکار می شود : خدای تو ، پای‌من، جای بلند و نیز در جمع بستن بالف و نون آن یاء دو باره ظاهر میشود : خدایان ، راهنمایان . این قاعده را در کلمات تازی که الف درآخرآنهاست نیز رعایت می‌کنند: دنیای نو ، انشای بد وحتی در کلمات تازی که معمولا بیا می نویسند و الف ممدود می خوانند هنگام اضافه بمضاف الیه یاصفت آن یاء بالف بدل میشود و یای اضافی را نیز برآن می‌افزایند : کتاب اعلای‌من. در برخی ازکتابهای قدیم معمول بوده است که بجای این یای اضافی همزه می نوشتند ولی حتماً یا می‌خواندند : خداء تو ، یاء علی ، جاء بلند ونیز دیده شده است که نامهای خاص را که درخط تازی بیاء می‌نویسند وبالف میخوانندمطابق همین قاعده بالف نوشته‌اند: عیسای پیمبر. الف هنگامی که متحرك باشد یعنی فتحه وکسره وضمه داشته باشد ویادر میان کلمات ساکن باشدهمزه نامیده میشود. همزه ای را که پیش از یای ساکن باشد گاهی پیروی از اصول زبان تازی یا می نویسند : آیین = آئین، آیینه = آئینه ولی چون همزه است و یا نیست بهترآنست که همزه نوشته شود. الف آغاز بعضی از افعال فارسی در موقع تخفیف می‌افتد: فتادن = افتادن ، فشاندن = افشاندن ، فروختن = افروختن. در زبان پهلوی الف ممدود یا مفتوحی بوده است که درموقع نفی یا ارادهٔ معنی ضد بکار می برده اند و اینك در بعضی کلمات فارسی مانند آکندن ضدکندن و اجنبان ضد جنبان و غیره مانده است . الف او و آن و این و ایشان هنگامی که ب بر سر آنها افزایند بدال بدل شود : بدو ، بدان ، بدین ، بدیشان .

آ اخ. کلمه‌ای اززبان ژرمن ها که آب معنی می‌دهد ونام چندین رودخانه در اروپاست ازآنجمله رودی درساحل فرانسه در دریای شمال که ازسنت‌امر می‌گذرد و ۸۰ کیلومتر طول‌دارد .

آ فل . اول شخص مفرد از امر فعل آمدن ، معمولاب در اول آن افزایند و بیا گویند ، درشعر : آی و بیای .

آءا . نام درختی در زبان تازی .

آئرخیس (ِار) ا . ریشهٔ گیاهی طبی که آنرا انبرباریس نامند و ریشهٔ آنرا بتازی عودالریح و بپارسی پوست بیخ زرشك خوانند و همان گیاهیست که میوهٔ آنرا زرشك نامند و ریشهٔ آنرا درطب بدین‌نام می‌شناسند .

آئروپلان (ءِ رُ) ا . مأخوذ از کلمهٔ فرانسه aéroplane بهمین معنی که سابقاً بجای‌کلمهٔ هواپیما و آسمان‌پیما وطیاره بکار می رفت .

آئطریلال (ِاط) ا . گیاهی که بپارسی پای غازان و پا غازان نامند و درین زمان بنام ترکی قازاپاغی (قاز یاغی)معروفست‌وبتازی‌رجل‌الطیر و رجل‌الغراب و جزر الشیاطین نامند و تخم آنرا در طب بکار می برند وآن ببزرگی ورنگ چون تخم کرفس باشد و نوعی از آن کبودست و بزیره نیز ماند و بسیار تلخست و ازمصرمی‌آوردند و نوعی دیگر سبزوبزرگترست وآنرا تخم خلالدان خوانند و در اهواز بدست می آید . مر . آطریلال .

آئین ا . زیب ، آرایش ـ طرز ، روش ، دستور ، سبك ـ کیش ، دین ـ رسم ، قاعده ـ آداب‌جهانداری : آئین شاهان ، آئین ورسم ، آئین‌وراه، آئین وفر ـ تشریفات و رسوم (ف) ـ آذین . برآئین ، بآئین = آراسته وکامل. آئین دادن ، آئین‌بستن، آئین نهادن ، آئین‌کردن ، آئـین ساز کردن = طرز و دستور نهادن . نو آئین = نو آورده و تازه آورده . آئین گرفتن ، آئین داشتن = طرزو دستور پذیرفتن ، آئین براندا ختن =

طرز و رسمی را از میان بردن . آئین تازه کردن = طرز و رسم بر انداخته را دوباره پیش آوردن . آئین آوردن = رسم تازه آوردن . آئین دادرسی = اصول محاکمات و روش محاکمه کردن (ف) .

آئین اخ . نام کتابهائی که گویند منسوب بچندتن از پادشاهان ساسانی بوده و بزبان پهلوی در بیان روش جهانداری و جهانگیری خود نوشته بودند .

آئین اکبری اخ . نام کتابی تألیف شیخ ابوالفضل بن مبارک علامی ناگوری که مجلدسوم اکبرنامهٔ اودر تاریخ سلطنت جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه هندوستانست و در این مجلد آئین‌ها ورسمهای پادشاهی او را شرح می دهد .

آئین بندی (بَ‌ن) افم . آذین بندی کوی و برزن هنگام جشن و شادی .

آئین گشنسب اخ . (گُ‌ شَ‌ن‌س‌ب) اخ . نام یکی از سرداران هرمزچهارم پادشاه ساسانی که نام اورا آذین گشنسب و آذین‌جسنش هم نوشته‌اند .

آئین محله اخ . نام بخشی از جنگل مازندران .

آئین نامه ام . مجموعه‌ازمقرراتی که برای اجرای قانونی یاروش اداری نوشته‌شودوسابقاًنظامنامه‌می‌گفتند (ف) .

آئین هوشنگ اخ . نام کتاب مجعولی در اخلاق که بهوشنگ پادشاه داستانی ایران نسبت میدهند .

آئینه (ن ه) ا . ورقه‌ای از فلز صیقلی که پیش از اختراع آئینهٔ زجاجی روی خودرا در آن می دیدند (ق) — صفحهٔ شیشهٔ صیقلی که پشت آنرا سیماب اندوده‌اند وروی سیماب لاك کشیده‌اند وروی خود را در آن می‌بینند . مثل آئینه = در منتهای شفافت و درخشندگی . مج . یك روی و یك دل و بی ریا . مر . آینه ، آبگینه . آئینه کردن = در اصطلاح قماربازان پولی را که درگروست نشان دادن . چون آئینه بودن = یك رو و بی ریا بودن . آئینه پیش نفس داشتن = آئینه نگاه داشتن در برابر دهان کسی که در حال مردنست تا اگر هنوز نمرده باشد آئینه از دم او غبار گیرد . گریستن آئینه . چشم‌تر کردن آئینه ، آب بر آئینه ریختن . آب بر آئینه زدن = آب آئینه قرآن را پس از رفتن مسافر برآئینه ریختن . آئینه از پی داشتن = آئینه قرآن برسرراه مسافرنگاه داشتن . آئینه کار گذاشتن = آئینه کاری‌کردن . آئینهٔ قدی = آئینهٔ بزرگی که چون برابرآن بایستندهمهٔ‌اندام‌درآن‌دیده‌شود .

آئینه

آئینه فراروی کسی داشتن = حقیقت را برو معلوم کردن .

آئینه ا . آئین ، زیب ، آرایش .

آئینه اخ . نام رودی درطالقان .

آئینه ا . صفحهٔ صیقلی لغزنده از فلز که بر بالای برگستوان پیل و اسب در جنگ می بستند تا زخم بانها نرسد و تیر برآن بلغزد و چون بدین گونه چهار آئینه برچهار سوی تن‌آنها می‌بستند مجموع‌آنرا چهارآئینه‌میگفتند .

آئینهٔ اسکندر (اِ‌س‌كَ) اخ . نام برجی که درکنار دریای اسکندریه از بناهای اسکندر بود و آئینه ای بر فراز آن نهاده بودند که هرچه دردریا بود در آن آئینه دیده میشد . مر . آئینهٔ سکندر،آئینهٔ اسکندر،آئینهٔ‌سکندر .

آئینه بندی (بَ‌ن) افم . عمل آویختن آئینه بدیوار ها هنگام آذین بستن . ك . عا . درمقام سخریه تپاله‌چسبانیدن بدیوار برای خشکانیدن آن . مر . آینه بندی .

آئینهٔ پیل ام . نوعی‌ازکوس و دهل .

آئینهٔ چینی ام . آئینه‌ای‌که‌سابقاً از مس و نقره و برنج می ساختند و گویا نخست از چین آورده‌اند .

آئینه خانه اخ . نام یکی از ساختمانهای صفویه در اصفهان که چون در دیوار های آن آئینه جا داده

بودند بدین نام می خواندند ودردورهٔ
گذشته آنرا ویران کرده‌اند .

آئینه دار ا م . ۱ـ خادمی که
آئینه پیش روی کسی نگاه دارد تا خود
را درآن بیند . مر. آینه دار .

آئینه‌داری ام . کارو عمل
و پیشهٔ آئینه دار. مر. آینه داری .
آئینه داری در محلهٔ کوران = چیز
خوبی را نزد کسی بردن که قدر آنرا
نداند .

آئینه دان ام . قابی که در آن
آئینه گذارند و قاب آئینه نیز گویند .

آئینهٔ سکندر (سِ کَ) اخ.
ر. آئینهٔ اسکندر .

آئینهٔ سکندری اخ . نام
کتابی در تاریخ ایران پیش ازاسلام
تألیف میرزا آقاخان کرمانی .

آئینهٔ فیل ا م. آئینهٔ پیل .

آئینه قرآن (قُ) ا م .
آئینه و قرآن و جامی آب که در آن
چند برگ سبز ریخته باشند و اندکی
آرد که دردم عزیمت مسافری برسرراه
او یا نزدیک درخانه نگاه دارند و چون از
خانه رود باید از زیر آن بگذرد و برآن
آئینه بنگرد وقرآن را ببوسد و چون
رفت برای آنکه چشم زخمی باو نرسد
و تن درست باز گردد آن آب را بر
آئینه ریزند و با آن آرد چیزی بپزند
و بتنگ دستان دهند و نیز هنگامی که
بخانهٔ تازه میروند برای شگون پیش‌از
وقت بدانجا می فرستند . مر . آینه
قرآن .

آئینه کار ام. کسی که پیشه
وکار او آئینه کاریست. مر. آینه کار.

آئینه کاری افم . عمل کار.
گذاشتن آئینه های کوچك که باشکال
و تصاویر بریده باشند و در گچ بری
سقف و دیوار ها چنان بگذارند که
نقشهائی فراهم کند ـ جائی که بدین
ترتیب آنرا از آئینه زینت داده باشند:
اطاق آئینه کاری ـ کار و پیشهٔ کسی که
این هنر را دارد . مر. آینه کاری.

آئینه ور (وَ) اخ. نام مهم‌ترین
قریهٔ دهستان بندپی درمازندران .

آئینه ورزان (وَ) اخ .
آبادی کوچکی درشمال دماوند برسرراه
طهران بفیروزکوه که گویا نام آن در
اصل آدینه ورزان بوده است .

آب ا. مایع روان روشن بی
مزهٔ بی بو که آنرا درتشنگی می نوشند
و پیشینیان آنرا یکی از چهار عنصر
(آب و آتش و باد وخاك) می دانستند
و مرکب ازدو عنصربخاریست ـ هرچه
مانند آن از پیکر جانوران و یا از
گیاه ها بتراود ـ مایع ـ رود ـ دریا ـ
دریاچه ـ بزاق ـ اشك ـ بول ـ آنچه
از فشردن میوه یا گیاه فراهم شود :
آب لیمو ، آب نارنج ، آب انار ، آب
هندوانه ، آب غوره ، آب کاسنی ،
آب گشنیز ـ آنچه ازخیسانیدن میوهٔ خشك
فراهم شود : آب آلو ، آب زرشك ـ
مج. درخشندگی جواهر: لعل آبدار ـ
رواج ، رونق ـ لطافت ـ عزت ـ
قدر وقیمت ـ فیض ، عطا ، رحمت ـ
ترقی ـ جاه ، منزلت ـ زیادتی، افزونی ـ
دولت ـ طرز ، روش ـ قاعده، قانون ـ
منی ـ یکی ازنامهای سیماب . مط.
کنایه از رودجیحون ـ کنایه ازلولو
و جواهر و شمشیر جوهردار ـ کنایه
از خجلت زده ـ کنایه از آنکه همواره
در راه رفتنست . آب آتش رنگ ، آب
آتش زای ، آب‌آتش زده ، آب آتش
مزاج ، آب آتشناك ، آب آتش نما ،
آب آتشین ، آب آذرسان، آب‌ارغوانی،
آب تاك ، آب تلخ ، آب حرام ، آب
خرابات ، آب رز ، آب رزان ، آب
روشن ، آب سرخ ، آب شادی، آب
شنگرفی، آب شیراز ، آب طرب ، آب
عشرت ، آب عصیر ، آب عنب ، آب
گلزار رنگ ، آب گشاده ، آب مغان،
آب نار ، آب نافع ، آب انگور ،
آب سرخان ، آب سیه، آب سیاه ، آب
آتش‌زده = شراب. آب آتش‌رنگ ، آب‌آتش
زای، آب آتش زده، آب‌آتش نمای، آب
آذرسان، آب‌ارغوانی، آب‌آتشین، آب‌باده
رنگ، آب تلخ، آب شنگرفی، آب‌زرد =
کنایه از اشك و مخصوصاً اشك

خونین . آب خشك ، آب بسته ، آب خفته ، آب فسرده ، آب افسرده ، آب منجمد ، آب منعقد = کنایه از شیشه و آبگینه و بلور و پیاله و ژاله و برف و تگرگ و یخ و شمشیر و تیغ و خنجر. آب حسرت ، آب دیده ، آب دیدگان، آب چشم = اشك . آب بینی ، آب دماغ = آنچه از بینی تراود . آب معدنی = آبی که از چشمه‌ای تراود و برخی مواد سودمند برای بیماریها در آن باشد. آب گرم = آب معدنی که گرما گرم از زمین می تراود و بیشتر گوگرد دارد و برای بیماریهای جلدی سودمندست . آب مقطر = آبی که برای تصفیه جوشانیده و مقطر کرده باشند . آب جوش = آب جوشان و در حال جوشیدن یا جوشیده . آب یخ = آبیکه در آن یخ ریخته باشند . آب گشاده = شراب تنك وکم سکر . آب صابون = آبیکه پس از شستن چیزی با صابون بماند یا آبی که صابون در آن حل کرده باشند . آب گوگرد = جوهر گوگرد . آب خجلت = عرق از روی شرمساری. آب شیرین = آب زلال نوشیدنی . آب جاودان ، آب جاویدان ، آب جاوید ، آب بقا ، آب اسکندر ، آب سکندر ، آب حیوة ، آب حیات ، آب حیوان ، آب خضر ، آب خورشید ، آب زندگی ، آب زندگانی ر . آب اسکندر در ردیف خود. آب برنده = آبی که هضم غذا را تسریع کند . آب سبك = آب برنده و خوشگوار . آب سنگین = آبیکه هضم را دشوار کند . آب صبح ، آب ناشتا = آبیکه بامدادان پیش از خوردن چیزی بنوشند . آب سفر ، آب غربت = آبیکه درسفر و غربت خورند . آب پخته = آب گرم و شوربا و حریره و لرزانك . آب رخ = آبرو . آب طینت = سرشت وطبیعت بشری . آب سیه ، آب سیاه = سیاه آب . آب در جگر = استطاعت و مال . آب خشك = پیالهٔ بلورین. آب مرغان، آب سار، آب ساران = آبیست که گویند چشمه‌های متعدد از آن در ایران هست از آن جمله در سمیرم و در نزدیکی شیراز و درقهستان و نزدیکی قزوین و در اهواز وچون آنرا بجائی بریزند سارگرد آن بسیار فراهم میشود وچون ملخ درجائی پدید آید از آن آب می آورند و آنجا می‌ریزند وساران می‌آیند وملخها را می‌خورند و ازمیان می برند. آب سیاه = مرضی درچشم و بیماری در اسب که بالای سم آن در پوست ترشحی میشود که مانع از راه رفتنست . آب خفته، آب مرده ، آب افسرده ، آب‌فسرده ، آب ایستاده، آب استاده، آب ساکن ، آب راکد = آبی که درجائی بماند و روان نباشد. آب جاری ، آب روان ، آب زنده ، آب گردنده = آبی که درجائی نماند و از آنجا بگذرد . آب تنك = آب روان کم . آب فراخ = آب بسیار. آب کمان = زور کمان . آب تیغ ، آب تیر ، آب پیکان ، آب حسام ، آب سنان = تیزی و برندگی تیغ و تیر و پیکان و حسام و سنان . آب طلا ، آب نقره = ورقهٔ بسیار نازك طلا ونقره که بر فلز دیگر اندوده باشند . آب داغ = آبیکه سنگ یا آهن گرم کرده را مکرر در آن انداخته باشند و سابقاً در بیماریها بکار می بردند. آب زیرکاه = مکاری وحیله گری پنهان و در پرده . آب باران = آبیکه از باران فراهم شده باشد . آب روشن = آب صافی ـ مج . رونق و رواج . آب دست کن = آبی که بادست از زمین برآورند. آب گل = گلاب. آب زلال = آب صافی. آب حرام، آب پشت، آب کار = منی . آب دهان ، آب دهن = آبیکه ازدهان جانوران تراود، بزاق . آب دهان مرده = چیز بسیار بی‌مزه و بسیار رقیق و کم رنگ . آب دندان شکن = آب بسیارسرد. آب دهان (ص.) = کسی که راز نگه نتواند داشت. آب کبود = دریای چین و بحر اخضر . آب آمویه، آب آمو = رود جیحون. آب گردنده = آسمان . آب گرم ، آب مروارید = بیماری که در چشم رخ

دهد و آبی فرو آیدکه بینائی را زیان رساند . آب روغن = روغن آب کرده که درطعام ریزند، مج. تکلف در سخن آرائی . آب پتی = آب خالص بی مزه (عا.) . آب خورش ، آب آبگوشت ، آب اشکنه ، آب کوفته ، آب جوجه = آبی که پس از پختن خورش و آبگوشت و اشکنه و کوفته وجوجه فراهم شود . آبده دست = کنایه از رسول وکسی که بزرگ مجلسی باشد وآرایش مجلس باو باشد . آب سیر (ص.) = ك. ازچهارپای خوش راه. آب شور = ك. ازاشك. آب مریم = جاه و صلاح مریم مادر مسیح . آب دست = آب برای شستن دست و روی و وضوگرفتن . آب خوردن = آبی که برای آشامیدن باشد . آب از آب تکان نمی خورد = منتهای آرامی و آسایش فراهمست . آب از دستش نمی‌چکد = منتهی درجه لئیمست. آب از سرچشمه گلست = کار از آغاز خرابست. آب ازآسیاب افتاده ، آبها ازآسیاب افتاده، آب ازآسیاب ریخته، آبها ازآسیاب ریخته = پس ازآشوب دو باره آرامشی فراهم شده . آب از سرش گذشته = کارش ازتدبیر وچاره گذشته . آبشان از یك جو نمیرود ، آبشان دریك جو نمیرود ، آبشان بیك جو نمیرود = باهم نمی سازند. آب آتش شد = آشوب برخاست . آب از دهانش میرود ، آب ازدهانش سرازیر شد = ازآرزوی بسیار آب در دهانش گرد آمد . آب افتاده = از آب لك شده (پارچه). دهانش آب افتاده، دهانش آب گشاد = ازبسیاری آرزو آب در دهانش جمع شد، مج. بچیزی بسیار میل کرد. دهانش آب انداخت = از تصور مزهٔ ترشی دردهانش آب جمع شد ، مج بچیزی میل کرد. آبی ازو گرم نمیشود ، ازو آبی بر نمی‌آید = کاری ازوساخته نیست وسودی از ونمی رسد . آب بزیر پوستش رفته = اندکی فربه شده، مج. بهبود یافته. مثل آنست که آب بسوراخ مورچه ریخته اند = ك . از نابهنگام گرد آمدن شمارهٔ بسیار از مردم. آب بدست یزید افتاده = کاربدست بیدادگری افتاده است . آب بدهانش آمده = بسیار خواهان چیزیست . آب ازدهانش میرود، آب بدهانش می گردد = ازآرزوی بسیار آب در دهانش جمع شده . آب می برد = در باب چیزی گفته میشود که دشوار وشگفت باشد . آب برمیدارد = درباب سخنی گفته میشود که کنایه ای دارد . آب رفته بجوی آمد ، آب رفته درجوی آمد ، آب رفته بجوی باز آمد = دولت از دست رفته باز آمد. آب درجوی نماند = دولت از دست رفت . این را آب نیاورده است = رایگان فراهم نشده است . هردو از یك چشمه یا یك پیمانه آب میخورند = هردو از یك اصل و ریشه‌اند . دلش آب شد = از انتظار بسیار دلش بی تاب شد . این کار از فلان جا یا فلان کس آب میخورد = مسبب این کار فلانجا یا فلان کس است . آب در دهانش جمع شده = از شدت آرزو دهانش آب افتاده. آب در دلش تکان نمی خورد = رنج اندیشه کردن بخود نمی دهد، بسیار آهسته میرود. آب در گلویش جسته، آب درگلویش شکسته، آب درگلویش گره شده ، آب در حلقش شکسته ، آب در حلقش نشسته ، آب بگلویش جسته = هنگام آشامیدن آب در مجاری تنفس او مانده و باعث سرفهٔ سخت شده . آب در دهانش خشك شده = ناگهان ترس ومصیبتی او را پیش آمده . آب میکشد ، آب میبرد = درباب خوراك شوری گفته میشود که تشنگی بسیار میآورد. آب درجوی اوست ، آب در جویبارش می گذرد یادر جویش میگذرد = حل و عقد کار مردم بدست اوست. آب درشکر دارد = ضعیف وگدازانست. آبش را کشید = منتهای سود ممکن را از آن برد. آب ریخته جمع نمیشود = چیز از دست رفته بازنمیگردد. آبش زیرکاهست =

خوبی و قابلیت و رواج او پوشیده است. آبش روشنست = عزت و آبرو و رواج دارد . بی او آب خوش از گلویش فرو نمیرود یا پائین نمیرود یا آب خوش نمیخورد = چنانش دوست میدارد که کمترین خوشی بی او حرامست. آب ازسر گذشت = بدبختی بمنتهی درجه رسیدو کاراز چاره گذشت . آبم ازکسی نگشاد = کسی کمترین خوبی در بارهٔ من نکرد. آب بخواه ودست بشوی = دیگر کارتمام شد . آبش رفت = خوار و سر شکسته شد . ازین کار چشمم آب نمی خورد = امید سودی ازین کار ندارم . آب زیر پوستش رفته یادویده = پس از لاغری دوباره اندکی فربه شده یا پس از تنگ دستی دوباره اندك چیزی یافته . اگر آب در دست داری مخور = هرکاری که داری بگذار و بشتاب . آب را زیر هفت طبقهٔ زمین می بیند = بسیار باهوش وزود یابست. آبزیر پوستش رفته = در بارهٔ کسی گفته میشود که بیجا قدرت ونیرو و توانگری یافته است . آب و جارو = عمل آب پاشیدن و روفتن خانه . آب وگل = کالبد بشری و سرشت آدمی . آب و دانه = آب و دانه ای که بمرغان خانگی دهند یا در قفس گذارند .

آب و خاك = دیار ، سرزمین، وطن، میهن ـ ملك وضیاع . آب ورنگ = طراوت وخوش رنگی هرچیز، شادابی و خوشابی ـ رنگ نقاشی که در آب حل کنند و با آن نقشی سازند ـ نقشی که با آب ورنگ کشیده باشند ـ سفیده و شنگرف و روغن که برای آرایش بچهره اندایند و آنرا گلگونه وغازه گویند . آب و هوا = هوای معمولی دیاری و سر زمینی . آب و تاب = طمطراق وخودستائی ، تکلف بسیار . آب و آبادانی ، آب و آبادی = محل مسکون و مزروع از هر سر زمینی . آب وروغن = تکلف در سخن آرائی ـ دروغ و فریب و تزویر ـ دوچیز که باهم آمیزش نگیرند . آب و آتش = دوچیز ناسازگار . آب تربت = آبی که تربت درآن ریزند وبرای شفا بیماران خورانند. آبدعا = آبی که کاغذی راکه دعائی برآن نوشته اند درآن بشویند و دردهان بیماران ریزند. مثل آب، مانند آب = بسیار روان و آسان ـ کنایه از خوب آموختن چیزی و در زبان کودکان « فوت آب » بهمین معنیست . مزهٔ آب هم نمیدهد = هیچ مزه ندارد . آب اندر آب = بسیار رقیق و بی مزه . خشت برآب ر. خشت. نقش بر آب ر. نقش . شکر آب ر. شکر . موکل آب فرات = بیدادگر توانا . مثل آب جوی = بسیار روان و پرآب ، بسیار فراوان . بقیمت آب جوی = بهای بسیار ارزان . آبداده = فلزی تفتیده که ناگهان در آب سرد کرده باشند تا استوارتر شده باشد : تیغ آبداده ـ در بارهٔ فلزی گفته میشود که ورقهٔ بسیار نازك از فلزدیگرو بیشترزروسیم برروی آن اندوده باشند : سینی آبداده . آب خورده = در آب افتاده ، از آب تر شده ، آب در خود پذیرفته . آب دیده = در آب افتاده ـ لك شده بواسطهٔ ماندن در آب (پارچه) ـ آب بخود پذیرفته (ظرف سفالین) ـ در آب خوابانیده و شسته وآب زده ـ تباه شدهٔ از آب. آهك آبدیده = آهکی که آب برروی آن ریخته باشند تاشکفته شده باشد. ازآب درآمده = آزموده وتجربه دیده ـ آب بخود پذیرفته وآبدیده (ظرف سفالین) . آب رسیده = آب درخود پذیرفته ـ تباه شدهٔ از آب (زخم). آب در جوی = دولت و فرماندهی و کامیابی. آب ندیده = آب نزده وآب نخورده. آب نکشیده = ناشستهٔ درآب ـ مج. فحش آب نکشیده = ناسزای بسیار رکیك و بی مورد و بسیار. آب طبرستان = نام چشمه ای که مینویسند در کوهی روانست وچون بانگ برآن زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شود و اگر طلب کنند روان گردد. آب طبریه =

نام چشمه‌ای که مینویسند هفت سال
پیوسته روان باشد و هفت سال دیگر
خشك‌ماند. آب‌نیل = رودنیل. مانندآب
و آتش = کاملا ضد یك دیگر. خودرا
بآب و آتش زدن = برای پیشرفت
کار بهروسیلهٔ خوب یابد دست زدن.
آب از جگر کشیدن، آب از جگر
بخشیدن = باوجود تنگ‌دستی عطا کردن
و دادن. آب از پی ریختن، آب بر
آئینه زدن یا ریختن = آب
آئینه قرآن را پس از مسافر بر آئینه
ریختن. آب از دریا بخشیدن =
چیزی‌را که از آن‌دیگریست بکسی‌دادن
وبرومنت گذاشتن. آب آوردن =
مبتلا شدن انسان باستسقا ـ مبتلاشدن
اسب بیماری‌ئی که بالای سم آن درزیر
پوست ترشحی میشود و مانع از راه
رفتنست ـ مبتلا شدن چشم بمرض‌آب
مروارید یاآب سیاه (آب سیه) یا آب
گوهر یاآب سفید ر. باین کلمات.
آب آتش کردن = آشوب و شور و
غوغا فراهم کردن. آب افتادن، در
آب افتادن = آغاز کردن میوه پختن
ورسیدن. آب انداختن = باز کردن
آب برای آنکه بکشت زار یا حوض
وآب‌انبار رود ـ آغاز کردن‌میوه‌پختن
ورسیدن‌ـ بول‌کردن‌ستور. آب افگندن =
آب افتادن و آب انداختن میوه ـ آب
روان کردن بسوی زمین و کشت. آب

بآب شدن = از تغییر آب وهوا آسیب
دیدن ـ ك. مردن. آب‌پوست‌افگندن =
رسیدن وآبدارشدن میوه ـ بالغ شدن
کودك. آب برآتش زدن، آب برآتش
ریختن = فرونشاندن فتنه وآشوب ـ
دلداری دادن ودردرافرونشاندن. آب
بریسمان بستن = تلاش کردن درپی
چیزی‌که فراهم نشود. آب بزیر کسی
هشتن = فریب دادن وخام کردن.
آب بی لجام خوردن، آب بی لگام
خوردن، آب‌بی افسار خوردن = سر
خود بودن وخود سر بودن. آب‌سیاه
بردن = آب سیاه آوردن چشم. آب
نداشتن = رونق نداشتن. آب‌بدست
و پای کسی ریختن، آب بردست وپای
کسی ریختن، آب بردست وپای کسی
کردن = کسی را خدمت کردن
وفروتنی کردن. آب پاکی بدست‌کسی
ریختن = کسی‌رایکباره‌ازچیزی مأیوس
کردن. آب‌بزیرکسی سردادن = کسی‌را
فریب دادن. آب بروی‌کار آوردن =
رونق و خوبی وعزت وامتیاز یافتن ـ
دستگیری‌کردن. برآب‌بودن = نااستوار
بودن. نقش برآب‌بودن = نااستواروبی
اساس‌وناپایداربودن. آب‌باریکی‌درجوی
یابجوی‌داشتن = معاش‌اندك وهمیشگی
داشتن. آب بر آتش کسی زدن، آب
بر آتش کسی ریختن = درد یاخشم
کسی‌رافرونشاندن. آب بردن = سهم

خود را از آب گرفتن. آب بردن،
آب بر داشتن = بیرون آوردن
آب از آبدان و چشمه و غیره ـ
تشنگی بسیار آوردن خوراك شور.
دست بآب رساندن = بول کردن.
جانماز آب کشیدن = ادعای زهد و
تقوای دروغین کردن. آب
بآسمان پاشیدن = در نکردن کاری
عذر بیهوده آوردن. آب تاختن =
بول کردن و کمیز انداختن. آب
خوردن = اندکی درنگ کردن. آب
دادن = سیراب کردن باغ وکشت زار
وجزآن. آب‌درچشم‌یادردیده‌نداشتن =
شرم نداشتن. آب درجگرنداشتن =
مست و توانگر و پردل بودن. آب
درچیزی‌کردن = دغلی ونادرستی‌کردن.
آب درسبد کردن = کار بیهوده‌کردن.
آب در گوش کسی کردن = کسی را
مغبون کردن و فریفتن. آب در هاون
سودن یاسائیدن، آب‌در هاون کوفتن
یا کوبیدن = کار بیهوده کردن.
آب‌چشم‌کسی‌را گرفتن، آب‌چشم‌ازکسی
گرفتن = کسی را ترسانیدن. آب
دهان خوردن = تحمل کردن. آب
دیدن = در آب افتادن و از آب تر
شدن و آسیب دیدن. آب دست کسی
را گرفتن = بکسی کمال اعتقاد داشتن.
آب درشیر کردن، آب در شیر داخل

کردن = فریب دادن و دغلی کردن . آب دادن = سیر آب کردن گیاه و حیوان — فلز تفته را ناگهان در آب سرد فرو بردن که استوارتر گردد — ورقهٔ نازکی از فلزی روی فلز دیگر اندودن . بآب دادن = رها کردن در آب ـ ك. بهدر دادن چیزی. آب درگاو شکستن ، آب درسینه شکستن = عیش را منغص کردن. با آب، حمام دوست گرفتن = باچیز بی بهائی که از دیگری باشدکسی را ممنون کردن. آب وجارو کشیدن یا کردن = جائی را آب پاشیدن و جارو کردن . آب در غربال بیختن ، آب در غربال پیمودن ، آب در غربال کشیدن ، آب بسنگ سودن یا سائیدن ، آب سودن یا سائیدن، آب کوفتن ، آب بلگد سودن ، آب بپرویزن پیمودن ، آب بغربال پیمودن. آب گره زدن = کار بیهودهٔ پر زحمت کردن. آب سفت کردن (عا.) = کار بیهودهٔ پر رنج کردن . آب در جگر نداشتن = تهی دست بودن. آب درچیزی بستن، آب در چیزی کردن ، آب در شکم چیزی بستن ، آب درشکم چیزی کردن ، آب بشکم چیزی بستن ، آب بشکم چیزی کردن = بسیار رقیق و پر آب کردن ـ دغلی کردن. آب درگوش کسی کردن = کسی را فریفتن. آب درقفس کردن = رنج بیهوده در کار بیهوه بردن . آب

دریا بکیل پیمودن = کار بیهوده کردن. آب دیزی را زیاد کردن = ك. از پذیرفتن مهمان ناخوانده باهمان اندك تدارکی که برای خود دیده باشند . آب چکه کردن = چکیدن آب باران از سقف خانه . از آب خوب در آمدن = از آزمون خوب درآمدن . بآب زدن = از آب گذشتن . خود را بآب زدن = از آب گذشتن. شکم بآب زدن = دل بدریا زدن وباجسارت درپی کارمشکل بر آمدن — نااندیشیده بهرچیز متوسل شدن . آب را گل آلود کردن و ماهی گرفتن = کار را آشفته کردن و از آن نتیجه بسود خودگرفتن. آب زدن = آب فشاندن ـ فرونشاندن و آرام کردن. آب ریختن = خوار و سر شکسته شدن . آب زیر کاه انداختن = مکر و حیلهٔ پنهان کردن. آب بستن = آبرا بروی چیزی گشادن. آب بروی چیزی بستن = آب را بروی چیزی روان کردن . آب را بستن ، آب را بریدن ، آب را بند آوردن = مانع شدن از روان شدن آب . سر زیر آب کردن = نابود و پنهان کردن. آب روغن کردن = حق را باطل کردن. آب رفتن = بی عزت و سر شکسته شدن ـ تنگ شدن جامه و کوچك شدن پارچه در نتیجهٔ شسته شدن . آب ریختن = فرو

ریختن آب ـ فروریختن آب از چشم و غیره ، مج . سر شکسته وسرافکنده کردن . آب زدن = فرونشاندن و تسکین دادن ـ فرو بردن نان و غیره در آب ـ افشاندن آب برروی چیزی. آب صفت بودن = فروتن بودن ـ سود بسیار رساندن. آب شدن = گداختن ـ حل شدن ـ رفتن عزت و آبرو و رونق. ازخجلت آب شدن ، از خجالت آب شدن ، از شرم آب شدن = از خجلت وشرم بسیار منفعل شدن و شرمساری بسیار بردن . آب گرفتن = پوشانیدن آب روی چیزی را ـ آب بر داشتن و آب بردن — آغاز کردن میوه پختن و رسیدن ـ بیمار شدن از فساد آب ـ آب را بر روی چیزی روان کردن ـ آب ریختن بر خاك و گچ و آهك که بخواهند از آن گل بسازند ـ آب آوردن چشم. آب گردانیدن = ازآب وهوای مختلف بیمار شدن . آب کردن = گداختن، حل کردن ـ ك. بفروش رساندن چیزی که بدشواری میخرند . آب رفتن = تنگ شدن پس از شسته شدن درآب (پارچه) . آب کشیدن = برداشتن آب از جای ژرف ـ شستن چیز آلوده درآب ـ در آب شستن جامه پس از شستن باصابون ـ فاسد شدن زخم از رطوبت آب ـ تشنگی بسیار آوردن غذای شور یا خشك . آبکشی

کردن = باآب شستن سریا جامه پس
از شستن باصابون . آب ندیده موزه
کشیدن = هنوز اختیار نیافته بیداد
گری پیش گرفتن . آب گشادن = آب
را رها کردن ـ بول کردن ـ مهر از کسی
دیدن . آب را آب کشیدن = وسواس
بسیارداشتن . از آب گذشتن = عبور
کردن ازآب ـ مج . ازسفردریا باز گشتن .
آب پس دادن = درست آب را نگه
نداشتن ظرف و حوض و غیره . آب
نخوردن = درنــگ نکردن .
بآب رسیدن = رسیدن چاه و کاریز
بجائی که آب در آن پیدا شود . آب
پس دادن = تراوش کردن آب ازآب
انبار یا حوض یا ظرف تازه ساز و
تازه مرمت کرده ـ آب در خود نگاه
نداشتن . کشتی بر آب انداختن =
بکار دشواری دست زدن . شتر را با
ملعقه آب دادن = برای کارمهم وسیلهٔ
کوچك بدست گرفتن . بی گدار بآب
زدن = نسنجیده کاری پیش گرفتن .
آب بآب رساندن = پی در پی آب
دادن . آب از آتش افروختن = کار
بسیار شگفت کردن . آب از آتش
بیرون آوردن ، آب از آتش کشیدن ،
آب از آهن کشیدن ، آب از آهن جدا
کردن = کار محــال کردن . آب
از دریا بخشیدن = چیز بی بهائی را
که ازآن دیگریست دادن و منت گذاشتن

آب از خانه یا منزل بیرون دادن =
راز خودرا فاش کردن . آب ازچشم
یا دیده پاك کردن = بدلجوئی اشك
کسی را زدودن . آب از دهان یا دهن
رفتن ، آب از بن دندان چکیدن ، آب
بدهان گردیدن = درحسرت چیزی بودن .
آب برآسمان انداختن = بسیارخشمگین
شدن و ازسرخشم کار بیهوده کردن .
آب بریسمان بستن = کار بیهوده
کردن . آب خنك خوردن = در ییلاق
ماندن . آب فلان جا را خوردن =
در آنجــا زیستن : چند سالست آب
طهران را مــی خوریم . آب بزیر
سردادن = سراسیمه ومضطر کردن .
آب بزیر آمدن = مضطر و سراسیمه شدن .
آب در چیزی بستن = چیزی را
باسراف بکاربردن . دسته گل بآب دادن
یا گل تازه بآب دادن = کار ناکردنی
کردن . از آب در آمدن = امتحان دادن .
آب در دهان گشتن = بسیار حسرت
بردن . آب در شکر داشتن = روز
افزون لاغر شدن و گدازان بودن . آب
از گلو بریدن = از کمترین چیز دریغ
کردن . آب از لب کسی بستن ، آب
بروی کسی بستن ، آب از دهان کسی
گرفتن = از آب محروم کردن . آب
در دیده گشتن ، آب بچشم آمدن =
اشك جمع شدن در چشم . آب بچشم
گشتن یا گردیدن ، آب در دیده روان

کردن ، آب در چشم جمع کردن =
اشك آلود کردن چشم . آب بدهان
آوردن ، آب در دهن آمدن ، آب در
دهان گردیدن ، آب در دهان گشادن ،
دهان پرآب گشتن = میل بسیار داشتن .
آب بدهان گرفتن = نوشیدن آب .
آب بربنیاد بستن = آب برچیزی بستن
که آنرا ویران کند . آب برداشتن ،
آب دزدیدن ، آب بردن ، آب
دیدن = ناسور شدن و تباه شدن زخم
از آب . آب بردن ، آب برداشتن =
رنج و تکاپوی بسیار خواستن . آب
بروی کار آمدن = رونق رفته باز
آمدن . آب بروی کسی بستن ، آب
از کسی گرفتن = اورا از آب محروم
کردن . آب خوردن دل = نیرو گرفتن
و خوش شدن دل . آب داشتن یـا
آب در میان داشتن (متاع) = ساختگی
و قلابی بودن . آب روشن داشتن =
گرامی بودن . آب عمان نوباوه
آوردن = چیز بیقدر و فراوانی را
ارمغان آوردن . آب در جوی بودن
یا روان بودن = فراهم بودن عزت و آبرو .
آب در جوی داشتن ، آب در جوی
روان داشتن = اعتبار و آبرو داشتن .
آب در میان بودن = مانع در میان
بودن . آب درمیان داشتن = ساختگی
و دغلی بــودن . آب از دست کسی
گرفتن = بکسی متوسل شدن . آب

سبیل کردن ، آب خیر کردن = آب وقف کردن و نذر کردن. آب طلبیدن = آب خواستن و آب برداشتن و آب بردن و آب کشیدن (طعام) . آب کردن در متاع = دغل ساختن آن . آب کسی را بردن = آبروی اورا بردن . بآب رساندن = ویران کردن . آب گفتن = آب طلب کردن . آبروی کار کسی آوردن ، آبی برخ کسی باز آوردن = رونق و آبروی رفته را باز آوردن . برلب آب رسیدن = بر لب دریا یارود رسیدن . ك . نزدیك بمرگ بودن . دل را از خیال چیزی آب کشیدن = یك باره خودرا از آن نومید کردن . دویدن آب = در چیزی نشر کردن آن . مث . آبانبار شلوغ کوزهٔ بسیار میشکند = در سر چیزی که خواهندهٔ بسیار دارد رنج سیار باید کشید . آب بآدانی میرود = چیز خوب همیشه نصیب زورمندان می شود . آب بآب میخورد زور برمیدارد = ناتوانان که همدست شوند توانا می گردند . آب پارسال نان پیرارسال = مدتهاست که تنگ‌دستست . لولهینش آب خیلی میگیرد (عا.) = کار بسیار ازو بر می آید . نالهٔ آب از نا همواری زمینست = مردم از یار ناساز گار می نالند . آب می داند که آبادی کجاست = نعمت همیشه بسراغ منعمان میرود . آب دریا از دهان سگ نجس (یا پلید) نمیشود = چیز خوب از نا پسندیدن بدان پست نمیشود . آب ریخته جمع نمیشود = کاری که کرده شد اصلاح پذیر نیست . پول او را خورد و یك آب هم بالاش (یا روش) = کاملا خورد و خیال پس‌دادن ندارد. تشنه در خواب آب می بیند = هر کسی در اندیشهٔ آن چیزیست که ندارد . آب و آتش را چه آشنائی ؟ = دو چیز که ضد یك دیگرند باهم نمی سازند . گرگ و میش از یك جوی (یا یکچشمه) آب میخورند = منتهای امن و آسایش فراهمست . اگر آب ندارد نان که دارد = در بارهٔ کاری گفته میشود که اگر از آن لذت نمی برند از آن معاش میکنند (اشاره بدانست که گویند حاج میرزا آقاسی میل بسیار بکندن کاریز داشت و هنگامیکه که کاریزی میکندند که بآب نمی رسید چاه کن شکایت کرد که آب ندارد و او این جواب را داد یعنی اگر آب نمی یابی مزد که میگیری) . آب که بالا رفت قورباغه شعر میخواند = کار که وارون شد سفلگان هنرمند میشوند . دنیارا آب ببرد اورا خواب میبرد = اگر همهٔ مردم گرفتار آسیب شوند او را باکی نیست . آب صدای خود را نمیشنود = هیچ کسی عیب خودرا نمی بیند . جائی نمی خوابد که آب زیرش رود = کاری نمیکند که زیان یا کمترین رنجی بیند . آب نمی یابد (یا نمی بیند) و الا (یا و گرنه) شناگر قابلیست = مجال نمی یابد و گرنه زبر دستست . آب که از سر گذشت چه یك گز چه صد گز (یا چه یك نی چه صد نی) = چون خطر و بدبختی رسید چه کم و چه بسیار . فکر نان کن که خربوزه آبست = وسیلهٔ دیگر پیش گیر که این وسیله بمقصود نمی رساند . پلش آن سوی (یا طرف) آبست = وسیلهٔ او برای این کار سودمند نیست . کور کور را می جوید آب گودال را = سفلگان بهم جنسان خود مایلند . آب و آتش جای خود را باز می کنند = مردم هنرمند در نمی مانند . آب را از سر بند (یا سرچشمه) باید بست = فتنه را از آغاز باید فرونشاند . آب از سرچشمه گل آلودست = کار از آغاز درست نبوده است . آب بسوی پستی مــی گراید = بلند مرتبگان بیشتر فروتنی میکنند . آب راه خودرا بازمیکند = مردم خوشروی بهتر در کار خــود پیش میروند . آب که آمــد تیمم بر خاست = چیز اصلی و سودمند که آمد چیز فرعی و ناسودمند بیهوده است . آب که یکجا ماند می گندد = بهترین چیزها که کهنه شد بیهوده میشود و چیزیکه بسیار ماند از بهای آن می کاهد .

آب گرمابه پارگین را شاید = چیز پاید و پست سزاوار مردم دونست. آب نطلبیده مرادست = چون کسی را ناخواسته آب دهند بمراد خود میرسد.

آب ا. مخفف آبرو.

آب ا. ماه پنجم ازماههای سریانی (رومی) که ماه دوم تابستان باشد ومطابق ماه اوت از تقویم فرنگی است و پس از اسلام زمانی این تقویم در ایران معمول شده بود و بجای تقویم بروجی برای نگاهداشتن حساب فصلهای سال بکار می بردند و نیز نام ماه پنجم از تقویم عبری.

آبا اخ. نام شهری در ایالت فوکیدهٔ یونان قدیم که معبد معروفی برای آپولون رب الارباب در آن ساخته بودند وچون اردشیر هخامنشی پادشاه ایران بریونان استیلا یافت مردم این شهر آنرا ترك کردند و بشهر آتن رفتند.

آباء ا.ج. اب تازی یعنی پدران. بیشتر در ترکیباتی مانند آبا و اجداد (پدران ونیاکان) و آبا و اجدادی (مربوط بپدران و نیاکان) و آبای عنصری بمعنی پدران واقعی و آبای معنوی بمعنی آموزگاران یا آبای علوی کنایه از نه فلك یا هفت اختر و آبای سبعه کنایه ازهفت اختر بکار میرود.

آبائی ص. منسوب بپدران، تنها در ترکیباتی مانند خانهٔ آبائی و اجدادی بکار میرود.

آب آجام ام. نیزارو باطلاق.

آباد ص. پایدار و برقرار و درحالی که بکار رود و بهره دهد: طهران شهر بزرگ آبادیست. مر. معمور ـ پسندیده وگرامی ـ دراسامی جغرافیائی دنبال نامهای کسانی می افزایند که آنجا را ساخته باشند یا منسوب بدیشان باشد: علی آباد، جعفر آباد، بلاش آباد، خسرو آباد. آبادکردن = جای ویران رابرای بهره برداری آماده کردن. خانه آباد، خانه ات آباد، خانه آبادان، خانه ات آبادان = آفرین ودست مریزاد (در مقام کنایهٔ سخریه آمیز).

آباد اخ. قریه ای که سابقاً در مغرب کوه سبلان درآذربایجان بوده است.

آباد اخ. نام نخستین پیامبر ایران بنابر کتاب مجعول دساتیر که مهاباد هم نوشته اند.

آباد اخ. نام شهر کوچکی در بلوچستان درکنار رود ناری وقصبه ای در ایالت سند هندوستان.

آباد! در اصطلاح شعر بمعنی آفرین: آباد بر آن روی که دل برد زیك شهر.

آباد ا. ج. ابد تازی. بیشتردر ترکیب ابدالاباد بکار میرود.

آبادان ص. آباد ـ آسوده و مرفه الحال. آبادان کردن = آباد کردن.

آبادان اخ. نام شهری در خوزستان در کنار رود بهمشیر که بزرگترین شهر خوزستان و مرکز کارخانهای تصفیهٔ نفت و شرکت نفت ایران و انگلیس است و نزدیك بنود هزار جمعیت دارد وسابقاً آنراعبادان می گفتند. تازیان آنرا دورترین شهر جهان می دانستند و این مثل تازی که: «لیس ماوراء عبادان بلدة» از آنجاست.

آبادانی اف. حالت آبادان بودن جائی: آبادانی این شهرخوبست ـ جای آبادان: این کشور آبادانی های بسیار دارد. مج. تمدن، عمران، محل سکنای مردم بسیار. آبادانی کردن = جاهای آبادان ساختن و در آبادانی بسیار کوشیدن.

آبادانیدن فم. آباد وآبادان کردن (بیآبادان، آبادانید).

آبادانیدن فم. ستودن. فل. ستوده آمدن (بیآبادان، آبادانید).

آباداییدن فم. فرهنگ نویسان بمعنی ستودن آورده اند و ظاهراً آبادانیدن را غلط خوانده اند.

آباد کوشك (کوش) اخ. نام جائی در سقز کردستان که سابقاً حسن آباد قاشق می گفتند (ف).

آباده (دِ ه) اخ. شهر

کوچکی در خاك فارس که بر سر راه اصفهان بشیراز است و تقریباً در نیمهٔ راه اصفهان بشیراز واقع شده و نجاری و منبت‌کاری و خاتم سازی آن معروفست و ملکی‌های خوب در آنجا می بافند و نزدیك پنج هزار جمعیت دارد و شهرستانی را که گرداگرد این شهرست وسیع و پنج دهستان دارد بهمین نام می‌خوانند و این بخش را برای امتیاز از چندجای دیگر که آباده نام دارد آبادهٔ اقلید مینامند .

آباده اخ . نام شهری که جغرافیا نویسان قدیم در ساحل شمالی دریاچهٔ بختگان در فارس دانسته اند و گویند که آنرا قریهٔ عبدالرحمن هم می نامیده اند و گویا همان جائی باشد که امروز آباده طشك نامند .

آبادهٔ زردشت(زرُدش) اخ . نام یکی از چهار محلهٔ نیریز فارس .

آبادهٔ طشك(َط ش) اخ. نام آبادئی در شمال دریاچهٔ بختگان درفارس که درشمال سرچاهان و مغرب نیریز و مشرق ارسنجانست و هفت دهستان و نزدیك پنج هزار جمعیت دارد .

آبادی اف. آبادانی . آبادی کردن = آبادانی کردن

آبادیان ص. آباد و آبادان.

آبادیان ص . ج . پیروان مه آباد پیامبر جعلی ایران قدیم بنابر کتاب مجعول دساتیر.

آبادی کاغذ ام . نوعی از کاغذ ابریشمین .

آبار ا. چاهها ج. بئر تازی (تنها در بعضی ترکیبات زبان تازی بکارمیرود و بیشتر در اسامی جغرافیائی مانند : آبار در واسط ، آبارالاعراب در میان اجفر و فید ، آبارخبت در یك منزلی طرابلس ، آبار الرتبة در راه شهر لوقه در بلاد مغرب ، آبارالعباس در راه قابس باضاس در طرابلس و آبار بنی‌یعقان در ٦٠ میلی مغرب جبل هور).

آبار ا. سرب سوخته که سابقاً درطب برای مرهم نهادن برزخمها بکار می بردند وبدین‌گونه بدست میآوردند که سرب وگوگرد را درتابه ای آهنین باهم می‌گذاشتند و کاسهٔ سفالین که بن‌آن سوراخ بود برروی آن می‌نهادند و بر آتش می گذاشتند و می دمیدند تا گوگرد می سوخت و سرب را هم می‌سوزاند وبتازی‌آنرا محرق‌می‌خوانند وکلمهٔ آبار را نیز در زبان تازی‌گرفته و از آن آبار النحاس ساخته اند .

آبار ا. فرهنگ نویسان بمعنی دفتر حساب نوشته اند و گویا همان کلمه ایست که اوار هم می نویسند .

آبارگیر ام . کسی که دفتر حساب نگاه دارد (این کلمه نیز گویا همانست که اوارگیرهم نوشته‌اند) .

آباره ا. این کلمه را فرهنگ نویسان بمعنی حساب آورده‌اند وگویا همان کلمهٔ اواره است.

آبازه ا. آوازه .

آبازه اخ. در اصطلاح ترکان عثمانی بجای کلمهٔ ابخاز بکار میرفته و در نام کسانی که از نژاد ابخاز بوده اند و در تاریخ عثمانی معروفند مکرر دیده میشود ، از آنجمله : آبازه پاشا که از سرداران معروف عثمانی بود و درصفر ۱۰٤٤ کشته شد و آبازه حسن که او نیز از سرداران عثمانی بود و در ۱۵ ربیع الاول ۱۰٦۹ کشته شد و آبازه محمد پاشا که او نیز از سرداران عثمانی بود و در ۱۱۸۵ کشته شد .

آباژور ام. سرپوش‌مانندی که روی چراغ گذارند و پرتو آن را بزیر افگند وشعاع افگن‌هم‌گویند، مأخوذ از کلمهٔ abat-jour فرانسه‌که بهمین معنیست .

آباس اخ. نام پادشاه ارمنستان برادر وجانشین آشوت از سلسلهٔ باگراتیان (بقراطی) که از ۹۲۹ تا ۹۵۳ میلادی (۳۱۷-۳٤۲ ه .) پادشاهی‌کرد و درخوی وسلماس جنگ های چند کرده است .

آب اسکندر (ِاس) ام .

آبی که گویند هرکس از آن میخورد جاودان میماند و خضر پیامبر از آن خورد و اسکندر نیز براهنمائی خضر از پی آن رفت و بدان رسید ولی خوردن نتوانست ومشکی برده بود و از آن انباشت وآورد و برشاخ درختی آویخت که بامدادان بیاشامد شبانگاه مرغی آمد ومشك را بنوك خود بدرید وچشمه ای راکه این آب از آنجاست چشمهٔ حیوان یاچشمهٔ حیات ویاچشمهٔ بقا و یا چشمهٔ زندگی و یا چشمهٔ زندگانی نامیده‌اند وگویند در جای بسیار تاریکی که کس نداند وظلمات نام دارد واقعست و این آب را آب بقا و آب جاوید و آب جاویدان و آب جاودان و آب سکندر و آب حیات و آب حیوان و آب خضر و آب زندگی و آب زندگانی‌هم گفته‌اند. مج. چیزبسیارگران بهای بسیار نایاب.

آب‌آسیا ام. آسیابی که با آب بگردد.

آبافت(باف‌ت)ا. پارچهٔ‌ستبر.

آب‌افتاده (ٔاف) صم. رسیده و آبدار شده ـ ازآب آسیب دیده و تباه شده.

آباقا اخ. نام دومین پادشاه سلسلهٔ مغول ایران که اباقا و ابقاهم می نویسند و اباقا درست ترست.

آب‌آلو ام. شربتی که ازماندن آلو درآب فراهم شود.

آبام ا. وام و اوام وقرض.

آبام ا. برج و بارو و قلعه و کبوترخان ـ برج فلکی.

آب‌آموی، آب‌آمویه اخ. رود جیحون و آموی و آمویه.

آبان ا. (ج. آب) یکی از یزتهای‌دین زردهشت‌که موکل‌آبهاست ـ نام ماه هشتم از دوازده ماه ایرانی‌که بنابر تقویم کنونی سی روز وماه دوم پائیزست و بخطا آنرا ابان نویسند و تسمیهٔ آن از نام همین یزته آمده است ـ نام روز دهم از هرماه‌ایرانی که‌آن نیز از نام این یزته آمده و چون درتقویم باستانی ایران هر روزی که نام آن بانام ماهی که آن روز در آن بودیکسان میشدجشن‌میگرفتندروزآبان ازماه آبان‌یعنی روزدهم آبانماه نیزروز جشن بود وآبانگاه یاآبانگان می‌گفتندو بنابر افسانهای قدیم ایران در روز آبان ازماه‌آبان زو(زاب) برافراسیاب چیره شد یا آنکه چون هشت سال باران نیامد وخشك سال شد و بمردم رنج بسیار رسید سرانجام درین روز باران آمد و آنرا جشن گرفتند و آن روز را برای‌حاجت خواستن ازیزدان وپادشاهان وسلاح آراستن‌نیك‌دانستند. برای امتیاز نام روز از نام ماه روز را آبانروز وماه راآبانماه می‌گفته‌اند.

آب‌انبار (ٰان) ام. جائی که برای نگاهداشتن آب در زیرزمین یا در زیر سقف سازند ـ قسمتی از ماشین های بزرگ که آب را در آن ریزند.

آبان‌جسنش (ُج‌س‌َن‌ش) اخ. پسروزید، منجم‌نامی ایرانی‌درقرن دوم هجری‌که چون اسلام آورد بابو منصور منجم معروف شد.

آب‌انداز (ٰان) ام. کسی که مجرای آبرا اندازه میگیرد و آنرا مسطح و برابر میکند.

آب‌اندام (ٰان) ص م. دارای پوست سفید و نازك، نازك اندام، سیم اندام، گلندام.

آب‌اندام ام. رونق وتابداری و روشنی و لطافت.

آبان‌دخت (ُد خ) اخ. نام زن دارا بنابر برخی از روایات.

آب‌اندرشیشه ام. رنگ سبز روشن.

آبانروزام. روز آبان یعنی روز دهم از ماه آبان (آبانماه).

آبان‌زادویه (یِه) اخ. یکی از بزرگان شهر ری که یزدگرد سوم پادشاه ساسانی هنگام فرار از دست تازیان باو پناه برد.

آبانگان (آن) ام. نام آبانروز یعنی روز دهم از آبانماه (ماه آبان). ر. آبانگاه.

آبانگاه ام. فرهنگ نویسان این کلمه را بمعنی روز دهم فروردین ماه و نام فرشتهٔ موکل بر آن روز نوشته اند و گویند چون درین روز باران بارد آبانگاه مردان باشد و باید در آب فرو روند و اگر نبارد آبانگاه زنان و آنها باید در آب روند و این کار را ایرانیان قدیم شگون میدانستند ولی ظاهراً این کلمه را درست نخوانده‌اند و همان آبانگان است مأخوذ از کلمهٔ آبان مانند فروردینگان که نام جشن روز فروردین ازماه فروردین و مهرگان نام جشن روزمهر ازماه مهر و بهمنگان (یا بهمنجنه) نام جشن روز بهمن از ماه بهمن بوده است و درین صورت روز دهم از آبانماه باید باشد.

آب انگور ام. شراب وباده و می.

آبانماه ام. ماه آبان ازتقویم ایرانی.

آب آورد (وَرد) ام. هرچه سیلاب باخود آورد.

آب آهن تاب، آب آهن تافته ام. آبی که آهن تافته در آن فرو برده باشند تا سرد شود و سابقاً در معالجهٔ زخمها بکار می بردند و بتازی ماءالحدید می نامیدند.

آبایان اخ. نام کوهی کـه فرهنگ نویسان گویند چهل فرسنگ بلندی آنست و پیداست که چنین چیزی ممکن نیست.

آب باران اخ. نام گردش گاهی نزدیک کابل پای تخت افغانستان.

آب باریک ام. آب تنک و کم. مج. روزی کم و پیاپی: آب باریکی درجوی خود دارد.

آب باریک اخ. کوه کوچکی در مشرق کرمان که بکوه جمال بارز پیوسته می شود.

آب باز اوص م. شناگر و شناور ـ کسی که برای کاری یابیرون آوردن چیزی بزیر آبهای دریا رود وسابقاً غواص می گفتند(ف). آب بازان ك. شع. = حبابهای آب.

آب بازی افم. شنا، شناگری ـ عمل نشستن کودکان برلب آب و دست بر آب بردن و با آن بازی کردن.

آب بخشان (بَخ) اخ. نام رودکوچکی درسرحد مغرب ایران نزدیك نمود.

آب بردار (بَر) صم. چیزی که آب بردارد و آب بطلبد.

آب برز (بَرز) اخ. رود کوچکی که نزدیك شوش برود کارون می ریزد.

آب بر بن (بَ) ام. جائی از لب آب کـه از فرو رفتن آب گود شود و آب در آن بماند و گاهی از آن بر آید.

آب بقا (بَ) اخ. ر. آب اسکندر.

آب بزرگ (بُزُر) اخ. نام شعبهٔ اصلی رود کارون که شعبهٔ غربی آن رودست و درنزدیك شوشتر از شعبهٔ شرقی جدا میشود و دو باره در بندقیر بهم می پیوندند.

آب بن (بُن) ام. خاك یاگلی که آنرا ساداوران وقنطار وگل مختوم وگل ملنوس و خاتم الملك و خواتیم الملك وطین مختوم نیز گفته اند.

آب بن ام. چیزی مانند صمغ که از بیخ درخت گردوی کهن تراوش میکند.

آب بند (بَن) ام. کسی که ماست و پنیر و جز آن از شیر می‌سازد. مر. ماست بند.

آب بند امیر اخ. نامی که رود کر در فارس را گاهی بدان خوانده اند زیرا که امیر عضدالدولهٔ دیلمی بر آن بندی ساخته که ببند امیر معروفست.

آب بندی افم. عمل وپیشهٔ آب بند. مر. ماست بندی ـ عمل گذاشتن چیزی درظرف فلزی و بستن آن باموم وغیره ـ عمل آب بستن بحوض یا آب انبار تازه ساز یا ظروف تازه

لحیم کرده برای آنکه معلوم شود آب پس میدهند یانه . آب بندی‌کردن = بجا آوردن این عمل در آب انبار و حوض وظروف .

آب بوری ام. در اصطلاح زنان مایعی مرکب از اکسیژن و ایدرژن باجزای متساوی‌که برای سفید کردن و بردن رنگست وآنرا دراصطلاح علمی آب اکسیژن دار (اکسیژنه) می‌نامند و چون موی پر رنگ را بور میکند زنان آنرا باین اسم نامیده اند.

آب بها (َب) ام. پولیکه در بهای آب دهند وسابقاً حق‌الشرب می گفتند (ف) .

آب‌پا ام. کسی که در کشت زارها مراقب رساندن آبست (ازکلمهٔ آب و پائیدن) .

آب‌پاش ام. ظرفی از آهن دارای لوله ای بلند که برسر آن نیم کاسهٔ مشبکست و آب ازآن برشته‌های باریك برای آب دادن زمین یاگیاه بمقدار کم بیرون میرود ـ کسی کـه کوی وخیابان را آب می پاشد .
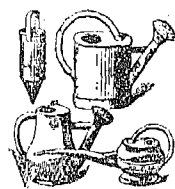
آب پاش

آب‌پاشان ام. نام جشنی در ایران قدیم که فرهنگ نویسان گویند در آن روز هر کس برهمسـایهٔ خود آب وگلاب می‌پاشید ، فرهنگ نویسان گویند روز سیزدهم تیرماه بوده است که پس ازچندسال خشکی باران‌بارید و از آن زمان جشن گرفتند . مر . آب ریزان .

آب‌پاشی افم. عمل و کار و پیشهٔ کسی که کوی و خیابان را آب می پاشد .

آب‌پذرفت (ِپ ذ رُ ف) صم. آبخوست وآبگز و آب‌پذیرفته.

آب‌پذیرفته (َپ ـ رُ ف) صم . آبگز وآب پذرفت .

آب‌پز (َپ ز)صم.جوشانده و پختهٔ در آب : تخم مرغ آب پز . آب پز کردن = جوشاندن و پختن در آب .

آب‌پنیر (َپ) ام. زردآب شیرکه از شیر پس ازبستن پنیرمیماند و بتازی ماءالجبن خوانند و سابقاً بجای دارو بکار می بردند .

آب‌پیچ ام. آوپیچ .

آب‌پیکر (ِپیَ ك) صم. آب اندام و آب تن ولطیف اندام .

آب‌پیکران (ِپیَ ك)ام. (ج . آب پیکر)ستارگان (عموماً)ـ روشنائی و رونق سی‌وشش پیکرمنجمان که آنهارا وجوه خوانند (خصوصاً)ـ همهٔ ستارگان وبرجهای دوازده‌گانه.

آبتاب ام. روشنائی وتابش.

آبتابه (ِبه) ام. آفتابه و آبریز .

آب‌تاخت (آخ) ام. عمل آب تاختن بمعنی کمیز انداختن ـ کمیز ـ آبی که بزور بیرون آید .

آب‌تبرستان اخ . ر. آب طبرستان .

آب‌تبریه اخ.ر. آب طبریه.

آب‌ترازو (َت) ام. عملی که معماران و بنایان برای بردن آب از جائی بجای دیگر کنند .

آب‌ترید(ِت) ام.خوراکی که از ترید کردن نـان در شربت ها درست کنند .

آب‌تن(َت) صم.آب اندام و آب پیکر و لطیف اندام .

آب‌تنی (َت) افم. شست و شوی‌تن در آب سرد . آبتنی‌کردن= خود را در آب سرد شستن .

آبتین اخ . نام پدر فریدون در افسانهای ایرانی .

آبج (َب) اخ . معرب آبگ شیراز .

آبجامه (ِم ه) ام. آوند و ظرف آب ـ ظرف دست شوئی.

آب‌جاودان، آب‌جاوید
آب‌جاویدانام.ر. آب اسکندر.

آبجر (ـَ ج ر) ام. جزرومد دریا .

آبجو ام. جوی آب .

آبجو ص م . جویندهٔ آب .

آب‌جو (ـُ جو) ام. مشروبی که از جو خیسانیده باللاب می سازند و هنگام ریختن در ظرف کف بسیار میکند و الکل آن از مشروبهای دیگر کمترست. آبجو افشرده = داروئی که بتازی کشك الشعیر گویند . آبجو جوشانده = داروئی که بتازی ماء الشعیر گویند .

آب‌جوجه ام. آبگوشتی که از پختن جوجه فراهم شود .

آبجوخوری (ـُ خ ری) ام. گیلاس بزرگ که مخصوص خوردن آبجوست .

آبجوساز ام. کسی که کار او ساختن آبجوست .

آبجو سازی افم. شغل و پیشه وحالت و کار آبجوساز ـ جائی یا کارخانه ای که در آن آبجوسازند .

آب‌جوش (ـِ ب) ام. آبیکه درحال جوشیدن باشد .

آبجوش ام. آبگوشت .

آبجوش ام. انگوری کـه خوشهٔ آنرا در آب جوش فرو برده باشند تا بتوانند مدتی نگاه دارند .

آب جوشیده (ـِ ب) ام. آبی که پس ازجوشانیدن گذاشته باشند سرد شود .

آبجو فروش (ـُ ف) ام. کسی که کار وحرفهٔ او آبجو فروختن باشد .

آبجوفروشی (ـُ ف) افم. شغل و پیشه وحالت وکار آبجوفروش ـ جائی و دکانی که در آن آبجوفروشند.

آبجوی صم. جویندهٔ آب.

آبجی (ـَ ب) ص. منسوب بآبج و از مردم آبج .

آبجی (ـَ ب) اخ. ابوعبدالله محمد بن محمویه بن مسلم آبجی از دانشمندان شافعی قرن ششم ایران که گویا از مردم آبگ شیراز بوده است .

آبچ (ـَ ب) ا . این کلمه را فرهنگ نویسان بمعنی نشانهٔ تیراندازان و ابزاری برای زراعت نوشته اند و گویا کلمهٔ آمج را که مخفف آماج می بایست باشد بدین گونه خوانده اند.

آبچرا (ـَ ج) ام . اندك خوراکی که بامدادان ناشتا خورند تابتوانند آب بنوشند ـ خوراك درندگان و مرغان ـ خوراك جن و پری .

آبچره (ـَ چ) ام . آبچرا .

آب‌چشم (ـَ چ) ام. اشك ، سرشك ، آب دیده .

آبچشی (ـَ چ) ام. نخستین آبی که درشش ماهگی بنوزاد دهند .

آب‌چکه (ـَ چ ك) ام. آب باران یا برف گداخته که از سقف بچکد. آب چکه کردن = چکیدن آب باران یا برف گداخته از سقف .

آب‌چکیده (ـَ چ) ام. آبیکه از ظرف سفالین تراویده باشد .

آب‌چلو (ـِ چ ـُ ل) ام. آبیکه از جوشانیدن برنج برای پختن چلو فراهم شده باشد و پیش از دم کردن از برنج میگیرند .

آبچلیك (ـِ چ) ا. مرغی که پای دراز و نوك بلند دارد و در کنار سیاه آبها می زید وگوشت گوارا دارد و آن را شکار می کنند و پات نیز می نامند .

آبچین ا م . پارچه ایکه تن مرده را پس از شستن با آن خشك کنند (ق) ـ جامه ای که پس ازشستن تن خود را بدان خشك کنند و قطیفه گویند (ق) ـ کاغذ کلفت بی آهار و مهره که چون روی چیز تازه نوشته گذارند مرکب آنرا برچیند وخشك کند و آب خشك کن و آب خشك کنك و آب خشکانك و مرکب خشك کن وآبکش نیز گویند .

آب حیات (ـَ ح) اخ. ر. آب اسکندر . ك . شع . می و باده ـ سخن نیکو وشیرین ـ سخن معشوق ـ دهان

معشوق ـ عر. عشق ومهری که هرکس از آن چشید نمیرد .

آب‌حیات ام . سنگی زرد و روشن شبیه بکهربا که در زیور بکار می برند و از آن دست بند و مهره می‌سازند .

آب‌حیات ام. نوعی ازشیرینی مانند آب نبات .

آب‌حیات ام. عرقی که فلفل و چیزهای تند در آن ریخته باشند و ماءالحیوة نیز گویند .

آب‌حیات اخ . بنابر گفتهٔ جغرافیا نویسان قدیم نام رودیست که از نزدیکی شهر خان بالق از کوه کوبوذونا درچین سرچشمه میگیرد واز میان آن کشور می گذرد و در نزدیك شهر زیتون بدریا می ریزد.

آب‌حیوان (َح ی) اخ.ر. آب اسکندر .

آب‌حیوة (َح یات) اخ. ر. آب اسکندر .

آب‌خاکستر (ِ ک س ت َ) اخ. رود کوچکی در ایران که بلائین سو می ریزد .

آبخانه ام. چیزی که آب را درخود نگه دارد ـ آبراه و آبراهه ـ مستراح .

آبخانی اخ. رود کوچکی در لرستان کـه بکشگان رود می ریزد (خانی بمعنی چشمه است) .

آبخسب (ُخ) ام. بیماری در اسب که چون بآب رسد بخسبد.

آبخست (َخ) ام.هندوانه ـ خربزه ـ خیار ـ هرمیوه‌ای که درون آن ترش و تباه شده باشد ـ مج . مردم بداندرون (ظاهراً فرهنگ‌نویسان جزیره را در لغتی که پس ازین میآید خربزه خوانده اند و این معنی درست نیست ومعنی ترشی و تباهی نیزاشتباهی از گندیدگی آب جزیره است ، رجوع کنید بکلمهٔ آبخوست) .

آبخست (َخ) ام . جزیره وجزیرهٔ نامسکون . مخ . آبخوست.

آبخست (َخ) صم. آبگز.

آب خشکانك (ُخ ش) ، **آب خشك کن** ، (ُك) **آب خشك کنك** ام. آبچین (معنی آخر) .

آب‌خضر (ِخ ض) اخ. آب اسکندر .

آبخو ام. جزیره ای دارای گیاه و درخت و آب شیرین که بتوان در آن زیست یا جزیره ای که آب اندکی سطح آنرا فرا گرفته و گیاهان آن پیداست .

آب‌خوار ، آب‌خواره (خ ا) صم. آب خورنده .

آبخور (ُخ ر) ام. بهره ، نصیب ، روزی ، سهم ، قسمت ـ طالع خوب ـ جلال ـ هستی ـ ظرفی که بدان آب خورند ـ کنار رود یا چشمه که بتوان ازآنجا آب برداشت ـ یك جرعه آب ـ دریاچه و تالاب ـ سرچشمه ـ هندوانه .

آبخور صم. خورندهٔ آب.

آبخورد (ُخر)ام. آبخور، بهره ، نصیب ، روزی، سهم، قسمت ـ طالع نیکو ـ جایگاه و مقام ـ درنگ ومهلت .

آبخورده (ُخر) ص م . آب برداشته و نم دیدهٔ از آب ـ در آب افتاده ، از آب ترشده ، آب در خود پذیرفته .

آبخوره (ُخ ر) ام. آبخور.

آبخوره ام. استسقا(مح) .

آبخوری (ُخ ری)ام. ظرفی که بدان آب خورند ـ دهنهٔ بی حلقه که هنگام آب‌دادن بردهان ستورگذارند.

آب‌خوز اخ. رود کوچکی در نزدیکی سرحد شمال شرقی ایران با روسیه که نزدیك قریهٔ امیر آباد برود کوچك دیگری بنام آب گرم می ریزد .

آبخوست (ُخ س) ام. آبگند وجائی که دارای آب گندیده باشد ـ جزیره ای که آب آن گندیده باشد ونتوان در آن زیست ـ جای نامسکون ـ جزیره (مط) .

آبخوست (خس) ام. خیار ـ هندوانه ـ خربزه (ظاهراً فرهنگ‌نویسان جزیره را خربزه خوانده اند و این لغت باین معنی درست نیست).

آبخون ام. جزیرهٔ نامسکون (این کلمه تحریف شدهٔ آبخوست باید باشد).

آبخیز ام. موج ومد آب و کوههٔ آب ـ ناودان ـ چشمه ـ مخرج آب ـ آبراه و آبراهه.

آبخیز ص م. دارای آب بسیار چنانکه هرجای آنرا بکنند آب از آن برآید (زمین).

آبداده ص م. در بارهٔ فلزی گفته می شود که آنرا آب داده باشند.

آبدار ام. خادمی که آب آورد (ق). کسی که آب و مشروب وچای وغلیان وغیره سپردهٔ باوست.

آبدار ام. گیاهی مانند لیف خرما.

آبدار ص م. پرآب و دارای آب بسیار: لیموی آبدار ـ آبداده ودارای برندگی بسیار: تیغ آبدار ـ دارای درخشندگی بسیار: لعل آبدار ـ مج. مالدار ـ باهوش وبذله گوی. فحش آبدار = فحش بسیار زننده و رکیك. سیلی آبدار = سیلی بسیار سخت.

آبدارخانه ام. جائی که چیزهای آبداری را در آن گذارند و سپردهٔ بآبدارست.

آبدارو ام. نوعی ازمومیائی و نام داروئی دیگر.

آبداری افم. حالت آبدار بودن میوه و تیغ وجواهر ـ تازگی، شفافت، طراوت، رونق، تابداری.

آبداری افم. کار و پیشهٔ آبدار ـ آب ومشروب وچای وغلیان وجز آن مخصوصاً آنچه در سفر با خود بردارند. نمد آبداری = نمد کوچك و نازکی که با آبداری همراهست و چون مختصر درنگی درسفر کنند روی آن نشینند. قاطر آبداری = قاطری که وسایل آبداری را درسفر می برد. اسباب آبداری = وسایل آبداری که در سفر با خود می برند. خورجین آبداری = خورجینی مخصوص کـه اسباب آبداری را در آن گذارند. چادر آبداری = چادر کوچکی که در سفرهنگام درنگ مختصری میتوان فوراً افراشت وبا وسایل آبداری توامست.

آبداغ ام. لکهای که ازآب فراهم شود.

آبداغ ام. آبیکه سنگ یا آهن گرم کرده را مکرر در آن فرو برده باشند تا سرد شود و سابقاً در بیماریها بکار میبردند.

آبدان ام. آبگیر و جائیکه برای نگاه داشتن آب سازند، حوض، مصنعه ـ ظرفی کـه برای نگاهداشتن آبست ـ آب انبار ـ خربزه.

آبدان ام. عضوی از بدن انسان و جانوران که پیشاب در آن گرد می آید وشاشدان ومثانه نیزگویند (ف).

آبدان ص. مخ. آبادان.

آبدانك ام. مص. آبدان یعنی کیسهٔ کوچکی که درجاهای مختلف اندام انسان وجانوران هست و مانند آبدان (مثانه) کوچکیست (ف).

آبدانی اف. مخ. آبادانی.

آب درخت کافور ام. آبیکه از درخت کافور بتراود و بوی تندی دارد چنانکه مگس ازآن میگریزد و سابقاً داروئی بوده است کـه در سر درد بکار می برده اند و بتازی ماءالکافور میخوانند.

آب در خصیه (خص) ام. بیماریی که آبی در بیضهٔ آدمی گرد آید.

آبدزد (دز) ام. ظرفی که دهان تنگ وچند روزنهٔ تنگ در پائین دارد وچون آب در آن کنند وسرش ببندند آب از آن برون نیاید وچون دهانش بگشایند آب ریختن کند وبتازی سراقه خوانند.

آبدزد ('دز) ام. راهی که آب پنهانی در زیر زمین برای خود باز کرده باشد .

آبدزدك ('دز) ام. حشره‌ای که درکنارآبهامی‌زید ودرآب میرود.

آبدزدك ('دز) ام . گوئی از کائوتشو کـه میان آن تهیست و لولهٔ باریك دارد و چون آنرا بفشرند وهوا را از آن تهی کنند و درمایعی نگاه دارند آن مایع را بخود میکشد و در پزشکی برای شستن زخم یا داخل کردن دوائی در اندرون عضوی بکار می برند ـ تلمبهٔ کوچکی از شیشه که هوا و مایعات را بخود میکشد وسابقاً زراقه‌یاسرنگ seringue می‌گفتند(ف).

آب‌دزفول (ِدز) اخ . رودی که در نتیجهٔ التقای دو شعبه در خاك بختیاری فراهم میشود ودر دورود(بحرین)بهم‌می‌ریزدوسپس بکارون میریزد و بنام آبدیز بیشترمعروفست.

آبدست (دَس) ام . آب برای دست‌ورو شستن ووضوگرفتن‌ـ عمل شستن دست باآب ـ دست نماز، و ضوـ استنجاـ مج ، مردپاکدامن. پارسائی و پاکدامنی.

آبدستام. مستراح وآبخانه.

آبدستام. جبهٔ آستین کوتاه.

آبدست صم. دارای دست باطراوت‌وچیره‌دست وتردست‌درکار.

آبدستان (دَس) ام. آبتابه و آفتابه وآبریز و ابریق وآبدستدان و مطهره ـ مج . تطهیر و شست و شوی باآب ـ خوی‌وعادت و رسم‌ـ تزویر و دوروئی .

آبدستاندار (دَس) ام . آفتابه‌دار .

آبدستدان (دَست) ام . بمعنی‌آبدستان‌درهمهٔ‌معانی‌حقیقی‌ومجازی.

آبدست‌خانه ام . مستراح و نهان خانه .

آبدسته ام . آبدستان .

آبدسدان (دَس) ام. مخ. آبدستدان .

آبدن (دَن) ام مخ. آبدان و بهمهٔ معانی حقیقی و مجازی آن ـ دریاچه و مصب آن ـ ظرف آبخوری‌ـ خیار ـ هندوانه .

آبدندان (دَن) ام . نوعی از شیرینی که از شیرهٔ نبات سازند و بزودی در دهان آب شود . ـ نوعی از نان شیرینی ترد .

آبدندان ام. نوعی‌ازگلابی و امرود ـ نوعی از انار ـ عموماًهر میوهٔ پر آب که زود خورده شود ـــ درخت وگیاه ـ (فرهنگ نویسان بمعنی سحر و گناه هم آورده‌اند ولی‌پیداست شجر و گیاه را درست نخوانده‌اند).

آبدندان صم . سست و ناپایدار و نا استوار ـــ زود فریب خورنده ـ مفت باز وزود فریب‌خوار در قمار ـ نادان ونا آزموده ـ(فرهنگ نویسان بمعنی‌مضبوط وموافق‌واستوار و محکم و لایق و سزاوار هـم آورده اند ولی گویا بخطا رفته‌اند و معنی واقعی‌آن مخالف این معانیست).

حریف آب دندان = حریفیکه‌درقمار زود بتوان ازو برد وزود بتوان اورا فریفت .

آبدنگ (دَن) ام . دنگ برنج کوبی و بوجاری که باآب‌حرکت میکند وآنکه با پا بگردانند پا دنگ گویند .

آبدنی اف. مخ . آبادانی .

آبدوات‌کن (کُ) ام . قاشق‌کوچکی‌که‌بدان‌آب‌دردوات‌ریزند.

آبدوغ ام. خوراکی کهاز دوغ سازند وگاهی خیاروسبزی‌ونان وکشمکش ویخ وجزآن در آن‌ریزند.

آبدوغ خیار = آبدوغی که حتماًخیار داشته باشد. بخیه بآبدوغ زدن =کار بسیار بیهودهٔ ناکردنی کردن (عا).

آبده (دِه) صم. جلال‌دهنده وورونق دهنده .

آبده (ِده) ام . گفتار یاوه و بیهوده .

آبدهان صم . راز نگاه ندارنده .

آبده‌دست (ِ ده) ام. کسی که آرایش مجلسی باو باشد. ك. از رسول خدای.

آبدهن (دَ هَ) ص م. آبدهان.

آبدیده ص‌م. درآب افتاده: آجر آبدیده ـ لك شده بواسطهٔ ماندن در آب: کرباس آبدیده ـ آب بخود پذیرفته: کوزهٔ آبدیده ـ آبزده: نان آب دیده ـ در آب خوابانیده وشسته: پیراهن آبدیده ـ تباه شده از آب: زخم آبدیده. آهك آبدیده = آهکی که آب برروی آن ریخته باشندتاشکفته شده‌باشد. مج. گریان‌ودرحال گریستن.

آبدیده ام. اشك و سرشك و آب چشم.

آبدیز اخ. نام رودی در ایران. ر. آب‌دزفول.

آبدیسارس (رِ س) اخ. پادشاه ارمنستان که‌درحدود سال‌دویست پیش از میلاد پادشاهی میکرده و از احوال او آگاهی بدست نیست وتنها سکه هائی ازو بدست آمده است.

آبدین (ِ ب) اج. ج. ابد درزبان تازی‌تنهادرترکیب‌ابدالآبدین بکار می‌رودبمعنی همیشه وجاوید.

آبذان ا. خاندان‌ونژادوتبار.

آبذان ص. سزاوار و سزا وشایسته و در خور ولایق.

آبر (ب)اخ. نام‌دهی‌درسیستان.

آبرانتس (آب رانِ تِ س) اخ. شهری در پرتقال نزدیك رود تاژ دارای هشت هزار جمعیت.

آبرانه (آب) ام. کسی که برروی آب سفر کند.

آبراهام (آب) اخ. نام ابراهیم پیمبر در زبان عبری و در شاهنامه بضرورت وزن شعر براهام آمده است.

آبراه (آب) ام. راه آب و آبرو یعنی جائی که آب از آن برود. کاریز و قنات ـ مجرای آب وآب‌گذر و جوی و نهر ـ آبریز ـ بسترود.

آبراهه (آب) ام. آبراه ـ سیلاب ـ مجرای اشك ـ راهی که سیلاب از آن بگذرد (ف).

آبرخ (آب رُ) ام. آبرو و عزت و شرف.

آبرز (آب رَز) ا. آب زهر آلود.

آبرز، آب‌رزان ام. باده ومی وشراب.

آبرس (رَس) ا. قسمی از سرو کوهی که آورس وابهل نیزگویند.

آبرسیده (رَ) ص‌م. آب در خود پذیرفته ـ تباه شدهٔ از آب.

آبرفت (رُف)ام. سنگی که آب آنرا سوده و گرد کرده باشد.

آبرفت (رَف) ص‌م. آب آورده وآوردهٔ جریان‌آب ـ ا. خاك یاشنی که آب‌با خود آورد یاپس‌ازفرونشستن بجای گذارد (ف).

آب‌رکن‌آباد(رُ ك)اخ. آب معروفی که‌درشهرشیرازدرمحله‌ای‌بهمین‌نام روانست‌که آنرا برکن‌الدولهٔ دیلمی‌ازآل بویه نسبت‌میدهندوقسمتی ازآن شهر را مشروب میکند و گواراترین آبهای خوراکی شیرازست بهمین جهة در اشعار شعرای آن سر زمین مخصوصاً حافظ نام آن بسیار برده شده و آب رکنی هم نامیده‌اند.

آب‌رکنی (رُك) اخ. آب رکن آباد.

آبرنگ (رَن) ص‌م. سفید برنگ آب.

آبرنگ (رَن) اخ. نام نهری در کشمیر.

آبرنگ (رَن) ام. آب و رنگ.

آبرنگین ام. ك. شراب سرخ ـ اشك خونین.

آبرو (ِ ب) ام. آنچه سبب سرافرازی وسربلندی‌کسی‌باشد، شرف عزت، نیك نامی: آبروی مردکارهای بزرگ اوست. مج. جلال و جاه ومرتبه و منزلت ـ احترام، حرمت ـ عرض وناموس ـ زیبائی و لطف ـ

آنچه باعث شهرت جائی یا گروهی از مردم باشد : آبروی شهر ، آبروی عسکر یا لشکر . آبرو دادن ، آبرو کردن ، آبرو فراهم کردن = سرافراز و سربلند کردن . آبروریختن ، آبرو بردن = رسوا و بدنام کردن . سبب یا باعث آبرو شدن = آبرو دادن . آبروی رفتگان = سرافراز کننده و نیک نام کنندهٔ پدران و نیاکان . آبرورفتن = رسوا شدن . بی آبروئی کردن = بی شرمی و دریدگی کردن . آبرو خریدن = بوسیلهٔ چیزی آبروی خود را نگاهداشتن و بدست آوردن : فلان کس آبروی ما را خریــد . آبرو فروختن = از دست دادن آبرو .

آبرو (رُو) ام . جائی که آب از آنجا رود ، راه آب ، آبراه ، آبراهه ـ پاروئی که با آن کرجــی وزورق رانند .

آبرو اخ . تخلص شاه نجم الدین پادشاه دهلی متوفی در ۱۱۶۱ .

آبروت ام . آبرود . آبروت کردن = آبرود کردن .

آبرود ام . سنبل ـ نیلوفر (ظاهراً تنها معنی دوم درستست زیرا که کلمه مشتق از آب ورود از مادهٔ روئیدنست وباید چیزی باشد که در آب بروید وآن نیلوفرست نه سنبل) .

آبرود افم . عمل در آب گذاشتن پرندگان کشته برای کــندن پرهای آن که معمولا آبروت گویند . آبرود کردن = بجاآوردن این کار . مج . کاملا برهنه و بی چیز کردن .

آبرودار صم . سر افراز ونیک وگرامی ودارای آبرو آبرومند .

آبروداری افم . حالت آبرودار بودن وآبروداشتن .

آبروز اخ . ناحیهٔ کوهستانی مرکز ایتالیا در میان کوههای آپنن که شهر عمدهٔ آن آکیلاست و ۱۴۸۰۰۰۰ تن جمعیت دارد .

آب‌روش (رِو) ام . رونق و رواج .

آبروغن ام . روغن آب کرده .

آبروغن ام . خوراکی که از شیرهٔ گوشت ونان می پزند .

آبروگرد ام . حلقه‌ای دردو سوی کرجی و زورق که آبرو یعنی پارو در آن میگردد .

آبرومند (مَن) ص م . سرافراز ونیک وگرامی و دارای آبرو و آبرودار .

آبرومندانه م ف . بآبرومندی و چنانکه آبروی کسی نریزد .

آبرومندی (مَن) افم . حالت آبرومند بودن و آبروداشتن .

آبرون ص . جاوید وجاودان و جاویدان و همیشگی (گویافرهنگ نویسان درین کلمهٔ اشتباه کرده‌اند و همان کلمهٔ بعدست که نام گیاهیست و آنرا درست معنی نکرده‌اند) .

آبرون ا . گیاهی که همیشه زنده و همیشه بهار و بتازی حی‌العالم گویند وآن گیاهیست که برگهای چرب دارد ودر جاهای نمناک برروی بامها و دیوارهای کهنه می روید ، فرهنگ نویسان گویند همیشه سبزست وبرگ آن نمی ریزد و بیشتر در سایه‌میروید و چوی باشراب بخورند کرم معده‌را می‌کشد و در آذربایجان مخصوصاً در تبریز فراوانست و بعضی بستان افروز را گفته اند و حال آنکه بستان افروز همانست که امروز تاج خروس نامند .

آبروی ام . آبرو .

آبروی (رُوی) افم . عمل برروی آب رفتن و حرکت کردن ــ پاروی زورق بانان و آبرو .

آبره (رَه) ام . مخ . آبراه .

آبری (بُ) اخ . ابوالحسن محمد بن حسین بن ابراهیم بن عاصم آبری متوفی در رجب ۳۶۳ از بزرگان دانشمندان مذهب‌شافعی بود و کتابی‌در اخبار شافعی نوشته است .

آبریز ام . چاهیکه برای‌ریختن آبهای پلیدبــاشد و بیشتر در گرمابها و آشپزخانها سازند ـ ظرفیکه برای برداشتن آب وبرسر ریختن آب باشد ـ

آب تابه و آفتابه (ابریق معرب همین کلمه است). مج . مستراح ـ سرازیری یك طرف از سلسلهٔ کوهها (ف) .

آبریزان ام. جشنی که روز سیزدهم تیر ماه می گرفتند و آب و گلاب بر روی یك دیگر می ریختند و می‌گفتند درزمان فیروز پادشاه ساسانی پس ازچند سال خشك سالی‌درین روز بطلب باران بیرون رفتند ودعا کردند و باران آمد وآن روز را جشن گرفتند و فیروز بیادگار این واقعه آتشکده‌ای ساخت که کام فیروز نامید و آن را آب پاشان و آب ریزگان نیزگفته‌اند.

آبریزگان ام . آب ریزان و آب پاشان .

آبریزه ام. آبریز .

آبزا، آبزای ص.م آبخیز و بسیار آب چنانکه هرجای آنرا بکنند آب داشته باشد (زمین) .

آبزال اخ. رود کوچکی‌که نزدیك محل معروف بقاسم آباد در لرستان بکشگان رود می ریزد.

آبزده ص‌م. آب افتاده‌وتباه شده از آب .

آبزر ام . آبی‌که زر در آن حل کرده باشند و آب طلا نیزگویند و در نقاشی و صنایع دیگر بکار می برند . مج . زعفران ـــ شراب‌زرد .

آبزرد (زَ دَ) اخ. نام‌شعبهٔ شمالی رود جراحی که آب زلال هم می نامند .

آبزرفت(زَ رُ)ام.هندوانه‌ـ میوهٔ گندیده و ترشیده .

آبزرشك (زَ رِ ش) ام. شربتی کــه از ماندن زرشك در آب فراهم شود .

آبزرشکی ام . کسی که آب زرشك سازد و فروشد .

آبزلال (زُ) اخ. نام‌شعبهٔ شمالی رود جراحی‌که آب زرد هـــم می نامند .

آبزن (زَ) ام. ظرف بزرگی از چوب یافلز دارای سرپوشی‌سوراخ دار که پزشکان درآن آبی آمیخته بدارو هـــائی می ریختند و بیماران را در آن می نشاندنـــد تاآن آب اندام ایشان را فرو گیرد و در برخـــی از بیماریها بکار می بردند ـ آب گیر و حوض کوچك .

آبزن ص م . آرام کننده و تسکین دهنده و فرونشاننده .

آب‌زند رود اخ . ر . زاینده رود .

آبزندگانی، آبزندگی اخ . ر. آب اسکندر.

آبزنده‌رود اخ.ر.زاینده‌رود.

آبزه (زِ) ام. تراوش آب از چشمه تالب رود یا تراوش آب از کنار رود وچشمه وتالاب (گویامعنی دوم درست ترست زیرا که بهمین معنی زهاب نیز گفته‌اند) ـ مج . ریزش اشك ازگوشهٔ چشم .

آبزهره (زَه) باده ومی ـ روشنائی بامداد .

آبزیدن فل . روان شدن و جاری شدن (گویا مخفف آبزهیدن باشد) .

آبزیرکاه ص م . ظاهراً آرام و باطناً شریر. مج . منافق وریا کار ـ پنهان کنندهٔ نیکی وخـــوبی . آب‌زیرکاه انداختن == حیلهٔ پنهان‌کردن.

آبژ (بَ) ا . پارهٔ آتش و جرقه .

آبژ (بَ) ا. گیاهی که ریشهٔ آن خوراکیست .

آبس (بَ) اخ . فرهنگ نویسان گویند نام شهریست‌که اکنون جای آن معلوم نیست و گویا همان آبص‌باشد.

آبسال، آبسالان ام باغ.

آبسان ام. دست‌بند .

آب‌سبز ام. بیماری در چشم که در نتیجهٔ فشردگی داخلی بسیار در چشم صلابتی‌فراهم میشود وگرفتارشدن باین بیماری راآب آوردن میگویند .

آبست (ب) ص. آبستن .

آبست(بَ)ا. سفیدی‌اندرون

پوست ترنج که پیه بالنگ نیز گویند .

آبستا (ِب) اخ. کتاب دینی ایرانیان قدیم که پاره‌ای از قسمت‌های آنرا زردشت آورده و برخی دیگر را در زمانهای بعد پرداخته‌انـد و آنرا ابستاو آوستاو اوستا و اپستا و اپستاك واست واستا نیز گویند .

آبستان (ِب) ص. آبستن .

آبستان (ِب)اف. پنهان‌داشتگی.

آبستانه (ِب)ام. ظرف آب ـ دیگ ـ خمرهٔ چوبین (فرهنگ نویسان ضبط این کلمه را بکسر باو سکون سین نوشته‌اند و اگر چنین کلمه ای درست باشد می بایست بسکون باء وکسر سین یعنی مشتق از آب وستاندن باشد) .

آبستگی (ِب)اف. آبستنی وبارداری ـ مج . حاصلخیزی و بار آوری.

آبستن (ِبس َت)ص. باردار و بار گرفته در زنان و مادهٔ جانوران یعنی در حالـی که بچه در شکم داشته باشند ـ مج . نهفته و پنهان . آبستن کردن = باردارکردن، سبب آبستنی شدن . آبستن شدن = باردارشدن و بار گرفتن . آبستن فریاد ، آبستن فریادخوان = ك. ازبربط. آبستن بودن = بچه در شکم داشتن. آبستن فرزندکش = ك . از دنیا وروزگار.

آبستنگاه (ِبس َت)ام . خوابگاه ـ مستراح .

آبستنی (ِبس َت) اف . حالت آبستن بودن ـ مدت آبستن بودن. آبستنی‌دادن = آبستن‌کردن. آبستنی روز = هنگام‌آبستن‌بودن وهنگام‌حمل.

آبسته (َت) ام. زمینی که برای کشاورزی آماده بـاشد (گویا مخفف آب بسته باشد) .

آبسته (َب) ا. جاسوس .

آبسته (َب) ص . چاپلوس (گویا همان کلمهٔ پیشین است وفرهنگ نویسان درست نخوانده اند).

آبسته (ِب) ص. آبستن ـ مج . بارور و باثمر .

آبسته (ِب)ا. جانورآبستن . زهدان ورحم .

آب‌سرخ (ُس ر)ام. شراب‌سرخ.

آبسرد (َس) ام . بستنی ـ ارزانك ماهی .

آبسردن (َس)ام. سوزاك‌وسوزنك.

آبسردی (َس)ام. آبی‌که درباد خنك شده‌باشد ـ آب‌رنگین‌شدهٔ‌باشراب.

آب‌سفید (َس یا ِس) ام . بیماری در چشم که آب مروارید نیز گویندوآن‌کدرشدن زجاجیهٔ‌چشم‌یاپرده های‌آنست‌که‌چشم‌راتاریا کورمیکندومبتلا شدن‌باین‌بیماری را آب آوردن گویند.

آبسکند (ِبس َك‌ن) اخ. دهی نزدیك سردار آباد کردستان در کوهستان مرز ایران و ترکیه‌که نزدیك آنجا زیر زمین های طبیعی بنام کرن مالان وکون کبوترهست‌که از اندرون یك دیگر پیوسته اند .

آب‌سکندر (ِس َك‌ن) اخ. ر. آب اسکندر .

آبسکون (ِبس یا َبس‌یا ُبس) اخ. نام جزیره‌ای بزرگ که سابقاً در دریای‌مازندران نزدیك‌سواحل استراباد وگرگان بوده است وتاآغاز قرن هفتم هجری بـاقی بوده و سپس بواسطهٔ بالاآمدن سطح دریا درسواحل ایران زیر آب رفته و در قرن هشتم ناپدید بوده است وآخرین آگاهی‌که در بارهٔ آن هست اینست که سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه هنگام فرار از سپاهیان مغول در سال ٦١٧ بآن جزیره پناه بردو در آنجا جان سپرد ـ نام بندری درسواحل‌گرگان و استراباد که آن نیز اکنون معلوم نیست کجا بوده است ـ نام قریه ای نزدیك استراباد که گویا همان بندر آبسکون باشد و می نویسند از آنجا تا شهر گرگان سه روز راه بوده است (فرهنگ نویسان در بارهٔ ضبط این کلمه اشتباه کرده و آنرا بسکون باء و کاف تازی ومشتق از آب و سکون عربی دانسته اند و حال آنکه درشعر فارسی‌همه جا بحرکت بـاء خوانده میشود و اگر بسکون با بخوانند وزن شعر درست نمیآید و

قطعاً مشتق از سکون تازی و بمعنی
آب ساکن نیست وچون جزیره وبندری
بدین نام درکنار دریای مازندران یا گیلان
(دریای خزر) بوده است این دریا
را نیز در قدیم بنام دریای آبسگون
می نامیدند) .

آبسگونی ص . منسوب
بآبسگون و از مردم آبسگون .

آبسگونی اخ . ابوالعلاء
احمدبن صالح بن محمدبن صالح تمیمی
آبسگونی ساکن شهر صور در کنار
دریای شام اصلا ازمردم بندرآبسگون
و از محدثین قرن ششم بوده است .

آبسوار (ـَس) ام ك از
حباب وموج ـ آبسواران (شع.) =
حبابهای روی آب .

آبسیان اج. اشکها (این کلمه
که ضبط آنرا بسکون و کسرباء هردو
نوشته اند معلوم نیست در اصل چه
بوده که مفرد آنرا ضبط نکرده اند).

آب‌سیاه ام . بیماری که
بواسطهٔ ضعف اعصاب باصره درچشم
رخ میدهد و بیشتر از سیفلیس ناشی
می شود و چشم را تار و بیشتر کور
میکند و آنرا زاور نیزگفته‌اند وگرفتار
شدن بآنرا آب آوردن گویند .

آب‌سیاه ام. سیاه آب .

آب‌سیاه ام. ك. از شراب
سرخ تیره ـ ك ، از طوفان نوح .

آب‌سیاه اخ. نام رودی در
هندوستان نزدیك قنوج .

آبسیر (ـَس ی) صم. روان
مانند آب (مرکوب) .

آبسیرت (س ی رت) اخ.
در اساطیر یونان نام برادر مده که
هنگام فرار وی با ژازون اندام او را
پاره پاره کرد و هر پارهٔ آنرا بجائی
می افگند تاکسانیکه او را دنبال میکردند
نتوانند بدو دست یابند .

آب‌سیه (ـَ ی)ام.مخ.آب‌سیاه.

آب‌سیه ام. ك. از شراب
سرخ و تیره ـ مرکب وحبروزاگاب ـ
طوفان ـ آب ژرف وعمیق،سیاه‌آب .
مج . نکبت وخواری .

آبش (ـِب) اخ . کشوریکه
آنراحبشه‌وبزبانهای‌غربی‌آبیسینی‌نیزنامند.

آبشار ام . جای بلند که از
آن‌آب‌فروریزد ـ آبی که‌ازبلندی‌فروریزد

آبشار

آبشت (ـَب ش) ص . پنهان
و نهان و نهفته و نا پیدا .

آبشت (ـَب ش) ا. جاسوس.

آبشتگاه و **آبشتگه**
(ـَب ش) ام. نهان خانه وخلوت‌خانه
و نهفت جای و مستراح ونهان گاه .

آبشتن (ـَب ش) فم. پوشیدن
و نهفتن و نهان کردن و پنهان کردن
و پوشیده داشتن (بیآبش ، آبشت) .

آبشتنگاه و **آبشتنگه**
(ـَب ش) ام. آبشتگاه و آبشتگه .

آبش‌خاتون (ـِب ش)اخ.
دختر اتابیك سعدبن ابوبکر از اتابیکان
فارس که پس ازمرگ سلجوقشاه پسرعم
پدرش هولاکوخان پادشاه مغول در
سال ۶۶۲ او را بفرمانروائی فارس
نشاند و بمنکو تیمور از رجال دربار
خود بزنی داد ولی‌همواره دست نشاندهٔ
پادشاهان مغول بود و چون در سال
۶۸۶ درتبریز درگذشت پادشاهی‌خاندان
او بپایان رسید و گویا پس از مرگ
پیکر او را بشیراز آورده وآنجا بخاك
سپرده اند زیرا که امروز در شیراز
بنائی هست که مقبرهٔ او می دانند .

آبشخور (ـِب ش‌ُخ‌ُر) ام.
سرچشمه و بستررود ـ کنار تالاب و
چشمه سار ـ جائی از کنار رود یانهر
که پست باشد وچهار پایان و جانوران
بتوانند ازآنجا آب خورند ـ ظرف
آبخوری ـ مج. بهره ، نصیب، روزی،
قسمت ، سهم ، حظ ـ قرعه واقبال و
بخت ـ اندك زمانی که برای خوردن
آب یا کار کوچکی بس باشد ـ مقام

و جایگاه و منزل و موقف. آبشخور ما باینجا کشید = بخت ما را باینجا آورد .

آبشخورد (بِ‌ش‌خ‌ُ‌ر)ام. آبشخور .

آبشر (ش) ام . در زبان عوام آبشار .

آبشقایق (ِی) ام.ك. از شراب سرخ .

آبشم(َش)ام. پیلهٔ ابریشم- ابریشم درشت و ناصاف که کج نیز گویند (گویا مخفف کلمهٔ آبشیم است که پس از این خواهد آمد) .

آبشن (َش) ام . پیراهن داماد .

آبشن (َش) ام. گیاهی که آوشن و آویشن نیز گویند .

آبشناس(َش) ام. کسی که از آبهائی که در زیر زمین روانست آگاهی داشته باشد و بتواند تشخیص دهد که در کجا باید کاریز و چاه کند - ناخدائی که از راههای دریائی کاملا آگاه باشد - مج . حقیقت شناس — کسی که قوانین و قواعد را خــوب بداند - هرکه در علم یافنی تمام باشد، متخصص . آب شناسان = زبردستان وچیره دستان در هرکار .

آبشناسی(َش)افم. حالت آب شناس بودن

آبشنگ(َش‌ن) ام. آبزن.

آبشنگرفی (َش‌ن‌گ‌َر) ام.ك. ازشراب‌سرخ- ك. ازاشك‌خونین.

آبشور ام. کنایه از اشك از روی حسرت و درد .

آبشور اخ نام رودکوچکی در کوه‌گیلویه که برودتاب می‌ریزد وآن را شولستان نیز می نامند .

آبشوران اخ. شبه‌جزیره‌ای در مغرب دریای مازندران که جزو قلمرو روسیه و شهر بادکوبه در آن واقع است .

آبشوره ام . آبی کــه بواسطهٔ شوره خنك و سردکرده باشند.

آبشی ام. مخ . آبشیب .

آبشیب ام . رهگذر آب که از بالا بزیر آید .

آبشیر ام. چاهی که در زیر شیر آب انبار سازند که آب آلوده بدان رود - چاهی که برای همین کار درکنار آشپزخانه یا کنارحیاط سازند.

آبشیراز ام. کنایه ازشراب .

آبشیرین اخ. رودکوچکی در کوه گیلویه که برود تاب می‌ریزد و آنرا آب خیرآباد نیز می نامند .

آبشیم ا. ابریشم خام (گویا همان کلمهٔ آبشم است که گذشت) .

آبشینه (ِن) اخ. نام دهی از توابع همدان .

آبص (َب)اخ . شهری که در تورات نام آن آمــده و آنرا از شهرهای یساکر می دانسته‌اند واحتمال می دهند مراد همان شهری باشد که اکنون طوباس یاتوباس می نامند ودر فلسطین است و نزدیك عین جنیم و شونام در ناحیهٔ نابلس واقع شده و ظاهرآ همانست که فرهنگ نویسان آبس ضبط کرده‌اند .

آب صابون ام. آبی که از حل کردن صابون فراهم شود- آبی که پس از شستن چیزی بــا صابون فراهم گردد .

آب صافی اخ. نام ناحیتی در ولایت اطه بازاری تابــع ایالت قوجه ایلی درآناطولی پیوسته بناحیت قره جابر که باهم شامل هفده قریه‌اند و نزدیك سه هزار جمعیت دارند .

آب‌صفت ص‌م . مانند آب و دارای خواص آب - مج . فروتن و افتاده و خوشروی و سودمند و متواضع . آب صفت بودن = فروتن و سودمند بودن .

آب‌طبرستان(َط‌َب‌ِر‌س) اخ . چشمه‌ایست روان در کوهی که می نویسند اگر بانگ بر آن زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان‌شود و چون طلب کنند روان شود و هر ساعتی این کاررا مکرر کند وپیداست

که نام چشمه ای در طبرستان بوده است که این افسانه‌را از آن ساخته‌اند و آب تبرستان نیز می نویسند .

آب طبریه (طَ بَ ری یِه) اخ. چشمه ای‌که می‌نویسند هفت سال پیوسته روان باشد و هفت سال دیگر خشك ماند و پیداست‌که نام چشمه‌ای درشام بوده است‌که این افسانه را از آن ساخته اند زیرا که طبریه ناحیه‌ای در شام مجاور اردنست و این کلمه را آب تبریه نیز می نویسند .

آب‌طرب ام.ك. ازشراب.

آب‌طلا (طَ) ام. طلاوزری که در آب حل‌کرده باشند ودرصنایع بکار برند. رنگی که از طلای‌مصنوعی وطلای بدل سازند .

آب‌طلائی ص م . دارای آب طلا و ساخته شده از آب طلا : خط آب طلائی . رنگ کردهٔ با آب طلا : قاب آب طلائی .

آب‌طلاکار ا م . کسی که هنر و پیشهٔ او کار کردن با آب طلا و رنگ زدن با آب طلاست .

آب‌طلاکاری افم. پیشه و کار وهنر آب طلا کار .

آب‌طلاکاری ص‌م ساخته‌شده بوسیلهٔ آب طلا : صندوق آب‌طلا کاری.

آب‌عشرت (عِ ش رَ) ام. ك. از شراب .

آب‌عنب (عِ نَ بَ)ام. شراب.

آبغوره ام. آبی‌که ازفشردن غوره فراهم شود و بجای ترشی بکار برند . آب غوره گرفتن = فشردن غوره برای‌گرفتن آب آن . مج. در مقام‌کنایه وسخریه اشك ریختن واشك باریدن .

آبفت (َب ف) ا م . مخ . آبافت .

آب‌فرنگی اخ. نام یکی‌از چشمه هـای آب معدنی لاریجان در مغرب اسك .

آب‌فسرده (فِ سُ ر) ام. ك. از شمشیر و خنجر و شیشه و بلور و آبگینه .

آب‌فشان (فِ) ام. چشمهٔ جهندهٔ آب‌گرم‌که همیشه درحال‌جستن باشد (ف) .

آبق (َب) ا . معرب کلمهٔ آبك فارسی که بمعنی زیبق و جیوه است و در اصطلاح اکسیریان بیشتر معمولست .

آبقر (َق) ا. شوره .

آب‌قرمه (قُ رمِ ه) ا م . آبگوشتی که باقرمه بپزند .

آبك (َب) ا. جیوه و زیبق وسیماب باصطلاح اهل کیمیا .

آبك (َب) ا . آبله‌ای که کودکان بر آورند .

آبك (ُب) ص . آبدار و پر آب و آبکی .

آبکار ا م . آبیار ـ شراب فروش ـ شراب خوار .

آبکار ا م . کسی که جواهر را تراشد و نگین سازد .

آبکار ا م . کسی که کار و پیشهٔ او آب دادن چیزهای فلزیست.

آب‌کار ام. ك. از رواج و رونق و آبرو ـ ك. ازمنی .

آبکاری افم. خراجی‌که از شراب فروشان و سازندگان مسکرات گیرند ـ کارخانهٔ شراب سازی .

آبکاری افم. عمل‌وحالت‌وپیشه ودکان‌آبکار که‌چیزهای‌فلزی‌را آب‌دهد.

آبکامه ام. نان خورشی که از ماست وشیر و تخم اسپند و خمیر خشك شده و سرکه می سازند وبیشتر در اصفهان معمولست و آنرا بتازی مری‌گویند ـ نانی‌که ازخمیرترش بپزند و در سرکه گذارند و بجـای ترشی بکار برند .

آب‌کبود (كَ) ام . ك. از شمشیر خوب ـ ك. از آسمان .

آب‌کبود اخ. دریای چین و بحر اخضر .

آبکش (كَ) ا م . آنکه کاروی‌کشیدن‌آب ازچاه‌یا آبگیر باشد.

آبکش (كَ) ا م . ظرف

مشبك گود که در آشپزی هر چه را خواهند آب آنرا بگیرند در آن میگذارند و آب از آن میرود و پالاون وترش پالا وسماق پالان نیز گویند .

آبکش (کَ) ا م . کاغذی که برروی خط تازه نوشته برای خشك کردن گذارند و آب خشك‌کن و آب خشك کنك و آب خشکانك و آبچین ومرکب خشك‌کن نیز گویند .

آبکش (کَ) ام . رگی که در برگهای گیاهان هست .

آبکشی (کَ) افم . کار و حالت وعمل و پیشهٔ کسی که آب از چاه و آبگیر کشد ـ عمل آب کشیدن وشستن در آب ـ آب کشی‌کردن = در آب شستن جامه پس‌از پاکیزه‌کردن آن ، آب بسیار ریختن برسر پس از شستن آن .

آب کشیده ص م . در آب بسیار شسته ـ تباه شدهٔ ازآب (زخم) .

آبکشین (کَ) ام . بازوبند .

آب کلان (کَ) اخ . نام رودی که برود نهاوند می‌ریزد و رود گاماسب را فراهم می سازد .

آبکم (کَ) ام . نوعی از مار .

آبکمه (کُ مِه) ام . آب سیاه رنگ بدبوی که درشکم برخی از ماهیان‌هست‌ودردار‌وکردن‌استخوان‌های شکسته بکار می برند و گویند بیشتر در ماهیان دریای چین و دریای هرمز هست و بتازی ماءالجمه خوانند .

آب کنار (کِ) صم . در مازندران‌بزمین‌های‌کناردریا گفته‌میشود .

آب کنار (کِ) اخ . نام یکی از بخش های طالش دولاب در کنار دریای مازندران .

آبکند (کَ ن) ام . زمینی که آب آنرا کنده و گود کرده باشد ـ آبگیر و آب انبار و دریاچه .

آبکند اخ . نام شهری .

آبکنده (کَ نْ دِه) ا م . گودال یاجای پستی‌که آب آنرا کنده و گود کرده باشد .

آب کوپیل ا م . نوعی از مرغان دریائی از جنس مرغابی .

آب کوثر (کُوثَر) اخ . نام چشمهٔ کوثر که بنابر روایات در بیرون بهشت است و نیکوکاران از آن آب دهند .

آبکور صم . خسیس ولئیم و ناکس که آب و نان بکس ندهد .

آبکوراخ . نام ناحیتی درآمد جزو ایالت دیار بکرکه دوازده ساعت تادیاربکرراهست‌وبهفت‌قریه‌منقسم‌میشود .

آبکی (بَ) ص . در زبان محاورات بمعنی پرآب و آبدار وبسیار آمیختهٔ با آب .

آبگ (بَ) اخ . نام دهی نزدیك شیراز که معرب آن آبجست .

آبگار اخ . نام چند تن از پادشاهان ارمنستان از آن جمله آبگار دوم پادشاه اسروئن که معاصربافرهاد سوم پادشاه اشکانی بود و در قرن اول پیش از میلاد می زیست و در جنگهای پادشاه اشکانی با رومیان دستیاری از رومیان می کرد و آبگار یازدهم پادشاه اسروئن که در حدود سال ۲٤۰ میلادی رومیان او را خلع کردند و قلمرو وی را گرفتند .

آب گاز ام . مرکب از کلمهٔ آب فارسی و گاز gaz فرانسه درباب آبهائی‌گفته میشودکه بخار آسیدکربنیك در آن حل کرده باشند یا بحال طبیعی درآن موجود باشد و آنرا آب‌گاز دار نیز می نامند .

آبگانه (نِ) ام . آبگانه و آفگانه و بچه‌ای که افگنده و سقط کرده باشند .

آبگاه ام . تالاب و آبگیر ـ زمین پر آب و باطلاق ـ آبخور جانوران ـ منزلگاهی که اندك آبی داشته باشد .

آبگاه ام . تهیگاه یعنی زیرپهلو و بالای ران .

آب گذار (گُ) ام . گدار و پایاب و جائی که بتوان از آب

گذشت .

آب گذار (گُ) ا م . فرهنگ نویسان این کلمه را بمعنی چاپار نوشته اند وگویا اسب گذار بوده است که درست نخوانده اند .

آب گذر (گُ) ا م . راه آب و آبراه و آبراهه .

آبگر (گَ) ام . کسی که فلزات را ذوب میکند و میگدازد و آب میکند ـ کسی که چیزهای فلزی را آب میدهد .

آبگرخانه ام . جائی کـه فلزات را در آن آب کنند ـ جائی که چیزهای فلزی را آب دهند .

آبگرد (گَ) ام گرداب .

آبگردان (گَ) ام . ظرفی گود و دسته دار که در آشپز خانه برای ریختن و برداشتن آب ومایعات بکار میرود .

آبگردانی (گَ) ا فم . تغییر آب وهوا .

آبگردش (گَرْدِش) ام . گرداب و آب گرد .

آب گردش ام . سرگیجه و دوار .

آب گردش افم . یك گردش آب در زراعت و آبیاری .

آب گردش ام . آب گردانی و تغییر آب و هوا ـ بیماری که از خوردن آبهای مختلف روی دهد ـ مج . روزی وقسمت و بهره و نصیب وحظ .

آب گردش ص م . آب سیر و رونده وتیزرومانند آب (مرکوب) .

آب گردنده (گَرْدَن دِه) ام . ك . از آسمان .

آب گرفته ص م . آب بخود پذیرفته ـ در زیرآب پنهان شده ـ پر از آب شده .

آب گرگر (گَرْ گَرْ) اخ . نام نهر و ترعه ای که درشوشتر از رودکارون برای آبیاری جدا کرده اند .

آب گرم (گَرْ) ام . آب معدنی که گرما گرم از زمین خیزد و بیشتر دارای گوگرد است و در بیماریهای جلد سودمندست و در ایران چشمهای بسیار ازآب گرم هست که معروف ترین آنها آب گرم اردبیل و آب گرم رامسر (گچ سر) در مازندران و آب گرم خرقان درخرقان افشار بکشلو نزدیك نجف آباد اصفهان و آب گرم لاریجان که چشمه های آن فراوانست ومعروف ترین آنها در قریهٔ گرما سرست و آب گرم محلات درسه فرسنگی آنجا و آب گرم دماوندست که در دامنهٔ شرقی این کوه قرارگرفته وحمامی معروف بحمام شاه عباسی در آنجا هست .

آب گرم اخ . نام رودکوچکی کـه از سنگر میگذرد و برود گرگان می ریزد ـ نام رود دیگری که نزدیك امیرآباد در سرحد شرقی ایران و روسیه با آب خوز تلاقی میکند .

آبگری (گَ) شغل و کار وپیشه و دکان آبگر که فلزات را ذوب کند یا آب دهد .

آبگز (گَزْ) ص م . گزیده شده و آسیب دیده بواسطهٔ بسیارماندن در آب و رطوبت .

آب گشاده (گُ) ا م . شراب رقیق وکم سکر که بسیارخوب نباشد .

آب گشن (گُ شِن) ا م . منی .

آبگمه (گُ) ام . آبکمه .

آبگن (گِ) ص م . مخ . آبگین .

آبگند (گَن) ص م . گندیده در نتیجهٔ بسیار ماندن در آب .

آبگور ام راه آب و آبراه و آبراهه ـ آبدان و آبگیر ـ ظرفی که اسب را بدان آب دهند .

آبگورکش (كَ) ام . کسی که در دنبال گروهی یا لشکری آبگور را که برای آب دادن اسبانست باخود ببرد ـ مج . مرد فرومایه و پست درجه و کمینه .

آبگوشت ام . خوراکی که

از پختن گوشت در آب فراهم شود و در آن حبوبات وسبزی و غیره نیز ریزند .

آبگوشت ام . در اصطلاح شکارچیان خوراکی که پیش از رفتن بشکار بمرغان شکاری دهند .

آبگوشت پز (َپ) ام . کسی کـه کار او پختن و فروختن آبگوشتست .

آبگوشت پزی افم . کار و شغل و حالت و دکان آبگوشت پز .

آبگوشت فروش (ُف) ام . آبگوشت پز .

آبگوشت فروشی (ُف) افم . آبگوشت پزی .

آبگوشتی ام . آبگوشت پز و آبگوشت فروش .

آبگوشتی ص م . قابل آب گوشت پختن : گوشت آبگوشتی .

آبگون ص م . سفید برنگ آب ـ مانند آب ـ مج . شیشه و آبگینه و بلور ـ یخ ـ شمشیر پهن و براق ـ آسمان ـ لاجورد . آبگون صدف ، آبگون قفس یا قفس آبگون ، آبگون طارم ، آبگون پل ، آبگون بی آب = آسمان .

آبگون ام . نشاسته .

آبگون اخ . نام رودی که فرهنگ نویسان گویند ازخوارزم بدریای مازندران یا گیلان می ریخته است و گویا شعبه‌ای از رود جیحون بوده که پیش از برگرداندن این رود بآن دریا می رفته است یا ممکنست کلمهٔ آبسکون را درست نخوانده باشند زیرا که اکنون چنین رودی بدریای خزر نمی ریزد .

آبگونه صم . آبگون .

آب گوهر (ُگ و) ام . آب مروارید .

آبگه (َگ) ام . مخ . آبگاه بمعنی آبگیر و تالاب و آبدان و حوض .

آب گهر (ُگ) ام . مخ . آب گوهر = آب مروارید .

آبگی (َب) ص . آبکی .

آبگیر ام . تالاب و آبدان وحوض ومصنعه ـ گودالی که درآن آب بایستد ، شمر ـ افزاری جاروب مانندکه جولاهان پارچه ای را که می بافند بدان آب می افشانند ـ لوله و شیری که از آن آب می نوشند .

آبگیر ام . کسی که در گرمابها کارش آب ریختن برسر مشتریانست .

آبگیر ناك ص م . دارای آبگیرها و گودالها و شمرهای بسیار .

آبگیره ام . بندی که برسر راه آب سازند کـه بتوان آنرا باز کرد و بست .

آبگیری افم . عمل و شغل وحالت و کار آب گیر که فلزات را آب میدهد ـ عمل ریختن آب درظرف : این دیگها را آبگیری کنید ـ عمل ریختن آب درظرف تازه ساز یا تازه لحیم کرده و یا حوض و آب انبار تازه ساز و تازه مرمت کرده برای امتحان کردن آنکه آب در آن میماند یانه ـ مزد وکارپیشه وعمل وحالت آبگیر گرمابه ـ عمل با آب آغشته‌کردن خاك و گچ و آهك وغیره برای گل‌ساختن در بنائی ـ مقدارظرفیت ازحیث آب ـ جائی‌که آبهای کره در آنجا گرد میآید وفراهم میشود (ف) . آبگیری کردن = آب گرفتن .

آبگین ص م . مانند آب و فراهم شدهٔ از آب .

آبگین خانه ام . کندو وجائی که کندوها را در آن نهند .

آبگینه ام . شیشه و بلور ـ آئینهٔ زجاجی و بلوری ـ مج . شیشهٔ شراب ـ الماس ـ دل عاشق ـ اشك ـ شراب ـ ك . از آسمان ـ شیشه خانه و تابخانه . آبگینه طارم = آسمان . آبگینهٔ شامی و آبگینهٔ حلبی = درقسم از شیشهٔ لطیف نازك که ازشام وحلب می آوردند . آبگینه درجگرشکستن = سراسیمه و بی قرار شدن . گوهر آبگینه = مینا و پیرایهٔ کاسه .

آبگینه خانه ام . شیشه خانه

و آئینه خانه وتابخانه ـ ك. از آسمان اول و دوم . مج . جای بسیار پاکیزه و منزه . آبگینه خانهٔ طاعت .

آبگینه رنگ ص م . برنگ آبگینه و کبود روشن .

آبل (ـِب) اخ . نام جائی در سر زمین اردن نزدیك شام ـ نام یکی از قرا، حمص که تا آنجا دومیل مسافت دارد ـ نام قریه ای در بخش مرج العیون از توابع بیروت کـه آبل السقی نیز نامند و هشت ساعت راه تاصید است ـ نام قریه‌ای درنابلس که آنرا آبل محولهٔ هم نامند وتا اردن ده میل مسافت دارد وگویند یشع نبی در آنجا ولادت یـافت ـ نام شهری کوچك در شمال فلسطین ـ نام قریهٔ دیگری درمشرق اردن که تا اردن ۶۰ استاد مسافت دارد و آنرا آبل شطیم نیز نامند ـ نام قریهٔ دیگری در مشرق اردن در شش میلی شهر فیلادلفیا که آبل لبنان هم نیز نامیده‌اند و در ۱۸ میلی شمال شرقی دمشق ودر ۳۰ میلی بعلبك واقع شده ـ نام قریهٔ دیگری درمغرب اردن که آبل مصرایم هم می‌نامند.

آبلاژ (آب) اخ. نام رودی در کشمیر .

آبل السوق (ـِب ُل س س و) اخ. نام قریهٔ بزرگی دراطراف دمشق.

آبل القمح (ـِب ُل ل ق م ح) اخ. نام قریه‌ای از نواحی بانیاس در مغرب دمشق .

آب لعل (َل ع ل) ام. ك. از شراب و اشك خونین .

آبلق (ُل) ص م . در زبان اصفهان نرم شده و آب درپوست جمع شده (میوه) .

آبلمبه (َل م ـِب ه) ا م . برآمدگی از پوست اندام که در میان آن آب گرد آمده باشد ـ عمل فشردن میوه و گرد آوردن آب آن درپوست برای آنکه بعد بمکند (باین معنی در زبان عوام آب‌لمبو نیز گویند) .

آبلوج ، آبلوچ ام . قند سفید ـ نبات سفید ـ نی‌شکر (چنانکه در کتابهای طبی قدیم نوشته‌اند معنی درست این کلمه همانست که در قدیم قند مکرر می‌گفتند و درین زمان نبات گویندوگویا آبلوج معرب آبلوك فارسیست) .

آبلوك ام. آبلوچ و آبلوج.

آبله (ـِب) ام. طاول کوچکی که در اندام و بیشتر در دست وپا از رنج بسیار یا سوده شدن فراهم شود و برآمدگی کوچکیست که در آن زیر پوست آبی گرد آید ـ بیماری واگیر دار که بیشتر کودکان بدان گرفتار شوند و در پوست دانهائی زند کـه چرك کند وخارش بسیار فراهم کند وچون آنرا بخارند جای آن فرو رفته بماند وگاهی کور و کر کندو گاهی کشنده باشد وآنرا چیچك وبتازی جدری گویند و بوسیلهٔ کوبیدن مایهٔ آبله میتوان از بروز آن جلوگیری کرد ـ (کلمهٔ آبله در زبان ترکی جغتائی بمعنی کورك و میخچه بکار میرود) . مج . حباب. آبلهٔ چشم = خاردیده. آبلهٔ پستان = برآمدگی سرپستان . آبله شدن ، آبله زدن = طاول زدن دست و پا . آبله در آوردن ، آبله گرفتن = مبتلا شدن ببیماری آبله‌مسری . آبله کوبیدن = وارد کردن مایهٔ آبلهٔ گاوی در بدن برای اینکه بدان مبتلا نشوند . آبلهٔ گاوی = مایهٔ آبله که از گاو میگیرند و بآدمیان می کوبند تا بدین بیماری مبتلا نشوند . آبله برپای ریختن = گریزانیدن و سرگشته و آواره و درمانده کردن. آبله بیرون دادن = آبله زدن . آبله ازهم شکستن = آبلهای پیاپی و نزدیك بهم بیرون آمدن . آبله در زیر پـا نشکستن = با احتیاط و آهستگی تمام کاری را کردن. آبلهٔ دل‌شکستن = فرونشاندن درد و آرام کردن آن . آبله کردن، آبله دمیدن ، آبله بستن = طاول زدن. آبلهٔ تن رزان = دانهٔ انگور . آبلهٔ دولابی = آبله‌ای که ازمرض دولاب در اندام زند. آبلهٔ روز = ك. آفتاب. آبلهٔ جام = حبابی که درشراب افتد.

آبله پا ص‌م. دارای آبلهٔ بسیار در پاها که از بسیار پیاده رفتن روی داده باشد.

آبله پرورده ص‌م. بسیار آبله در آورده.

آبله‌چکو (َ چ‌ك‌ك‌و)ص‌م. درزبان عوام آبله رو و آبله رخ.

آبله‌دار ص‌م. مبتلا بآبله.

آبله رخ (ُ ر) ، **آبله رخسار** ، **آبله رو** ، **آبله‌روی** ص م. دارای نشانهای آبله برروی و رخ. فلك آبله رخ = آسمان و ستارهای آن.

آبله‌رسیده (َ ر) ص‌م. آبله زده.

آبله ریز ص‌م. دارای آبله وطاول بسیار.

آبله‌زار ام. اندامی که آبله بسیار زده باشد.

آبله زده ص‌م. طاول زده و آبله کرده.

آبله‌فرسا ، **آبله‌فرسود** (َ ف‌ر)ص‌م. رنج دیده ازآبلهٔ بسیار.

آبلهٔ‌فرنگ، **آبلهٔ‌فرنگی** (َ ف َ ر‌ن) ام. کوفت وسیفلیس.

آبله کرده ص‌م. آبله زده و طاول زده.

آبله کوب ص‌و ام. کسیکه آبله‌گاوی ومایهٔ آبله کوبد.

آبله کوبی افم. کار وعمل آبله کوب - عمل آبله کوبیدن.

آبله مرغان (ُ م‌ر) ام. بیماری واگیردار ومانند آبله‌که بیشتر در کسانی بروز میکندکه آبله در آورده یا آبلهٔ آنها را کوبیده‌اند وسبك‌تر از آبله است.

آبلی (ِ ب)ص. منسوب‌بآبل‌واز مردم آبل.

آبلی (ِ ب) اخ. ابوطاهر حسین‌بن‌محمدبن حسین‌بن عامربن‌احمد معروف باابن خراشهٔ انصاری خزرجی مقری آبلی ازمردم آبل القمح دمشق و امام جامع دمشق از بزرگان علمای شافعی بود و در ۱۷ ربیع‌الاول ۴۲۸ درگذشت.

آبلیته ، **آبلیسه** (َ ب)ام. کشاورز و کشت‌کار وکدیور.

آبلیمو ام. آبی‌که ازفشردن لیموی ترش فراهم شود. آبلیمو کشیدن ، آبلیمو گرفتن = گرفتن آب ازلیمو. آبلیمو زدن = آب‌لیمو ریختن درخوراك.

آبلیمو خوری (ُ خ‌ری) ام. تنگ کوچکی که بیشتر در آن آبلیمو ریزند.

آبلیمو فروش ام. کسی که کار و پیشهٔ او آبلیمو فروختن باشد.

آبلیموفروشی افم. کار و پیشه وعمل ودکان آبلیمو فروش.

آبلیمو کش (َ ك‌ش) ام. کسی که کار و پیشهٔ او آبلیموکشیدن باشد.

آبلیمو کشی (َ ك) افم. کار و پیشه و دکان آبلیموکش.

آبلیمو گیر ام. آبلیموکش.

آبلیمو گیری افم. آبلیموکشی.

آب‌ماده (ِ ده) ام. باصطلاح کیمیاگران مایعی که پس ازتبلور املاح بماند.

آب‌مال ام. درزبان روستائیان بمعنی آبیار.

آب‌مالی افم. عمل در آب مالیدن‌جامه برای‌گرفتن‌چرك‌وصابون‌آن.

آب ماهی‌نمك‌سود ام. داروئی‌که بتازی ماءالنون‌گویند وبیشتر بنام مانون معروفست و آن آبیست‌که از ماهی نمك سود می تراود و آنرا در زخمها و دردها بکار می برند.

آب مرغان (ُ م ر) اخ. گردشگاهی نزدیك شیراز که روزهای سه شنبهٔ اول ماه رجب مردم بگردش بدانجا روند.

آب‌مرغان ام. ر. آب سارو آب ساران در کلمهٔ آب (فرهنگ نویسان‌گویند چشمهٔ آن در کوهستان سمیرم وقمشه است).

آب‌مرغان ام. روز سه شنبهٔ اول ماه رجب که مردم بآب مرغان نزدیك شیراز برای گردش روند .
آب‌مروارید ام. بیماری چشم که آب سفید و آب گوهر و آب گهر نیز می‌نامند .
آب مروق (مُ رَوْ وَ ق) ام. ك. از آب وشراب صافی .
آب‌مریم (مَ رْ یَ م) ام. ك. ازپرهیزگاری مریم وك. ازشراب.
آب‌معدنی ام. آبیکه مخلوط با بعضی از مواد معدنی و دازوها از زمین بتراود و در بیماریهاشست وشو یا خوردن آن را تجویز کنند وچون گرما گرم اززمین برآید آنرا آب گرم گویند .
آب‌مغان (مُ)ام. ك. ازشراب.
آب‌مقطر (مُ قَ طْ طَ ر) ا م . آبیکه بواسطهٔ جوشاندن برای تصفیه تقطیرکرده باشند یعنی قطره های آبرا که در نتیجهٔ سرد شدن بخار آن فراهم شود بگیرند و در پزشکی و داروسازی بکار برند .
آب‌منجمد (مُ نْ جَ مِ د) ام. ك. از پیاله وبلور و تیغ وخنجر و برف و یخ .
آبمند (مَ نْ د) ص م . توانا و زورمند ـ بختیار و نیك بخت وسعادتمند .
آب منعقد (مُ نْ عَ قِ د) ام. ك. از پیاله وبلور و تیغ وخنجر و برف ویخ .
آب‌میگون (مِ ی) ام. ك. از اشك سرخ وخونین .
آب‌نار ام. ك. ازشراب سرخ.
آب‌ناردان ا م . ك . از شراب سرخ و اشك خونین .
آب‌ناف ام. ك. ازنطفهٔ مرد.
آب‌نافع ام. ك. ازشراب .
آبناك ص م. آبدار وشیره دار ومرطوب .
آبنای ام. دریای باریکی که دوسویش خشکی باشد .
آب‌نبات (نَ) ام. شیرینی که از شیرهٔ شکر می سازند .
آب‌نخورده ص م. (خُ د) بآب نرسیده ورطوبت نیافته وخشك مانده.
آبندون (بَ ن) اخ. نام قریه ای از گرگان .
آبندونی ص. منسوب بآبندون و از مردم آبندون .
آبندونی اخ. ابوبکرمحمدبن علی بن ابراهیم بن یوسف بن سعیدگرگانی آبندونی از دانشمندان شافعی در اواخر قرن چهارم ـ ابوالقاسم عبدالله بن ابراهیم بن یوسف آبندونی گرگانی عم پدر او متوفی در ۳٦۹ ـ ابوالحسن علی بن ابراهیم بن یوسف برادر او متوفی در ۳۳۳ .
آب‌ندیده ص م. آب درخود نپذیرفته و رطوبت نیافته .
آب‌نشاط (نِ)ام. منی ونطفهٔ مرد.
آب‌نشین (نِ) ام. مقداری که بدنهٔ کشتی در آب فرو میرود .
آب‌نقره (نُقْ رِه)ام. سیماب.
آب‌نقره ام. ورقهٔ نازکی از نقره که روی فلز دیگر اندوده باشند.
آب‌نقره‌تاب ا م . آبی که نقرهٔ تاب داده را در آن فرو برند تا سرد شود و بجای دارو بکار می‌برند.
آب‌نقره‌داده ص م. اندوده شده از ورقهٔ نازکی از نقره .
آب‌نقره‌کار ام . کسی که کار و پیشهٔ او آب نقره دادن باشد .
آب‌نقره‌کاری افم. کار وپیشه وعمل ومزد و دکان آب نقره کار .
آب‌نکشیده ص م. ناشسته. فحش آب نکشیده = ناسزای بسیار زشت زننده .
آب‌نما (نَ) ام. جوی آبیکه پله ها وفواره های متعدد داشته باشد.
آب‌نمك (نَ مَ ك) ا م . آبیکه ازحل کردن نمك درآن فراهم شود.
آب‌نمکی ص م . نگاه داشته شده در آب نمك یا قابل نگاه داشتن در آب نمك .
آبنوس ا . چوب درخت آبنوس یا آبنوس بن (مأخوذ ازکلمهٔ

ebenos یونانی بهمین معنی) .

آبنوس ا. نوعی از ماهی .

آبنوس‌بن (َبن) ام. درختی که چوب سیاه سنگین گران بهائی میدهد که آبنوس می‌نامند و درنجاری بواسطهٔ دوام و رنگ سیاه و سختی آن بسیار پسندیده است و آنرا درخت آبنوس نیز مینامند و درهند و حبشه می روید آنکه درهند می روید رگهای سفید دارد و آنکه در حبشه می روید سیاه یك دستست .

آبنوس کار ام . کسی که کار و پیشهٔ او ساختن چیز هائی از چوب آبنوسست .

آبنوس کاری ام. پیشه و کار وصنعت وعمل ودکان آبنوس‌کار ـ چیزی که باچوب آبنوس ساخته باشند.

آبنوسی ص. ساخته شدهٔ از آبنوس ـ برنگ آبنوس که رنگ سیاه روشنی باشد . آبنوسی شاخ = نای و رنائی که از چوب آبنوس بسازند.

آبنوسی ا. آبنوس فروش.

آبنوسی ا خ . ابوالحسین محمدبن احمدبن محمدبن علی‌بن‌آبنوسی از دانشمندان شافعی بغداد متولد در ۳۸۱ ومتوفی درشوال ۴۵۷ ـ برادرش ابوالحسن‌علی‌بن احمدبن آبنوسی‌متولد در جمادی الاخرهٔ ۳۶۹ و متوفی در ربیع‌الاول ۴۳۵ .

آبنوسین ص. آبنوسی .

آب نیشکر ام. داروئی که بتازی عسل القصب می نامند و از کوبیدن نیشکر فراهم می شود .

آب نی (ِن ی) ا م . میلهٔ غلیان که در میان آب کوزهٔ آنست .

آب نیك اخ. دهی در رودبار طهران در درهٔ پشم نزدیك لالان و زایکان و سرچشمهٔ شمالی جاجرود .

آبو ا. گل نیلوفر که در آب روید.

آبو ا. خال و برادر مادر و کاکو .

آب‌وآبادانی ، آب و آبادی ام .ك. ازجای مسکون و مزروع از هر سرزمینی .

آب و آتش (َت‌ش) ام. ك. از دوچیز ناسازگار .

آب‌وتاب ام . درخشندگی و تابندگی ـ طمطراق و خودستائی ، تکلف بسیار . آب و تـاب دادن = مقدمهٔ بسیار چیدن و باخودستائی بیان کردن .

آب وجارو ام. عمل آب پاشیدن و روفتن خانه . آب و جارو کردن یا کشیدن ـ آب پاشیدن وجارو کردن . مج . تهیه و تدارك بسیار دیدن .

آب‌وخاك ام. دیار، سرزمین، وطن ، میهن ـ ملك وضیاع . آب و وخاك داشتن = املاك مزروع‌داشتن. اهل این آب و خاك بودن = ازین سرزمین بودن .

آب‌ودانه ام. آب و دانه‌ای که بمرغان دهند یـا در قفس مرغان گذارند . مج . روزی و نصیب و بهره وحظ .

آبورد (َور) اخ. نام دیگر ابیورد شهرخراسان‌که باوردهم گویند.

آب‌وردار (َور) صم . آب بردار .

آبورز (َور) صم. شناور و شناگر .

آبورزی (َور) ا فم . شناوری وشناگری .

آب‌ورنگ (َرن) ا م . طراوت وخوش رنگی هرچیز ـ شادابی وخوشابی ـ رنگ نقاشی که در آب حل کنند وبا آن نقشی بسازند ـ نقشی که با آب ورنگ کشیده باشند ـ سفیده و شنگرف و روغن که برای آرایش بچهره اندایند و آنرا گلـگونه و غازه هم گویند ـ آب و رنگ کشیدن = با آب و رنگ نقاشی کردن . آب و رنگ دادن = رونق دادن . آب و رنگ تازه دادن = رونق تازه دادن. آب و رنگ گرفتن یا یافتن = رونق گرفتن و رونق یافتن . آب و رنگ

بردن = رونق بردن . آب و رنگی دیگر افتاد = رونقی دیگر یافت و دیگر بار رونق یافت .

آب و رنگ کار ام. کسی که کار وهنر او نقاشی با آب ورنگ است.

آب و رنگ کاری ا فم . نقاشی با آب و رنگ ـ نقشی که با آب و رنگ ساخته شده باشد .

آب و روغن ام. ك. از تکلف درسخن آرائی ـ دروغ وفریب وتزویر ـ دوچیز که باهم آمیزش نگیرند.

آبوشقه (ب‌وش ِق‌ه)ا. شوهر مادر مأخوذ از ترکی جغتائی بهمین معنی.

آب و علف (َع َل ف) ام. آب وسبزه که برای چار پایان وستور لازم باشد .

آب و گل (ِگ) ام . کالبد بشری وسرشت آدمی ـ در زبان محاورات شاذابی رنگ و روی وزیبائی وطراوت و خوشگلی . خوب از آب و گل در آمدن = خوب از کار در آمدن و خوب بزرگ شدن . خوب از آب و گل درآوردن = خوب از کار درآوردن و بپایان رساندن و بزرگ کردن .

آبولونیه اخ. شهر کوچکی در ایالت بروسه در ترکیه که نام اصلی یونانی آن آپولونیاست .

آب و نان ام. رزق و روزی و توشه و بهره و نصیب وحظ . آب ونان کسی را خوردن = نعمت پروردهٔ کسی بودن .

آبوند (َون) ام. ظرف آب و کوزهٔ آب (مخ. آب آوند) .

آبونمان (ُب ن م ا ن) ا. اشتراك روزنامه ومجله ـ پول اشتراك روزنامه یا مجله . (مأخوذ از کلمهٔ abonnement فرانسه بهمین معنی). آبونمان دادن = پول اشتراك روزنامه یا مجله دادن .

آبونه (ُب ِن ه) ص. مشترك بروز نامه یا مجله‌ای (مأخوذ از کلمهٔ abonné فرانسه بهمین معنی) . آبونه شدن = مشترك شدن. آبونه کردن = مشترك کردن بروزنامه یا مجله‌ای .

آب وهوا (َب َه) ام . هوای معمولی دیاری وسرزمینی .

آبه (ِب ه) اخ. قریه‌ای در شهرستان ساوه کـه بیشتر بنام آوه معروفست و آوج معرب آنست .

آبه (ِب ه) اخ . نام یکی از قرای صعید مصر .

آبه (ِب ه) جزئی که در ترکیب کلمات فارسی که معنی آب درآنهاهست در پایان کلمه می افزایند مانند خونابه وسردابه ونوشابه وگرمابه وجز آن .

آبه (ِب ه) ص . روشن و شفاف .

آبه (ِب ه)ا. مایه ای زرد رنگ یا سفید رنگ که پیش از زادن بچه از شکم مادر برون می‌آید .

آبه ا . در اصطلاح نقاشان خطی که گرداگرد تصویری کشیده باشند .

آبهی (ِب) اخ . یکی از نامهای رود جیحون (فرهنگ نویسان گویند رودیست که آن را رود آهو نیز گویند و پیداست که آمو و آموی نام جیحون را غلط خوانده اند) .

آبی ا . میوه ای خوش بوی که به وبهی وسفرجل نیزنامند وبیشتر آنرا پخته می خورند و از آن شربت می‌سازند .

آبی ا. قسمی از انگور آبدار و پرآب .

آبی ص. برنگ آب یعنی کبود روشن و نیلـگون .

آبی ص. درآب زیست کننده: مرغ آبی ـ مربوط بآب: آبی وخاکی. از آب فراهم شده: کشت آبی و زراعت آبی (درمقابل دیمی)ـ رسته ونموکردهٔ درآب : گیاه آبی ـ دارای آب بسیار وچنانکه بتوان از آن آب گرفت : غورهٔ آبی . آبی شدن معامله = بهم‌خوردن آن . برج آبی = برج دلو و برج دول .

آبی ا. رنگ کبود روشن و آبی : آبی آسمانی .

آبی ا. کسی کــه تقسیم و محافظت آب باو سپرده باشد .

آبی ص. منسوب بآبه (آوه) و از مردم آبه (آوه) .

آبی اخ. جریر بن عبدالحمید آبی ضبی ساکن ری و از مردم آوه از بزرگان علمای حدیث در قرن دوم ـ ابوسعد منصور بن حسین آبی نخست از عمال صاحب بن‌عباد و سپس وزیر مجدالدوله رستم بن فخرالدولة بن رکن الدولة بن بویه پادشاه زیاری شد و ادیب وشاعر بود و کتاب نثرالدرر و تاریخ ری و کتابهای دیگـــر نوشته است ـ برادرش ابو منصور محمد نیز از بزرگان نویسندگان آن زمان بود و چندی وزارت پادشاهان طبرستان داشت .

آبی ص. ابا کننده و سرباز زننده . آبی شدن = سرباز زدن و ابا کردن .

آبیار ام. کسی که زراعت و کشت زار را آب دهد و مراقب رساندن آب باشد ـ کسی که مراقب ومسئول رساندن آب بخانهای مردم شهر باشد و سابقاً میرآب می گفتند (ف) . (این کلمه مرکب از آب و آر بمعنی آورندهٔ آب است) .

آبیاری افم. شغل وکار و پیشهٔ آبیار. آبیاری کردن = آب دادن و آب رساندن بکشت زار .

آب یاقوت ام. ك. ازشراب سرخ .

آبیان (آب یا) ص م . پشیمان و نادم .

آب یخ (ب ی) ام . آبیکه در آن یخ ریخته باشند ـ برفاب .

آبید ا. شرارهٔ آتش ـ سرشك (گویا فرهنگ نویسان این کلمه را درست نخوانده اند و همان آبیز یا آبیژست که آبژ مخفف آنست ومولف برهان قاطع گوید که بخطا آنرا آبیرو آبیی‌هم خوانده اند) .

آبیدوس (دس) اخ. شهری در آسیا درکنارهلسپون (دار دانل) و روبروی شهر سستوس که در سال ۴۸۰ پیش از میلاد خشایارشا پادشاه هخامنشی هنگام لشکرکشی بیونان در آنجا پلی از کشتی ساخت .

آبیدوس (دس) اخ. شهری درمصر علیا که درسال ۱۸۱۷ میلادی در آنجا لوحه هائی یافتند کــه در فهرست ازنامهای فراعنه برآن کنده‌اند .

آبی رنگ (رن) ص م . برنگ آبی روشن .

آبیز . آبیژ ا. شرارهٔ آتش (رجوع کنید بکلمهٔ آبید) .

آبیسینی اخ. نام کشورحبشه و آبش در زبانهای اروپائی .

آبیشم (ش) ا. آبشم .

آبیق ص. برنگ تند وروشن .

آبیق ا. داروئــی که برای ستردن موی باشد .

آبین اخ . فرهنگ نویسان گویند نام قریه‌ایست نزدیك بخاری که مومیائی کانی درآنجا بهم می‌رسد .

آبیو (بی و) ام. آبو وگل نیاوفر .

آبیو (بی و) صم. آبی وکبود .

آبیورد (ور) اخ. ر. ابیورد .

آپادان ا. ضبط نادرستیست از کلمهٔ اپدانه زبان پارسی باستان .

آپارات ا. کلمه‌ایست مأخوذ از لفظ aparat روسی که آنهم از کلمهٔ appareil فرانسه آمده وگاهی بمعنی دستگاه و اسباب بیشتر درزبان مردم شمال ایران بــکار می رود : آپارات عکاسی .

آپارتمان (ت) ا. مأخوذ از appartement فرانسه‌بمعنی ساختمان مستقلی که جزو ساختمان بزرگ‌تر واز آن مجزی باشد وبیشتر درخانهای چند آشکوب (طبقه)گاهی بکار می رود .

آپاردی ا و ص . در زبان عامیانه شخص زبان‌دراز و زبان آور که همه جابرود و بیاید ودرهرکاری دست داشته باشد .

آپالاش اخ . نــام رشته

کوههائی در امریکای شمالی (ممالك متحده) که باساحل اوقیانوس موازیست و نزدیك دوهزار کیلومتر امتداد دارد و حد وسط بلندی آن هزار مترست ومواد معدنی بسیار مانند زغال سنگ و نفت و آهن فراوان دارد و آنرا آلـگانیس نیز می نامند .

آپریس (آپ‌ری یِ‌س) اخ. پادشاه مصر قدیم از سلسلهٔ بیست و ششم فراعنه پسر پسامتیك دوم که با بخت‌النصر (نبوکد ونوزور) پادشاه بابـل جنگید و یکی از سر دارانش آمازیس نام اورا خلع کرد .

آپگانه ام . بچه‌ای که پیش از موقع زادن از شکم زن یا جانور ماده نا رسیده بیفتد و سقط شود و آفگانه وافگانه و فگانه نیز گویند.

آپل (ِپل)اخ. معروف‌ترین نقاشان یونان قدیم که در قرن چهارم پیش از میلاد دردربار اسکندرمقدونی می زیست وتمثال اورا ساخته است.

آپلیکاسیون (س‌ی‌ی‌ن) ا. در اصطلاح گل دوزی عمل دوختن پاره‌هائی از پارچه‌ای روی پارچهٔ دیگر چنانکه نقشی فراهم سازد مأخوذ از کلمهٔ application فرانسه .

آپندیس (َپ‌ن) ا. مأخوذ از کلمهٔ appendice فرانسه که ضمیمهٔ اعور نیز می‌گفتند واینك رودهٔ کور میگویند.

آپندیسیت (َپ‌ن) ا. ورم ضمیمهٔ اعور یا رودهٔ کور که بیماری بسیاردردناك وگاهی کشنده است مأخوذ از appendicite فرانسه .

آپنزل (آپ‌پن زل) اخ . یکی از شهرستانهای سویس که جزء شهرستان سن‌گال است و ۶۳۰۰۰ جمعیت دارد وحاکم نشین آن شهریست بهمین نام دارای پنج هزار جمعیت .

آپنن (ِپ‌َن‌ن) اخ . رشته کوههای آهکی خشك درخت‌دار که در تمام طول کشور ایتالیا امتداد داردو طول آن نزدیك ۱،۳۰۰ کیلومتر وحد وسط بلندی آن ۱۲۰۰ تا ۲۰۰۰ مترست وچراگاهها وکانهای مرمر آن معروفست.

آپوستیل (پ‌س) ا. یادداشتی که درحاشیه یادرپائین نوشته‌ای بنویسند مأخـوذ از کلمهٔ apostille فرانسه بهمین معنی که در اصل لام آن خوانده نمی شود و سابقاً در اصطلاح اداری بکار می رفت واینك پی‌نوشت گویند.

آپوق ا . عمل پر باد کردن دهان تااینکه دیگری دست برگونه زند که باد باآوازی از دهان برون‌جهد .

آپولدا (پ‌ل) اخ. شهری از آلمان در شهرستان تورنژ که ۲۶۰۰۰ جمعیت دارد و کارخـانهای پشمینهٔ آن معروفست .

آپولدور (پ‌ل‌ل‌دُ‌ر) اخ. نقاش معروف یونانی از مردم آتن که در حدود ۴۰۵ پیش از میلاد می‌زیست .

آپولدور (پ‌ل‌ل‌د‌ر) اخ. ادیب نحوی معروف یونانی که نخست در شهر آتن وپس از آن درشهر برغمه (پرگام) در قرن دوم پیش ازمیلاد می زیست و کتابی در تاریخ خداوندان و پهلوانان بخطا باو نسبت داده‌اند .

آپولون (پ‌ل‌ل‌ن) اخ . رب النوع روشنائی و صنایع و پیش گوئی در یونان و روم قدیم که اورا فبوس نیز می نامیدنـد و پدرش را ژوپیتر و مادرش را لاتون می‌دانستند و می گفتند برادر توام دیان بودودر جزیرهٔ دلوس زاده شد واز خداوندان معروف بودو درشهر دلف معبد معروفی بنام او ساخته بودند .

آپولونیا (پ‌ل‌ل) اخ . شهری که سابقاً درایلیری قدیم وآلبانی امروز در مصب رود وئیسوتسا بود و در دورهٔ تمدن یونان و روم یکی از مرکز های علمی معروف بود و در زبان فارسی آبولونیه‌هم می نویسند .

آپولونیوس (پ‌ل‌ل)اخ. نام چهارتن از بزرگان دانشمندان یونان قدیم : ۱) آپولونیوس از مردم شهر رودس شاعر ونحوی معروف قرن سوم پیش از میلاد . ۲) آپولونیوس از مردم شهر پرگا ریاضی دان معروف

ساکن اسکندریه که در پایان قرن سوم پیش از میلاد می زیست و آراء او در هندسه معروفست . ۳) آپولونیوس از مردم ترالس مجسمه ساز معروف که در حدود ۱۹۰۰ پیش از میلاد می زیست . ۴) آپولونیوس ازمردم تیان حکیم معروف دارای مسلك فیثاغورث که دعــوی کرامات داشت و در سال ۹۷ میلادی در گذشت. (درزبان تازی آپولونیوس پرگارا ابلونیوس یا آبلینوس نامیده‌اند وکتاب معروف اورا که درمتوسطات و مخروطاتست مخروطات ابلونیوس میخوانند و نیز کتاب قطع و کتاب نسبة محدود و کتاب دوائــر مماسة او در اسلام معروفست و آپولونیوس حکیم را ابلونیوس النجار می نامند).

آپوله اخ. نویسندهٔ نامی رومی در قرن دوم میلادی .

آپولی اخ. بخشی از ایتالیای قدیم که امروز آنرا پوی می نامند .

آپولینر (آپ لی نر) اخ . نام دوتن از نحات و علمای معانی و بیان نصارای یونان قدیم که در قرن چهارم میلادی می زیسته‌اند و هنگامی که ژولین امپراطور روم تدریس کتابهای قدیم را منع کرد چندین کتاب بنظم و نثر بجای کتابهای سابق نوشته‌اند .

آپیس اخ . گاو مقدسی که مصریان قدیم آنرا کامل ترین مظهر خدا در جانوران می دانستند و می گفتند که ازازیریس وفتاه خدایان زاده است و می بایست در پیشانی آن لکهٔ سفیدی بشکل هلال و در پشت آن شکل کرکس یا عقاب و زیر زبان آن شکل جعل باشد و پس ازمدتی راهبان آنرا درچشمه‌ای متبرك غرق می کردند و پیکر مومیائی شدهٔ آنرا می پرستیدند .

گاو آپیس

آپیین (آپ ی ن) اخ . مورخ یونانی که درقرن دوم میلادی میزیست وکتاب بسیار سودمندی بنام تاریخ روم دارد.

آت ا. در برخی ازلهجه های زبان ترکی بمعنی اسب است ودرترکیب پاره‌ای از نامهای جغرافیائی وارد شده و در برخی ازلهجه‌های دیگر آت و در پاره‌ای دیگر ایت بهمین معنیست و بدین شکل اخیر درزبان فارسی بیشتر معمول بوده است.

آت یکی از علامات جمع در زبان تازی و از قرن یازدهم ببعد در زبان فارسی نیز بخطا بکار برده‌اند و کسانیکه درست نمی دانسته اند وسلیقه نداشته اند پاره ای از کلمات فارسی و بیشتر اسم مصدر ها را بآن جمع بسته‌اند مانند پیشنهادات و سفارشات و نگارشات و گزارشات (که بخطا گذارشات می نویسند) و نیز ده را دهات و نامهای بعضی از نواحی ایران را مانند گیلانات و قومنات و شمیرانات و لواسانات جمع بسته اند و نیز کلمات مغولی را چون ییلاقات و قشلاقات و سیورغالات بهمین قاعده در آورده‌اند و سپس برخی از اسم مفعولها را که خواسته اند جمع ببندند چون هاء در آخر آن بوده و ثقیل میشده آن هاء را بقاعدهٔ تعریب بجیم بدل کرده و نوشتجات و روز نامجات و مانند آن گفته اند وسپس عوام کلمات دیگری مانند سبزیجات و ترشیجات و میوه جات و مرباجات و مانند آن گفته‌اند و پس از آن برخی از کلمات زبانهای دیگر را نیز بهمین ترتیب جمع بسته و نمره را نمرات و پاکت را پاکات گفته‌اند ولی همهٔ این جمعها غلط فاحش است و درهیچ یك ازکلمات فارسی درست نیست و تنها در کلماتی از زبان تازی که تازیان خود آنها را بدین گونه جمع می بستند در زبان فارسی مجازست و در زبان تازی هم بیشتر مصادر و کلماتی را که در آخر تاء تانیث یا تاء مصدری دارند وگاهی صفات مؤنث و کلمات نظیر آنها را بدینگونه جمع می بندند .

آتا ا. درپاره ای از لهجه‌های زبان ترکی بمعنی پدر و مربیست و در ترکیباتی که در زبان فارسی بکار رفته بیشتر بصورت اتا که معمول برخی

از لهجه های دیگرست استعمال شده مانند اتابك .

آتاباسکا(باس) اخ. رودی در کانادا که ازناحیهٔ آلبرتاسر چشمه می‌گیرد وبدریاچه ای بهمین نام میریزد و ۱۲۰۰ کیلومتر طول دارد و یکی از نواحی کانادا از ۱۸۹۵ تا ۱۹۰۵ میلادی نیز همین نام را داشت .

آتابای اخ. نام یکی ازطوایف ترکمانان ایران .

آتاتورك اخ نام خانوادگی مصطفی کمال رئیس جمهوری سابق ترکیه که در ۱۹۳۱ میلادی پس‌ازمعمول شدن نام خانوادگی این نام را اختیار کرد و بسیاق زبان فارسی باید اتاترك باشد یعنی پدر ترکان .

آتاش ا. در زبان ترکی جغتائی بمعنی همنام است مرکب از آت یا آدیات بمعنی‌نام و داش یا تاش بمعنی شریك و این کلمه بهمین معنی درقرن ششم در زبان فارسی بکار رفته است.

آتاش (آت‌تا) ا . مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه attache بمعنی گیره‌ای که برای بهم پیوستن اوراق کاغذست، و این‌کلمه‌سابقاً بهمین معنی‌بکارمی‌رفت.

آتاشه (آت‌تا) ا. مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه attaché بمعنی وابسته و این‌کلمه در اصطلاحات اداری سابقاً بکار میرفت .

آتاشه‌میلیتر (آت‌تا_ت‌ر) ام. مأخوذ ازاصطلاح فرانسه attaché militaire بمعنی وابستهٔ نظامی واین اصطلاح نیز سابقاً معمول بود .

آتالی اخ. ملکهٔ یهود دختر اخاب و یزابل که بواسطهٔ کشتارها و بی رحمی های خود معروفست و زن یرام پس یزافات شد و چون پسرش اخوزیاس مرد بپادشاهی نشست پس‌از آنکه همهٔ پسران این پادشاه را کشت مگر یوئاس را که ازمرگ رهائی‌یافت ودرقرن‌نهم‌پیش‌ازمیلاد می‌زیسته‌است.

آتبین (آت) ص. نیکوکار و نیکورفتاروبسیار نیك‌بخت_ا. نفس‌کامل.

آتبین اخ . فرهنگ نویسان گویند نام پدر فریدونست و پیداست که آبتین را درست نخوانده اند .

آترپاتن (آت‌ر_ت‌ن) اخ. نامی کـه یونانیان قدیم بآذربایجان داده‌اندوبفارسی‌امروزآذربادبایدگفت.

آتریاد (آت‌ری‌ا) ا م . در زبان روسی بمعنی یك‌دسته سربازست وسابقاً این‌کلمه‌دراصطلاحات‌نظامی‌بکار رفته است .

آتس(ت‌س) اخ. ر. آتوس .

آتش (آت‌ش یا ـت‌ش) ا. گرما و روشنی‌که باهم از سوختن‌برخی چیز ها مانند چوب و زغال و کاه و جز آن فراهم شود ـ تودهٔ چیز هائی که در حال سوختن است ـ شعله : آتش شمع ـ آتش سوزی و حریق ـ مج . حرارت و حدت درونی : این خبر آتشی دردلم افروخت ـشدت: آتش شهوت ـ سوز درونی : آتش عشق ـ قهر وخشم : آتش دشمنی ـ رواج و رونق ـسبکی وسبك‌روحی‌وناپایداری ـ قدر ومرتبه و منزلت ـ گرانی نرخ ـ اشتها و قوت هاضمه ـ باصطلاح کیمیاگران گوگرد احمر. مر. آذر، نار. ك . از کودك شریر بازی گوش ـ ك . از آفتاب وبرق و شراب سرخ وگرمی آفتاب ولب‌معشوق‌ـك. ازمردم شجاع و دلیر و بی‌باك . مثل آتش ، مانند آتش = بسیار تند و تیز و بی باك . آتش آب پرور = شمشیر آبدار . آتش آبدار = شمشیر . آتش بجان = غم و سوزش‌وشوق و محبت . آتش‌بازار = گرمی‌بازار. آتش پرآب = شراب سرخ ، پیالهٔ زرین پرشراب، اشك چشم غمزده . آتش بسته = زرسرخ . آتش‌بهار = گل ولاله ، رواج ورونق . آتش بی زبانه = شراب سرخ ، لعل‌ویاقوت سرخ و عقیق . آتش پرور = شمشیر و تیغ آبدار. آتش‌تر = شراب‌سرخ، لب معشوق . آتش توبـه‌سوز = شراب . آتش حجر = آتشی‌که از سنگ برآید، لعل وياقوت .آتش‌رز =

شراب . آتش روز = آفتاب، گرمی
و روشنی روز . آتش زر = رواج
و رونق زروطلا . آتش زمزم =
آفتاب . آتش سرد = شراب سرخ،
طلا ، لب معشوق . آتش سودا =
گرمی عشق ، فکر و خیال و اندیشه.
آتش سیال = شراب سرخ . آتش
سیماب سان = خورشید . آتش
شجر = آتش رز وشراب . آتش
مجسم = تیغ وشمشیر آبدار . آتش
و اسپند = دو چیز متضاد ناسازگار .
آتش و آب = تیغ و شمشیر وپیالهٔ
بلورین ـ شراب ـ ك . ازدوچیز متضاد.
آتش هندی = تیغ هندی . آتش بی
باد = شراب . ظلم و تعدی وبیداد
گری وستم ، گرمی بازار. آتش بی‌دود=
آفتاب ، شراب سرخ ، آتش موسی،
گل نار و هرگل سرخ ، لعل و یاقوت ،
قهر و غضب. آتش دهقان = آتشیکه
پس از دروکردن برخرمنگاه زنندتازمین
قوت گیرد . آتش صبح = آفتاب .
آتش هموار = آتش ملایم . آتش
آب پیکر = شراب ، شمشیر آبدار،
لب معشوق . آتش ارزن فشان =
آتش پرشرار و پرجرقه . آتش آسمان
یا آسمانی = برق و رعد و تندر و
صاعقه . آتش بیداد = بیداد و ستم
بسیار و بی‌اندازه . آتش پیمانه =
شراب. آتش تاك = شراب. آتش
جام = شراب . آتش تابنده =
آفتاب و طبیعت وخوی انسانی . آتش
جام زیبقی = شراب سرخ در پیالهٔ
بلورین . آتش خاموش = آتش بی
شعله . آتش خس پوش = لب نو
خط . آتش خورشید = نورآفتاب،
سوز عشق ، سوزدل . آتش دل =
عشق. آتش روحانیان = جرم ملائکه.
آتش سم = جرقه‌ای که اززیر سم اسب
جهد. آتش سنگ = آتشی که ازسنگ جهد.
آتش موسی، آتش موسوی، آتش وادی ایمن
= آتشی که درکوه طوربموسی نمودند.
آتش صلیب = آفتاب . آتش طور =
آتش موسی . آتش فسرده = زر و
طلا . آتش قندیل = آتش دلسوز
عشق. آتش قافله، آتش کاروان، آتش
منزل ، آتش وادی = آتشی که درشب
هنگام فرود آمدن کاروان یا قافله بمنزلی
افروزند تاپس ماندگان راه را بیابند و
نیز بمعنی آتشی استعمال شده که پس از
رفتن قافله و کاروان درجائی می ماند
و درین معنی دوم مجازاً بمعنی اثری
که پس از رفتن یامردن کسی ویاسپری
شدن چیزی ازو مانده باشد استعمال
میشود . آتش کبریت = آتشی که در
چشمهای گوگرد فروزد ـ فتیلهٔ گوگرد
که باندك گرمی آتش گیرد . آتش
محلول = شراب سرخ ، آب گرم ،
روغن گرم . آتش معده = گرسنگی
بسیار . آتش نمرود = آتشیکه گویند
نمرود ابراهیم پیامبر را در آن نشاند
تا نابود کند و آن آتش گلزار شد و
گویند که یك فرسنگ را درمی گرفت
و چنان تیز بود که از چهار فرسنگی
آن جانداری نمی گذشت. آتش نیستان =
چیز بسیار سخت وناپایدار و بسیار
زودگذر ـ مج . رونق بهار وموسم
گلهای بهار . آتش هفت اژدها .آتش
هفت خانه . آتش هفت مجمره =
سبعهٔ سیاره یعنی زحل ومشتری ومریخ
و آفتاب و زهـره و عطارد و ماه .
آتش بلند = آتش پرشرارهٔ زبانه زن.
آتش تیز = آتش تند وبسیار سوزان.
آتش آرمیده = آتش بی‌شعلهٔ بی‌زبانه.
آتش افسرده = آتش بی زبانه . آتش
نشسته = آتش بی‌شعله. آتش بی‌زنهار
= آتش بسیار پرشرار و زبانه زن که
همه چیز را بسوزاند. آتش هولناك =
آتش تند و تیز ، آتش سنگ بست =
آتشی که از سنگ بجهد . آتش ناب =
آتش سرخ بسیار روشن. (درشعرکنایات
بسیار برای آتش هست که معروف
ترین آنها بستر سمندر ، جوهرعلوی،
طاوس علوی آشیان ، قبلهٔ دهقان ،
قبلهٔ زردشت(یا زرتشت یا زردهشت) ،
قبله گاه مجوس ، قبلهٔ زردشتیان
(یا زرتشتیان) ، محراب جمشید ، مرغ
یاقوت پر ، مرغ آفتاب علم ، ناخن

آفتاب ، ناخن خورشید و نتیجهٔ سنگ است . تش مخفف آتش نیز در زبان فارسی استعمال شده است) . آتش زدن = سوزانیدن و افروختن . آتش کردن و آتش برکردن = آتش ریختن و آتش افروختن در چیزی . آتش گرفتن = افروخته شدن و بسوختن آغاز کردن ـ مج . ناگهان بخشم آمدن . آتش کشتن ، آتش نشاندن ، آتش فرونشاندن ، آتش فرو کردن ، آتش سرد کردن ، آتش فشاندن = خاموش کردن آتش . نشستن و مردن و خفتن آتش = خاموش شدن آن . آتش خوردن ، آتش آشامیدن ، آتش نوشیدن = درد و رنج بسیار کشیدن. آتش دادن ، آتش زدن = مج . ترك کردن ، بخشم آوردن ، بی‌قرار کردن. آتش را دامن زدن ، دامن بر آتش زدن = ك. از شرکت کردن در بیداد و فتنه . آتشی شدن = خشمگین شدن و یك باره برافروختن . آتش کشیدن = روی چیزی را از آتش پوشانیدن. آتش کشیدن و آتش گشودن از چیزی = آتش بر آوردن از آن . آتش از سنگك رویاندن = کار بسیار دشوار کردن . آتش از کسی یافتن = رونق از او یافتن. آتش افروختن = ك. فتنه بپای کردن. آتش افگندن ، آتش انداختن ، آتش ریختن ، آتش زدن = سوختن . آتش

چیزی را نشاندن یا فرونشاندن = از سختی وشدت آن کاستن. آتش‌شدن = خشمگین‌شدن. آتش زیر پهلو گستردن = رنج‌وزحمت برای خود فراهم آوردن. آتش پاشیدن = بیداد وستم کردن . پیچیدن و دویدن آتش = بتدریج سوخته شدن چیزی که آتش درمیان آن افتاده باشد . آتش تازه کردن ، آتش تیز کردن = تندکردن آتش. آتش‌چکیدن ، آتش تراویدن = ریختن آتش از چیزی. آتش‌افتادن ، آتش رفتن = آتش گرفتن و سوخته شدن . آتش انگیختن = بی قرار کردن. آتش زیر پا داشتن = بی صبر و بی تاب بودن . آتش بدستار بستن = وسیلهٔ نابود شدن فراهم کردن . آتش بزیر چیزی بستن ، آتش بزیرچیزی‌کردن = مقدمه برای ازمیان بردن فراهم‌کردن. با آتش بازی کردن = باچیز خطرناك پنجه درپنجه انداختن. آتش بپا کردن کردن، آتش برپا کردن = آتش‌افروختن و سبب افروختن آتش شدن. درمیان دو آتش واقع شدن = درمیان دوخطر قرار گرفتن . آتش خاك‌کردن = پنهان کردن آتش زیر خاکستر. نعل بر آتش داشتن = نزدیك بودن بخطر . آب بر آتش ریختن = خشم کسی را فرو نشاندن و درد کسی را دلداری دادن. خود را بآب و آتش زدن = بهر وسیلهٔ خوب و بد متوسل شدن . آتش سیاه کردن = دو باره آتش را بزغال بدل کردن . گیراندن آتش = افروختن‌آن.

آتش بدل کسی در زدن ، دل کسی را آتش زدن = ازخبربسیار ناگوار کسی را متأثر کردن . کسی را پی آتش فرستادن = کسی را از سر خود باز کردن و دنبال چیز مجعول فرستادن . آتش از آب برآوردن ، آب از آتش برآوردن ، آتش از آب افروختن ، آب از آتش برکشیدن ، آتش از چنار جستن = کار شگفت دشوار کردن . آتش از چشمش پرید یا جست و یا جهید = در موقعی گفته می‌شود که از خوردن سیلی سخت چشم کسی برق زند . آتش بجانش باد ، آتش بجانش افتد = در موقع نفرین در بارهٔ کسی گفته می‌شودکه بد دربارهٔ اومیخواهند. آتش داری بالا ترك = بازئی کــه کودکان خرد سال می کنند و گرد هم می نشینند و انگشتان یك دست را از هم باز می کنند و بدین حالت دستها را روی یك دیگر میگذارند و یکی از آنها انگشت دست دیگر را در میان هر دو انگشت دستهائی که روی هم گذاشته اند داخل میکند و می پرسد : « آتش داری ؟ » و او جواب میدهد : « بالاترك » و بهمین ترتیب از پائین ببالا می رود و چون بانگشت آخرین رسید و نتوانست انگشت خود را نجات دهد صاحب انگشت آخرین دست او را میگیرد و او را مجازات میکنند .

مث : آتش از آتش گل میکند = مردم
از یاری با یك دیگر نیرومند میشوند.
آتش از باد تیز تر میشود = با چیز
دشوار هرچه بیشتر بکوشند دشوار تر
میشود. آتش از چنار پوسیده میزاید =
هرچیز که کهن تر باشد زیان آن بیشتر
است. آتش ازخیار برنیاید یانجهد =
از چیز بی قدر و قیمت کار سودمند
بر نمی آید . آب و آتش جای خود
را باز میکنند = مردم آهسته یا تیزکار
کارخود را پیش می برند. آتش دوست
و دشمن نمی داند = خطر وبلا که رسید
برای همه یکسانست . آتش را بآتش
خاموش نتوان کرد یا نتوان کشت یا
تنشانند یا آتش را بروغن نتوان نشاند
= مردم خشمگین را گفتار تند رام
نمیکند . آتش را کشته با خاکسترش
بازی میکنند = چیز اساسی را ازدست
داده و بچیز فرعی متوسل شده است.
آتش که بیشه افتاد تر وخشك نپرسد
یا نه خشك گذارد و نه تر = خطر
و بلا که رسید برای همه یکسانست.
برای یك دستمال قیصریه را آتش
زدن = برای چیز جزئی خطر بزرگ
فراهم کردن و زیان بسیار زدن. دستی
از دور برآتش داشتن = از بلائی و
رنجی زیان ندیدن وتنها خبری از آن
شنیدن . از آتش او گرم نشد و از
دود او مرد = سودی که دیگران ازو
بردند او نبرد و زیان از و دید .

آتش اژدها (اِژ دِ) ام. صاعقه و برق و آتش آسمانی کــه آتشین اژدها نیز گویند .

آتش آسا صم. مانندآتش.

آتش افراز، آتش افرازه (زه)ام. نوعی ازآتش بازی که برهوا رود و آنرا تیرهوائی نیزنامندو مانند موشك باشد.

آتش افروز ص م . آتش روشن کننده وسبب افروختن آتش . مج . فتنه گر و آشوب گر.

آتش افروز ام . بازیگر دوره گرد که سابقاً چند روز پیش از نوروز با جامها و رخسار خنده آور درکوی وبرزنها میگشت وترانه میخواند و می رقصید و مردم را شاد میکرد و مزد میگرفت .

آتش افروز ام. ظرفی مانند سرآدمی که دو سوراخ تنگ دارد و چون آنرا گرم کنند و در آب فرو برند آبرا بخود بکشد و چون بکنار آتش نا افروخته گذارند چون گرم شد بخار ازآن برآتش وزد وآتش را برافروزد و فرهنگ نویسان این را از مخترعات جالینوس دانسته اند (گویا این همان آلتیست که در فیزیك بکارمی برند و éolipyle می نامند و گلوله ایست از فلز میان تهی که در آن آب میریزند وچون آنرا گرم کنند از لولهٔ خمیده ای که دارد و با نقطهٔ معینی از سطح آن میزان کرده اند پی در پی بخار از آن بیرون می رود) .

آتش افروز ا م . سوختهٔ هرچیزی که بدان آتش افروزند وآتش فروزنه وآتش افروزنه و فروزینه نیز گویند (فرهنگ نویسان بمعنی مطبخی و مددگار مطبخی نیز آورده اند و این معنی درست نیست) .

آتش افروز ا م . موکل آتشکده .

آتش افروز ا م . ققنس که مرغیست داستانــی و گویند هزار سال می زیست و پس ریزه های هیزم گرد می آوردو در آن می نشست وبال وپرمی زدو آتش می افروخت وخودرا در آن می سوخت و این را از اساطیر یونان گرفته اند که بمرغی موهوم قائل بودند بنام فنیکس Phénix که می گفتند همیشه در نوع خود یگانه است وچندین قرن در بیابانهای عربستان می زید و روی تودهٔ آتش خود را می سوزاند و از خاکستر آن دوباره مرغی چون او بوجود می آید .

آتش افروز ام . نام ماه یازدهم از ماههای ملــکی یزدگردی.

آتش افروزه (زَ نه) ام. هر چیزی که بدان آتش افروزند همچون خس و خاشاك و مانند آن .

سنگ چخماق . مر . آتش افروز ، آتش فروزنه ، فروزینه ، آتش گیره ـ جعبه‌ای که فتیله را درآن گذارند .

آتش افروزی افـم . حالت آتش افروز بودن و عمل افروختن آتش . مج . فتنه گری .

آتش افشان (ـَاف) صم . آتش ریز و افشانندهٔ آتش .

آتش افشانی (ـَاف) افم . حالت آتش افشان بودن و عمل آتش افشاندن .

آتش آلود ص م . روی آتش ریخته شده و آلودهٔ بآتش . مج . بسیار سرخ و مشتعل .

آتش آلودی افم . حالت آتش آلود بودن .

آتش انداز (ـَان) ا م . کسی که کار اوروشن کردن آتش باشد و تنور نانوائی را آتش کند .

آتش اندازی (ـَان) افم . کار و پیشه و عمل آتش انداز .

آتش اندود (ـَان) صم . روی آتش ریخته شده واندودهٔ بآتش . مج . بسیار سرخ و مشتعل .

آتش اندودی (ـَان) افم . حالت آتش اندود بودن .

آتش انگیز (ـَان) ص م . آتش افروزنده و آتش روشن کننده و آتش زنندهٔ خانهای مردم . مج . فتنه انگیز . ا . آتش افروزنه .

آتش انگیزی (ـَان) افم . حالت آتش انگیز بودن و عمل کسیکه خانه‌ای را آتش زند . مج . فتنه انگیزی .

آتش آهنگ (ـَهن) صم . مانند آتش در تیزی و تندی . مج . بسیار تیزرو وتندرو .

آتش آهنگی (ـَهن) افم . حالت آتش آهنگ بودن .

آتشبار ص م . آتش ریز و دارای آتش بسیار ـ مج . بسیار گرم وسوزان : آه آتشبار ، اشك آتشبار ـ بسیار برنده : تیغ آتشبار .

آتشبار ام . چخماق .

آتشبار ام . یك دسته از توپخانه که تا چهار گروهان توپخانه‌را شاملست وفرمانده هر آتشبار یك سرگردست و سابقاً باطری می گفتند .

آتشباری افم . حالت آتشبار بودن .

آتشباز ص م . بازی کنندهٔ با آتش .

آتشباز ام . قورخانه‌چی و توپ انداز ـ سازندهٔ آتشبازی .

آتشباز ام . برق وصاعقه .

آتشبازی افم . حالت آتشباز بودن ـ عمل بازی کردن کودکان با آتش ـ آنچه با باروت یا مواد آتشگیر می سازند و در جشنها وشادی‌ها برآن آتش می زنند ومی افروزند وبرخی از اقسام آنرا در قدیم هوائی و انار و گلریز می گفتند .

آتشبان ام . شیطان و جن و دیو (ظاهراً این همان کلمهٔ آتشیان است که فرهنگ نویسان درست نخوانده‌اند) .

آتش بجان، آتش بجان گرفته صم . در مقام نفرین و بد خواهی در بارهٔ کسی گفته می شود که آرزوی سوختن اورا میکنند .

آتش برزین (ـَبر) ام . ر . آذر برزین .

آتش برگ (ـَبرگ) ام . آتش زنه و سنگ و چخماق باهم یعنی آنچه برای افروختن آتش لازم شود .

آتشبند (ـَبن) ام . افسونی که بخواندن و نوشتن آن آتش سرد شود .

آتش بیار ص م . آورندهٔ آتش . مج . کسی که فتنه‌ای را دامن زند . آتش بیار معرکه = کسیکه در ستیز وکشمکش میان دوکس فتنه کند و آتش خشم را دامن زند .

آتش بیار ام . کسی که در قهوه‌خانه آتشدانی بدست دارد و هرکس بخواهد سیگار یا چپق بکشد آتش باو میدهد .

آتش بیاری افم . حالت آتش بیار بودن ـ کار و پیشه و عمل آتش بیار قهوه‌خانه . مج . فتنه گری . آتش بیاری معرکه = سخن چینی و

فتنه‌گری‌هنگام کشمکش درمیان‌دوکس.

آتش بیان (َب) ص م . دارای بیان بسیار تند و آتشین .

آتش بیانی (َب) افم . حالت آتش بیان بودن .

آتش پا ص م . تیزرو و تندرو مانند آتش و بسیار چست و چابك . مج . بی‌قرار .

آتش پائی افم . حالت آتش‌پا و آتش پای بودن .

آتش پارسی ام . جوشی که فرهنگ نویسان گویند بسیار سوزان و دردناکست و رنگ آن بزردی مایل و گرفتار آن بیشتر مبتلای بتب باشد و علاج آنرا بچیز های سرد باید کرد و آنرا بادفرنگ می گویند و آنرا بعربی نار فارسی‌خوانند و بعضی گویندآتشك فرنگست و نیز نوشته‌اند که‌همان‌بیماری جمره است‌وازنخست باچرك‌وزردآب همراه باشد و از جوشیدن و پخته‌شدن آن جوشش های دیگر می ماند وسبب آن صفرای تند و تیزست در نهایت حدت و علاج‌آن بدفع صفراوضمادات و غذاهای خنك باید کرد وهمان آتشکست که بباد فرنگ معروفست‌ونیز آبلهٔ فرنگ وگل‌بدنامی گفته‌اند وبدین قرار این‌یکی ازبیماری های واگیردار سخت‌نبوده بلکه همان چیزیست که تب‌خال هم گویند و فرهنگ نویسان در بارهٔ آن اشتباهات و توجیهات بی مورد کرده‌اند .

آتش پارسی اخ . نام‌یکی‌از آتشکده های فارس در زمان‌ساسانیان که فرهنگ نویسان گویند‌درشب‌ولادت رسول خاموش شد .

آتش پارگی افم . حالت آتش پاره بودن در معنی مجازی .

آتش پاره (ِرَه) ام . پارهٔ آتش و جرقه . مج . شخص بسیارتند و تیز وباهوش و بدخواه (بیشتر در بارهٔ کودکان گفته میشود) ك . از ماه وفتیلهٔ چراغ .

آتش پاره (ِرَه) ام . حشره‌ای ازجنس جعل که بوئی نزدیك ببوی مشك دارد ـ کرم شب‌تاب .

آتش پای صم . آتش‌پا .

آتش پرست (َپ رَس) صم . پرستندهٔ آتش .

آتش پرست (َپ رَس)ام . پروانه ـ طیب (معلوم نیست که این معنی دوم از کجا آمده و گویا درست نیست) .

آتش پرستی(َپ َرس)افم . حالت آتش پرست بودن و عمل پرستیدن آتش .

آتش پرور(َپر َور)صم . پرورندهٔ آتش و فراهم کنندهٔ آتش و تیز کننده و تند کنندهٔ آتش . مج . بسیار تیز و آبدار (تیغ و شمشیر) ـ وکیل جنگ .

آتش پروری (َپرَو)افم . حالت آتش پرورد بودن .

آتش پنجگی (َپ ن ِج) افم . حالت آتش پنجه بودن .

آتش پنجه (َپ ن ج ِه) صم . گرم دست و تندکار وآتش‌دست .

آتش پیکر (ِپ ی َک ر)صم . دارای پیکری نورانی چون پیکرآتش . ك . ازشیطان‌وجن‌ـك . ازآفتاب‌ـك . ازروح .

آتش تاب ام . گلخن‌وآتشدان وکوره و تنور .

آتش تاب صم . تابندهٔ آتش‌وآنکه آتش‌رامی‌تابد وتندترمیکند . ام . مطبخی .

آتش تابه ام . آتش تاب و گلخن و آتشدان و کوره وتنور .

آتش تابی افم . حالت‌آتش‌تاب‌بودن .

آتش تاو ، آتش تو (ُتو) ام . آتش تاب ـ گرمی و حرارت و تاب آتش ـ کوره وتنور .

آتش جبین (َج) ص م . دارای‌جبین‌وروی‌تابان‌وسرخ‌چون‌آتش .

آتش جگر (ِج َگ) صم . دارای جگر سوزان چون آتش .

آتش جلوه (ج ِل) صم . دارای جلوه‌ای چون جلوهٔ آتش .

آتش چرخان (َچر) ام . گوئی مشبك که از مفتول وسیم‌میبافند ودستهٔ بلندی‌دارد که تامیشود وهنگامی

که بخواهند آتش‌را زیاد کنند یك‌حبه آتش را با زغالی چند در آن میگذارند و آن را در هوا می چرخانند تازغال مبدل بآتش شود.وآن را آتش‌گردان نیز می نامند .

آتش‌چی ام . در اصطلاح ناوگان عثمانی کسیکه مأمور آتشخانهٔ کشتی باشد (مرکب از آتش پارسی وچی ترکی).

آتش‌خاطر (ِطر) صم . دارای خاطری‌تابناك و فروزان چون آتش . مج . عاشق پیشه ـ تیز فهم ـ آنکه سخنان عاشقانه گوید .

آتش‌خاطری (ِط) افم . حالت آتش خاطر بودن .

آتشخانه ام . آتشکده و آتش لاخ و آتش زار و آتشگاه ــ جائی که در آن آتشبازی سازند ـ توپخانه ـ قسمتی از ماشین یاظرفی که درآن‌مواد سوزان را بفروزندوآتش فراهم کنند.

آتش‌خدا (ُخ) ام . نام ساختمانی در ١٥ کیلو متری مغرب بادکوبه که از زمان ساسانیان مانده و با آتشگاه بیشتر معروفست .

آتش‌خرام (َخ) صم . آتش رفتار .

آتش‌خلق (ُخل) صم . تندخوی و تند مزاج .

آتش‌خلقی (ُخل) افم . حالت آتش خلق بودن .

آتش‌خو صم . دارای خوی تند چون آتش .

آتش‌خوار (خار) صم . خورندهٔ آتش ـ مج . حرام خوار ـ رشوه خوار ـ ك. از ظالم و ستمگار و ستمگر و بیدادگر .

آتش‌خوار (خار) ام . سمندر ـ ققنس .

آتش‌خوارگی (خارِ) افم . حالت آتش‌خواره بودن .

آتش‌خواره (خارِه) صم . آتش‌خوار .

آتش‌خواره (خاره) ام . آتش‌خوار .

آتش‌خواری افم . حالت آتش‌خوار بودن .

آتش‌خوئی افم . حالت آتش‌خو و آتش‌خوی بودن .

آتش‌خور (ُخر) صم . آتش‌خوار و آتش‌خواره .

آتش‌خور (ُخر) ام . آتش خوار و آتش خواره .

آتش‌خوری (ُخری) افم . حالت آتش‌خور بودن .

آتش‌خوی صم . آتش‌خو .

آتش‌خیال صم . تندخوی و زود خشم .

آتش‌خیالی افم . حالت آتش خیال بودن .

آتشدار صم . دارای آتش و آتشین .

آتشداری افم . حالت آتشدار بودن .

آتشداغ ام . داغی که از آتش فراهم شود .

آتشداغ ام . کوه آتش‌فشان بزبان ترکی (مرکب از آتش فارسی و داغ ترکی بمعنی کوه) .

آتشدان ام . ظرفی‌که درآن آتش نهند و منقل و مجمر ومجمره و تفکده نیزگویند ـ گلخن‌وتون ـ آتشکده و پرکین .

آتش‌دست (َدست) صم . گرم دست وتندکار وتیزدست وچالاك وجلد و آتشین دست و آتش پنجه و آتشین پنجه .

آتش‌دستی (َدس) افم . حالت آتش دست بودن .

آتشدل صم . دارای دل سوزان و برافروخته از آتش عشق .

آتشدلی افم . حالت آتش دل بودن .

آتش‌دم (َدم) صم . دارای دم تیز و آتشین و گرم و مؤثر . مج . بلیغ و زبان آور .

آتش‌دیدگی افم . حالت آتش دیده بودن .

آتشدیده ص م . از آتش اثر کرده و از آتش زیان دیده وآتش رسیده و آتش یافته .

آتش رخسار (رُخ)صم. آتش رو .

آتش رخساری (رُخ) افم. حالت آتش رخسار بودن .

آتش رسیدگی (رَ)افم. حالت آتش رسیده بودن .

آتش رسیده (رَ) صم. آتشدیده و آتش یافته .

آتش رفتار (رَف)صم. بسیار تندرو وسرکش.

آتش رفتاری افم. حالت آتش رفتار بودن .

آتش رنگ ص م . سرخ تیره برنگ آتش .

آتش رنگی افم . حالت آتش رنگ بودن .

آتش رو صم. دارای روئی برافروخته چون آتش .

آتش رو (رُو) صم. آنکه در آتش رود و از آتش بگذرد .

آتش روئی افم . حالت آتش رو و آتش روی بودن .

آتش روی صم. آتش‌رو.

آتش روی (رُوی) افم . حالت آتش رو بودن .

آتش ریز صم. آتش‌فشان و آتشبار و آتش افروز. مج. فتنه انگیز.

آتش ریزی ا فم . حالت آتش ریز بودن .

آتش زا صم. فراهم کنندهٔ آتش و آتش ریز و آتشبار .

آتش زائی افم. حالت آتش‌زا بودن.

آتش زار ام . جای پر از آتش ـ آتشکده و آتشگاه و آتش‌لاخ.

آتش زای صم. آتش‌زا .

آتش زبان ص م . دارای زبان تند و تیز چون آتش وتیز زبان و آتشین زبان .

آتش زبانی افم . حالت آتش زبان بودن .

آتش زدگی افم . حالت آتش زده بودن ـ حریق و آتش‌سوزی.

آتش زده صم. آتشدیده و آتش رسیده و آتش یافته .

آتش زن صم. آتش‌انگیز وآتش افروز وآتش‌روشن‌کننده وآتش‌زننده.

آتش زن ام. مجموع آنچه برای آتش روشن کردن لازم شود یعنی سنگ وچخماق وسوخته ـ ققنس.

آتش زنه (زَ نَه) ا م . سنگ چخماق ـ آتش زن ـ سیخی که بدان آتش شکنند ـ نوع سنگ چخماق (ف).

آتش زنی افم. حالت آتش‌زن بودن.

آتش سان صم. مانندآتش.

آتشستان (ِش‌س) ام. جای پر آتش ـ تودهٔ آتش ـ استعمال اسلحهٔ آتشی ـ آتش توپ درجنگ .

آتش سخن (سُ خَ ن)صم. دارای سخنی تند و زننده چون آتش. مج. عتاب کننده .

آتش سخنی ا فم . حالت آتش سخن بودن .

آتش سر صم دارای سری پر آتش و سرپرشور .

آتش سرشت (سِ رِش) صم. دارای سرشت و طبیعتی چون آتش .

آتش سرشتی (سِ رِش) افم. حالت آتش سرشت بودن .

آتش سری ا فم . حالت آتش‌سر بودن .

آتش سگ ام. گیاهی طبی‌که بتازی بنفسج الکلاب خوانند .

آتش سوز ص م . بسیار سوزان چنانکه آتش را هم بسوزاند.

آتش سوزی افم. باصطلاح مردم گیلان بمعنی حریق یعنی آتش گرفتن یك یا چند خانه که عمدی یا سهوی باشد .

آتش سیما صم. دارای روی برافروخته و سرخ چون آتش .

آتش طبع (طَبع)صم. دارای طبعی تند وسرکش چون آتش.

آتش طبعی افم. حالت آتش

طبع بودن .

آتش طبیعت (ـَط) صم. آتش‌طبع و دارای طبیعت تند و سرکش چون آتش .

آتش عتاب (ـَع) ص م . تند و سرکش و سخت عتاب .

آتش عنان (ـِع) ص م . بسیار تندرو و سرکش (اسب) .

آتش عنانی (ـِع) ص م . حالت آتش عنان بودن .

آتش فارسی ا م . آتش پارسی .

آتش فارسی ا خ . نام آتشکده ای که آتش پارسی هم نوشته‌اند .

آتش فام صم. سرخ تیره برنگ آتش .

آتش فامی افم. حالت آتش فام بودن .

آتش فراز (ـَف) ام. آتش افراز و آتش افرازه .

آتش فروز (ـُف) صم. آتش افروز .

آتش فروز (ـُف) ا م . آتش افروز .

آتش فروزنه (ـُف) ام. آتش افروزنه .

آتش فروزی افم . آتش افروزی .

آتش فشان (ـِف) صم . آتش ریز و آتشبار و آتش افشان ـ مج . گیرا و زودگیرنده .

آتش فشان ام. اژدهائی که از دهان او آتش بر آید ـ کوهی که دهانه ای دارد و از آن آتش و مواد گداخته بیرون می آید .
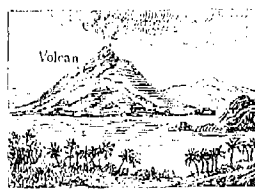
کوه آتش فشان

آتش فشانی افم . حالت آتش فشان بودن .

آتش فعل (ـِف ع) صم. آتش رفتار و بسیار تندرو و سرکش (اسب) .

آتش فکر (ـِف ك) ص م . آتش خاطر و دارای فکر تیز و تند و تابناك .

آتش فکری افم . حالت آتش فکر بودن .

آتشك (ـَت ـَش ك) ام. برق وصاعقه ـ کرم شب تاب ـ پروانه .

آتشك (ـَت ـَش ك) ا م . بیماری که آبلهٔ فرنگ نیز نامند .

آتشکا ام. آتشکان .

آتشکار ام. گلخنی و طبخی ـ آهنگر (عموماً هرکسی که با آتش کار کند) .

آتشکار صم. بسیار تند و تیز چون آتش . مج . خشمگین ـ شتاب زده ـ بدکاره .

آتشکاری افم. حالت آتشکار بودن ـ کار و پیشهٔ آتشکار .

آتشکان ام. آتشکده و آتش‌زار و آتش لاخ و آتشگاه .

آتشکاو ا م . چوبیکه بدان آتش را بگردانند و تیزتر کنند .

آتشکاو صم. کاونده و بهم زنندهٔ آتش ـ ا . کسی که کار او کاویدن و بهم زدن آتش آتشکده بوده و آتشکده کاو هم می گفته اند .

آتشکاوی ا فم . حالت و کار و پیشهٔ آتشکاو .

آتشکده ام. جائی که آتش متبرك را دردین زردشت در آن نگاه می دارند و در آنجا عبادت میکنند . مج . دل پرسوز و سوزنده از عشق وفراق. آتشکده زدن ـ آتشکده برپا کردن .

آتشکده اخ. نام کتابی‌شامل احوال و زبدهٔ اشعار شعرای ایران از آغاز تا زمان مؤلف تألیف حاج‌لطفعلی بیك آذر بیگدلی که از ۱۱۷۳تا۱۱۹۳ مشغول تألیف‌آن بوده و احوال‌شاعران را بترتیب جغرافیائی مولد ایشان نوشته است .

آتشکدهٔ بهرام ا م . ك.

از برج حمل .

آتشکدهٔ بهرام اخ. نام آتشکده ای که از زمان ساسانیان در همدان مانده است .

آتشکده‌کاو ام . میله ای از آهن یا چوب که بدآن آتش را بگردانند و تیزترکنند و آتش کاو نیز گویند ـ کسی که کار او کاویدن وبهم زدن آتش آتشکده بوده .

آتشکش (َك ش) ام . خاك انداز بخاری ـ افزاری که صنعتگران چیز هائی را که در کوره برده اند با آن بیرون میآورند .

آتشکی صم. مبتلا ببیماری آتشك .

آتشگار ام. گلخنی و حمامی و مطبخی و آهنگر و هر کس که پیشهٔ او کار کردن با آتش باشد ـ کمانگر.

آتشگاری افم. شغل و کار و پیشه و حالت آتشگار ـ عمل نرم کردن کمان بآتش برای درست کردن آن ـ عمل نرم کردن تیر بآتش برای راست کردن ـ عمل گرم کردن وآتش دادن و در آتش گذاشتن ـ آتشگری.

آتشگاه ام. آتشکده .

آتشگاه اخ. نام چندین قلعه و بنا که از زمان ساسانیان در ایران مانده بود ومعروف ترین آنها ساختمانی بنام قلعهٔ آتشگاه در ترشیز بود که تا قرن هشتم نیز باقی بوده است و نیز خرابه ای که برسرراه اصفهان بنجف آباد بربالای کوه کوچکی که بنام کوه آتشگاه معروفست وهنوز باقیست ونیز بنائی در ۱۵ کیلومتری مغرب بادکوبه که گویند آنجا نیز آتشکده ای بوده است و بنام آتشخدا نیز معروفست.

آتشگر (گَ ر) ام . هرکه با آتش کار کند چون زرگر و آهنگر وجز آن .

آتشگر (َگَر) ام. آتشگیره.

آتش گردان (َگَر) ام. آتش چرخان .

آتش گرفتگی (ِگ رِ ف) افم . حالت آتش گرفته بودن .

آتش گرفته (ِگ رِ ف) ص م. سوزان و فروزان و در حال سوختن .

آتش گره (َگ رِه) ام. آتش گیره .

آتش گری (َگ) افم . حالت وشغل و کار و پیشهٔ آتشگر.

آتشگون صم. برنگ آتش.

آتشگون ام. نوعی از گل سرخ پررنگ .

آتش گوهر (ُگ وَ هـ ر) صم. آتش‌گهر .

آتش گوهری (ُگ وَ هـ) افم. آتش گهری .

آتشگه (َگَ ه) ام. مخ . آتشگاه .

آتش گهر (ُگَ هـ ر) صم. دارای گهر وطینت تند وسرکش و تیز چون آتش .

آتش گهری (ُگَ هـ) افم. حالت آتش گهر بودن .

آتشگیر صم. زود سوز و درخورآنکه آتش گیرد و روشن شود ـ درخور آنکه آتش را در خود جادهد وبپذیرد . مج. زود رنج وزود خشم.

آتشگیر ام . هرچه برای برداشتن و گرفتن و بردن آتش باشد مانند خاك انداز و منقل و آتشدان و جز آن .

آتشگیر ام . هرچه برای افروختن آتش بکار رود و در زبان محاورات گیرانك یا آتش گیرانك و یا آتش گیرانه گویند ـ چخماق ـ فتیله.

آتش گیرانك ، آتش گیرانه ام . آنچه برای افروختن آتش بکار رود و گیرانك نیز گویند.

آتشگیره ام . هرچه برای برداشتن و گرفتن و بردن آتش بکار رود ـ آتش افروز و آتش افروزنه ـ آنچه برای افروختن آتش بکار رود .

آتشگیری افم. حالت آتشگیر بودن .

آتشلاخ ام. جائی که آتش فراوان باشد ، آتشستان ، آتشزار .

آتش لباس (ِ ل) ص م . دارای لباس آتشین رنگ وسرخ تیره ، سرخ پوش .

آتش لباسی (ِ ل) افم . حالت آتش لباس بودن .

آتش مانند صم . مانند آتش از حیث رنگ وگرما وشعله .

آتش مزاج (ِ م) صم . تندخوی وسرکش و تند مزاج . مج . زود رنج و زود خشم .

آتش مزاجی (ِ م) افم . حالت آتش مزاج بودن .

آتشناك صم . آتشین وبسیار گرم ـ برافروخته و سرخ روی چون آتش .

آتشناکی افم . حالت آتشناك بودن .

آتش نثار (ِ ن) ص م . آتش ریز و آتش بار . مج . گریان و غمزده و اشك ریزان .

آتش نثاری (ِ ن) افم . حالت آتش نثار بودن .

آتش نسب (َ ن َ س ب) صم . دارای صفات آتش وتندخوی وسرکش و تندمزاج و آتشی .

آتش نشان (ِ ن) ام . کسی که از جانب شهر داری مأمورخاموش کردن آتش حریق و دفع آتش سوزی باشد و سابقاً مأمور اطفائیه مسی گفتند (ف) .

آتش نشانی (ِ ن) افم . پیشه وکاروحالت آتش نشان ـ اداره‌ای که مأمور این کار باشد وسابقاً اطفائیه می گفتند (ف) .

آتش نشین (ِ ن) ص م . آنچه بتواند در آتش بنشیند و نشستهٔ در آتش ـ ك . ازخاك نشین وازعاشق . مرغ آتش نشین = سمندر .

آتش نشینی (ِ ن) افم . حالت آتش نشین بودن .

آتش نعل (ن َ ع ل) صم . بسیار تند رو (اسب) .

آتش نفس (َ ن ف َ س) صم . دارای نفس تند و آتشین و بیان بسیار گیرا و آتشین و آتشین‌دم ـ تیزهوش وتیز طبع .

آتش نوا (َ ن) صم . دارای بیانی تند و تیز چون آتش ـ تیزهوش و تیز طبع .

آتش نهاد (ِ ن) ص م . چیزی که در درون خود آتش داشته باشد . مج . تند و سرکش وتندمزاج ودارای نهاد وطبعی چون نهادآتش ـ بسیار تند و آتشین .

آتش نهادی (ِ ن) افم . حالت آتش نهاد بودن .

آتشوای ام . شمشیر (گویا درست تر آن باشد که یك نوع ازشمشیر بسیار برنده بوده است که در هند می ساخته‌اند وآتشوای هندی می گفته‌اند) .

آتشی ص . مانند آتش ـ مربوط بآتش و حرارت آن ـ برنك آتش و سرخ تیره : گل آتشی ـ دارای آتش و سوزان ـ ساخته شدهٔ از آتش . مج . تند خوی و زود خشم و زود رنج و زود پرخاش ـ سوخته شدهٔ از خشم و قهر و کین . گرز آتشی یا آتشین = گرزی که گویند از آتشست ودر جهنم باآن کیفر دهند و مجازات کنند . گل آتشی = گل سرخ تیرهٔ پر رنگ . آتشی شدن = ناگهان بخشم آمدن . آتشی کردن = ناگهان بخشم آوردن . مثلثهٔ آتشی ر . مثلثه .

آتشی اخ . تخلص دوتن از شاعران ایران: آتشی شیرازی که درقرن نهم می‌زیسته است واز شاعران مشهور شیراز در زمان خود بوده است ـ آتشی قند هاری که با ظهیرالدین بابر پادشاه هندوستان از ایران بهند رفت ووقایع نویس دربار او بود ودر سال ۹۷۶ در هندوستان در گذشت .

آتشیان ج . آتشی در بارهٔ دیوان واجنه گفته می‌شود ونیز دربارهٔ کفار گفته‌اندواشاره بدانست که‌سزاوار سوختن در آتش جهنم‌اند .

آتشیزه ، آتشیژه ا م . کرم شب تاب .

آتشین ص. آتشی (در همهٔ معانی حقیقی و مجازی آن). شراب آتشین = شراب سرخ. اشك آتشین = اشك سوزان. گرز آتشین = گرز آتشی. آتشین آب، آب آتشین = شراب سرخ واشك گرم. آتشین اژدها = هریك از هفت ستاره. آتشین پیکر = جن وشیطان وآفتاب. آتشین پیل = آفتاب وآسمان ودریا. آتشین دواج = شفق وآفتاب وشراب سرخ. آتشین صدف = آفتاب. آتشین کاسه = آفتاب. آتشین صلیب = آفتاب. آتشین مار = شعله وزبانهٔ آفتاب ـ موشك وتیر هوائی ـ آه سوزان. آتشین هفت اژدها = هفت ستارهٔ بزرگ (سبعهٔ سیاره). آتشین صلب = آفتاب. آتشین پل = دوزخ وکرهٔ آتش. آتشین زمزم = آفتاب.

آتشین اژدها (ِ اژ) ام. آتش اژدها.

آتشین پای ص م. دارای پائی تیزرفتار وبسیار تندرو چون آتش.

آتشین پنجه (َ پ نِ ج ه) ص م. دارای پنجه ودست بسیار تندکار و جلد چون آتش.

آتشین جان ص م. دارای جانی از آتش وجانی که ازآتش زیان نبیند.

آتشین جبین (َ ج) ص م. دارای جبین و روی سرخ برافروخته چون آتش.

آتشین جلوه (ِ ج ل وِ ه) ص م. دارای جلوه‌ای چون جلوهٔ آتش از سرخی و تیزی و تندی.

آتشین جولان (ُ ج و) ص م. دارای جولانی تند وتیز چون جولان آتش.

آتشین داغ ام. داغی که با آتش کرده باشند - قید منگنهٔ صحافی.

آتشین دست (َ دست) ص م. دارای دستی تندکار وتیزکار چون آتش.

آتشین دل (ِ دل) ص م. دارای دلی بسیار گرم وسوزان چون آتش. مج. سخت دلداده.

آتشین دم (َ دم) ص م. دارای دم ونفس سوزان و بسیار گرم چون آتش.

آتشین رخسار، آتشین رخساره (رُ خ) ص م. دارای رخسار و رخساره و روی برافروختهٔ سرخ چون آتش.

آتشین رو، آتشین روی ص م. دارای روی برافروخته وسرخ چون آتش.

آتشین زبان (َ ز) ص م. دارای زبان تیز وبسیار روان.

آتشین سخن (ُ س ُ خ ن) ص م. دارای سخنی سخت و زننده و تیز چون آتش. مج. طاعن وطرار وغاصب و عقاب کننده.

آتشین سیما ف م. دارای سیمای سرخ و برافروخته چون آتش.

آتشین طلعت (َ ط ل َ ع ت) ص م. دارای طلعت سرخ وبرافروخته چون آتش.

آتشین عذار (ِ ع) ص م. دارای عذار وگونهٔ سرخ برنگ آتش.

آتشین فسون (ُ ف) ص م. دارای افسونی تند وتیز چون آتش.

آتشین لباس (ِ ل) ا م. لباس و جامهٔ سرخ برنگ آتش.

آتشین لباس (ِ ل) ص م. دارای لباس وجامهٔ سرخ برنگ آتش.

آتشین مزاج (ِ م) ص م. دارای مزاج و خوی تند و سرکش چون آتش.

آت قلنجه (َ ق َ ل ن َ ج ه) اخ. نام قریه‌ای دردامنهٔ کوه سرندیب درجزیرهٔ سیلان که گویند قبر شیخ ابوعبدالله بن خفیف صوفی معروف ایرانی در آنجاست.

آتل (ِ ت ل) اخ. نام رود ولگا در روسیه.

آتلانتید (آت ل ان) اخ. سرزمین داستانی که در باستان آنرا وجود حقیقی داده و می گفتند که در زمانهای بسیار قدیم دراوقیانوس اطلس در مغرب تنگهٔ جبل الطارق وجودداشته

است .

آت‌میدان، آت‌میدانی اخ. میدان بزرگی در شهر استانبول‌در جنوب شرقی مسجد ایا صوفیه که از بناهای سپتیم سور امپراطور رومیهٔ الصغریست و میدان اسب دوانی شهر قسطنطنیه بوده وآنرا Hippodrome می‌گفته‌اند و ترکان عثمانی آت‌میدان یا آت میدانی ترجمه کرده‌اند که‌مرکبست از آت ترکی بمعنی‌اسب‌ومیدان‌فارسی.

آتمسفر، آتموسفر (آت مُ س فِ ر) ام. مأخوذ از کلمهٔ‌فرانسه atmosphère بمعنی ورقهٔ هواکه گرداگرد کرهٔ زمین را فرا گرفته ودر جاهائی که قطر آن بیشترست بیش‌از ۶۰ کیلومتر نمی‌دانند واین ورقه شکل کروی دارد که کشیدگی آن‌از کرهٔ‌زمین بیشتر ست وبر تمام اجسامی که در روی زمین هست فشاری واردمی‌آورد که حدوسط آن در هرسانتی متر مربع ۱۰۳۳ گرمست واین ورقه هرچه‌بالاتر روند سرد تر میشود و تقریباً در هر ۲۱۵ متر ارتفاع یك درجه ازحرارت آن کاسته میگردد وهر کرهٔ دیگری بجز کرهٔ زمین رایك چنین ورقه‌ای ازهوا فراگرفته است و این کلمه در زبان فارسی نیز درفیزیك بکار می‌رود ودر اصل مشتق ازدو کلمهٔ یونانی‌atmos بمعنی بخارو sphaira بمعنی کره و دایره است که سپهر فارسی از همان کلمه آمده .

آتن (ءَ تِ ن)، **آتنه** (ءِ تِ نِ ه) اخ. پای تخت آتیك و بزرگترین شهر یونان قدیم که پریکلس از۴۶۰ تا ۴۲۹ پیش ازمیلاد آنرا تعمیر کردودر ۴۸۰ پیش ازمیلاد خشاریارشا پادشاه ایران آنرا گرفته وسوخته بود. درزمان قدیم اقامتگاه و جایگاه مردان بزرگ و حکیمان و صنعتگران و نویسندگان بسیار معروف بوده است و در زمان جنگهای‌ایران‌ویونان‌مردم آن‌دلاوریهای بسیار کردند ودر زمان غلبهٔ مقدونیان این شهرمدافع استقلال یونان بود و پس از آن در زمان تسلط رومیان باز مرکز علم و دانش بود واز ۱۸۳۴ میلادی که دوباره یونان مستقل گشت پای‌تخت آن‌کشور شد واینك ۴۶۰۰۰۰ جمعیت دارد و درزبان فارسی نام آن را آطن هم نویسند .

آتنه (آ تِ نِ ه) اخ. شهری‌در کنار دریای سیاه در مشرق طرابوزان که تا طرابوزان ۵۱ میل دریائی‌مسافت دارد وشهرستانی که این شهر درآنست همین نام رادارد‌وشامل ۲۵دهستانست که نزدیك ۱۸۰۰۰ جمعیت دارد .

آتنه (ءِ تِ نِ ه) اخ. نویسندهٔ یونانی که در قرن سوم میلادی می زیست و در شهر نوکراتیس در مصر زاده شده‌بود و نویسندهٔ کتاب معروف وسودمندیست‌بنام مهمانی‌سوفسطائیان.

آتنه (ءَ تِ نِ ه) اخ. الههٔ فکر در یونان قدیم دختر زئوس ربالنوع که الههٔ شهر آتن نیز بود و برابر الههٔ رومیان‌قدیمست که‌آنرامینرومی‌نامیدند.

آتو ا. در پاره ای ازبازیهای ورق رنگی که بررنگهای دیگر برتری دارد و از رنگهای دیگر می برد مأخوذ از کلمهٔ فرانسه atout بهمین معنی .

آتوربان ام. فرهنگ‌نویسان بمعنی راهب وصاحب الدیر وقلندر و زاهد و عابد از دنیا گذشته آورده اند وپیداست که اصل پهلوی کلمهٔ آذربان فارسی‌بمعنی پاسبان آذر وخادم آتشکده است .

آتوس (ءَ تُ س) اخ. کوهی در مقدونیهٔ یونان که در جنوب شبه جزیرهٔ کالسیدیك واقع شده و درصومعه های آن کتابهای خطی جالب توجه هست .

آتوسا (ءُ تُ س ا) اخ. نام چند تن از زنان ایران در دورهٔ هخامنشیان که معروف ترین آنها بدین گونه اند : ۱) آتوسا دختر‌کورش اول هخامنشی زن فارناکس پادشاه کاپادوکیه ، ۲) دختر کورش بزرگ هخامنشی که یونانیان نوشته اند زن برادر خود کامبوجیه و پس از آن زن

گاوماتا وسپس زن داریوش بزرگ شد و نیز یونانیان گفته اند نخستین زنی بود که نامه نوشته است و گفته اند پسرش خشاریارشا چون بروی خشمگین شد اندام او را پاره پاره کرد وخورد، ۳) دختر و زن اردشیر دوم هخامنشی.

آتوم (ـَـتـُم) ا. در اصطلاح علمی کوچك ترین جزء اجسام کـه آنرا تقسیم ناپذیرمی‌دانند وکوچك ترین جزئیست که ممکنست در ترکیبی وارد شود ، مأخوذ از کلمهٔ فرانسه atome بهمین معنی کـه آن از کلمهٔ یونانی atomos آمده بمعنی تقسیم ناپذیر .

آتون ا . زنی که دختران را خواندن ونوشتن و دوختن آموزد.

آتون ا. زهدان ومشیمه .

آتی ص . آینده و آنکه پس ازین بیاید . بروجه آتی = بدان گونه که پس ازین بیآید . آتی البیان = آنچه پس ازین گفته شود . آتی الذکر = آنچه پس ازین بیاید و یاد کرده شود . مؤنث : آتیه .

آتیس اخ. رب‌النوع نباتات و روئیدنی‌ها در یونان قدیم ومیگفتند نخست در فریجیه چوپان بود و چون سیبل را فریب داد برای تنبیه او را بصورت درخت کاج در آورد .

آتیش ا. در زبان عوام و در برخی لهجه‌ها بمعنی آتش .

آتیق اخ . آتیك بنابر ضبط تازیان و ترکان عثمانی .

آتیك اخ. سرزمینی از یونان قدیم که درشمال شرقی پلوپونز و رو بروی جزیرهٔ اوبه و حاکم نشین آن شهر آتن بود و اینك با ناحیهٔ بئوسی یکی از ایالات یونان را تشکیل میدهد که دارای ۱،۰۲۵،۰۰۰ جمعیت است .

آتیل اخ . نام قلعه ای که سابقاً در نـاحیهٔ زوزان در کردستان بوده است .

آتیلا (آتـتـی) اخ. پادشاه هونها در ۴۴۵ میلادی که با امپراطوران رومیة الـکبری و رومیة الصغری جنگهای بسیار کرد و ایشان راشکست داد و نخست خراج گزار رومیان شد و پس از آن در کشور گول تاخت وتاز بسیار کرد و در ۴۵۱ از رومیان شکست خورد و بسواحل رود دانوب رفت و آنجا درسال ۴۵۳ مرد و بتاخت وتاز وخون ریزی معروفست .

آتیه (ـَـتـی یـِ ـه) ص . مؤنث آتی تازی بمعنی آینده. ا.زمان آینده : درآتیه ، در آتیهٔ نزدیك . تأمین آتیه = تأمین آیندهٔ زندگی خود .

آثار اج . ج. اثر تازی در همهٔ معانی حقیقی و مجازی آن . آثار باقیه = اثرهائی که از کسی یا از کسانی مانده باشد . آثار خیر = چیزهای نیکو که ازکسی یاازکسانی مانده باشد .

آثار الباقیه (رُ لباق یی ـه) اخ. نام کتاب بسیار معروفی تألیف ابو ریحان بیرونی که درتوضیح تقویمها و مبادی تاریخ ملل بزبان تـازی در ۳۹۱ هجری برای قابوس بن وشمگیر نوشته ونام درست آن کتاب الآثار الباقیه عن‌القرون الخالیه است .

آثار البلاد (رُ لب لا) اخ. نام کتاب معروفی در جغرافیا و در شگفتی های جهان تألیف ابویحیی زکریا بن محمدبن محمود قزوینی که در سال ۶۶۱ نخست بنام عجایب البلدان تألیف کرده و سپس در سال ۶۷۴ آنرا کـاملتر کرده و بنام آثار البلادواخبارالعباد انتشار داده است و این کتاب که اصل آن بزبان تازیست ترجمهٔ فارسی هم‌دارد که معلوم نیست مؤلف خود نوشته یا پس‌ازو ترجمه کرده اند .

آثار الملوك (رُ لم) اخ. کتابی در تاریخ عمومی تألیف‌خواند امیر غیاث الدین‌بن همام‌الدین مورخ معروف قرن نهم که در سال ۹۳۱ نوشته و خلاصهٔ کتاب حبیب السیر اوست و نام کـامل آن آثار الملوك والانبیاء است .

آثار الوزراء (رُ لوُ ز)

اخ. کتابی در احوال وزیران اسلام و ایران و چندتن از حکیمان پیش‌از اسلام تألیف سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی که در پایان قرن نهم برای نظام‌الملك قوام الدین‌بن‌شهاب الدین اسمعیل‌خوافی‌وزیر سلطان‌حسین‌بایقرا نوشته است .

آثام اج.ج. اثم تازی بمعنی گناهان.

آثاناسیا ا. مأخوذ ازیونانی معجونی‌که دردردهای کبدبکارمی‌بردند.

آثورون (ـَث) ا. مأخوذ از زبان یونانی بمعنی سماق که‌درپزشکی قدیم بهمین معنی بکار میرفته است .

آثره (ثِـرَّه) اخ. نـام قریه‌ای از ناحیهٔ بنی حباب درسرزمین اود در عربستان .

آثم (ثِـم) ص. مأخوذ از تازی بمعنی گناهکار که گاهی در زبان فارسی بکار برده اند .

آثور اخ . سر زمین آشور.

آثوری ص. منسوب بآثور و از مردم آثور .

آج ا. نام درختی که بیشتر بنام‌افرایاافره معروفست وآج‌نیزگویند.

آج ص. در زبان ترکی‌بمعنی گرسنه است و ایـن کلمه در بعضی نامهای‌جغرافیائی‌بحال‌ترکیب‌دیده‌میشود.

آج ا . آز و خواهش وتمنی وطمع (گویا فرهنگ نویسان اشتباه کرده اند و این کلمه همان لفظ آج ترکیست که بمعنی گرسنه است).

آجار ا. تازگی ، طراوت ـ نیرو ، قوت ـ رعنائی وخرامندگی .

آجار اخ. نام‌یکی‌از طوایف قفقاز در کنار دریای سیاه‌که‌سرزمین آنها آجارستان نام دارد .

آجارستان (رِس) اخ. یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیـــر شوروی که مسکن آجارهاست و یکی از نواحی ماوراء قفقاز بشمار میرود و پیوسته بجمهوری گرجستانست و ۱٤۱،۰۰۰ جمعیت دارد و پای تخت آن بندر باطومست .

آجاره (رِه) اخ . نام شهری نزدیك باطوم که سابقاً جزو قلمرو عثمانی بود وبموجب عهد نامهٔ سان استفانو در ۱۸۷۸ میلادی بروسیه تعلق گرفت .

آج‌آقایان اخ . نام نهری که در سرحد شمال شرقی ایـران با روسیه برود سومبار می ریزد .

آجاك ا. زمین وگردوخاك که آجاك هم نوشته اند .

آجال اج . ج . اجل بزبان تازی که گاهی در فارسی استعمال کرده اند .

آجام اج. ج. اجم و اجمه در زبان تازی بمعنی نیزارها ونیستانها و باطلاقها وبیشتر درشعرفارسی‌معمول بوده است .

آجام‌البرید (مُ لَـبَ) اخ . نام نیزاری که سابقاً در ناحیهٔ کسکر برسرراه میشان و دشت میشان و اهواز در بین النهرین بوده است .

آجدگی (آ ج ِد) اف . حالت آجده بودن .

آجدن (جَ دن) فم .مخ. آجیدن (آجن ، آجد) .

آج‌دوجمش (دُج مَ ش) اخ. نام رودی در گرمرود آذربایجان که برود قزل اوزن مـیریزد .

آجده (جِ ده) ص. مخ . آجیده . سوزن خورده و از سوزن خلانیده شده ـ رنگ کرده ورنگ خورده ـ دانه دانه‌دار .

آجده (جِ ده) ا. درشتی سوهان ـ ناهمواری و دانه دانگی هر چیزی ـ دوخت جامه که در آن فاصلهٔ سوزن از بخیه بیشتر باشد ـ نوعی از گیوه که تخت آنرا با نخ درشت روی چرم سوزن دوزی کرده اند و آجیده نیز میگویند .

آجده‌دوز ام. کسی کـه کار او دوختن گیوهٔ آجده باشد .

آجده‌دوزی افم . کار و پیشه وحالت آجده دوز .

آجر (ُجر) ا. خشت پختهٔ در کوره که درساختمان بکار برند و آگوروساغ نیزگویند ـ مج . هرچیزی که مانند آجر یا باندازهٔ آجر باشد . پاره آجر = پاره‌ای از آجر شکسته. آجرتراش = آجری که پیش از پختن سطح بیرونی آنرا هموار کرده و یا بوسیلهٔ قالب نقشی در آن فراهم کرده باشند . آجر قزاقی = آجری که مربع مستطیل و بسیار پخته و سفید باشد . آجر سفید = آجر بسیار پخته برنگ زرد مایل بسفیدی. آجر ابلق = آجری که از آجر سفید ناپخته تر و برنگ سرخ باشد . آجر قرمز = آجری که از آجر ابلق ناپخته تر و برنگ سرخ تیره باشد . آجر جوش = آجری که در زیر کوره مانده و بسیار پخته شده و بهم جوش خورده وسخت شده باشد وبیشتر درساختن پی و آب انبار بکار برند. آجرنظامی ر. نظامی . آجرخطائی ر. خطائی . آجر شش = آجر شش گوشهٔ قالبی . خاك آجر = آجری که آنرا کوبیده وخاك کرده باشند . آجر آب دیده = آجری که در آب مانده باشد . آجر آب ندیده = آجری که هنوز درآب نمانده باشد. نیمه آجر = آجری که از میان دو نیم کرده باشند. آجر سائیدن = ك . از بیهوده راه رفتن و هرزه گردی کردن . نان کسی را آجر کردن = مانع از روزی کسی شدن . آجری بارکردن = در اصطلاح عامیانه غذای بسیار خوردن و بارخود را سنگین کردن . آجر کاشی ر. کاشی. آجرچیدن = آجر را روی هم گذاشتن در ساختمان .

آجر (َجر) اخ. ضبط دیگری از کلمهٔ هاجر نام مادر اسمعیل پیمبر.

آجرپز (َپز) ام. کوره پز و کسی که کار او آجر پختن باشد .

آجرپزی (َپ) افم. کار و پیشه و دکان و کورهٔ آجر پز .

آجرتراش (َت)ام. شاگرد بنائی که کار او تراشیدن و هموار کردن آجر و پاره های آن باشد .

آجرتراشی (َت) افم. کار و پیشهٔ آجر تراش .

آجرچین ام. دیوار یاجرزی که با آجر چیده وساخته باشند .

آجرچین ام. کسی که کار او ساختن دیوار های آجری باشد .

آجرچینی افم. کار وپیشهٔ آجرچین .

آجرسائی افم. ك. از راه رفتن بیهوده و هرزه گردی .

آجرفرش (َفر) ام . جائی که آنرا از آجر پوشانده وفرش کرده باشند .

آجرفروش (ُف) ام . کسی که کار و پیشهٔ او فروختن آجر ومانند آنست .

آجرفروشی (ُف) افم. کار و پیشه و دکان آجر فروش .

آجرکار ام . بنائی که در ساختن دیوارهای آجری بیشتر ورزیده باشد .

آجرکاری افم. کار و پیشه و هنر آجر کار ـ چیزی که از آجر ساخته باشند و در آن آجر کار گذاشته باشند .

آجره (ِج) اخ . معرب آگره شهر هندوستان .

آجری ص . ساخته شدهٔ از آجر : دیوار آجری ، بنای آجری ـ در زبان محاورات برنگ آجر یعنی رنگ سرخ. ا. آجر فروش.

آجری (ُج) ص. منسوب بآجر و منسوب بدرب الآجر نام یکی ازمحلات غربی‌قدیم بغداد که درنسبت چند تن از دانشمندان معروف بکار برده اند .

آجری (ُج) اخ. ابوبکر محمدبن‌خالدبن یزید آجری (یااحمدبن خالد) از محدثین شافعی قرن سوم ـ ابراهیم آجری از مشایخ صوفیهٔ قرن دوم معروف بآجری کبیر ـ ابواسحق آجری معروف بآجری صغیر ازمشایخ قرن دوم ـ ابوبکر محمد بن حسین بن

عبدالله آجری ساکن مکه متوفی در ۳٦٦ از علمای شافعی ـ ابوحفص عمر ابن احمد بن هارون بن فرج بن ربیع مقری معروف بابن الآجری از مردم بغداد و از دانشمندان شافعی متوفی در رجب ۳۸۲ ـ ابوحفص عمر بن احمد بن عبدالله آجری بصری که در نیمهٔ دوم قرن چهارم می زیسته و او نیز از دانشمندان شافعی بوده ـ ابو الحسن محمد بن احمد بن محمد بن روزبهان آجری بغدادی متوفی در رجب ٤۱۸ نیز از دانشمندان شافعی بود .

آجستن (َج س) فم . افراختن و افراشتن و برقرار کردن میخ و سنگ در زمین ـ کاشتن درخت و جز آن (آج ، آجست) .

آجسته (َج س) ص . افراخته و افراشته و برقرار شده در زمین ـ کاشته شده . نو آجسته = تازه کاشته شده .

آجش (ِج ش) اف . عمل آجدن و آجیدن .

آجل (ِج ل) ص . پس‌مانده و درنگ کرده ، دیر آینده ، دیررس ـ دارای مهلت . آجل و عاجل = دیر و زود . (کلمه مأخوذ از تازیست و در فارسی گاهی بکار میرود) .

آجل ا . مأخوذ از تازی بمعنی روز قیامت که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

آجل (ُج ل یا َج ل) ا . آروغ .

آجلا (ِج َل ن یا ِج ل ا) مف . بامدت و پس از مدتی (مأخوذ از تازی و بیشتر در مقابل عاجلا استعمال میشود) .

آجلو (ِج ل ل و) اخ . نام یکی از طوایف ترکان ایران که در زمان صفویه قراولان و پاسبانان مخصوص شاهی از ایشان بودند .

آجنقان (َج ن) اخ . معرب آجنگان .

آجنقانی (َج ن) ص . منسوب بآجنقان واز مردم آجنقان .

آجنقانی (َج ن) اخ . ابوالفضل محمد بن عبدالواحد آجنقانی از بزرگان دانشمندان معروف درمناظره وفقه بوده و در قرن چهارم می زیسته است .

آجنگان (َج ن) اخ . نام دهی نزدیك سرخس درخراسان .

آجنگانی (َج ن) ص . منسوب بآجنگان و از مردم آجنگان .

آجودان ا . صاحبمنصبی که وابسته بخدمت صاحبمنصب بالاتر از خودست و کارهای دفتری او را انجام میدهد و اینك یاور گویند و این کلمه مأخوذ از adjudant فرانسه است که سابقاً بهمین معنی استعمال شده و اینك در آن زبان در درجات نظامی برای بالاترین رتبهٔ صاحبمنصبان جزء یعنی گروهبان یکم گفته میشود .

آجودان باشی ام . سابقاً برئیس آجودان های سپاه یا لشکری گفته میشد .

آجی ص . در زبان ترکی بمعنی تلخ و این کلمه یا بتنهائی و یا در ترکیب درنامهای جغرافیائی معمولست .

آجی اخ . نامی که هنگام اختصار بآجی چای میدهند .

آجیاصوفیا اخ . نام قدیم ایاصوفیه که در زبان یونانی بمعنی حکمت مقدس است و همین کلمه را ترکان عثمانی بایاصوفیه بدل کرده و درزبان فرانسه Sainte-Sophie ترجمه کرده اند .

آجی چای اخ . نام رودی که در آذربایجان ازجنوب کوه سبلان در شهرستان سراب سرچشمه میگیرد و از گومان رود و میدان رود فراهم میشود و سپس از کنار شهر تبریز میگذرد و نزدیك قصبهٔ گوگان بدریاچهٔ ارومیه یاشاهی یا رضائیه می ریزد و ۱٦۰ کیلومتر طول آنست و چون در بهار هنگام طغیان آبهائی از شوره‌زار های دامنهٔ شمالی بزغوش درآن میریزد و آب آن تلخ میشود آنرا بزبان ترکی

بدین نام کـه بمعنی رود تلخ است نامیده‌اند وگاهی برای رعایت اختصار آجی گویند و در سابق آنرا تلخ رود می نامیدند و اینك تلخه رود (ف) می نامند .

آجیدگی (ِد) اف. حالت آجیده بودن .

آجیدن فم. آجدن، سوزن زدن و از سوزن خلانیدن ـ دوختن چنانکه فاصلهٔ سوزن از بخیه بیشتر باشد ـ دوختن چنانکه بخیه ها برجسته بماند ـ دانه دانه کردن ـ تراشیدن بطوری که سطح آن چیز دانه دانه باشد ـ رنگ کردن و رنگ زدن (آجین ، آجید).

آجیده ص. آجده .

آجیده ا. آجده.

آجیده‌دوز ام. آجده دوز.

آجیده‌دوزی افم. آجده دوزی .

آجی‌سو اخ . ناحیه‌ای از توابع توقاد در ایالت سیواس ترکیه.

آجیش اف. عمل آجیدن و آجیده کردن ، آجش .

آجیش ا ف . در زبان محاورات دانه دانه ای که از سرما در پوست بدن ظاهر شود و آجیش کردن بمعنی سرما سرما شدن پیش از تب است .

آجیل ا. بادام وگردو وفندق وپسته و تخمهٔ کدو وهندوانه وخربزه و نخودچی ومانند آن‌که برشته کرده و بوداده یا بو نداده بخورند .آجیل‌شور = آجیلی که با آب نمك برشته کرده باشند . آجیل آچار = آجیلی که با آب لیمو یا ترشی دیگـر برشته کرده باشند . آجیل تبریزی یا آجیل شور و شیرین = آجیلی که بامیوهٔ خشك‌کرده مانند مویز و کشمش و انجیرخشك و برگهٔ زرد آلو وهلو وقیسی و آلوبالوی خشك کرده ومانند آن بخورند . آجیل مشکل‌گشا = آجیلی‌که با ترتیب خاصی حاضرمیکنند و هنگام حاضرکردن قصهٔ مخصوصی را میگویند و هفت صلوات میفرستندوهنگامی که مشکلی درپیش یا حاجتی داشته باشند فراهم‌میکنندوبکسان میدهند که بخورند و عقیده دارند که بدین وسیله آن مشکل رفع می‌شود و آن حاجت برآورده میگردد . آجیل دادن = ك. از رشوه دادن . آجیلش کوکست = ك. ازآنکه روزی ومعاش او فراهمست .

آجیل خوری (ُخ ِر ی) ام. ظرف مخصوصی که در آن بیشتر آجیل بریزند .

آجیل‌فروش (ُف) ام. کسیکه‌کاروپیشهٔ اوآجیل فروختن باشد .

آجیل‌فروشی (ُف) افم. کار و پیشه و دکان آجیل فروش .

آجین اول شخص امر ازفعل آجیدن‌که بصورت اسم فعل درترکیب کلماتی چون شمع آجین و تیر آجین وجز آن بمعنی آجیده بکار میرود .

آجین داجین اخ. دهی در دهستان طالقان درخاك قزوین .

آچ ا . آج و افرا و افره .

آچار ا. زمین پست ونمکزار.

آچار ا. هرچیزی که در آب لیمو وسرکه و یا ترشی دیگر پرورده کرده یا برشته باشند .

آچار ا. کلید ـ هر آلتی که بدان چیزهای بسته را بازکنند ـ آلتی که بدان میخ پیچ را بازکنند یا بیندند (مأخوذ ازترکی بمعنی‌کلید وبازکننده از فعل آچمق بمعنی باز کردن) آچارچکش = آچاری که بر یك سر آن چکشی هست.
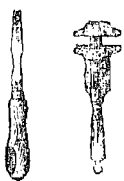
آچار

آچارپیچ‌گوشتی = آچاری که دو سر دارد و برای باز کردن و بستن پیچهائیست کـه پیچ گوشتی نامند .

آچاردگی (ِد) اف. حالت آچارده بودن .

آچاردن فم. آمیختن‌و در هم کردن (آچار ، آچارد) .

آچارده ص. آمیخته و درهم کرده .

آچاریدگی اف . آچاردگی.

آچاریدن فم . آچاردن (آچار ، آچارد) .

آچاریده ص . آچارده .

آچاك ا. زمین وگرد وخاك وآجاك.

آچمز (آچ مز) ص . در اصطلاح شطرنج حالت مهره ای که اگر ازمقابل شاه بردارند شاه درحال کیش قرار گیرد (مأخوذ از همین کلمهٔ ترکی که بمعنی کیش‌دادن بشاهست).

آچین ا . درختی که پوست آن را بجای مسهل بکار می برده‌اند .

آحاد اج. ج . احد تازی . در اصطلاح حساب نخستین مرتبه از چهار مرتبهٔ اعداد که شامل ارقام‌ازیك تا نه باشد و پس از آن را از ده تا نودرا عشرات وازصد تا نهصدرامآت و از هزار ببالا را الوف می گفتند و اینك بجای آحاد یکان (ف) بکار می رود . آحادالناس = عوام ومردم متوسط .آحادوافراد = یك یك‌ازمردم.

آحادی ص. مربوط ومنسوب بآحاددراصطلاح حساب: مرتبهٔ‌آحادی.

آخ کلمهٔ تحسین و ستایش بمعنی آفرین ـ کلمه‌ایکه هنگام درد و سوکواری ادا کنند . آخ کردن = هنگام درد و سوکـواری آخ گفتن . (این کلمه در موقع درد و کسالت‌در زبان ترکی جغتائی هم بکار می رود).

آخ ا. نقش پاونشان‌وعلامت .

آخائیا اخ. نام سرزمینی از یونان قدیم در شمال پلوپونز کـه بزبانهای اروپائی آکائی نامند واکنون یکی‌ازایالات یونانست که‌شهرپاتراس پای تخت آنست و نزدیك ۱۹۰۰۰۰ جمعیت دارد .

آخاب اخ. یکی‌از پادشاهان بنی اسرائیل که یزابل را بزنی گرفت ودر محاصرهٔ شهر راموت کشته شد و از ۸۷۵ تا۸۵۳ پیش ازمیلاد پادشاهی کرد و نام اورا آکاب هم می‌نویسند.

آخار ا . ضبط دیگری از کلمهٔ آخال .

آخاز ا. فرهنگ نویسان‌گویند بمعنی چیزپست و کم بهاست وگویا کلمهٔ آخار را که همال آخال باشد درست نخوانده‌اند .

آخال ا. چیز افگندنی‌وبیهوده و مانده وریزه‌ای که بکار نیاید ـــ فضولات (ف) . (این کلمه را آقال نیز ضبط کرده‌اند ومعمولا درمحاورات آشغال و آشخال گویند) .

آخال اخ. نـام نـاحیه‌ای از جمهوری ترکمنستان کنونی از نواحی آسیای مرکزی تابع اتحادیهٔ جماهیر شوروی ومجموعه‌ای ازصحراهائیست که در دامنهٔ‌جنوبی کوههای کوپت‌داغ و کورن داغ واقعست و چون سکنهٔ آن بیشتر ترکمانان از نژاد تکه هستند بنام آخال تکه بیشتر معروف بوده و این کلمه‌را در پاره‌ای کتابها تحریف کرده و آخال تپه نوشته‌اند ودر۱۸۸۱ میلادی دولت روسیه آنرا متصرف‌شد و پس از ۱۸۹۰ میلادی بمناسبت‌شهر عشق آباد که حاکم نشین آنست بنام آن شهر خوانده شد و این‌ناحیه جزو خوارزم قدیم بوده است و سپس در قرن دهم و یازدهم خوارزم را بدو قسمت کرده و قسمتی از آنرا بترکی سوبیو (سوی‌آب) نامیده‌اند و قسمت دیگر را که شامل آخال واتك‌باشد با هم بنام تاغ‌بیو(سوی‌کوه) خوانده‌اند .

آخالتسیخه (خالت‌سی) اخ. شهری ازارمنستان قدیم در ۱۶۰ کیلومتری‌جنوب غربی تفلیس ودرکنار رود کور که در ۱۸۲۹ میلادی دولت روسیه متصرف شد وپیش‌از آن‌بدست دولت عثمانی ودولت ایران بود .

آخالکالاکی (خالکا) اخ. شهری از ارمنستان‌قدیم در ۵۵ کیلومتری جنوب شرقی شهر آخالتسیخه ودر کنار رودکور که در ۱۸۲۹میلادی دولت روسیه متصرف شد وپیش ازآن بدست‌دولت‌عثمانی‌ودولت‌ایران‌بود ـ نام شهردیگری‌درهمان نواحی در۵۰کیلومتری

شمال غربی تفلیس جزو قلمرو گرجستان.

آخانیدن فم. سبب آختن شدن و بآختن وادار کردن ـــ سبب پیش آمدن شدن و پیش آمدن وادار کردن (آزان، آخانید).

آختامار (آخ) اخ. نام یکی از معروف‌ترین و بزرگترین کلیساهای ارمنستان نزدیك شهر وان که چندی یکی از مراکز مهم دینی ارمنیان بود و جاثلیق ارمنستان در آنجا می نشست و در ۱۱۱۳ میلادی داود اول پادشاه ارمنستان آنرا یکی از مراکز خلیفه‌گری قرار داد و تا سال ۱۸۹۵ نیز دایر بود و زمانی نیز که جاثلیق ارمنستان کلیسای اچمیادزین (اوچ‌کلیسا) را ترك کرد کلیسای آختامار مرکز کل و مقر جاثلیق ارمنستان شد.

آختگی (آخ ـِت) اف. حالت آخته بودن.

آختن فم. کشیدن و برکشیدن وبیرون آوردن از غلاف ونیام ـــ آویختن ـ راهنمائی کردن ـ آوردن ـ فرا گرفتن ـ اخته وخصی کردن. مر. آهختن، آهیختن. مج. بیرون‌کشیدن و بکار بردن هرچیزی (آز، آخت).

آختن فل. راست ایستادن و برپای خاستن ـ پیش رفتن ـ رسیدن ـ باختن وبازی کردن ـ خوگرفتن وعادت کردن ـ ترسیدن (آز، آخت).

آخته ص. برکشیده و بیرون کشیدهٔ از نیام وغلاف ـ راست نگاه داشته شده.

آخته ص. خصی واخته.

آخته بیگی، آخته‌چی ام. کسیکه مأمور اخته کردن و آخته کردن ستور و چهار پایان باشد ـــ داروغهٔ اصطبل (مرکب از آختهٔ فارسی وچی وبیك ترکی).

آخته خانه ام. اصطبل و طویله.

آخذ (ـِخ ذ) ص. گیرنده (مأخوذ از تازی) ـ زبان گزنده در موقع خوردن از شدت ترشی.

آخر (ـَخ ر) ا. طاس وطشت ـ طشت برای شست وشوی تن.

آخر (ـَخ ر) ص. مأخوذ از تازی بمعنی دیگر و تنها در ترکیبات تازی مانند ربیع‌الاخر در نام‌ماه بکار می رود. وجه آخر = وجه دیگر.

آخر (ـِخ ر) ص. پسین و واپسین و آنکه پس از همه باشد. ا. پسین و واپسین چیز و آنکه در پایان باشد ـ پایان و فرجام: آخر شب. آخرالامر = سرانجام ودرپایان کار. آخرسر، آخرکار، آخر دست = سرانجام و در پایان کار. آخر وعاقبت = سرانجام و سرنوشت. آخر شدن = تمام شدن و بپایان رسیدن. آخرنداشتن = مآل وعاقبت وسرانجام بد داشتن. آخر کردن = انجام دادن و بپایان رساندن. تا بآخر، الی‌آخر = تاپایان. آخرصحبت = پایان سخن. (معمولا در محاورات این کلمه را بفتح خاء تلفظ می کنند). ج. اواخر. مث. آخرملائی اول گدائی = سرانجام ملائی گدائیست. جوجه را آخرپائیز می‌شمارند = باید منتظر پایان کار شد تامعلوم شود سودآن چیست. شاهنامه آخرش خوشست = هرچیز فریبنده را باید دید آخر بکجا می انجامد.

آخر (ـِخ ر) مف. سرانجام و در پایان‌کار ـ فی‌الحقیقه و حقیقةً ـ امـا ـ حتی ـ بالعکس و برخلاف. مث: آخـــر گذر پوست بدباغخانه می افتد = هر که از دشواری بگریزد باز گرفتار آن میشود.

آخر (ـُخ ر) ا. طاقچه مانندی که در دیوار و یا روی زمین سازند و خوراك چهار پایان وستور را در آن ریزند که بخورند و بیشتر این کلمه را آخور می نویسند.

آخر (ـُخ ر) ا. استخوان بالای سینه و زیر گردن که آخور و آخرك و آخورك نیز گویند و بتازی ترقوه خوانند و درجانوران و مرغان جناغ یا جناب نامند.

آخر (ـُخ ر) اخ. قصبه‌ای

در دهستان که درمیان گرگان وخوارزم بود و آخرین قصبهٔ دهستان بشمار می رفت و گویا شهر و قصبهٔ مرکزی دهستان بود و آخورهم می نوشته اند- دهی در میان سمنان و دامغان که در نه فرسنگی سمنان بود .

آخراً (ـِ خ َر ن یا ـِ خ را) مف. سرانجام و آخر کار و آخر سر و در پایان کار درمقابل اولا (مأخوذ از تازی) .

آخرالامر (ـِ خ ُ ر ل ا م ر) مف. مأخوذ از تازی بمعنی سرانجام و آخر کار و آخرسر و آخر دست .

آخرالزمان (ـِ خ ُ رز زَ م ا) ام. زمان واپسین و پسین یعنی پایان روزگار و پایان این دورهٔ زندگانی آدمی زادگان (مأخوذ از تازی) .

آخرالنهر (ـِ خ ُ رن نَ ه ر) ام. نام یکی از ثوابت .

آخربد (خ رَ ب د) ام . رئیس اصطبل شاهی .

آخربین (ـِ خ ر) ص م . پیش بین و دور اندیش .

آخربینی (ـِ خ ر) افم. حالت آخربین بودن .

آخرت (ـِ خ َ رت) ا. مأخوذ از تازی آن جهان و جهان دیگر و روز واپسین وجهان واپسین درمقابل این جهان که دنیی باشد .

آخرتی (ـِ خ َ ر) ص. اخروی و منسوب بآخرت وجهان دیگر .

آخرچرب (ُ خ ر چَ ر) ام. آخری که دارای خوراك بسیار برای ستور وچهار پایان باشد . مج . عیش وعشرت و بسیاری خوراك و فراخی روزی .

آخرخشك (خ ر ُ خ ش ك) ام. آخرتهی که دارای خوراك نباشد. مج. تنگی و نایابی خوراك و روزی.

آخردست (ـِ خ ر َ د س ت) ام. پائین ترین جای و صف نعال - کفش کن - آخر قمار و دست آخر بازی - آخرین دفعه که طاس نرد بریزند . مج . پایان هر کار .

آخردست (ـِ خ ر َ د س ت) مف. سرانجام و در پایان کار .

آخرراهوار (خ ُ ر) ام . جای بستن اسبان و جای آب و کاه و خوراك خوردن ستور .

آخرسالار (خ ُ ر) ام . آخور سالار و امیر آخور ومیرآخور و رئیس طویله و اصطبل .

آخرسر (ـِ خ ر َ س ر) م ف. سرانجام و در پایان کار .

آخرسنگین (ُ خ ر س ن) ام. آخوری که درآن خوراك برای چهارپایان نباشد . ك . از جائی که درآن سودی نباشد و ك . از تنگ دستی و بی سیم و زری .

آخرش (ـِ خ ر َ ش یا ـِ رش) مف. پس از همه و سرانجام ودرپایان وآخر کار و آخرالامر و عاقبت الامروآخرأو الحاصل و محصل کلام وحاصل کلام ونتیجهٔ کلام والقصه والغرض و باری و سخن کوتاه و قصه کوتاه و سخن مختصر .

آخرك (ُ خ َ رك) ا. آخورك و آخور کوچك .

آخرك (ُ خ َ رك) ا. استخوان بالای سینه و زیر گردن که آخر و آخور و آخورك نیز نامند و بتازی ترقوه گویند و در جانوران و مرغان جناغ و جناب گویند .

آخركار (ـِ خ ر) مف . سر انجام و درپایان کار .

آخرنگر (ـِ خ ر ن َ گ ر) صم. پیش بین و عاقبت بین و آخر بین و دوراندیش .

آخروط (آخ رو) ا. مأخوذ از هندی بمعنی گردو وگردکان .

آخره (ـِ خ) ص. مؤنث آخر وتنها در ترکیبات تازی چون جمادی الاخره بکار میرود .

آخری (ـِ خ) ص . واپسین و پسین و آنکه پس از همه باشد . آخریها = در زبان محاورات بمعنی این اواخر و در زمان اخیر .

آخری (ُخ) ص. منسوب بآخر واز مردم آخر دهستان وسمنان.

آخری (ُخ) اخ. ابوالقاسم اسمعیل بن احمدبن محمدبن احمدبن حفص بن عمر آخری از مردم آخر دهستان ازمحدثین قرن سوم_ابوالفضل محمدبن علی بن عبدالرحمن آخری معروف بحزیمه نیز از مردم آخر دهستان از محدثین معتزلی بود و درمرو در ٥٤٠ درگذشت_ ابوالفضل عباس بن احمدبن فضل زاهد آخری امـام مسجد عتیق رباط دهستان از محدثین قرن دوم.

آخریان (آخ ری) ا. اسباب خانه ومتاع وکالا وقماش ورخت ورختدان.

آخریان (ِخ) اج ج. آخری تازی بمعنی چیزهای تازه — مردم آخرین و آخرین مردم روزگار.

آخرین (خِ) ص. واپسین و پسین و پس از همه. آخرین تحویل = روز قیامت. آخرین آیت = ك. از رسول. آخرین راعی = ك از رسول. آخرین حرف = ك. ازتقدیر وآخرین سخن. مث. آخرین تیریست که درترکش دارد = آخرین چاره و تدبیریست که در کار دارد.

آخسته (خَ س یا خِ س) ا. آستانهٔ در ومدخل دالان.

آخسمه (سَ مِ ویا سُ مِ م) ا. بوزه وشرابی که از جو وارزن وبرنج و جز آن سازند و آخشمه و اخسمه نیز گویند و معرب آن آقسماست و آخمسه وآخشمه نیز گفته‌اند.

آخسی، آخسیکت (كَ ت) اخ. شهری در خاك فرغانه که بنام اخسیکت بیشتر معروفست.

آخش (خَ ش یا آخ ش) ا. قیمت و بها و ارزش که آخشن هم گویند. آخش دادن = بهادادن. گوهر آخش = مرواریدگران بها.

آخش (ِخ ش) کلمه‌ای که در زبان عوام در موقع خرسندی و آسودگی از کاری گویند و آخیش هم تلفظ میکنند.

آخش (آخ ش) اخ. فرهنگ نویسان گویندنام مؤبدی بوده‌است پارسی نژاد که‌مایهٔ عناصررا پروردگار میدانسته است و پیروان اورا آخشیان می‌نامیده‌اند.

آخشمه (َش یا ُش) ا. آخسمه.

آخشن (آخ َش ن) ا. آخش.

آخشنج (آخ ش َن) ا. فرهنگ نویسان بمعنی آخشیج آورده اند ولی پیداست که تحریف شدهٔ کلمهٔ آخشیج است و درست نیست.

آخشی (آخ ش ی) ص. آخشیجی. آخشی سرای = عالم طبیعت وعناصر.

آخشیان (آخ) اج. پیروان آخش موبد.

آخشیج (آخ) ص. ضد و مخالف ونقیض.

آخشیج (آخ) ا. عنصر و هریك از عناصر چهارگانه (آب وآتش وباد وخاك).

آخشیجان (آخ) اج. ج. آخشیج بمعنی عناصر چهارگانه (آب و آتش وباد وخاك).

آخشیجی (آخ) ص. عنصری ومربوط بآخشیج. آخشیجی سرای = جهان عناصر و عالم طبیعت.

آخشیك (آخ) ص. ضد و مخالف و نقیض و آخشیج. ا. آخشیج و عنصر.

آخشیکان (آخ) اج. آخشیجان.

آخشیکی (آخ) ص. آخشیجی.

آخشیگ (آخ) ص. ضد و مخالف ونقیض وآخشیج و آخشیك. ا. آخشیج و آخشیك و عنصر.

آخشیگان (آخ) اج. آخشیجان و آخشیکان.

آخشیگی (آخ) ص. آخشیجی و آخشیکی.

آخککند، آخککندو، آخککنده (آخ كَ كَ ن) ا. بازیچه‌ایست که از مس چون گوئی می سازنـد و دسته‌ای دارد و سنگ ریزه درآن کنند و چون آنرا بجنبانند صدا کند و دریـن زمـان جغجغه نـامند واخکـکند واخکـکند و واخکـکنده

و اخکندو نیــز گفته‌اند و در بعضی فرهنگها بخطا اخکــکمند و اخکلند و اخکلندو و اخلــکند و اخلــکندو نیز نوشته اند .

آخمسه، آخمشه (َم یا ُم) ا. ر. آخسمه و آخشمه .

آخواند (خ ا ن د) ا. آخوند.

آخواندی (آخ ا ن) اف. آخوندی .

آخور (ُخر) ا. طاقچه مانندی که در دیوار یا روی زمین سازند و خوراك چهار پایان و ستور را درآن نهندکه بخورند و آخرهم می نویسند. امیر آخور ، میرآخور = رئیس طویله و اصطبل. سرش بآخورش بندست= در مقام تحقیر و سخریه در بارهٔ کسی گفته میشود که مشغول خوردنست و بکار دیگر توجه ندارد . مث. آخورش پای کاهدانست = هرچه بخواهد بخورد نزدیك خود دارد .

آخور (ُخ ر) ا. استخوان بالای سینه و زیر گردن که آخر و آخرك و آخورك نیز نامند و بتازی ترقوه نامند و در جانوران و مرغان جناغ یا جناب گویند .

آخور (ُخر) اخ. قصبه و شهر دهستان که آخرهم می‌نوشته اند.

آخوربد (خ ر َب د) ام. رئیس اصطبل شاهی .

آخورچرب (ُخ ر َچ ر ب) ام. آخرچرب .

آخورخشك (ُخ ر خ ش ك) ام. آخر خشك .

آخورراهوار (ُخ ر) ام. آخر راهوار .

آخورسالار (ُخر) ام. آخرسالار.

آخورسنگین (ُخر) ام. آخرسنگین .

آخورك (ُخ َر ك) ا . آخور کوچك .

آخورك (ُخ َر ك) ا . استخوان بالای سینه و زیر گردن که آخور و آخرو آخرك نیزگویند وبتازی ترقوه خوانند و درجانوران و مرغان جناغ یا جناب گویند .

آخوری (ُخ ر ی) ص . منسوب بآخورواز مردم آخوردهستان.

آخون ا. مخ. کلمهٔ آخوند.

آخوند ا . کلمه ای که در مقام احترام و بزرگ داشت در بارهٔ پیشوایان روحانی بکار برند . مج . خطیب و واعظ - آموزگار کودکان خواه زن وخواه مرد باشد (این‌کلمه مخفف آخواندست که گویا در اصل آقا خوانده یا آقا خواند بوده و یا محرف خداوند است).آخوند مکتبی= آموزگار کودکان ـ درمقام تحقیر در بارهٔ کسی گفته میشود که اندك دانشی دارد و بهر چه خوانده است کاملا پابست وقشری باشد. آخوند سرخانه = آموزگاری‌که برای تعلیم کودکان بخانهٔ آنها رود . آخوند شپشو = در مقام تحقیر دربارهٔ دستار بسر ژنده پوش تهی دست گفته میشود . پیش ازآخوند بمنبر رفتن = ك. ازگفتن سخنی پیش از آنکه موقع آن رسیده باشد .

آخوندزاده ام. کسیکه از نسل آخوند باشد .

آخوندزاده اخ . نام خانوادگی و شهرت میرزا فتحعلی پسر آخوند حاج میرزا علی اصغر نویسندهٔ بسیار معروف زبان ترکی قفقازی که درسال ۱۲۲۶ (۱۸۱۱ میلادی) متولد شده و در ۲۵ صفر ۱۲۹۵ (۲۸ فوریه ۱۸۷۸ میلادی) در تفلیس درگذشته است ، پس‌از تحصیلات متداول زمان وارد خدمت نظامی دولت روسیه در قفقاز شده و بدرجهٔ سروانی(سلطانی) رسیده ومترجم نایب السلطنهٔ قفقاز بود و در ضمن چون بمعارف و ادبیات اروپا پی برده و زبان روسی را نیکو می دانست در صدد اصلاحاتی در ادبیات برآمد ودر۱۲۶۶ هجری(۱۸۵۰ میلادی)که‌نایب السلطنهٔ‌قفقاز درتفلیس تماشا خانه‌ای ساخت و خواستند در آنجا بزبان ترکی‌نمایش هائی بدهندوی بنوشتن تأتر هائی پرداخت که مجموعهٔ

آنهارا بنام تمثیلات درتفلیس در ۱۲۷۷ انتشار داد و تمثیلات او شامل هفت کمدیست که بسیار روان و شیرین نوشته و نام و تاریخ انتشار آنها بدین قرارست : ملا ابراهیم خلیل کیمیاگر در ۱۲۶۷ ، مسیوژوردان حکیم نباتات در ۱۲۶۷ ، خرس قلدرباسان (دزد افکن)، وزیرخان سراب یا وزیرخان لنکران ، مرد خسیس در ۱۲۶۹ ، وکلای مرافعه در ۱۲۷۲ ، حکایت یوسف شاه در ۱۲۷۳ و این تمثیلات را میرزا جعفر قراجه داغی منشی در طهران بزبان فارسی بسیارخوب ترجمه کرده و از ۱۲۸۸ تا ۱۲۹۱ چاپ کرده است ودرزمان خودشهرت بسیارداشته‌و اقبال فوق العاده بدان‌کرده‌اند وسپس در سال ۱۲۷۳ (۱۸۵۷ میلادی) رساله ای در لزوم تغییر و اصلاح خط‌تازی نوشت و این رساله هیاهوئی در کشور هائی اسلام فراهم کرد و وی در زبان فارسی نیز دست داشته و بفارسی شعر می‌گفته است و یگانه اثری که ازو بزبان فارسی در دستست رساله ایست که در سال ۱۲۸۳ در انتقاد بر روزنامهٔ ملتی که در طهران چاپ میشده است نوشته. میرزافتحعلی آخوند زاده بمناسبت آنکه در زبان روسی نام خود را آخوندف می‌نوشته است بدین نام معروف ترست .

آخوندف (ُد) اخ . ر. آخوند زاده .

آخوندك (َدك) ا . در زبان محاورات نام حشره ای سبز رنگ از جنس ملخ که گیاهان را میخورد .

آخوندمآب (َم‌آب) صم. مانندآخوند. مف. بروش آخوندان .

آخوندی اف. کار و پیشه وحالت آخوند بودن .

آخیدن فل. رسیدن (آخ،آخید).

آخیر ا. گلی که برای ساختن خشت باشد ـ خشت ـ گچ و ساروج و گل آهك که برای اندودن باشد ـ بنیاد و پی‌خانه (این کلمه را آخیزهم نوشته‌اندوگویاضبط‌دوم نادرست‌باشد).

آخیرگر (َگ‌ر) ام . گچ پز و آجر پز .

آخیرگری (گَ) افم . گچ پزی و آجر پزی و کار و پیشه و حالت آخیرگر .

آخیریدن فم . آختن .

آخیز ا. آجر و گچ‌وساروج. ر. آخیر.

آخیزگر (َگ)ام. گچ‌پز و آجرپز . ر. آخیر .

آخیزگری (َگ) افم . گچ پزی و آجر پزی و کار و پیشه و حالت آخیزگر . ر. آخیر .

آخیسه (ِس‌ه) ا.قوچ‌ومرالی که پیش آهنگ و رهنمای گله باشد ـ علامتی که‌در کنار راهها گذارندو برای آنست‌که مسافت راه را معلوم کنند و مردم راه را بدانند و سنگ میل نیز گویند ـ چپر وپرچین ـ حد و سرحد و سرزمین و حصار ـ چیز ناقص‌وناتمام ـ ستایش و تحسین ـ آب دهان و بزاق و لعاب (این کلمه را اخیسه و آخیه نیز نوشته‌اندوگویا آخیه نادرست‌باشد وهمان آخیسه‌است‌که تحریف شده) .

آخیش (ِخ‌یش) کلمه ای که در زبان عوام در موقع خرسندی و آسودن از کاری گویند و آخش هم تلفظ میکنند .

آخیه (ِی‌ه) ا. ر. آخیسه.

آدا (آددا) اخ . نام رودی در ایتالیا که از تیرول سرچشمه میگیرد و ناحیهٔ والتلین را مشروب میکند و از دریاچهٔ کوم میگذرد و برود پو می ریزد و ۲۲۵ کیلومتر طول دارد .

آداب اج . ج . ادب تازی بمعنی رسم و راه و آئین ونسق‌وطرز وسبك و روش و رسوم و اطوار و عادات نیك و رفتار و گفتار و ادب و فرهنگ و خوش رفتاری . آداب فاضله = خوبهای پسندیده . ك . شجاعت و عفت و عدالت . آداب معاشرت = آئین رفتار و آمد و رفت بامردم. آداب مجالست = روش وآئین

نشست وخاست بامردم. آداب فروسیت = آئین سواری . (این کلمه را در زبان فارسی آدابها جمع بسته اند) .

آداب المشق (بُ لَ مَشق) اخ. نام کتابی در آئین نوشتن تألیف میرعماد خطاط معروف قرن دهم .

آداب دان صم. آئین شناس وآنکه راه و رسم رفت و آمدونشست و برخاست بامردم را نیکو بداند .

آداب دانی ا فم . حالت آداب دان بودن .

آداب شناس (ِش)صم. آداب دان و آئین شناس .

آداب شناسی (ِش) افم. آداب دانی و آئین شناسی .

آدابگاه ام. جائی از کاخ پادشاهان که آنجاباید سرفرود آورند.

آدار ا. نام ماه ششم ازتقویم سریانی رومی که مطابق با ماه مارس ازتقویم اروپائی وماه فروردین ازتقویم ایرانیست و معمولا در زبان فارسی آذر نویسند .

آداش ا. همنام و آتاش بزبان ترکی جغتائی . ر. آتاش.

آداك ا. جزیره وخشکی میان دریا ـ پایاب و گذار (این کلمه را اداك هم می نویسند) .

آدخ (َدخ) ص . خوب و نیکو ونغز ـ میمون وهمایون ومبارك وخجسته .

آدخ (َدخ) ا . بلندی و بلندترین درجه .

آدر (َدر) ا. آذر و آتش .

آدر (ِدر) ا. نیشتر و نشتر رگ زن وفصاد ـ شعله .

آدرابیجان (َد) اخ . ضبط دیگری از نام آذربایجان .

آدرخش (آدَرَخ) ام. صاعقه و رعـد و برق و درخش و آذرخش (فرهنگ نویسان بمعنی سرما و طوفان و باران سخت هم آورده‌اند ولی این معانی درست نیست و این کلمه مخفف آذر رخش بمعنی پرتو و فروغ آتشست) .

آدرس (آدِرس) ا. نشانی وعنوان و بیشتر نشانی خانه وعنوانی که روی پاکت نویسند مأخوذ ازکلمهٔ adresse فرانسه بهمین معنی . آدرس دادن = نشانی خانهٔ خود را دادن . آدرس گرفتن = نشانی خانهٔ کسی را گرفتن . آدرس نوشتن = عنوان و نشانی خانهٔ کسی را روی پاکت نوشتن.

آدرشاخ (َدر) ام انواع ترشی ـ آب نمك وچیزهای شور مانند آب دریا .

آدرشکو (ِدرِش) ام . در زبان کرمان بمعنی سرما سرما و قشعریره و لرز .

آدرفش (َدَرف) ام . درفش .

آدرم (آدَرم)ام. نمدزین . نمدزین چاك‌دار ـ افزاری‌مانند درفش که نمدزین را با آن دوزند ـ اسلحه وحربه (این کلمه را آذرم و ادرم و ادرام و ادرمه و آترمه نیزنوشته‌اند).

آدرم کش (آدَرم کَش) ام. کشندهٔ آدرم .

آدرمه (آدرَمِه) ام . آدرم .

آدرنگ (آدَرَنگ) ا . غم و رنج و محنت وهلاکت و دمار و آفت (مخفف این کلمه درنگ نیز آمده است) .

آدرنه (ِدرِنه) اخ. ضبط دیگری از نام شهر ادرنه .

آدرون (ِد) اخ. نام دهی در شهریار .

آدریاتیك (آدریا) اخ. نام خلیج بزرگی در دریای روم که قسمتی از ایتالیا و یوگواسلاوی و آلبانی در کنار آن قرار گرفته و رود پو در آن می ریزد .

آدرین (آدریَین) اخ . امپراطور معروف رومی کـه پسر خواندهٔ تراژان بود و درسال ۷۶ میلادی درشهر رم متولد شد و از۱۱۷ تا ۱۳۸ میلادی پادشاهی کرد و بجای

تراژان نشست و صنایع و ادبیات را تشویق بسیار کرد و اصلاحات مهم فراهم آورد و در آلمان و انگلستان استحکاماتی برای جلوگیری از هجوم وحشیان ساخت .

آدریمون (ـِ دَری) ا. در زبان کرمان تهی دست بیچارهٔ ژنده پوش .

آدش (َدش) ا. آتش .

آدغر (آدَ غِر) ام. فرهنگ نویسان بمعنی مکان وخانهٔ تابستانی و ییلاقی نوشته اند و گویا کلمهٔ بادغر بمعنی بادگیرست که بدین گونه تحریف شده .

آدك (َدك) ا . جزیره و آداك .

آدلائید (ـِ د) اخ . نام پایتخت استرالیای جنوبی که ۳٤۰۰۰۰ جمعیت دارد ویکی از بندرهای بزرگ اوقیانوس هندست .

آدم (َدم) اخ. نام نخستین بشر و انسان بنابر تورات و روایات نژاد سامی که بنابر روایات نژاد آریائی گیومرث یا گیومرت یا کیومرث یا کیومرت و یا گیومرته نام داشته است و در زبان فارسی کنایاتی که در بارهٔ آدم هست عبارتست از : آئینهٔ خاکیان، طفل چهل روزه ، پیر سرندیب ، گنج خاکی، صفی الله ، ابو البشر، معلم اسماء ، برج چهل ساله .

آدم (َدم) ا. آدمی زاده و مردمی زاده و بشر و انسان . مج . کس : آدمی که این کار را بکند زیان می بیند ، فردا یك آدم بفرستید کتاب را ببرد ـ خدمتگار مرد یا زن : مدتی است که ما آدم نداریم . آدم کردن = تربیت کردن . آدم شدن = تربیت شدن . آدم بودن = تربیت داشتن . داخل آدم شدن = درمیان مردم شریف در آمدن . داخل آدم بودن = از مردمان شریف بودن. بنی آدم = آدمی زادگان وآدمیان. آدم خاکی = ك. از انسان و بشر . پسر آدم ، فرزند آدم ، ابن آدم = آدمی زاده، مث : آدم بآدم می رسد = سرانجام همهٔ آدمی زادگان یکسانست . آدم خوش معامله شریك مال مردمست = کسیکه خوش معامله شد مانند آنست که هرچه دیگران دارند از آن اوست . کوه بکوه نمیرسد اما آدم بآدم میرسد = سرانجام آشنایان با یك دیگر دیدار می کنند . سگ حق شناس به از آدم ناسپاس = مردم ناسپاس از سگ پست ترند . آدم پولدار برسرسبیل شاه نقاره میزند = باپول مشکل ترین کارها را میتوان کرد. آدم گرسنه دین درستی (یا ایمان) ندارد = کسی که گرسنه شد بهیچ چیز پا بست نیست. آدم بد بده دو دفعه میدهد = کسی که بد معامله باشد چنان در ین کار زیان میکند که باید دو بار وام خود را بدهد . آدم ناشی سرنا را از سرگشادش میزند = کسی که کاری را نکرده است نمیداند از کجا آغاز کند . آدم تنبل کار را دو دفعه میکند = تنبلی سبب میشود که کار را ناتمام بگذارند و از سر بگیرند . آدم ترسو همیشه سالمست = کسیکه میترسد جان خود را بخطر نمی اندازد = بآدم تنبل فرمان مده که هزار نصیحت پدرانه میکند = تنبل برای نکردن کاری هزاران بهانه می آورد . از شیر مرغ تا جان آدم = یعنی چیز های ممکن نشدنی و فراهم نشدنی . ملاشدن چه آسان آدم شدن چه مشکل = دانش آموختن آسانست ومردمی آموختن دشوار . آدم آهست و دم = باهمهٔ تن درستی ممکنست آدمی بمیرد . آدم از کوچکی بزرگ میشود = از جای پست بمقام بلند رسیدن عیب نیست . آدم بآدم بسیار ماند = آدمی زادگان با آنکه مانند یك دیگرند باز با هم اختلاف دارند . آدم پول (یا مال) را پیدا میکند پول (یا مال) آدم را پیدا نمی کند = میتوان پول را فدای آبروی خود کرد . آدم بآدم خوشست = خوشی زندگی در معاشرتست. آدم با کسی که علی گفت عمر نمیگوید = چون با کسی دوستی کردی با او

دشمنی نتوان کرد . آدم باید گذشت داشته باشد = باید عفو و اغماض داشت . آدم بامید زنده است = اگر امید نباشد زندگی دشوارست . آدم بکیسه اش نگاه میکند = باندازهٔ دارائی باید خرج کرد . آدم بی اولاد پادشاه بی غمست = کسی که فرزند ندارد آسوده است. آدم بی‌سواد کورست = کسی که خواندن و نوشتن نداند چشم ندارد . آدم تا کوچکی نکند بزرگ نمیشود = برای رسیدن بمقام بلند باید رنج برد. آدم حسابش را پیش‌خودش میکند = پیش از آنکه چیزی رامطالبه کنند باید در فکر ادای آن بود . آدم خودش بمیرد هوا دارش نمی‌میرد = نیکی پس از مردن شخص میماند .آدم دست پاچه کار را دو دفعه میکند = شتاب و اضطراب سبب خرابی کارست. آدم دوبار باین دنیانمی آید = تا کسی زنده است باید کام خود از جهان بگیرد. آدم دو دفعه نمی‌میرد = ازترس مرگ نباید حق خود را از دست داد. آدم را بجامه نشناسند = قدر و مقام مرد بجامهٔ فاخر او نیست . آدم زنده زندگی میخواهد = برای زیستن انسان محتاج بلوازم زندگیست. آدم زنده نان میخواهد = برای زیستن وسیلهٔ معاش لازمست. آدم فقیر را از شهر بیرون نمیکنند = تهی دستی ننگ نیست . آدم که از زیر بته بیرون نیامده است = هرکسی خویشاوندانی دارد . آدم گدا این همه‌ادا؟ = باتهی دستی خود نمائی سازگار نیست. آدم گدا نه عروسیش باشد نه عزا = باتنگ دستی هیچ کار درست نیست. آدم گرسنه سنگ راهم میخورد = کسی‌که گرسنه بود خوراك خود را انتخاب نمی‌کند . آدم گرسنه نان بخواب می بیند = کسی که چیزی را نمی یابد همیشه در آرزوی آنست. آدم ُلخت کرباس پهنا دار خواب می‌بیند = کسی‌که چیزی را خواهانست همیشه در آرزوی آنست . آدم نترس سرسلامت بگور نمی برد = کسی که بی باك باشد سرانجام دوچار خطری می‌شود . آدم ندار را سرنمی برند = تهی دست را برای تهی‌دستی نمیکشند. آدم نفهم هزار من زور دارد = نادان بجز زور وسیلهٔ دیگرندارد.آدم نمیداند بکدام سازش برقصد = ازبس تغییر رأی میدهد کسی نمیداند باالو چه کند.آدمها چشمشان بکله‌شان رفته است = خوب و بدرا نمی‌بینند و گذشتهٔ خـود را فراموش کرده‌اند . آدم هزار پیشه کم مایه میشود = کسیکه بهرکاری‌دست زند از عهدهٔ هیچ کار برنمی آید. آدم یك بار پایش بچاله می رود = کسی که یك‌بار زیان کاری را دید دو باره آن کار را نمی کند . آدم یك دفعه می میرد = ترس از مرگ نباید مانع‌از حفظ حقوق باشد . ج. آدمان .

آدم آبی ام. موجودداستانی که گویند چون آدمیانست و در دریا ها می زید .

آدم پسند (َپ َس ن)صم. پسندیدهٔ آدمیان .

آدم پسندی(َپ َس ن)افم. حالت آدم پسند بودن .

آدم پیرا ام.ك. ازپروردگار آدمیان .ك. از مرشد کامل .

آدم پیرا صم.پیرایندهٔ‌آدمیان و آدمی زادگان .

آدم پیرائی افم . حالت آدم پیرا وآدم پیرای بودن .

آدم پیرای ام . آدم پیرا.

آدم پیرای صم. آدم پیرا.

آدم ثانی ام.ك. ازنوح پیمبر.

آدم خوار او.صم. مردم اوبارو خورندهٔ آدمیان و آدمی‌زادگان اعم از انسان یاحیوان .

آدم خوارگی(خا ر) افم. حالت آدم خواره بودن .

آدم خواره (خ اره)اوصم. آدم خوار .

آدم خواری(خاری)افم. حالت آدم خوار بودن .

آدم خور ، آدم خوره (ُخ) اوصم. آدم خواروآدم‌خواره.

آدم‌خوری (خُ) افم . حالت آدم خور و آدم خوره بودن .

آدم‌دوست صم . دوستدار آدمیان وسازگار با آدمیان .

آدم‌رو (رُو) صم . قابل آنکه آدمی از آنجا رود : راه‌آدم‌رو .

آدم‌زاد اوصم . آدمی زاد و آدمی زاده .

آدمستان (دَ مِ س) ا م . این جهان‌وجائی که پراز آدمیان باشد .

آدم‌سر (دَم سَر)صم . کچل‌وکل .

آدم سری (دَم سَ) افم . حالت آدم سربودن .

آدم‌شناس (شِ) صم . مردم‌شناس .

آدم‌شناسی (شِ) افم . مردم شناسی وحالت آدم‌شناس بودن .

آدمك (دَ مَ ك) ا . هرچه مانند آدم و آدمی سازند و بشکل آدمی باشد . آدمك برفی = ك . ازچیزی که ناپایدارست‌و بزودی ازمیان‌میرود .

آدم کش (كُ ش) ص م . کشندهٔ آدمیان و آدمی زادگان .

آدم کشی (كُ) افم . حالت آدم کش بودن وکشتارو خونریزی‌بسیار .

آدم‌وار صم . مانندآدمی‌وآدمی‌زاده .

آدم‌گری (گَ) مردمی‌و انسانیت ومردانگی ـ نیکوئی‌ونیکوکاری ونیکی ـ جرأت وشجاعت ـ قدروقیمت .

آدمی ص . منسوب بآدم .

آدمی ا . مردمی و بشر و انسان و مردم . ج . آدمیان . مث . آدمی فربه شود از راه گوش = چیز هائی که انسان می‌شنود اگر گوارا باشد سازگارست . آدمی از سودا خالی نباشد = هرکسی را سودائی هست . آدمی جایزالخطاست = هرآدمی‌ممکنست خطا کند .

آدمی (دَ) ص . مأخوذ از تازی بمعنی گندم گون .

آدمی اخ . ابوبکر احمدبن محمدبن آدم بن‌عبدالله آدمی شاشی از مردم شهر شاش یا چاچ واز محدثین معروف قرن چهارم بود .

آدمیان (دَ) اج . ج . آدمی = نوع بشر .

آدمیانه (دَ) ص . مانندآدمی و آدمیان .

آدمیانه (دَ) مف . بروش و براه و رسم آدمی و آدمیان .

آدمی بچه (بَ چِ ه) ام . کودك وبچهٔ آدمی .

آدمیت (دَ م یَ ت) ا . مردمی و خوی مردمی و آدمی و راه ورسم آدمی و روش مردمی و انسانیت (این کلمهٔ جعلی از آدم و یاء و تاء مصدری زبان تازی ساخته شده وتنها در فارسی معمولست) .

آدمی‌زاد ا و ص م . زادهٔ آدمی و فرزند آدمی . مث . آدمی‌زاد تخم مرگست = آدمی‌زاد را از مردن چاره نیست . آدمی‌زاد شیرخام خورده است = آدمی‌زاد مستعد هرگونه خطاست .

آدمی‌زادگی (دِ) افم . حالت آدمی زاده بودن .

آدمی‌زاده (دِه) اوصم . آدمی‌زاد وفرزند آدمی .

آدمی‌زادی افم . حالت آدمی‌زاد بودن .

آدمی‌خوار (خار) صم . مردم اوبار وآدم خوار .

آدمی‌خوارگی (خارِ) افم . حالت آدمی خواره بودن .

آدمی‌خواره (خارِه) ص م . مردم اوبار و آدم خواره و آدمی خوار .

آدمی خواری (خاری) افم . حالت آدمی خوار بودن .

آدمی‌خور (خُر) صم . آدمی خوار .

آدمی‌خوری (خُری) افم . حالت آدمی خور بودن .

آدوا (دوآ) اخ . نام شهری در حبشه که سابقاً پای تخت‌آن‌کشور بود واینك حاکم نشین ناحیهٔ تیگره است و ۷۰۰۰ جمعیت دارد و ایتالیائیان‌در ۱۸۹۶ میلادی درآنجا شکست خوردند

و سپس در ۱۹۳۵ میلادی در آنجا فتح کردند .

آدور ا . در زبان کرمان بمعنی خار .

آدور اخ . نام رودی در فرانسه که رودپودرآن می ریزد و بخلیج گاسکونی میرود و ۳۳۵ کیلومتر طول دارد .

آدونیس (ُد) اخ . یکی از خداوندان فنیقیان قدیم که آنرا بصورت جوان بسیار زیبائی مجسم می کردند و می گفتند گرازی آنرا سخت مجروح کرد و ونوس آنرا بگل شقایق تبدیل کرد .

آده ا . دو چوب بلند بیك اندازه که در زمین فرو برند و بالای آن چوب افقی دیگر گذارند تا مرغان و کبوتران بر آن نشینند .

آدیابن (ِ بن) اخ . نام قدیم ناحیهٔ موصل که مدتها در میان اشکانیان و پادشاهان ارمنستان متنازع بود و تیگران دوم پادشاه ارمنستان معروف بتیگران بزرگ آنرا گرفت و سپس بفرهاد سوم پادشاه اشکانی وعده کرد که آن ناحیه وقسمتی از بین النهرین را که در دست داشت باو پس دهد بشرط اینکه باوی یاری کند ولی فرهاد این پیشنهادرا نپذیرفت.

آدیجه ، آدیژ اخ. رودی در ایتالیا که از کوههای آلپ سرچشمه می گیرد و پس از آنکه از تارانت و ورون می گذرد بدریای آدریاتیك می ریزد و ٤١٥ کیلومتر طول دارد .

آدیس آبیا (ِ ب با) اخ . پای تخت حبشه دارای ۱۲۰۰۰۰ جمعیت که یکی از مرکزهای تجارتی آن کشور است و راه آهن جیبوتی بآنجا میرود و ایتالیائیان آنرا در تاریخ ٥ ماه مه ۱۹۳٦ میلادی گرفتند .

آدیش ا. آتش .

آدین ا. آذین .

آدین جسنش (ُ ج سَ نش) اخ . ر. آئین گشنسب .

آدینده (آدیَ ن ِ ده) ا م . قوس قزح وآژفنداك و کمان رستم .

آدینه (ِ نه) ا. روز هفتم از هرهفته که در ایران روز تعطیلست و بتازی جمعه خوانند . نماز آدینه = نماز مخصوصی که در روز آدینه باید خواند ونماز جمعه نیز گویند . مسجد آدینه = مسجد بزرگ هر شهری که نماز آدینه را در آن خوانند و مسجد جمعه نیز گویند .

آدینه بازار ام. بازاری که هر روز آدینه برپا شود و از اطراف مردم هرچه دارند برای فروش بآنجا آورند ـ جائــی که این بازار در آنجا برپا شود .

آدینه بازار اخ. نام رودی نزدیك سرحد آذربایجان با روسیه که برود ساری قمیش می ریزد .

آدینه مسجد (َ م س ج د) ام. مسجد آدینه و مسجد جمعه که نماز آدینه را در آنجا خوانند .

آدینه مسجد (َ م س ِ ج د) اخ . نام دهی از محال سربند عراق (اراك) .

آذار ا. نام ماه ششم از تقویم رومی سریانی که مطابق با ماه مارس از تقویم اروپائی و ماه فروردین از تقویم ایرانیست و آنرا آدار و گاهی هم آذر می نویسند .

آذارافیون (آف) ا م . کف دریا و زبدالبحر .

آذارطوس اخ . نام یکی از کسانیکه در داستان وامق عذرا نام آن آمده و حکیمی بوده که شوهر مادر عذرا بوده است .

آذاری ص . منسوب بماه آذار وفراهم شده در ماه آذار .

آذان اج. ج . اذن در زبان تازی بمعنی گوشها واین کلمه درترکیب بعضی نامهای داروها وگیاهان استعمال می شود .

آذان الارنب (ُ نل َ ار َ نب) ا م . گیاهی مانند بارتنگ که برگش باریك تــر از آنست (بمعنی گوش خرگوش) .

آذان الثور (ُ نث َثور) ام. گاو زبان (بمعنی گوش گاو).

آذان الجدی (ُ نل َجدی) ام. بارتنگ و بارهنگ (گوش بزغاله).

آذان الحمار (ُ نل حِمار) ام. نام گیاهی (گوش خر).

آذان الدب (ُ ند دُب) ام. گیاهی که در طب بکار می بردند (گوش خرس).

آذان الشاة (ُ نش شات) ام. گیاهی که لصیقی نیز گویند (گوش میش).

آذان العبد (ُ ن ل َع ب د) ام. گیاهی شبیه بیارتنگ و بارهنگ (گوش بنده).

آذان الغزال (ُ نل َغ ز ا ل) ام. گیاهی که لصیقی و آذان الشاة نیز گویند (گوش آهو).

آذان الفار (ُ ن ل ف ا ر) ام. نام گیاهی که ریحان داود وسمسق و بپارسی مرزنگوش و مرزنجوش گویند و ضماد آن را در ورم چشم استعمال میکردند (گوش موش).

آذان الفیل (ُ ن ل ف ی ل) ام. نام گیاهی که بپارسی فیلگوش و پیلگوش و لوف نامند (گوش فیل).

آذان القاضی (ُ ن ل ق ا) ام. نوعی از همیشه بهار وحی العالم (گوش قاضی).

آذان القسیس (ُ نل قِس سِ ی س) ام. نوعی از همیشه بهار و حی العالم که قوطولیدون نامند (گوش کشیش).

آذان الکلب (ُ نل َک ل ب) ام. نام گیاهی (گوش سگ).

آذر (َ ذر) ا. آتش. نار. مج. آتش عشق و آتش شهوت و حرص ـ آتش مقدس و آتش آتشکده (در زبان فارسی این کلمه همیشه بتمام معانی حقیقی و مجازی آتش آمده و با تمام افعالی که آتش را صرف و ترکیب میکنند نیز آذر را صرف میکنند و در همهٔ ترکیباتی که آتش در آنها داخل شده آذر را میتوان داخل کرد و هیچ اختلافی در میان آتش و آذر نیست). آذر برکردن = آتش افروختن.

آذر (َ ذر) اخ. نام یکی از یزته های دین زردشت که موکل آذر و آتشکده ها و موکل ماه آذر و روز آذر بوده است.

آذر (َ ذر) ا. نام ماه نهم از تقویم ایرانی که بنابر اصلاح کنونی سی روزست و نیز نام ماه نهم از سال جلالی ـ نام روز نهم از هر ماه ایرانی و چون روز آذر در ماه آذر واقع میشد جشن می گرفتند و آن روز را آذرگان می گفتند یعنی روز نهم از ماه آذر و برای امتیاز نام روز از ماه روز را آذر روز و ماه را آذر ماه گفته اند و فرهنگ نویسان گویند درین روز آتشکده ها را می روفتند و زینت میکردند و ناخن می پیراستند و موی سر می ستردند و بآتشکده می رفتند.

آذر (َ ذر) اخ. نام آتشکده های بزرگ که در ایران در زمان ساسانیان بوده است و برای امتیاز هریک از آنها نام جداگانه داده اند و فرهنگ نویسان آنها را هفت دانسته اند بدین گونه: آذر مهر، آذر نوش، آذر بهرام، آذر آئین، آذر خرداد، آذر برزین، آذر زردهشت و گویند این هفت آتشکده را بشمارهٔ هفت ستارهٔ بزرگ ساخته بودند و درهریک بخوری مناسب آن ستاره می سوزاندند ولی قطعاً شمارهٔ آنها بیش ازین بوده و نام چند آتشکدهٔ دیگر بما رسیده است از آن جمله: آذرآبادو آذرفرنبغ و آذرخراد و آذررام خراد و آذر فرهی و آذرگشسب که ظاهراً بزرگترین ومهم ترین آنها بوده است و سروش آذران.

آذر (َ ذر) اخ. نام آزر پدر ابراهیم پیمبر که گاهی بدین گونه هم نوشته اند.

آذر (َ ذر) ا. نام ماه ششم از تقویم رومی سریانی که مطابق با ماه مارس از تقویم فرنگی و ماه فروردین از تقویم ایرانیست و آنرا آدار و آذار هم می نویسند.

آذر (آذر) اخ. تخلص سه تن از شاعران ایران : شیخ آذر اصفهانی درقرن یازدهم ـ میرزا ابراهیم آذر قزوینی در قرن دوازدهم ـ حاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی در روز شنبهٔ بیستم ربیع الثانی ۱۱۲۳ دراصفهان ولادت یافت و درفتنهٔ افغان خانوادهٔ او ازاصفهان بقم رفت و پس از چهارده سال که درجلوس نادرشاه پدرش بحکومت لار و سواحل خلیج فارس برگزیده شد بشیراز رفت و پس از دو سال بحج رفت و سپس سفری بمشهد و سفری بعتبات کرد و در بازگشت با نادرشاه بمازندران و آذربایجان و جنگ قفقاز رفت و باصفهان بازگشت و پس از کشته شدن نادرشاه چندی در دربار علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسمعیل وشاه سلیمان بود و سپس گوشه نشین گشت و از مریدان وشاگردان میرسید علی مشتاق اصفهانی شاعر معروف آن زمان شد و درسال ۱۱۹۵ درگذشت و او را اشعار بسیار بوده است که قسمتی از آن در انقلابات اصفهان از میان رفته و اینك دیوان اشعار او و مثنوی یوسف و زلیخای وی در دستست و بیشتر شهرت او بواسطهٔ تذکرهٔ آتشکده است که در شرح احوال و زبدهٔ اشعار شعرای ایران ازآغاز تازمان خود بترتیب جغرافیائی مولد آنها نوشته و از سال ۱۱۷۳ تا ۱۱۹۳ مشغول تألیف آن بوده و یکی از رایج ترین کتابهای زبان فارسیست و برادرش اسحق بیك متخلص بعذری اشعاری را که در آن کتاب آمده است جدا کرده و بترتیب وزن و قافیه در آورده و در کتاب جداگانه ای بنام شعله گرد آورده است.

آذرآئین اخ. نام یکی از آتشکدهای ایران در زمان ساسانیان.

آذرآباد اخ. نام یکی از آتشکده های ایران در زمان ساسانیان که می نویسند در شهر تبریز بوده است ـ فرهنگ نویسان گویند که نام قدیم شهر تبریزهم آذر آباد بوده است وگویا چون آذربایجان را آذرآبادگان هم گفته اند و در زمانهای بعد تبریز حاکم نشین آذربایجان شده است تصور کرده اند که همیشه این شهر پایتخت آن ایالت بوده وحاکم نشین آذرآبادگان می بایست آذرآباد یعنی شهر تبریز باشد.

آذرآبادگان اخ. یکی از ضبط های قدیم نام آذربایجان (فرهنگ نویسان بخطا این کلمه را نام آتشکدهٔ تبریز و شهر تبریز نیز دانسته اند).

آذرآبادگانی ص منسوب بآذر آبادگان و از مردم آذرآبادگان.

آذرآبادگون ام. آتشگاه وگلخن حمام وگرمابه وکورهٔ آهنگری.

آذرافروز (آف) صم. افروزندهٔ آتش و آتش افروز.

آذرافروز (آف) ام. ققنس ـ ظرفی که آتش افروز هم گویند.

آذرافروز (آف) اخ. نام پسر اسفندیار بنابرداستانهای ایرانی.

آذرافروزگرد (آفروزگرد) اخ. نام برادر شاپور دوم پادشاه ساسانی وپسر هرمز دوم.

آذرافروزی (آف) افم. حالت آذر افروز بودن.

آذرافزا ، آذرافزای (آف) ام. ظرفی که آتش اوروز و آذر افروز نیز گویند.

آذران (آذ) اخ. لقب اشك پادشاه اشکانی.

آذرباد اخ. فرهنگ نویسان گویند نام یکی از مؤبدان زمان اردشیر بابکان بوده است و درست تر اینست که آذر باد همان کلمهٔ آذر بد بمعنی پاسبان آذرست و مهر اسفندنام مؤبد را که در زمان اردشیر بابکان بوده و خط زند را برای نوشتن کتاب اوستا وضع کرده است آذربد مهر اسفند می گفته‌اند و فرهنگ نویسان آذربادرا نام او دانسته‌اند وحال آنکه منصب ودرجهٔ او در میان مؤبدان بوده است و در زبان پهلوی بنام آذر باد مار اسپند معروفست و کتابی شامل اندرز های

او بنام «اندرزهای آذرپاد ماراسپند» بزبان پهلوی در دستست .

آذرباد اخ. فرهنگ نویسان گویند نام آتشکدهٔ تبریز و شهر تبریز و آذربایجانست و مخفف آذرآباد دانسته‌اند ر. آذر آباد .

آذربادگان (ـِ د) اخ. یکی از ضبط های قدیم نام آذربایجان (فرهنگ نویسان این کلمه را نیز بخطا نام آتشکدهٔ تبریز و شهر تبریز دانسته‌اند).

آذربادگانی ص. منسوب بآذربادگان و از مردم آذربادگان .

آذربار ص‌م. آتش بار .

آذرباری افم. حالت آذربار بودن ، آتش باری .

آذربان ام. پاسبان آتش و پاسبان آتشکده.

آذربانی افم . شغل و کار و پیشه و حالت آذربان .

آذربایجان اخ. ضبط تازی نام آذربایگان که درین زمان رایج‌ترین ضبط این کلمه است و از ۱۹۱۸ میلادی ببعد ناحیه‌ای از اران قدیم را که شامل یك قسمت از مغرب دریای خزر و نواحی بادکوبه و دربندست و از جنوب بسرحد ایران و از مغرب بارمنستان کنونی و از شمال بگرجستان پیوسته میشود و حاکم نشین آن بادکوبه است و اکنون یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی را تشکیل می‌دهد بدین نام خوانده‌اند و برای امتیاز از آذربایجان ایران آذربایجان قفقاز یا شوروی نامند وسپس در سال ۱۳۱۷ شمسی ایالت آذربایجان ایران بدو قسمت شد و نواحی تبریز و اردبیل و سراب و گرمرود و اهر و مشکین و آستارا و ارسباران را آذربایجان شرقی و نواحی خلخال و ماکو وخوی و شاپور (سلماس) و رضائیه (ارومیه) واشنو و مهاباد (ساوچبلاغ) و مراغه و میانه و بیجار و گروس را آذربایجان غربی نام گذاشتند . ر. آذربایگان.

آذربایجانی ص. منسوب بآذربایجان و از مردم آذربایجان .

آذربایگان اخ. نام ایالت شمال غربی ایران که مهم‌ترین و آبادترین و حاصلخیزترین و یکی از بزرگ‌ترین ایالات ایرانست و از طرف مغرب بخاك ترکیه و از شمال بخاك روسیه و از مشرق بدریای خزر و گیلان پیوسته است . در زمانهای قدیم یکی از نواحی سرزمین مادها یا مادا بود و در زمان هخامنشیان نیز قسمتی از ایالت مادا را تشکیل می‌داد و در زمانی که سرداران اسکندر کشور او را در میان خود قسمت کردند بصورت ساتراپ نشین مستقلی در آمد و بنام آتروپاتن خوانده شد و این نام از اسم آتروپاتس ساتراپ آن ناحیه آمده است که ایرانی بود وجزو سپاهیان و سرداران اسکندر در آمد و چون کشور اسکندر را در میان سرداران وی تقسیم کردند قسمت شمال غربی ایالت مادا باو تعلق گرفت که معمولا آنرا مادای کوچك می‌نامیدند و از آن پس این ناحیه بنام آتروپاتن نامیده شد و جانشینان او که سلسلهٔ مستقلی تشکیل دادند لااقل تا آغاز تاریخ میلادی درآنجا حکمرانی کرده‌اند و آغاز حکمرانی این خاندان در آن ناحیه سال ۳۲۸ پیش از میلادست که آتروپاتس بحکمرانی آنجا بر قرار شد ووجه تسمیهٔ این ایالت همان نام اوست و این ایالت را از آن پس درزبان یونانی آتروپاتن و در زبان ارمنی قدیم اترپتکان (آتـرَپـَتـکان) نامیده‌اند و این کلمه سپس آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان شده است . پای تخت این سلسله که نخستین عنصر ایرانی بود که بر تسلط یونان قیام کرد شهری بوده است که در کتب یونانی آنرا گادزا یا گادزاکا و در زبان ارمنی و سریانی گندزك یا کنزك نامیده‌اند که مشتق از کلمهٔ گنج فارسی و شاید دراصل گنجك بوده باشد و تازیان آنرا بتحریف کزنا یا بقاعدهٔ تعریب جنزة نامیده‌اند و یکی از مهم‌ترین مراکز دین زردشت بوده است و مؤلفین دورهٔ اسلامی شهر و حوالی آنرا شیز نامیده اند و یکی از بزرگترین آتشکده‌های ایران در آنجا بوده و حتی نوشته‌اند که هر پادشاهی از ساسانیان که بتخت می‌نشست می‌بایست

پیاده بزیارت این آتشکده رود ومحل آنرا در جنوب شرقی مراغه در جائی که اکنون بتخت سلیمان معروفست دانسته‌اند ومراغه در آغاز دورهٔ اسلامی نیز پای تخت بود ونام ایرانی آن افراز هرود بوده است که چون لشکر گاه تازیان شد آنرا بزبان تازی مراغه که بمعنی چراگاهست نامیدند . در زمان اشکانیان ایالت آتروپاتن مدتی باز استقلالی داشت ودست نشاندهٔ اشکانیان بود وتا نیمهٔ دوم قرن دوم میلادی در استقلال خود باقی بود . سپس در قرن سوم میلادی این ایالت را آذورباذگان نامیده‌اند وتا پایان دورهٔ ساسانی بهمین نام خوانده شده است و پس از آن در قرن پنجم میلادی نویسندگان سریانی آنرا آذربایگان (ذ) نامیده‌اند واین کلمه درزبان تازی آذربائیجان وسپس آذربیجان شده است . در زمان ساسانیان چندین آتشکدهٔ بسیار مهم درین ایالت بوده و شاید برای آن بوده‌است که آذربایجان را سرزمین زردشت می دانسته‌اند وگویا از سال ۲۲۷ میلادی که این ناحیه جزو قلمرو ساسانیان شده نام آذربایگان را بتمام قسمت شمال غربی ایران داده‌اند چنانکه درقرن ششم یکی از مراکز دینی نستوریان بوده و در کتابهای سریانی آن مرکز را بهمین نام خوانده‌اند . پس از آن در زمان خلفای بنی‌العباس که همان اصول کشور داری ساسانیان را پیروی می‌کرده‌اند این ایالت همچنان بهمان نام خوانده میشده واز جنوب شرقی بایالت جبال (مادای قدیم) و از جنوب غربی بقسمت شرقی ایالت جزیره (آسور قدیم) و از مغرب بارمنستان و از شمال بایالت اران (نواحی قفقاز) و از مشرق بدو ایالت ساحلی دریای خزر یعنی موغان (یا مغان) و گیلان (جیلان) پیوسته بوده است و چون خلفای بنی العباس تسلط کاملی برین ایالت نیافته و مدت های مدید از یك طرف پادشاهان ارمنستان و حکمرانان محلی قفقاز و اران از آنها پیروی نمی کردند و از طرف دیگر پیشوایان ایرانی آذربایجان مانند بابك خرم دین در نواحی اردبیل و امرای محلی چون حکمرانان دربند (باب الابواب) وشروانشاهان و شدادیان وجستانیان و کنکریان و سالاریان و روادیان کاملا فرمان‌بردار آن ها نبودند چندان اهمیتی باین ناحیه نمی‌دادند و ایالات دیگر ایران را که مطیع تر بودند مهم ترمی شمردند ولی چون سلجوقیان این خاندانهای محلی را برانداختند و تمام آذربایجان واران و ارمنستان را گرفتند این ایالت اهمیت دیرین خود را بدست آورد وپس از ضعف سلجوقیان اتابکان آذربایجان که دست نشاندهٔ آنها بودند درین ناحیه استقلالی بهم رساندند ودو باره دردورهٔ مغول اهمیت فوق‌العاده یافت . روی‌همرفته پس از انقراض ساسانیان تا تسلط سلجوقیان در قرن پنجم آذربایجان واران و ارمنستان که از قدیم نواحی شمال غربی ایران را تشکیل می‌دادند حالت ملوك‌الطوایف داشتند و تازیان در آغاز تسلط خود بر ایران در آذربایجان و ارمنستان جنگهائی کرده و نخست آنجا را متصرف شده بودند و حکامی از خود فرستاده بودند ولی بزودی امیر زادگان و نجیب زادگان محل بنای سرکشی گذاشتند چنانکه در ارمنستان تازیان از سال ۱۹ هجری بنای تاخت و تاز راگذاشتند و بیش ازپانزده سال مشغول زدوخورد بودند ودرین میان امپراطوران رومیة‌الصغری (بیزانس) از ارمنیان پشتیبانی می کردند ودرنتیجه مدت نزدیك بدویست و چهل سال اوضاع ارمنستان بسیار پریشان بود و گاهی امپراطوران بیزانس بدانجا مسلط میشدند و گاهی تازیان غلبه میکردند و گاهی پیشوایان ارمنی استقلال می یافتند تا اینکه در سال ۲۷۲ هجری(۸۸۵ میلادی)آشوت اول موسس سلسهٔ باگرادی مستقل شد و در ۴۱۲ هجری (۱۰۲۱ میلادی)

سلجوقیان بر ارمنستان مسلط شدند و استیلای ایشان تا سال ۴۷۳ (۱۰۸۰ میلادی) دوام داشت و بار دیگر ارمنستان استقلال یافت و سپس در ۶۱۸ (۱۲۲۱ میلادی) مغولان بنای تاخت و تاز را در ارمنستان گذاشتند و در جنگهائی که با جلال‌الدین خوارزمشاه می‌کردند گاهی خوارزمشاه و گاهی مغولان برارمنستان دست می یافتند و پس از آن تیمور و سپس سلسلهٔ قراقویونلو و پس از آن صفویه بر ارمنستان استیلا یافتند و درین میان استقلال ارمنستان یك باره در سال ۷۷۷ هجری (۱۳۷۵ میلادی) ازمیان‌رفته بود ودرین‌مدت سرنوشت ارمنستان و اران کاملا مربوط بسرنوشت آذربایجان بود زیرا که گاهی پادشاهان ارمنستان برنواحی‌آذربایجان و اران مسلط می شدند وگاهی امرای آذربایجان نواحی مختلف ارمنستان را میگرفتند . اما در آذربایجان و اران تازیان تنها در سال ۲۲ هجری وارد شدند و نخستین حکمران تازی حذیفة‌بن‌یمن درین سال بنای‌حکمرانی را گذاشت ولی‌هرگز کارکنان‌تازی‌در آذربایجان واران نیروی‌کامل واستیلای واقعی‌نیافتند وپیشوایان مختلف ایرانی نژاد ازگوشه و کنار مزاحم ایشان میشدند چنانکه از قدیم گروهی بنام خرم‌دینان یا خرمیان درنواحی اردبیل و در شمال اردبیل در ناحیه ای که آنرا بذ می‌نامیدند و درآن زمان جزو سرزمین اران بود یعنی در اطراف کوه سبلان و دردشت مغان استقلالی داشتند و بهمان آئین قدیم زردشتی پا بست بودند یا اینکه دین مخصوصی داشتند که پاره ای از عقاید مزدکیان درآن داخل‌شده بود ودرپایان قرن‌دوم هجری پیشوای ایشان جاویدان‌بن‌سهل بود وچون او مرد جانشین وی بابك در سال ۲۰۱ بنای سرکشی را گذاشت و تاسال ۲۲۳ با تازیان جنگید و این ناحیه مستقل بود و در سال ۲۷۶ محمد ابن ابی‌الساج داودبن دیوست سرکشی کرد و نواحی مراغه و اردبیل و بردع یا بردعه دراران را گرفت و تا سال ۳۱۸ این خاندان که بخاندان ساجی معروفست درآن‌نواحی حکمرانی‌میکرد. سپس در۳۲۷ ابوسالم دیسم‌بن ابراهیم کردی که از کردستان بنای سرکشی گذاشته بود در آذربایجان تاخت و تازهائی کرد و از طرف دیگر درسال ۳۰۱ محمدبن علی‌بن‌صعلوك که حکمران ری بود برقسمتی از آذربایجان مسلط شد وتا ۳۱۶ استیلای وی ادامه داشت و پس از آن در ۳۳۰ مرزبان بن محمد سالاری در اران وطارم و آذربایجان استقلال یافت و این خاندان که باسم بنی مرزبان یا بنی مسافر یا سالاریان معروفند تا سال ۴۲۰ مستقل بودند و اردبیل پایتخت آنها بود وشعبهٔ دیگری ازین خاندان که بنام روادیان معروفند نخست از حدود سال ۳۴۴ در اهر و رزقان‌مستقل بوده‌اند و سپس از ۴۲۰ تا ۵۱۱ در گنجه حکمرانی مستقل داشته‌اند . در شروان نیز یزید بن مزیدبن زایده شیبانی که در سال ۱۸۵ ازجانب هارون‌الرشید مأمورحکمرانی ارمنستان شده بود سرکشی‌کرد وعنوان شروانشاه بخود داد و فرزندان او تا سال ۳۸۱ مستقل بوده‌اند و پس از آن درسال۴۱۸ منوچهربن یزید ازهمین خانواده درشماخی بپادشاهی نشست و این سلسلهٔ دوم از شروانشاهان تاسال ۴۵۵حکمرانی داشته‌اند وسپس بارسوم بازماندگان این خاندان در شماخی بحکمرانی رسیده‌اند و منوچهر نامی ازین خانواده در سال ۹۰۳ از جانب صفویه بحکمرانی برقرار شده وتاسال ۱۰۶۷ درمقام خود برقرار بوده‌اند و درین میان درسال ۹۸۶ ترکان عثمانی آن ناحیه را گرفته وتا ۱۰۲۵ در دست داشته‌اند و سپس بار چهارم در سال ۱۱۸۰ فتحعلی‌خان از بازماندگان این خاندان بهمان مقام رسیده و تا سال ۱۲۳۶ این خانواده درشماخی حکمرانی کرده‌اند . در این میان در سال ۵۵۰

ابوالمظفر منوچهربن کسران درشروان استقلال یافته و تمام آن نواحی را تا بادکوبه متصرف شده و این سلسله که بنام خاقانیان معروفند تا سال ۷۷٤ مستقل بوده اند و بار دیگر در ۷۸٤ شیخ ابراهیم بن محمد بن کیقباد دربندی که از همین خانواده بوده مستقل شده و ایشان نیز تا ۹۸۷ که ترکان عثمانی آنجا را گرفته اند حکمرانی داشته اند. درناحیهٔ گولتن (گوغدن) ودوین یادبیل در ارمنستان ابودلف شیبانی وجانشینان او از ۳۷۳ تا ٤٥۸ باستقلال حکمرانی کرده اند . در گنجه نیز درسال ۱۱٦۰ شاهوردی خان نام استقلالی یافته و فرزندان او تاسال ۱۲۲۰ که دولت روسیه آن ناحیه را گرفت حکمرانی میکرده‌اند. در مرند نیز درسال ۲۰۱ محمدبن بعیث‌بن جلیس استیلا یافت و تا سال ۲۳٤ درآنجا مستقل بود. در درقراباغ اران درسال ۱۱۷۷ ابراهیم خلیل‌خان استقلال یافته وتا ۱۲۳۵ که دولت روسیه آنجارا گرفته‌است این خانواده هم درحکمرانی خودبرقرار بوده است. در همان ناحیهٔ گنجه درسال ۳٤۰ محمدبن شداد روادی استقلال یافت و این سلسله که بنام شدادیان یا روادیان معروفند تا سال ٤۸۱ که سلجوقیان آن نواحی را گرفتند در اران قدیم وقراباغ کنونی حکمرانی مستقل داشته اند و شهر گنجه پایتخت ایشان بوده. دراورومی صدقة بن علی بن صدقه در اواخرقرن دوم استیلا یافت و این خانواده تا سال ۲۱۲ در آنجا استقلال داشت ونیز طایفهٔ دیگری از شدادیان از ٤٥۷ تا ٥۹٥ در شهر آنی در ارمنستان پادشاهی کرده‌اند . از طرف دیگر در دربند یا باب الابواب در سال ۲٥٥ هاشم بن سراقه که از جانب عباسیان حکمرانی داشت مستقل شد و این خانواده نیز تا سال ٤٥۷ در آنجا حکمرانی میکرد. ازطرف دیگر در ناحیهٔ نریز از نواحی اردبیل علی بن مربن علی درسال ۲۱۱ استیلا یافته و جانشینان او تا سال ۲۱٦ بوده‌اند . درسال ٤۳۲ رکن الدین ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی نخستین پادشاه سلسلهٔ سلجوقیان کــه در ٤۲۹ بپادشاهی آغاز کرده بود برادر زادهٔ خود امیر یاقوتی بن چغری بیك بن داود را بگرفتن آذربایجان مأمورکرد وخود در ٤٤٦ بآن نواحی رفت و از آن پس سلجوقیان در آذربایجان پیشرفت های منظم کردند و امرای مستقل آذربایجان و اران و ارمنستان را از میان بردند و در آنجا نیروی نظامی بسیار گرد آوردند ومرکز سپاهیانی قرار دادند که بآسیای غربی بلشکر کشی می فرستادند و بهمین جهة آذربایجان که بمنزلهٔ لشکرگاه سلجوقیان بوددرین دوره اهمیت بسیار یافت ولی چون سلجوقیان ضعیف شدند و در میان ایشان نفاق افتاد و کشور هائی را که گرفته بودند در میان خود یا دست نشاندگان خود قسمت کردند در سال ٥۳۱ اتابیك شمس‌الدین ایلدگز که از غلام زادگان سلجوقیان ووزیر سلطان محمودبن محمد سلجوقی وشوهر میمونه خاتون زن بیوهٔ سلطان طغرل ابن محمدسلجوقی بود وحکمرانی اران یافته بود در آذربایجان واران مستقل شد و سلسله‌ای را تأسیس کرد که بنام اتابکان آذربایجان یاسلسلهٔ ایلدگزیان تا ٦۲۲ در آن نواحی حکمرانی کردند و این سلسله نیروی بسیار یافت چنانکه با پادشاهان سلجوقی و پس از آنها با خوارزمشاهیان جنگهای فراوان کردند و درین میان در حدود سال ٥۰۱ امیر احمد یل حکمران مراغه شده بود و فرزندان او تا ٦۲٤ در آن نواحی حکمرانی داشتند ودرین دوره ترقی بسیارمحسوسی در ادبیات فارسی در آذربایجان روی داد زیرا که پیش از آن اگر گاه‌گاهی روادیان و شدادیان و حکمرانان ارزنجان وشیروانشاهان واولاد احمد یل ادبیات فارسی را در آذربایجان و اران تشویق کرده بودند چون دامنهٔ آن قطع شده بود ادامه نیافت ولی اتابیکان آذربایجان چون نسبت بادبیات توجهی داشته‌اند ادبیات درآن دیار رونقی گرفت

و دامنهٔ آن تا امروز گسسته نشده. در دورهٔ تسلط سلجوقیان بر آذربایجان طوایف چادرنشین ترك روز افزون بآذربایجان رفتند و در آنجا ماندند، پس از برچیده شدن سلطنت اتابکان آذربایگان بدست مغول افتاد و درین زمان نیز یکی از مهم‌ترین ایالات ایران بود زیرا که پادشاهان مغول نیز مانند سلجوقیان آنجا را لشکرگاه ساخته و هنگام جنگ و لشکرکشی بقفقاز و آسیای غربی از آنجا می رفتند بهمین جهة بود که شهر مراغه و شهر تبریز درین دوره بسیار آباد شد و در آبادانی بر بسیاری از شهرهای دیگر افزونی یافت. هنگامی که پادشاهان مغول ضعیف شدند در سال ۷۱۸ تیمور تاش بن چوپان که وزیر الجایتو و ابوسعید و بحکمرانی آذربایجان برگزیده شده بود مستقل شد و بازماندگان او بنام سلسلهٔ چوپانیان تا ۷۴۵ در آذربایجان حکمرانی کردند و پای تختشان بیشتر تبریز بود و پس از آن پادشاهان جلایری برین ناحیه مسلط شدند و چون امیر تیمور گورکان بپادشاهی رسید چون وی نیز لشکرکشی های بسیار از راه آذربایجان بقفقاز و روسیه و آسیای غربی می کرد بار دیگر آذربایجان اهمیت بسیار یافت و پس از مرگ تیمور در سال ۸۰۷ که بازماندگان وی کشور او را در میان خود تقسیم کردند آذربایجان سهم عمر بن میرانشاه شد ولی پیش از آن درسال ۷۸۰ قرا محمد بن بایرام خواجه بحکمرانی قسمتی از آذربایجان گماشته شده بود و فرزندان وی هم چنان مستقل ماندند و سلسله‌ای تشکیل دادند که بنام سلسلهٔ قراقوینلو تا ۸۷۳ در برخی از نواحی آذربایجان حکمرانی کرده‌اند و پای تخت آنها شهر تبریز بوده است و مقارن همین زمان در سال ۷۸۰ بهاء الدین قرا یولق عثمان بن فخر الدین بایندری بحکمرانی قسمت دیگری از آذربایجان گماشته شده بود و وی نیز سلسله‌ای تشکیل داد که بنام بایندری یا آق قوینلو تا ۹۰۸ در آذربایجان حکومت کرده‌اند و شاه اسمعیل اول صفوی آنها را منقرض کرده است و این سلسله در ۸۷۳ تمام آذربایجان و اران را متصرف شد و مخصوصاً در زمان اوزون حسن از ۸۵۷ تا ۸۸۳ بمنتهای قدرت رسید و نه تنها نواحی دیگر ایران را متصرف شد بلکه در آسیای صغیر و آسیای غربی هم فتوحات چند کرد و درین زمان آذربایجان آبادی و شوکت بسیار یافت. پس از استقرار صفویه چون پادشاهان این سلسله از فرزندان شیخ صفی الدین اردبیلی بودند و از آذربایجان برخاسته و درین ایالت بپادشاهی رسیده بودند و ازسوی دیگر بیشتر زد و خورد و کشمکش آنها با سلاطین عثمانی بود که از راه آذربایجان بایران حمله می کردند بدین ایالت توجه خاص داشتند و مهم ترین ناحیهٔ ایران بشمار رفت و بهمین جهة از سال ۹۰۸ که سلسلهٔ آق قوینلو برافتاد دیگر آذربایجان دستخوش ملوك الطوایف نشد و فقط درین میان چندین بار هنگامی که دولت ایران ضعیف میشد و پریشانی در اوضاع ایران پیش می آمد پادشاهان عثمانی بآذربایجان حمله می کردند چنانکه در ۹۲۰ در زمان شاه اسمعیل و در ۹۴۱ و ۹۵۰ و ۹۵۳ و ۹۵۹ و ۹۶۱ در زمان شاه طهماسب و در ۹۸۶ و ۹۹۶ در زمان شاه محمد خدابنده و در ۱۰۱۰ و ۱۰۱۲ در زمان شاه عباس بزرگ و در ۱۱۳۵ و ۱۱۳۸ در زمان تسلط افغان بر ایران عثمانیان بر آذربایجان حمله بردند و گاهی پاره‌ای از نواحی آنرا چندی متصرف بودند و مجبور می شدند پس دهند و نادرشاه یك باره دست ایشان را از آن ایالت کوتاه کرد. پس از کشته شدن نادر شاه در دورهٔ پریشانی آزادخان افغان وپس ازو محمد حسن خان قاجار و سپس فتحعلی خان افشار هریك مدتی در آذربایجان تاخت و تاز کردند و کریم خان زند در ۱۱۷۵ آن ایالت را ازین سرکشان پاك کرد و باطاعت خود آورد و سپس آقا محمد

خان قاجار دوبار در ۱۲۰۹ و ۱۲۱۱ که برای لشکر کشی بقفقاز و گرجستان می رفت بآذربایجان رفت و بعضی از مخالفین خودرا مغلوب کرد و بار دوم که بآنجا رفته بود کشته شد و پس از آن در زمان فتحعلی شاه در جنگهای میان ایران وروسیه بار اول از ۱۲۱۸ تا ۱۲۲۸ و بار دوم از ۱۲۴۰ تا ۱۲۴۳ در نتیجهٔ سیزده سال جنگ پی در پی بآذربایجان زیـان بسیار رسید و در نتیجهٔ این جنگها از سرحد گرجستان تا کنار رود ارس از دست ایران رفت و جزو خاك روسیه شد و گذشته از گرجستان وقسمتی ازارمنستان نواحی مهم آذربایجان وایران قدیم چون نواحی بادکوبه ودربند وگنجه وشکی وشماخی وشروان ونخجوان و ایروان و قسمتی ازناحیهٔ مغان (موغان) درنتیجهٔ این جنگهائی که پس ازصفویه رخداد از ایران جدا شد ودرین میان باردیگر در ۱۲۳۵ سپاهیان عثمانـی بر آذربایجان حمله آوردند واز زمان فتحعلی شاه معمول شد که حکمرانی آذربایجان با ولیعهد ایران باشد و این ترتیب تـا اواخر سلطنت قاجارها معمول بود . پس از آن چندی آذربایجان امنیت وآسایش بخود دید تا اینکه در سال ۱۲۹۷ شیخ عبیدالله کرد در مغرب وجنوب غربی آذربایجان بنای تاخت وتاز وسرکشی را گذاشت واین واقعه تاچندماه ادامه داشت وپس ازآن درانقلابات مشروطیت ایران باز پریشانی در اوضاع آذربایجان رویداد و در ۱۳۲۵ آخرین بار دولت عثمانی بنواحی آذربایجان دست اندازی کرد و سپس در ۱۳۲۶ پس از توپ بستن مجلس مردم آذربایجان بهواخواهی مشروطیت قیام کردند و از آن پس دورهٔ نـا امنی و پریشانی دیگری در آذربایجان روی داد که مدتهای مدید ادامه داشت چنانکه دولت تساری روسیه از همان زمان انقلابات مشروطیت بنای مداخله در کارهای آذربایجان گذاشت واین مداخله از ۱۳۳۰ ببعد بسیارشدت کرد و بمنتهای وخامت رسید چنانکه حتی بمجازات و کشتن مردم منتهی شد و در ۱۳۳۲ که جنگ اروپا درگرفت باوجوداینکه ایران بیطرف مانده بود آذربایجان یکی ازمیدانهای جنگ اروپا شد و سپاهیان عثمانی و روسیه درآنجا باهم زدوخورد میکردند و چندین بار شهر های این ناحیه را از یك دیگر گرفتند ومردم را دوچار کشتار و قحطی کردند و حتی جنگ و کشتار در میان مسلمانان و نصاری که در آذر بایجان بودند درگرفت وسپس در ۱۷ فروردین ۱۲۹۹ شمسی شیخ محمد خیابانی در تبریز قیام کرد و ناحیهٔ مستقلی بنام آزادیستان تشکیل داد و قیام او نیز تا ۲۷ شهریور آن سال ادامه داشت وپس از آنهم چنان نا امنی وکشمکش وکشتار و تاراج در میان طوایف چادرنشین ترك و کرد و آسوری نصاری ادامه داشت وهرناحیه ای بدست سرکشی افتاده بود و حتی در سال ۱۳۰۰ لاهوتی کرمانشاهی کـه فرمانده یك عده از سپاهیان مأمور آذربایجان بود برحکومت ایران قیام کرد و پس از آنکه کار را سخت دید مجبور شد بگریزد و آخرین واقعه ای که در تـاریخ این ایالت ایران رخ داده است طغیان وسرکشی کردان مغرب و جنوب غربی آذربایجان بود کـه پیشوای آنها اسمعیل آقا سمیتقو از طوایف شکاك مدتی در سرکشی و تاخت وتاز وجنگ با مأمورین دولت بود و سرانجام درتیر ماه ۱۳۰۹ کشته شد و درین میان طوایف مسلح و سرکشان دیگری که در گوشه و کنار گردن کشی میکردند نیز در نتیجهٔ همت فوق العاده و پافشاریها وکوشش های بسیار دولت ایران از پا درآمدند و از زمانی که سمیتقو کشته شد دیگر آذربایجان روی بدبختی ندید و بترقی و آبادی دیرین خود بازگشت. از نظر جغرافیائی آذربایجان ناحیهٔ کوهستانی بسیار شاداب حاصل خیز خرم آبادانی است که آبادترین وحاصل خیز ترین ناحیهٔ ایرانست و دشت مرتفعیست که

گرداگرد آن را کوههای بلند فرا گرفته است که معروف ترین آنها سهند دارای نزدیك ۳۷۰۰ متر بلندی درجنوب تبریز و سولان یا سبلان دارای ۲۸۲۰ متر ارتفاع درمغرب اردبیل است که کوه آتش‌فشان خاموشیست و نیز آرارات کوچك که ۴۰۳۰ متر بلندی دارد و درشمال غربی آن ایالتست . درمرکز این ناحیه که ارتفاع آن از همه جا کمتر و از ۱۳۰۰ متر نمی‌گذرد دریاچهٔ بزرگی هست که این زمان بنام دریاچهٔ رضائیه خوانده میشود و درقدیم دریاچهٔ چیچست می نامیده اند و سپس بنام دریاچهٔ کبودان و پس از آن دریاچهٔ اورمیه و ارومی و ارومیه وشاهی‌خوانده شده و بزرگترین دریاچهٔ ایران وآب آن بسیار شورست . مهم ترین رودهای آذربایجان نخست رود ارس است که در شمال جاریست و پس از آن قزل اوزن (بمعنی رود سرخ بزبان ترکی و این نام از قرن هفتم ببعد بآن داده شده) که در جنوب آن جاریست و چون رو بپائین رود بنام سفید رود خوانده میشود ولی در قدیم تمام این رود را سفید رود میگفتند و این هردو رود بدریای خزر می‌ریزند و قسمتی از بستر ارس مرز امروزی ایران با روسیه را فراهم میکند . پایتخت آذربایجان در دورهٔ پیش از اسلام شهر

گنزك یا گنجك بود ودر آغاز دورهٔ بنی العباس اردبیل بزرگترین شهر آنجا بشمار می رفت وپس از آن در اواخر این دوره تبریز مهم ترین شهر شد ، در زمان مغول مراغه مهم ترین شهر آن بود و در دورهٔ ایلخانیان باز تبریز رونق گرفت . در آغاز دورهٔ صفویه اردبیل پایتخت بود و سپس باز تبریز مقام خود را بدست آورد و تا کنون درهمان مقام باقیست و ازحیث جمعیت و آبادانی دومین شهر ایرانست وپس از تبریز مهم‌ترین شهرهای‌آن اردبیل، رضائیه (اورمیهٔ قدیــم و ارومی یا ارومیهٔ زمانهای بعد) ، مرند ، خوی ، دیلمان ، میانه (یا میانج) ، سراب ، گرمرود ، اهر ، خلخال ، مشکین ، آستارا، ارسباران(صایین قلعهٔ افشار)، ماکو ، شاپور (سلماس) ، اشنو ، مهاباد (ساوجبلاغ مکری) و مراغه است (برای تقسیمات اداری کنونی آذربایجان رجوع کنید بکلمهٔ آذربایجان). سرزمینی کــه اکنون بنام آذربایجان جزو ایرانست تقریباً شامل ۱۰۴۰۰۰ کیلو متر مربعست و عدهٔ جمعیت آن را تقریباً دو میلیون گفته اند و سابقاً طوایف ترکمان وترك درشمال شرقی آن وطوایف کرد درجنوب غربی آن بوده اند و نیز در برخی از نواحی آن طوایف چادرنشین یاشهر نشین‌آسوری

نصاری مسکن داشته اند و گذشته از آن ارمنیان نیز در آذربایجان در شهر های مختلف سکنی دارند . آذربایجان از قدیم ترین زمانها همیشه در آبادی درمیان ایالات ایران اختصاص داشته است منتهی در دورهٔ اسلامی تا قرن هفتم چون تجارتی در میان ایران و کشورهای شمالی وشمال غربی برقرار نبوده است و یگانه راه تجارتی از خراسان و عراق بین النهرین می‌رفته چندان توجهی‌نسبت باین ایالت ایران نمی‌کردند وپس ازغلبهٔ مغول برایران چون تجارت با کشور های شمالی برقرارگشت این ایالت اهمیت بسیار بخودگرفت و تا کنون درهمان حال مانده است . با وجود این در همان دوره شهرهای آباد فراوان داشته ولی هیچ یك از آن شهرها چندان بزرگ نبوده و مردم آن ایالت در آبادیهای کوچك در دشت ها و کوهها زندگی میکردداند وچندان روابطی بایك دیگر نداشته اند چنانکه می نویسند در قرن چهارم بیش از هفتاد زبان مختلف در آذربایجان معمول بوده است ، مهمترین شهر آن در دورهٔ خلفای بنی العباس شهر مراغه بوده است که لشکرگاه و مرکز حکمرانی تازیان بود و چون کوههای اطراف از بادهـای مخالف مانع میشد زراعت ومخصوصاً باغداری

آنجا ترقی بسیار داشت و پس از اردبیل پایتخت آذربایجان شد . درین زمان مراغه شهر باصفای حاصل خیزی بود و معروف ترین محصول آن خربزهٔ معطری بود که پوست آن سبز و مغزش سرخ و بسیار شیرین و گوارا بود و نیز شهر مراغه ارگ و برج و باروئی داشت که میگفتند هارون الرشید ساخته و مأمون تعمیر کرده بود . در زمان مغول این شهر بار دیگـــر پایتخت آذربایجان شد و در آن دوره شهر بزرگی بشمار میرفت وقصبات حاصل خیز و نهرهای فراوان داشت که گویا از سفید رود میگرفته اند . در ســال ۶۵۷ در بالای تپه ای درشمال آن شهر هلاکوخان رصد خانه ای برای خواجه نصیرالدین طوسی ساخت وزیج ایلخانی را درین رصد خانه بستند و کتابخانهٔ بزرگی داشت که قسمت عمده کتابهائی را که در تصرف بغداد بدست آورده بودند بآنجا برده بودند و قیمت آلاتی را که در آن رصد خانه گذاشته بودند بیست هزار دینار نوشته اند و گذشته از منجمان معروف ایرانی که همه از دانشمندان بزرگ آن زمـــان بودند منجمان چینی را هم بآنجا برده بودند و درتقویم چین از آنها استفاده میکردند ولی بزودی این رصد خانه خراب شد چنانکه درآغاز قرن هشتم ویران بوده است و آخرین بار درسال ۶۹۹ غازان خان بتماشای آنجا رفته است . درقرن هفتم در سه فرسنگی مراغه قلعه ای بوده است بنام رو‌ئین دژ که در میان آن باغ بسیار باصفائی بنام امید آباد بوده است که از استخر بزرگی آبیاری میکرده اند و نیز دریك فرسنگی مراغه قصبهٔ جانبازك بوده که آب گرم معروفی داشته است و وقایع شگفتی در بارهٔ آن نقل میکرده اند . رود صافی از مغرب مراغه میگذشته و بدریاچهٔ ارومیه می ریخته و هنگام طغیان آبهای آن برود جغتو وتغتو که سرچشمهٔ هر دو ازکوههای کردستان بوده است میریخته . درساحل جنوبی دریاچه باطلاق بزرگی بوده است . قصبهٔ لیلان یا نیلان که در آغاز قرن هشتم مغولان درآنجامی زیسته اند باغها ونهرهای فراوان داشته . اندکی درجنوب آن راهی بوده است که بسیار می رفته و درجائی که این راه منشعب می شده قصبهٔ برزه بوده است و این دوراه یکی از راست بمراغه می رفت ودیگری از چپ یعنی از مغرب دریاچه براه ارومیه می پیوست . در پنجاه میلی جنوب دریاچه قصبهٔ پسوا یا بسوی بود که در قرن ششم بیشتر مردم آن راهزن و یغماگر بوده اند . در شمال غربی پسوا دهکدهٔ اشنویه بوده است که در قرن چهارم مردم آن همه کرد بوده اند و برای خرید و فروش اسب و چهارپایان با شهرهای عراق و مخصوصاً موصل تجارت بسیار می کرده اند . زمین‌های اطراف اشنویه همه حاصل خیز وچراگاههای آن معروف بود ودر قرن ششم باغهای بسیار داشته ولی در آغاز قرن هشتم قصبهٔ متوسطی بوده است و در آنجا ناحیهٔ کوهستانی بنام ده گیاهان بوده . پس از مراغـــه از حیث اهمیت شهر اردبیل بوده که نخست در دورهٔ عباسیان مرکز حکومت و لشکرگاه تازیان بوده است . راههائی که باردبیل ومراغه می رفت نزدیك شهر زنجان از هم جدا می‌شد و راه دیگری از میانه (یامیانج بنابر ضبط تازی) باردبیل می رفت و گویا وجه تسمیهٔ این شهر از آن باشد که بفاصلهٔ مساوی (تقریباً ۲۰ فرسنگ) در میان اردبیل و مراغه که مهم‌ترین شهرهای آذربایجان بوده اند واقع بود . رودی را که نزدیك اردبیل جاریست در آغاز قرن هشتم اندرآب می‌نامیده اند و رود اهر در ساحل چپ بدان می ریزد وکمی پائین‌تر از پل خداآفرین وارد رود ارس میشود و این دو رود از دامنهٔ شرقی ودامنهٔ غربی سبلان فرو می ریزند . در قرن چهارم این کوه را ازدماوند هم مرتفع‌تر میدانسته اندولی پیداست که درست نیست . دامنه های سبلان درخت بسیار داشته و قراء

وقصبات فراوان در آن بوده که حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب نامهای آنهارا ذکر کرده است وگوید که کوه از پنجاه فرسنگی دیده میشود وقلهٔ آنرا همواره برف فراگرفته وچشمه‌ای در آن هست که پرده‌ای از یخ همیشه روی آنرا می پوشاند. نزدیك قلهٔ سبلان دو قلهٔ دیگر هست یکی قلهٔ سراهند در شمال اهرو دیگر قلهٔ سیاه‌کوه نزدیك کلتر که شهر کوچکی بوده و برج وبارو داشته ودر میان آن قلعه‌ای واطراف آن جنگل‌های فراوان بوده و مزارع ذرت بسیار داشته و رودی از میان آن مزارع می گذشته است. در قرن چهارم شهر اردبیل دو ثلث فرسنگ عرض داشته است وحصار محکمی داشته وخانهایش را از آجر وگل ساخته بودند ودرین زمان سپاهیان بسیار درآنجا مأمور بوده‌اند و اطراف آن بسیار حاصل خیزوعسل آن معروف بوده است. قلعهٔ آن بسیار جالب توجه بوده و بازارهای آن در چهار خیابان رو بروی یك دیگر بوده و درانتهای آن مسجد جامعی بوده است ودر بیرون شهر محلات وسیع بوده. در سال ۶۱۷ مغولان اردبیل‌را ویران کردند و در آن زمان شهر پر جمعیتی بوده است و می نویسند که در قدیم ایرانیان این شهر را باذان فیروز می نامیده‌اند. در آغازقرن هشتم باوجود آنکه‌اردبیل‌دیگر بزرگترین‌شهر آذربایجان نبود باز تااندازه‌ای جلال وشکوه‌قدیم خود را بدست آورده بود. در قرن دهم در آغاز پادشاهی صفویه اردبیل اندك زمانی پای تخت ایران شدوسپس پای تخت‌را از آنجا بتبریز وپس‌ازآن بقزوین‌وسپس باصفهان‌بردند. سیاحان اروپائی که‌درقرن‌یازدهم‌باردبیل رفته‌اند بواسطهٔ بسیاری آب آن شهر را بشهر ونیز ایتالیا تشبیه کرده اند ولی بهمان علت آلودگی کوچهای اردبیل در قرن چهارم مثل شده بود. در قرن هشتم مردم این شهر شافعی بوده‌اند ولی در قرن دهم که صفویه بجهان گیری آغاز کردند اکثریت مردم اردبیل که از ایشان پشتیبانی کردند شیعه بوده‌اند و نهضت شیعه ازآنجا آغازکرد. در همان زمانی هم که شیخ صفی‌الدین اردبیلی می‌زیسته چون‌وی شافعی بوده واکثریت مردم شهر مرید او بوده‌اند پیداست‌که تا آن زمان شافعی بوده اند. صفویه در اطراف قبرجد خود بناهای بسیار با شکوه در اردبیل ساختند و ازآن زمان این شهر رونق دیگر گرفت‌ودر ۱۸ رجب ۹۳۰ که شاه اسمعیل صفوی درگذشت اورا در جوار قبرجدش در اردبیل بخاك سپردند واززمان صفویه آن شهررا «دارالارشاد» لقب دادند. شاه عباس بزرگ کتابخانهٔ بسیار مهمی وقف قبر جد خود کرد و در سال ۱۲۴۴ درضمن جنگهای ایران وروسیه که‌سپاهیان پاسکیویچ آن‌شهر را گرفتند قسمت مهمی ازین کتابها را بعنوان غنیمت جنگی درمقابل‌رسیدی که بمتولی مبقره دادند گرفتند و باخود بسن‌پطرز بورغ بردند. تبریز در آغاز قرن‌سوم هجری قصبه‌ای بیش نبود و در زمان متوکل خلیفهٔ عباسی (۳۲۲ ـ ۲۴۷) محمد بن روّاد بن مثنی ازدی که بابن الرواد معروفست بابرادران وخویشان خود بتبریز رفت و آنجا خیابان های چند و بناهای بزرگ ساخت و گرد شهر دیوارهای محکم بنا کرد. برخی از نویسندگان بنای تبریز را بزبیده‌زن هارون‌الرشید نسبت داده اند ولی این نکته بهیچ وجه درست نیست وگذشته از آنکه زبیده هرگز باین نواحی نرفته است پیش از آن نیزتبریز بوده واگر هم‌کلمه‌ای شبیه بآن را که درجغرافیای بطلیموس آمده است نام‌این شهرندانند مسلمست که در کتابهای ارمنی قرن چهارم میلادی نام این شهر طوریژ (طوریژ) یاطوریش (طوریش) آمده است و گویا این کلمه در اصل از تف یاتاب و ریختن مشتق بوده و یادگار آن زمانیست که کوه سهندهنوز آتش فشان بوده است. در قرن‌چهارم تبریز شهر زیبائی بوده و مسجدجامع

باشکوه داشته و در اطراف آن باغهای
فراوان بوده و نهرهای بسیار در شهر
روان بوده . در سال ۶۱۰ در آغاز
قرن هفتم مهم ترین شهر آذربایجان
بوده و درین زمان پارچهای ابریشمی
و مخملها و پارچهای دیگر آن معروف
بوده است . مغولان در سال ۶۱۸ که
شهر را گرفتند برخلاف شهرهای دیگر
درآنجا غارت وکشتار نکردند وسپس
در زمان ایلخانیان بزرگترین شهر
آذربایجان شد . شهر تبریز بواسطهٔ
نزدیکی کوه سهند که سابقاً آتشفشان
بوده است کراراً درمعرض زمین لرزه
قرار گرفته و چندین بار ویران شده
است از آن جمله در ۲۴۴ و در ۴۳۴
که زیان زمین لرزه بسیار بوده و در
۴۳۴ بیش از چهل هزار تن از مردم
آن کشته شده اند و چون دوباره آباد
شد دیواری بطول شش هزار قدم گرد
آن ساختند و ده دروازه در آن قرار
دادند . در قرن هشتم غازانخان در
بیرون شهر بازارهای بزرگ ساخت و
گرداگرد آنها دیوارهای استوار بنا کرد
و دیوار تازهٔ شهر دارای شش دروازه
و بیست و پنج هزار قدم یا چهار
فرسنگ و نیم دامنه بود و در آن زمان
این شهر هم دروازه های داخلی و هم
دروازه های خارجی داشت که برخی از
دروازه های داخلی آن که درمیان محلات
ساخته هنوز باقیست . یکی ازین بازارها را در
آن زمان بازار شام می نامیدند واین نام را
«شنب غازان» وحتی «شنبه غازان»
هم نوشته اند ودرسال ۷۰۳ که غازان
در گذشت اورا همانجا بخاک سپردند .
در همین دوره رشیدالدین فضل الله بن
ابی الخیر همدانی وزیر ومورخ معروف
در تبریز محله ای ساخت که «ربع رشیدی»
نام نهاد و اوقاف فراوان و کتابخانهٔ
بسیار مهمی در آنجا باقی گذاشت و
وقف نامهٔ آن خود کتابی جداگانه
است . جانشینان غازان درربع رشیدی
مسجدها و ساختمانهای باشکوه بنا
کردند که تپهٔ والیان نیز در آنجا بود
در آن زمان باغهای بیرون شهر از
مهران رود که از کوه سهند درجنوب
شهر فرو میریزد مشروب می شد و
هفت قصبه دربیرون شهر بود که هریک
از آنها نام نهری را که از آنجا میگذشت
داشت . در آغاز قرن هشتم درمحلهٔ
شام مدرسهٔ بزرگی بوده است که غازان
خان ساخته بود ودرآن بازار دکانهای
جواهر فروشی وعطر فروشی وهرگونه
دکان دیگر بود . مسجد جامع شهر را
علیشاه گیلانی وزیر ساخته بود وصحن
آن پوشیده از سنگ مرمر و حوضی
داشت که از کاریز مخصوصی پر می شد
و دیوارهای آن پوشیده از کاشی های
رنگارنگ زیبا بود . در طرف راست
شهر مدرسه ای و در سمت چپ آن
رصدخانه ای بود . مهران رود وسرد
رود از کوه سهند در جنوب شهر فرو
میریخته ودر نزدیکی شمال شهر برود
سراب می پیوستند و سرچشمهٔ رود
سراب یا سرخاب رود از کوه سبلان
در شست فرسنگی مشرق تبریز بود و
این رود درسیزده فرسنگی مغرب تبریز
بدریاچهٔ ارومیه می ریخت . سبب اینکه
پادشاهان مغول تبریز را اهمیت بسیار
دادند آن بود که همواره مجبور بودند
تاخت وتازهائی را که از سوی شمال
می آمد و ایشان را تهدید می کرد دفع
کنند و نیروی نظامی خود را درین
شهر گرد آورده اند و سبب دیگر این
بود که این شهر بواسطهٔ وضع طبیعی
خود مهاجران وکوچ نشینان مغول را
بخود جلب می کرد زیرا که در آنجا
چراگاههای کوهستانی برای گله های
خود و زمستانگاهائی که از بادها در
پناه باشد می یافتند . درهٔ رود جغتو
که نزدیک مراغه بدریاچهٔ ارومیه می
ریزد و مخصوصاً صحرای مغان
زمستانگاه خانهای مغول بود وتابستان
را در سیاه کوه یا قراداغ آذربایجان
وآلاداغ ارمنستان می گذارندند وارغون
کاخ تابستانی خود را نزدیک آلاداغ
ساخته بود و تبریز برسر راه این
نواحی واقع شده بود. مقبرهٔ هلاکو

و اباقای در کوه شاهی و یا تل بودکه اینك در شبه‌جزیره‌ای در میان دریاچهٔ ارومیه است ولی چون در آنزمان دریاچهٔ ارومیه بزرگ‌تر از امروز بود این کوه درجزیره‌ای درمیان دریاچه‌بود. جانشینان هلاکو ناگزیر بودند همواره در آذربایجان سلطنت خودرا دربرابر قزل‌اردو که‌همواره باایشان درزدوخورد بود حفظ کنند . ولایات سواحل دریای خزر وآذربایجان که مغولان در زمان چنگیز ویران کرده بودند سهم جوجی‌خان شده بود وچون منکوقاآن برادر خود هلاکو خان را بایران فرستاد ووی سلطنت مستقلی برای خود فراهم ساخت جانشینان او آذربایجان را هم گرفتند وحتی برای فرزندان جوجی‌خان قائل نشدند وایشان‌چندین بار بجنگ متوسل گشتند و حق‌خودرا خواستند و بهمین جهات پادشاهان مغول ناچار بودند که‌بیشتردرآذربایجان باشند وچون هم‌چنان در زندگی‌چادر نشینی خود باقی مانده بودند پیداست که‌می‌بایست عمال دولت خودرانزدیك اقامتگاه خود منزل دهند و برای این مقصود شهر تبریز را که در زمان‌غلبه وکشتارها وغارتهای چنگیز کمترآسیب دیده و ویران نشده بود اختیار کردند زیرا که در زمان تاخت و تاز چنگیز مغولان سه بار نزدیك آن شهر آمده بودند و هرسه‌بار مردم شهر پولی بآنها داده و بدین وسیله آسیب آنهارا دفع کرده بودند و همین نکته ثابت می کند که در آن زمان تجارت وصنعت درین شهر رونق بسیار داشته و مردم آنجا توانگر بوده‌اند. پادشاهان مغول‌اززمان ارغون خان بآبادی شهر آغاز کردند وارغون چند بنای بزرگ در قریهٔ شنب و در مغرب تبریز ساخت وآنجا قریهٔ‌بزرگی‌فراهم‌ساخت‌که‌آنرا ارغونیه نامیدند وچون وی هنوز مسلمان‌نشده بود مهم‌ترین بنائی که‌ساخت‌بت‌خانه‌ای بود که بردیوارهای آن صورت او را نقش کرده بودند و این بت‌خانه‌را در زمان غازان خان که اسلام پذیرفته و درمسلمانی متعصب بود ویران کردند. دیواری که غازان‌خان بطول‌بیست‌وپنج هزار قدم در گرد شهر آغاز کرده بود بواسطهٔ مرگ او نا تمام ماند ولی در قریهٔ شنب آبادیهای بسیار کرد ودرآن زمان آن قریه را غازانیه می خواندند وبیشتر بشنب غازان معروف شد ودر همانجا قبری برای خود ساخت که عالی‌ترین‌مقابر آن زمان‌بود ودومدرسه یکی برای حنفیان ویکی برای شافعیان ساخت ویك سلسله بناهای‌دیگر فراهم کرد واین قریهٔ شنب کم کم جزو شهر شد و از محلات تبریز بشمار رفت و آن محله را شام نیزگفته اند ونمیتوان تحقیق‌کردکه ازین‌دونام‌کدام درست‌تر است و درهمین زمان رشیدالدین ربع رشیدی یا رشیدیه را ساخت و سپس تاج‌الدین علیشاه مسجدی ساخت که قسمتی از آثار آن هنوز در ارگ در جنوب غربی شهر باقیست و در قرن نهم تنها گنبد آن باقی بود و در قرن گذشته باز ماندهٔ آنرا بقورخانه‌وقراول خانه بدل کردند و سید علی محمد باب رادر سال ۱۲۶۶در همانجاهلاك کردند. در قرن هشتم در همهٔ ایران باندازهٔ تبریز بناهای مجلل وباشکوه نبوده‌است و پس از انقراض سلسلهٔ مغول تبریز پای تخت پادشاهان جلایری و پس از آن پای تخت قراقوینلو و آق‌قوینلو شد و در اواخر قرن هشتم دوچار قتل و غارت شد ولی در قرن نهم دوباره اهمیت یافت و سپس در ذیقعدهٔ ۷۸۷ غیاث‌الدین تقتامش وپس از آن در ۷۸۸ تیمور آن شهر را غارت کردند ولی بزودی دوباره آبادان شده است چنانکه کلاویخو سفیر اسپانیا که در سال ۸۰۶ ازآنجا گذشته آنرا شهربسیار بزرگ وآبادی دانسته وگوید دویست هزار جمعیت داشته و هر روز مقدار بسیار کالا و متاع در آنجا فراهم می کرده‌اند و از خانهٔ بسیار بزرگی که سلطان اویس جلایر در آنجا ساخته بود وصف میکند وگوید دارای بیست هزاراطاق بوده ودولت‌خانه نام داشته و در آن زمان شهربارو نداشته است. یکی از مهم‌ترین بناهای آن‌زمان که آثار آن تا کنون باقی مانده مسجد

کبود یا گوی مسجدست که بواسطهٔ رنگ کاشیهای آن بدین نام خوانده شده و آنرا جهانشاه از پادشاهان قراقوینلو (۸٤۱- ۸٦٦) ساخته و از زلزله خراب شده است و گویا در زلزلهٔ ۱۱۳۳ و یا در زلزلهٔ ۱۱۹٤ که آخرین زلزله‌های مهم این‌شهر بوده است ویران‌شده. این دو زلزله نیز بسیار سخت بوده و چنانکه می نویسند در اولی هشتاد هزار و در دومی چهل هزارتن از مردم شهر تلف شده‌اند و گویند پس‌از زمین لرزهٔ سال ٤۳٤ که بسیار سخت بود منجمی‌دستور هائی داد و تدبیرهائی کردند که خطر زلزله از میان‌رفت واز آن زمان دیگر تاقرن هشتم زلزله‌ای رخ‌نداد. درقرن یازدهم بنابرگفتهٔ شاردن مسافرمعروف فرانسوی تبریز ۵۵۰۰۰۰ جمعیت‌داشته وازتمام شهرهای ایران حتی‌ازاصفهان بزرگتر بوده است. در اواخر قرن گذشته جمعیت آنرا بتفاوت سی هزار وپنجاه هزار گفته‌اند و پس از آن در زمانهای اخیر عدهٔ نفوس آنرا ۲٤۰۰۰۰ دانسته‌اند ودرین زمانها چون‌راه تجارت شمال غربی ایران از راه قفقاز و از راه طرابوزان و ترکیه رونق دوباره یافت شهرتبریزباز براهمیت‌خودافزود. این راه طرابوزان در قرن چهارم نیز دایر بوده است وکالاهای یونانسی‌که بکشورهای اسلام می بردند ازین راه

می آمد و آخرین بار در قرن گذشته عباس میرزای نایب‌السلطنه درزمان ولیعهدی خود آنراساخته است. سراب یاسراو درسر راه تبریز باردبیل بوده است و در اطراف آن قصبات ورزند ودرنــد و براغوش و سقهر بوده. سراب کشت‌زارها و آسیابها و باغهاو میوه‌های بسیار داشته و در سال ٦۱۷ در هجوم مغولان ویران شده و بیشتر مردم آنرا کشته‌اند و پس از یك قرن بحال اول باز گشته است. از تبریز بسراب دوروز واز اردبیل بسراب سه روز راه بوده است. در ساحل چپ سراب‌رود که آنراسراو رودهم نوشته‌اند قریهٔ اوجان بوده است که بر سر راه تبریز بمیانه بوده و تا آن شهر هشت‌یا ده فرسنگ راه بوده است. در قرن هفتم قصبهٔ باصفای آبادانی بوده ومغولان نیز آنجارا ویران کرده بودندولی چندی بعد غازان خان آنرا دوباره آباد کرد و شهراسلام نامید. گرداگرد آن‌دیواری از سنگ بطول سه هزار قدم کشید و غلات و پنبه و میوهٔ آنجا معروف بود و رودی که از آنجا می گذشت و بآب اوجان معروف بوداز گوشهٔ شرقی کوه سهند فرو مـی ریخت. قصبهٔ بزرگ دهخوارقان در جنوب غربی این کوه ودربیست فرسنگی تبریز بود. نام این قصبه راده نخیرجان نیز نوشته‌اند و در

قرن هشتم‌دارای هشت‌قریهٔ حاصل‌خیز بوده وغله و میوه از آنجا بجاهای دیگر می بردهاند. در زمان غازان عایدات اوجان و قرای اطراف آن بمصارف خیریه می رسید و در قرن گذشته در اوجان عمارت سلطنتی تابستانی بود زیرا که یکی از باصفاترین تابستانگاه های آذربایجانست و در قرن هشتم‌در اوجان نصاری بوده‌اند ویکی ازمراکز دینی نصارای ایران‌در آنجا بوده است. در راه میانه قریهٔ ترکمان چای‌واقعست که در ۱۲٤٤ عهد نامهٔ ایران و روسیه در آنجا بامضاء رسید و از آن پس معروف شد و در همین محل در قرن هشتم جائـی بوده است بنام ده ترکمانان در شش فرسنگی میانه که کلاویخو نام آنرا «توزلار» ضبط‌کرده است. درباچهٔ ارومیه‌که دراوستانام آن «چئچسته» (چ ا چ س ت) ضبط‌شده‌و این‌کلمه‌درشاهنامه وکتابهای‌دیگر تاقرن‌هشتم «چیچست» آمده است‌درقرن‌چهارم‌رونق بسیارداشته‌وکشتی‌های‌بسیاردرمیان‌ارومیه ومراغه رفت وآمدمی‌کرده‌اند. درمیان دریاچه جزیره‌ای بود که ملاحان‌گاهی در آنجا توقف می کردند و این‌جزیره راهم‌مانند دریاچه‌کبودان‌می‌نامیده‌اند و درآن‌زمان‌گذشته‌ازآنکه‌ماهی‌بسیارداشته ماهی غریبی داشته است که سگ آبی (یابنا برگفتهٔ تازیان کلب‌الماء) می

نامیده‌اند. درزمستان این‌دریاچه طوفانی می شد وکشتی رانی در آن دشوار می گشت. پاره‌ای ازنویسندگان قرن‌هشتم آنرا دریاچهٔ «تیلا» نیز نامیده‌اندوشاید بمناسبت نام‌قلعهٔ تلا بوده باشد که در جزیرهٔ میان دریاچه بوده و در همان زمان نمك و توتیای بسیار از آنجا می‌گرفته و بجاهای دیگر می‌برده‌اند. در همان قرن این دریاچه را دریای شور و دریای طروج یا طسوج نیز نامیده‌اند بمناسبت نام قصبه‌ای که در شمال شرقی آن بوده است. جزیره‌ای را که در میان آن‌بوده واینك بواسطهٔ کم شدن آب شبه‌جزیره شده است‌در قرن هشتم ونهم جزیرهٔ شاها نامیده‌اند وقبرهولاکو وچند تن از شاهزادگان مغول در آنجا بوده است. در قرن سوم درین جزیره قلاعی بوده است که درزمان متوکل سرکشانی چندبدست داشته‌اند و آن جزیره را در آن زمان شاها ویکدر (یَکْدَر) خوانده‌اند. در آغاز قرن هفتم هولاکوخان قلعهٔ‌جزیرهٔ شاها را دوباره ساخت و در قرن نهم آن قلعه را «قلعهٔ تلا» خوانده‌اند وگویند هولاکو تمام ذخایر وغنایمی را که از بغداد و جاهای دیگر آورده بود درین قلعه پنهان کرد و اینك آن جارا گورقلعه می‌نامند بمناسبت همان که قبر هلاکو در آنجاست ودر قرن نهم این قلعه بایر بوده است. گویا آب این دریاچه بمرور زمان در نتیجهٔ آبهای دیگری که از شوره‌زارها و نمك‌زارهای اطراف اینك بآنجامی رود و سابقا نمی‌رفته است تغییر کرده زیرا که در زمانهای قدیم ماهی داشته و اینك بواسطهٔ شوری بسیار ماهی نمیتواند در آنجا زیست کند و حتی شست وشوی درآن ممکن نیست ودر زمانهای اخیر بیشتر باسم دریای شاهی معروف بوده وگویا بمناسبت نام جزیرهٔ شاها باشدکه در میان آن‌بوده است. در ساحل آن و مخصوصاً در دهخوارقان مرمر بسیار خوب بدست می‌آید ودر دورهٔ مغول از همین مرمر در ساختمانهای آذربایجان بکار می برده‌اند. شهر ارومیه اززمانهای قدیم مرکز نستوریان ایران بوده که درین اواخر دین ارتودوکس را پذیرفته‌اند. این شهر در اندك مسافتی از ساحل غربی‌دریاچه واقعست و در قدیم آنرا اورمیه نامیده‌اند وسپس این‌کلمه بارومی و ارومیه مبدل شده و اینك رضائیه نام دارد. در قدیم آنرا ولادتگاه زردشت می‌دانسته‌اند ودر قرن چهارم در بزرگی و آبادی و تجارت مانند مراغه بود و قلعه‌های محکم داشت و نهر بزرگی از میان آن می‌گذشت. در قرن هشتم یکی از شهر های مهم آذربایجان شد و اطراف آن خندقی داشت‌که ده‌هزارقدم طول آن بود و قصبات بسیار در نزدیك شهر دیده می شد. درشمال ارومیه یعنی درشمال غربی دریاچه شهر سلماس بوده است که در قرن چهارم مسجدجامع وبازار معروفی داشته و مردم آن از نژادکرد بوده‌اند. در قرن هفتم قسمت عمدهٔ سلماس ویران بود و سپس در قرن هشتم علیشاه وزیر دیواری بطول‌هشت هزار قدم گردا گرد آن ساخت. در زمان غازان این‌شهر ترقی بسیارکرد. در ساحل شمالی دریاچه شهری بوده است بنام طروج یا طسوج و بهمین جهة بوده است‌که دریاچه را نیزبهمین دو نام خوانده‌اند. این شهر گویادر قرن‌هشتم اعتباری داشته است وچون بدریاچه نزدیك‌بوده هوای آن ازتبریز گرم‌تر و نمناك‌تر بود و در اطراف آن باغها و چراگاههای بسیار بود. در شمال شرقی شهر سلماس(شاپور) شهر خوی در کنار رودی که بارس می‌ریزد واقع شده و در قرن هفتم و هشتم شهرمستحکم وآبادانی بوده است وزری ودیبای آن معروف ودراطراف آن زمین حاصل خیز بسیار بود و می‌گویند جویباری داشت‌که درزمستان گرم ودرتابستان سردبود ودرقرن‌هشتم حصار آن شش هزاروپانصد قدم‌طول

داشت و مردم آن بسفیدی پوست معروف بودند وآنها را بمردم چین تشبیه می‌کردند وتوابع آن شامل‌هشتاد قریه بود . شهر مرند در مشرق خوی و در کنار یکی از شعب راست رود خوی واقعست . در قرن چهارم قلعهٔ کوچکی بودکه یك مسجد و یك بازار وچند باغ بیشتر نداشت و سپس کردها آنرا ویران کرده و پس ازآنکه تمام خانهای آنجارا نابود کردند مردم‌آنجا را باسیری بردند . در قرن هشتم رودی راکه از مرند می‌گذشته است زلوبر می‌نامیده اند و می گویند چهار فرسنگ تمام اززیر زمین می‌گذشت‌و درین زمان مرند نصف وسعت سابق خودرداشته است ودرجنوب صحرای مرند کرم قرمز (قرمزدانه) بوده‌است که درتابستانهادریك هفته‌آنرامی‌گرفته‌اند و توابع آن شامل شست قریه بوده است. نخجوان یانخچوان که‌آنرانقچوان هم نوشته اند و در شمال رود ارس واقعست تا اوایل قرن سیزدهم‌هجری همواره جزو آذربایجان بوده . در همین نواحی شهری بوده است بنام نشوا که مؤلفان قدیم آنرا نام برده‌اند و این نام بنخجوان بی‌شباهت نیست. این شهر در زمان مغول بسیار مهم‌شد و در قرن هشتم نوشته اند که بیشتر بناهای آن شهر از آجر ساخته شده‌بود و نزدیك آن در سمت مشرق قلعه‌ای بوده است بنام النجق و نیز چند قلعهٔ دیگر داشته بنام سورماری و تغمر و فغان و کوهی را که درشمال آن‌واقع بوده و همیشه پوشیده از برف بوده است درآن زمان مست کوه‌می‌نامیده اند و مردم نخجوان در قرن هشتم شافعی بوده انـد . ضیاء الملك پسر خواجه نظام‌الملك‌طوسی که‌ازوزیران سلجوقیان بود درین شهر گنبد بسیار بزرگ وپل معتبری بناکرده بود . این پل که تاقرن نهم نیز برپابوده درسرراه مرندنزدیك قلعهٔ کرکر بفاصلهٔ پنج‌فرسنگ ازنخجوان بر روی رود ارس ساخته شده بود . درکنار ارس‌اندکی پائین تراز نخجوان شهر جلفاست که در ۱۰۱٤ هجری‌شاه عباس بزرگ در زمانی که بـا دولت عثمانی جنگ می‌کرد چون مردم این شهر تسلیم سپاهیان عثمانی شده بودند آنجا را ویران کرد و همه ارمنیانی را که در آنجا سکنی داشتند یکی ازتوابع جنوب اصفهان فرستاد که آنجا رانیز از آن پس جلفا نامیدنـد . دیگر از شهر های کنار رود ارس اردوبادست که درقرن هشتم نیز آباد بوده ونزدیك آنجا رودی بوده است که در کنار آن قلعه‌ای بنام دزمار بوده وازجنوب جاری میشده و بارس میریخته است و این قلعـه در قرن هفتم نیز بوده است . پائین تر از اردوباد در ساحل ارس شهر زنگیان یازنجیان بوده است و پلی که بر روی ارس ساخته‌اند واینك‌بنام پل خداآفرین معروفست. درآن زمانها نیز بوده است و می‌گفتند که آنرا یکی از اصحاب رسول بکربن عبدالله در سال ۱۵ هجری ساخته است و توابع زنگیان شامل‌سی‌قریهٔ بزرگ‌است‌بوده . درپنجاه فرسنگی مغرب اردبیل درکنار رودی بهمین نام شهر اهر واقعست و نام این شهر از قرن چهارم درکتابها دیده می‌شود . درقرن هفتم شهرزیبائی بوده و از شمال آن کوه سراهند را می‌دیده‌اند و سابقاً در اطراف آن شهر های کوچك بسیار بوده است و نام این شهر را درکتابهای قدیم‌بیشتر آهر نوشته‌اند و سابقاً شهرهای‌کوچك بسیـار در اطراف آن بوده است که اینك آباد نیست . ناحیهٔ اطراف‌اردبیل را در کتابهای قدیم پیشکین نامیده‌اند و ظاهراً این همان کلمه ایست که در زمانهای بعد بمشکین بدل شده و گویا پیشکین نام خاندانیست از گرجیان که درقرن‌هشتم درین ناحیه حکمرانی کرده واعتبار بسیار یافتند و این ناحیه را بنام ایشان خوانده‌اند. شهرپیشکین که حاکم نشین این ناحیه بوده از اهر چندان دورنبوده است ودر قدیم آنرا وراوی می‌نامیده اند و علیشاه وزیر
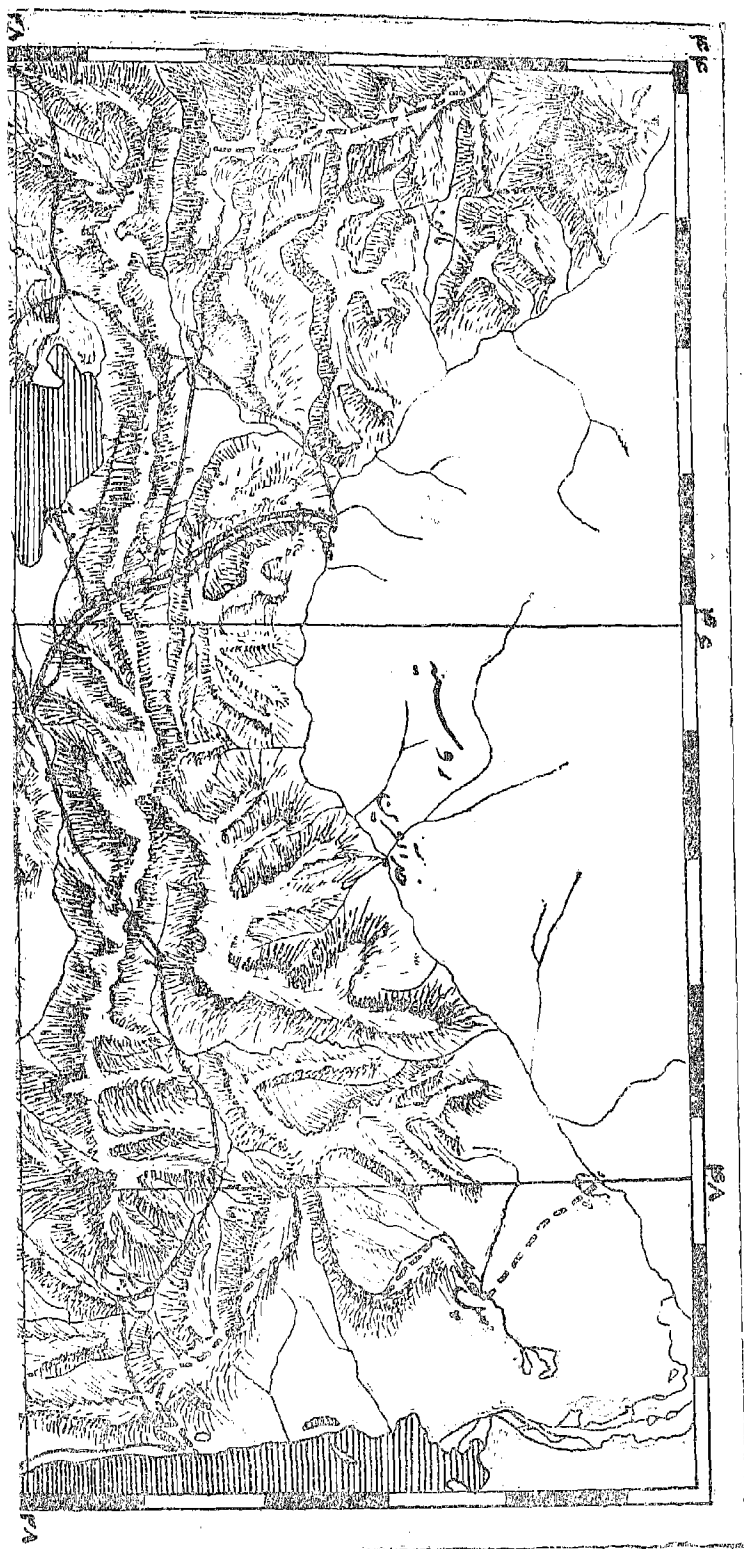
غازان خان مغول بالای رود اندرآب نزدیك ملتقای آن بارود اهر پل بسیار زیبائی ساختــه بود . در قرن هشتم ناحیهٔ پیشکین شامل شهرهای پیشکین و خیاو واناد وارجاق و اهر و تکلفه و کلنبر بوده است ومردم پیشکین درقرن هشتم شافعی بوده اند و برخی از آنها نیز حنفی و شیعه بوده‌اند و آب شهر ازکوه سبلان می‌آمده است . سفیدرود یا سپید رود یا بنابر ضبــط تازیان سپیدرود همواره درزمانهای قدیم سرحد میان آذربایجان و عراق بوده است و پس از آنکه تمام نواحی جنوب‌شرقی آذربایجان را مشروب می کرد از راه گیلان بدریای مازندران می ریخت . درقرن هشتم این رود را ترکان ومغولان موران می‌نامیدندکه بزبان مغولی بمعنی سرخ رودست و بهمین جهة است که امروز هم قسمتی از سپیدرود را که در آذربایجان جاریست بترکی قزل اوزن می‌نامندکه بمعنی جوی سرخست . این رود درکردستان ازکوههای پنج‌انگشت که در قرن هشتم ترکان بش پرماق یا بش برماق بهمین معنی می نامیدند فرو می‌ریزد و از جنوب بشمال می‌رود . نخست رود زنجان که از شهر زنجان می‌گذرد در ساحل راست بآن می‌ریزد و سپس اندکی بالاتر رود میانه یــا میانج که از اجتماع چندین نهر کوچك غربی فراهم می‌شود بآن می‌پیوندد و در شمال میانه سفید رود بمغرب متوجه می شود ودرساحل چپ نهرهای چندکه بهم پیوسته می‌شوند واز آبهای سنجیده و گدیو که از ناحیــهٔ خلخال فراهم می‌شوند وبجنوب اردبیل می‌ریزند تشکیل می‌گردند درآن می‌ریزند وسپس اندکی دورتر شاهرود که آن نیز از خلخال می‌آید بآن پیوسته می‌شود و پس ازآن اندکی پائین‌تر از ملتقای شاهرود رود طارم و رود دیگری که آنهم شاهرود نام دارد در ساحل راست بسفید رود می ریزند و از میان کوههــای شمال می‌گذرد و در ناحیه ای از گیلان بنام کوتم بدریای مازندران می‌ریزد . در ساحل چپ مهم‌ترین رودی که بسفیدرود می ریزد رود میانه است که در سمت مغرب ازناحیهٔ جنوب اوجان برمی‌خیزد و درحوالی گرمرود رودیکه همین نام را دارد بدان وارد می‌شود . گرمرود درتپه‌های جنوب سراب فراهم می‌شود ودرجنوب شهر میانه آبهای هشترود هم برود میانــه می‌ریزد و هشت رود مجموعهٔ هشت آبیست که ازتپه‌های مشرق مراغه سرچشمه می‌گیرند . درقرن هشتم در جائی که هشترود برودمیانه می‌ریخته است پل آجری بسیار بزرگی که سی ودو چشمه داشته است برپا بوده ودر سرراه بوده است . شهر میانه یامیانج که در ملتقای این آبها واقع شده از آغاز شهر مهمی بشمار رفته است . در قرن چهارم جمعیت بسیار داشته وازین ناحیه که بعدها بگرمرود معروف شده میوهٔ بسیــار فراهم می شده است و انبارهای غلهٔ آن بوسعت معروف بوده . در قرن ششم این شهر ویران بود و در قرن بعد قصبهٔ بزرگی بوده است و یکی ازمعتبرترین ایستگاههائی بود که بر سرراهی که مغولان ساخته بودند واقع بود . در آن زمان هوای میانه را گرم می‌دانستند واز جانوران گزندهٔ آنجا که همواره مسافران را دوچار بیماریهائی می‌کرده‌اند نام می‌برند چنانکه هنوزهم جانوری گزنده بنام کنه که این گونه آزارها را می‌رساند درمیانه هست و در آن زمان این ناحیه بیش ازصد ده بزرگ وکشتزارهای بسیار داشته است . سه رودی که از ناحیهٔ خلخال فرومی‌ریزند وبسفیدرود وارد می شوند سنجیده وگدیو و شال نام دارند . خلخال شهر بزرگ این ناحیه ودر دوازده فرسنگی جنوب اردبیلست . در بلندترین نقطه‌ای که بر سرراه در فرازکوهست درقدیم شهری بوده‌است بنام فیروزآباد که آن‌زمان حاکم‌نشین ناحیه بوده ولی ویران شده و درقرن هشتم ویران بوده است و پس از آن خلخال جای آنرا گرفته‌است وفیروزآباد

آب گرمی داشته و باآنکه همهٔ اطراف
آنرا برف و یخ فراگرفته بوده همواره
آب جوشانی از آن می تراویده است.
در همان زمان در کنار رود شال که
این زمان بشاهرود کوچك معروفست
دو شهر کوچك بوده است بنام کلور و
شال که امروز دو آبادی کوچك بیش
نیست و درین ناحیه قریه های کوچك
دیگر بسیار بوده است. کوههای شمال
شرقی آذربایجان که درین زمان بنام
قره داغ معروفست درقرن سوم و چهارم
بنام کوههای بذ معروف بوده. درین
ناحیه در آغاز قرن سوم هجری واقعهٔ
بسیار مهمی که یکی ازمهم ترین وقایع
تاریخ آنزمانست رخ داده بدین معنی
که در آنجا ازقدیم جماعتی سکنی
داشته اندکه زیر بار خلفا و فرستادگان
ایشان نمی رفتند و آنها را خرم دینان
یاخرمیه می نامیدندوچون بابك معروف
بخرم دین پیشوای ایشان شد بنام
بابکیان وبابکیه نیزمعروف گشتند و
نویسندگان تازی آنهارا بی دین وزندیق
و کافر خوانده و حتی تهمت مردکی
بودن و مباح دانستن ومشترك دانستن
زن و دارائی بآنها زده اند و بهمین
جهة آنها را اباحیه نامیده اند و نخست
پیشوائی داشته اند بنام جاویدان بن
سهل که درزندگی خود بابك راجانشینی
خویش اختیارکرده بود وگویندکه بابك
یاپابك پسر روغن فروش دوره گردی
بود و چون جاویدان درگذشت بابك
مردم آن ناحیهٔ بذرا که در آن زمان
جزواران می دانستند در سال ۲۰۱
بقیام برتازیان برانگیخت ودرسال۲۰٤
یحیی بن معاذ از جانب خلیفهٔ بغداد
مأمور جنگ باآنها شد وکاری ازپیش
نبرد. در زمان خلافت معتصم سپاه
دیگری بفرماندهی بغاء کبیر فرستادند
که پیشروان آن درهشتادسر درکوهستان
مراغه شکست خورد وافشین که از
امیرزادگان اسروشنه بود ودر کودکی
اورا باسیری ببغداد آورده بودند واز
سرداران نامی ومعتبر دربار بغدادشده
بود در سال ۲۲۱ بجنگ ایشانرفت.
می گفتند که افشین وبابك ومازیارکه
در همان زمان در طبرستان قیام کرده
بود همدستند ومی خواهند خلافت را
بر اندازند. در جنگ نخست افشین
یکی از فرماندهان سپاه بابکیان راکه
طرخان نام داشت گرفتار کرد و پس
از آنکه مددو پول باو رسید با آذین
فرمانده دیگری از سپاه بابکیان روبرو
شد و جنگ سختی درگرفت که چیزی
نمانده بود سپاه افشین نابود شودولی
چون وی احتیاط کرده و کوهبانانی
در کوهستان گماشته و بایشان دستور
داده بود که بوسیلهٔ علائمی او را از
وقایع خبردار کنند لشکریان خود را
نجات داد و سپس در روز آدینهٔ ۱۸
رمضان ۲۲۲ شهر بذرا سپاهیان افشین
گرفتند وقتل و غارت کردند. درین
جنگها افشین لشکرگاه خودرا در شهر
برزند قرار داده بود که در چهارده
فرسنگی اردبیل بر سرراه کربودوسه
خندق در میان راه کنده بود و ازشهر
برزند تا هریك از آن سه خندق دو
فرسنگ بود واز خندق آخرین تاشهر
بذ یك فرسنگ راه بود. پای تخت
خرم دینان همین شهر بذ بود که تا
قرن چهارم مسجدی نداشت. پس از
گرفتن شهر بذ بدست سپاهیان افشین
بابك فرار کرد و بسهل بن سنباط یکی
از فرمانروایان ارمنی پناه برد و وی
باو خیانت کرد و در شکارگاهی اورا
گرفت وبافشین تسلیم کردووی رابسامرا
بردند و روز آدینهٔ ۲ صفر ۲۲۳ وارد
سامرا کردند وبدین واقعه چنان اهمیت
می دادند که آن روز در دربار خلیفه
جشن گرفتند و باآنکه معتصم خلیفه
بابك را امان نامه ای داده بودبعهدخود
وفا نکرد و اورا بر فیلی نشاند و در
شهر گرداند و پس از شکنجهٔ بسیاراورا
بدار کشیدند و پیکر او مدتهای مدید
حتی چندین سال بر دار ماند. دورهٔ
تسلط بابك برین نواحی و قیام او بر
تازیان بیش از بیست سال کشید و
درین مدت همواره با تازیان درزدو

خوردهای سخت بود و وی برپیروان
خود نفوذ بسیار داشت چنانکه حتی
داستانهائی در بارهٔ او پرداخته بودند
وروزی راکه او بمقام پیشوائی رسیده
بود جشن میگرفتند و در آن جشن
آداب ورسوم خاصی بود که بدان
رفتار میکردند. درهمین زمان آذربایجان
ایالت سرحدی ایران را تشکیل میداد
و سرحد آذربایجان همان مرز قدیمی
بود که نژاد ایرانی در زمانهای باستان
تا آنجا رفته بود ولی در ایالات مجاور
یعنی در ارمنستان و اران یا آران وایبوری
(گرجستان) و داغستان تاتنگهٔ دربند
نیز ایرانیان همواره برتری داشته و
تمدن ایران برآن نواحی نیز غلبه کرده
بود و اغلب آن نواحی هم جزو ایالات
ایران بشمار می رفت . درین نواحی
طوایفی بودند غیر آریائـی که مدتها
پیش از آمدن آریائی ها تا یك اندازه
در تمدن پیشرفت کرده بودند و در
زمان تسلط یونانیان برآسیا پیش از
ایرانیان در تحت تسلط تمدن یونان
در آمده و سپس دین نصاری را پذیرفته
بودند. درقرن چهارم آبادترین قسمت این
نواحی ارمنستان و قفقاز بوده است
که شهرهای آن در آبادی و تجارت و
صنعت برشهر های آذربایجان برتری
داشته‌اند . سرزمین اران و ارمنستان
همیشه با آذربایجان پیوستگی تام داشته
و در بسیاری از موارد قسمتی از هریك
ازین سه ناحیه جزو ناحیهٔ دیگر بوده
است بهمین جهة تاریخ آذربایجان و
اران و ارمنستان پیوستگی تام با هم
دارند . در باب نژاد ارمنی و اینکه از
نژاد ایرانی هست یا نیست اختلاف بسیار
است و هنوز این نکته روشن نشده
ومعلوم نیست نخستین ناحیه‌ای که ارمنیان
در آنجا فرود آمده‌اند کجاست. پاره‌ای
ازدانشمندان ارمنیان را شاخهٔ مخصوصی
از نژاد هند و اروپائـی یا آریائی
دانسته‌اند و پاره‌ای گویند که ارمنیان
وهیتی‌ها ومردم آلبانی و گرجستان دستهٔ
خاصی بنام دستهٔ آلارود تشکیل می
داده اند که از آریائیها جدا بوده‌اند واین
نام آلارود را تاریخ نویسان یونـانی
آورده اند ودر کتیبه های آسوری نیز
نامی از دولت اورارتو هست که مرکز
دولت آنها نزدیك دریاچهٔ وان بوده و
کلمهٔ آرارات هم شبیه بلفظ آلارود و
اورارتو است . در زبان ارمنی آرارات
همواره نام محل بوده است و نه نام کوه
معروف که ارمنیان آنرا ماسیس می
خوانند ودرقرن چهارم هم نویسندگان
تازی کوه آرارات بزرگ را الحارث و
کوه آرارات کوچك را الحویرث نامیده‌اند.
ارمنیان درقدیم شهرهای بزرگ داشته‌اند
که یکی از آنها را در دورهٔ استقلال ارمنستان
ودردورهٔ استیلای اشکانیان ارتاکساتا
می نامیدنـد و پای تخت پادشاهان
ارمنستان بود ودیگری را ارمنیان دوین
و تازیان وشاید ایرانیان دبیل میگفته‌اند
و در زمانیکه حکمرانـان مسلمان در
ارمنستان فرمانروائی می کرده اند پای
تخت ایشان بوده است و این هر دو
شهر نزدیك کوه های آرارات درکنار
رود ارس بوده است . در قرن چهارم
و پنجم هجری درین نواحی پارچه‌های
بسیار خوب می بافتند وقالی ارمنستان
تا قرن پنجم نیز بسیار معروف بود.
راه تجارتی طرابوزان از شهر دوین یا دبیل
میگذشت وپس از آن راه را برگرداندند
و بخط مستقیم از شهر آنی گذراندند
که یکی از معروف ترین شهرهای ارمنستان
در کنار ارپاچای از شعبه های رود
ارس بود. این شهر چندین بار اهمیت
بسیار گرفت و در قرن چـهارم
هجری پادشاهان سلسلهٔ بـاگراتونی
ارمنستان وسپس در قرن پنجم ازسال
۴۳۵ حکمرانانی که از جانب دولت
بیزانس در ارمنستان فرمانروائی میکردند
و از سال ۴۶۵ امیران سلسلهٔ شدادی
آذربایجان و در قرن ششم دوباره
شاهزادگان ارمنی که نخست دست نشاندهٔ
پادشاهان گرجستان بودند و سپس در
قرن هفتم دست نشاندهٔ پادشاهان مغول
شدند آنجا را پایتخت خود کردند و اینك
خرابهای آن که هنوز باشکوه بسیاری
باقیست تمدن بسیار مهمی را ظـاهر
می کند . قسمت دیگری از ارمنستان

که اینك بناحیهٔ ایروان و ناحیهٔ قارص مع وفست دردوره‌های بعد ومخصوصاً در قرن‌دهم ویازدهم همواره موضوع کشمکش های بسیار درمیان پادشاهان صفوی وسلاطین آل‌عثمان بوده‌است. در سال ۹۹۸ بنابر عهد نامه‌ای تمام قفقاز وحتی آذربایجان رادولت‌عثمانی متصرف شد ولی در ۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ شاه‌عباس بزرگ این نواحی رادوباره گرفت وحتی قارص‌را متصرف شد و سپس در سال ۱۲٤٤ ایالت ایروان‌که سابقاً بدو ولایت ایروان و نخجوان منقسم بود ودر هریك از آنها خاندانی از قدیم حکمرانی موروثی داشتند در نتیجهٔ جنگهای ایران و روسیه بدولت روسیه تعلق‌گرفت وسپس‌ناحیهٔ قارص را در سال ۱۲۰۵ روسهــا از دولت عثمانی گرفتند. شهر ایروان در قرن نهم قریه‌ای بیش نبود و در قرن دهم درزمان شاه اسمعیل صفوی شهری شد و در همان زمان این نام را بخود گرفت. ناحیهٔ دیگری ازارمنستان قدیم که اینك بنام ناحیهٔ بایزید معروفست ودرجنوب‌غربی کوههای آرارات‌واقع شده و قلعهٔ آن همواره شهرت داشته است و در قرن سیزدهم حکمرانانی‌از نژاد کرد در آنجا نیمه استقلالی‌داشتند اینك جزوخاك ترکیه است. رودارس که درقدیم مصب‌جداگانه‌ای ازرودکر داشته همواره سرحد میان آذربایجان واران بوده . ایالت گنجه وقسمتی‌از ناحیهٔ بادکوبه که اینك آذربایجان شوروی را تشکیل می‌دهند جزواران بود و سابقاً اران را سر زمین میان رود کرد وارس می‌دانستند وآن ناحیه نیز در زمانهای باستان مسکن مردمی بوده که از نژاد آریائی نبوده‌اند و در قرن چهارم‌زبان مخصوصی درین‌ناحیه معمول بوده‌که آنرازبان ارانی‌نامیده‌اند و تاریخ نویسان ارمنستان گفته‌اند که در قرن پنجم میلادی برای این زبان الفبای مخصوصی وضع‌کرده‌اند. ازین قرار این زبان بسیار کهنه بوده‌وپیش از اسلام هم رواج داشته است. شهر عمدهٔ اران را در زمان اشکانیان و ساسانیان پرتو(پرتو) می‌نامیدند که در زمانهای اسلامی بردع یا بردعه و یا برذع وبرذعه می‌نامیدندواکنون خرابهای آن نزدیك جائی که رودترتر برودکر می ریزد بـــاقیست . در قرن چهارم مسافت میان شهر بردع‌وساحل رودکر دو یا سه فرسنگ بوده است ودرین زمان‌این شهر بزرگترین شهر آذربایجان و قفقاز بود وطول آن‌یك فرسنك و عرضش اندکی کمتر از یك فرسنگ بود و در آن زمان می‌گفتند‌که از همهٔ شهرهای ایران و خراسان‌تنها شهرری وشهر اصفهان از آن بزرگتر است ونزدیك دروازهٔ‌شهر بازاربزرگی بوده‌که دریك روز از هفته برپامی‌شد و ابریشم آنجا را بفارس وخوزستان می‌بردند . شهر بردع را از بزرگی و اهمیت ببغدادآن زمان تشبیه می‌کردند و همین شهرت سبب شد که در سال ۳۳۱ روسها آنجا را غارت کردند . بردع آخرین نقطهٔ راههای تجارتی‌بود که در قرن چهارم بقفقاز منتهی می‌شد و در آن زمان مهم ترین راههـــای تجارتی شمال‌غربی ایران چهارشاهراه بود: ۱)راه‌مشرق‌ازشماخی‌بشروان. ناحیهٔ شروان درآن‌زمان قسمتی‌ازناحیهٔ کنونی بادکوبه‌راتشکیل‌می‌داد‌که‌سلسلهٔ مستقلی‌بنام شروانشاهان در آنجا حکمرانی‌کرده‌اند و از آنجا در کنار دریا بدربند مـــی رفتند که تازیان آنرا باب‌الابواب ترجمه کرده اند و بندرگاه عمدهٔ این نواحی بود . در زمان ساسانیان‌برای جلوگیری از هجوم خزران و تاتارها در سرحد شمال غربی ایران دیواری ساخته بودند که بدربند منتهی می شد وآنرا از بناهای خسرواول‌انوشیروان دانسته‌اند، هم چنانکه درسرحد شمال غربی‌از گرگان تا کنار جیحون‌دیواری برای‌منع ازتاخت‌وتاز ترکان وهیطل‌ها (هیاطله) ساخته بودند . شهر در بند از بزرگی بر تفلیس هم برتری داشت و از بردع که می گذشتند از همهٔ

شهرهای‌دیگر قفقاز بزرگتر بود . بندر
بادکوبه که‌در نخست آنرا باکو‌نامیده‌اند
و سپس باکویه گفته اند و اینك بنام
باکو و بادکوبه معروفست درآن زمان
اهمیت بسیارنداشته است واهمیت‌این
شهر از زمان مغول بعد آغاز شد
چنانکه در دورهٔ بعد سیاحان اروپائی
بیشتر دریای مازندران را دریای باکو
نامیده‌اند . ۲) راه جنوب شرقی‌بشهر
بیلقان که در نزدیکی محل اتصال رود
ارس وکر واقع بود و از آنجا از
صحرای مغان یا موغان و شهر ورثان
که شهر سرحدی آذربایجان ودرهفت
فرسنگی جنوب بیلقان بود بسوی‌جنوب
و بشهر اردبیل می رفتند . شهربیلقان
را در سال ۶۱۸ مغولان ویران‌کردند
و سپس در دورهٔ تیموری در سال ۸۰۶
آنرا دوباره ساختند و در سال ۸۰۸
که کلاویخو سفیر اسپانیا از آنجا می
گذشته است بیست هزار خانه داشته
ولی پس از آن بار دیگر ویران شده
و اینك ویرانه است . ۳) راه شمال
غربی از گنجه بتفلیس . شهر گنجه‌را
تازیان جنزة نامیده‌اند و پس از آنکه
در قرن دوازدهم بدست دولت روسیه
افتاد آنرا بزبان روسی یلیزابتوپول
Yelisabethopol خواندند‌که بفرانسه
الیزابتوپول Elisabethopol باشدوآن
بمناسبت‌نام‌الیزابت‌پتروونا Elisabeth
Petrovna دختر پطرکبیر بود که در
۱۷۴۱ میلادی امپراطریس روسیه‌شدو
تا ۱۷۶۲ پادشاهی کرد و در زمان‌وی
نخست روسها این شهر را گرفته بودند
و بهمین نام می خواندند تا اینکه این
اواخر درحکومت شوروی دوباره‌بنام
گنجه نامیدند . در قرن هفتم‌شهرگنجه
از حیث صنعت چنان ترقی داشت که
هنگام‌هجوم مغولان مردم شهرمقداری
از پارچهای بافت آنجا دادند و بدین
وسیله شهرشان از آسیب‌مغولان رهائی
یافت . ٤) راه جنوب غربی‌که بشهر
دبیل‌یادوین پای‌تخت‌ارمنستان‌می‌رفت .
در زمان ساسانیان همهٔ این‌نواحی‌جزو
ایران بود وراههای عمده‌ای‌درکوههای
قفقاز ساخته بودند که بدین وسیله
دروازهای‌خزر وتنگهٔ‌دربندودروازهای
آلان‌یعنی‌درهٔ‌داریال‌را از تاخت‌وتازهای
کوچ نشینان و بیابان گردان آن‌نواحی
پاسبانی می کردند . از زمان مغول تا
کنون ناحیهٔ اران را قره‌باغ می نامند
که مرکب از قرا یا قره ترکی بمعنی
سیاه وباغ فارسیست . در قرن هشتم
مهمترین راه این نواحی راه اردبیل
بقره باغ بوده است که گویا ببیلقان
می رفته واز آنجا از راه گنجه بتفلیس
منتهی می شده و نیز راهی بوده است
که از قره‌باغ از راه‌اهر بسمت‌جنوب
غربی و تبریز می رفته است .

آذربایگانی ص. منسوب
بآذربایگان و از مردم آذربایگان .

آذربد (آذَرْبَد) ا م .
پاسبان آتش و آذر وبیشترپاسبان‌آتش
آتشکده .

آذربرزین (آذَرْبُرْ) اخ.
نام یکی از آتشکده های بزرگ ایران
قدیم در زمان ساسانیان . فرهنگ
نویسان‌گویند آن را یك تن ازخلفای
ابراهیم‌زردشت ساخته بود و درفارس
بود و برخی گویند روزی کیخسرو
سواره میرفت ناگاه بانگ رعد بهم
رسید و چنان هولناك بود که کیخسرو
خود را از اسب انداخت و در آن
میان صاعقه در افتاد و بزین اسب او
رسید و زین افروخته شد و دیگر
نگذاشتندکه آن آتش فرو نشیند وهمانجا
آتشکده ساختند و آذر برزین نام
کردند ولی پیداست که این نکته بسیار
نادرستست وچون درمعنی کلمهٔ برزین
که مشتق از برز بفتح اول یا ضم اول
و معنی حقیقی آن قدو قامت و بالا
و اندام ومعنی‌مجازی آن بلندی قامت‌و
رعنائی وزیبائیست‌درست نیندیشیده‌اند
ومتوجه نبوده اند که برزین بمعنی بالا
بلند و خوش قامت وخوش اندامست
ناچار آنرا از بروزین ساخته و این
افسانه را جعل کرده‌اند و کلمهٔ برزین
بتنهائی یا درترکیباتی‌چون خراد برزین

و رام برزین. و سیماه برزین و غیره در نامهای ایرانی قدیــم بسیار دیده میشود وشاید ازین افسانه تنها چیزی که درست باشد این باشد کــه این آتشکده را برزین نامی ساخته است و آنهم می بایست نام کسی یا موبدی در زمان ساسانیان باشد و نه از خلفای ابراهیم زردشت که مراد همان زردشت پیامبر ایران قدیم باشد .

آذر برزین (َذر َبر) اخ. نام پسر فرامرز بنابر داستانهای قدیم ایران .

آذر بلاش (َذر َب) اخ. پسر مهرنام حکمران گیلان و طبرستان درپایان پادشاهی ساسانیان که پس از ۲۵ سال حکمرانی در زمان یزدگرد سوم او را از حکمرانی خود باز داشتند و نام او را آذر ولاش هم می نویسند.

آذر بو (َذر) ام. گل گیاهی که آنرا اشنان خوانند وریشهٔ آن را گلیم شوی نامند زیرا که مانند چوبك بدان جامه می شویند و در شیراز چوبك اشنان می نامند و آن گل زردیست که بوتهٔ آن پرخارست واین گل را آذر بویه نیز نامند و آنرا بتازی قلام وقاقلی گویند و نوعی از آن را بخور مریم نامند ـ ریشهٔ زعفران .

آذر بوزی (َذر ُب و) اخ. یکی از موبدان ایران که در زمان یزدگرد اول بوده است .

آذر بویه (ِی ه) ام. آذربو.

آذر بهرام (َب ه) اخ. یکی ازآتشکدهای ایران در زمان ساسانیان ـ فرهنگ نویسان نام رب النوع فتح و فیروزی هم نوشته اند .

آذر بیجان (َبی) اخ . ضبط تازی آذربایگان .

آذر بیجانی (َبی) ص. منسوب بآذربیجان وازمردم آذربیجان.

آذر پرست (َپ َرس) صم. آتش پرست .

آذر پرستی (َپ َرس) افم. حالت آذرپرست بودن .

آذر پژوه (َپ) اخ. بنابر داستانهای ایرانی نام دانشمندی در زمان خسرو اول انوشیروان که گویند از شاگردان بزرگ مهر بود و کتابی باو نسبت میدهند کــه گویند نخست وی بزبان پهلوی بخواهش انوشیروان شرح بر رسالهٔ زوره نوشته است و آن رساله ایست کــه بابراهیم زردشت (یعنی زردشت پیامبر) نسبت داده اند.

آذر پیرا ام. خادم آتشکده (مرکب ازآذر وپیرا بمعنی پیراینده).

آذر تش (ُت ش) ام . فرهنگ نویسان بمعنی سمندر نوشته اند و گویا کلمهٔ آذر نشین را بدین گونه غلط خوانده اند . ر . آذر شنین و آذرشین .

آذر جسنس، آذر جسنسب (ُج س َن س) ، **آذر جشنس** ، **آذر جشنسب** (ُج ش َن س) اخ . ر . آذر گشنسب .

آذر خراد (ُخ ر ر ا) اخ. نام یکی از آتشکد های ایران قدیم در زمان ساسانیان که درشاهنامه ذکر آن هست .

آذر خرداد (ُخر) اخ . نام یکی از آتشکدهای ایران قدیم در زمان ساسانیان که فرهنگ نویسان گویند در شیراز بوده و چون موبدی بدین نام آنراساخته است بدین اسم خوانده شده و درشاهنامه هم آذر خراد و هم آذر خرداد آمده ومعلوم نیست که هردو یکیست ویکی ازآنها تحریف دیگریست یا اینکه دو آتشکدهٔ جداگانه بوده است و چون شاعران کلمــهٔ آذر خرداد را با آذرخرداد (باضافه یعنی آتش ماه خرداد) جناس آورده اند پیداست که آذر خرداد درستست ـ فرهنگ نویسان این کلمه را نام فرشتهٔ پاسبان آتشکده ها نیز دانسته اند و رب النوع میوه و درخت بارور هم گفته اند و این کلمه را آذر خردار و آذرخوردارهم نوشته اند ولی پیداست که درست نیست وخردارهمان محرف خردادست وخرداد را خورداد نوشتن

نادرستست .

آذرخرداد (خُ رْ) اخ .
ر . آذرخرداد .

آذرخرین (خُ) اخ .
فرهنگ نویسان این کلمه را ضبط کرده و گویند نام آتشکدهٔ پنجم از هفت آتشکدهٔ ایران بوده است و برخی هم آتشکدهٔ ششم نوشته اند وحال آنکه نام آتشکدهٔ پنجم را آذرخرداد و نام ششمین را آذر برزین نوشته‌اند و این کلمه چون بهیچ وجه معنی لغوی ندارد یا تحریف شدهٔ آذر خرداد و یا محرف آذر برزینست ویا آنکه کاتبی درنوشتن « آذر خرداد و آذر برزین » کلمات « داد و آذربرز » را از قلم انداخته و بدین گونه آذرخرین فراهم شده است و نیز در برخی از فرهنگها آذر خزین نوشته شده که آنهم درست‌نیست.

آذرخش (ذَرَخْ) ام .
برق وصاعقه(مرکب از آذرورخش).

آذرخش (ذَرَخْ) ام .
فرهنگ نویسان گویند نام روز نهم از ماه آذرست و آن روز رامانند نوروز و مهرگان مبارك می دانستند و جشن میگرفتند و آتشکد ها را صفا میدادند و زینت میکردند وموی وناخن پیراستن را نیك می دانستند و گویا درین کلمه نیز بخطا رفته اند زیرا درتقویم ایران قدیم هیچ روزی ازهیچ ماهی نام خاصی نداشته که همان روز در ماه دیگرهمان نام را نداشته باشد و روز نهم هرماه را آذرنام بوده است وچون روز آذر از ماه آذر یعنی روز نهم آذرماه میشد و آذر روز و آذرماه باهم میآمد آن روز را بآئین باستانی جشن میگرفتند و چون روز فروردین ازماه فروردین فروردینگان و روز اردی بهشت ازماه اردی بهشت اردی بهشتگان می شد و بهمین ترتیب هر روزی که نام آن بانام ماه مصادف می گشت درآخر آن نام گان می افزودند وجشن میگرفتند پس نام روز نهم از آذر ماه آذرگان بوده است نه‌آذرخش واحتمال میرود که در جائی کلمهٔ آذر جشن نوشته‌شده بوده وآنرا آذرخش خوانده اند زیرا شکی نیست که آذرخش در زبان فارسی فقط بمعنی برق و صاعقه است‌وهیچ مناسبت بانام روز یا جشن ندارد .

آذرخشا (آذَرَخ)ام. فرهنگ نویسان بمعنی برق و صاعقه وسرمای شدید آورده‌اند که سبب هلاکت انسان وجانوران باشد وحتی بعضی‌ازایشان بفتح ذال و سکون راء و ضم خاء خوانده‌اند ولی گویا درین کلمه اشتباه کرده‌اند ودر شعر رودکی که بدین گونه است :

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا

الف آخر را که برای‌تمام کردن وزن شعرست و در میان شعرای قدیم بسیار معمول بوده والف زائدیست که در شعر افزایند جزو کلمه پنداشته‌اند و حال آنکه اصل کلمه آذرخش است که مخفف آذر رخش باشد یعنی رخش و فروغ آتش و آذر و اگر شاهدی دیگر بجز این شعر برای کلمهٔآذرخشا پیدا شود باید گفت مرکب ازآذر و رخشاست که صفتی مانند زیبا وشیوا وبینا وگویا و سوزا وجزآن از فعل رخشیدن بمعنی‌رخشنده باشدولی‌رخشا در جای دیگر بجز این کلمهٔ مشکوك که فرهنگ نویسان آورده‌اند دیده‌نشده است .

آذرخوار (خار) صم .
آتش خوار .

آذرخوار (خار) اخ .
کلمه‌ای که در نامهای کسان سابقاً در ایران بکار رفته است چنانکه کسی‌در زمان متوکل عباسی بنام زردشت پسر آذرخوار بوده است .

آذرخواری (خا) افم .
حالت آذرخوار بودن .

آذرخور (خُرْ)اخ. ابوالحسن آذر خوربن یزدان جسنس(گشنسب) مهندس ازدانشمندان ایرانی‌قرن چهارم معاصر ابوریحان بیرونی .

آذرخورا اخ. نام‌آتشکده‌ای

در ایران قدیم در زمان ساسانیان که می نویسند درزمان فیروز پادشاه ساسانی چند سال باران نیامد و فیروز خراج آن سالهارا بر مردم بخشید و درهای خزاین خود را گشود و از آنچه در آتشکد ها بود بمردم یاری کرد و چنان کرد که کسی از گرسنگی نمرد وسپس بآتشکد ای که درفارس بود وآذرخورا نام داشت رفت و آنجا نماز خواند و خواستار باران شد و عبادت بسیار کرد و از آن شهر که آن نیز آذرخورا نام داشت بیرون آمد و روی بشهر دارا نهاد و چون بدهی بنام کام فیروز در فارس رسید باران شدید باریدن گرفت وآنرا بفال نیك دانست وهمانجا این ده را ساخت و در آن روز مردم از شادی بریك دیگر آب ریختند واین آئین در ایران ماند که در همان روز همان کار را می کردند و این روزرا جشن گرفتند . وآفریجکان (آب ریزگان) نامیدند .

آذرخورداد ام . ر . آذر خرداد .

آذررام خراد (خ ر را) اخ . نام یکی از آتشکد های ایران در زمان ساسانیان بنابر روایت شاهنامه .

آذر رنگ ص م . برنگ آذر . مج . درخشان وروشن ونورانی ـ سرخ تیره ـ درهم و دشوار .

آذررنگ ام . رنگ آتش پراکنده شده . مج . کشتار و تاراج ـ بدبختی و دشواری .

آذررنگی افم . حالت آذر رنگ بودن .

آذرروز ام . نام روز نهم از هرماه ایرانی که برای امتیاز از نام ماه آذر و آذر ماه آنرا آذر روز گفته اند .

آذرزردشت (زرُدش) ، **آذرزردهشت** (زرِدُه ش) اخ . نام یکی از آتشکدهای ایران در زمان ساسانیان بنا بر گفتهٔ فرهنگ نویسان .

آذرس (ذَرس) ام . فرهنگ نویسان بمعنی سمندر نوشته‌اند و گویا همان کلمهٔ آذرتش باشد که آنهم تحریفی از کلمهٔ آذرنشین است و آذرتش و آذرس هردو نادرستست . ر . آذرشنین و آذرشین .

آذرسنج (سَنج) ام . آلتی که برای اندازه گرفتن حرارت بسیار است (ف) .

آذرشاپور اخ . پسر آذرمانان معمار ایرانی که در زمان فیروز پادشاه ساسانی بوده است .

آذرشب ، آذرشپ (شَ) اخ . این کلمه را فرهنگ نویسان نام فرشتهٔ موکل برآتش دانسته‌اند که پیوسته درمیان آتش باشد و نیز بمعنی سمندر آورده‌اند ونیز نام معبدی در شهر بلخ دانسته‌اند وگویا هیچیك ازاینها درست نیست و آنکه نام فرشته ومعبد باشد می بایست تحریفی ازآذرگشسب باشدو آنکه بمعنی سمندردانسته‌اند تحریف شدهٔ آذرنشین باید باشد .

آذرشب ام . برق وصاعقه .

آذرشسب (شَس) اخ . ر . فرهنگ نویسان نام فرشتهٔ موکل برآتش دانسته‌اند و درست تر آنست که مخفف آذرگشسب است . ر . آذرشب .

آذرشکن (شِ کَن) اخ . نام رود کوچکی که درناحیهٔ اسفزار در خاك هرات برود سورغیان می ریزد و تازیان آنرا معرب کرده آدرسکن گفته اند .

آذرشنین (شَ) ، **آذرشین** ام . این دوکلمه را نیز فرهنگ نویسان بمعنی سمندر آورده اند و پیداست که هردو تحریف شدهٔ آذرنشین است .

آذرطوس اخ . شوهر مادر عذرا در داستان وامق و عذرا که آذارطوس هم نوشته‌اند .

آذرفر (فَر) اخ . نام پسر گشتاسب بنابر بعضی از روایات ایرانی .

آذرفرنبغ (فَ رَن بَغ) اخ . نام دوتن از موبدان ایران یکی

درزمان خسرو اول انوشیروان ودیگر آذر فرنبغ پسر فرخزاد در زمان مأمون عباسی که رسالهٔ «گجستك ابالیش» را بزبان پهلوی در اثبات دین زردشت درحدود سال ۲۰۲ هجری نوشته است .

آذرفراز (ـَف) ام . آتش فراز .

آذر فروز (ـُف) ام . آذر افروز و آذر افزا و آذر فزا .

آذر فرهی (ـَف ـَرـَ) اخ . نام یکی از آتشکدهای ایران در زمان ساسانیان بنابر شاهنامه .

آذر فزا ، آذر فزای (ـَف) ام آذرافزا و آذر افزای .

آذرك (ـَذـَرك) اخ . نام یکی از دختران یزدگرد سوم که تازیان آنرا ادرك نوشته‌اند .

آذر کده (ـَكـِ ده) ام . آتشکده .

آذر کو ام . برگ بابونه .

آذر کیش صم . آتش‌پرست و آذر پرست .

آذر کیشی افم . حالت آذر کیش بودن .

آذر کیوان (ـِكـَی) اخ . نام یك تن اززرتشتیان ایران درقرن یازدهم که ازمردم استخر فارس بود وگویند از گروه سپاسیان و آذر هوشنگیان بوده و چندی در اصفهان می‌زیسته و با میرابوالقاسم فندرسکی دانشمند معروف آن زمان معاشر بود و ازآن پس بهندوستان رفت ودرهشتاد و پنج سالگی پس از ریاضت های چند در سال ۱۰۲۷ در عظیم آباد در گذشت و کتابی بنام جام کیخسرو بنظم ونثر برای پسرخود کیخسرو نوشته و سلوك و سیرخود را در آن بیان کرده است .

آذرگان ام . نام جشن روز نهم از ماه آذر کــه چون نام روز (آذر روز) و نام ماه (آذر ماه) یکی میشد بنــابر آئین ایرانی جشن می گرفتند .

آذر گشب (ـَ گـَش)اخ . فرهنگ نویسان گویند نام فرشته‌ای بوده ست موکل برآتش و پیوسته در آتش بوده و مخفف آذرگشسب هم هست ولی درست‌تر آنست که همان کلمهٔ آذر گشسب است که تحریف کرده وآذرشب وآذرشپ وآذرشسب هم خوانده‌اند .

آذر گشسب (ـُگـَش س ب) اخ . فرهنگ نویسان گویند نام آتشکدهٔ گشتاسب است که در بلخ ساخته‌بوده است وهمهٔ گنجهای خود را در آنجا نهاده و ذوالقرنین آنرا ویران کرد و گنجهارا برداشت ومطلق آتشکده رانیز گویند و بمعنی برق هم آمده‌است و آتش و آتش پرست رانیز گفته‌اند ونام فرشته ایست موکل برآتش وپیوسته درآتش باشد ومعنی ترکیبی آن آتش جهنده باشد چه آذر بمعنی آتشست و گشسب بمعنی جهنده و خیز کننده آمده است و این معنی مناسبت تمامی بیرق دارد وبرخی دیگر از فرهنگ نویسان گویند مخفف آذر گشتاسب است زیرا که بنا کردهٔ پادشاه گشتاسب بوده ولی این مطالب درست نیست وگشسب مخفف گشنسب است که ازکلمهٔ گشن بمعنی نر و اسب آمده و این نام درایران قدیم سوابق بسیار دارد و مکرر آمده است از آن جمله نام حقیقی سلمان فارسی را برخی ماهبد ابن بدخشان بن آذرگشسب بن مرد سالار نوشته اند و آتشکدهٔ آذرگشسب یا آذرگشنسب همان آتشکدهٔ معروف شهر شیز یا شهر گنزك یا گنجك پایتخت معروف آذربایجان در زمان ساسانیان بوده که بزرگترین آتشکدهٔ ایران و مهمترین آنها بشمار میرفته و حتی می‌نویسند پادشاهان ساسانی چون بتخت می‌نشستند می بایست پیاده بزیارت آنجا روند و این کلمه همواره نـام کسان بوده ومعنی لغوی نظیر آتشکده و برق و آتش و آتش پرست نداشته است و بمعنی آتش جهنده هم نیست و مخفف آذر گشتاسب هم ممکن نیست باشد و چون اسب درتمدن ایران قدیم جانور محترمی بوده نامهای ایرانی بسیار از اسب ترکیب کرده اند مانند تهماسب و لهراسب و گشتاسب یا ویشتاسب و آذر اسب و جز آن و این کلمهٔ آذر گشنسب را تازیان آذرجنسس و آذر

جشنسب و یا آذر جشنس و آذر جشنسب نوشته‌اند و تنها مخففی که از آذرگشنسب درست‌ترست ودر فارسی آمده آذرگشسب و آذرشسب است که در شعر فارسی آمده و اشکال دیگر آن همه تحریف شده و نادرستست .

آذرگشنسب (ءُگُشْ نَسْب) اخ. نام چندتن از بزرگان ایران در زمان ساسانیان: ۱) مؤبد یکی ازتوابع شهر سلوکیه در زمان یزدگرد اول. ۲) مرزبان ارمنستان از ٤٦٤ تا ٤٨١ میلادی . ۳) سپهسالار ایران درزمان فیروز . ٤) یکی از سرداران خسرو پرویز که پسرش نامدار گشنسب نیز یکی از سرداران ایران بود .

آذرگشنسب (ءُگُشْ نَسْب) اخ. نام آتشکدهٔ معروف شهر شیز یا گنزك . ر. آذرگشسب .

آذرگل (گُ ل) ام . گلی شبیه بشقایق .

آذرگو ام. آذر گو .

آذرگون صم. آتش رنگ و برنگ آتش . مج . تابدار . رنگ سرخ تیره در اسب .

آذرگون ام . گلیست که فرهنگ نویسان درست تشخیص نداده و چیز های متضاد در بارهٔ آن نوشته و گفته‌اند که نوعی از شقایقست که کنار های آن سرخ و میانش سیاه باشد و برخی گویند گیاهیست سرخ رنگ که در میان آب می‌روید وپاره‌ای دیگر گفته‌اند که نوعی از بابونه است وگل همیشه بهار را نیز گفته‌اند و دیگری گفته است گلیست آتش رنگ که بعربی آذریون وبخراسان همیشه بهار گویند و بشیراز خیری وگاو چشم گویند و حال آنکه شقایق وبابونه وهمیشه‌بهار وخیری و گاوچشم هیچ یك بدیگری شبیه نیست و شقایق سرخ وآن گلهای دیگر همه زردست واگر آذریون باشد که لفظ پارسیست و در تازی نیز بکار می‌رود نوعی از شقایقست وهمانست که بفارسی آذرگل نیز نامند وچون‌در شعر فارسی همیشه چیز سرخ تیره را بآذرگون تشبیه کرده‌اند و از اشتقاق کلمه نیز پیداست که گلی سرخ باید باشد ونه زرد گویا درست‌ترین باشد که نوعی از شقایقست ـ سمندر ـ اسب ـ گیاهی خاردار که ریشهٔ آنرا چوبك اشنان گویند (گویا همان کلمهٔ آذربوست که بتحریف خوانده‌اند یااینکه آذربو محرف آذر یونست) .

آذرگونی افم. حالت آذرگون بودن.

آذرم (آذرَم) ا . فرهنگ نویسان گویند زین اسبست که نمدزین آن دو نیم باشد و بمعنی نمد زین هم هست ولی درست تر آنست که اصل همان کلمهٔ آدرم است وتفاوتی در معنی این دوکلمه نیست .

آذرماه ام . نام ماه نهم از تقویم ایرانی که برای امتیاز ازنام روز آذرماه گویند ودراصلاح کنونی سی روزست .

آذرمه (مَه) ام. مخ . آذر ماه .

آذرمهان (م) اخ. نام یکی از مرزبانان بزرگ زمان خسرو اول انوشیروان که سهپسالار ایران بود.

آذرمهر (مِهر) اخ. نام یکی ازآتشکدهای بزرگ ایران درزمان ساسانیان .

آذرمهرگان ام . برج قوس .

آذرمی (آذر) اخ . ابوعبدالرحمن عبدالله بن محمد بن اسحق آذرمی ازبزرگان محدثان شافعی ایران درقرن چهارم .

آذرمی دخت (آذرمی دُخت) اخ. نام نوادهٔ هرمز چهارم وخواهر کهترخسرو سوم پادشاه ساسانی که فرهنگ نویسان و پاره‌ای از تاریخ نویسان بخطا اورا دختر خسروپرویز دانسته‌اند . پس از آنکه خواهرمهترش بوران پس از یك سال و پنج ماه از پادشاهی کناره گرفت چند روزی گشنسب برده براد ر خسرو سوم را بپادشاهی برگزیدند سپس وی را بجای برادر

نشاندند ولی بزودی هرمز پنجم پسر زادهٔ خسروپرویز درنصیبین تاج برسر گذاشت و از آن پس دورهٔ پریشانی رخ داد که چند تن پی‌درپی بپادشاهی ایران نشستند و از زمان مرگ خسرو سوم تا جلوس یزدگرد سوم بیش از دوازده‌تن پادشاهی کردند ودرین‌مدت که از ۶۲۸ تا ۶۳۲ میلادی بیش از چهار سال واندی نکشیده است‌هرچند ماهی یك‌تن از آنها پادشاهی کرده و از آن جمله آذرمی دخت درسال ۶۲۸ چند ماهی بسلطنت رسیده است .

آذرنرسه (آنرسه) اخ . نام چندتن از بزرگان ایران در زمان ساسانیان و در دورهٔ اسلامی :۱) پسر هرمز دوم پادشاه‌ساسانی. ۲)سپهسالار فیروز پادشاه ساسانی . ۳) پسربکور سوم شاهزادهٔ گرجستان که در قرن هفتم میلادی می‌زیست . ٤) پسرهمام پادشاه شکی که در حدود ۳۳۲ هجری پاشاهی‌کرده .نیز آذر نرسه نام چندتن از شاهزادگان و بزرگان ارمنی دردورهٔ پیش از اسلام‌ودورهٔ اسلامی بوده است .

آذرنشین ام. سمندر .

آذرنگ (ذَرَنگ) صم. برنگ آذر. مخ. آذررنگ .مج.روشن‌و نورانی و درخشان .

آذرنگ (ذَرَنگ) ام . آذرنگ و رنج و محنت سخت و غم سخت و هلاکت .

آذرنگ (ذَرَنگ) ام . فروغ و روشنی و پرتو (مرکب از آذوورنگ) . شاعران بیشتر این کلمه را بمعنی شراره و جرقـه استعمال کرده‌اند .

آذرنوش اخ. نام‌آتشکده‌ای در ایران قدیم در زمان ساسانیان که آنرا نوش آذر نیز نوشته‌اند .

آذروان اخ . ضبط دیگری از کلمهٔ اردوان نام پادشاهان اشکانی بنابر بعضی روایات ایرانی وگویا این کلمه‌محرف آذرانست که لقب اشك‌بوده.

آذرولاش (وَ) اخ . پسر مهر نام حکمران گیلان و طبرستان در پایان پادشاهی ساسانیان که پس از ۲۵ سال حکمرانی درزمان یزدگردسوم اورا بازداشتند و نام وی راآذربلاش هم می نویسند .

آذرهرمزد(هُرمزد)اخ. نام دوتن از معاریف ایران در زمان ساسانیان : ۱) کشیش نصارای شهر هرمزد اردشیردرحدود٤۹۹میلادی. ۲) خلیفهٔ نصارای شوش در حدود ۵۷۷ میلادی .

آذرهمایون (ه) اخ . فرهنگ نویسان گویند نام زنی‌جادوگر بود از نسل سام که خدمت آتشکدهٔ اصفهان می‌کرد و ذوالقرنین او را بلیناس حکیم داد و بدین سبب بلیناس را جادوگر می گفتند وپیداست که‌این نکته با تاریخ درست نمی آید وگذشته از آنکه پیش ازساسانیان آتشکده بمعنی عبادتگاه عمومی در ایران تاریخ نشان نمی دهد و نامهائی مانند آذر همایون هنوز معمول نبوده است ذوالقرنین‌که مراد اسکندر باشد در سال ۳۳۲ پیش از میلاد درگذشته و بلیناس که مراد حکیم طبیعی‌دان معروف رومی باشد که در زبان فرانسه اورا پلین می‌نامند در سال ۷۹ میلادی درفوران کوه‌آتش نشان وزوو هلاك شده است ودرمیان این دو پیش از ۳۵۰سال فاصله‌است.

آذرهوشنگ (شَنگ) اخ. فرهنگ نویسان گویند نام‌نخستین پیامبر ایرانی بوده که اورا مهاباد نیز گویند و پیروان او را آذر هـوشنگی خوانده‌اند و چون این مطلب را از کتابهای مجعول گرفته اند پیداست که درست نیست .

آذرهوشنگی (شَن) صم . پیرو آذر هوشنگ پیامبر جعلی که مهابادی و آذری نیز نوشته‌اند .ر. آذر هوشنگ .

آذرهوشنگیان (شَن) اج. پیروان آذر هوشنگ پیامبر جعلی که مهابادیان وآذریان نیز نوشته‌اند .ر.

آذر هوشنگ .

آذری (آ ذ)ص . آتشی (در همهٔ معانی حقیقی ومجازی آن) .

آذری (آ ذ) ص . منسوب بآذربایجان و ازمردم آذربایجان .

آذری (آ ذ) ا . زبان قدیم آذربایجان ونیز زبان ترکی آذربایجان را بدین نام خوانده‌اند .

آذری ص. پیرو آذرهوشنگ پیامبر جعلی که مهابادی وآذرهوشنگی هم نوشته اند. ر. آذرهوشنگ.

آذری ص منسوب بآذر پدر ابراهیم پیامبر که نام او را آزر هم می‌نویسند وچون بنابر روایات‌اسلامی بت‌تراش بوده است چیزی را که او ساخته باشد نیز آذری گفته‌اند : بت آذری .

آذری اخ . تخلص یکی از معروف‌ترین شاعران قرن نهم‌ایران : جلال‌الدین حمزة‌بن علی‌ملك‌بن حسن هاشمی طوسی بیهقی اسفراینی مروزی که چون درماه آذر سال ۷۸٤ ولادت یافته بود آذری تخلص کرد و وی از خانوادهٔ سربداران بود و نسب خود را باحمدبن‌محمد زمجی‌هاشمی‌مروزی می‌رسانید . پدرش درزمان سربداران مأمور اسفراین شده بود ودرجوانی با خال خود بقراباغ رفت وباامیرتیمور دیدار کرد وازجوانی بشاعری آغـــاز کرد و چون شاهرخ پسر امیرتیموررا مدح گفته بود لقب ملك‌الشعرائی یار وعده کرد ولی وی در حلقهٔ تصوف در آمد ومرید شیخ محیی‌الدین غزالی طوسی شد و نزد او حدیث و حکمت آموخت و با استاد خویش بحج رفت ودر هنگام اقامت در مکه کتابی بنام سعی‌الصفا برای راهنمائی مسافرین‌حج نوشت و در محوطهٔ کعبه تاریخ کعبه را نوشت و چون در باز گشت شیخ محیی‌الدین درحلب مرد در آنجابشاه نعمة‌الله ولی پیوست و از مریدان او شد و بار دیگر پیاده بحج رفت و از سفر حج بهندوستان رفت ودر دربار سلطان احمد بهمنی پادشـــاه دکن و کلبرگه (۸۲۵ - ۸۳۸) مقامی یافت و و مثنوی بهمن نامه را در داستانهای بهمن‌پسر اسفندیاروتاریخ خاندان او سرود و چون در پاداش این منظومه یك لك تنگه یا پنجاه هزار درم با و دادووی نخواست در برابر آن پادشاه خم شود از دربار وی رفت وپس از بازگشت از هندوستان مدت سی‌سال دراسفراین بعبادت می‌پرداخت‌واحترام بسیار باو می‌کردنـــد چنانکه بایسنقر میرزا هنگامی‌که بحکومت عراق‌می‌رفت بدیدن وی بخانهٔ او رفت و درپاداش نصایحی که باو کرده بود یك کیسهٔزر پیش پای وی گذاشت و اورد کرد و در همان زادگاه و اقامت گاه خود در اسفراین در ۸۲ سالگی در سال ۸٦٦ درگذشت و تمام دارائی خودرا وقف مخارج تحصیل و خوراك‌طلاب مدرسه ای کرد که بر سر مزار خود ساخته بود ووی را بجز دیوان‌قصاید و غزلیات و کتابهائی که نام برده شد مؤلفات دیگرست ازآن جمله : امامیه، جواهرالاسرارا دراسرار حروف که در سال ۸٤۰ تمام کرده ، منظومهٔ غرایب الدنیا و عجایب‌الاعلی ترجمهٔ منظوم‌قسمت‌دوم کتاب‌عجایب‌المخلوقات تألیف ابویحیی‌زکریابن محمدبن‌محمود قزوینی عالم معروف قرن هفتم کــه بنام عجایب وغرایب نیز معروفست ، طغرای همایون .

آذریاس (آ ذر) ام. صمغ سداب دشتی یا کوهی‌که دراستسقابکار برند واذر یاس هم می‌نویسند .

آذریان (آ ذ) اج . پیروان آذرهوشنگ پیامبر جعلی‌که مهابادیان و آذر هوشنگیان هم نوشته‌اند .ر. آذر هوشنگ .

آذر یطوس (آ ذ) اخ . نام پزشکی یونانی که داروئی بنام او معروفست .

آذرین (آ ذ) ص . آتشین (در همهٔ معانی حقیقی ومجازی آن).

آذرین (ذِ) ا. آئین‌وآذین .

آذرین(ذَ)ا. چمن‌وگلستان. مج . معشوقهٔ آراسته وپیراسته .

آذرین (ذَ) ا. قسمی ازگل بابونه که اقحوان و بابونهٔ گاو چشم نیز نامند .

آذریون (ذَرْ) ا . فرهنگ نویسان گویند بمعنی آذرگونست که نوعی از شقایق وگل همیشه بهارباشد وشیرازیان آن راگل گاو چشم گویند ونام گیاهیست که شکوفهٔ آن بسیار سرخست و بزورمهای سخت بمالند سودمند افتد و نیز بمعنی گل آفتاب گردان آورده‌اند ولی این کلمه‌راکه در زبان تازی نیز بکار می رود فرهنگ نویسان عرب بمعنی نوعی از شقایق آورده‌اند وزمخشری‌آنرا باشکوفهٔ زرد مرادف کرده است .

آذقه (ذُ) ا. ر. آذوقه .

آذوقه (ذو ق‌هیاذ) ا.آنچه از خوراك وجز آن برای احتیاج‌خود آماده کنند ودر خانه یاجای دیگر نگاه دارند (این کلمه‌را آذقه‌وآزوقه‌وآزوگه نیز نویسند ومرادف آن ترغو وذخیره است ولی اشتقاق آن درست معلوم نیست) . آذوقه گرفتن ، آذوقه جمع کردن = وسایل زندگی خود را فراهم کردن وگرد آوردن . آذوقه‌رساندن = رساندن توشه و خوراك و مانند آن بسپاهیان ولشکریان . آذوقه‌بردن = توشه و خوراك سپاهیان و لشکریان را بردن .

آذوقه گیری افم . عمل گرد آوردن و فراهم ساختن‌آذوقه .

آذون مف. آن چنان‌درمقابل ایدون که این چنین معنی می دهدواین کلمه را آدون هم می نویسند .

آذیش ا . فرهنگ نویسان بمعنی چوبی آورده‌اند که برآستانهٔ در استوار کنند وبمعنی ریزهٔ چوب‌وخس و خاشاك و آتش هم آورده اند ولی این کلمه جز آتش معنی دیگر ندارد ومعانی دیگر ناشی‌ازین شعرانوریست :

گر کند چوب آستان تو حکم
شحنهٔ چــوبها شود آذیش

پیداست که شاعر می گویدحکم توچنان روانست که اگر بر آتش که باید چوبها را بسوزاند چوب آستان توحکم کند آتش‌شحنه و پاسبان چوبها خواهد بود وآنهارانخواهد سوخت و این معنی را فرهنگ نویسان درنیافته و بمناسبت آنکه در مصرع اول چوب آستان بوده آذیش را چوبی که‌برآستانهٔ دراستوار کنند یا خس وخاشاك معنی کرده‌اند و آذیش همان آدیش و آتیش و آتش است .

آذین ا. آئین ، زیب، زینت، آرایش ــ رسم ، قاعده ، قانون ، روش ، راه ، سبك ، طریقه ـ پیرایهٔ زنان از سرآویز وگوشواره و سلسله ز حلقهٔ بینی وگلوبند و بازوبند ودستبند وخلخال وانگشتری (این کلمه همان لفظ آئین است و بهمهٔ معانی حقیقی‌و مجازی آن بکار میرود) ـ آرایش‌خانه وکوی وبرزن هنگام جشن و شادی . آذین کردن = آذین بستن وآراستن کوی و برزن وخانه . آذین بستن = آئین بستن .

آذین ا. افزاری که بدان کره از دوغ بگیرند .

آذین اخ. نام‌چندتن ازمردان تاریخی ایران : ۱) آذین پسرهرمزان فرمانده سپاه ایران در زمان یزدگرد سوم در جنگ سیروان . ۲) آذین‌پسر بنداذین وسیحان از بزرگان مرو در زمان ابومسلم خراسانی . ۳) فرمانده سپاه بابك خرم‌دین .

آذین اخ . در داستان ویس ورامین نام یکی از بزرگان دربارشاه موبد که هم نشین ویس بود .

آذین‌بند (بَنْد) ص م . آئین بند .

آذین بندی (بَنْ) افم . آئین بندی .

آذین گشنسب (گُ ش

َنس‌ب)اخ. سردار زمان هرمزچهارم در جنگ با بهرام چوبین که از مردم خوزستان بوده و نام اورا آئین گشسب و آدین جسنش نیزنوشته اند .

آذینوی (َن) اخ. احمدبن حسن بن آذینوه آذینوی اصفهانی آذینی ازمحدثان شافعی قرن چهارم ازمردم اصفهان وساکن نصیبین که منسوب بجدش بود.

آذینه ا. آدینه .

آذیوخان (ذیوَ) اخ . قریه‌ای از توابع نهاوند .

آذیوخانی(َ)ص. منسوب بآذیوخان و از مردم آذیوخان .

آذیوخانی (َو) اخ . ابو سعد فضل بن عبدالله بن علی بن عمر بن عبدالله بن یوسف آذیوخانی ازبزرگان محدثین و حفاظ زمان خود بودودر بغداد و نهاوند می زیست و در بغداد بسال ۴۷۰ در گذشت .

آر اول شخص مفرد صیغهٔ امر ازفعل آوردن مخفف آورکه بیشتر بیارگفته میشودو نیزاول شخص مفرد امرفعل آرستن.

آر علامت اسم فعل که درپایان سوم شخص مفرد فعل ماضی افزایند: رفتار از رفت ، کردار از کرد ، بر خلاف اسم فعلی که باشین می سازند و در پایان اول شخص مفرد امر افزایند وگاهی نیز برای ساختن اسم فاعلی که مانندصفت بکار رود استعمال می کنند. پرستارازپرست بمعنی پرستنده فروختار ازفروخت بمعنی فروشنده و خریدار ازخرید بمعنی خرنده وخواستار از خواست بمعنی خواهنده وپذیرفتار از پذیرفت بمعنی پذیرنده ودر افعال مرکب هم معمولست مانند فرمانبردار از فرمان برد بمعنی فرمان برنـــده ونامبردار از نامبرد بمعنی نام برنده و برخوردار از برخورد بمعنی برخورنده وپدیدارنیز بهمین قاعده از دید ساخته شده است وگاهی برای ساختن اسم مفعولی که معنی صفت دهد بکار می رود مانندگرفتار ازگرفت بمعنی گرفته ومردار از مرد بمعنی مرده .

آر اخ. نام رودی درسویس که از گردنهٔ گریمسل فرو می ریزد و از شهر های برن و سولورو آرو می گذرد و رودهای روس ولیما وتیل‌در آن وارد میشوند وسپس برود رن می ریزد و ۲۸۰ کیلومتر طول آنست .

آرا انم. آرایش وآراستگی .
کباب‌آرا = کبابیکه ازقطعهٔ بزرگ گوشت کاردزده باندازه‌ای که تمام ظرفی رافراگیرد می پزند وسیخهارا پهلوی‌یك دیگرروی آتش مانند پنجره‌ای می چینند و بدین ترتیب آنرا برشته می کنند .

آرا اول شخص‌مفرد امرازفعل آراستن که آرای وبیشتر بیاراوبیارای گفته میشود و در ترکیب صفت های چند مانند سخن آرا و جهان آرا و مجلس آرا و غیره بکار می رود و بمعنی آراینده است.

آرا ، آراء اج. ج. رأی تازی بمعنی رایها واندیشها. اکثریت آرا = بنابر رائی که بیشترازشرکت کنندگان در رای داده باشند . اتفاق آرا = بنابر اتفاق‌همه رأی دهندگان. استخراج آرا = خواندن رایهائی که برای انتخاب‌کسی داده‌باشند .اختلاف آرا = یکسان نبودن رایها و عقیده‌ها. تشتت آرا = پراکنده بودن رایها چنانکه اکثریت بدست نیاید . تبادل آرا = اظهار رایهای مختلف .

آرائیدن (دَن) فم.آراستن وآرایش‌کردن (آرایا آرای ، آرائید).

آراج ا. آرنج و مرفق .

آراج ا. نام مرغی .

آراختن(راخ تَن)فل.خیرات کردن ودرراه خدادادن(آراز،آراخت).

آراخیدن فم . چیزی را در راه خدا دادن (آراز، آراخید).

آراخیدن فل . ماندن و راحت کردن و آرامیدن (ممکنست همان آرامیدن باشدکه فرهنگ نویسان درست نخوانده‌اند) (آراز، آراخید).

آراد ا . نام روز بیست و پنجم از هرماه ایرانی که درین زمان

بیشتر اردمی نویسند و اردی‌بهشت مشتق از همین کلمه است و فرهنگ نویسان گویند درین روز جامه‌پوشیدن بسیار نیك وسفر کردن بسیار بدست.

آراد اخ. نام یکی از یزته های دین زردشت که موکل برروز آراد بوده است.

آرادان اخ. نام‌دهی درخوار از توابع طهران.

آرارات اخ. نام‌کوه معروفی که در زاویهٔ سرحدی میان روسیه و ترکیه و ایران واقع شده ومرزایران ازدامنهٔ شرقی‌قلهٔ کوچك‌آن آغاز می‌شود و آرارات در زبان ارمنی نام ناحیه ایست که این کوه در آن قرار گرفته وکوه رادر زبان ارمنی ماسیك‌یاماسیس می‌نامند واین کلمه را بیشتراروپائیان برای‌تسمیهٔ این‌کوه بکاربرده‌اندواینك عمومی‌شده است ونویسندگان تازی در قرن چهارم آرارات بزرگ‌راالحارث و آرارات‌کوچك را الحویرث نامیده اند و در میان عوام ایران بنام کوه نوح بزرگ و کوه نوح کوچك معروفست و بترکی آنرا آغریداغ نامیده اند. محیط این کوه ۱۲۸ کیلو متر ست و ۱۸۸۸ کیلو متر مساحت را می‌پوشاند، قلهٔ بلند تر آن که آنرا نوح بزرگ یا آرارات بزرگ می‌نامند ودارای ۵۱۵۷ متر بلندیست در ارمنستان شوروی واقعست وقلهٔ کوچك‌تر آن نوح کوچك یا آرارات کوچك که ۳۹۱۶ متر ارتفاع دارد در نزدیکی سرحدایرانست و در میان این دوقله رشتهٔ ممتدیست بطول ۱۳ کیلو متر بنام کوه سردار بولاغ و بیش از یك تنگه ندارد. قلهٔ مرتفع آن یا آرارات بزرگ یکی از زیباترین کوههای جهانست و سابقاً آتش‌فشان بوده ومحیط دهانهٔ آن‌نزدیك ۶۰ مترست ودر اطراف آن‌یخچالهای طبیعی است که تا ۱۰۰۰ متر فرو می‌رود وچون‌این کوه آتش فشان‌بوده هنوزهم در اطراف آن زلزله‌هائی‌رخ می‌دهد ومهم ترین‌زمین‌لرزه‌ای که‌درین اواخر رخ داددر ۱۲۵۶ هجری بودکه آسیب بسیار بابادانی های اطراف آن رسید و در نتیجهٔ آن زلزله چشمه ای فراهم شد که ترسایان آن را چشمهٔ سن ژاك Saint-Jacques نامیدند و سبب آبادی قسمتی از آن نواحی شد و کوه های قراداغ در ایران دنبالهٔ کوههای آراراتست که تا کوههای‌طالش امتداد دارد و در داستانها این کوه‌را همان کوه جودی می دانند که گویند کشتی نوح بر آن فرود آمد و بهمین جهتست‌که درزبان عامیانه‌آنرا کوه‌نوح نام گذاشته‌اند.

آرازش (ـزش) ا. نکوئی و نیکی و احسان و خیرات اسم فعل ازآراخیدن وآراختن (برخی ازفرهنگ نویسان این کلمه را محرف ارزانش دانسته‌اند).

آراس (آرراس) اخ. نام شهری در شمال فرانسه که ازشهرهای قدیم آن کشورست واینك حاکم‌نشین شهرستان پادوکاله است و سابقاًحاکم نشین ایالت آرتوا بود ودر کناررود اسکارپ واقع شده و متجاوز از ۲۹۰۰۰ جمعیت دارد و مرکز صنایع بسیارست و در جنگ ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸ آلمانها آنرا ویران کردند و نتوانستند متصرف شوند و بهمین جهة درتاریخ فرانسه معروفست.

آراستك (راس‌تك) ام. پرستو وپرستوك وپرستك و چلچله.

آراستگی (راسِت) افم. حالت آراسته بودن ـ آرایش‌وزینت ـ نظم و ترتیب و انتظام.

آراستگان اج.ج.آراسته، مردم خوش سلیقه و آرایش دوست.

آراستن (راس‌تن) فم. آرایش کردن و آرایش دادن و زینت کردن وزینت دادن وخوش‌نما کردن ـ نظم دادن وترتیب دادن ومنظم کردن ومرتب‌کردن وانتظام دادن ـ مهیا کردن وآماده‌کردن‌وحاضر کردن. مج. دوختن سجاف‌وزینت‌جامه(آرایا‌آرای،آراست).

آراسته ص. آرایش داده و

آرایش کرده و زینت کرده و زینت یافته وزینت شده وخوش نما ـ مرتب ومنظم وبانظم وترتیب وانتظام یافته.

•مج، برازنده وخوش رفتار .

آراشت (راش‌ت) افم. در زبان زنان بمعنی آرایش . آراشت کردن = آراستن و آرایش کردن ـ چرخ کردن و دوختن گرداگرد دامن جامه پس از دوختن آن .

آراك ا. فرهنگ نویسان بمعنی جزیره نوشته اند وگویا تحریف شدهٔ کلمهٔ آداك و آدکست ویاآنکه آداك و آدك محرف‌این کلمه است ویکی‌ازین دوشکل درست نیست .

آراكاژو اخ. شهری در برزیل حاکم نشین ایالت سرژیپ دارای ۳۸۰۰۰ جمعیت‌که یکی‌ازمراکز تجارت قند و قهوه است .

آراكس(راك‌س) **آراكسس** (راك‌س‌س) اخ. نام رود ارس بنابر ضبط زبانهای اروپائی و یونانی .

آراكنه (راك‌ن‌ه) اخ. در اساطیر یونان نام‌دختری ازاهالی لیدی که در بافندگی بسیار زبردست بود و چون میترواالهه یکی از گل دوزیهای اورا ازهم درید وی از نومیدی خود رابدار افگند وآن الهه‌وی را بعنکبوت بدل کرد وافسانهٔ او در اروپای‌قدیم مانند افسانهٔ کرم گشواد درایران‌رواج بسیار داشته است .

آراگو (ـگ) اخ. فرانسوا آراگو دانشمند بسیارمعروف‌فرانسوی که یکی از بزرگترین دانشمندان قرن نوزدهم میلادی بود ودر شهر استاژل در ۱۷۸۶ ولادت یافت و در بیست و سه سالگی عضو فرهنگستان علوم شد و در فیزیك و هیئت و نجوم از آن جمله در توضیح ارزش نور ستارگان ودر اصول برق‌و مغناطیس‌کشفیات بسیار مهم کرده و گذشته ازمقام علمی یکی‌ازآزادی‌خواهان نامی‌زمان خود بود ودر۱۸۴۸ بعضویت حکومت موقتی‌انتخاب‌شدوچندی‌وزارت جنگ و وزارت دریا دارای (بحریه) را اداره می‌کرد و در۱۸۵۳ درگذشت.

فرانسوا آراگو

آراگون (ـگ‌ن) اخ. نام‌یکی ازایالات‌سابق اسپانیادرشمال شرقی‌آن کشور که اینك شامل شهرستانهای هوسکا وساراگوس و ترول است‌و در قرن دوازدهم میلادی جزو کشور کاتالونی شد و ناحیهٔ بسیار حاصل خیزیست‌که رود ابرو منصبات آن‌آنرا آبیاری می‌کنند .

آرال اخ. نام دریاچهٔ‌بزرگی در آسیای مرکزی ودر خوارزم قدیم که بهمین جهة آنرا در زمانهای قدیم دریاچهٔ خوارزم می نامیدند و اینك مساحت آن بجزسطح جزایر آن ۶۷۹۶۲ کیلومتر مربع است . اکنون رودجیحون (آمودریا) و رودسیحون (سیر دریا) بآن می ریزند وبستر این دو رود مکرر تغییر کرده است بهمین جهة گاهی یکی از آنها وگاهی هر دو باین دریاچه ریخته‌اند . نویسندگان تازی در قرن چهارهم این دریاچه‌را کردار (ـ کر) نامیده‌اند و در آن زمان دورهٔ آنرا هشتاد یا صد فرسنگ دانسته‌اند و سواحلی که در آن زمان شرح داده‌اند همان سواحل کنونیست و مخصوصاً سواحل جنوبی آن هیچ تغییر نکرده و در آن زمان گاهی این دریاچه‌را بمناسبت نام شهرهای‌مجاور آن‌دریاچه یادریای جرجانیه(گرگانج) یا دریای جند نامیده‌اند . پس از آن ظاهراً رود جیحون و سیحون هر دو تغییر مجری داده و جیحون بدریای خزر می‌ریخته وسیحون نیز مدتی‌وارد جیحون میشده وچندی‌هم درشن زاری فرو می‌رفته و بهمین جهة در قرن نهم دریاچهٔ آرال خشك بوده است و هیچ یك ازین دو رود بآن نمی ریخته اند سپس مدتی‌تنهارود سیحون بآن‌می‌ریخته و رود جیحون فقط از سال ۹۸۰ درباره باین دریاچه ریخته است واز

دورهٔ مغول ببعد کم کم نام دریاچه تغییر کرده و آنرا آرال نامیده اند که بزبان ترکی بمعنی جزیره است و در آنزمان چون رود جیحون هنگام ریختن بدریاچه جزیره ای بشکل دلتا تشکیل می داده است نخست این جزیره را آرال نامیده‌اند و پس از آن این کلمه نام دریاچه نیزشده است واین جزیره تا قرن دوازدهم نیز بوده است و در آن زمان حکومت مستقلی داشته کـــه سپس جزو حکومت خیوه شده‌است. بنابر تحقیقات عملی ثابت شده که محیط این دریاچه در زمانهای قدیم بمراتب وسیع‌تر ازمحیط کنونی بوده و سطح آن کوچك تر شده ولی درین اواخر سطح آب همواره بالا می‌رود و در زمان‌های پیش‌گاهی بالا می‌رفته‌وگاهی فرو می‌نشسته است . آب این دریاچه شوروعمق آن بسیارکمست وماهی‌های بزرگ مانند شیر ماهی و گاو ماهی و اره ماهی فراوان دارد وبنابرقراین تاریخی زمانی پیوسته بدریای خزر و خلیجی از آن بوده است ولی اکنون تنگه ای بعرض ۲۵۰ کیلو متر آنرا از دریای خزر جدا میکند .

آرام ا. آرامش و سکون و مسکنت و راحت و فراغت و تاب و طاقت و قرار ـ آرامشگاه و قرارگاه و جایگاه و جای و مقام و مسکن ـ بهبودی و فرونشینی درد ـ اطاعت و طاعت ـ توانائی و قـــدرت . آرام دادن = آرامش وسکون وقراردادن. آرام‌جستن = قرارگرفتن‌وآرام‌گرفتن. آرام گرفتن = قرارگرفتن‌وآرامیدن‌و آرمیدن وآرامش‌گرفتن‌ـ بهبودیافتن. آرام یافتن = قرار یافتن و آرامـــیدن و آرمیدن و آرامش یافتن‌ـ بهبود یافتن . آرام بردن = سکونت وآرامش را بردن‌و بی قرار کردن. آرام‌داشتن = آرامش وسکون داشتن .

آرام ص. آرامیده و آرمیده و ساکن‌وقرارگرفته ـ راحت‌وآسوده و فارغ ـ دارای تاب وطاقت ـ بهبود یافته ـ آهسته . آرام شدن = ساکت شدن و ساکن شدن و قرار گرفتن و آرمیدن و آرامیدن ـ فرونشستن و از میان‌رفتن‌دردو بهبودیافتن .آرام‌کردن = ساکت‌وساکن‌کردن وآرمیدن وآرامیدن‌ـ فرونشاندن واز میان بردن درد. آرام بودن = ساکن و ساکت و آرمیده‌و آرامیده بودن و آرمیدن و آرامیدن ـ فرونشسته‌بودن درد . آرام ماندن = ساکن و ساکت و آرمیده و آرامیده ماندن وآرمیدن وآرامیدن ـ فرونشسته ماندن . آرام داشتن = ساکن و ساکت وآرمیده وآرامیده نگاه‌داشتن. بی‌آرام = بی‌قراروومضطرب وپریشان.

آرام مف . آهسته و بحالی که آرمیده وآرامیده باشد .آرام‌آرام = آهسته وباسکونت‌ووقار .

آرام اول شخص امراز فعل آرامیدن که بیشتر بیآرام گفته می شود و در ترکیب بعضی از صفات بمعنی آرامنده وآرام دهنده بکار می رود : دلارام

آرام ا. باغی‌که در میان‌شهر وده و قصبه باشد و آرام‌بن نیزگویند (ظاهراً این کلمه هندیست) .

آرام اخ . پسر پنجم سام بنابر روایات تورات .

آرام اخ. نامی که در تورات بسوریه‌وبین‌النهرین‌داده شده وبمناسبت نام آرام پسر پنجم سامست و بهمین جهة نژاد قدیم این ناحیه را آرامی ولهجه‌های زبان‌سامی طوایف چادرنشین مغرب رود فرات رانیز آرامی‌گویند.

آرام اج. ج. رئم و رئم تازی بمعنی آهوی سفید (این‌کلمه‌تنها درشعر فارسی بکاررفته است).

آرام اخ. نام‌کوهی درمیان‌مکه و مدینه .

آرام اخ. نام‌یکی از درباریان شیرویه پادشاه ساسانی .

آرامانیدن فم. آرام کردن و آرام دادن و آرامش دادن و ساکن کردن وقرار دادن (آرامان ، آرامانید) .

آرام بانو اخ . نام زنان .

آرامبخش (ـَبخش) صم . آرام دهنده وآرامی بخش و مسکن و ساکن کننده .

آرامبخشی (ـَبخ) افم . حالت آرامبخش بودن .

آرامبن (ـَبن) ام . باغ میان شهر وقصبه وده که آرام نیزگویند (ظاهراً اینکلمه هندیست) .

آرامجان (ـِم) ام . چیزی که جان وروح از آن لذت برد .

آرام جای ام . آرامگاه و جایگاه وقرارگاه وجائی که کسی یاچیزی درآن آرام وآسوده باشد .

آرامجو ، آرامجوی صم . جویندهٔ آرام ودر طلب آرام و خواهان آرامش .

آرامجوئی افم . حالت آرام جوی بودن .

آرامخاك ام . ثبات وسکون و قرار وآرامش زمین . مج . حلم و حوصلهٔ آدمی .

آرامدل (ـِم) ام . چیزی که دل از آن آرام گیرد وآرام یابدو لذت برد .

آرامدن (رامَدن) فل . آرامیدن و آرمیدن و آرام گرفتن و راحت و استراحت کردن وآسودن . فم . آرام دادن وآسایش دادن (آرام، آرامد) .

آرامده (ـِده) صم . مسکن و فرونشاننده و آرام کنندهٔ درد (ف) .

آرامدوست صم . راحت طلب وتن آسای وتنبل ودوستدارآرامش وسکون و آسودگی .

آرامدوستی افم . حالت آرام دوست بودن .

آرامساز صم . مقیم وساکن .

آرامسازی افم . حالت آرامساز بودن .

آرامش (ـِمش) اف . عمل وحالت آرامیدن بمعنی آرام وآرمیدگی و آرامیدگی و استراحت و راحت و آسایش وآسودگی وفراغت وآرامش بادوقرار ـ حالت بی حرکت ماندن اجسام که سابقاً سکون می گفتند و برخلاف حرکت است (ف) .

آرامشاه (رامشاه) اخ . پادشاه دوم از سلسلهٔ مملوکهای دهلی درهندوستان که پس از پدرش قطب الدین آیبك در سال ۶۰۷ چندی پادشاهی کرد و برادر کهترش التتمش بجای او نشست .

آرامش باد ام . سکون وآسایش و آسودگی و آرام و آرامیدگی .

آرامش دوست صم . آرام دوست و راحت طلب و راحت دوست و تن آسای و تنبل و دوستدار آرامش و سکون و آسودگی .

آرامش دوستی افم . حالت آرامش دوست بودن .

آرامش طلب (ـَطَلب) صم . آرام دوست و آرامش دوست و راحت طلب وراحت دوست وتن آسای و تنبل ودوستدارآرامش وسکون وآسودگی .

آرامش طلبی (ـَطَل) افم . حالت آرامش طلب بودن .

آرامشگاه ، آرامشگه (ـَگَه) ام . جای آرامیدن وآرام جای وآرامگاه وجای آرامش وآسایش و آسودگی .

آرامطلب (ـَطَلب) ص . آرامش طلب .

آرامطلبی (ـَطَل) افم . حالت آرام طلب بودن .

آرامکار صم . آهسته کار و تنبل وآنکه تانگویندکاری را ازپیش خود نکند و ناپروا وکاهل .

آرامکاری افم . حالت آرامکار بودن .

آرام کرسی (ـُکر) ام . نشستنگاه راحت و صندلی راحت .

آرامگاه ام . آرام جای و جای آرامیدن و آرمیدن و جائی که کسی یاچیزی درآن آرام وآسوده باشد . مج . قبر و مقبره و گور و مزار و مشهد ـ شبستان ـ وقت وهنگام آرامیدن

و آرمیدن . (این کلمه در ترکیب کلمات دیگر مانند فردوس آرامگاه و جنت آرامگاه ورضوان آرامگاه وخلد آرامگاه وبهشت آرامگاه که همه دربارهٔ مردگان گفته می‌شود نیزبکار می‌رود).

آرام گرفتگی (گ رف ت) افم . حالت آرام گرفته بودن .

آرام گرفته (گ رف ت ه) صم . آرامیده و آرمیده و آسوده و ساکن .

آرامگه (گ ه) ام .مخ. آرامگاه .

آرامگیر صم. ساکن و بی حرکت وآسوده وآرامیده وآرام گرفته و آرمیده .

آرامگیری افم. حالت آرام گیر بودن .

آرامی افم . آرامش و آرامیدگی وآرمیدگی وحالت آرام بودن و راحت و استراحت و سکونت و آهستگی و ملایمت . بآرامی مف . آرام آرام وآهسته .

آرامی ص . منسوب بآرام پسر پنجم سام بنابر روایات تورات .

آرامی ص . منسوب بسر زمین آرام و از مردم آرام .ا.زبان طوایف چادر نشین نژاد سامی که در مغرب رود فرات در زمانهای قدیم می‌زیسته‌اند و از فلسطین آمده بودند و این زبان که در بین النهرین وایالات غربی ایران مدتهای مدید بسیاررواج داشته در زمان هخامنشیان یکی از زبانهای متداول بوده وگاهگاهی در کتیبه‌های هخامنشی که بچند زبان نوشته شده یکی از آنها همین زبان آرامیست وسپس دراوآخر دورهٔ ساسانیان معمول شده است که برخی از کلمات زبان آرامی را در خط پهلوی می‌نوشته ولی نمی خواندند و در خواندن اصل کلمهٔ پهلوی را بزبان می‌آوردند واین کلمات را « هوزوارش » یا « زوارش » می نامیدند و زبان آرامی که شبیه بزبان سریانی و عبری و عربی بوده و از همان نژادست خط مخصوصی داشته مانند سایر خطوط سامی که نخست زبان پهلوی را بهمان خط نوشته‌اند وسپس از خط آرامی خطی مخصوص برای زبان پهلوی اختراع کرده‌اند که همان خط پهلوی باشد ، بهمین جهة کتیبه‌های پهلوی که اززمان ساسانیان مانده است بیشتر تقلید از خط آرامیست .

آرامی بخش (بخ ش) صم. آرام بخش .

آرامی بخشی (بخ) افم. حالت آرامی بخش بودن .

آرامید اف. آرام وآرامش و آرامیدگی و آرمیدگی ـ ذکرخدا و شکر نعمت و سپاس خدای .

آرامیدگی (د گ ی) افم . حالت آرامیده بودن .

آرامیدن (د ن) فل . از حرکت بازماندن و آرمیدن و آرام گرفتن و راحت شدن وسکونت گرفتن وقرار گرفتن و آسودن وآسایش یافتن و ساکن شدن . فم . از حرکت باز داشتن و آرام دادن و آرام کردن و ساکن کردن وآرام کنانیدن. (آرام ، آرامید) .

آرامیده (ده) ص . آرام وآرام گرفته وآسوده و آسائیده وساکن و قرار گرفته . مج . راحت کرده و غنوده وخوابیده وخفته ـ متحمل ومزاج گرفته وتاب آورده . آب آرامیده = آب ساکن و راکد و خفته. دریای آرامیده = دریای آرام وساکن وبی موج . آتش آرامیده = آتش بی شعله. بزم آرامیده = بزمی که هیاهو وبانگ وفریادی در آن نباشد .

آران ا. مرنق و آرنج .

آران اخ. نام دهی از توابع کاشان درناحیهٔ گرمسیرونزدیک بیدگل.

آران اخ . نام قسمتی از ایالات شمال غربی ایران در قدیم که بیشتر بنام اران معروفست .

آرای ا. نام آهنگی از موسیقی .

آرای اول شخص مفرد امراز

آراستن که اصل آن آراست و بیشتر بیآراو بیارای گویند ودر صفات مرکب بمعنی آراینده بکار می رود مانندجهان آرای و مجلس آرای و جز آن .

آرای اج.ج. رای تازی در موقع اضافه ; آرای مجلس .

آرایانیدن فم . بآرایش و زینت و آراستن وادار کردن و سبب زینت شدن و باعث آرامش شدن (آرایان، آرایانید) .

آرایش اف. عمل آراستن وآراسته شدن ـ زیب وزینت و پیرایه وطراز ـ رسم وعادت و آئین ودستور و قانون وترتیب ـ پرداخت و زینت و ترتیب جامه و لباس . آنچه سبب آراستگی شود ; آرایش مجلس . آرایش جنگ = فراهم کردنوسایل جنگ . آرایش زمین = دراصطلاح نظامی آماده ساختن زمین میدان جنگ. آرایش دادن ، آرایش کردن = آراستن و زینت کردن . آرایش یافتن = آراسته‌شدن. آرایش‌دیدن = آراسته‌شدن.

آرایش ا. نام نوائی‌وآهنگی از موسیقی که ظاهراً مخفف آرایش خورشید و آرایش جهانست .

آرایش جهان (َج)ام. نام آهنگی از موسیقی که جزوسی‌لحن باربد دانسته و باو نسبت می‌دهند .

آرایش خان اخ. نام یکی از سرداران سپاه ظهیرالدین بابر در جنگهای او در هندوستان .

آرایش خورشید (ُخر) ام. نام آهنگی‌از موسیقی که گویندلحن اول ازسی لحن باربد بوده است. ك. خطی که بررخ خوبان برآید .

آرایش روم اخ . نام قلعه ای که ظاهراً در زمان ساسانیان در سرحد روم ساخته شده است و در شاهنامه نام آن آمده .

آرایشگاه (ِیش) ام . جائی که در آن خود را بیآرایند .

آرایشگر (ِیش َگ ر) ام. آراینده وکسی‌که بیآراید و آرایش کند ـ مشاطه .

آرایشگری (ِیش َگ) افم . حالت آرایشگر بودن ـ مج . صورت سازی و ظاهر سازی و حفظ ظاهر .

آرایشگه (ِی ش َگ ه) ام. مخ . آرایشگاه .

آرایندگی (َی ن ِد) اف. حالت آراینده بودن .

آراینده (َی ن ِد ه) ص . کسی که بیآراید و آرایش‌کند و زینت کند . مج . مشاطه ـ نقاش .

آرایندهٔ گوهر (َی ن ِد ِی گ ُو َه ر) ام. ك. از پروردگار .

آرایید گی (ِد) اف. حالت آراییده بودن .

آراییدن (َدن) فم. آراستن و آرایش کردن و زینت کردن و زینت دادن (آرا یا آرای ، آرایید).

آراییده (ِده) ص. آراسته و آرایش‌شده و آرایش یافته و زینت کرده و زینت شده و زینت یافته .

آرباس، آرباسس (ِس‌س) اخ. پادشاه داستانی‌کشور مادا (مدی) که بنابرگفتهٔ یونانیان نخست ازجانب ساردانا پال پادشاه داستانی آسور و بابل حکمران کشور خود بوده وسپس استقلال یافته و او را در قرن هشتم پیش از میلاد می دانسته اند

آربل (آرِبل) اخ . نام شهری در کشور آسور قدیم که جنگ معروف میان اسکندر و داریوش سوم در آنجا رخ داد و بیشتر بنام اربل معروفست و یونانیان و اروپائیان آنرا بدین نام میخوانند.

آرپا، آرپاچای (آر) اخ. نام رودی در ارمنستان قفقاز که برود ارس می ریزد و سابقاً از شهر معروف آنی میگذشته و درسال ۱۱٤٥ درکنار آن جنگی درمیان شاه طهماسب و نادرشاه در گرفت که بفتح نادرشاه منتهی شد (بزبان ترکی بمعنی رودجوست) .

آرپه (آرپ ه) ص باریك.

آرت (آرَت) ا. فرهنگ نویسان بمعنی آرنج ومرفق نوشته اند و گویا کلمهٔ آرن است که درست نخوانده اند.

آرت (آرت) ا. در زبان عوام مرادف آرد.

آرت (آرَت) اخ. نام کوهی در عربستان و نام محلی در اندلس که وادی آرت می گفته اند.

آرتابان (آر) اخ. نام فرمانده پاسبانان خشاریارشا که بامید پادشاهی وی را کشت ولی اردشیر اول او را هلاک کرد (این کلمه ضبط یونانی و اروپائی لفظ اردوانست و نام پنج تن پادشاهان اشکانی را که اردوان نام داشته‌اند بزبان یونانی و زبانهای اروپائی نیز بدین گونه نوشته‌اند).

آرتاشس (آرتاِ ش س) اخ. نام چهارتن از پادشاهان ارمنستان: ۱) آرتاشس نخست مؤسس سلسلهٔ آرتاکسیاس که از ۱۹۰ تا ۱۵۹ پیش ازمیلاد پادشاهی کرد وارمنستان را از تسلط سلوکیان بیرون آورد و استقلال داد. ۲) آرتاشس دوم هشتمین پادشاه همان سلسله که از سال ۳۰ تا ۲۰ پیش از میلاد پادشاهی کرد. ۳) آرتاشس سوم که نام اصلی اوزنون پسر پولمون و پیتودوریس و رومی بود وژرمانیکوس اورا بپادشاهی ارمنستان فرستاد و وی مدت ۱٦ سال از ۱۸ تا ۳٤ میلادی از جانب رومیان بنام آرتاشس سوم پادشاهی کرد و چون اشکانیان غلبه کردند آرشاك نخست را بجای او بپادشاهی ارمنستان فرستادند. ٤) آرتاشس چهارم آخرین پادشاه سلسلهٔ اشکانی ارمنستان که از ٤۲۳ تا ٤۲۹ میلادی پادشاهی کردو پادشاهان ساسانی اورا خلع کردند و ارمنستان رامتصرف شدند و مرزبانانی بآنجا فرستادند (این کلمه ضبط یونانی و ارمنی کلمهٔ ارتخشتر پهلویست که در زبان فارسی اردشیر شده).

آرتاگزرسس (آرتا گ زر س س) اخ. نام اردشیر از پادشاهان هخامنشی بنابر ضبط یونانی و تلفظ بعضی از زبانهای اروپائی.

آرتاگساتا (آرتاگ سا تا) اخ. نام پای تخت قدیم ارمنستان که در ناحیهٔ کنونی ایروان نزدیك اچمیادزین (اوچ کلیسیا) و درناحیهٔ قدیم آرارات واقع بود ومعبد معروفی برای اناهیت (ناهید) رب‌النوع قدیم ارمنستان در آنجاساخته بودند واین شهرراآرتاشس نخست یا آرتاگسیاس که نخستین پادشاه ارمنستان‌بود در کنار رودارس و در دامنهٔ کوه قراباغ ساخت و پای تخت خود کرد و در سال ٦۸ پیش از میلاد لوکولوس سردار رومی آنرا محاصره کرد و نتوانست بگیرد و پس‌از آن بدست پمپه سردار دیگر رومی افتاد و در جنگهای میان رومیان و ارمنیان آسیب دید و سپس تیرداد نخست (۵۳-۱۰۰ میلادی) آنرادوباره‌آبادکرد و پیش از آنکه ارمنیان دین نصاری را پذیرندیکی‌ازمراکز دین‌قدیم ارمنستان بود و برج و باروی محکم داشت و از زمانیکه‌ساسانیان‌ارمنستان‌رامتصرف شدند اندك اندك از اهمیت و اعتبار این شهر کاسته شد و شهر های دیگر که رونق گرفت آن شهر از میان‌رفت و اینك جز ویرانهای چند آثاری از آن باقی نیست.

آرتاوازد (وازد) اخ. نام پادشاه قدیم آذربایجان (آتروپاتن) از باز ماندگان سلسلهٔ مستقل آنجا که پس از آتروپاتس تا انقراض‌آن‌سلسله در زمان اشکانیان پادشاهی کرده‌اند و وی که پسر آریوبارزان بود در قرن اول پیش ازمیلاد درآذربایجان حکمرانی داشت‌ودست‌نشاندهٔ فرهاد چهارم اشکانی بودوچون‌آنتوان‌سردار رومی‌درسال ۳۵ پیش‌ازمیلاد بگرفتن‌آن‌نواحی‌پرداخت‌و باشتاب‌بسیارپیش‌می‌رفت ارابهای جنگی خودرادرعقب گذاشته بودووی ناگهان بر آن حمله کرد و آنهارا نابودساخت ودو دسته از سپاه رومی را که پاسبان آنها بودند از میان برد و چون آنتوان

ارمنستان را گرفت و پادشاه ارمنستان را که او نیز همین نام را داشت خلع کرد پسری را که بنام آلکساندر از کلئوپاتر ملکهٔ مصر داشت بپادشاهی ارمنستان نشاند و قسمتی از ارمنستان را باین پادشاه داد وی هم دختر خود را که ایوتاپه نام داشت بالکساندر داد و بدین وسیله بارومیان اتحاد کرد ولی چون ارمنیان زیر بار آلکساندر نرفتند و پسر آرتاوازد پادشاه مخلوع خودرا که آرتاگسس دوم باشد بپادشاهی اختیار کردند و این آرتاوازد با او بنای جنگ گذاشت آرتاگسس بفرهاد چهارم پادشاه اشکانی پناه برد و وی آذربایجان و ارمنستان را گرفت و سلطنت ارمنستان را بآرتاگسس داد و بدین گونه آرتاوازد را خلع کردند و استقلال خاندان او از میان رفت .

آرتاوازد (وازد) اخ. نام شش تن از پادشاهان ارمنستان : ۱) آرتاوازد نخست پسر آرتاشس اول یا آرتاگسیاس دومین پادشاه سلسلهٔ آرتاگسیاس که از ۱۵۹ تا ۱۴۹ پیش از میلاد پادشاهی کرده . ۲) آرتاوازد دوم یابنابر ضبط رومی آرتوآدیستوس چهارمین پادشاه این سلسله که از ۱۲۳ تا ۹۴ پیش از میلاد پادشاه بوده . ۳) آرتاوازد سوم ششمین پادشاه این سلسله که از ۵۶ تا ۳۴ پیش از میلاد پادشاهی کرده و چون آنتوان سردار رومی در سال ۳۵ پیش ازمیلاد بگرفتن ارمنستان آمد با او یاری کرد ولی آنتوان ازو بدگمان بود و در سال بعد ۳۴ پیش از میلاد که دوباره از مصر بدان سرزمین بازگشت اورا فریب داد و خواستار دیدار او شد و چون وی بدیدار آنتوان آمد باوجود عهدیکه بااو بسته بود وی را گرفتار کرد و بهمان حال اورا در کشورش می گرداند و وادارمی کرد که قلاع را برروی وی بگشاید و خزاین خودرا باو تسلیم کند و سرانجام اورا خلع کرد و پسری را که بنام آلکساندر از کلئوپاتر ملکهٔ مصر داشت بجای او نشاند ولی چون ارمنیان زیر بار این پادشاه جدید نرفتند پسر او آرتاگسس دوم یا آرتاشس دوم قیام کرد و بفرهاد چهارم پادشاه اشکانی پناه برد و وی آذربایجان و ارمنستان را گرفت و در سال ۳۰ پیش از میلاد او را بپادشاهی نشاند . ۴) آرتاوازد چهارم دوازدهمین و آخرین پادشاه همان سلسله که از سال ۵ تا ۲ پیش از میلاد پادشاهی کرد و چون اشکانیان ارمنستان را گرفتند استقلال وی از میان رفت . ۵) آرتا وازد پنجم پسر آریوبارزان یا آریوبازانس که پدرش ایرانی و پادشاه مادا (مدی) و آذربایجان (آتروپاتن) بود و اگوست امپراطور روم اورا بپادشاهی ارمنستان نشاند و پس از وی پسرش بنام آرتاوازد پنجم از ۲ تا ۱۱ میلادی در ارمنستان پادشاهی کرد . ۶) آرتاوازد ششم سیزدهمین پادشاه سلسلهٔ اشکانی ارمنستان که از شاهزادگان ارمنستان بود و شاپور اول پادشاه ساسانی او را بپادشاهی ارمنستان نشاند و وی از ۲۵۲ تا ۲۶۲ میلادی پادشاهی کرد و چون پادشاهان پالمیر بر ارمنستان مسلط شدند پادشاهی او بپایان رسید.

آرتزین (ـِ تـَ زی ـَ ی ن) ص. در بارهٔ چاهی گفته میشود که آب آن بجهد مأخوذ از کلمهٔ artésien فرانسه.

آرتساخ (آرت س اخ) اخ. نام یکی از ایالات ارمنستان قدیم بزبان ارمنی که سپس آنرا در دورهٔ مغول قراباغ نام گذاشتند و بزرگترین شهر آن شوشی یا شوشه بود .

آرتق (ـِ تق) اخ. نام یکی از ایستگاه های راه آهن عشق آباد نزدیك بسرحد ایران که در کنار آب گلریز واقعست .

آرتمیز (آرت) اخ. نام ملکهٔ هالیکارناس که در لشکرکشی خشایارشا بریونان باسپاه ایران یاری کرد و در سال ۴۸۰ پیش از میلاد در جنگ سالامین شرکت کرد . آرتمیز دوم ملکهٔ هالیکارناس که در حدود ۳۵۳ پیش از میلاد پادشاهی میکرد و

چون شوهرش موزول درگذشت بنای بسیار با شکوهی برسرخاك او ساخت که قدیمیان آنرا جزوعجایب هفتگانهٔ جهان می دانستند .

آرتمیس (آ رِ ت) اخ. یکی از خداوندان اساطیر یونانی که رومیان آنرا دیان می نامیدند .

آرته (رِ ت ه) اخ. شهری از یونان که بندر خلیجی بهمین نامست و درکنار دریای ایونی درمیان یونان و ترکیه واقع شده و ۷۵۰۰تن جمعیت دارد و درقدیم آنرا آمبراسی‌می‌نامیدند و اروپائیان بنام آرتا می شناسند .

آرتیست (ت ی س ت) ا. صنعتگر و هنر پیشه و بیشتر کسی که در صنایع ظریفه زبردست باشد و مخصوصاً بازیگر تئاتر و کسی که در نمایشها بازی‌کند و این کلمه‌که مأخوذ ازلفظ artiste فرانسه‌است‌گاهی بهمین معنی در فارسی استعمال میشود .

آرتیکل (ت ی ك ل) ا. مقالهٔ روزنامه و مجله مأخوذ از کلمهٔ فرانسه article که‌گاهی درفارسی‌بکارمی‌رود.

آرج (رَ) ا. آرنج ومرفق .

آرج (رَ ج)ا. نام پرنده‌ای.

آرچ (رَ چ) ا . آرنج و آرج ومرفق .

آرخ (رِ خ) اخ. نام سابق آبادئی در شهرستان گرگان که اینك نزار (ف) نامند (این کلمه در زبان ترکی بمعنی نزارو لاغرست) .

آرخانژلسك(آرخان ژلس ك) اخ. نام شهری در روسیه که بندری در کنار رود دونیا و نزدیك دریای سفیدست و ۱۹۴۳۰۰تن‌جمعیت دارد .

آرخونت (آر خ ن ت) ا. پیشوائی که در یونان قدیم در برخی شهرها عالی‌ترین مقام داشت. درشهر آتن این مقام نخست تبدیلی از مقام پادشاهی بود و موروثی و مادام‌العمر بود وسپس در۷۵۲ پیش ازمیلاد مدت آن ده سال شد و پس از آن در۶۸۲ پیش از میلاد اختیاراتی را که تا آن زمان بیك تن داده بودند به نه تن که سال بسال انتخاب میکردند سپردند و نام آرخونت اول را برسال عرفی میگذاشتند و دومی‌مقام روحانی‌پادشاهان سابق را داشت و سومی فرمانده سپاه بود و شش تن دیگر قوانین را می‌نوشتند و مراقب اجرای آنها بودند و سپس بعد از قانون اساسی که کلیستن وضع کرد این مقام تنها مقام افتخاری بود و تا قرن پنجم پیش از میلاد در شهر آتن باقی بود . (این کلمه را در زبان فرانسه آرکونت تلفظ می‌کنند و درزبانهای شرقی بدین‌گونه مینویسند).

آرد (آرد) ا . گردی که از کوبیدن و آسیاب کردن دانها وغلات و حبوبات فراهم شود : آرد گندم ، آرد جو ، آرد عدس ، آرد باقلا ، آرد خردل ، آرد برنج ، آرد بلنور ، آرد سبوس. آرد جو = جوکوبیده که در پزشکی قدیم بکار می بردند و بتازی دقیق الشعیر می نامیدند . آرد جو بریان کرده ، آرد کنار = داروئی که در پزشکی قدیم بکار می بردند و در تازی سویق الشعیر می نامیدند . آردسبوس = آردی که سبوس آنرا نگرفته باشند وخشکار نیز نامند و در طب قدیم بکار می بردند . آرد کردن = کوبیدن و آسیاب‌کردن دانه وغله. مث . آرد بدهنش گرفته است = در موقع ضرورت خاموش نشسته است.

آرد (آرد) ا. تقصیر وعیب و آهو .

آرد (آرد) ص. فریبنده و گول زننده که آرداد هم نوشته‌اند .

آرد (آرد) ا. غول بیابان و دیو وشیطان که آرداد هم نوشته‌اند .

آرد (رد) ا. نام روزبیست وپنجم از هر ماه ایرانی که آراد نیز گویند (فرهنگ نویسان ضبط این‌کلمه را بفتح‌راء نوشته‌اند ولی چون معمول ترین ضبط آن اردست که اردی‌بهشت از آن ترکیب یافته و آنرا شاعران با کلماتی چون یزدگرد وجز آن قافیه کرده‌اند اگر بالف ممدود هم باشد

می‌بایست بسکون را، خوانده شود).
آرداب ام. آردجو باآب‌آمیخته که برای فربه‌کردن بستوردهند(مرکب از آرد وآب).
آردابه ام. آش‌ونان خورشی که ازآرد پزند وآردبانیز گویند(مرکب ازآرد وآب).
آرداد ص . گول زننده و فریب دهنده که آرد هم نوشته‌اند .
آرداد ا. دیووشیطان وغول بیابان که آردهم نوشته‌اند .
آرداو ص، جادوگروبدذات (معلوم نیست همان‌کلمهٔ آردوآردادست که‌تحریف شده یاآنکه آن‌دوکلمه تحریف از اینست).
آرداو ا، دیو وشیطان(معلوم نیست همان کلمهٔ آردوآرادادست که تحریف‌شده یااینکه آن‌دوکلمه تحریف از اینست).
آرداوازد (وازد) اخ . نام حکمران ارمنستان از جانب پادشاهان سلوکی در حدود ۲۰۱پیش‌از میلاد که یونانیان نام او را آردوآتس نوشته‌اند .
آردبا ام. آشی‌که ازآردپزند وآردابه نیزگویند (مرکب از آردوبا بمعنی آش).
آردبخرك(بَ خَ رَك)ام. حلوائی که از بادام کوهی پزند .

آردبیز ام. غربال دارای چشمهٔ تنگ که درین زمان‌الك گویند وموبیز و پرویزن نیزنامند (مرکب ازآردوبیز از بیختن) .مث. آردمان را بیخته ایم و آردبیزمان را آویخته‌ایم = امتحان خودرادادە وآسوده‌درگوشه‌ای‌نشسته‌ایم ودیگر هوی وهوس نداریم .
آردتوله (َله) ام. آشی مانند کاچی که از آرد پزند و بیشتر مردم درویش خورند و بتازی سیخنه و بترکی بولاماج نامند وآدر دوله نیز گویند .
آردچی، ام. درزبان اصفهان بمعنی دستاس وآسیاب‌دستی .
آردحاله (ِله) ام. ر. آردخاله .
آردخاله (ِله) ام. قسمی از آش که از شیرپزند مانند حریره و فرنی‌که آدرهاله نیز نامند وآردحاله‌هم ضبط کرده‌اند .
آرد دوله (َله) ام. آردتوله که آردوله هم نوشته‌اند .
آرد روغن (ُروَ غن)ام. قسمی از حلوا که با آردپزند وآرد و روغن نیز نامند .
آردزده(َز ِده) م. غربال وموبیز .
آردزده(َز ِده)ام. برنگ سبز خالص و زیبا .

آرد زرده (َزر ِده) ام . در بعضی ازفرهنگها بجای آرد زده‌در هردو معنی آمده است وگویا بتحریف خوانده اند .
آردستان (ِدس) اخ. شهری که بیشتر بنام اردستان معروفست ودر میان کاشان و اصفهانست .
آردش(ِدش)اخ. نام‌رودی در فرانسه که از کوه سون سر چشمه می‌گیرد و در ساحل راست رودرون بآن می ریزد ودارای ۱۱۲کیلومتر طولست . نام یکی از شهرستان های فرانسه و حاکم نشین آن شهر پریوا و دارای ۹۱۱ ۲۸۲ تن جمعیت است ونام آن از نام همین رودآمده‌است.
آردشیر ام . خوراکی‌که‌از آرد و شیر سازند مانند فرنی‌وحریره.
آرد کنجد (ك ُن ِج د) ام. حریره‌ایکه ازخرمای تازه‌وشربت پزند و آرده کنجد نیز گویند .
آردل (ِدل) ا . فراش و مأمور اجراء (مأخوذاز آردال‌وآردالی ترکی بمعنی چوبدار) .
آردل (ِدل) اخ. نام محلی در کوهستان بختیاری نزدیك چغاخور که از آنجا راهی بمالمیر می‌رود .
آردم (َدم) ا. گل‌آذریون که نوعی از شقایق وهمیشه بهارباشد.
آردمیده (م ِی ِده) ام .

گل نشاسته و آرد بسیار نرم که بتازی سمید خوانند .

آردن (َدن) ا. ترش پالا وپالونه و آبکش ـ کفگیر .

آردن (َدن)اخ.ضبط دیگری از نام سرزمین اردن .

آردن (ِدن) اخ. نام جلگهٔ مشجری که قسمت عمدهٔ آن در شمال فرانسه و قسمتی از آن جزو بلژیکست ودر آنجاجنگ سختی درسال ۱۹۱۴ در میان فرانسه و آلمان رخ داد ونیزنام یکی از شهرستانهای شمال فرانسه که این جلگه در آن واقعست و مرکب از ایالت شامپانی و قسمتی از ایالت پیکاردی قدیمست و حاکم نشین آن شهر مزییر و۲۹۳۷٤٦ تن جمعیت دارد.

آردوج ا. بزبان ترکی درخت ابهل که گاهی در پزشکی قدیم بهمین معنی بکار رفته است .

آردوروغن (ُروَغن) ام. قسمی از حلوا که آرد روغن نیز گویند .

آرده (ِده) ا. آرد و آرد بسیار نرم و آرد گندم ـ قسمی از آش که با آرد پزند ـ آسیاب و دستاس . آردهٔ خرما = غذائی که از خرما و شیر و کره ونان می پزند و چنگالی خرما نیز گویند . آردهٔ کنجد = حریره‌ای که از خرمای تازه وشربت پزند و آرد کنجد نیز نامند .

آردهاله (ِلِه)ام.ر. آردحاله وآرد خاله .

آرده بخرك (ِدهُبَخَرك) ام ر. آردبخرك .

آردهن(آرَده ن) اخ. نام قلعه‌ای که از آنجا تا شهرزی سه روز راه بوده است واردهن هم نوشته‌اند.

آردی ص. مانندآردوساخته شدهٔ ازآرد .

آردی ا. قسمی ازشفتالو .

آردی‌روغن(ُروَغن)ام. حلوائی که از آرد گندم پزند و آرد روغن و آرد وروغن نیز نامند .

آردیز وغان (ُزو) ام. بعضی از فرهنگ نویسان گویند حلواها و شیرینی ها که آنرا آرد روغان نیز گویند ولی پیداست که آردی روغن و آردروغن را درست نخوانده‌اند .

آردینه (ِنه) ا. هرچه از آردپزند ومرادف کلمهٔ عجینهٔ تازیست ـ نوعی از آش که از بلغور پزند .

آرزس (ِزس) اخ. ضبط یونانی ارشاك پادشاه اشکانی .

آرزو (آرزو یا آ رِزو)ا. امید برای چیز دلپذیر وگوارا . مج. امید و انتظار و کام و مرادومقصود ـ رغبت و میل ـ اراده و قصد وعزم ـ عشق و محبت ـ اشتها_شهوت . تشنهٔ آرزو = بسیار آرزومند . آرزوی لاغر = آرزوی اندك . آرزوی فربه = آرزوی بسیار . آرزوی مرده = آرزوی‌اجابت نشده.آرزوی جوان گشته = آرزوئی که از نو فراهم شده. آرزوی خام = آرزوی بیهودهٔ اجابت نشدنی . آرزوآمدن = آرزو بودن و آرزو شدن . آرزو کردن = آرزومندوامیدوار بودن. آرزو بخاك یا بگور بردن = پیش‌از اجابت آرزوئی مردن . در آرزوی چیزی‌ماندن‌یانشستن = همواره‌آرزومند آن‌بودن‌وبآن‌نرسیدن. آرزو بربستن یا بستن = آرزوکردن. آرزوبردن = آرزوکردن.آرزو پختن = آرزوکردن. آرزو حاصل شدن ، آرزوشکستن ، آرزو شکستن ، آرزو نصیب شدن ، آرزو درکنار کشیدن ودر کنارگذاشتن = رواشدن وبرآورده شدن آرزو . آرزو خواستن = آرزو کردن . آرزو داشتن = آرزومند بودن. آرزو کشیدن = در آرزوی چیزی بودن . آرزوی‌چیزی بردن = درآرزوی‌چیزی بودن.آرزودرجگرشکستن، آرزو دردل شکستن ، آرزو در دل فرو شکستن ، آرزو سوختن = ازنومیدی دست از آرزوی‌خود برداشتن. آرزورساندن = آرزوی کسی را برآوردن . بآرزوی خود رسیدن = رواشدن و برآورده

شدن آرزو . آرزو سوختن ، آرزو شکستن = بر آورده نشدن آرزو . آرزو کشیدن = آرزو بردن .آرزوی چیزی برخاستن = فراهم شدن آرزوی آن. آرزوی نفس = شهوت وهوس . مث . آرزو بجوانان عیب نیست ، آرزو عیب نیست = آرزومند چیزی بودن بدنیست و بیشتر در مقام طعنه پیران می گویند . آرزو سرمایهٔ مفلس است = کسیکه چیزی‌را ندارد همواره در آرزوی آنست .

آرزو اخ. نام زن بهرام‌گور بنابر شاهنامه .

آرزو اخ . سراج‌الدین علی خان اکبر آبادی متخلص‌بآرزو یکی‌از معروف ترین نویسندگان و شاعران زبان‌فارسی در هندوستان درسال ۱۱۰۱ ولادت یافت ودر زمان خود ازادیبان نامی بود و چندی در اوده و چندی در لکنهو می زیست و بیشتر بکار های ادبی می پرداخت تا اینکه در ۱۱۶۹ در شهر لکنهو درگذشت و جنازهٔ او را بشاه جهان آباد بردند و آنجا بخاك سپردند وی در زبان‌فارسی تسلط بسیار داشته و در نظم و نثر زبردست بوده است و تألیفات چند دارد از آن جمله : موهبت عظمی در علم معانی فارسی ، عطیهٔ کبری در علم بیان فارسی ، سراج‌اللغه در لغات فارسی ، چراغ هدایت در اصطلاحات شعرای فارسی زبان ، نوادر الالفاظ در لغات هندی بفارسی وعربی،خیابان شرح گلستان ، مجمع‌النفایس تذکرهٔ شعرای‌فارسی‌زبان،دیوان اشعارفارسی.

آرزوانه (ـِنه) ام. آنچه بدآن‌آرزو کنند .

آرزوانه (ـِنه) مف . در حال آرزومندی و با آرزو .

آرزوخواه (خاه) صم.آرزومند وخواهان‌وخواستار وطالب ومشتاق.

آرزوخواهی (خا)افم. حالت آرزو خواه بودن .

آرزودار صم . در زبان محاورات بمعنی آرزومند وآرزوخواه .

آرزوداری افم . حالت آرزو دار بودن .

آرزودن (دَن) فم. آرزو کردن و آرزو داشتن . مج . میل کردن و خواستن (آرزوی یابیآرزوی، آرزو یا بیآرزو ، آرزود) .

آرزوسنج (سَنج)صم. آرزومند وآرزوخواه .

آرزوسنجی (سَن) افم. حالت آرزوسنج بودن .

آرزوشکست(شِکَست) افم . ناکامی وناروائی آرزو ـ فسخ عزیمت و انصراف رأی و خاطر .

آرزوشکن(شِکَن)صم. باطل‌کننده‌ودرهم‌شکنندهٔ‌آرزوشکنندهٔ‌قصد ومنع‌کننده‌ازاجرای‌قصدونیت‌واندیشه.

آرزوکده (کَدِه) ام . جائیکه در آن آرزو بر آورده شود و هر آرزوئی که دارند روا گردد .

آرزوکش (کَش)صم.آرزومند.

آرزوکشی (کَ)افم . حالت آرزوکش بودن .

آرزوگاه ، آرزوگه (گَه) ام. آرزوکده .

آرزومند (مَند) ص م . دارای آرزو وآرزو خواه و آرزو دار وآرزوسنج ـ مشتاق ومایل‌وشایق‌وراغب. مج.حریص وطامع وآزمند وطمع‌کار.

آرزومندانه (مَندانِه) مف. بحال آرزومندی وباآرزو .

آرزومندی افم . حالت آرزومند بودن .

آرزون (آرزون) ص. نیك ونیکو و محبوب و پسندیده .

آرزون (آرزون) ا. نیکی‌و نیکوئی و خوبی و پسندیدگی .

آرزوناك صم. آرزوخواه و آرزودار و آرزومند و آرزوسنج .

آرزوناکی افم . حالت آرزوناك بودن .

آرزوی ا. آرزو .

آرزوی اخ . نام زن سلم در داستانهای ایران قدیم .

آرزویندگی (ـِیَنـِدِ) اف. حالت آرزوینده بودن .

آرزوینده (ـِیَن دِه) ص. آرزومند و آرزو دار و آرزوخواه .

آرزوییدن (ـَدَن) فم . آرزو کردن و آرزو داشتن (آرزو یا بیآرزو ، آرزوی یا بیآرزوی، آرزویید) .

آرزه (آرِزه) ا . فرهنگ نویسان بمعنی کاه‌گل آورده اند ولی زمخشری در معنی کلس تازی که آهك باشد ومرادف با آژه و ساروج وگچ پخته آورده است و ازین‌جا پیداست لغت عامیست برای هرچه اندو د کنند واختصاص بکاه‌گل ندارد .

آرزه‌گر (ـَگـَر) ام. فرهنگ نویسان بمعنی کاه‌گل ساز و کاهگل‌مال آورده‌اندولی‌چون آرزه بمعنی‌اندودست آرزه‌گر هم اندودگر معنی می دهد.ر. آرزه .

آرژانتین (ژانتِ ی ن) اخ. نام‌جمهوری متحد امریکای جنوبی که در دامنهٔ شرقی کوه آند تا ساحل اوقیانوس اطلس امتداد دارد و شامل دره های حاصل خیز بسیار وبیابانهای لم یزرع در شمال و دشت های وسیع حاصل‌خیز درمرکز وجلگهٔ کوهستانی درجنوبست‌و ۲۹۷۹۰۰۰ کیلومترمساحت و ۱۱۰۰۰۰۰۰ جمعیت دارد و زبانی که در آن حرف‌می‌زنند زبان اسپانیائیست وپای‌تخت‌آن بونوس‌آیرس(یابوئنوزر) و شهر هـای عمده اش لاپلاتاو کوردوبا وسانتافه و توکومان و روزاریو و باهیا و بلا نکاست و محصول زراعتی آن بسیـار و بیشتر غلات ونیشکر وانگور وکتانست ونفت واغنام واحشام نیز دارد .

آرژانتینی (ژان) ص . منسوب بآرژانتین واز مردم آرژانتین .

آرس (رِس) اخ. رب‌النوع جنگ دراساطیر یونان قدیم‌که رومیان آنرامارس می‌نامند ودرداستانهای‌ایران نظیر آن مریخ است .

آرساسس (رِس) اخ. نام یکی از پادشاهان قدیم ارمنستـان در دورهٔ سلوکی‌ها که در سال ۲۳۰ پیش از میلادسکه‌زده وبیش ازین اطلاعی‌در بارهٔ او بدست نیست .

آرست (ـَرِست) ا. قدرت وتوانائی و شایستگی و لیاقت (سوم شخص مفرد مـاضی از فعل آراستن بمعنی توانستن‌که بصورت‌اسم فعل‌بکار رفته است) .

آرست (ـَرِست) ا.آرایش و زینت و تزیین (مخفف آراست سوم شخص مفرد ماضی ازفعل آراستن که بصورت اسم‌فعل بکار رفته است) .

آرست (ـَرِست) ا. کفل و سرین‌گاه و فربهی سرین جانوران وستور .مج. بلند ترین جزء از پالان (این کلمه را ارست هم نوشته‌اند) .

آرستگی (ـَرِستِ گی) اف. حالت آرسته بودن .

آرستن (ـَرِستَن) فم . توانستن وتاب آوردن وطاقت داشتن ـ جرات کردن و دلیری کردن (آر یا بیار ، آرست) .

آرستن (ـَرِستَن) فم.مخ. آراستن .

آرسته (ـَرِستِه)ص. مخ. آراسته .

آرسط (آرِسط)، **آرسطا** (رِس) اخ. ضبط دیگرازنام ارسطو .

آرسطا (رِس) ا. گیاهی که فرهنگ نویسان گویند تخم آن را بزرالبنج‌گویندوگویاهمان‌گیاهی‌سمیست که در پزشکی بکار می‌برند و بفرانسه Jusqiame می‌نامند وآرسطو وارسطو لوجیاوزراوند نیزنامند .

آرسطاطالس(رِس ـ لِس) ، **آرسطاطالیس**(رِس) ، **آرسطو** (رِس)اخ. ضبط دیگر از نام ارسطو .

آرسطو ، آرسطولوجیا (رِس) ا.ر. آرسطا .

آرسوز اخ. نام جائی در ۳۰ کیلو متری جنوب غربی اسکندرون در خاك سوریه .

آرش(رَش)اخ. نام دو تن از پهلوانان داستانهای قدیم ایران :۱) آرش پهلوانی از لشکریان منوچهر که تیرانداز زبردستی بود و هنگام مصالحه با افراسیاب چون خواستند مرز ایران را معین کنند قرار شد وی تیری اندازد وهرجا که فرودآید مرز کشورمنوچهر باشد و وی از آمل مازندران تیری انداخت که در مرو فرود آمد و حال آنکه در میان این دو شهر چهل روز راه بود و گفته‌اند که تیر وی میان تهی بود وآنرا از شبنم یا سیماب پر کرده بود و سبب همین بودکه هنگام برآمدن آفتاب این تیررا بسوی مشرق انداخت وشبنم یاسیماب تیر را بردووی را آرش تیرانداز وآرش کمانداز نیز گویند و بنابر داستانهای ایرانی تازمان کیخسرو هم بوده است . ۲) آرش پسر کیقباد که بیشتر بنام کی آرش درداستانهای ایرانی معروفست .

آرش (رَش) ا . یکی از واحد های مقیاس طول در قدیم که باندازهٔ طول از آرنج تا سر انگشتان بوده و بیشتر ارش ورش می‌نویسندو آرشن هم نوشته اند (چنان می نماید که مناسبتی درمیان این کلمه ولفظ آرنج هست).

آرش (رَش)اخ. نام یکی از پادشاهان اشکانی بنابر روایت شاهنامه .

آرش (رِش) اخ. نام کوهی بنابر گفتهٔ فیروز آبادی در قاموس - اللغه .

آرشاك (آر) اخ. نام اشك یا اشك اول نخستین پادشاه ساسانی بنابر ضبط فارسی .

آرشاك (آر) اخ. نام سه تن از پادشاهان ارمنستان : ۱) آرشاك نخست ازشاهزادگان اشکانی ارمنستان که از سال ۳٤ تا ۳۵ پیش از میلاد پادشاهی کرده . ۲) آرشاك دوم شانزدهمین پادشاه سلسلهٔ اشکانی ارمنستان که از ۳۵۱ تا ۳۷٦ میلادی پادشاهی کرد . ۳) آرشاك سوم نوزدهمین پادشاه همان سلسه که از ۳۷۸ تا ۳۸۹ میلادی در پادشاهی بود .

آرشت(رِشت) اخ. نام قریه‌ای درسه فرسنگی قزوین .

آرش مرزبان(رَش مِرزِ) اخ. نام سردار یزدگرد اثیم بنابرشاهنامهٔ فردوسی .

آرشن(رِشِن)ا. واحدمقیاس طول که باندازهٔ طول از آرنج تا سر انگشتان باشد و آرش و ارش ورش هم می‌نویسند (ضبط این کلمه رابسکون را، وفتح شین وسکون نون نوشته‌اند ولی احتمال می رود بفتح را،وسکون شین و نون باشد چنانکه نون زاید بر آخر اسم مصدری که شین داشته باشددر زبان فارسی گاهی افزوده شده) .

آرشه (رِشِه)ا. چوبی مانند کمان راست که درطول آن موی اسب کشیده‌اند وبرای زدن برخی ازسازهای زه‌دار مانند ویلن وجز آنست ماخوذاز archet فرانسه بهمین معنی .

آرشی (رَ) ص . منسوب بآرش تیرانداز پهلوان داستانی ایران .

آرشیپل (پِ ل) اخ. نام قسمتی از مشرق دریای روم که در میان شبه جزیرهٔ بالکان وآلبانی واقعست و جزایر بسیار در آنجا هست و در قدیم آنرا دریای اژه می‌گفتند وبیشتر بنام مجمع الجزایر خوانده می شود و کلمهٔ آرشیپل archipel درزبان فرانسه نیز بمعنی مجمع‌الجزایرست .

آرشیدوك ام. درخاندانهای سلطنتی اروپا وبیشتر در خاندان سابق امپراطوری اطریش لقب شاهزادگان بلا فصل که پسران وبرادران امپراطور بودند ماخوذازکلمهٔ archiduc فرانسه بهمین معنی .

آرشین ا. واحد مقیاس طول معمول در روسیه که معادل ۷۱ سانتی مترست ماخوذازکلمهٔ archine روسی که ظاهراً از کلمهٔ آرش وآرشن وارش ورش فارسی گرفته شده .

آرشیو (شِ یِ و) ا. مجموعهٔ

اسناد و اوراق و مکاتبات اداره یـا بنگاهی که در جای معینی نگاه‌دارند و سابقاً ضبط نیز می‌گفتند وبجای این‌کلمه که ماخوذ از archives اسم جمـع فرانسه است اینك بایگانی (ف) گفته می شود .

آرشیویست(ش‌ی‌وی‌س‌ت) ام. مأمور نگاهداری آرشیو که سابقاً ضباط هم مـی گفتند و اینك بایگان (ف)گویندمأخوذ ازکلمهٔ archiviste فرانسه بهمین معنی .

آرغ (رُغ) ا . بادی که از گلو برآید وبیشتر آروغ وآروق‌گویند و آرق و روغ و وروغ و زروغ هم نوشته‌اند . آرغ دادن ، آرغ زدن ، آرغ گرفتن = آروغ زدن .

آرغاده (ِ ده) اخ. فرهنگ نویسان گویند نام رودیست .

آرغالی (آر) ا . بز کوهی و بزوحشی بزبان ترکی که گاهی بهمین معنی در فارسی بکار می رود .

آرغاوه (ِ وه) اخ. این‌کلمه را نیز برخی از فرهنگ نویسان ضبط کرده وگویند نام‌رودیست وگویا همان آرغاده‌است که تحریف‌شده یا بالعکس.

آرغدگی (رُغ دِ) اف. حالت خشمگینی و غضبناکـی و قهر آلودگـی وجنگ آوری ـ انقلاب و پریشانی .

آرغدگی (رَغ دِ) اف . حالت حرص و آزمندی واشتیاق .

آرغدن (رُغ دَن) فل. خشم آوردن و غضبناك و قهر آلود شدن ـ منقلب و پریشان شدن .

آرغدن(رَغ دَن)فم. حریص شدن و آزمند ومشتاق شدن .

آرغده (رُغ ده) ص . خشمگین و غضبناك و قهرآلود وجنگ آور ـ منقلب و پریشان . (ممکنست این کلمه تبدیل یا تحریف شدهٔ ارغنده باشد) .

آرغده(رَغ ده)ص. حریص و مشتاق وآزمند و طامع (ممکنست این کلمه هـم تحریف یـا تبدیلی از ارغنده باشد) .

آرغوس اخ . ضبط تازی آرگوس .

آرغولیده اخ. ضبط تازی و ترکی آرگولید .

آرغیدن (رُ) فل. آروغیدن و آروغ زدن .

آرغیس ، آرغیش ا . پوست بیخ درخت زرشك که‌درپزشکی قدیم در موارد بسیار بکار می‌برده‌اند و بتازی عودالریح می نامند .

آرقادیا ، آرقادیه اخ. ضبط ترکی و تازی آرکادی .

آرکادی اخ . نام ناحیه‌ای از یونان‌قدیم‌در قسمت مرکزی پلوپونز که آرقادیا وآرقادیه نیز می نویسند و مردم آن‌چوپان بودند و شاعران‌قدیم یونان آنجارا سرزمین بی گناهی و نیك بختی می دانستند وبهمین جهةدرادبیات سرزمین موهومیست که‌مردم آن‌چوپانان پرهیزگار و نیك بخت باشند و اینك نام یکی از ولایات یونانست که پای تخت آن شهر تریپولیس است .

آرکادیوس اخ. امپراطور رومیةالصغری پسر تئودوز که‌دراسپانیا در سال ۳۷۶ یا ۳۷۷ میلادی ولادت یافت و از ۳۹۵ تا ۴۰۸ پادشاهی کرد و معاصر یزدگرد اول پادشاه ساسانی بود و پسر و ولیعهد خود تئودوز را بیزدگرد سپردوی ازو سرپرستی کرد تا بپادشاهی رسید .

آرکانساس (کان‌س‌اس) اخ. یکی ازایالات‌دول متحدهٔ‌امریکای شمالی که دارای ۱۸۶۰۰۰۰ جمعیت و پای تخت آن شهر لیتل روك است و محصول عمدهٔ آن پنبه است ودر ۱۶۸۵ میلادی‌فرانسویان بآنجامهاجرت‌کردند. رودی که همین نـام را دارد ازین ایالت می گذرد که از کوههای‌روشوز سرچشمه می گیرد و برود میسی سیپی می ریزد و ۳۴۷۰ کیلومتر طول‌دارد .

آرکول (آرکُ‌ل) اخ . نام قصبه‌ای در ایتالیا دارای ۳۶۶۰ تن

جمعیت در کنار رود آلپون که برود آدیژ می ریزد و در ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ میلادی ناپلیون که در آن زمـان بنام بناپارت معروف بود در جنگ با اطریشیها در موقعیکه می بایست از پلی که در آنجا بود با سپاه خود بگذرد بیرق را خود بدست گرفت و در رأس سربازان خود باشجاعت فوق العاده از آنجا گذشت و دشمنان خود را شکست داد و بهمین جهة نام این قصبه در تاریخ بسیار معروفست .

آرکئولوژی (ـِكا ُلُ ژی) ام. علمیکه موضوع آن معرفت بناها وصنایع قدیمست واینك باستان شناسی (ف) گویند و این کلمه که مأخوذ از archéologie فرانسه است سابقاً در زبان فارسی بکار رفته .

آرگ (آرگ) ا. در زبان بوشهر بمعنی قسمت بالای اندرون دهان که در زبان محاورات سق گویند وگویا مخفف سقف تازیست .

آرگوس (گ ُس) اخ . شهری در یونان در ناحیهٔ پلوپونز نزدیك خلیج نوپلی دارای ۱۰۵۰۰ تن جمعیت که سابقاً پای تخت ناحیهٔ آرگولید بود و سپس اسپارتیان آنرا تابع خود کردند و پیروس در محاصرهٔ آن شهر در سال ۲۷۲ پیش از میلاد کشته شد ونام این شهر را آرغوس هم مینویسند.

آرگولید (گ ُ) اخ . سرزمین کوهستانی یونان قدیم در شمال شرقی پلوپونز که پای تخت آن شهر آرگوس بود و اینك نام ولایتیست از یونان که حاکم نشین آن نوپلی است و این کلمه را آرغولیده هم مینویسند.

آرگون (گ ُن) اخ . نام ناحیه‌ای از فرانسه که شامل تپه های مشجر در میان رود موز و رود اسن است و در پایان جنگ ۱۹۱٤ـ۱۹۱۸ جنگ متمادی در آنجا رخداد و منتهی بباز گشت سپاهیان آلمان شد و این واقعه در جنگ بین الملل معروفست .

آرل (آرل) اخ . نام شهری درجنوب فرانسه که حاکم نشین شهرستان بوش دورون ودر کنار رود رون واقعست و ۳۲٤۸۵ تن جمعیت دارد و در آنجا بناهای معروفی از زمان رومیان قدیم باقیست .

آرم (رَم) اخ . نام قلعه‌ای درمازندران بربالای دربند کوه که طاقی بزرگ بنام کرکیلی دژداشته وآن طاق را دری از یك پارچه سنگ بوده که برای برداشتن و گذاشتن آن پانصد کس لازم می شد و چون در را می بستند راه آن معلوم نمی شد و چون اسپهبد خورشید دوم پسر دادبرز مهر آخرین پادشاه ازسلسلهٔ دادویهٔ طبرستان (۱۳۳ـ۱٤۱ هجری) برابو منصور خلیفهٔ عباسی قیام کرد وشکست خورد خانوادهٔ خود را بدانجا فرستاد و پس از آن گروهی ازراهزنان بنام کرکیلی که تازیان آنرا کراکه جمع بسته اند آنجارا پناه گاه خود ساختند .

آرم (رَم) اخ . نام دره‌ای در اطراف ملایر که بلوکی از خاك ملایر را بنام آرم دره تشکیل می دهد و شامل ٤۹ قریه است .

آرم (آرم) ا. علامت دولت یا اداره و بنگاهی که در روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کنند و این کلمه مأخوذ از armes فرانسه بهمین معنیست و در آن زبان بصورت جمع استعمال میشود و معنی حقیقی و اصلی آن سلاح وحربه است ودرفارسی نیز گاهی بکار رفته است .

آرمان ا. حسرت و آرزو ومیل ـ پشیمانی و افسوس و رنج ـ در زبان محاورات بمعنی خوراکیست که زن آبستن آرزو و میل می کند وعمل آن را ویار گویند واین کلمه را ارمان نیز می نویسند و ظاهراً معنی حقیقی آن میل و آرزوی بی جاست .

آرمانتیر (م انت یِر) اخ. نام شهری در شمال فرانسه که حاکم نشین شهرستان شمال ودرکنار رودلیس واقعست و ۲۲۷۰٤ تن جمعیت دارد .

آرمدگی (رَم ِد) اف.مخ. آرامیدگی و آرمیدگی .

آرمدن (َر ِم دَن) فل. مخ. آرامیدن و آرمیدن (آرم ، آرمد) .

آرمده (َر ِم ِده) ص. مخ. آرامیده و آرمیده .

آرمده (َرم ِده) ا. دریغ و افسوس و پشیمانی و ندامت ـ ایذاو و آزار و آزردگی و رنج و اندوه ـ توبه .

آرمش (َر ِمش) اف. مخ. آرامش .

آرمگاه ، آرمگه (رَم) ام. مخ . آرامگاه و آرامگه .

آرمناك (آر ِمناك) اخ . نام پسر چهارم هایك بنابر داستانهای قدیم ارمنی که پــدر وی را نخستین پیشوای ارمنیان و مؤسس تمدن خود میدانند و می گویند اورا چهارپسر بوده است بنام کادموس و خورو ماناواز و آرمناك و این پسر چهارم که یکی از پهلوانان ملی داستانهای قدیم ارمنستانست نیای خاندان بزرگی بوده و بهمین جهة ارمنیان ملت و نژاد خود را بمناسبت نام هایك های و کشور خود را هایستان می نامند و ظاهراً کلمهٔ ارمن و ارمنی وارمنستان وارمینیه که ملل همسایه بنژاد وکشور آنها داده اند مشتق ازهمین نا م آرمنا کست .

آرمندگی (مَن دِ) اف. حالت آرمنده بودن .

آرمنده (مَن ده) ص. آسوده و راحت و آرام ـ آرام کننده وتسلی دهنده (مخ ـ آرامنده اسم فاعل از فعل آرامیدن) .

آرموس اخ . نام سابق جزیره ای در خلیج فارس که بیشتر آنرا ارموس و ارموص مینویسند .

آرمون ا . فرهنگ نویسان گویند زریست که پیش از کارفرمودن بکارگر و مزدور دهند که پیش مزدو پیش بها باشد وظاهراً این کلمه تحریف شدهٔ اربون و اربان تازیست که ربون وحتی عربون و عربان نیز آمده وبهمین معنی پیش مزد و پیش بهاست .

آرمه (آر ِم ه)ا. در زبان محاورات میلی که زنــان آبستن بخوردن چیزی کنند واین همان کلمهٔ آرمانست که بــدین صورت تلفظ می کنند .

آرمیدگی (رَمی ِد) اف. مخ . آرامیدگــی و حالت آرمیده بودن .

آرمیدن (رَ)فل. مخ. آرامیدن (آرام ، آرمید).

آرمیده (رَمی ِده) ص. مخ. آرامیده .

آرمینیا اخ. نام ارمنستان و ارمینیه درزبان پارسی باستان وکتیبه های پادشاهان هخامنشی .

آرن (رَن)ا. مرفق وبندگاه ساعد وبازو که همان آرنج باشد .

آرن (رُن) اخ . نام یکی ازسرداران سپاه ارمنستان در جنگهای با سلجوقیان که از مردم بلغارستان و از جانب امپراطوران بیزانس فرمانده سپاه ایالت واسپورکان بود ودرجنگی که در میان سپاه بیزانس وابراهیم ینال برادر طغرل بیك نزدیك شهر اردزن و در نزدیکی های ارزروم رخ داد و منتهی بباز گشت سپاه سلجوقیان شد فرماندهی داشت ونام اورا مورخین آن زمان هارون نوشته اند .

آرنائود اخ . نام ملتی از نژاد هند و اروپائی که از قدیم ساکن کشور آلبانی بوده اند و همواره در سواحل شرقی دریای آدریاتیك سکنی داشته اند ومدتی در تحت تسلط دولت عثمانی بوده و پس از جنگ بین الملل استقلال یافتند ودر سال ۱۹۳۹ میلادی دولت ایتالیا کشور آنهارا متصرف شد وچون این مردم بدلاوری وبیباکی از قدیم معروف بوده ودر زمان جنگهای پادشاهان صفوی باسلاطین آل عثمان افواجی تشکیل داده ودرجنگها بی باکی و گستاخی ویغماگری نشان میداده اند در زبان فارسی نام ایشان برای کسی که گستاخ و یغماگر باشد مثل شده و بیشتر ارنئود یاارنئوت می گویند . ر.

آلبانی .

آرنائودلق (لِق) اخ. در اصطلاح دربار عثمانی نام کشور آلبانی که مسکن آرنائودها بوده است .

آرنج (رَن ج یا رِ ن ج) ا. بندگاه میان بازو وساعد که هنگام تا کردن دست برجسته میشود و آرنگ و آرن نیز گویند و بتازی مرفق نامند (فرهنگ‌نویسان بمعنی بازوهم آورده‌اند ولی دربن تردیدست). آرنج‌زدن = باآرنج خود بچیزی زدن .

آرنده (رَن دِه) ص.مخ. آورنده .

آرن صارن (رِن) ا. نام یونانی گیاهی که در طب قدیم بکار می‌بردند و بتازی لوف الصغیر نامند .

آرنگ (رَن) ا. آرنج و آرن ومرفق وبندگاه میان بازو وساعد .

آرنگ (رَن) ا. رنگ .

آرنگ (رَن) ا. رنج و محنت واندوه وآزار (ظاهراً مخفف کلمهٔ آدرنگ وآدررنگ است .)

آرنگ (رَن) ا. فریب ومکر وحیله که رنگ نیز گویند .

آرنگ (رَن) ا. طرز وروش وشکل وطریقه .

آرنگ (رَن) ا. فرمانفرما وحاکم ملک واین کلمه گویا مخفف کنارنگ یامحرف آنست .

آرنگ (رَن) ا. یك قسم ازمیوه.

آرنگ (رَن) ا. شك وشبهه وگمان .

آرنگ (رَن) ا. شبه ومانند ونظیر.

آرنگ (رَن) مف. ظاهر وآشکارا ـ هرگز ـ همانا و پنداری و گمان بری .

آرنگ آرنگ ص م . رنگارنگ وگوناگون .

آرنگ آرنگ مف . بحالیکه رنگارنگ وگوناگون باشد.

آرنو (آرنُ) اخ. نام رودی در ایتالیا در ایالت تسکان که از شهرهای فلرانس و پیز میگذرد وبدریای روم میریزد و ۲۵۰ کیلومتر طول دارد .

آرنئود (آرنَاود) اخ .ر. آرنائود .

آرو ا. شفتالو (این کلمه هندیست و در زبان فارسی گاهی بکار رفته است) .

آرواره (آروا رِه) ا. استخوان بالا و پائین اندرون دهان که دندانها در آنجا گرفته‌اند و بتازی فك گویند (ف). آرواره زدن = در زبان محاورات کنایه از بسیار سخن گفتن . تازه آرواره اش گرم شده = ك. از آنکه تازه گرم سخن گفتن شده است و بازهم پرگوئی خواهد کرد . (این کلمه گویا مشتق از آره وآری است).

آروبا اخ . نام کوهی در سوریه در ۹۰ کیلو متری شمال شرقی بیروت .

آروغ ا. بادی که در نتیجهٔ گرد آمدن هوا در معده از دهان برآید وصدا کند و آنرا آرغ وآروق ورروغ ورغ وورروغ وزروغ نیز می نویسند وآجل ورجفك ورجك نیز گفته‌اند ، آروغ زدن ، آروغ گرفتن، آروغ‌دادن = برآوردن آروغ .

آروغیدن (دَن) فل. آروغ زدن (آروغ، آروغید).

آروق ا. آروغ .

آرون ا. صفت خوب ونیك و دلکش وپسندیده .

آروند (آرَون) ا. شان و شوکت وشکوه وفر .

آوراندیدن (آرَون‌دی‌دَن) فل. بیکاره ومهمل و بیهوده بودن (آروند ، آروندید).

آروندیدن (آرَون‌دی‌دن) فم . شپش‌گرفتن (آروند ،آروندید).

آروین (آروین) ا. آزمایش و تجربه و امتحان وآزمون .

آره (رِه) ا. بیخ وبن‌دندان ـ گوشت بن و بیخ دندان که بتازی لثه گویند و آری نیز نویسند .

آره ح . در زبان محاورات بمعنی آری .

آرهن (آرَهَن یا هَن) اخ. نام یکی از شهرهای قدیم بخارستان بلخ.

آرهنی (آرَهِیا هِ) ص. منسوب بآرهن و از مردم آرهن.

آرهنی (آرَهِیا هِ) اخ. یکی از دانشمندان ومحدثان قرن چهارم که شیخ‌الاسلام بلخ و پیشوای فقیهان آن شهر بود.

آری ا. بن و بیخ دندان و گوشت بن دندان و لثه که آره نیز می نویسند.

آری ا. فرستاده و سفیر و ایلچی و الچی.

آری ح. کلمه‌ایکه در مقام تصدیق و ایجاب گویند ودرزبان محاورات آره است و بتازی بلی‌گویند و مقابل نه و نی است و البته و فی الحقیقه و حقیقة و راستی نیز معنی می دهد. آری آری = البته وبی‌شك وبی تردید.

آری اخ. نام یکی‌از طوایف بند پی درمازندران.

آریا اخ. نام مهم ترین و بزرگترین شعبهٔ نژاد سفید پوست که ساکنان اصلی آسیای مرکزی و آسیای جنوبی و غربی و شمالی و اروپا بوده انـد و سپس بامـریکای شمالی و جنوبی نیز رفته‌انـد و این نژاد را نژاد هند و اروپائی و هند و ژرمنی و آریانی و آریائی و بزبانهای اروپائی آرین نیز نامند و بهشت شعبه منقسم میکنند: ۱) آریائی اخص، ۲) یونان و مقدونی، ۳) ارمنی، ۴) آلبانیائی یا آرنائود وآرنئودساکن شبه جزیرهٔ بالکان، ۵) ایتالیائی. ۶) سلتی که بومیان اروپای‌غربی باشند، ۷) ژرمنی یعنی آلمانهای غربی و شرقی اروپاوآنگـلوساکن‌هاواسکاندیناوها، ۸) لیتوانـی و اسلاوی یعنی لیتوانی ها واسلاوهای مغرب ومشرق و جنوب اروپا که آنهارا صقلاب و سقلاب نیز می نامند و این نژاد یکی از نژاد های سه گانهٔ سفید پوستانست و آن دو نژاد دیگر را سامی و حامی یابنی سام وبنی‌حام می نامند بنابر عقیدهٔ محققین این نژاد نخست در سرزمین‌محدودی‌زندگی‌می‌کرده‌وطوایف مختلف‌آن همه باهم می‌زیسته‌اندوسپس بجهاتی چند از آن جمله تنگ شدن جا و درپی جاهای حاصل‌خیزتر رفتن وتغییر کردن آب وهوا و مایل بودن بسفر از سر زمین اصلی خوددراه‌افتاده و بنواحی‌دیگر رفته وبتدریج درجاهای دیگرساکن شده‌اند. زمانی‌راکه‌این‌طوایف ازیك دیگرجدا شده‌اند درحدود دو وسه یاچهار هزارسال پیش از میلاد حدس زده اند و در اینکه مهد این نژاد و نخستین مسکن آنکجا بوده نیزاختلاف بسیارست و تقریباً تمام کشور هائی راکه اکنون در آنجا هستند هرکسی مهد این نژاد دانسته و هر دانشمندی یك ناحیه را پسندیده و روی همرفته نواحی پامیر و آسیای مرکزی وفلات ایران و ارمنستان و کوههای کارپات وجنوب روسیه وسواحل سفلای رود دانوب وشمال وجنوب ومغرب آلمان و ممالك اسکاندیناوی و کشور های دیگر اروپا و هندوستان و جزیرهٔ سرندیب واطراف‌کوههای‌هندکوش را مهد این نژاد دانسته اند وبطریق اولی در راهی که برای مهاجرت خود پیش گرفته‌اند نیزاختلاف بسیارهست. بنابر قراین تاریخی معلوم شده است کـه آریائی‌ها چندین بار هجرت کرده اند و از راههای مختلف بنواحی مختلف رفته و در آنجا مانده‌اند چنانکه در قرن هفدهم پیش از میلاد در آسیای صغیر وسوریه بوده اند وحتی آثاری از آنها در همین نواحی ازحدود قرن بیستم پیش ازمیلاد یافته اند. ازطرف دیگرمسلمست‌که پیش‌از آمدن آریائی‌ها درین نواحی مردمانی دیگر ازنژادهای سامی و حامی وحتی از سیاه پوستان بوده‌اند و آریائی‌ها آنها را از جای خود رانده وجای آنها را گرفته اند. چون آثار ادبی آریائی ها از آثار

ادبی نژاد های دیگر هند و اروپائی قدیم ترست مسلم میشود که آریائی‌ها زود تر متمدن شده اند و در نتیجهٔ تحقیق درین آثار ادبی ثابت شده که در زمانی قدیم ایرانیان و هندوان که دوشعبهٔ عمدهٔ نژاد آریائی هستند باهم می زیسته اند وسپس از یك دیگرجدا شده اند و سه شعبهٔ جداگانه فراهم شده است : شعبهٔ هندی وشعبهٔ ایرانی وشعبهٔ سکائی‌که درشمال شرقی ومشرق ایران و درجنوب اروپا بوده اند ونیز بقراین تاریخی معلوم کرده اند کــه آریائی های هندی و ایرانی نخست بآسیای مرکزی و غربی رفته و مدتها در آنجا زیسته اند و بیشتر دانشمندان معتقدند که در میـان رود جیحون و سیحون ساکن بوده اند وسپس ازیك دیگرجدا شده اند وشعبهٔ هندی بطرف هندوکش و از آنجا بدرهٔ پنجاب وبهندوستان رفته وشعبهٔ ایرانی بسوی جنوب ومغرب رهسپارشده و درفلات ایران مانده است. بعضی دیگرعقیده دارندکه آریا های هندی ازسوی پامیر بهند رفته اند وبرخی گفته اندکه جدائی این دوشعبه در اروپا روی داده و در ۱۷۰۰ پیش از میلاد نخست هندوها ازقفقاز بایران آمده‌اند وسپس ایرانیان در پی آنها وارد شده اند و آنها را بمشرق رانده اند . در نتیجهٔ حفریات اخیرکه در ایران شده چون قدیم ترین آثار تمدن آریائی های ایرانی کــه متعلق به ۴۳۰۰ سال پیش ازمیلادست بیشتر درنواحی شمال شرقی و مرکزی ایران بدست آمده معلوم میشود که آریا های ایرانی در آن زمان بایران آمده و برای آمدن بمرکز ایران از راه شمال شرقی آمده اند پس میبایست از آسیای مرکزی آمده باشند . از آنروزی که آریا های ایرانی بایران آمده اند نام ایشان برین کشور گذاشته شده و کلمهٔ ایران مشتق از لفظ آیریاست که درموقع نسبت و اضافه بدین‌شکل گفته میشد وجمع‌آن‌آیریانام می شو د و سپس این کلمه آیریان و آیران و ایران (اِی) و ایران (ای) شده است و این کلمه را از قرن سوم پیش از میلاد در کتابهای یونانی بکار برده‌اند و در آن زمان بناحیه‌ای می گفتندکه از مشرق برود سند و از شمال بکوههای شمال افغانستان و هندوکش تا در بندرخزر و از جنوب بدریای عمان و ازمغرب بحدود فارس و کرمان محدود میشده است و پیداستکه این سرزمین شامل ناحیه ایست که آریاهای ایرانی هنگام ورود بایران در آنجاساکن شده اند. درباب آمدن آریائی ها بایران چیزی که مسلمست اینست که در اوستا نام سرزمین اصلی آریاها را ایرانه وئجه (آ ی ر اَن وَ اِ جَ) نوشته‌اند یعنی‌کشور آریا ها که کشوری حاصل خیز و خوش آب و هوا بود ولی ارواح زیانکار ناگاه زمین را سرد کردند وچون آن سرزمین دیگرشایان زندگی‌نبود مردم بهجرت آغاز کردند. ممکنست ایرانه وئجه مهدآریاها پیش از جدا شدن از هندوها و در زمانی بوده باشد که ایرانیان وهندوان باهم می‌زیسته‌اند.اما تاریخ آمدن آریا ها را بایران با اختلاف ذکر کرده اند و آخرین تحقیقی که شده اینست که‌از قرن چهاردهم پیش از میلاد بهجرت آغاز کرده اند و این هجرت تا قرن ششم پیش ازمیلاد ادامه داشته است. پس از آنکه آریا ها بایران آمده اند بتدریج در نواحی مختلف ایران پیش رفته وطوایفی را که پیش از آنها در ایران بوده‌اند رانده یا نابود کرده و یادست نشاندهٔ خود ساخته اند و اندك اندك نواحی مختلف را گرفته اند ، در کتاب اوستا نام شانزده کشور آمده است که آخرین آنها معلوم نیستکجا بوده وآن شانزده ناحیه بدین‌قرارست:

۱) ایرانه وئجه ، ۲) سوغده(َغ َده) یعنی سغد ، ۳) مور و یعنی مرو ، ٤) باخذی یعنی باختر ، ٥) نیسایه کــه برخی نسا و برخی نیشابور دانسته اند

و عقیدهٔ نخستین درست ترست ، ٦) هرایو (َه رَ اَ یوَ) یعنی هرات ، ۷) وایکرته (و ا ی ك رِ تَ) یعنی کابل ، ۸) اورو یعنی طوس یاغزنین، ۹) وهرگان (وَه ر) یعنی گرگان ، ۱۰) هرهوواتی (هَ رَ) یعنی رخج در جنوب افغانستان ، ۱۱)ای تومنت یعنی وادی هیلمند ، ۱۲) رگه (رَ گَ) یعنی ری ، ۱۳) شخر (َش خ َر) یا چخر (چَ خ رَ)یعنی ناحیهٔ شاهرود ، ۱٤) ورن(َو رِن) یعنی ناحیهٔ البرز یاخوار، ۱٥) هپت‌هیندو(هَ پ تَ) یعنی پنجاب هندوستان ، ۱٦) و سر (وَ س َر) که معلوم نیست کجاست. محققین عقیده دارند کــه مراد ازین شانزده ناحیه نواحیست که خط سیر و انتشار آریا هــا را در مهاجرتشان از آسیای مرکزی نشان میدهد وبدین قرار مهاجرت آریا های ایرانی بدین گونه بوده است که از سغد بسوی مرو آمده و ازآنجا بهرات و نیسایه وکابل رفته‌اند و از آنجا بسوی رخج و هیلمند رهسپارشده اند وچون بدریاچهٔ زرنگ در سیستان رسیده اند و این دریاچه در آن زمان بسیار بزرگتر از دریاچهٔ کنونی بوده وآن طرف دریاچه سرزمین بلوچستان ومکران بوده یا بواسطهٔ آنکه نتوانسته اند از آن دریاچه بگذرند و یا آنکه چون آنسوی دریا گرمسیر و خشك بوده است بآنسوی دریـاچهٔ زرنگ نرفته اند و پس از گرفتن سیستان بسوی مغرب رهسپار شده و نواحـــی جنوب خراسان و اطراف دماوند و ناحیهٔ ری را گرفته‌اند ، در افسانهای ایرانی نیز که داستانهای مفصلی در باب جنگهای ایرانیان بانژاد های بیگانه هست کلمهٔ تورانی اسم عامیست برای تمام طوایف بیگانه که نژاد ایرانی برای بسط خود ناچار شده است باآن زدوخورد کند و از آن جمله دو نژاد بیگانهٔ دیگر را هم نام می برندیکی بنام سگساران و دیگری بنام گرگساران و میتوان احتمال داد که مرادازسگساران سکاهای قدیم و سکنهٔ سابق سگستان یا سیستان باشد ومقصود ازگرگساران نژاد بومی ساکن ناحیهٔ گرگان باشد که کلمهٔ گرگان شاید از نام آنها آمده باشد و درین صورت راه آمدن نژاد آریائی بایران از میان سیستان وگرگان بوده است یعنی ازراه کنونی خراسان که همواره شاهراه مهم میان آسیای شرقی و مرکزی و آسیای غربی بوده است وبرای گذشتن ازین راه ناگزیر شده‌اند که بادوطایفهٔ بیگانه که درمشرق و مغرب این راه بوده‌اند زدو خورد کنند . اما پیش از آنکه نژاد آریائی بایران آید در مغرب ایران مردمی می زیسته‌اند بنام کاسو (كاس‌سو) که اروپائیان آنهارا کاسیت می نامندونژاد آنها معلوم نیست ، درگیلان مردمی بوده‌اند بنام کادوسیان و در مازندران طایفه‌ای بنام‌تپوریان و کلمهٔ تپورستان که بعدها طبرستان شده مشتق از نام آنهاست و در میان این دو طایفهٔ کادوسیان و تپوریان نژاد بیگانهٔ‌دیگری می زیسته بنام مارد یا آمارد که در ناحیهٔ اطراف سفیدرود بوده‌اند و در جنوب غربی ایران عیلامیان یاالامیان که از نژاد سامی بوده‌اند زندگی می کرده‌اند و در سواحل خلیج فارس‌و دریای عمان زنگیان سیاه پوست بوده‌اند وچون ایرانیان باین سرزمین آمده‌اند با این طوایف بومی که ازآنهادرتمدن بمراتب پست‌تر بوده اند و ایشان را بنام عمومی‌توریاتورانی ودیونامیده‌اند زدوخورد کرده اند و در آغاز چون شمارهٔ آنها بسیار بوده حقی برای آنها قائل نشده‌اند وهرکجا ایشانرا یافته‌اند کشته‌اند و پس از آنکه خطر آنها دفع شده کم‌کم‌حقوقی برای آنهاوضع کرده‌اند وکارهای پر رنج را مانند کشاورزی وگله بانی و خدمت گزاری بآنها سپرده‌اند و آنها بیشتر سمت زرخرید و درم خرید داشته‌اند و از آن پس کم کم این دو عنصر با یك دیگر در آمیخته‌اند . چون آریائی‌ها برای‌ماندن بایران آمده بودند ومهاجرت آنهابرای

تاخت و تاز نبوده است بهرجائی که وارد می شده اند می بایست بومیان آنجارا مغلوب خود کنند و پس از غلبهٔ برآنها برای حفظ خود قلعه‌ای میساختند که درون آنرا برای مسکن خود و نگاهداری چهارپایان و ستور خود اختصاص می دادند و بهمین جهة در قدیم همواره همهٔ شهرهای ایران مرکب از چند قسمت بوده : یك قسمت درونی وهستهٔ مرکزی شهر که دیوار و برج وبارو داشته وگاهی هم خندق داشته است و آنرا ارگ یا کهن‌دژ یا کهن دز می نامیدند و تازیان آنرا قهندز گفته‌اند و این نخستین آبادی شهر بوده وسپس بمرور زمان گرد آن آبادی دیگر فراهم شده که آنرا شارستان یا شهرستان نامیده‌اند و تازیان آنرا ربض گفته‌اند وگرداگرد آن آبادی دیگری نیز فراهم شده است که آنرا روستا خوانده‌اند و اعراب آنرا رستاق یاحایط یاسواد نامیده‌اند . در محوطهٔ قلعه یادژشبها آتشی می افروختند تاهم خانوادها از آن سهمی برگیرند وهم هنگامیکه بومیان دشمن شبیخون می زنند پاسبانان آتش را تیزتر کنند و مردان قلعه برای پاسبانی بیرون آیند وهم راه کاروان و آبادی در شب از دور نمایان باشد و همین قلعه ها و دژهاست که گاهی آنهارا کلات و کلاته و کلا (درمازندران) نامیده‌اند و کم کم شهر های بزرگ را فراهم کرده است . اما دین آریائی های قدیم پیداست در زمانی که با هندوها باهم بوده‌اند همان عقاید ایشان را داشته و تا حدود ۱۳۵۰ پیش از میلاد هنوز نجبای میتانیان که ازآریاها بوده و در آسیای صغیر می زیسته‌اند بخداوندان هندی سوگند می‌خورده‌اند و بحسابیکه دانشمندان کرده‌اند درمیان قرن چهاردهم و قرن هشتم پیش از میلاد ایرانیان و هندوها از یك دیگر جدا شده‌اند . سپس در دورهٔ مهاجرت چون پیران قوم و ریش سفیدان هر طایفه ای نفوذ بسیار در میان ایشان یافته بودند اندك اندك پرستش اجداد و نیاکان در میان آریاها معمول شده و پس از آنکه از دورهٔ مهاجرت آسوده وشهر نشین شده‌اند کم کم بدین خاصی گرویده‌اند و بیك عده از عوامل خوب و بد و زشت و زیبای طبیعت قائل شده‌اند ، درمیان عوامل خوب مهم تر از همه روشنائی و باران بوده ودرمیان عوامل بد و زیانکار شب و زمستان و خشك سالی و تنگی و بیماری ها و مرگ و آفتهای دیگر را ازوجودهای زیانکار می‌دانستند وپیداست که عوامل نیك را می پرستیدند وبرای آنها نماز و دعا می خواندند ونیاز می دادند و برای رهائی از زیان عوامل بدوردمی خواندند وکم کم این عقیده بجادوگری و طلسم و سحر مبدل شد و زردشت برآن قیام کرد ، از جمله خدایان آن زمان آریاها ورثرغنا (وَ رَ ثْ رَ غ ن ا) رب النوع رعد ومیتر (م ی ت رَ) رب النوع آفتاب بوده است که بعدها بهرام و مهر شده و آفتاب را چشم آسمان ورعد را پسر آن می دانستند و کم کم این پرستش عناصر طبیعت بمذهب توحید ویگانه پرستی در آمده است ومسلمست که آریا های ایرانی زودتر از آریاهای هندی بمذهب توحید گرویده‌اند ، با این همه پس از آنکه آریاها بومیان وحشی را از میان برده‌اند وبا طوایف نژاد سامی یعنی بابلیان و آسوریان وعیلامیان وآرامیان همسایه شده‌اند چون در تمدن از آنها پست تر بودند چیزهائی از آنها اقتباس کردند که از آنجمله بعضی اصول معماری وسنگ تراشی و اختر شناسی و اعتقادات نجومی و سحروجادو وطلسم و نیرنگ و غیره بوده است و چون در تمدن سامی همواره مردبرزن غلبه داشته وبر خلاف تمدن آریائی که همیشه زن نمایندهٔ خانواده و عنصر قوی تمدن بوده است در تمدن سامی مرد فرمانروای مطلق بوده است آریاها نیز اندك اندك زن را دست نشانده و فرمان پذیر و مرد را فرمان فرما دانسته‌اند ولی آریاها

همواره از حیث اخلاق و مردانگی و جوانمردی وزیردست نوازی ودادگری برسامیان برتری داشته‌اند و از حس نهب و غارت و کشتار وتاراج که در نژادهای سامی بسیارغلبه‌داشته‌است‌همواره بیزار بوده‌اند و عقاید دینی ایشـــان کوشش و کار و راستی و درستی را پرورش می داده و دروغ را یکی از بدترین‌عوامل‌زیانکارطبیعت‌می‌شمردند. در تمدن آریاها اساس تمدن خانواده بود که متکی بر قدرت پدر یـارئیس خانواده بود و زن اگر هم اختیاری نداشت بانوی خانه بشمار می‌رفت و محترم بود و همواره مقام زن‌درمیان ایشان بالاتر از مقام آن در تمدنهای دیگر بود . فرزندان همیشه فرمانبردار ومطیع محض پدربودند ورئیس‌خانواده هم داور و حکمران وهم مجری‌آداب دینی بود و هنوز طبقهٔ روحانی‌تشکیل نشده بود. یکی از مهم ترین‌وظایف سرپرست خانواده این بود که پاسبان کانون خانواده باشد و نگذارد کـــه آتش خانوادگی خاموش شود. کانون خانواده در جای معینی بود وهمه‌کس بدان‌احترام می‌کرد .بعدها که‌تشکیلات دین زردشت در ایران داده شده‌گروه مردم را بسه طبقه یعنـــی موبدان و سپاهیان وبرزگران تقسیم کرده‌اند ولی پیش از آن طبقهٔ موبدان و پیشوایان روحانی نبوده است و آئین مذهبی را که عبارت بوده است از اداره کردن نمازها ودعاها وقربانی کردن‌سرپرست هرخانواده انجام می‌داده . حکومت‌در آن زمـــان حکومت ریش سفیدان و پیران قوم و یک قسم از حکومت ملوک الطوایف و ایلیاتی بوده بدین معنی که هرچند خانواده تیره‌ای فراهم می‌ساخت که عبارت ازسا کنان هرده بود و آنرا ویس می گفتند و هرچند ویس یا چند ده که بلوکی را تشکیل می‌داد جمعیت بیشتری را فراهم‌می‌کرد که آنرا گئو (گَ‌ئُ) می‌نامیدند و هر چندگئو که ولایت یا بخشی را فراهم می‌کرد گروه بزرگتری راتشکیل می‌داد که آنرادهیو (دَه‌یُو) می خواندند. پیشوایان هر ویس روسای گئو را و روسای گئو پیشوایان دهیورا انتخاب می کردند. درنخست‌روسای دهیوها را انتخاب می‌کردند ولی چون فرماندهی سپاهیان در هنگام جنگ بـــا آنها بود بعدها براختیارات خود افزودند اما نه‌چندانکه ازاختیارات روسای‌ویس‌ها و گئوها بکاهند . رئیس وپیشوای هر ویس را ویس پت (پَت)وپیشوای هردهیو را دهیوپت می نامیدند و این طبقات که نجبای ایران را تشکیل می دادند تامدتهای مدید سلسلهٔ نسب‌ایشان باقی‌مانده بود چنانکه درزمان‌ساسانیان نجیب‌زادگان درجهٔ‌اول‌راویس‌پوهران (پسران ویس زیرا که پوهر یاپوهرهمان‌کلمهٔ‌پور و پسرست) ونجیب زادگان درجهٔ‌دوم‌رادهگان(که‌بازماندگان دهیوپت های قدیم باشند) می‌نامیدند ودهگانان‌که نجیب زادگان قدیم‌باشند تاقرن پنجم هجری‌نیز درایران‌معروف و ممتاز بوده‌اند و تازیان ایشان را بنام دهقان می‌شناخته اند . دهیوپت‌ها امیران یا شاهان کوچکی بودند که نسبت بپادشاهان یا شاهنشاهان حالت فرمان برداری ودست نشاندگی‌داشتند و همین اصول تا زمان ساسانیان در ایران برقرار بود و هر ناحیهٔ بزرگ ایران‌حاکم ومرزبان موروثی داشت که‌یااوراشاه (مانندسگانشاه‌وکرمانشاه وگیلانشاه وفرسوادگرشاه‌وخوارزمشاه و وردانشاه و شروانشاه وکابلشاه و ترمذشاه و زابلشاه وغیره) می‌نامیدند ویااز کلمهٔ خداه‌یاخداة(بمعنی‌خداوند و خداوندگار و صاحب) لقبی برای اومی‌ساختند (مانند بخار خداه وسامان خداه و گوزگان خداه) و یـــا لقبی خاص که لقب منصب و مقام او بود باو می‌دادند مانند اسپهبد طبرستان و مسمغان (یعنی‌مه ومهترمغان) دماوند و شارغرجستان و زادویه سرخس و بهمنهٔ‌نسا وابیورد ونیدون‌کش واخشید یااخشادفرغانه وافشین اسروشنه‌وتدن

شاش (چاچ) و ماهویهٔ مروو طرخون سمرقند وچول دهستان (که بتازی صول می‌نویسند) واناهیدگرگان وشیربامیان و کنارنگ طوس و رتبیل یازنبیل یازنتبیل رخج (رخد) و پادشاه ساسانی که فرمانفرمای برهمهٔ ایشان بود لقب شاهانشاه یا شاهنشاه داشت که شاه شاهان معنی می‌دهد. در تمدن آریاها دهیوپت ها می بایست باج و خراجی بشاهنشاه ایران بدهند یا ارمغانهائی برای او بفرستند و در هنگام جنگ سپاهی آماده کنند. بیشتر از پهلوانانی که در داستانهای ایرانی نام آنها آمده و بدیشان عنوان شاهی داده‌اند در حقیقت از همین دهیوپت‌ها بوده‌اند و حتی بعضی از نامهائی‌که درین داستانها بیك تن داده شده نام خاندان و خانواده‌ای بوده‌که چندین‌پشت باهمان نام در مقام خود بوده‌اند. در زمان اشکانیان که دلبستگی تام بنگاهداری اصول تمدن‌نیا کان خود داشته‌اند همین اصول در تشکیلات دولت باقی بوده است. تاریخ آریاهای ایرانی از قرن هفتم یااواخرقرن هشتم پیش از میلاد آغاز می‌شود و پیش ازآن در قرن‌نهم پیش از میلاد آریاهای ایرانی بسه طایفهٔ بزرگ تقسیم شده‌اند: مادها یا مادیها (مدها بنا بر ضبط یونانی و اروپائی) در مغرب و در شمال‌غربی ایران امروز، باختریها در مشرق و شمال شرقی وپارسیها درجنوب ایران امروز و این سه طایفه هر یك دولت مستقلی تشکیل داده‌اند. ر. ایران.

آریان اخ. ضبط دیگری ازنام نژاد آریا.

آریانی ص. منسوب بنژاد آریان.

آریائی ص. منسوب بنژاد آریا.

آرید برید (ـَب) ام. داروئی مانند پیاز شکافته که ازسیستان آورند و در بواسیر سودمند باشد و حیض آورد واريد بريد نیز نوشته‌اند (گویا این کلمه از آوردن و بردن مشتقست).

آریدن (ـَدن) فم. مخ آرایدن بمعنی آراستن (آرا یا آرای، آرید).

آریر ص. فرهنگ نویسان بمعنی عاقل و دانا و زیرك و هشیار و پرهیزگار و پارسا نوشته‌اند وگویا همان کلمهٔ آژیرست که درست نخوانده اند.

آریژ (ری یژ) اخ. رودی در فرانسه که شهرستان آریژ وگارون علیارا مشروب می‌کند و از شهرهای فواو پامیه و ساوردن می گذرد و در ساحل‌راست رودگارون بآن‌رودمی‌ریزد و دارای ۱۷۰ کیلو متر طولست ـ نام شهرستانی ازفرانسه‌که مرکب ازایالات فوا و قسمتی ازگاسکونی و لانگدوك قدیمست و بمناسبت نام همین رود نامیده شده و حاکم نشین آن شهر فواست.

آریستاکس (ری‌س‌تا كِ س) اخ. دومین جاثلیق ارمنستان پسر گریگور که از نژاد پارت و یکی از مؤسسان دین نصاری در ارمنستان‌بود ووی در سال ۳۱۸ میلادی معاون‌پدر شد وچون پدرش از کار کناره‌گرفت و بانزوا رفت وی را بمقام جاثلیقی برگزید و او از ۳۲۵ تا ۳۳۳ میلادی درین مقام بود.

آریستاکس (ری‌س‌تا کِس) اخ. مورخ معروف ارمنی از مردم شهر لاستیورت‌که دراواسط قرن پنجم هجری می زیسته وتاریخ‌انقراض سلسلهٔ باگراتی (بقراطیان) ارمنستان و تسلط سلجوقیان را نوشته و چون انشای بسیار مؤثر و رقت انگیز دارد اورا ارمیای ارمنستان، لقب‌داده‌اند.

آریستاگوراس (ری‌س‌تا گُ راس) اخ. فرمانفرمای شهر ملطیه در یونان که برداریوش بزرگ پادشاه هخامنشی قیام کرد و مردم آتن ازو یاوری کردند وهمین سبب شدکه نخستین لشکر کشی ایران بیونان واقع

شد و وی در ٤٩٧ پیش از میلاد درگذشت .

آریستوبول (ر ی س ُ ت ب و ل) اخ . نام دو تن از پادشاهان یهود: ۱) آریستوبول نخست که از ۱۰۷ تا ۱۰٦ پیش از میلاد پادشاهی کرد . ۲) آریستوبول دوم که از ۷۰ تا ٦۳ پیش از میلاد پادشاهی کرد و پمپه او را شکست داد و درسال ۵۰ پیش ازمیلاد او را زهر دادند .

آریستوفان (ری س ُ ت) اخ . بزرگترین شاعر هزال و کمدی ساز یونان قدیم که در قرن پنجم پیش از میلاد در شهر آتن می زیست و یازده کمدی ازو مانده است و چون بیشتر متمایل باشراف بود کمدی های او جنبهٔ انتقاد های سیاسی دارد و در یکی از آنها کـه بنام « ابرها » معروفست بسقراط ایراد هائی کرده است و وی شاعری بوده که طبع بسیار سرشار داشته و در شعر تفنن بسیار می کرده وگاهی درهزل مبالغه کرده است .

آریستوکرات (ری س ُ ت ك) اوص . طرفدار و هوا خواه اعیان و اشراف وعضو طبقهٔ اشراف و اعیان مأخوذ از کلمهٔ aristocrate فرانسه که بهمین معنی گاهی در زبان فارسی بکار میرود .

آریستوکراسی (ری س ت ك) اف . حالت آریستوکرات بودن ــ حکومت طبقهٔ اشراف و اعیان ونجبا مأخوذ از کلمهٔ aristocratie فرانسه که بهمین معنی گاهی در فارسی بکار میرود وآنهم مأخوذ ازکلمهٔ aristos بمعنی عالی و kratos بمعنی قدرت در زبان یونانیست .

آریستید (ر ی س ت ی د) اخ . نام پنج تن از مشاهیر یونان قدیم : ۱) سردار و مرد سیاسی شهر آتن که در حدود ٥٤٠ پیش از میلاد ولادت یافت و بسیار عادل بود و بهمین جهة او را عادل لقب داده اند در جنگ ماراتن بـا ایرانیا ن افتخارات بسیار بدست آورد ولی درسال ٤٨٤ پیش از میلاد بتحریك تمیستکل که رقیب او بود وی را تبعید کردند وچون ازشهر آتن می رفت آرزوی سعادت وترقی وطن خود میکرد و چون چندی بعد خشاریارشا بیونان تاخت او را بآتن خواندند با تمیستکل آشتی کرد و در جنگهای سالامین وپلاته دلاوری بسیار ظاهر ساخت وسپس یکی از مؤسسان اصول مستعمراتی یونان شد و با درستکاری بسیار مالیهٔ یونان را اداره کرد و در حدود سال ٤٦٨ پیش از میلاد در تنگ دستی درگذشت . ۲) نقاش یونانی که در شهرتب در ایالت بئوسی ولادت یـافته بود و در قرن چهارم پیش از میلاد می زیست . ۳) نویسندهٔ یونانی قرن دوم پیش ازمیلاد که مجموعه ای از قصه ها نوشته است وچون از مردم شهر ملطیه بود او را آریستید ملطی می نامند . ٤) حکیم یونانی از مردم شهر آتن که در قرن دوم میلادی می زیست و قدیمترین کتاب را در تمجید از دین نصاری نوشته است . ٥) ادیب یونانی که در شهر میزی درسال ۱۲۹ میلادی ولادت یافته و درحدود ۱۸۹ میلادی درگذشته است .

آریغ ا . دشمنی وکینه وعداوت وخصومت ـ نفرت و تنفر و بیزاری (این کلمه را آزیغ هم نوشته اند و گویا آزیغ درست ترست) .

آرین ا . فرهنگ نویسان گویند نوعی از اندازه است که بتازی ذراع گویند وگویا همان کلمهٔ آرش وآرشن است که درست نخوانده اند .

آرین (َ ی ن) ص . منسوب بنژاد آریا بمعنی آریائی و آریانی کهاز کلمهٔ aryen فرانسه گرفته‌اند و چون eu آخر کلمه در زبان فرانسه علامت نسبت وبرای ساختن صفت نسبیست در فارسی آریائی یاآریانی باید گفت .

آرین (آرری َ ی ن) اخ . فلاویوس آرین مورخ یونانی قرن دوم میلادی که مؤلف کتاب بسیار معروفی

در تاریخ اسکندر مقدونیست که آناباز نام دارد و نیز مکالمات و کتاب مختصر تالیف اپیکتت (اپیکتتوس) را نوشته است .

آریوبارزان (ری ی) اخ. نام پادشاه کاپادوکیا در حدود سال ۹۱ پیش از میلاد که از جانب رومیان بپادشاهی آنجا برقرار شده بود وتیگران دوم معروف بتیگران بزرگ پادشاه ارمنستان اورا از آن سرزمین راند و آریارات نامی را که احتمال می رود پسر مهرداد دوم پادشاه اشکانی بوده باشد بجای او بپادشاهی آنجا نشاند .

آریوبارزان (ری ی) اخ. نام پادشاه مادآتروپاتن که از نژاد مادی بود و پس از انقراض سلسلهٔ آرتاگسیاس ارمنستان اگوست امپراطور روم در سال دوم میلادی پادشاهی ارمنستان راهم باودادوپس ازو پسرش آرتاوازد پنجم بجای او نشست و تا سال ۱۱ میلادی پادشاهی ارمنستان را داشت وری ظاهراً از نژاد آتروپاتس و از سلسلهٔ پادشاهان آذربایجان بوده است .

آریوس اخ. نام هریرود بنابر ضبط یونانی قدیم .

آریوس اخ . نام کشیشی نصرانی که در اسکندریه ولادت یافته و از ۲۸۰ تا ۳۳٦ میلادی می زیست و وی مؤسس مذهب مخصوصیست که نصاری آنرا کفر می‌دانند وآنرامذهب آریانیسم می نامند و وی منکر اصول تثلیث و مقام الوهیت مسیح بود و در حدود سال ۳۲۳ این اصول را اعلان کرد وپاپها منکر آن بودند ولی برخی از امپراطوران بیزانس از آن جمله کونستانس ووالنس از آن پشتیبانی می‌کردند ومدتی مدیدرقیب عمدهٔ دین کاتولیك بودولی در حدود اواخر قرن چهارم میلادی از میان رفت .

آریوست (ری ی س ت) اخ. لودویکوآریوستو شاعر معروف دورهٔ تجدد ایتالیا که از ۱٤۷٤ تا ۱۵۳۳ می‌زیست ودر شهر رجیو ولادت یافته بود ومنظومهٔ بسیار معروفی بنام«رلان خشمگین» سروده است .

آز ا . خواهش بسیار ومیل بابرام، حرص ـ ابرام درکار ـ محبت ـ هوی و هوس ـ رغبت و طمع . آز دل‌خودرا نشاندن = میل وخواهش‌دل وطبع خودرا برآوردن .

آز اخ. فرهنگ نویسان‌گویند نام جائی و مقامی و شهری و مدینه ایست .

آزص. آزمند وآزوروحریص وطامع وطمع‌گار .

آزا مف. روبرو وروبارو و محاذی ومقابل وبرابر .

آزا ا. مصطکی .

آزاب ص‌وا. مرد نا کدخدا که بتازی عزب گویند .

آزاب اخ. نام جائی که‌معلوم نشد کجا بوده است .

آزابستان (ب س) ام. دسته‌ای از لشکریان تازه کار که تنها مردان نا کدخدا و آزابان و عزبان رادرآن بپذیرند ـ دفتریکه نام مردان نا کدخدا و آزابان را در آن نویسند .

آزاتان اخ . یکی از طبقات نجبای ایران در زمان ساسانیان که پس از انقراض ساسانیان تا قرن پنجم هجری نیز در ایران بوده اند و این کلمه جمع آزاتست که در زبان فارسی آزاد وآزادان باید گفت و تازیان آنرا بحر و احرار ترجمه کرده اند و حتی درقرن چهارم وپنجم درادبیات فارسی جمع آنرا حران هم آورده‌اند .

آزاج اخ . نام قریه‌ای که سابقاً در اطراف بغداد بر سر راه خراسان بوده است و نیز در سر راه حج بوده و این کلمه جمع کلمهٔ ازج (اَزَج) تازی بمعنی ساختمان‌طولانی و درازست .

آزاد ص. آنکه درکارخویش مختار باشد وکسی یا چیزی او را از کار باز ندارد ـ بی مانع ـ مستقل و آنکه مربوط و وابستهٔ بکسی یا چیزی

نباشد ـ معاف ـ آنکه اسیر و برده و بندی ودر بند وزرخرید وبرده نباشد ـ آنکه یاآنچه گرفتار وبستهٔ بچیزی نباشد ـ رها ورستگار ـ خلاص شده و نجات یافته ـ بـی عیب و بـی نقص ـ راست وبی اعوجاج ـ منفرد ویگانه ـ بی قید و تعلق و دلبستگی و وابستگی ومجرد ـ همواره سبز وخرم وشاداب ـ تازه وتر (خرما) ـ آنچه میوه وبارندهد (درخت) ـ نجیب و نجیب زاده و اصیل و اصیل زاده و از خاندان شریف ـ ترک علایق کرده و وارستهٔ از جهان . دولت یا مملکت یا کشور آزاد = آنکه مستقل باشد و پیرو دولت و کشور دیگر نباشد . دریای آزاد = دریائی که باوقیانوس پیوندد. تجارت آزاد = تجارتیکه بحدودی محدود نباشد . روح آزاد و خاطر آزاد = روح وخاطری که اندیشه و اضطرابی نداشته باشد. ترجمهٔ آزاد = ترجمه‌ای که تحت‌اللفظ نباشد . شعر آزاد = شعریکه وزن وقافیه نداشته باشد . عقیدهٔ آزاد = رای وعقیده‌ای که برای دیگران بسته نباشد . سوسن آزاد = سوسن سفید که برگیاه دیگر تکیه نکند . سروآزاد = سرو راست که همواره سبز بماند. هوای آزاد = هوائیکه زیر سقف نباشد . دندهٔ آزاد = دنده‌ای که بقفس سینه پیوسته نیست. فنون آزاد = فنونی که در آنها هوش باید بکار رود . شغل آزاد = شغلی که بجز خدمت دولت باشد . ماهی آزاد ر. آزاد ماهی . آزاد کردن = رها کردن و خلاص کردن ورهاندن ومعاف کردن و از حال زرخریدی و بردگی واسیری بیرون آوردن وبخشیدن گناه . آزاد شدن = رها شدن و رهیدن ونجات یافتن و خلاص شدن و مرخص شدن و اجازهٔ بیرون رفتن یافتن ومعاف شدن واز حال زرخریدی و بردگـی و اسیری بیرون آمدن و بخشش و بخشایش یافتن . آزاد برخاستن = راست برخاستن . زبان آزادکردن = اجازه دادن که هرچه می خواهند بگویند .

آزاد ا . نوعی از درخت جنگلی که در جنگلهای مازندران فراوان است وآنرا درخت آزاد وآزاد درخت نیز نامند وبترکی قاین آغاجی وتسبیح آغاجی ودرین زمان درخت قان وعوام درخت تسبیح گویند و بسیار راست و هموارست وگویند گاهی بلندی آن بهفتاد ذرع می رسد و همیشه شاخه های آن بربالای تنهٔ آنست و از تخم آن دانهٔ تسبیح می‌سازند ونیز فرهنگ نویسان درخت آرون وکاورس راهم گفته‌اند.

آزاد ا . فرهنگ نویسان بمعنی ارزن نوشته اند وگویا همان درخت آرون را درست نخوانده اند یا آنکه چوب و درخت ارژن بوده و آنرا بدین گونه تحریف کرده اند .

آزاد اخ . دربرخی ازفرهنگها نوشته اند که نام کوه الوندست .

آزاد اخ . فرهنگ نویسان گویند شهریست ازتوابع نخجوان که مردم آنجا سفیدپرستند وشراب آن بسیار معروفست.

آزاد اخ . نام زن شهربن باذان که در قرن اول هجری ازجانب ایران حکمران صنعا دریمن بوده است وچون اسود عنسی شوی او را کشت وی را وادار کرد که همسر اوشود .

آزاد اخ . میر غلامعلی بن سید نوح حسینی واسطی بلگرامی متخلص بآزاد یکی ازمعروفترین شاعران و ادیبان زبان فارسی درهندوستان که از خاندان معروف سادات بلگرام بود و در ۲۵ صفر ۱۱۱۶ ولادت یافت و پس از سفرهای بسیار درهندوستان در ۱۱۵۱ بسفر حج رفت و دو سال در مکه بود و در بازگشت بهندوستان در ۱۱۵۲ در اورنگ آباد ساکن شد وجزو سلسلهٔ چشتی ازمتصوفهٔ هندوستان بود و در اورنگ آباد در سال ۱۲۰۰ در گذشت ووی در نظم ونثر پارسی و تازی و مخصوصاً در ادبیات فارسی بسیار دست داشته و کتابهای فراوان نوشته است از آن جمله : قصایدغراء،

مآثرالکرام فی تاریخ بلگرام در احوال بزرگان این شهر، روضةالاولیا در احوال مشایخ صوفیهٔ هندوستان، یدبیضا در تذکرهٔ شعرای فارسی زبان، سرو آزاد که مجلد دوم کتاب مآثرالکرام اوست و در احوال شاعران فارسی وهندی که پس از سال هزار هجری بوده‌اند در ۱۱۶۶ تألیف کرده، خزانهٔ عامره در تذکرهٔ شاعران فارسی زبان که مدایح گفته‌اند و آنرا درسال ۱۱۷۶ تألیف کرده‌است، سبحةالمرجان فی آثار هندوستان بعربی و پارسی در احوال فقها و دانشمندان هند و نیز کتاب مآثرالامراءرا که کتابیست در احوال بزرگان هندوستان در دورهٔ پادشاهی سلاطین مغول بترتیب حروف هجا که یکی از دوستان او صمصام‌الدوله تألیف کرده و پس از کشته شدن او در ۱۱۷۱ نسخهٔ آن پراکنده شده بود وی گرد آورده است و گذشته ازین کتابها دیوان تازی و پارسی او نیز بدستست. آزاد تخلص دوازده‌تن دیگر ازشعرای فارسی زبان بوده است: ۱) آزادیزدی درقرن‌دهم متوفی‌در۹۵۰، ۲) میرآزاد شیرازی از شاعران قرن یازدهم، ۳) سید محمود بن سید اسدالدین حیدر بن سید علی‌مهدیخان بهادر جهانگیرنگری هندی متخلص بآزاد از شاعران قرن سیزدهم، ۴) آزاد قزوینی‌ازشاعران‌قرن‌دوازدهم، ۵) محمد آزادخان کشمیری متخلص‌بآزاد متوفی در ۱۲۹۷، ۶) میرزا ارجمند آزاد کشمیری‌از شعرای قرن‌دوازدهم هندوستان، ۷) محمد امجد علی بن شیخ امداد علی از شاعران لکنهو متخلص بآزاد متولد در ۲۸ رمضان ۱۲٦٤ از شاعران قرن سیزدهم، ۸) حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور متخلص بآزاد متوفی در ۱۲۰۹، ۹) شیخ امیرالدین آزاد از شاعران مقیم شهر بریلی در هندوستان که او نیز درقرن سیزدهم بود، ۱۰) محمد مقیم کشمیری متخلص بآزاداز شاگردان‌سلیم‌کشمیری‌وساکن‌اکبرآباد هند متوفی در سال ۱۱۵۰، ۱۱) الماس‌حبشی متخلص بآزاد غلام میرزا سید محمد سحاب شاعر معروف‌قرن سیزدهم، ۱۲)میرزامحمد علی کشمیری متخلص بآزاد از شعرای‌ساکن ایران در قرن سیزدهم.

آزادان اج. نام یکی از طبقات نجبای ایران ر. آزاتان.

آزادان اخ نام قریه‌ای از توابع هرات ـ نام قریه ای از توابع اصفهان.

آزادانه مف. بحال آزادی وبا آزادی ومانند آزادان.

آزادانی ص. منسوب بآزادان و از مردم آزادان.

آزادانی اخ. ابوعبدالرحمن قتیبةبن‌مهران آزادانی مقری‌ازدانشمندان معروف در علم قرائت قرآن در قرن سوم.

آزادآوا ام. روش وطرز خواندن‌دعا وسرودهای‌دینی (مرکب‌از آزاد و آوا بمعنی بانگ وآواز).

آزادبخت (ـَبخت) صم. سفید بخت و نیك بخت و بختیار.

آزادبختی (ـَبخ)افم. حالت آزادبخت بودن.

آزادبر (ـَبر)اخ. مهم‌ترین قریهٔ درهٔ لورا از توابع طهران که‌گوسفند آن معروفست و در میان کوهستان لورا وطالقان واقعست.

آزادبه (ـِبه) اخ. آزادبه پسر بامیان پدر آزاد مرد و شیرزاد مرزبان حیره در زمان خسرو دوم پرویز و بوران پادشاهان ساسانی.

آزادتن (ـَتن)صم. تن‌درست و سالم.

آزادتنی (ـَت) افم. حالت آزادتن بودن وتن‌درستی وسلامت.

آزادچهر (ـِچهر)صم. دارای سیمای نجیب.

آزادچهر (ـِچهر) اخ. نام‌یکی‌ازپسران‌سلطان ابراهیم‌غزنوی.

آزادچهری (ـِچه) افم.

حالت آزاد چهر بودن .

آزاد خان اخ. یکی ازسرکردگان افغانان غلیجه که پس ازانقراض سلطنت ابراهیم‌شاه افشار بشهر زور رفت و پس از آن برارومیه دست یافت‌وچون کریم خان زند قوت گرفت در سال ۱۱۶۶ بااو دو جنگ کرد و در جنگ دوم در قمشه شکست خورد و سپس دو جنگ دیگر در سیلاخور و چشت کرد و بآذر بایجان گریخت و عاقبت پس از چند جنگ دیگر که بکردستان گریخت و مدتی در بغداد وگرجستان سرگردان بود در۱۱۷۵ بکریم‌خان پناه‌آورد.

آزاد خلق (َخ‌لق)صم. بزرگ خلقت . ك . از انسان .

آزادخلق (ُخ‌لق) صم. آزاد خـوی ـ درستکار و رستگار ـ تن درست و دارای عقل درست .

آزاد خلقی (ُخ‌ل) افم . حالت آزاد خلق بودن .

آزادخو ، آزادخوی صم. دارای‌خوی نجیبان وآزادگان.

آزاد خوئی افم . حالت آزاد خوی بودن .

آزاد دارو ام . نوعی از چغندرصحرائی که بیخ آن را بیخ حلیمو نامند و ضماد آن در پزشکی قدیم در نقرس ودردمفاصل بکار میرفته است.

آزاددخت (ُدخت) ام . دختر نجیب زاده .

آزاد دختی (َدخ) اخ . نام یکی از طوایف کردهای فارس‌در صدراسلام که نویسندگان تازی‌آنهارا آزاد دختیه نامیده‌اند .

آزاد درخت (ِدَرخت) ام .ر. آزاد ـ فرهنگ نویسان درخت دیگری را نیز نام می‌برند و گویند که آنرا درگرگان زهر زمین و در فارس درخت طاق و طفك خوانند و تاجك و تا خك نیز می‌نامند و درگرجستان بسیار فراوانست وبعربی علقم وشجرة جره خوانندوحنظل میوة آن درختست و اگر برگ آنرا بهایم بخورندبمیرند واگر سربدان شویند موی‌سررا دراز کند وبعضی‌گویندآزاد درخت‌همان‌درخت طاقست وهیزم آن‌بهترین همهٔ هیزمهاست چنانکه آتش آن‌مدتی‌بماند ولی‌پیداست که این مطالب متضادست وحنظل میوة درخت نیست بلکه گیاهی خود روست که در جا های خشك وبیشتر در قبرستانهـا می روید و بیش از يك فصل نمی ماند و همانست که عوام هندوانهٔ ابوجهل یا بالشتك مار می نامند وبتـازی علقم و حنظل می‌گویند وز مخشری فارسی آنرا اشتر پای و خیارك و خر زهره ضبط کرده است وکلمهٔ کبست نیز در شعرفارسی بهمین معنی آمده‌است وگویا درست‌تر آنست که این درخت همـــان درخت خودروی در زمین های خشکست که ریشه‌ای سخت دارد و آن ریشه را در سوزاندن‌بکارمی‌برندوهیزم‌طاق‌می‌نامند وآتش آن‌بسیارمی‌ماندوچوب‌آنراچوب گزمی نامند .

آزادرو (ُرو) صم. کسی که در رفتن ورفت وآمد آزاد باشدو بآزادی سفرکند

آزادروی (َریا‌ُ)افم. حالت آزاد روبودن .

آزاد سرو (َس‌رو) ام. سرو آزاد .

آزادسرو(َس‌رو) اخ.نام‌یکی. ازموبدان‌زمان انوشیروان درشاهنامه.

آزادسرو (َس رو) اخ. نا م یکی از راویان شاهنامه پیش از فردوسی .

آزادطبع (َطبع) صم. آزادمنش وبلند طبع‌وبلندطبیعت‌وعالی طبع و دارای طبع آزاد وطبیعت بلند.

آزادطبعی (َطب) افم. حالت آزاد طبع بودن .

آزادفیروز اخ. آزاد فیروز پسر گشنسب حکمران بحرین و عمان ازجانب خسرو اول انوشیروان‌پادشاه ساسانی .

آزادکاغذ(َغذ) ، **آزاد کاغذی**(َغ) ام. آزادنامه وکاغذی که برای آزادی کسی یا امتیاز او دهند

ودرزمانهای اخیر برات آزادی می گفتند.

آزادگان (ـِ د) اج .ج. آزاده بمعنی مردم شریف و اصیل و نجیب و بلند همت و بخشنده و کریم وجوانمرد ودر داستانهای ایرانی این صفت برای ایرانیان آمده است .

آزادگاه جامه (ـِ مِ) ام. جائی که جولاهان پارچهٔ بافته را از کارگاه بدانجامی برند .

آزادگی (ـِ د) اف. حالت آزاده بودن .

آزاد ماهی ام . نوعی از ماهی خوراکی که پوزهٔ دراز وگوشت پشت گـلی رنگ بسیار لذیذ و پوست خاکستری رنگ دارد که در پشت آن پررنگ تر ودرشکم آن کم رنگ ترست و آنراماهی آزادنیز می نامند .

آزادمرد (ـَ م رد) ام. مرد مجرد و بی علاقه ووارسته از قیود و علایق ورستگار .

آزادمرد (ـَ م رد) اخ. نام دوتن از مشاهیر ایران : ۱) آزادمرد پسر آزادبه یکی از سرداران ایران در جنـگ قادسیه . ۲) آزادمرد کامگار حکمران فسا درزمان حجاج بن یوسف ثقفی .

آزاد مرد آباد (ـَ م رد) اخ . نام قلعه ای که سابقاً در نواحی همدان بوده است .

آزادمردی (ـَ م ر) افم. حالت آزادمردن بودن. عمل آزاده دان.

آزادملك (ـَ م ل ك) اخ. نام یکی ازپسران سلطان ابراهیم غزنوی.

آزاد منش (ـَ م ن ش) صرم. دارای طبع وطبیعت و منش آزاد و نجیب و بلند طبع و بلند همت و عالی طبع .

آزادمنشی (ـَ م ـِ ن) افم. حالت آزادمنش بودن ـ عمل آزادمنشان.

آزادمهر (ـِ م هر) اخ. نام یکی ازپسران سلطان ابراهیم غزنوی.

آزادمیوه (ـِ و ه) ام. شیرینی که از قند ومغز بادام وپسته و نخود پوست کنده سازند و آنرا نخود قندی و بادام قندی وپستهٔ قندی وشکر بادام و بادام شکری نامند ـ نقل نخودچی ونقل پسته که برنگهای مختلف سازند.

آزادنامه (ـِ م ه) ام. نامه ای که برای آزادی کسی یا امتیاز اودهند و آزاد کاغذ وآزادکاغذی نیز نامیده اند و در زمانهـای اخیر برات آزادی می گفتند .

آزادوار صرم. مانند آزادان. مف . آزادانه و بحال آزادی .

آزاد وار ام. نام یکی از آهنگهای موسیقی .

آزادوار اخ. نام یکی از معروف ترین قصبات جوین در خاك نیشابور که در زمان قدیم مرکز آبادی جوین بود و پس از آن فریومد مرکز آن شدو اینك قریهٔ جغتا یست و چندتن ازمشاهیر ایران از مردم آنجا بوده اند.

آزادواری ص. منسوب بآزادوار و از مردم آزادوار .

آزادواری اخ. نسبت چندتن از دانشمندان ایران : ۱) ابراهیم بن عبدالرحمن بن سهل آزادواری ازمحدثان قرن سوم ، ۲) ابوموسی هارون بن محمد آزادواری جوینی از ادیبان و فقیهان معروف ساکن نیشابور و زمانی درری و بغداد هم بوده است و تااوایل قرن چهارم می زیسته، ۳) ابوعبدالله محمدبن حفص بن محمدبن یزید شعرانی نیشابوری آزادواری وی نیز از محدثان بزرگ بود و در سال ۳۱۳ در گذشت و در خراسان و عراق وحجاز زیسته است، ٤) ابوالعباس محمودبن محمدبن محمود آزادواری ووی نیز ازمحدثان بزرگ قرن چهارم بوده وچندی در مصربوده است، ٥) ابوحامداحمدبن محمدبن عباس آزادواری که اوهم ازمحدثان معروف قرن چهارم بوده است .

آزاده ص. نجیب زاده واصیل و شریف و پـاك نژاد ـ وارسته و رستگار و بی قید و بی علاقه و مجرد ـ بی ریا وراستگو وصادق و درستکار ـ پارسا و پاکدامن ـ بزرگوار وبزرگ

بعضی اورا پدر وی دانسته‌اند وچون درروایات اسلامی وی‌را بتگر می‌دانند در ادبیات فارسی بآزربت تراش و آزربتگر و آزرنجارمعروفست واین کلمه را آذرهم می‌نویسند.

آزر (زر) اخ. نام بتی از بتهای تازیان قدیم.

آزر (زر) اخ. نام قدیم ناحیه‌ای میان سوق‌الاهواز و رامهرمز در خوزستان.

آزرباد (زر) اخ. فرهنگ نویسان گویند نام پسر ماراسپندست که مؤبدی بود از بازماندگان زردشت معاصر اردشیر بابکان و در آن زمان حکیمی مانند او نبوده است مگراردای ویراف که داناتر ازو بوده است و پیداست که مرادهمان‌آذربدمهراسپندست که این اشتباه را دربارهٔ اوکرده‌اند و کلمهٔ آذرباد را بذال باید نوشت ر. آذرباد.

آزرخش (آزرخ ش) ام. فرهنگ نویسان بمعنی شورش‌وصاعقه و سرما ورعدوبرقی که‌مردم‌رابیم‌هلاك باشد آورده‌اندولی پیداست که همان کلمهٔ آذرخش بمعنی رعدست که گویا مرکب‌ازآذرورخش‌باشدودرین صورت بذال باید نوشت ومعنی آنهم جزبرق چیزدیگر نیست وبفتح ذال باید خواند ونه بسکون آن.

آزرد (زرد) ا. فرهنگ نویسان بمعنی رنك ولون نوشته اند و گویا بخطارفته‌اند واین اشتباه‌ازین‌شعر قطران ناشی شده که گوید :

بوستان‌ازبانگ‌مرغان‌پرخروش‌زیرگشت
گلستان‌اززروگوهر چون سریرمیرگشت

وگویا درین شعرکسی « اززرو گوهر » را بخطا « آزردگوهر » نوشته بوده است و فرهنگ نویسی آزرد را بمعنی رنگ تصور کرده و اگر کلمهٔ آزرد در فارسی آمده باشد ظاهرآنست که بهمان معنی زردباشدودرین صورت صفتست وچون آزردآلو نیز درفرهنگها بجای زردآلو ضبط کرده‌اند این احتمال را قوت می دهد که آزرد همان زرد باشد ودرهر صورت درین شعر قطران آزرد نمی‌توان خواند و گذشته از ترصیع‌دومصرع که‌درمصرع‌اول‌ازآمده و در مصرع دوم هم لازمست باشددر مصرع دوم حرف عطف یاربطی‌لازم می‌شود تا معنی درست باشد و بهمین جهة باید اززروگوهر خواند مگرآنکه آزرد گوهر راصفت وموصوف‌بگیریم و آنهم بسیار دور می‌نماید وپیداست که درمصرع دوم‌شاعر می‌خواهد بگوید که گلستان از بس ازگل و شکوفهٔ‌زرد و سفید که مانند زرو گوهرست‌مرصع و آراسته شد مانند سریر امیر شد که آنهم از زرو گوهر آراسته است، قطران درهمین ترکیب‌بند شعر دیگری داردکه‌درصنعت تجنیس مزدوج‌آورده و گوید :

ابرآزاری بیاران در چمن پرورد ورد
گشت خیری تافراق نرگسش‌آزرد زرد

وگویا این شعر هم یکی از وسایل شبههٔ فرهنگ نویسانست و در مصرع دوم که شاعر خواسته است بگوید نرگس همینکه از فراق خیری آزرده شد زردگشت معنی را درست درنیافته‌وکلمهٔ آزرد را که سوم‌شخص مفرد فعل ماضی از آزرد نست صفت فرض کرده و معنی لون ورنگ ازآن بیرون آورده‌اند زیرا که «تافراق»را « با فراق » خوانده اند و چنین پنداشته‌اندکه معنی این مصرع اینست که خیری بافراق نرگس خودآزردزرد یعنی زرد رنگ شد و بدین جهات در درست بودن این کلمه و معنی آن تردیدست.

آزرد آلو (زر) ام. زردآلو.

آزردانیدن (زر) فم. آزردن وآزاردن وآزار کردن و آزار رساندن وآزاردادن‌ورنجه‌کردن(آزردان، آزردانید).

آزردگان (زر یا زرِ د) اج. ج. آزرده.

آزردگی (زر یا زرِ د)

اف. حالت آزرده بودن ، رنجیدگی و رنجش ـ زحمت ودرد و رنـج و اضطراب و بی‌آرامی . آزردگی‌خاطر = رنجش خاطر .

آزردن (آزر یا آزر دن) فل. آزرده شدن و آزار دیدن و آزار کشیدن و آزار یافتن و رنجه شدن و رنجیدن . مخ . آزاردن (آزار یا بیازار ، آزرد).

آزردن (آزر یا آزر دن) فم . آزار دادن و آزار کردن و آزار رسـاندن و آزاردن و رنجه‌کردن و رنجاندن .مخ. آزاردن (آزاریابیازار، آزرد) .

آزردنی (آزر یا آزر د) ص. سزاوار ودر خور آزردن وآزار کردن و آزار رساندن و آزار دادن ـ زود رنج وزود آزار .

آزرده (آ ز ر یا آزر ده) ص. آزارده و آزاردیده و آزار یافته وآزار رسیده و آزارکشیده ،مج، رنج دیده و رنجیده و بتنگ آمده و بیزار و متنفر وحزین و غمناك و ملول و دلگیر ـ آشفته و مضطرب ـ سرزنش یافته ـ خسته ومانده . آزرده‌کردن = آزاررساندن. آزرده شدن = آزار دیدن .

آزرده پشت (پ ش ت) صم. دارای پشتی که از بار کشیدن بسیار آزرده و زخمی و رنجور شده باشد (چهار پا) . ك. از پیر کوژ پشت .

آزرده خاطر (طر) صم . رنجیده خاطر و دارای خاطر مشوش ومضطرب .

آزرده خاطری (ط) افم . حالت آزرده خاطر بودن .

آزرده‌دل (د ل) صم. دارای دلی آزرده ورنجیده .

آزرده‌دلی (د) افم. حالت آزرده دل بودن .

آزرگون (زر) صم . برخی از فرهنگ نویسان بمعنی‌هرچیز که برنگ و شعلهٔ آتش باشد ونیزبمعنی زرد واصفروتابان وروشن ودرخشان و گلگون نوشته اند ولی پیداست که درست نیست واین کلمه مرکب ازآذر و گون یعنی برنگ آذرست و با ذال باید نوشته شود و معنی آن هم سرخ تیره است مانند رنگ آتش و نه زرد و اصفر .

آزرگون (زر) ا. برخی از فرهنگ نویسان بمعنی برگ مورد آورده‌اند و ظاهراً این کلمه هم همان آذرگونست و در آن اشتباه کرده‌اند .

آزرم (زرم) ا.خودداری و بیم و هراس از کارزشت وناپسند، شرم،حیا ـ عفت و ناموس ومخصوصاً عفت‌دوستی‌وناموس‌دوستی ـ مج. رحم و شفقت و نرمی و ملایمت و مهر و محبت ـ بزرگی‌و بزرگی داشت وعزت وحرمت وادب ـ عدل وانصاف وداد و مردمی و رحم ـ راحت و سلامت و آسودگی و رفاه وآسایش و آرامش و آرام ـ تاب و طاقت و تحمل و پاس خاطرورعایت ـ غم واندوه وتنگی‌وسختی و الم ـ تقصیر وگناه و سهو و جرم و خطا ـ عمل مسلمان شدن ـ منزلت و جاه و جلال ـ حفاظت و نگهبانی وپاسبانی. آزرم‌داشتن = رعایت‌کردن آزرم دادن = امان دادن و مهلت دادن و مجال دادن . آزرم کردن = حیا کردن وشرم کردن . آزرم‌ساختن = رفـق و مدارا کردن . فرهنگ نویسان غضب و قهر و خشم را نیز درمعانی آزرم آورده‌اند وگویاناشی‌ازین بیت نظامیست :

دباغت چنان دادم این چرم‌را
که برتابد آسیب و آزرم را

و اگراین‌شعربدین‌گونه درست باشد بجز غم واندوه و سختی که جزو معانی این کلمه نوشته اند معنی دیگر از آن بر نمی آید و معلوم نیست چرا آزرم را درین بیت خشم معنی‌کرده‌اند و احتمال می‌رود کـه قافیهٔ این بیت چرمه و آدرمه بوده باشد و در اصل مصرع دوم‌چنین بوده است « که‌برتابد

آسیب آدرمه را ، و آدرمه همان آدرم بمعنی حربه و سلاحست که آترمه نیز ضبط کرده اند .

آزرم (َزرم) ص. واضح وآشکار وهویدا وظاهر .

آزرم (َزرم) اخ .مخ . آزرمیدخت .

آزرماه (َزر) ام. ماه ششم از تقویم رومی ر. آذاروآذر وآدار و آدر و آزر .

آزرم جو، آزرم جوی صم. مهربان ـ جویای جاه وجلال و بزرگی ـ جویای صلح .

آزرم جوئی افم. حالت آزرم جوی بودن .

آزرمدخت (َز ر م ُدخ ت) اخ. مخ. آزرمیدخت .

آزرمساز صم. دارای رفق ومدارا و رحم ومروت .

آزرم سازی افم. حالت آزرم ساز بودن .

آزرمگان (َزرم گ ان) اخ. نام پدرفرخزاد سردارخسروپرویز بنابر روایت شاهنامه ر. آزرمیك.

آزرمگاه (َزرم گ اه)، **آزرمگه** (َزرم گ َه) ام. جای آسایش و فراغت و آسایشگاه و فراغتگاه .

آزرمگین (آ َزرم گ ی ن) صم. دارای آزرم وشرمگین .

آزرمگینی (َزرم گ ی) افم. حالت آزرمگین بودن .

آزرمی ص. آزرمگین وشرمگین وباحیا .

آزرمیدخت (َزرم ی ُدخ ت) اخ. نام نوادهٔ هرمز چهارم از سلسلهٔ ساسانیان که در ایران پادشاهی کردو این کلمه را آذرمی دخت هم نوشته اند ولی چون ازکلمهٔ آزرم و دخت ساخته شده بهتر آنست که بازاء نوشته شود و فرهنگ نویسان گویند دراصل آزرمین دخت بوده است ر. آذرمی دخت .

آزرمیدخت (َزرم ی ُدخ ت) اخ. نام شهر کوچکی که سابقاً نزدیك کرمانشاه بوده است وگویا آزرمیدخت ملکهٔ ایران ساخته است و آنرا آذرمیذدخت نیز ضبط کرده اند وگفته اند که در میان مداین و اسدآباد بوده است .

آزرمیدن (َدن) فم. شرم کردن و حیا کردن و تعظیم و تکریم کردن و بزرگ داشتن و لطف وعنایت و مهربانی کردن (آزرم ، آزرمید).

آزرمیذ دخت (َزرم ی ذ ُدخ ت) اخ. ر. آزرمیدخت .

آزرمیك (َزر) اخ. ضبط دیگری ازنام آذرمیدخت که درپاره ای ازکتابهای سریانی بدین گونه نوشته اند و نیز نام آزرمگان پدررستم فرخزاد راچنین ضبط کرده اند راین کلمه صفت نسبی زبان پهلویست که درفارسی آزرمین می شود .

آزرمین (َزر) ص. شرمگین وبا حیاوبزرگ و غیرتمند .

آزرمینی (َزر) اف. حالت آزرمین بودن .

آزرنگ (آزر َ ن گ) ا. غم و محنت سخت و رنج و هلاکت (ظاهراً این همان کلمهٔ آذرنگ و آدرنگست که مخفف آن درنگ نیز آمده وفرهنگ نویسان درست نخوانده اند).

آزرنگ (آز ر َن گ) ا. فرهنگ نویسان بمعنی خیارسبز نوشته اند وگویا درین کلمه نیز بخطا رفته وبادرنگ رابدین گونه خوانده اند .

آزروا (َزر) اخ. نام کوهی در مغرب .

آزغ (ُزغ) ا . عمل بریدن شاخهٔ درخت که آزوغ نیز نوشته اند و تراش وهرس وهراس هم گویند ـ شاخهٔ بریده ـ لیف خرما .

آزغار اخ . نام شهری در مغرب .

آزغده (َزغ) ص. در برخی از فرهنگها بمعنی آرغده آورده اند و گویا همان کلمه است که درست نخوانده اند .

آزف (ُزف)اخ. نام خلیجی که ازدریای سیاه تشکیل می‌یابد ودرجنوب روسیه است و روددون درآن‌می‌ریزد و آنرا دریای آزف یا آزو یا زاباش می‌نامند وترکان‌ازق می‌خوانندوآزوف هم می‌نویسند .

آزفت(ُزفت) ا. نوعی‌از سنگ که آب را بخود می‌کشد .

آزفنداك (َف ن) ا. قوس قزح که آزفنداك هم گفته‌اند.

آزقه (ُز ق ه) ا. آذوقه.

آزما (ِز) اول شخص مفرد امر از فعل آزمودن وآزمائیدن که در ساختن‌اسم‌فعل‌های مرکب بمعنی‌آزماینده و مخفف آزمای است : مرد آزما ، جنگ آزما ، رزم آزما ، زور آزما .

آزمان (آزم‌ان) ا. پشیمانی وندامت و حسرت و تأسف و غم و اندوه ـ توبه. آزمان‌خوردن = غم‌و اندوه خوردن و افسوس خوردن و تأسف خوردن و پشیمان شدن و نادم شدن و توبه کردن .

آزمانی (ِز) اف.آزمایش و تجربه و امتحان و آزمون ـ دلیل‌و برهان و حجت .

آزمانیدن(ِز) فم.آزمودن وآزمائیدن وآزمون وآزمایش‌وامتحان کردن وتجربه‌کردن(آزمان، آزمانید).

آزمای (ِز) ر. آزما.

آزمایش (ِز م ا ِی ش) اف. عمل آزمودن‌وآزمائیدن وآزمون و امتحان و تجربه . آزمایش کردن = آزمودن

آزمایشگاه(ِزم‌ا ِی‌ش)ام. جائیکه درآن‌آزمایش‌کنند. جائیکه درآن‌وسایل لازم برای آزمایشهائیکه محتاج‌بادوات ومواد مخصوصیست فراهم باشد ودر علوم و فنون در آن امتحان و تجربه کنندوگاهی‌کلمهٔ‌لابراتوار laboratoire فرانسه را بهمین معنی بکار برده‌اند : آزمایشگاه شیمی ، آزمایشگاه فیزیك .

آزمایشگر(ِز م ا ِی ش َگ ر) صم. آنکه کار او آزمایش باشد .

آزمایشگری(ِز م ا ِی ش َگ َ) افم . حالت آزمایشگر بودن و عمل آزمایشگر .

آزمایشگه (ِزم ا ِی ش َگ َه) ام. مخ . آزمایشگاه .

آزمائی(ِز)اف.آزمانی‌وآزمایش وتجربه و امتحان وآزمون و تفتیش.

آزمائیدن (ِزم اا ِی َدن) فم. آزمودن‌وآزمایش وآزمودن کردن (آزمای ، آزمائید).

آزمائیدنی (ِزم اا ِی َد) ص. سزاوار و در خور آزمائیدن .

آزمرده (َم ر ِد ه) ام . مرد آزمند و آزور وحریص‌وطمعکار و طامع وغافل وچپ .

آزمند(َم ن د) صم.دارای آزوآزور و حریص.

آزمندی(َم ن) افم.حالت آزمند بودن .

آزمودگان (ِز م و ِد) اج.ج. آزموده .

آزمودگی (ِز م و ِد) اف. حالت آزموده بودن .

آزمودن (ِزمو َد ن)فم. بدوخوب را سنجیدن ودر کار پی بید وخوب کسی یا چیزی بردن ، امتحان کردن ، آزمایش کردن ، آزمون‌کردن، آزمائیدن ـ خوب و بد کسی یا کسی را در نتیجهٔ کاری بدست آوردن ، تجربه کردن (آزمایا آزمای یاآزمون، آزمود) .

آزمودنی (ِز م و َد) ص. در خور و شایستهٔ آزمودن .

آزموده(ِز م و ِد ه) ص. آنچه در نتیجهٔ کار خوب وبد آن معلوم شده باشد ، آزمون شده و آزمایش شده ، امتحان شده ، تجربه شده ـ آنکه درنتیجهٔ کار خوب وبدکسی یا چیزی را دانسته باشد ، مجرب ، تجربه دیده ، تجربه‌کرده (این کلمه درترکیب کلمات دیگرنیز بکارمی‌آورد: کار آزموده ، دهر آزموده ، روزگار آزموده) .

آزموده‌کار صم. آزموده

منش و آزاد منش و آزاد طبع و آزاد خوی ـ دراصطلاح عرفان کسی‌که از تعلقات رسته و قیدش بمرتبهٔ اطلاق پیوسته وقطرهٔ وجودش عین‌محیط‌هستی شده باشد . سوسن آزاده .ر. آزاد. سروآزاده ر.آزاد. مردآزاده = مردی که‌جوانمرد وسخی و بخشنده ونجیب‌و پاك نژاد ونامدار باشد .

آزاده ا . درختی که میوهٔ آنرا چلغوزه نامند .

آزاده اخ. نام کنیزك‌بهرام گور در داستانهای ایرانی .

آزاده‌خاطر (ِطر)صم. دارای خاطری آزاده و وارسته ومجرد از علایق .

آزاده‌خاطری (ِط)افم. حالت آزاده خاطر بودن .

آزاده‌خرام (َخ)صم. خوش خرام و آزاد در خرامیدن .

آزاده‌خرامی (َخ)افم. حالت آزاده خرام بودن .

آزاده‌خو،آزاده‌خوی صم. آزاد طبع وآزاد منش و بلندطبع و بلند همت و عالی طبع و بلند نظر.

آزاده‌خوی اخ. نام‌دختر سرو پادشاه یمن‌زن‌تور بنابرافسانهای ایرانی که نام اورا ماه آزاده خوی‌هم نوشته‌اند .

آزاده‌خوئی افم . حالت آزاده خوی بودن .

آزاده‌دار صم. خودکام ولافزن .

آزاده‌داری افم . حالت آزاده داربودن ـ عمل آزاده داران .

آزاده‌دل (ِدل) صم . وارسته و رستگار و مجرد و بی علاقه وفارغ‌البال ـ نجیب و شریف واصیل و پاك نژاد و آزاده نژاد ـ صالح و رستگار و پارسا .

آزاده‌دلی(ِد)افم. حالت آزاده‌دل بودن ـ عمل آزاده دلان .

آزاده‌سر (َس ر) صم. آزاده دل وآزاده خاطر .

آزاده‌سری(سَ) افم . حالت آزاده سر بودن .

آزاده‌گاه‌جامهام. آزادگاه جامه .

آزاده‌مرد(َمرد)اوصم آزاد مرد .

آزاده‌مردی(َمر)افم. حالت آزاده مرد بودن .

آزاده‌نژاد(ِن) صم . نجیب و اصیل و پاك‌نژاد .

آزاده نژادی (ِن)افم. حالت آزاده نژاد بودن .

آزاده وار ص م . مانند آزادگان . م ف . بآزادگی و بحال آزادگی .

آزادی ا ف . حالت آزاد بودن (در تمام معانی‌حقیقی‌ومجازی). مج ، شکر وسپاس . برات‌آزادی = نامه‌ای که هنگام آزاد کردن زرخریدی باو دهند وآزاد نامه و آزاد کاغذ نیز گویند. مج . اجازه رهائی ورخصت نجات . آزادی طبیعی = آزادی که انسان طبعاً دارد که بی اجباری‌هرچه می خواهد بکند . آزادی مدنی = حقی که همه‌کس دارد هرکاری را که قانون منع نمیکند انجام دهد. آزادی سیاسی = حق استفاده از حقوقیکه هرکس درجامعه دارد.آزادی‌مطبوعات یاآزادی قلم = حق اظهار وانتشار افکار خود بوسیلهٔ کتاب و روزنامه‌و جزآن .آزادی عقیده یاعقاید = حق قبول افکار و عقایدی که آنرا درست بدانند و پسندند . آزادی شخصی یا انفرادی = حقیکه هر کسی دارد از آزادی خودمحروم‌نشود مگردرمواردی که قانون معین کرده. آزادی‌کردن = شکر و سپاس گزاردن . آزادی گفتن = شکر و سپاس گفتن ومدح و توصیف‌کردن .

آزادی بخش(َبخ‌ش) صم. آزاد کننده .

آزادی بخشی (َب خ) افم . حالت آزادی بخش بودن .

آزادی خواه (خ ا ه)

صم. خواهان و هواخواه و طرفدار آزادی های سیاسی و اجتماعی مردم.

آزادی‌خواهی (خ ا) افم . حالت آزادی‌خواه بودن ـ عمل آزادی خواهان .

آزادی‌طلب (ـَط لَ ب) ص. آزادی خواه .

آزادی‌طلبی (ـَط لَ)افم. آزادی خواهی .

آزادی‌نامه (ـِم ه)ا م . آزاد نامه .

آزارا. کاریکه ناگوار و ناپسند باشد و مردم را از آن خوش نیاید ـ آسیب و زیان و اذیت و ایذا ـ رنج وتعب ومحنت و اندوه ـ ظلم وستم و بیداد ـ دردسر و تصدیع و مزاحمت و ابرام ـ غم و اندوه وغصه ـ درد و مرض و بیماری و دردمندی . مط . بیماری که کسی را بکردن کار ناپسندی وادار کند : مگـر آزار داری ؟ این چه آزاریست که فلان کار را میکنی ؟ ـ در اصطلاح عوام بیمـاری خارش و حکه . خوشی آزارش میدهد = هنگامی گفته میشود که کسی کاری بکند که حتماً نتیجهٔ بد دارد و بیهوده آسایش خود را برهم زند . آزار دادن ، آزار کردن ، آزار رساندن = آزردن و آزاردن . مج . رنجاندن ، دردسر دادن ، تصدیع دادن ، اذیت رساندن، جفا کردن ، ملامت کردن ، سرزنش کردن ، دشنام دادن ، طعنه زدن ، ستیزیدن، دشمنی کردن، خصومت کردن، عداوت کردن ، رنج دادن ، محنت دادن ، تقاضا کردن ، ابرام کردن . آزار دیدن ، آزار گرفتن ، آزار برداشتن ، آزار کشیدن ، آزار یافتن = آزرده شدن و رنج ومحنت برداشتن و رنج بردن و رنج دیدن و در زحمت افتادن و بیمار شدن و دردمند شدن و رنجور شدن . آزار رسیدن = آزار دیدن ودر برابر آزار واقع شدن. آزار پیشه کردن = بسیار آزار کردن وهمواره آزار کردن . آزارجستن = در پی آزار مردم بودن .

آزار اول شخص مفرد امر از فعل آزاردن که در ساختن اسم فعل‌های مرکب بکارآید ومعنی آزارنده دهد: مردم آزار، جان آزار، دلازار.

آزار ا. ماه ششم از تقویم سریانی رومی که مطابق با ماه مارس از تقویم اروپائی و ماه فروردین از تقویم ایرانیست و آدار و آدر وآذار و آذر و آزر نیز می‌نویسند ومعمولا در زبان فارسی آذر و آذار گویند .

آزارانیدن (ـَدن) فم . آزاردن و آزردن و آزار کردن و آزار دادن و آزار رسانیدن (آزار یا بیآزار ، آزاراند) .

آزارتلخه (ـَت ل خِ ه) ام. بیماری یرقان و زردی .

آزارجو ، آزارجوی صم. آنکه در پی آزار مردم باشد و وسیله بجوید که آزار رساند .

آزارجوئی ا فم . حالت آزارجوی بودن .

آزاردگی (ـِد) ا ف . حالت آزارده بودن .

آزاردن (ـَدن) فل. آزرده شدن و آزارده شدن و آزار دیدن و رنج بردن و رنج دیدن و در زحمت افتادن و بیمار شدن و رنجور شدن و آزار کشیدن و آزار یافتن . (آزار یا بیازار ، آزارد) .

آزاردن (ـَدن)فم. آزردن و آزرده کردن و آزار رساندن وآزار کردن و آزار دادن ـــ جفا کردن و ملامت کردن و سرزنش کردن، و رنج رساندن (آزار یا بیازار، آزارد).

آزاردنی (ـَد)ص. سزاوار و درخور آزردن و آزار کردن .

آزارده (ـِد ه) ص. آزرده و آزار یـافته و آزار دیده و آزرده شده .

آزارده (دِ ه) صم. آزارنده و آزاررسان وآزارگر و اذیت رسان، مج. بیدادگر وستمگر وظالم (مرکب از آزارو ده بمعنی دهنده).

آزاردهی (ِ دِ)افم. حالت آزارده بودن وآزار رسانی وآزارگری وآزارندگی .

آزاردهندگی(ِ دِهَ ن ِ دِ)افم. آزاردهی .

آزاردهنده (ِ دِهَ ن د ه) صم. آزارده .

آزاردیدگی (ِ دِ) افم . حالت آزاردیده بودن .

آزار دیده (ِ د ه) صم. آزار یافته و آزرده و آزارده و آزار رسیده . مج . ستم دیده و ستم‌رسیده و جور وجفا دیده ومظلوم .

آزاررسان (رَ س ا) صم. آزارگر وآزارنده . مج . فتنه انگیز و آتش افروز و مفسد و عاصی ـ مضرو زیانگار ـ ظالم وبیدادگر و ستمگر و دلازار .

آزاررسانی (رَ) افم. حالت آزار رسان بودن .

آزاررسیدگی (رَ س ی دِ) افم. حالت آزار رسیده بودن .

آزاررسیده(رَ سی د ه) صم. آزارده و آزرده وآزار یافته و آزاردیده . مج . پریشان و غمناك و مضطرب .

آزارش(ِ ر ش) اف. عمل آزاردن و آزردن ـ حالت آزارده و آزرده بودن و شدن ، آزردگی . مج. تصدیع و دردسر و زحمت و محنت ورنج ـ ایذاوضرر وزیان ـ اضطراب و بی‌آرامی .

آزارگر (گَ ر) صم . آزارنده و آزار رسان و آزارده .

آزارگری (گَ)افم. حالت آزارگر بودن .

آزارمند (َم ن د) صم . آزاردیده وآزار یافته وآزرده وآزارده ـ بیمار ودردمند ورنجور و ناتوان و علیل ـ مغموم و غمگین و غمناك و اندوهمند .

آزارندگی (رَ ن ِ د)اف. حالت آزارنده بودن .

آزارنده (َرن ِ د ه)ص. آزارگر و آزار رسان و آزارده و دل‌آزار وموذی وجفاکار ـ زیانگار و مضرو مفسد و فتنه‌جو و فتنه انگیز .

آزارود اخ. فرهنگ‌نویسان بمعنی ماوراءالنهر نوشته‌اند وگویندآزا هم‌گفته‌اند ولی پیداست‌که بخطا رفته‌اند واصل‌کلمه ورز رود (وراز رودبمعنی آن سوی‌رود وآن ور رود) بوده است که درست نخوانده‌اند .

آزاری اف . آزار و ایذاو اذیت ورنج و محنت و اندوه و غم و حزن .

آزاری ص. مریض و بیمار ورنجور ودردمند ـ گستاخ وبی‌ادب ـ دراصطلاح عوام مبتلابخارش وحکه .

آزاری ص . منسوب بماه آزار رومی .

آزاریافتگی (ِ ت گ ی) افم. حالت آزار یافته بودن .

آزاریافته(ِ ت ه) صم. آزارده و آزرده و آزار رسیده و آزار دیده .

آزاریدن (دَ ن) فم . آزاردن و آزردن و آزارکردن و آزار رساندن وآزار دادن وآزرده‌کردن‌وجفا کردن واذیت‌کردن (آزار یابازار ، آزارید).

آزاریدن (َد ن) فل . آزرده شدن و آزار دیدن و آزار یافتن و رنجیدن (آزار یا بیازار ، آزارید) .

آزاریدنی (َد) ص. در خور وسزاوار آزاریدن و آزاردادن .

آزاغ ص. داری اندرون‌سیاه ولزج .

آزاق اخ . نام دریای آزف باصطلاح ترکان عثمانی و تاتارها .

آزال ا ج. ج. ازل تازی‌که تنها درترکیب ازل‌الازال بمعنی‌همیشه وجاوید گاهی درزبان فارسی بکار می‌رود .

آزامند (َ م ن د) صم. آزمند و حریص و طمع کار و بخیل

و لثیم .

آزامندی (َم ن)افم . حالت آزامند بودن .

آزپرست (َپ َر س ت) صم. دارای آز و حرص بسیار .

آزپرستی (َپ َر س)افم. حالت آزپرست بودن .

آزپیشگی (ِش گ ی)افم. حالت آزپیشه بودن .

آزپیشه (ِش ه) صم . آزمند و حریص و طمع کار (برخی از فرهنگ نویسان بمعنی کسی که دارای خوی مهربان ونیت خوب باشد نوشته اند ولی ظاهراً بخطا رفته اند و این کلمه مرکب ازآز بمعنی حرص وپیشه بمعنی کار وحرفه است ودور می نماید که چنین معنی داشته باشد) .

آزت (ُز ت) ا. جسم بخاری بسیط بی رنگ و بی بو و بی مزه که تقریباً چهار پنجم هوامرکب از آنست وبتنهائی سبب تنفس واحتراق نمی شود دریك لیتر آن ۱،۲۵۸ گرم وزن دارد ماخوذ از کلمهٔ فرانسه azote وآنهم مرکب از دو کلمهٔ یونانی a علامت نفی و zôê بمعنی زندگیست .

آزتات(ُز)ا. در اصطلاح شیمی ملحی که از آسید آزتیك فراهم شود مأخوذاز کلمهٔ azotate فرانسه بهمین معنی .

آزتیك (ُز) ص . بیشتر در بارهٔ آسیدی گفته می شود که آسید آزتیك می گویندو بوسیلهٔ اثر کردن آسید سولفوریك (جوهر گوگرد) بر آزتات دوپتاسیوم فراهم می شود وهمان ماده ایست که جوهرشوره وتیزآب می نامند و درصنایع مورد استعمال بسیار دارد از آن جمله برای ساختن آزتاتها یا نیتراتها و آسید سولفوریك و نیترو بنزین وغیره ودر ساختن مواد رنگی و حکاکی فلزات نیز بکار می برند .

آزخ (َز خ) ا. دانهٔ سخت کوچکی کــه در پوست بدن انسان برجسته می شود و درد نمی کند و آنرا آژخ ومهك نیزنامند وبیشتر بنام زگیل معروفست ودر زبان اصفهان تلی گویند.

آزخ(َز خ) ا. شاخهٔ نورسته وپیچك مووتاك .

آزخ (ُز خ) ا. گردکان و گردوی تهی وکرم خورده .

آزخ (ُز خ) ا. اسب یدك و جنیبت و کتل .

آزدگی (ِ د) اف. آژدگی وآجدگی وآجیدگی ـ دوخت بخیه .

آزدن (آز َ د ن یا آ َز َ د َن) فم . آژدن و آجدن و آجیدن (بهمهٔ معانی) (آز ، آزد).

آزده(آز ِده یا آز َ ده)ص. آجده و آجیده و آژده (بهمهٔ معانی) ـ تذهیب شده ـ خالی و تهی .

آزده (آز ِ ده) ص. دارای چشم تاریك .

آزده (آز ده) ا. آژده و برجستگی و ناهمواری سوهان .

آزر (َزر) ا .مخ. آزار . رنج واذیت وآزار ـ غم و اندوه.

آزر (َزر)ص. دارای خوی مخالف و کج طبع .

آزر (َزر) اول شخص مفرد فعل امر ازآزردن که درساختن اسم فعلهای مرکب بمعنی آزرنده وآزارنده بکار می رود : دلازر .

آزر (َزر)ا. بها و قیمت وارزش (گویا همان کلمهٔ ارزست که فرهنگ نویسان درست نخوانده اند) .

آزر (َزر) ا. فرهنگ نویسان مرادف آذر آورده اند و گویا درست نیست و این کلمه باین املا نادرستست چه اصل آن در زبانهای قدیم ایران بثاورتا بوده است که در فارسی بذال یا دال بدل می شود ونه بزاء .

آزر (َزر) ا. نام ماه ششم از تقویم رومی سریانی. ر. آزار .

آزر (َزر) اخ . نام پدر ابراهیم پیمبر بنابر روایات اسلامی و نیز گفته اند که نام پدر ابراهیم تارخ بود و آزرعم او بود و چون پس از مرگ پدرش وی را بزرگ کرده بود

و مجرب در نتیجهٔ کار بسیار .

آزموده کاری افم. حالت آزموده کار بودن .

آزمون (ِز)اف. آزمایش و آزمودگی و امتحان (ف) وتجربه. آزمون کردن = آزمائیدن وآزمودن و آزمایش کردن .

آزمون (ِز) اول شخص مفرد امر از فعل آزمودن که درترکیب اسم فعلهای مرکب بمعنی آزماینده و آزمون کننده بکار می‌آید: کارآزمون.

آزن(ِزن) ا. در برخی‌از فرهنگها بمعنی مرفق و آرنج نوشته‌اند و پیداست که کلمهٔ آزن را درست نخوانده اند .

آزناك (آز) صم. آزمند و آزور و حریص .

آزناکی (آز) افم . حالت آزناك بودن .

آزناو (آز) اخ . در برخی از فرهنگها نوشته‌اند نام ناحیه‌ای از همدان ونام قلعه‌ای در ناحیهٔ همدانست که ازناوه نیز گویند .

آزنج(زَ ن ج یا ُزن ج)، **آزنچ**(زَ ن چ یا ُزن چ) ا . تاریکی چشم از اثر چرك وقی کردن پلکها که آژخ و آژیخ نیزنوشته‌اند وگویا درست‌تر آژخ و آژیخ باشد و آزنج و آزنچ محرفست .

آزنخ(َز ن خ یا ُز ن خ) ا . پارچهٔ دراز و باریك که بچیزی آویزند و بیشتر پارچهٔ کوچکیکه برسر نیزه آویخته است .

آزنخ(َزن خ یا ِز ن خ)ا. شعله.

آزندانیدن(َزن ـ َد ن) فم . بدوختن و آجیدن وادار کردن (آزندان ، آزندانید) .

آزندن (َز ن دَ ن)فم . آجیده کردن و آژندن (آزن ،آزند).

آزنگ (َز ن گ) ا . چین و آژنگ .

آزنگناك (َزن) صم. چین دار و آژنگ ناك .

آزنه (زَ ِن ه) ص. مرتب شده بترتیب درست .

آزو ا. مأخوذ ازترکی‌بمعنی‌دندان آسیا که‌گاهی درفارسی بکاررفته است.

آزو (ُزر) اخ. ر. آزف

آزود ص. تیزنظر وچالاك و تیز فهم و هوشمند و هوشیار و باهوش و عاقل.

آزور (آز َور یا آزو ر) ص م . آزمند و آزناك و حریص و هوسناك (این کلمه مرکب از آز بمعنی حرص وور از ادات مالکیت است وبعضی‌ازکلماتی‌که باورساخته شده‌مانند دستوروگنجور ومزدور ورنجور بجای آنکه بسکون حرف آخر کلمهٔ اصلی و فتح‌واوخوانده شود باشباع واوخوانده میشود وآزور بهردو وجه خوانده‌شده ودرشعربهردو صورت قافیه‌کرده‌اند).

آزوری(َو)افم . حالت آزور بودن .

آزوغ ا. آزغ .

آزوف (ُزف) اخ. ر. آزف.

آزوق ، آزوقه(ِق) ا . ر . آذوقه .

آزوکه، آزوگه (ِك یا ِك) ا.ر. آذوقه .

آزیدن(َدن). فم آختن (آز ، آزید) .

آزیدن (َدن) فل. حریص شدن وآزمند وآزورشدن وآزداشتن‌و حرص ورزیدن (آز ، آزید) .

آزیدن(َدن) فم . آجدن و آجیدن و آژدن و خلانیدن سوزن ومانندآن‌ورنگ‌کردن(آز، آزید).

آزیدن (َدن) فم. آزردن وآزاردن و آزار کردن و آزار دادن و آزاررساندن‌ورنجاندن‌وگزیدن‌وظلم‌کردن (گویااین‌کلمه‌محرف‌آزیریدنست‌که‌درست نخوانده اند).

آزیر ص. عاقل‌وداناوهوشیار. ر.آژیر.

آزیر اف. همان‌کلمهٔ‌آزارست که اماله کرده ودرشعر باشیر و جزآن قافیه کرده‌اند .

آزیراك ا. بانگ‌وفریاد. ر. آژیراك.

آزیریدن (َدن) فم. آزردن و آزاردن و آزار کردن و آزار دادن وآزار رساندن(آزیر ، آزیرید).

آزیریدن(َدن)فم. کشیدن وآختن وآمیختن وآهختن (این کلمه گویا محرف آزیدنست) .

آزیغ ا. تنفر ونفرت وبیزاری و کینه که از گفتار یا کردار کسی ظاهراً و باطناً روی دهد . (ظاهراً این همان کلمهٔ آریغ است که بتصحیف خوانده اندیاآنکه آریغ مصحف این کلمه است).

آزین مف ، بمعنی از فرهنگ نویسان بمعنی چنین آورده اند و ازین بیت سلمان ساوجی گرفته اند :

گر در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد
بسکه آزین قلعهارا سایهٔ حی در گشاد

و احتمال می رود که این شعر بدین گونه نباشد و اصل آن چیز دیگر بوده که درست نخوانده اند وگمان می‌رود که در وزن شعر خطا کرده و وبجای آنکه بزور راوقف کنند یکسر بحالت اضافه خوانده‌اند ودرین صورت مصرع دوم می‌بایست چنین باشد : « بسکه ازین قلعها سایهٔ حی در گشاد » و ازین مخفف ازاین بمعنی این گونه است و چنین معنی نمی‌دهد .

آزینه (ِن) ا . آلتی از فولاد که سنگ آسیا برایدان تیز کنند تا دانه زودتر آرد شود وآنرا آسیازنه نیز گویند و آژینه و آژنه نیز نویسند.

آژ ا. آسودگی وراحت وآسایش وپرهیزگاری. و. آژ (کلمهٔ بعد).

آژ فرهنگ نویسان بمعنی آسودن آورده‌اند وگویند امربآسودن هم هست یعنی بیاساو آسوده شو و شاهدی که آورده اند این بیت ناصر خسروست :

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان
جان رابکف عقل همی شوی وهمی آژ

ولی ظاهراً کلمهٔ آژ درین بیت امر ازفعل آژدن وآژیدن بمعنی آجیدن و آجدنست که اینجا ممکنست رنگ کردن معنی دهد ومعنی بیاسای وآسوده شوقطعاً از آن برنمی‌آید و ازین بیت بر می‌آید که فعل آژدن بجز دوختن و آجیده کردن و سوهان زدن و رنگ کردن معنی دیگر که با شستن درآب مناسب باشد نیز می‌دهد مانند پرداختن پارچه پس ازشستن یا چیزی نظیر آن چنانکه فردوسی نیز آزده و آژده را که اسم مفعول همان فعلست بمعنی پرداخته و بزر آزده یعنی بزر پرداخته آورده و گوید :

بر آورد در کندز آتشکده
همه زند واستابزر آزده.

آژ ص. این کلمه را فرهنگ نویسان بمعنی خردمند وزیرک نوشته‌اند وگویا آژیررا درست نخوانده‌اند .

آژاکسیو (ژاک س یُ یُ) اخ . پای تخت جزیرهٔ کورس دارای ۳۷۱۴۵تن جمعیت که ناپلیون وخاندان او ازآنجا بودند .

آژان ا. کسی که کاردیگری را انجام دهد و اینك نماینده(ف) گویند ـ مأمور نظامی ادارهٔ شهربانی که پاسبان و نگاهبان کوی و برزن شهرست واینك پاسبان(ف) گویند ـ کسی که معاملات و دادوستددیگران را انجام دهد و اینك کار گزار (ف) گویند (این کلمه بهرسه معنی ماخوذاز agent فرانسه استو سابقاً در زبان فارسی بهر سه معنی معمول بوده) .

آژانس (ژانس) ا.اداره یا بنگاهی که بنمایندگی از جانب دیگری کارهائی را انجام دهد و اینك نمایندگی (ف)گویند ـ اداره یابنگاهی که معاملات ودادوستد مردم را بعهده بگیرد واینك کارگزاری (ف) گویندـ اداره یابنگاهی که خبرهارا بدست آورد و در میان مردم انتشار دهد و اینك خبرگزاری (ف) گویند (این کلمه بهرسه معنی ماخوذاز agence فرانسه استوسابقاً بهرسه معنی درزبان فارسی معمول بوده است).

آژخ(َژ خ) ا. آزخ وزگیل و مهك .

آژخ (ُژخ) ا. فی چشم و چرك پلك چشم و بیماری که از آن فراهم شود.ر. آزنج و آزنچ وآژیخ. (چون این کلمه ظاهراً مخفف آژیخ است گویا ضبط درست آن بکسرژ باشد وآزنج وآزنچ محرفست).

آژخ (ُژخ) ص. گشاده و منفك شده ورها شده و جدا شده.

آژخناك (َژخ) ص م. دارای آژخ وزگیل و مهك.

آژدف (آژ دَ ف) ا. آلوچهٔ صحرائی ـ شاهین سیاه.

آژدگی (ِد) اف. حالت آژده بودن.

آژدن (َدن) فم. آجدن و آجیدن و آزدن و آزیدن وآژیدن و آژندن ـ پرداخت کردن و پرداخت دادن ـ سوزن‌زدن ـ آژینه‌زدن برسنگ آسیا یا سوهان ـ دانه دانه کردن و برجسته‌کردن ـ استره زدن ـ پهن کردن و گستردن (از معانی مختلف آژن و آژند و آژنده وآژیانه و آژنه وآژینه که‌مشتق ازهمین فعلست پیداست که معنی لابلاچیدن‌وپهلوی‌هم چیدن‌و خط انداختن وشیار کردن وپهن کردن و گستردن هم می‌دهد). ر. آژ، آژن، آژند، آژنده، آژنه، آژینه، آژیانه (آژ، آژید).

آژدنگ (َدن) اخ. فرهنگ نویسان نام دیوی نوشته اند وگویا آژرنگ است که درست نخوانده‌اند و آژندك هم نوشته‌اند.

آژده (آژ ِد) ص. آزده و آجده و آجیده ـ پرداخته وپرداخت کرده ـ تذهیب شده ـ خلانیده شده ـ دانه دانه وبرجسته وناهموار ـ سوزن زده ـ لابلاچیده ـ پهلوی‌هم چیده.

آژده (آژ ِدە) ا. چین وشکن ـ آنچه بابخیه های نکنده ذوزنند ـ برشی‌که شکل جانوری را بنماید. آژدهٔ سوهان = ناهمواری و دانه دانگی روی سوهان.

آژدها، آژدهاك (َد) اخ. ضبط دیگری ازکلمهٔ آژی دهاك.

آژرد (ژَ ر د) ص. بسیار خور وپرخور وبسیار خوار.

آژرنگ (ژَ رَ ن) اخ. نام‌دیوی که‌آژدنگ‌وآژندك‌هم‌نوشته‌اند.

آژزیلاس (ژِ) اخ. پادشاه اسپارت از۳۹۷تا ۳۶۰ پیش‌از میلاد که در جنگ ارشیر دوم پادشاه هخامنشی راشکست داد وسپس درکورونه درسال۳۹٤ دشمنان‌اسپارت رامغلوب کرد ودر جنگ مانتینه میهن خود را که درتهدید اپامینونداس بود نجات دادودرپائیز سال ۳۸۷ درزمان وی صلح‌نامهٔ‌آنتالسیداس درمیان‌اردشیر دوم و یونانیان امضا شد.

آژغ (ُژغ) ا. شاخ درخت بریده ولیف خرما که آژوغ وآزوغ‌و آزغ نیز گویند.

آژفنداك (َف ن) ا. قوس‌قزح وآن نیم دایرهٔ رنگارنگیست بیشتر مرکب از هفت رنگ: بنفش و نیلی وآبی‌وسبزوزرد ونارنجی وسرخ‌و از انکسار و انعکاس پرتو آفتاب در ابرها پس ازباران رهنگامی که آفتاب‌و ابرباهم درآسمان هست در طرفی‌که مقابل ابرست درآسمان هویدامی شود و برای آن در فرهنگها نامهای متعدد نوشته‌اند از آن‌جمله سام، سدکیش، سدکیس وازفنداك وآزفنداك‌واژفنداك واژفندك وازفندك وآفنداك وماندداب وگرم و کمردون وکلـکم وشدکیس وتربسه و ترسه و تویه و نوس‌ونوسه ونوشه ونویسه وعوام‌کمان مرتضی‌علی وکمان رستم خوانند وبتازی‌قوس‌قزح وقوس‌الرحمان نامند.

آژکهان (َك)، **آژکهن** (َك هَ ن)ص. کاهل وسست وغافل و باطل و مهمل و تنبل و بی‌کاره که اژگهان و اژگهن و اژگان و اژگن و آژگـان و اژهان و اژهن هم نوشته‌اند (فرهنگ نویسان این‌کلمه‌را بالف‌ممدودآورده‌اندولی‌چون‌منوچهری دروصف اسب گوید.

رخش بالاو لاغرو شبدیز بالاوکندرو

ورد باآو ازجل ویحموم باآو اژکهن و در وزن شعر الـف ممدود نمی‌آید پیداست که باید باالف مفتوح خواند) .

آژگان ا. غم‌وغصه و اندوه وحزن که اژگان نیز نوشته‌اند .

آژگان ص .ر. آژکهان و آژکهن .

آژگن (ـِگَ ن) ا. درمشبك که از پشت آن بتوان دید .

آژگن (گَ ن) ا. عمل خود را بنادانی زدن وتجاهل العارف.

آژگن (گَ ن) ا. پرچین وچپر و پنجرهٔ مشبك ـ چیزی که از پشت‌آن‌بتوان‌دید ـ پرده و رو پوش

آژن(ژَ ن) ا. درشتی و ناصافی و دانه دانگی سنگ آسیا کـه آسیا آژن نیز گویند ـ آهنی که برای آژده‌کردن سنگ آسیاست وآژنه وآژینه و آزینه وآسیا آژن‌هم گویند ـ چیزی که باسوزن سوراخ وآژده کرده باشند (مشتق از فعل آژدن و آژیدن) .

آژ ن (ژَ ن) اول شخص مفرد از امر فعل آژدن و آژیدن که در اسم فعلهای مرکب بمعنـی آژده بکارمی‌رود وبهمان‌معنی‌آجین درکلمات مرکب مانند تیرآجین وشمع‌آجین‌است. تیر آژن .

آژن(ژ ن)ا خ . شهری‌در فرانسه‌حاکم‌نشین‌شهرستان لووگارون دارای ۲۴۹۳۹ تن جمعیت که درجنوب غربی پاریسست .

آژن (ژَ ن) ا. گل معمولی بی‌کاه که در بنائی بکار برند و آژند و آژنده وگلابه هم گویند و در تازی ملاط نامند.

آژند (ژَ ن د) ا. گلی‌که برروی خشت پهن کنند وخشت دیگر بالای آن گذارند یعنی گلی‌که‌در چیدن خشت وآجر در میان دو ردیف خشت و آجر باشد و گلابه نیز گویند ـ گل ولای ته حوض و جوی (ظاهراً همان کـلمهٔ آژن است که آژنده هم نوشته اند) . آژند کردن = گل ریختن درمیان دوردیف آجر یاخشت.

آژندانیدن (ژَ ن ـ دَ ن) فم. بدوختن و آجیدن وآجدن وآژدن و آژیدن وادار کردن (آژندان ، اژندانید).

آژندك(ژَ ن دَ ك)اخ . نام دیوی کـه آژدنگ و آژرنگ هم نوشته‌اند .

آژندن (ژَ ن دَ ن)فم آجیده کردن و سفتن‌و دوختن (آژن، آژندید) .

آژندن (ژَ ن دَ ن) فل. خلیدن وآجدن وآجیدن وآژدن (آژن، آژندید) .

آژنده (ژَ ن ـِد) ص . دوخته شده وسفته شده وآجیده‌وآژده‌وآجده.

آژنده (ژَ ن ـِد)ا.ورقهٔ گل‌میان دوردیف آجریاخشت که‌آژن و آژند نیزگویند ـ خشت و سنگ وآجر ومانندآن‌که برزمین‌فرش‌کنند وآژیانه نیز نامند .

آژندیدن(ژَ ن دی دَ ن)فم.گل آکندن‌وگل‌ریختن‌درمیان دوخشت .ر. آژن و آژند وآژنده (آژند،آژندید) .

آژنگ(ژَ ن گ) ا. چین وشکنجی‌که برروی و اندام افتد خواه ازپیری وخواه ازقهروغضب وآژنگ‌و اژنگ نیز نوشته‌اند .

آژنگ (ژَ ن گ) ا. در بعضی‌ازفرهنگها بمعنی‌میوه نوشته‌اند و درین تردیدست .

آژنگ‌چهر (ژَ ن گ ـِچ هـ ر) ص م . دارای چهره‌ای چین گرفته و آژنگ گرفته .

آژنگ‌ناك(ژَ ن گ) ص‌م. پرچین و شکنج دار که آژنگ ناك هم آمده است .

آژنه(ژَ نِ)ا.آژینه وآزینه وآژن وآسیا آژن که‌افزاریست ازپولاد که سنگ‌آسیارابدان دانه دانه وناهموار وبرجسته کـنند (ازفعل آژندن) . آژنه کردن = گستردن سفره وخوان.

آژور ص. آزمند و آزور و

حریص .ر. آزور.

آژور ا. در اصطلاح خیاطی شبکهٔ کوچکی که در دور پارچه ای با چرخ یا با دست بدوزند مشتق از اصطلاح à jour فرانسه بمعنی مشبك. آژورزدن ، آژورکردن ، آژوردوختن = بجا آوردن این کار .

آژوردوز ام. کسی که کاراو دوختن آژور باشد .

آژوردوزی افم. عمل آژور دوختن و کار آژوردوز و چیزی که حاشیهٔ آنرا آژور دوخته باشند .

آژوغ ا. شاخ بریده و لیف خرما که آزوغ و آژغ و آزغ نیز گویند .

آژونه (ـِ ن) مف. واژگونه و وارونه و وارون و واژونه و باژگونه .

آژه (ـِ ژ) ا . گچ و آهك که اژه هم گویند و هر چیز که اندود کنند. ر. آرزه .

آژیانه (ـِ ن) ا م . فرشی که از سنگ و آجر و خشت کنند و سنگ فرش و آجر فرش. ر. آژدن (مشتق از فعل آژدن و آژیدن).

آژیخ ا . چرك وقی گوشهٔ چشم که آزخ و آزنج و آزنچ هم نوشته‌اند .

آژیدانیدن (دَ ن) فم. وادار کردن بآژیدن وخلانیدن وشیار کردن (آژیدان، آژایدانید) .

آژیدگی (ـِ د) اف. حالت آژیده بودن .

آژیدن (ـَ د ن) فم. آجیدن و آجدن و آژدن و آزیدن وخلانیدن سوزن و آجیده کردن و آجده کردن ودوختن(آژین ، آژید) ر. آژدن .

آژیده (ـِ د)ص. آجیده و آژده و آجده .

آژدی‌دهاك (ـَ د) اخ. نام یکی از ارواح زیانکار در دین زردشت که یکی از مخلوقات اهریمن است و در جهنم می‌زید و کلمه اژدها و اژدرها و اژدر از همین کلمه ناشی شده و عقایدی که در میان مردم در بارهٔ اژدها رواج دارد نیز از آنجاست و نیز همین کلمه است که بمرور در افسانهای ایرانی بضحاك بدل شده و مطالبی که راجع بضحاك در افسانهای ایرانست نیز ناشی از همین نکاتست . بنا بر روایات اوستا آژی‌دهاك قوی ترین موجود زیانکار بود که اهریمن در برابر عالم جسمانی برای آنکه جهان پاکی را از میان ببرد آفرید و وجوداو برای این جهان شوم بود و ماری بود که سه دهان و سه سر و شش چشم و هزار دست و پا داشت و ثرئتئنه (ث ر ا ت ُ ا نَ) پسر اثویه (َاثوی ی َ) یا اثوین او را کشت و همین نکات در داستانهای ایرانی تبدیل بداستان ضحاك شده که دو مار بردوش او بود و فریدون پسر آبتین اورا کشت و پیداست که درین داستانها آژی دهاك ضحاك شده و ثرئتئنه فریدون و اثویه یا اثوین را آبتین کرده‌اند یعنی در نخست آتبین بوده و کم‌کم باوتاراقلب کرده‌اند و در کتابهای قدیم ایران بجای آبتین یا آتبین اثفیان یا اثفین نوشته‌اند که این باصل نزدیك ترست و بهمین جهة آتبین درست تر از آبتین است و نیز افسانهٔ ماردوسر و مارسه‌سر واژدهای هفت‌سر که درمیان مردم ایران رواج دارد از همین جاست .

آژیر ص. زیرك وآگاه و هشیار و هوشمند ـ زاهد و پارسا و پرهیزگار ـ آماده ومهیا ـ دانا وعاقل و خردمند وبافراست. (ظاهراً معانی حقیقی این کلمه بجز آنست که فرهنگ نویسان آورده‌اند، نخست بمعنی آماده و مهیاست واگر بمعنی آگاه وهشیار وهوشمند آورده‌اند ازین شعر فردوسی استنباط کرده‌اند :

سپه را نگهدار و آژیر باش
شب و روز باترکش و تیرباش

ودرین بیت جز آماده معنی دیگر نمی‌دهد و اینکه بمعنی پرهیزگار آورده‌اند ازآنست که اسدی در بارهٔ برهمنان

گفته است :

سراسر همه دشت نخجیر بود

گیا خوردن و پوشش آژیر بود

و چون دربارهٔ برهمنان گفته شده آژیر را پرهیزگار وزاهدو پارسا فرض کرده‌اند وحال آنکه پیداست اینجا هم معنی آماده می‌دهد و مرادشاعر اینست که گیاه خوردنی و پوشش مهیاوآماده بود ونیز فرهنگ نویسان بمعنی آبگیر وصفت درخت آورده‌اند وباین بیت منوچهری استشهادکرده‌اند که‌درمسمط درباب تاك وانگور گوید :

شیر دهدشان بپای مادرآژیر

کودك دیدی کجا بپای‌خوردشیر

وازین‌بیت معنی محتاط‌بری‌می‌آید چنانکه فردوسی هم گوید :

کنون باید آژیر بودن زشیر

که درمهرگان بچه دارند زیر

و درین صورت معنی واقعی‌این کلمه آماده ومهیا ومحتاطست و بمعنی تن‌درست‌وسالم‌هم درشعر فارسی‌آمده و معانی دیگر ظاهراً هیچ یك درست نیست). آژیر بودن = محتاط‌بودن‌و احتیاط کردن .

آژیر ا. آمادگـی و حاضر شدگی ـ تالاب واستخروآبگیر وجائی که آب باران در آن جمع شده باشد ـ ظفر و فتح و دستبرد وغلبه ـ بانگ و فریاد ـ زیادتی وبسیاری ر. آژیرص.

آژیراك ا. بانگ وفریاد آدمی و ستور .

آژیراك اخ. نام جائی‌نزدیك ارجان در شست فرسنگی شیراز .

آژیریدن (ـَ د ن) فم. آماده و مهیا کردن و حاضر کردن و هشیار کردن و خبردار کردن و بانگ کردن ـ محتاط کردن‌باحتیاط واداشتن(آژیر، آژیرید) .

آژیس اخ . نام چند تن از پادشاهان اسپارت که معروف ترین آنها آژیس چهارم بود که از ۲٤٥ تا ۲٤۱ پیش از میلاد پادشاهی کرد و خواست زمین‌هارا درمیان مردم‌بخش کند ووامهارا ازمیان ببرد ولی او را محکوم بمرگ کردند .

آژین ا. شیاری‌که برای‌کشت وزرع با گاوآهن درزمین‌کنند (مشتق از آژدن) .

آژینه (ـِ ن) ا . افزاری از فولاد که برای دانه دانـه کردن و برجسته‌کردن و ناهموارکردن سنگ آسیاست و آژن وآسیا آژن وآژنه و آزینه هم‌گویند ـ سوهان خردوکوچك (مشتق ازآژدن) .

آژیوتاژ (ژ ی ُ ی) ا. خرید و فروش ومعاملهٔ اسناد عمومی و براتها وغیره که اینك سفته بازی (ف) گویند واین‌کلمه‌که ماخوذ از agiotage فرانسه است سابقاً‌درفارسی بکار رفته است .

آس ا. دو سنگ گرد که بر روی یك دیگر قرار دهند و دهانه‌ای در میان دارد که برگرد میلی می‌چرخد و از آن دهانه دانه‌ای را که خواهند خرد کنند واز آن آرد بسازند در آن می‌ریزند و سنگ بالائین‌را می‌گردانند و دانه درمیان دو سنگ آرد می‌شود (این کلمه در ترکیب کـلمات دیگر چوب آسیاب و دستاس و بادآس و خراس نیز وارد شده که بـا آب و دست وباد وخر حرکت کند وظاهراً معنی‌گردندگی از آن برمی آید وشاید آسمان نیز از همین معنی فراهم شده باشد) مج. غلهٔ آردکرده ـ کشت زار غله ـ قوس وکمان تیراندازی (ظاهراً این‌معنی هندیست) ـ امیدوامیدواری. آس کردن = آسیا کردن و آرد کردن . آس شدن = آرد شدن .

آس ا. جانوری سفید که‌سر ودمش سیاهست و پوست بسیارگران بهائی دارد که ازآن پوستین‌وروپوش یا آسترجامه‌دوزند وبتازی‌قاقم‌خوانند.

آس ا. شتریکه موی آن ریخته باشد .

آس ا. مأخوذ از تازی‌برگ مورد که مرت و دندم و مرسین تیز خوانند وچون این کلمه در زبان‌تازی

نوعی از ریحان خوشبوی وباز ماندهٔ خاکستر در آتشدان و بازماندهٔ انگبین در شان و قبر و صاحب خانه وآثار خانه و نشانهای خانه و هرنشان پنهان معنی می دهد فرهنگ نویسان ندانسته این معانی را هم در کلمهٔ فارسی ضبط کرده‌اند .

آس ا. نوعی بازی ورق که مرکبست از پنج ورق مقوائی نقاشی کرده که پشت آنها سیاه و روی آنها هریك نقشی دارد که بترتیب اهمیت آنها را آس وشاه و بی‌بی و سربازو لکات خوانند وازدوتن بیالا بازی کنند و بعده هریك از بازی کنان یك دست بیفزایند چنانکه بهرتن پنج ورق‌می‌رسد وپنج ورق از یك شکل ازچهار ورق وچهار از سه وسه از دو می بردوسه ورق از یك شکل که بعد از آن دو ورق از شکل دیگر باشد و باصطلاح آن بازی سه وپس یا اوچ و پس (از اوچ ترکی بمعنی سه) نامند ازسه‌ورقی که پس از آن دو شکل مختلف باشد می‌بردودر هرعدهٔ مساوی ورق مهم‌تر مقدم‌ترست ودوآس ودو شاه‌را چهار صورت می نامند و معمول آن اینست که شکل آس در زمینهٔ سیاه و شاه‌در زمینهٔ سبز و بی بی در زمینهٔ زرد و سرباز در زمینهٔ طلائی و لکات در زمینهٔ سرخ است و گویا کلمهٔ آس‌از آن آمده است که مهم ترین ورق آن نقش شیردارد وآس مخفف‌اسلان ترکی بمعنی شیرست واین بازی را بابوعلی سیمچور نسبت داده‌انـــد که در جنگ هندوستان‌برای آنکه شب سپاهیان‌وی نخوابند وگرفتار شبیخون دشمن نشوند وسر گرم باشند اختراع کرده است ولی گویا این‌نکته سند تاریخی ندارد.

آس ا. نام مهم ترین ورق بازی آس .

آس ا. ورقی که در بازی‌های ورق بجای یك‌است وتك‌خال یاخال نیزنامندمأخوذازas فرانسه بهمین‌معنی.

آس اخ . نام دهی در خاك طوس ـ نام دهی درفارس .

آس اخ .نام‌شهری ازسرزمین قبچاق در ترکستان .

آس اخ . نام یکی از ملل ایرانی نژاد قفقاز که آنها را اس نیز می نامند و بیشتر درین زمان بنام‌است معروفند .

آسا جزئی که در پایان اسامی برای تشبیه افزایند و بمعنی مانندست و مرادف وارست که بیشتر بصفات افزایند : مرد آسا ، شیر آسا ، پلنگ آسا ،مشك آسا، عنبرآسا (این کلمه‌را در پایان اسامی خاص نیز برای تشبیه افزایند : جم آسا و این کلمه اسانیز آمده است) .

آسا اول شخص مفرد امر از فعل آسودن وآسائیدن که در اسم فعل های مرکب بمعنی آساینده است : تن آسا، روح آسا ، جان‌آسا .

آسا ا. زیب وآرایش وزینت.

آسا ا . تمکین و وقـار و آسودگی و هیبت وصلابت .

آسا ا . دهان دره که فاز و فازه و فاژ و فاژه نیز گویند . آسازدن ، آسا کردن، آسا کشیدن = دهان دره کردن .

آسا ا. فرهنگ نویسان بمعنی روش و قاعده و قانون و طور وطرز نیز آورده اند وگویا این کلمه محرف لفظ یاسای مغولیست .

آسا اف. آسودگی و آسایش (اسم فعل ازمصدرآسودن وآسائیدن).

آساره (رِه) ا . فرهنگ نویسان بمعنی حساب و از شمردن و حساب کردن آورده اند ولی ظاهراً این کلمه محرف آماره است .

آسارهادن(ها دُ دن) اخ. پادشاه آشور که از ۶۸۰ تا ۶۶۹ پیش از میلاد پادشاهی کرد ومانا سس را شکست داد و اسیر کرد .

آس افزون (آ ف) ام. افزاری از فولاد که سنگ آسیا را بدان آژده و برجسته و دانه دانه‌کنند و آنرا آژینه و آزینه و آسیا زنه

نیز گویند .

آسال ا. فرهنگ نویسان بمعنی اساس وبنیاد آورده اند و بدین شعر ابوشکوراستشهاد می کنند :

ز دانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جافست وآسال کن

ولی مصرع دوم این شعر که شاهد فرهنگ نویسانست بدین گونه نیزضبط شده : «زن جاف جافست آسان فگن» و بهمین جهة درین کلمه تردیدست .

آسام ا . مقلوب آماس .

آسام اخ . یکی از ایالات هندوستان که در میان تبت و بیرمانیا وبنگاله است و ۷٦۰۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و حاکم نشین آن شهر شیلنگ ومحصول عمدهٔ آن چای وکنف است .

آسان ص . آنچه کردن آن رنج بسیار نخواهد ، سهل ـ آنچه از آن گذشتن دشوار نباشد : این راه آسانست . آسان کردن = چنان کردن که بر آوردن آن رنج نخواهد. آسان داشتن = کاستن و کم کردن بها و قیمت. آسان گرفتن = رنج و دشواری فرض نکردن . آسان گذراندن = باصبر و تحمل و بردباری بپایان رساندن (این کلمه صفتی است که با الف و نون مانند گریان و هراسان و خندان و جز آن از فعل آسودن و آسائیدن ساخته شده است) .

آسان ا. رشته وریسمان وتار.

آسان رس (رَ س)صم. آنچه رسیدن بدان آسان باشد ، سهل الوصول (ف) .

آسان رو (رُو) ص م . آنچه رفتن از آن آسان باشد ، سهل العبور (ف) .

آسانسور (س ان سُ ر) ا. آلتی که با آن بوسیلهٔ قوهٔ جراثقالی چیزها یا کسانی را بالا ببرند و این کلمه که ماخوذ از لفظ ascenseur فرانسه‌است سابقاً درفارسی بکارمی‌رفته واینك بالارو (ف) نامند .

آسانسیون (س ان س یُ ن) اخ. جزیرهٔ کوچکی دراوقیانوس اطلس از مستعمرات انگلستان که ژان دونوا در روز عید معراج مسیح در سال ۱۵۰۱ میلادی کشف کردو بهمین جهة آنرا Ascension که بمعنی روز عید معراج درزبان فرانسه‌است نام گذاشته واینك ۲۵۰ تن جمعیت دارد .

آسان فگن (فَ گَ ن)صم. آنکه زود ویران کندوازپای درآورد .

آسان کار صم. آنکه کاری را بآسانی انجام دهد ، زبر دست و چیره‌دست و تردست و تیز دست ـ هنرمند و کارآزموده و چالاك . ام. پیشه‌وری که دارای این صفت باشد .

آسان کاری افم. حالت آسان کاربودن.

آسان گشا ، آسان گشای (گُ) ص م . آنچه بآسانی گشاده وبازکرده شود .

آسان گشائی (گُ)افم. حالت آسان گشای بودن .

آسان گذار (گُ)صم. آنکه بآسانی روزگار و عمر رابگذراند ـ آنچه بآسانی بگذرد وبرگزارده شود.

آسان گذاری (گُ) افم. حالت آسان‌گذار بودن ـ غفلت و بی‌خبری وسهل انگاری.

آسان گیر صم . آنچه بآسانی بدست آید .

آسان گیری افم . حالت آسان‌گیر بودن .

آسان نیوش (ن ی یَ و ش) صم . کسی که هرچه بشنود اعتنا نکند و سرسری بگیرد، فراخ گوش ، بی اعتنا . (مرکب از آسان و نیوش اول شخص مفرد امراز فعل نیوشیدن که بحالت اسم فاعل وبمعنی نیوشنده وشنونده بکار رفته است) .

آسان نیوشی (نی یَو) افم. حالت آسان نیوش بودن .

آسانی اف . حالت آسان بودن ، سهولت ـ راحت و آرامی و آسودگی . مج . خواب و آسایش ـ پروانه و پروانگی و اجازت و اجازه نامه ـ سند ـ نقل قول و نقل کلام.

وظیفه، آسانی کردن = راحت کردن
و آرامیدن . بآسانی مف. بحالی که
آسان باشد .

آسان یاب ص م . آنچه
بآسانی و بزودی بدست آید و فراهم
شود و یافته شود ، سهل الوصول
(ف) .

آسان یابی افم. حالت آسان
یاب بودن .

آسانیدن (دَ ن) فم آسان
کردن وسهل کردن ـ شتاباندن وتعجیل
کردن ـ فیصل دادن و انجام کردن و
گسیل کردن (آسان ، آسانیدن) .

آسای ر. آسا .

آسایانیدن (دَ ن) فم .
آسان کردن و سهل کردن و آسانیدن.
مج . راحت کردن و آسایش دادن و
آرام کردن وآرام دادن و تسکین دادن
ـ ستایش کردن و تعریف کردن و
تحسین کردن ـ برداشتن و بلند کردن
و افراختن و افراشتن (آسایان ،
آسایانید) .

آسایش (یِ ش) اف .
حالت آسوده بودن وآسائیده بودن ،
آسودگی ، راحت، استراحت ،سکون
ـ عمل آسودن و آسائیدن ـ فراغت و
فرصت ـ زندگی بی رنج و زحمت و
مشقت . آسایش خاطر = آسودگی
خاطر و نداشتن اندیشهٔ بد وغم واندوه.
آسایش دادن = آسوده کردن و
وسایل آسودگی فراهم آوردن. آسایش
کردن = راحت کردن ، آسایش
یافتن ، آسایش دیدن = از آسودگی
برخوردارشدن. برهم خوردن آسایش ،
بهم خوردن آسایش = از آسودگی
افتادن . آسایش خاستن = فراهم
شدن آسایش و آسودگی . با آسایش
= دارای وسایل و لوازم آسودگی
وآسایش ، مرفه الحال (ف) .

آسایش پرور (یِ ش پَ رْوَ ر)
ص م . آنکه همیشه در اندیشهٔ آسایش
خویش باشد. پروردهٔ درآسایش و خو
گرفتهٔ بآسایش .

آسایش پروری (یِ ش
پَ رْ وَ) افم. حالت آسایش پرور بودن.

آسایش جو ، آسایش جوی
(یِ ش) ص م . آسایش پرور و
آسایش طلب .

آسایش جوئی (یِ ش)
افم. حالت آسایش جوی بودن .

آسایش خواه (خاه) ص م.
آسایش پرور و آسایش جوی و
آسایش طلب .

آسایش خواهی (خ ا)
افم. حالت آسایش خواه بودن .

آسایش طلب (طَ لَ ب)
ص م. آسایش پرور و آسایش جوی و
آسایش خواه .

آسایش طلبی (طَ لَ)
افم. حالت آسایش طلب بودن .

آسایشکده (یِ ش کَ دِ)
ام. جای آسایش وآسودگی و راحت
وآسایشگاه وآسایشگه .

آسایشگاه (یِ ش) ام .
جای آسایش و آسودگی و راحتگاه
وآسایشکده وجای آسودن وآسائیدن ـ
جایگاهی که برای آسودگی و آسایش
بیماران و درد مندان فراهم کنند و
کسانی را که بیماری مزمن دارند برای
آسایش بآنجا می برند و سابقاً کلمهٔ
ساناتوریوم sanatorium فرانسه
را بهمین معنی بکار می بردند(ف).

آسایشگه (یِ ش گَ ه)
ام . مخ . آسایشگاه .

آسائی اف. آسایش وآسودگی
وراحت واستراحت .

آسائیدن (دَ ن) فل .
آسودن و راحت کردن و استراحت
کردن و آسوده بودن و آسودگی و
آسایش داشتن وآرام بودن . فم. آسوده
کردن و آسایش و آسودگی دادن و
آسوده داشتن وراحت و آرام کردن و
تسکین دادن ـ فراغت دادن و فرصت
دادن (آسایا آسای ، آسائید) .

آسب (سَ ب یا سِ ب)ا. کوشش
وسعی و جهد .

آسب (سَ ب یا سِ ب)ا،

ناخن و چنگ و چنگال و چنگل .

آس‌باز او صم . کسی که بازی آس کند یا این بازی را بسیار کند و دوست داشته باشد یا در آن زبر دست باشد .

آس‌بازی افم . حالت آس‌باز بودن ـ بازی آس .

آسبان (آس ب ا ن) ام . پاسبان آس و آسیا و آسیاب که آسیابان نیز گویند (مرکب از آس و بان بمعنی پاسبان و نگهبان و نگاهبان) .

آسبانی (آس بان ی) افم . حالت آس بان بودن ـ شغل و کار آسبان .

آس‌بری (س ب ر ی) ام . مورد صحرائی و بری که بهترین آنرا رومی می‌دانستند و در بیماری صرع بکار می‌بردند و آنرا مورد اسفرم و مورد اسپرم و مورد اسپرغم و مورد اسفرغم نیز می‌نامند .

آس‌بویه (آس ب و ی ه) ام . گیاهی که آنرا سیسنبر نیز می‌نامند .

آسپا (آس پ ا) ا . ضبط قدیم کلمهٔ اسب .

آسپازی (آس پ ا) اخ . زنی از مردم یونان که در شهر ملطیه ولادت یافته بود و در زیبائی و ذوق معروف بود و با پریکلس رابطه داشت و مشاور او بود و حکیمان و نویسندگان بزرگ زمانه با او رفت و آمد داشتند و مخصوصاً سقراط با او معاشر بود .

آسپاس (آس پ ا س) اخ . نام قریه‌ای در خاک سرحد در فارس که تا علی‌آباد سه فرسنگ و نیم مسافت دارد و دارای جمعیتی نزدیک بسیصد تن است .

آسپیرین (آس پ ی) ا . داروئی مسکن و زایل کنندهٔ تب ماخوذ از کلمهٔ aspirine فرانسه .

آست (آس ت) ا . مدح و ستایش و مدیحه و ثنا و سپاس (ظاهراً این کلمه ریشهٔ لفظ ستایش است که در برخی از فرهنگها ضبط کرده‌اند و آستا نیز نوشته‌اند) .

ر . آستا .

آست (آس ت) اخ . نام آب گرمی که در همدان بوده است و در بیماریهائی چون نقرس و بادهای مزمن سودمند بوده .

آستا (آس ت ا) ا . ر . آست (این کلمه نیز درست می نماید زیرا که ستا در زبان فارسی بمعنی ستایش بکار رفته و ستاگوی هم بمعنی ستایشگر و مداح استعمال شده است) .

آستارا (آس ت ا) اخ . نام شهری و بندری در سرحد ایران و روسیه و در ساحل غربی دریای خزر و در کنار رودی بهمین نام که از میان شهر می گذرد و بدریا می ریزد و شهر را بدو قسمت تقسیم می کند که قسمت شمالی آنرا آستارای روس و قسمت جنوبی آنرا آستارای ایران می‌نامند و این شهر که یکی از بندرهای درمیان بادکوبه و بندرپهلویست و در انتهای راه تجارتی که از تبریز و اردبیل بدانجا می رود واقع شده است یکی از شهرهای سرحدی شمال غربی ایرانست و بهمین جهات اهمیتی دارد . (این کلمه را آستره هم نوشته‌اند) .

آستارا (آس تا) اخ . نام رود کوچکی که بمغرب دریای خزر می ریزد و از میان شهر آستارا می گذرد و آن شهر را بدو قسمت تقسیم می کند (این کلمه را آستره هم نوشته‌اند) .

آستارائی ص . منسوب بآستارا و ازمردم آستارا .

آستام ا . ضبط دیگری از کلمهٔ استام و ستام .

آستان (آس ت ا ن) ا . قسمت پائین چهارچوب در یا ساختمان زیر آن که روی زمین قرار دارد و بتازی عتبه گویند ـ میان در و درگاه ـ کفش کن و قسمتی از ساختمان که از آنجا باطاق وارد شوند . مج . بارگاه و دربار پادشاه و مردان بزرگ ـ مقبره و مزار و مشهد پیامبران و امامان و پیشوایان . آستان سعادت = قصر اقبال و خوشی و جایگاه نیک بختی ـ در اصطلاح

دولت عثمانی دربار پادشاهی کهآستانهٔ علیه و آستانه (مط .) نیز می گفتند. آستانعدم ، آستان فنا = اینجهان وجهان ناپایدار و فانی و دنیای فانی. آستان گردان = آسمان و چرخ گردنده وافلاك . آستان قدس، آستان رضوی = ادارهٔ تولیت و مجموعهٔ بناهائی که بر سر مزار امام هشتم در مشهد هست . آستان ملوکانه = دربار پاد شاهی . آستان بلند = خانه و بارگاه بزرگان (در مقام بزرگداشت وتکریم آستان را برای خانه و سرای بزرگان استعمال می کنند) . آستان برخاستن = ویران شدن و خراب شدن ـ بلندی و رفعت وجاه و دولت یافتن ـ افراشتن و بلند کردن و سرافرازکردن.آستان افتادن = ویران شدن وخراب شدن . برآستاناستادن یا ایستادن یا ستادن = بر در خانهٔ کسی منتظر شدن و اجازهٔ ورود خواستن . آستان بوسیدن = ك . از تکریم وتعظیم بسیار کردن . آستان گردون = آسمان اول وفلك اول. آستان برخاست و افتاد = ك . از جهان ناپدار و قرص ماه .

آستان ص . فرهنگ نویسان بر پشت خوابیدن و خواب بر پشت آوردهاند ولیآنچهدرادبیات ،معمولست این کلمهرا بحالصفت وبیشتر بصورت ستان یعنی بپشت خوابیده و باصطلاح محاورات طاقباز آوردهاند ودر شعر با الف ممدود نیز گاهی آمده است .

آستان ا . برخی از فرهنگ نویسان بمعنی سرزمین و ولایت و ناحیه و کوره.وکره آوردهانـــد و پیداست که همان کلمهٔ استانست ولی باالف ممدود دیده نشده و همواره با الف مضموم استعمال کردهاند . ر . آستانهدار .

آستان ا. در اصطلاح نجوم سالهای مخوف مولود که بتازی قران و عقبه گویند .

آستان بوس افم عمل بوسیدن آستان .

آستان بوس اوصم. بوسندهٔ آستان .

آستان بوسی افم . عمل بوسیدن آستان ـ حالت آستان بوس بودن .

آستانروب اوصم. آنکه آستان وخانه وسرای کسی را بروبد. مج . در مقام تکریم و بزرگ داشت کسی که روی برآستان کسی بساید .

آستان روبی افم. حالت آستان روب بودن .

آستان نشین (ِ ن) ص.م کسیکه بردر خانهٔ کسی نشیند و جزو دربانان وخدمتگزاران اوباشد .

آستان نشینی (ِ ن) افم.حالت آستان نشین بودن .

آستانه (آس تا ِ ن) ا . آستان بهمهٔ معانی حقیقی و مجازی آن (در کنایات نیز آستانه همه جابجای آستان بکار میرود) .ر.آستان .آستانهٔ رضوی = آستان رضوی و آستان قدس . آستانـــهٔ علیه. ر. آستان . آستانهٔ مقدسه ك. از بعضی از مشاهد متبرکه .

آستانه (ِ ن) ا خ . در اصطلاح دولت عثمانی بمعنی دربار سلطنت که آستان سعادت وآستانهٔعلیه و سعادت و باب عالی نیز می گفتند و گاهی شهر استانبول وقسطنطنیهرا نیز بسبب آنکهدربار عثمانیدرآنجابودهاست بهمین نام میخواندهاند .

آستانه (ِ ن) اخ. نامیکی از نواحی خراسان بنا بر ضبط برخی از فرهنگها .

آستانه (ِ ن) ا خ نام قسمتی از دهستان کزاز در خاك اراك (عراق) که درآنجا معدن زغالسنگی هست و قصبهٔ مرکزی آن نیز همیننام رادارد (بمناسبت آنکه زیارتگاهی در آن قصبههست وآنرا آستانه مینامند).

آستانهدار اوصم. کسیکه دارای خانه و سرای عالی ودیوانخانه و مهمانخانه باشد (برخی از فرهنگ

نویسان استندار را که لقب سلسله‌ای
ازپادشاهان طبرستان بوده‌است مخفف
این کلمه دانسته‌اند وحال آنکه استندار
مخفف استان دار (بضم اول) بمعنی
حکمران و فرمانفرمای استانست) .

آستانه داری افم. حالت
آستانه دار بودن .

آستانی ص‌م. منسوب بآستان .

آستانی اوص‌م. آستانه‌دار .

آستانیدن (َدن) فـم .
ایستانیدن و استانیدن وستانیدن و
بستادن و ایستادن وادار کردن و از
رفتن مانع شدن ـ باز داشتن و ضبط
کردن و مانع شدن ومنع کردن(آستان،
آستانید) .

آستر (آس َت ر) ا .
پارچه‌ای که زیر پارچهٔ دیگر دوزند و
آنچه را که بر روی آن دوزند ابره و
رویه یارویه گویند ـ طرف و رویهٔ
درونی جامه . مج . باطن هرچیز ـ
در اصطلاح بنائی اندودی که زیراندود
دیگر کشند مثلا کاه گل یا گل گچی که
روی آن گـچ مالند . آستر کردن ،
آستر کشیدن ، آستر دوختن = گذاشتن
آستر جامه و مانند آن بجای خود .

آستر (آس َت ر)ا. دربرخی‌از
فرهنگها بمعنی ستاره و کوکب آمده و
گویا کلمهٔ astre فرانسه بهمین‌معنیست
که در آن‌اشتباه‌کرده وفارسی‌دانسته‌اند.

آستراخان ، آستراکان(آس
تَرا)اخ. نام شهر وبندرحاج طرخان
بنابرضبط روسی وزبانهای اروپائی .

آستردار (آس َت ر)ص‌م.
دارای آستر .

آسترداری (آس َت ر)
افم . حالت آستردار بودن .

آستردوز(آس َت ر)اوص‌م.
آنکه آسترجامهاوچیزهای‌دیگررادوزد.

آستردوزی(آس تَ ر)
افم . عمل دوختن آستر جامه و چیز
دیگر ـ کار و پیشهٔ آستردوز .

آسترکار (آس تَ ر) او
ص‌م . بنائی که کار او آستر کشیدن
بردیوارها باشد .

آسترکاری(آس َت ر)
افم . کار و پیشهٔ آستر کار ـ آستری
که بر دیوار و جز آن کشند .

آسترکش (آ س تَ ر کَ ش)
اوص‌م. آستر دوز .

آسترکشی (آ س تَ ر کَ)
افم. حالت آسترکش بودن ـ عمل و
پیشهٔ آسترکش .

آسترنگ(آس تَ رَ ن گ)
ا. گیاهی‌که مردم گیاه و استرنگ نیز
گویند وبتازی لفاح خوانندو درزبان
عوام بریشهٔ بابا آدم معروفست .

آسترنگ (آس تَ رَ ن گ)
ا. درختی که آنرا وقواق نیز نامند .

آسترنگ(آس تَ رَ ن گ)
ص م . استرون و سترون و نازا که
استرنگ و استرنگ هم نوشته‌اند .

آستروی (آس تَ رَ) ص.
منسوب بآستره و از مردم آستره .

آستره (آس َت رِ) اخ .
ضبط دیگر از نام شهر وورود آستارا .

آستره (آس ت ِر) اخ.
در اساطیر یونان نام دختر ژوپیتر و
تمیس که الههٔ داد و عدل بود و در
زمان نیک بختی بشردر میان مردم‌بوده
است (اشاره بدانکه عدل و انصاف
درمیان مردم نیست و بهمین جهة
در ادبیات اروپا اصطلاح « روزگار
آستره » بمعنی روزگاریست که عدل
و داد و نیک‌بختی در میان مردم‌رواج
داشته‌است یعنی روزگارخوشی‌که کسی
ندیده است) .

آستری (آس َت) ص .
سزاوار آستر شدن . ا . پارچه‌ای که
تنها ازآن آسترجامه سازند .

آستریا (آس ت ر ی ا)
اخ. ضبط دیگری ازنام کشور اتریش
یا اطریش که ماخوذ از Austria
است که مردم آن کشور سرزمین‌خود
را چنین می‌نامند.

آستن (آس ِت ن) ا .
مخ . آستین .

آسته (آس تِ) ا . ضبط

دیگری از کلمهٔ هسته واسته و خسته که دانهٔمیان میوها باشد(فرهنگ نویسان این کلمه‌را بمعنی استخوان هم‌نوشته‌اند ولی‌گویا بخطا رفته اند مگرآنکه هستهٔ میوه‌راهم بمجاز استخوان آن گویند).

آستی (آ س ت ی) ا.مخ. آستین .

آستی (آس ت ی)اخ. نام شهری در ایتالیا در سرزمین پیمونو در کنار رود باربو دارای ٥٠٠٠٠ تن جمعیت که شراب آن معروفست .

آستیاژ (آس ت ی ی اژ) اخ. نام آستیاگس پادشاه مادبنا برضبط برخی اززبانهای اروپائی .

آستیاگس(آس‌ت‌ی‌ا گ س) اخ . نام چهارمین و آخرین پادشاه ماد از پادشاهان ایران کـه پیش از هخامنشیان شهریاری کرده‌اند و نـام وی را یونانیان آستیاگس یاآستیگاس وبابلیان ایختوویکو وارمنیان آشدهاك نوشته‌اند وظاهراً اصل نام اواژدهاك بوده واین کلمهٔ آستیاگس‌را در برخی از زبانهای اروپائی آستیاژ تلفظ می‌ـ کنند و وی پسرهووخشتره بود و از ٥٨٤ تـا ٥٥٠ پیش از میلاد پادشاهی کرد و در سا ل ٥٤٩ پیش از میلا د کورش بزرگ هخامنشی بروقیام کردو کشور او را گرفت وپادشاهی خاندان اوپس از٥٦ سال سلطنت منقرض‌شد.

آستیگاس(آس ت ی)اخ. ضبط دیگرازنام آستیاگس پادشاه ماد. ر. آستیاگس .

آستیلن (ِس ت ی ِل ن) ا. بخاری که از اثر آب در کاربور ـ دوکالسیوم‌فراهم می‌شود و شعلهٔ سفید بسیار روشنی می دهد و اگر احتیاط نکنند ممکنست باعث خفقان شود و چون باهوا آمیخته شود منفجرمی‌گردد و از بوئی که شبیه ببوی سیرست می‌توان پی‌بدان برد واین ماده را در افروختن بعضی ازچراغها بکارمی‌برند و چون رطوبت بآن برسد شعله‌ورمی گردد(ماخوذازکلمهٔفرانسه acétylène بهمین معنی).

آستیم (آ س ت ی م) ا . ضبط دیگری ازکلمهٔ آستین. مج.دهان ودهانهٔ ظرف وآوند .

آستیم (آس ت ی م) ا. خونی که از زخم و جراحت رود ـ زخم وجراحتی که مندمل شده وچرك در میان آن مانده باشد ـ سرمائی‌که‌بر جراحت وزخم‌زندو بدان‌سبب‌آماس‌کند که‌باصطلاح کنونی‌سیم‌کشیدن‌گویند ـ مرهم.

آستین (آ س ت ی ن) ا . قسمتی ازجامه که دست را می‌پوشاند ودست را از آن بیرون می آورند و آستیم هم می نویسند و آستی و آستن مخفف آنست . آستین بالا زدن = ك. ازآماده شدن‌برای انجام‌کاری. آستین افشاندن.آستین‌فشاندن = دراظهارشوق یاا کراه دست وآستین جنبانیدن ـ رقص کردن ورقصیدن ـ انعام دادن و بخشش کردن .آستین برچیدن ، آستین‌برزدن، آستین در زدن ، آستین مالیدن = بـا عزم درست بکاری آغاز کردن . آستین تیریز کردن = دست کوتاه کردن‌ودست‌درازی‌وفضولی‌نکردن. آستین برگناه کشیدن = بخشیدن‌وعفوکردن. آستین بر چیزی کشیدن = ازآن چشم پوشید ن و صرف نظر کردن . آستین گرفتن = آستین جامهٔ کسیرا گرفتن و اورا کشیدن و با خود بردن ، بیگار گرفتن وسخره گرفتن و بی‌مزد واجرت بکار گماشتن . در آستین کردن = متصرف شدن و در تصرف آوردن . در آستین بودن = حاضر و آماده بودن. آستین برتر کردن = ازستم و بیداد وظلم تعدی خودداری کردن. آستین برداشتن = گریهٔ بسیارکردن. درآستین داشتن = حاضر و آمـاده داشتن . آستین پوشیدن = خضوع و تجلیل کردن . آستین افشاندن ، آستین برافشاندن = دل کندن ودل برداشتن و سلب علاقه کردن . آستین بر دل کشیدن ، آستین برجبین‌کشیدن ،آستین برچشم‌کشیدن ، آستین‌بردیده کشیدن، آستین بردیده گذاشتن ، آستین برچشم

گذاشتن = دلداری دادن و تسلیت وتسلی دادن. آستین ازچشم برداشتن، آستین ازدیده برداشتن ، آستین از مژه برداشتن ، آستین ازمژه جدا کردن = آشکارگریستن. آستین برچشم گذاشتن، آستین بردیده گـذاشتن = پنهان گریستن . آستین از دور برداشتن = از دور اشاره کردن و خواندن و بانگ کردن. آستین‌ازدهن یادهان برداشتن = آشکار خندیدن . آستین برافشاندن و برفشاندن = روی برگرداندن‌وروی برگردان شدن . آستین بالا کردن = آماده ومهیای کاری‌شدن. آستین بینی گرفتن ، آستین بینی گذاشتن = ك . از اظهار تنفر وبیزاری کردن . آستین برچراغ زدن ، آستین برشمع زدن = خاموش کردن وکشتن چراغ وشمع . آستین بررخ کشیدن ، آستین بر رو کشیدن ، آستین بردهن یا دهان داشتن = ازشرم روی خودرا پنهان‌کردن. آستین برگذرگریه سودن = اشك پاك کردن و ستردن . آستین شکستن، آستین برشکستن ، آستین پیچیدن = آماده‌شدن برای‌کاری .آستین ترداشتن، آستین شستن = گریهٔ بسیار کردن . آستین زدن ، آستین فشاندن = روی برگرداندن واعراض کردن و بی‌اعتنائی کردن . آستین نداشتن = بسیـار بی‌چیز و مفلس بودن. دست ازآستین درآوردن = بیداد واجحاف‌وتعدی آغاز کردن . باد در آستین کردن ، باد درآستین انداختن = کبر وخودستائی بی جا و بیمورد کردن . چوب در آستین کسی کردن = رسوا وبد نام و مفتضح کردن اشاره بدان کەدرقدیم کسی را که کارزشت کرده بود چوبی در آستین می کردند و درکوی و برزن می‌گرداندند .گریه درآستین داشتن = برای گریستن بی‌مقدمه همواره حاضر بودن . آستین باغ = ك. از کوچه و خیابان باغ . مارآستین = دشمن خانگی ودشمنی‌که ازبستگان وخویشان نزدیك خود داشته باشند.آستین‌پوستین = عیب وعاروننگ ـ چیزی که اندك فایده ای در آن هست ولی مزاحمت بسیار می‌دهد . آستین گل = مقدار گلی که چیده و در آستین خود کرده باشند . آستین کوتاه = جـامه و لباس بی‌زینت. مث . آستین چه دراز و چه‌کوتاه = چیز فرعی چه بسیار و چه کم . آستین کوته ودست دراز = با ناتوانی بیدادگر وستمگر بودن. دست بشکند در آستین سر بشکند در کـلاه = بهتر آنست که هر ننگ و رسوائی که رخ می دهد بیگانه نداند . (در قدیم چون جامها آستین بسیـار بلند داشته‌که آنرابجای دستمال ودستار و دستارچه بکار می‌برده و روی رابا آن‌خشك می‌کرده واشك را می‌سترده‌اند ودرآن چیزی می‌پیچیده اند وباخودمی برده‌اند اینست که درزبان‌فارسی‌کلمهٔ‌آستین مرادف دستمال و دستار ودستارچه‌که همه بیك معنیست مکرر آمده است . برخی از فرهنگ نویسان اشتقاق کلمهٔ آستین را چنین آورده اند : « مرکب ازآس‌بمعنی‌سودن وتین‌که کلمهٔ نسبتست زیرا که ساعد را می‌ساید و نظیر این لفظ آبتین که نام پدر فریدونست و ظاهراً لفظ آب درین ترکیب بمعنی صفا و روشنیست» و این اشتقاق چه در بارهٔ کلمهٔ آستین و چه در بارهٔکلمه آبتین بهیچ وجه درست نیست).

آستین بلند (ُب لَ ن د) ص م . دارای آستین بلند که بهیچ دست برسد .

آستین پارگی (ِر) افم. حالت آستین پاره بودن .

آستین پاره (ِره) صم. دارای آستین پاره . مج . مفلس و بی چیز و تهی‌دست .

آستین پوش صم. فروتن وخاضع و افتاده و متواضع .

آستین پوشی افم . حالت آستین پوش بودن، فروتنی، خضوع، افتادگی ، تواضع ، شکسته نفسی.

آستین دار ص م . دارای آستین : پیراهن آستین‌دار .

آستین‌دراز(دَ یا دِ)ص‌م. دارای آستین دراز و آستین بلند ، مج . کهنه پرست وخرافاتی .

آستین‌درازی(دَ یا دِ) افم . حالت آستین دراز بودن .

آستین‌سرخود (سَ رِ خُ د)ص‌م. دراصطلاح خیاطی‌جامه ای که آستین آنرا از زیر گردن دوخته باشند و نه از بالای شانه .

آستین کوتاه ص‌م. دارای آستین کوتاه که بمچ دست نرسد .

آستین کهنگی(کُ هـ نِ) افم . حالت آستین کهنه بودن .

آستین کهنه (کُ هـ نِ) ص م . دارای آستین کهنه . مج . آستین پاره و مفلس و بی چیز و تهی دست.

آستین گشاد (گُ)ص‌م. دارای آستینیکه سر آن گشاد باشد و مچ دست را فرا نگیرد .

آستینه(آ س ت ی نِ) ا . تخم مرغ که استینه و آشتینه واشتینه وآشینه و آسینه نیز نوشته‌اند .

آسدروبال (آس‌درو) اخ. نام سردار قرطاجنی برادر آنیبال که بارومیان جنگ کرد و هنگامی که با سپاهیان خودبیاری برادرش‌می‌رفت در سال ۲۰۷ پیش‌از میلاد در جنگ کشته شد و نــام او را هاسدروبال نیز می نویسند .

آسر (سُر) ا. کشت زارو غله‌زار و مزرعه .

آسر (سُر) ا. مردم حقیر و فرومایه .

آسر (سِ ر) اخ. نام یکی از پسران یعقوب پیمبر بنا برروایات تورات .

آسریس ، آسریش (آس) ا م . این دو کلمه را فرهنگ نویسان بمعنی میدان اسب دوانی آورده‌اند و پیداست کلمهٔ اسپریس یا اسبریس را که در اصل اسبریز و مشتق از اسب وریس یاریزست درست نخوانده‌اندو هرچند که‌شاهد این کلمه این شعر فردوسیست :

نشانه نهادند بر آسریس
سیاوش نکرد ایچ با کس‌مکیس

دلیل نیست که آسریس درست باشد زیرا که اسپریس‌هم درین وزن‌می‌آید و در اصل اسبریس بوده که کاتب درست ننوشته است .

آسغده(سَ غ دِ)ص. مهیا ومستعد وآماده و این کلمه را آسفده هم نوشته اند که یکی از آنها تحریف دیگریست .

آسغده (سُغ دِ)ا. هیزم نیم سوخته که در زبان محاورات نیم‌سوز نامند واین‌کلمه را آسفته هم نوشته‌اند که معلوم نیست کـدام یك درستست‌وکدام‌یك‌تحریف دیگریست.

آسفالت (آس‌فالت) ا . نوعی از قیر غلیظ که رنگ قهوه‌ای‌و براق دارد و در خیابان سازی بکار می برند مأخوذ از کلمهٔ asphalte فرانسه بهمین معنی .

آسفالت ریز (آس‌فالت) اوص‌م. کسیکه کار اوریختن آسفالت برکف خیابانها باشد .

آسفالت‌ریزی (آس‌فالت) افم . کار وپیشهٔ آسفالت ریز ـ جائی که در آن آسفالت ریخته باشند .

آسفته (سُف تِ)ا . هیزم نیم سوخته که آسغده هم نوشته‌اند و ناچار یکی از آنها محرف‌دیگریست.

آسفده (سَ ف دِ) ص . حاضر و آماده ومهیا ومستعدکه‌آسغده هم نوشته‌اند و می بایست یکی ازینها محرف دیگری باشد .

آسفی (سَ)اخ. نام‌شهری که از آنجا تا مراکش چهار روز راه بوده است .

آسك(سَ ك) اخ. نام شهری که سابقاً در خوزستان درنواحی‌اهواز نزدیك ارجان و میان ارجان و رامهرمز بوده و از آنجا تا ارجان دو روز و تا دورق دو روز راه بوده است و نخلستان و آب فراوان داشته

و در آنجا ایوان بلند وکاخ باشکوهی
بوده که گنبد بزرگی داشته وقبادساسانی
پـدر انوشیروان ساخته بوده است
که بسیار با شکوه و زیبا بشمار
مـی رفته ودر اوایل اسلام نیز آباد
بوده است و در زمان عبیدالله بن زیاد
درآنجا جنگی باخوارج رخ داده است.

آسکلپیاد (آس ك ـلِ پ ی آ د)
اخ . پزشك نامی یونانی که در سال
۱۲٤ پیش از میلاد در شهر پروز در
سرزمین بیتینی ولادت یافت ودرشهررم
اصول معروفی را تدریس می کرد که
مخالفت سخت با اصول بقراط داشت
ودرسال ۹۶ پیش از میلاد درگذشت
ونام اورا درکتابهای قدیم بنابر ضبط
تازی اسقلبیاس مینویسند و اسکلپیاس
هم نوشته اند ودر پزشکی قدیم داروئی
بنام اسقلبیاس معروف بوده است که آنرا
بوی نسبت میداده اند .

آسکولی پیچنو (آس ُ ك ل ی پ ی چ ْ ن) اخ. شهری در
ایتالیا درکنار رودترونتو دارای ۳۷۰۰۰
تن جمعیت .

آسکولی ساتریانو (آس ُ ك ل ی س ا ت ر ی ا ن)اخ.
شهری در ایتالیا کـه در قدیم آنرا
اوسکولوم می نامیدند و اینك دارای
۱۰۰۰۰ تن جمعیت است .

آسگون (آس) اخ. فرهنگ
نویسان گویند نام دریای خزرست که
در پای گیلان باشد و نام ولایتی هم
هست ودرست تر آنست کهاین کلمه مخفف
آبسکونست .ر. آبسکون .

آسلان (ٓس) اخ. نام قلعه ای
که سابقاً در دیارمغرب بوده است .

آسما (آس) ا. دربرخی از
فرهنگها بمعنی آسمان وجای بلند آمده
است وممکنست همان آسمان باشدکه
درست نخوانده اند .

آسما (آس) اخ. در برخی
ازفرهنگها نوشته اند نام جائیست که معلوم
نشدکجا بوده است .

آسمار (آ س) ا. درخت
مورد وآس .

آسمارا (آس) اخ . نام
پای تخت سرزمین اریتره متعلق بایتالیا
که ۲۳۰۰۰ تن جمعیت دارد.

آسماری (آس) اخ. نام
کوهی دردویست کیلومتری شمال شرقی
خرمشهر (محمره) در خوزستان .

آسمان (آس یا آ ـس) ا.
فضای لایتناهی که زمین رافرا گرفته
و ستارگان در آنجا قرار گرفته اند ،
فلك، سما ، گردون ، چرخ ، سپهر ـ
قسمتی از فضای بالای زمین که ازهوا
تشکیل شده است . مج. سقف خانه ـ
هرجای بلند (ر. آس) . درادبیات
فارسی کنایات بسیار برای آسمان هست
که معروف ترین آنها گنبد کبود ،
چرخ نیلی، چرخ نیلی فام، چرخ گردنده،
چرخ گردان ، گردون، چرخ ، ابرش
خورشید ، آب گردنده ، آبگون قفس،
آبگون طارم ، آبگینه قفس ، آبگینه
طـارم ، آتشین پیل ، آتشین ادهم ،
آستان گردان، آستان گردون، ام النجوم،
فلك کوژ پشت ، گنبد نیلی ، دیوان
سیمابی ، بادبان اخضر ، بام رفیع ،
بام فراخ، بام گشاده رواق ، بام وسیع،
دریای اخضر، بحراخضر، بحرخضرا،
دریای سبز ، سبز دریا ، بنفشه گون
طارم ،پردهٔ سبز، پردهٔ زراندود، پردهٔ
شبرنگ، پردهٔ عیسی گرای، پردهٔ نیلگون،
چادر سبز ، چادر کبود ، تاج فیروزه،
تخت فیروزه ، جبهٔ هزار میخ، چادر
کحلی ، چادر نیلـگون ، چتر آبگون،
چتر مروارید، چترمینا، چرخ اخضر،
چترزنگاری ، چشمهٔ کـبود ، حصار
فیروزه ، حصار معلق ، حصن هزار
میخ ، حقهٔ مه ، حقهٔ آبگون ، خرگاه
گاو پشت ، خرم فضا ، خم آهن گون،
خم لاجورد ،گنبد لاجورد ، دریای
لاجورد، دایرهٔ مینا ، دایرهٔ دیرپای،
دریای قـار ، دیو هفت سر ، سپر
زنگاری ، زنگاری سپر ، سپهر مینارنگ،
سبز پل ، سبز خوان ، سبز طـارم ،
صدف مشکین ، طارم فیروزه ، طارم
نیلگون ، نیلگون طارم، نیلگون قفس،

طاس مقرنس، مقرنس زنگار رنگ، مقرنس دود اندود، قفس آبگون، طاس خضرا، طاس فیروزه رنگ، پردهٔ کحلی، طاق کحلی، طاق منقش، طاق نیلوفر، طاوس آبگون، طشت نگون، طشت زنگاری، طوطی طاوس پر، فانوس خیال، فانوس گردان، خم فیروزه، فیروزه خم، فیروزه دریا، فیروزه ردا، فیروزه سقف، مرغزار فلك، خرمن سبز فلك، قبای زربفت، قبای کحلی، قبهٔ زبرجدی، گوی زبرجد، قبهٔ زربفت، قبهٔ علیا، قبهٔ گردنده، قبهٔ مینا، قدح لاجوردی، قفس سیمابی، قلزم نگون، قندیل دوسر، کارگاه فلك، کاسه پشت، کاسهٔ سرنگون، کبود پشت، کبود حصار، نیلی حصار، کبود طشت، کبود غدیر، کلهٔ خضرا، کلهٔ دخان، گرگ خونگر، گنبد آفت پذیر، گنبد گردنده، گنبد گردان، گنبد مینا، گنبد جانستان، گنبد دولاب رنگ، گنبد دولابی، چادر دولابی، گنبد زرنگار، گنبد صوفی لباس، گنبد طاقدیس، گنبد فیروزه، گنبد مقرنس، مقرنس سرای، لاجوردخم، خم لاجورد، لاجوردی سقف، لاجوردینه خم، لگن زمردی، طاس واژگون، گنبد واژگون، مهد مینا، مهرهٔ لاجورد، فلك آبله رو، نقاب خضرا، نیلی چادر، نیلی رواق، نیلی قفس، ورق لاجورد، هودج گلریز فلك آبگینه رنگ است و این کنایات را می توان گفت حد و اندازه ندارد و هر شاعری چندین کنایهٔ مخصوص بخود دارد. بآسمان رفتن = ك. از مردن. بآسمان بردن، بآسمان رساندن = در مدح و ستایش مبالغهٔ بسیار کردن. زمین را بآسمان رساندن، زمین را بآسمان زدن = در پی کار دشوار منتهای کوشش را کردن. از آسمان افتادن = یکسره بی خبر بودن. آسمان از ریسمان ندانستن = در میان دو چیز متضاد تفاوت و فرق نگذاشتن. آسمان را زمین کردن = گرد و غبار برانگیختن. آسمان راسوراخ کردن = کار بسیار مهمی را سبب شدن. کوفته ازآسمان آمدن = کار ناشدنی و محال روی دادن. آسمان بزمین آوردن = منتهای کوشش کردن. خودرا بزمین وآسمان زدن = همهٔ وسایل را فراهم آوردن، آسمان بزمین دوختن = ك. از زبردست بودن در تیراندازی. آسمان در چشم کسی ریسمان بودن = سر از پای نشناختن و هیچ چیز را تمیز ندادن. در هفت آسمان یك ستاره نداشتن = بسیار تنگ دست بودن و هیچ راه معاش نداشتن. ازآسمان بزمین افتادن = بکلی بیگانه و عاری بودن. آسمان را بزمین دوختن = بهر وسیله و چاره دست زدن. میان زمین و آسمان ماندن = سرگردان و سرگشته ماندن. امروز آسمانست = امروز ابر نیست وهوا روشنست. آسمان وریسمان = دو چیز بسیار بی تناسب ـ جوابی که با سؤال هیچ پیوستگی نداشته باشد. تفاوت از زمین تا آسمان = تفاوت بسیار فاحش. در میان زمین و آسمان = بحال سرگردانی و سرگشتگی بسیار. آسمان آخشیج = فلك ماه وقمر. آسمان برین = فلك نهم و فلك الافلاك. آسمان دنیا = فلك ماه و قمر. آسمان صاف، آسمان روشن = آسمان بی ابر. آسمان گرفته = آسمان ابردار. مث. آسمان رواندار و زمین زیرانداز اوست = در منتهای بی چیزی و تهی دستیست. از زمین بآسمان می بارد یا از آسمان بزمین؟ = هنگامی گفته می شود که بزرگتر و غنی تر توقعی از کوچکتر و درویش تر از خود دارد. در آسمان می جستم و در زمین یافتم = هنگامی گفته می شود که چیزی یا کسی را که انتظار نداشتند بیابند. بهرکجا که روی آسمان همین رنگست = هر جا که بروی در اوضاع جهان تغییری نخواهی دید. آسمان بزمین نمی آید = جهان زیر و زبر نخواهد شد و کار شگفتی رخ نخواهد داد.

آسمان (آس یا آس) ا. نام روز بیست و هفتم از هرماه ایرانی

و در بعضی از فرهنگها روز بیست و پنجم هم نوشته‌اند واین درست نیست زیرا که‌نام‌روز بیست وپنجم از هرماه اردست ونه آسمان .

آسمان (آس یا آ َس)اخ. نام یکی از یزته‌های دین زردشت که موکل‌آسمانها بوده‌وروز آسمان‌منسوب بآن بوده است .

آسمان (آس یاآ َس) اخ. فرهنگ نویسان می‌نویسند نام فرشته ایست‌که‌موکل‌برمماتست‌واوراعزرائیل نیز خوانند .

آسمان (آس یاآ َس) اخ. نام کوهی نزدیك بندر نخیلو در خلیج فارس .

آسمان پایه(ِی) صم. دارای پایه ودرجه ورتبهٔ‌بسیار‌بلندمانند آسمان (درمقام مبالغه).

آسمان پیما (ِپ ی)صم. پیمایندهٔ‌آسمان واندازه گیرندهٔ آسمان وگردنده دراطراف آسمان (در مقام مبالغه) .

آسمان‌پیما (ِپ ی) ام. وسیلهٔ نقلیه وسفرکه باموتورکارمی‌کند وبوسیلهٔ قوهٔ‌فشار بادبرسطحهای خمیده با آنکه سبك‌تر از هوانیست خودرادر هوا نگاه می‌دارد و در هواسیرمی‌کندو آنرا طیاره و هوانورد و هوا پیما وآسمان نوردوآئروپلان هم‌می‌گویند .

آسمان پیمای ص م . آسمان پیما .

آسمان‌پیمای ام. آسمان پیما.

آسمان‌پیمائی افم. حالت آسمان پیمای بودن — عمل پیمودن آسمان ـ عمل حرکت کردن درآسمان بوسیلهٔ آسمان پیما .

آسمان‌پیوند(ِپ ی َو ن د) صم . پیوستهٔ بآسمان و کشیده شده تا آسمان و بآسمان رسیده .

آسمان پیوندی (ِپ ی َو ن) افم. حالت آسمان پیوندبودن.

آسمان‌تاب ص م . روشن کنندهٔ آسمان .

آسمان تابی افم . حالت آسمان تاب بودن .

آسمان‌جاه ص م . دارای جاه و رتبه و مقام و پایهٔ بلند مانند آسمان ، آسمان پایه (درمقام‌مبالغه).

آسمان‌جل (ُج ل) صم. درزبان محاورات برهنهٔ تهی دست که بالاپوش وروپوشی جز آسمان‌نداشته بـاشد و آسمان لحاف نیز گویند . (در مقام مبالغه) .

آسمان جلی (ُج) افم . حالت آسمان جل بودن .

آسمان‌جناب(َج)صم. دارای جناب و درگاه و درباری‌بسیار بلند وبیلندی آسمان (درمقام مبالغه) .

آسمان‌جونیصم. فرهنك نویسان نوشته اند برنگ آسمان و آسمانگون و درست‌تر اینست که این کلمه معرب آسمانگونست و در فارسی مورد استعمال ندارد و در زبان تازی اسمنجونی هم استعمال شده است .

آسمان‌جونی ام. فرهنگ نویسان بمعنی یاقوت کبود نوشته‌اندو این کلمه نیز معرب آسمانگونست و درفارسی مورد استعمال ندارد .

آسمان‌خراش(َخ)صم. دارای بلندی بسیار باندازه‌ایکه آسمان را بخراشد . مج . بسیار سوزناك و شور انگیز باندازه ای که دل آسمان رابدردآورد و بخراشد(درمقام‌مبالغه).

آسمان‌خراش (َخ) ام . خانهٔ چند طبقهٔ بسیار بلند باندازه ای که آسمان‌را بخراشد (درمقام‌مبالغه) .

آسمان خیز صم. افراخته و از بس بلندی بآسمان رسیده (در مقام مبالغه) .

آسمان‌درخش (ِد َر َخ ش) ام. برق (مرکب از آسمان و درخش اول شخص مفرد فعل‌امر ازدرخشیدن که بصورت اسم فعل‌بکار رفته‌است).

آسمان دره (َد ِر) ام. کهکشان و مجره که در زبان محاورات راه حاجیان گویند .

آسمان رفعت(َر ف ع َ ت)

صم. بسیار بلند و دارای رفعتی چون رفعت آسمان (درمقام مبالغه).

آسمان رند (ـَ ر ن د) ص م . آنچه آسمان را برندد و بتراشد. ام. ك. ازمنجم واخترشناس.

آسمان سنج (ـَ س ن ج) ام. هرچه حوادث آسمانی را بسنجد و نشان دهد .

آسمان سپار ، آسمان سپر (ـِ س پ ـَ ر)ص م. آنچه آسمان را بسپرد و ازآسمان بگذرد .

آسمان سیر (ـَ س ی ر) صم. آنچه یا آنکه درآسمان سیر کندوآسمان را پیماید و از آسمان بگذرد (در مقام مبالغه) .

آسمان شتاب (ـِ ش)صم. آنچه در شتاب و تندرفتن مانندآسمان باشد ، بسیار تندرو (درمقام مبالغه).

آسمان صفت (ـِ ص ـَ ف ت) صم . مانند آسمان . مج . در همه چیز قادر و توانا و قوی و نیرومند و زورمند . آسمان صفت بودن = بسیار قادر و توانا و قوی و نیرومند و زورمند بودن .

آسمان غرش (ـُ غ ر ِ ش) ام. رعد و تندر .

آسمان غره غره (ـُ غ ر ـُ غ ر) ام. در زبان محاورات بمعنی رعدو تندر و آسمان غرش و آسمان غریو و آسمان غرنبه .

آسمان غرنبه (ـُ غ ر ن ب) ام. درزبان محاورات بمعنی رعدو تندر و آسمان غرش وآسمان غریو وآسمان غرغره (مرکب از کلمهٔ آسمان وغرنبه اسم حالت از فعل غرنبیدن بمعنی بانگ سخت کردن) .

آسمان غریو (ـَ غ ر ی و) ام. رعد و تندر و آسمان غرش و آسمان غرغره و آسمان غرنبه .

آسمان قدر (ـَ ق در)صم. دارای قدر و منزلت و پایه و مقام و درجه و مرتبه بلندی آسمان . مج . توانا و زبردست و قادر چون آسمان (در مقام مبالغه).

آسمان قرقره (ق ـُ ر ق ـِ ر) ام. دربرخی از فرهنگها آسمان غرغره را باین املا نوشته‌اند و این درست نیست زیرا که غرغر درست تر آنست که باغین نوشته شود .

آسمان گذار (گ ـَ) صم. آنچه از آسمان بگذرد ، آسمان پیما ، آسمان سپر ، آسمان سپار .

آسمانگر (گ ـَ ر) ام . خالق و آفرینندهٔ آسمان .

آسمانگرد (گ ـَ رد)صم. گردندهٔ در آسمان ، آسمان گذار ، آسمان پیما ، آسمان‌سپر، آسمان‌سپار.

آسمان گرد (ـِ گ ر د) اخ. نام جائی در ۲۳۰ کیلو متری مشرق بوشهر .

آسمانگون ص م . برنگ آسمان ، آبی کم‌رنگ که آبی آسمانی و آسمانی و آسمانی رنگ نیزگویند .

آسمانگونی افم . حالت آسمانگون بودن ـ رنگ آبی روشن.

آسمانگیر ص م . گیرندهٔ آسمان و بسیار سوزناك وشور انگیز چنانکه درآسمان هم اثرکند (درمقام مبالغه) .

آسمانگیر ام. پیش آمدگی بام و سایبان وهرچیز که بر فراز بام برآید ـ چفته ودرختستان وگلستان ـ کله. چیزی که برفراز بام گسترده باشند .

آسمان لحاف (ـَ ل)صم. در زبان محاورات بمعنی آسمان جل (در مقام مبالغه) .

آسمان منظر (ـَ م ن ـَ ظ ر) صم. دارای منظری چون منظرآسمان.

آسمان ناب ص م. ناب و صافی چون آسمان .

آسمان نورد (ـَ ن ـَ و ر د) ص م. آسمان پیما وآسمان سپر و آسمان سپار و آسمان گذار .

آسمان نورد (ـَ ن ـَ و ر د) ام. وسیلهٔ نقلیهٔ هوائی که آسمان پیما و طیاره و آئروپلان نیز گویند ـ کسیکه با این وسیله در هوا سیر کند

و از هوا بگذرد .

آسمان نوردی (َ ن َ و ر د) افم. حالت آسمان نورد بودن ـ شغل و کار آسمان نوردان .

آسمان وش (َ وش) صم. مانند آسمان ، آسمان مانند .

آسمانه (ِ ن) ا. سقف خانه و بام (این کلمه بیشتر در بارهٔ ایوان بکار رفته است) ـ هر چیز که مانند آسمان بر فراز جائی یا چیزی باشد (اصلا این کلمه مصغر آسمانست).

آسمانی ص. منسوب بآسمان: ستارهٔ آسمانی ـ فرود آمده ازآسمان: بلای آسمانی ، قضای آسمانی ، ایزدی و ربانی و خدائی = تأئید آسمانی . برنگ آسمان : آبی آسمانی ، چشم آسمانی. کتاب آسمانی = کتاب دینی که در نتیجهٔ وحی و الهام بر پیامبری فراهم شده باشد . سنگ آسمانی = تودهٔ کوچکی از اجسام جامد که در فضا سیر می‌کند وگاهی ازهوای محاط بر زمین هم میگذرد و بزمین می افتد و در صیغهٔ جمع احجار آسمانی هم میگویند . ارواح آسمانی = ارواحی که درآسمانها باشند. موجودات آسمانی = فرشتگان و ملائکه . سخنان آسمانی ، حرفهای آسمانی = سخنان بیهوده و گزاف که ثابت کردن آنها دشوار باشد. آسمانی فروغ ، آسمانی فر = فروغ و فرایزدی .

آسمانی ا. نوعی از آتشبازی که هوائی و تیر هوائی نیز گویند .

آسمانی آهن (َ هن) ام. صاعقه.

آسمانی تیر ام. شهاب .

آسمانی رنگ (َ ر ن گ) صم. برنگ آسمان و برنگ آبی روشن.

آسمانی زبان (َ ز) ام . زبان فرشتگان و ملائکه .

آسمانی زبان (َ ز) صم. بلیغ و زبان آور .

آسمند (آ س َ م ن د) ا . عمل دروغ گفتن بفریب و خدعه که آهمند نیز ضبط کرده‌اند .

آسمند (آ س َ م ن د) صم. دروغگو و سرگشته وحیران وپریشان و فریب دهنده و خدعه‌گر که آهمند نیز نوشته اند (ظاهراً این کلمه از همان مادهٔ آسیمه و آسموغ مشتق است ومعنی حقیقی آن همان آسیمه و سرگشته وحیران وپریشانست وگمراه کننده نیزمعنی میدهد) . ر. آسموغ.

آسموغ (آ س) اخ. فرهنگ نویسان نوشته اند نام دیویست ازمتابعان اهریمن که سخن چینی وفتنه انگیزی و دروغ گفتن ومیان دوکس جنگ انداختن و عداوت بهم رسانیدن تعلق باو دارد و برخی اورا از اولاد ابلیس نوشته اند و درست تر آنست که در اوستا یکی از موجودات زیانکار که از مخلوقات اهریمن و از دستیاران آنست ائشمه (َ ا ِ اش َ م) نام دارد که دیو خشم و رقیب ایزدسروش است وسرکش وجنایت کار می‌باشد وهمین کلمه است که در فارسی خشم شده و در زبان پهلوی اشموك یا اشموغ که مشتق ازهمین کلمهٔ ائشمه است بمعنی گمراه‌کننده است و این کلمهٔ اسموغ پهلوی در فارسی آسموغ یا آشموغ شده است چنانکه شاعری گفته است :

چنین قصها خود نباشد دروغ
نماند بافسانهٔ آسموغ

وطیان گفته است :

گفته اش جملگی دروغ بود
اوسخن چین چو آسموغ بود

و کلمهٔ آسمند که پیش ازین گذشت ظاهراً مشتق ازهمین ریشه وشاید معنی واقعی آن نیز گمراه کننده باشد .

آسمه (آ ِ س ِ م ه) ص. مخ. آسیمه.

آسن (ِ س ن) ص. گنده و گندیده وعفن و متعفن و دارای رنگ و مزهٔ تغییر کرده (آب) .

آسنستان (َ س ِ ن س) اخ. در داستان وامق و عذرا نام پدر زن وامق که سر انجام بدست وامق کشته شد .

آسنی (آ س ن ی) ا. زن هم شوی وزنیکه مرد برروی زن دیگر

خود بگیرد و در زبان محاورات هوو گویند وآسی نیز نوشته‌اند .

آسو ا . فرهنگ نویسان هم بمعنی راسو و هم بمعنی آس و قاقم نوشته‌اند و ظاهر آنست که همان کلمهٔ آس است که قاقم معنی‌می‌دهد مگر آنکه راسورا درست نخوانده باشند .

آسو ا. موزه که بتازی خف خوانند و بترکی چکمه گویند و بمعنی کفش ونعلین هم آورده‌اند .

آسو مف . سوی و جانب و سو .

آسوان (س و آ ن) اخ . شهری در مصر علیا در کنار رود نیل که نزدیك نخستین آبشار این رودست و ۱۷۰۰۰ تن جمیعت دارد و در آنجا سد بسیار بزرگی بر روی رود نیل بسته‌اندکه این‌رودازآن بشکل آبشاری فرومی‌ریزد و بزرگترین آبشار این‌رود راتشکیل می‌دهدکه بمناسبت نام‌این‌شهر آنرا شلالهٔ آسوان می نامند .

آسودگی (د)اف. حالت آسوده بودن ، آسایش ، راحت ، استراحت، قرار، آرام ، آرامش ، اطمینان ـ بی‌غمی و بی‌اندیشگی و بی غصگی. آسودگی خاطر = آسایش خاطر .

آسودن(دَ نْ) فل.ازکار و جنبش خودرا باز داشتن ، آسوده شدن ، آسایش‌کردن ، راحت کردن ، استراحت کردن ـ آرام شدن ، آرام گرفتن ، آرام یافتن ، آرامیدن ،آرمیدن ، آرام‌نشستن ـ آسوده بودن ، آسایش‌داشتن ، دردسروزحمت و رنج نداشتن ـ مج . راضی بودن . خشنود بودن ، خرسند بودن ـ فارغ شدن ، فراغت یافتن ـ مردن و در گذشتن وفوت شدن ـکم شدن‌رطوبت و تری و نم ـ فارغ نشستن و غافل بودن‌ـخاموش‌وساکت‌شدن. برآسودن = فارغ شدن (آسایا آسای ، آسود) .

آسودن (دَ ن) فم . از کار وجنبش بازداشتن ، آسوده کردن، آسایش دادن‌ـ راحت دادن،استراحت دادن ـ آرام‌کردن ،آرام دادن ،آرامش دادن، سکونت دادن ـ فرونشاندن ، تسکین دادن ، تسلی دادن ـ خاموش کردن ، ساکت‌کردن.مج. خشك‌کردن (آسای یاآسا ، آسود) .

آسودنی (دَ)ص سزاوار و در خور آسوده کردن وآسودن .

آسوده (دِ) ص. ازکار وجنبش بازداشته ، آسایش وآسودگی یافته ـ آرام وراحت ـ ساکن و بی حرکت ـ فارغ و بی‌رنج و زحمت ـ خفته و خوابیده ـ صلح جو و صلاح اندیش ـ درحال آسایش ، مرفه‌الحال و آسوده حال وتن‌آسان و با آسایش (ف) . آب آسوده = آب ساکن وراکد. دریای‌آسوده = دریای‌آرام وبی‌موج. آسوده کردن = آسایش دادن ، آسودگی دادن، آسودن.آسوده و آزاده = راحت و رستگار .

آسوده‌حال صم. راحت و مرفه‌الحال وباآسایش ومرفه‌البال‌و مرفه‌الخاطروفارغ‌البال‌وفارغ‌بال(ف).

آسوده‌حالی افم. حالت آسوده حال بودن .

آسوده‌خاطر (طِ ر) صم. آسوده حال ومرفه‌الخاطروفارغ البال (ف) .

آسوده‌خاطری (طِ) افم. حالت آسوده خاطر بودن.

آسوده‌دل(دِ ل) صم. آسوده خاطر و آسوده حال و فارغ البال (ف) .

آسوده‌دلی (دِ)افم. حالت آسوده دل بودن .

آسور اخ. ضبط‌دیگری ازنام کشور آشور وآثور .

آسوربانی‌پال اخ. نام‌یکی از پادشاهان معروف آشور که ازسال ۶۶۹ تا ۶۲۶ پیش از میلاد پادشاهی کرد وعیلامیان را سرکوبی کردوشهر نینوا را وسعت ورونق داد .

آسورنازیرپال ،آسورنصیرپال (نَ) اخ. نام یکی از

پادشاهان آشور که درحدود ۸۸۵پیش از میلاد پادشاهی می‌کرد و شهر کالاك راساخت‌وبرسوریه‌وبین‌النهرین‌وکشور یهود غلبه یافت.

آسوروس (آس س و ر و س) اخ. ضبط اروپائی نام پادشاهی از ایران که در تورات احشویروش آمده و در داستان استر و مردخا نوشته‌اند که استر برادرزادهٔ مردخا را بزنی گرفت ودرهر صورت مراد ازین شخص یکی از پادشاهان هخامنشیست که معلوم نیست مقصود از آن خشاریارشا یا داریوش اول یا اردشیر اول کدام یك بوده است.

آسوری ص. منسوب بکشور آسور و از مردم آسور.

آسوغیك (آ س) اخ. استفان آسوغیك مورخ معروف ارمنی که در اوایل قرن پنجم هجری می‌زیسته و معاصر سلسلهٔ باگراتی (بقراطیان) ارمنستان بوده و کتابی در تاریخ عمومی نوشته است که قسمت دوم آن شامل وقایع پادشاهی چندتن ازشاهان سلسلهٔ باگراتیست و اروپائیان او را بنام اتین آسوغیك می‌شناسند.

آسه (س ه) ا. کشت و زراعت و کشاورزی ـ زمینی که برای کشت و زرع آماده کرده باشند.

آسه (س ه) ا. استخوان ماهی.

آسه (س ه) ا. سنگ آسیاب.

آسه (س ه) ا. ریشهٔ شیرین بیان و سوس که آنرا بتازی اصل ـ السوس نامند.

آسی ا. زن هم شوی و زنیکه مرد برروی زن دیگر خود گیرد و در زبان محاورات هووگویند و آسنی‌هم نوشته‌اند.

آسی ص. مأخوذ از تازی بمعنی غمگین و غمناك و اندوهگین و اندوهمند و محزون.

آسی اخ. محمد بن علی بن عبدالقاهر بن خضر بن علی بن محمد فرضی آسی معروف بابن آسهٔ زیرا که جدش در زیر درخت آس(مورد) ولادت یافته بودیکی ازبزرگان علمای شافعی ساکن بغداد که در ذی حجهٔ سال ٤٤٥ ولادت یافته و در حدود ٥٢٥ در گذشته است.

آسیا (س ی آ) ام. مخ. آسیاب. آسیا کردن = آسیاب کردن. آسیای دستی ر. دستاس. آسیای بادی ر. بادآس. دندان آسیا ر. دندان. مث: آسیا وپستا ر. آسیاب. آسیا بخون گشتن. ر. آسیاب.

آسیا (س ی آ) اخ. یکی از پنج قطعهٔ جهان که بزرگترین قطعات آنست و زودتر ازقطعات دیگرمسکون شده و مهد تمدن نژادهای سفیدست و درمیان یك درجه و ۲۲ ثانیه و ۷۷ درجه و ۳۰ ثانیه عرض شمالی و ۲٤ درجه طول شرقی و ۱۷۲ درجه طول غربی‌واقعست. آسیا ازشمال باوقیانوس منجمد شمالی و از مشرق باوقیانوس کبیرو دریای برینگ و ازجنوب بدریای چین و اوقیانوس هند و از مغرب بدریای سرخ و ترعهٔ سوئز و دریای روم و متفرعات آن وقفقاز و دریای خزر و رود اورال و کوههای اورال محدودست که آنرا ازاروپا جدامیکند. آسیا چهار برابر و نیم اروپاست و مساحت سطح آن ٤٥٠٠٠٠٠٠ کیلومتر مربع و عدهٔ سکنهٔ آن بالغ بریك میلیاردست که آنها را آسیائی مینامند. در قدیم آسیا را بدین‌کشورها تقسیم می‌کردند: آسیای صغیر یا آسیای کوچك، ارمنستان، پارتیا، بین‌النهرین، سرزمین بابل یا کلده، آشور یا آسور ویا آثور، سوریه یا شام، فلسطین، کولشید، عربستان، ایران، هندوستان، سرزمین سکها یا سیت ها یا کشور سیتی یاسامارتی وسرزمین سرها (چین) و اینك آسیا را بدین نواحی تقسیم میکنند: آسیای روسیه (سیبری و ترکستان)، چین، مغولستان، منچوری، ژاپون، ترکیه (که دارای استقلالند)، سوریه (بسرپرستی فرانسه)، فلسطین، ماوراء اردن (بسرپرستی انگلستان)،

ورخویانسک
منچوریا
منغولستان

گرونلند
اروپا
عربستان
افریقا
دریای عمان
خلیج عدن
ایران
افغانستان
آسیا
مرز
راه آهن
راهھای دریائی
شهرها

عراق یا بین النهرین ، عربستان سعودی (نجد و حجاز) ، یمن ، ایران ، افغانستان ، نپال(که دارای استقلالند)، بلوچستان(متعلق بانگلستان)، هندوستان (متعلق بانگلستان) ، بیرمانی (متعلق بانگلستان) ، سیام (مستقل) ، کامبوج، آنام ، لائوس و تونکن (تحت‌الحمایهٔ فرانسه)، کوشنشین (متعلق بفرانسه)، شبه جزیرهٔ مالاکا (متعلق بانگلستان) و کوره و فورموز (متعلق بژاپون). مهمترین نواحی طبیعی آسیا بدین قرارست : ۱) در شمال دشت های بزرگ سردسیر سیبری که تقریباً لم یزرعست و رود های عمدهٔ آن اوبی وینی‌سئی ولناست ، ۲) درمرکز سلسلهٔ کوهها وجلگه های مرتفع شامل تودهٔ ارمنستان و البرزکه برجلگهٔ ایران تسلط‌داردوهندکوش‌وپامیرکه‌کوههای‌تیان شان‌ازآنجابسوی‌شمال‌شرقی‌منشعب‌می‌شود وکوههای آلتائی‌وساثیان و یا بلونوی واستانووی و درحدود جنوب شرقی کوههای هیمالایا که کوههای سچوان در امتداد آنست . در میان این دو رشته کوه جلگه های لم یزرع تبت وگوبی واقعست ، ۳) در جنوب شبه جزایری که هوای بسیار گرم دارد و شامل عربستان وهندوستانست‌که رود گنگ وسند وبراهماپوتر آنرا مشروب میکنند و پس از آن هندوچین که‌رود های‌ایراوادی‌وسالوئن ومنام‌ومکونگ

ازآن میگذرد و دنبالهٔ آن شبه جزیرهٔ مالاکاست، درمشرق این قسمت نواحی معتدلیست‌که عبارت باشد از : چین‌که رودهای یانگ تسه کیانگ و هوآنگ هو از آن می‌گذرند وپس از آن‌کشور منچوری که رود آمور آنرا محدود میکند . جزایر آسیا عبارتست از : جزایرلاکدیو، جزایر مالدیو، جزیرهٔ سیلان یاسرندیب، جزایر آندامان و نیکوباروهائی‌نان و فرموز و جزایر ژاپون و کوریل و جزیرهٔ ساخالین و جزایر لیاخو یا سیبری جدید . نژاد های آسیا عبارتست از: هندو ، ایرانی، عبرانی یا یهود یابنی اسرائیل ، عرب، ماله ، آنامی،کامبوجی ، سیامی ،چینی، مغول یا مغل ، ژاپونی ، ساموئید و اوستیاك . نواحی فلاحتی بزرگ آسیا عبارتست از: چین، ژاپون، هندوستان، هندوچین دارای گندم ونیشکر و باقلا و چای وبرنج ، مراتع و اغنام بسیار (هندوستان وچین) ، ابریشم (چین و ژاپون)، کنف ، پنبه (هندوستان). آسیا دارای ثروتهای معدنی بسیار است که کمتر استخراج کرده اند و عبارتست‌ازذغال‌سنگ(چین وتونکن)، نفت (ایران و بین النهرین) ، مس ، روی ، سرب، قلع (مالزی)، انتیمون، گرافیت ، میکا ، جواهر و نیز آسیا دارای جنگلهای بسیار پرسودست . در

ژاپون وچین وهندوستان صنعت ترقی بسیار دارد . در آسیا ببر و فیل و کرگدن و خرس و گرگ و روباه و قاقم و شتر و گاومیش و حیوانات اهلی و مخصوصاً انواع بوزینه ها و میمونها وپرندگان ومارها فراوانست. (ر. بنام هریك ازکشورها وکوه ها و رود های آسیابترتیب حروف هجا). درزمان قدیم حدود آسیا را بدین گونه می‌دانستند: درمغرب‌رود تانائیس (دون) و دریاسای پالوس مئوتیس (دریای‌آزف) وپونت اکسن (دریای سیاه) و دریای اژه (مجمع الجزایر یا آرشیپل) ، درجنوب خلیج عربستان و دریای اریتره (دریای عمان) . دریای خزر و دریاچهٔ خوارزم (دریاچهٔ آرال) را نیز می شناختند و آگاهی مبهمی نیز ازهندوستان وسرزمین سکها یاسیت‌ها یا کشور سیتی (تاتارستان) وسرزمین سرها یاسینه (چین) داشتند. کوههای عمده‌ای که در آن زمان معروف بود کوههای قفقاز وتاوروس و رشته کوههای لبنان و آرارات و پاروپامیزوس و زاگرس و ایمائوس بود . رود های عمده‌ای که از آن آگاهی داشتند عبارت بود از رود فرات و دجله و اردن و هیداسپ و سند و گنگ وجیحون یا آموی (اکسوس) و ارس (آراکس). آسیا رابدوازده

ناحیهٔ بزرگ ذیل تقسیم می کردند : آسیای صغیر ، ارمنستان ، پارتیا ، بین النهرین (موزو پوتامیا) ، بابل یا کلده ، آسور یا آشور یا آثور ، سوریه یاشام ، کولشید ، عربستان ، ایران ، هندوستان و کشور سیتی یا سامارتی . قسمتی از آسیا که در تصرف رومیان بود از آسیای صغیر تجاوز نمی کرد ، نخست شامل یازده ایالت بود و آنرا آسیای پروکونسولی می نامیدند و بعدها سوریه و برخی از نواحی ارمنستان و عربستان جزو آن شد . درزمان قسطنطین شامل سه ایالت شد : ۱) ایالت آسیا مرکب ازنواحی هلسپن (میزی) ولیدی وکاری ، دو ناحیهٔ فریژی ، لیکائونی ، پیزیدی ، پامفیلی ؛ ۲) ایالت پونت مرکب از نواحی بیتینی ، هونوری ، پافلاگونی ، دو ناحیهٔ پونت ، دو ناحیهٔ کاپادوس (کاپادوکیه یا کاپادوکیا) ، دوناحیهٔ ارمنستان ، دوناحیهٔ گالاسی ، ۳) ایالت شرق مرکب از دو ناحیهٔ سیلیسی ، اسروئن ، سه ناحیهٔ سوریه ، دوناحیهٔ فنیقیه (فنیسی) ، سه ناحیهٔ فلسطین و دو ناحیهٔ عربستان . پس از مرگ تئودوز این نواحی جزو امپراطوری شرق یاروم شرقی ویا رومیة‌الصغری شد و از آن پس کراراً ایرانیان و اعراب وترکان ومغولها نواحی مختلف آنرا متصرف شدند .

آسیا آژن (ژ ن) ام . افزاری که بدان سنگ آسیارا تیز کنند و آنرا آسیازنه وآزینه و آژینه و آژنه وآژن نیز نامند (مرکب از آسیا و آژن اول شخص مفرد امراز فعل آژدن که بصورت اسم فعل بکار رفته است) .

آسیائی ص . منسوب بآسیا و از مردم آسیا .

آسیاب (س‌ی‌ا) ام . آس بزرگی که با آب بگردد . مج . آس . آسیاب کردن = تبدیل کردن دانه بآرد ، آردکردن ، سنگ زیرین آسیاب = ك . از چیزیکه بار بسیاری برآنست و کسی که برد باری و تحمل بسیار دارد ، مث : چراغ خاموشست و آسیاب می گردد = در نهان کارها صورت می گیرد . آب ازآسیاب افتاد ، آبها از آسیاب افتاد ، آب ازآسیاب ریخت ، آبها از آسیاب ریخت = پس از هیاهو وهنگامه‌ای دوباره آرامش برقرار شد . خر سیاه بآسیاب نمی رود = کسیکه بخود مطمئن نیست کاردشواری را بعهده نمی‌گیرد (اشاره بدانکه خر سیاه چون بآسیاب رود از آرد سفید میشود ومعلوم میشود که بآسیاب رفته است) . آسیاب باش درشت بستان نرم بازده = اگر کسی سخن سخت گفت تو پاسخ نرم گوی . آسیاب بنوبت است ، آسیا و پستا = در هرکاری نوبتی قرار داده‌اند وهرکه زودترآمده است زودتر میرود . آسیاب بخون گشتن = ك . از خون ریزی بسیار چنانکه بجای آب آسیاب را با خون کشتگان بگردانند . آسیاب تیزکردن = سنگ آسیاب‌را بجای گذاشتن . آسیاب گرداندن = کنایه از اداره کردن امور وبعهده گرفتن آن . آسیاب بآب چشمهٔ خضر گشتن ، آسیاب بآب خضر گشتن ، آسیاب از آب طلا گشتن ، آسیاب از آب گوهر گشتن = ك . از آبرو وعزت وکامیابی بسیار داشتن . آسیاب درگرد بودن = درحال گردش بودن آسیاب . آسیاب ازگرد افتادن = ازگردش افتادن وازکار افتادن آسیاب .

آسیاب (س‌ی‌اب) اخ . نام آبادئی در ۱۵۵ کیلومتری مشرق خرمشهر (محمره) در خوزستان .

آسیابان ام . پاسبان آسیاب وآسیا ـ کسی که کار او آسیاب کردن دانها باشد .

آسیابانی افم . حالت آسیابان بودن ـ کار وپیشهٔ آسیابان .

آسیابك (بَ ك) ام . نام دهی در زرند .

آسیابی صم . مربوط بآسیاب . آسیابی کردن = در اصطلاح عوام بمعنی گرداندن و چرخاندن بحالت
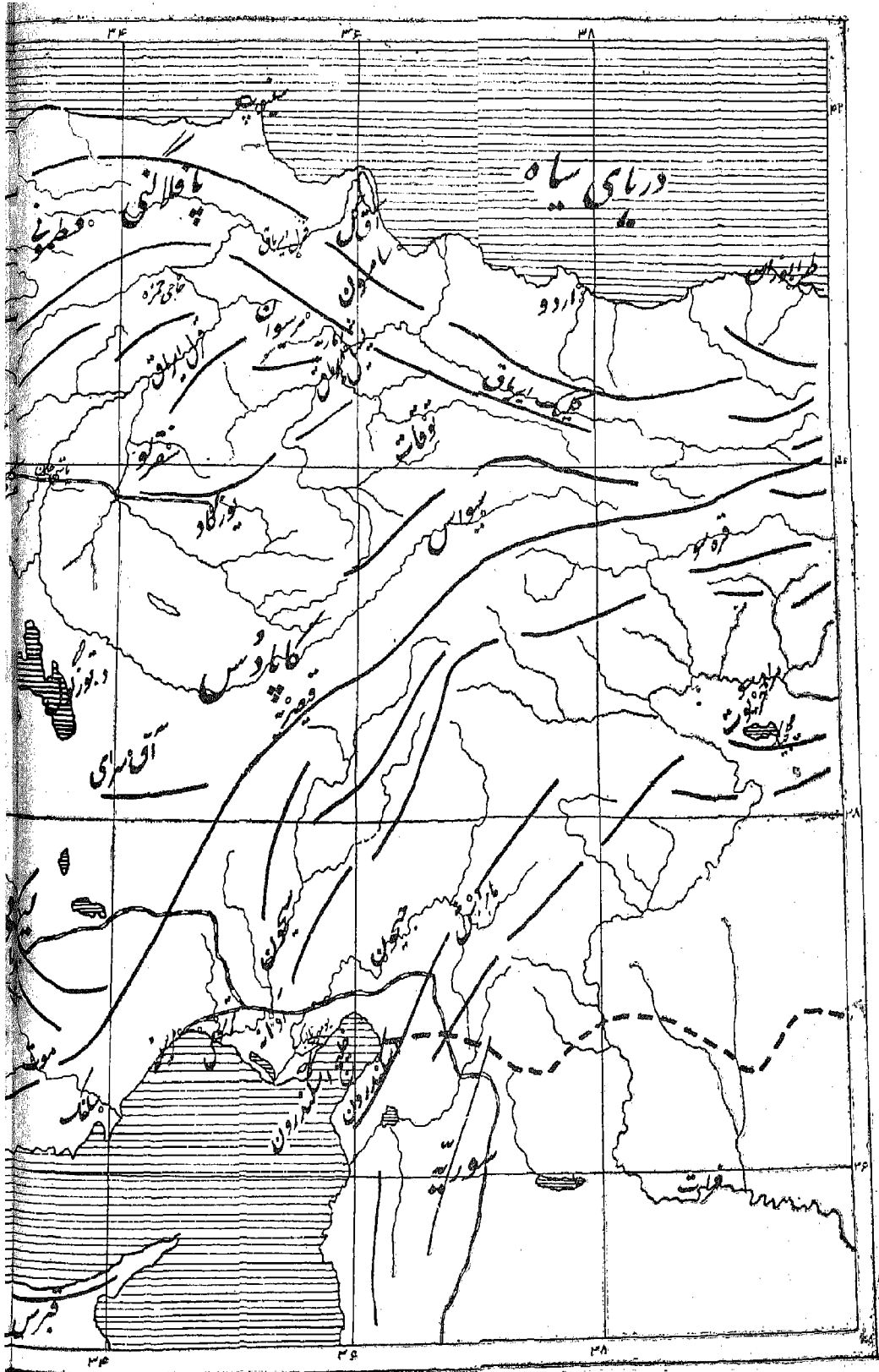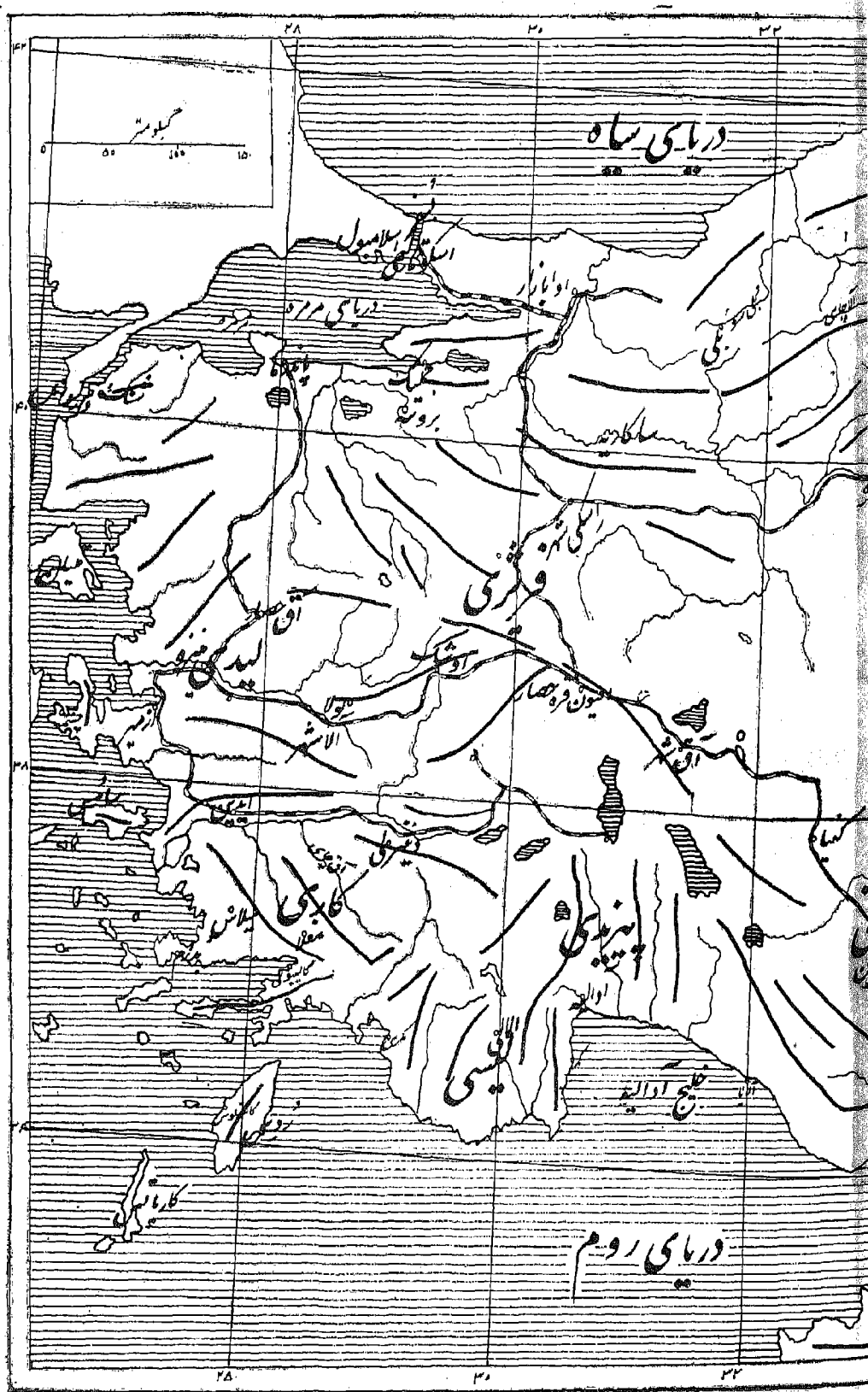
دریای سیاه

دریای سیاه
دریای مرمره
اسلامبول
دریای روم
خلیج آدالیه

گردش آسیاب .

آسیاخانه (ِن) ام. آسیاب وآسیا وجای آسیا وآسیاب.

آسیازن (َز ن) ام. کسی که سنگ آسیاب بتراشد ـ کسی که آسیاب بسازد، آسیاگر، آسیاساز .

آسیازنه (َز ِن) ام. آسیا آژن وآزینه وآژینه وآژنه وآژن (مرکب ازآسیا وآژنه ازفعل آژدن) .

آسیاس (س ی ی ا س) اخ. نام آبادئی که مرکزشهرستان چهار دانگه در فارسست .

آسیاساز ام. کسی که آسیا بسازد.

آسیاسازی افم. حالت آسیا ساز بودن ـ کار وپیشهٔ آسیاساز .

آسیاسنگ (َس ن گ) ام. سنگ آسیاوآسیاب ـ مج. چیزی که بدان ساروج وگچ نرم کنند وبترکی تخماق نامند .

آسیاگر (گَ ر) ام. کسی که سنگ آسیابتراشد ـ آسیابان ـ کسی که آسیا بسازد .

آسیاگری (گَ) افم . حالت آسیاگر بودن ـ کار وپیشهٔ آسیاگر .

آسیانه (آس ی ا ن ِ یا آس ی ا ن) ا. سنگ فسان .

آسیاو ام. آسیاب .

آسیاه ام. آسیاب .

آسیای بزرگ (ُب ُزر گ) اخ. نامی که رومیان قدیم بقسمت های دیگر آسیا بجز آسیای صغیر داده اند.

آسیای پیشین اخ . آسیای مقدم.

آسیای صغیر (َص) اخ. نامی که قدما بقسمت غربی آسیا در جنوب دریای سیاه میدادند وآن ناحیه ایست که سواحل آن کوهستانیست و خشك است و درداخلهٔ آن دریاچهای شور فراوانست و اینك تقریباً تمام ترکیهٔ کنونی و آناطولی را تشکیل می دهد و معروفترین شهرهای کنونی آن آنکارا و ازمیروعدنه و بروسه است. رومیان قدیم این نام را بشبه جزیرهٔ غربی آسیا برای امتیاز آن از نواحی دیگر که آنرا آسیای کبیر یــا آسیای بزرگ می نامیدند داده بودند و آنرا از مشرق محدود بارمنستان و سوریه و از شمال محدود بدریای سیاه و از مغرب محدود بدریای اژه واز جنوب محدود بدریای روم میدانستند . در آسیای صغیر چندین رشته کوههائی هست که ازکوه های تاوروس وقفقاز منشعب میشودودرآن زمان رودهای چندمانندرود مئاندر(میاندره)وهرموس وسانگاریوس (سنجار)وهالیس(قزل ایرماغ)وایریس که عموماً قابل کشتی رانی نیست آنرامشروب میکردند وآنرا بیازده ناحیهٔ مهم منقسم می دانستند : در مغرب نواحی میسیا (میزی)ولیدی وکاری ولیسی ، درشمال نواحی بیتینی وافلوغونیا (پافلاگونی) و بنطس (پونت) ، در جنوب نواحی پامفیلی و پیزیدی وکیلیکیا (سیلیسی) ، در مرکز نواحی فریژی (افروغیه و فریجیه) وکاپادس (کاپادوکیا یا کاپادوکیه) . تمام سواحل غربی آنرا مهاجرین یونانی گرفته بودندکه عبارت بودند از ائولیها در شمال و ایونیها در مرکز درلیدی و دوریها درجنوب و درآنجا شهرهائی ساخته بودند که از حیث ثروت و تمدن و قدرت بــا شهرهای یونان رقابت میکردند ومعروف ترین آنها شهرهای افیسوس یا افیزیوس (افز)وفوسه(فوکیه)وملطیه(میلت)وازمیر و هالیکارناس ولامپساك وکنید بود. شهرهای مهم دیگرنیزبود مانند شهرهای تروآده(تروا)وپرگام(برغاموس وبرغمه) وپروزوسیزیك وآمازی(اماسیه)وسینوپ ونیسه(نیکیه) ونیکومدی وکالسدوان درمیزی و بیتینی وانکوریه (آنسیر) وآپامه ولائودیسه درفریجیه وسزاره (قیساریه یا قیصریه) وسباست درکاپا دوکیه واستراتونیس وتلمس (تلمسه) وتارس (طرسوس) وسلوکیه(سلوسی) در ایالات جنوب . جزایر عمده ای که جزو آسیای صغیر بود عبارت بود از لسبوس وکیوس وکوس و ساموس و رودس در ساحل غربــی و قبرس (شیپر) درجنوب وهمهٔ این جزایر

را مهاجران یونانی گرفته بودند . در تمام دورهٔ تاریخ قدیم آسیای صغیر معروف بوده است و حکومت‌های چند پی‌درپی درآن برقرار شده اند از آن جمله دولت ترواده (ازقرن پانزدهم تا قرن دوازدهم پیش ازمیلاد) و دولت لیدی (از قرن دهم تاقرن ششم پیش از میلاد) و مستعمرات یونانی ایونی وائولی ودوریه و پس‌ازآن دولت های بیتینی وافلوغونیا(پافلاگونی) وبنطس (پونت)وکاپادوکیه که پس ازمدتها استقلال درسال۵۴۸ پیش‌ازمیلاد همه جزو ایران شده‌اند . در زمانی‌که جزو ایران بود آسیای صغیر گاهی یك ساتراپ نشین تشکیل می داد و مانند اقطاع یاتیولی بود مخصوصاً در زمان اردشیر دوم (۴۰۴ — ۴۰۱ پیش از میلاد) که آنرا ببرادر خود کورش جوان واگذار کرد . پس ازآنکه اسکندر مقدونی آنجا را گرفت بعداز مرگ اوسهم آنتیگون شد و پس از مرگ آنتیگون بدست سلوکیان افتاد و چندی نکشید که چند دولت مستقل درآنجا تشکیل یافت که عبارت بوداز دولت‌های بنطس(پونت)وکاپادوکیه وبیتینی و پرگام (برغاموس یابرغمه) و گالاسی وافلوغونیا(پافلاگونی)وغیره و این‌دول تازمان تسلط رومیان باقی‌ماندند و رومیان نخست در سال ۱۸۹ پیش ازمیلاد بدانجادست یافتند وتنهادرقرن اول میلادی تمام آن ناحیه را گرفتند. در قرن چهارم میلادی درزمان تقسیم امپراطوری روم آسیای صغیرکه جزو امپراطوری شرق یا روم شرقی و یا رومیة‌الصغری شد ایالت آسیارا تشکیل دادو شامل بزرگترین قسمت ایالات بنطس (پونت)ومشرق بود. درقرن‌هفتم میلادی وقرن‌اول هجری تازیان قسمتی ازآنرا گرفتند و درقرن ششم هجری ترکان‌سلجوقی بدانجا راه یافتند و دولت روم را در قونیه (ایکونیوم) تشکیل دادند وفقط یك ثلث آسیای صغیر متعلق بامپراطوران بیزانس بود. پس ازسال ۶۰۰هجری آسیای یونانی که مرادقسمت یونانی نشین‌آسیای صغیر باشددودولت مستقل نیسه (نیکیه) و طرابوزان را تشکیل دادو پس از انقراض دولت سلجوقیان روم بجای ایشان و در نواحی‌که متعلق بآنها بود ده حکومت‌مستقل و ده امیرنشین کوچك تشکیل یافت . پس ازآن از۷۸۳ تا۷۸۹ هجری سلطان مراد اول پادشاه عثمانی تمام آسیای صغیر راگرفت وپس ازآن‌کشورترکیه را تشکیل داد .

آسیای کبیر (ـَك) اخ. نامی که رومیان قدیم بقسمت‌های دیگر آسیا بجز آسیای صغیر داده‌اند .

آسیای کوچك (چ یا ـُچ) اخ . آسیای صغیر .

آسیای مرکزی (م ر ـَك) اخ. نامی‌که درجغرافیا بیشتربمتصرفات روسیه در مشرق دریای خزرودرشمال شرقی ایران می‌دهند و اینك شامل سه جمهوری ترکمنستان و ازبکستان و تاجیکستانست وشامل همان ناحیه‌ایست که‌درقدیم خوارزم وماوراءالنهرمی‌گفتند و آنراآسیای میانه نیز گفته‌اند وگاهی ایران را هم جزو آن شمرده اند .

آسیای مقدم (ـُم ـَق دـَم) اخ. دراصطلاح جغرافیا قسمتی ازآسیا که‌در میان آسیای صغیر وآسیای‌مرکزی وشرق‌اقصی‌واقعست وآنرا آسیای‌پیشین نیز می‌گویند .

آسیای میانه (م ی ا ن) اخ. آسیای مرکزی .

آسیب ا . آزار و آزردگی ـ رنج وتعب و محنت و زحمت ـ درد و صدمه و کوفتگی ـ . مج . آفت و بلا و مصیبت ـ تشویش و اضطراب و پریشانی ـ دلگیری و غم واندوه، درماندگی ـ نقصان و ضرر و زیان و خسارت ـ اختلاف ومخالفت ـ آشوب و فتنه و فساد. آسیب نظر = حادثهٔ شومی که لازمهٔ سحر وافسونگریست ، چشم زخم . آسیب رساندن ، آسیب زدن ، آسیب وارد آوردن = در معرض آسیب‌قرار دادن. آسیب دیدن، آسیب رسیدن، آسیب واردآمدن، آسیب آمدن، آسیب‌افتادن، آسیب‌یافتن، آسیب

خوردن ، آسیب کشیدن = درمعرض آسیب قرار گرفتن .

آسیب افتادگی (ُا ف ت ا د) افم . حالت آسیب افتاده بودن .

آسیب افتاده (ُا ف ت ا ِ د) صم . آنکه یاآنچه در معرض آسیب قرارگرفته باشد، آسیب رسیده ،آسیب دیده ، آسیب زده ،آسیب یافته ،آسیب خورده ، آسیب کشیده .

آسیب‌خوردگی (ُخ ر ِ د) افم. حالت آسیب خورده بودن .

آسیب‌خورده (ُخ ر د) صم. آسیب افتاده و آسیب رسیده و آسیب دیده وآسیب‌زده وآسیب‌یافته و آسیب کشیده .

آسیب‌دیدگی (ِ د) افم. حالت آسیب دیده بودن .

آسیب دیده (ِ د) صم. آسیب رسیده وآسیب خورده وآسیب زده وآسیب یافته وآسیب کشیده .

آسیب رسان (َ ر) صم. کسی یاچیزی که آسیب رساند و زیان بخش وزیانکار باشد .

آسیب رسانی (ر) افم. حالت آسیب رسان بودن .

آسیب رسیدگی (َ ر س ی ِ د) افم. حالت آسیب رسیده بودن .

آسیب رسیده (َ ر س ی ِ د) صم . آسیب یافته و آسیب افتاده و آسیب دیده وآسیب‌زده وآسیب خورده و آسیب کشیده .

آسیب زدگی (َ زد) افم . حالت آسیب زده بودن .

آسیب‌زده (َ ز ِد) صم. آسیب رسیده و آسیب یافته و آسیب افتاده و آسیب دیده وآسیب خورده و آسیب کشیده .

آسیب کار صم.آسیب‌رسان و آسیب گر ـ موذی و ظالم و بیدادگر و ستمگر .

آسیب کاری افم. حالت آسیب کار بودن .

آسیب کشیدگی (َ ک َ ش ی ِ د) افم . حالت آسیب کشیده بودن .

آسیب کشیده (َ ک ش ی ِ د) صم . آسیب دیده و آسیب رسیده و آسیب یافته وآسیب‌افتاده وآسیب‌زده و آسیب خورده .

آسیب گار صم.آسیب‌کار .

آسیب گاری افم. حالت آسیب‌گار بودن .

آسیبگر (َ گ ر) صم . آسیب رسان و آسیبکار وآسیب گار .

آسیبگری (گَ) افم. حالت آسیب گر بودن .

آسیب‌یافتگی (ِ ت) افم. حالت آسیب یافته بودن .

آسیب‌یافته (ِ ت) ص م . آسیب رسیده و آسیب افتاده وآسیب دیده و آسیب زده و آسیب خورده و آسیب کشیده .

آسیبی ص. پری زده وپری گرفته ودیو زده ودیو گرفته که معمولا در زبان محاورات جنی گویند .

آسیز اخ. نام شهری درایتالیا در شهرستان پروز دارای ۲۰۰۰۰ تن جمعیت .

آسیم ا. فرهنگ نویسان گویند درلغت زند و پازند بمعنی استاد یا مردم بزرگ مرتبه و عظیم الشأن آمده است .

آسیمگی (ِ م) افم. حالت آسیمه بودن .

آسیمه (ِ م) ص . شوریده و پریشان خاطر و آشفته و سرگشته وسرگردان و متحیر و حیران وحیرت زده ـ شیفته و مدهوش و مضطر ـ شوریده سر و دیوانه مزاج ـ خیره ـ تاریک . سر آسیمه = مضطرب و پریشان و وحشت زده (برخی از فرهنگ نویسان گویند این کلمه دراصل آسامه است و این کلمه را آسمه و اسیمه و آسیون نیز نوشته‌اند) .

آسیمه‌دماغ (م َ د) صم. آسیمه‌سر و سرگشته و سرگردان و

متحیر وحیران وحیرت‌زده . مج . بی‌هوش . واز خود رفته و آشفته دماغ ـ مست .

آسیمه‌دماغی (ـ مَ دَ) افم . حالت آسیمه دماغ بودن .

آسیمه‌سار صم . آسیمه سر وسرآسیمه وآسیمه دماغ .

آسیمه‌ساری افم . حالت آسیمه سار بودن .

آسیمه‌سر (ـ مَ سَ ر) صم . سرگشته وسرگردان و متحیر وحیران وحیرت زده ـ مضطرب و پریشان ـ مج . بی‌هوش‌واز‌خود‌رفته و‌آشفته‌دماغ .

آسیمه‌سری (ـ مَ سَ)افم . حالت آسیمه‌سر بودن و سر آسیمگی‌و آسیمه دماغی و آسیمه ساری .

آسیون (آس‌ی‌ون یا آس‌ی‌َون) ص م . آسیمه (فرهنگ نویسان بیشتر ضبط این کلمه را بسکون سین و واو مشبع نوشته‌اند و گذشته ازآن که ظاهراً مشتق از آس است‌وَون‌بفتح اول یکی از علائم تشبیه و نسبتست که گاهی‌درفارسی بکاررفته مانند ناروَن‌و استرون‌وسترون‌درشعرمنجیك‌هم‌که‌گوید:
گرنه عشقت کرد آسیون مرا
از چه رو سرگشته و آسیونم
وزن شعر ایجاب می کند که باشباع یاء و فتح واو خوانده شود و درین صورت ضبط درست این کلمه همین است وبرخی ازفرهنگ نویسان گویند این کلمه در اصل آسیاون یعنی آسیا مانند بوده است و بهتر آنست که آنرا مشتق از آس وون دانست) .

آسیه (سِ‌ی‌ه) اخ . بنابر روایات نام زن‌فرعون که موسی پیامبر را پرورد .

آش ا. خوراك و خوردنی‌و طعام و غذا ـ هر خوراك روانی که آبدار باشد ـ طعامیکه از برنج‌وسبزی و دانها سازند و بیشتر در آن‌ترشی‌و چاشنی یاچیز دیگرریزند : آش عدس، آش ماش ، آش‌آرد ، آش‌ماست، آش بلغور ، آش جــو ، آش گندم ، آش سرکه، آش‌آبغوره، آش‌آب لیمو،آش‌آب نارنج،آش‌رشته، آش‌اماج، آش کدو ، آش کلم ، آش گوجه، آش سکنجبین، آش تلخنه یا ترخنه ، آش مویز، آش انار ، آش کشك ، آش ریواس، آش آلو ، آش آلوچه ، آش آلوزرد، آش زرشك ، آش تمر ، آش غوره، آش لیمو،آش نارنج، آش‌چغندر، آش‌لبو، آش‌دوغ، آش‌قراقروت. آش ساده = آشیکه در آن ترشی و چاشنی نریخته باشند . آش ترش = آشیکه در آن ترشی ریخته باشند . آش بچگان = جندبیدستر . آش تزویر ، آش‌مزور، آش پرهیز = آش برنج که برای بیماران سازند و مزوره و مزوری و مزور نیز گویند . مج . پرهیزانه .

آش خلیل الله یا آش خلیل = آش عدس . آش دقیق = آش آرد. آش زنگلا چو = آشیکه مردم سمنان از زرد آلوی نارس پزند که آنرا درزبان خود زنگلاچو نامند. آش پشت‌پا = آشیکه پس از رفتن مسافر پزند و بمردم دهند تادر سفر باو آسیبی‌نرسد و زودتر بازگردد . آش عاشورا = آشیکه از نخود وباقلا و عدس‌وغیره یعنی از هفت دانه پزند وروزعاشورا میخورند.آش ساك = آشیکه ازاسفناج وتخم مرغ‌وآرد برنج‌وآبغوره وگوشت پزند . آش بنشن = آشیکه ازحبوبات چون عدس و ماش و لوبیا و نخود پزند ، آش ابودردا = آشیکه درآن قطعهٔ خمیر بشکل آدمی اندازند وهرکه دردی‌در یکی از اندام خود داشته‌باشد همان‌قطعه را ازآن‌خمیرمیخورد وگویند شفا یابد . آش نذری = آشیکه‌برای تن درستی کسان خود نذر کرده باشند ودر موقع‌معینی می پزند وبتنگدستان می‌دهند. آش‌بیمار، آش امام رضا = آشیکه برای شفا یافتن بیماران باپول یاوسایلی که از مردم راهگذر دریوزه کرده باشند می‌پزند. آش‌خیر = آش نذری و آشیکه برای خیرات پزند . آش شله قلمکار = آشیکه همه‌گونه حبوبات ودانها وگوشت در آن‌ریزند. آش درهم جوش = آشیکه همهٔ‌اجزای

آن را باهم جوشانده باشند . مج . چیزی آمیخته ازهمه‌چیز که دراختلاط آن دقتی نکرده باشند . آش خمار = آش مخصوصی که برای دفـع خمار خورند . آش کارده = آش رشته . آش اگرا = آش رشته ، سمنو . آش حبشی = گـرداب . آش تتماج = آش رشته . آش تعزیـه = آشیکه پس از مردن کسی درتعزیهٔ او پزند. آش‌یارمه = آش بلغور (یارمه در ترکی‌بمعنی بلغور است) آش و پلو = ك . از شکم چرانی و سورچرانی . آش دهان‌سوز یا دهن‌سوز = چیز بسیار گوارا و جالب . آش کردن = پختن . آش پختن = ك . از انگیختن کسی‌برای آزار دیگری ـ ك . از مایه گرفتن و سعایت کردن و سخن چینی کردن . آش رشته خوردن = در زبان کودکان حجامت کردن که سابقاً سالی یك‌روز پیش از نوروز در آخر سال معمول بود و پشت کودکان را تیغ می زدند و حجامت می کردند و عقیده داشتند که برای تن درستی خون‌گرفتن‌لازم است . آش‌سرخه حصار، آش قجری، آش ناصرالدین شاه = آشیکه ناصرالدین شاه قاجار هر سال پائیز هنگامیکه در سرخـه حصار در مشرق طهران بود می پخت و در آن از هر گونه خوردنی که یافت میشدمی ریختند و همهٔ در باریان از زن و مرد درآن شرکت می کردند و پس از آن مجازاً بهرچه ازاجزای نامتناسب آمیخته شده باشد گفته‌اند. مث : هرقدر پول‌بدهی یاهرچه پول بدهی آش می‌خوری = باندازهٔ کوشش وزحمت خود نتیجه‌می بری . آشی بپزم که‌یك وجب روغن داشته باشد = جزاو مکافات وکیفر بسیار سختی برای تو فراهم خواهم آورد . آش را بدلخواه نمی پزند = هرکاری وسیله و لوازمی می‌خواهد . آش مردان دیر می پزد = کاری که نا دانان کنند دیر نتیجه می دهد . آش نخورده دهـان سوخته = کاری را نکرده وزیان آنرا برده . نخود هرآش بودن = در هرکاری خود را داخل کردن . همان آشست و همان کاسه ، همان آش در کاسه است = تغییری دراوضاع‌راه نیافته است. آش همسایه روغن غازدارد = چیزی که دیگران دارند همیشه جالب تر از آنست که خود داشته باشی . هرجا که آشست اوفراشست = هرجا که سودی هست اوبدان سو می رود . آش‌تو در کاسهٔ تست = روزی تو دردسترس تست. کاسهٔ گرم ترازآش = دایهٔ مهربان تراز مادر وبیگانهٔدلسوزتر ازخویش. درآش رشته گوشت دیدن = چیز نادیدنی ومحال دیدن . کاسهٔ هر آش بودن = در هرکاری خود را داخل کردن . (کلمهٔ آش در زبان ترکـی بمعنی طعامست و در ترکی جغتـائی خوراکیست که از برنج و گوشت و هویج پزند وبهمین جهة چنان می‌نماید که این کلمه اصلا ترکیست چنانکه در فارسی قدیم همیشه باو وا وبای‌ووای باین معنی استعمال شده و ترکیبات بسیار ازین دوکلمه هست‌مانند شوربا و سکبا (مرکب از سرکه و بـا) و سماق با غیره) .

آش ۱ . آهار جامه ـ عمل خشك کردن و نمك پاشیدن برپوست حیوانات . آش‌کردن = خشك‌کردن و نمك پاشیدن برپوست جانوران . آش ولاش کردن = در زبان عوام متلاشی کردن . آش ولاش شدن = متلاشی شدن وازهم فروریختن .

آش ص. نوشان و نوشنده .

آش اخ. نام‌شهری دراندلس (اسپانیا) در ٦٥ کیلو متری شمال غرناطه که نزدیك ده‌هزار تن جمعیت دارد .

آشا برخی از فرهنگ نویسان بمعنی آساومثل ومانند نوشته‌اندوگویا همان کلمهٔ آساست که در آن تحریف رفته است .

آشام اول شخص مفرد امراز

فعل آشامیدن که دراسم فعلهای مرکب بکار رود وبمعنی آشامنده است : درد آشام ، زهرآشام ، خون آشام ، شعله آشام ، می‌آشام ، آتش آشام ، دوزخ آشام ، خونابه آشام ، باده آشام ، جگر آشام .

آشام اف. عمل اندك آشامیدن ـ آشامیدنی ـ خوردنی وآشامیدنی اندك ـ آبی که پس از پخته شدن برنج گیرند و در زبان محاورات آب‌چلو گویند . آشام کردن = آشامیدن .

آشام اخ . نام ایالتـی در هندوستان در شمال ومشرق بنگاله که در زبانهای اروپائی آسام گویند وبدین نام معروف ترست .

آشامش (ـِ م ش) اف. عمل آشامیدن .

آشامندگی (ـَ م ن ـِ د)اف. حالت آشامنده بودن .

آشامنده (ـَ م ن ـِ د) ص. آنکه بیاشامد .

آشامیدن (ـَ د ن) فم . نوشیدن ، درکشیدن وخوردن چیزهای مایع. مج. خوردن. خون آشامیدن = خون خوردن و خون دل خوردن . (این فعل‌را مجازاً دربارهٔ چیزهای ناگوار مانند زهر آشامیدن و خونابه آشامیدن نیز بکار برده‌اند و نیز بمعنی فروبردن و فرو کشیدن هم آمده‌است مانند آتش آشامیدن و شعله آشامیدن ودوزخ آشامیدن. برخی‌ازفرهنك‌نویسان در اشتقاق این کلمه نوشته‌اند : در اصل آش‌شام بوده ویك شین راحذف کرده‌اند ولی این اشتقاق بسیارسخیف است). (آشام ، آشامید).

آشامیدنی (ـَ د) ص . سزاوار ودرخور آشامیدن . ام. هرچه درخورآشامیدن باشد ،شربت،مشروب، افشره .

آشب (ـَ ش ب) اخ . نام جائی در حوالی طالقان ری (فرهنگ نویسان این‌کلمه رابسکون‌شین هم‌ضبط کرده‌اند وگویا درست نباشد) .

آشب (ـِ ش ب) اخ . نام یکی از قلاع قدیم کردان هکاری در موصل که زنگی‌بن آق‌سنقر آنراویران کرد و در نزدیکی آن عمادیه رابجای آن ساخت .

آشپز (ـَ پ ز) ام . آنکه هرگونه خوراك پزد، مطبخی ، طباخ، خالیگر . مث: آشپز که دو تا شد آش یا شورست یا بی مزه = هر کاری که در آن دوتن دخالت کنند بسامان نمی رسد .

آشپزخانه (ـَ پ ز خ ا ـِ ن) ام. جائی که در آن هرگونه خوراك پزند ، مطبخ .

آشپزی (ـَ پ) افم . حالت آشپز بودن ـ کار و پیشهٔ آشپز. آشپزی کردن = پختن خوراکها و آشپز بودن .

آشپزی (ـَ پ)صم. منسوب بآش‌پز وآشپزخانه: دیگ‌آشپزی ،کتاب آشپزی ، علم آشپزی .

آشتم (آ ش ـِ ت م)ا. چرك وریمی که ازجراحت و زخم بتراودو آستیم وآشتیم نیز می نویسند .

آشتن (آ ش ـَ ت ن) فم . مخ. آبشتن .

آشتنگاه ، آشتنگه (آش ـَ ت ن گ ه) ام . مخ . آبشتنگاه و آبشتنـگه .

آشتوم (آش) ا. ساقهٔ خشك شدهٔ نخود که کاه‌نخودنیزگویند ـ جاروبی که‌از آن سازند . مج. کاه .

آشتوه (آش)ا. گیاه‌خاردار تلخی‌که شتربخوردن آن‌میل‌دارددواشتوه واشتوره نیز نوشته‌اند .

آشتی (آش) ا. سازش و جوشش و پیوستگی پس‌از قهروگفتگو وپرخاش ـ صلح وسازش. آشتی دادن آشتی ورزیدن = دوتن‌را پس از قهر باهم سازش دادن، صلح دادن. آشتی کردن = پس از قهر و گفتـگو و پرخاش‌باهم سازش‌کردن، صلح‌کردن. آشتی بودن = در حال سازش‌وصلح بودن. آشتی جستن، آشتی‌خواستن =

در پی آشتی برآمدن. دیرآشتی = دیر آشنا و کسی که دیرا دیر آشتی کند .

آشتیان (آ ش ت ی آ ن) اخ . نام قصبه ای از شهرستان اراك (عراق) در شمال شرقی فراهان و نزدیك گرکان و تفرش که صابون آن معروفست و نزدیك پانزده هزار تن جمعیت دارد .

آشتیانی ص، منسوب بآشتیان و از مردم آشتیان .

آشتی‌پرور (َپ رَ ور) صم. آشتی‌دهنده ـ جویای آشتی و خواهان اشتی ، صلح پرور .

آشتی‌پروری (َپ ر َو) افم. حالت آشتی پرور بردن .

آشتی‌خواران (خا)ام. شیرینی و حلوا و خوراك و طعامی که پس از آشتی کردن دوستان پزند و خورند .

آشتی‌خواره (خ ا ِر) ام. آشتی خواران .

آشتی خوران (ُخ ر ان) ام. آشتی خواران و آشتی‌خواره .

آشتی خوره (ُخ ِر ه) ام. آشتی‌خواران وآشتی خواره‌وآشتی خوران .

آشتی کنان (ُ ك) ام . هنگامی که دو تن باهم آشتی کنند ـ مجلسی یا جائی که دو تن در آن با هم آشتی کنند .

آشتیگاه، آشتیگه (ِگ َه) ام. جایگاه وجای آشتی کردن .

آشتیم (آش) ا . چرك و ریمی که از جراحت وزخم بتراود وآستیم و آشتم نیز نوشته‌اند .

آشتینه (آش ت ی ِن) ا. تخم مرغ و تخم پرندگان که آستینه و آشینه و آسینه نیز نوشته اند .

آشخال (آش) ا. در زبان محاورات آخال که آشغال نیز گویند و بیشتر در مورد خاکروبه و کثافات و مزبلهٔ دور انداختنی و خرده و ریزهٔ بیهوده بکارمی برند و نیز چیززائدی که از چیزی بماند : آشخال کله ، آشخال انگور .

آشخال برچین(َبر)ام. کسیکه کار او برچیدن آشخال باشد.

آشخال برچینی (َب ر) افم . حالت آشخال بر چین بودن ـ کار و پیشهٔ آشخال برچین .

آشخانه (ِن) ام. آشپزخانه و مطبخ ـ دکان آش پزی ـ جائی که در آن خوراك بمردم دهند .

آش خوری (ُخ ری) ا م . ظرفی که برای آش خوردن باشد ـ در زبان محاورات عمل آش خوردن و جامه یا لباس آش خوری بمعنی جامه‌ایست که معمولا پوشند در مقابل جامهٔ پلوخوری که برای مهمانی پوشند.

آشد (َش دد) اخ. نام یکی از برادران یوسف پیمبر .

آشدار (آش) صم. آهاردار و آهار زده و آهار کرده .

آشداری (آش) افم. حالت آشدار بودن .

آشداهاك (آش) اخ. ضبط بابلی نام اژدهاك . ر . آستیاگس .

آشردن (ُش ر َد ن) فم . آمیختن و مخلوط کردن و ممزوج کردن ـ سرشتن و خمیر کردن ـ کوفتن و کوبیدن و سودن وسائیدن ـ نان پختن ـ شستن (مخ . آشوردن) (آشر ، آشرد) .

آشرمه (ُش ر ِم ه) ا. قسمت پائین پالان که کفل ستوررامی‌پوشاند و بواسطهٔ بندی بآن پیوسته است(ظاهراً این کلمه ترکیست) .

آشزدن (ش ُز د ن) فم . بعضی از فرهنگ نویسان بمعنی آشردن آورده‌اند وگویا بتحریف خوانده اند.

آشغال (آش) ا . آخال و آشخال (در زبان محاورات) .

آشغال برچین (َبر)ام. آشخال برچین .

آشغال برچینی (َب ر) افم . حالت آشغال برچین بودن .

آشفتانیدن (ُش ف) فم .

آشفته کردن، برهم‌زدن، شورانیدن_دیوانه کردن،پریشان کردن(آشفتان،آشفتانید) .

آشفتگی (ءُ ش ف ت)اف. حالت آشفته‌بودن، پریشانی، تشویش، اضطراب ، شوریدگی ، بی آرامی ، حیرت، سرگردانی_ستیزگی وخصومت و دشمنی و عداوت ومناقشه _ هنگامه وغوغا وگیرودار _ فساد وخلل و بی ترتیبی _ خشم و غضب .

آشفتن (ءُش ف ت ن) فم. پریشان کردن، منقلب کردن،آشوبیدن، آشوفتن ، بهم زدن ، در هم کردن ، آشفته کردن ، شوریدن(این کلمه‌مخ. آشوفتن است) . برآشفتن = متغیر شدن و خشم آوردن وخشمگین‌شدن وغضب‌آوردن _عاشق شدن ودل دادن (آشوب ، آشفت) .

آشفتن (ءُش ف َت ن) فل . پریشان شدن ، منقلب‌شدن، آشوبیدن، آشوفتن ، درهم شدن ، آشفته شدن ، بهم خوردن_ اضطراب کردن، تشویش کردن ، مضطرب شدن ، اضطراب آوردن،اضطراب داشتن_حیران‌شدن، سرگشته شدن _دیوانه شدن ، بی‌عقل شدن _ شیفته شدن ، شوریده شدن ، عاشق شدن ، دل دادن _ سراسیمه شدن _ دلتنگ شدن _ ذلیل و خوار شدن _ تغیر کردن و متغیر شدن _ (آشوب ، آشفت) .

آشفتنی (ءُش ف ت)ص . سزاوار ودرخور آشفتن وآشفته‌کردن.

آشفته (ءُش ف ِت) ص . پریشان ، منقلب ، درهم شده ، بهم خورده ، مشوش _ مضطرب، شوریده، بی آرام_ حیرت زده ، متحیر، حیران، سرگردان، سرگشته _ بی‌نظم، بی‌ترتیب_ عاشق ، دلداده ، شیفته ، فریفته _ دیوانه ، مجنون . آشفته شدن = مضطرب و پریشان شدن ، آشفتن ، آشوبیدن ، آشوفتن . آشفته کردن = شورانیدن ، مضطرب کردن ، مشوش کردن ، پریشان کردن . مث : دزد بازار را آشفته می خواهد = کسیکه میخواهد کار بد کند امیدوارست که اوضاع پریشان شود .

آشفته احوال(ءُش ف ِت َاح) صم. آشفته حال .

آشفته احوالی (ءُش ف ِت َاح) افم . حالت آشفته احوال‌بودن.

آشفته چهر (ءُش ف ِت چ‍ِهر)صم. دارای‌چهره‌ای بهم برآمده.

آشفته چهری (ءُش ف ِت ِچ‍ِه)افم . حالت آشفته چهر بودن.

آشفته حال (ءُش ف ِت)صم. دارای حالی پریشان و آشفته .

آشفته حالی (ءُش ف ِت) افم . حالت آشفته حال بودن .

آشفته‌خاطر (ءُش ف ِت خ ا ِط ر) صم. دارای خاطری‌آشفته و پریشان .

آشفته خاطری (ءُش ف ِت خا ِط)افم. حالت آشفته خاطر بودن.

آشفته‌خو ،آشفته‌خوی (ءُش ف ِت) صم . دارای خوئی آشفته ، تند خوی وبدخوی .

آشفته خوئی (ءُش ف ِت) افم. حالت آشفته خوی بودن.

آشفته دل (ءُش ف ِت ِدل) صم . دارای دلی آشفته ، پریشان ، مضطرب .

آشفته دلی (ءُش ف ِت ِد) افم. حالت آشفته دل‌بودن.

آشفته دماغ (ءُش ف ِت َد) صم. دارای دماغی آشفته،آشفته فکر ، پریشان فکر ، شوریده دماغ ، آشفته سر .

آشفته دماغی (ءُش ف ِت َد) افم . حالت آشفته دماغ بودن .

آشفته‌رو (ءُش ف ت) ص.م آشفته چهر .

آشفته‌روز (ءُش ف ِت) ص م . دارای روز آشفته ، آشفته روزگار ، پریشان روزگار ، شوریده روزگار .

آشفته‌روزگار (ءُش ف ِت ر و ز) ص م . آشفته روز و پریشان روزگار و شوریده روزگار..

آشفته روزگاری (مُش ف ِت ر و ِ ز) افم . حالت آشفته روزگار بودن .

آشفته روزی (مُش ف ِت) افم. حالت آشفته روزبودن .

آشفته رومیان (مُش ف ِت) ام. انگشت وزغال افروخته .

آشفته روی (مُش ف ِت) ص.م آشفته رو .

آشفته روئی (مُش ف ِت) افم . حالت آشفته روی بودن .

آشفته سخن (مُش ف ِت مُس َخ ن یا مُس مُخ ن)صم.دارای سخن آشفته وپریشان سخن وپریشان گوی و آشفته‌گوی .

آشفته سخنی (مُش ف ِت مُس َخ یا مُس مُخ) افم.حالت آشفته سخن بودن .

آشفته سر (مُش ف ِت َس ر) صم. آشفته‌دماغ وآشفته فکر وشوریده سر .

آشفته سری (مُش ف ِت َس) افم. حالت آشفته سر بودن .

آشفته طره (مُش ف ِت مُط ر ِ ر ه) صم.دارای‌طره‌ای‌آشفته و پریشان ، آشفته موی .

آشفته عقل (مُش ف ِت َع ق ل)صم.آشفته فکر، آشفته سر، آشفته دماغ .

آشفته عقلی (مُش ف ِت َع ق) افم . حالت آشفته عقـل بودن .

آشفته فکر (مُش ف ِت ِف ك ر) ص.م آشفته سر ، آشفته دماغ ، آشفته مغز ، آشفته عقل .

آشفته فکری (مُش ف ِت ِف ك) افم . حالت آشفته فـکر بودن .

آشفته کار (مُش ف ِت) صم. کسی که کار او پریشان وآشفته باشد ، پریشان‌کار ، شوریده‌کار .مج. عاشق و دلداده .

آشفته کاری(مُش ف ِت) افم. حالت آشفته کار بودن .

آشفته کاکل (مُش ف ِت ك ا مُك ل) صم. دارای کاکلی آشفته و پریشان و شوریده ، پریشان‌کاکل، شوریده کاکل .

آشفتـه کاکلی (مُش ف ِت ك ا مُك) افم. حالت‌آشفته‌کاکل بودن .

آشفته گفتار (مُش ف ِت مُگ ف)صم.دارای‌گفتاری‌آشفته، پریشان‌گفتار ، پریشان گوی .

آشفته گفتاری (مُش ف ِت مُگ ف) افم. حالت آشفته‌گفتار بودن .

آشفته‌گو ، آشفته‌گوی (مُش ف ِت) صم. پریشان‌گوی و پریشان گفتار وآشفته‌گفتار .

آشفته‌گوئی (مُش ف ِت) افم. حالت آشفته گوی بودن .

آشفته مغز (مُش ف ِت َم غ ز)صم.آشفته‌سر، آشفته دماغ، آشفته عقل ، آشفته فکر .

آشفته مغزی (مُش ف ِت َم غ) افم. حالت‌آشفته مغز بودن .

آشفته‌مو ، آشفته موی (مُش ف ِت) ص م. دارای موی آشفته و پریشان وژولیده .

آشفته‌موئی (مُش ف ِت) افم. حالت آشفته موی بودن .

آشقال (آش) ا.ضبط‌دیگری از کلمهٔ آشغال وآشخال که‌گاهی‌بدین گونه هم نوشته‌اند ولی بهترآنست که بغین نوشته شود .

آش قلعه (َق ل ِع ه) اخ. نام جائی درترکیه درمیان ایلیجا ومشاورك برسر راه طرابوزان بسرحد ایران .

آشکار ، آشکارا (آش) ص. آنچه دیده شود ، نمودار ، پیدا، پدید ، پـدیدار ، هویدا ، معلوم ، ظاهر ، بین ، واضح ، روشـن ، علانیه ، علنی ـ صریح و روشن و بی پرده و بی لفافه : سخن آشکارا ــ فاش ، از پرده برون افتاده : رازش

آشکار یا آشکارا شد. آشکار شدن = نمودار شدن و هویدا شدن ــ فاش شدن و از پرده برون افتادن . آشکار کردن = نمودار کردن و هویدا کردن ــ فاش کردن و از پرده بدر انداختن و بروز دادن و ابراز کردن . آشکار گفتن = صریح و روشن و بی پرده و بی لفافه گفتن . آشکارا کن نهانها = ك . از ایزد و یزدان .

آشکارا (آش) مف. بحالتی که آشکار باشد .

آشکارائی (آش) اف . حالت آشکارا بودن .

آشکارگی (آش‌کار) اف. حالت آشکاره بودن .

آشکاره (آش‌کار) ص . آشکار و آشکارا در همهٔ معانی حقیقی و مجازی (در همهٔ ترکیباتی که آشکار و آشکا را وارد می شود آشکاره هم وارد می گردد) .

آشکاره (آش‌کار) ا م . آشپز و طباخ و مطبخی و خالیــگر (مرکب از آش و کار) .

آشکاری (آش) اف. حالت آشکار بودن .

آشکانیان اخ. ضبط دیگری از نام خاندان اشکانیان .

آشکره (آش ك ره) ا . هر مرغی که برای شکار گرفتن بارآورده باشند (ازمادهٔ شکار) .

آشکزه (آش ك زه) ا . بعضی از فرهنگ نویسان بمعنی مرغ شکاری آورده‌اند و گویا همان لفظ آشکره است که تحریف شده .

آش کشکی (آش ك ش) ا م . فروشندهٔ آش کشك . مج . در زبان عوام شخص بی سر و پا و پست و دارای پیشهٔ پست .

آشکو ، آشکوب (آش) ا . آسمانه و سقف خانه و بام ـ هر مرتبه ازپوشش خانه ـ چینه و هرمرتبه از گل دیوار ـ آسمان ـ منزلــگاه ـ هرمرتبه وطبقه‌ای از خانه که چند طبقه روی هم ساخته باشند(ف) . (اصل کلمه آشکوب است و آشکو مخفف آن و این کلمه را اشکو و اشکوب هم نوشته‌اند) .

آشکو خیدگی (آ ش ـ د) اف. حالت آشکو خیده بودن .

آشکوخیدن (آش ـ دن) فم. آویختن و آویزان کردن ـ فل. برخوردن پای بچیزی و برانگشت‌پای ایستادن برای مانع شدن از افتادن (درمعنی دوم که بعضی ازفرهنگ‌نویسان تحقیق نا کرده نوشته‌اند تردیدست) (آشکوخ ، آشکوخید).

آشکوخیده (آش ـ د) ص. آویخته وآویزان. ر. آشکوخیدن .

آشگار ، آشگارا (آش)ص. آشکار وآشکارا .

آشگارا (آ ش) مف . آشکارا .

آشگارائی (آش) اف . آشکارائی .

آشگارگی (آش‌گ‌ار) اف. آشکارگی .

آشگاره (آش گ ار) ص. آشکاره .

آشگاری (آ ش) اف . آشکاری .

آشگال (آش)ا. ضبط دیگری ازکلمهٔ آشغال و آشقال و آشخال درزبان محاورات .

آشگر (آش گ ر) ام. کسی‌که کاراو آش‌کردن پوست جانوران بــاشد .

آشگری (آش گ) افم. حـالت آشگر بودن ــ کار و پیشهٔ آشــگر .

آشگور (آش) ا. دربرخی از فرهنگها بمعنی‌آسمان هفتم نوشته‌اند و گویا همان کلمهٔ آشکو و آشکوبست که درست نخوانده و درست معنی نکرده‌اند .

آشگون (آش) اخ . در برخی از فرهنگها نام مملکت وولایتی نوشته‌اند احتمال‌می‌رود که آبسگون و آسگون

را بدین گونه خوانده باشند .

آشگونگی (ِ ن) افم. حالت آشگونه بودن .

آشگونه (آش گ و ِ ن) صم. واژگون و واژگونه و باژگون و باژگونه وسرنگون وبرگشته وناراست و بدبخت .

آشگوی (آش) ا. دربعضی از فرهنگها بمعنی قصر و عمارت بلند وجای مرتفع نوشته‌اند و گویا همان آشکو وآشکوبست که درضبط ومعنی آن اشتباه کرده‌اند .

آشمال (آش) ص.م متملق و چاپلوس ومزاج گوی وریشخندکن. مج. دیوث وقلتبان (مرکب از آش و مال از مالیدن) .

آشمالی (آش) افم . حالت آشمال بودن .

آشمید (َش) اف . جرعه و آشام (مخ . آشامید ، سوم شخص مفرد ماضی که بصورت اسم فعل بکار رفته است) .

آشمیدگی (َش م ی ِ د) اف. مخ . آشامیدگی .

آشمیدن (َش م ی َ دن) فم. مخ . آشامیدن (آشام ، آشمید) .

آشمیدنی (َش م ی َ د) ص. مخ . آشامیدنی .

آشمیده (َش م ی ِ د) ص . مخ . آشامیده .

آشنا (آش ن ا) ص. آنکه بیگانه نباشد واورا شناخته باشند، شناخته ، شناسا ، شناخت ـ دوست و یار ورفیق و همدم و مصاحب ـ آگاه وآگه و مطلع و خبیر و با خبر ـ دراصطلاح عرفان کسیکه بذاته نشانه‌ای از تحقیق باخود آورده و با شاهد وحدتش رابطه باشد. آشنا و بیگانه = کسی را که بشناسند و کسی را که نشناسند ، مشهور و نا مشهور ، معروف و نا معروف . مذاق آشنا = آنچه بمذاق آشنا باشد و سابقاً طعم آنرا چشیده باشند ، خوش مزه و خوش طعم . آشنای بیگانه نما = کسیکه اظهار آشنائی نکند . معنی آشنا = آشنای بامعنی ، آنچه فهم آن نزدیك بذهن باشد. آشنا کردن ، آشنا ساختن = شناساندن و شناخته کردن. آشنا شدن، آشنا گشتن = شناختن . آشنا گرفتن = آشنائی بهم زدن و آشنائی بهم رساندن . آشنا بودن = مانوس بودن . مث: پارسال دوست امسال آشنا = هنگامی گفته میشود که پس از مدتی مدید درست یا آشنای نزدیکی را ببینند . آشنا داند زبان آشنا = آشنایان یك دیگررا زود می‌شناسند. (ظاهراً این کلمه مشتق از فعل شناختن است) .

آشنا(آش ن ا) ا. عمل شنا کردن، شنا ، شناوری ، آبورزی . (این کلمه شناوآشناه وآشنه وشناه وآشناو وشناو واشناب نیزآمده است). آشنا کردن = شنا کردن .

آشنا (آش ن ا) ص . شناور وشناگر و آشناور و آشناگروآشناب و آبورز .

آشنائی (آش) اف . حالت آشنا بودن و آشنا شدن ـ عمل آشنا کردن ـ آگاهی و اطلاع . آشنائی داشتن = آشنا بودن . آشنائی بهم زدن یابهم رساندن = آشنا شدن. آشنائی دادن = اظهار آشنائی کردن. آگاهی دادن . آشنائی کردن = آشنا شدن. آشنائی بریدن = ترك آشنائی کردن. آشنائی افتادن = آشنا شدن. آشنائی در گرفتن = آشنائی بهم زدن .

آشناب (آش) ص . شناگر وشناور و آشناگر و آشناور وآبورز و شنا کننده .

آشناباز (آش) صم. شناگر وشناور و آشناب .

آشنابازی (آش) افم. حالت آشنا باز بودن .

آشنابیزار صم. آشنا آزار و آشنا سوز و کسیکه آشنایان را از خود بیزار کند ـ بیزار و زده و دل زده از آشنایان . مج . دلازار .

آشنابیزاری افم . حالت

آشنا بیزار بودن .

آشنا پرست (ـَپ‌ـَرـَس‌ت) صم . پرستار و دوستدار آشنایان ـ کسیکه رعایت آشنائی و دوستی‌کند .

آشناپرستی (ـَپ‌ـَر) افم. حالت آشنا پرست بودن .

آشناخو اخ. نام دهی‌درمیان کمره و بروجرد.

آشناد ا . برخی از فرهنگ نویسان نوشته‌اند نام‌روز بیست‌وپنجم از هر ماه شمسیست و پیداست کلمهٔ اشناد را که نام روز بیست و ششم از هرماه ایرانیست درست نخوانده‌و درست معنی نکرده‌اند .

آشنارو ، آشناروی صم. کسیکه روی آنرا بشناسند ولی آشنائی نزدیك با او نداشته باشند ، روشناس ـ چیزی یا کسی که تا آنرا ببینند بشناسند .

آشناروئی افم. حالت آشنا روی بودن .

آشنازدگی (ـَز‌ِد) افم. حالت آشنازده بودن .

آشنازده (ـَز‌ِد) ص م . سیر و بیزار و متنفر و زده ودل زده و دل گرفته و دلـگیر از آشنایان ، آشنا بیزار .

آشناسوز ص م . کسی که آشنایان رابسوزدو بیازاردو برنجاند .

مج . بدخوی و تندخوی .

آشناسوزی افم . حالت آشنا سوز بودن .

آشنافروش (ـُف) صم. کسیکه آشنایان را بفروشد و بهیچ از دست دهـد و باندك چیزی از خود بیازارد ودور کند .

آشنافروشی (ـُف) افم. حالت آشنا فروش بودن .

آشناگر (ـگ‌ـِر) اوصم. شناگر و شناور وآشناور و آبورز.

آشنانظر (ـَن‌ـَظر) صم. دارای نظری که آشنا باشد .

آشنانظری (ـَن‌ـَظ) افم. حالت آشنا نظر بودن .

آشنانگاه (ـِن) صم. دارای نگاهی که آشنا باشد ، آشنا نظر .

آشنانگاهی (ـِن) افم . حالت آشنانگاه بودن .

آشنانگه (ـِن‌گ‌ـَن) صم. مخ. آشنانگاه .

آشنا نگهی (ـِن‌گ‌ـَ) افم. حالت آشنانگه بودن .

آشناو (آش) ا. شنا وآشناو آشناب‌وآشناه وشناو وشناه .

آشنـاو (آ ش) ص م . شناور وآشنا گر وآشناور و آشنا گر وآبورز .

آشناور (ـَو ر) صم. شناور وشناگر و آشناگر وآبورز .

آشناه (آش) ا. شناو آشنا و آشناب و آشناو وآبورزی

آشناه (آ ش) ص. شناور و شناگر و آشنـاور و آشناگر و آبـورز .

آشنایان (آش) اج. ج . آشنـا .

آشنایی اف. ر. آشنائی .

آشنودن (آش ن و ـَدن) فم.شنودن وشنیدن (آشنو ، آشنود).

آشنه (آ ش‌ِن) ص.بمعنی از فرهنگ نویسان بدین گونه و بمعنی آشنا نوشته اند ولی پیداست که بـا لغت‌آشنه مخ. آشناه بمعنی شنا اشتباه کرده‌اند .

آشنه(آش‌ـَن ه) ا.مخ.آشناه بمعنی شنا وشناگری .

آشو ا. مخ آشوب . آفت و بدبختی ـ آزار واذیت ـ محنت‌ورنج ـ شور وفتنه و غوغا .

آشوال (آش) مف . در اصطلاح با کاراو شمن مُوفر پولی که درمیان گذارند که اگر بانکیه یا استاد بهردو طرف (شاگردان) باخت ازو می برند و اگر از هردو طرف برد اومی‌برد و اگر یك طرف بردو دیگری باخت‌بردو باخت‌ندارد، ماخوذ‌ازاصطلاح فرانسه à cheval بمعنی‌سوار براسب

که درهمین مورد نیز بکار میرود

آشوب ا. عمل آشوبیدن و آشوفتن و وآشفتن ، بهم خوردگی، بهم برآمدگی، شور، شوریدگی، پریشانی ، آشفتگی، غوغا ، هنگامه ، شورش ، خلانوش ، خلاگوش ـ شور و فتنه و فساد و خلل ـ خوف و ترس و هراس و بیم و دهشت ـ اندوه و درد و آزار و رنج و آسیب و آفت ـ اختلاف و نا سازگاری و نا سازی ـ اضطراب ـ آتشکاو . آشوب افگندن = شور و غوغا و فتنه فراهم کردن . آشوب افتادن = شوریده شدن و شور و غوغا فراهم شدن . آشوب نشستن = فرو نشستن غوغا و فتنه و فساد . آشوب برخاستن = بپا شدن فتنه و غوغا . آشوب برپا کردن = فتنه بپا کردن . آشوب کردن = فتنه کردن و غوغا کردن و هجوم کردن و هجوم آوردن. آشوب شدن = آشوبیدن و آشوفتن و آشفتن و غوغا و فتنه شدن . دلم آشوب می شود ، دلم آشوب میخورد = دلم بهم می خورد و حالت تهوع دارم . آشوب جان ، آشوب عالم ، آشوب زمانه ، آشوب شهر ، آشوب دل = کسی که فتنه و فساد وغوغا برپا کند و در جان و دل مردم و در عالم و زمانه و شهر آشوب افگند. سرم آشوب میکند = سرم گیج میرود و سرم می گردد و دوران میکند .

آشوب اول شخص مفرد امر از فعل آشفتن و آشوبیدن و آشوفتن که دراسم فعلهای مرکب بمعنی آشوبنده بکار میرود : شهرآشوب ، دلاشوب.

آشوباندن (دَ ن) فم . آشفتن و آشوبیدن وآشوفتن و آشفته کردن وآشوب فراهم کردن (آشوبان، آشوباند) .

آشوب انگیز (ـَ ا ن) ص م . آنکه یا آنچه آشوب و فتنه انگیزد .

آشوب انگیزی (ـَ ا ن) افم. حالت آشوب انگیز بودن ـ عمل آشوب انگیزان .

آشوبانیدن (دَ ن) فم. آشوباندن (آشوبان ، آشوبانید) .

آشوب تر (تَ ر) صم. آزرده تر و دردناک تر .

آشوبچی ص م . در زبان محاورات بمعنی آشوب انگیز و آشوبگر وکسی که در نقل وقایع مبالغه کند و اضطراب انگیزد .

آشوبچی گری (کَ) افم. در زبان محاورات حالت آشوبچی بودن و عمل آشوبچیان .

آشوبش (بِ ش) اف. عمل آشوفتن و آشفتن و آشوبیدن و آشوبانیدن ـ آشفتگی و حالت آشفته بـودن .

آشوب طلب (طَ لَ ب) ص م . خواستار و خواهان و طالب آشوب و فتنه و غوغا .

آشوب طلبی (ـَ ط ـَ ل) افم . حالت آشوب طلب بودن .

آشوبکار ص م . در زبان محاورات آشوبگر و آشوب کن .

آشوبکاری افم . حالت آشوبکار بودن .

آشوبکن (کُ ن) ص م. در زبان محاورات آشوبگر .

آشوبکنی (کُ) افم . حالت آشوب کن بودن .

آشوبگاه ام. جائی که در آن آشوبی باشد . مج . جای بیمناک و هراسناک و جای فتنه و فساد .

آشوبگر (گَ ر) ص م . آشوب کننده و آشفته کنندهٔ کارها ، فتنه گر و فتنه انگیز .

آشوبگری (گَ) افم . حالت آشوبگر بودن ـ عمل آشوبگران.

آشوب گستر (گُ س ت) صم. آشوب انگیز و کسیکه فتنه و فساد انگیزد و بیم و ترس آورد ، فتنه انگیز، فتنه گر .

آشوب گستری (گُ س تَ) افم . حالت آشوب گستر بودن ـ عمل آشوب گستران .

آشوبگه (گَ ه) ام. مخ. آشوبگاه .

آشوبناك ص م . شوریده وپریشان وآشفته ـ مخوف و بیمناك و وحشتناك و دهشتناك و هراسناك و ترسناك .

آشوبناکی افم . حالت آشوبناك بودن .

آشوبندگی (بَنْد)اف. حالت آشوبنده بودن .

آشوبنده (بَ ن د) ص. آشوب کننده و آشوبگر .

آشوبیدگی (دِ گ ی) اف. حالت آشوبیده بودن، آشفتگی .

آشوبیدن (دَن) فل . آشوفتن ،آشفتن، آشفته شدن، شوریده شدن ، پریشان شدن ، منقلب شدن ـ مضطرب شدن ، اضطراب آوردن (آشوب ، آشوبید) .

آشوبیدن(دَ ن)فم. آشوفتن، آشفتن، آشفته کردن، شوریدن، شوریده کردن ، پریشان کردن ـ منقلب کردن ـ مضطرب کردن ، اضطراب آوردن (آشوب ، آشوبید) .

آشوبیده (ِد)ص. آشفته.

آشوت (آشُ ت) اخ . نام چند تن از پادشاهان و شاهزادگان و بزرگان ارمنستان که معروف ترین آنها بدین قرارند : ۱) آشوت اول مؤسس سلسلهٔ باگراتی (بقراطیان) و نخستین پادشاه این سلسله که از ۲۷۱ تا ۲۷۷ هجری پادشاهی کرد ، ۲) آشوت دوم ملقب بآهن سومین پادشاه این سلسله که از ۳۰۱ تا ۳۱۷ پادشاهی کرد ، ۳) آشوت سوم ملقب برحیم پنجمین پادشاه این سلسله که از ۳٤۲ تا ۳٦٦ پادشاهی کرد ، ٤) آشوت چهارم نهمین پادشاه این سلسله که از ٤۱۱ تا ٤۳۳ پادشاهی کرد ، ٥) آشوت ساهـاك چهارمین پادشاه سلسلهٔ واسپوراکان که از ۳٥۷ تا ۳۸۰ هجری پادشاهی کرد، ٦) آشوت پادشاه دوین (دبیل) که از ۳۰۹ تا ۳۱۱ هجری برآشوت دوم پادشاه سلسلهٔ باگراتی طغیان کرد ودر شهر دوین دعوی پـادشاهی داشت و با وجود آنکه تسلیم شده بود تا سال ۳۲٤ که زنده بوددعوی استقلال داشت، ۷) آشوت پسرسمباط (سنباد) اول دومین پادشاه سلسلهٔ باگراتی که در زمان جنگهای افشین بارمنستان پدرش او راگروگان داد وتا کشته شدن افشین در اسارت تازیان بود ، ۸) آشوت پسر بارن اوشین وبرادر زن قسطنطین سوم امپراطور بیزانس که در اواخر قرن هشم میلادی در مصر میزیست و مدعی پادشاهی ارمنستان بود وکوشید بسلطنت برسد ولی کامیاب نشد ، ۹) آشوت پسرگاغیك اول ملقب بشاهنشاه هفتمین پادشاه سلسلهٔ باگراتی که با برادرمهترش سمباط سوم هشتمین پادشاه این سلسله درافتاد وپس از زدوخورد تسلیم شد و ولیعهد برادر شد ولی چون در اندیشهٔ خیانت بود و نیت او کشف شد بدربار بازیل دوم امپراطور بیزانس گریخت و بیاری او با سپاهی بجنگ برادر آمد و او را وادار کرد نواحی مجاورگرجستان وایران را بوی دهد و حکومت مستقلی درین سرزمین تشکیل داد ، ۱۰) آشوت از خانوادهٔ باگراتیان معروف بآشوت باگراتونی حکمران ارمنستان از جانب تازیان از سال ٦٥ تا سال ٦۸ هجری ، ۱۱) آشوت باگراتونی دیگری ازافراد این خانواده که درسال ۱۲٦ هجری ازجانب مروان دوم خلیفهٔ اموی حکمران ارمنستـان شدولی چون ارمنیان برتازیان شوریدند او را گرفتند وکورکردند، ۱۲)آشوت برادر زادهٔ خاچیك یاگاغیك نخستین پادشاه واسپوراکان که در جنگ با تازیان سپهسالارلشکر وی بودودستگیر شد ، ۱۳) آشوت پسرژان وپسر زادهٔ گـاغیك دوم آخرین پادشاه سلسلهٔ باگراتی که پس از انقراض پادشاهی خاندان وی بدست امپراطور بیزانس وتبعید شدن جدش در٤۳٦ هجری وی را نیز تبعید کرده بودند و چون جدش را درسال

۴۷۱ در حوالی قیصریه دستگیر کردند وکشتند اورا هم با پدر و جد وعمش هلاک کردند ، ۱۴) آشوت ارتزرونی ازخانوادهٔ معروف آرتزرونیان که یکی از شاهزادگان واسپوراکان بود و در سال ۲۳۲ هجری بر تازیان قیام کرد ، ۱۵) آشوت باگراتونی سمباطیان‌که‌در سال ۲۴۲ هجری در قیام ارمنستان سپهسالار لشکریان ارمنی بود ودر۲۴۷ دعوت استقلال داشت ولی پیش‌نبرد.

آشور اخ . نام رودی که از نزدیك شهر کاش در ترکستان می گذرد .

آشور اخ . نام کشوری در تاریخ‌قدیم که‌قسمتی‌از آن کردستان کنونی وقسمتی از آن عراق یابین‌النهرین کنونیست و آنرا در زبان فارسی آثور وآسور نیز می نویسند . کشور آشور شامل قسمت متوسط حوزهٔ رود دجله بود وپای‌تخت آن‌نخست شهرالآسور وسپس شهر کالاه یا کالاخ و پس از آن شهر نینواشد . پیش از آنکه اروپائیان حفریاتی در آن سر زمین بکنند تاریخ این کشور درست معلوم نبود و اینك پس‌از خواندن کتیبه‌های خط میخی که بدست آمده است‌معلوم میشود که تاریخ آن بقرن نوزدهم‌پیش از میلاد می رسد . مردم این کشور نخست دست نشاندهٔ کلدانیان‌ومصریان بوده‌اند و پس از آن مستقل شده‌اند وپادشاهانشان پس ازفتوحات پی‌درپی زمانی آسیای غربی و مصر را هم گرفته‌اند ومعروف ترین پادشاهان آن کشور تگلات فالاسار نخست و سالماناسار وسناخریب وآسوربانی‌پال وآسارهادان بوده‌اند و پادشاهان ماد آنها را منقرض کرده اند . حدود این کشور سواحل علیای رود دجله بوده وازمغرب‌بین‌النهرین(مزوپوتامی) و از جنوب بیابل و از جنوب شرقی بعیلام (شوش) و از مشرق بمادا وازشمال بکوهستان ارمنستان محدود میشده است . نام این کشور از کلمهٔ آسورست‌که نام خدای این مردم بوده و کشور خود را شامل ناحیه ای میدانسته‌اند که قسمت متوسط حوزهٔ رود دجله باشد یعنی از جائی که رود کورنیب بدجله میریزد تا جائی که وارد دشت های کلده میشود . در مشرق رود زاب وبعضی از رشته های کوه زاگروس آنرا از کشورمادا جدا میکرده است و در شمال سرحد آن کوه مازیوس و در جنوب شرقی رود ادهم سرحد آن بوده . در مغرب و درجنوب غربی تاسواحل رود خابور و فرات امتداد داشته است . قسمت شرقی این کشور که رود های بسیار در آن جاری بود و تپه های مشجر فراوان داشت دارای فلزات و مواد معدنی بسیار وگندم فراوان وهرگونه میوه بود . درآنجا شهرهای پرجمعیت و آباد بسیار بود که هنوز خرابهای آنها باقیست و هنوز نام قدیم بعضی از آنها قطعا معلوم نیست و از آن جمله بوده است شهر اربل (اربیل‌یا آربل) و شهر نینوا و شهر کالاخ و بسیار شهر های دیگر . قسمت غربی این کشور جلگهٔ وسیعی بود که برآمدگی های چند داشت و بیشتر آنهاتپه های‌گچ وگل سفید بوده است. در همانجا در ناحیه ای کم حاصل و کم آب شهر های سنجار و الاسور بوده واین شهر دوم قدیم ترین مسکن پادشاهان آن دیار بوده است . تاریخ آشور بچهاردورهٔ ممتاز تقسیم میشود: دورهٔ نخست که آشور دست نشاندهٔ کلده ومصر بوده و این دوره از قرن بیستم تا قرن پانزدهم پیش از میلاد امتداد داشته . در افسانهای قدیم می گفتند نینوس نام شهر نینوارا ساخته و کلده و ارمنستان و مادا و تمام‌کشورهائی‌را که‌درمیان دریای‌روم و رود سندست گرفته بود وزن وی سمیرامیس نام که دختر درکتو الهه ازمردم عسقلان بوده است جانشین‌وی شده و توانسته بود باز بربسط کشور خود بیفزاید وپس‌ازآن پسر ایشان که

نینیاس نام داشته بر مادر خود خروج کرده و جای او را گرفته بود و پس از آنکه بپادشاهی نشست جانشینان خود را در سلطنت استقرار داد و ایشان یك عده پادشاهان تن پرور بوده اند . اینك معلوم شده است که این افسانها را ازحماسه های بابلیان گرفته اند . آشوریان ازنژادسامی بودند وزبانشان هم یکی اززبانهای سامی بودوخویشاوندی نزدیك باعبرانیان و آرامیان و تازیان داشته‌اند . در حدود قرن بیستم پیش ازمیلاد از کلده آمده بودند ودر آغاز رهبانانی برایشان پادشاهی کرده‌اند که نخست دست نشاندهٔ پادشاهان بـابل بوده اند و سپس مستقل شده و بر خداوندان قدیم خود برخاسته‌اند . در حدود قرن هفدهم پیش از میلاد پادشاهان جهانگیر مصر توتمس نخست و توتمس سوم بین النهرین را گرفتند و آنرا خراج گزار خود کردند . آمنهوتپوی‌دوم تانینواهم رفت وآنجا را گرفت وجانشینان او تانزدیك پنجاه سال تسلط خودرا درین نواحی دور دست از دست ندادند . پس از آن جنگهای دینی که سبب انقراض سلسلهٔ هجدهم فراعنهٔ مصر شد رخ دادوآشور ازتسلط مصریان بیرون آمد وپادشاهان آشور مجال یافتند که از همسایگان خود نواحی چند بگیرند و کشورخود را بزرگ کنند . دورهٔ دوم تاریخ آشور که‌نخستین‌دورهٔ پادشاهی آشوریان را تشکیل می دهد از ۱۲۷۰ تا ۱۰۲۰ پیش ازمیلاد امتداد داشته . در حدود ۱۲۷۰ پیش ازمیلاد توکلات آدارنخست برای کشور ستانی وارد سر زمین بابل شد و تمام آن کشور را فرمان پذیر خود کرد . از آن پس درمیان دولت آشور که فرمانفرما و دولت کلده که دست نشاندهٔ آن بودیك سلسله‌جنگهائی رخ داد و درین جنگها تقریباً همواره کلدانیان شکست می‌خوردند . درحدود ۱۱۳۰ پیش از میلاد یکی از پادشاهان فاتح تگلات فالاسار (یا توکلات هبل اسر یاتیگلات فالازار بنابر ضبطهای مختلف) نخست از سوی شمال تا مرکز ارمنستان و از مغرب درسوریه تاسواحل دریای روم‌پیش رفت واین مقدمهٔ تسلط آشوریان برهمهٔ آسیا بود . درین زمان آشوریان بمنتهـی درجه استعداد جنگجوئی وقوهٔ طبیعی وجسمانی و پشتکار وزبردستی وخون سردی و دلاوری داشتند تااندازه ای که با گاو وحشی وشیر که درکشور شان فراوان بود رو برو می‌شدند . از طرف دیگر مردمانی بسیار مغرور و بسیار خشن و دروغگو و شهوت پرست وبحد افراط متکبر بودند و در برابر دشمنان خود دورو ومزور وخیانت پیشه می‌نمودند و کمتر ملتی بااین درجه ازگستاخی و جسارت اجحاف و تعدی کرده است . شهرهائی را که‌درسرراهشان بود ویران می‌کردند ومی‌سوختند و مخالفان خود را زنده زنده بمیخ می کشیدند یـا پوست می کندند و با وجودشکوه و جلوهٔ ظـاهری تمدنشان وحشی بودند . دورهٔ سوم تاریخ آشور که دومین دورهٔ پادشاهی این کشوراست از ۱۰۲۰ تا ۷۴۵ پیش از میلاد ادامه داشته . دورهٔ اول پادشاهی آشوریان چندان‌دوامی‌نکرده بود . آسورراب آمار پسر زادهٔ تگلات‌فالاسار نخست در نزدیکی کارکمیش از سپاهیان متحد سوریه در حدود سال ۱۰۶۰ پیش از میلاد شکست خورد و کشور نیاکان خود را از دست داد و این خاندان کهن بزودی از پا در آمد . در حدود ۱۰۲۰ پیش از میلاد خاندان دیگری بپادشاهی نشست و نزدیك یك قرن و نیم کشید تابتواند آن‌عظمت دیرین را بدست آورد . سر انجام تکلات ادر (یا توکلات آدار) دوم که از ۸۸۹ تا۸۸۲ پادشاهی کرد دوباره جهانگیری را از سرگرفت و پس از آن درمدت دو قرن زندگی پادشاهان آشوری جز جنگهای پیاپی چیز دیگر نبود . چون جلـگهٔ مادا وکوهستان ارمنستان در مشرق و شمال کشور شان بود ازین

آسور در ۷۲۰ ق م
دریای مغرب
فریجی

دولت آسور در حدود ۶۴۰ ق م
زمان آسور بانیپال
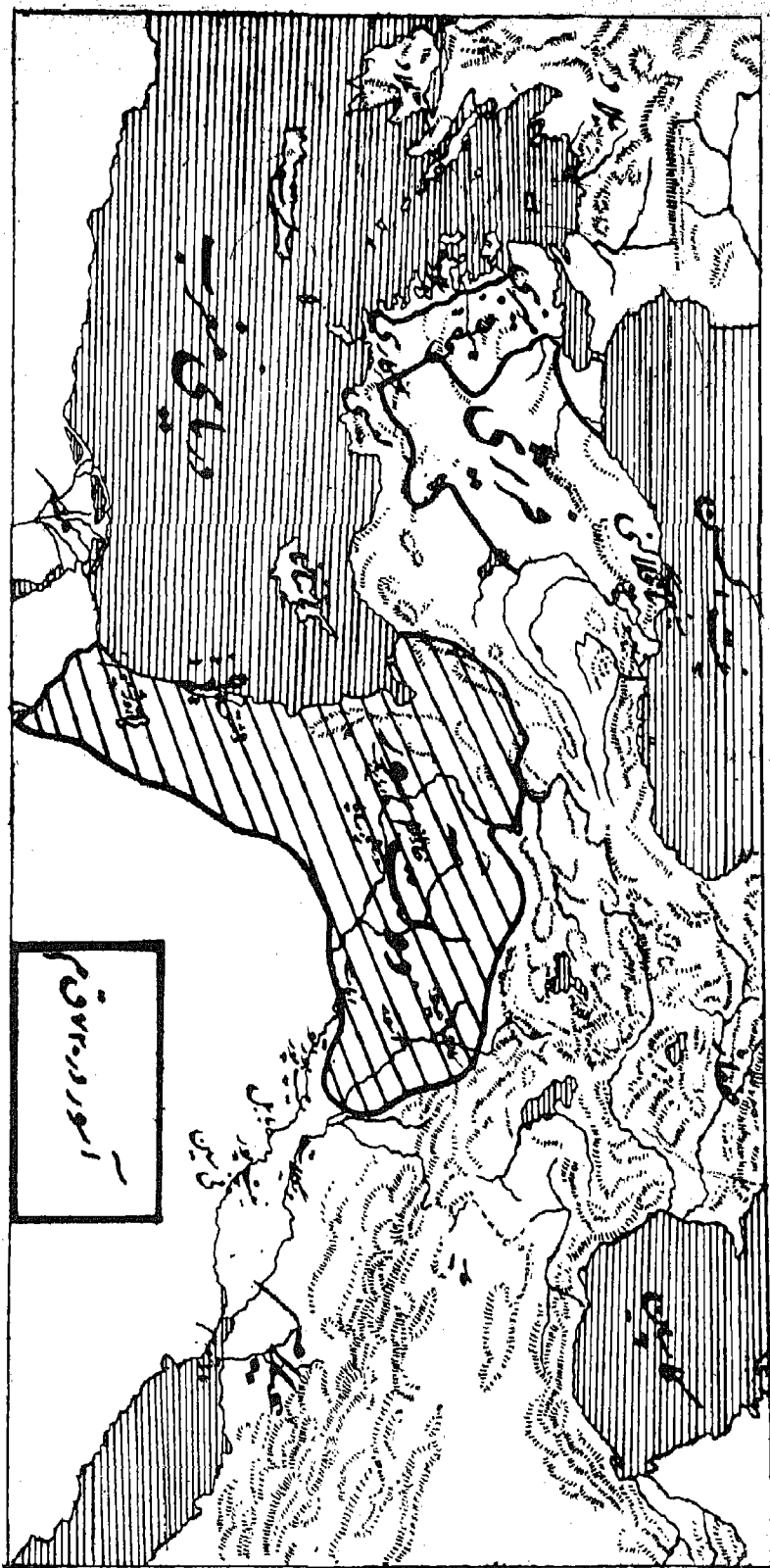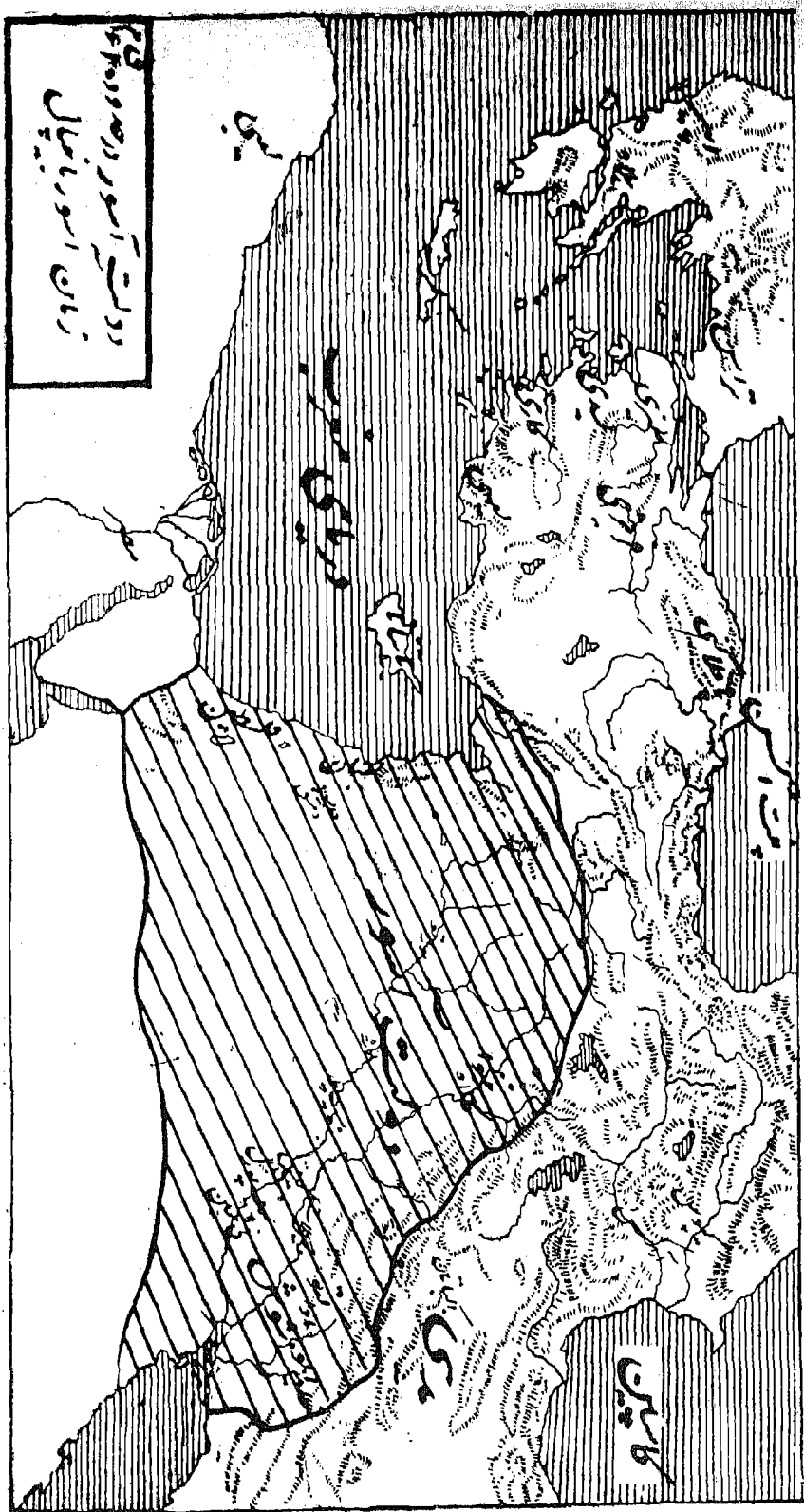
دوسوی پیشرفت نمی کردند زیرا که درین دو ناحیه می بایست رنج فراوان بخود دهند و سود بسیار نمی بردند و اگر گاهی بدآنجا دست اندازی کردند برای آن بود که بسوی دریای سیاه و دریای خزر تاخت و تاز کنند یا اینکه درماداو جلگهٔ ایران بتاراج بپردازند، بهمین جهة بزرگترین میدانهای جنگشان درجنوب دربابل وعیلام ودر مغرب و جنوب غربی درسوریه بود. جانشین تــکلات ادر دوم که آسورنازیرپال (یا آسورنازیرهابال یا آسور نصیرپال) نام داشت و از ۸۸۲ تا ۸۵۷ پیش از میلاد پادشاهی کرد بیك سلسله لشکرکشی های دور دست آغاز کرد : در سال ۸۸۲ پیش از میلاد با ارمنستان و در ۸۸۱ با مللی که درناحیهٔ زاگروس بودند جنگ کرد و در ۸۸۰ جنگ دوم باارمنستان ودر ۸۷۸ جنگ بین النهرین ودر ۸۷۷ جنگ سوریه رخ داد که بخراج گزاری شاهانی که در قسمت شمالی آن ناحیه بودند انجامید . سالما نازار سوم که از ۸۵۷ تا ۸۲۲ پادشاه بود در جنوب پیشرفت بیشتر کرد . از ۸۵۴ تا ۸۴۳ پیوسته درزدو خورد باپادشاهان دمشق بنهادار سوم و خزائل بود وتوانست آنها را شکست دهد . در ۸۴۳ شهر دمشق و چند قلعهٔ دیگر را گرفت و آسوریان تا کوهستان حران پیش رفتند. پادشاهان فنیقیه وعبرانیان نیزخراج گزارشدند.

در زمان چندتن از جانشینان وی باز آسوریان در برتری خود باقی بودند ولی سالمانازار چهارم که از ۷۸۰ تا ۷۷۰ پادشاهی کرد در تمام دورهٔ پادشاهی خودهرچه باپادشاهان ارمنستان و کشور مادا زدوخورد کردکاری از از پیش نبرد و پس از لشکر کشی که درسال ۷۷۰ بدمشق کرد ناچار شددست از سوریه بکشد . پس از سلطنت وی دورهٔ انقراض قطعی شد . درداستانهای قدیم باراولی را که شهر نینوا ویران شده است در حدود همین زمان می دانستند و می گفتند ساردانا پال نامی بود که آخرین پادشاه تن پرور آشور واز جانشینان نینیاس بود و آربا کس نام پادشاه مادی و بلزیس نام پادشاه بابل او را شکست دادند و در شهر نینوا محاصره اش کردند و پس از سه سال محاصره چون چیزی نمانده بود شهر تسلیم شود وی خود و زنان وخزاین وقصر خویش را سوخت ولی پس از کشف اسناد ثابت شده است که این جنگ جزداستانی چیز دیگر نیست. دورهٔ چهارم تاریخ آشور که دورهٔ پادشاهی سلسلهٔ سارگونیان باشد از ۷۴۵ تا حوالی ۶۰۸ پیش از میلادکشیده است. پادشاه غاصبی که نژاد اومعلوم نیست وتگلات فالاسار (یا توکلات هابال آزار یا تیگلات فالازار و یا فول) دوم نام داشته است سلطنتی ازنو تشکیل داده و چون کلدانیان شوریده بودند ایشان را در سال ۷۴۵ سرکوبی کرد و چون کشور سوریه ازخراج گزاری امتناع داشت شهر های ارپادوحمص را گرفت و مردم آنجا را نیز بفرمان برداری وادار کرد و دو جنگ با آنها کرد یکی در سال ۷۴۴ ودیگر از سال ۷۴۲ تا ۷۳۹ پیش از میلاد . درچهار سال بعد از آن یعنی از ۷۳۸ تا ۷۳۵ پیش از میلاد در شمال و در مشرق کشور خود در ارمنستان و مادا جنگ کرده است. درسال ۷۳۶ چون راه باز شده بود بسوی مشرق راند وتاخت و تاز جسورانه ای در جلگهٔ ایران کرد و چون پادشاه یهود او را در فلسطین بخود خواند در سال ۷۳۴ کشور بنی اسرائیل را نهب و غارت کرد و از آنجا بدمشق رفت وپس ازدو سال زدو خورد از ۷۳۳ تا ۷۳۲ آنجا را گرفت وهمهٔ سوریه را متصرف شد یا خراج گزار خود کرد . چون سد وحایلی که از دول کوچك در میان آشور ومصر بودازمیان برداشته شده بوداین دو دولت بزرگ شرق روبروشدند. نخست جنگی درمیانشان درنگرفت . پادشاه اتیوپی که شاباك (یاسابا کون یا سوا) نام داشت پیش ازآنکه بجنگ درآید کوشید

همدستانی از پادشاهان بنی اسرائیل و یهود و موآب و فنیقیه برای خود فراهم کند . پادشاه آشور سالما نازار پنجم که از ۷۲۶ تا ۷۲۱ پیش از میلاد پادشاهی کرد او را تهدید کرد و شهر سور و سامره را محاصره کرد و چیزی نمانده بود که آنها را بگیرد که مرگ او در رسید و جانشینی که فرزند او باشد نداشت . یکی از سرداران آشور که شاروکین (یا سارگون) نام داشت بجای او نشست و سلسلهٔ تازه ای تاسیس کرد که پرکارترین و تواناترین خاندانهای پادشاهی آشور بوده است . شهر سامره را در سال ۷۲۱ پیش از میلاد ویران کردند ، عیلامیان را در ۷۲۱ شکست دادند ، شاباك را در ۷۲۰ در رافیا مغلوب کردند و از ۷۱۹ تا ۷۰۹ ارمنستان را گرفتند . سیناخریب (یا سناخریب) دوم که جانشین او شد و از ۷۰٤ تا ۶۸۱ پادشاهی کرد با وجود شکستی که در کشور یهود خورد کشور پدر را نگاه داشت و بوسیلهٔ نواحی که از عیلا میان گرفت آنرا وسیع تر کرد . بابل را نیز آشوریان گرفتند و دست نشاندهٔ خود کردند . آسور آخه ایدین (یا آسارهادون) دوم پس از آنکه تازیان را در جنگ شکست داد وارد دلتای رود نیل شد و تاهارکا پادشاه اتیوپی را شکست داد و درسال ۶۷۲ مصر را یکی از ایالات آشور کرد . در زمان پسرش آسوربان هابال که از ۶۶۶ تا ۶۲۵ پیش از میلاد پادشاه بود توانائی دولت نینوا بمنتهی درجه رسید ، در ۶۶۶ و ۶۶۵ مصر و پس از آن بابل را گرفت و پس از بیست سال زد و خورد دولت عیلام را از میان برد و سیلیسی و لیدی نیز فرمان بردار او شدند . وی تقریباً آخرین پادشاه این خاندانست و در زمان او تسلط دولت آشور بیش از هر زمان دیگر بود و از حیث پرکاری و دلاوری و بی رحمی و بیدادگری بر نیاکان خود برتری داشت و وی مظهر کامل تمام محاسن و تمام معایبی بوده است که روی هم رفته باعث پیشرفت آشوریان در دنیای قدیم شده و همهٔ آن نیکی‌ها و بدیها در وی گرد آمده بود . سر انجام تشکیل دولت بزرگ مادا و غلبهٔ سیمریان از ۶۳٤ تا ۶۲۷ پیش از میلاد دولت آشور را منقرض کرد . هووخشتره (یا کوا کسارس بنابر ضبط یونانی یا سیاگزار بنابر تلفظ اروپائی) پادشاه بزرگ ماد و حکمران بابل که نابوبل-اوسور (یا نابوپولاسار) نام داشت و با پادشاه مادا همدست بود و بر پادشاه آشور شوریده بود بر جانشین دوم اسوربان هابال که شار شوم ایسکون (یا ساراکوس بنابر ضبط یونانی) نام داشت حمله بردند و درسال ۶۰۸ پیش از میلاد او را ناگزیر کردند خود را بکشد تا زنده بدست دشمن نیفتد ، پس از آن شهر نینوا را ویران کردند و دولت آشور منقرض شد و از آن پس دیگر این کشور روی استقلال ندید و پس از پادشاهان ماد جزو ایالات هخامنشیان شد . پس از چند سالی که از انقراض دولت آشور گذشته بود این دولت بصورت افسانه درآمد چنانکه هنوز دو قرن از آن نگذشته بود که دیگر نمی دانستند پای تخت آن بدرستی در کجا بوده است . پیش از آن پاره‌ای از ملل قدیم شرق در زمان پیشرفت و چیرگی خود با زیردستان بدرفتاری کرده بودند ولی در برابر آن بیدادگریها تمدنی هم بوجود آورده بودند اما سرزمین آشور در علم و ادبیات و صنعت و خط و کتابت و دین تقلید از کلده کرده و هیچ چیز تازه بجز خونخواری سرداران خود و گستاخی سربازان خویش در تمدن جهان نیاورده بود که بآن مخصوص باشد . از روزی که این دولت در تاریخ آشکار شد بجز جنگجوئی و جهانگیری کار دیگری نکرد و روزی که مردم این سرزمین از پا در آمدند و دیگر نتوانستند در میدانهای جنگ پیشرفت کنند این دولت نیز می بایست قهراً از پا در آید و از میان برود .

آشوراده (ـِ ده) اخ . نام سه جزیره از خاك ایران در دریای خزر که

درامتداد شبه جزیرهٔ میانه‌رو بروی خلیج استرا باد و در ۵۰ کیلو متری مغرب استراباد واقعست و نام آنرا عاشوراده نیز می نویسند .

آشور بانیپال اخ . ضبط دیگری از نام آسور بانی پال پادشاه آشور .

آشوردن (ش و ر َدن) فم . بهم زدن و برهم زدن ـ آمیختن و مخلوط کردن و ممزوج کردن ـ سرشتن وخمیر کردن ـ پیوستن ووصل کردن ـ همراهـی کردن (آشور ، آشورد) . (آشردن نیز که مخفف این فعل باشد آمده است) .

آشوری ص . منسوب بسر زمین آشور وازمردم آشور .

آشوری اخ . نامیکه بطوایف نصارای شمال غربی ایران می‌دهند که عموما ایشان را کلدانی می خوانند و این طوایف خود را آسوری می‌نامند وظاهراً همان آرامیان قدیم هستند که اززمانهای باستان درعراق وبین‌النهرین ساکن بوده‌اند و پس از آنکه مذهب نصاری در ین نواحی راه یافته است عیسوی شده اند و فرقهٔ مخصوصی از مذهب نصاری را که نستوری یانسطوری نامند تشکیل داده‌اند وسپس در شمال غربی ایران امروز نیزوارد شده‌اند و در مجاورت ارمنستان قدیـم مسکن کرده‌اند و در مغرب و جنوب غربی ایران در شهر های بزرگ و آبادیهای کوچك جا گرفته‌اند و در قدیم بیشتر در نواحی ارومیه و سلماس و سلدوز واشنو بوده اند ودر زمانی‌که شمارهٔ ایشان بسیار شده یك نیمه ازجمعیت این نواحی از آنها بوده است ونخست همه نستوری بوده‌اند و پس از آنکه دراواخر قرن گذشته‌وآغاز قرن‌حاضر مبلغین کاتولیك‌وپرتستان وارتودوکس ازفرانسه وامریکا وانگلستان و روسیه در میان ایشان رفته‌اند بعضی از آنها بدین کاتولیك و پرتستان و عـدهٔ کمتری بدین ارتودوکس گرویده‌اند و هنوز نستوریان در میان ایشان هستند وآداب وآئین خاصی‌دارندکه اروپائیان آنرا کلیسیای سریانی می نامند و نژاد ایشان از همان نژاد سامی و زبانشان زبان خاصیست‌که بزبان سریانی قدیم بسیار نزدیکست و همان خط سریانی را بکارمی‌برند واین طوایف که‌نخست چادر نشین بوده اند بمرور برخی از آنها شهر نشین شده و در شهرها و آبادیهای کوچك مسکن گرفته اند وبیشتر دراورمیه و اطراف آن بوده اند ولی‌طوایف چادرنشین‌آنهاتااین اواخر بهمان حال مانده بودند وبچندین طایفهٔ جزء تقسیم می‌شدند که معروفترین و شرور ترین آنها طایفه ای بود که آن راجلو یاجیلو می‌نامیدند ودرزمان جنگ بین الملل که سپاهیان روس و عثمانی در آذربایجان بنـای دست اندازی و زدوخوردگذاشتند این طوایف بواسطهٔ تعصب دینی و سیاسی طرفداری ازهم کیشان خود می‌کردند و بامسلمانان آن نواحی دشمنی‌کردند وهر زمان که یکی از دوطرف قوت میگرفت دشمن خود را آزار و کشتار میکرد و در ضمن فرانسویان و انگلیسها درصدد برآمدند که آنها را مسلح ومجهز کنند و مانع از پیشرفت سپاهیان عثمانی شوند و افواجی از آنها تشکیل دادند که در فتنهای آن زمان آذربایجان بیشتر مؤثر شد و در نتیجه خون ریزیهای بسیار از دوطرف روی داد و پس از جنگ بین الملل در آغاز حکومت کنونی که دولت ایران درصدد برآمد آذربایجان را از عناصر آشوب طلب پاك کند و طوایف مسلح راخلع‌سلاح کندبسرکوبی ایشان نیز پرداخت و گروهی از آنها که کار را دشوار دیدند از ایران هجرت کردند و بعراق رفتند زیرا که در آن کشور نیز از قدیم طوایفی از همین نژاد بوده اند و اینك در ایران عدهٔ کمی ازین طوایف باقی مانده اند که در شهرهای آذربایجان و درطهران و برخی از نواحی غرب ایران از آن جمله درهمدان وکردستان مسکن دارند و آنچه در ایران مانده‌اند بیشتر

کاتولیك و پرتستان هستند و درمیان آنها نستوری و ارتو دوکس کمترست و آن طوایفی‌هم که از ایران بعراق رفتند و یا از قدیم درعراق می‌زیستند چون مانع امنیت آن کشور بودند آنها را وادار کردند که از عراق بامریکای جنوبی هجرت کنند و اینك درکشور های مختلف امریکای جنوبی پراکنده اند و نیز بعضی از آنها در زمانهای‌قدیم از ایران بممالك متحدهٔ امریکای شمالی رفته اند و در آنجا سکونت دارند .

آشوغ ص. فرهنگ نویسان بمعنی شخص مجهول‌غیر معروف ونکره و کسی که طایفه وخاندانش معروف نباشد ومجهول النسب باشد آورده اند ولی درشعر فارسی بیشتر بمعنی غریب و بیگانه آمده است و این کلمه را اشوغ هم نوشته اند .

آشوفتگی (ـِ ت) ا ف . حالت آشوفته بودن .

آشوفتن (ش و ف ـَ ت ن) فل. آشفتن و آشفته شدن و آشوبیدن (آشوب ، آشوفت) .

آشوفتن(آ ش و ف ـَ ت ن) فم. آشفتن وآشفته کردن و آشوبیدن ـ شوریدن ، شوریده‌کردن ـ جنبانیدن ، جنباندن(آشوب ، آشوفت).

آشوفته (ـِ ت) ص.آشفته ـ شوریده .مج. دیوانه مزاج .

آش ولاش(ـُ ش) صم. در زبان محاورات بمعنی گسسته و از هم پاشیده و متلاشی و بیشتر در بدن جانوران می‌گفته می‌شود .ر. آش .

آشی ا. آشپز وطباخ وخالیگر ومطبخی .

آشی ا.مخ. آشیب.

آشی اخ . نــام پدر داود پیامبر .

آشیا (ش ی ی ا) ا. مخ . آشیان .

آشیا (ش ی ی ا) برخی‌از فرهنگ نویسان‌بمعنی آساو مانند آورده‌اند و درین تردیدست .

آشیازان (آ ش ی ا) ا . مزوره ومزوری ومزورکه آش‌مزور نیز گویند .ر. آش .

آشیان (آ ش ی ی ا ن) ا. خانه ولانهٔ مرغان و پرندگان ـ خانهٔ عنکبوت و زنبور و حشرات دیگر ـ خانهٔ سمندر ـ مج. بام وسقف خانه ـ قرارگاه وجایگاه و منزل وماوی ومقر (درمعنی اخیر با کلمات دیگر هم ترکیب میکنندمانند: خلدآشیان، سعادت‌آشیان، جنت‌آشیان، بهشت‌آشیان) .آشیان بستن، آشیان کردن ، آشیان گرفتن ، آشیان ساختن، آشیان‌نهادن، آشیان گذاشتن، آشیان چیدن = لانه ساختن ولانه گذاشتن . آشیان انداختن ، آشیان برداشتن = ترك کردن لانه و آشیان . بهم خوردن آشیان = ك. از بی‌سر و سامان شدن . آشیان بهم زدن = بی‌سر و سامان کردن .

آشیانه (آ ش ی ی ا ن) ا.آشیان (بهمهٔ معانی حقیقی ومجازی آن و در ترکیبات نیز مانند آشیان‌بکار می رود) ـ سقف خانه و خانهٔ یك آشیانه یعنی خانه‌ای که یك‌سقف‌بیشتر نداشته باشد .

آشیب ا . آسیب ـ ترس و خوف و هراس وبیم ـ اندوه ورنج ـ تشویش و آشفتگی (فرهنگ نویسان این کلمه رابدین‌گونه ضبط کرده‌اند و چنان می‌نماید که همان کلمهٔ‌آسیب است که درآن تحریف کرده‌اند) .

آشیج ص . فرهنگ نویسان بمعنی نقیض ومخالف وضدنوشته‌اندو پیداست همان کلمهٔ آخشیج است که درست نخوانده اند .

آشیگاه ام . فرهنگ نویسان بمعنی مبال و فرناك ومرادف اشتنگاه ضبط کرده‌اند وپیداست که همان‌کلمهٔ آبشتگاهست که در آن تحریف راه یافته است .

آشیل اخ . معروف تریــن پهلوانان‌داستان‌ایلیادکه بهمر یاهمیروس بزرگترین شاعر یونان قدیم نسبت‌می

می‌دهند ودرزبان تازی نام اورا اخیل یااخیلس می‌نویسند وآشیل ضبط زبان فرانسه‌است، بنابرداستان ایلیادآشیل پسر تتیس وپله و پادشاه ملتی بنام میرمیدون بو د ودرمحاصرهٔ شهرترو را هکتور را کشت ولی ازتیر زهر آلودی که‌پاریس بپاشنهٔ پای او زد زخم کاری برداشت ونام وی‌درادبیات اروپا نمایندهٔ دلیری است و افسانهٔ او بی شباهت بافسانهٔ اسفندیار در زبان فارسی نیست زیرا که گویند آب رود استیکس که در اساطیر یونــان ذکر شده است این خاصیت را داشت که بپیکر هر کس می‌رسید روئین تن‌میشدوتیر وحربهٔ‌دیگر بروکارگر نبود ومادر آشیل در کودکی وی را در آب آن رود فروبردوچون پاشنه های پای اورا بدست گرفته بود آب برآن‌نرسید وپاشنه های وی آسیب پذیر بود و چون پاریس این نکته را می‌دانست بهمان جای بدن او تیرزد و او را از پا درآورد ودر کودکی آشیل پرستاری‌داشت بنام‌شیرون‌که وی‌را از مغز شیر خوراك می داد و او را بـا دختران لیکومد همسر کرده‌بودند و در میان آنها بزرگ شد واولیس که بدین نکته پی برد سبدی پر از گوهر کـــه شمشیری در میان آن نهان کرده بوددر جائی که آن دختران گرد آمده بودند انداخت و آشیل خود را انداخت و شمشیر را گرفت و بـــدین واسطه بوجود وی پی بردند و او نیزه ای داشت که هر زخمی که می‌زد داروی دیگری جزمالش همان نیزه نداشت و پس از آن کـــه آشیل کشته شد بر سر اسلحه‌ای‌که ازو‌مانده‌بوددرمیان آژاکس و اولیس‌جنگی درگرفت. در ریاضیات قدیم قضیه‌ای بوده‌است که آنراافسانهٔ آشیل و وزغ (قورباغه) می نامیدند و بدین گونه طرح میکردند : فرض کنید آشیل هزار قدم از وزغی عقب باشد وسرعت آشیل ده برابر سرعت وزغ باشد هرگز آشیل بوزغ نمیرسد زیرا هنگامی که آشیل هزار قدمی را که واپس مانده است می پیماید وزغ صدگام پیش میرود وچون آشیل این صدگام را بپیماید وزغ ده گام ازو پیش خواهد بود و هرچه آشیل بیش از پیش بوزغ نزدیك شود هرگز بآن نمی رسد .

آشین ا. فرهنگ نویسان بمعنی آشپز ونانوا نوشته اند و احتمال بسیار می‌رود که کلمهٔ آشپز بوده است که درست نخوانده اند .

آشینه(ِ ن) ا. تخم مرغ که آسینه وآستینه و آشتینه هم نوشته‌اند.

آشیهه(ِ ه) ا. صدای اسب وصهیل وشیهه که اشیهه نیز نوشته‌اند.

آصال اج. جمع اصیل بمعنی شبانگاه وبعد ازعصر تا غروب مأخوذ از تازی که درشعر فارسی گاهی بکار رفته است .

آصف (ِ صف) اخ. بنابر روایات اسلامی نام وزیرسلیمان پیامبر که گویند پسر برخیا و از دانشمندان و احبار یهود بود و گذشته از هوش و ذکاوت و فراست معجزاتی داشت و اسم اعظم می‌دانست چنانکه چون بلقیس ملـکهٔ‌شهرسبا ازیمن‌نزد سلیمان آمد تخت جواهر نشان زرین خودرا در شهر خود در سرائی گذاشته و در آنرا بسته بود وچون نزد سلیمان آمد سلیمان از آصف خواست کـــه آن تخت را فوراً حاضر کند وبیك چشم زخم بیاری اسم اعظم آن تخت را بدانجا آورد و ازین گونه کار های چند بآصف نسبت میدهند وبهمین جهة در زبان فارسی آصف بهترین نمونهٔ وزیران کاردان وبا فراست و باتدبیر شده‌است وهمیشه درمقام بزرگ داشت وزرای هرعصری‌را بدوتشبیه کرده و صفاتی چند برای وزرا ازنام اومشتق ساخته‌اند وحتی درالقاب مانند آصف‌ـ الملك و آصف الدوله و جز آن این کلمه را بکار برده‌اند و نیز گویند که آصف درعلوم غریبه‌دست داشته وعلم سیمیا ازوست .

آصف (ِ صف) ا. داروئی

که آنرا بیخ کبر و اصل الکبر نیز نامند .

آصفانه (ِ ص) ص. مانند آصف. م‌ف. بحال و حالت آصف .

آصف‌جاه(ص ِف) ص‌م. دارای جاه وجلالی چون آصف وزیر سلیمان .

آصف‌جاهی (ِص ف) افم. حالت آصف‌جاه بودن .

آصف‌دولت (ص ِف ُ دو لَ ت)ص‌م. دارای دولتی چون‌دولت آصف وزیر سلیمان .

آصف دولتی (ِص ف ُد و لَ) افم . حالت آصف دولت بودن .

آصف‌رای (ِص ف) ص‌م . دارای رأی وتدبیری‌چون رأی وتدبیر آصف وزیر سلیمان .

آصف‌رائی(ِص ف) افم. حالت آصف رأی بودن .

آصف‌صفات (ِص ف ِص) ص‌م. دارای صفاتی چون صفات‌آصف وزیر سلیمان .

آصف صفاتی (ِص ف ِص) افم . حالت آصف صفات بودن .

آصف‌صفت(ِص ف ِص فَ ت) ص‌م. آصف صفات .

آصف صفتی (ِص ف ِص فَ)افم. حالت آصف صفت بودن .

آصفی (ِص) ص . منسوب بآصف وزیر سلیمان ـ مانند آصف .

آصفی (ص)اخ . تخلص یکی‌از شاعران نامی‌اواخر قرن نهم و اوایل قرن‌دهم ایران‌که اصلا ازمردم هرات بود و چون چندی در شیراز زیسته است بـآصفی هروی و آصفی شیرازی معروفست و‌وی پسر خواجه نعیم‌الدین نعمةالله بن علاء الدین علی هروی‌بوده‌که پدرش وزیر ابوسعید بهادر پادشاه مغول ایران و جدش مشرف خزانهٔ پادشاهان‌این سلسله‌بوده وبهمین جهة او را در زمان خود خواجه و خواجه زاده و وزیر زاده می‌نامیده‌اند و بیشتر در سلك شاعران نامی‌دربار سلطان حسین بایقرا در هرات بوده است و از شاعران محترم آن روزگار بشمار می‌رفته و در سال۹۲۳ درگذشته وبجز دیوان قصاید وغزلیات مثنوئی در تقلید مخزن الاسرار نظامی سروده است .

آطاماخ. نام‌روستائی‌در‌یمامه.

آطریلال (آ ط ر ی) ا.مخ. آئطریلال .

آطن،اطنه(ِط ـ ِط َ ن) اخ. ضبط دیگری ازنام شهرآتن‌وآتنه.

آغاا. مأخوذ ازترکی‌ومغولی بمعنی خداوند وصاحب وخداوندگار و برادر بزرگتر و مهتر و کلان که بعنوان لقب در بارهٔ بزرگان و رؤسا بکار برده‌اند و سپس معنی آنرا بسط داده و بمعنی امیر و رئیس وپیشوا وخواجه وصاحب و حاکم و فرمان‌گزار و خداوند و بزرگتر وشریف استعمال کرده اند و سپس از زمان قاجاریه ببعد این کلمه را بمعنی خواجه و خواجه سرای و خصی بکار برده‌اند و در دربار عثمانی‌وحکومت سابق مصر بهمین معنی بکاررفته است‌وآن را آغاوات‌وآغوات جمع بسته اند وچون این کلمه را هم در لقب مردان وهم در لقب زنان و خواجه‌سرایان‌بکاربرده اند ازدویست سال پیش معمول شده است که چون در لقب مردان بکار برند آقا نویسند وچون درلقب زنان و خواجه سرایان بکار برند آغا نویسند چنانکه نام آقا محمد خان مؤسس سلسلهٔ قاجار را چون خصی بوده است آغا محمدخان هم نوشته اند و کم کم این کلمه در زبان محاورات بمعنی سید وبازماندگان خاندان‌رسالت‌بکاررفته‌ونیز بمعنی‌پدردر مقام احترام وهم‌بمعنی‌مخدوم استعمال کرده‌اند ومعمولا بجای‌خواجه وسرور و سرکاردرآغازهمهٔ‌نامهای مردان‌استعمال میکنند و حتی در دورهٔ گذشته معمول بوده است کسی را که نمی خواستند

خان خطاب کنند وهنوز این شأن را نیافته بود در پایان نام او اینکلمه را می افزودند ومثلا حسین آقا می گفتند و بیشتر اینگونه لقب دربارهٔ کودکان و نوکران محترم و تجار و حتی در آذربایجان در بارهٔ روحانیان معمول بوده ونامهای فراوانی مانند حاج سید حسین آقا وجزآن رواج داشته است و حتی بعضی از رجال تاریخ ایران نامشان منحصر باین کلمه بوده مانند حاج میرزا آقاسی و میرزا آقا خان صدر اعظم و امثال آن وبیشترمعمول بوده است که چون نامجد را برپسری می گذاشتند برای احترام آن جد پسر را آقا میخواندند و نام جد را نمی بردند و حتی آقا کوچولو وآقا کوچك و آقا بزرگ و آقا جان می گفتند و املای قدیم این کلمه که از زبان مغولی گرفته شده درنخست آغا بوده ولی این زمان همواره آقا مینویسند.

آغاباجی اخ. لقبی که بیشتر بمادر وخواهر مهتر میدهند.

آغاباشی ام. کلمه ای که در موقع احترام در بارهٔ رئیس وپیشوای آغایان وخواجه سرایان بکارمیبردند (بمعنی سرو رئیس آغایان).

آغاپنبه (َپ ن ِب) ام. آدمك و صورتی بشکل آدمی که از پنبه می ساختند و مطربان ومسخرگان هنگام جشن وعروسی باآن بازی میکردند.

آغاج ا. مأخوذ ازترکی بمعنی درخت. اصل این کلمه در زبان ترکی یغاج وبمعنی درخت وچوبست وآنرا بیشتر در اسامی خاص یا در اسامی مرکب درختان بکار برده اند.

آغاجری (َج) اخ. نام آبادئی در ۱۹۰ کیلو متری مشرق خرمشهر (محمره) در خوزستان.

آغاجی ا. ماخوذ از ترکی کلمه‌ای که از قرن چهارم تاقرن ششم دردربارسامانیان وغزنویان وسلجوقیان بسیار رایج بوده و در بارهٔ حاجب و خادم خاص پادشاه میگفتند که واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل در میان پادشاه و اعیان در بار بود و این کلمه را که اصل آن اغیجی ودر زبان ترکی بمعنی پاسبان و خازن دیبا و پارچهای گرانبها وباصطلاح امروز صندوقدار و رختدارست درفارسی آغاجی و آغاچی وآغجی وآغچی واغاجی واغاچی واغجی و اغچی نیز نوشته اند وگاهی بخطا اعاجی واعجی هم ضبط کرده‌اند.

آغاجی اخ. امیر ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخارائی ازشاعران معروف قرن چهارم ایران واز امرای در بار سامانیان که معاصر با نوح بن منصور هفتمین پادشاه سامانی بوده و گویند که دقیقی اورا مدح گفته است ودر هرصورت دردربار سامانیان منصب آغاجی داشته و امیری دلیر و شیرین سخن بوده وبتازی وپارسی شعرمی گفته است وازاشعار پارسی او چند بیتی باقی مانده است.

آغاچی ا. ر. آغاجی.

آغادلاله (َد ل ل ا ل ه) ام. ك. از دلالهٔ زبردست و زنی که واسطهٔ کار زنان باشد.

آغار ا. هرچیز نم کشیده و نم دیده و خیسیده و رطوبت دیده از آب یا خون یا مایع دیگر ـ هر چیز فروشدهٔ بزمین ـ بگل آمیخته وخمیرشده و سرشته.

آغار اف. عمل فروشدن نم بزمین وفروشدگی ونمزدگی ـ نم ورطوبت.

آغار ص. نم برداشته و رطوبت دیده وخیسیده و نم کشیده ـ آمیخته و بهم پیوسته وسرشته و خمیر شده و بگل آمیخته ـ برانگیخته و تحریك شده ـ اغوا کننده و برانگیزاننده و تحریك کنندهٔ بجنگ. ر. آغاردن.

آغار اول شخص مفرد امر از آغاریدن که در اسم فعلهای مرکب بمعنی آغارنده و ترکننده و نم دهنده بکار میرود: زمین آغار.

آغار ا. ظرف و آوند که آغاری و اغاری هم نوشته اند.

آغار ا. درالی که کفشگران

در میان ابره و تخت کفش گذارند تا از رطوبت مانع شود ـ پارهٔ چرم که کفش زنان را می پوشاند ـ بندچرمی کفش و پاپوش ـ تخت کفش که ازچرم گوسفند باشد (این کلمه را آغاره هم نوشته اند و پیداست از آغار مشتق است زیرا کـه مانع رطوبت و نم می‌شود).

آغارانیدن (َ د ن) فم. بآغاردن وادار کردن و سیب آغاردن شدن ـ جنبانیدن و حرکت دادن ـ فرو کردن وزیر افگندن (آغاران ، آغارانید).

آغارد (غ ا ر د) ص. برخی از فرهنگ نویسان بمعنی کوبنده وسحق کننده وانگیزنده آورده‌اند ودر ضبط ومعنی این کلمه تردیدست.

آغاردگی (ِ د) اف. حالت آغارده بودن.

آغاردن (َ د ن) فم. ترکردن وخیسانیدن ورطوبت دادن وفروکردن درآب ـ سرشتن وخمیر کردن‌وآمیختن ـ فرو کردن نم بزمین ـ براتگیختن و تحریك کردن (اینکه فرهنگ نویسان جزو معانی این کلمه تحریك کردن و بر انگیختن هم نوشته اند و باین بیت منوچهری استشهاد کرده اند :

باچنین کم دشمنی خواجه نیاغاردبجنگ
اژدهارا حرب تنگ آیدکه باحربا کند

و برخی دیگر از فرهنگ نویسان از آن معنی آموختن استنباط کرده‌اند ظاهراً بخطا رفته‌اندوشاید دراصل آغازد بوده است که درست نخوانده اند و تردیدست که این کلمه تحریك کردن‌و برانگیختن وآموختن‌معنی دهد). (آغار، آغارد).

آغاردن (َ د ن) فل . نم برداشتن و رطوبت برداشتن ونم‌دیدن و رطوبت دیدن وخیسیدن و ترشدن‌و فرورفتن‌درآب ـ سرشته‌شدن‌وخمیرشدن و آمیخته شدن ـ فرو رفتن نم بزمین ـ برانگیخته‌شدن. ر. آغاردن فم. (آغار، آغارد).

آغارده (ِ د) ص. نم‌دیده ورطوبت دیده‌ونم ورطوبت برداشته ـ سرشته و آمیخته ـ فروشدهٔ بزمین .

آغارش (ِ ر ش) اف . عمل آغاردن ـ حالت آغارده شدن، آغاردگی .

آغاروز ا. برخی از فرهنگ نویسان بمعنی آغاز و ابتدا ومبادی و شروع نوشته‌اند وچنان‌مینماید که آغاز رادرست نخوانده‌اند .

آغاره ا. آغارا .

آغاری ا.ظرف وآوند که‌آغار هم نوشته‌اند .

آغاری ا . پارچه ای که تاروپود آن هردو کرك باشد و بسیار بهم فشرده است و بهترین آنرا سابقاً ترکمانان می‌بافتند (شاید اشتقاق‌این کلمه از آغاریدن باشد و بدان جهة باشد که این‌پارچه بهم فشرده است و رطوبت پس نمی‌دهد).

آغاریدن (َ د ن) فم. آغاردن (آغار ، آغارید).

آغاریقون ا. ضبط دیگری‌از کلمهٔ غاریقون .

آغاز ا. نخستین قسمت ازهر چیز، ابتدا ، شروع، اول ، بدایت ، ورخش ـ نخستین قدم واقدام در هر کار(ف). آغاز کردن ، آغازدادن = نخست بکاری دست زدن، ابتدا کردن، شروع کردن. آغازکردن، آغازشدن = شروع شدن . سر آغـاز = دیباچه و مقدمه . از آغاز تاانجام = ازاول تاآخر، من‌البدوالی‌الختم (ف) .

آغاز ا. بمعنی اراده و قصد و عزم وخواهش ، و هم بمعنی صدا و ندا و صوت و آواز نوشته اند واین اشتباه از آنجا ناشیست که معنی شعر رودکی‌را که گوید :

بدشمن براز خشم آواز کرد
تو گفتی مگر تندر آغاز کرد

درست در نیافته‌اند واینکه شاعر گفته است گوئی که رعد آغاز شدو رعد بغریدن آغاز کرد متوجه نبوده‌اند.

که آغاز کردن هم معنی لازم بمعنی شروع شدن و هم معنی متعدی یعنی شروع کردن دارد و بدین جهة یکی آغاز را بمعنی قصد ونیت و اراده و عزم وخواهش‌ودیگری بمعنی صدا وندا و صوت و مرادف آواز گرفته و هیچ یك ازین دومعنی درست نیست .

آغازش (ِز ش) اف . عمل آغاز کردن ـ حالت آغاز شدن.

آغازکار اوصم. آغازگار و آغازگر و آغاز کننده .

آغازکاری افم. حالت آغاز کار بودن .

آغازکرد (َك ر د) افم. آغاز کردگی‌وآغازش.

آغازکردگی (َك ر د) افم. حالت آغاز کرده بودن ـ عمل آغاز کردن ، آغازش .

آغازکرده (َك ر ِد) صم. نخست‌کرده شده، شروع‌شده، ابتدا کرده.

آغازگار اوصم. آغازکار وآغازگر وآغاز کننده .

آغاز گاری افم. حالت آغازگار بودن .

آغاز گاه ، ام. جائی که ازآن آغاز کنند .

آغازگر (گ َ ر) اوصم. آغاز کننده و آغازگار و آغازکار ـ کسی کــه در اسب دوانی و برخی ورزشهای دیگر اجازهٔ حرکت دهد و سابقاً کلمهٔ انگلیسی starter را کــه بهمین معنیست بکار می‌بردند (ف).

آغازگری (گ َ) افم . حالت آغازگر بودن ـ کار آغازگران.

آغازگه (گ ه) ام. مخ. آغازگاه .

آغازنامه (ِم) ام.کتابی که درمقدمات علمی یافنی نویسند .

آغازندگی (َز ن ِد) اف. حالت اغازنده بودن .

آغازنده (َز ن ِد) ص. آغاز کننده وآغاز کار وآغاز گاروآغازگر.

آغازه(ِز) ا. آغاز وشروع وابتدا وبدایت و ورخش.

آغازه (ِز) ا. فرهنگ‌نویسان بمعنی‌دست افزارکفش دوزان و دوالی که درمیان چرم و روی کفش درزند تا آب و خاك بــدرون کفش نرود آورده اند و پیداست که همان کلمهٔ آغاره وآغاراست که در ضبط و معنی آن اشتباه کرده اند و چون آن کلمه مشتق از آغاردنست پیداست که بازاء نباید نوشته شود. ر. آغاراو آغاره.

آغازی ص. نخستین و آنکه یا آنچه بدان آغاز کنند .

آغازیان اج.ج. آغازی طایفه‌ای ازجانداران شامل موجودات مولکرل داراعم ازجانوران یاروئیدنی‌ها (ف).

آغازیدن (َد ن) فم . آغازکردن، شروع کردن ، ابتدا کردن (فرهنگ نویسان بمعنی قصد و اراده کردن و جنگ کردن هم نوشته اند و این ناشی ازهمان اشتباهیست که در معنی آغازکرده‌اند) ر. آغاز. (آغاز، آغازید) .

آغاش ص. فراهم آورده و مندرج کرده .

آغاش ص. آنکه یادازدیگری کند .

آغاش ا. دستهٔ گیاه وگیاه‌دسته کــه آغوش هم گویند (ظاهراً همان کلمهٔ آغوشست که بدین گونه نیزآمده و در اینجا بمعنی دستهٔ گیاهیست که در آغوش جاگیرد چنانکه درین‌زمان هم یك بغل‌گیاه یا کاه وجز آن‌گویند و این کلمه رازمخشری در معنی زعبر وضغث تازی ضبط کرده وبستهٔ گندم را هم بـا آن مرادف آورده است وهم ممکنست مشتق‌ازآغاشتن باشد).

آغاشتن (غ ا ش َت ن) فم. فراهم آوردن وگرد آوردن وجمع کردن ـ روی یك دیگر انداختن و انباشتن و توده کردن و تل کردن ـ پهلوی یك دیگر قرار دادن و چیدن‌و این کلمه را آغالشتن و بر آغاشتن‌هم ضبط کرده اند (آغاش ،آغاشت) .

آغال اف. عمل آشفته کردن،

آشفتگی ـ تحریك و انـگیزش و برانگیختگی و عمل برشورانیدن و اغواء ـ گرفتاری چیزی بچیزی ـ بلع و عمل فروبردن چیز ناخائیده ـ برجهانیدن و برغلانیدن .

آغال اول شخص مفرد امراز آغالیدن که دراسم فعلهای مرکب بمعنی آغالنده و اوبارنده بکار می رود : مرد آغال .

آغال ا . برخی از فرهنـگ نویسان بمعنی شروع و ابتدا او آغاز نوشته اند ودرین تردیدست .

آغال ا . تری و نمناکی و خیسیدگی (ضبط دیگریست از کلمهٔ آغـار) .

آغال ا. جای باش و جایگاه و جای خواب گوسفندان و گاوان و چهارپایان که آغل نیز گویند و آغیل هم نوشته‌اند ـ خانهٔ زنبور و پشه (این کلمه ترکیست ر. آغل) .

آغال پشه (َپ ش یـا پ َش ش) ام . فرهنگ نویسان گویند درختی بسیار بزرگست که آنرا سده نیز گویند و برآن چیزهائی مانند خریطه است که پراز پشه است و آنرا پشه‌خانه خوانند واین درخت‌را بتازی شجرة البق نامند و ظاهراً همـان درختیست که درین زمان بدرخت تبریزی معروفست ومراد از آن چیزی که مانند خریطه و پراز پشه است یا برگهای درختست که بسبب آفتی بهم پیچیده و سرخ و سخت می شود و پشه در آن می ماند و یا یك قسم حشرهٔ بسیـار کوچکیست ما نند پشه که گـاه گـاهی برتنه وشاخهٔ تبریزی آشیانی می‌بندد که برشاخ درخت برجسته می‌شود و در برخی ازفرهنگ ها پشه دار وپشه‌غال و سارخکدار و سارشکدار و لامشگر وناژین و سده و خانه پشه ودردار و کنجك وگرم را مرادف این کلمه نوشته‌اند وبعضی دیگر ناروَن وبرخی هم درخت زالزالك معنی کرده‌اند واگرفی الحقیقه مرادف سده باشد گویا همان درخت زالزالك است .

آغالش (لِ ش) اف . عمل آغالیدن ، آغـال ، اغواء ، برانگیختگی ، تحریك، ترغیب، تحریض .

آغالشتن (لِ ش َت ن) فم . آغالیدن (آغال ، آغالشت) .

آغالشتن (ل ش ت َن) فم . آغاشتن ، فراهم کردن ، گردآوردن ، گرد کردن ، جمع کردن ـ روی یك دیگر انداختن و گذاشتن ، انباشتن ، انبار کردن ، توده کردن ، تل کردن ـــ پهلوی یك دیگر قراردادن ، چیدن (این کلمه‌را آغاشتن و برآغاشتن هم ضبط کرده‌اند) . (آغال، آغالشت) .

آغالیدگی (دِ) اف . حالت آغالیده بودن .

آغالیدن (دَن) فم . تند کردن و تیز کردن و برانگیختن بجنگ ـ دشمنی افگندن ـــ ترغیب کردن ، تحریض کردن ، تحریك کردن ـــ در زندان کردن، بند کردن، حبس کردن، محبوس کردن ، زندانی کردن ، بازداشتن ـــ سختی آوردن ـــ آشفتن ، آشوفتن ، آشفته کردن ، شورانیدن ، اغوا کردن ـ برجهانیدن ، برغلانیدن ـ فرو بردن و بلع کردن ـــ گرفتار کردن چیزی بچیزی (این کلمه را برآغالیدن هم می‌گویند) . (آغال ، آغالید) .

آغالیدن (دَن) فل . تند شدن ، تیز شدن ، بشورآمدن ـ تنگ فرا گرفتن ـ گرم شدن ـ متغیر و ستیزنده شدن وخشم آوردن (آغال ، آغالید) .

آغالیدن (د ن) فم . نم کردن ، رطوبت دادن ، خیسانیدن ، مرطوب کردن ، آغاریدن (بدین معنی ضبط دیگری از فعل آغاریدن است) . (آغال ، آغالید) .

آغالیدن (دَن) فم . جادادن گوسفندان و گاوان و چهارپایان در آغال و آغل (آغال ، آغالید) .

آغالیده (د ه) ص. برجنگ تیز کرده و آشفته ، تحریض شده ، برانگیخته ، تحریك یافته .

آغاوات ا ج . ج . آغا .

بنابر معمول سابق دربار عثمانی و حکومت مصر.

آغایان ا ج. ج. آغا.

آغایش (یِ ش) اف. در بعضی ازفرهنگها بمعنی گمراهی و تباهی و مرادف با آغالش نوشته اند و گویا همان کلمهٔ آغالشست که درآن تحریف راه یافته.

آغجی، آغچی (آغ) ا. ر. آغاجی وآغاچی.

آغر (غَ ر) ا. رودخشکی یا چاهی که پس از گذشتن سیلاب درهرجای آن اندك آبی مانده باشد.

آغر (غُ ر) ا. ر. آغور.

آغرده (غَ ر دِ) ا. جامهٔ تنگ ونازك (مؤلف برهان قاطع گوید در جای دیگر جامهٔ تنگ پاره پاره نوشته اند و فرهنگ نویسان دیگر ازو پیروی کرده اند وظاهراً این معنی دوم درست نیست و احتمال می رود این کلمه مخفف آغارده ازفعل آغاردن باشد و شاید همان پارچه ایست که درین زمان آغاری و آغری گویند).

آغرسطس (َغ رس َط س) ا. مأخوذ ازیونانی نام گیاهی که آنرا گرمازك نیز نامند.

آغره (آغ رِ) ا. گیاهی که آنرا ایخن نیز می نامند.

آغره (آغ رِ) ا. بیماری جلد که بنام سودا معروفست.

آغره (آغ رِ) ا. دایرهٔ پرگار و پرگال.

آغری (غَ) ا. پارچه‌ای که آنرا آغاری هم می گویند.

آغری (آغ) اخ. مخ. آغری داغ وآغری طاغ.

آغریبوز اخ. نامی که ترکان عثمانی هم بجزیرهٔ اوبه می‌دادندکه یکی از جزایر مجمع الجزایر یونانست و اروپائیان آنرا اوبه می نامند ودرزمان قدیم نگروپون می‌گفتند وامروزیکی از ایالات یونانست وپای تخت آن شهر کالسیس است وهم بتنگهٔ اوریپ می‌گفتند که تنگهٔ کوچکیست درمیان جزیره اوبه وبئوسی وبنابر افسانه ای ارسطو خود را درآنجا غرق کرده است.

آغری داغ اخ. نام ترکی کوه آرارات کـه آرارات بزرگ را آغریداغ بزرگ و آرارات کوچك را آغری داغ کوچك گفته‌اند واین کلمه را آغری طاغ هم نوشته‌اند ودر مقام تخفیف آغری و آغری بزرگ و آغری کوچك هم گفته‌اند.

آغریطاغ اخ. ضبط دیگری ازکلمهٔ آغری داغ.

آغریوس (آغ ر ی ی و س) ا. ماخوذ ازیونانی بمعنی بیابان و دشت.

آغز (ُغ ز) ا. شیر اول گاو وگوسفند وبز پس از زایمان که در انسان در زبان محاورات شیر ماك می گویند و این کلمه را بیشتر آغوز می نویسند وماخوذ ازترکیست زیرا که درترکی جغتائی اغوز بمعنی شیر اول پس از زایمانست.

آغزنیك (آغ ِز) اخ. در زبان ارمنی نام ناحیه ای از ارمنستان قدیم که درجنوب ارمنستان بودوتاحوزهٔ علیای رود دجله وناحیهٔ دیار بکر کنونی امتداد داشت و شامل ناحیهٔ آرزان و شهرهای مارتیروپولیس وتیگرانوسرت بود و امروز شهر موش درآن ناحیه واقعست.

آغزون (آَغ یاآغ) اخ. نام دهی نزدیك بخارا.

آغزونی (آَغ یا آغ) اخ. ابوعبدالله عبدالواحد بن محمد بن عبدالله ابن ایمن بن عبدالله بن مرة بن احنف بن قیس تمیمی آغزونی از علمای شافعی قرن چهارم.

آغستگی (َغ س ِت) اف. حالت آغسته بودن.

آغستن (َغ س َت ن) فم. بزورجائی را از چیزی پرکردن که در زبان عوام چپاندن گویند ـ پرکردن و انباشتن و آکندن (آغاس، آغست).

آغستوس (ُغ س) ا. معرب

کلمهٔ Augutus لاتینی که همان ماه اوت واوگوست از تقویم اروپائی باشد و همین کلمهٔ لاتینی است که در زبان فرانسه Août و در زبان انگلیسی August شده است.

آغسته (َغ س ت) ص. بزور پرکرده شده درجائی که بزبان عوام چپانیده وچپانده گویند، مملو، پر، انباشته.

آغش (ُغ ش) ا.مخ. آغوش بمعنی کنار وبغل.

آغشتانیدن (َغ ش ـَ دن) فم. بآغشتن وادار کردن، بسرشتن وادار کردن ـ خیسانیدن (آغشتان، آغشتائید).

آغشتگی (غ ش ِت)اف. حالت آغشته بودن ـ اختلاط ،امتزاج، آمیزش.

آغشتن (ِ غ ش َت ن) فم. آلودن ـ ترکردن ـ آمیختن ـ آب دادن ـ بریدن، قطع کردن ـ پاره پاره و قطعه قطعه کردن ـ انتشار دادن اجزاء مادهای درجسمی دیگر (ف). (ضبط این کلمه رافرهنگ نویسان بیشتربفتح غین وبرخی هم بفتح وکسر وضم غین نوشته‌اند ولی درشعر فارسی سوم شخص مفرد ماضی آن که آغشت باشدهمیشه با زشت وگشت واسم مفعول آن آغشته با کشته ورشته ومانند آن قافیه شده پس ضبط درست آن می‌بایست بکسر غین باشد).(آغاش، آغشت).

آغشتن (ِ غ ش َت ن) فل. ترشدن ـ آلوده شدن ـ آمیخته شدن ـ آب خوردن (آغاش، آغشت) ر. آغشتن فم.

آغشته (ِ غ ش ِ ت)ص. آلوده ـ ترکرده ـ آمیخته ـ آب خورده ر. آغشتن فم. (این کلمه را اغشته نیز نوشته‌اند).

آغشغه (ِ غ ش ِ غ) ا. دراصطلاح نجاران قسمتی ازدرکه دارای شیشه های بزرگ باشد. درآغشغه = دری که دارای آغشغه باشد (گویا این کلمه ماخوذ از ترکیست).

آغشك (َغ َش ك)ا.صمغی که از درختان مانند درخت کاج تراوش کند (گویا این کلمه از مادهٔ آغشتن مشتق است).

آغل (ِ غ ل) ا. آغال و جای باش و جایگاه گوسفندان و گاوان وچهارپایان دیگر که آغال وآغیل هم می‌نویسند ودر زبان محاورات معمولا بضم غین تلفظ می کنند. ر. آغال (این کلمه ظاهراً ماخوذ از ترکیست زیرا که در ترکی جغتائی اغیل بمعنی جایگاه گوسفند درشب ونیز بمعنی حوطه است و در زبانهای دیگر ترکی آغل بمعنی جایگاه غنم است).

آغلس (آ غ لُ س) ا. مأخوذ ازیونانی بمعنی دوسر.

آغند (غ َ ن د) ص. آغنده و آکنده و انباشته وپرکرده.

آغندگی (غ َن دِ) اف. حالت آغنده بودن.

آغندن (غ َ ن دَ ن)فم. آکندن، پرکردن، انباشتن. (آغن، آغند).

آغنده (غ َ ن دِ ه)ص. آکنده و آغند و پرکرده و انباشته ـ بزور در جائی پر کرده ـ پرکننده و انبارنده و آکنده کننده.

آغنده (غ َ ن دِ) ا. گلولهٔ پنبهٔ پیچیده (این کلمه نیزظاهراً ازآغندن مشتقست).

آغنده (َغ ن ِد)ص. ارغنده.

آغنده (غ َ ن دِ) ا. عنکبوت زهردار که بتازی رتیلا و در زبان محاورات رتیل گویند.

آغو ا. مأخوذ ازترکی بمعنی خرزهره و دفلی (درست تر آنست که در ترکی آغو بمعنی زهر و سمست و خرزهره را آغو آغاجی می نامند وممکنست درفارسی مختصر کرده باشند).

آغوات (آغ) ا ج. ج. آغا بنابرمعمول حکومت قدیم مصر.

آغور ا. یکی از فرهنگ نویسان این کلمه را بهمین گونه نوشته و عزم و ارادهٔ سفر معنی کرده و در

اشتقاق آن می نویسد : « لفظ مذکور مفرس از یونانیست و شاید بعد از حملهٔ اسکندر بایران در زبان فارسی داخل گشت همین لفظ درزبان انگلیسی هم هست augury وبمعنی فال است در زبان یونانی هم بمعنی فال بوده است » واین نکات بهیچ وجه درست نیست چه این کلمه اصلا ترکیست و ضبط درست آن اغر (اُ غُ ر)است چنانکه بیشترهم بدین گونه تلفظ می کنند و آغر یا آغور تلفظ عامیانهٔ آنست و کلمهٔ augury انگلیسی که همان لفظ augure فرانسه است از کلمهٔ augurium لاتینی آمده است که بمعنی پیش گوئی و قراین وامارات و اشاراتیست که آینده را از آن حدس زنند و عیناً مطابق لفظ تطیر تازیست ونه معنی فال می دهد ونه یونانیست، در روم قدیم augure ها کشیشان و راهبانی بودند که از پرواز یا آواز پرندگان یا از کمی وبسیاری اشتهای ماکیانهای معابد و جز آن پیش گوئی هائی می کردند ومردم در هرکار پیش ازوقت رأی از ایشان می خواستند و حتی در کار های بسیار مهم وکارهای کشوری بدستور ایشان می رفتند وبهمین جهة این کلمه درزبانهای فرانسه وانگلیسی بهمان معنی اصلی بکار رفته و معنی مجازی آن کسیست که خبر خوب وبد دهد یا پیش گوئی خوب و بد کند و درین صورت با لفظ اغر ترکی که گاهی آغر و آغور هم گفته اند هیچ مناسبت ندارد و جملهٔ « اغر بخیر؟ » که چون درراه بیك دیگر رسند گویند و مقصود را می پرسند از همین کلمه است و حتی در زبان عوام بداغر و خوش اغر نیز ازین کلمه ترکیب کرده اند .

آغوز (غُ ز) ا. شیراول گاو وگوسفند و بز پس از زایمان که فرس و فرش و فرشه نامند و در انسان درزبان محاورات شیرماك گویند وآغزهم می نویسند (اینکلمه مأخوذ از ترکی جغتائیست و در آن زبان بمعنی شیراول پس اززایمانست چنانکه مؤلف تحفة المؤمنین هم درلغت لبا که بتازی بهمن معنیست می نویسد لبا بفارسی هرشه و بترکی آغوز نامند وآن شیرغلیظی است که بعد ازولادت سه چهار روز دوشیده شود (فرهنگ نویسان ضبط اینکلمه را با واو مشبع آورده اند ولی در زبان فارسی بضم غین و سکون زاء خوانده می شود و واوی که در میان می نویسند برای آنست که حتماً بضم بخوانند چنانکه آنرا آغز بی واو هم می نویسند) . مر . لبا ، فله ، پله ، دهین ، زهك ، فرس ، فرش ، فرسه ، فرشه (که هرس وهرش هم نوشته اند).

آغوش ا . بغل وکنار که آغش وآگوش هم آمده است ـ سینه وبر ـ میان سینه ودودست که کسی را در آن جا دهند . آغوش کردن ، در آغوش کردن = در برگرفتن ودر میان دست و سینه جا دادن، بغل گیری کردن ـ شامل کردن ـ دریافت کردن ـ گنجیدن . آغوش دادن = بی خبر شدن . در آغوش گرفتن ، در آغوش کشیدن ، آغوش کشیدن ، آغوش گرفتن ، بآغوش کردن = در بغل گرفتن و در میان دست و سینه جای دادن . آغوش گشادن ، آغوش گشودن ، آغوش وا کردن ، آغوش باز کردن = دست را باز کردن و حاضر شدن برای بغل گرفتن .

آغوش ا. یك اندازه از هر چیزی کــه بتوان در میان سینه و دو دست جاداد وزمخشری آغاش را نیز بهمین معنی آورده و بادستهٔ گیاه وگیاه دسته وبستهٔ گندم مرادف آورده است وازین قرار این همان کلمهٔ آغوش و عبارت ازچیزیست که درآغوش جاگیرد. ر. آغاش .

آغوش ا . پرستار وبنده و کنیز (ظاهراً این کــلمه باین معنی ترکیست وگــویا اسم خاصیست که سابقاً بغلامان ترك می

داده‌اند و بمعنی مطلق غلام و کنیز یا پرستار وبنده نیست).

آغوشتن (ـَت ن) فم. در آغوش گرفتن. (آغوش ، آغوشیت).

آغـوش فریب (ـَف) صنم. کسی که آغوش فریبنده داشته باشد.

آغوش فریبی افم. حالت آغوش فریب بودن.

آغوشیدن (ـَد ن) فم. در آغوش گرفتن ، بغل گرفتن ، بغل کشیـدن ، در بر گرفتن (آغوش ، آغوشید) . این فعل را آغوشتن هم ضبط کرده‌اند.

آغول ا. نگاه بگوشهٔ چشم و ازروی خشم و غضب که آغیل و اغول واغل هم نوشته‌اند وچشما غول و چشماغیل هم که مرکب از چشم و آغول.وآغیلست بهمین معنی آمده.

آغیرس (ـَر س) ا. گردکان و گردو و گوز و جوز و جوزرومی.

آغیس ا. ماخوذ از یونانی گیاهی که بپارسی آنرا پنج انگشت و فنجنگشت نامند واغیس واغنس هم ضبط کرده اند.

آغیشتن (ـَت ن). فل. در آغوش گرفته شدن ودربغل گرفته شدن ـ معلق بودن و آویزان بودن و آویخته بودن (آغیش ، آغیشت).

آغیشتن (ـَت ن) فم. آغوشتن وآغوشیدن ودرآغوش گرفتن و دربغل گرفتن ودر بغل کشیدن ودر برگرفتن ـ آویختن و آویزان کردن (آغیش ، آغیشت).

آغیشتن (ـَت ن) فم. آغشتن و خیس کردن ـ سرشتن وسرشته‌کردن ـ قیمه کردن وپاره پاره کردن (آغیش ، آغیشت).

آغیشتن (ت ن) فل. آغشته شدن ـ خیسیدن وخیس‌خوردن و خیس شدن (آغیش ، آغیشت).

آغیشیدن (ـَد ن) فل. ترسیدن وهراسیدن وترس داشتن‌وبیم داشتن (آغیش ، آغیشید).

آغیشیدن (ـَد ن) فم. در آغوش گرفتن و آغوشتن و آغوشیدن وآغیشتن ودر بغل گرفتن و بغل‌کردن وبغل کشیدن و در برگرفتن (آغیش، آغیشید).

آغیشیدن (ـَد ن) فم. بریدن و قطع کردن وپاره پاره کردن (آغیش ، آغیشید).

آغیشیدن (ـَد ن) فم. خیسانیدن وترکردن ونم‌دادن‌ومرطوب کردن (آغیش ، آغیشید).

آغیل ا. نگاه بگوشهٔ چشم و از روی خشم و غضب که آغول و اغول واغل هم‌نوشته‌اند وچشما غول وچشما غیل که مرکب ازچشم‌وآغول وآغیلست بهمین معنی آمده.

آغیل ا. آغال وآغل.

آغیل ص. احول وکج چشم وکج‌بین ودوبین.

آف ا. آفتاب ومهر وخورشید و شمس.

آف ا. آهوی مشك.

آفات اج.ج. آفت ماخوذ از تـازی.

آفاز اخ. نام دهی در جزایر بحرین در چهار فرسنگی قطیف.

آفاق اج. ماخوذ از تازی جمع افق. آفاق و انفس = کشورها ومردمان. آفاق‌گرفتن ، آفاق‌گشادن = جهان گرفتن و کشور گرفتن. درهمهٔ آفاق ، در تمام آفـاق = در همهٔ جهان.

آفاق بند (ـَب ن د) صم. آنچه افق را پرکند و پیش چشم و نظر را بگیرد و مانع از دیدن شود (درمقام مبالغه).

آفاق بندی (ـَب ن) افم. حالت آفاق بند بودن.

آفاق‌ستان (ـِس) صم. آنکه آفاق را بگیرد و جهان وکشورها را بستاند (درمقام مبالغه).

آفاق‌ستانی (س ـِ) افم. حالت آفاق ستان بودن.

آفاق گرفتگی (گ ر ف ت) اِفم . حالت آفاق گرفته بودن .

آفاق گرفته (گ ر ف ت) ص م .معروف ومشهور ونامی ونامور ونامبردار و دارای شهرتی جهانگیر .

آفاق گیر ص م . جهانگیر و آفاق ستان و جهانستان (درمقام مبالغه) .

آفاق گیری اِفم . حالت آفاق گیر بودن .

آفاقی ص . افقی .

آفاقی ص . بسیارسفرکرده .

آفت (ف ت) ا . مأخوذ ازتازی ، مایهٔ تباهی وفساد وهرچیزی که فاسد کند و تباهی و فساد آورد ـ مج . بلیه ، بلا ، آسیب ـ حادثه و سانحه وواقعه ـ بیماری که سبب مردن جانوران و چارپایان شود ـ آنچه گیاهان و نباتات و روئیدنی هارا تباه کند وخشك کند وناچیز کند ـ آفت ارضی ، آفت زمینی = آفتی که از زمین برخیزد . آفت سمائی ، آفت آسمانی = آفتی که از آسمان آید و ناشی ازحوادث جوی باشد . آفت دیو = آبله ای که از ترس درخواب در لب زند و قوبا نیز گویند . آفت جان ، آفت دل ، آفت دین ، آفت جهان = کسی که بجان و دل و دین و جهان آسیب رساند . آفت زدن ، آفت رساندن = فراهم کردن آفت و تباهی و فساد فراهم ساختن . آفت رسیدن = تباهی وفساد دیدن ـ در معرض تباهی وفساد قرارگرفتن . آفت انگیختن ، آفت برانگیختن = فتنه و فساد و آسیب انگیختن و فراهم آوردن . آفت کشیدن = آفت دیدن . مث : بادنجان بدآفت ندارد = چیز پست وبی قدر وقیمت هرگز بتباهی وفساد نمی پذیرد (معمولا این مثل را بدین گونه تلفظ می کنند ولی ظاهراً اصل آن بادنجان بم بوده است زیرا که ناحیهٔ بم درکرمان گرمسیرست و درهر فصلی از سال بادنجان درآنجا هست و آنرا آفت نمی زند و چون بادنجان متوسطی دارد که چندان پسندیده نیست گویا این مثل ازآنجا ناشی شده است) .

آفتاب (آ ف) اِم . گرما و روشنی خورشید .مج. خورشید، مهر، شمس ـ روز و روشنائی روز . ك. از شراب .ك. از روح و روان .ك. از عکس و پرتو . در زبان فارسی کنایات بسیار برای آفتاب و خورشید هست که معروف ترین آنها بدین گونه است : آبگون صدف ، آبلهٔ رخ فلك، آبلهٔ روز، ابن صبح، آتش بی دود، آتش تابنده ، آتش روز ، آتش زمزم ، آتش سیماب سان ، آتش سیماب ساز ، آتش صبح ، آتشین سلب ، آتشین دواج ، آتشین صدف ، آتشین صلیب ، آتشین کاسه ، اخترمه افروز، اختر اعظم ، نیر اعظم ، افسریاقوت، انجم سوز ، آهوبرهٔ فلك ، آهوی آتش فشان، آهوی خاوری، آهوی زر، آهوی ماده ، آئینهٔ چرخ ، آئینهٔ گردان ، آئینهٔ گردون ، آئینهٔ چینی ، آئینهٔ محشر، آئینهٔ هفت جوش ، باز آتشین مخلب، بازرز ، باز سفید ، بچهٔ طاوس علوی، بیضهٔ آتشین ، بیضهٔ چرخ ، بیضهٔ زر، بیضهٔ زرین ، بیضهٔ صبح، بیضهٔ کافور، پادشاه جهانگیر عالم بالا ، پارهٔ مزعفر، پرویز فلك ، پیالهٔ زر ، تابهٔ زر ،تاج زر ، تاج کیخسرو ، تاج گردون، تاج لعل ، تذرو زرین ، ترازوی زر ، ترك چین ، ترك حصاری ، ترك زرد ـ کلاه ، ترك سنان گزار ، ترك نیمروز، ترنج طلا ، ترنج مهرگان ، تیغ آسمان زر ، جام زر، جام سحر، جام فلك، جام مسیحا ، جبهٔ درویشان ، چتر روز ، چیز زرین ، چراغ آسمانی ، چراغ جهانتاب ، چراغ عالم افروز ، چشم روز، چشم گرم ، خاتون فلك، خاتون جهان، خاتون یغما ، خایهٔ زر، خسرو اقلیم چهارم ، خسرو انجم ، خسرو چهارم، خسرو خاور، خسرو سیارگان، خسرو مشرق ، خشت زر ، خلخال فلك ، خواجهٔ اختران، خیمهٔ زرین، درست زر ، درست مغربی ، درست مغرب ومشرق، دست کلیم ، دف زر،

دهرهٔ زر ، راز دل زمانه ، روباه زمانه ، روزگرد ، رومی‌خندان ، رومی زن رعنا ، زاهد کوه ، زر روی ، زر سرخ سپهر ، زرگر چرخ ، زرین‌سپر ، زرین‌ساغر ، زرین‌صدف ، زرین‌هما ، زمزم‌آتش فشان ، زروق زرین ، سالار هفت‌اختران ، سپرزر ، ستارهٔ قلندران ، سلیمان روز ، سیماب آتشین ، شانهٔ زرین ، شاه اختران ، شاه ستارگان ، شاه تب لرزه ، شهباز سحر ، شــاه چین ، شاه‌خاور ، شاهدآبی ، شاهدزر ، شاه‌مشرق ، شاه‌مغرب ، شاهنشاه‌زنداستا ، شاهین زراندود ، شمشیر سحر ، شیخ رواق اخضر ، شمع زرین لگن ، شمع سحر ، شمع صباح ، شمع صبح ، شمع عالمتاب ، شمع فلك ، شمع لــگن چهارم ، شیر گردون ، صباغ‌الارض ، صحیفهٔ‌زر ، صدف‌آتشین ، صدف صبح ، صدف روز ، صدف‌فلك ، صیقل‌آفرینش ، طاوس‌زر ، طاوس معصفر ، طاوس‌آتش پر ، طاوس مشرق خرام ، طرفدارانجم ، طشت زر ، عامل دریاوکان ، عروس چرخ ، عروس فلك ، عروس چهارم فلك ، عروس خاور ، عروس مشرق ، عقاب آتشین ، کدوی زرنگار ، کشتی زر ، کلاه چرخ ، کلاه زر ، کــلاه زمین ، کلیچهٔ زر ، گل‌سرخ ، لالهٔ روز ، لعاب‌کوه ، لعبت زرنیخ ، لعبت زرین ، لعبت‌زرین‌قبا ، لعل‌فلك ، مرغ‌بهروزی ، مرغ روز ، مشعلهٔ خاوری ، مشعلهٔ روز ، مشعل گــیتی فروز ، مطبخی فلك ، محراب جمشید ، مهردهان روزه داران ، مهرهٔ زر ، ناخن‌روز ، ناخن فلك ، ناخن چرخ ، نقطهٔ زر ، نقطهٔ یاقوت ، نمکــدان‌روز ، نیزه بکف ، وجود سازمعادن ، هزار تابه ، هم‌خانهٔ مسیح ، همسایهٔ مسیح ، یك‌اسبه ، یوسف روز ، یوسف زریــن رسن ، یوسف زر پیرهن ، یوسف زرین نقاب ، نیز آفتاب‌را باصفات مخصوصی ترکیب می‌کنند مانند ، عالمتاب ، عالم‌سوز ، جهانتاب ، صبح‌آرای ، انجم‌سوز ، روزگرد ، جهان آرای ، عالم آرای ، گیتی‌پرور ، جهانگرد ، جهان نورد ، آتشین‌دل ، تنها گرد ، فلك سیر ، فلك پیما ، فلك جولان . آفتاب کردن = در آفتاب عرضه داشتن : جل و پوست خودرا آفتاب کرد . آفتاب اندرسر آمدن = تافتن آفتاب بامداد برسرکسی که‌هنوز درخوابست ، آفتاب بر دیوار آمدن ، آفتاب برسر دیوارآمدن ، آفتاب‌برسر دیوارشدن ، آفتاب برسر دیواررفتن ، آفتاب برسر دیوار بودن ، آفتاب بر لب‌بام رسیدن ، آفتاب‌برلب بام‌بودن ، آفتاب بر لب بام آمدن ، آفتاب بکوه فرو رفتن ، آفتاب بکوه فرو شدن ، آفتاب بردیوار رفتن ، آفتاب بر کره رفتن ، آفتاب فرودکوه رفتن ، آفتاب فرو رفتن = ك . اززایل شدن عمر و دولت و نزدیك بپایان رسیدن آن .

آفتاب برزمین نشستن = فرونشستن آفتاب . آفتاب برسربام رسیدن ، آفتاب برسربام آمدن ، آفتاب اندرسرآمدن = رسیدن آفتاب درمیان آسمان . آفتاب بزرد رسیدن = رسیدن‌آفتاب بغروب . آفتاب بگل اندودن = پنهان کردن چیز بسیار آشکار وقدر و قیمت‌کسی . آفتاب پاشیدن ، آفتاب‌افتادن ، آفتاب دمیدن ، آفتاب‌تافتن ، آفتاب‌تابیدن ، آفتاب جهیدن ، آفتاب تراویدن = رسیدن‌پرتوو گرمی‌آفتاب بچیزی . آفتاب خوردن = درمعرض‌آفتاب واقع‌شدن . آفتاب‌دادن ، درآفتاب افگندن = در آفتاب‌گذاشتن ونگاه داشتن . آفتاب‌را بگزپیمودن = کار بیهوده کردن . آفتاب نشستن ، آفتاب بر زمین نشستن = فرو رفتن آفتاب . گرفتن‌آفتاب = درحال کسوف واقع شدن آن . در آفتاب کردن = در آفتاب گذاشتن و نگاه داشتن . از آفتاب پل‌کردن = کارنا کردنی‌کردن . آفتاب گزکردن = بیهوده راه رفتن‌و زمین را پیمودن . چهرهٔ آفتاب را پوشاندن = چیز آشکاررا پنهان‌کردن . نمدی آفتاب کردن = کاری را که مدت بسیار کم می‌خواهد انجام دادن . آفتاب کردن = تابیدن آفتاب . آفتاب گرفتن = درآفتاب ماندن وخوابیدن . آفتاب خوردن = در آفتاب ماندن‌و ازآفتاب متأثر شدن . آفتاب‌شدن =

تابیدن آفتاب . آفتاب تاسایه نگذاشتن، آفتاب را تا سایه نگذاشتن = شتاب کردن و مهلت ندادن . آفتاب بزردی رسیدن = بپایان رسیدن عمر و زندگی . آفتاب از مغرب برآمدن = ك . از رسیدن روز قیامت . آفتاب‌زرد ، آفتاب زردی = نزدیك‌غروب . آفتاب زرد = ك . ازخربزه‌وشراب‌زرد. آفتاب زردرو = ك ازخربزه . آفتاب ساده = ك. از سلیمان پیامبر . آفتاب سردیوار ، آفتاب کوه ، آفتاب لب بام ، آفتاب سر بام ، آفتاب سرکوه = ك . از پایان عمر و زندگی و زوال دولت و اقبال و کامرانی . آفتاب غروب = هنگام غروب‌آفتاب . آفتاب پهن = وسط روز و هنگامی که آفتاب ازهمه وقت بیشترست . آفتاب‌نزده = پیش ازطلوع آفتاب . آفتاب زده = پس ازطلوع‌آفتاب ، آفتابش زردشده = زندگی او بپایان رسیده . آفتاب شد، آفتاب کرد = آفتاب تابید و طلوع کرد ودمید ویا پس ازابر بودن دوباره نمایان‌شد . آفتاب پس‌دیوار ، آفتاب پس‌کوه = ك . ازوقت شام . آفتاب ساغر = ك . ازمی وباده وشراب. آفتاب‌مغربی = ك. ازتیغ وشمشیر. مث : امروز آفتاب از کدام سمت یا کدام طرف در آمده یا طلوع کرده است = در موردی گفته می‌شود که دوست وآشنائی‌راپس ازمدتی‌دراز که ندیده باشند دوباره ببینند . آفتاب بزردی افتاد تنبل‌بجلدی افتاد = اینك که وقت پایان رسید تنبل در اندیشهٔ کار خودشد . در آفتاب بگذاری راه می‌رود یا راه می‌افتد = دربارهٔخط بسیار بدی گفته می شود که بمورچه تشبیه می کنند . آفتاب پهن بود = مدتی‌بسیارمدیدست . آفتاب‌درملکش غروب نمی‌کند = در مورد کسی‌گفته می شود که ملك بسیار دارد چنانکه یك سوی آن مشرق و سوی دیگر آن مغرب جهان باشد (درمقام مبالغه) . آفتاب آمد دلیل آفتاب = چیزبسیار واضح و مبرهن دلیل نمی خواهد . آفتاب همسایه گرم‌ترست = چیزی که از آن دیگریست گواراتر می‌نماید.

آفتاب (آف) اخ . نام رودی در پشت‌کوه لرستان که ازانجیر کوه سرچشمه می‌گیرد .

آفتاب (آف) اخ . تخلص شاه عالم پادشاه هندوستان .

آفتاب‌آلود ص م . روشن شده و رنگ گرفته از آفتاب و آلوده بآفتاب .

آفتاب‌آلودگی (د) اثم . حالت آفتاب آلوده بودن .

آفتاب‌آلوده (دِ)ص.م. آفتاب آلود .

آفتاب‌احتشام (اِ حتِ) ص م . دارای احتشام و حشمتی چون حشمت‌آفتاب (درمقام‌مبالغه).

آفتاب‌پرست (پَ رَ سَت) ص م . کسی که آفتاب را بپرستد و آنرا خدای و معبود خود داند .

آفتاب‌پرست (پَ رَ سَت) ام . جانوری شبیه بچلپاسه که آنرا حرذون نیز نامند و ظاهراً همان جانوریست که نوعی از بزمجه و سوسمارست و از اختلاف نورآفتاب تغییر رنگ می‌دهد و آنرا بوقلمون و ابوقلمون وبتازی حربا گویند که گویا معرب کلمهٔ هوربای‌فارسیست .

آفتاب‌پرست (پَ رَ سَت) ام . هرگلی‌که همواره بآفتاب متوجه باشد و در آفتاب بگردد مخصوصاً گل نیلوفر وگل‌درشت‌زردی‌که درتابستانها می شکفد و تخم آنرا می خورند و روز گردان و آفتاب گردش و بیشتر آفتاب گردان می‌نامند .

آفتاب‌پرستك(پَ رَ سَ تَك) ام . جانوری که آفتاب پرست نیز می نامند .

آفتاب‌پرستك(پَ رَ سَ تَك) ام . گلی که آفتاب پرست هم می گویند .

آفتاب‌پرستی (پَ رَ سَ تی)

افم . حالت آفتاب پرست بودن .

آفتاب پوش صم . آفتاب گرفته و پوشیده شده از آفتاب .

آفتاب پوشی افم . حالت آفتاب پوش بودن .

آفتاب تأثیر (ت اثی ر) صم . دارای اثر و تأثیری چون اثر آفتاب در روشنی و سودمندی (در مقام مبالغه) .

آفتاب تأثیری (ت اث ی) افم . حالت آفتاب تأثیر بودن .

آفتاب جبین (ج) صم . دارای جبین و پیشانی تابان و درخشان چون آفتاب (درمقام مبالغه .)

آفتاب جبینی (ج) افم . حالت آفتاب جبین بودن .

آفتاب جلوگی (ج لو) افم . حالت آفتاب جلوه بودن .

آفتاب جلوه (ج لو) ص م . دارای جلوه ای چون جلوهٔ آفتاب و بسیار درخشنده (در مقام مبالغه) .

آفتاب چشمه (چ ش یا چ ش م) ام . چشمه وقرص آفتاب .

آفتابچی ام . مخ . آفتابه چی (مرکب ازآفتابهٔ فارسی وچی ترکی) .

آفتابچی خانه (ن) ام . جائی که آفتابه چیان در آنجا باشند و آفتابه ها را در آنجا گذارند .

آفتابچی گری (گ) افم . حالت آفتابچی بودن ـ شغل و کار آفتابچی .

آفتاب خاطر (ط ر) صم . دارای خاطری روشن چون آفتاب ودارای هوش بسیار و روشندل (در مقام مبالغه) .

آفتاب خاطری (ط) افم . حالت آفتاب خاطر بودن .

آفتابخانه (ن) ام . خانهٔ آفتابگیر و تابخانه . آفتابخانهٔ صیاد = سایبان صیادان .

آفتاب خور (خ ر) صم . آفتابگیر وآفتابرو .

آفتاب خوردگی (خ ر د) افم . حالت آفتاب خورده بودن .

آفتاب خورده (خ ر د) صم . درآفتاب مانده واز آفتاب متاثر شده .

آفتاب دزدك (د ز دك) ام . شبکه ای که کودکان از بوریا سازند ودر آفتاب گذارند .

آفتاب دولت (د و لت) صم . دارای دولتی تابنده و درخشان چون آفتاب (در مقام مبالغه) .

آفتاب دولتی (د و ل) افم . حالت آفتاب دولت بودن .

آفتاب رخ (ر خ) صم . دارای رخی بتابندگی و تابداری وروشنی آفتاب (درمقام مبالغه) .

آفتابرخی (ر خ ی) افم . حالت آفتابرخ بودن .

آفتابرو صم . دارای روئی چون آفتاب ازدرخشندگی (درمقام مبالغه) .

آفتابرو صم . روبآفتاب و آفتابگیر و آفتاب خور .

آفتابروی صم . آفتابرو .

آفتابروئی افم . حالت آفتابرو بودن .

آفتابزار ام . جای آفتابگیر وپر آفتاب . مج . باغ پرازگل .

آفتابزدگی (ز د) افم . حالت آفتاب زده بودن .

آفتابزده (ز د) صم . آفتاب خورده و در آفتاب قرار گرفته واز آفتاب تأثیر یافته . مج . پشیمان و نادم .

آفتابزرد (ز ر د) ام . هنگام عصر که آفتاب رو بزردی نهد .

آفتابزردی (ز ر) ام . آفتاب زرد .

آفتاب سوار (س) صم . ك . از سحر خیز وصبح خیز که پیش از آفتاب برخیزد و خورشید سوار نیز گویند .

آفتاب سوار (س) مف . شبگیر و سحرگاه و هنگامی که آفتاب

هنوز نتابیده و برنیامده باشد .

آفتاب‌سواری (َس) افم. حالت آفتاب سوار بودن .

آفتاب شعشعه (َش ع َش عِ) ص م . روشنی‌ و پرتو و فروغ آفتاب .

آفتاب‌غروب (ُغ) مف. هنگامی که آفتاب غروب کند .

آفتابگاه ام. جائی که‌آفتاب بگیرد وآفتاب برآن بتابد .

آفتابگاه ام. روز آفتابی و هرروزی که آفتاب بتابد ـ هنگامی که شب و روز برابر باشند یعنی روز اعتدال‌ربیعی‌واعتدال‌خریفی‌که‌آغاز‌بهار وآغاز پائیز باشد .

آفتاب‌گردان (گَ ر) ام. گلی‌که آفتاب پرست‌وآفتاب‌گردش وروز گردان نیز‌گویند .

آفتاب‌گردان (گَ ر) ام. چادر کوچکی که درسفر هنگامی‌که اندك درنگی می‌کنند برای‌دفع آفتاب می‌زنند .

آفتاب‌گردان (گَ ر) ام. لبهٔ کلاه‌که گرد سریا گرد پیشانی سایه افگند ـ باریکه‌ای از چرم‌بشکل هلال که‌برای دفع آفتاب درپیش‌سر و بالای پیشانی برکلاه می‌بندند .

آفتاب گردش (گَ ر دِ ش) ام. هرجائی‌که آفتاب آنرا فرا گیرد ـ هرچه آفتاب برآن بتابد . مج. همهٔ روی زمین .

آفتاب گردش (گَ ر دِ ش) ام. جانوری که آنرا آفتاب پرست و بوقلمون و ابوقلمون وحربا نیز نامند .

آفتاب گردش (گَ ر دِ ش) ام. گلی‌که آنرا آفتاب‌گردان وروزگردان وآفتاب پرست‌نیز‌گویند .

آفتاب‌گردك (گَ ر دَ ك) ام . جانوری که آنرا بوقلمون و ابوقلمون و حربا و آفتاب گردش و آفتاب پرست نیز گویند .

آفتاب‌گردك (گَ ر دَ ك) ام . گلی که آنرا آفتاب پرست و آفتاب‌گردان و آفتاب گردش و روز گردان نیز گویند و بعضی از فرهنگ نویسان‌گل پنیرك را هم گفته اند .

آفتاب‌گرفتگی (گِ رِ فت) افم . حالت آفتاب‌گرفته بودن ـ عمل آفتاب‌گرفتن ـ کسوف وگرفتن‌آفتاب .

آفتاب‌گرفته (گِ رِ فت) ص م . در معرض تابش آفتاب قرار گرفته .

آفتابگه (گَ ه) ام. مخ. آفتابگاه .

آفتابگیر ام . سایبان و هرچه برای پناه دادن از آفتاب برسر خود نگاه دارند یا بالای سر خود بیافرازند .

آفتابگیر ص م . آفتابخور و آفتابرو و آنجائی که آفتاب آنرا فرا گیرد .

آفتابگیری افم . حالت آفتابگیر بودن .

آفتاب‌مهتاب (م َ ه) ام. نوعی از آتشبازی که پرتو رنگارنگ می‌افگند ـ یك قسم‌بازی که‌کودکان میکنند .

آفتابناك (آف‌تاب‌ناك) صم . آفتابی و منسوب بآفتاب ـ آفتابدار و پرآفتاب .

آفتابناکی (آف‌تاب) افم . حالت آفتابناك بودن .

آفتابه (آف‌تابِ) ام . ظرفی که دسته و لوله دارد و برای ریختن و بکار بردن آب است و بیشتر ازفلز می‌سازند و آنرا آبتابه و آبریز و ابریق نیز می نامند . آفتابه خرج لحیم = فرع زیاده براصل.ك . از آفتابه‌ای‌که خرج لحیم کردن آن بیش از بهای تمام آن باشد . مث . آفتابه و لولهین یك کار می کنند اما وقت گرو گذاشتن معلوم می‌شود = قدر و بهای چیز خوب و بد در هنگام ضرورت معلوم می شود . با آفتابهٔ عروس طهارت گرفتن = چیزخوب را درجای بد بکار بردن .

آفتابه‌چی (بِ) ام. کسی‌که

آفتابه را بار سپرده باشند (مرکب از آفتابهٔ فارسی وچی ترکی و این‌کلمه‌را بتخفیف آفتابچی هم گفته اند) .

آفتابه‌چی‌خانه (ِ بِ نِ) ام . جائی که آفتابه چیان در آنجا باشند .

آفتابه‌چی‌گری (ِ بِ گَ) افم. حالت آفتابه‌چی بودن ــ کار و پیشهٔ آفتابه‌چی .

آفتابه خانه (بِ خانِ) ام . جائی که آفتابهارا درآن‌گذارند، لولهین خانه .

آفتابه دزد (بِ دُزد) ام . دزدی که ببردن‌آفتابه قناعت‌کند. مج . دزد پست فطرت دون .

آفتابه‌دزدی (بِ دُزْ) افم . حالت آفتابه دزد بودن ـ کار و پیشهٔ آفتابه دزد .

آفتابه‌ساز (بِ) اوصم. کسی که کار او آفتابه‌ساختن باشد، آفتابه گر .

آفتابه‌سازی (بِ) افم . حالت آفتابه ساز بودن ـ کار و پیشهٔ آفتابه ساز .

آفتابه‌گر (ب گَ ر) ام . آفتابه ساز ومسگر .

آفتابه‌گری (بِ گَ) افم . حالت آفتابه‌گر بودن ـ کار و پیشهٔ آفتابه‌گر .

آفتابه‌لگن (ِ ب ل گ ن) ام . آفتابه و لگنی که برای دست و روی شستن و وضو گرفتن باهم بکار برند . مث : آفتابه لــگن‌هفت دست دست شام و ناهار هیچی یا هیچ یا هیچ چیز = اصل را نداشتن و فرع و چیز زاید را بسیارداشتن .

آفتابی ص. مربوط ومنسوب بآفتاب : چتر آفتابی ـ برنگ آفتاب و روشن شدهٔ از آفتاب : روی آفتابی . مج . سرخ رنگ ـ دارای آفتاب : روز آفتابی ـ آفتاب خورده و آفتاب داده و آفتاب زده : میوهٔ آفتابی ، گلاب آفتابی ـ آنچه رنگ برنگ شود ، متغیراللون ـ متغیروشکسته رنگ ـ سیب آفتابی = سیب پژمرده وداغدار . آفتابی کردن = از نهانگاه بیرون آوردن وآشکار وهویدا کردن. آفتابی شدن = از خانه بیرون‌آمدن واز نهانگاه بیرون آمدن ـ جاری‌شدن آب‌بر روی زمین واززیر زمین بیرون آمدن ـ برنگ‌آفتاب درآمدن ـ شکسته رنگ شدن .

آفتابی ا. در زبان مردم یزد لنگ و فوطهٔ حمام وگرمابه .

آفتابی ا . سایبان و چتر و آفتاب گردان و هرچه آفتاب را مانع شود .مج. نوعی ازسپر بزرگ قبه‌دار که برسرمی‌گرفتند ـ سایبانی‌که برای‌دفع آفتاب بسازند .

آفتابی ا . آفتابه و آبتابه و آبتاوه وآبریز وابریق.

آفتابی اخ. تخلص سه‌تن‌از شاعران: ۱) آفتابی‌ساوجی‌از شاعران قرن دوازدهم‌ایران ، ۲) حسن آفتابی از شاعران ترك مقیم استانبول که در ضمن خوشنویس هم بوده و در سال ۹۸۱ درگذشته است ، ۳) آفتابی‌دیگری از شاعران عثمانی که درزمان سلطان محمد دوم آل عثمان می زیسته و در شهر اماسیه سکونت داشته و عارف گوشه نشین بوده و دیوان وی رواج دارد و از شاعران نامی زبان ترکی بوده است .

آفتافیا (آف) ا. برخی‌از فرهنگ نویسان بمعنی شیره‌ای نوشته‌اند که ازموادمعدنی ومواد ترشی‌دارگیرند وبمعنی بارهنگ وبارتنگ ولسان‌الحمل هم نوشته‌اند وبرخی دیگر بمعنی‌قسمی از گیاه نوشته اند که از برگهای آن ترشی می‌گیرند و درهرصورت این‌کلمه را آفتفایا وافتافیا وآفتفیا نیز ضبط کرده اند .

آفت اندوز (ـ ان) صم. کسی که از آفت نیندیشد ـ چیزی که سبب‌آفت رساندن باشد .

آفت اندوزی (ـ ان) افم. حالت آفت اندوز بودن .

آفت انگیز (ـَ ا ن) صم. آنکه یا آنچه سبب آفت شود و آفت فراهم کند و بینگیزد .

آفت انگیزی (ـَ ا ن) افم. حالت آفت انگیز بودن .

آفتاوا، آفتاوه (آف تا ـِ و) ام. آفتابه .

آفت پذیر (پ) صم. آنچه درخور آفت رسیدن باشد .

آفت پذیری (ـَ پ) افم. حالت آفت پذیر بودن .

آفت دیدگی (ـِ د) افم . حالت آفت دیده بودن.

آفت دیده (ـِ د) صم . درمعرض آفت قرارگرفته، آفت رسیده، آفت زده .

آفت دیو (ـِ ت) ام.ك. از بیماری صرع .

آفت رسان (ـَ ر) ص م . آنکه یا آنچه آفت رساند . آفت انگیز.

آفت رسانی (ـَ ر) افم . حالت آفت رسان بودن .

آفت رسیدگی (ـَ ر س ی ـِ د) افم. حالت آفت رسیده بودن .

آفت رسیده (ـَ ر س ی ـِ د) صم. آفت زده و آفت دیده .

آفت زدگی (ـَ ز ـِ د) افم. حالت آفت زده بودن .

آفت زده (ز د) صم . آفت دیده و آفت رسیده .

آفتفایا، آفتفیا (آ ف ـَ ت) ا. ر. آفتافیا .

آفتگر (آ ف ـَ ت گ ـَ ر) ام. کسیکه مایل وراغب بآفت رساندن باشد ، آفت رسان .

آفتگری (ـَ ف ت گ) افم. حالت آفتگر بودن ـ کار و عمل آفتگران.

آفتمون (آ ف ـِ ت) ا . ضبط دیگری ازکلمهٔ افتیمون و افتمون و آفتیمون .

آفته (آ ف ـِ ت) ص. فرهنگ نویسان بمعنی فهمیده ومفهوم ومرکوز و مقدر و درك کرده ضبط کرده اند و احتمال میرود همان کلمهٔ یافته باشدکه در آن تحریف رفته است .

آفتی (ـَ ف) اخ. آفتی قزوینی از شاعران قرن دهم ایران که ازجملهٔ منشیان شاه طهماسب بود و غزل را خوب می گفته است .

آفتیمون ا. ضبط دیگری از کلمهٔ افتیمون و افتمون و آفتمون .

آفد (ـَ ف د) ا. فرهنگ ـ نویسان بمعنی برادر زاده و خواهر زاده نوشته اند و گویا همان کلمهٔ افدر باشد .

آفر (ـِ ف ر) اخ. دومیسیوس آفر خطیب رومی که در سال ۱۶ پیش از میلاد در شهر نیم ولادت یافت و در زمان کالیگولا کنسول شد و استاد کنتیلین بود و در سال ۵۹ میلادی درگذشت .

آفرازه (آف ر ا ـِ ز) ا. شعله و زبانهٔ آتش (این کلمه مشتق از فعل افراختن است) .

آفران (ـُ ف) اخ . نام قریه ای در یك فرسنگی شهر نسف یا نخشب در ماوراء النهر .

آفرانی (ـُ ف) ص. منسوب بآفران و از مردم آفران .

آفرانی (ف ـُ) اخ . ابوموسی وثیربن منذر بن جنك بن زمانه آفرانی نسفی یا وشر بن منیر آفرانی از زاهدان و مشایخ قرن دوم و از اصحاب حاتم اصم بلخی ـ ابوبکر محمدبن ابراهیم بن سمعان آفرانی از فقیهان معروف شافعی ساکن بخارا متوفی در بخارا در شوال ۴۱۳ ـــ ابوالفضل شعبی بن عبدالله بن منصوربن نصربن فارس آفرانی ملقب بشاة از محدثین بزرگ شافعی متوفی در غرهٔ محرم ۳۸۳ ـ ابومحمد جبرئیل بن عون آفرانی مقیم نسف ازمحدثین قرن سوم ـ عبد العزیز بن حاتم آفرانی شاگرد ابومحمد سابق الذکر که وی نیز از محدثان قرن سوم بود ـ ابوطیب عبدالملك ابن اسحق بن مهتدی حامدی آفرانی از فقیهان و ادیبان و شاعران نامی ساکن

مرو متوفی در اواسط شعبان ۳۸۸ ـ برادرش ابو تمام عبدالسلام بن اسحق بن مهتدی حامدی آفرانی که او نیز فقیه و ادیب و شاعر بود متوفی در شوال سال ٤۰۰ .

آفرانیوس (آف‌رانی‌ی‌وس) اخ . لوسیوس آفرانیوس شاعر هزال رومی که در قرن دوم پیش از میلاد می زیست و نخستین شاعری بود که موضوعات ملی‌را در نمایش وارد کرد.

آفرانیوس نپوس (آف‌را ن ی ی و س ن پ س) اخ . لوسیوس آفرانیوس نپوس سردار و کنسول رومی که در سال ٦۰ پیش از میلاد کنسول شد و یکی از طرفداران ودوستان پمپه بود ودر سال ٤٧ پیش از میلاد درگذشت .

آفرنگان (آف ر ن) اخ . فرهنگ نویسان نوشته اند نام نسکیست از جملهٔ بیست و یك نسك کتاب زند یعنی قسمیست از بیست و یك قسم آن کتاب و درست‌تر آنست که نام برخی‌ازنمازهای خرده‌اوستاست و نام درست‌آن آفرینگانست مشتق از کلمهٔ آفرین و اینکه فرهنگ نویسان آفرنگان ضبط کرده اند بواسطهٔ آنست که در شعر لبیبی :

از اطاعت با پدر زردشت پیر
خود بنسك آفرنگان گفته است

آفرنگان را آفرنگان خوانده‌اند و اینکه آنرا نسکی از نسکهای اوستا دانسته اند براسطهٔ همین اشتباهست که لبیبی در شعر خود کرده .ر . اوستا و آفرینگان .

آفروزه (آف‌روز) ا . فتیلهٔ چراغ که افروزه و آفروزینه و فروزینه نیز گویند (این کلمه مشتق ازافروختن واسم‌آلت ازین‌فعلست) .

آفروزینه (آف ـ ن) ام . آفروزه .

آفروسه ، آفروشه (آف) ا . فرهنگ نویسان گویند : « نام حلوائیست و آن چنان باشد که آرد و روغن را باهم بآمیزند وبادست بمالند تا دانه دانه شود و آنگاه در پاتیلی کنند وعسل در آن ریزند و بر سر آتش نهند تا نیك پزد و سخت شود وبعضی‌گویند نان خورشیست در گیلان وآن‌چنانست‌که زردهٔ تخم مرغ را در شیر خام بریزند و نیك برهم زنند وبربالای آتش نهند تا شیرمانند دلمه بسته شود و بعد از آن شیرینی داخل آن سازند و نان در میان آن تریت کنند و یاخشکه و پلاو درمیان آن ریزند و با قاشق خورند و لوزینه را نیز آفروشه گویند و بلغور گندم را هم گفته اند » درست تر آنست‌که این کلمه در ادبیات فارسی آفروشه و افروشه و حتی افروشه نان نیز آمده وظاهراً یك قسم شیرینی بسیارلذیذ بوده چنانکه رودکی گوید :

رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان راشنوشه

و ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی جائی‌که می خواسته اند خوارزمشاه را بنامه بفریبند گفته : « هر چند این همه حال نیرنگست وبر آن داهیان و سوختگان بنشود و دانند کـه افروشه نانست باری بجاملتی در میانه بماند » ازین جا معلوم میشود که افروشه یا افروشه نان یك قسم نان شیرینی بوده که ظاهری فریبنده داشته و باطن و اندرون آن چیز دیگر بوده است و می توان حدس زد که شاید شیرینی درشت پربادی بوده کـه چون آنرا می دیده اند تصور میکرده اند که پر و انباشته است‌وچون دردهان‌میگذاشته‌اند معلوم میشده است که در اندرون آن چیزی نیست و بهمین جهتست‌که مجازا آنرا بمعنی‌چیز بسیار فریبنده استعمال کرده اند واینکه دربرخی فرهنگها آنرا آفروسه و افروسه‌هم ضبط کرده‌اند ظاهراً درست نیست وتحریفی ازهمان کلمهٔ آفروشه است .

آفرید (آف) سوم شخص

مفرد ماضی از فعل آفریدن که در اسامی خاص مرکب بمعنی آفریده بکار رفته است : بهافرید ، مهافرید .

آفریدگار (َف ر ی ِد) ام. آن کسی که بیآفریند ـ پروردگار، یزدان ، ایزد، خدای ، جان آفرین.

آفریدگاری (َف ری ِد) افم. حالت آفریدگار بودن ـ کار و عمل آفریدگار .

آفریدگان (َف ر ی ِد) اج. ج. آفریده .

آفریدگی (َف ر ِد) اف. حالت آفریده بودن .

آفریدن (َف ر ی َ د ن) فم. چیز نابوده را پدید آوردن و از نیستی بهستی آوردن ، خلق کردن، ایجاد کردن ، از عدم بوجود آوردن ـ مج. چیز تازه آوردن ، پیدا کردن ، بوجود آوردن ، پدید کردن ، پدیدار کردن (آفرین ، آفرید) .

آفریدون (آ َف یا آف) اخ. نام پسر آتبین یا آبتین یا اثفین و یااثفیان و نوادهٔ جمشید بنابر روایات ایرانی که نام ویرا فریدون وافریدون وافریدن وافریندون هم نوشته‌اند ولی بیشتر بنام فریدون معروفست.

آفریدونی (آ َف یا آف) ص. منسوب ومتعلق بآفریدون .

آفریده (َف ری ِد)ص. هرچه از نیست بهست آمـده باشد ، مخلوق ، موجود و خلق شده ـ مط . انسان و نوع بشر . ج . آفریدگان. آفریده ای نبود = هیچ کس نبود .

آفریکانوس (آف ر ی) اخ. ژولیوس آفریکانوس خطیب رومی که اصل اوازمردم گول بود ودرقرن سوم میلادی میزیست .

آفرین (آ َف) ا . عمل خوب خواستن از خدای دربارهٔ کسی درمقابل نفرین ـ عمل بخوبی یادکردن کارکسان ، تحسین ، ستایش ، تعریف، تمجید ، مدح ، نعت ، ثنا ، توصیف ـ دعاونیایش ـ تبریك، برکت. مط. دعای نیك. آفرین باد = آمرزیده باد. شادباد وخرم باد. آفرین گرفتن، آفرین فرستادن، آفرین کردن، آفرین زدن، آفرین داشتن، آفرین خواندن، آفرین گفتن = تحسین کردن و ستودن و ستـایش کردن و ستائیدن و تمجید کردن ـ مدح کردن ، ثنا کردن ـ دعای نیك کردن . آفرین کردن = آفریدن و بوجود آوردن و موجودکردن. بآفرین‌ودرشعربافرین = سزاوار و در خور آفرین و تحسین.

آفرین (َف) کلمهٔ ای که در برابر کار خوب و پسندیده برای تحسین و ستایش گویند ، مرحبـا ، بارك‌الله ـ کلمه‌ای که در مقام دعای نیك گویند و بمعنی آمرزیده بادست (این کلمه را در مقام طعنه در برابر کار زشت نیز گویند) مث : آفرین بشیری که خوردی، آفرین بشیرت = درمقام طعنه‌دربرابر کارزشت گویند.

آفرین (َف) ا. نام نخستین روزازپنج روز خمسهٔ مسترقه درتقویم ملکی یاملکشاهی وتقویم قدیم ایران.

آفرین (َف) اول شخص مفردامر از آفریدن که در اسم‌فعلهای مرکب بمعنی آفریننده‌است : جان‌آفرین، جهان آفرین ، سخن آفریـن ، سحر آفرین ، حرف آفرین ، حیرت آفرین، روزگار آفرین ، سموم آفرین ، معنی آفریـن .

آفرین (َف) اخ. تخلص چندتن از شاعران فارسی زبان : ۱) مولانا شمس‌الدین آفرین مشهدی از شاعران قرن یـازدهم ، ۲) میرزا زین‌العابدین آفرین اصفهانی متوفی در ۱۲۲۵ ، ۳) متن لال قوم کایتهه آفرین از شاعران هندوی فارسی زبان قرن دوازدهم ساکن اله‌آباد ، ٤) فقیرالله لاهوری متخلص بآفرین از معاریف شعرای فارسی زبان هندوستان که در محلهٔ بخارای لاهور ساکن بود و در لاهور متولد شده و اصلش از طایفهٔ جویه شعبهٔ قوم گوجر بود ودرلاهور در ۱۱٥٤ درگذشت وگذشته ازدیوان غزلیات و قصاید قصهٔ هیررانجها را

که از داستانهای هندیست ببحر متقارب نظم کرده و مثنوی دیگری بنام «انبان معرفت» سروده است .

آفرین (َف) صم . نیک کرده شده، مبارك ، میمون، خجسته .

آفرینا (َف) ص. آفریننده و آفریدگار .

آفرین خانه (َف ـ ِن) ام . خانه‌ای که درآن طاعت کنند و نمازگزارند ، نمازگاه ، نماز خانه .

آفرین‌خوان (َف ـ خ ان) او صم . آفرین گوی و مداح و ستایشگر وستایش گوی و آفرین‌گر .

آفرین خوانی (َف ـ خ ا) افم. حالت آفرین خوان‌بودن ـ کار و عمل آفرین خوانان .

آفرینش (َف ر ی ِن ش) اف. عمل آفریدن و کارآفریدگار و آفریننده ـ مجموع آفریدگان، موجودات، مخلوقات (اعم از انسان وحیوان و گیاه‌وجماد وآسمان و زمین وستارگان وفرشتگان و نفس و روح) . دستگاه آفرینش = مجموعه‌همهٔ موجودات. جهان آفرینش = جهان مخلوقات و موجودات . کارگاه آفرینش = کار گاه خلقت و کارگاه خدائی . خداوند آفرینش = خداوند همهٔ موجودات.

آفرینش پناه (َف ر ی ِن ش ـ َپ) صرم . آنکه پنـاه همهٔ آفریدگان ومخلوقات وموجودات‌باشد (ك. ازخدای‌ویزدان) .

آفرینش‌پناهی (َف ری ِنش َپ)افم. حالت‌آفرینش‌پناه‌بودن.

آفرینگان (َف ر ی ن) اخ. نام‌برخی ازنمازهای خرده‌اوستا. ر. آفرنگان .

آفرینگان (َف ر ی ن) ام. جشنی که‌هنگام رفتن‌دوستان‌یا‌بیاد بودکسانی که دورند برپا کنند .

آفرینگر (َف ـ گ َ ر) او صم. آفرین خوان وآفرین‌گوی و مداح وستایشگر وستایش‌گوی .

آفرینگری (َف ـ گ َ) افم. حالت آفرینگر بودن ـ کاروپیشهٔ آفرینگران .

آفرینگو ، آفرین‌گوی ص م . آفرین خوان و آفرین گر و مداح و ستایشگر و ستایش‌گوی .

آفرینگوئی (ف َ) اف. حالت آفرین گوی بودن ـ کار و پیشهٔ آفرین گویان .

آفرینندگی (ف َ) ف. آحالت فریننده‌بودن ـ کاروعمل آفریننده.

آفریننده (ف َ ن ن د ِ) او ص. کسی‌که بیافریند ، آفریدگار. آفرینندهٔ جسم و جان = ك . از از خدای و یزدان .

آفس (ف س) اخ. نام‌قریه‌ای از توابع حلب .

آفسانه (آ ف س ا ن) ا. افسانه و قصه و سرگذشت وداستان.

آفق (ف ِ ق) ص. ماخوذ ازتازی دارای‌فصاحت و فضایل (این کلمه در فارسی‌کم بکار رفته است) .

آفق (ف ِ ق) ا . اسب تیزرو (این‌کلمه نیزدرفارسی گاه‌گاهی بکار رفته است).

آفگانه (آ ف گ ا ن ِ) ا . بچهٔ نارسیده‌که مرده ازشکم انسان یا جانوران بیفتد و سقط شود (این کلمه که افگانه و فگانه و اپگانه نیز بیزآمده‌است مشتق‌ازفعل افگندنست).

آفل . (ف ِ ل) ص . مأخوذ از تازی افول کننده و غروب کننده و فرو رونده و نا پدید شونده (این‌کلمه درفارسی‌کمتر بکارمی‌رود).

آفند (ف َن د) ا . جنگ، پیکار ، کارزار ، جدال ، ستیزه ـ دشمنی ، خصومت ، عداوت (مشتق از فعل آفندیدن) .

آفنداك (ف َ ن) ا. قوس قزح که آژ فنداك و ازفنداك و آزفنداك واژفنداك واژفندك وازفندك نیز آمده است . ر. آژفنداك .

آفندیدن (ف َ ن دی َ دن) فم . جنگیدن ، جنگ کردن ، پیکار کردن ، کارزار کردن ، جدال‌کردن ،

جدل کردن ـ دشمنی کردن ، خصومت کردن، خصمی کردن ، عداوت کردن (آفند ، آفندید) .

آق ص. در زبان ترکی بمعنی سفیدست و این کلمه بیشتر در ترکیب نامهای کسان وجاها بکار رفته است.

آقا ا. مأخوذ از ترکی جغتائی و مغولی بمعنی برادر کهتر و خداوند وخداوندگار که‌درالقاب بکارمیرود. ر.آغا.

آقائی اف. حالت آقا بودن ـ عمل آقایان. آقائی کردن = بزرگواری و بزرگ منشی کردن .

آقائی اخ . تخلص دوتن از شاعران قرن یازدهم ایران : ۱) خواجه آقائی همدانی ، ۲) آقا محمد نائینی متخلص بآقائی .

آقائی اخ. نام تیره‌ای از طوایف بویر احمدی .

آق آباد اخ. نام ناحیه ای در آناطولی درخاك ترکیه .

آقابالا اخ. نام آبادئی در سه فرسنگی قزوین برسرراه رشت .

آقابالاسر (ِس ر) ام . در زبان محاورات کسیکه بنا حق و بی‌سبب برکسی فرمانروائی‌کند و او را پیروخویش سازد (مرکب ازآقای مغولی و ترکی و بالاسر فارسی) .

آقابالاسری (ِس) افم. حالت آقا بالاسر بودن .

آقابانو ام. پارچهٔ نخی‌بسیار نازك گلدار بی آهار که سابقاً بیشتر ازآن چهارقد میساختند و درمحاورات بیشتر آقبانو تلفظ می کنند (مرکب ازآقای مغولی وترکی وبانوی‌فارسی)

آقابیگم(َ ب گ م) اخ. یکی از شاعرات ایرانی که دختر مهتر قرای خراسانی بود و پدرش مهتری رکابخانهٔ خاص محمد خان ترکمان شیبانی‌را داشت ودرزمان سلطان‌حسین بایقرا درقرن نهم در هرات می‌زیسته است وغزل‌را نیکو می‌سروده .

آقاپنبه (َپ ن ب) ام . آغاپنبه .

آق آتابای اخ. نام یکی‌از تیره های ترکمانان یموت ایران .

آقاج ا. ضبط دیگری ازکلمهٔ آغاج ترکی بمعنی درخت وچوب که در برخی از نامهای مرکب بکارمیرود.

آقاج‌دین ام. نام ترکی‌مرغی که بفارسی دارکوب ودارکو وبتازی صرد نامند و سودانیات نیز گفته‌اند و این‌کلمه سابقاً درپزشکی‌بکاررفته‌است.

آقاجری (َ ج) اخ. نام یکی از طوایف چادر نشین کوه‌گیلویه از نژاد ترك که در اطراف بهبهـان زندگی می کنند و نزدیك پانزده هزار تن هستندوبتیره های‌جزء تقسیم‌می‌شوند مانند افشار، بیگدلی، تیلکو، نبال‌کوه، جامه بزرگی ، ختائی ، داودی ، شعری ، قره باغی ، گشتیل و لرزبان و غیره .

آقاخان اخ . میرزا آقاخان نوری‌اعتمادالدوله صدراعظم نام حقیقی او میرزا نصرالله‌خان بود و چون نام جدش را داشت او را میرزا آقا خان می‌خواندند‌وی پسرمیرزا اسدالله‌خان ابن میرزا نصرالله نوری بود کـه از آغاز سلطنت آقامحمدخان قاجار تـا اواسط پادشاهی‌فتحعلی‌شاه عارض‌سپاه ولشکرنویس‌باشی‌ایران بوده ونسب‌این خـاندان بخواجه ابوالصلت هروی از اصحاب امام‌علی‌بن‌موسی‌الرضا میرسد و چون از دیر باز در نور مازندران ساکن بوده‌اند پیش ازسلطنت‌قاجاریه بارؤسای این‌خاندان مناسبتی داشته‌اند واز آن جمله بامحمد حسن‌خان قاجار مربوط بوده‌اند و چون آقا محمد خان بپادشاهی‌رسید‌پدروی میرزااسدالله‌خان را بکار گماشت ومیرزا آقاخان پس‌از مرگ پدر بمنصب وی بر قرار شد و درزمان سلطنت محمدشاه عنوان وزیر لشکر را باودادند ودر اواخر سلطنت محمدشاه‌چون‌حاج‌میرزا آقاسی‌صدراعظم اورا رقیب‌خود می‌دانست سبب‌ساخت که اورا بادوبرادرش در١٤محرم١٢٦٢ بکاشان تبعیدکردند ووی تازمان‌مرگ محمدشاه در کاشان بود وچون‌محمدشاه

درگذشت و پس از مرگ او فتنهای بسیار رخ داد و مخالفین چند برای سلطنت ناصرالدین شاه برخاستند وی برای اینکه ناصر الدین شاه را در رسیدن بپادشاهی یاری کند بطهران بازگشت و روز سه شنبهٔ بیستم شوال ۱۲٦٤ بطهران رسید وچون ناصرالدین شاه بپادشاهی نشست اورا بکار سابق خود گماشت و پس از چندی منصب وزارت عساکر را باو داد و وزیر جنگ ایران شد و پس از عزل میرزا تقی خان امیرنظام در ۲۵ محرم ۱۲٦۸ صدر اعظم ایران شد و پس ازچندی اورا وزیراعظم و شخص اول ایران لقب دادند وسپس در ۲۰ محرم۱۲۷۵ اورا عزل کردند وبسلطان آباد عراق و از آنجا بیزد وسپس باصفهان وقم تبعید کردند و در قم در تاریخ دوم ذیحجهٔ ۱۲۷۹ درگذشت وجنازهٔ اورا بکربلا بردند .

آقا خان اخ . میرزا آقا خان کرمانی نویسندهٔ معروف وآزادی خواه نامی ایران درپایان قرن‌سیزدهم و آغاز قرن چهاردهم که نام حقیقی او میرزا عبد الحسین خان پسر میرزا عبدالرحیم بن عبدالحسین بردسیری بود و چون نام جدش‌را داشت اورا میرزا آقا خان می نامیدند و ازجانب مادرنوادهٔ میرزا محمد تقی مظفرعلیشاه عارف مشهوراوایل قرن سیزدهم بود و در ۱۲۷۰ در کرمان ولادت یافت و پس از تحصیل علوم ادبی متداول آن زمان باصفهان و از آنجا بطهران آمد ودرسلك آزادی خواهان آن زمان که بیشترطرفدار اتحاد اسلام ویگانگی کشورهای اسلامی وهوا خواهان سید جمال الدین اسد آبادی بودند درآمد وچون گرفتار سختی هائی شد ازایران هجرت‌کرد وباستانبول رفت و درآنجا بنوشتن یك سلسله کتا بهائی در شرح عقاید آزادی خوا هی و میهن پرستی و تجدد دوستی خود پرداخت وچون جمعی از آزادی خواهان در کشور عثمانی گرد آمده و کار هائی می‌کردند که منافی میل دولت ایران درآن زمان بود او وحاج‌شیخ احمد روحی‌کرمانی و میرزا حسن خان خبیرالملك کنسول ژنرال دولت ایران را که ازکار کناره گرفته بود بدرخواست‌دولت ایران در ۱۳۱۲دستگیرکرده‌ازاسلامبول‌بطرابوزان بردند و در زندان نگاه داشتند وچون دریـن‌میان ناصرالدین‌شاه بدست میرزا رضای کرمانی کشته شد این سه‌تن را که در استانبول با او رفت و آمد داشتند بشرکت دربن کار متهم کردند و دولت عثمانی بخواهش دولت ایران آنهارا تسلیم‌کرد وبتبریز بردند ومدتی درزندان تبریز نگاه داشتند وسرانجام در ششم صفر ۱۳۱٤ در باغ شمال هرسه تن را کشتند . میرزا آقاخان کرمانی یکی‌ازمتعصب‌ترین‌و بی‌باك‌ترین وپرشورترین سرایندگان و نویسندگان ایران در زمان خود بوده و در ایران دوستی بدرجه‌ای تعصب داشته که بسیار مبالغه می کرده و در نظم ونثر خود گاهی اغراق های بسیار گفته و وی را در نظم و نثر فارسی مؤلفات چندیست‌که مهم‌تر ازهمه منظومه‌ایست ببحر متقارب در تاریخ ایران بروش شاهنامهٔ فردوسی‌که درزندان طرابوزان در سال ۱۳۱۳ بپایان رسانده و نامهٔ باستان نام گذاشته است و در آن گاهی اشعار بسیار بلند سروده و آنرا بنام سالار نامه بابعضی تصرفات چاپ کرده اند و دیگر از آثار او کتابیست در تاریخ ایران پیش از اسلام بنام آئینهٔ سکندری که از بس در احساسات خود مبالغه کرده است مطالب تاریخی و لغوی‌که سند معتبری ندارد در آن آورده است ولی مهم ترین آثارنثری او یك سلسله کتابها ئیست که در شرح عقاید سیاسی و اجتماعی خود نوشته و حملات شدیدی باوضاع‌آن زمان وزمامداران آن‌عصرکرده‌و باخرافات‌باکمال‌صراحت در افتاده و صریح ترین وشدید ترین آثاریست که در زبان فارسی درین

زمینه نوشته شده و معروف ترین آنها ماشاءالله در رد انشاءالله و هشت بهشت و صد خطابهٔ جلال‌الدوله و قهوه خانهٔ سورت و سه مکتوب و چهار مقاله است و نیز رساله ای درحکمت و کتابی بنام رضوان در تقلید گلستان نوشته است .

آقاخان اخ. آقاخان محلاتی لقب و شهرت سه تن از آخرین پیشوایان اسمعیلیه که از ۱۲۵۷ تا کنون در هندوستان اقامت دارند و پیش از آن همواره در ایران می‌زیسته‌اند . بعضی نسب این خانواده را بحسن صباح پیشوای اسمعیلیهٔ ایران می رسانند ولی گویا درست تر آنست که نسبشان بامام جعفر صادق و پس از آن بخلفای فاطمی مصر می‌رسد ومطابق اسنادی که افراد این خاندان خود بدست دارند سلسلهٔ اولاد امام جعفر صادق تا سلطان محمد شاه آقا خان سوم که پیشوای کنونی این سلسله است بدین قرارست: امام جعفرصادق ـ اسمعیل ـ محمد المکتوم ـ عبدالله الرضا ـ احمدالوفی ـ حسین التقی معروف بقاسم ـ عبدالله الرضی ـ عبدالله المهدی ـ قائم بامرالله ـ اسمعیل منصور قوةالله ـ معد معزالدین الله ـ عزیزبالله ـ حاکم بامرالله ـ ظاهربالله ـ مستنصربالله ـ ابومنصور نزار ـ هادی ـ مهتدی ـ قاهر ـ علی ذکره السلام ـ علاءالدین محمد ـ جلال الدین حسن خور شاه ـ علاءالدین محمد ـ رکن‌الدین خورشاه ـ شمس‌الدین محمد شاه ـ قاسم شاه ـ اسلامشاه ـ محمد اسلامشاه ـ منتصر ـ عبدالسلام شاه ـ قریب میرزا شاه ـ نوذر علی شاه ـ مراد میرزا شاه ـ ذوالفقار علیشاه ـ نورالدین علیشاه ـ سید خلیل‌الله شاه ـ نزار علیشاه ـ سید علیشاه ـ حسن علیشاه ـ قاسم علیشاه ـ ابوالحسن علیشاه ـ شاه خلیل‌الله ـ محمد حسن خان آقاخان اول ـ علیشاه آقا خان دوم ـ سلطان محمد شاه آقاخان سوم (معاصر) . در منابعی که نسب این خاندان بحسن صباح می‌رسد رکن‌الدین خورشاه را بدین گونه بحسن بن صباح ابن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن محمد بن یوسف حمیری می‌رسانند: حسن صباح ـ بزرگ امید دختر زادهٔ او ـ محمد ـ حسن ـ نورالدین محمد ـ جلال‌الدین حسن ـ علاءالدین محمد ـ رکن‌الدین خورشاه (یعنی سلسلهٔ پادشاهان اسمعیلیه یا ملاحده یا باطنیهٔ ایران که از ۴۸۳ تا ٦٥٤ در الموت پادشاهی کرده‌اند) . در هر صورت چنان می‌نماید که این خاندان پس از بر چیده شدن سلطنت باطنیهٔ الموت در میان اسمعیلیهٔ ایران بپیشوائی می‌زیسته اند وجد چهارم آقا خان کنونی که نخستین کس ازین خانواده است که در تاریخ دو باره ظاهر شده ابوالحسن علیشاه درسال ۱۱۷۰ حکمران کرمان شد. پسر او شاه خلیل الله که بسید کهکسی معروف بود در محلات می‌زیست و در ۱۲۳۲ دریزد کشته شد و او سه پسر داشت : محمد حسن خان معروف بآقاخان محلاتی و ابوالحسن خان معروف بسردار و محمد باقر خان . پسر مهتر سید محمد حسن خان حسینی محلاتی معروف بآقاخان درآن زمان مردبسیار متنفذی بود و فتحعلی شاه دختر خود را باو داد و وی را حکمران قم و محلات کرد واواز محترمین دربار ایران بشمار می‌رفت وچون فتحعلی شاه درگذشت و از هرسو مدعیانی برای پادشاهی برخاستند وی با محمد شاه دستیاری کرد و یکی از عوامل مؤثر سلطنت محمد شاه بود و خود را نسبت باو صاحب حق می‌دانست و بهمین جهة در ۱۲۵۱ محمد شاه حکمرانی کرمان را باو داد ولی چون قایم مقام از کار افتاد و حاج میرزا آقاسی بوزارت رسید با او بنای بدرفتاری را گذاشت و وی در ۱۲۵۵ بسر کشی آغاز کرد و مجبور شدند سپاهی بجنگ او بکرمان فرستند واورا در قلعهٔ بم محاصره کردند و چون کار بروتنگ شد برای دلجوئی محمد شاه بطهران آمدودر بقعهٔ شاهزاده عبدالعظیم متحصن شدو پس ازمدتی حاج عبدالمحمد نام محلاتی که ازمعتبران زمان بودازو

ضمانت کرد و وی را باخود بمحلات برد ولی‌چون‌حاج میرزا آقاسی‌هم‌چنان نسبت باو کینه می‌ورزید در سال ۱۲۵۷ ببهانهٔ‌سفرحج‌خانوادهٔ‌خود را بین‌النهرین فرستاد که در امان باشند و خودنهانی از محلات رهسپارشد وباجمع کثیری از پیروان خود بنای تاخت و تاز را گذاشت و بکرمان رفت و در راه در قصبهٔ مهریز باحکمران یزد جنگ‌کرد و سپس جنگ دیگری درقریهٔ کالمند روی داد وحکمران مزبور شکست‌خورد و بیزد گریخت واو شهر بابك را گرفت واز آنجا محمد باقرخان برادر خودرا بسیرجان فرستاد وخود نیزآهنگ‌کرمان کرد، محمد باقرخان چون‌بکرمان‌رسید با حکمران آنجا جنگ کرد و در قلعهٔ زیدآباد کرمان محصور شد و درهمین میان آقاخان بیاری‌برادر خود رسید و اورا نجات داد واز آنجا بسوی‌نواحی گرمسیرکرمان ولارستان رفت‌وپس‌از چند جنگ دیگر با مأمورین دولت که درکرمان‌بودندودرنواحی مختلف‌کرمان روی‌داد وایشان‌را شکست‌داد از طهران سپاهی‌رابدفع‌اوفرستادند ودرین‌جنگ‌آخر جمعی‌ازکسان‌اوکشته شدند وچون‌کاررا دشوار دید از راه سیستان بافغانستان گریخت و از راه قندهار بهندوستان رفت ودر شهر بمبئی که آنجا مریدان بسیار داشت واسمعیلیه فراوان بودند اقامت‌کرد واز آن تاریخ این خانواده در همان شهر در هندوستان اقامت دارند و پیشوای اسمعیلیهٔ هندوستان و ایران بشمار می روند . پس از فرار آقاخان برادرش ابوالحسن خان سردار که در ایران مانده بود درسال ۱۲۶۰ با سپاهی که درست معلوم نبود از کجا آورده است ببلوچستان ایران حمله کرد ولی وی را پس نشاندند . پس از مرگ آقاخان پسرش علیشاه آقاخان دوم جانشین پدر و پیشوای اسمعیلیان شد وپس‌ازو پسرش سلطان محمد شاه آقاخان سوم متولد در۱۲۹٤ پیشوای ایشان شد و اکنون مقتدای اسمعیلیه است و اسمعیلیان هندوستان این خانواده‌را خواجه میخوانند وبدین لقب می شناسند .

آقا دوست اخ . نام یکی از شاعرات ایران‌که درقرن دوازدهم می زیسته و از مردم سبزوار بوده است .

آق اردو (آار) اخ . نام یکی از شعب بزرگ قبایل مغول وعنوان خاندانی ازمغولان که از۶۲۳ تا ۷۹۹ در قسمت شرقی دشت قبچاق پادشاهی کرده اند. مؤسس این سلسه ازدانام پسرباتو پسرجوجی‌ازشاهزادگان مغول بود و پس از مرگ پدر کشور های ماوراء سیحون باوارث رسید و عملا رئیس خاندان جوجی شناخته میشد وقلمرو اوقسمت غربی سیراردو بود که آن را آق اردو یعنی اردوی سفید می‌گفتند و رنگ سفید بررنگ کبود که آنرا گوگ اردو می گفتند در میان مغلان ترجیح داشت وگوگ اردو بقبایل دست چپ که مطیع باتو بودند گفته میشد وبهمین جهة طوایف آق اردو که در دشتهای درر دست شمال دریای خزر می زیستند همواره بر طوایف گوگ اردو برتری داشتند و گاهی نیز برسایر شعب خاندان‌باتو که از ایشان متمدن تر ولی ناتوان‌تر بودند مسلط گشته اند . مقام پیشوائی در خاندان‌آق اردو از پدر بپسرارث می رسیده و درین سلسله یازده تن پادشاهی‌کرده اند بدین قرار: ۱) اردا از ۶۲۳تا۶۷۹ ، ۲) کوچی از۶۷۹ تا ۷۰۱ و وی نواحی غزنین وبامیان را که گاهی مطیع اولوس جغتای وزمانی بدست پادشاهان مغول ایران بود متصرف شد ، ۳) بایان که از ۷۰۱ تا ۷۰۹ پادشاهی کرد ، ٤) ساسی‌بوقا که از ۷۰۹ تا ۷۱۵ پادشاهی‌کرد ، ۵) ابسن که ازحدود ۷۱۵ تا ۷۲۰ پادشاه بود ، ۶) مبارك خواجه که از ۷۲۰ تا ۷٤۵ در پادشاهی بود ، ۷) چمتای که از ۷٤۵ تا ۷۶۲ پادشاهی کرد ، ۸) اروس خان که از ۷۶۲

تا ۷۷۷ پادشاه بود و وی نخستین
پادشاه این خاندانست که در تاریخ
اهمیتی داشته و چند بار سپاه امیر تیمور
را شکست داد و تیمور برای پیشرفت
کار خود توقتمش خان یکی از
باز ماندگان خاندان اردارا که پدرش را
کشته بودند و وی را نیز اروس خان
طرد کرده بود در قبایل دست نشاندهٔ خاندان
جوجی سلطنت داد و وی بیاری لشکریان
تیمور در صدد شد که بپادشاهی بنشیند
ولی اروس خان چند بار اورا شکست داد
و چون اروس در ۷۷۷ در گذشت و
پسرش توقتکیه بجای او نشست و اندکی
بعد درهمان سال ۷۷۷ پسر دیگر اروس
تیمورملک بپادشاهی جلوس کرد توقتمش
توانست بپادشاهی قبایل آق اردو بنشیند
و وی که در تاریخ بنام غیاث الدین
توقتمش معروفست و از سال ۷۷۸ تا
۷۹۹ پادشاهی کرده و یازدهمین و آخرین
پادشاه سلسلهٔ آق اردوست آخرین مرد
نامی این قبایلست و چون بسلطنت
قبایل آق اردو رسید بمغرب دشت قبچاق
رهسپار شد و ممای را که از امیران
متنفذ شهر سرای بود در ۷۸۰ شکست
داد و پس از آن جنگ اختلاف میان طوایف
آق اردو و گوک اردو را ازمیان برداشت
و هردو دسته را پیرو خویش کرد و
قبایل مشرق و مغرب دشت قبچاق را
با هم توأم و دست نشاندهٔ خود کرد .

با این همه بازماندگان خاندان اردا
در ادعای خود باقی بودند تا اینکه
فرزندان شیبان آن نواحی را متصرف
شدند. غیاث الدین توقتمش بروسیه لشکر
کشید و در ۸۷۴ شهر مسکو را غارت
کرد و آتش زد و تاخت و تاز بسیار در آن
سرزمین کرد و پس از آن با تیمور
که اورا نخست یاری کرده بود مخالف
شد و دو جنگ در میانشان در گرفت
یکی در اورتپه در ۷۹۳ و دیگری نزدیك
نهر ترك در ۷۹۸ و چون درجنگ دوم
شکست خورد در ۷۹۹ سلطنت او منقرض
شد و با آنکه در ۸۰۱ پس از رفتن
تیمور دوباره توقتمش بشهرسرای رفت
تیمور قتلغ پسر اروس خان اورا از
آنجا راند و توقتمش بامیر لیتوانی که
ویتوت نام داشت پناه برد و درجنگی
که ویتوت با تاتارها کرد همدست او
بود و سرانجام در ۸۰۹ در گذشت .

آقارنانیا اخ . ضبط ترکی
نام آکارنانی در یونان .

آقازادگی (د) افم . حالت
آقا زاده بودن ، نجیب زادگی ،
اصیل زادگی .

آقازاده (د) ام . کسی
که فرزند و از نسل آقا باشد ، نجیب
زاده ، اصیل زاده ــ مخدوم زاده ،
خداوند زاده .

آقاسی ام . در اصطلاح
اداری قدیم دربار های ترك و مغول
و صفویه در ایران بمعنی داروغهٔ دیوانخانه
(مأخوذ از ترکی) .

آقاسی اخ . حاج میرزا
آقاسی لقب و شهرت حاج میرزا عباس
علی پسر میرزا مسلم پسر میرزا عباس ایروانی
از طایفهٔ بیات که چون نام جدش را
داشت اورا بدین گونه می خواندند و
بدین نام معروفست . پدرش میرزا مسلم
از روحانیان ایروان بود و در سال
۱۱۹۰ وی را برای تحصیل علوم دینی
بعتبات برد و او در آنجا در حلقهٔ
مریدان فخر الدین عبد الصمد همدانی
عارف مشهور آن زمان در آمد و از
اصحاب نزدیك او شد و چون وی را
در سال ۱۲۱۶ در فتنهٔ وهابیان کشتند
بازماندگان مرشد خود را برداشت و
بهمدان آورد و خود بآذربایجان رفت
و از آنجا سفری پیاده بحج رفت و
سپس بتبریز باز گشت و پس از چندی
بآموزگاری میرزا موسی خان برادر
قایم مقام دوم برگزیده شد و چون
درین میان وبا بآذربایجان آمد عباس
میرزا نایب السلطنه ولیعهد ایران با
خانوادهٔ خود بیرون شهر رفته بود و
چون پسرانش آموزگاری نداشتند در
اطراف در پی کسی می گشتند تا اورا

یافتند وبدین وسیله در دستگاه عباس۔ میرزا راه یافت و از جملهٔ پسران عباس میرزا محمد شاه را آموزگاری کرد و کم کم اورا بخود جلب کرد و مقرب شدو چون محمدشاه بسلطنت رسید اورا با خود بطهران آورد و بزرگترین رقیب قایم‌مقام درصدارت بود وچون قایم مقام را در شب جمعهٔ ۲۹ صفر ۱۲۵۱ کشتند وزارت اعظم را باو تکلیف کردند و وی از نظر وارستگی و پرهیزگاری‌که لازمهٔ مشوب تصوف او بود نمی پذیرفت تا اینکه قبول کرد و مدت چهارده سال تا پایان سلطنت محمد شاه وزیر اعظم و صدر اعظم ایران و در کار خود بسیار مطلق ـ العنان و مختار بود و زیر بار کسی نمی رفت و چون محمد شاه در۱۲٦٤ درگذشت ومدعیان چند برای سلطنت برخاسته بودندوی باپادشاهی ناصرالدین شاه مخالف بود و سرانجام که هواخواهان ناصرالدین‌شاه نیروگرفتند اورا وادار کردند که ازکار خود استعفا کند و وی چون کار را سخت دید ببقعهٔ شاهزاده عبد العظیم گریخت و پس از چندی از ایران هجرت کرد و بعتبات رفت و آنجا در شب جمعهٔ ۱۲ رمضان ۱۲٦٥ بی آنکه بیمار باشد در کربلا درگذشت. حاج‌میرزاآقاسی‌ازکسانیست کـه دربارهٔ وی ضد و نقیض بسیار گفته‌اند و چیزی که مسلمست اینست که در عرفان و حکمت دست داشته و غزل عارفانه را تا درجه‌ای خوب می‌گفته ودرشعر بمناسبت لقب مرشدش که فخرالدین بود فخری تخلص می‌کرده و رسائلی چند تألیف کرده است که برخی از آنها ازمیان رفته ولی درعالم سیاست و درزمان وزارت خود در کاردانی وکشورداری امتحان خوبی نداده و در اغلب از موارد بواسطهٔ استبداد رأی وخودسری خطاهائی کرده است و همهٔ توجه او در زمـان وزارتش مصروف زدو خورد بامخالفانش بوده ودر ضمن توجه بسیاری بآبادی داشته چنانکه همه گفته اند که جز کـندن کاریز وقنات وریختن توپ کاردیگر نمی‌کرده است و درمدت وزارت‌خود دارائی بسیار بهم‌زده ومخصوصاًاملاك فراوان خریده بود و چون در آبادی آنها بسیار کوشیده بود امـلاك بسیار مرغوب آبادان داشت و چون درپایان دورهٔ وزارت خویش‌کارخود راسست دید همهٔ آن املاك را در سال ۱۲٦٤ بمحمد شاه بخشید و شمارهٔ آنها رادر آن زمـان ۱٤۳۸ قریه و ده و مزرعه ثبت کرده و بهای آن رامتجاوزاز پنج میلیون تومان (ده‌کرورتومان)یاپنجاه میلیون ریال نوشته‌اند و همهٔ آن‌املاك جزوخالصه های دولتی‌شد که‌بخالصجات حاج میرزا آقاسی معروف گشت ونیز خودگفته است که در زمان‌وزارتش سی‌کرورتومان(پانزده میلیون تومان‌یا صد و پنجاه میلیون ریال) خرج‌توپخانه وقورخانه کرده است .

آقاصی ام. ضبط دیگری از کلمهٔ‌آقاسی ترکی که البته بسین نوشتن آن ترجیح دارد .

آقاعلی (ٓع) اخ. نام‌معدنی در مغرب کانتال در جنوب رودارس درآذربایجان که آهن آمیخته باپیریت وبامس کالوخه دارد .

آقال ا. چیز افگندنی و بکار نیامدنی وسقط وتراشه رخلاشه (این کلمه ضبط دیگری ازلفظ آخالست که در زبان محاورات آشخال وآشغال و آشگال گویند) .

آقا محمد خان (ٓم ٓح م ٓم د) اخ. نام نخستین پادشاه ومؤسس سلسلهٔ‌قاجاردرایران‌پسرمحمدحسن‌خان خان بن‌فتحعلی خان ازتیرهٔ اشاقه باش از قبیلهٔ قوانلو از ایل قاجار یکی ازطوایف ترك ساکن ایران (ر.کلمهٔ قاجـار) . فتحعلی‌خان که در۱۰۹۷ ولادت یافته بود پسر شاهقلی‌خان بن مهدی‌خان‌بن ولی‌خان‌بن محمدقلی‌خان قاجار واز سرکردگان ایل قاجار بود و چون دو برادرش در زمـان تسلط افغانها برایران کشته شده بودندبعنوان

جون خواهی ایشان در ۱۱۳۳ بنای سرکشی را گذاشت وشهر استراباد را گرفت پس از آن در سال ۱۱۳۵ در هنگام محاصرهٔ اصفهان بدست افغانها باهزارتن ازسواران ابواب جمعی خود بحمایت شاه سلطان حسین رفت ولی چون شاه سلطان حسین ازو مطمئن نبود وروی را از مدعیان خود میدانست باو اعتنائی نکرد واو باستراباد بازگشت و چندی بعد که افغانها بناحیهٔ ری و طهران حمله بردند و مردم آن ناحیهٔ ازوی یاری خواستند بیاری ایشان آمد و در میان سپاهیان او وافغانها جنگی درابراهیم آبادنزدیك ورامین درگرفت و نتیجه ای نداد و چون درین زمان شاه طهماسب صفوی درمازندران ادعای سلطنت داشت و با افغانها کشمکش میکرداونیز بیاری شاه طهماسب بمازندران رفت وهم چنان در جزو هوا خواهان شاه طهماسب بود تا اینکه نادرشاه هم که درآن زمان بندر قلی بیك معروف بود در سلك دستیاران شاه طهماسب در آمد و در میان ایشان رقابت رخ داد وهنگامی که بااردوی شاه طهماسب بسوی مشهد میرفت در منزل خواجه ربیع بتحریك نادر شاه در ۱٤ صفر ۱۱۳۹ اورا کشتند. پسرش محمدحسن خان که در ۱۱۲۷ ولادت یافته و دراستراباد مانده بود پس از مرگ پدر دم از طغیان میزد و چون نادر شاه در صدد دستگیری او برآمد بترکمانان پناه برد و گروهی را با خود همدست کرد و استراباد را گرفت ولی اندکی بعد او را ازآنجا راندند و پس ازآن همواره در تاخت وتاز و مشغول کشتار و تاراج بود و خونریزی بسیار کرد چنانکه دومناراز سرکشتگان ساخته بود که آنها را «کله منار» می نامیدند و چون نادر شاه هم چنان درپی او بود بایل دازپناه برد وسرکردگان آن ایل بتهدید نادرشاه او را از خود راندند وروی بکویر مرکزی ایران پناه برد و چندی در آنجا متواری بودو در آنجا خبر کشته شدن نادرشاه در ۱۱٦۰ باو رسید ووی دوباره در ۱۱٦٤ استراباد را گرفت وباشاهرخ میرزا نوهٔ نادرشاه نزدیك شد وایشیك آقاسی دیوان او شد. درین میان درخراسان شاهرخ میرزا نوهٔ نادر شاه را عزل کرده و میرزا سید محمد نوادهٔ دختری شاه سلیمان صفوی رابنام شاه سلیمان دوم بپادشاهی نشانده بودند وی محمد حسن خان را حکمرانی استراباد وگیلان داد وبدان نواحی فرستاد و چون پس از چندی شاه سلیمان دوم هم را ازسلطنت انداختند وی بنای سرکشی را گذاشت وخود را مستقل دانست وچند تن از سرکردگان ایل خود راکه باوی دستیار نبودند کشت ومازندران و استراباد را گرفت و از مازندران ازکنار دریای خزر بجانب گیلان رفت وجنگی درمیان او وحاجی جمال فومنی که در آن زمان مقتدرترین رؤسای گیلان بود در گرفت و درین میان برخی از اشرار گیلان با او همدست شدند و اورا بگیلان راه دادند و وی پس از چندی توقف حکومت را بحاجی جمال داد و از آنجا بقزوین رفت و ازراه طالقان و تنکابن بمازندران بازگشت و از آن پس خصومت در میان وی و کریم خان زند که کم کم درایران پیشرفت کرده بود در گرفت و کریم خان در ۱۱٦۵ در صدد شد که بگیلان و مازندران حمله برد و از اصفهان عزیمت کرد و چون بقزوین رسید محمد حسن خان ازگیلان عازم شد و کریم خان بگیلان رفت و حکمرانی آنجارا بحاجی جمال داد و رهسپار مازندران شد و محمد حسن خان از آنجا باستراباد رفت وکریم خان نیز درپی او میرفت تا اینکه در بیرون شهر استراباد جنگی در میانشان در گرفت و ترکمانان درین میان اردوی کریم خان را محاصره کردند و دوچار قحطی شد و ناچار گشت باز گردد. بار دیگر در ۱۱٦۸ کریم خان درصدد سرکوبی او برآمد و وی ازمازندران بآذربایجان رفت و چون بمازندران باز گشت ازآنجا بعراق رفت وچون

بقراهان رسید کریم خان هم شیخعلی خان زند و محمد خان زند را که از سرداران او بودند بجنگ محمد حسن خان فرستاد و در سنجان نزدیک کراز جنگی در میان ایشان رخ داد و محمد خان زند گرفتار شد و اورا بمازندران فرستادند و آنجا در گذشت و شیخعلی خان هم فرار کرد و پس ازین فتح محمد حسن خان بسوی اصفهان تاخت و جنگی در نزدیکی ده جلون آباد در بلوک قهاب چهار فرسنگی اصفهان درمیان او وسپاه کریم خان روی داد و کریم خان شکست سختی خورد و بفارس گریخت و محمد حسن خان اصفهان را گرفت و امیر گونه خان افشار را از جانب خود در اصفهان گماشت و بسوی فارس رهسپار شد و چون در ۱۱۶۹ چندی در فارس بود خبر رسیدن آزاد خان افغان بنواحی عراق باو رسید و عازم کاشان شد وآزاد خان هم بقم آمد و محمد حسن خان چون یارای برابری با او نداشت بفیروز کوه و از آنجا بعلی آباد رفت و محمد خان عم زادهٔ خود را بگرفتن آمل فرستاد و چون آزاد خان ازراه طالقان و قزوین بگیلان تاخته و امیرگونه خان افشار که ازجانب محمد حسن خان حکمران گیلان بود گریخته بود محمد حسن خان با هفت هشت هزار تن از دستیاران خود از راه آمل عازم گیلان شد ولی بواسطهٔ برف بسیار دو سه ماه در آمل ماند و آزاد خان هم چنان در گیلان بود تا اینکه محمد حسن خان ازراه کناردریا ناگهان واردگیلان شد و بی خبر برگماشتگان آزادخان که دررودسر ولاهیجان بودند حمله برد ونیروی آنهارا درهم شکست و چون آزادخان ازگیلان گریخت وی گیلان را گرفت. آزادخان هم ازگیلان بقزوین و از آنجا بعراق و فراهان رفت و محمد حسن خان در ۱۱۷۰ از گیلان بآذربایجان رفت و شهر ارومیه را محاصره کرد وآزادخان چون این خبررا شنید ازراه گروس وساوجبلاغ بمقابلهٔ اورفت ودرشش فرسنگی ارومیه جنگی در میانشان در گرفت و درین جنگ نخست سپاهیان محمد حسن خان شکست خوردند و گریختند و سپس محمدحسن خان آزاد خان را شکست داد و ارومیه را گرفت و از آنجا بگنجه و قراباغ رفت و پس از چندی از آذربایجان عزیمت کرد وپیش ازرفتن آقامحمدخان پسر مهتر خودرا درتبریز گذاشت و از راه زنجان و قزوین و کاشان باصفهان رفت و چون شیخعلی خان زند از اصفهان فرار کرده بود بار دیگر وارد اصفهان شد وحسین خان قاجار دولورا از جانب خود در اصفهان که در آن زمان گرفتار قحطی شده بود گذاشت و خود از راه آباده و بیضا وارد فارس شد و از آنجا از راه فهلیان و کازرون بشیراز حمله کرد ودریک فرسنگی شهر در محلی معروف بچنار زاهد توقف کرد و چون آذوقه برای سپاه خود نداشت و کریم خان پیش از وقت آنچه در بیرون شهر بود همه را آتش زده بود محمد حسن خان ناچار ابوالقاسم خان نسقچی باشی را که از دستیاران او بود با دوهزار سپاهی ودوازده هزار ستور برای آوردن آذوقه از اردکان مامور کرد وکریم خان هم شیخعلی خان را فرستاد که مانع شود و میان ایشان در محلی موسوم بجویم درچهار فرسنگی شیراز زدوخوردی روی داد و ابوالقاسم خان را دستگیر کردند و بشیراز فرستادند . پس از آن چون گروهی از همراهان محمد حسن خان ازو روی برتافته و بکریم خان تسلیم شده بودند وی جزفرار چاره‌ای ندید. این خبر که بایل قاجار رسید کسانی که بامحمد حسن خان موافق نبودند جری شدند و مخالفتی درمیان اشاقه باش و یوخاری باش دو طایفهٔ رقیب قاجار در گرفت و در نتیجه جمعی کثیرازافغانها را که محمد حسن خان در جنگهای آذربایجان ذلیل و دست نشاندهٔ خود کرده و بمازندران فرستاده بودکشتند.

محمد حسن خان پس از فرار از فارس در اصفهان نمانـد و رهسپار بسوی مازندران شد ودر راه بازگروهی از دستیاران وی ازو برگشتند واو باچند تن ازنزدیکان خود وارد علی آباد شدواز آنجا بساری رفت و چون در استراباد نیز کسانی با او مخالفت می کردند بسرکوبی آنها عازم شد و از آنجا بدامغان رفت که یك تن ازمخالفان خود حسین خان دولوی قاجار را که ازو برگشته بود تنبیه کند ودرین میان باوخبر رسید که شیخعلی خان برای جنگ کردن با او وارد فیروزکوه شده است ناچار دست از محـاصرهٔ دامغان کشید و بسوی هزارجریب عازم شد ولی باز در راه گروهی ازهمراهان او ازوی برگشتند واو ناچار شدازساری باستراباد رود در آنجا دوباره تدارکی دید و بمازندران بازگشت ودراشرف سنگر بست وشیخعلی خان هم از ساری بجنگ او رفت و درمیان ایشان زدوخورد روی داد و چون چند شبانروز جنگ درپیوست شیخعلی خان تدبیر کرد و از راه کنار دریا متوجه استراباد شد ومحمد حسن خان در پی او تاخت و در بین راه شبانه جنگی در میان ایشان رخ داد ومحمد حسن خان شکست خورد و باستراباد رفت و شیخعلی خان هم باشرف باز گشت . محمدحسن خان چون باستراباد رسید جمعی از کردان شادلو را از خراسان بیاری خود خواند وسپاهی مرکب ازهفده هجده هزار تن ازکردان وترکمانان وکتول وکرایلی وخراسانی و استرابادی فراهم ساخت و درضمن بخیال برانداختن مخالفان خود که از نژاد او بودند افتاد و گروهی بسیار از آنهارا کشت واموال آنهارا بکردانی که بیاری او آمده بودند بخشید و از استراباد رهسپار شد و پس از پانزده روز باشرف رسید ودرصحرای معروف بقورق نزدیك اشرف جنگی در میان وی وسپاهیان شیخعلی خان که همچنان درمازندران مانده بود درگرفت وچون کردان خراسانی شکست خوردند و بخراسان باز گشتند محمد حسن خان هم شکست خورد و راه استراباد را پیش گرفت و در راه بواسطهٔ ازدحام سپاهیانی که فرار می کردند پل چوبی که از آن می گذشتند شکست وهنگامی که او از پل می گذشت افتاد و درین موقع سبز علی خان کرد که سابقاً جزو دستیاران او بود و این زمان بشیخعلی خان پیوسته بود رسید و سر اورا برید و نزد شیخعلی خان برد و بدین وسیله در ۱۱۷۲ فتنهٔ محمد حسن پایان رسید . پس ازکشته شدن محمد حسن خان پسر دومش حسینقلی خان که در ۱۱٦٤ ولادت یافته واز بس در استراباد خونریزی کرد اورا جهانسوز لقب داده‌اند بنای سرکشی را گذاشت . بعد ازآنکه محمد حسن خان کشته شد کریم خان پسران وخاندان اورا امان داد ، چند تن از آنهارا اجازه داد که در قزوین بمانند و دو پسر کوچك اورا رخصت دادکه در استراباد باشند و دوپسر بزرگتر را که آقا محمدخان و برادر تنی او حسینقلی خان مزبور پدر فتحعلی شاه باشند نزد خود بشیراز خواند و سپس آن پسران دیگررا هم بشیراز آورد وشش تن از اولاد محمد حسن خان در شیراز بودند و پس از چندی حسینقلی خان را بحکومت دامغان فرستاد و چون در آن نواحی بمردم آزار می‌رساند مردم محل ازکریم خان خواستندکه یا اورا بشیراز بخواهد یا فرمان دهد بمازندران رود و درمحل نوکنده که ملك پدری او بود بماند و چون اوراضی نبود بنوکنده نرفت وباز بنای شرارت گذاشت ودر ۱۱۸٤ بشهر استراباد حمله برد ومحمدخان سوادکوهی که ازجانب کریم خان حکمران مازندران بودناچار شد با او جنگ کند وحسینقلی خان ازبیراه بساری رفت ودرهمان سال ۱۱۸٤ آن شهر را گرفت و محمد خان بمقابلهٔ او می رفت که در راه درمیان جنگل کسان حسینقلی خان اورا گرفتند ونزد وی بردند و اوهم پس از شکنجه و

آزار بسیار محمدخان را کشت وچون
خبر بکریم خان رسید زکی خان‌زندرا
مأمور مازندران کرد و چون وی بمازندران
رسید حسینقلی خان تاب مقاومت نداشت
و بدشت استراباد گریخت و بترکمانان
یموت پناه برد و چون پس از چندی
زکی خان از مازندران برگشت حسینقلی خان
از صحرای ترکمان باستراباد و مازندران
رفت و از راه هزارجریب غفلة ببارفروش
رسید و آن شهر را تصرف کرد و مهدی
خان را که از جانب کریم خان حکمران
مازندران بود دستگیر کرد و چون خبر
بکریم خان رسید علی محمد خان‌زند را
با سپاهی گران بجنگ او فرستاد و
حسینقلی خان ناچار باستراباد رفت و
چون درین موقع ضعیف شده بود و
هنگام قدرت بسیاری از سرکردگان
طایفهٔ یوخاری باش قاجار را کشته
بود و بازماندگان ایشان منتظر فرصت
انتقام بودند این بار که ضعیف شد
ترکمانان یموت را برانگیختند و در
حوالی استراباد در سال ۱۱۹۱ شب هنگامی
که در خواب بود اورا کشتند . پسر
مهتر محمدحسن خان که آقا محمدخان
نام داشت در سال ۱۱۵۵ ولادت یافته
بود و پس از کشته شدن پدرش از
از ۱۱۷۲ در شیراز در دربار کریم خان
می‌زیست . چون روز سه شنبهٔ ۱۳ صفر
۱۱۹۳ کریم خان در شیراز درگذشت
آقامحمد خان دربیرون شهر بشکار رفته
بود و چون این خبررا شنید پریشانی
اوضاع را غنیمت شمرد و با یک تن
خادمی که داشت از شیراز گریخت .
در سال ۱۱۶۰ که محمد حسن خان
شرارت می کرد عادلشاه برادرزادهٔ
نادرشاه که در خراسان پادشاهی میکرد
با او جنگ کرد و اورا شکست داد و
خانوادهٔ وی را اسیر کرد و دو پسر بزرگتر
او حسینقلی خان و آقامحمد خان را نیز
گرفت و این پسر دوم را که در آن
زمان درمیان سن پنج سالگی و شش
سالگی بود خصی و مقطوع‌النسل کرد
و بهمین جهة آقا محمد خان از آغاز
جوانی همواره نمونهائی از شرارت و
خونریزی و درندگی و لئامت و کینه‌
ورزی و انتقام جوئی بسیار شدید
نشان مـی داد . هنگامیکه از شیراز
گریخت و با کمال شتاب یکسره بمیان
طوایف قاجار که در آن زمان درحدود
ورامین بودند رفت و پس ازآن باستراباد
در میان طوایف دیگری که از نژاد او
در آنجا سکنی داشتند رسید و اندیشهٔ
خودرا در طغیان وسرکشی وایستادگی
در برابر پادشاهان زند ظاهر ساخت
بواسطهٔ نفاقی که درمیان طوایف قاجار
بود وخونریزیهائی که پدر و برادراو
کرده بودند سرکردگان این طوایف و
حتی خویشان نزدیک او بپیروی ازوی
حاضر نبودند و در میان ایشان برسر
این کار نفاق افتاد . آقا محمد خان
سرانجام پس از کوشش بسیار توانست
گروهی از آنان را با خود یار کند و
بدین وسیله بنای تاخت و تاز را گذاشت
ولی تهیهٔ این کار مدتی کشید. نخست
هنگامیکه در حین فرار از شیراز در
ورامین وساوجبلاغ در اطراف طهران
متوقف بود کردهای اینانلو را که کریم‌
خان درین نواحی سکونت داده بود با
خود همدست کرد و از آنجا بمازندران
رفت و استراباد و سمنان و دامغان
را گرفت و علی مراد خان زند که در
آن زمان پس از مردن کریم خان بر
نواحی مرکزی ایران دست یافته بود
امیرگونه خان افشار را بجنگ وی فرستاد
و امیرگونه خان شکست خورد و بقزوین
گریخت و سپس جمعی را فراهم کرد و
بعزم تسخیر گیلان رهسپار شد و در
آنجا درگذشت وچون آقا محمد خان
رقیب توانائی در برابر خود نمی دید
دوبار از مازندران بطهران حمله برد
و چون محمد طاهر خان‌زند خاله زادهٔ
علی مراد خان که حکمران طهران بود
محصور شد و کاری از پیش نبرد
آقامحمد خان از طهران بسوی همدان رفت
و در آنجا با شاه مراد خان‌زند هزاره
که سردار عراق بود نیز جنگی کرد و
او را شکست داد و دو باره بمازندران

باز گشت و چون علی مراد خان پیشوایان زند را کشت و خودرا بپادشاهی رساند بفکر دفع آقا محمد خان برآمد و شیخ ویس خان زند و پسر خود محمد طاهر خان را با هفت هشت هزار سپاهی بجنگ او فرستاد و خود نیز تا طهران آمد و چون شیخ ویس خان بمازندران رسید مردم آنجا ازو پیروی کردند و آقا محمد خان باسترابادرفت ولشکریان زند نیزدر پی او بسوی استراباد رهسپار شدند ولی چون مردم مازندران از بیدادگری شیخ ویس خان بتنگ آمده و سر راه را برو گرفته بودند در لشکر گاه اوقحطی افتاد و ترکمانان استراباد هم بنای راهزنی را گذاشته بودند و درین میان آقا محمد خان ناگهان از استراباد بیرون آمد و برسپاه زند تاخت و محمد طاهر خان را که فرمانده آن سپاه بود کشت و چون خبر در ساری بشیخ ویس خان رسید بطهران گریخت و علی مراد خان بار دیگر سپاهی از طهران بفرماندهی رستم خان زند بدفع آقا محمد خان فرستاد و آقا محمد خان باز آنها را شکست داد و درین میان علی مراد خان در گذشت و جعفر خان زند بپادشاهی نشست و در سال ۱۱۹۹ کار آقا محمد خان در نتیجهٔ ضعفی که در سلطنت پادشاهان زند روی داده بود قوت گرفت و مازندران و استراباد بدست او بود و از آنجا بطهران آمد و بسوی اصفهان رهسپار شد و درقم جمعی از پیشوایان بوی پیوستند و جعفر خان نجف خان زند را بدفع آقا محمد خان فرستادو وی در قم لشکریان اورا شکست داد و نیز سپاهیانی را که بار دیگر بفرماندهی عرب علی خان زند بجنگ او آمده بودند در هم شکست و بار دیگر جنگی در حوالی نصیر آباد کاشان در میان لشکریان آقا محمد خان و احمد خان افغان پسر آزاد خان که جعفر خان اورا فرستاده بود در گرفت و این بار نیز لشکریان زند شکست خوردند و جعفر خان از اصفهان بشیراز گریخت و مخالفان سلسلهٔ زند آقا محمد خان را باصفهان خواندند و وی دو ماه دراصفهان ماند و پس از آن بجنگ احمد خان افغان از اصفهان بیرون آمد و پس از شکست دادن او در گلپایگان دوباره باصفهان بازگشت. پس از آن درسال ۱۲۰۰ جنگی درمیان وی وخسرو خان اردلانی درگرفت و آقا محمد خان از اصفهان بهمدان و بروجرد رفت وایالات غربی ایران را که در دست خسرو خان بود گرفت و سپس بعزم سرکوبی حکمران خمسه رهسپار شد و از چمن گوران دشت سپاهی برای گرفتن گیلان فرستاد و درین جنگ هدایت الله خان حکمران گیلان کشته شد. سپس درسال ۱۲۰۲ آقا محمد خان بعزم تسخیر فارس از طهران راهی شد و چون بمحل معروف بمشهد مادرسلیمان رسید جعفر خان آگاه شد ولی آقا محمد خان درین سفر کاری از پیش نبرد و باصفهان برگشت واز آنجا بطهران آمد. در سال ۱۲۰۳ چون جعفر خان زند درگذشته وصید مراد خان درفارس بجای او نشسته بود بار دیگر آقا محمد خان عازم فارس شد ولطفعلی خان زند که در آنزمان درشیراز بتخت سلطنت نشسته بود سپاهی آماده ساخت ودر جنگی که درمیانشان درگرفت چون محمد خان عم لطفعلی خان باو خیانت کرد وبا سپاه خود ازمیدان جنگ روی برتافت و بممسنی رفت لطفعلی خان شکست خورد و بشیراز پناه برد وآقا محمد خان اورا محاصره کرد و چون دو ماه ازمحاصره گذشت و کاری از پیش نبرد بطهران بازگشت و بار دیگر در ۱۲۰۴ بفارس رفت و چون بچمن گندمان رسید از آنجا بطهران برگشت. سپس درسال ۱۲۰۵ آقا محمد خان بتسخیر آذربایجان پرداخت و پس از جنگهائی با صادق خان شقاقی آذربایجان را گرفت وچون باو خبر رسید که لطفعلی خان درفارس ناتوان شده و مخالفانی در آنجا برو برخاسته اند بار دیگر عازم فارس شد و درمنزل معروف بابرج برسپاه لطفعلی

خان شبیخون زد و کاری از پیش نبرد و آقا محمد خان وارد شیراز شد و درین هنگام بد رفتاریهای بسیار با بازماندگان خاندان زند کرد چنانکه گروهی بسیار از آنهارا وادار کرد که بمازندران و استراباد روند و حتی نوشته اند که قبر کریم خان را شکافت و بگفته‌ای پیکر او و بگفتهٔ دیگر سر وی را از خاك در آورد و با خود بطهران برد و دختری را که از کریم خان مانده بود بکسی بخشید و سبب اینکه آقا محمد خان توانست درین زمان شهر شیراز را بگیرد این بود که برخی از عمال خاندان زند بایشان خیانت کردندو شهررا بآقامحمدخان وا گذاشتند. چون خبر تصرف شیراز بلطفعلی خان رسیدباشتاب بسیاربسوی شیراز بازگشت ولی نتوانست شهررا بگیرد و سال بعد یعنی در ۱۲۰۶ لطفعلی خان بمحاصرهٔ شیراز آمد و آقا محمد خان که درین زمان دراصفهان بود دوبار سپاه برای دفاع شیراز فرستاد وهردوبار لطفعلی خان سپاهیان اورادرهم شکست وسرانجام ناچار شد که خود بجنگ لطفعلی خان رود و درین جنگ لطفعلی خان منتهای دلاوری و پردلی را نشان داد و پس از آنکه پیشروان سپاه آقامحمدخان را نابود کرد درپی فراریان آن سپاه با چندتن ازهمراهان خود برلشکریان آقا محمدخان

که سی هزارتن بودند حمله بردو تالشکرگاه آقامحمدخان تاخت و در تاریکی شب ورعبی که از نام او در دلهای مردم افتاده بود تقریباً همهٔ سپاه آقامحمدخان را پراکنده کرد و می خواست بچادر اودرآید ووی را بکشد که اورافریب دادند وگفتند گریخته است وچون درین میان هوا روشن شد وبازماندهٔ سپاه آقامحمدخان دلیرشد ناچارراه فراررا پیش گرفت وبکرمان گریخت وازآنجا بخراسان رفت و پس از مدتهای مدید رنج ومشقت کرمان را پس ازمحاصره متصرف شد . آقامحمد خان نیز تمام سپاه خود را برداشت و بسوی کرمان تاخت و شهر را محاصره کرد و این محاصره چهار ماه کشید و سرانجام مردم شهربخیانت شهر را بآقامحمدخان تسلیم کردند و لطفعلی خان پس ازآنکه سه ساعت در میان شهر بادشمن خود زدوخورد می کردچاره را منحصربفرار دید و همین که شب شد با سه تن از همراهان خودازمیان سپاه دشمن گریخت وچون روز شد وآقامحمدخان دانست که وی گریخته است خشم وی متوجه مردم کرمان شد و فرمان داد که همهٔ مردم شهررا بجزکودکان نابالغ و پیران شکسته بکشند و یا کور کنند ومی نویسند که نزدیك بیست هزارزن وکودك رادرمیان سپاهیان خود تقسیم کرد. لطفعلی خان چون از کرمان گریخت ببم رفت ودر آنجا پس از چند روز او را بخیانت

دستگیر کردند ونزد آقامحمدخان بردند و وی فرمان داد تااو را کور کردند و بطهران بردند و بدین گونه پادشاهی خاندان زند در سال ۱۲۰۹ منقرض شد و لطفعلی خان چندی در طهران در اسارت بود تا اینکه در گذشت . پس از منقرض شدن خاندان زند جنوب و مغرب ومرکزوشمال وشمال غربی ایران بدست آقا محمد خان افتاد و چون بطهران باز گشت در ماه ذیعقدهٔ ۱۲۰۹ سلطنت خود را اعلان کرد و شهر طهران را پای تخت قرارداد. آقامحمدخان پس ازجلوس خود علی خان افشار را که سرکردهٔ طوایف افشار آذربایجان بود بخیانت نزد خود آورد و اورا کور کرد وسپس چون بطهران بازگشت درصدد برآمد برادران خودرا که از آنها اطمینان نداشت نابود کند وسه تن از آنها ازایران فرارکردند و یك تن از ایشان را توانست گرفتار کند و یك تن باقی مانده بود که ازو نیز هراس داشت ومادرخودرا بشفاعت برانگیخت و اورا فریب داد و نزد خود آورد و اورا نیز کشت و پس از آن در همان سال ۱۲۰۹ بآذربایجان و از آنجا بقراباغ و گرجستان رفت زیرا که چون وی در ایران قیام کرده بود واوضاع کشور پریشان گشت هراکلیوس دوازدهم آخرین پادشاه

مسیحی گرجستان که پدران او ازدیرباز همواره خراج گزار و دست نشاندهٔ صفویه بودند وازجانب ایران حکومت نیم مستقلی داشتند خود را در تحت حمایت روسیه قرار داده و کشور خودرا بامپراطور روسیه تقدیم کرده بود . آقا محمد خان سپاهی مرکب از شست هزار تن در اطراف طهران گرد آورد وتاروز حرکت کسی نمی‌دانست بکدام سو می‌رود و چون لشکر وی تقریباً منحصر بسوارنظام بود با کمال شتاب بسوی آذربایجان رفت وغفلة شهرهای ایروان و شوشی را گرفت و پس از آنکه یك عده از سپاهیان خود را بپاسبانی آن نواحی گماشت با چهل هزار سپاهی بسوی تفلیس رهسپار شد . هراکلیوس باوجود آنکه اورا بغفلت گرفته بودند و از روسیه نیز مددی باو نرسیده بود آمادهٔ جنگ شد و بیش از ده هزار سپاهی گرجی نداشت . سپاه گرجستان دلیری بسیار کرد ولی درمقابل افزونی لشکر آقا محمد خان برابری نتوانست و راه گریز پیش گرفت و هراکلیوس خود بکوهستان اطراف پناه برد و آقا محمد خان وارد تفلیس شد و خونریزی بسیار در آن شهر کرد و کلیساهارا ویران کرد وکشیشان را کشت وشانزده هزار پسر و دختر اسیر کرد . دربازگشت ازین سفر خواست وانمود کند که مردم ایران خود وی را بپادشاهی

برداشته اند و این بود که سران سپاه خود را احضار کرد و تاجی را که پیش ازوقت تهیه کرده بود بدست گرفت و نزد ایشان آمد و خواست که اگر موافقت کنند برسرنهد وگفت بشرطی پادشاهی را خواهد پذیرفت که همهٔ ایشان سوگند خورند تازنده اند دست از یاری وی برندارند وچون همه سوگند خوردنــد تاجــی را که مروارید نشان ساخته بودند برسرگذاشت وشمشیری را که از سرقبر شاه اسمعیل صفوی آورده بودند برکمر بست وخواست وانمود کند که جانشین واقعی صفویه ومانندایشان پیشوای روحانی وجسمانی ایرانیانست . پس از جنگ گرجستان آقا محمد خان درصدد برانداختن بازماندگان نادرشاه افتاد که هنوز در خراسان استقلال داشتند و بعنوان زیارت بسوی مشهد رهسپار شد ولی نیت واقعی او این بود جواهرگران بهائی را که می دانست پس از کشته شدن نادر شاه دردست بازماندگان او مانده است ازآنها برباید وچون نزدیك مشهدرسید شاهرخ میرزا پسر رضاقلی میرزا پسر نادرشاه که سابقاً اورا کور کرده بودند نزد او رفت وتسلیم شد وآقامحمدخان هم در رواق امام هشتم در حضور همهٔ پیشوایان خراسان سوگند خورد باو آسیبی نرساند و چون چندی پس از

آن آن جواهر را ازو خواست و وی ازدادن خود داری کردوی رادرشکنجه کشید واو هم ناچارشد آنهارا واگذار کند و پس از آنکه بمقصود خود رسید وی را با خانواده‌اش بمازندران تبعید کرد ولی وی در میــان راه بواسطهٔ زخمهائی که از شکنجه برداشته بوددر گذشت و سلطنت خاندان افشار بدین گونه در ۱۲۱۰ بپایان رسید . درین سفر آقا محمدخان درصدد بود باخان بخارا که پس از کشته شدن نادرشاه مستقل شده بود جنگ کند ولی چون باو خبر رسید کــه از روسیه مددی بپادشاه گرجستان رسیده و دوباره نواحی را که اوگرفته بود متصرف شده‌اندباشتاب بسیار دو باره راه گرجستان را پیش گرفت وچون در جمادی الاولی ۱۲۱۱ کاترین ملکهٔ توانای روسیه درگذشته و حریف بزرگی از میــان رفته بود امیدوار بود که گرجستان را باردیگر بگیرد ولی درین سفر در شب شنبهٔ ۲۱ ذیحجهٔ سال ۱۲۱۲ درحوالی شهرشوشی سه تن ازخادمان وی که ازجان خوددر امان نبودند شبانه بچادری که درآن خفته بود وارد شدند و وی را درشست وسه سالگی پس از سه سال و چند روز پادشاهی کشتند و پس ازوی برادرزاده‌اش فتحعلی خان معروف بباباخان که ولیعهد وی بود بپادشاهی رسید . آقا محمدخان

یکی از خونخوار ترین و درنده ترین
کسانیست که درایران حکمرانی کرده‌اند
وبا آنکه پس از انقراض خاندان زند
ایران‌را از حکومت ملوك‌الطوایف واز
دست مدعیانی که از هرسو برخاسته
بودند رهائی داد و دو باره استقلال
بخشید وتا اندازه‌ای امنیت در ایران
فراهم کرد و در بیشتر از جنگها فاتح
بود ولی صفات شخصی او پسندیده نبود
و مردی بسیار مزور و ناراست ولئیم
و بخیل بوده و در بسیاری از کار ها
بزور خیانت و دوروئی پیش برده‌است
و چون کینه جوئی و انتقام درنهادوی
بسیار جای‌گزین بوده است ودر نتیجهٔ
اینکه در کودکی او را ناقص العضو
کرده بودند یك‌گونه کینه و انتقام‌بسیار
سختی‌درسرشت او بوده‌است دربسیاری
ازجنگها خونریزیهای‌فروان‌و بیدادگریهای
افراط آمیزکرده وگاهی ازآزارو شکنجه
لذت می‌برده است و بهمین جهة یکی
ازنامطلوب ترین‌کسانیست که درتاریخ
ایران نامشان برده می شود و خصال
وصفات شخصی‌اووی رادرتاریخ‌زشت
نام‌کرده است .

آقامنش (َم ِ ن ش) صم .
بزرگ منش و بزرگوار وجوانمرد و
دارای منش آقایان واصیل زادگان .

آقامنشی (َم ِ ن) افم .
حالت آقامنش بودن ـ کار و عمل
آقامنشان .

آق‌اوغلان (ا ُغ) اخ .
نام قصبه‌ای در ۳۵ کیلو متری جنوب
شرقی شهرشوشه درکنار رودارس در
ناحیهٔ قراباغ .

آقاوایلی (و ا ی) صم .
منسوب باقایان و شاهزادگان خاندان
شاهی (این کلمه ترکیب مغولیست و
در زبان فارسی قرن هفتم و هشتم
بکارمی‌رفته‌است) . شریعت‌آقاوایلی =
نگاهداری پاس حقوق خویشاوندی .

آقایان اج‌ج . آقا .

آقایی اف . آقائی

آق‌بابا اخ . نام قصبه‌ای در
ناحیهٔ کوزکونجك نزدیك استانبول در
ساحل آسیا که بسیار خوش آب و
هواست ـ نام‌قصبهٔ‌دیگری‌درولایت‌ارزروم
در ناحیهٔ قارص .

آق باش لیمان اخ . نام
شهری درروم‌ایلی درکناربوغازداردانل
وروبروی ابیدوس (باش‌درزبان‌ترکی
بمعنی سرست) .

آقبانو ام . مخ . آقابانو .

آق برهان (ُب ر) اخ .
نام قریه‌ای در ناحیهٔ فلاح در سرزمین
حلب .

آق بکار صویی اخ . نام
رود کوچکی که از کوه قوجه طاغ در
ناحیهٔ قرمان در ترکیه فرو می‌ریزد و
بنهرقزل ایرماق (هالیس) واردمیشود
(صویاسو بزبان ترکی بمعنی آبست) .

آق بیك (ِ ب ی) اخ . نام
ناحیه‌ای ازتوابع یکی شهر در ترکیه .

آق بیکار اخ . نام سه قریه‌در
ترکیه : ۱) قریه‌ای در ولایت ادرنه ،
۲) قریه‌ای درناحیهٔ‌چتالجه ۳) قریه‌ای
در ولایت قونیه .

آق پر (پ ر) صم . دراصطلاح
بازار در بارهٔ چای سفید یا پر سفید
گفته می‌شود (مرکب ازآق ترکی‌وپر
فارسی) .

آق تپه (َت پ ِ پ) اخ .
نام‌ناحیه‌ای‌درکردستان‌که اینك‌تپه‌سفید
(ف) می‌نامند .

آقچان کرما (َك ر)
اخ . نام شهری درترکستان درسرزمین
بلغار .

آق‌چای اخ . نام رودکوچکی
در ترکیه که از قرلچه طاغ می‌ریزد و
بشعبهٔ شرقی رودقوجه چای می‌پیوندد .

آق‌چای اخ . نام شهری در
ترکیه جزو ولایت طربوزان .

آق‌چای اخ . نام آبادئی درده
کیلومتری شمال شرقی اسکندرون
در ترکیه .

آق‌چای اخ . نام رودی در
آذربایجان که ازکوههای سرحدی فرو
می‌ریزد و پس‌از عبور از دشت چای

پاره باقتور چای یاقطور چای و رود
مرند بهم می پیوندد و در مغرب جلفا
برودارس می‌ریزد و راه‌آهن جلفا بتبریز از
آن می‌گذرد .

آقچه (ِچ) ا. سکه ای از
زر یا سیم که در زمان تیموریـــان و
آق قوینلو وقراقوینلو و اوایل صفویه
در ایران و مخصوصاً در آذربایجان
رواج داشته وسکهٔ زر آن ظاهراً معادل
یك اشرفی بوده (مأخوذ از ترکی جغتائی
که در آن زبان اغچه واقچه بمعنی سکهٔ
زر یا سیمست) .

آقچه (ِچ) اخ. نام ناحیه‌ای
در ولایت سیواس ودر مشرق قره‌ـ
حصار در ترکیه .

آقچه آباد اخ. نام ناحیه‌ای
در مغرب طرابوزان در خاك ترکیه
(مرکب از آقچهٔ ترکی وآباد فارسی) .

آقچه حصار (ِچ ِح)
اخ . نام شهری در ولایت اسگدار
(اشقودره یا اسکوتاری) در ترکیهٔ سابق
که اینك جزو آلبانیست. ر. آق حصار .

آقچه شهر (ِچ َش ه ر)
اخ. نام قصبه‌ای در شهرستان قسطمونی
در ترکیه (مرکب ازآقچهٔ ترکی وشهر
فارسی) .

آقچه شهر (ِچ َش ه ر)
اخ. نام قصبهٔ دیگری در ولایت قونیه
در ناحیهٔ قرهمان در شست کیلومتری
شمال شرقی آن شهر و در کنار رود
کوك صودر ترکیه .

آقچه صو (ِچ) اخ. نام
رود کوچکی که در ناحیهٔ بروسه در
ترکیه جاریست و از کوه کشیش طاغ
فرو می‌ریزد .

آقچه طاغ اخ. نام قصبه‌ای
در شهرستان ملاطیه در ترکیه که آغچه‌ـ
طاغ نیز می نویسند .

آقچه قویونلی اخ . نام
آبادئی در ۷۵ کیلومتری شمال شرقی
حلب در سوریه .

آقچه قیو نلی اخ. نام قبیله‌ای
که ساکن کوهستانهای ناحیهٔ عدنه در
خاك ترکیه است .

آق حصار (ِح) اخ. نام
شهری در ترکیه در ولایت آیدین در
۵۰ کیلومتری مغنیسا و ۸۰ کیلو متری
شمال شرقی ازمیر دارای نزدیك بیست
هزارتن جمعیت .

آق حصار (ِح) اخ. نام
شهری در آلبانی که اروپائیان بنام
کرویا یا کروئیا می شناسند و آنرا
آقچه حصار نیز می نـــامند و تا شهر
اسگدار ۱۶ کیلومتر مسافت دارد و
دارای نزدیك ده هزارتن جمعیتست .

آق حصار (ِح) اخ. نام
قصبه‌ای در ناحیهٔ ازمید در ترکیه ودر
ساحل چپ رود سقاریه که آنرا بنام
آق حصار کیوه نیز می نامند .

آق حصار کیوه (ِح ـ وَ ه)
اخ. ر. آق حصار .

آق خرابه (َخ را ِب)
اخ. نام قریه‌ای در ناحیهٔ حلب در سوریه
(مرکب از آق ترکی وخرابهٔ فارسی) .

آق داغ اخ . نام کوهی در
مغرب آذربایجان که قسمتی از سرحد
ایران و ترکیه را تشکیل می دهد و
دارای دوقله است که آنهارا آق داغ
بزرگ و آق داغ کوچك می نامند .

آق داغی اخ. نام کوه کوچکی
در مغرب ایران درمیان اراضی نفت‌ـ
خیز بین النهرین و نفتشاه که آنرا کوه
سفید نیز می نامند .

آق دربند (دَ رَ ب ن د)
اخ. نام تنگه‌ای درصد کیلومتری مشرق
مشهد(مرکب ازآق ترکی ودربند فارسی) .

آق دره (ِد ر ه) اخ. نام
رود کوچکی در ناحیهٔ دیاربکر درخاك
ترکیه که برود کوك صو می ریزد(این
کلمه در ترکی بمعنی نهر سفیدست) .

آق درین (ِد) اخ . نام
رود کوچکی در آناطولی .

آق دکیز (َ ن) اخ. نامیکه
ترکان عثمانی هم بدریای روم و هم
بدریای سفید می دهند .

آق دیار اخ. نام قریه‌ای در
قریم (کریمه) که شهر سباستوپول

را در نزدیکی آن ساخته‌اند .

آقرا اخ. نام رودی که در خاك روسیه جاریست و نزدیك پل خداآفرین برود ارس می‌ریزد .

آقری داغ، آقری طاغ اخ، ضبط دیگری ازنام کوه آغری داغ.

آقز (قَ ُز) ا. ضبط دیگری از کلمهٔ آغز و آغوز .

آق سرای (سَ) اخ. نام شهری در ترکیه در ناحیهٔ قونیه و در شست میلی آنشهر که درزمان حکومت سلجوقیان روم اعتبار داشته ودر میان آن شهرقلعه‌ایست که عزالدین قلیج ارسلان ابن مسعود از سلجوقیان روم در سال ۵۹۹ ساخته و در زمان سلجوقیان بصفا و نزهت معروف بوده است (مرکب از آق ترکی وسرای فارسی).

آق‌سرای (سَ) اخ. نام یکی از محلات شرقی استانبول .

آق‌سرای (سَ) اخ. نام قصری که امیر تیمور در سال ۷۸۱ در شهر سبز بدستیاری معمارانی که از خوارزم خواسته بود ساخت و خرابهٔ آن هنوز باقیست ومی رساند که یکی‌از زیباترین بناهای آن دوره بوده است.

آق‌سرای (سَ) اخ. نام شهری‌که سابقاً درنزدیکی شهراورگنج بوده است .

آقسکی اخ. نام ناحیه ای از شهرستان قونیه در ترکیه .

آقسنقر (سُ ن ُق ر) اخ. نام یکی از امیران کرد پسر احمد یل و از سلسلهٔ احمدیلی که پس از مرگ پدردرسال ۵۱۰ بحکمرانی مستقل مراغه نشست ، جداحمدیل‌که‌وهسودان‌بن‌محمد روادی نام داشت و در آذربایجان حکمرانی می‌کرد درسال ۴۴٦ تسلیم طغرل بیك‌سلجوقی‌شد. آقسنقر درزمان پادشاهی سلطان محمود سلجوقی مقام مهمی یافت و این پادشاه اورا باتابیکی پسرش داود برگزید که ولیعهد پدر بود و بهمین جهة از رجال بزرگ در بار سلجوقیان شد ولی سلطان سنجر که مقتدر ترین پادشاهان سلجوقی در آن زمان بود طرفداری از برادر دیگر طغرل می‌کرد و چون در سال ۵۲٦ جنگ در میان طغرل وداود درگرفت داودکه لشکریان او از وی برگشته‌بودند ناگزیر شد با آقسنقر فرار کند. پس‌ازآن ملاقاتی در میان سلطان مسعود و داود روی داد و بایك‌دیگر متحد شدند و خلیفه نیزاز آنها پشتیبانی می کرد و بمراغه لشکر کشیدند وآنجا را گرفتند و درین‌جنگ اتابیك آقسنقر باآنها یاری‌کرد و سپس بر آذربایجان نیز دست یافتند و جنگی در نزدیکی همدان در میان ایشان و سلطان طغرل درگرفت و چون طغرل خود درامرد میدانشان ندیدبری رفت‌ولی چون مسعود همدان را گرفت اتابیك آقسنقر را نیز مانند پدرش احمدیل در ۵۲۷ باطنیان کشتند و پس ازو پسرش خاص بیك بجای او نشست (این‌کلمه مرکب ازآق ترکی بمعنی سفید وسنقر بمعنی بازوآقسنقر بمعنی بازسفیدست).

آقسنقر (سُ ن ُق ر) اخ. ابوسعید سیف‌الدین قسیم‌الدوله‌آقسنقر برسقی یکی از سرداران و اتابیکان سلطان محمد و سلطان محمود سلجوقی که درنخست‌مملوك‌امیر برسق ازامیران سلجوقی‌بودومورخین عیسوی جنگهای صلیبی او را بنسبتش می‌شناسند و بنام بورگلدوس Burgoldus و برسکینوس Borsequinus وبرسکن Brossequin یا برسس Brosses که تحریفاتی‌از کلمهٔ برسقی است در کتابهای تاریخ جنگهای صلیبی نام او آمده است.وی پس ازآن که ترقیاتی دردربارسلجوقیان کرد یکی از خدمتگاران نزدیك سلطان محمد سلجوقی شد ووی‌را در حدود ۴۹۸ بحکمرانی‌بغداد و عراق گماشت و درین زمان باصدقةبن‌دبیس سرکردهٔ تازیان حله وامیر چولی‌که درآن زمان حکمران موصل بود و با چند تن از سرکشان دیگر جنگهائی کرد و پس از مرگ مودود در ۵۰۸ حکمرانی موصل را هم یافت ومأمور جنگ باعیسویان شدو بیش‌ازدوماه‌شهررهاء(ادسن)رامحاصره

کرد و کاری از پیش نبرد . پس ازآن شهر مرعش را محاصره کرد و چون کوگ‌واسیل ارمنی حکمران‌آن شهرتازه مرده بود زنش شهر را باو تسلیم کرد ولی چون در ۵۰۹ با ایل غازی از امرای ارتقی جنگی کرد وشکست خورد از حکمرانی موصل عزل شد وتازمان مرگ سلطان محمد در شهر رحبه در عزلت می‌زیست و چون سلطان محمود بجای او نشست دوباره وی رابحکمرانی بغداد گماشت و چون در میان وی و برادرش مسعود کشمکشی برسر تاج و تخت درگرفت آق سنقر را بار دیگر عزل کردند وسپس در۵۱۵ بازحکمرانی موصل یافت‌وسال بعد وی‌را بشحنگی بغداد وحکمرانی شهرواسط نیزگماشتند و درین زمان جنگ دیگری بادبیس بن صدقه کرد و چون در سال ۵۱۸ دبیس بانصاری همدست شد و در زمانی که بودون Baudoin امپراطور لاتینی قسطنطنیه شهر حلب را محاصره کرده بود باویاری‌کرد آقسنقربرای رهائی‌آن شهر وارد جنگ شد وچون آن شهررا گرفت حکمرانی آنرا بپسرش‌مسعود داد. در سال بعد یعنی در۵۱۹ شهر کفرطاب را گرفت ولی در محاصرهٔ عزازشکست سختی خورد و ناچار شد بموصل باز گردد و اندکی پس از آن در ۸ ذیقعدهٔ ۵۲۰ در مسجد موصل بتحریك‌درگزینی وزیر اورا بزخم کارد کشتند .

آق‌سنقر (ءُس ن ءُق ر) اخ . قسیم‌الدوله ابوسعید حاجب آقسنقر بن عبدالله پدراتابیك عمادالدین زنگی‌یکی از امرای ترك زمان ملکشاه سلجوقی که شوهردایهٔ ملك شاه بود بهمین جهة ملك شاه در ۴۸۰ حکومت حلب‌ولقب قسیم‌الدوله باو داد . درسال ۴۸۵ چون ملك شاه اندکی پیش از مرگ خود خیالات وسیع درسرداشت ازآن‌جمله درصدد بود خلیفهٔ فاطمی مصررا مطیع خود کند بوی و بزان‌که حکمران رهاء (ادس) بود فرمان‌داد که باسپاهیان خود بلشکرگاه تتش که فرماندهی کل سپاه‌راداشت بپیوندند ولی‌چون‌بحوالی طرابلس رسیدند در میان این سه تن اختلاف درگرفت زیرا که حکمران طرابلس که ابن عمارنام داشت وزیر خود زرین‌کمررا برآقسنقرمقدم‌ساخته بود و آقسنقر بازگشت و تتش‌ناگزیر شداز جنگ چشم بپوشد و چون‌اندکی بعد ملکشاه درگذشت‌تتش مدعی‌سلطنت شد و بسوی شهرحلب تاخت وآقسنقر باوجود کسینه‌ای که از تتش در دل داشت خلاف‌اوراصلاح ندیدوخواهی نخواهی‌بااودستیاری‌کرد وبزان‌نیزبهمین گونه رفتار کرد ولی چون اندکی پیش رفتند ونزدیك‌بلشکرگاه برکیارق‌جانشین ملکشاه رسیدند آقسنقر وبزان ازیاری باتتش دست کشیدند و بسپاه برکیارق پیوستند . تتش‌ناچارشدبشام‌بازگرددولی‌از اندیشهٔ خود منصرف نگشت و در ۴۸۷ دوباره بحلب حمله کرد و چون‌نزدیك ده رویان جنگی در میان او و آقسنقر درگرفت لشکریان آقسنقر فرار کردند ووی گرفتار شد وچون اورا نزدتتش بردند فرمان‌داد فوراً اورا بکشند .

آقسنقر (ءُس ن ءُق ر) اخ. بدرالدین‌آقسنقربن‌سقمان‌ششمین‌پادشاه سلسلهٔ بیك تیموریان‌که بنام‌شاهان‌ارمن در خلاط یکی از شهر های ارمنستان پادشاهی کرده‌اند و وی در سال ۵۸۹ پس از شوهر خواهرش هزار دیناری بپادشاهی رسید وتا ۵۹۴ سلطنت کرد .

آقسنقر (ءُس ن ءُق ر)ا. ماخوذ از ترکی بمعنی بازسفید. ك. از روز وآفتاب .

آق‌سو اخ. ضبط دیگری ازنام آق صو .

آقشار اخ. ضبط‌دیگری ازنام آق شهر .

آقشام (آق) ا. ماخوذ از ترکـی بمعنی غروب و بیشتر بمعنی شیپوری که سابقاً هنگام غروب آفتاب می‌زدند واین کلمه سابقاً دراصطلاحات نظامی بکار رفته است (اصل آن در ترکی جغتائی اقشام‌واخشم بمعنی وقت غروبست). آقشام زدن = زدن‌شیپور

غروب .

آقشته (ِ ق ش ِ ت) ا. انبار خانه ومخزن .

آق‌شهر (َش ه ر) اخ. نام یکی ازشهرهای معروف ترکیه درولایت قونیه در ۲۳ کیلو متری جنوب شرقی افیون قره حصار دارای نزدیك بیست هزار تن جمعیت (مرکب ازآق ترکی و شهر فارسی) .

آق‌شهر آباد (َش)اخ. نام ناحیه‌ای درمشرق سیواس درکشور ترکیه (مرکب ازآق ترکی و شهر وآباد فارسی) .

آق‌شهر کولی (َش ه ر ُك و) اخ. نام دریاچه‌ای در شمال آقشهر در ترکیه (بمعنی دریاچهٔ آق شهر) .

آق‌صاچلی اخ. نام طایفه‌ای ساکن ولایت قسطمونی درترکیه .

آق صو اخ . نام شهری در ترکستان چین درجنوب کوههای تیان‌شان و ۴۰۰ کیلومتری شمال شرقی شهر یارکند و ٤٥٠ کیلومتری شمال شرقی کاشغر (در زبان ترکی بمعنی آب سفیدست).

آق‌صو اخ. نام شهری در ۱۸ میلی جنوب شرقی بروسه در ترکیه .

آق‌صو اخ . نام رودی در ناحیهٔ قونیه در ترکیه که در قدیم آنرا کیستروس می‌نامیدند و ۱۸۰ کیلو متر طول دارد .

آق‌صو اخ. نام رودی درناحیهٔ بازارلق درشهرستان مرعش نزدیك حلب درسوریه که برود جیحون میریزد و ۱۵۰ کیلومتر طول دارد .

آق‌صو اخ. نامی که گاهی برود باقرچای نیز می‌دهند .

آق‌صو اخ . نام رودی در ولایت آیدین در ترکیه که از کوه بالطه‌طاغ فرومی‌ریزد و ۹۰ کیلومترطول داردو برود مندرس میریزد .

آق‌صو اخ. نام قصبه ای در جنوب شرقی شهر بروسه درترکیه .

آق‌صو اخ. نام رودکوچکی که بفرات می‌ریزد .

آق‌صو اخ . نام رودی در داغستان که از کوههای قفقاز فرو می ریزد و داخل رود کور می‌شود .

آق صو بازاری اخ . شهری در ولایت قونیه در ترکیه در کنار رود آق صو (مرکب از آق و صوی ترکی و بازار فارسی) .

آق‌طاش اخ . نام ناحیه‌ای در ولایت قسطمونی در ترکیه (این کلمه درترکی بمعنی سنگ سفیدست).

آق طاغ اخ . نام یکی از شعب کوه تاوروس در ناحیهٔ انکوریه درترکیه که ۱۵۰ کیلومتر طول و ۱۵۰۰ متر ارتفاع دارد (این کلمه در ترکی بمعنی کوه سفیدست).

آق طاغ اخ . نام شعبهٔ دیگری از کوه تاوروس در لیکیا در مشرق رود قوجه چای .

آق طاغ اخ . نام کوهی در ولایت خداوندگار درترکیه .

آق طاغ اخ . نام کوه دیگری در ناحیهٔ قره حصار درترکیه .

آق طاغ اخ . نام سلسله کوهی که درمیان ترکستان واقعست .

آق طاغ اخ . نامی که ترکان عثمانی بمن بلان (کوه سفید)از قلل کوه آلپ می‌دهند .

آق‌طاغ معدنی (م َع د) اخ . نام قریه ای در ناحیهٔ انکوریه در ترکیه .

آق طام اخ . نام دوقریه در ترکیه : ۱) در ولایت ادنه ، ۲) در ناحیهٔ مرسین (این کلمه در ترکی بمعنی سطح یازمین‌سفیدست).

آقطی (آق) ا . گیاهی که چوب آن پرمغز و میان تهی وگل آن بسیار معطرست و خمان و شبوقه یا سنبوقه وبیلسان نیز می‌نامند (این‌کلمه که آنرا اقطی‌هم می‌نویسندگویا مأخوذ از یونانیست) .

آق قشله (ِق ش ِل ه)

اخ. نام ناحیه‌ای از ولایت سیواس در ترکیه.

آق قلعه (قَ ل ع ِ ه) اخ. نام قلعهٔ معروفی در نواحی مرعش در سرزمین حلب در سوریه که اینک ویرانه های آن باقیست.

آق قیا اخ. نام سه قصبه در ترکیه: ۱) قصبه ای در ولایت قسطمونی، ۲) قصبهٔ دیگر در ولایت سینوب، ۳) قصبه‌ای در ناحیهٔ سیواس.

آق قیا اخ. نام قریه‌ای در ناحیهٔ حلب در سوریه.

آق قوینلو، آق قویونلو، آق قیونلی اخ. نام سلسله‌ای از ترکمانان که در قسمتی از آسیای صغیر و ایران از ۷۸۰ تا ۹۰۸ پادشاهی کرده و آنهارا بایندریان نیز می نامند زیرا که نسب خود را بایندر (یعنی بسیار نیك بخت) پسر مهتر گوك خان پسر چهارم اغوزخان می رساندند و نام این خاندان در ترکی بمعنی گوسفند سفیدست. پای تخت آنها نخست شهر دیار بکر و سپس تبریز بود و با طایفهٔ دیگر از ترکمانان که بنام قراقوینلو پادشاهی کرده اند و با کردان و سلسلهٔ ایوبی و پادشاهان گرجستان و سلاطین عثمانی کشمکش بسیار کرده اند و سرانجام شاه اسمعیل صفوی در جنگ شرور در سال ۹۰۷ آنهارا مغلوب کرد و کشورشان را گرفت و از آن پس در ۹۲۰ از میان رفتند. مؤسس این سلسله بهاء الدین قرا عثمان معروف بقرایولق عثمان بود که از ۷۸۰ تا ۸۳۸ پادشاهی کرد و پس از آنکه قاضی برهان الدین پادشاه سیواس را شکست داد و قلمرو اورا گرفت امیر تیمور حکمرانی دیار بکر را باو داد و پس ازو یازده تن از بازماندگان وی بدین گونه پادشاهی کردند: ۱) علی بیك و ۲) حمزه (متوفی در ۸۴۸) که بایك دیگر در کشمکش بودند و حمزه از ۸۴۹ بعد بیشتر قوت گرفت، ۳) جهانگیر پسر علی بیك که تا ۸۵۷ پادشاهی کرد، ۴) اوزون حسن برادر جهانگیر که از ۸۵۷ تا ۸۸۲ پادشاهی کرد و پس از گرفتن آذربایجان در ۸۷۶ تبریز را پای تخت خود کرد و وی بزرگترین پادشاه این سلسله و یکی از مقتدرترین و مدبرترین پادشاهانی بوده که در ایران حکمرانی کرده اند، ۵) خلیل الله پسر اوزون حسن یا سلطان خلیل که در ۸۸۳ درگذشت، ۶) سلطان یعقوب برادر او که در ۸۹۶ درگذشت، ۷) بایسنقر میرزا پسر سلطان یعقوب که در ۸۹۸ درگذشت، ۸) رستم پسر مقصود پسر اوزون حسن که در ۹۰۲ درگذشت، ۹) احمد میرزا معروف بگوده (گ ِ و د ِ ه یعنی بسیار کوتاه قد) (پسر اغورلو محمد که در ۹۰۳ رحلت کرد، پس از مرگ او سلطان مراد (متوفی در ۹۱٤) در آذربایجان و سلطان محمد در اصفهان و الوند میرزا در عراق عجم باهم پادشاهی کردند و ظاهراً سلطان مراد از ۹۰۳ تا ۹۰۵ و الوند میرزا از ۹۰۵ تا ۹۰٦ و سلطان محمد از ۹۰٦ تا ۹۰۷ پادشاهی کرده‌اند و سرانجام سلطان مراد بر آن دو مدعی دیگر در ۹۰۷ غلبه یافت ولی شاه اسمعیل در همان سال بنیان سلطنت ایشان را متزلزل کرد.

آق کرمان (ِ ك ر) اخ. نام شهری در رومانی در ناحیهٔ بسارابی که اروپائیان بیشتر آکرمان می نویسند و این کلمه در زبان ترکی بمعنی کاخ سفیدست و در قرون وسطی آنرا مون کاسترو Mon Castro و در مآخذ روسی و لهستانی بیلگورود Byelgorod یعنی شهر سفید نامیده‌اند. نخست این شهر در تصرف مردم ونیز بود و پس از آن بدست مردم ژن افتاد و در ۱٤۸٤ میلادی ترکان عثمانی آنرا گرفتند و سپس چندین بار قزاقان آنرا غارت کردند و پس از آن در ۱۵۹۵ سپاهیان آلمان آنرا متصرف شدند و در عهدنامهٔ بخارست در ۱۸۱۲ میلادی شهر آکرمان و تمام سرزمین بسارابی را بروسیه واگذار کردند و پس از جنگ ۱۹۱٤-۱۹۱۸ جزو رومانی شد. ر. آکرمان.

آق کوپری (ُ ك پ) اخ. نام قصبه‌ای در ناحیهٔ سفری حصار در

شهرستان انکوریه در ترکیه ـ نام ناحیه‌ای در ولایت قسطمونی در ترکیه ـ نام آبادئی در ولایت قونیه در ترکیه .

آق کول اخ . نام دریاچه‌ای در ولایت قونیه در ترکیه که آنرا ارکلی نیز مینامند .

آق کوی اخ . نام قصبه و ناحیه‌ای از نواحی کراسون در ولایت طرابوزان در ترکیه (این کلمه بترکی بمعنی ده سفیدست) .

آق کوی طاغی اخ . نام کوهی درجنوب مدانیه در ترکیه

آق لیمان اخ . نام قصبه ای در قسطمونی در ناحیهٔ سینوب در ترکیه .

آق مزار (ءَ م) اخ . نام دهی در راه زنجان بتبریز در میان نیک‌پی و سرچم .

آق مسجد (ءَ م س ِ ج د) اخ . نام قدیم شهری در قریم (کریمه) که روسها در سال ۱۷۳۶ میلادی آنرا ویران کردند و سپس در ۱۷۸٤ آنرا بنام سیمفروپول دو باره ساختند و اینك ۸۸۰۰۰ تن جمعیت دارد و حاکم نشین قریمست و اروپائیان آنرا آکمچك که تحریفی از آق مسجد بمعنی مسجد سفیدست می نامند .

آق مسجد (ءَ م س ِ ج د) اخ . نام قلعه‌ای در کنار رود سیحون که روسها در تاریخ ۹ ماه اوت ۱۸۵۳ میلادی آنرا گرفتند و در همان سال دوباره آنرا بنام قلعهٔ پروسکی (پ ِ رُ و س ك ی) ساختند واینك بنام پروسك معروفست و حاکم نشین یکی از ایالات سیردریاست و نزدیك ۵۰۰۰ تن جمعیت دارد . پیش از تصرف روسها تمام قلاعی که در ساحل سیر دریا ساخته بودند در زمان پادشاهان خوقند تابع آق مسجد بود و در آن قلعه از چادر نشینان آن نواحی زکوة و از کاروانهائی که از ارنبورگ بیخارا را می‌رفتند زاهداری می گرفتند . درماه مارس ۱۸۵۲ میلادی سپاهیان خوقند بفرمان یعقوب بیك که پس از آن بپادشاهی کاشغر رسید جنگی با قزاقان اتباع روسیه کردند و تقریباً صد ده را نهب و غارت کردند و در ماه ژوئیهٔ آن سال دولت روسیه سپاهی فرستاد که تیربسی جانشین یعقوب بیك آنرا درهم شکست و درسال بعد باز روسها لشکر دیگری بفرماندهی ژنرال پروسکی فرستادند که چون احتیاط بسیار و تأنی بیش از حد بخرج داد عدهٔ بسیار از سربازان او تلف شدند . در آنزمان سپاهیان پادگان آق مسجد تنها شامل پانصدتن بود که سه توپ بیشتر نداشتند و حکمران آن ناحیه محمد علی درموقع دفاع ازین قلعه با قسمت عمده از سربازان خود کشته شد و روسها تنها ۷٤ تن را اسیر کردند که بیشتر آنها زخمی بودند . سپس سپاهی را که بگرفتن خوقند بفرماندهی مین باشی قاسم بیك فرستادند پس از تلفات بسیار ناچار شد بازگردد . تصرف آق مسجد بدست روسها یکی ازاولین پیشرفتهای آنها درسواحل سیردریا بود و بهمین جهة در آن نواحی از آن پس تسلط کامل یافتند و این واقعه در تاریخ آسیای مرکزی معروفست .

آق مشهد (م َ ش ه َ د) اخ . نامی که ترکان بشهر سلطان سرای می‌دهند .

آقوش ا . فرهنگ نویسان بمعنی شیر بیشه و پلنگ و ببر نوشته‌اند و درین تردیدست .

آقوه (ءُ ق وَ ه) اخ . نام ترکی قصبه ای در ناحیهٔ یکی بازار در بوسنه که بیشتر بنام بیلوپولیه Bjelopolié معروفست .

آقویران اخ . نام آبادئی در ناحیهٔ اماسیه در ولایت سیواس در ترکیه .

آق یازی اخ . نام ناحیه‌ای در ازمید در ترکیه .

آق یاله اخ . نام ترکی قصبه‌ای درناحیهٔ یکی بازار در بوسنه درساحل رود لیم که بیشتر بنام یاو پولیه Yavpolié معروفست .

آك یکی از علامات اسم فعل که در آخر اول شخص مفرد فعل امر افزایند و بیشترمعنی قابلیت‌دهد مانند خوراك وپوشاك که بمعنی خوردنی و پوشیدنیست وبعضی ازفرهنگ نویسان مغاك و تباك را نوشته‌اند که بهمین قاعده فراهم شده است واین کلمه را علامت نسبت وتشبیه دانسته‌اند ودرین تردیدست .

آك ا. عیب و عارونَنگ (در برخی از کتابهای تاریخ و در فرهنگها نوشته‌اند کهضحاك‌را ده‌آك‌نیزنامیده‌اند زیرا که ده‌عیب داشته‌است)ـ آسیب‌و آفت ـ مرگ .

آکا ا. مأخوذ ازترکی برادر مهتر .

آکاد (آ ك ك ا) اخ . نام قدیم‌سرزمینی‌درجنوب دشت‌بین‌النهرین سفلی که دولت بابل آنرا دست‌نشاندهٔ خود کرد و مردم آن ازنژاد سـامی بودند و ایشان را آکادی می‌نامند و نام‌این ناحیه‌را اکدهم می‌نویسند . ر. بابل .

آکاد موس (دِ مُ س یا دِ م و س) اخ . یکی از پهلوانان اساطیریونان‌که‌باغ معروفی‌بهمین‌نام‌که درزبان فرانسه آکادمی می‌نامند درشهر آتن باسم‌اوساخته‌بودند وعقیده‌داشتند که این‌باغ در قلمرواوساخته شده‌واین باغ تاشهرآتن شش استاد مسافت داشت و حکیمان یونان بآنجا می‌رفتند ومنشا آکادمی که افلاطون درآنجا تعالیم‌خود را می‌داد همینست .ر. آکادمی .

آکادمی (دِ) اخ . مدرسهٔ حکمت و فلسفه که افلاطون در باغ آکادموس تأسیس کرده بود وسپس‌در نتیجهٔ‌تفسیرها وتاویلات مختلفی‌که از فلسفهٔ‌افلاطون کردند سه دسته ازحکما پدیدآمدند که یکی از آنهارا آکادمی قدیم می‌گفتند وپیشوایان‌آن اسپوزیپ‌و گزونکرات‌بودند ودستهٔ‌دیگررا آکادمی متوسط می خواندند و پیشوای آن آرسزیلاس بود ودستهٔ سوم‌را آکادمی جدیدمی‌نامیدندکه‌پیشوای‌آن‌کارنئادبود . سپس در تمدن اروپا کلمهٔ آکادمی را دربارهٔ انجمن‌های علمی‌وادبی‌وصنعتی و غیره بکار برده‌اند و نیز درپاره ای از ممالك اروپا دربارهٔ دانشگاه ها نیز بکارمی‌برند .

آکادمی (دِ) ا. جمعیت‌و انجمنی‌ازدانشمندان‌وادیبان‌وصنعتگران که برای تبادل رای‌گردهم آیندواینك فرهنگستان(ف)می‌گویند . (این‌کلمه که‌مأخوذ از لفظ académie فرانسه است‌سابقاً درزبان فارسی بکار رفته).

آکادمیا (دِ) اخ. ضبط دیگری ازکلمهٔ آکادمی .

آکادی (آ ك ك ا) ص . منسوب بسرزمین آکاد وازمردم آکاد که اکدی‌هم می‌نویسند .

آکادی اخ . نامی که سابقاً مهاجرین فرانسوی بقسمتی از کانادا می‌دادند که اینك آنرا اکوس جدید یا اسکاتلند جدیدمی‌نامند .

آکارس (رِ س)ا. سماروغ وقارچ‌بنابرضبط برخی ازفرهنگ‌نویسان کما کارس هم نوشته اند .

آکارنانی (ك ا ر) اخ . ناحیه‌ای ازیونان قدیم که رودآلکوـ ئوس آنرا مشروب می‌کرد و مردم آن دربکار بردن فلاخن معروف بودند و نام‌آنرا‌ازبان‌ترکی آقارنانی‌می‌نویسند .

آکاز اخ . یکی از پادشاهان یهودکه بیدادگری‌درتاریخ معروفست و اشیاء زرین را که در معبد اورشلیم بود بتـگلات فالاسار پادشاه آشور واگذار کرد واز ۷٤۰ تا ۷۲٤ پیش‌از میلاد پادشاهی می‌کرد.

آکال اِ. ج. آکله مأخوذاز تازی که‌گاهی در فارسی در ترکیباتی چند مانند ذوالاکـال بمعنی مهتران قبیله وآکال‌الملوك‌بمعنی‌ماکل‌پادشاهان و آکال‌الجند بمعنی ارزاق لشکربکار رفته است .

آکالارونسیا (آ ك ك ا ل ا ر ر ن س ی ی ا) اخ. درافسانهای رومی نام زن فوستولوس‌که شوهر او

چوپان نومیتوربود و اورا گرگ ماده لقب داده بودند و چون رمولوس و رموس را در شیرخوارگی پدر ومادر در تپه‌ای رها کرده بودند این زن آنها را بفرزندی برداشت و شیرداد و بزرگ کرد.

آکام ا. برخی از فرهنگ نویسان بمعنی سماروغ وقارچ آورده‌اند .

آکانتی (ك ان) اخ. نام یکی از قبایل زنگیان که در سواحل طلا در مستعمرات انگلیس سکنی دارند و سابقاً حکومت مستقل توانائی داشتند که پای تخت آن شهر کوماسی بود .

آکائی اخ . یکی از نواحی یونان قدیم درشمال پلوپونز که درقرون وسطی یکی ازامیرنشین‌های امپراطوری یونان بود و انیك یکی از ولایات یونانست و پای تخت آن شهر پاتراس و ۱۹۰٤۲۰ تن جمیعت دارد .

آکب (ُك ب) ، **آکپ** (ُك پ) ا. گرداگرد اندرون دهان که آگپ ولنبوس نیز گویند و در زبان محاورات لپ و در زبان شیراز تپ تلفظ می‌کنند و قپ می‌بایست تخفیفی از همین کلمهٔ آکب وآکپ وآکپ باشد (بعضی از فرهنگ نویسان بمعنی آبنوس هم نوشته‌اند وپیداست کـه کلمهٔ لنبوس را درست نخوانده‌اند) .

آکتر (آ ك ُت ر) ا. بازیگر تماشاخانه و نمایش ماخوذ از کلمهٔ acteur فرانسه که گاهی درفارسی بکار می‌رود .

آکتریس (آ كت ری س) ا . زنی که در تماشاخانه و نمایش بازی کند مأخوذ از کلمهٔ actrice فرانسه بهمین معنی کـه مؤنث کلمهٔ آکترست .

آکتئون (آ ك تِ ئ ا ن) اخ. در اساطیر یونان نام شکارافکنی که چون دیان ربةالنوع مشغول آب تنی بود آنرا دید و آن الهه در خشم آمد و او را بصورت گوزنی در آورد و همانـدم تازیانی که همراه او بودند او را دریدند .

آکـج (َك) ا. قلاب و چنگك ـ قلابی که بدان یخ رادر یخدان اندازند ـ قلابی که کشتیبانان کشتی را بسوی خود کشند . (این کلمه را آکنج وآکوج و آگج هم نوشته اند) .

آکج (َك ج) ا. میوه ای صحرائی که آنرا علف شیران نیزگویند وبتازی لفاح البری خوانند (برخی از فرهنگ نویسان آنرا مرادف تفاح بری وزغروروا کج وآکوج وآکوچ وازگیل نوشته‌اند و پیداست که لفاح البری تحریفی ازهمان تفاح البریست).

آکچ (كَ چ) ا . آکج (بهردو معنی).

آکح (كَ) ا. فرهنگ نویسان آکح و آکحج وآکخ هرسه را بمعنی جلاب وداروئی چند جوشانیده وصاف کرده نوشته‌اند که طبیبان بمردم دهند و ظاهراً همان کلمهٔ آکج وآکچ وآگج است که قلاب معنی می‌دهد وقلاب راجلاب خوانده و در ضبط و معنی آن اشتباه کرده‌اند .

آکحج (َك ح ج) ا. ر. آکح .

آکخ (كَ خ) ا . ر . آکح .

آکده (كَ دِ) ص. مخ آکنده که آگده هم نوشته اند .

آکر (آ ك ر) اخ . ناحیه‌ای از کشور برزیل در حوزهٔ علیای رود پوروس که در۱۹۰۳ میلادی دولت بلیوی بیرزیل واگذار کرد .

آکرا (آ ك) اخ. حاکم‌نشین مستعمرهٔ انگلیس درسواحل طلا که بندری درخلیج گینه ودارای ۶۰۰۰۰ تن جمیعتست .

آکرکره (َك رَ ك رِ) ا. ریشهٔ گیاهی از جنس بابونه کـه بیشتر بنام عاقرقر حا و عاقرقره معروفست .

آکرمان (ِ كر) اخ. ضبط اروپائی نام شهری در ناحیهٔ بسارابی درشمال شرقی رومانی که بترکی آنرا آق کرمان وبیونانی آسپر وکاسترون و

لوکوپولیس می‌نامند و ونیزیها آنرا ماورو کاسترون و رومانیان چتاتیا آلبا و بزبان اسلاو بیل گورود (شهر سفید) می‌خوانند و در قدیم آلباژولیا می‌نامیدند. این شهر در کنار خلیجی که رود دنیستر تشکیل می‌دهد قرار گرفته و بندریست که عمق بسیار ندارد و اینک دارای ۳٤۰۰۰ جمعیتست. این شهر نزدیک مستعمرهٔ قدیم یونانیان که او فیوس نام داشت و در مجاورت شهر قدیم تیراس ساخته شده و بتدریج رومیان و یونانیان و ونیزیها و ژنیها و ترکان و روسها آنرا تصرف کرده اند و در ۱۸۱۲ میلادی روسها آنرا از دولت عثمانی گرفتند و در ۱۸۲٦ عهد نامهٔ معروفی در میان دولت عثمانی و روسیه در آنجا امضا شد که بموجب آن بروسها حق کشتی‌رانی در دریای سیاه دادند و سرانجام این شهر باتمام ناحیهٔ بسارابی پس از جنگ ۱۹۱٤ـ۱۹۱۸ جزو کشور رومانی شد. ر. آق کرمان.

آکروپول (آ کُ رُ پُ ل) اخ. نام قلعهٔ شهر آتن قدیم بر روی تخته‌سنگی که ۱۵۰ پا ارتفاع دارد و قلهٔ آن پوشیده از ساختمانهای معروف و چندین معبد مشهور بود که اینک خرابهٔ برخی از آنها هنوز باقیست.

آکروم (آ ک) اخ. نام کوهی در ۱۰۵ کیلومتری شمال شرقی بیروت که بیشتر بنام جبل آکروم معروفست.

آکرون (ِ کُ رُ ن) اخ. در اساطیر یونان نام رودی که در دوزخ جاریست و می‌گفتند هیچ کس نمی‌تواند دوبار از آن بگذرد.

آکریزیوس (آ کْ ری زِ ی یُ س) اخ. در افسانهای یونانی نام پادشاه سرزمین آگروس و پدر دانائه که نوه اش پرسه هنگامی که وزنه‌ای می‌انداخت سهواً اورا کشت.

آکس (ک س) ا. قلم سنگ‌تراشان ـ مالهٔ بنایان ـ چوبیکه بر سرش قلاب و چنگکی باشد.

آکسان (آ ک) ا. دراصطلاح ریاضی علامتی بدین شکل (') که بالای حروف برای امتیاز آنها از حروف متشابه و مقادیر متشابه میگذارند مانند a و a' که اگر یکی باشد پریم واگر دو تا باشد زگند و اگر سه تا باشد تیرس می نامند (مـأخوذ از کلمهٔ accent فرانسه بهمین معنی).

آکستن (ِ کَ سْ تَ ن) فم. محکم کردن و بستن که آگستن و آکشتن هم می‌نویسند (آکه، آکست).

آکسته (ک س ِ ت) ص. محکم و بسته که آگسته و آکشته هم نوشته‌اند.

آکسه (کَ س) ص. آویخته و آویزان و چنگ در چیزی زده.

آکسیوم (آ ک س ی یُ م) اخ. دماغه‌ای از جزایر یونان در مدخل خلیج آمبراسی که امروز آرتا می‌نامند و در آنجا دو جنگ دریائی که در میان اکتاو و آگریپا از یک سو و آنتوان و کلئوپاتر از سوی دیگر در سال ۳۱ پیش از میلاد درگرفت اکتاو و آگریپا فتح کردند.

آکشتن (ِ کَ ش تَ ن) فم. محکم کردن و بستن که آکستن و آگشتن هم نوشته‌اند.

آکشته (ک ش ِ ت) ص. بسته و محکم و مستحکم و استوار و مضبوط ـ موفور و سرشار و پر.

آکل (ک ِ ل) ص. مأخوذ از تازی بمعنی خورنده که بیشتر در ترکیب آکل و ماکول بمعنی خورنده و خورده شده بکار می رود.

آکلوئوس (ِ ک ل ئُ س یا ِ ک ل اوس) اخ. در اساطیر یونان نام رب‌النوع رودی بهمین اسم که اورا پدر سیرنها می دانستند و آن رود را که بهمین نـام آکلوئوس می نامیدند همان رودیست که اکنون آسپروپوتامو می خوانند و در دریای ایونی میریزد.

آکله (کِ ل) ا. مأخوذ از تازی بیماری که در نتیجهٔ آن عضوی خورده شود و آنرا بیشتر بنام خراج و در زبان محاورات خوره میگویند.

آکنج (کَ نَ) ا. قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند و آکج و آکچ و آکوچ و آگج نیز ضبط کرده‌اند.

آکندگی (کَ نَ دِ) اف. حالت آکنده بودن.

آکندن (کَ نْدَ نَ) فم. آگندن (آکن، آکند).

آکندنی (کَ نْدَ) ص. درخور وسزاوار آکندن.

آکنده (کَ نَ دِ) ص. آگنده.

آکنده (کَ نَ دِ یاکَ نْدِ) ا. اصطبل و معلف.

آکو ا. جغد و بوم که آگو نیز نوشته‌اند.

آکوج ا. ازگیل که آکج و آکوچ و اکج نیز نوشته‌اند.

آکوج ا. قلاب که آکنج و آکج و آگج هم نوشته اند.

آکوچ ا. آکوج (بهر دو معنی).

آکوس (آکُکُوس) اخ. حاکم نشین شهرستان پیرنهٔ سفلی در فرانسه دارای ۸۸۰ تن جمعیت.

آکومولاتر (آکُکُومُولا تُرْ) ا. آلتی که قوهٔ برق را در آن جمع میکنند تا آن قوه را در موقع دیگر بصورت جریان برق پس دهد مأخوذ از کلمهٔ accumulateur فرانسه بهمین معنی.

آکیشیدن (دَن) فم. آگیشیدن.

آگئوس (کاوس) اخ. در افسانهای یونان قدیم نام برادر ایون و نوهٔ هلن که اورا نیای مردم آکائی می دانستند.

آگ ا. نام‌درختی‌درهندوستان که شیرهٔ آن زهر کشنده‌ایست.

آگ ا. قسمی از گندم فارس.

آگ ا. برخی ازفرهنگ‌نویسان گویند بلغت زند بمعنی گندمست.

آگاتانژلس (تان ژل س) اخ. مورخ معروف ارمنی که در قرن چهارم میلادی می زیسته و کتابی در تاریخ پادشاهی تیرداد دوم پادشاه ارمنستان نوشته‌است که هم بزبان‌ارمنی قدیم‌وهم بزبان یونانی قدیم‌دردستست وبهمین جهة سابقاً تصور می کردند که تاریخ خود را بزبان یونانی نوشته و سپس بارمنی ترجمه کرده‌اند ولی‌اینك مسلم شده است که نخست بزبان‌ارمنی نوشته و پس از آن بیونانی ترجمه کرده‌اند ونام‌وی‌را اروپائیان‌آگاتانژ تلفظ می کنند.

آگادس (دِ س) اخ. شهری در سر زمین نیژر حاکم نشین ناحیهٔ آئیر دارای ۱۸۰۰۰ تن جمعیت‌که فرانسویان در۱۹۰۶میلادی آنرا گرفتند وسپس درجنگ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸طوایف چادرنشین آنجا آن شهر را محاصره کردند ونتوانستند کاری از پیش ببرند وسرانجام در ۱۹۱۹ تسلیم شدند.

آگادیر اخ. ضبطاروپائی نام بندر اغادیر درمراکش.

آگاسی اخ. اوی آگاسی دانشمند زمین شناس معروف سویسی که درشهر موتیه در ناحیهٔ فریبور در ۱۸۰۷ ولادت یافت و از هواخواهان معروف اصول علمی کویه و معتقد بودکه درسنین مختلف‌کرهٔ زمین‌درمیان تناوب سر سلسله هائی که پس از یك دیگر آمده‌اند وتناوب اشکالی‌که‌هرنوعی در موقع نموهنگامی که بحالت جنین است بخود گرفته پیوسته حالت‌موازی وجود داشته‌است ونیزوی منکر وحدت تشکیل آلی وتنوع انواع بوده است‌ودر ۱۸۷۳ میلادی‌درگذشته.

آگاسی ا. درزبان محاورات ایوان جلو بالاخانه.

آگاسیاس اخ. شاعرومورخ یونانی در قرن ششم میلادی که تاریخ پادشاهی ژوستی نین را نوشته است.

آگاممنون (مِ م نُ نْ) اخ. درداستانهای یونان قدیم نام پسر آتره و برادر منلاس پادشاه میسن و آرگوس وپیشر وپهلوانانی که شهرتروا را محاصره کردند. برای فرونشاندن خشم دیان ربةالنوع و آرام کردن

بادهای مختلف بنابر رائی که کالکاس جادوگر داده بود دختر خود ایفیژنی را قربانی کرد و چون از جنگ تروا باز گشت کلیتمنستر زنش و اژیست دلداده او وی را کشتند .

آگاه ص . باخبر و هوشیار . هشیار و خبردار و مطلع ـ واقف و آشنا ـ عاقل و خردمند و با بصیرت ـ دقیق و بادقت . آگاه کردن = مطلع کردن و واقف کردن و باخبر کردن و هوشیار کردن . آگاه شدن ، آگاه گردیدن = مطلع شدن و واقف شدن و باخبر شدن و خبردار شدن و هوشیار شدن. آگاه بودن = مطلع بودن و واقف بودن و باخبر بودن و خبردار بودن و هوشیار بودن(این صفت گاهی با اسامی مرکب میشود وصفت مرکب فراهم می کند : کارآگاه ، دل آگاه). ناگاه = بی آگاهی .

آگاه اف. آگاهی و اطلاع و وقوف و بصیرت .مج . اندیشه و نگاه و نظر ـ اشاره و دلالت . آگاه یافتن = آگاهی یافتن .

آگاهانه (ِن) مف . با آگاهی و بحالتی که آگاه باشند ، از روی اطلاع و علم و بصیرت و بینائی و آگاهی .

آگاهانیدن (َدن) فم . آگاه کردن ، آگاهی دادن ـ نمودن و دلالت کردن وخبردار کردن ومطلع کردن ـ متنبه کردن (آگاهان ، آگاهانید) .

آگاه دار ص م. دقیق و بااطلاع .

آگاه داری افم . حالت آگاه دار بودن .

آگاه دل (ِدل) ص م . دارای دلی آگاه و بیدار و مراقب و مواظب .

آگاه دلی (ِد) افم. حالت آگاه دل بودن .

آگاهی اف . حالت آگاه بودن ، اطلاع ، وقوف ، بصیرت ، خبر ـ نگاه و نظر ـ بیداری و هوشیاری ـ اداره‌ای که جزو شهربانی‌است ومأمور تأمین امنیت وآسایش‌مردم شهرست و سابقاً تأمینات‌می‌گفتند(ف) ـ چیزی که برای اطلاع مردم بنویسند وچاپ کنند و سابقاً اعلان می‌گفتند. آگاهی دادن = خبر دادن و اطلاع دادن . آگاهی یافتن = مطلع شدن و آگاه شدن و خبر یافتن و اطلاع یافتن . آگاهی داشتن = اطلاع داشتن و خبر داشتن و با خبر بودن و واقف بودن . آگاهی نمودن = هوشیار شدن و از عاقبت خبردار شدن و دور اندیش شدن. آگاهی جستن = کسب اطلاع کردن . آگاهی آوردن = خبر آوردن. آگاهی شنودن یا آگاهی شنیدن = خبر شنیدن . آگاهی آمدن = خبرآمدن وخبر رسیدن . آگاهی آوردن = خبر آوردن و اطلاع آوردن . آگاهی بودن = خبر داشتن و اطلاع داشتن .

آگاهیدن (َدن) فل . مطلع شدن و آگاه شدن‌وباخبرشدن‌ـ دانستن‌ـ شناختن(آگاه ، آگاهید) .

آگاهیدن(َدن) فم. آگاه کردن و مطلع کردن و خبردار کردن (آگاه ، آگاهید) .

آگپ (گ پ) ا. آکپ.

آگج (گ ج) ا. آکج.

آگد (آگ د) اخ . نام شهر کوچکی در فرانسه‌که حاکم نشین شهرستان هرو بخش بزیه است و ۹۶۰۵ تن جمعیت دارد وبندریست در کنار رود هرو در نزدیکی دریا .

آگده (گَ ِد) ص. مخ. آگنده و آکنده .

آگر (گَ یا گ) ا.کفل و سرین .

آگر (گُ ر) ا. آگور و آجر .

آگرا (آگ را) اخ.ضبط دیگری از نام شهر آگره .

آگراندیسمان(آگ‌ران‌دی‌س) ا. عمل بزرگ کردن و درشت کردن

عکس در عکاسی مأخوذ از کلمهٔ agrandissement فرانسه بهمین معنی.

آگرمان (آگ رِ) ا. عمل موافقت کردن با آمدن وزیرمختار یا سفیری و رضا دادن بانتخاب او که درین زمان پذیرش (ف) گویند و این کلمه که مأخوذ از agrément فرانسه است سابقاً در زبان فارسی بکار رفته.

آگره (آگ رِ) اخ. شهر معروفی در هندوستان که اینک جزو ایالت آگره واودو درکنار رود یومنا یا جمناست و ۲۲۹۷۶۰ تن جمعیت دارد وسابقاً جزو ناحیهٔ بنگاله بوده و زمانی نیز پای تخت هندوستان بوده است ونام آنرا آگرا و اگره نیز می نویسند.

آگره واود (ا و د) اخ. نام ایالت متحدی که مرکب از ناحیهٔ آگره واود یااوده است درشمال شرقی هندوستان و رود گنگ از آن میگذرد و ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ جمعیت دارد وشهرهای معروف آن آگره و لکنهو و باریلی و بنارس و کانپور ویوبولپور ومیروتست و غلات و کنف و نیشکر و ابریشم فراوان دارد.

آگری (آگ) ص. منسوب بشهر آگره و از مردم آگره.

آگریپا (آگ ری پ ا) اخ. ویپسانیوس آگریپا سردارمعروف رومی داماد و مقرب ترین دستیاران اوگوست که در جنگ آکسیوم دلاوریها کرد و بنای معروف پانتئون را در شهر رم ساخت واز۶۳ تا۱۶ پیش از میلاد می زیست.

آگریپین (آگ ری پ ی ن) اخ. نام دوتن از زنان معروف رومی: ۱) آگریپین مهتر دختر زادهٔ اوگوست و دختر آگریپا و ژولی که زن ژرمانیکوس شد و نه فرزند ازو زاد که از آن جمله کالیگولا وآگریپین کهتر بودند وچون در پارسائی معروف بود و تیبر بدو رشك می برد وی را بجزیرهٔ پانداتاریا تبعید کرد ودرسال ۳۳ میلادی در گذشت، ۲) آگریپین کهتر دختر آگریپین مهتر وژرمانیکوس ومادر نرون که در شهر کولونی ولادت یافته بود و زنی زبردست وجاه طلب و بی‌رحم بود وپس از دوشوهردیگر زن کلود امپراطور عم خود شدواورا واداشت که پسرش نرون رابفرزندی اختیار کند و سپس بیاری لوکوست امپراطور کلود را زهرداد و نرون را بتخت نشاند ولی نرون که از استیلای او خرسند نبود درصدد برآمد بوسیلهٔ کشتی که می بایست در میان دریا باز شود اورا غرق کند و چون بدین کار کامیاب نشد چندی بعد بدست یکی از افسران سپاه خود اورا کشت و وی ازسال ۱۶ تا ۵۹ میلادی زندگی کرده است.

آگریژانت (آگ ری ژانت) اخ. نام یکی از شهرهای قدیم سیسیل که تا ۱۹۲۷ میلادی بنام گیرژانتی خوانده میشد و پس از آن دوباره بنام قدیم خود نامیده گشت.

آگریکولا (آگ ری ك ل ا) اخ. کنئیوس یولیوس آگریکولا سردارمعروف رومی که پدر زن تاسیت مورخ نامی بود و فتح بریطانیای کبیر را بپایان رسانید وگویندچون دومیسین برافتخارات او رشك می برد وی را زهر داد و از سال ۳۷ تا ۹۳ میلادی زیسته است.

آگس (گ س) ا. آکس.

آگستن (گ َس تَ ن) فم. آغشتن و آگشتن (آگاس، آگست).

آگسته (گ َس) ص. آغشته، آگشته، ترکرده ـ آلوده ـ آمیخته.

آگسته (گ س ت) ص. محکم بسته و آگشته.

آگسه (گ َ س) ص. آویزان و آویخته و چنگ در چیزی زده.

آگش (گ ش) ا. آغوش و بروبغل.

آگشتن (گ َش ت ن) فم. آغشتن و آگستن (آگاش، آگشت).

آگشته (گ َش ت ِ) ص.

آغشته و آگسته ، ترکرده ـ آلوده ـ آمیخته .

آگشته (ـِ گ ش تِ) ص. محکم بسته و آگسته .

آگفت (گَ ف) ا . رنج و محنت و آفت و آزار وبلا وبلیه ـ مرگامرگی و وبا (این کلمه را فرهنگ نویسان بفتح و بکسر گاف هردوضبط کرده اند ولی چون در شعر بازوبفت وتفت و رفت قافیه کرده‌اند پیداست که باید بفتح گاف خواند) .

آگلیون (گَ ل) ا. برخی از فرهنگ نویسان بمعنی پارچهٔ ابریشمین کلفت هفت رنگ نوشته‌انـد و گویا تحریفی از کلمهٔ انگلیون باشد .

آگن (گَ ن) ا. هرچه جامه ولحاف و بالش و جز آن را از آن پر کنند مانند پشم و پنبه و غیر آن (این کلمه اول شخص مفرد امر از فعل آگندنست که بصورت اسم فعل بکار رفته) .

آگنانو (آ گ) ا خ . دریاچه‌ای که سابقاً نزدیك شهر ناپل بود و از ۱۸۷۰ میلادی ببعد خشك شده است .

آگن بالین (گَ ن) ا م . هرچه بالین را از آن پر کنند و بیاگنند مانند پنبه وپشم وپروپوشال وجزآن (مرکب از آگن وبالین) .

آگنج (گ ن) ص. پر و مملو و انباشته و آگنده (از فعل آگندن) .

آگنج (گَ ن) ا . رودهٔ گوسفند که از گوشت وبرنج وجزآن پرکرده باشند و جراگند وجرغند نیز گویند و بتازی عصیب خوانند .

آگند (گَ ن) ص. آگنده و انباشته و پرومملو وممتلی ـ پرکردنی و آگندنی (این کلمه درترکیب اسامی مرکب نیزبکارمیرودمانندجوزآگند) .

آگند (گَ ن) ا . عمل آگندن و آگنش .

آگند (گَ ن) ا. آگن و پنبه وپشم وجز آن که درجامه وبالش و لحاف کنند .

آگندگی (گَ ن دِ) اف. حالت آگنده بودن ، پری ، امتلاء ـ فربهی .

آگندن (گَ ن دَ ن) فم. پرکردن و انباشتن و آکندن (آگن ، آگند) .

آگنده (گ ن دِ) ص . پرو انباشته و مملو و ممتلی و آگنج و آگند ـ بزرگ ـ فربه ـ آباد و مزروع . آگنده کردن = آکندن و پرکردن (این کلمه در ساختن اسامی مرکب مانندپشم آگنده وگوشت آگنده و لولو آگنده نیز بکار میرود) .

آگنده (گَ ن دِ) ا . اصطبل وطویله و پایگاه ـ آخور چهار پایان (برخی از فرهنگ نویسان این کلمه را بضم گاف نیزضبط کرده اند ولی گویا درست نباشد) .

آگنده پر (گَ ن دِ پَ ر) صم. انباشته و آگنده ازپر پرندگان ودارای پر بسیار، بالش آگنده پر .

آگنده‌خو (گَ ن دُ خ و) صم. دارای کفل پروفربه (دراسب) .

آگنده گوش (گَ ن دِ) صم. کسی که گوش خود را ازچیزی آگنده باشد تا نشنود . مج . کر و ناشنوا ـ آلوده دامن و گناهکار و عاصی .

آگنده یال (گَ ن دِ) ص م . دارای یال انبوه و آویخته (در اسب) .

آگنش (گَ نِ ش) اف. عمل آگندن .

آگنش (گَ نِ ش) ا . هرچه درون چیز هارا با آن پر کنند ویاگنند ، حشو ، املاء ، آگن ، آگند .

آگنش (گ ن ش) اف. بنای عمارت وعمل برافراشتن دیوار وساختن بنا ، ساختمان .

آگنندگی (گ َن ن د) اف . حالت آگننده بودن ـ عمل آگننده .

آگننده (گَ نَ نْ دِ)ص. پر کننده و انباشته کننده و آگنده کننده .

آگنه (گُ نَ) ا.هرچیزکه درون چیزی‌را با آن‌پرکنندو یا گنند۔ پشم و پنبه و پیله و جز آن که درون بالش و نهالی و لحاف و مانند آن را بدان پرکنند ۔ محلوجی که در میان آستر و ابرهٔ جامهٔ گذارند ۔ برجستگی کوچك در ساقه یا ریشهٔ گیاه (ف) . (این‌کلمه مشتق ازفعل آگندن و اسم آلت آنست).

آگنی (آ گ) اخ . نام رب‌النوع آتش در مذهب ودا و نیز آتشی‌که هنگام قربانی کردن افروزند.

آگنیدگی (دِ) اف . اگندگی .

آگنیدن (دَ ن) فم . آگندن .

آگنیده (دِ) ص.آ گنده.

آگو اخ . رودی در فرانسه که برود تارن می‌ریزد و از کوه سون سرچشمه‌می‌گیردو ۱۸۰ کیلومترطول‌دارد.

آگوج ا. قلابی که آ کنج‌و آکوج و آگج هم‌نوشته‌اند .

آگوچ ا. میوه‌ای که اکج و اکوج و آ کوج هم‌نوشته‌اند .

آگور ا. آ گر و خشت پخته (ظاهراً کلمهٔ آجر معرب همین کلمهٔ فارسیست) .

آگوش ا. آغوش‌وآ گش و برو بغل‌وسینه .مج. کنار ولبه وحاشیه.

آگوش ا . پرستار و بنده (درمقابل آزاد) .

آگوشیدن (دَ ن) فم . در آغوش گرفتن ، آغوشیدن ، دربر کشیدن ، در بغـل گرفتن ۔ زادن ۔ فرستادن ۔ رها کردن ۔ سپاردن و سپردن وسپاریدن(آ گوش،آگوشید).

آگون ص. وارون‌وواژون وواژگون ونگون وسرنگون‌وسرا گون و معکوس .

آگه (گَ هْ) ص. مخ . آگاه .

آگهانیدن (گَ دَن) فم.مخ. آگاهانیدن .

آگه‌دار (گَ هْ) ص‌م . مخ. آگاه‌دار .

آگه‌داری (گَ هْ)افم. مخ. آگاه‌داری .

آگه‌دل (گَ هِ دل)ص‌م. مخ . آگاه‌دل.

آگه‌دلی (گَ هِ دِ) افم. مخ. آگاه دلی .

آگهی (گَ) اف. مخ . آگاهی ۔ چیزی‌که برای اطلاع مردم بنویسند و چاپ کنند و سابقاً اعلان می‌گفتند (ف) .

آگیج ا . برخی از فرهنگ نویسان بمعنی آ گنج نوشته‌اند وظاهراً همان کلمه است‌که درست‌نخوانده‌اند.

آگیخ ا. این کلمه را نیز در پاره‌ای از فرهنگها مرادف آگـنج نوشته‌اند وگویا همان‌کلمهٔ آگنجست که درست نخوانده‌اند .

آگیخ ا. رگ و پی و عصب و وتر .

آگیش ص. معلق و آویخته و آویزان ۔ چنگ در چیزی زده ۔ دراز کرده (این‌کلمه در ساختن صفات‌مرکب مانند پای آگیش نیزبکار رفته و مشتق ازفعل آگیشیدنست) .

آگیش اف. عمل درازکردن ودرآویختن‌بچیزی وآ گیشیدن ۔ حالت آویخته شدن .

آگیشیدن (دَ ن) فل . اندر آویختن و آویخته شدن (آگیش، آگیشید) .

آگیشیدن (دَ ن) فم . آویختن ، آویزان کردن ۔ چنگ در چیزی زدن ۔ دراز کردن (آگیش ، آگیشید).

آگـیلون ا . در برخی از فرهنگها بمعنی پارچهٔ دمشقی‌ابریشیمین گل‌دار و مرادف‌با آگلیون نوشته‌اندو گویا همان کلمهٔ انگلیونست که در آن

تحریف کرده‌اند .

آگیم ا . در زبان محاورات حلقه‌ای که گرد غربال والك وطبق و جز آن باشد و آن را کم نیزمی‌نامند.

آگیم ا. درزبان عوام بمعنی سیما وچهره و بدآگیم بمعنی‌ترشروی و عبوس و بد سیماست .

آگین اول شخص امراز فعل آگندن و آگنیدن که بمعنی آگنده و آگنده شده در صفات مرکب بکار میرود مانند عنبر آگین وشرم آگین و غم آگین وجوهر آگین ومشك آگین و گل آگین .

آگین ص. مالامال وپروآغشته و انباشته و آگنده ـ فربه و سمین . (از فعل آگندن) .

آگین ا. آگن و آگند (از فعل آگندن) .

آل ا . فرهنگ نویسان گویند قسمی از ماهی ونهنگ معنی میدهدولی چون در شعر فارسی همه جا بحالت صفت آورده وماهی آل گفته اندگویا همان آل‌بمعنی سرخست .

آل ا . بیماریی که بر زن تازه زای در ایام نفاس چیره شود و ظاهراً همان تب نفاسیست و در میان عوام رایجست که آل را نام موجود خیالی دانند و پندارند جانوری است دارای موهای بلند وسراپایش درموی پنهانست و اگر زن تازه زای در اطاق تنها بماند او وکودك نو زاد را هلاك میکند و می برد و یا آنکه خون او را می‌مکد و هلاك‌می‌کند و یا آنکه دل زن را می‌برد و چندان خون ازو می‌رود که می میرد و چون آمد باید او را دنبال‌کنند وبزنند و اگر از آب‌گذرد آن زن از مرگ رهائی نیابد و برای دفع او باید اسب زردهٔ یك رنگ را برگرد جائیکه آن زن درآنست بگردانند و برای آنکه بجائی که در آنست نیاید در آنجا حربه ای وپیازی چندگذارند وگرد آن زن را با زغال چون حصاری خط کشند که آل از ترس آن حربه و ازبوی پیاز و از رنگ زغال رم کند و نزدیك نشودوکسی را که مبتلای آن شود گویند آل او را برد یا آل او را زد یا خورد.

آل ا.مکروفریب وغدرـ دام .

آل ا. جای بلند.

آل ا. سیر و رفتار تند وتیز.

آل ا. فرورفتگی نیزه‌وزخم‌نیزه.

آل ا. چوب خیمه وچادر .

آل برخی از فرهنگ نویسان گویند امر بستدنست یعنی بستان و پیداست که این کلمه ترکیست و آل صیغهٔ امربمعنی بستان و بگیر از مصدر آلماق بمعنی ستدن وگرفتنست و در زبان فارسی مورد استعمال ندارد .

آل ا. درزبان محاورات بمعنی چیزهای‌خرد وبسیار کوچکست چنانکه آل‌وآجیل مرادف باآجیل وآل وآشغال یا آشخال مرادف با آشغال و آشخال می آورند .

آل ا. درختی‌که از بیخ آن‌رنگ سرخ مانند روناس می‌گیرند ودر رنگ رزی و پزشکی بکار می برند (گویا این‌کلمه بدین‌معنی مأخوذازهندیست).

آل ص. زردسرخ‌رنگ یاسرخ نیم رنگ (این‌کلمه درزبان ترکی بمعنی دیبای نارنجی رنگ ودرترکی جغتائی بمعنی‌سرخ‌تیره است وظاهراً ازفارسی بترکی رفته زیرا که درفارسی‌مشتقات دارد مانند آلو و آلوبالو که گویا در اصل آل آلو بمعنی آلوی سرخ بوده است). آل شیراز = ك. ازشراب. آل معصفر = سرخ‌آتشی وگلگون . رنگ آل = رنگ سرخ .

آل ا. بیماری برص در اسب که آنراپیس نیز گویند .

آل ا.مأخوذازتازی‌بمعنی‌سراب که‌گاهی درشعرفارسی بکاررفته‌است .

آل ا. مأخوذ ازتازی تبار و خاندان و اهل و عیال . آل‌رسول ، آل‌عبا ، آل یاسین ، آل‌طه = خاندان رسالت . آل سلطانی = خاندان سلطنت . آل غدر = مردم نمك ـ بحراموغدار (این کلمه‌بیشتر دراسامی

خاندانها و تبارها و سلسله های تاریخی بکار می‌رود).

آل ا. فرهنگ نویسان بمعنی نگین پادشاهی و سکه و امضای پادشاه آورده و مأخوذ از ترکی دانسته‌اند و این اشتباه از آن ناشیست که دراشتقاق و معنی آل‌تمغا نیندیشیده‌اند و آل‌تمغا بمعنی مهر سرخ است و آل‌درین ترکیب صفت است‌واسم نیست پس تمغا بمعنی مهر و نگین‌است و آل‌چنین معنی ندارد .

آل ا. درخشندگی‌وبرق‌رنگها.

آلا ص. آل وسرخ‌نیم‌رنگ.

آلا مخ . آلای اول شخص مفرد امر از فعل آلودن و آلائیدن که در ترکیب صفات مرکب بکار می رود و آلوده و آلوده کننده و آلاینده‌معنی می‌دهد .ر. آلای .

آلا اخ. نام آبادئی در بخش سقز در کردستان که سابقاً آنرا ایلو می‌نامیدند (ف) .

آلاء اج . ج . الی مأخوذ از تازی بمعنی نعمت‌ها که گاهی در زبان فارسی بکاررفته است .

آل‌آلو ام. آلبالو .

آلائیدن (ـَ د ن) فم . آلودن (آلایا آلای ، آلائید).

آلاباما اخ. یکی از نواحی ممالك متحدهٔ امریکای شمالی که‌رودی بهمین‌نام‌که بخلیج مکزیك می‌ریزدازآن می‌گذرد و ۲۶۵۰۰۰۰ تن جمعیت‌دارد وحاکم نشین آن شهر مونت گومرای وشهر عمدهٔ آن بیرمینگام است .

آلات اج.ج. آلت مأخوذ از تازی بمعنی‌افزارها وادوات واسباب ـ رخت‌ومتاع و ساز وسامان ـ اسلحه ـ اندام : آلات‌تناسلی . آلات جنگ = اسلحه. آلات وادوات = افزارها و وسایل هر کاری . آلات حرب = اسلحه . آلات‌بیت = اسباب خانه . آلات شکم = رودها و امعا .

آلات اخ. نام‌شهری که‌معلوم نیست کجا بوده است .

آلاتوغان(ـُ ت)ام. مأخوذ از ترکی جغتائی آلاطغان که قسمی‌از باز شکاریست .

آلاجق (ـِ ج ق) ا . مأخوذ ازترکی آلاچیق .

آلاجه(ـِ ج) اخ. نام‌قصبه‌ای در ناحیهٔ انکوریه در ترکیه .

آلاجه‌چای (ـِ ج) اخ.نام رودی که از شهر آنی پای‌تخت سابق ارمنستان می‌گذشت واینك برود ارپا ـ چای می‌ریزد .

آلاجه حصار (ـِ ج ـِ ح) اخ . نام‌ترکی شهر کروشواك یا کرو ـ شواچ از شهر های سربستان که اینك جزو کشور یوگواسلاویست .

آلاجه خان (ـِ ج) اخ . نام قصبه ای در شهرستان سیواس در ترکیه .

آلاچاطی اخ . نام قصبه ای در شهرستان ازمیر در ترکیه .

آلاچام اخ . نام بخشی در شهرستان طرابوزان در ترکیه .

آلاچوق ا. آلا چیق .

آلاچیق ا. مأخوذ از ترکی چادری موئین یا از نمد که ترکمانان در آن زندگی می کنند ـ سایه بانی از چوب که در میان باغها و سرایها برپا کنند و اطراف و سقف آن را از گیاهان و درختان بپوشانند و تابستان در آن نشینند (اصل این کلمه در زبان ترکی الاچوق بمعنی چادری از نمد یا شاخهٔ درختست که آلاچوق و آلاجق هم می نویسند) .

آلاخان و الاخان ص‌ومف‌م. در زبان محاورات بمعنی سرگردان و بی خانمان و بی‌خانه و منزل ومسکن (ظاهراً این کلمه مأخوذ از ترکیب ترکی جغتائی الامال الاخان بمعنی بی‌آتش و بی‌جا ومنزلست و والاخان را باتباع برآلاخان افزوده اند) .

آلاداغ اخ . نام کوهی در شمال شرقی ایران درشمال اسفراین و درجنوب بجنورد .

آلار اخ . فرهنگ نویسان گویند پیشوا و بانی مذهبی بوده که

پیروان او را آلاریان می نامیدند .

آلار اخ . نام جائی در سرزمین یهود .

آلاریان اخ. پیروان آلار .

آلاریك اخ. نام دوتن از شاهان و یزیگوتها : ۱) آلاریك نخست که در روم شرقی تاخت وتاز کرد و شهر روم را غارت کرد و در کوزنزا در ٤۱۰ میلادی در گذشت ، ۲) آلاریك دوم که کلوویس او را دروویه در سال ۵۰۷ میلادی شکست داد و بدست خود کشت .

آلاس ا. زغال و انگشت که آلاش نیز نوشته اند .

آل‌اسحق (لِ اِ س ح اق) اخ. خاندان نظام الملك طوسی وزیر معروف زیرا که نام او قوام الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحق بوده و جدش اسحق نام داشته است .

آلاسکا (ل ا س) اخ . شبه جزیره ای درشمال غربی امریکای شمالی که دنبالهٔ کشور کاناداست و در ۱۸٦۷ میلادی دول متحدهٔ امریکای شمالی آنرا از دولت روسیه خریدند و ۱،۵۲۰،۰۰۰ کیلو متر مربع مساحت و ۵۵۰۰۰ تن جمعیت دارد وپایتخت آن شهر ژونوست و معادن طلای آن معروفست .

آلاش ا . برخی از فرهنگ نویسان بمعنی زغال وانگشت ومرادف آلاس ضبط کرده اند واین نکته درست نیست زیرا کـه آلاس قطعاً با سین درستست و آن را در شعر با الماس قافیه کرده اند .

آلاشکرد (ل ا ش ِك ر د) اخ . نام قصبه ای در ارمنستان ترکیه که یکی از دیر های معروف ارمنیان در آنجا بوده است .

آلاشهر (َش ه ر) اخ . شهری در ترکیه در شهرستان آیدین در ۱۲٤ کیلو متری مشرق ازمیر که نزدیك صد هزار تن جمعیت دارد و اروپائیان آنرا سابقا فیلادلفی می نامیدند .

آلاطاغ اخ . نام ناحیه ای در ترکیه در شهرستان قونیه .

آلاطاغ اخ . نام کوهی در ناحیهٔ وان در ترکیه که شعبهٔ شرقی رود فرات از شمال آن فرو میریزد .

آلاطاغ اخ. نام سلسلهٔ کوهی که درآناطولی شعبهٔ جنوبی کوههای تاوروس (طورس) است .

آلاطاغ اخ. نامی که ترکان عثمانی بکوه اولمپ دریونان داده اند.

آلاف اج. ج. الف مأخوذ از تازی بمعنی هزاران که بیشتر در ترکیب آلاف و الوف درفارسی بکار می رود .

آل‌افراسیاب (ِل َاف را ِس ی ا ب) اخ . نام خاندانی از ترکان که در ماوراءالنهر و ترکستان (کاشغر وختن وبلاساغون) ازحدود ۳۱۵ تا ٦۰۷ هجری پادشاهی کرده و بنام ایلك خانیان وخاقانیان وآل خاقان وخانیه و خاقانیه نیز معروفند وچون زبان فارسی را تا اندازه ای درست می داشته و از شاعران بزرگ ماوراء النهر ترویج کرده اند و ایشان مدایح بسیار در بارهٔ افراد این خانواده گفته اند در ادبیات فـارسی شهرت بسیار دارند . این خانواده نسب خود را بافراسیاب پادشاه داستانی توران میرسانیده اند بهمین جهة بآل افراسیاب بیشتر معروف شده اند . مؤسس این سلسله عبدالـکریم ساتق بغراخان نام داشته که در حدود ۳۱۵ در ترکستان بپادشاهی آغاز کرده ومسلمان شده و جانشینان او در ۳۸۲ ماوراءالنهر را گرفته وتا ٦۰۷ در آن نواحی پادشاهی کرده اند سپس در ٤۰٦ شعبه‌ای ازین خاندان دربخارا سلطنت دیگری تشکیل داده و در ٤٤۹ شعبهٔ دیگر در کاشغر و ختن و بلاساغون پادشاهی دیگری فراهم ساخته است . تاریخ این خاندان چندان روشن نیست و نامهای چند از پادشاهان این سلسله در کتابها وبیشتر در اشعار هست که معلوم نیست نسب

آنها چگونه بوده و درست در کدام تاریخ پادشاهی کرده‌اند والبته نسب نامهٔ آنها نیز روشن نیست و آنچه تا کنون معلوم شده اینست که سلسله‌ای که در ماوراءالنهر حکمرانی کرده بدین قرار بوده است : ۱) عبدالـکریم ساتق بغراخان از حدود ۳۱۵ تا ۳۴٤ ، ۲) شمس‌الدوله موسی بن ساتق از ۳۴٤ بعد ، ۳) شهاب‌الدوله ابوموسی‌هارون بغراخان بن سلیمان تا ۳۸۲ و از۳۷۲ از پایتخت خود کاشغر بنای تاخت و تازبماوراءالنهرگذاشته‌و در ربیع‌الاول ۳۸۲ ماوراء النهر را گرفته و بخارا راپایتخت خودکرده است، ٤)ابوالحسن نصربن علی که امیرالسید ناصرالحق لقب داشته و از ۳۸۲ تا ٤۰۰ پادشاهی کرده و در ۳۸۹ سلسلهٔ سامانیان را منقرض کرده است ، ۵) قطب‌الدوله ابونصر احمدبن‌علی‌قراخاقان یاقراخان که از ۳۹٤ ولیعهد برادرش نصرایلك بوده و از ٤۰۰تا٤۰۳ پادشاهی کرده ، ٦) سناءالدوله محمد بن علی از ٤۰۳ تا ٤۰٤ ، ۷) شرف الدین طغان خان ابن علی در ٤۰٤ ، ۸) نورالدولـه ابوالمظفر ارسلان خان ایلك بن علی از٤۰٤ تا ٤۱۳ ، ۹)ناصرالدوله یوسف قدر خان بن هارون بغرا خان که او نیز از ٤۰٤ تا٤۲۳ درپارکندو کاشغر پـادشاهی کرده است ، ۱۰) ملك منصور محمد بن علی از ٤۱۲ تا ٤۲۳ ، ۱۱) شرف الدوله ابوشجاع ارسلان‌خان بن‌یوسف قدرخان که در کاشغر و بلاساغون وختن نیزپادشاهی داشته و خودرا ملك مشرق لقب داده است از٤۲۳تا٤۲۵ ، ۱۲) محمودبغرا خان‌بن یوسف قدر خان از ٤۲۵ تـا ٤۲۹ . شعبهٔ دوم که در بخاراپادشاهی کرده‌اندبدین قرارند : ۱) چغراتکین یا جغری‌تکین ابوعلی حسین‌بن بغراخان از حدود ٤۰٦ تا ٤۳۳ ، ۲) عمادالدوله ابوالمظفر ابراهیم طفغاج بن نصر از ٤۳۳ تا ٤٦۰ ، ۳) شمس‌الملوك‌نصربن طفغاج از ٤٦۰ تا ٤۷۲ ، ٤)خضرخان ابن طفغاج از ذیعقدهٔ ٤۷۲ تا حدود ٤۷۳ ، ۵) احمدخان‌بن خضرکه‌دست نشاندهٔ سلجوقیان بوده ودر٤۸۲ملکشاه او را اسیرکرد از حدود ٤۷۳ تامحرم ٤۸۸ که کشته شد، ٦) محمودخان‌بن نصر از محرم ٤۸۸ تاحدود ٤۹۰ ، ۷) قدرخان جبرئیل‌بن عمربن‌احمدازحدود ٤۹۰ تا شعبان ٤۹۵ ، ۸) محمدارسلان خان‌بن‌سلیمان‌بن داودبن‌بغرا از شعبان ٤۹۵ ببعدکه از ۵۲٤ تا۵۲٦ اسیرسلطان سنجربود ، ۹) ابوالمعالی حسن‌تکین‌قلج طفغاج بن علی‌بن عبدالمؤمن ظاهرآاز ۵۲٤ تا ۵۳٦ ، ۱۰) رکن‌الدین محمود خان‌بن‌ارسلان‌دست‌نشاندهٔ سلطان‌سنجر از۵۲٦یا۵۳٦تاحدود۵۵۸ ، ۱۱)رکن‌الدین قلج‌خان طفغاج خان‌بن محمد ارسلان خان‌ازحدود ۵۵۸ ببعد ، ۱۲)معزالدین قلج‌خان تاحدود ۵۷۸ ، ۱۳) جلال‌ـ الدین محمدبن نصر از حدود ۵۷۸ تا حدود۵۸۲ ، ۱٤) نصرةالدین ابراهیم کج‌ارسلان بن حسین ازحدود ۵۸۲ تا ۵۹۷ ، ۱۵) جلال الدین الغ سلطان قدرخان از۵۹۷تا٦۰۷که خوارزمشاهیان سلطنت اورامنقرض کردند. اما دستهٔ سوم‌که درکاشغر و ختن و بلاساغون پادشاهی کرده اند بدین قرارند : ۱) طغرل خان بن یوسف قدر خان از ٤٤۹ تا ٤٦۷ ، ۲) طغرل قراتکین بن طغرل در ٤٦۷ ، ۳) هارون بغرا خان ابن یوسف قدرخان از٤٦۷ تا ٤۹٦ و در ٤۸۲ مطیع ملـکشاه سلجوقی شد، ٤) نورالدوله احمدبن‌حسن بن ارسلان خان از ٤۹٦ تا ۵۲۲ ، ۵) ابراهیم‌بن احمد از۵۲۲ ببعد، ٦) محمدبن ابراهیم که آغاز و پایان پادشاهی او معلوم نیست ، ۷) یوسف بن محمد تا ٦۰۱ که درگذشت ، ۸) محمدبن یوسف از ٦۰۱ تا ٦۰۷که درگذشت واز آن پس این سلسله هم منقرض شد .

آلافرنگ (ـَف ر نْ گ) مف ، سابقاً در زبان محاورات بکار می رفت و برسم و معمول فرنگ و فرنگیان معنی‌میداد و این ترکیب عامیانه بتقلید از زبان فرانسه ساخته شده بود

که برای رساندن سبك و روش و طرز
و اسلوب à la در آغاز صفت مؤنث
می آورند و در چنین موردی مثلا
à l'européenne می گویند .

آلاکانگ (ُك َل ن گ)
ا. بازیچهٔ کودکان که اورك نیز
میگویند و آن چوب یا تختهای بلندست
که میان آنرا روی بلندی می گذارند
چنانکه دو طرف آن بمانعی برنخورد
و دو تن در انتهای آن می نشینند و
چون یکی براندام خود فشار دهد و
بزیر آید دیگری که بر آن سرچوب
نشسته است بالا میرود .

آلاکانگ (ُك َل ن گ)
ا. مأخوذ از ترکی بمعنی ذراریح .

آلاکوی (ُك ی) اخ .
شهری درناحیهٔ ارزروم درترکیه نزدیك
دریاچهٔ وان که تاشهروان چهارساعت
راهست .

آلاگارسن (گ ا ر ُس ن)
ص و مف . در زبان زنان برشی از
موی سر که مانند سرمردان زده باشند
مأخوذ از اصطلاح فرانسه
à la garçonne که بهمین معنیست .

آلاگوز (گ ُ ز) اخ .
نام کوهی در قفقاز در شمال کوه
آرارات که سابقاً آتش فشان بوده
وچون قلهٔ آن پوشیده ازبرفست هنگام
غروب سرخ میشود وبهمین جهت بزبان
ترکی آنرا آلاگوز یعنی چشم سرخ
نامیده اند .

آلاگواس (گ ُ آ س)
اخ. یکی از ایالات برزیل که دارای
۱۱۳۰۰۰۰ تن جمعیت وحاکم نشین
آن شهر ماسئیوست .

آلالان اخ. نام رودکوچکی
که درگیلان بدریای خزر میریزد .

آلالگان (ِل گ ا ن)
اج. ج. آلاله .

آل الله (ُل ل ل ا ه) اج.
مأخوذ از تازی بمعنی آل و تبارخدا
در بارهٔ خاندان رسالت گفته میشود .

آلاله (ِل) ا. درشعرطاهر
عریان همدانی بمعنی لاله آمده است
وفرهنگ نویسان لالهٔ سرخ وشقایق هم
معنی کرده اند و الاله نیز نوشته اند .

آلام اج. ج. الم مأخوذ از
تازی بمعنی دردها و رنجها .

آلامبر (آل ا م ِب ر) اخ .
ژان لورون دالامبر نویسنده و حکیم و
ریاضی دان معروف فرانسوی پسرمادام
دوتانسن که در ۱۷۱۷ میلادی درپاریس
متولد شده بودو یکی از موسسین کتاب
دایرةالمعارف بودو نسبت بعقاید دینی
و حکمت ماوراءالطبیعه شك میورزید
ولی مخالفت آشکار نمی کرد ودردیباچهای
که بکتاب دایرةالمعارف نوشته حکمت
طبیعی خالصی را شرح داده و عضو
فرهنگستان علوم ومنشی دائمی فرهنگستان
فرانسه بودو کتاب معروفی بنام ستایش
فرهنگستان نوشته است ودر ۱۷۸۳ میلادی
درگذشت .

آلامد (ُم د) ص و مف .
در زبان محاورات بمعنی پسند و مطابق
معمول و پسندیدهٔ زمانه مأخوذ از
اصطلاح فرانسه à la mode که بهمین
معنیست .

آل امیر (ِل ا َ) اخ. نام
قبیله ای از طایفهٔ بکش از طوایف
ممسنی .

آلان اخ . فرهنگ نویسان
گویند نام ولایتی و نام محله ایست و
بعضی گویند شهریست در ترکستان ونام
کوهی نیزهست و نیزنام قلعهای دانستهاند
و برخی گفته اند ولایتیست از جبال
گرجستان و ملوك آنرا اگرگنداج گویند
و میان مملکت آلان و جبال فتق قلعه
ایست که آنرا باب آلان گویند و نمد
آنجا کمال امتیاز را داردو آنرا الانهم
نوشته اند و درست تر آنست که آلان نام
تیره ای از نژاد ایرانیست که درزمانهای
پیش ازاسلام همواره درقفقازمیزیسته اند
و در سال ٤٠٦ میلادی طوایفی چند از
آنها در اروپا تاختو تازهائی کردند
و بکشور گول تاختند و ویزیگوتها در
اسپانیا آنهارا نابود کردند وتازیان بیشتر
آنها را الان خوانده و با حرف تعریف

الان نوشته‌اند و این طوایف نخست در آسیای مرکزی بوده و از آنجا بقفقاز هجرت کرده‌اند و پس از اسلام همواره در دامنهٔ جنوبی کوههای قفقاز زیسته‌اند و بیشتر مسکن آنها در مجاورت گردنهٔ دریال یادرآلان درپای کوه کزبك بوده است وسپس درقرن سوم هجری بنام آس واس معروف شده اندو تا قرن هفتم بهمین نام خوانده می‌شدند و همین کلمه است که باست بدل شده و بازماندگان این طوایف راکه اکنون درقفقاز سکنی دارند بنام اُست می‌خوانند. آلانها در سال ۳۲۰هجری درنتیجهٔ کوشش مبلغین عیسوی بیزانتی از دین نصاری برگشته وکشیشان خودرا طرد کرده‌اند و تنها پادشاه ایشان بدین ترسایان باقی مانده است ولی در قرن هفتم هجری باز مورخین آنها را نصاری دانسته‌اند و در آن زمان بسوی مشرق سرزمین قدیم خود رفته بودند. در زمانیکه پادشاهان مغول برقفقاز دست یافته‌اند سرزمین آلانها از شمال دربند تا دهانهٔ رود و لگا بوده است و ظاهراً پس از منقرض شدن طوایف خزر آنجا را گرفته‌اند و چون پادشاهان مغول آنها راشکست دادند قسمتی ازآنهارا کوچانیدند و بنواحی مختلف کشور خود بردند و حتی مبلغین کاتولیك ذکری از آلانهای نصاری که در چین بوده‌اند کرده‌اند و آن قسمتی که ازین قبایل در قلمرو ایران

درآن زمان مانده بودند نیز نصاری بودند ولی در قرن هشتم طوایف آس که در سرای در کنار رود و لگا می زیستند مسلمان بودند واینك در میان طوایف است که در همان نواحی قفقاز هستند هم آثاری از دین ترسائی و هم آثاری از مذاهب اسلام دیده می شود . در شاهنامهٔ فردوسی ذکر الانان و پادشاه آنها که الانشاه نامیده می شده است مکرر آمده و در داستانهای ایرانی این قبایل عنوان بسیار دارند و دربند را بمناسبت نام ایشان در زبان فارسی قدیم درآلان و آلان دژ نامیده‌اند .

آلان دژ (ـِ دِ ژ) اخ . نام قلعه‌ای که در قدیم در مجاورات شهر دربند بوده و بمناسبت نام طوایف آلان بدین گونه نامیده‌اند .ر. آلان .

آلانسون (لا ن ُس ن) اخ . شهری در فرانسه که حاکم نشین شهرستان اورن و در کنار رود سارت واقعست و ۱٦٦٦۸ تن جمعیت دارد و پارچها مخصوصاً توربافی آن معروفست .

آلانك (َن ك) ا. در زبان محاورات خانهٔ بسیار محقر و سایبانی که از شاخ و برگ درخت و مانند آن ساخته باشند (ظاهراً این کلمه مأخوذ از الانك ترکی جغتائیست که بمعنی بلندی در کنار رودست) .

آلان کوه اخ . نام قدیم

کوههای دربند در کنار دریای خزر .

آلانه (ـِ ن) ا . آشیانه و آشیانهٔ باز .

آلانه (ـِ ن) ا . سایه .

آلانه (ـِ ن) ا . حلقهٔ در و حلقه ای که در را بدان بندند .

آلانه (ـِ ن) ا. کلاغ ـ زاغ وزغن ـ باز .

آلانیون (لا نْ یُ ن) اخ . رودی در فرانسه که برود آلیه می‌ریزد و ۸۰ کیلومتر طول دارد .

آلاو ا . آتش. شعله ناك و شعلهٔ آتش که آلاوه والاو نیزمی‌نویسند (این کلمه همانست کــه اینك در محاورات الو (اَ ل وْ) تلفظ میکنند).

آلاوا اخ . یکی از ایالات اسپانیا که ۱۰۸۰۰۰ تن جمعیت دارد و حاکم نشین آن شهر و یتوریاست .

آلاوه (ـِ و) ا . در شعر باباطاهر عریان همدانی بمعنی آلاو والاو آمده است .

آلاوه (ـِ و) ا . دیگدان ـ جائی که در آن آتش روشن کنند .

آلاوه (ـِ و) ا. دوپاره چوب که کودکان بدان بازی کنند و یکی از آنها بزرگ باندازهٔ سه وجب کــه آنرا چنبه گویند ودیگری کوچك باندازهٔ یك قبضه باشد وآنرا پل (ـِ پ) خوانند وسرهای آن چوب کوچك تیزست و

این بازیچه‌را درجاهای مختلف چالیك و چنبه ودوبارو وزرچولی و دودالەو غوك چوب نیز نامند .

آلای اول شخص مفرد امر ازفعل آلائیدن وآلودن که بمعنی آلاینده و آلوده‌درصفت‌های‌مرکب بکارمی‌رود: گوهر آلای .

آلایش (یِ ش) اف . عمل آلودن و آلائیدن ـ آلودگی ، لوث ، ناپاکی ، پلیدی ، نجاست ـ پوسیدگی،مج، تردامنی ـ فسق‌وفجور ـ جنایت .

آلایندگی (یَ ن ِ د) اف. حالت آلاینده بودن .

آلاینده (یَ ن ِ د) ص. آلوده کننده .

آلائیدگی (ِ د)اف. آلودگی وحالت آلائیده بودن .

آلائیدن(دَ ن) فم. آلودن و آلوده کردن ، پلید کردن ، ملوث کردن ، ناپاك کردن ـ برهم زدن و آمیختن .

آلائیدن(دن)فل. آلودن و آلوده شدن ـ شوریدن .

آلائیده (ِ د) ص. آلوده، آلوده شده .

آلباست (آ ل ب ا ِ س ت) اخ . یکی از ایالات اسپانیا دارای ۳۳۴۰۰۰ تن‌جمعیت‌که حاکم نشین‌آن شهری بهمین نامست و ۴۲۰۰۰ تن جمعیت دارد .

آلباق اخ . نام دره ای در آذربایجان در میان کوه مرغاب و کوه بیجارو در نزدیکی گردنهٔ کیکان .

آلبالو (آ ل ب ا) ا. در زبان محاورات بمعنی آلو بالو .

آلبانو (آ ل ب ا نُ)اخ. نام دریاچه ای در ایتالیا در ۲۰ کیلومتری شهررم‌که درکنارآن یکی‌از گردش گاههای پاپ ساخته شده .

آلبانی (آ ل ب ا) اخ. نام کشوری در شبه جزیرهٔ بالکان که‌آنرا بنام اشکیپنیا و اشکیپریا نیز می‌خوانند و در جنوب یوگوسلاوی واقعست و ۲۷۵۰۰ کیلومتر مربع مساحت و یك میلیون تن جمعیت دارد و پای تخت آن‌تیرانا وشهرهای عمدهٔآن اسکوتاری یااشکودرا ویا اشقودره ویااسکدار و درراز و یا دوروکورچا و الباسانست وکشوریست کوهستانی که بیشتر برای کشاورزی و پرورش جانوران اهلی آماده‌است ونخست جزو دولت عثمانی بود و سپس در ۱۹۱۲ میلادی‌استقلال یافت و حکومت آن نخست سلطنت بود و پس از آن در ۱۹۲۵ میلادی جمهوری شد و در ۱۹۲۸ بار دیگر سلطنت برقرار گشت ودر ۱۹۳۹دولت ایتالیا بی مقدمه آنجا را تصرف‌کرد .

آلبانی (آ ل ب ا) اخ . شهری درممالك متحدهٔ امریکای‌شمالی حاکم نشین ناحیهٔ نیویورك در کنار رودهودسن‌دارای ۱۲۷۳۰۰ تن‌جمعیت .

آلبانی (آ ل ب ا) اخ. نام بندری دراسترالیای غربی دارای ۴۲۰۰ تن جمیعت .

آلبر (آ ل ِ ب ر) اخ . نام دوتن ازامپراطوران آلمان :۱) آلبر نخست دوك‌اطریش وامپراطور آلمان از ۱۲۹۸ تا ۱۳۰۸ میلادی ، ۲)آلبر پنجم دوك اطریش که بنام آلبر دوم از ۱۴۳۸ تا ۱۴۳۹ میلادی امپراطور آلمان بوده است .

آلبر (آ ل ِ ب ر) اخ. آلبر نخست پادشاه بلژیك که در ۱۸۷۵ میلادی در بروکسل ولادت یافت ودر ۱۹۳۴ درضمن‌کوه پیمائی‌درمارش‌لدام در حادثه ای تلف شد و در ۱۹۰۹ پس از عمش لئوپلد دوم بپادشاهی نشست و در ۱۹۱۴ تن در نداد که سپاهیان آلمان بی طرفی بلژیك را نقض کنند و تا ۱۹۱۸ با دلیری‌بسیار با سپاهیان‌کشور خود درجنگ اروپا شرکت کرد .

آلبر نخست
پادشاه بلژیك

آلبر (آل ِبِر) اخ. نامی که بقسمتی از کوههـای پیرنه می دهند که در میان کاتالونی و شهرستان پیرنهٔ شرقی در فرانسه واقعست و نزدیک ۱۶۰۰ متر ارتفاع دارد.

آل برمك (ِل بَرمَك) اخ. نام خاندان برمکیان.

آل برهان (ِل بُر) اخ. نام خاندان معروفی از پیشوایان حنفیان ماوراءالنهر در بخارا که ایشان را بنی‌مازه نیز می خوانند زیرا که نیای ایشان مازه نام داشته و در قرن ششم و هفتم در ماوراءالنهر نفوذ بسیار داشته‌اند و دانشمندان چندازین خانواده برخاسته‌اند و افراد این خاندان همه مردمان محتشم و معروف بوده‌اند و از حدود سال ۴۵۰ تا ۶۰۴ ریاست بخارا متعلق بایشان بوده و در سال ۶۰۴ محمد خوارزمشاه این مقام را ازیشان گرفته است و نه تن از ایشان بمقام ریاست بخارا که مانند مقام سلطنت بوده‌است رسیده‌اند و در میان مردان معروف ماوراءالنهر در قرن ششم و هفتم نوزده تن ازافراد این خاندان مشهورند: ۱) امام برهان الدین عبدالعزیز بن عمر بن مازه بخاری حنفی که نخستین مرد تاریخی این خانواده بوده و از حدود ۴۵۰ تا حدود ۵۰۰ هجری ریاست بخارا داشت و بمناسبت لقب او که برهان‌الدین بود این خاندان را آل برهان نامیده‌اند، ۲) امام شهید حسام‌الدین عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه که از دانشمندان و فقیهان بزرگ بود و از حدود سال ۵۰۰ ریاست بخارا داشت و در سال ۵۳۶ در جنگ قطوان که در میان سلطان سنجر و گورخان قرا خطائی در گرفت بدست گورخان کشته شد، ۳) تاج‌الاسلام احمد بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه برادر حسام‌ـ الدین امام شهید مزبور و پسر دیگر برهان‌الدین که پس از کشته شدن برادر از ۵۳۶ تا ۵۶۰ رئیس بخارا بود، ۴) امام شمس الدین محمد بن عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه ملقب بصدر جهان پسر حسام الدین که در ۵۵۹ بخارا را ازغارت ترکان قرلق پاسبانی کرد و از ۵۶۰ ببعد رئیس بخارا بود، ۵) برهان‌الدین عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز ابن عمر بن مازه ملقب بصدالصدور و صدرجهان پسر دیگر حسام‌الدین که او هم درنیمهٔ دوم قرن ششم بوده، ۶) حسام‌الدین بن حسام‌الدین پسر دیگر عمر بن عبدالعزیز که او نیز در همان زمان می زیسته، ۷) سیف‌الـدین محمد بن شمس‌الدین محمد بن حسام‌الدین عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه پسر امام شمس‌الدین صدر جهان که او نیز در قرن ششم می زیسته و رئیس بخارا بوده‌است، ۸) سیف‌الدین محمد بن عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه معروف بصدرجهان که او نیز رئیس بخارا بوده‌است و درنیمهٔ اول قرن هفتم می زیسته، ۹) سیف‌الدین احمد بن عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه برادر سیف‌الدین مزبور که او نیز ریاست بخارا داشت، ۱۰) حسام‌ـ الدین بن سیف‌الدین محمد بن شمس الدین محمد بن حسام الدین عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه پسر زادهٔ امام شمس الدین صدر جهان و پسر سیف‌الدین سابق الذکر که او نیز در پایان قرن ششم می زیسته، ۱۱) امام برهان‌الدین محمد بن احمد بن عبدالعزیز ابن عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه معروف بصدر جهان که پس از برادر کهترش مسعود رئیس بخـارا شد و آخرین رئیس بخارا ازین خاندان بود و خراج گزار قراخطائیان بشمار می‌رفت و در ۶۰۳ بسفرحج رفت و در ۶۰۴ محمد خوارزمشاه بخارا ازو گرفت و سپس در ۶۱۳ یا ۶۱۴ سلطان علاءـ الدین محمد خوارزمشاه او را بـا برادرش افتخار جهان و دو پسرش ملك‌الاسلام و عزیزالاسلام از بخارا بخوارزم برد و در سال ۶۱۶ یا ۶۱۷ ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه هنگامیکه می خواست از

بیم سپاهیان مغول از خوارزم بگریزد برای اینکه صدر جهان و برادر و پسرانش بامغول یاری نکنند ایشان را در خوارزم کشت ، ۱۲) امام برهان الدین محمود بن احمد بن عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه برادر محمد سابق‌الذکر که مؤلف کتابیست بنام ذخیرة الفتاوی مشهور بذخیرهٔ برهانیه و آن مجموعه ای از فتاوی صدر شهید حسام‌الدین و فتاوی‌اوست و از کتابهای معتبر حنفیانست ، ۱۳) مسعود بن احمد بن عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز بن عمر بن مازه که او نیز پیش از برادر مهترش امام برهان الدین محمد رئیس بخارا بوده‌است، ۱۴) برهان‌الاسلام تاج‌الامراء یا تاج‌الدین عمر پسر مسعود بن احمد که در اوایل قرن هفتم می زیسته است ، ۱۵) افتخار جهان پسر احمد بن عبدالعزیز و برادر امام برهان الدین محمد و امام برهان‌الدین محمود و مسعود سابق‌الذکر که او هم در ۶۱۶ یا ۶۱۷ در خوارزم کشته‌شد، ۱۶) ملک‌الاسلام پسر امام برهان‌الدین محمد بن احمد سابق‌الذکر که او نیز در ۶۱۶ یا ۶۱۷ در خوارزم کشته شد ، ۱۷) عزیز الاسلام پسر دیگر امام برهان الدین محمد بن احمد سابق‌الذکر که اورا هم در ۶۱۶ یا ۶۱۷ در خوارزم کشتند ، ۱۸) نظام الدین محمد بن عمر پسر تاج‌الدین سابق‌الذکر که او نیز در نیمهٔ اول قرن هفتم درماوراءالنهر می زیسته ، ۱۹) امام برهان‌الدین آل برهان که در نیمهٔ اول قرن هفتم در بخارا می زیسته و در ۶۳۶ خلیفهٔ تارابی در بخارا بوده‌است.

آل بغبش (رِ لُ بُ غ ب ش) اخ . نام تیره‌ای از طوایف چادرنشین تازی بنی کعب که سابقاً در خوزستان بوده‌اند .

آلبن (ب ن) اخ. نام کوهی در ناحیهٔ قدیم لاسیوم در ایتالیا که سابقاً شهر آلب را در کنار آن ساخته بودند .

آلبوفرا (رف) اخ . دریاچه‌ای باطلاقی در اسپانیا نزدیک شهر والانس که در کنار آن سوشه سردار فرانسوی درسال ۱۸۱۲ میلادی انگلیسها را شکست داد .

آلبوکرک (رک رک) اخ. آلفونس دالبوکرک سیاح مشهور پرتغالی که در ۱۴۵۳ میلادی در آلهاندرا نزدیک لیسبون و لادت یافت و شهر کالیکوت را درهندوستان بمباران کرد و گوئا و مالاکا را گرفت و تسلط دولت پرتقال را در هندوستان برقرار کرد و در ۱۵۱۵ میلادی در گذشت .

آلبوم (آ ل ُب م) ا . دفتری سفید که ورقهای آن از مقوا یا کاغذ کلفت باشد و برای آنست که در آن عکس بچسبانند یا کارت پستال جا دهند و یا یادگار بنویسند مأخوذ ازکلمهٔ album فرانسه بهمین معنی .

آلبومین (آ ل ب و) ا . ماده‌ای که اندکی شورمزه است ودر طبیعت بسیار فراوانست و مخصوصاً تمام سفیدهٔ تخم مرغ و سروم خون از آن تشکیل شده و آنرا مادهٔ بیاض‌البیضی هم نامیده اند و این کلمه که مأخوذ از لفظ albumine فرانسه بهمین معنیست در اصطلاح علمی در زبان فارسی بکار می‌رود .

آل بویه (آ ل ب و ی) اخ. نام خاندان معروفی از پادشاهان ایران که ازسال ۳۲۰ تا ۴۴۸ درنواحی مختلف ایران پادشاهی کرده و پادشاهان بزرگ نامی از این خانواده برخاسته اند و موسس این خاندان عماد الدوله ابوالحسن علی بن بویه بود ، پدرش ابوشجاع بویه که در برخی ازکتابهای فارسی نامی اورا بوی هم نوشته‌اند و تازیان آنرا بضم اول وفتح دوم وسکون سوم وچهارم (بُ وَ ی ه) خوانده‌اند نسب خودرا بپادشاهان ساسانی می‌رساند و خود را از باز ماندگان بهرام گور می دانست ولی درست تر آنست که

نسب آنها بمهر نرسه وزیر بهرام گور
می رسید و مردان این خاندان
نخست سپاهیان مزدور دیلم بودند .
ابوشجاع بویه فرماندهٔ دسته سپاهی
بود که بیشترشان از دیلمان بودند و
بهمین جهة در جنگهائی که در میان
علویان و سامانیان در طبرستان و
گیلان رخ داده بود شرکت کرد و در
۳۱۸ از سامانیان روگردان شد و در
جزو اتباع مرداویز زیاری در آمد
و مرداویز پسر مهتراو عمادالدوله‌علی
را حکمرانی کرج‌داد . مؤسسان‌راقعی
این سلسله سه پسر بویه یعنی علی و
حسن و احمد بودند و برای اینکه با
مردم گیلان وطبرستان هم آهنگ‌شوند
دین شیعه را پذیرفتند . مرداویز علی
برادر مهتر را در حدود ۳۲۰حکمرانی
کرج داد که شهری در جنوب شرقی
همدان بود و وی بیاری سپاهیان
گیلی و دیلم که در فرمان او بودند
لشکریان القاهربالله را شکست داد و
اصفهان را گرفت . مرداویز چون از
غرور و جاه طلبی فرزندان بویه
هراسان بوداصفهان را بخلیفه پس‌داد
واین سه برادر برای اینکه‌ازمرداویز
انتقام کشند برو قیام کردند و علی‌در
۳۲۰ ارجان و در ۳۲۱ نوبندجان را
گرفت و حسن سپاهیان خلیفه را از
کازرون بیرون کرد . در سال بعدسه
برادرشهر شیرازو ناحیهٔ آنراهم‌گرفتند
و چون در ۳۲۳ مرداویز را کشتند
برادرش وشمگیر که بجای او نشست
نتوانست عراق را نگاه دارد وآل‌بویه
آن ناحیه را متصرف شدند ودرضمن
آنکه علی در فارس و حسن درعراق
بودند احمد در۳۲٤ کرمان را گرفت
و از آنجا بسوی مغرب پیش رفت و
سرانجام‌در جمادی الاولی ۳۳٤ وارد
بغداد شد و خلیفه مستکفی ناچار شد
او را امیر الامراء و معز الدوله لقب
دهد ودرهمان‌زمان‌علی را عمادالدوله
و حسن را رکن الدوله لقب داد و
از آن پس معمول شد که هر یك از
پادشاهان آل‌بویه‌لقبی‌ازین‌گونه‌داشتند.
اند کی بعد در جمادی الاخری ۳۳٤
معزالدوله خلیفه مستکفی را کور کرد
و ابوالقاسم فضل پسر مقتدر را بنام
المطیع بخلافت نشاند و از آن پس
خلفای بغداد دست نشاندهٔ پادشاهان
آل‌بویه‌شدند وحتی معز الدوله خودرا
سلطان لقب‌داد . در ۳۳۸ عماد الدوله
در گذشت وپسری‌ازو نماند و بهمین
جهة رکن الدوله را بریاست این
خاندان اختیار کردند و وی پسرش
عضد الدوله را در فارس بجای خود
نشاند و چیزی نکشید که نفاقی درین
خاندان آشکار شد و چون معزالدوله
در ۳۵٦ در گذشت پسرش عزالدوله
بختیارجانشین اوشد و پادشاهی کرمان
وخوزستان وعراق‌یافت و اونتوانست
سپاهیان آل‌زیار را که گروهی از آنها
دیلمان و برخی دیگر مزدوران ترك
بودند باطاعت خود آورد و ناچار شد
از پسر عم خود عضد الدوله یاری
خواهد و چون عضد الدوله سپاهیان
را آرام کرد عز الدوله را گرفت و
سر زمین او را متصرف شد و چون
رکن‌الدوله‌شفاعت‌کرد عزالدوله‌را رها
کردند ولی‌چون رکن الدوله در ۳٦٦
در گذشت باز دوگانگی پیش‌آمد زیرا
که رکن الدوله کشور خود را درمیان
دو پسر خویش تقسیم کرده بود و
همین سبب نقار شد . عضد الدوله
می بایست صاحب اختیار کشور باشد
واصفهان‌را بمؤیدالدوله ونواحی‌دیگر
عراق‌را بفخرالدوله‌وا گذارکرده بود .
عضدالدوله‌پس‌ازآنکه‌سپاهیان‌عزالدوله
بختیاررا شکست داد عراق‌را گرفت و
کشورفخرالدوله‌برادرخودراهم تصرف
کرد وچون فخرالدوله دم از استقلال
می‌زد سر انجام‌شکست خورد و ناچار
شدبخراسان‌بگریزد وچون عضدالدوله
دیگر مانعی دربرابر نداشت همهٔ کشور
نیاکان خود را بدست گرفت و بهمین
جهة درزمان‌وی قدرت آل بویه‌بمنتهی
درجهٔ خود رسید ولی چون وی در

۳۷۲ فرمان یافت در میان سه پسر او جنگ در گرفت . سال بعد مؤیدالدوله نیزدرگذشت و ازو فرزندی نماند و پسران عضدالدوله یعنی شرف الدوله و صمصام الدوله و بهاء الدوله با یك دیگر جنگ می کردند و اعیان کشور عم ایشان فخرالدوله را بپادشاهی عراق و طبرستان و گرگان اختیار کردند . پس از چندی در ۳۸۰ جنگ در میان سه برادر بپایان رسید و بهاء الدوله پیش برد و وی در ۴۰۳ درگذشت و پس ازو در زمان پادشاهی چهار پسرش سلطان‌الدوله و مشرف الدوله و قوام‌الدوله و جلال الدوله و پس از آن در زمان جانشینان ایشان هم چنان پادشاهان و شاهزادگان آل بویه بر سر تاج و تخت جنگ می کردند و فرماندهان سپاه آل بویه که دیلمان و ترکان بودند نیز با هم در کشمکش بودند و هم چنان بر ضعف خاندان بویه افزوده می شد و درین میان جلال‌الدوله بتقلید از پادشاهان ساسانی لقب «شاهنشاه» را اختیار کرد . بازماندگان فخرالدوله زودتر از پادشاهان دیگر از پا در آمدند زیرا که در ۳۸۸ قابوس ابن وشمگیر گرگان و طبرستان را گرفته بود و ده سال پس از آن پادشاهان سلسلهٔ کاکویه که اصلا کرد بودند اصفهان را هم گرفتند و پس از آن همدان را هم متصرف شدند و در ۴۲۰ مجد الدوله پسر فخر الدوله را که پادشاه نا لایقی بود محمود بن سبکتکین غزنوی شکست داد و باسارت بخراسان برد . پس از آن پادشاهان دیگر آل بویه هم ناتوان شدند و در زمان پادشاهی عمادالدین پسر سلطان‌الدوله تا درجه ای حشمتی باقی بود ولی چون وی در ۴۴۰ درگذشت باز پریشانی روی داد و درضمن اینکه در بغداد اختلاف در میان سنیان وشیعه بالا گرفته بود در ایران هواخواهان دو پسر عماد الدین خسرو فیروز و فولادستون هم بایك دیگر زد و خورد می کردند و سر انجام فولادستون ناگزیر شد بگریزد و بسلجوقیان پناه برد و درین ضمن خسرو فیروز را بنام ملك‌الرحیم بپادشاهی عراق اختیار کرده بودند ولی در ۴۴۷ طغرل بیك سلطان سلجوقی وارد بغداد شد و پادشاهی آل بویه منقرض گشت و ملك الرحیم که آخرین پادشاه این خاندان بود در زندان درگذشت . بجز عضدالدوله پادشاهان دیگر آل بویه مجال نکردند بآبادانی بپردازند و عضد الدوله یگانه پادشاه آل بویه است که توجه بسیار نسبت بادبیات و علوم داشته و مساجد و بیمارستانها و بناهای دیگر ساخته است و ازجملهٔ کارهای معروف او تاسیس بیمارستان عضدی در بغداد است و نیز در پاك کردن کاریزها و بستن بندهای مهم کوشش در آبیاری و کشاورزی و دستگیری از زیر دستان سعی بسیار کرده و بهمین جهة یکی از بزرگان پادشاهان ایرانست.

سلسلهٔ نسب پادشا هان آل بویه بدین قرارست: ابوشجاع بویه سه پسر داشت: عمادالدوله ، رکن‌الدوله ، معزالدوله. معزالدوله پسری داشت بنام عزالدوله. رکن‌الدوله سه پسر داشت: عضد الدوله، فخرالدوله ، مؤید الدوله . عضدالدوله سه پسر داشت: شرف‌الدوله ، صمصام‌الدوله، بهاء الدوله. فخرالدوله دو پسر داشت : مجدالدوله ، شمس‌الدوله . شمس‌الدوله یك پسر داشت: سماءالدوله. بهاءالدوله چهار پسر داشت : سلطان الدوله ، مشرف‌الدوله ، قوام‌الدوله ، جلال‌الدوله . سلطان الدوله یك پسر داشت: عمادالدین واو سه پسر داشت: خسرو فیروز ، فولادستون و ابوعلی خسرو . خاندان بویه که نخست از طبرستان برخاسته بودند درمدت پادشاهی خود نواحی چند ازایران یعنی طبرستان وگیلان و گرگان وری و اصفهان و عراق و فارس و کرمان و خوزستان و همدان و کرمانشاهان و لرستان و بغداد را گاهی گرفته و گاهی ازدست داده‌اند و چون اززمان رکن‌الدوله ببعد این نواحی در میان ایشان قسمت شده

است پادشاهان آل‌بویه را بشش دسته باید تقسیم کرد . عمادالدوله ابوالحسن علی در ۳۲۰ پادشاهی آغاز کرد و تا ۳۳۸ سلطنت کرد . رکن‌الدوله ابوعلی حسن از ۱٦ جمادی الاولی ۳۳۸ تا ۳٦٦ پادشاه بود و پس ازو کشور آل‌بویه در میان بازماندگان این خاندان منقسم شد. دسته‌ای که در بغداد حکمرانی می کردند و ایشان را امیرالامراء می خواندند بدین گونه‌اند :۱) معزالدوله ابوالحسین احمد از ۳۳٤ تا ۳٥٦ ،۲) عزالدوله ابو منصور بختیار از ۱۷ ربیع الثانی ۳٥٦ تا ۳٦۷ ، ۳) عضدالدوله ابوشجاع پناه خسرو که تازیان فناخسرو نوشته‌اند از ۱۸ شوال ۳٦۷ تا ۸ شوال ۳۷۲ ودر ۳۷۱ همهٔ کشور آل بویه‌رامتصرف شد ، ٤) صمصام‌الدوله ابو کالیجار مرزبان از شوال ۳۷۲ تا ۳۷٦ودر۳۷٥ اسفارین کردویه بهاءالدوله‌را بجای‌اونشاند ولی‌سلطنت بهاء الدوله طولی نکشید ، ٥) شرف‌الدوله ابوالفوارس شیردل که تازیان نام اورا شیرذیل نوشته‌اند از رمضان ۳۷٦ تا۳۷۹ ، ٦) بهاءالدوله ابونصر فیروز از جمادی الاخره ۳۷۹ تا ٤۰۳ ، ۷) سلطان الدوله ابوشجاع از ٤۰۳ تا ٤۱۲ که لقب شاهنشاه‌بخود داده بود ، ۸) مشرف الدوله ابوعلی حسن از٤۱۲ تا ٤۱٦ ،۹) جلال‌الدوله ابوطاهر از ٤۱٦ تا٦ شعبان ٤۳٥، ۱۰) عمادالدین یا محیی‌الدین ابو کالیجار مرزبان ازشعبان ٤۳٥ تاچهارم‌جمادی‌الاولی ٤٤۰که‌تسلیم‌طغرل بیک‌سلجوقی شد ، ۱۱) ملک‌الرحیم ابونصرخسرو فیروزاز٤٤۰ تا ۲۲رمضان٤٤۷ که در بغداد خطبه بنـام طغرل بیک سلجوقی خواندند و پادشاهی آل بویه منقرض گشت . دسته ای که در فارس و خوزستان پادشاهی کرده‌اندبدین‌قرارند: ۱) عماد الدوله ابوالحسن علی از ۳۲۲ تا۳۳۸ ،۲) عضدالدوله‌ابوشجاع پناه خسرو از ۳۳۸ تا ۳۷۲ که نخست در زمان پدرش رکن الدوله نیابت او را داشته است ، ۳) شرف الدوله ابوالفوارس شیردل از شوال ۳۷۲ تا ۳۷۹ کـه از حدود ۳٦۲ نایب پدرش عضدالدوله بوده ، ٤)ابوعلی‌بن‌شرف‌الدوله ازجمادی‌الاخره۳۷۹تاجمادی‌الاخره ۳۸۰ ، ٥) صمصام الدولـه ابوکالیجار مرزبان از جمادی الاخره ۳۸۰ تا۳۸۸ ، ٦) بهاءالدوله ابونصر فیروز از۳۸۸ تـا ٤۰۳ ، ۷)سلطان‌الدوله‌ابوشجاع‌از٤۰۳تا٤۱۲،۸)مشرف الدوله ابوعلی‌حسن از٤۱۲ تا٤۱٥ ،۹) عمادالدین ابوکالیجار مرزبان از٤۱٥ تا ٤٤۰ که پیش از جلوس در شیراز از جانب سلطان الدوله حکمران خوزستان بود و در٤۱۹ بصره وکرمان راگرفت،۱۰) الملک الرحیم ابونصر خسروفیروزکه از٤٤۰ تا٤٤۷ پادشاهی کرد و طغرل بیک سلجوقی او را از پادشاهی انداخت. دسته‌ای‌که درکرمان پادشاهی کرده اند بدین قرارند : ۱) معزالدوله ابوالحسین احمد از ۳۲٤تا ۳۳۸ ، ۲) عضدالدوله ابوشجاع‌پناه‌خسرواز ۳۳۸ تا ۳۷۲ ، ۳) صمصام‌الدوله ابوکالیجار مرزبان از ۳۷۲ تا ۳۸۸ ، ٤) بهاء الدوله ابونصر فیروز از ۳۸۸ تا ٤۰۳ کـه ابوجعفر استاد هرمز از جانب اونیابت میکرده است، ٥) قوام‌الدوله ابوالفوارس از٤۰۳ تا ٤۱۹ ، ٦) عماد الدین ابوکالیجار مرزبان از ٤۱۹تا٤٤۰ ، ۷) ابومنصور فولادستون از ٤٤۰ تا ٤٤۸ که او را زهر دادند و پادشاهی او منقرض شد . دسته ای که در جبل پادشاهی کرده اند بدین قرارند : ۱) عماد الدوله ابوالحسن علی از ۳۲۰ تا ۳۳٥ ، ۲) رکن الدوله ابوعلی‌حسن‌از۳۳٥ تا۳٦٦ . پس ازآن آل بویه همدان و اصفهان و ری را در میان‌خودقسمت کردند ، کسانی که از ایشان در همدان و اصفهان پادشاهی‌کردنده اند بدین قرارند : ۱) مؤیدالدوله ابو منصور بویه از ۳٦٦ تا ۳۷۳، ۲) فخرالدوله ابوالحسن علی از ۳۷۳ تا ۳۸۷ ، ۳) شمس‌الدوله

ابو طاهر از شعبان ۳۸۷ تا ۴۱۲ و از
۳۹۰ مجدالدوله‌مدعی پادشاهی او بود ،
۴) سماءالدوله ابوالحسن در ۴۱۲ که
بزودی محمدبن دشمن زیار کاکویه‌او
را خلع کرد و از آن پس دو سلسله
از خاندان کاکویه‌در همدان واصفهان
پادشاهی کرده اند . اما کسانی که در
ری پادشاهی کرده اند بدین قرارند :
۱)فخر الدوله ابوالحسن علی از۳۶۶
تا ۳۸۷ که در ۳۶۹ عضدالدوله اورا
دستگیر کرد و تا ۳۷۳ در زندان‌بود ،
۲) مجدالدوله ابوطالب رستم که در
۳۹۷ شمس‌الدوله مدعی اوبودودر۴۲۰
غزنویان ری را ازو گرفتند . دسته‌ای
که در عمان پادشاهی کرده اند بدین
قرارند : ۱) عضد الدوله ابو شجاع
پناه خسرو از ۳۶۳ تا ۳۷۲ ، ۲)
صمصام الدوله ابو کالیجار مرزبان
از ۳۷۲ تا ۳۸۸ ، ۳) بهاءالدوله ابو-
نصر فیروز از ۳۸۸ تا ۴۰۳ .

آلبی (آل) اخ . شهری در
فرانسه حاکم نشین شهرستان تارن و
در کنار رود تارن در ۷۰۹ کیلومتری
جنوب‌پاریس‌دارای۲۹۳۵۱تن‌جمعیت .

آلپ (آ ل پ) اخ . نام
رشته کوه بزرگی در مغرب اروپا که
از گردنهٔ کادیبون نزدیك خلیج ژن
آغاز می شود و در جنوب‌رود دانوب
نزدیك شهروینه گسسته می گردد. این
رشته کوه را بسه قسمت تقسیم می
کنند : ۱) آلپ غربی که قسمتی از
آن را آلپ لیگوری می نامند و از
سواحل دریای روم آغاز می کند و
بگردنهٔ تاند منتهی می شود و قسمت
دیگررا آلپ‌دریائی‌میخوانند‌کهازگردنهٔ‌تاند
تا کوه ویزو امتداد دارد و قسمت
سوم را کوههای گره می خوانند که
از کوه سنیس تا کوه سفیدیامن بلان
کشیدگی دارد . ۲ آلپ مرکزی که
شامل قسمت هلوسی) کوه برن و
گریزن و گلاریس وجزآن) و پنی
ازکوه‌سفیدتاسمپلون‌ورتی یابرگامیست
که از دریاچهٔ کوم تا اتریش امتداد
دارد . ۳) آلپ شرقی شامل قسمت
آلـگاوی یا باواری در میان اتریش
و باویر و استیری‌و نوری در اتریش
و کادوری یا کارنی و ژولی در میان
اتریش وایتالیاو دیناری دردالماسی.
سلسلهٔ کوههای آلپ‌که پس ازکوههای
قفقاز بلند ترین کوههای اروپاست و
مرتفع ترین قلهٔ آن یعنی کوه سفید
۴۸۱۰‌مترارتفاع‌داردحدوسطارتفاع‌آن
۲۵۰۰ متروطول‌آن۱۲۰۰کیلومترست .
مهم‌ترین قله‌های‌آن‌کوه سفید وکوه‌گلی
(روز) و سرون و پلووویزووژنو
وسمپلون و سنیس و سن گتارست .
در میان فرانسه وایتالیاگردنه‌های تاند
وآرژانتیرپالارش‌وآنلیوومن‌ژنوورومن-
سنیس و سن برنارکوچکست .درمیان
سویس و ایتالیا گردنه های سن برنار
بزرگ‌وسمپلون‌وسن‌گتارو سان‌برنار-
دینو واسپلوژن ومالویاوآلبولاوبرینتا
واقعست . در آلپ شرقی گردنهای
برنروتارویس و غیره است . چندین
خط راه آهن از کوه آلپ می‌گذرداز
آن جمله راه نیس بکونی ازگردنهٔ‌تاند
وراه لیون بتورن ازتونل من‌سنیس و
راه ژنوولوزان بمیلان ازتونل‌سمپلون
و راه بال بمیلان از تونل سن گتار
وراه بال باینسبروك از تونل آرلبرگ
و راه اینسبروك بوینه و تارانت‌وراه
ونیز بوینه . چندتن ازپاشاهان اروپا
از راه آلپ لشکر کشی های معروف
کرده اند از آن جمله لشکر کشی های
آنیبال وپین‌کوتاه قدوشارلمانی وشارل
هشتم ولوی‌دوازدهم‌و فرانسوای‌نخست
و هانری دوم و لوی سیزدهم و لوی
چهاردهم ولوی پانزدهم وناپلیونست‌که
از آنجا بایتالیا رفته‌اند .

آلپ(آ ل اخ) . نام‌سه‌شهرستان
در فرانسه که نخستین آنها را آلپ
سفلی و دومی را آلپ علیا و سومی
را آلپ‌بحری‌یادریائی می‌نامندوحاکم
نشین اولی شهر دینی‌و دومی شهرگاپ
و سومی شهر نیس‌است .

آلپ ارسلان (آ ل پ ا ر
س) اخ . پادشاه معروف سلجوقی
ایران‌که یکی‌ازبزرگترین‌پادشاهان این
سلسله بودونام درست او آلپ‌ارسلان
بوده است‌که درترکی بمعنی شیردلاور
است و الب ارسلان و الب ارسلان
هم‌نوشته‌اند ونام حقیقی او عضدالدوله
ابوشجاع‌آلپ ارسلان محمدبن‌چغری-

بیك داود سلجوقی بود و از ٤٥٥ تا ٤٦٥ هجری در ایران پادشاهی کرد، در آغاز محرم ٤٢٠ یا ٤٢٤ ولادت یافته بود ، پدرش چغری‌بیك داودبن میکائیل بن سلجوق برادر کهتر طغرل بیك بود که حکمرانی خراسان داشت وچون‌در ٤٥٠ یا ٤٥١ ویا ٤٥٢ در گذشت آلپ‌ارسلان جانشین اوشد و در زمان پدر دلاوریهای بسیار نشان داده و در فرماندهی سپاه مقامی احرازکرده ودر چندین جنگ فتح کرده بود بهمین‌جهة چغری‌بیك اورا بجانشینی خود اختیار کرده بود ودر اواخر عمر پدر پادشاه حقیقی‌خراسان بودوچون عمش طغرل بیك در ٧ رمضان ٤٥٥ درگذشت و جانشینی نداشت هرچندکه عمیدالملك کندری وزیر معروف طغرل‌بیك یکی از برادران طغرل را که سلیمان نام داشت ومی‌گفتند طغرل‌اورا بجای‌خود برگزیده است بتخت نشانـدامیران ترك‌که‌دردربارسلجوقیان‌اعتباری‌داشتند بآلپ‌ارسلان بیعت‌کردند و عمیدالملك نیز پیروی‌ازایشان کرد و سپس خلیفه قائم بامرالله در ضمن تشریفات مجللی در ٧ جمادی الاولی ٤٥٦ او را بپادشاهی برگزید . با وجود این چندتن از نزدیکان او با پادشاهی وی مخالفت می‌ورزیدند و در میان ایشان چند تن از امیران بزرگ بودند که برخی‌از آنها دعوی‌پادشاهی داشتندولی آلپ ارسلان بواسطهٔ هنرنمائی و دلاوری و شتاب کاری خود با آنـکه‌در نخست در خطر بود موانع را از پیش بر داشت و یکی از مخالفان عمدهٔ او قتلمش از خویشان او بود که بیش از همه نفوذ داشت وچون وی در جنگ کشته شد آلپ‌ارسلان درآغاز ربیع الاول ٤٥٦ آهنگ جنگ‌روم‌کرد و در راه بسیاری از امیران باوپیوستند وبا لشکر بسیار انبوهی پس از گرفتن گرجستان و گشادن چندین شهر ازآن دیار وخراج گرفتن ازپادشاه آن سرزمین‌شهرهای‌قارص وآنی‌رادرارمنستان گرفت و چون درین هنگام باو خبر رسید که‌برادرش قاوردنیای سلجوقیان کرمان‌اندیشهٔ قیام دارد بشتاب‌باصفهان آمد و از آنجا بکرمان رفت و چون قاوردرا بغفلت گرفت ناچار شد باو تسلیم گردد . سپس‌از آنجابمرو رفت ودو دختر از غزنویان و خاندان خان ترکستان‌برای‌دو پسر خود ملـکشاه وارسلانشاه گرفت‌وبدین‌وسیله‌سیاست خود را درخراسان وماوراء النهرپیش برد . سال بعد یعنی در ٤٥٧ از رود جیحون‌گذشت وباپادشاهان آن نواحی روابطی آغاز کرد و سپس بمرو بازگشت وپسرش ملـکشاه را آنجابجای خود گماشت و برخی از نواحی دیگر را بامیران سلجوقی‌داد . پس از آن‌در ٤٥٩ باز ناچارشدباقاورد که درکرمان بار دیگر قیام کرده بود جنگ کند و سپس در ٤٦٣ شهر حلب را گرفت و چون از آنجا بآذربایجان رفت باو خبررسید که امپراطور روم رمن‌دیوژن که در کتابهای فارسی و تازی نام‌اورا رومانوس می نویسند با سپاه فراوانی بکشور های اسلام تاخته است و وی با لشکریان معدودی که داشت بجنگ او رفت و درنزدیکی شهر ملازکرددر ارمنستان جنگی در گرفت و در ٢٦ ذیقعدهٔ ٤٦٣ نبردی رخ داد که بفتح آلپ ارسلان و گرفتـاری امپراطور روم منتهی شد ولی با او بزرگواری رفتار کردو پس‌از چند روز دستگیری او را با سپاهیانی بآسیای صغیرفرستاد اماصلحی که با او کرده بود نتیجه ای نداد زیرا که چون رمن بپای تخت خود باز گشت میشل هفتم یا میخائیل بر تخت امپراطوری‌بیزانس نشسته‌بود، پس از آن آلپ ارسلان خود دیگردر جنگ با بیزانس شرکت نکرد و چون بماوراء النهررفت یکی از سرکشان را که‌دستگیرکرده‌بود باوزخمی کاری‌زد و از آن زخم چند روز بعد درربیع الاول ٤٦٥ بسن ٤٠ سالـگی یا ٤٥ سالـگی در گذشت . آلپ ارسلان پادشاه بسیار کار آمد ودلیر بوده‌است

و چنانکه رفتار او با امپراطور بیزانس و برادرش قاورد نشان می دهد مردی کریم و بخشنده بوده و با آنکه معلوماتی نداشته و شایدامی بوده است درادارهٔ کردن کشور پهناور خویش و پیش بردن کار های بزرگ استعداد طبیعی داشته و بالاترین وسیلهٔ پیشرفت کار او آن بوده که همهٔ اختیارات را بوزیر دانشمندبسیار معروف خود نظام‌الملک طوسی وا گذاشته بود و بسعایت بدخواهان دربارهٔ او اعتنائی نمی کرد.

آلت (آلت) ا. مأخوذ از تازی افزارو ابزار و ارزار_هرچیزی که برای پیش بردن کاری انسان را یاوری کند، دست افزار _ اسباب _ مج. وسیله و دست‌آویز _ چوب‌نازک تراشیده که‌درساختن پنجره و دربرای جا دادن شیشه ها بکاربرند _ برجستگی که مانند آلت درو پنجره در گچ بری بسازند _ مط. عضوتناسل‌مرد. آلت حرب، آلت‌جنگ = سلاح وحربه. آلت تعریف = در اصطلاح صرف و نحو حرف‌تعریف. آلت دست‌کسی شدن، آلت‌واقع‌شدن، آلت‌شدن = وسیلهٔ مطیع وبی‌اراده‌برای‌پیشرفت‌کار کسی واقع شدن. آلت کردن = کسی را وسیلهٔ مطیع و بی ارادهٔ کار خود قرار دادن. آلت موسیقی = هرگونه ساز. آلت مردی = عضوتناسل مرد.

آلت (ٔلت) ص. جسیم و فربه و گنده.

آلت (ل ُ ت) ا. نشستن‌-گاه، نشیمن گاه، نشست، نشین، سرین، پشت مازه.

آلتائی (آل) اخ. نام‌رشتهٔ کوههای بزرگی در آسیای مرکزی که قسمتی‌از آنرا آلتائی مغولستان وقسمت دیگر را آلتائی روسیه می‌نامند ومعادن طلا و نقره و طلای سفید و مس و روی و آهن و زغال فراوان دارد و بهمین جهةدر کف رودهائی که ازآن فرو می ریزد خاك طلا فراوانست. کوه آلتائی در میان‌سیبریه و مغولستان و چین واقع‌شده و از مغرب بمشرق امتداددارد ودرمیان کوه تیان شان‌ویا بلونوی‌واقع‌شده‌یعنی‌درمیان‌سرچمه‌های رودایرتیش ومجرای علیای رودداونون که سر چشمهٔ رود آمور (۸۰ تا ۱۹۰ درجه طول شرقی) است و دو هزار کیلومترطول‌داردو تودهٔ بسیاربزرگیست که هیچ یك از قله های آن بیش‌از ۳۵۰۰ متر ارتفاع ندارد. مرتفع‌ترین قلهٔ آن‌مونکو ساردیك نام داردکه‌درجنوب دریاچهٔ بایکالست و ۳۴۹۰ مترارتفاع دارد. چند رود بزرگ آسیایعنی‌رود اوبی ورودایرتیش که در آن می‌ریزد ورود ینی سئی ورود لنا ورودارگون ورود اونون از آن فرو می ریزند و این دو رود اخیر رود ساگالین یا آموررا تشکیل مـی دهند. دریاچهای بسیار در میان این رشته کوه هست که معروف‌ترین آنها در مشرق‌دریاچهٔ کوزوگول‌ودرمغرب‌دریاچهٔزایزانست. در مرتفع‌ترین قله‌های شمال شرقی‌آن دریاچهٔ بایکال واقع شده و رودهائی که از خانتائی و تانگ‌نو فرو می ریزند در آنجا وارد می شوند از آن جمله رودهای سلنگاواورخون که می توان آنها را سرچشمهٔ رود ینی‌سئی‌دانست. کوههای آلتائی‌بد وقسمت ممتاز تقسیم می شود، آلتائی مطلق‌که سابقاً آنرا آلتائی کوچك می نامیدند و در میان سرچشمهٔ رود ایرتیش و سر چشمهٔ رود اوبی واقعست و مرتفع‌ترین قلهٔ آن کوه بلوکاست که ۳۳۵۰ متر ارتفاع دارد، قسمت دوم را آلتائی بزرگ‌می نامند که در میان سرچشمهٔ رود اوبی وسرچشمهٔرود آمورست‌که قلهٔ معروف آن مونکوساردیك نام دارد. دامنهٔ کوههای آلتائـی از سوی شمال در سیبریه‌امتداد دارد ورشته‌های متعددی در مرکزاین سر زمین فراهم‌می‌سازد که معروف‌ترین آنها کوههای آلاتاو در میان رود اوبی‌وینی سئی و کوه ورخولنسك‌درمغرب‌دریاچهٔ بایکالست. ازجانب جنوب این رشته کوه دامنه‌-های کم ارتفاعی در جلـگهٔ گوبی یا

شامو فراهم می کند که از ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰ مترارتفاع دارند. یکی‌ازراههای معروف تاریخی آسیا که از چین بسیپالاتینسك وتوبولسك می‌رود از میان کوه های آلتائی می‌گذرد. ترکان در قدیم قسمت جنوبی آلتائی راآلتون یش یعنی کوه زر می نامیدند ومردم چین آن را کینشان‌ مسی خواندند و پس از آن در قرن ششم میلادی آنرا آق‌داغ‌یا آق‌طاغ یعنی کوه‌سفیدنامیده‌اند که برخی این کلمه را نام کوهتیان‌شان دانسته‌اند . کلمهٔ آلتائی ظاهرآنامیست که طوایف کالموك بآن داده‌اند. کلمهٔ آلتائی را زبان شناسان کنونی اروپا بجای اصطلاحی که سابقاً اورال‌وآلتائی می گفتند برای تسمیهٔ پنج سلسله‌زبانهای آسیای مرکزی بکار می برند که‌عبارت باشد از زبان تونگوز و مغولی و ترکی و فینی وساموید .

آلتای کیشی (آل) اخ . نام یکی ازطوایف‌ترك ساکن‌کوهستان آلتائی‌که روسها آنها را کالموك های کوهستانی می نامند و زبانی مخصوص دارند که یکی از کهنه‌ترین زبانهای ترکیست و گاهی نیز کلماتی را که از فارسی گرفته‌اند در آن بکار می‌برند .

آلت‌بر (لَ‌ت ب ر) ام . کسیکه کار او بریدن آلت در و پنجره باشد .

آلت‌بری (لَ‌ت‌بُ) افم. کار و پیشهٔ آلت‌بر .

آلت‌ساز (لَ‌ت) ام. کسی‌که کار او ساختن آلت دروپنجره باشد.

آلت‌سازی (لَ‌ت) افم . کار و پیشهٔ آلت ساز .

آلت شناس (لَ‌ت ش) ام. سلاح شناس .

آلت شناسی (لَ‌ت ش) افم . کار وپیشه وحالت آلت‌شناس.

آل‌تمغا (آل ت‌م) ا. مأخوذ از مغولـی بمعنی مهر سرخ مهری که پادشاهان مغول در احکام و فرامین خود بکار می برده و در قرن هفتم و هشتم این کلمه در زبان فارسی معمول بوده است ونیز بمعنی فرمان وحکمی که‌این مهررا برآن‌می زده‌اندآورده‌اند.

آلتموهل (آلت م و ه ل) اخ. رودی در آلمان که بروددانوب می ریزد و در باویر جاریست و ۱۹۵ کیلومتر طول دارد .

آلتنبورگ (آلت‌ن‌ب‌ورگ) اخ . شهری در آلمان در کنار رود پلایس دارای ۴۲۰۰۰ تن جمعیت .

آلتون (آل) ا . در زبان ترکی بمعنی زر و طلا که در اسامی کسان و جاها بکار می رود والتون نیز می نویسند .

آلتونا (آل) اخ. شهری در ممالك متحدهٔ امریکای شمالی در ناحیهٔ پنسیلوانی‌در کنارکوه‌آلـگانیس دارای ۱۰۰۰۰۰ تن جمعیت .

آلتونا (آلُ‌ت) اخ. شهری که سابقاً جزو پروس بود ودر ۱۹۳۷ میلادی جزو هامبورگ شد و در کنار رود الب ساخته شده و ۲۳۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و پارچهای پشمی آن معروفست .

آلتون بوینوز (آل‌ـ ب ی ن و ز) اخ . نامی که ترکان عثمانی بخلیج استانبول می دهند (بمعنی شاخ زرین) .

آلتون‌بیلکا (آل ت و ن ب ی ل) ام . درزبان‌مغولی بمعنی منشورزرین وزر نشانست‌واین اصطلاح که آلتون‌ـ تمغا نیز بهمان معنیست در قرن هفتم و هشتم در بارهٔ احکام و فرمانهای پادشاهان مغول که مهر زرین داشته در زبان فارسی بکار رفته است .

آلتونتاش (آل ت و ن) اخ . ابوسعید آلتونتاش غلام ترك پادشاهان غزنوی که در دربار سبکتکین و پسرانش جزو فرماندهان سپاه بود و سپس دردربار محمود مقام حاجبی یافت و پس از آن حاجب بزرگ‌شد و درجنگ محمود با قراخانیان در ۲۲ ربیع‌الثانی ۳۹۸ فرمانده سپاه میمنه‌بود ودر ۴۰۱ حکمرانی‌هرات‌یافت وپس‌از

تصرف خوارزم در ۴۰۸ بفرماندهی آن سر زمین برگزیده شد و او را خوارزمشاه لقب دادند و در ضمن در جنگهای هندوستان از دستیاران مهم محمود غزنوی بود و تا ۴۲۳ تا پایان زندگی خود در مقام خوارزمشاهی بود و با پشت کار و کار دانی و هوش و فراست بسیار حکمرانی کرد و آن ناحیه را ازتاخت وتاز ترکان نجات داد و چون نیروئی بهم رسانیده بود محمود غزنوی‌وپس ازو پسرش‌مسعود ازو بیم‌داشتندو چندبارخواستنداورابحیله براندازند وسرانجام دربهار سال ۴۲۳ بفرمان مسعودبجنگ علی‌تکین‌رفت ودر جنگ دبوسیه‌در ماوراء النهر ازاسب افتادوزخم‌برداشت واز آن زخم‌هنگام بازگشت‌درکنار جیحون مرد وپسرش هارون را بجای‌او گماشتند و چندی نگذشت که مسعود پسر خود سعید را حکمرانی خوارزم داد و هارون را بنیابت او بر گزید و در رمضان۴۲۵ هارون بر غزنویان قیام کرد ولــی بتحریك غزنویان در سال بعد او را کشتند و پس ازو برادرش اسمعیل خندان‌جانشین‌او شدو تا ۴۳۲ حکمرانی خوارزم داشت‌ودرآن سال شاه ملك راحکمرانی‌خوارزم دادند و بدین‌گونه مدت خوارزمشاهی‌جانشینان آلتونتاش پایان رسید (این‌کلمه را که درترکی بمعنی سنگ زرین است التونتاش هم نوشته اند) .

آلتونتاش، آلتونداش (آل ت و ن) اخ . قصبه‌ای درترکیه در کنار رود پرسق چای در میان کوتاهیه و افیون قرا حصار که جزو شهرستان کوتاهیه است و در حدود ۱۰۰۰۰ تن جمعیت دارد .

آلتون‌تمغا (آل ت و ن تَ م) ا. ر. آلتون بیلکا .

آلتون‌سو (آل ت و ن) اخ . نامی که ترکان برودزاب‌صغیر می دهند (بمعنی آب زرین) .

آلتون‌کوپرو (آل ت و ن كُ پ ر و) اخ . شهری در عراق در جنوب اربل در کنار زاب صغیر ودر ملتقای آن بارود هجرچای که‌ازجانب شمال باین شهر می رود در ۴۰درجه و پنج دقیقه طول شرقی گرنویچ و ۳۵ درجه و ۵۰ دقیقه عرض شمالی و در ۲۸۰ متر ارتفاع از سطح دریا که در میان مجرای رودزاب در جزیرهٔ بزرگی ساخته شده ویکی‌از باصفاترین شهر-های آسیاست و دوپل بزرگ سنگی‌در دو سوی آن ساخته‌اند و یکی از آنها که شهر را بساحل شرقی رود پیوسته میکند در انتهای گردنه‌ای ساخته شده که برتمام شهر مشرفست و بهمین جهة یگانه راهیست که برای گذشتن‌ازرود زاب ممکنست اختیار کنند وبر سرراه بغداد بموصل واقع شده است و در حدود دوهزارتن جمعیت داردکه‌بیشتر آنها ترکماناند ونام شهر که بزبان ترکی پل زرین‌معنی‌می‌دهد بواسطهٔ نام رودزابست که‌ترکان آنرا آلتون‌سو یعنی آب زرین نامیده‌اند .

آلتی‌شهر (آل ت ی ش ه ر) اخ . نام ناحیه‌ای از ترکستان چین که شامل شهرهای کوچاوآق‌سو واوچ تورفان وکاشغر ویارکند و ختن‌است وبهمین جهة آنرا آلتی شهر یعنی شش شهر نامیده‌اند و این نام را در قرن دوازدهم درزمانی بآن داده‌اندکه‌هنوز شهرینگی حصار درمیان کاشغر ویار-کندکه شهر هفتم آن ناحیه است ساخته نشده بود و از آن پس این ناحیه‌را گاهی یدی شهر(یاجیتی‌شهریاییتی‌شهر) بمعنی هفت شهر نیز می نامند .

آل‌تیمور (ل تِ ی) اخ . نام خاندان تیمور گورکان که بیشتر بنام تیموریان معروفند .

آل‌جلایر (ل جَ) اخ. نام خاندانی از پادشاهان ایران و عراق که بیشتر بنام جلایریان معروفند .

آلچ (ل چ)اخ. نام‌بزرگترین یخچالهای طبیعی اروپا در کوهــهای آلپ که ۲۳ کیلو متر طول دارد.

آلچخت (آل چَ خ ت)

ا . آزو حرص و احتیاج که الچخت نیز نوشته‌اند .

آلچی (آ ل) ا. مأخوذ از ترکی بمعنی گیرنده وستاننده که‌گاهی سابقاً در زبان فارسی بکار رفته‌است.

آلچیق (آ ل) ا . آلاچیق.

آل خاقان (لِ) اخ . ر. آل افراسیاب .

آلدرشوت (آل دِر شُت) اخ. شهری درانگلستان‌درناحیهٔ‌ها مپشیر دارای ۳۵۰۰۰ تن جمعیت .

آلدنهوفن (آل دِ ن هُ فِ ن) اخ. شهری درآلمان درناحیهٔ اکس‌لاشاپل درکنار رود مرزباخ که برود موزمی ریزد و دارای ۱۲۳۰ تن جمعیت‌است ودر۱۷۹٤ میلادی‌ژوردان سردار معروف فرانسوی درآنجا فتحی کرد .

آلدئید (آ ل دِ) ا. مایع فراری‌که در نتیجهٔ اکسید کردن آلکل یاجدا کردن‌فلزازآسیدی فراهم‌می‌شود مأخوذازکلمهٔ aldéhyde فرانسه‌بهمین معنی‌که دراصطلاح علمی بکارمی‌رود.

آلر (اَل یا لِ) ا. کفل و سرین‌که آلست وآلسر هم نوشته‌اند. (معمولا این کلمه را بفتح لام ضبط کرده اند ولی بکسروضم هم‌نوشته‌اندو نیزآگر ضبط کرده‌اند).

آل‌رسول (لِ رَ) اخ. خاندان‌پیامبروخاندان رسالت (مأخوذ از تازی) .

آلزاس (آ ل) اخ . نام یکی ازایالات قدیم فرانسه که‌پایتخت آن شهر استرازبورگ یااشترازبورگ بود و سپس بدو شهرستان رن علیا و رن‌سفلی منقسم‌گشته وبموجب عهدنامهٔ وستفالی در ۱٦٤٨ میلادی جزوفرانسه شده وسپس در۱۸۷۱ بجزناحیهٔ‌بلفراین ایالت‌را بموجب عهد نامهٔ فرانکفورت با ایالت لورن بآلمان واگـذار کرده‌اند وباردیگر در۱۹۱۸ جزوفرانسه شده است . ناحیهٔ آلزاس از مغرب بکوه‌ووژ واز‌شرق‌برودرن محدودست و مهم‌ترین رودی که درآن جاریست رود ایلست که تقریباً در تمام طول ترعه‌ای‌که‌ازرودرون بروددرن‌می‌رودباآن موازیست ونام این سرزمین مشتق از همان رود ایلست و در اصل ایلزاس یعنی سر زمین رود ایل بوده و این سرزمین چوب وشراب وغله و پطاس فراوان و صنایع بسیار دارد .

آلزاس لورن (آ ل ـ لُ رِ ن) اخ. نام ایالتی از فرانسه که مرکب ازدو ایالت قدیم آلزاس و لورنست ودر۱۸۷۱میلادی جزو آلمان شد وسپس در ۱۹۱۸ بموجب عهدنامهٔ ورسای دو باره بفرانسه تعلق گرفت و اینک شامل سه شهرستان موزل و رن علیا ورن سفلیست . حا کم نشین رن‌سفلی شهر استراسبورگ و حا کم نشین‌رن علیا شهر کلمار وحا کم نشین موزل‌شهر متزست .

آل‌زیار (لِ) اخ.خاندان زیاری .

آلژسیراس (آل ژ) اخ. شهری در اسپانیا در ایالت کادیکس که بندری در ساحل جبل الطارق‌است و ۲۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و در آنجا در ۱۹۰٦ میلادی کنفرانس بین‌المللی‌در بارهٔ مرا کش منعقد شد .

آلس(لِ س) اخ . شهری درفرانسه در کنار رود گارون دالس دارای۲۱-٤۲۰ تن‌جمعیت .

آلس(ل س) اخ. نام‌قدیم رود سلوقیه در نزدیکی طرسوس .

آل‌ساسان(ل)اخ. خاندان ساسانیان‌بنا برضبط‌پاره ای‌از مورخین.

آل‌ساعدی(لِ ـ عِ)اخ. نام تیره‌ای از شعبهٔ جباره از طوایف عرب چادرنشین که جزو ایلات‌خمسهٔ فارس بوده اند .

آل‌سامان(لِ)اخ. خاندان سامانیان .

آل‌سبکتکین(ل سَ بُ کْ تَ) اخ . نامی که بمناسبت اسم سبکتکین مؤسس سلسلهٔ غزنویان باین خاندان داده اند .

آلست (آ ل س ت) ا. سرین و کفل و آلر که الست و آلسر هم نوشته اند.

آلست (ل َس ت) ص. سمین و فربه.

آلسر (آل َس ر) ا. در برخی از فرهنگها بمعنی سرین و کفل و مرادف آلر و آلست آورده اند و احتمال می رود آلسر و آلر هردو تحریفی از آلست باشد زیرا که آلست در شعر آمده ولی برای آلسر و آلر شاهد معتبری بدست نیست.

آلسست (آل س س ت) اخ. در اساطیر یونان نام دختر پلیاس و زن آدمت که برای نجات شوهرش خود را بکشتن داد و هرکول بجهنم رفت و او را از آنجا باز آورد.

آل سلجوق (ِ ل َس ل) اخ. خاندان سلجوقیان.

آلسن (ل ُس ن) ا. مأخوذ از یونانی گیاهی که در پزشکی قدیم بیشتر برای دفع گزیدگی سگ هار بکار می بردند و آنرا بتازی مبری الکلب و در شام حشیشة السلحفاة نامند و آن گیاهیست که ساقش باندازهٔ یك ذرع و مانند ساق رازیانه و برگش مانند برگ فراسیون و ازآن درشت تر و خارناك و سرخ مایل بسیاهی و تخم آن سبز تیره و غلافدار دوطبقه و از ترمس کوچك تر و درطعم بتیزی و تندی نانخواه و گلش سرخ مایل بتیرگیست که از زیر برگها روید.

آلسه (آل ِس) اخ. شاعر غزل سرای یونانی که در قرن هفتم پیش ازمیلادمی زیسته و در شهر ملطیه ولادت یافته است.

آلسیبیاد (آل) اخ. سردار آتنی که از ۴۵۰ تا ۴۰۴ پیش از میلادمی زیست و مرد بسیار کار آمدی بود ولی جاه طلب و ناپرهیزگار بود و یکی از شاگردان مقرب سقراط بشمار میرفت و چون پیشوای جمعیت طرفداران حکومت ملی بود هموطنان خود را بجنگ سیسیل که عواقب وخیم داشت وادار کرد و بفرماندهی آن جنگ برگزیده شد ولی بزودی بتهمت بی احترامی بمجسمهٔ هرمس اورا احضار کردند و وی گریخت و نزد تیسافرن که از جانب ایران ساتراپ آسیای صغیر بود رفت و مدتی بزیان هموطنان خود بدولت لاسدمون خدمت کرد و پس از آن با مردم آتن آشتی کرد و سر انجام او را تبعید کردند وهمانجا بفرمان فارناباز که از جانب ایران ساتراپ بیتینی بود کشته شد وی مرد بسیار هنرمندی بود و غرائز طبیعی بسیار داشت ولی عیب های اخلاقی بسیار هنر اورا می پوشاند و از آن جمله بسیار مایل بود که توجه مردم را بخود جلب کند و دراین راه بسیار می کوشیده است چنانکه برای جلب توجه مردم شهر آتن دم سگی را که هفت هزار درهم خریده بود برید و این داستان در ادبیات اروپا معروفست.

آلسیبیاد

آلسید (آل) اخ. دراساطیر یونان نام نوهٔ آلسه ولقب هرکول و یکی ازبازماندگان او.

آلسیون (آل س ُی ن) اخ. در اساطیر یونان نام دختر ائول و زن سئیکس پادشاه تراکیس که وی و شوهرش بصورت پرنده ای افسانه‌ای بنام آلسیون در آمدند که معتقدبودند مرغیست که تنها دردریای آرام آشیانه می‌سازدوآن مرغ را بفال نیك می‌گرفتند.

آلش (ِ ل ش) ا. ماخوذ از ترکی در زبان عوام بمعنی عوض وبدل وتبدیل و بیشتر درترکیب آلش دگش استعمال می‌شود.

آلش (ِ ل ش) ا. رفتار تندو سریع.

آلشتر (ِ ل ش َت ر) اخ. نام قصبه و رودی در ایران که بیشتر الشتر می‌نویسند.

آل شداد (ِ ل َش د داد) اخ. خاندان شدادیان.

آلش دگش (ِ لش َد گ

ش) ا . مأخوذ از ترکی در زبان محاورات و زبان عوام بمعنی عوض و بدل (مأخوذ از کلمهٔ الیشمق ترکی جغتائی بمعنی عوض کردن و دگشورمك که آن نیز بمعنی عوض کردنست) . آلش دگش کردن = عوض و بدل کردن .

آل صاعد (ِ ل ـ ع ِ د) اخ . خاندان صاعدیان .

آل صفی (ِ ل َ ص) اخ . خاندان صفویه .

آلط (ِ ل ط) ا. دراصطلاح پزشکی قدیم بمعنی نعناع و پودینه بکار رفته وآلط رومی نوعی از پودینه بوده است (اشتقاق این کلمه معلوم نیست).

آل طمغا (آل َ ط م) ام. آل تمغا .

آلطون (آ ل) اخ. نام دو آبادی در بخش سقز در کردستان ایران که یکی از آنهارا آلطون سفلی می‌نامیدند و اینك زرینه پائین (ف) گویند و دیگری را آلطون علیا که اینك زرینه بالا (ف) نامند .

آل عبا (ِ ل َ ع) اخ. مأخوذ از تازی خاندان رسالت زیرا که زمانی رسول بیمار شده و زیر عبائی خفته بود و بنوبت دختر و داماد و دو دختر زاده‌اش نیز بزیر عبا رفتند و بدین جهة پنج تن آل عبا گفته‌اند و خاندان رسالت را آل عبا نامیده‌اند .

آل عباس (ِ ل َ ع ب ب اس) اخ. خاندان عباسیان و بنی العباس .

آل عثمان (ِ ل ُ ع ث) اخ. خاندان بسیار معروفی از ترکان که در ترکیهٔ کنونی از ۶۹۹ هجری تا سال ۱۳۴۲ قمری پادشاهی کردند و مجموع کشورهائی را که بدست داشتند و بر آن حکمرانی کردند بمناسبت نام ایشان ممالك عثمانی و دولت عثمانی می نامیدند و در نتیجهٔ اعلان جمهوریت در ترکیه بسال ۱۳۴۲ پادشاهی ایشان منقرض شد . این خاندان قبیلهٔ کوچکی از ترکان اغز بودند که پس از هجوم مغول بر خراسان بسوی مغرب آسیا راندند و در آغاز قرن هفتم در آسیای صغیر ساکن شدند و نخست بمزدوری بخدمت پادشاهان سلجوقی روم در آمدند و درنتیجهٔ یاوریهائی که با ایشان کردند سلجوقیان آنهارا رخصت دادند که در سر زمین فریژیه که از آن پس بنام سلطان اوی خوانده شد اقامت کنند و در آنجا چادرنشین باشند و این ناحیه در مجاورت بیتینی بود که در آن زمان ازولایات روم شرقی بشمار می رفت و شهر عمدهٔ آن که مرکز ترکان عثمانی بود سگوت نام داشت . یکی ازپیشوایان این طوایف که عثمان نام داشت و نیای پادشاهان آل عثمان بود و در ۶۵۶ ولادت یافته بود در آن شهر سلسله ای تأسیس کرد که ۳۷ تن ازیشان پادشاهی کردند و همهٔ آنها بازماندگان عثمان بودند بهمین جهة این سلسله را عثمانی یا آل عثمان نامیده‌اند. عثمان نخست بعضی ازنواحی روم شرقی را گرفت و پسرش اورخان شهر بروسه و شهر نیقیه را گشاد و سر زمین امیران کراسی را که باو همسایه بودند گرفت و دسته‌ای از سپاهیان بنام ینی چری یا یکی چری تشکیل داد که چندین قرن وسیلهٔ عمده کشورستانی های آل عثمان بودند . در سال ۷۵۹ ترکان عثمانی ازبغاز داردانل گذشتند و پادگانی درگالیپولی گماشتند و بتسخیر قلمرو اروپائی دولت روم شرقی آغاز کردند و چندسال بعد شهرهای ادرنه و فیلیپوپولیس را گرفتند و در نتیجهٔ جنگهای معروف ماریتزا در ۷۶۵ و قوسوه در ۷۹۱ و نیکوپولیس و پیشرفتهای بسیار که در جنگهای با دول اروپا کردند سراسر شبه جزیرهٔ بالکان را بجز اطراف قسطنطنیه متصرف شدند و بسوی این شهر نیز می تاختند که ناگهان تیمورگورکان در ۸۰۴ بکشور ایشان تاخت و جنگی درمیان او و بایزید نخست در انکوریه درگرفت و بایزید شکست سختی خورد و تسخیر قسطنطنیه بتعویق افتاد و دولت عثمانی

که در اندك زمانی از سواحل دانوب تا کنار نهر العاصی در شام امتداد یافته بود در نتیجهٔ همین شکست مدتی گرفتار نا توانی شد . پس از آن پادشاهی عاقلانهٔ سلطان محمد نخست تا اندازه‌ای جبران گذشته را کرد ولی آن دوره چندان مهم نبود تا اینکه سلطان مراد دوم پس از آنکه پادشاهی خود را استوار کرد ومدتی صلح را برقرار داشت توانست کشور خود را از حمله های هونیادی معروف بامیر سفید پادشاه افلاق (والاشی) نجات دهد ودر سال ۸۴۸ فتح نمایانی در وارنه کرد و از صلیبیان اروپا که عهدنامهٔ خودرا نقض کرده بودند انتقام کشید . این فتح نمایان کشور عثمانی را از سوی شمال آسوده خاطر کرد و از آن زمان تا دو قرن دیگر پادشاهان آل عثمان پی در پی فتح های نمایان می کردند . شهر قسطنطنیه را سلطان محمد دوم معروف بفاتح درسال ۸۵۷ گرفت و آخرین باز ماندهٔ امپراطوری روم شرقی از میان رفت و سپس درسال ۸۸۰ شبه‌جزیرهٔ قریم (کریمه) راهم گرفتند وجزایر دریای اژه‌نیز بتصرف پادشاهان آل عثمان درآمد و حتی در ایتالیا بنای پیشرفت را گذاشتند. سلطان سلیم نخست درمدت هشت سال پادشاهی خود باایران جنگ کرد و پیش بردو کردستان و دیار بکررا گرفت و سپس

در ۹۲۳ شام و مصر و عربستان را از سلسلهٔ ممالیك گرفت و اندکی پس از آن مکه و مدینه را هم جزو قلمرو خود کرد و خلیفهٔ عباسی مصر دست نشاندهٔ او شد واشیاء متبرکی‌را که از آن رسول می‌دانستند ودردست او بود ازو گرفت وخلافت‌را بخوداختصاص داد و از آن پس پادشاهان آل عثمان لقب امیرالمؤمنین بخود داده وخودرا جانشین خلفا دانسته‌اند . پسراوسلطان سلیمان که او را کبیر لقب داده‌اند بر پدر نیز افزونی یافت و در ۹۲۸ امیران جزیرهٔ رودس‌را از آن دیار راند و در اروپا ناحیهٔ بلگراد را گرفت و در ۹۳۲ مجارها را دردشت موهاکس شکست‌داد ولوی دوم پادشاه مجارستان را بابیست‌هزارتن از سپاهیان اواسیر کرد و از آن‌پس مدت یك قرن ونیم مجارستا ن جزو کشور عثمانی بود و پس‌از آن در ۹۳۵ شهروینه را محاصره کرد و باآنکه نزدیك بود آن شهر را بگیرد دست از محاصره کشید و از آرشیدوك فردینان خراجی گرفت وآن شهررا ترك کرد . وی پادشاهی‌بسیار باهوش وکافی بوده ذرهمهٔ جنگها پیش برده وباآنکه مردان‌بزرگی بااو معاصر ورقیب بوده‌اند وبا کسانی چون‌شارل نخست‌وفرانسوای نخست‌وملکه‌الیزابت و لئون دوازدهم معاصر بوده از همهٔ

آنها برتر آمده و درزمان قدرت شارل نخست شهر وینه را محاصره کرده و برمجارستان دست یافته است وباآنکه دریانوردان زبردستی چون کریستف‌ـ کلمب و دریا و دریك با او معاصر بوده‌اند بردریای‌روم تاسواحل اسپانیا چیره شد واسپانیائی‌ها رااز کشورهای بربرنشین افریقا راندودر جنگ دریائی پروزابرپاپ و امپراطور آلمان و امیر ونیز غلبه یافت و در زمان اومرزهای کشور عثمانی ازشهر بوداپست وساحل دانوب تاشلالهٔ آسوان در مصر و از فرات تاجبل‌الطارق‌بود . دورهٔ‌پادشاهی سلطان سلیمان دوره‌ایست که سلطنت عثمانی بمنتهی درجهٔ شوکت و وسعت خود رسید و پس ازو این دولت‌رو بزوال رفته است ونخستین شکستی که دولت عثمانی خورد در جنگ دریائی لپانت در ۹۷۹ بود که دون ژوان‌امیر اتریش ترکان عثمانی را شکست‌داد. اگرچه در همان سال جزیرهٔ قبرس‌را گرفتند ودرخشکی نیزبرخی پیشرفت‌ها کردند از آن جمله غلبهٔ براتریشیها در کرستز در ۹۷۷ ولی ازآن حشمت‌سابق کاسته شده بود و دیگر در اروپا کسی از پادشاهان آل‌عثمان هراسی‌نداشت. سلطان مراد چهارم درسال ۱۰۴۸ ناحیهٔ بغداد را گرفت و سپس در سال ۱۰۵۵ پادشاهان آل‌عثمان جزیرهٔ اقریطس و

پاره ای جزایر دیگر را از ونیزیان گرفتند ولی دو اروپا شکست های پی درپی خوردند ازآن جمله در سن‌گتار در ۱۰۷۴ و در خوکزیم در ۱۰۸۳ و درلمبرگ در ۱۰۸۶ که ژان سوبیسکی آنها را شکست دادو سپس در ۱۰۹۳ بار دیگر وینه را محاصره کردندواین کاربرای آنها بسیار گران تمام شد و سرانجام چون درموهاکس در سال ۱۰۹۸ شکست‌خوردند سراسرمجارستان را از دست دادند و سپاهیان اتریش وونیز بولایات بوسنه و یونان که از متصرفات عثمانی بود نیز حمله بردند. ازآن پس تا۱۲۹۵ که قسمتی از کشور عثمانی تجزیه شد دیگر درمرزهای آن کشور تغییری رخ نداد ولی از ۱۱۵۰ ببعد دولت روسیه بنای دست اندازی بخاك عثمانی گذاشت و در آن تاریخ نواحی اکزاکف و آزف را گرفتو در۱۳۰۱ شبه جزیرهٔ قریم یا کریمه را هم‌متصرف‌شد وبرنواحی‌سواحل‌دانوب که در دست دولت عثمانی بود بنای تجاوز گذاشت . داخلهٔ عثمانی نیزدر نتیجهٔ پریشانی‌هائی که لشکریان فراهم کرده بودند آشفته بود وسلطان محمود دوم که از بزرگترین پادشاهان متجدد خاندان آل‌عثمان بود هرچند در سال ۱۲۳۷ سپاهیان معروف بینی چری یا ینکی چری‌را قتل‌عام‌کرد ولی نتوانست تجزیه‌ای را که درممالك او روی‌داده بودمانع‌شودچنانکه درآغازقرن سیزدهم مصر بپیشوائی‌محمدعلی پاشا استقلال یافت وسرانجام‌چون در۱۳۰۱ انگلیسها بدان دست اندازی کردند از قلمرو پادشاهان آل عثمان بیرون رفت ونیز الجزایر وتونس بریاست دای الجزایر وبیك تونس بترتیب در ۱۰۷۰ و۱۱۱۷ نیمه استقلالی یافتند وفرانسه در۱۲۴۵ الجزایر را گرفت و در ۱۲۹۹ تونس را در حمایت خود قراردادو تنهااز متصرفات‌افریقائی‌طرابلس غرب‌بدست پادشاهان آل‌عثمان باقی‌ماند . درآسیا اگرچه از زمانی که دولت عثمانی در سلطنت سلطان مرادچهارم ناحیهٔ‌بغداد را از ایران منتزع‌کرده بود چیزی از دست نداده بود ولی در ۱۲۹۵ درنتیجهٔ عهدنامهٔ برلن نواحی قارص و باطوم جزو روسیه شد و جزیرهٔ قبرس را در همان تاریخ دولت انگلیس گرفت. بزرگترین لطمه‌ای که بدولت عثمانی در قرن سیزدهم وارد آمد در اروپا بود چنانکه در ۱۲۴۴ یونان مستقل شد و در ۱۲۸۳ رومانی و سپس در ۱۲۸۴ کشور سربستان نیز استقلال یافتند وازسوی دیگر در ۱۲۷۰ و ۱۲۷۱ دولت روسیه بجنگ کریمه (قریم) پرداخت واگرچه بواسطهٔ پشتیبانی انگلیس و فرانسه فوراً نتیجه‌ای‌نگرفت بار دیگر در ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ جنگ دیگری در میان دولت روسیه ودولت عثمانی درگرفت ودر نتیجهٔ این جنگ در معاهدهٔ برلن هر چند بروسیه سهم مهمی ندادند ولی تجزیهٔ پادشاهی آل عثمان که ازدیرباز اندیشه آنرا داشتند بدست دول‌اروپا انجام‌گرفت ورومانی وسربستان بالمره هریك دولت‌مستقلی شدند و استقلال قراطاغ نیز قطعی‌شد ویونانیان بگرفتن ناحیهٔ تسالیا کامیاب شدند ودوولایت‌بوسنه وهرزك(هرزـ گوین) را باتریش دادند وبلغارستان نیز نیمه استقلالی یافت و در ۱۳۰۳ ولایت روملی شرقی‌را نیز بآن‌ضمیمه کردند و بدین گونه دولت عثمانی از همهٔ متصرفاتی که در شمال کوهها ی بالکان داشت محروم ماند و ازآن‌پس قلمرو عثمانی در اروپا منحصر شد بباریکه ای در جنوب کوههای بالکان شامل ولایات قدیم تراس و مقدونیه و ایپری وایلیری و حال آنکه درزمان سلطان سلیمان تا پشت دروازهٔ وینه توسعه داشت و پس از آن در نتیجهٔ جنگهای بالکان در۱۳۳۰و۱۳۳۱ منحصر شد بولایات ادرنه و استانبول . پس از آن شرکت دولت عثمانی در جنگ بین‌الملل از ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۷ سبب شد که پس‌از امضای عهدنامهٔ صلح نواحی سوریه و لبنان و فلسطین و عراق و

عربستان از دولت عثمانی منتزع شد و حتی ناحیهٔ از میرا بیونان واگذار کردند ولی در کشور عثمانی جنبش شدیدی براهنمائی مصطفی کمال پاشا که بعدها بنام خانوادگی اتاترك نامیده شد روی‌داد ودر اناطولی سپاهیان ترك تجهیزاتی کردند و در ۱۳۳۸ در شهر انکوریه انجمنی تشکیل شدکه حکومت جمهوری‌را اعلام کرد و کشور ترکیهٔ جدید را تشکیل داد و عبدالمجید دوم آخرین پادشاه سلسلهٔ آل‌عثمان راسر انجام در ۲۲ رجب ۱۳۴۲ از ترکیه بیرون کردند و پادشاهی این سلسله و مقام خلافت آنها درین تاریخ بپایان رسید . از سلسلهٔ آل‌عثمان ۳۷ تن پادشاهی کرده اند بدین قرار : ۱) عثمان غازی پسر ارطغرل از ۶۹۹ ، ۲) اورخان غازی پسر عثمان تا ۷۶۱ ، ۳) سلطان‌مرادنخست ملقب بخداوندگار پسر اورخان از ۷۶۱ تا ۷۹۲ ، ٤) بایزید اول ملقب بیلدرم یا ایلدرم پسر مراد از۷۹۲ تا شعبان ۸۰۵ که تیمور گورکان در جنگ انکوریه در۱۹ ذیحجهٔ ۸۰٤ او را گرفتار کرد ودر ١٤ شعبان ۸۰۵ در آق شهر درگذشت ، ٥) سلطان محمد نخست ملقب بچلبی پسر بایزید که از شعبان ۸۰۵ تا ۸۲٤ سلطنت کرد ولی در ۸۰٦ امیر سلیمان برادرش درادرنه داعیهٔ استقلال داشت و تا ۸۱۳ پادشاهی می‌کرد و در جنگی که با برادرش موسی کرد در آن سال کشته شد و برادر دیگر موسی چلبی از ۸۱۳ تا ۸۱٦ درادرنه پادشاهی کرد و در ۸۱٦ سلطان محمداو را کشت و پس از آن برادر دیگر مصطفی چلبی از ۸۲۲ تا ۸۲۵ درادرنه پادشاهی کرد و سلطان محمد تنها از ۸۱٦ تا ۸۲٤ مدعی توانائی نداشت، ٦) سلطان‌مرادنخست ملقب بخواجه پسر سلطان محمد که یك بار از ۸۲٤ تا ۸٤۷ و بار دیگر از۸٤۸ تا ۸٤۹ و بار سوم از ۸٤۹ تا ۸۵۵ پادشاهی کرد ودرین‌میان پسرش سلطان محمد دوم معروف بفاتح رایك باراز ۸٤۷ تا ۸٤۸ و بار دیگر از ۲۷ رجب ۸٤۸ تا ۸٤۹ بپادشاهی برداشتند ، ۷) سلطان محمد دوم معروف بفاتح که در زمان پدرش سلطان‌مراد یك بار از۸٤۷ تا ۸٤۸ و بار دوم از ۲۷ رجب ۸٤۸ تا۸٤۹ اورا بپادشاهی برداشتند وسپس از ۲ محرم ۸۵۵ تا ربیع الاول ۸۸٦ باستقلال پادشاهی کرد ودر۱۹ جمادی الاولی ۸۵۷ قسطنطنیه را گرفت، ۸) بایزید دوم معروف بوالی پسر سلطان محمد فاتح که در ۲۰ ربیع‌الاول ۸۸٦ بپادشاهی نشست و در ۸ صفر ۹۱۸ از پادشاهی استعفاداد و در ۸۸٦ شاهزاده جم پسر سلطان محمد دوم که در شهر ناپل در۲۹ جمادی‌الاخرهٔ ۹۰۰ درگذشت مدعی سلطنت او شد ، ۹) سلطان‌سلیم نخست معروف بیاوز پسر بایزید از۹ ربیع‌الاول ۹۱۸ تا ۹۲٦ ، ۱۰) سلطان سلیمان نخست معروف بقانونی پسر سلطان سلیم از ١٥ شوال۹۲٦ تا۹۷٤، ۱۱) سلطان سلیم دوم پسر سلیمان‌از ۸ربیع‌الاول ۹۷٤تا۹۸۲ ، ۱۲) سلطان مرادسوم پسر سلیم دوم‌از ۷ رمضان ۹۸۲ تا ۱۰۰۳ ، ۱۳) سلطان محمدسوم پسر مراد سوم از ٦ جمادی الاخرهٔ ۱۰۰۳ تا ۱۰۱۲ ، ١٤) سلطان احمد نخست پسر محمد سوم از ۱۷ رجب ۱۰۱۲ تا۲۲ ذیقعدهٔ ۱۰۲٦ که درگذشت، ١٥) سلطان مصطفی نخست پسر محمد که ناقص‌العقل بود یك‌بار از۲۲ذیقدهٔ ۱۰۲٦ تا ۱۰۲۷ و بار دوم از ۷ رجب ۱۰۳۱ تا ۱۰۳۲ پادشاهی کرده است ، ١٦) سلطان عثمان دوم پسر احمد نخست از آغاز ربیع‌الاول ۱۰۲۷ تا۷ رجب ۱۰۳۱ که باردوم سلطان مصطفی را بپادشاهی برداشتند ، ۱۷) سلطان مراد چهارم معروف بغازی پسراحمد از ۱۳ ذیقدهٔ ۱۰۳۲ تا١٦ شوال۱۰٤۹ که‌درگذشت، ۱۸) سلطان‌ابراهیم نخست پسر احمد از آغاز ذیقدهٔ ۱۰٤۹ تا۱۸ رجب ۱۰۵۸ که اورا خلع کردند ودر ۲۷ رجب آن سال در چینیلی کوشك اورا کشتند ، ۱۹) سلطان محمدچهارم معروف باوجی پسر ابراهیم از آغاز شعبان ۱۰۵۸ تا۱۰۹۹ که‌اورا خلع کردند،

۲۰) سلطان سلیمان دوم پسر ابراهیم از ۲ محرم ۱۰۹۹ تا ۲۶ رمضان ۱۱۰۲ که درگذشت ، ۲۱) سلطان احمد دوم پسر ابراهیم از ۲۶ رمضان ۱۱۰۲ تا ۲۱ جمادی‌الاخرهٔ ۱۱۰۶ که درگذشت ، ۲۲) سلطان مصطفی دوم پسر محمد از ۹ جمادی‌الاخرهٔ ۱۱۰۶ تا ۲۳ شعبان ۱۱۱۵ که او را خلع کردند ، ۲۳) سلطان احمد سوم پسر محمد از ۲۳ شعبان ۱۱۱۵ تا ۱۱۴۳ که از پادشاهی استعفا کرد و در ۲۰ صفر ۱۱۴۹ درگذشت ، ۲۴) سلطان محمود نخست پسر مصطفی از ۱۶ ربیع‌الاول ۱۱۴۳ تا ۱۱۶۸ ، ۲۵) سلطان عثمان سوم پسر مصطفی از ۲۳ صفر ۱۱۶۸ تا ۱۱۷۱ ، ۲۶) سلطان مصطفی سوم پسر احمد از ۲۸ ربیع‌الاول ۱۱۷۱ تا ۱۱۸۷ ، ۲۷) سلطان عبدالحمید نخست پسر احمد از ۸ شوال ۱۱۸۷ یا ۷ ذیقعدهٔ آن‌سال تا ۱۱ رجب ۱۲۰۳ که درگذشت ، ۲۸) سلطان سلیم سوم پسر مصطفی از ۱۱ رجب ۱۲۰۳ یا ۱۲۲۲ ، ۲۹) سلطان مصطفی چهارم پسر عبدالحمید از ۱۲۲۲ تا ۱۲۲۳ ، ۳۰) سلطان محمود دوم پسر عبدالحمید از ۱۲۲۳ تا ۱۲۵۵ ، ۳۱) سلطان عبدالمجید نخست پسر محمود از ۲۵ ربیع‌الثانی ۱۲۵۵ تا ۱۲۷۷ ، ۳۲) سلطان عبدالعزیز پسر محمود از ۱۵ ذیحجهٔ ۱۲۷۷ تا ۵ جمادی‌الاولی ۱۲۹۳ که اورا خلع کردند و در ۱۰ جمادی الاولی ۱۲۹۳ خود را کشت ، ۳۳) سلطان مراد پنجم پسر عبدالمجید از ۵ جمادی‌الاخرهٔ ۱۲۹۳ تا ۱۰ شعبان ۱۲۹۳ که اورا خلع کردند ، ۳۴) سلطان عبدالحمید دوم پسر عبدالمجید از ۱۰ شعبان ۱۲۹۳ تا ۶ ربیع‌الثانی ۱۳۲۷ که اورا خلع کردند ، ۳۵) سلطان‌محمد پنجم معروف برشاد پسر عبدالمجید از ۶ ربیع‌الثانی ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۶ ، ۳۶) سلطان محمد ششم وحیدالدین پسر عبدالمجید از ۲۳ رمضان ۱۳۳۶ تا ربیع‌الاول ۱۳۴۱ که اورا خلع‌کردند و بجزیرهٔ مالت فرستادند و از آنجا بمکه و سپس براپالو شهر ایتالیارفت ، ۳۷) سلطان عبـدالمجید دوم پسر عبدالعزیز ازربیع‌الاول ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۲ که او را خلع کردند و در ۲۲ رجب ۱۳۴۲ اورا از ترکیه اخراج کردند و پادشاهی سلسلهٔ آل عثمان بپایان رسید وری اکنون در شهرتریته درسویس زندگی می‌کند . پادشاهان آل عثمان همه کلمهٔ سلطان را در آغاز وکلمهٔ‌خان را در پایان نام خود اضافه می‌کردند .

آل عمران (ـِل ـِع م) اخ . نام‌سورهٔ سوم ازقرآن شامل ۲۰۰ آیه و مراد از آل عمران بازماندگان موسی پیمبرست که نام پدر او عمران بـوده .

آلغده (ـُل غ ـِ د) ص . قهر آلود و خشمگین و جنگ آور و شوریده (این کلمه را الغده و آرغده نیز نوشته اند و در بعضی از فرهنگها بخطا بضم لام ضبط‌کرده و جز ومعانی آن مخلوط هم نوشته اند که اشتباهی از کلمهٔ شوریده است که در معانی‌آن آمده و شوریده را که اینجـا بمعنی آشفته ومتغیر وخشم آلودست شوریدهٔ بمعنی‌درهم‌ومخلوط وآمیخته‌گرفته‌اند) .

آلغونه (آ ل ـ ن)ا. غازه و سرخاب (ظاهراً این کلمه در اصل آلگونه مرکب ازآل وگونه بمعنی‌رنگ سرخ‌مانندگلگونه بوده‌که بهمین‌معنیست وگاف‌بغین‌بدل‌شده است) . ر . آلـگونه .

آلف (ـِل ف) ص . مأخوذ از تازی بمعنی الفت گیرنده که گاهی در فارسی بکار رفته است .

آلفت (ـُل ف ت) ا. اندوه و رنج و آشفتگی و دیوانگی (این کلمه را که مشتق از فعل آلفتن است بفتح لام نیز ضبط کرده‌اند) .

آلفتگان (ـُل ف ـِت)اج . ج . آلفته .

آلفتگی (ـُل ف ـِت) اف . حالت آلفته بودن .

آلفتن (ـُل ف ـَت ن)فل . آشفتن و خشمناك شدن و خشمگین شدن ـ عاشق شدن و شیفته شدن و

شوریده شدن (آلوب : آلفت) .

آلفته (ُل ف ِت) ص . آشفته و خشمناك و خشمگین - دیوانه و مجنون و بی‌عقل ـ شکسته وضعیف وناتوان - رندبی‌کس، درویش نامراد، گدا ، مفلس ، والگرد .

آلفته (ُل ف ِت)ا. گوی که بدان بازی کنند .

آلفته (ُل ف ِت) ا. هوی و هوس .

آلفتیدن (ُل ف ت ی َد ن) فل. آلفتن (آلوب ، آلفتید) .

آلفخت (آ ل َف خ َت)ا. چوب عود .

آلفرد (آ ل ف ِر د) اخ. آلفرد بزرگ معروف ترین پادشاهان آنگلوساکسون که از۸٤۸تا۸۹۹ میلادی پادشاهی کرد و پس از آنکه انگلستان را از دانمارکیان گرفت در پادشاهی وقانون‌گذاری زبردستی بسیارنشان داد و پادشاه مدبر و سرپرست ادبیات‌بود ودانشگاه اکسفرد را تأسیس کرد .

آلفونس (آل ُف ن س) اخ. نام پنج تن‌از پادشاهان آراگن : ۱) آلفونس نخست ملقب بجنگجو پادشاه آراگن وناواراز ۱۱۰٤تا۱۱۳٤ میلادی‌که در ۱۱۱۰ بنام آلفونس‌هفتم پادشاه کاستیل شد . ۲) آلفونس‌دوم پادشاه آراگن از ۱۱٦۲ تـا ۱۱۹٦ ، ۳) آلفونس سوم ملقب باشکوه‌پادشاه آراگن از۱۲۸۵ تا۱۲۹۱ ، ٤)آلفونس چهارم ملقب بناتوان پادشاه آراگن از۱۳۲۷ تا ۱۳۳٦ ، ۵) آلفونس پنجم ملقب بفرزانه یـا جوانمرد پادشاه آراگن از ۱٤۱٦ که شهر ناپل را گرفت و در آنجا بسال ۱٤۵۸ میلادی درگذشت .

آلفونس (آل ُف ن س) اخ. نام پنج تن از پادشاهان‌پرتقال: ۱) آلفونس نخست مؤسس سلطنت پرتقال که از ۱۱۳۹ تا۱۱۸۵ میلادی پادشاهی کرد ۲) آلفونس دوم‌پادشاه پرتقال از ۱۲۱۱ تا ۱۲۲۳ که تازیان را درشهر الخضرای سال شکست‌داد، ۳) آلفونس سوم پـادشاه پرتقال از ۱۲٤۸ تا۱۲۷۹ که آلگراو رااز تازیان گرفت ٤) آلفونس چهارم ملقب‌بدلیر پادشاه پرتقال از ۱۳۲۵ تا۱۳۵۷ که درسال ۱۳٤۰ درجنگ تاریفافتح کرد، ۵) آلفونس پنجم ملقب بافریقـائی پادشاه پرتقال از۱٤۳۸ تا۱٤۸۱میلادی که در افریقا و کاستیل جنگهای بسیار کردودرزمان‌وی‌پرتقالیان گینه‌راکشف کردند وکتابخانهٔ کوئمبررا تأسیس‌کرد.

آلفونس (آل ُف ن س) اخ. نام پنج‌تن از پادشاهان کاستیل : ۱) آلفونس ششم پـادشاه کاستیل از ۱۰٦۵ تا ۱۱۰۹ میلادی ، ۲) آلفونس هفتم پادشاه کاستیل از ۱۱۲٦ تا۱۱۵۷، ۳) آلفونس‌هشتم‌ملقب بنجیب یانیکوکار پادشاه کاستیل از ۱۱۵۸ تا ۱۲۱٤ که تازیان را در ناوادوتولزا شکست داد، ٤) آلفونس دهم ملقب بفرزانه پادشاه کاستیل از ۱۲۵۲ تا ۱۲۸٤ که پادشاه روشن فکری بود و در نجوم اکتشافاتی کرده و قانون‌معروفی ازو مانده است،۵) آلفونس یازدهم‌پادشاه کاستیل از ۱۳۱۲ تا ۱۳۵۰ میلادی که تازیان رادر تاریفا در ۱۳٤۰ شکست داد .

آلفونس (آ ل ُف ن س) اخ. نام دو تن از پادشاهان اسپانیا : ۱) آلفونس دوازدهم پسر ایزابل‌دوم که در ۱۸۵۷ میلادی درمادرید ولادت یافت ودر ۱۸۸۵ درگذشت واز ۱۸۷٤ تـا ۱۸۸۵ پادشاه اسپانیا بود . ۲) آلفونس سیزدهم پسرآلفونس دوازدهم که پس از مرگ پدر در ۱۸۸٦میلادی در مادرید ولادت یافت و تـا ۱۹۰۲ مادرش ماری کریستین درپادشاهی قیم او بود و در ۱۹۳۱ اوراخلع کردند و درزمان‌سلطنت‌وی‌دولت‌اسپانیابرجنوب مراکش تسلط یافت .

آلفه (آ ل ِف) اخ. رود متبرکی در آرکادی والیدکه بزرگترین رود پلوپونز قدیم بود و از اولمپی می‌گذشت و بدریای ایونی می‌ریخت و

همان رود روفیای کنونیست .

آلفیری (آ ل ف ِ ی ری) ا خ . ویکتور آلفیری نخستین شاعر تراژدی‌ساز ایتالیا که‌در ۱۷٤۹ میلادی در شهر آستی تولد یافت و در ۱۸۰۳ درگذشت‌ویك‌سلسله تراژدیهای‌معروف که دارای اشعار رزمی و هیجان انگیز مردانه است ازو مانده از آن جمله تراژدیهائی‌بنام‌ویرژینی‌وماری‌استوارت و مروپ وتیمولئون ونیزیاد داشت‌ها و خواطر پراز شگفتی نوشته است .

آلك (‍َل ك) ا. گیاهی‌که معمولا سنبل الطیب نامند و آله هم نوشته‌اند .

آلکازار (آ ل) اخ. ضبط اروپائی کلمهٔ تازی القصر که نام‌کاخ پادشاهان قدیم اسپانیا در چند شهر اسپانیاست ازآن‌جمله درطلیطله (تولد) که در ۱۹۳٦ میلادی ویران شد و در قرطبه (کوردو) و سگووی واشبیلیه (سویل) وبنائی که دراشبیلیه هست بیشتر امتیاز دارد .

آلکالا (آ ل) اخ . نام دو شهر در اسپانیا :۱) آلکالا دوهنارس در ناحیهٔ مادرید دارای ۱٤۰۰۰ تن جمیت که دانشگاه معروفی درآن‌هست که در ۱۵۰۸ میلادی تأسیس شده ، ۲) آلکالا لارئال دارای ۱۸۰۰۰ تن جمعیت که درآنجا در ۱۸۱۰ میلادی سردار فرانسوی سباستیانی اسپانیائیان را شکست داد .

آلکامو (آ ل ك ا مُ م)اخ. شهری در سیسیل دارای ۳۰۰۰۰ تن جمیعت که سابقاً آنراسژ ست ی ـ خواندند .

آلکانترا (آ ل ك ا ن ت ر ا) اخ. ضبط اروپائی کلمهٔ تازی القنطره (قنطره) که نام شهریست‌در اسپانیا داری ٤۰۰۰ تن جمیعت .

آل کثیر (ِل ‍َك) اخ . نام‌یکی ازطوایف‌چادرنشین تازی‌در خوزستان که نزدیك بسه هزار خانوار هستندو بطوایف سعد و عنافجه و ضیاغمه و جزآن منقسم می‌شوند و در مغرب و جنوب رود دزفول تا کنار نهر هاشم در سیاه چادر زندگی می کنند و در قریهٔ قرمات نیز سیصد خانوار از آنها هستند .

آل کسا (ِل ِك) اخ. خاندان رسالت بدان سبب که هنگامی هر پنج تن زیر کسائی گرد آمده بودند .ر. آل‌عبا .

آلکساندر (ِل ك س ان د ر) اخ. نام سه تن ازامپراطوران روسیه : ۱) آلکساندر نخست که‌در ۱۷۷۷ میلادی ولادت یافته واز ۱۸۰۱ تا ۱۸۲۵ پادشاهی کرد و چندی با ناپلیون اول در زد و خورد بود و در استرلیتز والو و فرید لانداز و شکست خورد وسپس در مصالحهٔ تیلسیت بااو آشتی کرد ودوباره در ۱۸۱۲ بااویجنگ پرداخت و سرانجام در ۱۸۱٤ او را خلع کردوخانوادهٔ بوربن را دوباره بپادشاهی فرانسه رسانـد و نیز با فتحعلیشاه پادشاه قاجاریك سلسله جنگهائی کردکه‌از۱۸۰۳(۱۲۱۸هجری)تا ۱۸۱۳ (۱۲۲۸ هجری) ادامه داشت و بعهد نامهٔ گلستان که در ۱۲ اکتبر ۱۸۱۳ (۸ شوال ۱۲۲۸) امضا شد منتهی گشت و در نتیجهٔ آن گرجستان و نواحی شیروان و دربند و بادکوبه ازایران منتزع گشت ، ۲) آلکساندر دوم پسر نیکلا که در ۱۸۱۸ ولادت یافته واز ۱۸۵۵ تا ۱۸۸۱ پادشاهی کرد وپس‌ازجنگ کریمه(قریم)بافرانسه‌صلح کرد ودر۱۸٦۱ اصول زرخریدی را از میان‌برد واز۱۸۷٦ تا۱۸۷۷ بادولت‌عثمانی جنگی کردکه بعهد نامهٔ برلن منتهی‌شد و سرانجام نیهلیست‌ها اورا کشتند ، ۳) آلکساندرسوم پسر آلکساندردوم که‌در۲٦فوریه‌۱۸٤۵میلادی ولادت‌یافته بود و از ۱۸۸۱ تا ۱۸۹٤ پادشاهی‌کرد وبا فرانسه اتحاد کرد .

آلکساندرنخست
امپراطورروسیه

آلکساندر (ِل ک س ان در) اخ . آلکساندر نخست پادشاه صربستان که در ۱۸۷۶ ولادت یافت و پسر میلان نخست بود و در ۱۸۸۰ میلادی بتخت نشست و در دسیسه‌ای که سپاهیان برپا کردند در ۱۹۰۳ اورا کشتند .

آلکساندر (ِل ک س ان د ر) اخ. آلکساندر نخست پادشاه یوگوسلاوی پسر پیر نخست کارا ژرژویچ (قره ژرژ ویچ) که در ۱۸۸۸ میلادی ولادت یافته بود و در ۱۹۱۸ نایب السلطنهٔ کشور خود و در ۱۹۲۱ پادشاه آن کشور شد و در جنگ اروپا در برابر آلمان و اطریش شرکت مؤثری کرده بود و هنگامی که بفرانسه سفر می‌کرد در مارسی در سال ۱۹۳۴ اورا کشتند .

آلکساندر نخست پادشاه یوگوسلاوی

آلکساندر (ل ِکس ان در) اخ. آلکساندر دو باتنبرگ نخستین امیر بلغارستان که در ۱۸۵۷ میلادی در ورون ولادت یافته بود و از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۶ پادشاهی کرد و چون دولت روسیه مخالف پادشاهی او بود اورا وادار کردند استعفا کند و فردینان نخست را بجای او نشاندند وی در ۱۸۹۳ در گذشت .

آلکساندر (ل کس ان در) اخ. نام هفت تن از پاپها : ۱) آلکساندر نخست که از ۱۰۵ میلادی تا ۱۱۵ پاپ بود ، ۲) آلکساندر دوم از ۱۰۶۱ تا ۱۰۷۳ ، ۳) آلکساندر سوم از ۱۱۵۹ تا ۱۱۸۱ و با فردریك بار بروس کشمکش داشت ، ۴) آلکساندر چهارم از ۱۲۵۴ تا ۱۲۶۴ ، ۵) آلکساندر پنجم از ۱۴۰۹ تا ۱۴۱۰ ، ۶) آلکساندر ششم (بورژیا) که در ۱۴۳۱ در ژاتیوا در کشور اسپانیا ولادت یافته و از ۱۴۹۲ تا ۱۵۰۳ پاپ بود و مرد سیاسی بسیار هوشمندی بود و با اشراف ایتالیا جنگ سختی کرد ولی از جهات خصوصی و دوروئی و مساعدت باخویشاوندان خود چندان جنبهٔ روحانیت نداشت ، ۷) آلکساندر هفتم که از ۱۶۵۵ تا ۱۶۶۷ پاپ بود و ناچار شد در برابر لوی چهاردهم تن در دهد ، ۸) آلکساندر هشتم که از ۱۶۸۹ تا ۱۶۹۱ میلادی پاپ بود .

آلکساندرا (ل کس ان درا) اخ . ملکهٔ یهود که پس از مرگ شوهرش آلکساندر ژانه از ۷۸ تا ۶۹ پیش از میلاد پادشاهی کرد .

آلکساندرا (ل کس ان درا) اخ. کارولین ماری شارلوت آلکساندرا ملکهٔ انگلستان که در ۱۸۴۴ میلادی در کپن هاگ ولادت یافت و دختر کریستیان نهم پادشاه دانمارك بود و در ۱۸۶۳ همسر ادوارد هفتم شد و در ۱۹۲۵ در گذشت .

آلکساندرا فئودوروونا (ل کس ان درا ف ءُ د ُ ر و نا) اخ. امپراطریس روسیه دختر لوی چهارم دوك دوهس در ۱۸۷۲ میلادی در دارمشتات ولادت یافت و در ۱۸۹۴ همسر نیکلای دوم تزار روسیه شد و در عقاید دینی بسیار افراط می‌کرد و در تحت نفوذ راسپوتین در آمد و در کارهای کشور مداخلات زیان‌آور می‌کرد و در ۱۹۱۸ اورا با همهٔ افراد خانواده‌اش بفرمان حکومت شوروی کشتند .

آلکساندر سور (آ ِل کس ان در س ِو ر) اخ . امپراطور روم که در ۲۰۸ میلادی در فنیقیه ولادت یافته بود و در ۲۲۲ بجای هلیوگابال امپراطور روم شد و بنگاههای مفید تأسیس کرد و در ۲۳۵ در گذشت .

آلکساندروپولیس (ل ِک س ان در ُ پ ُ) اخ. بندری در یونان در کنار دریای اژه و در مصب رود ماریتسا دارای ۱۲۰۰۰ تن جمعیت که ترکان عثمانی آنرا دده آغاج می‌نامند.

آلکسیس (آ ل ک س ی س) اخ . نام چند تن از امپراطوران رومیهٔ الصغری که معروف ترین آنها

بدین قرارند : ۱) آلـکسیس نخست معروف بکومنن که در زمان نخستین جنگ صلیبی می زیست و از ۱۰۸۱ تا ۱۱۱۸ میلادی پادشاهی کرد ، ۲) آلـکسیس سوم ملقب بفرشته که از ۱۱۹۳ تا ۱۲۰۳ پادشاهی کرد و در ۱۲۰۳ صلیبیون او را خلع کردند ، ۳) آلـکسیس چـهارم که در ۱۲۰۳ او را بجای آلـکسیس سوم بتخت نشاندند ، ٤) آلـکسیس پنجم معروف بدوکاس که در ۱۲۰٤ میلادی صلیبیون او را کشتند .

آلکل (آلکُل) ا . مایعی که از تقطیر شراب و مـواد خمری دیگر فراهم می شود و در ۷۸ درجه حرارت بجوش می آیـد و در ۱۳۰ درجه جامد میشود و این کلمه را در بارهٔ موادی که خاصیت آنها شبیه بآنست بکارمی برند (مأخوذ از کلمهٔ فرانسه alcool که آن نیز از کلمهٔ تازی الـکحل گرفته شده ودر فارسی بهمین معنی بکار می رود) .

آلکلی (آلکُلی) ص . دارای آلکل : مواد آلـکلی ــ مبتلا باستعمال آلـکل و مواد خمری .

آلکمار (آل کم ا ر) اخ . شهری در هلند که بندری در کنار ترعهٔ آمستردامست و ۳۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و کره وپنیر آن معروفست و برون سردار فرانسوی در سال ۱۷۹۹ میلادی دوك دیورك پسر ژرژ سوم پادشاه انـگلستان را که فرمانده سپاه هلند بود شکست داد .

آلکمن (آل کِ م ن) اخ . در اساطیر یونان نام زن آمیفتریون که ژوپیتر رب النوع او را از راه دربرد و هرکول ازو زاده شد .

آلکوئی (آل کُ ای) اخ . شهری در اسپانیا در ناحیهٔ آلیکانت دارای ۳۷۰۰۰ تن جمعیت .

آلکی (آل کی) ا . قسمی از پالـکی و صندلی راحت که نالکی نیز می نامند .

آلگانیس (آل) اخ . ر . آپالاش .

آلگلو (آل گُ ل و) اخ . نام آبادئی دربخش سقز در کردستان که اینك آلـگون (ف) می‌نامند .

آلگون (آل) اخ . نام آبادئی در بخش سقز در کردستان که سابقاً آلگلو می‌نامیدند (ف) .

آلگونه (آل ـ ن) ا . سرخاب وغازه وگلگونه که آلغونه نیز نوشته‌اند . ر . آلغونه .

آللات (آ ل ل ا ت) اخ . ضبط دیگری ازنام لات بت تازیان قدیم .

آلما (آ ل م ا) اخ . رود کوچکی در قریم (کریمه) که در ۱۸۵٤ میلادی سپاهیان فرانسه بفرماندهی سنت آرنو و سپاهیان انگلستان بفرماندهی لرد راگلان درجنگ کریمه درسواحل آن سپاهیان روس را که فرماندهٔ آنها منچیکوو بود شکست دادند و این جنگ معروفست .

آلماآتا (آ ل) اخ . شهری در قلمرو روسیه پای تخت قزاقستان در جنوب دریاچهٔ بـالکاش دارای ۱٦۱۰۰۰ تن جمعیت که سابقاً آنرا ورنی می‌نامیدند .

آلمادن (آ ل م ا دِ ن) اخ . شهری در اسپانیا در شهرستان سیوداد رئال دارای ۱۷٤۰۰ تن جمعیت که معادن جیوهٔ نزدیك آن معروفست .

آل مازه (ِ ل م ا ِ ز) اخ . ر . آل برهان .

آلمان (آ ل) اخ . کشوری از اروپای مرکزی که پای تخت آن شهر برلن است و ۷٤۲۰۳٤ کیلومتر مربع مساحت و ٦٦ ملیون جمعیت دارد که آنهارا آلمانی می‌نامند . قسمت جنوبی آن یا آلمان علیا سلسله کوههای مهم دارد ازآن جمله کوههای بوئم وهارز وایفل و معادن فراوان در آن هست ازآن جمله معادن سرب وقلع و آهن وروی وصنعت وکشاورزی آن پیشرفت بسیار کرده است . قسمت شمالی آن یا آلمان سفلی عبارت از جلگهٔ شن‌زا

یا باطلاقیست که در ضمن حاصل خیزست. رودهای مهم آلمان که بیشتر آنها ازخارج سرچشمه می گیرند عبارتند از ویستول وادروالب و وسرودانوب ورن و تجارت آلمان یکی ازوسیع ترین تجارتهای اروپاست. از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ میلادی آلمان دولت متحد مشروطه بود که امپراطور داشت و از ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ تا کنون دولت جمهوریست مرکب ازشانزده دولت: پروس، باویر، ساکس، ورتامبرگ ، باد ، تورینگ ، هس ، مکلمبورگ ، الدنبورگ، برانشویك ، آنهالت ، شاومبورگ لیپه ، لیپه، لوبك، برم ، هامبورگ و در ۱۹۳۵ ناحیهٔ ساررا نیز برآن افزوده و برآلمان ملحق کردند و پیش ازآن در پایان جنگ بین الملل ازآلمان جداشده ومستقل شده بود و بهمین جهة شمارهٔ این دول بهفده رسید وسپس در ۱۹۳۷ سرزمین لوبك را بپروس الحاق کردند و بازشمارهٔ این دول ۱۶ شد . سپس در ۱۹۳۹ نخست اطریش بآلمان ملحق شد و پس از آن ناحیهٔ سودت هارا از کشور چکوسلوواکی منتزع کردند و سپس قسمت دیگر چکوسلوواکی را جزو آلمان کردند ودر همان سال قسمتی از لهستان را تصرف کردند. این دول تا ۷ آوریل ۱۹۳۳ اتحادیه ای تشکیل می دادند وازآن پس امپراطوری واحدی تشکیل

دادند و قرار گذاشتند که رئیس دولت آلمان سرپرستی برای هریك ازین نواحی انتخاب کند وآنجا بفرستد . تا ۱۹۳۴ هریك ازین کشورها نمایندگانی انتخاب می کردند که مجموعهٔ آنها مجلسی بنام رایشسرت تشکیل می داد وآن مجلس بهمراهی مجلس شورای ملی آلمان که رایشتاگ نام دارد در مسائل مشترك بحث می کردند واینك تنها همان مجلس رایشتاگ کــه نمایندگان آنرا آراء عمومی انتخاب می کند باقی مانده است. ملت آلمان ازنژاد توتونیست که شعب مختلف آن در کشورهای اسکاندیناوی و هلند و انگلستان سکنی دارند . از نظر دینی آلمانیها برخی مذهب کاتولیك وبرخی مذهب لوتری وپاره ای مذهب کالوینی دارند . در نواحی هس و باد وباویر و هوهن زولرن ولیختن شتاین بیشتر مذهب کاتولیك دارند و شمارهٔ آنهـا بیش از ۱۷ میلیونست و نواحی دیگر که شمارهٔ نفوس آن نزدیك ۴۹ میلیونست بیشتر دین لوتری وکالوینی (پرتستان) دارند . پیش از حکومت کنونی شمارهٔ یهود درآلمان بسیار بود وبه ۵۶۲۰۰۰ تن می رسید ولی حکومت کنونی بسیاری ازآنها رااخراج کرده است وگذشته ازین برخی از مذاهب فرعی دیگر نیز در آلمان رواج دارد. ملت آلمان مخصوصاً در موسیقی

اختصاص فراوان دارد وهمواره موسیقی دانان بزرگ از آن برخاسته اند ولی درنقاشی و حجاری در دوره های اخیر تنزل کرده اند و ادبیات ملی آنها که تقریباً یك قرن سابقهٔ تاریخی دارد چندتن ازبزرگان نویسندگان وشعرای اروپا راپرورده است از آن جمله لایبنیتز و کلوپستوك وویلاند وشلگل وشیلر وگوته و هاینه وکانت وشلینگ و زودرمان وتماس مان . کشور آلمان که مردم آن خودرا دوچ وکشورشان را دوچلاند می نامند مدتهای مدید در تاریخ بنام ژرمانی معروف بوده ونخست طوایف فینی وسپس سلت ها برآن مسلط بوده وژرمن ها آنهارا بمغرب رانده اند وپس ازغلبهٔ وحشیان براروپا چندین ملت مستقل درآن می زیسته اند از آن جمله آلمانیها وفرانك ها وساکسونها و سلاوها و آوار ها و توانا ترین دولتی که در آغاز قرون وسطی ژرمن ها در کشور گول تشکیل دادند دولت فرانکها بود تازمانی که شارلمانی همهٔ آنهارا دست نشاندهٔ خود کرد وجزو قلمرو غربی خود در آورد . پس از مرگ او در ۸۱۴ میلادی این عناصر مخالف باز در صدد برآمدند از یك دیگر جدا شوند و عهدنامهٔ وردن که پسران لوی ناتوان در ۸۴۳ آنرا امضا کردند دولت ژرمانی راتشکیل داد و دیگر

سلسلهٔ کارولنژی برآن حکومت نکرد و لوی معروف بژرمانی را که پسر سوم لوی ناتوان بود بپادشاهی خود اختیار کردند و در ضمن سرزمین باویر جزو این کشور شد و آنرا بنام آلمان خواندند. سپس در ۸۸۷ پس از خلع شارل تنومند آلمان از فرانسه و ایتالیا جدا شد و باز تا زمانی پادشاهان کارولنژی در آن حکمرانی می کردند و آرنولف دوکارنتی و لوی چهارم معروف بکودك که از ۸۸۷ تا ۹۱۱ پادشاهی کردند از آنجمله بودند ولی پس از انقراض این خاندان سلطنت راانتخابی کردند وتاج وتخت را بکونراد نخست دوك دو فرانکونی دادند و سپس هانری نخست در ۹۱۹ جانشین او شد و سلسلهٔ ساکسون را تأسیس کرد که شش تن از ایشان در آلمان پادشاهی کردند و مخصوصاً در زمان سلطنت اوتون کبیر تا اندازه ای بپای امپراطوری شارلمانی رسید . از آن پس تاج و تخت امپراطوری که پیاپی متعلق بپادشاهان فرانسه و آلمان و ایتالیا بود بپادشاهان آلمان انحصار یافت و این دولت جدید را امپراطوری مقدس رومی ژرمانی نام نهادند. خانوادهٔ ساکس سرزمین لوتارنژی و بوئم و ایتالیا رانیز جزو قلمرو خود کرد . پس از این خاندان سلسلهٔ فرانکونی روی کار آمد که از ۱۰۲۴ تا ۱۱۲۵ میلادی پادشاهی کرد و کشور آرل را جزو قلمرو خود کرد و مخصوصاً بواسطهٔ اختلافاتی که با دربار پاپ داشت معروف شد . پس از آن خاندان سواب یاهوهن ـ شتاوفن بپادشاهی رسید و دو تن از پادشاهان این سلسله کونراد سوم و فردریك باربروس (ریش سرخ) از ۱۱۳۸ تا ۱۱۹۰ بمنتهی درجهٔ قدرت رسیدند ولی جانشینان ایشان هانری ششم و فردریك دوم چون دو کشور ایتالیا و آلمان را بهم پیوسته کردند دربار پاپ راهراسان کردند و پاپ کشمکش سختی با آنها کرد و سرانجام ایشان رامغلوب ساخت . پس ازمرگ کونراد چهارم از ۱۲۵٤ تا ۱۲۷۳ دورهٔ فترتی پیش آمد که منتهی بپریشانی شد . پس از آن رودلف هابسبورگ که از ۱۲۷۳ تا ۱۲۹۱ پادشاهی کرد در نتیجهٔ دلاوری خود اندکی اعتبار یافت ولی در زمان جانشینان او و سپس در زمان پادشاهی شاهان باویر و لوگزامبورگ روز بروز بر قدرت و توانائی اشراف کشور افزوده می شد . شارل چهارم در ۱۵۳٦ فرمانی داد و حقوق و مزایای آنها را آشکار ازمیان برد. در ۱٤۳۸ آلبر دوم دوباره خاندان اطریش را بمقام امپراطوری رساند که تا ۱۸۰٦ درین مقام باقی ماند . شارل کن چهارمین پادشاه این خاندان که در ۱۵۱۹ او را انتخاب کردند دوباره قدرتی برای امپراطوری آلمان فراهم ساخت و بافرانسوای نخست جنگ کرد و پیش برد و در زمان وی دولت آلمان برتری کامل یافت ولی نتوانست از بدعت های دینی جلوگیری کند . برادر وی فردینان نخست پادشاهی فرزانه بود و پس از وی تا زمان فردینان دوم دیگر واقعهٔ مهمی در تاریخ آلمان رخ نداد . در زمان فردینان دوم جنگ سی ساله از ۱٦۱۸ تا ۱٦٤۸ ادامه داشت که بصلح نامهٔ وستفالی انجامید و نتیجهٔ آن تنزل آلمان و برتری فرانسه بود و آزادی مذاهب را اعلان کردند. در زمان لئوپولد نخست وژزف نخست و شارل ششم در میان آلمان ولوی چهاردهم و لوی پانزدهم پادشاهان فرانسه جنگهای طولانی درگرفت و پس از مرگ شارل ششم در ۱۷٤۰ جنگ جانشینی اطریش رخ داد و در نتیجهٔ آن جنگ تاج وتخت بماری ترز دختر شارل ششم رسید و بدین گونه چون فرانسوای اول بسلطنت رسید پادشاهی بخاندان لورن منتقل شد . سرانجام در ۱۸۰٦ امپراطور فرانسوای دوم استعفا داد و امپراطوری آلمان از میان رفت وفرانسوای دوم تنها کشور موروث خود را نگاه داشت و عنوان امپراطور اتریش بخود داد . در آن زمان قسمت عمدهٔ دول کوچکی که پیش از آن امپراطوری آلمان را

تشکیل می دادند باهم اتحاد کردند و بسر پرستی ناپلیون نخست دولتی بعنوان کشور های متحد رن تشکیل دادند . این دولت مرکب بود از عناصر ذیل: شاه نشین های باویرو ورتانبرگ و ساکس و وستفالی و گراندوك نشین های فرانکفورت و بادو برگ و کاو (باهم) وهس دارمشتات و وورزبورگ و ساکس و ایمار و دوك نشین های ساکس گوتا و ساکس ماینینگن و ساکس هیلد بورگهاوزن و ساکس کوبورگ زالفلد و مکلمبورگ شورین و مکلمبورگ اشترلیتز وامیرنشین های ناساواوزینگن و ناساو ویلبورگ و هوهن زولرن هخینگن وهوهن زولرن زیگمارینگن و و آیسنبورگ برشتاین و لیختن شتاین ولاین و آنهالت برنبو و آنهالت کوتن و آنهالت دساو ولیپه دتمولد ولیپه شاونبورگ وروس ابرسدورف و روس گرایتز و روس لوبنشتاین و روس شلایتز وشوار تزبورگ رودولشتات وشوراتز بورگ زوندرشاوزن و والدك و لوبك بادوك نشین هولشتاین اولدنبورگ . حوادثی که در سال ۱۸۱۵ رخ داد باز این وضع را دگرگون کرد و بجای کشورهای متحد رن کشورهای متحد ژرمنی را تشکیل دادند که شامل ایالات آلمانی اطریش و پروس و هلند و دانمارك و ۳۵ دولت دیگر بود که ازحیث وسعت باهم اختلاف بسیار داشتند و روی همرفته شامل ۴۹ میلیون جمعیت بود ودر مجلسی که بنام دیت مرکب از یازده تن بود برخی ازین دول نماینده داشتند که دول آنها را انتخاب می کردند ودر فرانکفورت کنار رودماین بریاست نمایندهٔ اتریش تشکیل می شد و هریك ازدول بسته باهمیت خود یك یاچند نماینده می فرستادند و سپس در ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ کوشیدند آلمان متحدی تشکیل دهند و در فرانکفورت بجای دیت سابق پارلمانی تشکیل دادند تاامپراطوری را برقرار کنند و تاج و تخت وا بفردریك گیوم چهارم پادشاه پروس بدهند ولی وی این پیشنهاد را رد کرد و در ۱۸۵۰ دو باره همان اصول سابق را برقرار کردند ولی پس ازغلبهٔ پروس براطریش در جنگ سادووا و عهد نامهٔ پراگ در ۱۸۶۶ اتریش را ازکشورهای متحد ژرمنی بیرون کردند واین اتحادیه بدوقسمت منقسم گشت : اتحادیهٔ شمالی شامل ۲۲ دولت شمال رودماین بریاست پادشاه پروس و آلمان جنوبی که صورت اتحادیه نداشت و شامل شاه نشین های باویر و ورتامبرگ و گراندوك نشین های بادوهس دارمشتات در جنوب رودماین و امیرنشین لیختن شتاین بود . در ۱۸۷۱ در پایان جنگ آلمان و فرانسه در بارهٔ امپراطوری آلمان تشکیل یافت وعنوان امپراطوری ارثی را بپادشاه پروس دادند و این امپراطوری شامل این نواحی بود : پادشاه نشین های پروس و باویر و ساکس وورتامبرگ ، گراندوك نشین های باد ، هس دارمشتات ، مکلمبورگ شورین ، مکلمبورگ استرلیتز ، سایکس وایمار ، الدنبورگ ، دوك نشین های برانشویك ، ساکس ماینینگن ، ساکس آلتنبورگ ، ساکس کوبورگ گوتا ، آنهالت ، امیرنشین های شوارتزبورگ رود ولشتات ، شوارتزبورگ زوندر شاوزن ، والدك ، روس شلایتز ، روس گرایتز ، لیپه شا و مبورگ ، لیپه دتمولد : شهرهای آزادلوبك ، برم و هامبورگ ، آلزاس لورن (که متعلق بتمام امپراطوری بود) وهلیگولاند که از ۱۸۹۰ بآلمان تعلق گرفت .

حکومت آلمان نخست اسماً انتخابی ولی رسماً موروثی در خانوادهٔ کارولنژیها بود و اساساً همهٔ سپاهیان آزاد حق انتخاب داشتند و در قرن دوازدهم میلادی از ۱۱۵۶ ببعد این حق تنها بامیران یاملاکین درجهٔ اول اختصاص داشت و پس ازآن تنها بعرف عادت رفتار می کردند ولی در ۱۳۵۶ قانون مخصوصی این حق را ثابت کرد و بهفت تن از اشراف تعلق داد و آن قانون را قانون زرین می نامیدند. نخست

پاپ با انتخاب امپراطور موافقت می‌کرد و تاج برسر اومی‌گذاشت ولی لوی پادشاه باویر در ۱۳۳۸ گفت که این تشریفات لزومی ندارد وامپراطوری که با کثریت رایها برگزیده شود امپراطور مشروعست ، امپراطوران برای اینکـه سلطنت موروثی را در خاندان خوداستوارکنند درزنده بودن خود تاج برسر جانشینان خویش می گذاشتند و ولیعهد خود را بعنوان شاه رومیان می خواندند . نخستین شاه رومیان هانری پسر امپراطور فردریك دوم بود که در ۱۲۲۸ این عنوان را باو دادند . تاج گذاری امپراطوران تقریباً همواره در فرانکفورت درکنار رود ماین صورت می گرفت و چون امپراطوررا برمی‌گزیدندضمانت نامه‌ای امضا می‌کرد و حدود خود را محدود می‌ساخت. می‌بایست نه‌تنها برای وضع قانون بلکه برای تمام کارهای امپراطوری خوداز آن جمله برای اعلان جنگ یا صلح کردن وسفیر فرستادن مجلس دیت رااحضار کند وبلکه درمورد بخشیدن منافع یاتیول مهمی ومخصوصاً برای وضع مالیاتها می بایست موافقت آن مجلس را بدست آورد . این مجلس دیت شامل نمایندگان کسانی که حق انتخاب پادشاه را داشتند و نمایندگان امیران و شهر های امپراطوری بود . هریك ازین سه دسته جداگانه باهم شوری کردند و برای اینکـه تصمیمات آنها صورت قانونی داشته باشد می بایست اتفاق کنند و نتیجهٔ آنرا قانون امپراطوری می‌نامیدند . چون اتحادیهٔ کشورهای رن در ۱۸۰۶ برقرار شد و امپراطوری سابق از میان رفت این اصول نیز متروك شد و هریك از نواحی در حکومت داخلی خود استقلال کامل یافت و وحدت آلمان تنها بصورت روابط آن با خارج جلوه می‌کرد و همین اصول در تشکیل اتحادیهٔ ژرمنی در ۱۸۱۵ باقی بود و وظایف مجلس دیت فقط شامل سه نکته بود : یکی حفظ استقلال دول متحد یا امنیت خارجی ، دیگر برقراری صلح درمیان دول متحد یا امنیت داخلی و سوم مداخلهٔ دول برای استقرار امنیت و صلح در داخلهٔ کشور های متحد . پس از تشکیل امپراطوری آلمان بموجب اساسی که در ٤ مه ۱۸۷۱ گذاشتند استقلال داخلی این دولت ها بجای خود ماند ولی روابط با خارج و فرماندهی سپاه وارتش امپراطوری بعهدهٔ امپراطور شد و اختیار عزل و نصب صدر اعظم رئیس شورای وزیران امپراطوری که آنرا بوندسرات می‌نامیدند نیز باو داده شد و این شوری می بایست شامل ۵۸ عضو باشد که دول متحده انتخاب کنند. پارلمان دولت امپراطوری یا رایشتاگ را می بـایست بآرای عمومی ومخفی انتخاب کنند ونظارت درکار های دولت داشته باشد و پای تخت امپراطوری شهر برلن بـاشد و مقام امپراطوری موروثی در خانوادهٔ پادشاهان پروس شد . در پایان جنگ ۱۹۱٤ - ۱۹۱۸ که دولت آلمان و مؤتلفین آن اطریش و مجارستان و ترکیه و بلغارستان و قراطاغ از قوای متحدین یعنی فرانسه و انـگلستان و بلژیك و دول متحدهٔ امریکای شمالی و ایتالیا و سربستان و ژاپون ورومانی ویونان شکست خوردند امپراطور آلمان راخلع کردند وحکومت جمهوری بر قرار شد و در ۲۸ ژون ۱۹۱۹ عهدنامهٔ ورسای را امضا کردند و مستعمرات آلمان را و قسمتی از متصرفات آنرا در اروپا از آن جمله آلزاس ولورن‌را از آن منتزع ساختند و سپس در ۱۹۳۳ و ۱۹۳٤ ناسیونال سوسیالیستها بعنوان نازی بر سر کار آمدند و پیشوای آنها آدلف هیتلر چون بمقام ریاست دولت رسید حکومت جدیدی بنام رایش تشکیل داد واصول حکومت قدیم‌را از میان برد . سلسله هائی که از ۸۰۰ میلادی تا ۱۹۱۹ مدت ۱۱۱۹ سال در آلمان پادشاهی کرده‌اند بدین قرارند: ۱ ـ سلسلهٔ کارولنژیان:

۱) شارلمانی امپراطور از ۸۰۰ تا ۸۱٤،

۲) لوی نخست معروف بناتوان امپراطور

۱۲ ۱۴ ۱۶ ۱۸ ۲۰ ۲۲
سوئد
دریای بالتیک
برنهلم
۵۴
۵۲
۵۰
۴۸
۱۲ ۱۴ ۱۶ ۱۸ ۲۰

۵
۲
۴
۶
۸
۱۰
دانمارک
دریای شمال
انگلیس
هلند
۲
۴
۶
۸
۱۰
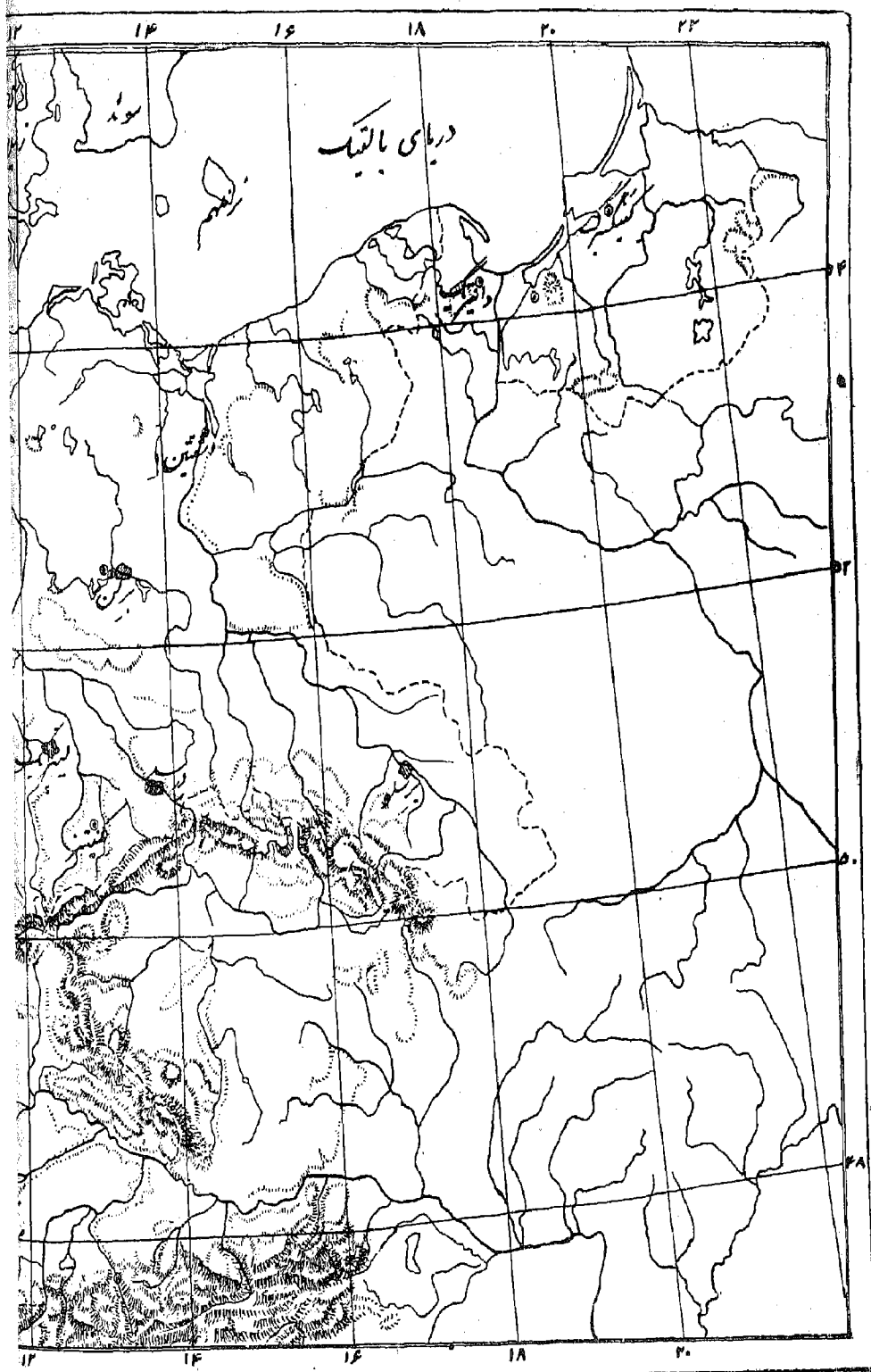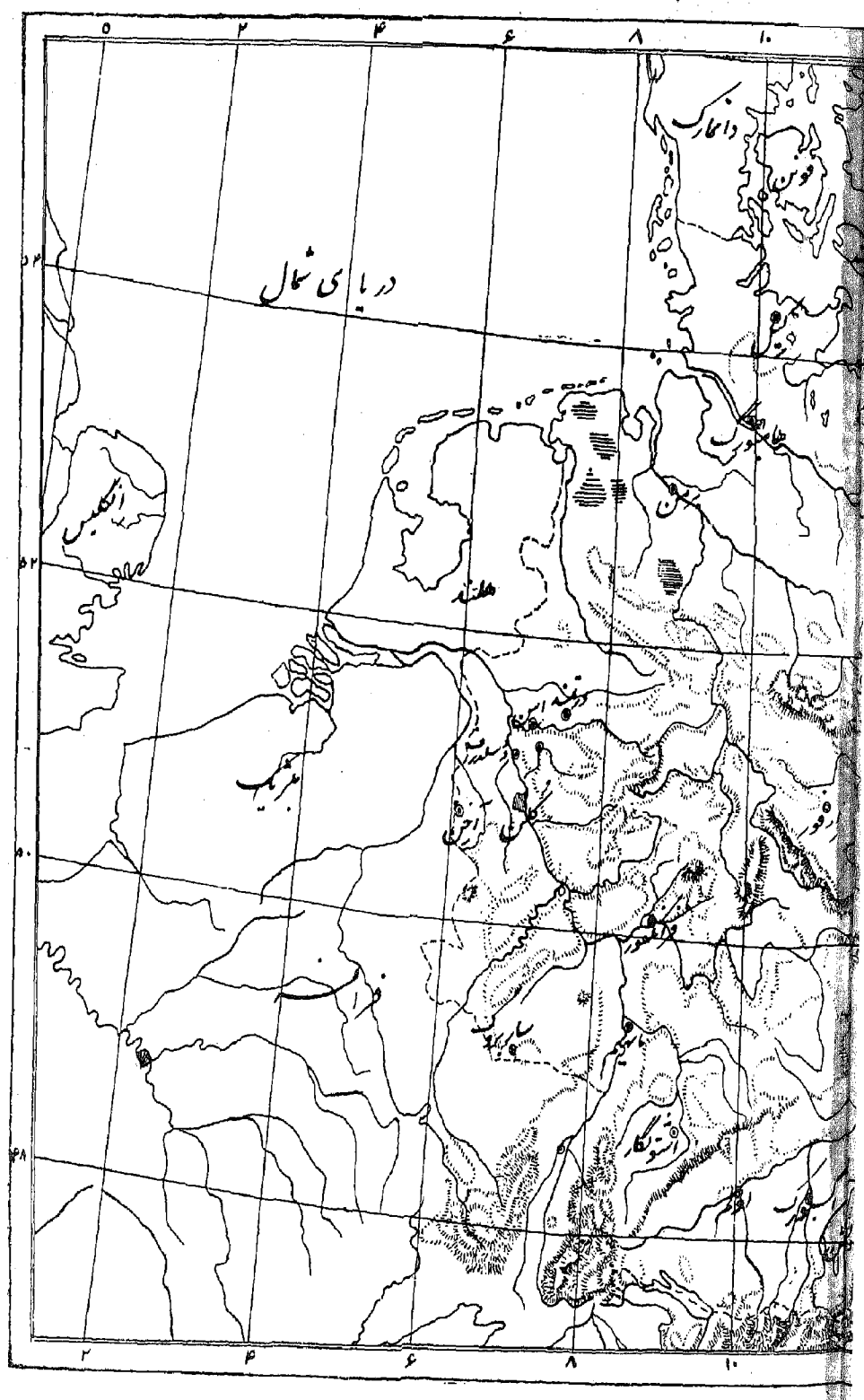
از ۸۱٤ تا ۸٤۰ ، ۳) لوتر نخست که در ۸۱۷ نایب السلطنه بود و بعد امپراطور شد از ۸٤۰ تا ۸٥٥ ؛ ٤) لوی دوم که از ۸٤۳ پادشاه ژرمنی بود امپراطور از ۸٥٥ تا ۸۷٥ ، ٥) شارل معروف بکل (بی‌مو) امپراطور از ۸۷٦ تا ۸۷۷ ، ٦) کارلمان پادشاه باویر از ۸۷٦ تا ۸۸۰ ، ۷) لوی سوم از خاندان ساکس پادشاه ژرمنی از ۸۷٦ تا ۸۸۲ ، ۸) شارل تومند که از ۸۷٦ پادشاه آلمان بود امپراطور و پادشاه ژرمنی از ۸۸۲ تا ۸۸۷ ، ۹) آرنولف پسر نامشروع کارلمان که از ۸۸۷ پادشاه آلمان بود امپراطور از ۸۹٦ تا ۸۹۹ ، ۱۰) لوی چهارم معروف بکودك پادشاه آلمان از ۸۹۹ تا ۹۱۱ . ۲ ــ سلسلهٔ فرانکونی : کونراد نخست پادشاه از ۹۱۲ تا ۹۱۸ . ۳ ــ سلسلهٔ ساکس : ۱) هانری نخست معروف بمرغ فروش پادشاه از ۹۱۹ تا ۹۳٦ ، ۲) اوتون نخست معروف ببزرگ که از ۹۳٦ پادشاه بود امپراطور از ۹٦۲ تا ۹۷۳ ، ۳) اوتون دوم که از ۹٦۲ پادشاه بود امپراطور از ۹۷۳ تا ۹۸۳ ، ٤) اوتون سوم که از ۹۸۳ پادشاه بود امپراطور از ۹۹٦ تا ۱۰۰۲ ، ٥) هانری دوم معروف بمقدس امپراطور از ۱۰۰۲ تا ۱۰۲٤ . ٤ ــ خاندان فرانکونی : ۱) کونراد دوم معروف بسالیك امپراطور از ۱۰۲٤ تا ۱۰۳۹ ، ۲) هانری سوم امپراطور از ۱۰۳۹ تا ۱۰٥٦ ، ۳) هانری چهارم امپراطور از ۱۰٥٦ تا ۱۱۰٦ ، درزمان پادشاهی او سه تن نیابت سلطنت داشتند : نخست رودلف دورا ـ ینفلدن از ۱۰۷۷ تا ۱۰۸۸ ، دوم هرمان دولوکزامبورگ از ۱۰۸۱ تا ۱۰۸۸ ، سوم کونراد پادشاه ژرمنی از ۱۰۸۷ تا ۱۰۹۹ ، ٤) هانری پنجم که در ۱۰۹۹ پادشاه ژرمنی شده بود امپراطور از ۱۱۰٦ تا ۱۱۲٥ . ٥ ــ خاندان ساکس : لوتر دوم درسوپلینبورگ که از ۱۱۲٥ بپادشاهی رسیده بود و از ۱۱۳۳ تا ۱۱۳۷ امپراطور بود . ٦ ــ خاندان سواب یا هوهنشتاوفن : ۱) کونراد سوم امپراطور از ۱۱۳۸ تا ۱۱٥۲ ، ۲) فردریك نخست معروف ببارباروس یا ریش سرخ امپراطور از ۱۱٥۲ تا ۱۱۹۰ ، ۳) هانری ششم امپراطور از ۱۱۹۰ تا ۱۱۹۷ ، ٤) فیلیپ امپراطور از ۱۱۹۸ تا ۱۲۰۸ ، ٥) اوتون چهارم برانشویك که از ۱۱۹۸ تا ۱۲۰۸ تسلط یافته بود و از ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۸ امپراطور بود ، ٦) فردریك دوم امپراطور از ۱۲۱۸ تا ۱۲٥۰ در ضمن امپراطوری او هانری لوراسپون از مردم شهر تورنگ از ۱۲٤٦ تا ۱۲٤۷ نایب السلطنه بود ، ۷) کونراد چهارم امپراطور از ۱۲٥۰ تا ۱۲٥٤ . ۷ ــ دورهٔ فترتی که در آن مدت نخست گیوم دوهلاند از ۱۲٥٤ تا ۱۲٥٦ و پس از آن ریشار در کورنوای از ۱۲٥۷ تا ۱۲۷۲ و در ضمن آلفونس دوکاستیل از ۱۲٥۷ تا ۱۲۷۳ استیلا یافتند . ۸ ــ خاندان هابسبورگ یا سلسلهٔ سلطنتی اطریش : ۱) رودلف نخست امپراطور از ۱۲۷۳ تا ۱۲۹۱ ، ۲) رودلف دوناساو امپراطور از ۱۲۹۲ تا ۱۲۹۸ ، ۳) آلبر نخست پادشاه اطریش امپراطور از ۱۲۹۸ تا ۱۳۰۸ . ۹ ــ خاندان لوکزامبورگ و باویر : ۱) هانری هفتم پادشاه لوکزامبورگ امپراطور از ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۳ ، ۲) لوی پنجم پادشاه باویر امپراطور از ۱۳۱٤ تا ۱۳٤۷ و در آن میان فردریك سوم معروف بزیبا (بل) از ۱۳۱٤ تا ۱۳۲٥ نایب السلطنه بود ، ۳) شارل چهارم پادشاه لوکزامبورك امپراطور از ۱۳٤۷ تا ۱۳۷۸ و در ضمن گونتر دوشوارتزبورگ در ۱۳٤۷ نایب السلطنه بود ، ٤) ونسلاس پادشاه لوکزامبورگ امپراطور از ۱۳۷۸ تا ۱٤۰۰ ، ٥) روبر پادشاه باویر امپراطور از ۱٤۰۰ تا ۱٤۱۰ ، ٦) ژوس دومراوی نایب السلطنه از ۱٤۱۰ تا ۱٤۱۱ ، ۷) سیگیسمون پادشاه لوکزامبورگ امپراطور از ۱٤۱۰ تا ۱٤۳۷ . ۱۰ ـ خاندان سلطنتی اطریش : ۱) آلبر دوم امپراطور از ۱٤۳۸ تا ۱٤۳۹ ، ۲) فردریك سوم امپراطور

از ۱۴۳۹ تا ۱۴۹۳ ، ۳) ما کسیمیلین نخست امپراطور از ۱۴۹۳ تا ۱۵۱۹ ، ۴) شارل پنجم یاشارل کن امپراطور از۱۵۱۹ تا ۱۵۵۶ ، ۵)فردینان نخست امپراطور از ۱۵۵۶ تا ۱۵۶۴ ، ۶) ما کسیمیلین دوم امپراطور از ۱۵۶۴ تا ۱۵۷۶ ، ۷) رودلف دوم امپراطور از ۱۵۷۶ تا ۱۶۱۲ ، ۸) مساتیاس امپراطور از ۱۶۱۲ تا ۱۶۱۹ ، ۹) فردینان دوم امپراطور از ۱۶۱۹ تا ۱۶۳۷ ، ۱۰) فردینان سوم امپراطور از ۱۶۳۷ تا ۱۶۵۷ ، ۱۱) لئوپلد نخست امپراطور از ۱۶۵۷ تا ۱۷۰۵ ، ۱۲) ژزف نخست امپراطور از ۱۷۰۵ تا ۱۷۱۱ ، ۱۳) شارل ششم امپراطور از ۱۷۱۱ تا ۱۷۴۰ . ۱۱ـ خاندان سلطنتی باویر : شارل هفتم که پس از دورهٔ فترتی بامپراطوری رسید از ۱۷۴۲ تا ۱۷۴۵ . ۱۲ ـ خاندان اطریش و لورن : ۱) فرانسوای نخست شوهر ماری ترز امپراطور از ۱۷۴۵ تا ۱۷۶۵ ، ۲) ژزف دوم امپراطور از ۱۷۶۵ تا ۱۷۹۰ ، ۳) لئوپلد دوم امپراطور از ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۲ ، ۴) فرانسوای دوم امپراطور از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۶ . ۱۳ـ خاندان شاهی پروس : ۱) گیوم نخست امپراطور از ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۸ ، ۲) فردریك سوم امپراطور در ۱۸۸۸ ، ۳) گیوم دوم امپراطور از ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۹ .

آلمانسا (آلمانسا) اخ . شهری در اسپانیا در شهرستان آلباست دارای ۱۲۰۰۰ تن جمعیت که در آنجا در ۱۷۰۷ میلادی بریویك سردار فرانسوی انگلیسها را شکست داد .

آلمانی (آل) ص. منسوب بآلمان و از مردم آلمان .

آلمانی (آل) ا. زبانی که مردم آلمان بدان سخن می رانند .

آل محمد (ا ل م ح م م د) اخ . خاندان و تبار محمد بن عبدالله پیامبر مسلمانان .

آلمریا (آل م ری ا) اخ . شهری در اسپانیا حاکم نشین شهرستانی بهمین نام که بندری در کنار دریای روم و دارای ۵۵۰۰۰ تن جمعیت و میوهٔ آن معروفست .

آل مسافر (ا ل م س ا ف ر) اخ . نام سلسله‌ای که از آغاز قرن چهارم تا آغاز قرن ششم در آذربایجان و اران و ارمنستان و طارم پادشاهی کرده و پای تخت آنها زمانی در اردبیل و زمانی در گنجه بوده است وایشان را مسافریان و کنگریان و بنی‌مسافر و بنی‌مرزبان و سالاریان نیز می نامند زیرا که نیای مهین ایشان سالار یاسلار و پسر او مسافر و نخستین پادشاه این خاندان مرزبان نام داشته‌اند . این خاندان از مردم دیلم بوده‌اند و این خانواده اهمیت بسیاری که در تاریخ ایران دارد ازین جهتست که پس از برافتادن قدرت تازیان در ایران و پیش از تسلط ترکان سلجوقی در آن نواحی پادشاهی کرده‌اند. این خاندان که نخست آنها را کنگریان می نامیدند در زمانی که قلعهٔ معروف شمیران را که در ناحیهٔ طارم از توابع قزوین بود گرفتند معروف شدند و کنگریان از همان نژاد جستانیان شاهزادگان دیلم بودند که از ۱۸۹ تا ۳۱۶ هجری هفت تن از ایشان در رودبار پادشاهی کردند و سپس تا ۴۳۴ نیز برخی از آنها در آن نواحی استیلا داشته‌اند . محمد بن مسافر یکی از افراد این خانواده که نام حقیقی ایرانی او اسوار بود خراسویه دختر جستان سوم پادشاه سلسلهٔ جستانیان را که از ۲۵۰ تا حدود ۳۰۰ پادشاهی می کرد بزنی گرفته بود و در نتیجهٔ این پیوند شاهزادگان آل مسافر را مانند شاهزادگان جستانی بیشتر جستان و وهسودان و مرزبان نام می دادند . در حدود سال ۳۰۷ محمد بن مسافر عم همسر خود علی بن وهسودان را برای انتقام از کشته شدن پدرزنش جستان بن وهسودان کشت و از آن پس در میان این دو خاندان نقار روی داد و آخرین بازماندهٔ

خاندان جستانیان باسفاربن شیرویهٔ دیلمی که ری و قزوین را داشت پناه برد و وی مرد آویز پادشاه آل زیار را بر محمدبن مسافر برانگیخت ولی بجای اینکه جنگی درمیانشان درگیرد با هم ساختند و مردآویز در آن میان اسفار را کشت . محمدبن مسافر پادشاه کریم بود و آبادانی بسیار می کرد و درشمیران بناهای بسیار ساخته بود که ۵۰۰۰ کارگر درآن کار می کردند و آثار آن تازمانهای اخیر نیز برپا بوده است و لی مردی بدخوی بود و حتی با خویشاوندان خود نمی ساخت. در ۳۳۰ پسران محمدبن مسافر یعنی مرزبان و وهسودان با موافقت خراسویه شمیران را گرفتند و پدر را در قلعه‌ای بند کردند و از آن پس این خانواده بدو شعبه منقسم شد و وهسودان ناحیهٔ پدر را که طارم باشد گرفت و مرزبان آذربایجان و نواحی قفقاز و بعضی از نواحی ارمنستان را گرفت . پس از ایشان پسران مرزبان که جستان و ابراهیم و ناصر و کیخسرو باشند حکمرانی کرده‌اند و پس از آن پسران وهسودان (درحدود ۳۳۰) که اسمعیل و نوح نام داشته‌اند و پسر سومی که گویا نام اوحیدر بوده است. مهم‌ترین پادشاه این سلسله مرزبان بود که از ۳۳۰ تا ۳۴۶ پادشاهی کرد . پس از مرگ یوسف از پادشاهان ساجی در

سال ۳۱٤ آذربایجان درمعرض کشمکش درمیان دیسم بن ابراهیم کرد خارجی و لشکری بن مردی ازمردم گیلان بود که وشمگیر پادشاه زیاری گاهی ازین و گاهی از آن حمایت می‌کرد . لشکری در ارمنستان کشته شد و ابو القاسم علی بن جعفر وزیر دیسم با مرزبان ساخت و بخداوندگارخود خیانت کرد زیرا که این وزیر و مرزبان هر دو باطنی بودند و مرزبان اردبیل و تبریز را گرفت و چون دیسم باو تسلیم شد حکمرانی قلعه ای را در طارم باو داد و مرزبان در شمال بنای پیشرفت را گذاشت و تا دربند قفقاز رسید . در سال ۳۳۲ روسها که ازراه دریای خزرو رود کور پیش آمده بودند شهر بردع را که پای تخت اران بود از دست مرزبان گرفتند درهمان زمان پادشاهان حمدانی موصل در اندیشهٔ تاخت و تاز بآذربایجان بودند و مرزبان ناچار شد باابوعبدالله حسین بن سعیدبن حمدان و جعفر بن شاکویه از کردان هذبانی جنگ کند که تاسلماس رسیده بودند ولی ناصرالدوله آنهارا بموصل خواند. ازسوی دیگر روسها که گرفتار بیماریهای سخت شده و مسلمانان آنها راشکست داده بودند بازگشتند . پس از آن از سوی جنوب شرقی خطر دیگری متوجه متصرفات مرزبان شد و در ۳۳۵ رکن‌

الدولهٔ آل بویه ری را که سامانیان و زیاریان هردو مدعی آن بودند گرفت و مرزبان که از آل بویه دل خوشی نداشت در ۳۳۶ دراندیشه بود که با آنها جنگ کند ولی چون برکن‌الدوله از سوی برادرانش یاری رسیده بود در ۳۳۸ مرزبان در نزدیکی قزوین شکست خورد و اورا در قلعهٔ سمیرم در فارس بندکردند و سپاهیان او که در آن جنگ گریخته بودند گردپدرش محمد را گرفتند و اردبیل را متصرف شدند ووهسودان هم چنان درطارم بود ولی چندی نکشید که سپاهیان محمد بروشوریدند و وهسودان اورادر قلعهٔ شیسگان بندکرد. درین زمان رکن‌الدوله محمدبن عبدالرزاق حکمران طوس را که ازسامانیان روبرگردانده بود بآذربایجان فرستاد و وهسودان دیسم را بجنگ او روانه کرد بامیدآنکه بتواند با او برابری کند و چون دیسم اردبیل را گرفت محمدبن عبدالرزاق او را شکست داد ولی بزودی ازدسیسه‌هائی که پیش آمده بود دلگیر شد ودر ۳۳۸ بری بازگشت. دیسم اردبیل را گرفت ولی چون علی ابن مشکی ازعمال وهسودان بسوی او می تاخت ناچار شد بپادشاه ارمنی واسپورکان که ازخانوادهٔ ارتزرونی بود پناه برد . درین زمان مرزبان بخدعه‌ازسمیرم گریخت ودر ۳۴۲ کشور

خودرا دوباره تصرف کرد . ازسوی
دیگر دیسم پس از مدتی سرگردانی در
موصل و بغداد وحلب در ۳٤٤ سپاهی
گرد آورد و وارد سلماس شد ودرآن
جاخطبه بنام سیف الدولة حمدانی پادشاه
حلب خواند . مرزبان درین زمان
فتنه‌ای را که دردربند رخ داده بود فرو
نشاند ودیسم را شکست داد واودوباره
بپادشاهان ارتزرونی ارمنستان پناه برد
وایشان هم درنتیجهٔ تهدیدهای مرزبان
اورا بوی تسلیم کردند . درسال ۳٤٤
مرزبان نواحی شیروان وابخاز (ناحیه‌ای
در شمال شیروان) وشکی وگرزوان
وسغیان واهرو وورزقان وخیزان رادردست
داشت یعنی نواحی مهم آذربایجان و
اران و ارمنستان تا شمال بادکوبه در
قلمرو اوبود وچون در رمضان ۳٤٦
درگذشت برادرش وهسودان راجانشین
خودکرد وحال آنکه پیش ازآن وصیت
نامه‌ای نوشته بودکه درآن کشور خود
را در میان پسرانش ابراهیم و ناصر
که می‌بایست یکی پس ازدیگری بپادشاهی
برسند تقسیم کرده بود و بهمین جهة
عمالی که قلاع بدستشان بود آنها را
بوهسودان تسلیم نکردند وروی خشمگین
شد و بطارم باز گشت و پس از آن
پسران مرزبان ببرادرشان جستان بیعت
کردندولی وی پادشاهی بودکه جزبخانه و
زنان خود بکار دیگری توجه نداشت

وبهمین جهة جستان بن شرمزان کـه
سپهسالار سپاه مرزبان بود در ارومیه
تجهیزاتی کرد و ابراهیم را باخود یار
ساخت و مراغه راگرفت . پسر زادهٔ
المکتفی خلیفهٔ عباسی که اسحق بن عیسی نام
داشت درهمین زمانها در ۳٤۹ درگیلان طغیان
کرد و بنام مستجیر بالله داعیهٔ خلافت
داشت وجستان وابراهیم چون بایك دیگر
آشتی کرده بودندسرکشان را در مغان
شکست دادند . وهسودان در نتیجهٔ
فتنه‌ای که در میان برادر زادگان خود
می کرد در میان ناصر و جستان نفاق
انداخت ولی چیزی نکشید که دو برادر
باهم آشتی کردند و جستان ومادرش
وناصر که ازجانب وهسودان آسوده خاطر
شده بودند بطارم رفتند ولی در آنجا
ببند افتادند و وهسودان پسر اسمعیل
را بآذربایجان فرستاد و ابراهیم که
در ارمنستان در شهر دبیل حکمرانی
داشت در ۳٤۹ یا ۳۵۰ بجنگ او در
آمد وهمین بهانه بدست وهسودان داد
که جستان ومادرش و ناصر راکه در
بند او بودند بکشد واسمعیل نیزچندی
بعد در اردبیل در گذشت و پس از
آن ابراهیم دوباره آذربایجان راگرفت
وطارم را نهب وغارت کرد ووهسودان
بدیلمستان گریخت ولی شرمزان بن مشکی
فرمانده سپاه وهسودان سر انجام ابراهیم
را شکست داد و چون لشکریان وی

ازو رو برگردانده بودنـد در ۳۵۵
برکن الدوله پناه بردکه شوهرخواهرش
یعنی دختر مرزبان بود و رکن الدوله
که مردی کریم بودبا ابراهیم بزرگواری
رفتار کرد و وزیر خود ابن عمید را
بآذربایجان فرستاد و وی ابراهیم را
بمقام خود بازگرداند وکردان وجستان
ابن شرمزان را مطیع کرد و چون ابن
عمید آبادی و ثروت سرشاری راکه
در آذربایجان بود دید رکن الدوله را
برانگیخت که آذربایجان را جزوقلمرو
خود کند ولی رکن الدوله باین کار تن
درنداد و اورا بری خواند وگفت از
مردانگی دورست کشورموروثی کسی را
که باو پناه بردهٔ است بگیرد . پس از
بازگشت ابن عمید از آذربایجان باز
اوضاع آن دیار پریشان شد وابراهیم
را در حدود ۳٦۹ خلع کردند و ببند
افگندند وسلسلهٔ روادیان دست خاندان
آل مسافررا از آذربایجان کوتاه کرد .
پسر ابراهیم که ابوالهیجانـام داشت
هم چنان در شهر دبیل حکمرانی میکرد
و حتی در سال ۳۷۹ بنا بر تحریك
موشل پادشاه ارمنی قارص لشکری
بارمنستان کشید و کلیسیا هارا ویران
کرد وچندی پس از آن ابودلف شیبانی
که حکمران اردوباد بود کشور وی را
گرفت و از آن پس مدتی درگرجستان
و ارمنستان سرگردان بود و حتی نزد

بازیل دوم امپراطور قسطنطنیه رفت و سرانجام خدمتگاران وی اورا کشتند. پس ازآن ابوالهیجاروادی امیرآذربایجان شهر سلررا از ابودلف گرفت و پس از آنکه شهر اردوبادرا نهب و غارت کرد بسوی شهردبیل تاخت و آنجا را گرفت و خراج سالهای پیش را از ارمنیان خواست. سنباط دوم پادشاه ارمنستان تسلیم شدو بدین گونه روادیان بازماندهٔ قلمرو آل مسافر را گرفتند و خود را جانشین آنها معرفی کردند زیرا که هر چند نژاد این در خاندان یکی نبود و روادیان کرد و آل مسافر از نژاد دیلم بودند ولی پیوستگی خانوادگی درمیان ایشان بود. اماطارم که شعبهٔ دیگری از خاندان آل مسافر درآنجا پادشاهی می کردند وپس ازنابود شدن بازماندگان مرزبان این ناحیه یگانه سرزمینی بودکه بدست بازماندگان این خاندان مانده و قلمرو موروثی ایشان بود بازمدتی درتصرف آنها ماند. وهسودان نواحی اطراف راکه جزو زنجان بود یعنی نواحی ابهر وسهرورد راهم گرفته بود وچنان می نماید که در حدود ۳۵۴ رکن الدولهٔ آل بویه چندی و هسودان را از طارم رانده است ولی جانشینان او بازهمان سرزمین را بدست داشته اند چنانکه در۳۷۹ فخرالدولهٔ آل بویه قلعهٔ شمیران را ازعمال پسر نوح بن وهسودان که ظاهرا نام وی جستان و کودك بوده گرفته است و مادر این کودك را بزنی اختیار کرده است . در ۳۷۸ پس ازمرگ فخرالدولهٔ آل بویه ابراهیم ابن مرزبان بن اسمعیل بن وهسودان قلعهٔ سرجهان و طارم را گرفته ودر حدود ۴۱۱ شهر قزوین نیز جزو قلمرو او بوده است وچون سلطان محمودغزنوی شهر ری را گرفت خرامیل دیلمی را بجنگ او فرستاد و پس از بازگشت محمود بخراسان در سال ۴۲۰ پسرش مسعود بجنگ ابراهیم رفت و چون نتوانست بر او غلبه کند بحیله او را دستگیر کرد وبااین همه بازقلعهٔ سرجهان در دست پسر ابراهیم بود و تا ۴۲۷ بازماندگان این خاندان که ایشان را سالار طارم می نامیده اند در آن نواحی حکمرانی داشته اند . در حدود ۴۳۷ حکمران شمیران جستان بن ابراهیم بوده که اورامرزبان دیلم جیل جیلان (گیل گیلان) ابوصالح مولی امیرالمؤمنین می خوانده اند. آخرین اطلاعی که ازین خانواده هست اینست که در سال ۴۵۴ طغرل بیك سلجوقی بطارم رفته و از مسافر که آخرین بازماندهٔ خاندان آل مسافر بوده است ۱۰۰۰۰۰ دینارخراج گرفته است وچنان می نماید که اسمعیلیهٔ الموت هنگامی که قلعهٔ شمیران را گرفته و ویران کرده اند این خاندان را از میان برده اند. تاریخ خاندان آل مسافر چندان روشن نیست وبسیاری ازدوره های آن تاریکست و تاریخ جلوس و مرگ برخی از پادشاهان این سلسله معلوم نیست وروی همرفته آنچه بدست آمده اینست که سالاریاسالار در ۳۱۵ برشمیران استیلا یافت واودو پسر داشت: مسافر و ماکان شیر دل که در ۳۱۶ گرگان را گرفت. مسافر پنج پسر داشت: مالك، احمدکه در۳۰۷ درطارم بوده، محمد که شوهر خراسویه بود و از ۳۰۳ تا ۳۱۸ در طارم بوده ، سهلان، وهسودان نخست . مالك پسری داشته است بنام بلسوان. محمد سه پسر داشته است : مرزبان نخست ، صعلوك ، ابومنصور وهسودان دوم . وهسودان نخست سه پسرداشت : علی که از ۳۰۰ تا ۳۰۴ بر اصفهان و در ۳۰۴ بری استیلا یافت ودر ۳۰۷ عمش احمد او را کشت ، جستان ، سرخاب که در ۳۱۰ درگذشت . جستان بن وهسودان دختری داشت که زن محمد بن مسافر بود. اما مرزبان نخست راچهار پسر بود : جستان، ابراهیم که در ارمنستان حکمرانی میکرد ، ناصرکه در اردبیل بود و در ۳۴۹ درگذشت ، رواد که پیش از ۳۴۶ درگذشت . وهسودان دوم سه پسرداشت : محمد، اسمعیل که در ۳۵۵ درگذشت ، نوح که در ۳۷۹ درشمیران استیلا داشت. اسمعیل ابن وهسودان پسری داشت بنام مرزبان

واو پسری داشت بنام ابراهیم که از ۳۸۷ تا ۴۲۰ پادشاهی کرده است ، رواد بن مرزبان دو پسر داشت : ابوالهیجا که در۳۷۷ در اهر و وزیقان حکمرانی‌داشته. شدادکه ظاهرا‌خاندان شدادیان ازنسل او بوده‌اند . ابوالهیجا پسری داشت بنام ابونصر مملان واو پسری داشت بنام ابومنصور وهسودان که از۴۲۰تا۴۵۰ درآذربایجان‌حکمرانی کرده واو پسری داشته است بنام احمد یلی‌که‌گویا همان احمدیل مؤسس‌سلسلهٔ احمد یلان در مراغه بوده و پسرش آق سنقر احمدیلی اتابیك داود محمود سلجوقی بوده ودر۵۲۶ ازطغرل‌شکست خورده ودر ۵۲۷ کشته شده ونوهٔ او خاص بك نام داشته است ، چندتن دیگر از افراد این خاندان معروفندکه در ادبیات فارسی نام ایشان آمده‌ولی نسب ایشان معلوم نیست بدین قرار : امیر عمادالدین ابونصر محمدبن‌مسعود ابن مملان ، امیر ابوالمظفر فضلون ، امیر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان ، امیر شرف الدین ابونصر جستان بن ابراهیم بن وهسودان ، امیرابوالمظفر سرخاب‌بن وهسودان ، امیرابومنصور ناصرالدین مسعودبن وهسودان ، امیر ابوالعلاء بختیاربن مملان، امیرابوالقاسم عبدالله‌بن‌وهسودان،امیرابونصربن‌مملان. اما پادشاهان آل مسافر تا جائی که اطلاعی بدستست بدین قرار بوده‌اند:

۱ ـ سلسله‌ای که درآذربایجان واران پادشاهی‌کرده‌اند :۱) مرزبان بن‌محمد از ۳۳۰ تا ۳۴۶ که در گذشت ، ۲) جستان بن‌مرزبان از۳۴۶تا۳۴۹ که در گذشت ؛ ۳) امیر‌سیف‌الدوله و شرف الملة ابو منصور وهسودان بن محمد از ۳۴۹ تا ۳۵۵که ابراهیم بن مرزبان در همان زمان مدعی سلطنت او بوده است ، ۴)مرزبان بن اسمعیل از۳۵۵، ۵) ابراهیم‌بن مرزبان از ۳۸۷ تا۴۲۰ که مسعود غزنوی او را دستگیر کرد.

۲ ـ سلسله ای که در گنجه و بعضی نواحی آذربایجان بنام روادیان یا بنی رواد پادشاهی کرده‌اند : ۱) وهسودان بن‌مملان از۴۲۰تا۴۵۰ ، ۲) ابومنصور شرف‌الدین مملان‌بن وهسودان‌از۴۵۰ تا ۵۱۱ که تسلیم سلجوقیان شد، ۳) ظهیرالدین سالاربختیارکه از ۵۱۱‌ببعد پادشاهی‌کرده است. برخی‌ازپادشاهان‌و شاهزادگان‌این‌سلسله مخصوصاًوهسودان وجستان ومملان وابوالهیجا ومنوچهر که نامهای ایشان در اشعار قطران و اسدی و دیگر شعرای آذر بایجان در قرن پنجم آمده‌است درادبیات فارسی بسیار معروفند وکلمات وهسودان و جستان‌را که‌درست نتوانسته‌اندبخوانند باشکال مختلف تحریف کرده‌اند .

آل مشعشع (ل م ش ع) اخ، نام خاندانی‌که ازاواسط قرن‌نهم تااوایل قرن‌دهم درخوزستان پادشاهی کرده و پس از آن در نواحی مختلف خوزستان حکمرانی داشته‌اندو دین تازه‌ای از خود آورده‌اند و بنام مشعشعیان نیزمعروفند.مؤسس‌این‌خاندان سیدمحمدبن فلاح معروف بمشعشع‌از مردم واسط بود و در هفده سالگی برای تحصیل دانش بحله رفت که در آن زمان یکی از مراکز معروف دین شیعه بود واز شاگردان شیخ‌احمدبن فهد شد که از پیشوایان نامی مذهب شیعه بشمار می‌رفت و مدتهای مدید در آن شهرمی‌زیست و شیخ‌احمد مادر او را بزنی گرفت و در همان زمان دعوی مهدویت داشته است ونیزمدتی در کوفه بوده است و از آنجا بواسط رفت و چون درهمان دعوی بوداورا دستگیر کردند کـه بکشند و چون از دعوی خود برگشت او را رها کردند و بهمین جهة در ۸۴۰ از واسط بکسید رفت ودرمیان تازیان چادر نشین آنجا درباره دعوی مهدویت کرد و گروهی بروگرویدند ودر ضمن‌کارهای شگفت می کرد از آن جمله این بود که می نویسند وردی بنام علی ساخته بود و چون پیروان وی می خواندند حالی دریشان پدید میشدکه درآتش می‌رفتند وآسیبی بآنها نمی‌رسید وحتی شکم‌خود

راروی شمشیر برهنه می‌فشردند و شمشیر فرونمی رفت و بهمین جهة کار او بالا گرفت و تازیان آن ناحیـــه همه باو ایمان آوردند و همهٔ چادرنشینان ثبق و نازور و غاضریه درکنار دجله جزو اصحاب او شدند و در ۸٤٤ آهنگ حملهٔ بجصان که دهی در آن نزدیکی بود کرد و در روستای شوقـــه فرود آمد ولی حکمران جصان بر وتاخت و اصحاب اورا شکست سختی داد و ایشان گریختند و سید محمد گروهی دیگر را با خود یار کرد و شوقه را گرفت و کشتار و تاراج بسیار کرد و زنان و کودکان را باسیری گرفت. پس ازچندی بار دیگر بثبق و نازور رفت و از آنجا با پیروانی که از جصان با خود آورده بود باطراف واسط و ازآنجا بروستای دوب در میان دجله و حویزه آمد و مردم دوب هم که از عشیرهٔ معاویه بودند و سپس بنـام نیس خوانده شدند باو گرویدند و او را مهدی دانستند و وی پسر مهتر خود مولا علی را بثبق و نازور فرستاد و وی اصحاب سید محمد را از آنجا باخود آورد و در راه قافلهٔ بزرگی را غارت و کشتار کردند و مال فراوانی بدست آوردند و چون بدانجا رسیدند سید محمد بعشیرهٔ معاویه فرمان داد که گاوان و چهارپایان خود را بفروشند و سلاح بخرند و سپس در رمضان ۸٤٤ با پیروان بسیار خود بر روستای تنول که دیه بزرگی درحوالی حویزه بود حمله بردند و مردم آن دیه که پارسی زبان بودند بفرماندهی امیر فضل جزایری بجنگ وی رفتند . در آن زمان آبادیهای میان بصره و واسط را که در آغاز قرون اسلامی بطایح می‌نامیده‌اند جزایر می‌گفتند و این امیر فضل از مردم آنجا بود و با برادران خود جنگ کرده و با گروهی از تازیان بآنجا آمده بود . درین جنگ مردم حویزه وجزایر شکست سخت خوردند و بسیاری از آنها کشته شدند و سید محمد بدوب بازگشت و چون در دوب قحطی بود پیروان خود را برداشت و بر واسط حمله برد و در میان وی و امیران مغول جنگی در گرفت که در آن چهل تن ازامیران مغول کشته شدند و درین واقعه که درشوال ۸٤٤ روی داد وی بر اطراف واسط استیلا یافت و پیروان خودرا در دیه‌های آنجا پراکنده ساخت وایشان هم هرچه یافتند غارت کردند و تمول سرشاری بدست آوردند. سپس سید محمد آهنگ جزایر کرد و امیران آنجا با یك دیگر نفاق داشتند امیر شحل نامی نزد اورفت و با کسان خود باو تسلیم شد و سید محمد امیران دیگر را یك یك از میان برد و از تاراج دریغ نمی‌کرد وحتی کسانی را که امان می‌داد می‌کشت و از آن پس سه هزار از سپاهیان خود را با کشتی بواسط فرستاد وحکمران واسط آنهارا شکست داد و هشتصد تن از ایشان را کشت و گروه بسیاری در بازگشت جان سپردند وچون بازماندهٔ آن سپاه نزد سید محمد برگشت وی دیگر از ترس در جزایر نماند و باپیروان خود بار دیگر آهنگ حویزه کرد وچون بدانجا رسید کشتار بسیار کرد و زنان و کودکان را نیز اسیر کرد و در رمضان ۸٤٥ بنواحی حویزه استیلا یافت . درین زمان شاهرخ میرزا پسر تیمور در ایران پادشاهی می کرد و فارس و خوزستان را بنوهٔ خود عبدالله سلطان سپرده بود و وی حکمرانی خوزستان را بشیخ ابوالخیر جزری واگذاشته که در شوشتر می نشست و او هم حکمرانی حویزه را بپسرش شیخ جلال داده بود درین زمان دین شیعه روز بروز در ایران بیشتر رواج می‌یافت و سید محمد هم موقع را غنیمت شمرد و چون بحویزه آمد شیخ جلال وسیله‌ای برای دفع او نداشت وبپدر خود شیخ ابوالخیر که در شیراز نزد عبدالله سلطان بود نوشت و چون عبدالله سلطان آگاه شد سپاهی بفرماندهی امیر قلی نامی بدفع اوفرستاد و شیخ ابوالخیر هم از شوشتر و دزفول و دورق یك عده لشکریان آماده کرد واو نیز بحویزه رفت و پس ازیك ماه که دو سپاه دربرابریك دگرمقام کرده و

جنگ نمی‌کردند و سید محمد از انبوهی سپاهیان دشمن اندیشه داشت و در پی بهانه می‌گشت شیخ ابوالخیر چند تن از بزرگان حویزه را بی‌گناه کشت و مردم حویزه ازو رنجیدند و سید در نهان با مردم حویزه سازش کرد و چون سپاهیان او کم بودند زنان را دستور داد که جامهٔ مردان بپوشند و دستار بر سر نهند و در پشت سپاه او بایستند و سرانجام جنگی در گرفت و درین جنگ مولاعلی پسر سید محمد دلیری بسیار کرد و شیخ ابوالخیر و امیر قلی گریختند و لشکر ایشان شکست خورد و گروهی کشته و گروهی پراکنده شدند و سید محمد ایشان را دنبال کرد و جمعی بسیار را کشت و حویزه را گرفت و چون این خبر ببغداد بمیرزا اسپند برادر جهان شاه قراقوینلو که حکمران بغداد بود رسید باسپاهی بجنگ سید محمد آمد و چون بواسط رسید دو تن از بزرگان حویزه که از آنجا گریخته بودند نزد او رفتند و از ستمگاریهای سید گفتند و یاری خواستند و او هم گروهی از سپاهیان خود را با ایشان بحویزه فرستاد و از سوی دیگر شیخ ابوالخیر هم لشکری گرد آورد و آهنگ جنگ او داشت ولی چون خبر نزدیک شدن لشکریان میرزا اسپند را شنید بشوشتر بازگشت و سپاه میرزا اسپند در نزدیکی حویزه با پیروان سید جنگ سختی کردند و آنها را شکست دادند و چون خبر بسید رسید از حویزه بجائی که طویله نام داشت رفت و میرزا اسپند وارد حویزه شد وسپس بر سر سید محمد تاخت و گروهی از یاران او را کشت و بحویزه بازگشت و سید مال فراوان نزد او فرستاد و اظهار عجز و تسلیم کرد و میرزا اسپند فریب خورد و ترکش و کمان و شمشیر و چند کشتی برنج برای او فرستاد و و حویزه را باو باز گذاشت و خود با گروهی از مردم حویزه که امان نداشتند و هجرت کردند از راه بصره باز گشت. سید محمد بار دیگر بحویزه آمد و اموال کسان میرزا اسپند را که آنجا مانده بودند یا در راه بصره و واسط بودند غارت کرد و جمعی از آنها را کشت و چون این خبر بمیرزا اسپند رسید از بصره ببغداد رفت و سپس سید بار دیگر بواسط تاخت و قلعهٔ بندوان را که میرزا اسپند ساخته بود محاصره کرد و ویران ساخت و هنگام بازگشت بیشتر از تازیان عباده و بنی لیث و بنی حطیط و بنی سعد و بنی اسد و دیگران که در آن نواحی بودند باو پیوستند و وی با جلال و حشمتی آهنگ بصره کرد و آنجا کاری از پیش نبرد ولی رماحیه را گرفت و بحویزه بازگشت. درین زمان سید پیر شده بود و پسرش مولا علی اختیار کار را بدست گرفته و بآن بیدادگری های معروف که از و یادگار است آغاز کرده بود. سید ترویج از عقاید باطنیان می کرد و خود را مهدی می دانست و امام نخست را خدا می‌خواند و پسرش مولاعلی مدعی بود که روح آن امام دروی حلول کرده و خداست.

در سال ۸۵۸ پیربوداغ پسر جهانشاه که از جانب پدر در بغداد حکمران بود از پدر روی برگرداند و بشیراز رفت و مولی علی موقع را غنیمت شمرد و باسپاهی بمحاصرهٔ واسط رفت و آنجا را محاصره کرد و از هیچ گونه ستم خودداری نکرد و کار مردم واسط چنان سخت شد که بیشتر مردم از گرسنگی مردند و جمعی هم ببصره گریختند و شهر را رها کردند. مولاعلی کسی را در واسط گماشت و خود روانهٔ نجف شد و آنجا را نیز ویران کرد و مزار علی بن ابی‌طالب را از جا بر داشت و چوبهای ضریح آنرا سوخت و تا شش ماه که آنجا بود کسان او آن مرقد را مطبخ کرده بودند و می گفتند که علی خدا بوده و خدا هرگز نمی‌میرد. پس از آن روانهٔ بغداد شد و در راه قافلهٔ حاج را زد و همه را کشت و چون ببغداد رسید نه روز در بیرون شهر درنگ کرد ولی چون شنید که جهانشاه لشکری می فرستد روانهٔ حویزه شد و درین سفر نیز چیزی از خونریزی و بیداد دریغ نکرد. سپس بکوه گیلویه

رفت و قلعهٔ بهبهان را که پیر بوداغ در
در آن بود گرفت و پیر بوداغ چند تیرانداز
گماشت تا هنگامی که مولاعلی بعادت
هر روز خود را در رود کردستان می‌شست
اورا هدف تیر کردند و بدین گونه در
۸۶۱ وی را کشتند . این رود همانست
که در قرنهای نخستین اسلام آنرا رود
طاب می‌خواندند و در قرن نهم و دهم
رود کردستان می‌نامیدند و اکنون در
حدود بهبهان آنرا رود قنوات و یا
ماهرود می‌نامند و چون بخوزستان می
رسد رود جراحی می خوانند . پس
از کشته شدن مولاعلی سید محمد بار
دیگر کار ها را بدست گرفت و در
خوزستان و جزایر حکمرانی می‌کرد و
در همان سال ۸۶۱ امیر ناصر نامی از
امیران بین‌النهرین آهنگ جنگ او کرد
و ببغداد رفت و از آنجا سپاه انبوهی
برداشت و روانهٔ واسط شد که
بخوزستان آید و سید محمد چون شنید
بجنگ او رفت و در نزدیکی واسط جنگی
درگرفت و سیدمحمد پیش برد و همهٔ آن
سپاهیان را کشت و از آن پس دیگر
کسی با او جنگی نکرد و سرانجام در
۸۶۶ یا بقول معتبر تر در ۸۷۰ درگذشت
و پس ازو پسرش سید محسن بجای
وی نشست و چون در زمان وی
پریشانی ها و جنگهای داخلی در ایران
بسیار بود کسی مزاحم او نشد و
توانست سلطنت خود را رونق دهد و
جزایر و خوزستان و بصره تا حدود
بغداد و بهبهان و کوه‌گیلویه و بندرهای
خلیج فارس و خاک بختیاری و لرستان
و پشتکوه را تا حدود کرمانشاهان جزو
قلمرو خود کرد و تنها واقعه ای که
رخ داد این بود که قبایل منتفج در
نواحی بصره بنای تاخت و تاز را گذاشتند
و پیشوای ایشان که شیخ یحیی بن
محمد اعمی بود بصره را گرفت و
سید محسن بجنگ او رفت و او را
کشت و با پسرش صلح کرد که روزانه
خراجی بدهد. سید محسن در ضمن از
پرورش دانشمندان خودداری نمی‌کرده
و معروف‌ترین کسی که ازو نوازش
دیده شمس الدین محمد استرابادی از
دانشمندان پایان قرن نهم است و سرانجام
سید محسن در ۹۰۵ درگذشته است
و پس از وی پسرش سید علی بپادشاهی
نشست و در ضمن برادرش سید ایوب
در سلطنت شریك او بوده است . در
سال ۹۱۴ شاه اسمعیل صفوی پس از
گرفتن بغداد چون شنید سید علی که
در آنزمان اورا سید فیاض می‌نامیدند
دعوی خدائی دارد آهنگ حویزه کرد
و جنگی در بیرون شهر حویزه درگرفت
و پیروان سید علی دلیری بسیار کردند
و از بر آمدن تا فرو رفتن آفتاب که
جنگ دوام داشت پافشاری کردند ولی
در پایان روز لشکریان شاه اسمعیل
حملهٔ سختی کردند و درین میان سید
علی و جمعی از نزدیکان او کشته شدند
و سپاهیان او پراکنده گشتند و شاه
اسمعیل وارد حویزه شد و پس از
آنکه جمعی از پیروان آل مشعشع را
کشت یك تن از قزلباش را بحکمرانی
آنجا گماشت و خود با سپاه بدزفول
رفت و حکمران دزفول و شوشتر یکی
پس از دیگری تسلیم شدند و شاه اسمعیل
تا چندی در بیرون شهر شوشتر در
لشکرگاه خود بود و چون کار ها را
سامانی داد از راه کوه گیلویه بفارس
باز گشت . با آنکه در سال ۹۱۴ پس از
کشته شدن سید علی حکمرانی آل
مشعشع در خوزستان پایان رسید چندی
بعد گروهی دیگر ازین خاندان در مغرب
خوزستان دو باره حکمرانی یافتند و
دویست و شصت سال درین مقام بودند
و هر چند دست نشاندهٔ صفویه بودند
اما حکومت موروثی و نیمه مستقلی
داشته اند . پس از برچیده شدن
سلطنت آل مشعشع نخستین کسی که
در خوزستان ازین خانواده بحکمرانی
رسیده فلاح برادر دیگر سید علی
سید ایوب بوده که هنگام جنگ شاه
اسمعیل از حویزه بجزایر گریخته بود
و پس از آنکه شاه اسمعیل از خوزستان
رفت وی بحویزه آمد و آنجارا گرفت

ولی چون از شاه هراسان بود پیشکش فرستاد و خواستار حکومت آنجا شد و چون درخواست وی پذیرفته شد حکمرانی مغرب خوزستان را که از آن پس تازیان در آنجا سکنی گرفتند باو دادند و این حکومت در خاندان او ارثی شد و پسران و برادرزادگان او تا دویست وشصت سال دیگر در آنجا حکمرانی کردند وهنوز بازماندگان آن خاندان در خوزستان هستند و از همان زمانها قسمت غربی خوزستان را عربستان نامیدند و قسمت شرقی بیشتر جزو حکومت کوه گیلویه وتابع حکومت فارس بود. سید فلاح در ۹۲۰ درگذشت و پس ازو سید بدران پسرش جای او را گرفت . درین زمان خاندان دیگری از تازیان در مشرق خوزستان بنام رعناشیان حکمرانی داشت و یکی از ایشان که خلیل الله نام داشت با سیدبدران چندین جنگ کرده است و سپس چون خلیل الله از شاه اسمعیل نیز پیروی نمی کرد و خراج نمی دادشاه امیران کوه گیلویه را با سید بدران بجنگ او فرستاد و ایشان دزفول را محاصره کردند ولی درین میان خبر مرگ شاه اسمعیل رسید و ناچار محاصره راترك کردند . سید بدران در ۹۴۸ درگذشت و پس ازو پسرش سید سجادحکمرانی یافت ودر همان سال چون علاء الدولة رعناشی پسر خلیل الله طغیان کرده بود شاه طهماسب بجنگ او بدزفول رفت واو پس از شکست‌خوردن ببغداد گریخت و سید سجاد نزد شاه طهماسب رفت و اظهاراطاعت کردو بحکومت‌موروثی خود منصوب‌شدولی همواره درشرارت بود و پیروان خود را بتاخت‌وتاز در اطراف شوشتر بر می انگیخت ودرآن زمان تازیان‌آسیب‌بسیاربمردم‌خوزستان رسانده اند و ظاهراً درهمین زمان‌آل سلطان از بین‌النهرین‌بخوزستان آمده‌اند و با آل مشعشع دشمنی آغاز کرده و فتنه های بسیار برخاسته است . درین زمان چون اسمعیل میرزا پسر شاه طهماسب ناگهان‌مرده بود درویشی‌که شباهتی باو داشت در کوه گیلویه‌پدید آمده ودعوی‌داشت‌که‌اسمعیل‌میرزاست و پس از آنکه گروهی بسیار بدو گرویدند و کار او بالا گرفت با سید سجاد هم سازشی کرد و زمانی هم در شوشتر و دزفول بوده است . سید سجاد در۹۹۲ در گذشت و پسرش‌سید زنبور بجای او نشست ووی تا ۹۹۸ در حکمرانی بود تا اینکه در آن سال سیدمبارك اورا از حویزه بیرون کرد. سید مبارك پسر سید مطلب پسر سید بدران بود که‌پدرش‌سید مطلب‌درزمان حکمرانی سید بدران ازو رنجیده و بدورق‌رفته بودوآن‌ناحیه بدست تیره‌ای ازقبایل بنی تمیم بود که در زمان سید محسن بدستور او بآنجا آمده بودند . پیشوای ایشان عبدالعلی سید مطلب‌را پذیرفت ووی دختری از بنی تمیم گرفت و پسرانی داشت که یکی از آنها سید مبارك بود وچون ازجوانی بشرارت و راهزنی خو گرفته بودسید مطلب اورا ازنزد خود راند و او با پسر عمش فرج الله برامهرمز نزد سلطانعلی افشار رفت و چون ازوبیم داشت در شکار او را کشت و فرار کردو چون چشم‌های کبود داشت‌اورا تازیان خوزستان «ازرق» لقب داده بودند و پس از گریختن از رامهرمز در چغاشیران سکنی گرفت و برادرش خلف و چندتن را باخود همدست‌کرد وازآنجا بنای راهزنی و شرارت را گذاشت . از سوی دیگر چون عشیرهٔ کربلا که یکی از قبایل بزرگ حویزه بود باسید زنبور دشمنی داشتند وچون مادرسید مبارك خواهرامیربرکه پیشوای آن عشیره بود نامه‌ای بسید مطلب نوشت و خواست که سید مبارك را نزد او فرستد تاوی را در حویزه بحکمرانی بنشاند ووی‌پسر را نزدخود خواند و این گفته را در میان نهادو نزد امیر برکه روانه کرد و امیربرکه در ۹۹۸ باسید زنبور جنگ کردواورا

از حویزه راند و مبارك را بجای او گماشت و وی درسال بعد یعنی در ۹۹۹ بر سید زنبور دست یافت واورا کشت، سید مبارك یکی از معروف ترین افراد خاندان آل مشعشع است و کار های چند کرده از آن جمله دورق رااز افشارها گرفت و پدرش مطلب را بحکمرانی آنجا بر قرار کرد و سپس در سال ۱۰۰۳ بردزفول تاخت و آنجارا گرفت و سپس آهنگ شوشتر کرد و در بیرون قلعهٔ سلاسل لشکرگاه ساخت و چون شاه عباس حاتم خان اعتمادالدوله وزیر و فرهاد خان سردار را با سپاه بسیار بآن نواحی فرستاد و بدزفول نزدیك شدند سید مبارك دوباره بحویزه بازگشت و پس از آن در ۱۰۰٤ بنواحی جزایر تاخت و مردم بصره ناچار شدند خراج روزانه باو بپردازند . در سال ۱۰۰۵ که افشار های رامهرمز شوریده بودند و سید مبارك هم با ایشان همدست بسود مهدیقلی خان شاملو که از جانب شاه عباس حکمران شوشتر بود بدفع ایشان برخاست و فتنهٔ رامهرمز را فرو نشاند ولی در بازگشت در راه بسید مبارك و لشکریان تازی او بر خورد و چون نیروی مقابله نداشت بقلعه‌ای پناه برد و سر انجام صلح کردند . سید مبارك در پایان زندگی خود برادرش خلف را که از آغاز دستیار او بود ودرجنگها دلاوری بسیار کرده بود کور کرد ولی کار مهمی که از پیش برد این بود که در صدد شد کیش مشعشعیان را که نیاکان او آورده اند و تاآن زمان هنوز رواج داشت براندازد و برای این کار چند تن از پیشوایان شیعه از آن جمله شیخ عبداللطیف جامعی را بحویزه خواست و بدستیاری ایشان مذهب شیعه را در میان پیروان خود بر قرار کرد و چون شاه عباس لقب خانی باو داده بود نخست کس ازین خاندانست که اورا بدین لقب خوانده اند و وی در سال ۱۰۲۵ یا ۱۰۲۶ درگذشت و هفت پسر داشت که یکی از آنها سید ناصر را بدربار شاه عباس فرستاده بود و پسر دیگر او که سید بدر نام داشته نیز زمانی دردربار بوده و از آنجا گریخته ودرلرستان گرفتار شده است ولی سید ناصر هم چنان در دربار بود و شاه خواهر خود را باو داده بود وزمانی حکمرانی ساوه داشت و دو پسر او بدر و برکه در زندگی پدر مردند و سید مبارك در پایان زندگی از شاه عباس خواست که پسرش ناصر را نزد او فرستد و چون وی نزد پدر آمد در همان سال پدرش درگذشت و او بجای پدر نشست ولی پس از هفت روز اورا زهر دادند و در گذشت و پس ازو پسر عمش سید راشد بن سالم بن مطلب بفرمان شاه عباس حکمرانی یافت و چون گروهی از آل غزی از عشایر بنی لام که بستهٔ آل مشعشع بودند پس ازمرگ سید مبارك بخاك بصره رفته و درآنجا مانده بودند سید راشد با اندك سپاهی برسر ایشان تاخت که آنهارا بخوزستان بر گرداند و در جنگ با ایشان در ۱۰۲۹ کشته شد . پس ازین واقعه آل مشعشع و تازیان حویزه بچند قسمت منقسم شدند و هر قسمتی را رئیس و فرمانروای جدا گانه بود واز آن جمله سید سلامه نامی بدورق رفت وآنجا را گرفت و بنای سر کشی گذاشت و امامقلی خان بیگلربیگی فارس در همان سال اورا از آنجا راند و دورق از قلمرو آل مشعشع خارج شد . سید مبارك برادری بنام سید منصور خان داشت که در دربار شاه عباس می‌زیست وچون دعوی حکمرانی داشت شاه اورا باسترا باد فرستاده و تا سید راشد زنده بود در آنجا می زیست و چون سید راشد کشته شد در میان آل مشعشع اختلاف افتاد و دسته‌ای سید طهماسب نامی را بریاست اختیار کردند ودسته‌ای پیروی از شیخ عبدالله لقمان نام می کردند و سید محمد پسر سید مبارك نیز درحویزه خود را حکمران می‌دانست بهمین جهة شاه عباس سید منصور را از استرا باد

خواست و اورا لقب خانی داد و بحکمرانی عربستان فرستاد وچون وی در ۱۰۳۰ بخوزستان رسید حکمران لرستان و حکمران شوشتر اورا باسپاه خود یاری کردند و بحویزه رساندند و مخالفان او را برانداختند و در ۱۰۳۲ که شاه عباس آهنگ جنگ بغداد داشت او رافرمان داد که با سپاهیان تازی باردوی او پیوندد و او این فرمان را نپذیرفت وبگردن کشی آغاز کرد وبهمین جهة در ۱۰۳۳ شاه عباس سید محمدخان پسر سید مبارك را که دو بار با عم خود جنگیده و کاری از پیش نبرده وبدربار شاه پناه برده ودر دربار می زیست بحکمرانی عربستان برگزید و باشیخ عبدالله لقمان بحویزه فرستاد و امامقلیخان بیگلربیگی فارس رامامور کرد که یاری آنها بعربستان رود و چون سید محمد خان بحویزه رسید سید منصور باگروهی بقلعه پناه برد و امامقلی خان اورا محاصره کرد وسرانجام ازآنجا گریخت وبآل فضول پناه برد. درسال ۱۰۳۷ که شاه عباس سپاهی از فارس وکردستان ولرستان مأمور گرفتن بصره کرد سید محمد خان نیز درین لشکرکشی شرکت کرد ولی درین میان خبرمرگ شاه عباس رسید و آن سپاه دست ازمحاصره برداشت وبازگشت و سید محمد خان تا ۱۰۴۴ حکمرانی داشت وآن سال سید منصور که چندی در میان آل فضول مانده و از آنجا بدربار رفته و اورا بمازندران فرستاده بودند باصفهان بدربار شاه صفی رفت و حکمرانی عربستان را گرفت و بحویزه بازگشت و سید محمدخان را گرفت و کور کرد و تا ۱۰۵۳ حکمرانی کرد و چون درین زمان شاه عباس دوم پادشاهی نشسته بود میانهٔ وی وپسرش سید برکه کشمکش در گرفت و شاه عباس دوم برای ممانعت از زدوخورد سید منصورخان را باصفهان خواست وازآنجا اورا بمشهد فرستاد وحکمرانی را بپسرش سید برکه داد و وی مرد دلیر و سوار چابکی بود ولی چون بحکمرانی رسید بخوش گذرانی و بیداد پرداخت و مردم را آزار بسیار میکرد وبهمین جهة در ۱۰۶۰ سیاوش خان نامی ازجانب شاه عباس دوم برامهرمز رفت ونامه‌ای بسید برکه نوشت و او را نزد خود خواندکه دختر خودرا باو دهد وچون او برامهرمز رسید او را گرفتند و باصفهان بردند و از آنجا بمشهد نزد پدرش منصور فرستادند وسید علیخان پسرخلف بن مطلب را بجای او گماشتند که پدرش خلف پسرسیدمطلب وبرادر سید مبارك بود و چون مبارك او را کور کرد در حویزه نماند و باخاندان خود بکوه گیلویه رفت وجایزان واطراف آنجارا ازامامقلیخان گرفت و بآبادی آنجا پرداخت وآبی بنام خلف آباد روانه کرد و نیز دهی بهمان نام بنیاد کرد و وی از دانشمندان شیعه بود وتألیفهای بسیار داشته است و پسر او سید علی خان در اصفهان تحصیل دانش کرده بود و از دانشمندان بود و تألیفهای چند داشت و اشعار بسیار ازو مانده است و سپس در خلف آباد نزد پدر می زیست که در ۱۰۶۰ سیاوش خان اورابرامهرمز خواند وفرمان حکمرانی را که از دربار بنام او آورده وپنهان میکرد باوداد و سید علی خان بحویزه رفت وبکارخویش پرداخت ومردبی‌آزار بود ولی چندان کارآمد نبود ومردم ازو خوشدل نبودند وبرادرش مولا جوادالله که درحویزه نزداو بود ازو رنجید وبمیان آل فضول رفت و بدستیاری آنها سپاهی فراهم کرد و بر سر حویزه آمد و او پدرش خلف نوشت و پدر تا نزدیکی حویزه آمد و او را دل داد که بجنگ بیرون آید و پیروز خواهد شد و در جنگ تیری بجوادالله رسید وکشته شد و لشکریان او پراکنده شدند وچون این خبر بپدر رسید دلگیر شد و بخلف آباد بازگشت و آنجا بود تا در گذشت . چون پسران سید علی خان با مردم بد رفتاری می کردند گروهی

بهمدستی پسرش سید حسین برو شوریدند
و او را از حویزه راندند و سید
حسین را بجای او گماشتند و درین
میان شاه منوچهر خان حکمران لرستان
را مأمور کرد و وی پس از آنکه جنگی
با تازیان که بر سید علی خان شوریده
بودند کرد و شکست خوردند بحویزه
رفت و خود بحکمرانی نشست و سید
علی خان و کسان اورا باصفهان فرستاد
ولی پس از دو سال بلرستان بازگشت
و دو سال دیگر گماشته ای از جانب
دربار اصفهان حکمرانی حویزه داشت
تا اینکه پس از چهار سال بار دیگر سید
علی خان را بحکمرانی فرستادند و این
بار دولت عثمانی سپاهی بجزایر و
بصره فرستاد و گروهی از مردم آنجا
بایران گریختند . سید علی خان در
۱۰۸۸ درگذشت و پسران بسیار داشت
که مهتر آنها سید حسین در زندگی او
درگذشته بود و دیگری سید حیدر بود
که باصفهان رفت و مقام پدر را
خواستار شد و پس از چندی بافرمان
حکمرانی بحویزه بازگشت ولی برادرانش
با او نمی ساختند و یکی از ایشان
سید عبدالله باصفهان رفته و می کوشید
جای اورا بگیرد ولی بدرخواست سید
حیدر اورا گرفتند و بند کردند و پس
از چندی بمشهد فرستادند . پسران
جوادالله هم که در جنگ با سید علی
خان کشته شده بود باسید حیدر دشمنی
داشتند ولی وی سید محفوظ پسر مهتر را نزد
خود خواند و ازو و برادرانش دلجوئی
کرد و کارهائی بدیشان سپرد اما
برادران سید حیدر هم چنان با او در
دشمنی بودند و تازیان آل فضول و
دیگران را برو برمی انگیختند تا اینکه
در ۱۰۹۰ جنگ سختی در میان او و
برادرانش درگرفت و سید حیدرهم
سید محفوظ و برادران وی را بیاری
خواند و در جنگ سید حیدر گریخت
و سید محفوظ و دیگران پایداری
کردند و محفوظ با عمش عبدالحی و
گروهی دیگر کشته شدند . سر انجام
سید حیدر در ۱۰۹۲ درگذشت و پس
از مرگ او سید عبدالله را از مشهد
باصفهان خواستند و از سوی دیگر
جمعی کثیر از آل مشعشع باصفهان
رفته و خواستار حکمرانی بودند و مدت
پنج سال دربار اصفهان نتوانست کسی
را اختیار کند و سر انجام همه بحکمرانی
سید عبدالله همداستان شدند و او
بحویزه رفت و پس از هفت ماه و
بیست روز حکمرانی در سال ۱۰۹۷
درگذشت و پس از مرگ او برادرش
سید فرج‌الله خان باصفهان رفت و با
فرمان حکمرانی بحویزه بازگشت و او
یکی از کارآمدترین مردان این خاندان
بوده است . از سید عبدالله خان پسری
مانده بود بنام سید علی خان و او کتابی
نوشته است که شرح حال خود و خاندان
خویش را نیز در آن آورده و نخست بارها
بنمایندگی عم خود سید فرج‌الله باصفهان
رفته ولی سپس در میان ایشان جنگی
درگرفته و وی مینویسد که سید
فرج‌الله خان در حویزه بنای سکه زدن
گذاشته بود و دو هزار تومان از پولی
را که سکه زده بود باصفهان فرستاده
بود و چون خبر بشاه رسید فرمان داد
که اورا عزل کنند و من کوشش بسیار
کردم تا ازو گذشتند . در زمان سید
فرج‌الله خان مانع نام که شیخ عشیرهٔ
منتفق بود بصره را متصرف شد و چون
اورا با سید فرج‌الله دشمنی در میان
بود و در جنگ برادرزاده‌اش سید علی
خان با او یاری کرده بود سید فرج‌الله
آهنگ لشکر کشی ببصره کرد و دربار
اصفهان نیز با او یاوری کرد و در سال
۱۱۰۹ شاه سلطان حسین او را باین
کار مأمور کرد و حاکم شوشتر و
رؤسای دیگر عربستان و خوزستان را
دستور داد که با او همراهی کنند و
وی بدین گونه شهر بصره و ناحیهٔ قورنه
را گرفت ولی اندکی بعد ابراهیم خان
نامی را از دربار بحکمرانی بصره
فرستادند و سید فرج‌الله بحویزه بازگشت
و سپس در ۱۱۱۱ اورا عزل کردند و
محمد علی بیك نامی که مأمور آوردن

فرمان بود می بایست در نهان او را دستگیر کند ولی چون سید فرج‌الله خبر شد بنای سرکشی را گذاشت و از اصفهان سید هیبت پسر خلف را که عم او و پیری شکسته بود بحکمرانی حویزه فرستادند و چون او وارد شهر شد سید فرج‌الله و دستیارانش بنای تاخت و تاراج را گذاشتند و این شورش بهمهٔ تازیانی که در خوزستان بودند سرایت کرد و پریشانی بسیار در آن سرزمین رخ داد و پس از چندی سید فرج‌الله باشیخ مانع آل منتفق همدست شد و سپاه بحویزه کشیدند و شهر را محاصره کردند و سید هیبت یاری طوایف آل کثیر و آل خمیس و آل فضول بجنگ بیرون آمد ولی شکست خورد و پیروانش پراکنده شدند و وی گریخت. پس از این وقایع در سال ۱۱۱۲ از دربار اصفهان حکمرانی حویزه را بسید علی‌خان پسر سید عبدالله خان دادند که درزمان زد و خورد میان سید هیبت و سید فرج‌الله دربصره نزد ابراهیم خان می‌زیست و او از بصره بحویزه آمد و حکمرانی را بدست گرفت ولی سید فرج الله آرام نمی نشست و هم چنان بهمدستی شیخ مانع فتنه برپا میکرد و سپس چون نومید شد بین النهرین نزد شیخ مانع رفت و سید علی‌خان ازو در دربار اصفهان شفاعت کرد و او را عفو کردند که بازگردد

و حقوق سالیانه برای او مقرر داشتند ولی حکمرانی سید علی‌خان بیش ازهشت ماهی نکشید و در اواخر همان سال ۱۱۱۲ عبدالله‌خان نامی از اصفهان رسید و او را گرفت و در قلعهٔ حویزه بند کرد و بار دیگر حکمرانی را بسید فرج الله خان دادند و وی چون بار دوم بحکمرانی نشست پسر خود سید عبدالله خان را باصفهان فرستاد و خواستار شد که حکومت را باو دهند و شاه وی را در ۱۱۱٤ حکمرانی داد ولی چون سید عبدالله از اصفهان روانهٔ خوزستان شد و خبر بسید فرج‌الله رسید پشیمان شد و چون پسرش وارد حویزه شد دلگیری درمیان بود و سرانجام کار بجنگ کشید و سید فرج‌الله درین جنگ زخم برداشت و سپاه او پراکنده شد و بار دیگر سپاهی فراهم آورد و بتاخت و تاز پرداخت و این بار نیز شکست خورد و زخم برداشت و دستگیر شد و سید عبدالله خان در حکمرانی خود مستقر گشت ولی اوضاع خوزستان بسیار پریشان بود و گذشته از شرارت تازیان ساکن ایران تازیان دیگری از آل فضول و آل باوی و منتفق که در خاک عثمانی بودند بقلمرو ایران می‌تاختند و هریك از آل مشعشع که اندیشه‌ای درسر داشتند بآنها می‌پیوستند و هرچه لشکر از کوه گیلویه و لرستان بسرکوبی این تازیان

می‌فرستادند نتیجه نمی داد و در همین زمان دوباره دولت عثمانی شهر بصره را گرفت، سرانجام سید علی‌خان را که از ۱۱۱۲ درحویزه دربند بود در ۱۱۲۰ در نتیجهٔ نامه ای که بدربار نوشته بود ازبندرها کردند بشرط آنکه درخوزستان نماند و بمشهد رود ولی او درخواست سفر حج کرد و در ۱۱۲۲ بدان سفر رفت و چون بازگشت در عراق و بصره می زیست تا اینکه در سال ۱۱۲٤ و ۱۱۲۵ در خوزستان شورشهای بسیار و جنگ سخت در گرفت که وی نیز در آن دست اندرکار بود و در نتیجه سید عبدالله‌خان را دستگیر کردند و اختیار بدست سید علی خان افتاد و چون این خبر بدربار رسید عوض خان نامی را روانهٔ عربستان کردند و وی سید عبدالله را بار دیگر حکمرانی داد و چون کار بسیار پریشان بود و وی از عهده برنمی آمد بار دیگر در ۱۱۲۷ حکومت را بسید علی‌خان دادند و باز سید عبدالله فتنه می‌کرد و سید علی‌خان در دفع او بدربار متوسل شد و خواست که از اصفهان و لرستان لشکری بیاری او بفرستند ولی نتیجه‌ای نمی‌گرفت تا اینکه در ۱۱۲۸ پریشانی اوضاع بمنتهی درجه رسید و حویزه را تازیان محاصره کردند و حتی سید علی‌خان از دربار عثمانی یاری خواست و سرانجام پس ازسید

علی خان در حدود ۱۱۳۲ سید محمد
پسر سیدعبدالله خان والی حویزه شد
و اندکی امنیت را برقرارکرد وحتی
برای دفع شورشی که در شوشتر روی
داده‌بود بآنجارفت وپس از فرونشاندن
آن شورش بحویزه بازگشت ولی در
حوادث سال ۱۱۳٤ و ۱۱۳۵واستیلای
افغانها باصفهان ظاهراً دست اودرکار
بوده است چنانکه در سال ۱۱۳٤ که
هنوز افغانها در کرمان بودنــد شاه
سلطان‌حسین‌اورا ازحویزه‌خواست وبا
پنج هزارتن روانهٔ کرمان کرد و وی
چون در راه شنید که افغانها آهنك
اصفهان کرده‌اند بازگشت وسپس در
مجلسی که شاه دراصفهان گرد آورد و
دربارهٔ کار خود مشورت میکرد والی
حویزه که در آن جمع‌بوداورا فریفت
ودل داد وادار کرد پنجاه هزارسپاهی
بسرکردگی او و محمد قلی خان‌وزیر
که مخالف جنگ بود بگلنابــاد چهار
فرسنگی اصفهان فرستد وچون جنگ‌در
گرفت با تازیان زیردست خود پیش
از هرکاری بتاراج اردوگاه افغانها که
درآغازجنگ پس نشسته‌بودندپرداخت
و چون کار را دشوار دید گریخت و
پس از آن چون رای محمد قلی خان
آن بود که شاه پای تخت را رها کند
و بجای دیگر ایران رود باز والــی
حویزه اورا اغفال کرد که دراصفهان
بماند و چون افغانها اصفهان را
محاصره کردند و شاه فرماندهی سپاه‌را
بسید محمد خان سپرد باز ازهیچ‌گونه
تزویر خودداری نکرد و در هرزمان
که اندك پیشرفتی در سپاه شاه می‌دید
بانیرنگ مانع می شد و چون محاصره
طول کشید و افغانها هراسان شدند و
بمیانجی‌گری ارمنیان جلفا خــواستار
صلح بودند سید محمد خان بایشان
پیغام داد که من هم چون شماازمردم
سنت هستم وبزودی اصفهان‌راخواهید
گرفت وبیهوده هراسان نشوید وچون
قحطی درشهر رخ داد اورابرای صلح
نزد افغانها فرستادند و با آنها طرح
دوستی ریخت و کوششی برای صلح
نکرد و چون محمود افغان تاج برسر
گذاشت باآن همه خدمتی که‌سیدمحمد
خان کرده بود اورا بیند افگندو پسر
عمش را که دراردوی افغانها بود و
ظاهراً همان سید علی خان بوده‌است
بحکمرانی حویزه برقرار کرد . درسال
۱۱٤۰ در میان اشرف افغان و دربار
عثمانی عهدنامه‌ای بسته شد که‌بموجب
آن خوزستان را سهم دولت عثمانی
کردند . در بهار سال ۱۱٤۲ که نادر
شاه بخوزستان‌رفت‌حکمران حویزه‌که
گویا همان سید علی خان بوده است
با پیشوایان تازی بپیشواز او رفتندو
تسلیم شدند و در رامهرمز برکاب نادر
شاه پیوست وپس از چندی شاه‌اورا
بحویزه بازگرداند ولی در سال ۱۱٤٤
تازیان حویزه بهمدستی مردم شوشتر
و شیخ فارس شیخ‌آل کثیر وقبایل‌دیگر
تازی سید علی خان را از حکمرانی
خلع کردند اما در سال ۱۱٤۵نادرشاه
محمد حسین خان قاجار را بسرداری
حویزه وسرکوبی گردن کشان‌مأمور
کردودستورداد که‌سیدعلی‌خان رادوباره
بحکمرانی بنشاند و سپس در۱۵رجب
۱۱٤۵ خود آهنك خوزستان کرد ونه
روز در حویزه‌ماند و چون‌خوزستان
راآرام کرد در صدد برآمد آل‌مشعشع
را که یکی ازوسایل ناامنی آن‌سرزمین
بودند براندازد این بود که در حدود
سال ۱۱۵۰ شهر حویزه را که در آن
زمان از شهرهای بزرگ خوزستان‌بود
حاکم نشین آن ایالت کرد و حکمرانی
را از خاندان آل مشعشع گرفت و
بگماشتگان خود دادو خوزستان غربی
و شرقی را یکی کرد . در همین زمان
سید فرج‌الله خان نامی از بازماندگان
آل مشعشع از جانب نادرشاه حکمران
دورق بوده است که نسب او معلوم
نیست . در سال ۱۱٦۰ پیش از کشته
شدن نادر شاه باردیگر پریشانــی در
خوزستان روی داده و درین میان‌باز
بازماندگان آل مشعشع بحویزه برگشته‌اند
و بحکمرانی پرداخته‌اند ولی این‌دوره

چندان دوامی نداشته است . از ۱۱۶۰
تا ۱۱۷۸ که کریم‌خان لشکر بخوزستان
کشید این ناحیه میدان زدو خورد و
پریشانی فراوان بود ودرین میان مولی
مطلب خان نوهٔ سید فرج الله از آل
مشعشع نیز دعوی حکمرانی داشت و
گاهی با کعبیان و آل کثیر زدو خورد
می کرد و از سال ۱۱۶۰ بنای سرکشی
گذاشت وبا عباسقلی بیك وکیل عالیات
خوزستان همدست شد و محمد خان
بیگلربیگی خوزستان را که در حویزه
می نشست گرفت و حویزه‌را متصرف
شد و ابراهیم خان والی لرستان آهنگ
سرکوبی او کرد و محمد رضا خان
حاکم شوشتر هم با او همداستان شد
و هردو شکست خوردند و گریختندو
مولی مطلب دلیر شد ودر صدد برآمد
شوشتر را بگیرد و آن شهررا دو ماه
محاصره کرد و چون خبر کشته شدن
نادر شاه رسید محمد رضا خان ناچار
شد شهر را باو تسلیم کند وچـون
بلشکرگاه مولی مطلب رفت اورادستگیر
کردند ولی چندی نگذشت که‌در جنگ
با تازیان همهٔ بار وبنه خودرا گذاشت
وبحویزه گریخت ودرین زمان عادلشاه
بپادشاهی نشسته بود وفرمان حکمرانی
برای او فرستاد ولی اندکی بعد در
۱۱۶۱ در جنگ با آل کثیر در سرخکان
نزدیك شوشتر شکست سختی خورد و
بحویزه بازگشت و باردیگر در ۱۱۶۵
بهمدستی آل سلطان با آنها جنگ دیگری
کرد و چون نتیجه‌ای نگرفت بجای خود
بازگشت وپس از جنگی که بدستیاری
والی بصره با کعبیان در ۱۱۷۵ کرد
سر انجام در همان سال ۱۱۷۵ کریم
خان هنگامی که درآذربایجان بود زکی
خان پسر عم او سرکشی کرد و چون
کریم خـان نزدیك اصفهان شد
از آنجا بخوزستان گریخت ودرجنگی
که میان اوونظر علی‌خان زند فرستادهٔ
کریم‌خان درسردشت روی داد شکست
خورد و بحویزه رفت و چون مولی
مطلب بجنگ او رفته بود بدست علی
محمدخان پسر محمدخان زند وخواهر
زادهٔ زکی‌خان گرفتار شد و اورا در
آغاز سال ۱۱۷۶ کشتند . پس ازکشته
شدن او آل مشعشع تنها در حویزه
حکمرانی داشتند و پس‌از مولی مطلب
حکمرانی بپسر عم او مولی جواد الله
رسید ووی از کریم‌خان پیروی کردو
پس‌ازمرگ اوپسرمهترش مولی اسمعیل
بفرمان کریم‌خان بجای او نشست و
برادرخودمولی علی‌رابدربار کریم‌خان
فرستاد و خراج می پرداخت و چون
پس از مرگ کریم خان پادشاهی بعلی
مراد خان زند رسید مولی اسمعیل از
کـار افتاده و فالج شده بود و مولی
محسن از عم زادگان او باصفهان رفت
و فرمان حکمرانی حویزه را از علی
مرادخان گرفت و بحویزه آمد و مرد
دانش دوستی بود امـا چون بحویزه
رسیداندکی نگذشت که علی مراد خان
در اصفهان درگذشت و ازین خبردر
خوزستان پریشانی روی داد و تازیان
سرکشی کردند و مولی محسن چون
پیر بود از عهدهٔ آنان بر نیامد ومردم
خوزستان نزد مولی محمد پسر دیگر
جوادالله که مردگوشه نشینی بودرفتند
و ازو خواستندکه حکمرانی را بپذیرد
ووی هم پذیرفت وپس از مرگ مولی
محمد چون فتحعلی شـاه پادشاه بود
حکمرانی را بمولی مطلب پسر مولی
محمد داد واندکی بعد اورا عزل کرد
و عبدالعلی خان پسر مولی اسمعیل را
گماشتند. درسال ۱۲۵۷ که منوچهرخان
معتمدالدوله برای سرکوبی محمدتقی
خان بختیـاری و شیخ ثامر آل کعب
بخوزستان لشکر کشید مولی فرج‌الله از
آل مشعشع که در آن زمان حکمران
حویزه بودنزد او رفت ووی حکمرانی
خوزستان را باو سپرد و سپس در
۱۲۶۳ مولی فرج‌الله‌خان بطهران آمدو
حاج میرزاآقاسی اورا نواخت ودوباره
بحکمرانی خوزستان فرستاد و پس از
مولی فرج‌الله‌خان پسرش مولی عبدالله
و پس ازو مولی مطلب و سپس مولی
نصرالله پسر مولی عبدالله و پس ازآن

مولی‌محمد پسر مولی نصرالله و مولی مطلب برادر او یکی پس از دیگری حکمرانی کرده اند و در زمان ناصرالدین شاه عشیرهٔ بنی طرف که تاآن زمان دست نشاندهٔ آل‌مشعشع بودند برایشان طغیان کردند و از آنها جدا شدند وسپس در زمان تسلط شیخ خزعل بخوزستان خاندان مشعشع مانند قبایل دیگر دست نشاندهٔ او بودند و او دختری از آن خانواده گرفت و مولی عبدالعلی را که پیشوای این خانواده بود از ریاست خاندان آل‌مشعشع خلع کرد و برادر زن خود را بجای او گماشت ولی پس از دستگیر شدن خزعل در ۱۳۰۳ شمسی بار دیگر ریاست خانواده را بمولی عبدالعلی خان دادند وهنوز خاندان آل مشعشع یا مشعشیان در خوزستان هستند .

آل معصفر (ِ ل ُ م َ ع ص َ ف َ ر) ام. نوعی از ماهی درم دار و فلس دار و در برخی از فرهنگها ماهی بزرگ دریائی و نهنگ معنی کرده‌اند .

آل‌معصفر (ِ ل ُ م َ ع ص َ ف َ ر) صم. سرخ نیم‌رنگ وسرخ کم رنگ .

آل مظفر (ِ ل ُ م َ ظ ف َ ف َ ر) اخ. نام سلسله‌ای که در قرن هشتم در یزد و کرمان و فارس پادشاهی کرده‌اند. این خاندان از نژاد تازی بودند و پس از غلبهٔ تازیان بر ایران بخراسان رفتند و چند قرن در آنجا زیستند و در زمان فتنهٔ مغول امیر غیاث‌الدین حاجی که نیای این خاندان بود باسه پسر خود ابوبکر و محمد و شجاع‌الدین منصور بیزد رفت وابوبکر و محمد بدربار علاءالدوله اتابیك یزد پیوستند و چون هلاکو بجنگ بغداد رفت ابوبکر باسیصد سوار جزو لشکریان او بود و پس از گرفتن بغداد باسپاهی او را بسرحد مصر فرستادندو در جنگی که با قبیلهٔ تازیان خفاجه کرد کشته شد و برادرش محمد بعنوان عامل اتابیك یزد جانشین اوشد ولی منصور با پدرش درمیبد نزدیك یزد میزیست. منصور راسه پسر بود : مبارزالدین محمد و زین‌الدین علی و شرف‌الدین مظفر که باز ماندگان او بنام مظفریان یا آل مظفر پادشاهی کردند . یوسف شاه جانشین علاءالدوله شرف‌الدین مظفر را حکمران میبد کرد و وی راهزنانی را که از شیر از آمده بودند راند و چون یوسف شاه فرستادگان ارغون خان را کشت وناچارشد بسیستان بگریزد مظفر هم با او رفت ولی در راه ازو برگشت و بکرمان رفت و سلطان جلال‌الدین سورغتمش از پادشاهان قراختائی کرمان (۶۸۵ ـ ۶۸۷)اورا بمهربانی پذیرفت . پس ازچندی بیزد بازگشت و او را بارغون خان معرفی کرد و وی را در خدمت خود پذیرفت و از آن پس نزد گیخاتو و غازان خان نیز مقرب بود و غازان او را بمنصب امیر هزاره و فرماندهی هزار تن از لشکریان برگزید و پس از جلوس الجایتو در ۷۰۳ پاسبانی راه اردستان بکرمانشاه و هرات ومرو را بابرقوه باو سپردند و سرانجام در ۱۳ ذیقعدهٔ ۷۱۳ در گذشت . جانشین او پسرش مبارزالدین محمد بود که در آن زمان سیزده سال داشت و مرد دلیرو متعصب ودر ضمن خونخوار وبیدادگر بود . نخست در دربار الجایتو بود ولی پس از مرگ وی در شوال ۷۱۶ و جلوس پسرش ابو سعید بمیبد باز گشت و بدستیاری امیر کیخسرو بن محمود شاه اینجو که حکمران نواحی جنوبی ایران بود در ۷۱۸ یا ۷۱۹ حاجی شاه اتابیك یزد را خلع کرد و شهر یزد را گرفت . اندکی پس از آن طوایف نکودریان که در سیستان می زیستند سر برافراختند ومحمد پریشان تاخت و پیشوای آنهارا که نوروز نام داشت کشت ولی شورشیان دوباره برو تاختند وناچار شد بیست ویك جنگ با آنها بکند تا بر آنها غالب آید . پس از مرگ ابوسعید در ۷۳۶ در دربار او پریشانی رخ داد ومدعیان از هرسو برخاستند وامیر ابو اسحق بن محمود

شاه اینجو در صدد شد یزد را بگیرد و نتوانست . پس از چندی در ۷۴۱ محمد کرمان را از ملك قطب الدین شاه جهان قراختائی که ازجانب مغول حکمرانی می کرد گرفت و چندی پس از آن ابواسحق شیراز را گرفت وخطبه و سکه را بنام او کردند و درماه صفر ۷۴۸ برای گرفتن کرمان رهسپار شدو در راه سیرجان را نهب وغارت کرد ولی چون دانست که محمد بااومخالفت خواهد کرد بازگشت . پس ازآن یك تن ازوزیران ابواسحق مأمورلشکرکشی بکرمان شد ولی چون شکست خورد ابو اسحق خود درصدد انتقام ازمحمد بر آمـد اما شکست فاحش خورد و ناچار شد بگریزد . در سال ۷۵۱ ابواسحق بیزد حمله بردوشهررامحاصره کردولی کامیاب نشد و بازگشت و با وجود این سال بعد سپاهی بفرماندهی امیر بیك جـکاز بکرمان فرستاد و در جمادی الاولی ۷۵۳ در میاناو ومحمد در صحرای پنج انگشت جنگی درگرفت و جکاز شکست خورد ومحمد بسوی شیراز تاخت وشهر را محاصره کرد. در ۳ شوال ۷۵٤ حکمران شیرازناچار شد تسلیم شود و ابواسحق باصفهان گریخت . در سال بعد محمد باخلیفهٔ عباسی مصر بیعت کرد و بمحـاصرهٔ اصفهان پرداخت ولی چون می‌بایست باسرکشان دیگر هم جنگ کند محاصره بطول انجامید وسر انجام شهرباوتسلیم شد ودرهمان‌حین در ۲۱ جمادی‌الاولی ۷۵۷ ابو اسحق دستگیر شد و فـوراً بکشتن او فرمان داد، چون محمد بدین گونه همهٔ مخالفان‌خوددرااز میان‌برداشت و فارس و عراق راگرفت نماینده‌ای از جانب جانی بیك‌خان‌بن ازبك خان از امیران خاندان گوك اردو نزداوآمد و گفت که خان تبریز راگرفته و می خواهد وی را یساول یـا نایب خود کند و محمد جواب غرو ر انگیز نـا مهربانی باو داد ولی چون چندی بعد دانست که خان بسرزمین خودبازگشته وامیراخی جوق‌را بجای خود درتبریز گذاشته است عزم کرد که آن شهر را بگیرد و چون چندی دیگر خبر مرگ خان رسیدوی رهسپار شدودر نزدیکی میانه جنگی در میان لشکر او و سپاه اخی‌جوق در گرفت واخی‌جوق‌شکست خورد ومحمد وارد تبریز شد ولی‌چون سپاه فراوانی از جانب بغداد می آمد جرات نکرد بیش از آن در تبریزبماند و بازگشت . در رمضان ۷۵۹ پسرش شاه شجاع برو حمله برد واورادستگیر کرد زیرا که از پدر دلـگیر بود که با او بدرفتاری میکند و در کارها باو اختیاری نمی دهد و خویشاوندان دیگر را برو برتر می شمارد . شاه شجاع پدر را کور کردووی پس از آن‌چندی دیگر در بند زیست و سر انجام در ربیع‌الاول ۷٦۵ در ٦۵ سالـگی در گذشت . شاه شجـاع که در ادبیات فارسی بواسطهٔ مدایحی که سرایندگان نامی مخصوصاً حافظ در بارهٔاوگفته‌اند بسیار معروفست اندکی پیش ازمرگ خود پسرش زین العابدین علی را بجانشینی خود درشیراز اختیار کرد و حکمرانی کرمان را ببرادرش عمادالدین احمدبن محمد داد . در آغازپادشاهی زین‌العابدین پسر عمش شاه‌یحیی بن شرف‌الدین مظفر بعزم حملهٔ براو از اصفهان رهسپار شد ولی با هم صلح کردند و جنگی در نگرفت وبا وجود این شاه یحیی مدتی در اصفهان‌نماند و مردم اصفهان اورا بیرون کردندو بیزدرفت و زین العابدین خال خود مظفرکاشی رابحکمرانی اصفهان‌فرستاد. در ۷۸۷ فرستاده ای از جـانب امیر تیمور بکرمان آمدو پیغامهای‌ملاطفت آمیز آورد و سلطان احمد پیروی‌امیر تیمور را بگردن گرفت . در شوال ۷۸۹ خبر رسید که امیر تیمور وارد عراق شده و مظفر کاشی شهر اصفهان و قلعه‌های آنجا راباو واگذاشته‌است و در نتیجهٔ این خبر زین‌العابدین‌پای تخت خود شیرازرا ترك کرد و ببغداد رفت و در ضمن شاه یحیی تهیه می

دید که پیشکش‌های شایان فراهم کند ودل امیرتیمور را بدست آردولی‌چون فرستادگان تیمور باصفهان آمدند که خراج موعود را بگیرند مردم شهر بر آنها حمله کردند و آنها را کشتند ودر نتیجهٔاین‌کارلشکریان‌تیمور شهراصفهان راقتل‌عام کردند ومی‌نویسند که‌دویست هزار تن‌را کشتند وپس ازآن‌امیرتیمور بفارس رفت وحکمرانی فارس وعراق و کرمان را بسلطان احمدداد و خود بسمرقند بازگشت . امازین‌العابدین در فرار از شیراز نزدیك شوشتر بشـــاه منصوربن شرف‌الدین‌مظفر پسرعم‌خود رسیده و نخست مهربانی‌ازو دیده بود ولی ناگهان‌بروحمله برده‌واورادستگیر کرده و دربند افگنده بود و ازآن‌پس شاه منصور توانست بی‌مانع شیراز را بگیرد وشاه یحیی بیزد گریخت وچون شاه‌منصورشیرازرا گرفت زین‌العابدین رازندانبانان ازبندرها کردندوباصفهان بردند ومردم شهراستقبال شایان از و کردند و درین ضمن شاه یحیی او را واداشت‌که باسلطان احمداتحاد کندو از شاه منصور انتقام کشد ولی شاه منصور ایشان را شکست داد و همهٔ عراق را گرفت و چون زین‌العابدین خواست بخراسان بگریزد حکمران‌ری باو خیانت کرد واورا گرفت ونزدشاه منصورفرستاد ووی او را کور کرد و

پس از آن شاه منصور در صدد شد کسانی را برای جنگ با امیرتیمور با خود همدست کند ولی امیرتیمور در ۷۹۵ از مازندران آهنگ شوشتر کردو پس از آن که قلعهٔ سفید را که بسیار استوار بودگرفت باشتاب‌فراوان‌بسوی پای‌تخت شاه منصور پیش رفت و در نزدیکی شیراز جنگ درگرفت وباآنکه سردار سپاه شاه منصور باقسمت‌عمدهٔ لشکریان او وی را ترك کرده بودند جنگ تا مدتی از شب ادامه یافت و شاه منصور بادلیری بسیار می جنگید وهنگامی‌که بتیمور رسیده ودو شمشیر بسراو زده بود که بواسطهٔ کلاه‌خود وی کارگر نشده بود در جنگ کشته شد و پس از یك هفته در رجب۷۹۵ خویشاوندان شاه منصور تسلیم امیر-تیمور شدند و تیمور همهٔ بازماندگان آل مظفر را در کرمان و یزد کشت و تنها کسی کـــه جان بدر برد یکی از پسران زین‌العابدین بود که دیگرکاری ازو پیشرفت نکرد . کسانی که از خاندان مظفریان‌یا آل مظفر در تاریخ معروفند بدین قرارند : غیاث‌الدین حاجی امیرخراسانی سه پسر داشت : ابوبکر، شجاع‌الدین منصور ، محمد . شجاع‌الدین منصور سه پسر داشت : زین‌الدین علی ، شرف‌الدین مظفر که از عمال یوسف شاه‌بن طغان اتابیك

یزد بود و سپس بدر بار الجایتو راه یافت و در ۱۳ ذیقعدهٔ ۷۱۳ درگذشت، مبارز. مبارزیك‌پسر داشت: بدرالدین ابوبکرواودوپسرداشت: شاه‌سلطان‌وشاه سلیمان . شرف‌الدین مظفر یك پسر داشت : مبارالدین محمد که در ۱۵ جمادی‌الاخره۷۰۰ ولادت یافته‌ودختر قطب‌الدین شاه جهان آخرین پادشاه قرا خطائی کرمان را گرفت و در ۱۹ رمضان ۷۵۹ پسرش شاه شجاع او را کور کرد و در ربیع‌الاول ۷۶۵ در زندان‌قلعهٔ بم‌درگذشت واوراخواهری بود که زن بدرالدین ابوبکربن مبارز بود. مبارزالدین محمد پنج پسرداشت: احمد ، ابویزید ، شرف‌الدین مظفر، شاه شجاع ، محمود . شرف‌الدین مظفر چهار پسر داشت : حسین، علی، شاه منصور ، شاه یحیی . شاه شجاع پنج‌پسرویك دخترداشت : زین‌العابدین که دختر شیخ اویس جلایررا داشت ، منوچهر ، احمد که در کرمان بود ، قطب‌الدین اویس که در ۷۷۶ او را زهر دادند وکشتند، معزالدین جهانگیر و دخترش در ۷۸٤ زن پیر محمد بن جهانگیربن تیمور شد. زین‌العابدین‌یك پسرداشت بنام سلطان معتصم .کسانی که ازخاندان آل‌مظفر پادشاهی‌کرده‌اند بدین قرارند : ۱) مبارزالدین‌محمدبن مظفر که در شوال ۷۱۸ حکمرانی یزد

و در محرم ۷٤۱ حکمرانی کرمان یافت و از اول ذیقعدهٔ ۷۱۳ بپادشاهی نشست و در رمضان ۷۵۹ او را خلع کردند و کور کردند و در شیراز دوباره درصدد پادشاهی بر آمد و در ربیع الاول ۷۵٦ درگذشت ،۲) قطب الدین شاه محمود که ازرمضان ۷۵۹ تا ۷۷٦ در اصفهان پادشاهی کرد،۳)جلال الدین ابوالفوارس شاه شجاع که در ۷۳۳ ولادت یافته و در ۲۲ شعبان ۷۸٦ درگذشته و در ۷٦۲ سکه زده وازرمضان ۷۵۹تا شعبان ۷۸٦ پادشاهی کرده است،٤) مجاهدالدین زین العابدین از شعبان ۷۸٦ تا ۷۸۹ که امیرتیمور اورا خلع کرد،۵) عمادالدین احمد از ۷٦۸ تا ۷۸۹ درکرمان پادشاهی کرده است ،٦) نصرةالدین شاه یحیی از ۷۸۹ تا ۷۹۵ در یزد پادشاهی کرده، ۷) شاه منصور از ۷۸۹ تـا ۷۹۵ در اصفهان پادشاهی داشته و درین سال پادشاهی این خاندان بسرآمده است.

آلن(آل ـ ل ن) ا. مأخوذ ازمغولی بمعنی پیشانی که در قرن هفتم و هشتم در زبان فارسی بکار رفته و آلین هم نوشته‌اند.

آل ناصر(ـل ن ا ـص ر) اخ . خاندان غزنویان بدان سبب که سبکتکین ناصرالدین لقب داشت.

آلنتاون(آل ـ لنت اون) اخ. شهری در کشور های متحد امریکا درناحیهٔ پنسیلوانی دارای ۱۲۰۰۰۰ تن جمعیت که شهر صنعتی معروفیست.

آلنج(ل نج) ا. آلوچه و آلوچهٔ جنگلی.

آلنجوج(لَ نْ) ا. قسمی از چوب که بوی عود می دهـد و آنرا النجوج و یلنجوج و انجوج هم ضبط کرده‌اند.

آلنشتاین (آل نش ت ای ن) اخ. شهری در آلمان در ناحیهٔ پروس شرقی و در کنار رود آل دارای ٤۳۰۰۰ تن جمعیت که شهر صنعتیست .

آلنگ (لَ نْ گ) ا. گوی و حفره و خندقی که گرد قلعها برای محاصره بکنند و مورچال و مورچل نیز گویند ـ دیواری که برای پاسبانی خود و حوالهای که برای قلعه سازند ـ گروهی که در درون یا بیرون قلعه برای پاسبانی یا محاصرهٔ آن گمارند (این کلمه را النگ هم ضبط کرده‌اند) .

آلو ا. میوهٔ درخت آلوبن که نخست ترش وسبزست و چون برسد زرد و سرخ شود و میوهٔ آبدارست و هسته‌ای دارد که مغز آن تلخست ـ هر میوه‌ای که بآلو شبیه باشد. خورش آلو = خوراکی که از آلو وگوشت بپزند . مربای آلو = آلوئی که باقند پخته باشند . مربای آلو شدن = در محاورات بمعنی کاری کردن که جز کار دیگران باشد و بی مزگی کردن و کار نامناسب کردن . آلوی سیاه ، آلو سیاه = آلوی بسیار سرخ درشت ، آلوی سفید = شاهلوج . آلوی جیلی ، آلوی گیلی ، آلوی کشته = آلوچه و گوجهٔ گیلانی . آلوی دشتی ، آلوی کوهی = ازگیل . مث . آلوچو بآلو نگر درنگ بر آرد = دوکس که با هم بنشینند مانندیك دیگر می‌شوند ظاهراً (کلمهٔ آلو مشتق از آل بمعنی سرخست).

آلو ا. داس .

آلو ا. کورهٔ خشت پزی .

آلو مخفف آلود سوم شخص مفرد ماضی از فعل آلودن که بمعنی آلوده و بجای آلود در ساختن صفات مرکب بکار می رود : خشم آلو ، گل آلو ، خواب آلو ، گرد آلو ، خون آلو ، غبار آلو ، خاك آلو ، اشك آلو .

آلوار (آل) اخ . یکی از نواحی مستقل راجپوتانا در هندوستان دارای ۸۰۰۰۰۰ تن جمعیت .

آلو اسفناج (ا س ف)ام. خوراکی که با اسفناج و آلو پزند.

آلواه (آل) ا . خولنجان .

آلوب اخ. سر زمینی درآسیای صغیر در نزدیکی رود هالس که معدن نقرهٔ آن معروفست .

آلو بالو ام. میوه ای سرخ و ترش و شیرین دارای دمی دراز و هسته‌ای گرد که مغز آن تلخست و از جنس گیلاسست، وچون نارس باشد تلخ وگس است شکوفهٔ سفید دارد که در

آغاز بهار می شکفد و گاهی چندشکوفهٔ آن مانند دسته‌ای بریك پایه است و در زبان محاورات بیشتر آلبالو تلفظ می کنند (ظاهراً این کلمه در اصل آل‌آلو بمعنی آلوی سرخ بوده و برای آنکه تلفظ آن سنگین نباشد باء در میان‌دو جزء کلمه‌آورده‌اند). آلو بالو گیلاس = در زبان محاورات بهمان معنی آلو بالو ست، مث. چشمش‌آلو بالو گیلاس می چیند = هنگامی گفته می شودکه کسی چشمش جای دیگر کار میکند و بجای‌دیگرمی‌نگرد و متوجه آن‌چه‌بایست باشد نیست .

آلوبالوئی ص‌م. برنگ‌سرخ تیره مانند رنگ آلوبالو .

آلوبخارا (ُب خ ا) ام. آلوی ترش‌وشیرین‌دارای هستهٔ کوچك که چون بیشتر در بخارا می‌کارند بدین نام خوانده‌اند و اینك بیشتر ازنواحی خراسان خشك‌کرده می‌آورند ودرپختن غذاها بکار می‌برند .

آلوبرقان (ُب َر)ام. آلوی بسیار سرخ سیاه رنگ که خشك کرده ازبرقان می‌آورند و درپختن غذاها بکار می‌برند .

آلوبن (ُب ن) ام. درختی از خانوادهٔ گل‌سرخ که در آغاز بهار گل می کند وشکوفهٔ سفید داردومیوهٔ آنرا آلو ی‌نامند ودر همه‌جا بجزجاهای بسیار نمناك می‌روید وپیش‌ازآنکه‌برگ آن بروید گل می‌کند .

آلوچه (ِ چ) ام . آلوی کوچك . آلوچه سگک = آلوچهٔ بسیار کوچك زرد رنگ گرد . آلوچهٔ سگره = آلوچهٔ گس نارس ترش .

آلود سوم شخص مفردماضی ازفعل آلودن که بجای‌آلوده درصفات مرکب بکار می رود : گل آلود ، خواب آلود ، غبار آلود ، گرد آلود ، خون آلود ، مجاز آلود ، خشم آلود ، خاك آلود ، خطا آلود ، آتش آلود ، شرم آلود ، اشك‌آلود ، دردآلود، زهر آلود ، عرق آلود .

آلودگان (ِ د) اج . ج . آلوده. آلودگان دهر = مردم دنیادار ومالدار ـ مردم بخیل ـ مردم بدخواه و گناهگار و شریر .

آلودگی (ِ د) اف. حالت آلوده بودن ، آلایش . مط. چرکینی ، ناپاکی ، پلیدی (ف) . مج. گرفتاری مادی. آلودگی پیدا کردن = گرفتاری مادی بهم‌زدن‌و وامدارومقروض‌شدن.

آلودن (ُ د ن) فل . از چیزی چرکین و ناپاك و پلید شدن ، آلوده شدن‌ـ لکه‌دارشدن . مط. بچیزی مالیده شدن. فم. ازچیزی چرکین‌وناپاك وپلیدکردن ، آلوده کردن ـ لکه دار کردن ، ملوث کردن ، نجس کردن . مط. بچیزی مالیدن ـ چرکین کردن (ف). (آلا یا آلای، آلود) .

آلوده (ِ د) ص. ناپاك و چرکین وپلید و پلشت (ف) ـ ملوث و نجس ـ لکه‌دار . مط. بچیزی مالیده شده . مج. آشفته ومضطرب وپریشان و شوریده و مشوش . ـ وامدار و گرفتار . آلودهٔ خون = ك . از گریان و اشك ریز . آلوده‌کردن = آلایش دادن . مج. وامدار و گرفتار کردن . آلوده شدن = آلایش‌یافتن. مج. وامدار و گرفتار شدن . آلودهٔ خواب = خواب آلود . این صفت در ترکیب صفات مرکب نیز بکار می رود : گل آلوده ، خواب آلوده، غبار آلوده ، گرد آلوده ، خون آلوده، مجاز آلوده،خشم‌آلوده،خاك‌آلوده،خطاآلوده، آتش‌آلوده،انتخاب‌آلوده،سحاب‌آلوده، شرم آلوده،حجاب‌آلوده، نقاب‌آلوده،دامن‌آلوده، دامان آلوده ، ابرآلوده ، بهار آلوده ، اشك آلوده ، دردآلوده ، تهمت‌آلوده ، سرمه‌آلوده ، آفتاب‌آلوده ، مشك‌آلوده، جگر آلوده ، می‌آلوده ، شراب آلوده، زهرآلوده ، شکر آلوده ، عرق آلوده، خوی آلوده .

آلوده‌دامان (ِ د)ص‌م. دارای دامنی آلوده بگناه .

آلوده دامانی (ِ د) افم. حالت آلوده دامان بودن .

آلوده‌دامن (ِ ددا َ م ن) صم. آلوده دامان .

آلوده‌دامنی (ِ د دا َ م) انم. حالت آلوده دامن بودن .

آلور ا . سرین و نشستگاه ونشستگاه ونشیمن ودنبهٔ گوسفندوجز آن‌که آلر هم‌نوشته‌اند .

آلوزان اخ. نام قریه‌ای از توابع سرخس .

آلوزانی ص.منسوب‌بآلوزان وازمردم آلوزان .

آلوزانی اخ.سورةبن حسن آلوزانی یکی از محدثین حنفی قرن سوم ایران که شاگرد محمد بن حسن شیانی واو شاگرد ابوحنیفه وازمردم قریهٔ آلوزان سرخس بود .

آلوزرد (َ ز ر د) ام . قسمی از آلوی زرد رنگ بسیارشیرین آبدار وبشکل بادام‌که درپایان تابستان وآغاز خزان می‌رسد .

آلوس ا . نگاه ازگوشهٔ چشم‌ازروی خشم وناز که آغول هم گفته اند .

آلوست (ُل س ت) اخ . شهری در بلژیك در شهرستان فلاندر شرقی دارای ۳۸۰۰۰ تن جمعیت که نخ وپارچهای نخی و ابریشم مصنوعی و کفش وماشین‌های آن معروفست .

آلوسن (َس ن) ام. قسمی از آلوی‌شیرین وملین .

آلوسن (َس ن) ص . چیزی که لینت و شکم روش فراهم کند .

آلوسه (ِس) اخ . شهری در عراق در کنار رود فرات نزدیك عانه که آنرا الوس هم نامیده‌اند .

آلوسی ص. منسوب بآلوسه و از مردم آلوسه .

آلوسی اخ . نام چندتن از دانشمندان عراق ساکن بغداد که‌همه از یك خاندان بوده وخانوادهٔ ایشان بنام خانوادهٔ آلوسی زاده معروفست‌و معروف‌ترین رجال این خانواده‌بدین قرارنــد : ۱) شهاب الدین ابوالثنا محمودبن عبدالله حسنی حسینی‌بغدادی در۱۲۱۸ هجری ولادت‌یافت‌ونویسندهٔ پرکاری بــود و مؤلفات بسیار ازو مانده است و در پایان زندگی خویش مفتی بغداد بود و چون پاشای بغداد او را عزل کرد در جــمادی‌الاولی ۱۲۶۷ازراه‌موصل ودیار بکروسامسون باستانبول بداد خواهی رفت و چون وزیر اعظم عثمانی اورا خشنود نکرد ببغداد بازگشت و در آنجا در سال ۱۲۷۰ در گذشت وازجملهٔ مؤلفات او سفرنامه‌ایست که بعنوان نشوة‌المدام فی عود الی مدینة السلام که پس از بازگشت ببغداد درشرح سفراستانبول برای‌پسرش عبدالله‌افندی که‌دراستانبول بوده است نوشته‌ومعروف‌ترین‌تألیف او تفسیریست بنام روح‌المعانی که از ۱۲۵۲تا۱۲۶۷ پرداخته است ونیز در جوانی کتاب مقاماتی نوشته است و نیز شرحــی بر قصیدهٔ عینیهٔ ابن سینا پرداخته . ۲) نعمان خیرالدین آلوسی که وی نیز در قرن سیزدهم در بغداد می زیسته کتابی‌بنام جلاءالعینین فی محاکمات الاحمدین در مناقب ابن تیمیه نوشته است که در آن عقاید ی در بارهٔ وهابیان بیان کرده و بهمین جهة مخصوصاً در حجاز هیاهوئی بپا کرد . ۳) محمود آلوسی زاده شکری افندی که درپایان قرن سیزدهم‌وآغاز قرن‌چهاردهم دربغداد می‌زیسته وچون در کنگرهٔ مستشرقین در استکهلم در سال ۱۸۸۹ میلادی (۱۳۰۶ هجری) اسکارپادشاه سوئدجایزه‌ای برای‌کسی که بهترین کتاب را در بـارهٔ تمدن تازیان پیش از اسلام بنویسدقرارداد وی درین کار شرکت کرد و کتابی بنام‌بلوغ‌الارب فی معرفة احوال‌العرب نوشت که معروف شد .

آلوسیاه (س‌ی‌ا‌ه) ا م . نوعی از آلوی سرخ مایل بسیاهی که ترش و شیرینست ـ میوه‌ای که‌از هندوستان‌آورندوترش وسیاه‌رنگست.

آلوسی‌زاده (ِ د) اخ.ر.

آلوسی .

آلوسیه (ِس یَ ه) ا م . مخ . آلوسیاه .

آلوشیدن (دَ ن) فم . دربغل گرفتن (این کلمه را برخی از فرهنگ نویسان بهمین گونه و مرادف باآغوشیدن ضبط کرده‌اند وگویاهمان کلمهٔ آگوشیدن یا آغوشیدنست که‌درست نخوانده اند).

آلوقیصی (ِق ی) ا م . نوعی از آلو که هم بآلو و هم بقیصی مانند است .

آلوگرده (گ ر د)ام . میوه‌ای زرد رنگ مانند زرد آلو که گرده آلو نیز نوشته‌اند و شاه لوچ هم گفته‌اند .

آلوگونه (ِن) اخ . نام همخوابهٔ خشار یارشای دوم که ازو پسری بنام سغدیانس داشت .

آلومینیوم (ی م) ا. فلزی سفید و سبک‌و استوار که رنگ آن شبیه بنقره‌است ودر ۶۵۰ درجه‌حرارت گداخته میشود و وزن مخصوص آن ۲٫۵۶ است ودر ساختن ظروف بسیار سبك و در پاره‌ای صنایع بکارمی‌برند (مأخوذ از کلمهٔ فرانسه aluminium بهمین معنی که در زبان فارسی بکار رفته است) .

آلوند (آلَ وند) اخ.ضبط دیگری از کلمهٔ الوند .

آلونك (نَ ك) ا . خانهٔ محقر و کوچك و کومه و کلبه وکپر (گویا این کلمه‌تلفظ عامیانهٔ همان لفظ آلاتکست که گذشت) .

آلونه (ِن) ا. سرخاب و گلگونه‌وغازه که آلغونه و آلگونه هم نوشته‌اند (ظاهراً این کلمه مخفف همان لفظ آلگونه و آلغونه است‌و برخی از فرهنگ نویسان بمعنی بزرك‌و وجاهت و زیبائی هم آورده‌اند) .

آلوه ا. عقاب که‌آله‌هم نوشته‌اند.

آلوه (ل و ِه) ا. مأخوذ از تازی بمعنی چوب عود که گاهی‌در زبان فارسی بکار رفته است .

آله (ِل) ا . گیاهی که آلك نیز گویند و بیشتر بنام سنبل الطیب معروفست .

آله (لَ ه) ا . عقاب که آلوه هم نوشته‌اند وظاهراً آله مخفف آلوهست .

آله (ِل) ص . مأخوذ از تازی بمعنی سرگشته‌وآشفته‌وسرگردان و حیران‌که گاهی درزبان فارسی بکار رفته است .

آلهه (ِل ِه) ا. مأخوذ از تازی جمع‌اله بمعنی خدایان وایزدان که گاهی در زبان فارسی بکار رفته و گاهی نیز بخطا بجای الاهه و ربةالنوع بکار برده‌اند .

آلی ص . زعفرانی رنگ و معصفر وسرخ (ظاهراً این‌کلمه مشتق از آلست) .

آلی ص . ماخوذ از تازی منسوب بآلت و دارای آلت که بیشتر در اصطلاحات علمی بکار می‌رود . مادهٔ آلی = ماده‌ای‌که دارای آلات مختلف باشد و تعریف جزء آن برکلش درست نیاید ومخالف آنرامادهٔ غیرآلی‌گویند. وظایف آلی = وظایف جهاز تغذیهٔ بدن . بیماری یا مرض آلی = بیماری‌که درآن‌اغتشاش اعمال اعضای بدن دردی را فراهم سازد . شیمی آلی = قسمتی از علم شیمی که در کار بن و مشتقات آن بحث می کند .

آلیا (آ ل ل ی ی ا) اخ . رودی در ایتالیای قدیم که برود تیبر می‌ریخت و در ۳۹۰ پیش از میلادمردم گول بفرماندهی برنوس رومیان را در کنار آن شکست دادند و تا شهر رم رفتند .

آلیاژ (ل ی ی ا ژ) ا. در اصطلاح صنعتی و علمی آمیزش دوفلز بوسیلهٔ گدازش و ذوبان ـ فلزی که بدین‌گونه فراهم شده‌باشد (مأخوذاز کلمهٔ فرانسه alliage بهمین معنی).

آلیانس (آ ل ی ا ن س) ا. درزبان محاورات حلقه‌یا انگشتری

که هنگام عقد زناشوئی زن و شوهر بیك دیگر دهند و علامت پیوستگی و وصلت در میان ایشانست (مأخوذ از کلمهٔ فرانسه alliance که اصلا بمعنی یگانگی و اتحاد و پیوستگی و وصلت و خویشاوندیست که در نتیجهٔ وصلت فراهم شودواین حلقه وانگشتر را هم درنتیجهٔ توسع معنی بهمین کلمه خواندهاند) .

آلی بالی ام . ضبط دیگری ازکلمهٔ آلوبالو و آلبالو .

آلیختن (ل ی خ َت ن) فل . بر سردوپا ایستادن و لگد زدن و آلیزدن وآلیزیدن و سکیزیدن. مج . خشم آوردن و خشمگین شدن (آلیز، آلیخت) .

آلیدن (َد ن) فل. برگشتن و باز ایستادن ـ لرزیدن از ترس ـ تقصیر کردن و گناه کردن ـ وفانکردن بعهد ـ ملامت کردن (آلین ، آلید).

آلیز اول شخص مفرد ازفعل آلیختن وآلیزیدن که بمعنی عمل آلیختن و برسرپاایستادن و لگد زدن وآلیزش بصورت اسم فعل بکار رفته است و جفته ولگد و جست و خیز ستورهم معنی می دهد . آلیزدن = آلیختن و آلیزیدن و سکیزیدن .

آلیزدن (َد ن) فــل . آلیزیدن .

آلیزش (ِز ش) اف. عمل آلیختن وآلیزیدن و آلیزدن .

آلیزندگی (َز ن ِد) اف. حالت آلیزنده بودن .

آلیزنده (َز ن ِ د) ص. آنکه بیالیزد ـ مج . شرور و لـگد زننده .

آلیزیدن (َد ن) فم. لگد زدن وجنبانیدن ـآزردن وبیزارکردن ـ ملامت کردن .فل. آلیختن و آلیزدن ـ جست وخیزکردن وجهیدن وجستن ـ غم خوردن ودلتنگ شدن ـ متشنج شدن ـ شکایت کردن ـ خشم آوردن ـ از خشم لرزیدن (آلیز ، آلیزید).

آلیش اخ. شهری در اندلس که از آنجا تا بطلیوس یك روز راه بوده است .

آلیکانت (ك ا ن ت) اخ. شهری در اسپانیا که حاکم نشین شهرستانی بهمین نامست و بندریست درکناردریای‌روم که۷۳۰۰۰ تن‌جمعیت دارد وشراب آن‌معروفست.

آلیما اخ . رودی در افریقا که برود کونگو می ریزد و ۵۰۰ کیلو متر طول دارد.

آلین (آ ل ی ن) ا. در زبان‌مغولی‌بمعنی پیشانی ومرادف آلن که درقرن هفتم وهشتم درزبان‌فارسی بکار رفته .

آلین اخ. قریه‌ای درخاك‌مرو درکنار رودخارقان .

آلینی ص. منسوب‌بآلین واز مردم آلین .

آلینی اخ. ۱) فرات‌بن‌نصر آلینی یکی ازدانشمندان ایرانی‌معاصر ابومسلم‌خراسانی.۲) طاهر بن‌محمدبن سلیمان آلینی یك تن ازشاعران قرن سوم که بزبان تازی شعر می گفته و محدث‌هم بوده است .

آلئوت(ِ ل‌اوت) ، **آلئوتی** اخ.جزایرآلئوت یا آلئوتی‌نام‌یك رشته جزایر درساحل شمال غربی امریکای شمالی‌متعلق بکشورهای متحد امریکای شمالی دارای ۱۲۵۰۰ تن جمعیت .

آلیه (ل ی ی ه) ص . مأخوذ از تازی مونث آلی : مواد آلیـه .

آلیه (آ ل ل ی ِ ی) اخ . رودی درفرانسه که ازلوزر سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از شهرهای بربود وایسوار وویشی ومولن‌دربالای شهرنور برودلوار می‌ریزدو٤١٠ کیلو متر طول دارد.

آم اخ. نام شهری در قدیم که پارچهٔ مخصوصی درآن می‌بافتند که آنرا آمی می‌نامیدند .

آم اخ. نام قریه‌ای در جزیرهٔ قدیم ودربین‌النهرین کنونی .

آما ا. مشاطه و زینت کننده (ظاهراً این کلمه مخفف آمای و اول شخص مفرد امر از فعل آمادنست که بصورت اسم فاعل و بمعنی آماینده و آماده کننده بکار رفته است).

آما اول شخص مفرد امر از فعل آمادن بمعنی آماینده و آماده کننده که دراسامی مرکب بصورت اسم فاعل بکار رفته است : گوهرآما (گوهرآمای) .

آماتونت (ُت ن ت) اخ. شهر قدیمی درجزیرهٔ قبرس که بواسطهٔ پرستش آدونیس و ونوس معروف بود .

آماج ا. تودهٔ خاک که برای نشانه کردن تیر باشد . مج . هدف و نشانهٔ تیر ـ مسافتی که تیری درپرتاب کردن بپماید و یک آماج تیرنیز گفته‌اند و ۲۴ قسمت ازیک فرسنگ بوده زیرا که هرفرسنگ سه میل یا شش ندا و یا بیست و چهار آماج بوده است . آماج ساختگی = نشانه و هدف ساختگی برای تیراندازی. آماج کردن = هدف کردن و نشانه کردن .

آمـاج ا . فرهنگ نویسان بمعنی تخت وسریر نوشته‌اند و درین تردیدست .

آماج ا. افزاری آهنین کـه برزگران بدان شیار کنند وآماج آهن نیز گفته اند .

آماج آهن (َه ن) ام. افزاری آهنین که برزگران بدان شیار کنند و آماج نیز نوشته‌اند .

آماج خانه (ِ ن) ام . جائی که در آن آماج تیراندازی برپا کرده باشند .

آماجگاه ، آماجگه (گ َ ه) ام. جائی که در آن آماج تیراندازی برپا کرده باشند. ك. ازدنیا و جهان .

آمادگی (ِ د) اف. حالت آماده بودن .

آمادن (َد ن) فم. فراهم کردن ، مهیا کردن ، مستعد کردن ، تدارک کردن ، تیار کردن ، حاضر کردن،آماده کردن ـ ساختن ـ پرکردن و مملو کردن ـ پرداختن ـ آراستن ـ شتابانیدن و تعجیل کردن .فل. فراهم شدن، مهیا شدن، مستعدشدن ، تدارک یافتن ، تیارشدن، حاضر شدن ، آماده شدن (آمایاآمای ، آماد).

آماده (ِ د) ص. فراهم . مهیا ، حاضر، مستعد ، تیار ـ ساخته و پرداخته ـ مرتب ـ تعجیل کرده ـ پخته و رسیده ـ هموار و برابر شده ـ بر قرار . آمادهٔ کار = حاضر برای انجام کار و مهیای کار . آماده کردن ، آماده ساختن = فراهم کردن و مهیا کردن. آماده شدن = فراهم شدن و مهیا شدن .

آمار ا . بیماری استسقا (ظاهراً این همان کلمهٔ آمار بمعنی جستجو است که درمعانی آن کلمهٔ استقصا را فرهنگ نویسان استسقا خوانده‌اند).

آمار ا. جستجو و تفحص و و تجسس و نهایت طلب و تتبع و استقصا ـ درخواست ـ حساب وشمار ـ علمی که موضوع آن طبقه بندی علمی ازمسائل اجتماعیست که درخور تخمین یا اعداد باشدمانند مالیات وسربازگیری و محکومیت ها و محصول صنعتی و فلاحتی و نفوس ومعتقدین بادیان و جزآن که سابقاً احصائیه می‌گفتند(ف).

آماردی (م ا ر د ی) اخ. نامی که در قدیم بسفید رودی می ـ دادند زیرا که درآن ناحیه مردمی بدین نام زندگی می‌کرده اند .

آمارشناس (ِ ش) ام . کسی که در علم آمار دست داشته باشد (ف) .

آمارشناسی (ِ ش) افم . حالت آمارشناس بودن ـ کار و پیشهٔ آمارشناسان .

آمارگر (گ َ ر) ام. کسی که کاراو فراهم کردن آمارهائی باشد (ف) .

آمارگری (گ َ) افم. حالت آمارگربودن ـ کار و پیشهٔ آمارگران .

آمارگیر ام. محاسب و مستوفی و آماره‌گیر .

آمارگیری اسم . حالت آمارگیر بودن ـ کار و پیشهٔ آمارگیران.

آماره (ِر) ا. آمار (فرهنگ نویسان بهردو معنی آورده‌اند و ظاهراً معنی اول چنان که ثبت شد درست نیست).

آماره‌گیر (ِر)ام. آمارگیر.

آماره‌گیری (ِر) اسم. حالت آماره گیر بودن ـ کار و پیشهٔ آماره‌گیران .

آماریدن (د ن) فم. حساب کردن و شماردن و شماریدن و شمردن و شماره کردن (آمار ، آمارید) .

آمازون (مُزن) اخ . در اساطیر یونان نام گروهی از زنان جنگجوی که در داستانها می گفتند در سرزمین پونت ساکنند و کودکان نرینهٔ خودرا سر راه می گذاشتند و پستان راست‌را می‌بریدند تابتوانند کمانداری کنند و می گفتند که چندین ملکهٔ معروف داشته‌اند : هیپولیت که بر هرکول حمله‌برد و در روی پل ترمودون هرکول اورا شکست‌داد . پانتزیله که بیاری مردم شهر تروا رفت و آشیل اورا کشت و از زیبائی او ازکشتنش پشیمان شد و چون ترسیت بنعش او بی احترامی می کرد او را از پای در آورد . تومیریس که کورش بزرگ‌را درجنگ کشت . تالستریس که بدیدار اسکندر مقدونی رفت . پس از آن اروپائیان تصور کردند مللی که در کنار رود مارانیون در امریکای جنوبی هستند همانند زیرا که در دوساحل این رود بزنانی برخوردند که مانند مردان می جنگیدند و بهمین جهة این رود را رود آمازون نامیدند .

آمازون (مُزن) اخ. رود بزرگی در امریکای جنوبی که آنرا مارانیون نیز می نامند و از کوههای آند سر چشمه می‌گیرد و پس‌از گذشتن ازکشور های پرو وکولومبی و برزیل از جنگلهای بسیار وسیع می گذرد و باوقیانوس اطلس می ریزد و ۶۴۲۰ کیلومتر طول دارد و از حیث مقدار آب بزرگترین رود عالمست .

آمازوناس (مُزناس)اخ. یکی از ایالات بسیار وسیع برزیل که رود آمازون ازآن می گذردو ۴۳۵۰۰۰ تن جمعیت دارد و حاکم نشین آن شهر مانائوس است .

آمازیاس (زی‌یاس) اخ. پادشاه یهود که از ۸۳۸ تا ۸۰۹ پیش ازمیلادپادشاهی کردوژوآس پادشاه اسرائیل اورا شکست‌داد و سرانجام اورا کشتند.

آمازیس اخ. نام دو تن از فراعنهٔ مصر : ۱) آمازیس نخست یا آهمس ازسلسلهٔ هجدهم ۲) آمازیس دوم از سلسلهٔ بیست‌وششم که آپریس را خلع کرد و پادشاهی را ازو گرفت و پادشاه بسیار مدبری بود .

آماس ا. برآمدگی و برجستگی که در نتیجهٔ بیماری و علت در اندام بروز کند خواه درد کند و خواه درد نکند و آماه نیز نوشته‌اند و بتازی ورم گویند . آماس کردن = بروز کردن چنین علتی، بادکردن، ورم کردن. آماس شدن، آماس افتادن = مبتلا بآماس شدن.

آماسا ص. آماس کرده و ورم کرده و متورم و باد کرده و نفخ کرده.

آماسانیدن (دَن) فم . آماس فراهم آوردن و آماس آوردن. (آماسان ، آماسانید) .

آماسیدگی (ِد) ا ف. حالت آماسیده بودن .

آماسیدن (َد) فل . آماس کردن و باد کردن و نفخ کردن و ورم کردن (آماس ، آماسید) .

آماسیده (ِد) ص. آماس کرده و بادکرده و ورم کرده و متورم و نفخ کرده.

آماسیده‌خایه (د ـ ِی) صم. دارای خایه و بیضهٔ آماس کرده و باد کرده و ورم کرده .

آماسیه (س ِی یَه)اخ. شهری در ترکیه در کنار رود یشیل ایرماق . دارای ۱۳۰۰۰ تن جمعیت که درناحیهٔ کاپادوکیهٔ قدیم واقعست و قدما آنرا

آمازی می نامیدند .

آماش ا . برخی از فرهنگ نویسان بمعنی با بزن وسیخ کباب نوشته‌اند .

آمال ا ج . مأخوذ از تازی جمع امل بمعنی آرزوها و مراد ها و خواهشها ورغبت‌ها وامیدها وانتظارها .

آمالاریك اخ . پادشاه ویزیگوتها که از ۵۱۱ تا ۵۳۱ میلادی پادشاهی کرد و یکی ازدختران کلویس را گرفته بود .

آمالازونت (زُ نت) اخ . دختر تئودوریك کبیر پادشاه اوستروگوتها که پس از مرگ پدر بافرزانگی بسیار پادشاهی کرد و وی را در ۵۳۵ میلادی بدستور شوهرش تئودات خفه کردند .

آمالته (م ال ت) اخ . در اساطیر روم نام بز ماده ای که ژوپیتر را از شیر آن غذا دادند .

آمالسی (م ال س ی) اخ . بنا برگفتهٔ نویسندگان قدیم نام ملتی در عربستانست که در قدیم بوده ودر سر حدات ایدومه می زیسته‌اند ودرزمان پادشاهی سائول وداود با یهود جنگهای بسیار کرده‌اند وسرانجام داود آنها را ازمیان برد .

آمالفی (م ال ف ی) اخ . شهری وبندری درایتالیا درشهرستان کامپانی درکنار خلیج سالرن دارای ۷۵۰۰ تن جمعیت .

آمان اخ . بنابر روایات یهود نام ندیم ووزیر آسوروس پادشاه ایران قدیم که خواست یهود را از میان ببرد ولی استر ملکهٔ ایران که عمش مردوخه یا مردخا او را آگاه کرده بود آنها را نجات داد و آمان از چشم شاه افتاد و اورا بدار کشیدند و این واقعه رادر حدود ۵۰۸ پیش از میلاد دانسته‌اند .

آمان (آ م م ا ن) اخ . پایتخت کشور ماوراء اردن که دارای ۱۲۰۰۰ تن جمعیتست و آنرا آمون نیز مینامند و در قدیم فیلادلفی می گفتند

آمانس (آ م ا ن س) اخ . قصبه‌ای درفرانسه حاکم نشین شهرستان ساون علیا درکنار رود سوپرب دارای ۷۹۶ تن جمعیت .

آمانسه (م ان ِ س) اخ . قصبه‌ای در فرانسه حاکم نشین شهرستان دوبس دارای ۵۰٤ تن جمعیت .

آماه ا آماس .

آماهیدن (دَ ن) فل . آماسیدن ـ حیران شدن وسرگشته شدن (آماه ، آماهید) .

آمای اول شخص مفرد امر ازفعل آمادن که بمعنی آماینده وآماده کننده بصورت اسم فعل درساختن صفت های مرکب بکار میرود: گوهرآمای .

آمای اخ . ناحیه‌ای دربلژیك درشهرستان لیژ دارای ۶۵۰۰ تن جمعیت .

آمای ص . آما و مشاطه و زینت کننده .ر. آما .

آمایندگی (َ ی ن د) اف . حالت آماینده بودن .

آماینده (َ ی ن ِ د) ص . آماده کننده .

آمائی اف . حالت آمای بودن ـ پری و سیری و امتلاء .

آمائیدن (َ د ن) فل . آمادن وآماده‌شدن . فم . آمادن وآماده کردن ـ پرکردن ومملوکردن .

آمباتو (آ م ـُ ت) اخ . شهری درا کواتر درجنوب کیتو دارای ۱۵۰۰۰ تن جمعیت .

آمبار (آ م) اخ . نام ملت قدیمی در کشور گول سلتی که درزمان فتوحات سزار در میان رود ساون و رودرون سکنی گرفتند .

آمبازاك (آم)اخ . قصبه‌ای درفرانسه درشهرستان لیموژ دارای ۳۰۷۶ تن جمعیت .

آمبر (آ م ِ بر) اخ . قصبه‌ای در فرانسه در کنار رود دور در ۸۲ کیلو متری جنوب غربی کلرمون فران دارای ۶۸۶۳ تن جمعیت .

آمبرن (آ م ب َ ر ن) اخ . شهری درفرانسه در کنار رود دورانس دارای ۲۷۱۱ تن جمعیت .

آمبرون (آ م ب ُ ر ن) اخ . نام ملت قدیمی که درکشور گول در ناحیهٔ هلوسی می‌زیسته‌اند ودر ۱۰۲ پیش ازمیلاد ماریوس درجنگ اکس آنها رانابود کرد .

آمبریو (آ م ِ ب ر ی ی) اخ . شهری در فرانسه حاکم نشین

ناحیهٔ آن دارای ۶۷۹۴ تن جمعیت .

آمبلوتوز (آ م ب ِ ل ُ ت ز) اخ . نام قصبه‌ای در فرانسه در ناحیهٔ بولوتی دارای ۸۲۰ تن جمعیت که سابقاً بندر مهمی بود .

آمبواز (آ م ب و ا ز) اخ . شهری در فرانسه حاکم نشین ناحیهٔ اندر ولوار و در کنار رود لوار دارای ۴۱۲۹ تن جمعیت که قصر بسیار معروفی دارد و در ۱۵۶۳ میلادی در آنجا فرمانی انتشار یافت که پیروتستانها اجازه می‌دادد در اجرای مراسم دینی خود آزاد باشند .

آمبوان (آ م ب و آ ن) اخ . یکی از جزایر ملوك که متعلق بدولت هلندست و ۴۰۰۰۰ تن جمعیت دارد .

آمبیگا (آ م) اخ . پادشاه کشور گول که در پایان قرن ششم پیش از میلاد پادشاهی می کرد .

آمبیوریکس (آ م ب ی ُ ی ری ك س) اخ . پادشاه اوبورونها که در ۵۴ پیش ازمیلاد باسزار جنگ کرد و ازو شکست خورد .

آمپدوکل (آ م پ ُ د ك ل) اخ . حکیمی از مردم شهر آگریژانت که در قرن پنجم پیش ازمیلاد می‌زیست و در حکمت و پزشکی و فیزیك بسیار دانا بود و بهمین جهة معاصرانش اورا آگاه از جادو می‌دانستند وگویند خود را در دهانهٔ کوه آتش فشان اتنا انداخت تاچون اثری از پیکر او نیابند گمان برند که بآسمان رفته است ولی چون یك لنگه کفش او از دهانهٔ کوه بیرون آمد دانستند که از راه خودنمائی خود کشی کرده است .

آمپر (آ م ِ پ ِ ر) اخ . آندره ماری آمپر دانشمند ریاضی دان و فیزیك دان بسیار مشهور فرانسوی که در ۱۷۷۵ میلادی در شهر لیون ولادت یافت و اصول تلگراف برق را وضع کرد و قانون اساسی فن الکتر و دینامیك را نهاد و بنابرین قانون دوسیمی که هادی قوهٔ برق باشد بنابرآنکه جریان در آن بیك جهة یا در دوجهت مخالف سیر کند یکدیگر را جذب یا طرد می کنند و در ۱۸۳۶ درگذشت .

آمپر

آمپر (آ م ِ پ ِ ر) ا . در اصطلاح فیزیك واحد عملی قوهٔ جریان برق کـه بمناسبت نام آمپر دانشمند معروف وضع کرده‌اند و این کلمه که مأخوذ از ampère فرانسه است بهمین معنی درفارسی بکار می‌رود .

آمپر سنج (آ م پ ر ِ س ن ج) ام . آلتی که برای اندازه گرفتن قوهٔ جریان برقست و سابقاً آمپر متر می گفتند (ف) (مرکب ازکلمهٔ آمپر نام دانشمند نامی فرانسوی و کلمهٔ سنج از سنجیدن) .

آمپرمتر (آ م ِ پ ِ ر م ِ ت ر) ام . آمپرسنج مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه ampèremètre که سابقاً در زبان فارسی بکار رفته است .

آمپل پوی (آ م پ ل پ وی) اخ . قصبه‌ای در ناحیهٔ ویلفرانش در فرانسه دارای ۵۸۱۶ تن جمعیت که پارچهای ابریشمی و نخی آن معروفست .

آمپوریاس (آ م پ و ر ی آ س) اخ . شهر کوچکی در اسپانیا در ایالت ژرون دارای ۲۰۰۰ تن جمعیت .

آمپول (آ م) ا . شیشهٔ کوچکی که پر از دوای مایع باشد و سر آنرا جوش داده باشند و آن دوا را تزریق کنند مأخوذ از کلمهٔ فرانسه ampoule بهمین معنی .

آمختگی (ُم خ ِ ت) اف . حالت آمخته بودن .

آمختن (ُم خ َ ت ن) فل و فم . مخ . آموختن .

آمختنی (ُم خ َ ت) ص . مخ . آموختنی .

آمخته (م ُ خ ِ ت) ص . مخ . آموخته .

آمد (م د) اف . سوم شخص مفرد ماضی از فعل آمدن که بصورت اسم فعل بمعنی عمل آمدن بکار میرود ونیز در ترکیب اسم فعل های مرکب مانند آمد و شد وآمد ورفت و شدآمد

و رفت و آمد و نامهای مرکب مانند
به آمد و بدآمد و پیش‌آمد وخوش‌آمد
ودر آمد و سر آمد استعمال میشود ـ
ورود ـ مداخل‌وحاصل‌وسودوماحصل
و در آمد ـ پیش آمد نیك ، این کار
آمد دارد . آمد داشتن ، آمدکردن =
با بخت و طالع سازگار بودن . آمد
نداشتن ، آمد نکردن = بابخت وطالع
سازگارنبودن . آمدکار = چیزی که
سبب پیشرفت کاری باشد .

آمد (م د) اخ . نام قدیم
شهری در کنار رود دجله در ۶۲۰متر
ارتفاع از سطح دریا و در میان ۳۸
درجه و۳ ثانیه طول غربی و۳۷ درجه
و۵۸ ثانیه‌عرض شمالی که اکنون در
خاك ترکیه است و آنرا دیار بکر می
نامند و سابقاً ترکان عثمانی آنرا قرا ـ
آمد نامیده‌اند زیرا که دیوار های آن
سیاهست و بناهای آن از سنگ سیاه
ساخته شده. باروی آن که بشکل‌دایرهٔ
نامنظمی است ۷۲ برج مربع و هشت
گوش وگرد و قلعه‌ای دارد که ترکان
آنرا ایچ قلعه مـــی نامند و آنها را
کنستانتن امپراطـــور روم ساخته و
ژوستی نین تعمیر کرده است و نیز
والنس وولانتی نین امپراطوران روم
در آنجابناهائی کرده‌اند و چهاردروازه
دارد که اینك آنهارا دروازهٔ روم یا
دروازهٔ حلب (در مغرب) و دروازهٔ
ماردین (در جنوب) وداغ قاپو یعنی
دروازهٔ کوه یا دروازهٔ خرپوت (در
شمال) و دروازهٔ نو (در مشرق) می
نامند و هنوز قسمتی از محلات قدیم
شهر باقیست . تاریخ بنای این شهر
معلوم نیست ولی در دورهٔ اشکانیان
و سپس در دورهٔ ساسانیان همواره
در میان ایران و روم متنازع بوده
وکراراً ایرانیان‌ورومیان آنرا گرفته‌اند
وظاهراً از زمان انوشیروان ببعددیگر
همواره جزو قلمرو ایران بوده است
و تازیان در سال ۱۹ هجری درزمان
خلافت عمر بوسیلهٔ سپاهی بفرماندهی
عیاض بن غنم فهری آنجارا متصرف
شدنـــد و سپس در ۳٤۷ امپراطوران
یونانی قسطنطنیه آنجا را گرفتند وپس
ازسلطنت تتش‌سلجوقی بدست‌سلسله‌ای
افتاد که از بازماندگان اینال ترکمان
بودند و در محرم ۵۷۹ صلاح الدین
ایوبی‌این شهر راگرفت وپس‌ازچندی
آنرا بنورالدین محمد ارتقی‌واگذاشت
و جانشینان او بر استحکامات شهر
افزودند . سپس امیر تیمور گورکان
بحیله این شهر را گرفت وپس از آن
قرایوسف از پادشاهان آق قوینلوآنرا
متصرف شد و سپس در ۹۰۸ شـاه
اسمعیل صفوی آنرا گرفت ولی در
۹۲۱ پس از جنگ چالدران جزوخاك
عثمانی‌شد زیرا که‌شاه اسمعیل‌حکمرانی
آنجارا باستاجلو اغلو از عمال خود
داده بود وچون کردان برشاه اسمعیل
شوریدند مردم آن شهر از سلطان سلیم
نخست پادشاه عثمانی یاری خواستند
و قراخان برادر استاجلو اغلو آنجارا
محاصره کرد ومحاصره بیش ازیك‌سال
کشید و بیك اغلو محمد نام که ازجانب
سلطان عثمانی بیاری مردم شهر آمده
بود آنرا گرفت وازآن پس‌جزوقلمرو
دولت عثمانی شد . پس از استیلای
تازیان‌برین نواحی چون طوایف‌چادر
نشین بکر که از تازیان بودند روی
بدانجا نهادندکم کم ناحیهٔ آمد رادیار ـ
بکر نامیدند و پس از چندی دیگرشهر
را هم بهمین نام خواندند . اکنون
شهر آمدیادیار بکر نظر باینکه ازآنجا
ببعد رود دجله قابل کشتی رانی‌میشود
یکی از شهرهای مهم کنار دجله‌است
و نزدیك ۳۵۰۰۰ تن جمعیت دارد که
۲۰۱٤۲ تن آنها مسلمان (از آن جمله
٤۱۳۰ تن کرد) و ۱۳۵۶۰ تن آنها
نصاری هستند و ۲۸ مسجد بزرگ و
۱۲ کلیسا و ۱۳۰ سقا خانه دارد ودر
آنجا اشیاء چرمی و پارچه‌های ابریشم
و نخ و ظرفهای مسین وشیشه‌وسفال
می سازند و از جمله متاع معروف آن
شربتیست که آنرا شربت خیریه‌می‌نامند
و در دوکیلومتری شهر پلیست دارای
یازده چشمه که برروی دجله ساخته‌اند
و شهر مرکز تجارت مهمی با حلب و

ازمیر و بغداد و بصره و استانبولست، ناحیهٔ دیار بکر ناحیهٔ پر سودیست که درشمال آن کوتاه تاووروس و محراب داغ ودرجنوب آن قرنجه داغ واقعست وورودجله درشمال غربی آنسرچشمه می گیرد و چندین رود درآن می‌ریزد، هوای دره‌های آن گرم وخشك و کوهستان آن سردسیرست‌وزمین حاصل خیز داود ونیز معادن طلا ونقره ومس و قلع و آهن و مرمر و آهك در آن هست وباغهای بسیار باصفادراطراف شهر فراوانست وازجمله زیارتگاههای معروف آن مزار مصلح الدین لاری مورخ معروف ایرانیست که درپایان زندگی خود بدانجا رفته ودر خانقاهی گوشه نشین شده بود و اینك مردم شهرمشهداورامشهد ولی‌عزیز میشناسند.

آمد آمد (آم د ـ آم د) افم. آگاهی‌وخبرومژده‌ازآمدن کسی.ـ نزدیکی وورود.

آمدانه (ـِ ن)، **آمدانی** ص. اتفاقی و عارضی و ناگهانی. م‌ف. بی‌قصدوبی‌اراده.ا. درآمدودخل.

آمدرفت (آم دَ رَف ت) افم. عمل آمد ورفتن، آمد و رفت، آمد و شد، رفت و آمد، شد و آمد ـ معاشرت و دیدوبازدید. مج. سفر ـ معامله وعلاقه ـ راه ـ مجموع مسافرین و کسانی که در راهی آمدورفت کنند. آمدرفت کردن = آمدورفتن درراهی یادرجائی ـ معاشرت‌ودیدوبازدیدکردن.

آمد شد (آم دَ شُ د) افم. آمد رفت، آمدورفت، آمدوشد، رفت وآمد، شدآمد. آمدشدکردن = آمدن‌ورفتن در راهی‌یاجائی ـ معاشرت و دیدوبازدید کردن.

آمدشدن(آم‌دش دَ ن)فل. آمدن ورفتن‌مکرروبسیار. (آی‌شو،آمدشد).

آمدگی(آم دِ)اف. حالت‌آمده‌بودن.

آمدن(آمَ دَ ن) فل. خود را از جائی بجای دیگر که متکلم یا مخاطب و یـا مغایب در آنجا حاضر باشندبردن ـ ازجای دوربنزدیك‌رسیدن: باران آمد ـ پیش‌آمدن : اجل‌می‌آید ـ اصل‌ومنشاء ازجائی داشتن :این کتاب ازشیراز می آید ـ اتفاق افتادن: هرچه پیش آید خوش آید ـ در ذهن ظاهر شدن :این فکر دیروز برای من آمد ـ مشتق بودن : این کلمه از زبان تازی آمده است ـ ناشی بودن : خیرازجانب خدا می آید ـ برازنده بودن:این‌لباس باومی‌آید ـ روی دادن ، رخ دادن : سالی که ویا آمد ـ سر رسیدن‌وناگهان آمدن : اوراخواب‌آمد ـ فرارسیدن = مستی آمد ـ دوباره فرا رسیدن حال آمد ـ پیدا شدن ـ شدن = دشمن طاوس آمد پراو ـ آغاز کردن : تا آمدم باو حرف بزنم رفت ـ زاده‌شدن وولادت یافتن : این بچه دیروزآمد ـ گنجیدن : این مرغ در قفس نمی‌آید ـ سرزدن : ازو چه تقصیر آمده است ـ بشمار رفتن : جائی که عبادت گناه می آید ـ مذکور ومنقول بودن : این نکته در داستانها آمده است ـ از آن جهان آمدن = از بیماری سخت نجات یافتن . بجا آمدن = گزارده شدن . بجنگ آمدن = بجنگ پیش آمدن . بچشم آمدن = بچشم بدو چشم زخم‌گرفتار شدن. بچشم کسی آمدن = در نظر کسی اهمیت داشتن و قدر و قیمت داشتن. بحال آمدن، حال آمدن، بحال خود یا خویش آمدن = دوباره‌حال و هوش و حس خود را باز یافتن . بهوش آمدن = پس از بی هوشی هوش‌خودراباز یافتن . بحس‌آمدن = پس از بی‌حسی دوباره حس خود را باز یافتن . بدست آمدن،دست‌آمدن = فراهم شدن . بدندان خوش‌آمدن = بنابر دلخواه بودن . بزبان آمدن = زبان باز کردن و سخن گفتن آموختن و بسخن گفتن آغاز کردن . بر سر آمدن = غالب شدن ـ افزون شدن ـ برداشته شدن . بسر آمدن ، سرآمدن = پایان رسیدن و منقضی شدن ـ موقوف شدن ، بازداشته‌شدن ـ بکار آمدن = سودمند بودن و فایده داشتن ـ مورد استعمال داشتن. بوجود

آمدن ، بدنیا آمدن ، بجهان آمدن = زاده شدن وولادت یافتن. خوب‌آمدن، نیك آمدن = پسندیده بودن . بد آمدن = ناپسند بودن . ازو بدم می آید = نسبت باو اکراه دارم. ازو خوشم می آید = پسندیدهٔ منست . پدیدآمدن ، پدیدار آمدن ، پیدا آمدن = ظاهر شدن و آشکار شدن . بشمار آمدن ، بحساب آمدن = شمرده‌شدن وداخل حساب بودن. درکارآمدن = سودمند بودن و فایده داشتن . پسند آمدن = پسندیده بودن. درآمدن = واردشدن ـ بیرون آمدن ـ تازه‌معمول شدن ـ حل شدن وگشوده شدن ـ فراهم شدن وعاید شدن ـ بکاری آغاز کردن، از پا در آمدن = ناتوان شدن واز پا افتادن . بپای اندر آمدن = افتادن. از خواب در آمدن = برخاستن . از در در آمدن = وارد شدن وداخل شدن . بسخن در آمدن = آغازبسخن کردن . بر آمدن = بیرون آمدن ـ سر برزدن ـ زادن ـ گذشتن ـ برتری داشتن . از عهده برآمدن = کامیاب شدن . از پوست برآمدن = پوست انداختن . مج. راز خودرافاش‌کردن ـ گوشه نشین شدن ـ خندیدن ـ بمنتهای میل خود رسیدن. از دست برآمدن = توانستن و توانائی داشتن . از دهان مار بر آمدن = ك . ازسخن راست که‌هیچ کجی‌درآن‌نباشد گفتن. بهم‌آمدن، بهم برآمدن = خشمگین و درهم‌شدن. بیرون آمدن = خارج شدن ـ سربر زدن ـ آشکار و پیداشدن ـ تازه ببازار آمدن و تازه منتشر شدن . دل‌بدست آمدن = دلجوئی یافتن. سرآمدن = منقضی شدن ، سبقت و پیشی جستن. بازآمدن = دوباره آمدن. بتنگ آمدن، بستوه‌آمدن، تنگ‌آمدن، ستوه آمدن = ازعهدهٔ کسی برنیامدن، بجان‌آمدن = از جور کسی بمرگ راضی شدن . از آب بیرون آمدن = امتحان‌دادن. پری آمدن = پری گرفته و پری‌زده شدن. برآمدن، ور آمدن = برجسته شدن و ورم کردن ـ جا افتادن خمیر. اندر آمدن = باندرون آمدن. بالا آمدن = ورم کردن . فرود آمدن ، فروآمدن = پائین آمدن ـ نازل‌شدن، برنیامدن = نگذشتن. بآمدن مف. = بمحض آمدن و رسیدن ، لدی الورود (ف). مث. آمدن باراده‌رفتن باجازه = کسی که بخانهٔ کسی می‌رود بمیل خود می‌رود ولی چون می خواهد باز گردد باید صاحب خانه اجازه دهد .

آمد نگاه ، آمد نگه (َم َد ن گ ه) ام. جائی‌که بدانجا روند ـ جائی‌که دوتن آنجا بایك‌دیگر دیدار کنند، میعادگاه، دیدارگاه، دیدنگاه، فراهم گاه .

آمدنی (َم َد) ص . سزاوار و شایستهٔ آمدن ـ آنکه باید بیاید ـ اتفاقی وعارضی .

آمدنی (َم َد) ا. محصول ومداخل و در آمد و حاصل ـ خراج وباج ـ هنگام رسیدن کالای عمومی ـ مزد و اجرت .

آمدنیامد (َم َد ـ َم د) افم. احتمال خوب و بدکارها وسازش و ناساختگی بخت و اقبال . آمد نیامد داشتن = احتمال خوب وبدومساعد ونامساعد بودن داشتن .

آمدورفت (َم ُد َ رفت) افم. آمد رفت .

آمدورو (َم ُد ُ رو) افم. آمد رفت .

آمدوشد (َم ُد ُ ش د) افم. آمد شد .

آمده (َم ِ د) ص. ازدور بنزدیك‌رسیده ودرجائی که درآن‌نبوده ظاهر شده .

آمده (َم ِ د) ا. چیزپیش آمده و روی داده ـ بدیهه و مضمون ومطلبی که ناندیشه بذهن‌آمده باشد ـ لطیفه وبزله وسخن طیبت آمیز ـ درآمد و عایدی وسود. مث. آمده را بموئی می توان کشید = چون قضایار شد هرکاری را باندك کوششی می‌توان‌از پیش برد .

آمده (آ ـِم ـِد) اخ. نام چند تن از امیران ساوا که معروف ترین آنها آمدهٔ هشتم بود و بنام فلیکس ششم بمقام پاپی رسید و در ۱۴۴۹ میلادی از آن مقام استعفا کرد .

آمده (آ ـِم ـِد) اخ. پادشاه اسپانیا پسر دوم ویکتوراmانول که در تورن در ۱۸۴۵ میلادی ولادت یافت و در ۱۸۷۰ او را پادشاهی برداشتند و در ۱۸۷۳ استعفا داد و در ۱۸۹۰ درگذشت .

آمده گیر (ـَم ـِد) ام . تحصیلدار و محصل .

آمده گیر (ـَم ـِد) صم. تهنیت گوی و خوش آمدگوی .

آمده گیری (ـَم ـِد) افم. حالت آمده گیر بودن ـ کار و پیشهٔ آمده گیر .

آمده گو ، آمده گوی (ـَم ـِد) صم. بدیهه گوی .

آمده گوئی (ـَم ـِد)افم. حالت آمده گوی بودن .

آمدی(ـِم دی) ص. منسوب بآمد و از مردم شهر آمد .

آمدی(ـِم) اخ. نسبت چند تن از بزرگان دانشمندان که از مردم شهر آمد بوده‌اند :۱) سیف الدین علی بن ابی علی بن محمد ثعلبی آمدی فقیه معروف که در ۵۵۱ در آمد ولادت یافت و نخست حنبلی بود و سپس در بغداد در حلقهٔ شافعیان در آمد و پس از آنکه حکمت را در شام فرا گرفت در مدرسهٔ قرافة الصغری و سپس در ۵۹۲ در مدرسهٔ ظافری قاهره نایب مدرس شد وچون درحکمت اصرار داشت او را تکفیر کردند و از مصر بشهر حمات گریخت و پس از چندی او را در مدرسهٔ عزیزیهٔ دمشق بکار گماشتند ولی اندکی بعد بجرم اینکه باامیر آمد که ملك الکامل او را در ۶۳۱ خلع کرده بود مکاتبه کرده و از ومقام قضا خواسته است وی را عزل کردند و درهمان سال ۶۳۱ درگذشت و او را کتاب معروفیست در حکمت بنام ابکار الافکار که در ۶۱۲ نوشته و کتاب دیگری بنام احکام الحکام که بنام ملك المعظم پادشاه دمشق (۶۱۵ـ۶۲۴) تألیف کرده است. ۲) ابوالقاسم حسن ابن بشر آمدی از لغویون عرب شاگرد زجاج و ابن درید وساکن بصره بود در ۳۷۰ یا ۳۷۱ درگذشت ومؤلفات او در بارهٔ اشعار عربست از آن جمله کتاب الموازنــه بین ابی تمام والبحتری که معروف ترین تألیف اوست و کتاب المؤتلف والمختلف و نیز کتاب امالی وشرحی بردیوان مسیب بن علس داشته . ۳) ابوالمکارم محمد بن حسین آمــدی شاعر بغدادی که شعر بسیار گفته و مــداح جمال الدین اصفهانی وزیر موصل بوده و در ۵۵۲ درگذشته و پیش از هشتاد سال عمر کرده است ، ٤) ابوبکر محمد بن عثمان آمدی از فقهای شافعی قرن سوم . ۵) ابوعبدالله محمد بن احمد بن تغلب آمدی نساب از دانشمندان شافعی قرن ششم .

آمدیزه (آم دی ـِز) اخ . نام قریه‌ای از توابع بخارا که امدیزه نیز نوشته‌اند .

آمدیه (ـِم دی ـِه) ا. فرهنگ نویسان این کلمه را بکسر دال و یاء و سکون ها، ضبط کرده و بمعنی هرچه بر مال افزون گردد و ضدرفتیه و مرادف در آمد آورده اند و درست‌تر آنست که ضبط واقعی این کلمه بسکون یاء و هاء و املای قدیم همان کلمه آمده است که بمعنی درآمد و عایدی است و در دفترهای مالیاتی و دراصطلاح دیوان خراج سابق بمعنی عایدات در مقابل رفتیه بمعنی مخارج بکار مــی رفته است .

آمر (ـِم ـِر) ص . مأخوذ از تازی بمعنی امر دهنده و فرمان دهنده و فرمـانده در مقابل مأمور . آمر و مأمور = فرمانــده و فرمانبردار . آمر نون والقلم = ك. ازخداورسول.

آمر (ـِم ـِر) ا. مأخوذ از تازی روز چهارم یا روز پنجم یا هفتم از هفت روز سرمای زمستان که برد العجوز

نامند ـ ماه نخستین از سال هجری که ماه محرم باشد.

آمرا (آم‌را) ا. مأخوذ از سریانی میوه ای که بزبان هندی آنرا مانگو نامند.

آمرا(آم‌را) ا. فرهنگ‌نویسان گفته‌اند در زبان زند و پازند بمعنی خروالاغ ودرازگوش و شراب و می و باده است.

آمرانه (ـِ م رانِ) مف. بحالی و بلحن و آهنگی که امر کردن در آن باشد.

آمرز(م ُرز)اول‌شخص‌مفرد امر از فعل آمرزیدن که بمعنی‌آمرزیده بصورت اسم فعل در صفات مرکب بکار می رود: پدر آمرز یاپدربیآمرز، خدا بیآمرز.

آمرزش (م ُرزِ ش) اف. بخشایش وعفو و درگذشت‌ازگناهان ومغفرت، آمرزش‌خواستن یاطلبیدن = طلب مغفرت کردن. آمرزش یافتن = آمرزیده شدن.

آمرزگار(م ُرِ ز) ام. کسی که ببخشد وبیآمرزد، آمرزنده.

آمرزگاری (م رز) افم. حالت‌آمرزگاربودن ـ کار آمرزگاران.

آمرزندگی (م رزَ نِ د) اف. حالت آمرزنده بودن ـ کار آمرزندگان.

آمرزنده (م ُرزَ نِ د) ص. کسیکه بیآمرزد و از گناهان درگذرد، آمرزگار.

آمرزیدگی (م رزیِ د) اف. حالت آمرزیده بودن.

آمرزیدن (م رزیدَ ن) فم. بخشودن و عفو کردن و در گذشتن‌از گناهان، مغفرت کردن. (آمرز، آمرزید).

آمرزیدنی (م رزیدَ د) ص. در خور و سزاوار آمرزش.

آمرزیده (م رزیِ د) ص. آمرزش یافته و مغفور (این صفت در ترکیب صفات مرکب هم بکار می‌رود. پدر آمرزیده، خدا آمرزیده).

آمرسفورت (آ مرس ُف رت) اخ. شهری در هلند در ناحیهٔ اوترکت و در کنار رود ام دارای ۳۸۰۰۰ تن جمعیت که شهر صنعتی معروفیست.

آمرغ (م رغ یا م َرغ) ا. سود و نفع و فایده و ذخیره و مایه و سرمایه ـ ذخیره و انبار و خزانه ـ قدر و شان و قیمت و بها و رتبه و مرتبه ـ حصه و مقدار و قسمت.

آمرغ (م رغ یا َمرغ) ص. کم واندک وقلیل ـ مف. قدری و برخی و اندکی و کمی.

آمرغ (م رغ یا م َرغ) ا. اصل و بنیاد ـ زبده و خلاصه.

آمرك (آم رَك) ا. میوهٔ درخت اراك.

آمره (م ِ ر) ص. مأخوذ از تازی مؤنث آمر: قوای آمره.

آمره(م ُر) اخ. دهی‌درمیان قم و اراك که معروفست مردم آنجااز ماست بدشان می آید و بدترین ناسزاها در زبان آنها کلمهٔ ماست‌است.

آمری (آم‌ری) اخ. ششمین پادشاه اسرائیل که شهر سامره را ساخت و پدر آخاب بود.

آمریستر (آم‌ری س َت ر) اخ. شهری در هندوستان در ناحیهٔ پنجاب دارای ۱۵۲۷۰۰ تن جمعیت که شهر متبرك سیخهاست.

آمریك، آمریكا (آم) اخ. ضبط دیگری از نام امریکا.

آمریكائی (آم) ص. منسوب بآمریکا و از مردم آمریکا.

آمریك وسپوس

آمریك وسپوس (م ِ ـ و س) اخ. کشتی‌ران‌معروف ایتالیائی که در ۱۴۵۱ میلادی درفلورانس ولادت‌یافت وپس از کشف امریکا بوسیلهٔ کریستف‌ـ کلمب چهار بار بآنجا رفت و بهمین

جهة کسانی که نخستین نقشه‌های امریکا را کشیدند این قاره را بنام او آمریکا و آمریك نامیدنـد ودر زبان فارسی این کلـمه بیشتر بصورت امریکا رایجست و وی در ۱۵۱۲ درگذشت .

آمریکی (اَم) ص. منسوب بآمریك و از مردم آمریك .

آمزیك (آم) ا. در زبان عوام بمعنی چوب سیگارست که امزیك هم گویند و اینکلمه مأخوذ از امزیك ترکی اسم آلت ازمصدر اماخ یا امك بمعنی مکیدنست .

آمس(م س) ا. جام بزرگ از شراب.

آمستردام(آم س ـتـر) اخ. پای تخت کشور هلند یا هلاندکه مقر ادارات دولتی در آنجا نیست و شهر صنعتی و بندر بسیار مهمی در کنار رود آمستل است که بوسیلهٔ ترعه‌ای بدریای شمال پیوسته میشود و ۷٤۹۵۰۰ تن جمعیت دارد . در ساحل این شهر سدها وبندهائی در برابر دریا بسته اند که هنگام جنگ می توانند آنهارا بگشایند ونواحی مجاور را آب فرا می گیرد و همین سبب شد که لشکریان لوی چهاردهم نتوانستند آن شهررا بگیرند ولی با این همه سربازان فرانسوی بفرماندهی پیشگرو در سال ۱۷۹۵ میلادی بآنجا وارد شدند زیرا که یخ بندان سخت آبهارا براه استواری بدل کرده بود .

آمستل (آم س ـتـ ل) اخ . رودی در هلند که از شهر آمستردام می گذرد و بخلیج یی می ریزد .

آمشام (آم) ا. فرهنگ نویسان بمعنی عقل فلك هشتم که فلك البروج باشد آورده‌اند ولی این کلمه ازلغات جعلی دساتیرست .

آمص (م ص) ا. معرب کلمهٔ خامیز فارسی که گاهی در فارسی نیز استعمال کرده‌اند .

آمفیپولیس (آم ف ی ُ پ) اخ. شهری درمقدونیهٔ قدیم که مستعمرهٔ آتنیان و در کنار رود استروما یا استریمون بود و چون توسیدید در ٤۲٤ پیش از میلاد نتوانست آنرا در برابر حملهٔ برازیداس از مردم لاسدمونی پاسبانی کند وی را بدانجا تبعید کردند و در ۳۵۸ پیش از میلاد فیلیپ پادشاه مقدونیه بهجوم آنرا گرفت .

آمفیتریت (آم ف ی ت ر ی ت) اخ . در اساطیر قدیم نام ربةالنوع و الاههٔ دریا که او را دختر اوقیانوس وزن نپتون می دانستند .

آمفیتریون (آم ف ی ت ر ی ُ ن) اخ. دراساطیرقدیم نام پسر آلسه پادشاه تیرنت و شوهر آلـکمن و می گفتند که ژوپیتر خودرا بصورت او درآورد و آلـکمن را فریفت و بدین گونه هرکول زاده شد .

آمفی‌تآتر (آم ف ی ت آ ت ر) ا. اطاق بزرگی که دراطراف آن سکوها یا نشیمن‌هائی باشد و استادان دانشگاه در آنجا تدریس کنند (مأخوذ از کلمهٔ فرانسه amphithéâtre بهمین معنی که در زبـان فارسی گاهی بکار رفته است) .

آمفیرائوس (آم ف ی ر ا او س) اخ . در یونان قدیم نام پیش گوی معروفی که یکی از آرگونوتها بود و درمحاصرهٔ شهر تب تلف شد .

آمفیسا (آم) اخ . شهری در یونان قدیم در مغرب پارناس که اکنون آنرا سالونامی نامند .

آمفیون (آ م ف ی ُ ن) اخ . در اساطیر قدیم نام پسر ژوپیتر و آنتیوپ که اورا شاعر ونوازنده می دانستندو می گفتند باروی شهرتب رااو ساخته وچون مشغول ساختن بود چنگ می زد و باواز چنگ اوسنگهای ساختمان راه می افتادند و در جای خود قرار می گرفتند .

آمل (ُم ل) اخ. شهری در مازندران دره ۱۶۷ کیلو متری شمال طهران و در ۱۸ کیلومتری نزدیك ترین ساحل جنوبی دریای خزر (محمود آباد) ودر میان ۳۶ درجه و۲۵ ثانیه عرض شمالی و ۵۲ درجه طول شرقی گرینویچ . وجه تسمیهٔ این شهر ظاهراً

ازنام طوایفیست که درزمانهای قدیم تادورهٔ هخامنشیان درین‌نواحی‌بوده‌اند و آنها را امرته‌ یا‌مرد می نامیده‌اند و گویا درزبان پارسی باستان آمرده می خوانده‌اند و این کلمه کم‌کم بآمل‌بدل شده است . درزمان ساسانیان شهری آباد بوده و در‌تشکیلات نصارای‌ایران آمل و گیلان باهم یك خلیفهٔ نستوری داشته است و در داستانهای ملی ایران هم کراراً نام آن آمده است . دردورهٔ اسلامی شهر آمل یکی ازمراکز عمده بودو در اواخر دورهٔ عباسیان بجای شهرساری (ساریهٔ قدیم) که پیش‌از آن پای‌تخت طبرستان بود حاکم نشین آن ولایت شد . در قرن چهارم شهر بسیار پرجمعیتی بود که حتی از قزوین هم که یکی از شهرهای بزرگ ایران در آن زمان بود بیشتر جمعیت داشت و صنایع بسیار از آن جمله قالی بافی در آنجا رونق داشت ویکی از مراکز علمی بزرگ بشمار می‌رفت وظاهراًدر قرن هفتم ۷۰ مدرسه داشته است . سپس در پایان قرن هشتم در نتیجهٔ تاخت و تازهای شوم امیرتیمور این شهر ازرونق نخستین افتاد. رود هراز از کوههای البرز اندکی بالاتر ازشهر آمل سرازیر می شود و بچندین شاخه منشعب می گردد و سپس از شهر آمل می‌گذرد وبیشتر خانهای شهر درساحل چپ آن رود ساخته شده. ساختمانهای سابق شهر در مغرب شهر کنونی بوده است و ظاهراً در نتیجهٔ طغیان رود ویران شده‌است‌واینك‌خرابهای‌فراوانی ازشهرقدیم باقیست ازآن جمله ویرانهٔ قلعهٔ کهنی هست . جمعیت آمل را در آغاز قرن سیزدهم ۳۵۰۰۰تا۴۰۰۰۰تن نوشته اند و سپس در پایان آن قرن ۱۰۰۰۰ وپس از آن ۸۰۰۰ گفته‌اند و اینك در حدود۳۰۰۰۰ تخمین می‌کنند. ظاهراً این اختلاف از آنجا ناشیست که در تابستان گروه بسیاری از مردم شهر باگله های خود بکوههای‌اطراف می روند و در تابستان جمعیت شهر بسیار کمتر می شود . آمل در میان دشت بسیار حاصل خیزی واقع شده و مخصوصاً برنج زارهای بسیار در اطراف آن هست و میوهٔ بسیار خوب مخصوصاً آلوی ممتاز دارد و سابقاً بندر آن هراز بوده که در مصب رود هراز واقع شده‌و در کتابهای‌جغرافیای قدیم نام آنرا عین‌الهم ضبط کرده‌اند وسپس‌اهلم نوشته‌اند . درحدود ۱۳۰۶ قمری راه آهنی از آمل بمحمود آباد در مصب رود هراز ودر کنار دریای خزر بطول ۱۸ کیلومتر ساخته بودند که چندی بیشتر کار نکرد و از کار افتاد . ر . آمله .

آمل (م ل) اخ . نام شهر کوچکی در جنوب غربی بخارا و در ۱۷ فرسنگی آن که از شهر های قدیم ماوراءالنهر بوده واینك‌بنام‌چهارجوی خوانده میشود و در میان ۳۹ درجه عرض شمالی و ۶۳ درجه و ۳۵ ثانیه طول غربی گرینویچ و در ساحل‌چپ رود آمویه یا جیحون واقعست کهاینك آنرا آمو دریا می نامند . در آغازدورهٔ اسلامی این شهر جزو ناحیهٔ خراسان وماوراءالنهربود واینك جزو ترکستان روسیه وجزو جمهوری ازبکستانست . هرچند که گرداگرد این شهررا صحرا های خشك فراگرفته در زمان قدیم چون بر سرراه کاروان وراه تجارتی آسیای مرکزی از بخارا بمرو بود اهمیت بسیار داشت و پس از تشکیل دولت سامانی جزو قلمرو سامانیان‌بود و در سال ۲۸۷ محمدبن بشر علوی‌در آنجا از امیر اسمعیل سامانی شکست خورد و سپس در زمان فتنهٔ مغول و جنگهای تیمور درماوراءالنهر نام این شهر مکرر برده شده‌است و ظاهراًنام این شهر از همان ریشه‌ای که نام‌شهر آمل مازندران مشتقست اشتقاق یافته و چون در طبرستان نیز شهری بنام آمل بوده است برای‌امتیاز این دوآمل این شهر را آمل‌زم می نامیده‌اند زیرا که زم شهری در جنوب شرقی آن و نزدیك‌ترین معبررود جیحون‌بوده‌است

و نیز آنرا آمل جیحون یاآمل‌الشطویا آمل‌المفازه می‌نامیده‌اند زیرا که‌درکنار شط جیحون وبرسرراه معتبر آن ودر کنار ریگستان بوده است . این‌شهررا نیز آموی و آمویه می خوانده اند که شاید ضبط دیگری از کلمهٔ آمل باشد و همین کلمهٔ آموی و آمویه را برود جیحون هم اطلاق می کرده‌اند و نام کنونی این رود که آمودریا باشدمشتق از همین لفظ آموی و آمویه است یا اینکه شاید آموی وآمویه نام رودبوده باشد وچون این شهر در کنارآن‌رود بوده‌است آنراهم بهمین نام خوانده‌اند و آمل درساحل غربی جیحون ورو بروی آن در ساحل شرقی شهر فربر بوده است و اینك آنرا چهار جوی یا چارجوی می نامند زیرا که در نزدیکی مهم‌ترین معبر رود جیحون‌نست که در آنجا رودبچهار قسمت منقسم می گردد .

آمل(ـِ مِ ل)ص. مأخوذ از تازی بمعنی آرزومند که گاهی درزبان فارسی بکار رفته است .

آملج (م ـَ لج) ا. معرب آملهٔ فارسی .

آمله (م ل ـِ) ا. داروئی که بدوقسمست : آملهٔ سیاه‌وآملهٔ زرد، آملهٔ سیاه مسهل و آملهٔ زرد قابض است‌که در درد چشم بکار می برده‌اند .

آمله (ـُ م ل ـِ)اخ. بنابربرخی روایات نام‌دختری که می نویسندمردی از مردم دیلمستان اشتاد نام با برادر خود یزداد بطبرستان رفت و هریك‌از ایشان جائی را آباد کرد که بنام خود موسوم ساخت و در روستای اشتاد دختر بسیار زیبائی بنام آمله زاده شد ومهر فیروز نام که از خدمتگزاران پادشاه آن زمان بود در سفری که در مازندران‌می کردآن‌رادیدکه‌مشغول‌بافتن کتان بود و چون زیبائی اورا بپادشاه زمانه گفت وچون‌شاه اورا خواست‌و پسندید برای او کاخی ساخت که بمناسبت نام او آمل نام نهاد و شهر آمل بدین گونه پدید آمد .

آملی (ـُ م) ص . منسوب بآمل و از مردم آمل .

آملی (ـُ م) اخ. نسبت چند تن از بزرگان ایران که از مردم آمل طبرستان‌یاآمل ماوراءالنهر بوده‌اند:۱) ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن حمادبن‌ایوب ابن‌موسی آملی‌ازمردم آمل‌ماوراء النهر و از محدثین قرن سوم که بخاری‌ازو روایت کرده است و در ربیع‌الاخر ۲۶۹ درگذشته ، ۲) احمدبن عبدالله آملی از مردم آمل ماوراءالنهر که او نیزازمحدثین بود ودر۲۹۹درگذشت،۳) ابو محمد عبدالله‌بن علی آملی از آمل ماوراء النهر که مدتی در بغداد بوده ودرقرن چهارم می‌زیسته وو‌ی نیز از محدثین بوده ، ٤) ابوسعید محمد بن احمدبن علی یا علویهٔ آملی‌نیز ازمردم آمل ماوراءالنهر و از محدثین همان زمان ، ٥) احمدبن محمدبن اسحق‌بن هارون آملی که اوهم از مردم‌ماوراء النهرواز‌محدثین‌قرن‌چهارم‌بوده‌است،٦) ابونصرلیث‌بن جعفربن‌لیث بخاری‌آملی نیز ازمحدثین‌آمل ماوراء النهر درقرن چهارم که ساکن آمل بوده است ،۷) ابوالعباس فضل بن احمد بن سهل بن سعید بن تمیم‌آملی ازمحدثین قرن‌چهارم وازمردم آمل ماوراءالنهرکه در بخارا می‌زیسته است ، ۸) احمدبن هارون آملی ازآمل‌طبرستان ازمحدثین معروف قرن سوم ، ۹) ابواسحق ابراهیم بن بشار آملی که او نیز از آمل طبرستان و از محدثین همان زمان بوده و در گرگان می‌زیسته است، ۱۰) ابوعاصم زرعة‌بن احمدبن محمد بن هشام آملی که اوهم از مردم آمل طبرستان و از محدثین همان دوره ومقیم‌گرگان بوده است ، ۱۱) اسمعیل بن ابوالقاسم‌بن احمدسنی‌دیلمی‌آملی ازمحدثین معروف واز مردم آمل طبرستان متوفی در۵۲۷ یا ۵۲۹ ، ۱۲) محمد بن خیام آملی ازمردم آمل ماوراءالنهر و از محدثین قرن چهارم ، ۱۳) موسی‌بن حسن‌آملی از مردم آمل ماوراءالنهر واز محدثین

قرن چهارم ، ١٤) فضل بن سهل آملی که او هم از آمل ماوراء النهر و از محدثین قرن چهارم بوده ، ١٥) ابو یعقوب اسحق بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن اسحق آملی از همان شهر و از محدثین همان زمان که سفری بحج رفته و در آن سفر چندی در بغداد بوده است .

آملیلس (آ م ـ لَ س) ا. نام درختی که میوهٔ سیاه دارد و آنرا در پزشکی سابقاً بکار می‌برده‌اند و این کلمه گویا از زبان بربری آمده است و چنانکه در کتابهای پزشکی نوشته‌اند درختیست باندازهٔ قامت انسان و برگ آن مانند برگ مورد و میوه‌اش باندازهٔ میوهٔ سرو که چون برسد سیاه و نرم شود و چوب آن بسیار سخت و اندرون آن سفید و زرد و مایل بسرخی و ریشهٔ آن را بشکل خیسانده در استسقاء و زردی رخسار بکار می برده اند .

آمن (مَ ن) ا . محیط و دور دایره و پیرامن و دایره (ظاهراً این همان کلمه‌ایست که پیرامن ازآن ساخته شده و آمون هم نوشته‌اند) .

آمن (ِم ن) ص. مأخوذ از تازی بمعنی بی‌بیم و بی‌خوف و بی هراس و ایمن ودر امان وامان یافته و مأمون .

آمنا (ِم َن ن) مف . مأخوذ از تازی بحالی که در امان و ایمنی باشند .

آمنا و صدقنا (آ َم ن ن ا و َص دَ دَ ق ن ا) ترکیبی مأخوذ اززبان تازی بمعنی آنکه ایمان آوردیم وتصدیق کردیم که در موقع تسلیم و تمکین بکار می‌رود .

آمنمهات (ِم ِن م)اخ. نام چندتن ازفراعنهٔ مصر قدیم که معروف ترین آنها آمنمهات سوم است ازپادشاهان سلسلهٔ دوازدهم فراعنه که بنای معروف لابیرنت راساخته است .

آمنون (آ م ُن ن) اخ . نام پسر مهتر داود که بنابر روایات یهود با خواهر خواندهٔ خود طامار راه داشت و آبسالون اورا درضیافتی کشت .

آمنوتس (ِم ُن ِت س) اخ.ر. آمهوتپو .

آمنوفیس (ِم ُن)اخ.ر. آمنهوتپ .

آمنویل (آ م ِن وی ل) اخ. ناحیه‌ای درفرانسه درشهرستان‌متز دارای ٦٦٤٩ تن‌جمعیت.

آمنه (َم ِن) ا . توده و خرمن‌هیزم شکافته شده ـ پشته‌وپشتوارهٔ هیزم بسته .

آمنه (ِم ِن) اخ. نام‌مادر رسول که پدرش وهب بن عبدمناف از قبیلهٔ زهره و مادرش بره از قبیلهٔ عبدالدار و هردو از مردم مکه بودند و درکودکی رسول که وی را از مکه بمدینه می‌برد درمیان‌راه در محل ابواء درگذشت و چون درین زمان رسول شش سال داشته است معلوم می شود که درسال٥٦٤ میلادی درگذشته است زیرا که معتبرترین‌قول‌درولادت‌رسول سال ٥٧٠ میلادیست .

آمنهوتپ(ِم ن ُه ِت پ) اخ. نام چهارتن ازفراعنهٔ قدیم مصر ازسلسلهٔ هجدهم که نام‌آنهارا آمنوفیس هم نوشته‌اند .

آمنهوتپو (ِم ن ُه ت پو) اخ . نام یکی از فراعنهٔ مصر پسر و جانشین رامسس دوم که نام او را آمنوتس و مینفتاه و منفتاه نیزمی‌نویسند.

آمو ا. در برخی از فرهنگها بمعنی ورم و تهیج و آماس نوشته اند وازین‌قرار ضبط دیگری ازکلمهٔ آماس و آماهست .

آمو اخ. یکی از نامهای رود جیحون .ر. آمودریا ـ یکی ازنامهای شهر آمل ماوراء النهر . ر. آمل . (این کلمه را آموی وآمویه‌هم ضبط کرده‌اند) .

آموا اخ. نام‌قصبه‌ای درفرانسه در ناحیهٔ داکس دارای ١٥٤٠ تن

جمعیت .

آموئی اخ. شهری در چین درناحیهٔ فوکین که بندریست در کنار جزیره‌ای روبروی فرموز و ۳۰۰۰۰۰تن جمعیت دارد .

آموت ا . فرهنگ نویسان بمعنی آشیان مرغان شکاری مانند باز وشاهین وچرخ نوشته‌اند و تردیدست که این کلمه فارسی باشد .

آموتیا (ت ی ی ا) ا . فرهنگ نویسان گویند در زبان زند و پازند بمعنی کنیزك و پرستار و خدمتگارست .

آموختگار (م و خ ت) اوصم. آموزگار .

آموختگاری (م وخ ت) افم. حالت آموختگار بودن ـکاروپیشهٔ آموختگار .

آموختگان (م وخ ت) اج.ج. آموخته . آموختگان ازل = ك. از انبیا واولیاء وصاحبان علم‌لدنی وارباب‌مکاشفه (ظاهراً فرهنگ‌نویسان در ضبط‌این کنایه اشتباه کرده‌اندودر شعر نظامی :

پرورش آموختگان ازل
معنی‌این نکته نکردند حل

توجه‌نکرده اندکه‌نظامی پرورش آموختهٔ ازل‌را ترکیبی خاص قراوداده و نه آموختهٔ ازل را و ازین قراراولیا وانبیا ومانند ایشان را بکنایت‌پرورش آموختهٔ ازل باید گفت) .

آموختگی (م و خ ت) اف. حالت آموخته بودن .

آموختن(م وخ ت ن)فل. یادگرفتن و فراگرفتن وتعلیم گرفتن ـ مج. زبردست شدن وچالاك شدن ـ انس گرفتن ـ خوگرفتن وعادت‌کردن ومانوس شدن . فم. یاد دادن وتعلیم دادن ودانا کردن وآگاه کردن. مج . زبردست‌کردن وچالاك‌کردن ـتعلیم(ف) (آموز ، آموخت) .

آموختنی(م و خ ت) ص. درخوروسزاوار آموختن ویادگرفتن .

آموخته (م وخ ت)ص. فراگرفته و یادگرفته .مج ، زبردست شده و چالاك شده ـ خوگرفته وانس گرفته وعادت کرده، مانوس . گنجشك آموخته یا مرغ آموخته = گنجشك یامرغ‌دست آموزوانس‌گرفته وخوگرفته بکسی یابجائی .

آمود ا . هرچیز برآمیخته و سازکرده و برآراسته وساخته‌وکرده (سوم شخص مفرد فعل‌ماضی‌ازآمودن که بمعنی آموده وبصورت اسم‌فعل‌بکار رفته است) .

آمودریا (د ر) اخ. نام کنونی رودجیحون‌که درزمانهای‌جدید مردم محل‌وسپس‌اروپائیان‌بآن‌داده‌اند. ظاهراً درزمان هخامنشیان وشاید پیشتر از آن هم باین رود وخشو می‌گفته‌اند چنانکه بعدها وخش نام فرشتهٔ آبها و فرشتهٔ رود جیحون بوده است و این کلمه‌را یونانیان قدیم بلفظ اخوس‌بدل کرده‌اند که از آنجا بزبانهای اروپائی رفته وا کسوس شده و هنوز یکی از رود هائی که بجیحون می ریزد و آنرا سرخاب و قزل سومی نامند بنام وخش یاوخشاب خوانده می‌شودومردم محل چشمهٔ پنج وچشمهای دیگر رانیز بهمین نام وخش می نامند . در زبان پهلوی این رود را وهروذ نامیده اند و چینیان آنرا کوئی‌شوئی‌و ووهو و پوتسو وفوتسو می‌خوانند و سپس در دوره‌های اسلامی معمولا آنرا جیحون نامیده‌اندکه نخست بهررود بزرگی‌هم جیحون می‌گفته‌اند ولی ایرانیان بیشتر مخصوصاً درادبیات وکلام فصحا آنرا آمو و آموی وآمویه خوانده‌اند وکلمهٔ آمودریا ازهمان جاست و نیز شهرآمل را که در کنار آن بوده است واینك بنام چهارجوی یاچارجوی معروفست بهمان نام خوانده اند و بهمین جهة احتمال می‌دهندکه آمو وآموی وآمویه تحریفی یا لهجه ای دیگر از همان کلمهٔ آمل‌باشد و آمل ازنام امردها که طایفه‌ای از سکنهٔ قدیم ایران پیش از هخامنشیان ومقارن زمان ایشان ومقیم

نواحی شمالی ایران و مخصوصاً در ناحیهٔ سفیدرود و طارم و رودبار بوده‌اند آمده است و چون این رود را در زبان فارسی آب آمو و دریای آمو گفته‌اند اخیراً بنام آمودریا معروف شده‌است. بنابر تحقیقات جغرافیائی کنونی سر-چشمهٔ حقیقی این رود همانست که آنرا اینك آقسو می‌نامند واز پامیر کوچك می‌آید ولی مردم محل و جغرافیا نویسان قدیم ایران سرچشمهٔ آن را رود پنج می‌دانند که از پامیر بزرگ می آید و سابقاً قسمتی از آنرا جریاب و قسمتی دیگر را وخشاب می خواندند و محلی را که پنج رود بهم می رسیدند و با وخشاب پیوسته می‌شدند تا قرن هفتم پنجاب می‌نامیدند در جغرافیا نویسان قدیم ایران می گفتند که این پنج رود عبارتست از پنج و وخش و هلبك و فارغر یا پارغر و اندیجاراغ یا اندیشاراغ که البته درست ترین ضبط آن اندیجا-راغست. ظاهراً رود هلبك را اخشو و تلبار می خوانده‌اند و اینك آنرا کلاب دریا می‌خوانند. رود پارغر را امروز کیچی سرخاب یا قزل سو و رود اندیجاراغ را طائرسو می خوانند . از رود هائی که از چپ برود پنج می‌ریزند در کتابهای باستانی ایران تنها رود کوکچه و آق سرای را نام برده‌اند و از راست رود کافرنهان و رود سرخان نیز بدان می‌ریزند. رود کافرنهان را در قدیم رامیذ می‌نامیدند و این نام را امروز بچشمه ای می‌دهند و رود سرخان را در قدیم چغان رود می‌خوانده‌اند و تا زمان امیر تیمور بنام چغان رود معروف بوده است . در زمان قدیم سرزمینی را که رود آمو به مشروب می کرد چنین تقسیم می کردند : رود پنج پس از آنکه از ناحیهٔ وخان می گذشت بدخشان را از شقنان (یا شکنان یا شقنیه) و کران جدا می کرد و کران ظاهراً همان ناحیهٔ رشان و درواز کنونیست و درواز در زمان تیمور و جانشینان او نیز بهمین نام خوانده میشده . در میان رود پنج و وخش ناحیهٔ کوهستانی بود که آنرا ختل و ختلان می‌نامیدند و پس از آن صحرای وخش که امروز آنرا قورغان تپه می نامند . وخش در نواحی پامیر که آنرا فامیر و بامیر هم می‌نوشتند جریان داشت و از آنجا بناحیهٔ راشت می رفت که در زمان تیمور آنرا قاثر تکین می گفتند و اینك قراتکین می خوانند و از آنجا بکومذ یا کومیذ می رفت . در میان رود وخش و کافر نهان نواحی واشگرد یا واشجرد بنابر ضبط تازیان و قواذیان یا قبادیان بود و اینك ناحیهٔ واشگرد را فیض آباد و ناحیهٔ قبادیان را کبادیان می‌گویند . کوهستانی که رودهای کافرنهان و سرخان از آن سر چشمه می‌گرفتند مسکن طوایف کمیجی بود . در دره‌های علیای رودکافرنهان که نواحی شهر های کنونی دوشنبه و حصار باشد از مغرب بمشرق نواحی شومان و خرون یا اخرون بود و درهٔ سرخان کشور چغانیان را تشکیل می‌داد که تازیان آنرا صغانیان کرده اند . ناحیه‌ای که در ضمن غلبهٔ تازیان بر ماورا-النهر بنام گفتان اسم برده اند همان ناحیهٔ شهر شیرآباد کنونیست . درساحل چپ این رود درمیان بدخشان و بلخ سرزمین تخارستان یا طخارستان بود و این نام شامل همهٔ کوهستان اطراف بلخ در دو طرف مجرای علیای آمو دریا بود و مشتق از کلمهٔ تخارست که نام طوایفی بود که از قرن دوم پیش از میلاد اسم آنها برده شده. درین نواحی برای آبیاری تنها از سیلابهای رودهائی که بآمو به می‌ریخت آب می گرفتند و تنها در اطراف شهر زم در ساحل چپ که همان کرکی کنونی باشد نهرهائی ساخته بودند و از آمو به آب می‌بردند و امروز نهرهائی که از رود آمو به منشعب می‌شود از اطراف کلیف آغاز می‌کند . از شهر آمل ببعد که امروز آنرا چهار جوی یا چار جوی می - خوانند درساحل چپ کشتزارهای پی در پی بود که گاهی عرض آنها تفاوت فاحش داشت . امروز سواحل رود

از چار جوی تا سرحد خیوه بیشتر ریگستانست و چنین می نماید که در قرن هشتم هم کشت‌زارهای این‌ناحیه چندان پیوستگی نداشته . در قرن چهارم سر زمین خوارزم را که رود آمویه آنرا نیزمشروب می‌کند ازطاهریه بعد می دانستند که از آنجا تاشهرآمل پنج ررز راه‌بود و حدجنوبی خوارزم را از قرن پنجم تا کنون همواره شهر درغان می‌دانستند که آنرا داروغان هم خوانده‌اند و امروز درغان اتامی نامند و این شهر در ۱۶ فرسنگی پائین طاهریه بوده، خط سرحدی کنونی که ازبالای‌شهرپیتنیك(پ‌ی‌ت‌ن‌ی‌ی‌ك) می گذرد پس ازلشکر کشی روسهادر ۱۸۷۳ میلادی (۱۲۹۰ هجری) بر قرار شده است و تقریباً در همان‌جا عرض بستر رودبیك ثلث عرض معمولی خود می رسد و از میان کوه می گذرد و گردنه‌ای که در آنجا هست و تقریباً ۳۶۰ متر دهانه دارد سابقاً دهان شیر می نامیده‌اند و اینك دلدل اتلغن یعنی جستن دادل می‌نامند . کشت‌زار های ساحل راست‌رود بجزشهر قدیم‌فربریا فرب که‌رو بروی‌چهارجوی بوده‌است از نه فرسنگی پائین این گردنه ازشهر غارابخشته یاغارا فحشنه آغازمیشود . درسرزمین خوارزم رود آمویه‌بواسطهٔ سستی زمین بچند شعبه منقسم می شود ودودلتا از آن تشکیل میگردد که یکی در شمال تا دریاچهٔ آرال امتداددارد و دیگری در مغرب تا حوزهٔ ساری‌ـ قمیش ممتد میشود و آن حوزه اینك بکلی خشك‌شده ودر پست‌ترین‌جاهای آن فقط دو دریاچهٔ کوچك باقی مانده و ۱۵ متربالاترازسطح‌دریای‌خزرست. درهٔ ساری قمیش بوسیلهٔ تنگهٔ اوزبوی بدریای خزر پیوسته می شده و امروز دیگر اوزبوی بدریا پیوسته نیست . اوزبوی را سابقاً مجرای رود خشك شده‌ای می دانستند ولی اینك اختلاف عقیده درین باب‌هست . چنان‌می‌نماید که پیش از خشك شدن اوزبوی‌زمین های پست کنار دریا را که در مغرب ایستگاه راه آهن بالاایشم هست آب فرا می گرفته‌است . بچهاتی که‌درست معلوم نیست شایدددر نتیجهٔ حوادث طبیعی و شاید بوسایل مصنوعی آبهای رود آمویه گاهی‌بطرف راست وسوی دریاچهٔ آرال وگاهی بطرف چپ‌بسوی ساری قمیش متوجه بوده است وحتی در زمانهائی که تاریخ گواهی می دهد در قسمت سفلای رود مجرای آن تغییرات اساسی کرده‌ولی دربارهٔقسمتی که بالاتر ازسرحد جنوبی‌خوارزمست گواهی تاریخی بدست نیست . چون نویسندگان یونانی ورومی پیش‌ازاسلام از دریای خزر ببعد اطلاعی نداشته‌اند و چینیان هم از دریاچهٔ آرال ببعد خبری نشنیده بودند معلوم نیست که‌در زمانهای پیش از اسلام این رود چه حالی داشته است وقدیم‌ترین‌اطلاعات درست درکتابهائیست که درقرن‌چهارم نوشته‌اند . در آن زمان چون‌شهرکاث که پای تخت قدیم خوارزم بوده و اینك آنرا شیخ عباس ولی می نامندو درساحل راست رود ساخته شده بود بتدریج خراب شده است می‌توان استنباط کرد که در آن زمان تغییری‌در بستررود رخ داده وبجانب‌راست‌مایل شده است . در همان زمان کسانی‌بیاد داشته‌اند که زمانی مجرای رود بجههٔ مخالف سیرمی‌کرده است وشعبهٔ‌شرقی رود را که کردر نام داشته بستر قدیم رود می دانستند و کردر دوباره درین زمان مهم‌ترین‌شعبهٔ‌این رودشده‌است. درپایان قرن سوم نخستین بار اطلاع جامعی دربارهٔ قسمت سفلای‌رودآمویه نوشته‌اند ولی این اطلاع تنها در بارهٔ شاخهٔ چپ رود خانه است که در آن زمان هم اهمیت فرعی داشته است . این‌شعبه ظاهراً درپائین شهر جرجانیه یاگرگانج‌نزدیك‌شهر کهنه‌اورگنج کنونی از رودآمویه جدا می شده ودر چهار فرسنگی آن شهر برشته کوههائی مـی رسیده‌است که‌آنراسیاه کوه‌می‌نامیده‌اند و نام این کوه را در ذکرساحل غربی

دریاچهٔ آرال هم می برند و همان کوهیست که امروز چنك می نامند و در حاشیهٔ بیابان اوست اوزت واقعست ، سپس این رود در نزدیکی مصب خرد چند تالاب تشکیل می داده است که آنهارا خلیجان می نامیده اند ولی از مصب این رود بدریای آرال ذکر مبهمی کرده اند، چون این شعبه از رود آمویه بچنك می رسیده و بازهم دورتر میرفته است مجموعهٔ دریا چهای خلیجان می بایست نزدیك ساری قمیش بوده باشد . چنان می نماید کسانیکه پس از آن کتابهای جغرافیا نوشته اند از دلتا اطلاعی نداشته اند و برخی هم محل ماهی گیری خلیجان را درمصب رود بدریاچهٔ آرال دانسته اند . در پایان قرن چهارم چنان می نماید که شعبهٔ چپ رود آمویه در مغرب شهر گرگانج خشك بوده است و می گویند سبب آن بوده است که بندی برای حراست شهر گرگانج ساخته بودند و آبرا برگردانده بودند وظاهراً از آن پس آب بسوی مشرق رفته و تنها از یك جهة سیر می کرده است ولی اطلاعی بدست نیست که معلوم شود شعبهٔ عمدهٔ رود آمویه کهدربرابر شهر گرگانج بر آن بند بسته بودند از کدام طرف بدریاچهٔ آرال میرفته ونیز معلوم نیست که رود کردر جداگانه بآن دریاچه می ریخته یا اینکه دوباره وارد آمویه می شده است . درهمان زمان اوزبوی را مجرای قدیم آمویه می دانسته انـد . احتمال می دهند که خشك شدن کوه بلخان و آباد شدن خوارزم که تاریخ بدان گواهی میدهد در نتیجهٔ خشك شدن همین بستر بوده باشد، هرچند که پس از خارج شدن از خوارزم رود آمویه بساری قمیش واز آنجا بدریاچهٔ آرال می ریخته است و تاکنون اثری از مجرائی که بیشتر در جنوب آن باشد دیده نشده است . دلیل اینکه این مطالب در آن زمان رایج بوده اینست که ناحیهٔ بلخان را خوارزم قدیم هم نامیده اند و هنوز معلوم نشده است اینکه برخی گفته اند سابقاً در دامنهٔ کوه بلخان شهری بوده استدرستست یادرست نیستودراینکه بعضی گفته اند بلخان همان جائیست که چینیان آنرا پولو ویونانیان قدیم آنرا بلثام نامیده اند تردیدست و بیشترچنان می نماید که بلثام یونانیان قدیم همان جائی باشد که در دورهٔ اسلامی بلعم نامیده اند و خانوادهٔ بلعمیان از آنجا برخاسته اند و آن جائی در ناحیهٔ لاسگرداز سر زمین مرو بوده است . در قرن هفتم پس از غلبهٔ مغول چنین می نماید که در نتیجهٔ تاخت و تاز مغولان و شکستن اغلب بندهائی که بر روی آمویـه بوده است مجرای رود بسمت چپ منحرف شده باشد و در نتیجه چندین نقطه از ساحل چپ واز آن جمله ناحیهٔ هزار اسب را آب در یك زمان فرا گرفته باشد . ظاهراً در ماه صفر ۶۱۸ هنگام گرفتن شهر گرگانج که در آن زمان پای تخت خوارزم بوده مغولان بندی را که برروی رود آمویه بوده است شکسته اند . چندی بعد شهری را که مغولان و از آن پس ازبکان اورگنج نامیده اند از نو ساخته اند ولی آن شهر را مانند شهر کهنه اورگنـج کنونی در ساحل راست شعبه ای از آمویه بنا کرده اند . در مدت سه قرن و نیم این شاخه را که بسوی چنك وساری قمیش می رفته چه مسافران وچه تاریخ نویسان حتی در زمان لشکر کشی های تیمور همان رود جیحون دانسته اند و شاخهای دیگر را که بنامهای مختلف خوانده اند شاخهای فرعی رود شمرده اند ومی توان چنین استنباط کرد که رود آمویه پس از آنکه حوزهٔ ساری قمیش را پر کرده دوباره در بستر اوز بوی افتاده و از آنجا بدریای خزر رفته است و بهمین مطلب درقرن هشتم و نهم تصریح کرده اند ، هرچند که دراین باب تردید کرده اند زیرا که در همان زمانها دیگران گفته اند که رود آمویه بدریاچهٔ آرال می ریزد ولی پیداست که گفتهٔ دستهٔ دوم متکی بگفتـار پیشینیانست و

همان اقوال قدیم را از روی کتابهای سابق تکرار کرده‌اند و بهمین جهت گفتار دستهٔ اول معتبرست چنانکه ذکری از آبشار بزرگــی در تنگهٔ اوزبوی کرده‌اند و اینك در همانجا که پیداست بستر رود بوده وخشك شده آثار آبشار های بزرگی دیده می شود که تانه متر ارتفاع داشته‌اند و در کتابهای یونانی قدیم هم ذکر مبهمی از چنین آبشاری هست و این آبشار را در قرن هشتم بزبان ترکی گورلدی یعنی هیاهو می نامیده‌اند. در همان زمانها یعنی درقرن نهم نوشته‌اند که سیردریا یعنی سیحون هم بآمویه یاجیحون می ریخته وبا هم بدریای خزر می رفته‌اند . آثاری که از مجراهای سابق این دورود باقیست نیز این نکته‌را تاید می‌کند . ازطرف دیگر مسلمست که در سال ۷۹٤ در زمان امیر تیمور از مازندران از راه دریای خزر تا آغریچه که مصب این رود در دریای خزر بوده است با کشتی می رفته‌اند و از آنجا در داخل رود تا مسافتی کشتی سیر می کرده است و نیز در سال۸٦٤ از استراباد تاآغریچه وادق که قلعه‌ای درساحل‌چپ‌اوزبوی وبرسرراه خوارزم بکورن‌داغ وکورپت‌ داغ کنونی ودر نزدیکی چاهی‌که‌امروز آنرا کرتیش مــی نامند بوده از راه دریا می رفته‌اند و پس از هفت روز راه بآمودریا می رسیده‌اند ودرآن رود هم کشتی سیر می کرده است و در ۸٦۸ نیز همین اوضاع بر قرار بوده و در آن زمان دردامنهٔ اوست اورت در شش فرسنگی اورگنج‌شهری بوده‌است بنام وزیر که درهمان سال ۸٦۸سلطان حسین بایقرا آنرا گرفته وازین‌مطالب چنین بر می آید که تااواخر قرن نهم مجرای سفلای اوزبوی آب داشته و آنرا دنبالهٔ رود جیحون می دانسته‌اند. از قرن هفتم تا قرن دهم شرح‌کاملی از مجرای این‌رود در دست نیست و پس از آن همین قدر معلومست که دو طرف اوزبوی تا ساحل دریای خزر آباد ومزروع بوده و راهی که ازشهر اورگنج بیلخان می رفته از دوطرف‌از میان‌موزارمی گذشته ودرآنجا ترکمانانی می زیسته‌اند که‌بعضی ازآنها چادرنشین بوده‌اند . درقرن هشتم از خوارزم تا ساحل دریای خزرسواحل رودجیحون زراعتی نداشته و در نتیجهٔ‌تحقیقاتی که اخیراً در محل شده معلوم کرده‌اند که تنها از آبهای ساری قمیش و اوزبوی برای آبیاری می گرفته اند وچون‌آب قسمت‌سفلای رود ازنمك زارمیگذشته وشوربود مومانند آب‌روداترك بوده‌از ساری قمیش تا کنار دریای‌خزر دیگر کشت زارهائی نبوده وچون آبشارهای بلند در راه بوده است کشتی رانی در آنجا نیز دشوار بوده . در قرن دهم‌باز رود جیحون تغییرمجری داده وبطرف راست متمایل‌شده‌ودرسال۹٦٥ساری‌ قمیش یکی از خلیجهای دریای خزر بوده هرچندکه‌آب آن شیرین‌بوده‌است و درین زمان آب جیحون را بیش‌از پیش در شاخهٔ راست رود که درقدیم آنرا کردر می‌نامیدند وارد کرده‌اند و ظاهراً این شعبه رادرآن زمان بزبان ترکی ارتق می خوانده اند و جیحون واقعی را شعبهٔ چپ آن می دانسته‌اند که ازشهرهای اورگنج‌ووزیر می‌گذشته است ودرین زمان‌دیگر جیحون‌بدریای خزر نمی‌ریخته است . اندکی پس از آن تمام آبهای رود را وارد در شاخهٔ راست کرده اند وازآن‌زمان تا کنون باوجود اینکه چندین بار طغیانی روی داده ونزدیك بوده است‌که بازجیحون مجرای خود را تغییر دهد بهمان حال باقی مانده است وآخرین طغیان‌شدید آن در سال ۱۲۹٦ روی داده است . چنان می‌نماید دفعهٔ آخری که مجرای جیحون تغییر کرده در سال ۱۰۱۲بوده باشد و در آن سال شهر اورگنج‌که درآن زمان حاکم‌نشین خوارزم بوده بی آب شده و همهٔ آن ناحیه بتدریج‌از بی آبی خشك شده است و گویا از ۹۹۰ این ترتیب پیش آمده ومتدرجا این ناحیه خشك شده. درقرن یازدهم

شهر خیوه بجای اورگنج حاکم نشین خوارزم شد و بعدها شهر اورگنج کنونی‌وشهر وزیر در همان ناحیه‌آباد شده وظاهراً این دوشهر را بجای دو شهر دیگری که در کنار بستر سابق رود بوده وازبی‌آبی ازمیان رفته‌است ساخته‌اند . پس ازآن جزیرهٔ آرال‌را که نام آنرا بدریاچه هم داده اند در تاریخ‌زمانهای‌اخیرخوارزم‌ذکرمی‌کنند. در قرن گذشته درباره چند نهری از جانب چپ کنده‌اند ودرین زمان شهر دیگری ازنوآبادان شده که‌آنرا اینك کهنه اورگنج می نامند برای اینکه از اورگنج دیگری که نزدیك خیوه بوده است ممتاز باشد ولی این نهرها فقط چند سالی بساری قمیش منتهی میشده و هرچند که زمانی در نظر داشته اند بوسایل‌مصنوعی‌رودجیحون رابساری ـ قمیش و دریای خزر ببرند ولی چون این کارفایده‌ای نداشته است ازآن‌چشم پوشیده اند . اینك رود جیحون یا آمودریا پس ازآنکه ازپامیر می‌آید و پس از مشروب کردن ناحیهٔ بخاراواز شهر خیوه می گذرد بدریاچهٔ آرال می‌ریزد و ۱۸۵۰ کیلومتر طول دارد، ر. آرال .

آمودگی (ِ د) اف. حالت آموده بودن .

آمودن (َ د ن) فل . آراسته شدن ـ آمیختن و آمیخته‌شدن ـ ساخته شدن . فم . آراستن وآراسته کردن ـ آمیختن و آمیخته کردن ـ ساختن و ساخته کردن ـ پر کردن و مملو کردن و انباشتن ـ آماده کردن و مهیا کردن ـ در رشته‌کشیدن(آمای یا آموی ، آمود) .

آموده (ِ د) ص. آراسته ـ آمیخته ـ ساخته ـ پرکرده ـ آماده و مهیا . در رشته کشیده ـ مندرج .

آموده (ِ د) ص . لعل و مروارید در رشته کشیده .

آمور ا. آماس .

آمور اخ. آمور یا ساخالین رودی درشمال شرقی آسیا که‌ازدورود آرگون وشیلکا تشکیل می یابدودرمیان سیبری ومنچوریست‌وبدریای‌اخوتسك می ریزد و ۴۳۷۷ کیلومتر طول‌دارد .

آمورز (آم ر ز) ا. بیماری در چشم که باعث تیرگی و یا کوری میشود و سبب آن لاغر شدن عصب باصره و سیفلیس یا جز آنست مأخوذ از کلمهٔ فرانسه amaurose بهمین معنی که‌آن‌هم‌مشتق‌ازلفظ amaurôsis یونانی بمعنی تیرگی و تاریکیست .

آموری (م ُ ری) اخ. نام دوتن از پادشاهان یهود: ۱) آموری نخست پادشاه اورشلیم که در ۱۱۳۵ میلادی ولادت یافته و از ۱۱۶۲ تا ۱۱۷۳ پادشاهی کرده است ، ۲)آموری دوم که نخست درجزیرهٔ قبرس‌وسپس در اورشلیم از ۱۱۹٤ تا ۱۲۰۵ میلادی پادشاهی کرده .

آموری (ُ م) اخ. آموریان گروهی از مردم کنعان از نسل آمور پسر کنعان‌بودند که در مشرق‌روداردن دردشت می زیستند ودر زمان‌رامسس دوم‌فرعون مصر بر مصریان شوریدند و سپس با عبریان زدوخورد کردند و سر انجام شموئیل آنهارا دست‌نشاندهٔ خود کرد .

آموز اول شخص مفرد امر از فعل آموختن که بصورت اسم فعل و بمعنی آموزنده در صفتهایا اسامی مرکب داخل میشود : کار آموز ، بد آموز ، هنر آموز ، خودآموز ، زبان آموز، دست‌آموز، دانش‌آموز، نوآموز.

آموزاندن(زان دن) فم. آموزانیدن (آموزان ، آموزاند) .

آموزاندگی (َن ِد) اف. حالت‌آموزاننده بودن‌ـ کارو پیشهٔ آموزانندگان .

آموزاننده (َن ن ِ د) ص. آموزنده وآموزگار وآن کس که بیآموزد و بیآموزاند .

آموزانیدن (َ د ن) فم. آموختن وبآموزش واداشتن‌ویاددادن، مج. آگاهانیدن و آگاه‌کردن وآگاهی

دادن (آموزان ، آموزانید) .

آموزش (ِز ش) اف . عمل آموختن ـ حالت آموخته شدن . تعلیم(ف).آموزش وپرورش = تعلیم و تربیت (ف) .

آموزشگاه، آموزشگه (ِز ش گ َ ه) ام. جائی که درآن چیزی بیآموزند ـ هرجائی که در آن چیزی فرا گیرند اعم ازدبستان یـا دبیرستان و دانشکده و یاهنرستان ، مدرسه (ف) .

آموزگار (م و ز یا م و ِز) ام . کسی که دیگری را چیزی بیآموزد ، استاد ، معلم ، آموزنده ، آموزاننده، ادب آموز ـ کسی که در دبستان کودکان نوآموز را چیزآموزد. آموزگـار وخشوران = درکتاب مجعول دساتیر لقب هوشنگ پسرسیامك که در آن کتاب گویند درحکمت‌خرد پسندنامها نوشته بود واوراصدوخشور نیز گویند ولی پیداست که این کنایه واین مطالب جعلیست ودرزبان فارسی سابقه ندارد .

آموزگاری (م و ز یا م و ِز) افم. حالت آموزگاربودن ـ کار وپیشهٔ آموزگار ـ تعلیم (ف) .

آموزناك (م و ز ن ا ك) ام. دربرخی از فرهنگها بمعنی آموزگار و معلم علوم و آداب و استاد ومعلم ومدرس وشاگرد وکنایه ازیزدان‌آمده است ولی‌درین تردیدست .

آموزندگی (َز ن ِد) اف. حالت آموزنده بودن ـ کاروپیشهٔ آموزندگان .

آموزنده (َز ن ِد) ص. آموزاننده‌وآموزگار وآن‌کس‌که‌بیآموزد و بیآموزاند .

آموزی ا . بنا بر روایت شاهنامه یکی از چهار طبقهٔ مردم قدیم ایران که طبقهٔ آموزیان یعنی زاهدان و عابدان باشند ودربرخی ازنسخهای شاهنامه کاتوزیان ضبط شده .

آموزیان اج. ر. آموزی .

آموزیدگی (ِد) اف . حالت آموزیده بودن .

آموزیدن (د َن) فل وفم. آموختن . (آموز ، آموزید) .

آموزیده(ِد)ص.آموخته .

آمیس ا. تخمه‌ای که روی نان پاشند ونانخواه نیز گویند واموس و انبوس نیز ضبط کرده و زیره هم معنی کرده‌اند .

آموس (آم س) اخ . نام پیامبر سوم از پیامبران درجـهٔ دوم یهودکه در قرن نهم پیش از میلاد می زیسته است .

آموسنی (م‌وس) ا. فرهنگ نویسان این کلمه را چنین‌معنی‌کرده‌اند: دوزن یا بیشتر که یك شوهر داشته باشند و ازین قرار همانست که‌همشو وهمشوی‌هم‌گویند ودر زبان‌محاورات امروز هوو نامند یعنی زنیکه بازن‌دیگر در شوی شریك باشد .

آموغ ا. در برخی‌ازفرهنگها بمعنی احترام و توقیر وجلال واعزاز ووقار وخوف ومقدار و اندازه وقد وقامت و اندام آمده است وممکنست همان کلمهٔ آمرغ باشد که درست نخوانده‌اند .

آمولن (ل َن) ا . فرهنگ نویسان گویند مأخوذ از یونانی‌وبمعنی نشاسته است و این درستست زیراکه نشاسته را در زبان یونانیamoulon می گفته‌اند و ظاهراً این کلمه تنها در طب قدیم بکار رفته است .

آمولیوس(ل‌ی‌وس)اخ. درافسانهای روم قدیم نام پادشاه‌آلب که برادرش نومیتور را خلع کرد و برادر زادگانش رموس و رومولوس اورا کشتند .

آمون ص. پرولبالب ومملو ولبریز واین کلمه را آموی‌هم‌نوشته‌اند وظاهراً آموی‌درست‌ترست.ر.آموی.

آمون ا . پیرامون و محیط (ظاهراً این کلـمه همـان ریشهٔ لفظ پیرامونست که آمن هم نوشته اند) .

آمون اخ . فرهنگ نویسان

گویند رودیست که در میان خوارزم می‌گذرد و میان ترکستان و خراسان واقعست و نیز گفته‌اند نام شهری یا قصبه‌ای در کنار این رود است و ازین قرار مرادشان همان آموی و آمویه یعنی رود جیحون و شهر آمل ماوراءالنهرست ولی در کتابهای جغرافیا چنین ضبطی از نام این رود و این شهر دیده نشده است و اگر آموی را بدین گونه تحریف نکرده باشند باید گفت آمون هم ضبط دیگری از آموی و آمویه است .

آ مو ن (آم مُن یا آمّ مون) اخ . نام یکی از خداوندان مصریان قدیم که رب النوع شهر تب بود و معبدی بنام او در کارناك ساخته بودند و سپس اورا بارا که خداوند دیگری بود یکی دانستند و رب النوع آفتاب شد.

آمون (آ م مُ ن) اخ . پسر لوط و برادر مو آب که بنا بر روایات یهود آمونیان از نژاد او بودند و نام او را بیشتر در زبان فارسی عمون و بازماندگان او را عمونیان می نویسند .

آمون (آ م مُ ن) اخ . ر. آمسان .

آمون (آ مُ ن) اخ . نام چهاردهمین پادشاه یهود که مانند پدرش ماناسه کفر آورد و عمال وی او را کشتند .

آموندسن (م و ن د س ن) اخ . روئالد آموندسن کاشف معروف نوروژی که در بیورژ درسال ۱۸۷۲ میلادی ولادت یافت و در ۱۹۱۱ بقطب جنوب رسید و در ۱۹۲۸ در گذشت .

آمونی (آ م مُ ن ی) اخ. آمونیان ملتی از مردم سوریه بودند از نژاد آمون پسر لوط و در ساحل راست رود اردن می‌زیستند و رقیب عبرانیان بودند و یفته و سائول آنها را شکست دادند و سپس ژوئاب آنها را نابود کرد و آمون و آمونیان را در زبان فارسی بیشتر عمون و عمونیان می نویسند .

آمونیوس (آ م مُ ن ی ی و س) اخ. آمونیوس ساکاس حکیم یونانی ساکن اسکندریه که در قرن سوم میلادی می‌زیست و مؤسس طریقهٔ افلاطونیان جدید است و استاد پلوتن و اوریژن ولونژن بود .

آموی ص. پر و مملو و لبالب و لبریز (این کلمه را آمون هم نوشته اند و ظاهراً آموی درست ترست و اول شخص مفرد امر از فعل آمودنست که بجای اسم مفعول و بمعنی آموده بکار رفته و صورت اسم فعل دارد) .

آموی اخ. فرهنگ نویسان گویند نام شهریست بر کنار جیحون و جیحون منسوب بآن شهرست و برخی نام طایفه ای در کنار رود جیحون ضبط کرده‌اند و برخی دیگر نام آمل طبرستان دانسته‌اند ولی درست‌تر آنست که آمو و آموی و آمویه نامیست که در زبان فارسی برود جیحون و بشهر آمل ماوراءالنهر در کنار آن رود داده اند که اینك بچهار جوی و چار جوی معروفست و آمل طبرسان را تا کنون در هیچ کتابی آمو و آموی و آمویه نخوانده اند .

آموی (َم و ی) ص . منسوب بشهر آمل یا آموی ماوراءالنهر و ازمردم آنشهر که آملی نیز گویند .

آمویه (ِ ی) اخ . رود جیحون که آمو و آموی هم نامیده‌اند ـ شهر آمل ماوراءالنهر (در برخی از فرهنگها آمل طبرستان نوشته‌اند و این درست نیست) . ر. آمو و آموی .

آمه (ِ م) ا. دوات .

آمه (ِ م) ا. توده و پشتهٔ هیزم که آمنه و آمینه هم نوشته‌اند .

آمهارا (آ م) اخ. ناحیه‌ای در حبشه در شمال دریاچهٔ تسانا که زبان مردم آنجا بنام زبان آمهاری زبان رسمی مردم حبشه‌است .

آمهاری (آم) ص. منسوب بآمهارا و ازمردم آمهارا .

آمهاری (آ م) ا . زبان مردم آمهارا که زبان رسمی اهالی کشور

حبشه است .

آمی ا. پارچه‌ای که درجائی بنام آم‌می‌بافته‌اند .

آمی ا.مأخوذ ازیونانی بمعنی نانخواه که دراصطلاحات پزشکی‌سابق بکار می برده‌اند .

آمیختگی (م ی خ ـِ ت) اف. حالت آمیخته بودن ، آمیزش .

آمیختن (م ی خ َت ن) فل . درهم بودن و درهم شدن و مخلوط بودن و مخلوط شدن و آمیخته بودن و آمیخته شدن ودرهم ریختن دویاچند چیز. فم. درهم‌کردن و مخلوط کردن و آمیخته کردن و ممزوج کردن ـ معاشرت کردن ورفت و آمد کردن و آمدورفت کردن و آمد و شد کردن وحشر کردن (آمیز ، آمیخت).

آمیخته (م ی خ ـِ ت) ص. درهم و مخلوط و درهم ریخته و مختلط ـ مج. مصاحب و هم نشین و معاشر . آمیخته کردن = مخلوط کردن ودرهم کردن.آمیخته شدن = مخلوط شدن ودرهم شدن .

آمیر ص. دربرخی ازفرهنگها بمعنی پرخور وپرخوار وبسیار خوار و اکول وهم بمعنی تنبل نوشته‌اند و درین تردیدست .

آمیرال ا. کسی که فرمانده نیروها و کشتی های جنگی چند باشد مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه amiral بهمین معنی که آنهم مأخوذ از ترکیب امیر البحر تازیست وسابقا در زبان فارسی بکار می‌رفته واینك دریا سالار (ف) گویند .

آمیرانت (ر ا ن ت)اخ. جزایر آمیرانت نام مجمع‌الجزایری‌در دریای هندوستـــان در شمال شرقی ماداگاسکار متعلق با نگلستان .

آمیروته (ُر ـِت) اخ . جزایر آمیروته نام‌مجمع الجزایری در ملا نزی و در شمال گینهٔ جدید که متعلق باتحادیهٔ کشورهای اسطرالیاست (اصل این کلمه لفظ amirauté فرانسه‌بمعنی‌مقام‌ومنصب آمیرالی‌ودریا سالاریست).

آمیز اف. آمیزش و اختلاط و امتزاج و آمیختگی ـ رفت و آمد و آمدورفت وآمدوشدومجالست‌ونشست و خاست و نشست و برخـــاست و معاشرت وحشرـ جماع و مباشرت. (این کلمه اول شخص مفرد امر از فعل آمیختن است‌که بصورت اسم‌فعل بکار رفته).

آمیز اول شخص مفرد فعل‌امراز آمیختن که در صفات مرکب بصورت اسم فعل و بمعنی آمیزنده و آمیخته بکار رفته است ؛ محبت آمیز ، مودت آمیز ، شفقت آمیز ، رنك آمیز ، ستم آمیز ، شهد آمیز ، فرنگ آمیز ، نهنگ آمیز ، سنك آمیز ، جنگ آمیز ،درنگ آمیز ، ننگ آمیز ، اعتبار آمیز ، غبار آمیز ، عبیر آمیز ، عنبر آمیز ، عطر آمیز،مشك‌آمیز ، انتظارآمیز، عارآمیز ، ریشخند آمیز،حکمت‌آمیز، خجلت‌آمیز.

آمیزاندن ،آمیزانیدن (َد ن) فم. آمیخته کردن وآمیزیدن و آمیختن و آمیزش دادن (آمیزان ، آمیزاند یاآمیزانید) .

آمیزش (ـِز ش) اف . حالت‌آمیخته شدن ـ عمل آمیخته‌کردن، آمیختگی ، اختلاط ، امتزاج ـ الفت و صحبت ودوستی ومراوده ومعاشرت ونشست و خاست ونشست وبرخاست و رفت آمد و آمدورفت و آمدوشد و حشرومجالست‌وهم‌نشینی ـ مباشرت و جماع ـ ترکیب .مج. خوی وطبیعت. آمیزش دادن = مخلوط کردن و آمیخته‌کردن. آمیزش یافتن = مخلوط شدن وآمیخته شدن. آمیزش‌کردن = معاشرت کردن ورفت و آمد کردن‌ـ مباشرت کردن وجماع کردن .

آمیزش‌کن(ـِز ش ُك ن) ص. آمیزش‌کننده و آمیزش دهنده و مخلوط کننده وممزوج کننده .

آمیزش‌کنی (ـِز ش ُك) افم.حالت آمیزش کن بودن.آمیختگی،

اختلاط وامتزاج .

آمیزگار ص م . موافق و سازگار .

آمیزگار ام . هم نشین و مصاحب و همدم ومعاشر وخوش معاشرت .

آمیزگاری افم . حالت آمیزگار بودن ـ اختلاط و معاشرت و آمیزش والفت وصحبت وهم نشینی و مصاحبت وهمدمی ـ خوش معاشرتی .

آمیزناك ص م . سرشته و مخلوط و مختلط و آمیخته وممزوج .

آمیزناکی افم . حالت آمیزناك بودن .

آمیزندگی (َز ن ِد) اف . حالت آمیزنده بودن .

آمیزنده ص . آنکه بیآمیزد و مخلوط کننده . مج . هم نشین و معاشر ومصاحب ـ خوش معاشرت . آمیزندهٔ طبعها = ك . از یزدان .

آمیزه(ِز) ص . آمیخته و ممزوج و مخلوط ـ مرکب . دومویه و دو رنگ و سفید و سیاه و جوگندمی .

آمیزه (ِز) ا . آمیزش ـ مباشرت و جماع ـ مزاج و طبیعت ـ مردم پیر ـ ریش دومویه وسفید وسیاه و دو رنگ وجوگندمی ـ اختلاط وامتزاج (ف) . (ظاهراً مزاج وطبیعت که فرهنگ نویسان درمعنی این کلمه آورده اند تحریف مزاج وطیبت است هرچند که درکتاب مجعول دساتیرهم باین معنی آمده) .

آمیزه مو ، آمیزه موی (ز) ص م . دارای ریش دورنگ و دومویه وسفید وسیاه وجوگندمی .

آمیزه مویگی (ِز ـ ِی) افم . حالت آمیزه مویه بودن .

آمیزه مویه (ِز م و ِی) ص م . آمیزه مو وآمیزه موی

آمیزه موئی (ِز) افم . حالت آمیزه موی بودن .

آمیزیدن (َد ن) فل . آمیخته شدن و مخلوط شدن . فم . آمیخته کردن و مخلوط کردن (آمیز ، آمیزید) .

آمیژ ص . آمیز .

آمیژه (ژ) ص . آمیزه ـ سنجیده ومرتب .

آمیژه (ِژ) ا . آمیزش ـ مباشرت و جماع ـ مزاج و طبیعت ـ مردم پیر ـ ریش دومویه و سفیدوسیاه و دورنگ وجوگندمی ـ شاعر (ظاهراً مزاج و طبیعت که در معنی این لغت فرهنگ نویسان آورده اند تحریفی از مزاح و طیبت است هرچندکه درکتاب مجعول دساتیرهمچنین آمده است) .

آمیس اخ . جزایر آمیس یا جزایر تونگا شبه جزیره ای درپولینزی دارای ۲۳۵۰۰ تن جمعیت که پای تخت آن نوکو آلوفاست ودر تحت حمایت دولت انگلستانست .

آمیص ا . معرب کلمهٔ خامور فارسی که در زبان فارسی هم گاهی بکار رفته است .

آمیغ اف . آمیزش وآمیختگی واختلاط ـ مباشرت وجماع ومجامعت ـ راستی و صدق و حقیقت (این معنی اخیر را فرهنگ نویسان از کتاب جعلی دساتیر گرفته اند ودرست نیست) .

آمیغ اول شخص مفرد امر از فعل آمیختن که فردوسی صیغهٔ نهی آن یعنی میامیغ بجای میامیز استعمال کرده و بصورت اسم فعل در صفات مرکب نیز بکار رفته است: عنا آمیغ .

آمیغه (ِغ) اف . آمیغ و آمیزش و آمیختگی واختلاط ـ مباشرت و جماع و مجامعت .

آمیغه (ِغ) ص . آمیخته .

آمیغی ص . فرهنگ نویسان بمعنی حقیقی وراست ودرست وصادق و صدیق و بی نفاق آورده اند و این کلمه و معانی آنرا از کتاب مجعول دساتیر گرفته اند و چنین لغتی در زبان فارسی نبوده است .

آمیلکار اخ . آمیلکار براکا سردار معروف قرطاجنی پدر هانیبال که شورش مزدوران را فرونشاند ودر

۲۲۸ پیش از میلاد در گذشت .

آمین مأخوذ از تازی کلمه‌ای که در مقام استجابت دعا بمعنی خدایا روادار و اجابت کن در زبان فارسی بکار می رود و بیشتر الهی آمین می گویند یا آمین یا رب‌العالمین و گاهی نیز آمین بحرمت سیدالمرسلین . آمین گفتن = کلمهٔ آمین برزبان راندن .

آمین (م ی ی‌ن) اخ. شهری درفرانسه پای تخت‌قدیم ایالت پیکاردی که اکنون حاکم نشین شهرستان سوم و در کنار رود سوم واقع شده ودر ۱۳۱ کیلومتری پاریسست و۹۰۲۱۱ تن جمعیت دارد وپارچهای آن معروفست و در ۱۵۹۷ میلادی اسپانیائیان آن را گرفتند و هانری چهارم باز گرفت‌ودر ۱۸۰۲ درآنجا عهدنامه‌ای درمیان‌فرانسه و انگلستان و اسپانیا و هلندامضا شد که بعهدنامهٔ آمین معروفست .

آمینتاس اخ. نام چندتن از پادشاهان مقدونیه از آن جمله‌آمینتاس سوم که پسدر فیلیپ دوم بود و از ۳۸۹ تا۳۶۹ پیش‌ازمیلاد پادشاهی‌کرد.

آمین مارسلن (آم‌م‌ی‌ی‌ ی نم‌ار س‌ل‌ ن) اخ. مورخ رومی‌در قرن چهارم میلادی که مورخ بااطلاع و بی طرفی بوده ولی نوشته های او مبهم وتاریکست .

آمینه (ن) ۱. دستهٔ هیزم شکافته و بارهیزم برای فروش‌که آمنه و آمه هم نوشته‌اند .

آمیو (م ی ی) اخ. ژاك آمیو ادیب معروف فرانسوی که در ۱۵۱۳ میلادی در شهر ملن متولد شدو نخست م. بی وله وسپس کشیش دربار شارل نهم بود و پس از آن خلیفهٔ‌شهر اکسر شد وبوسیلهٔ ترجمه های بسیار خوبی که از آثار پلوتارك ولونگوس‌ودیگران کرده یکی از مؤسسین نثر زیبای قرن شانزدهم بوده وسبك بسیار ساده‌روان وسلیس داشته‌ودر۱۵۹۳ درگذشته‌است.

آن ض . ضمیر اشاره‌که‌برای نمایاندن یا رساندن و یا اشاره کردن بچیز دور و یا کسی که غایبست بکار می رود : آن مرد، آن کتاب (درمقابل این که برای اشاره بچیز نزدیك یا کسیست که حاضرباشد) ـ نیز بجای چیزی یاکسیکه سابقاً ازو نام برده یا مطلبی که سابقاً گفته شده باشد بکار می رود : آنرا که دیدی درست نگاه کن ، مخصوصاً آنرا بیاد بسپار ـ نیز برای تصریح کردن و تعیین کردن کسی یا چیزی یاکسان یاچیزهائی که مبهم باشد بکار می رود : آن کسی‌را دوست‌بدار که بکارت آید ، آن‌چیزی را بخواه که سودمند باشد ، آن کسانی را بپذیر که دوست تو باشند ، آن چیزهائی را بخر که ارزان باشد ـ نیز ضمیریست که معنی تعلق و مالکیت می دهد : این کتاب آن منست یااز آن منست ـ گاهی نیز بصورت ضمیر منفصل سوم شخص مفرد و بجای او بیشتر در محاورات بکار می رود : آن را دیروز دیدم که می رفت ، این کتاب مال آن است . برآن‌داشتن = و داشتن ووادار کردن . آن بهتر = بهتر آنست. پس ازآن = پس‌ازآن زمان . ج . آنان و آنها (جمع آنان فقط در بارهٔ کسان معمولست) .

آن حرف زائدی که درپایان اول شخص مفرد فعل امر افزایند و صفت یا اسم فاعل از آن سازند : خندان ، گریان ، سوزان ، رخشان، درخشان، لرزان .

آن حرف زائدی که درپایان اول شخص مفرد فعل امر افزایند و معنی معین فعل دهد : شتابان و اگر ریشهٔ فعل را مکرر کنند معنی استمرار دهد : خند خندان ، لرز لرزان، لنگ لنگان و در پایان افعال مرکب نیز افزایند : دست افشانان ، پای کوبان، اشك ریزان، شادی کنان ،بازی‌کنان.

آن حرف زائدی که بیشتردر پایان اول شخص مفرد امر افعال‌مرکب و گاهی نیز در پایان اسامی افزایند و کلماتی از آن سازند که در موارد عید و جشن و شادی و مراسم و فصول

بکاررود ، عقد کنان، شیرینی خوران، برگ ریزان ، گوسفند کشان ، ختنه سوران ، یخ بندان ، چراغان ، حنا بندان ، آب ریزان ، خلعت پوشان، سمنوپزان ، حلو پزان ، آشتی کنان .

آن حرف زائدی که گاهی در پایان بعضی صفات افزایند و گویا معنی پیوستگی و ادامه در حالت صفت آورد : شاد ، شادان ، توام، توامان، جاوید ، جاویدان ، آباد ، آبادان . (گاهی حرفی زائد پیش از آن درآید: شادمان وگاهی نیز حرفی از میان بیفتد: جاودان) .

آن حرف زائد که در پایان اسامی افزایند و معنی اسم زمان دهد: صبح گاه ، صبح گاهان ، سپیده دم ، سپیده دمان ، سحرگاه، سحرگاهان ، بهار ، بهاران ، بامداد ، بامدادان ، شبانگاه ، شبانگاهان ، چاشتگاه ، چاشتگاهان ، صبح دم ، صبح دمان ، نوبهار ، نوبهاران .

آن حرف زائدی که در پایان اسامی خاص در آید و نسبت وخانوادگی را می رساند : خسرو قبادان یعنی خسرو از خاندان قباد یا پسر قباد ، بزرگ مهر بختکان یعنی بزرگ مهر پسر بختك یا از خاندان بختك ، بهرام بهرامان یعنی بهرام پسر بهرام و از خاندان بهرام ، اردشیر بابکان یعنی اردشیر پسر بابك و از خاندان بابك و اگر در پایان آن کلمهٔ اصلی هاء باشد بگاف بدل کنند : قارن کاوگان.

آن حرف زائدی که در پایان نامهای طوایف وقبایل افزایند ومعنی سرزمین ودیارآن طایفه وقبیله رادهد : گیل ، گیلان ، دیلم ، دیلمان . گاهی در پایان کلمه ای که پایای نسبت ساخته شده ودر تسمیهٔ طوایف بکار رفته نیز افزوده شده است : سغدیان ، باختریان که از سغدی و باختری ساخته‌اند .

آن حرف زائدی که پایان اسامی بجای یای نسبت افزایند وصفت نسبی ازآن بسازند: آونگان بمعنی آونگی.

آن علامت جمع درزبان فارسی که در پایان اسامی و صفات افزایند : مرد ، مردان ، بد ، بدان ، خوب ، خوبان . هنگامی که صفت را بدین گونه جمع بندند معنی گروه وجمعی که دارای آن صفت باشند دهد : درستکاران ، بد خواهان . اگر در پایان کلمه هاء نا ملفوظ باشد آن هاء را بگاف بدل کنند: خواجگان ، مردگان . گاهی ضمیرهای منفصل را بدین گونه نیزجمع بسته‌اند و آنان و در بعضی از نواحی ایران مایان و شمایان جمع ما وشما نیز معمولست ولی فصیح نیست. اساساً آن علامت جمع برای همهٔ جانداران است : مردان ، زنان ، کودکان ، پیران ، شیران ، اسبان ، مرغان ، خروسان . اعضای بدن انسان را هم بآن جمع بندند : سران، دستان، انگشتان. اسم جمعها را نیزبآن جمع می بندند: گروهان ، مردمان . نامهای گیاهان و درختان راهم بآن جمع می بندند : درختان ، گیاهان ، گلان ، نهالان ، خاران، سنبلان، نرگسان. اجرام سماوی را همچنین جمع بسته‌اند: آفتابان، ماهان، اختران، ستارگان. صفاتی را که از زبان تازی گرفته‌اند ونیز اسامی صفات را بدین گونه جمع می بندند :احمقان، ابلهان ، حکیمان، طبیبان، دانشمندان، هوشیاران ، مسلمانان. شب وروزرا نیزشبان وروزان جمع بسته‌اند .جمع غم واندوه وانده وگناه را هم غمان و اندوهان واندهان وگناهان گفته‌اند. نیز صفاتی را که بایاء نسبت ازنامهای شهرها وکشورها ساخته شده چنین جمع بسته‌اند: ایرانیان،طهرانیان. نیز صفاتی که ازاسامی کسان ساخته شده چنین جمع می بندند: اشکانیان ، ساسانیان ، زرتشتیان ، جعفریان ، سامانیان ، سلجوقیان ونیز همین قاعده برای ساختن اسامی عمومی خاندانهای دیگرمتداولست : جیهانیان، بلعمیان ، برمکیان. درصفات دیگری که ازاسامی عام ساخته شده نیزمتداولست: مرهمیان،دوزخیان ، جهانیان،عالمیان،

لشکریان، سپاهیان. اسامی ملل وطوایف رانیز باآن جمع می بندند: ترکان، کردان، لران ، تازیکان ، تازیان ، هندوان . اهریمن و اهرمن را اهریمنان و اهرمنان و ایزد را ایزدان و خدا را خدایان و صنم را صنمان و شمن را شمنان و بت را تبان ولعبت را لعبتان و عروسك را عروسکان باعتبار اینکه حالت شخصیت دارند یا بصورت انسانی مجسم می شوند بهمین قاعده جمع بسته اند . کوه را کوهان و کوهسار را کوهساران و جویبار را جویباران و شاخسار را شاخساران نیز جمع بسته اند . هستان ونیستان جمع هست و نیست بمعنی بودگان و نابودگان آمده . جانان جمع جان تنها بمعنی دلبر و دلدار آمده است و صورت کلمهٔ مفرد دارد (در زبان محاورات همهٔ این کلمات را بهاء نیز می توان جمع بست ولی جمع بآن فصیح ترست. هنگامی که کلمه ای بالف ممدود ختم شود چون در اصل یائی در پایان بوده است هنگام جمع بستن آن یاء دوباره ظاهر میشود : خدا ، خدایان، پا، پایان، راهنما، راهنمایان وحتی اگر آن کلمه دراصل یا نداشته باشد بقیاس این یارا می افزایند : بینایان ، دانایان و بطریق اولی بر کلمات تازی نیز این یا افزوده می شود : مبتلایان) .

آن ۱ . زیبائی وجمال وحسن و کیفیت معنوی نیکوان و زیبایان که بوصف در نیاید ـ چاشنی و نمك و ملاحت ودلربائی وفریبندگی وگیرندگی وربایندگی ـ عقل ـ شراب ـ تشخص وتعین و شخصیت ـ آن داشتن ،آنی داشتن = نمك وملاحت وربایندگی مخصوص داشتن.

آن ا. مأخوذ از تازی بمعنی وقت و زمان و هنگام ودم و لحظه و لمحه و اندك زمان . آن بآن = دم بدم . در آن واحد = دریك زمان. آنافآنا . ر . آنا .(این همان کلمه ایست که با الف و لام یعنی الان هم در فارسی بکارمی رود).

آن (آنن) اخ. نام هشت تن اززنان معروف اروپا : ۱) آن دوطریش دختر فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا وزن لوی سیزدهم پادشاه فرانسه که در ۱۶۰۱ میلادی ولادت یافت ودرزمان کودکی پسرش لوی چهاردهم نایب السلطنه بودربدستیاری مازارن حکمرانی کرد و در ۱۶۶۶ در گذشت ، ۲) آن دوبوژو دختر مهترلوی یازدهم پادشاه فرانسه که در ۱۴۶۰ میلادی ولادت یافت و در زمان کودکی شارل هشتم برادر کهتر خود با جدیت و کاردانی بسیار بعنوان نایب السلطنه حکمرانی کرد ودر ۱۴۸۸ درسنت اوبن دوکورمیه بردوك دورلئان غلبه یافت ودر ۱۵۲۲ درگذشت ، ۳) آن دوبولن ملکهٔ انگلستان وهمسردوم هانری هشتم در ۱۵۰۷ میلادی ولادت یافت و هانری هشتم پس از آنکه کاترین داراگون همسرنخستین خودرا طلاق دادوی را که هم نشین آنزن بودگرفت و در ۱۵۳۶ بتهمت خیانت وزنا اورا سربریدند ، ۴) آن دوبرتانیی دخترفرانسوای دوم دوك دوبروتانیی و پادشاه فرانسه در ۱۴۷۷ میلادی در شهر نانت ولادت یافت ودر ۱۴۹۱ همسرشارل هشتم و پس ازآن در ۱۴۹۹ همسرلوی دوازدهم شد و در نتیجهٔ این زنا شوئی ایالت برتانیی که سرزمین پدران اووجهیزیهٔ او بود جزوفرانسه شد ودر ۱۵۱۴ در گذشت ، ۵) آن دوکلو دختر دوك دوکلوژان سوم و ملکهٔ انگلستان در ۱۵۱۵ میلادی ولادت یافت و همسر چهارم هانری هشتم بود که در ۱۵۴۰ بعقد او درآمد و چند ماه بعد طلاق گرفت و در ۱۵۵۷ در گذشت ، ۶) آن دولوکزامبورگ ملکهٔ انگلستان ودختر امپراطور شارل چهارم و همسر ریشارد دوم پادشاه انگلستان در ۱۳۹۴ میلادی درگذشت، ۷) آن دوروسی ملکهٔ فرانسه که در ۱۰۵۱ میلادی بعقدهانری نخست درآمد و در ۱۰۷۵ در گذشت ، ۸) آن استورات ملکهٔ انگلستان دختر ژاك دوم در ۱۶۶۵ میلادی ولادت یافت و

بالوی چهاردهم پادشاه فرانسه کشمکش بسیار کرد و اسکاتلندرا جزوانگلستان کرد ودر ۱۷۱٤ درگذشت .

آن (آ ن ن) اخ . همسر لئون دوم پادشاه ارمنستان که از وی یازده فرزند داشت .

آن (آ نن)اخ. دختر چهارم کنستانتن دهم امپراطور بیزانس یارومیه الصغری.

آنا (آ ن ن) مف . مأخوذ از تازی بمعنی همان دم ودرهمان لحظه وهمین دم وهمین لحظه وآلان وا کنون.
آنافآنا = هردم وهرلحظه .

آناباتیست (ت ی س ت) نـام فرقه ای دینی و سیاسی از مردم آلمان که درآغاز قرن شانزدهم میلادی بوده اند وبیشترآنها ازروستائیان بودند ولوتر نجبای پرتستان آلمان را واداشت که آنها را در سال ۱۵۲۵ میلادی در محل فرانکن هاوزن درضمن واقعه ای که معروفست نابود کنند . آناباتیست یکی از فرق پرتستـان و منکر غسل تعمید کودکان بودند و آنرا بیهوده می دانستند و معتقدین خود را غسل تعمیددیگری میدادند وروسای معروف آنها توماس مونسر وژان دولید بودند ومرکز تبلیغات آنها شهر مونستربودو مخالفان آنها ایشان را آزار و شکنجهٔ بسیار میکردند .

آناباز اخ. نام کتاب بسیار معروفی ازگزنفون حکیم وتاریخ نویس نامی یونانی کـه شرح بسیار جاذب و دل انگیزی از لشکر کشی کورش جوان شاهزادهٔ هخامنشیست که بجنگ بـا برادرش اردشیر دوم برخاسته بود و پس ازشکست او ده هزارتن یونانی که درین جنگ با او آمده بودند بفرماندهی گزنفون بیونان بازگشتند و این واقعه درتاریخ ببازگشت ده هزار تن معروفست وبهمین جهة این کتاب را بنام بازگشت ده هزار تن می نامند و آنـاباز کلمهٔ یونانیست که معنی تحت اللفظ آن لشکر کشی داخلیست ونیز کتاب دیگری بهمین نام ازآرین مورخ یونانی درباب لشکر کشی های اسکندربدستست .

آنات اخ . مأخوذ از تازی جمع آن بمعنی اوقات که گاهی درزبان فارسی بکار رفته است .

آناتومی (ـُ ت م ی) ام. علم تشریح کـه یکی از شعب علم پزشکیست مأخوذ از کلمهٔ فرانسه anatomie که بهمین معنی گاهی در زبان فارسی بکار رفته است واین کلمهٔ فرانسه در اصل مأخوذ از دو لفظ یونانیست ana بمعنی میان و tome بمعنی بریدن وشکافتن که معنی تحت اللفظ آن میان بری یامیان شکافی می شود .

آناتول (ـُ ت ل)اخ. سردار رومی که بنابر روایات ارمنی ازجانب تئودوز نخست معروف بکبیرامپراطور روم مأمور ارمنستان شد و بنای شهر ارزروم را باونسبت میدهند .

آناتولی (ـُ ت) اخ . نامی که یونانیان قدیم و اروپائیان اغلب بآسیای صغیر میدهند و این کلمه در اصل یونانی anatolê بمعنی مشرق بوده است زیرا که آسیای صغیر در مشرق یونان واقع بوده و این کلمه را آناطولی هم می نویسند .

آنادیر اخ. رودی در سیبری که بخلیجی ازدریای بهرینگ میریزد که آنرا بهمین مناسبت خلیج آنادیر مینامند واین رود ۷٤۰ کیلومتر طول دارد .

آنازارب (زا ر ب) اخ. نام شهر قدیمی در ارمنستان در ناحیهٔ کیلیکیه که از قدیم ترین شهرهای آن سرزمین بودوهمواره درمیان امپراطوران رومیة الصغری و تازیان و ارمنیان متنـازع بوده است و ژوستن نخست امپراطور روم باروی استواری بر آن ساخت و سپس در صدراسلام بدست تازیان افتاد و هـارون الرشید بر استحکامات آن افزود ودر سال ۳۵۳ (۹٦٤ میـلادی) نیسفور فوکاس امپراطور بیزانس آنرا از تازیان گرفت وباردیگر تئودورپسرو جانشین کنستانتن امپراطور بیزانس آنرا از یونانیانی که

درجنگ صلیبی شکست خورده وبآنجا رفته بودند منتزع کرد وسپس باردیگر مانول امپراطور بیزانس در سال ۵۳۱ (۱۱۳۷ میلادی) آن شهر را گشود و نیز در سال ۵۵۳ (۱۱۵۸ میلادی) مانول کومنن امپراطور بیزانس باردیگر آنرا گرفت وچون این شهر مکرر بدست امپراطوران بیزانس افتاده و دوباره ارمنیان آنرا پس گرفته اند در تاریخ ارمنستان معروفست .

آناستاز (ن ا س) ا خ . نام چهار تن از پاپها : ۱) آناستاز نخست که از ۳۹۸ تا ۴۰۲ میلادی پاپ بود ، ۲) آناستاز دوم از ۴۹۶ تا ۴۹۸ ، ۳) آناستاز سوم از ۹۱۱ تا ۹۱۳ ، ۴) آناستاز چهارم از ۱۱۵۳ تا ۱۱۵۴ .

آناستاز (ن ا س) ا خ . نام دو تن از امپراطوران روم : ۱) آناستاز نخست معروف بسیلانتیر که از ۴۹۱ تا ۵۱۸ میلادی پادشاهی کرد و امپراطور روم شرقی یا رومیةالصغری بود ، ۲) آناستاز دوم امپراطور روم غربی از ۷۱۳ تا ۷۱۶ میلادی .

آناستازی (ن ا س) اخ . نام دختر مهتر موریس امپراطور روم و خواهر مریم یاماری که بنابرگفتهٔ مورخین ایرانی زن خسرو پرویز بوده است .

آناستاس (ن ا س) اخ . ضبط دیگری ازنام آناستاز .

آناطولی (ُ ط) اخ . ضبط دیگری از نام آناتولی .

آناف اخ . مأخوذ از تازی جمع انف بمعنی بینی‌ها که گاهی در فارسی بکار رفته است .

آناکارسیس (ك ا ر س ی س) ا خ . حکیمی از نژادسکاها یا اسکیت‌ها و یاسیت های اروپا که در قرن ششم پیش از میلاد می زیسته و در حدود ۵۸۹ پیش از میلاد وارد آتن شدو با سولون و پریاندر وکورنت دوستی بهم زد .

آناکرئون (ن ا ك ر ُ ا ن) اخ . شاعر غزل سرای معروف یونانی که در ۵۶۰ پیش از میلاد در شهر تئوس در لیدیه ولادت یافت و از آثاری که قطعاً ازوست پیش از چند قطعه باقی نمانده ویك مقدار اشعار باو نسبت می دهند که از او نیست و مدتها پس از زمان او ساخته اند و بواسطهٔ دعوت بخوشی وسرور وشادی معروفست و در ۴۷۸ پیش از میلاد درگذشت .

آناکسارك (ن ا ك س ا ر ك) ا خ . حکیم یونانی که از هواخواهان اصول دموکریت و از دوستان اسکندر بود و در قرن چهارم پیش از میلاد می زیست

آناکساگور (ن ا ك س ا ُ گ ر) ا خ . حکیم یونانی از هوا خواهان طریقهٔ ایونی که پریکلس و سقراط از پیروان او بودند و در سال ۴۲۸ پیش از میلاد درگذشت .

آناکسیماندر (ن ك ا س ی م ا ن د ر) ا خ . حکیم یونانی از مردم ایونی که در ۶۱۰ پیش از میلاد ولادت یافت و در ۵۴۷ درگذشت .

آناکسیمن (ن ا ك س ی م ن) ا خ . نام دو تن از دانشمندان یونان : ۱) آناکسیمن ملطی از مردم ملطیه حکیم یونانی از هوا خواهان طریقهٔ ایونی که هوا را جوهر جهان می‌دانست و در حدود ۴۸۰ پیش از میلاد درگذشت ، ۲) آناکسیمن از مردم شهر لامپساك که یکی از مربیان اسکندر بود و در جنگهای آسیا و ایران با او همراهی کرد .

آناگنی (ن ا گ ن ی) اخ . شهری در ایتالیا نزدیك شهر رم دارای ۱۰۵۰۰ تن جمعیت .

آنالژزین (ن ا ل ژ ز ی ن) ا . گردسفیدی قلیائی واندکی تلخ مزه که از قطران زغال سنگ میگیرند و برای بریدن تب و تسکین درد بکار می برند وآنرا آنتی پیرین نیز مینامند مأخوذ از کلمهٔ فرانسه analgésine بهمین معنی که درپزشکی

در زبان فارسی هم بکار می رود و اصل کلمه مرکب از دو جزء یونانیست an بمعنی بی و بدون و algos بمعنی درد و معنی تحت‌اللفظ آن بیدردست یعنی مسکن و فرو نشانندهٔ درد.

آنام (آ ن ا م) اخ. یکی از دول هندوچین فرانسه که عبارت از رشتهٔ باریک کوهستانی در ساحل دریای چینست ۱۴۷۰۰۰ کیلو مترمربع مساحت و ۵۶۰۰۰۰۰ تن جمعیت دارد و سرزمینیست که سواحل آن حاصلخیز و داخلهٔ آن جایگاه های لم یزرعست و ابریشم و برنج فراوان دارد و دماغهٔ آن بنام دماغهٔ هوه خوانده می شود و شهرهای عمدهٔ آن توران و بینه دینه و کوینهون و فا نثیت و نهاترانگ و دالاتست و پس از آنکه فرانسویان در ۱۸۵۹ میلادی کوشنشین و در ۱۸۸۳ تونکن را گرفتند سرزمین آنام هم در ۱۸۸٤ در تحت حمایت فرانسه در آمد.

آنامی (آ ن ا) ص. منسوب بکشور آنام واز مردم آنام.

آنان اج. ج. آن. ر. آن.

آناناس ا. گیاهی مخصوص امریکا که میوهٔ بسیار لذیذی بشکل میوهٔ کاج دارد و آن میوه را نیز بهمین نام میخوانند مأخوذ از کلمهٔ فرانسه ananas که در آن زبان آنانا تلفظ می کنند و این لفظ از کلمهٔ اسپانیائی anana و ananas بزبان فرانسه رفته و اصل آن کلمهٔ nana از زبان مردم بومی برزیلست که نام همین گیاه و میوهٔ آنست و اینکه پاره ای از متاخرین گفته اند محرف کلمهٔ عین الناس تازیست پیداست که اصلی ندارد.

آنانی اخ. ر. آناناس.

آنانیاس (ن ی ی ا س) اخ. بنا بر روایات یهود نام یکی از سه جوان عبرانی که بفرمان بخت نصر آنها را در آتش افگندند و زنده از آتش بیرون آمدند ـ نیز بنا بر روایات انجیل نام مردی یهودی که بدین نصاری گرویده بود و بواسطهٔ دروغ گفتن بسن پل از حواریون وی وزنش سافیرا نام تلف شدند و نام او را آنانی هم نوشته اند.

آناهواك (ه و آ ك) اخ. یکی از نامهائی که پیش از غلبهٔ اسپانیائیان بکشور مکزیك می دادند و اینك نام جایگاه ای در اطراف شهر مکزیکوست.

آناهیتا اخ. یکی از خداوندان ایرانیان قدیم که کلمهٔ ناهید ضبط کنونی آنست.

آنب (آن ب) اخ. نام قلعه‌ای که سابقاً درنزدیکی نهرالعاصی در شمال حماه بوده و در آنجا یکی از وقایع جنگ صلیبی در ۲۱ صفر ۵٤٤ رخ داده و نورالدین زنگی صلیبیان را شکست داده و پیشوای ایشان را کشته است.

آنت (آ ن ت) مخفف آن ترا و ترا آن که در اصطلاح شعرا گاهی هم بمناسبت وزن شعر بسکون نون و تاء خوانده می شود و در مقام تحسین بمعنی زهی و آفرین و خهی و خه وخه واحسنت ومرحبا بکار میرود واینت نیز بهمین معنی درشعر آمده‌است.

آنتالسیداس (آ ن ت ا ل) اخ. سردار یونانی از مردم لاسدمونی که با ایران در ۳۸۷ پیش از میلاد عهد نامه ای بست وبموجب آن دولت اسپارت بیشتر از شهر های بزرگ یونانی آسیای صغیر را بایران واگذاشت و با ایران اتحاد کرد.

آنترکوت (آ ن ت رِ ك ت) ا. در اصطلاح آشپزی گوشتی که از میان دو دنده بریده باشند مأخوذ از کلمهٔ فرانسه entrecôte بهمین معنی که گاهی در زبان فارسی بکار می رود.

آنتروپولژی (آ ن ت رُ پ ل ژ ی) ا. تاریخ طبیعی انسان مأخوذ از کلمهٔ فرانسه anthropologie

که سابقاً در زبان فارسی بکار رفته و اینك مردم شناسی (ف) میگویند.

آنترو پومتری (آ ن ت ر پ ُ م ت ر ی) ا . علم اندازه گیری قسمت‌های مختلف بدن انسان مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه anthropométrie که سابقاً در زبان فارسی بکاررفته و اینك تن‌پیمائی (ف) میگویند.

آنترومون (آ ن ت ر م ن) اخ . دره با صفائی در سویس در پای کوه سن بر نار بزرگ .

آنتروو (آ ن ت ر و) اخ . قصبه ای در فرانسه درکنار رود وار دارای ۱۰۱۰ تن جمعیت .

آنتریگ (آ ن ت ری گ) اخ . قصبه ای درفرانسه در ملتقای رودترویرولو دارای ۱۵۸۹ تن جمعیت.

آنتکرا (آ ن ت ك) اخ . شهری در اسپانیا در شهرستان مالاگا دارای ۳۲۰۰۰ تن جمعیت .

آنتمیوس (آ ن تِ م ی ی س) اخ . معمار معروف یونانی که در شهر ترال ولادت یافت و کلیسای معروف ایاصوفیه را در قسطنطنیه (استانبول) وی ساخته است که پس از آن ترکان عثمانی آنرا بمسجد بدل کردند واز ۵۳۲ تا ۵۳۷ میلادی مشغول ساختن آن بوده است.

آنتنور (آ ن تِ ن ُ ر) اخ . بنا بر افسانهای رومی نسام شاهزاده ای از مردم شهر تروا که بایتالیا رفت و شهر پادو را ساخت .

آنتنور (آ ن تِ ن ُ ر) اخ . مجسه ساز معروف یونانی که در پایان قرن ششم پیش از میلاد میزیسته است وآثاراواینك بدستست.

آنتوان (آ ن ت و آ ن) اخ . مارك آنتوان سردار معروف رومی که در سال ۸۳ پیش از میلاد ولادت یافت واز دوستان سزار بود ودر سال ۴۳ پیش از میلاد بهمدستی اکتاو ولپید دورهٔ دوم حکومت سه نفری را تشکیل داد و در سال ۴۲ بـروتوس و کاسیوس را در فیلیپ شکست داد و چون قلمرو روم را قسمت کردند کشور های شرق سهم او شد ولی کلئوپاتر ملکهٔ مصر برو تسلط یافت و سپس با اکتاو میانه اش بهم خورد و در جنك دریائی آکسیوم درسال ۳۱ پیش‌ازمیلاد شکست خورد وچون‌درشهر اسکندریه اورا محاصره کردند در سال ۳۰پیش از میلاد خود را کشت.

مارك آنتوان

آنتوانگ (آ ن ت و آ ن گ) اخ . شهری در بلژیك در ناحیهٔ هنودارای ۴۵۰۰ تن جمعیت .

آنتوفاگاستا (آ ن ت ُ ف ا) اخ . بندری در شمال کشور شیلی دارای ۵۳۰۰۰ تن جمعیت که یکی‌ازراههای تجارت‌کشوربولیویست.

آنتونن (آ ن ت ن َ ن) اخ . آنتونن ملقب بمقدس امپراطور روم پسر خوانده و جانشین آدرین‌که در سال ۸٦ میلادی ولادت یافته واز ۱۳۸ تا ۱٦۱ میلادی با میانه روی و دادگری پادشاهی کرده است .

آنتونن (آ ن ت ُ ن َ ن) اخ. نامی که بهفت تن ازامپراطوران روم می‌دهند که عبارت باشند ازنروا و تراژان و آدرین و آنتونن و مارك اورل و وروس و کومود که از۹٦ تا ۱۹۲ میلادی پادشاهی کرده اند و این هفت تن را آنتونن ها می‌نامند .

آنتونی (آ ن ت ُ) اخ . ناحیه ای درفرانسه ازشهرستان سن‌دارای ۱۷٦٤۵ تن جمعیت .

آنتونین (آ ن ت ُ) اخ . زن بلیزر سردار معروف رومی که همنشین تئودورا ملکهٔ روم بود و بواسطهٔ بی‌مبالاتی هائی‌که کرده است معروفست .

آنته (آ ن تِ) اخ . در اساطیریونان وداستانهای یونانی غولی که او را پسر نپتون می‌دانستند و می گفتند مادراوزمین‌بوده است وهرکول

اورا بفشار بازوی خود خفه کرده و چون در ضمن کشاکش بااو دیده‌است که هرگاه بزمین برمی‌خورده برزور او افزوده می‌شده است اورا اززمین بلند کرده و بدین‌گونه توانسته است او را خفه کند.

آنتیب اخ. شهری درفرانسه که حاکم نشین ناحیهٔ آلپ دریائی و بندری درکناردریای رومست و ۲۶۰۷۱ تن جمعیت دارد.

آنتی‌پاتر (آن ـ ت ر) اخ. سردار مقدونی که از دستیاران اسکندر بوده ودرغیاب اسکندر بر مقدونیه حکمرانی کرد و مردم آتن‌را که پس ازمرگ اسکندر شوریده بودند در کرانون شکست داد ودر ۳۹۷ پیش از میلاد ولادت یافت و در ۳۱۷ در گذشت. نوهٔ او که از ۲۹۶ تا ۲۹۴ پیش از میلاد در مقدونیه پادشاهی کرده نیز آنتی پاتر نام داشته است.

آنتی‌پیرین (آن) ا. گرد سفیدی قلیائی و اندکی تلخ مزه که از قطران زغال سنگ می گیرند و برای بریدن‌تب وتسکین دردبکار می‌برند و آنرا آنالژزین هم می نامند مأخوذ از کلمهٔ فرانسه antipyrine بهمین معنی که در پزشکی در زبان فارسی هم‌بکار می‌رود و اصل کلمه مرکب ازدوجزء یونانیست anti بمعنی ضد و دافع و pyr بمعنی آتش و حرارت و معنی تحت اللفظ آن دافع حرارت و گرماست.

آنتیزن (آ ن ت ی ز ن) اخ. نام یکی‌ازایالات قدیم‌ارمنستان.

آنتیستن (آ ن ت ی س ـت ن) اخ. حکیم یونانی که در ۴۴۴ پیش از میلاد در شهر آتن ولادت یافت و ازشاگردان سقراط وپیشوای طریقهٔ کلبیون‌واستاد دیوژن یادیوجانس بود ودر ۳۶۵ پیش از میلاد درگذشت وی‌منتهی نیکی رادر پارسائی می‌دانست و می گفت پارسائی عبارت از بی اعتنائی بمال‌ومقام وشهوات‌جسمانیست و وی نخستین کسیست که چنته و عصای گدایان را علامت حکمت و فلسفه قرار داد و معروفست سقراط روزی باوگفت: «ای آنتیستن غرورتو از سوراخهای جبهٔ تو پیداست».

آنتیفان (آ ن) اخ. کمدی ساز یونانی که در رودس ولادت‌یافته و در ۳۰۶ میلادی در گذشته و آثار متوسطی داشته است که از میان‌رفته.

آنتی‌فبرین (آن ـ ف ب) ا. داروئی که برای بریدن تب بکار می‌برندمأخوذازکلمهٔفرانسه antifébrine بهمین معنی که در زبان فارسی هم‌بکار می‌رود و اصل کلمه مرکب از دوجز. لاتینی است anti بمعنی ضد و دافع و febris بمعنی‌تب که‌معنی‌تحت‌اللفظ آن دافع تب می‌شود.

آنتیفر (آ ن ت ی ـف ر) اخ. دماغهٔ آنتیفردماغه ای‌درفرانسه در شهرستان سن سفلی نزدیك هاور.

آنتیفن (آ ن ت ی ـف ن) اخ. خطیب معروف رومی که در ۴۷۹ پیش از میلاد ولادت یافت و چون طرفداری شدید از طبقهٔ اشراف و اعیان می‌کرد اورا محکوم کردندکه شوکران بخورد و بدین گونه در ۴۱۱ پیش ازمیلاد درگذشت.

آنتیفیل (آ ن) اخ. نقاش یونانی که با آپل و فیلیپ و اسکندر معاصر بود و در قرن چهارم پیش از میلاد می زیست.

آنتیك (آ ن) ص. بسیار کهن وکهنه واز روزگار باستان مانده مأخوذاز کلمهٔ فرانسه antique بهمین معنی که در زبان فارسی گاهی بکار رفته وگاهی نیز کلمهٔ عتیق و عتیقهٔ تازی را بجای آن بکار برده اند.

آنتیك شناس (آن ـ ش) ا و ص م. کسی که کار اوشناختن چیزهای آنتیك باشد یادرین‌کارذوق ومهارت داشته باشد.

آنتیك شناسی (آن‌ـش) ا مر. حالت آنتیك شناس بودن کار و پیشهٔ آنتیك شناسان.

آنتیك فروش (آن ـ ٌف) اوص م. کسی که کارو پیشهٔاو فروختن چیزهای آنتیك باشد .

آنتیك فروشی (آ ن ـ فٌ) حالت آنتیك فروش بودن ـ کار و پیشه و دکان آنتیك فروشان .

آنتی کوستی (آ ن ت ی ٌك س) اخ. جزیرهٔ آنتی کوستی یا جزیرهٔ آسومپسیون نام جزیره ای در کانادا در دهانهٔ رودسن لوران دارای ۲۵۰ تن جمعیت .

آنتیگون (آ ن ت ی ٌگ نه) اخ. نام سه تن ازمشاهیر مقدونیه. ۱) آنتیگون ملقب بسیکلوپ برادر همشیر اسکندر و یکی ازسرداران وی که در ۳۰٦ پیش از میلاد پادشاهی سوریه یافت وخواست سلطنت بزرگی درآسیا تشکیل دهد ولی درسال ۳۰۱ پیش از میلاد در ایپسوس شکست خورد ودر جنگ کشته شد. ۲) آ نتیگون ملقب بدوزون پسر دمتریوس ملقب بزیبا که از ۲۲۹ تا ۲۲۰ پیش از میلاد پادشاه مقدونیه بود ، ۳) آنتیگـون ملقب بگوناتاس پسر دمتریوس پولیورکرت که در ۳۱۸ پیش از میلاد ولادت یافت و از ۲۷۸ تا ۲٤۰ پیش از میلاد در مقدونیه پادشاهی کرد .

آنتیگون (آن ت ی گ ٌ ن) اخ . در داستانهای روم قدیم نام دختر ادیپ و خواهر اتئوکل که گویند چون پدرش چشمان خودرا در آورد راهنمای او شد و چون با وجود منعی که کرئون پادشاه کرده بود جسد برادرش پولینیس را دفن کرد اورا بجزای این کار کشتند .

آنتیگون (آ ن ت ی گ ن) اخ . پادشاه یهود که از ٤۰ تا ۳۷ پیش از میلاد سلطنت کرده وآخرین پادشاه از سلسلهٔ ماکابه بوده وبفرمان آنتوان وی را کشته اند .

آنتی گوئا (آ ن ت ی گ ٌ آ) اخ . یکی از جزایر سولاوان از جزایر آنتیل .

آ نتیـــل (آ ن) اخ . مجمع الجزایری در میان امریکای شمالی وامریکای جنوبی که آنرا بآنتیل بزرگ وآنتیل کوچك قسمت می کنند و در حدود نه میـلیون تن جمعیت دارد. آنتیل بزرگ عبارتست از جزایر کوبا و ژاماییك و هائیتی و پورتوریکو و معروف ترین جزایر آنتیل کوچك عبارتست از باربادو و گوادلوپ و مارتینیك وجزیراد وماری گالانت و تاباگو و سنت لوسی و ترینیته وسن مارتن و گروناد واغلب جزایر لوکایس یا باهاما را هم جزو جزایر آنتیل می شمارند . دربن جزایر قند و قهوهٔ بسیار بعمل می آید وزلزله و فوران کوه های آتش فشان درآنجا فراوان روی می دهد ـ دریای آنتیل نام دریائیست که در میان امریکای شمالی وامریکای جنوبی قرار گرفته وجزایر آنتیل در مشرق و شمال آن واقعست وآنرا دریای کارائیب هم می نامند .

آنتی نوئوس (آ ن ت نٌ ا و س) اخ. نام جوانی از مردم بیتینی که نخست زرخرید و سپس هم نشین آدرین امپراطور روم بود و چون زیبائی بسیار داشت در ادبیات اروپا زیبائی او مثل شده و اورا نمونهٔ زیبائی کامل مرد میدانند .

آنتی نوئه (آ ن ت ی نٌ ا) اخ . شهر قدیمی در مصر در ناحیهٔ تبائید که آدرین امپراطور روم آنرا ساخته بود و در خرابهٔ آن جسد های مومیائی شدهٔ بسیاریافته‌اند.

آنتی واری (آ ن) اخ. شهری درکشور یوگواسلاوی در ناحیهٔ قراداغ یا مونتنگرو نزدیك مصب رود بوژانا که بدریاچهٔ اسکوتاری میریزد و دارای ٤۰۰۰ تن جمعیتست .

آنتیوپ (آ ن ت ی یٌ پ) اخ . در افسانهای یونانی نام خواهر هیپولیت ملکهٔ آمازونها که هرکول اورا شکست داد و سپس زن تزه شد وازو پسری یافت بنام هیپولیت ـ در

اساطیر یونان نام دختر نیکتئوس پادشاه شهر تب که ژوپیتر که تغییر شکل داده بود درخواب اورا ازراه دربرد.

آنتیوکوس (آ ن ت ی یُ) اخ . نام سیزده تن ازپادشاهان یونانی سلسلهٔ سلوکی های ایران و سوریه که در زبان فارسی نام آنها را آنطیوخوس یا آنطیوخس و آنطیوکوس هم مینویسند وبدین قرار بوده اند : ۱) آنتیوکوس نخست ملقب بسوتـر (یعنی نجات دهنده) پسر سلوکوس نخست کـه از ۲۸۱ تا ۲۶۱ پیش از میلاد پادشاهی کرد ، ۲) آنتیوکوس دوم ملقب بتئوس (یعنی خدا) از ۲۶۱ تا ۲۴۶ پیش از میـلاد ، ۳) آنتیوکوس سوم ملقب ببزرگ از۲۲۳ تا ۱۸۶ پیش از میلاد پادشاهی کرد و مصریان واشکانیان را شکست داد ولی از رومیان شکست خورد ، ۴) آنتیوکوس چهارم ملقب باپیفان (یعنی مشهور) که می گویند درست تر آنست که اورا باستهزا اپیمان (یعنـی سفیه) لقب داده بودند واز ۱۷۵ تا ۱۶۴ پیش از میلاد پادشاهی کرد و بایهود بدرفتاری بسیار کرد و در حال حملهٔ جنون در گذشت ، ۵) آنتیوکوس پنجم ملقب باوپاتور (یعنی فرزند خلف) که در ۱۶۴ پیش از میلاد مدت هیجده ماه پادشاهی کرده است ، ۶) آنتیوکـوس ششم ملقب بدیونیزوس یاباکوس که در ۱۴۳ پیش از میلاد یك سال پادشاهی کرده ، ۷) آنتیوکوس هفتم ملقب بسیدتس (یعنی شکار افگن) از ۱۳۹ تا ۱۳۰ پیش از میلاد پادشاه بوده ، ۸) آنتیوکوس هشتم ملقب بگریپوس (یعنی دارای بینی کشیده) که از ۱۲۷ تا ۹۷ پیش از میلاد پادشاهی کرده ، ۹) آنتیوکوس نهـم ملقب بفیلوپاتور (یعنی دوستدار پدر) از ۹۷ تا ۹۴ پیش از میلاد پادشاه بـود ، ۱۰) آنتیوکوس دهم ملقب باوزب (یعنی پارسا) از ۹۴ تا حدود ۷۵ پیش از میلاد ، ۱۱) آنتیوکوس یازدهم ملقب بفیلادلف (یعنی دوستدار برادر) که در سال ۹۳ پیش از میلاد چندی پادشاهی کرده ودر رود اورونت خود را غرق کرده است ، ۱۲) آنتیوکوس دوازدهم ملقب بدیونیزوس یا باکوس که در سال ۸۳ پیش از میلاد بپادشاهی رسید ودر همان سال در جنگ بـا تازیـان کشته شد ، ۱۳) آنتیوکوس سیزدهم ملقب بآسیائی آخرین پادشاه این سلسله که در سال ۶۹ پیش از میلاد بپادشاهی نشست و در سال ۶۴ پومپه سردار رومی کشور اورا گرفت واورا خلع کرد و از آن پس سوریه جزو قلمرو روم شد و خاندان وی بدین گونه منقرض شد .

آنتیوکیا (آ ن ت ی یُ ك ی ا) اخ . نام ایالتی از کشور کولومبی که حاکم نشین آن شهر مدلینست .

آنج (نَ ج) ا . فرهنگ نویسان این کلمه را بفتح نون ضبط کرده اند و آنرا نام داروئی دانسته‌اند که بتازی زعرور خوانند و برخی هم مرادف ازگیل آورده اند ولی زمخشری زعروررا آزدف وآلج وآلوج معنی کرده است وآزدف را درفرهنگها آلوچهٔ صحرائی معنی کرده اند چنانکه لغت آلوج و آلج که پیداست مخفف آنست ضبط دیگری از کلمهٔ آلومی بایست باشد واز اینجا پیداست که فرهنگ نویسان در ضبط این کلمه اشتباه کرده‌اند ودر اصـل آلج مخفف آلوج بوده که آلوچهٔ صحرائی باشد و آنرا آنج خوانده اند و بفتح نون پنداشته اند وحال آنکه می بـایست بضم لام بـاشد و تردیدی نیست که آزدف فارسی و زعرور تازی همان میوهٔ خود روئیست که آنرا اکـنون زالزالك می نامند و مردمان اصفهان کویچ می گویند .

آنجا مف . کلمه‌ای که برای نشان دادن جای دور یا جائی که در آن نباشند بکار می برند برخلاف اینجا که برای نمایاندن جای نزدیك یا جائیست که در آن باشند . آنجا که

= جائی که . از آنجا که . ازآنجائی که = بدان جهت که . بدان سبب که .

آن جهان جوی، آن جهان جوی (ج) ص م . طالب وخواهان وجویندهٔ آن جهان یعنی آخرت .

آن جهان جوئی (ج) افم . حالت آن جهان جوی بودن .

آنچ (آنچ) مف . دراصطلاح شعرا ودر رسم الخط کتابهای قدیم مخفف آنچه .

آن چنان (چ یا چ) مف . بدان گونه وبدان روش ـ بدان حالت وبدان رسم و سان .

آنچه (چ) مف . هر چه . آن چیزی که .

آند (ن د) ا . نامی که بالکترود مثبت پیل می دهند ـ سطح فلزی که که درگالوانوپلاستی درمعرض الکترود مثبت پیل قرار گیرد مأخوذ از کلمهٔ فرانسه anode بهمین معنی که درزبان فارسی در اصطلاح علمی بکار میرود وآنود هم می نویسند .

آند (آ ن د) ا خ . ر . آندکاو .

آند (آند) ا خ . کوردیلرد زآند رشته کوه بزرگی که در ساحل غربی امریکای شمالیست و ۷۵۰۰ کیلومتر طول دارد و معروفترین قله ها ی آن آکونکاگا دارای ۷۰۳۹ متر بلندی و کیمبورازو دارای ۶۲۵۳ متر بلندیست وبسیاری از قله های آن آتش فشانست .

آندامان (آ ن) ا خ . جزایر آنداماان نام مجمع الجزایری در خلیج بنگاله در جنوب بیرمانی دارای ۲۸۰۰۰ تن جمعیت متعلق بانگلستان .

آندالوزی (آ ن) ا خ . ضبط اروپائی اندلس .

آنداو (آن د ا و) ا . در برخی از فرهنگها بمعنی ساروج وگچ ضبط کرده اند وگویا همان کلمهٔ اندودست که درست نخوانده اند .

آندرسن (آن د ر س ن) ا خ . هانس کریستیان آندرسن شاعر ورمان نویس نامی دانمارکی که در ۱۸۰۵ میلادی در شهر اودنس ولادت یافت ومعروفترین آثار او یك سلسله قصه های بسیار معروفست که قوهٔ تصور بسیار در آن بکار برده ودرضمن آنکه اندکی حزن انگیزست جاذبهٔ بسیار دارد ودر ۱۸۷۵ درگذشته .

آندرلکت (آن درل کت) ا خ . نام محله‌ای بیرون شهر بروکسل در کنار رود سن دارای ۷۹۰۰۰ تن جمعیت که در ۱۷۹۲ میلادی دوموریز سردار فرانسوی در آنجا اطریشیان را که بفرماندهی دوك دو ورتامبرگ بودند شکست داد .

آندروژه (آن د ر ژ) ا خ . در اساطیر یونان نام پسرمینوس که بواسطهٔ زور بسیار معروف بود و اژه از رشك اورا کشت .

آندرول (آ ن د) ا خ . نام دهستانی در بلژیك در ناحیهٔ انو دارای ۱۲۰۰۰ تن جمعیت که معادن زغال سنگ آن معروفست .

آندروماك (آ ن د ر) ا خ . در داستانهای یونان قدیم نام زن هکتور ومادر آستیاناکس که پس از فتح شهرتروا کنیز پیروس پسر آشیل شد ودرادبیات اروپا نمونهٔ کامل محبت نسبت بشوهرست .

آندرومد (آن د ر م د) ا خ . در اساطیر یونان نام دخترسفه پادشاه حبشه که مادرش کاسیوپه نام داشت وگویند چون مادرش می‌خواست جایزهٔ زیبائی بگیرد نپتون ازرشك یکی از غولان دریائی را وا داشت که جهان را زیر وزبر کند وچون از غیب گوئی چاره خواستند گفت باید آندرومدرا بآن غول تسلیم کنند و اورا بتخته سنگی بستند وچیزی نمانده بود غول اورا بدرد که پرسه سوار بر اسب بالداری که آنرا پگاز مینامیدند برآن غول حمله برد وآندرومد را از بند رها کرد واورا بزنی گرفت .

آندرونیك (آن د ر) ا خ . نام چهار تن از امپراطوران

روم شرقی یا رومیة الصغری : ۱) آندرونیك نخست از خاندان کومنن که از ۱۱۸۳ تا ۱۱۸۵ میلادی پادشاهی کرد وواداشت الکسیس دومرا خفه کنند تا او بپادشاهی برسد ولی ایزاآك معروف بفرشته اوراخلع کرد ، ۲) آندرونیك دوم ازخاندان پالئولوگ که در ۱۲۶۹ ولادت یافت واز ۱۲۸۲ تا ۱۳۲۸ پادشاهی کرد ولی ترکان عثمانی پس از جنگهای چند اوراخلع کردند ودر ۱۳۳۲ درگذشت، ۳) آندرونیك سوم معروف بجوان پسر زادهٔ آندرونیك دوم که در ۱۲۹۶ ولادت یافت ونیای خودرا در ۱۳۲۸ خلع کرد وبجای او نشست وبادلیری بسیار با ترکان عثمانی جنگ کرد ودر ۱۳۴۱ درگذشت ، ٤) آندرونیك چهارم ازهمان خاندان پالئولوگ که پدر خود ژان ششم را خلع کرد ولی فقط از ۱۳۷۷ تا ۱۳۷۸ میلادی پادشاهی کرد.

آندرونیکوس (آ ن در) اخ. لیویوس آندرونیکوس قدیم ترین شاعر حماسه سراو درام نویس رومی که اصلا از مردم یونان بود ودرقرن سوم پیش از میلاد می زیست و زرخرید بود ودرامهای خودرا خود بازی می‌کرد .

آندره (آ ن د ر) اخ. نام سه تن از پادشاهان مجارستان : ۱) آندرهٔ نخست که از ۱۰٤۶ تا ۱۰۶۱ میلادی پادشاهی کرده وبمذهب نصاری گرویده‌است ، ۲) آندرهٔ دوم که از ۱۲۰۵ تا ۱۲۳۵ پادشاهی کرده و در جنگ پنجم صلیبی شرکت کرده است، ۳) آندرهٔ سوم پسرزادهٔ آندرهٔ دوم که از ۱۲۹۰ تا ۱۳۰۱ پادشاهی کرده‌است.

آندریا (آ ن د ر ی ا) ا خ . شهری در ایتالیا در شهرستان پوی دارای ۵۱۰۰۰ تن جمعیت .

آندریسکوس (آ ن د ر ی س) ا خ . ماجراجوی یونانی که خودرا پسر پرسه رب النوع معرفی می‌کرد وچون بنای سرکشی‌را گذاشته بود متلوس در سال ۱۵۰ پیش ازمیلاد در پیدنا اورا شکست داد وسال بعد اورا کشتند .

آندریمو ن (آ ن د ر ی م ن) اخ. دهستانی در بلژیك جزو شهرستان لیژ دارای ۶۰۰۰ تن جمعیت که پارچهای پشمی آن معروفست .

اندکاو (آ ن ـِ د ک ا و) اخ. نام یکی از ملل قدیمی کشور گول که در زمان سزار در ناحیهٔ آنژودرملتقای رودلوار ومن می‌زیسته‌اند وآنهارا آند نیز می‌نامند .

آندلی (آن ـِ د) اخ. شهری درفرانسه درکناررودسن ودرشهرستان اور دارای ۵۳۶۶ تن جمعیت .

آندم (ـَ د م) مف. درآندم ودرآن زمان ودرآن لحظه .

آندن (ـِ د ن) اخ . شهری دربلژیك در شهرستان نامور ودرکنار رود موز دارای ۸۰۰۰ تن جمعیت .

آندور (ـُ د ر) اخ . امیر نشین آندور نام کشور بسیار کوچکی در جنوب فرانسه و در کوههای پیرنه که از ۱۶۰۷ میلادی بسرپرستی فرانسه و خلیفهٔ شهر اورگل در اسپانیا اداره می‌شود و ٤۵۲ کیلومتر مربع مساحت و ۶۰۲۵ تن جمعیت دارد ومردم آنجا بزبان کاتالونی سخن می‌رانند وپایتخت آن شهر آندورا لاویژاست که ۷۰۰ تن جمعیت دارد .

آندور (ـُ د ر) اخ. شهری در فلسطین در جنوب طابور که بنابر روایات یهود اقامتگاه زنی بوده که مرتبهٔ پیامبری داشته و پیش از جنگی که سائول پادشاه یهود می خواست بکند بااو مشورت کرد وروح شموئیل پیامبر مددخواست و شموئیل جواب داد که سائول شکست می خورد و در جنگ کشته می‌شود .

آندوز (آ ن) اخ. قصبه‌ای درفرانسه که حاکم نشین ناحیهٔ گارو دارای ۲۵۰۷ تن جمعیتست .

آندوسید (آ ن ـُ د) اخ . خطیب ومرد سیاسی آتنی که درحدود ٤٤۰ پیش از میلادی ولادت یافته

است .

آن دون (آ ن) مف . آنجا ـ آن چنان ـ آنگاه و آن زمان و آن وقت ـ چنین و بدین وجه (در مقابل ایدون) .

آندیمیون (آ ن د ی م ی ی ی ن) اخ . در اساطیر یونان نام چوپانی که محبوب دیان ربة النوع بود ودیان از زئوس درخواست که اورا خواب جاویدان دهد تازیبائی او هرگز زایل نشود .

آن رو ، آن روی (آ ن) مف . آن طرف و آن سوی و طرف مقابل و روبرو ـ آن جهة و آن سبب و آن راه . آن روی آب = آن سوی دریا و آن سوی رود و ساحل مقابل .

آنزان (آ ن) اخ . نامی که عیلامیان قدیم بکشور خود می‌دادند و آنرا انزان سوسونکا می‌خواندند بهمین جهة انزان هم می‌نویسند .

آنزانی (آ ن) ص . منسوب بآنزان واز مردم آنزان .

آنزانی (آ ن) ا . زبان مردم آنزان .

آن زمان (ز) مف . آنوقت و آن گاه و آن لحظه و آن موقع و آن هنگام .

آنزن (آ ن ز ن) اخ . نام دهستانی درفرانسه درناحیهٔ پادوکاله دارای ۴۰۲۹ تن جمعیت .

آنزن (آ ن ز ن) اخ . شهری در فرانسه در شهرستان شمال و در کنار رود اسکو دارای ۱۶۰۰۰ تن جمعیت که معادن زغال سنگ و کارخانهای فلزات آن معروفست .

آنژلس (آ ن ژ لس) اخ . لوس آنژلس شهری در کشور های متحد شمال امریکا در ناحیهٔ کالیفرنی دارای ۱۵۰۰۰۰۰ تن جمعیت که معادن اطراف آن معروفست و نفت فراوان دارد و یکی از مراکز تجارت میوه است و دراطراف آن هولیوود راساخته اند که مرکز صنعت سینما ـ توگرافی امریکاست .

آنژو (آ ن) اخ . نام یکی از ایالات قدیم فرانسه که همان ناحیهٔ آندکاوها باشد و درقرن یازدهم میلادی امرای مقتدری داشته سپس در ۱۸۴۰ میلادی با ناحیهٔ پلانتاژنه درزمان لوی یازدهم جزو فرانسه شده و پای تخت آن شهر آنژه بوده واینک شهرستانهای من ولوار و لوادو و قسمتی ازاندرولوار وماین وسارت را تشکیل می‌دهد .

آنژوان (آ ن ژ و آ ن) اخ . یکی از جزایر کومور دارای ۲۵۰۰۰ تن جمعیت .

آنژه (آ ن ژ) اخ . شهری در فرانسه حاکم نشین استان من و لوار که سابقاً حاکم نشین ایالت آنژو بوده ودر کنار رود من ودر ۳۰۸ کیلو متری جنوب غربی پاریس واقعست و ۸۶۶۰۲ تن جمعیت دارد و کلیسیا و کاخ معروفی درآنجا هست .

آنژین (آ ن) ا . در اصطلاح پزشکی ورم گلو مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه angine که گاهی در زبان فارسی بکار می‌رود .

آنس (ن س) ص . مأخوذ ازتازی بمعنی انس گیرنده وانس گیر وخوی گیرنده که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

آنس (ن س) اخ . ناحیه‌ای از سر زمین صنعا دریمن .

آنس (آن س) اخ . ناحیه‌ای در بلژیک در شهرستان لیژ دارای ۱۲۰۰۰ تن جمعیت که زغال سنگ بسیار دارد .

آنس (آ ن س) اخ . قصبه‌ای در فرانسه در شهرستان رون درکنار رود آزرگ که برود ساون میریزد و ۱۷۶۴ تن جمعیت دارد .

آنسان (آ ن) مف . آن گونه وآن چنان ـ آن قدر وآن اندازه .

آنسباخ ، آنسپاخ (آن س) اخ . شهری در باویر حاکم نشین فرانکونی وسطی دارای ۲۲۰۰۰ تن جمعیت .

آنستان (ن س) ا. درکتاب مجعول دساتیر بمعنی محل و مکان هویات و تعینات آمده است.

آنسته (آ َنس یا نِ س تِ) ا. بیخ گیاهی خوشبوی که بتازی سعد گویند و گویا همان گیاهیست که مردم طهران رشکك میخوانند و مشکك نیز می‌نامند.

آنسرویل (آ ن س ر) اخ. قصبه ای در فرانسه در ناحیهٔ موز وشهرستان بارلودوك در نزدیکی مارن دارای ۱۷۷۶ تن جمعیت.

آنسنی (آ ن سِ) اخ. شهری در فرانسه در ناحیهٔ لوار سفلی در ۳۸ کیلو متری شمال غربی نانت ودر کنار رود لوار دارای ۱٤۰٤۰ تن جمعیت که در ۱٤٦۸ میلادی لــوی یازدهم در آنجا عهدنامه‌ای بافرانسوای دوم دوك دو برتانی بست.

آنسو (آ ن) مف. آن‌طرف و آن کنار وآن روی وآن سمت وآن جانب و بسوی دیگر.

آنسوتر (آ نـ ت ر) مف. آن طرف تر وآن سمت تر.

آنسوی (آ ن) م. ف. آن سو.

آنسوی تر مف. آنسوتر.

آنسونگو (آن س ن گ) اخ. ناحیه ای در سودان فرانسه در کنار رود نیژر که در منتهی الیه خط سیر کشتی است.

آنسی (آ ن نِ) اخ. شهری در فرانسه حـاکم نشین شهرستان ساوای علیا درکناردریاچه‌ای بهمین نام ودر ٦۲۲ کیلو متری جنوب شرقی پاریس دارای ۲۰۲۸۹ تن جمعیت.

آنسیکلوپدی (آ ن س ی ك لُ پِ) ا. کتابی شامل تمام علوم که معمولا آنرا بترتیب حروف هجا تألیف می‌کنند مأخوذ از کلمهٔ فرانسه encyclopédie بهمین معنی که گاهی در زبان فارسی بکار میرود وگاهی هم اصطلاح دایرة المعارف تازی را بجای آن بکارمی‌برند واصل این کلمه مشتق از سه جزء یونانیست en بمعنی‌در و kuklos بمعنی‌دایره و paideia بمعنی آموزش که معنی تحت اللفظ آن آموزش در دایره و حلقه یا آموزش‌دایره‌وار وحلقه‌وار است.

آنسیوم (آ ن س ی ی م) اخ. نام شهری قدیمی در سر زمین لاسیوم درایتالیای قدیم که می‌گویند کوریولان پس ازآنکه تبعیدش کردند بدانجا پناه برد.

آنشیز (آن) اخ. درداستانهای یونان قدیم نام شاهزاده ای از مردم شهر ترو ا و شوهر ونوس که ازو پسری بنام انه داشت و در هنگامی که شهر تروا آتش گرفت انه اورا بردوش خود نشاند واورا بکشتی رساند.

آن‌طرف (طَ رَف) مف. آنسوی وآنجانب وآن‌سمت. آنطرف‌تر = آنسوی تر.

آنطیوخس (آ ن ط ی ُ خ س)، **آنطیوخوس** (خ و س)، **آنطیوکوس** (ك و س) اخ. ر. آنتیوکوس.

آنف (ِن ف) ص. مأخوذ از تازی بمعنی مطیع و فرمانبردارکه گاهی بندرت در زبان فارسی بکار می رود.

آنفا (ِن) اخ. محلی‌دراندلس قدیم نزدیك تامرنا.

آنقة (ِن َق ت) اخ. جائی درنزدیکی کوه‌فاضح.

آنقدر (َق د ر) مف. آن اندازه و آن درجه و آنسان و آن چنان. آنقدرها = تاآن اندازه و تاآن درجه و تابدانسان و آن چنان (درمحاورات اینکلمه را بفتح قاف و دال هم‌تلفظ می‌کنند).

آنقره (آ ن ُق ِر) اخ ضبط ترکی نام شهر انکوریه.

آنك (َن ك) کلمهٔ اشاره که برای نمودن چیزی که دور باشد بکار می‌رود و معنی آنست و آنجاست

می‌دهد و گاهی‌هم بمعنی آنگاه و آنجا آمده است در (مقابل اینك) .

آنك (آ ن ك) در اصطلاح شعر مخفف آنکه .

آنك (َن ك) ا. آبله .

آنك (ُن ك) ا. سرب .

آنك (ِ ن ك) ا. زنبورعسل.

آنك (ِ ن ك) ا . آه .

آنکارا (آ ن) ا خ . ضبط کنونی نام شهر انکوریه با صطلاح مردم ترکیه .

آنکارت (آ ن ك ا رت) مف . در اصطلاح بعضی ازبازی‌های ورق هنگامی گفته می شود که هردو تن از بازی‌کنندگان یا هر دو طرف یك ورق یا اوراق مساوی‌داشته‌باشند که هیچ کدام از دیگری نبرد مأخوذ از اصطلاح en carte فرانسه بهمین معنی. آنکارت‌شدن = پیش آمدن این حالت در بازی ورق .

آنکتی دوپرون (آ ن ك ت ی د و پ ر ن) اخ . آبراهام ایاسنت آنکتی‌دوپرون‌خاورشناس بسیار معروف فرانسوی که در ۱۷۲۳میلادی در پاریس ولادت یافت وچون پی‌برد که کتاب اوستا در هندوستان نزد زردشتیان موجودست در پی این کتاب بآنجا رفت وپس از رنجهای بسیار نسخه ای از آن کتاب را بدست‌آورد وزبان زند را آموخت ونسخهٔ‌اوستارا با خود بفرانسه برد و بزبان فرانسه ترجمه کردو نخستین کسیست که این کتاب را ترجمه کرده و اطلاعات صحیحی از آن انتشار داده واین‌زبان را آموخته است وپیش از مساعی او اطلاع درستی از این کتاب در میان نبودو در سال۱۸۰۵درپاریس‌درگذشت.

آن‌کجا (ك ُ) مف . در اصطلاح شعرا بمعنی آن که و آنچه وآن کس‌که زیرا که کجا درشعربمعنی که وچه آمده است .

آنکر (آ ن ك ر) ا خ . رودی در فرانسه در ناحیهٔ پیکاردی که برود سوم می‌ریزد و۳۵ کیلو متر طول دارد ودر جنگ ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸ میلادی در سواحل این رود جنگهای بسیار سخت رخ داده است .

آن‌کس (ك َ س) کلمهٔ اشارهٔ بمعنی‌آن‌شخص‌وهرکس.آن‌کسان = آن شخص ها .

آنکو دراصطلاح شعرا بمعنی آن کس وآنکه و در حقیقت مخفف آن که اوست .

آنکو (آ ن ِ ك ُ) ا خ . شهری در توگو در تحت حمایت فرانسه‌و در کنار خلیج بنن دارای ۳۰۰۰ تن جمعیت که‌سابقاً آنراپتی‌پوپومی‌نامیدند.

آنکوس مارسیوس (آن ـ م ا ر س ی و س) اخ . نوهٔ نوما وچهارمین پادشاه افسانه ای‌شهر رم که گویند شهر اوستی را ساخت واز۶۴۰تا۶۱۶پیش‌ازمیلادپادشاهی‌کرد.

آنکون (آ ن ك ُ ن)اخ . شهری در ایتالیا که بندریست درکنار دریای آدریاتیك و۸۵۰۰۰ تن‌جمعیت دارد . در۱۷۹۷میلادی ویکتورسردار فرانسوی‌آنرا گرفت‌ودر۱۷۹۹فرانسویان با دلیری بسیار آنرا محاصره کردند و از ۱۸۳۲ تا ۱۸۳۸ کازیمیرپریه که‌در آن زمان از وزرای فرانسه بودبرای جلوگیری از اطریشیان وا داشت که این‌شهرراتصرف‌کنند واطریشیان‌آنرا در سال ۱۸۴۹ بمب باران کردند ودر ۱۸۶۰ کشتی‌های جنگی ایتالیا این‌شهر را از سپاهیان پاپ که بفرما ندهی لاموریسیر بودند گرفتند .

آن‌کینگ (ك ی ن گ) ا خ . شهری در چین حاکم نشین ایالت آن‌هوئی در کنار رود یانگ‌ـ تسه کیانگ دارای ۴۰۰۰۰ تن جمعیت که‌سابقاً آنرا نگان‌کینگ می‌نامیدند .

آنگادین (آ ن) اخ . نام دره‌ای در سویس در ناحیهٔ گریزون که رود این از آن می‌گذرد و بسیار باصفاست .

آنگارا (آ ن) اخ. رودی درسیبری که ازدریاچهٔ بایکال بیرون

می‌رود و برودینی‌سئی می‌ریزد و ۱۶۰۰ کیلومتر طول دارد

آنگاه (آ ن) مف . آن زمان و آن وقت و آن هنگام ـ پس از آن و بعد از آن ـ فوراً و بسرعت و همان آن ـ همه وقت وهمیشه و همواره .

آن‌گاهی (آ ن) مف. آن وقتی و آن زمانی و آن هنگامی ـ پس از آن و بعد از آن . و انگاهی = پس از آن و بعد از آن و بعلاوه و باضافه .

آنگراپکینا (آ ن گ ر ا پ ِ ك ی ن ا) اخ. خلیجی درجنوب غربی افریقا و در شمال مصب رود اورانژ درافریقای سابق آلمان که اینك در سرپرستی انگلستانست .

آنگرادو هروئیسمو (آ ن گ ر ا ُ د ِ ه ُ ر ا ی س ُ م) اخ. شهری در جزیرهٔ آسور درجزایر ترسئیرا که حاکم نشین مجمع ـ الجزایرست و ۱۰۰۰۰ تن جمعیت دارد.

آنگکور (آ ن گ ُ ك ر) اخ. محلی درمغرب کامبوج که خرابهای بسیار و با شکوهی از صد ها معبد برهمائیان درآنجاهست که از قرن نهم تاقرن دوازدهم میلادی ساخته شده و ازقرن پانزدهم تا کنون متروك مانده وبهمین جهةاین محل بسیار معروفست.

آنگل (آ ن گ ل) اخ . نام یکی از ملل قدیم ژرمانی از تیرهٔ سلسویگ که در قرن ششم میلادی بر بریطانیای کبیر مسلط شدندو نام انگلستان و انگلیس مشتق از نام آنهاست .

آنگلزه (آ ن گ ِ ل ِ ز) اخ . نام جزایره ای و ناحیه ای در بریطانیای کبیر در سرزمین گال دارای ۵۱۰۰۰ تن جمعیت که حاکم نشین آن شهر بوماریس است .

آنگلس (آ ن گ ِ ل س) اخ . قصبه ای درفرانسه حاکم نشین ناحیهٔ تارن در شهرستان کاستر دارای ۱۲۳۷ تن جمعیت .

آنگلور (آ ن گ ل ُ ر) اخ . ناحیه‌ای در بلژیك درشهرستان لیژ دارای ۱۲۰۰۰ تن جمعیت که بواسطهٔ صنایع سرب وروی آن معروفست .

آنگلوساکسون (آ ن گ ل ُ س ا ك س ُ ن) اخ. نام‌عمومی ملل نژاد ژرمانی که عبارت ازآنگلها وساکسونها وژوتها باشندودرقرن‌ششم میلادی بر بریطانیای کبیر مسلط شدند.

آنگلونرماند (آ ن گ ل ُ ن ُ ر م ا ن د) اخ . نام دیگری از جزایر نرماند .

آنگله (آ ن گ ِ ل) اخ . قصبه ای در فرانسه در شهرستان پیرنهٔ سفلی در ناحیهٔ بایون دارای ۱۱۴۶۷ تن جمعیت .

آنگندن (آ ن گ َ ن د َ ن) فم . آگندن و پر کردن وانباشتن که انگنیدن‌هم نوشته اند (آنگن،آنگند).

آنگنده (آ ن گ َ ن د ِ) ص . آگنده و پرکرده وانباشته .

آنگن (آ ن گ َ ن) اخ. شهری در بلژیك در ناحیهٔ هنو دارای ۴۶۰۰ تن جمعیت که کاخ بسیارمعروفی در آنجا هست .

آنگن‌لبن (آ ن گ َ ن ل ِ ب َ ن) اخ . شهری در فرانسه در ناحیهٔ سن واواز ودرشهرستان پونتواز دارای ۱۱۳۲۴ تن جمعیت که دریاچهٔ معروف وآبهای معدنی دارد .

آنگورا (آ ن گ ُ) اخ. ضبط اروپائی نام انکوریه .

آنگولا (آ ن گ ُ) اخ. نام مستعمرهٔ پرتقال در ساحل غربی افریقا در کنار اقیانوس اطلس ودر منطقهٔ خط استوا که پای تخت آن شهر سن پول دولوآند است و ۴۱۴۲۰۰۰ تن جمعیت دارد و قهوه و الماس آن معروفست وآنرا افریقای غربی پرتقال هم می‌نامند .

آنگولم (آ ن ـ ل ِ م) اخ. شهری در فرانسه پای‌تخت‌سابق ایالت آنگوموا که اینك حاکم‌نشین شهرستان‌شارانت ودرکنار رودشارانت

واقع شده و در ٤٤۵ کیلو متری جنوب غربی پاریس است و ۳٦٦۹۹ تن جمعیت دارد وکلیسای معروفی در آن هست .

آنگه (آ ن گ َ ه) مف . مخ . آنگاه .

آنگهی (آ ن گ َ) مف . مخ . آنگاهی . وانگهی = وانگاهی .

آنگیل اخ. نام یکی ازجزایر وان متعلق بانگلستان .

آنگینگات (ن ِ) اخ . قصبه‌ای‌درفرانسه در شهرستان پادوکاله ودر ناحیهٔ سنت اومر دارای ٤٤۰ تن جمعیت که در آنجا در سال ۱٤۷۹ میلادی درمیان لشکریان لوی یازدهم وماکسیمیلین پادشاه اطریش جنگی در گرفت وسپس در۱۵۱۳انگلیسها سپاهیان فرانسه‌را که بفرماندهی‌دوك‌دولونگویل ولاپالیس بودند شکست دادند و آنرا در قدیم گینگات می نامیدند .

آنماس(آ ن ن ِ)اخ.شهری در فرانسه در ناحیهٔ ساوای علیا و در دهستان سن ژولین ونزدیك رود آرو دارای ۷۰۹۲ تن جمعیت .

آننه (ن َ ن د) اخ . نام بلوکی در ناحیهٔ ولویی ازخاك سواد کوه که مهم ترین قریهٔ آن زیرآب است.

آنندبال،آنندپال(آن َن د) اخ. نام پادشاه ناحیهٔ پنجاب در هندوستان معاصرسلطان‌محمودغزنوی که اندبال واندپال هم می‌نویسند وی‌پسرجیپال یا جیبال یا اجیبال و یا اجیپال و یا چیپال ویاچیبال ویااچیپال ویااچیبال بود که باسبکتکین و محمود چند جنگ کرد و سرانجام خودرا در آتش‌افگند و سوخت وآنندبال در سال ۳۹۱بجای پدر نشست و وی پسرش سخپال را که اسلام‌آورده بود حکمرانی شهربهرا داده بودو او در سال ۳۹٤ بر محمود شورید ومحمود بجنگ اورفت وپیش از آنکه باوبرسد سپاهیانش سخپال‌را اسیرکرده بودندوسخپال چهارصدهزار درهم داد و از مرگ نجات یافت ولی تازنده بود اسیر بود و پس از آن در سال ۳۹۸ پادشاهان هندوستان یعنی امرای نواحی اجاین وگوالیار وکالنجر و قنوج و دهلی و اجمیر با آنندبال همدست شدند و بامحمود بجنگ در آمدند و جنگی دراوند در میانشان در گرفت و محمود فاتح شد و سپس بار دیگر در ۳۹۹ بجنگ هندوستان رفت و این بارآنندبال جرات نکرد با او جنگ کند و مبلغ خطیری دادووعده کرد هر سال خراجی بدهد و همیشه محمود را از پنجاب راه دهد که بجنگ هندوستان رود وسر انجام‌وی در ٤۰۲ درگذشت‌وپسرش تریلکنپال یاتروجنپال بجای او نشست .

آنوبانی‌نی اخ . یکی از پادشاهان آکادیاکد که کتیبه ای ازو درمغرب ایران در سرپل هست.

آنوبون (آ ن ن ُ ب ُ ن) اخ . جزیره‌ای در خلیج گینه متعلق باسپانیا که جزو جزایر گینه است و ۱۲۰۰ تن جمعیت دارد .

آنوبیس اخ . رب‌النوع مصریان قدیم که اورا با تن انسان که سر شغال‌داشته‌باشدمجسم‌میکردند.

آنود (آ ن ُ د) ا. ر. آند .

آنور، آنورس (و ِ ر یا و ِ ر س) اخ. شهر وقلعهٔ‌معروفی در بلژیك حاکم نشین ایالتی بهمین نام در کنار رود اسکو ویکی از بزرگترین بندرهای جهان‌دارای ۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت که با جمعیت محلات اطراف آن ٤۳۰۰۰۰ تن می شود واز حیث صنایع مختلف و تجارت اهمیت بسیاردارددر۱۷٤٦و۱۷۹۲ فرانسویان آن را گرفتند و در ۱۸۰۹ برنادت سردار فرانسوی انگلیسها را در آنجا شکست داد وسپس در ۱۸۱٤ کارنو دلیرانه‌آنشهررادفاع‌کرددر۱۸[illegible]باردیگر فرانسویان بفرماندهی سردارخودژرار قلعهٔ آنجا را از هلندیها گرفتند و در آغاز جنگ بین الملل در ماه اکتبر ۱۹۱٤ آلمانها آنرا محاصره کردند .

آنونزیو (ز ی ی ُ) اخ . گابریل دانونزیو رمان نویس

معاصر ایتالیائی که در شهر پسکارا در در ۱۸۶۳ میلادی ولادت یافته ودر ضمن درامهای چند نوشته و اشعاری هم سروده است ودر جنگ بین الملل رشادت بسیار کرده وبهمین جهة بسیار معروف شده است .

آنونه (آ ن ن ُ ن ِ) اخ. شهری در فرانسه حاکم نشین ناحیهٔ آردش در شهرستان تورنن ودر کنار رود کانس دارای ۱۵۴۲۷ تن جمعیت که مرکز صنایع چندست .

آنوئیس ا. مأخوذ ازیونانی بمعنی اشراس در اصطلاح طب قدیم.

آنه (ن ِ) فرهنگ نویسان جزئی دانسته‌اند که چون در پایان کلمات در آید معنای معین فعلی بآن دهد وبعضی نوعی از آنرا حرف لیاقت وشایستگی اصطلاح کرده‌اند و درست تر اینست که در زبان فارسی در سه مورد اسامی وصفات را بالف ونون جمع می‌بندند ودر آخر آن هاء می‌افزایند : یکی برای ساختن معین فعل از اسامی وصفات که حالت و وضع عملی را برساند مثل برادرانه وجانانه وشاهانه وشاعرانه و عاشقانه ومانند آن . دوم در موقع ساختن صفات نسبی از اسامی مانند مردانه وزنانه وبچگانه وخسروانه که فراخور مردان وزنان وبچگان وخسروان معنی می‌دهد وسوم در مورد ساختن صفات نسبی ومعین فعل از اسم زمانها برای رساندن مدت آن مانند روزانه وشبانه وسالانه یا سالیانه وماهانه یا ماهیانه ودرین صورت آنه بخودی خود جزء زایدی نیست بلکه آن علامت جمع است که هاء در آخر آن می‌افزایند .

آنه (ن ِ) ا. سکه ای رایج هندوستان که یك شانزدهم روپیه است .

آنها ض. ج. آن. ر. آن.

آنهالت (آ ن ه ا ل ت) اخ. یکی از کشورهائی که جزو دولت آلمانست و سابقاً امیر نشین بوده ودر ۱۹۱۹ میلادی جمهوری شد و اینك جزو ایالت پروسی ساکس است و ۳۵۰۰۰۰ تن جمعیت دارد وپایتخت آن شهر دسائوست .

آن همه (َ ه َ م ِ) مف. همهٔ آنها وهمهٔ آن وتمام آنها ـ بآن فراوانی و بآن بسیاری و بآن زیادی ـ مقدار بآن زیادی. باآن‌همه = باوجود همهٔ آنها.

آن‌هوئی (ِ ا ا ی) اخ. ایالتی از چین در مغرب نانکن دارای ۲۰۰۰۰۰۰۰ تن جمعیت که حاکم‌نشین آن شهر آن کینگ است و سابقاً آنرا نگان هوئی می‌نامیدند .

آنی ص. منسوب بآن شخصی.

آنی ص. مأخوذ ازتازی بمعنی موقتی و موقت . مج . فوری . آنی الوصول = آنچه رصول بآن فوراً ممکن باشد.

آنی اخ. یکی ازمعرف ترین شهرهای ارمنستان قدیم که در ساحل راست رود ارپاچای کنونی و تقریباً در ۳۰ کیلومتری ملتقای آن رودباارس بوده‌است وآن رودرا ارمنیان اخورین می نامیدند . اشتقاق این کلمه معلوم نیست وحدس زده‌اند بواسطهٔ آن باشد که در قدیم معبدی درآن برای آناهیتا یاناهید ازخدایان ایرانیان قدیم ساخته بودند و درهر صورت این شهر پیش از دوره‌ای که ارمنیان بدین نصاری بگروند آباد بوده زیرا که درخرابهٔ اطراف آن قبرهائی ازدورهٔ بت‌پرستی ارمنستان یافته‌اند و سپس در قرن پنجم میلادی شهر آنی از قلاع ارمنستان بوده وچون در سرراه تنگه‌ای ودرکنار رودی بوده است مناسبت کامل برای قلعه بودن داشته است . دردوره‌های بعد خاندان کامسارا کان که از شاهزادگان ارمنستان بودند درآن شهر کاخی داشتند که پی‌های آنرا که روی تخته سنگی با سنگ های درشت ساخته اند در ضمن حفریات باروی شهر کشف کرده‌اند وقدیم ترین قسمت این ساختمان ظاهراً یك قسم کلیسیائی بوده که شاید پیش ازساختمان آن کاخ در حدود قرن هفتم میلادی ساخته باشند و سپس جزو بنای قصر شده و کلیسیای خصوصی خانـدان

کامساراکان بوده‌است. درصدر اسلام پس از غلبهٔ تازیان برارمنستان شهرآنی نیز بتصرف خلفا در آمد و اندکی بعد که خاندان سلطنتی باگراتیان یابقراطیان اندك‌اندك قدرتی یافتند درصدد برآمدند که مستقیماً با خلفا رابطه پیدا کنند و بحکمرانان ارمنستان متوسل نشوند و بهمین جهة درسال ۲۷٤ هجری آشوت یکی از همان خاندان باگراتیان را بزرگان کشور بپادشاهی برداشتند واو را شاهنشاه ارمنستـــان و گرجستان خواندند وخلیفه هم وی را بدین سمت شناخت. پسر وی سمبات که تازیان اورا سنباط بن آشوط می‌نامیدند درسال ۳۰۱ با یوسف بن ابی الساج حکمران تازی ارمنستان درافتاد و یوسف اورا مصلوب کرد و در آن زمان قلمرو خاندان باگراتی ازشهر دوین یادبیل تاشهر بردع یابردعه وازجنوب بحدود جزیره یا بین‌النهرین رسیده بود. پسر سمبات که او هم آشوت نام داشت وارمنیان اوراآشوت آهنین لقب‌داده‌اند بیاری امپراطوران بیزانس توانست تـا اندازه‌ای کشور پدران خودرا بگیرد. او کلمهٔ فارسی شاهنشاه را لقب سلطنت خود قرار داد زیرا که حکمران تازی ارمنستان پیش از آن برقیب او آشوت پسر شاپوه (شاپور) که پیش ازوی دعوی پادشاهی داشت همین لقب را داده بود. خانوادهٔ باگراتیان درنیمهٔ اول قرن سوم ناحیهٔ آنی را ازخاندان کامساراکان خریده بودند ولی فقط در زمان آشوت سوم که از ۳۵۰ تا ۳٦٦ پادشاهی میکرده است آنی پای تخت ارمنستان شد. باروی شهر را که هنوز باقیست سمبات دوم که از ۳٦٦ تا ۳۷۸ پادشاهی میکرده ساخته است و باروی قدیم تری که در سال ۳۵۳ ساخته شده نیز در حفریاتی که در ۱۸۹۳ میلادی کرده‌اند کشف شده وچنانکه از آثار این دو بارو معلوم می‌شود در اندك مدتی شهر بسیار توسعه یافته است وبعدها آبادی شهر از بن باروی دوم هم تجاوز کرده است. پادشاهان باگراتی چندین پل بر روی رودارپاچای ساخته اند وراه تجارت طرابوزان بشهرهای ایران که پیش از آن از شهر دوین یا دبیل می‌گذشته از شهر آنی عبور کرده است. در زمان پادشاهی گاگیك نخست از ۳۸۰ تا ٤۱۱ دولت باگراتی بمنتهای ترقی رسید ودرین زمان شهر آنی هم توسعهٔ بسیار یافت وازسال ۳۸۳ ببعد شهر آنی مقر جاثلیق ارمنستان شد وچنانکه ازکتیبه های متعدد که درشهر آنی کشف کرده‌اند برمی‌آید گاگیك راهم بلقب شاهنشاه می‌خوانده‌اند وحتی آنرا بزبان ارمنی تحت اللفظ ترجمه کرده و ارکا یتزار کایی نوشته‌اند و گذشته از آن گاگیك خودرا پادشاه ارمنستان وگرجستان می‌خوانده‌است.

گاگیك در سال ۳۹۱ کلیسیائی درشهر آنی ساخته که خرابهٔ آنرا در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰٦ میلادی کشف کرده‌اند ودر آنجا مجسمه‌ای ازو یافته‌اند که دستاری مانند مسلمانان برسر دارد و نقش برجسته‌ای که‌ازسلف او سمبات دوم در صومعهٔ هاگبات بدست آمده می‌رساند که وی نیز همین کار را میکرده‌است. درزمان جانشینان گاگیك دولت باگراتی رو بضعف وانقراض رفت وشهر آنی را در سال ٤۳۵ امپراطوران بیزانس متصرف شدند واز آن پس تا مدتی خاندان کاتاپان که از جانب دولت بیزانس حکمرانی ارمنستان را داشتند بر آن شهر مسلط بودند ودر زمان این خاندان باز شهر آنی آبادتر شد چنانکه آرون نام یکی ازحکمرانان آبراههٔ بسیار زیبائی ساخته که آبرااز کوه بشهر می‌آورده است وکتیبه‌ای بزبان ارمنی بر آن نصب کرده است. در سال ٤۵٦ آلپ ارسلان سلجوقی شهر آنی را از امپراطوران بیزانس گرفت ودرآن زمان این شهر ۵۰۰ کلیسیاداشته است. در سال ٤٦٤ یك سال پس از شکست خوردن رمانوس دیوژنس امپراطور بیزانس ازسلجوقیان خانوادهٔ شدادیان که ظاهراً از نژاد کرد واز قرن چهارم ببعد امرای گنجه بوده‌اند

شهر آنی‌را از سلجوقیان خریدند واز آن بعد تاپایان قرن ششم اغلب مقر حکمرانی این سلسله بوده و درآن زمان شهر آنی دو مسجد داشته‌که یکی از آنها هنوز باقیست وآنرا از ۱۹۰۷ میلادی ببعد بصورت موزه در آورده‌واشیائی‌را که ازحفریات بدست می آورند در آنجا می‌گذارند ومسجد دیگر آن نیز تا نیمهٔ دوم قرن سیزدهم باقی بوده ودر آن زمان ویران شده است . در دورهٔ‌شدادیان‌معابدعیسوی هم‌درآن شهرساخته‌شده وپیداست که شدادیان با رعایای نصارای‌خودخوش رفتاری‌می‌کرده‌اند وچون با باگراتیان وصلت‌کرده بودند مردم محل هم‌آنهارا از خود میدانستند وشدادیان باروهای شهر را تعمیر کرده وچند برج بر آن افزوده‌اند . در سال ۵۱۸ در زمان داوید (داود) دوم مؤسس سلسلهٔ گرجستان گرجیان شهر آنی را گرفتند وپس از انقراض شدادیان این شهر جزو گرجستان شد وآنرا باقطاع بیکی از خاندانهای شاهزادگان ارمنستان یعنی خانوادهٔ زخاریها دادند و این خانواده باروی شهر را توسعه داد و تا سواحل ارپاچای رساند وازبنا هائی که در آن‌دوره‌ساخته شده معلوم‌میشود که در زمان استیلای‌گرجیان درانتشار دین ارتودوکس یونانی هم چنانکه در زمان‌استیلای امپراطوران بیزانس‌پیش آمده‌است‌سعی می‌کرده‌اند و چنان‌مینماید که گرجیان بامسلمانان آنی‌بدرفتاری نکرده‌اند وحتی پادشاهان گرجستان‌را پشتیبان اسلام دانسته وگفته‌اند که در میان مسلمانان ونصاری تفاوتی نمی‌گذاشته‌اند . در سال ۶۲۳ سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه شهر آنی را محاصره کرد ونتوانست بگیرد ولی در ۶۳۶ مغولان این‌شهررا گرفتند ومدتی هم‌چنان بخاندان زخاری تعلق داشت اما اندکی‌بعدجزو خالصهٔ‌پادشاهان‌مغول ایران شدکه باصطلاح آن زمان«خاصه اینجو » می‌گفتند و دیگر از آن ببعد پای اهمیت دیرین خود نرسید وبنابر مشهورشهرآنی درسال۷۱۹ درزلزله‌ویران شده و دیگر روی آبادانی ندیده است ولی کتیبه ها وسکه هائی در حفریات آنجا بدست آمده که تاریخ آنها خیلی دیرتر از ۷۱۹ است واز آن جمله سکهٔ مخصوصی است ازمس‌که بنام سلطان سلیمان ایلخان که از ۷٤۰ تا ۷٤۵ پادشاهی می‌کرده‌در آنی‌زده‌اند که ترکان آنرا « میمون سکه سی » نامیده‌اند زیرا که در روی آن نقشی هست که صورت پر موئی را نشان می‌دهد . پس ازآن ازنیمهٔ دوم قرن هشتم از پادشاهان جلایری وحتی از قرن نهم از پادشاهان قراقوینلو سکه‌هائی هست که روی آنها نام شهر آنی‌را نقش کرده‌اند ولی باید تصور کرد که این سکه هارا در همان شهر نزده‌اند بلکه در ناحیهٔ آنی در محل دیگری زده‌اند وشاید قلعهٔ مهازبرت باشد که تا شهر آنی بیش از سه‌کیلو متر مسافت نداشته« بهمین‌جهة‌نمیتوان معلوم‌کرد که شهر آنی از چه تاریخ بکلی متروك مانده است واز نتیجهٔ حفریات معلوم شده است مدتی پس ازآنکه‌کاخها وکلیساهای‌آن ویران شده مردمی که وحشی وتهی دست بوده‌اند در آن ویرانها زندگی می کرده اند و چیزی که مسلمست اینست که در سال ۱۲۳۲ خانها واطاقها وکوچهای شهررا هنوز می‌توانسته‌اند حدس‌بزنند وآثار آنها هنوز باقی بوده‌است واینك در نزدیکی خرابه های شهر دهی هست که مسکن ترکان آذربایجان قفقازست وآنرا آنی می‌نامند و چون در ده‌های اطراف مسجد جمعه نبوده است بمسجد شهر که تااین اواخر نسبة‌خوب‌مانده بوداز‌اطراف‌می‌رفته‌اند وپس از آنکه آنجارا موزه کردند و حتی آثار دین نصاری را که‌ازحفریات بدست می آوردند بآنجا می بردند باز هم‌سالی یك بار مردم محل برای‌نماز بآنجا می رفتند . ناحیهٔ آنی در ضمن جنگهائی که ترکان عثمانی باپادشاهان صفوی کردند چند بار از ایران‌منتزع شد ودو بار جزو خاك ایران درآمد

تا اینکه پس از جنگ ۱۲۹٤ و۱۲۹٥ که در میان دولت عثمانی ودولت روسیه در گرفت جزو قلمرو روسیه گشت وازآن‌پس‌جزوخاک‌روسیه‌است.

آنیان (آ ن ی آ ن) اخ. شهری در فرانسه حاکم نشین ناحیهٔ هرو در کنار رود کوریز که برود هرو می‌ریزد دارای ۲۱۱٦ تن‌جمعیت.

آنیبال (آ ن ن ی) ا خ . سردار بسیار معروف قرطاجنی پسر آمیلکار بارکا که در سال ۲٤۷ پیش از میلاد ولادت یافته بود وپس از گرفتن شهر ساگونت که مردم آن باروميان متحد بودند از اسپانیا وجنوب کشور گول عبور کرد و از راه

آنیبال

من‌ژنور از کوه‌آلپ گذشت‌وروميان‌را در تسن و سپس در تربی در سال ۲۱۸ پیش از میلاد وپس از آن در ترازیمن در سال ۲۱۷ و در شهرکان در ۲۱٦ شکست دادوشهرکاپورا گرفت وزمستان در آنجا ماند ولی چون از قرطاجنه یاری باو نمی‌رسید پس از شکست‌خوردن برادرش‌آسدروبال‌درمتور در سال ۲۰۷ ناچار شد بافریقا بر گردد ودیارش را که رومیان تهدید می‌کردند پاسبانی کند وسپس در زاما در سال ۲۰۲ از سیپیون افریقائی شکست خورد وبآنتیوکوس پادشاه افز پناه برد‌واز آنجا نزد پروزیاس‌پادشاه بیتینی رفت وچون دانست که وی می‌خواهد اورا بروميان واگذار کند با زهری که در زیر نگینی همیشه همراه داشت خودرا در سال ۱۸۳ پیش از میلاد کشت . آنیبال یکی از دلیر ترین و غیور ترین مردان تاریخ قدیمست و شگفتی بسیار ازو سر زده است از آن جمله گویند در نه سالگی چون پدر نامورش آمیلکار بارکا را دید که برای قربانی بمعبد میرود تا خواستار شود خدایان در جنگی که میخواست با اسپانیا بکند با او یاری کنندخودرابدرش اوانداخت وخواستار شد اورا هم ببردوآمیلکار هم برقت آمد واورازیر بغل گرفت وبا خود برد وچون بمعبد رسید پسر را سوگند داد که کینهٔ روميان را از دل‌بیرون نکندونیزمی‌نویسندروميان‌چنان از وی در هراس افتاده بودند که تا او زنده بود هر وقت خطری نزدیک می‌شد مردم شهر رم فریاد می‌کردند: «آنیبال بدروازهٔ‌شهررسیده‌است» ونیز گویندکه پس از گرفتن شهرکان چون نمیخواست بسوی شهر رم‌بتازدیکی از سرداران‌اوکه‌ماهاربال‌نام‌داشت‌باوگفت: «آنیبال تو شکست دادن را می‌دانی ولی بهره بردن ازپیشرفت‌را نمیدانی» واین‌دوجمله‌درادبیات‌اروپامثل‌شده‌است.
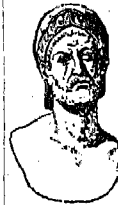
آنیت (ن ی ٓی ت) اف. مأخوذ از تازی مصدر جعلی از آنی بمعنی حالت آنی بودن و موقتی‌بودن.

آنیتوس (ت ُس)اخ.یکی از مردم شهر آتن که وی و ملیتوس‌و لیکون معروف ترین کسانی بودند که بسقراط تهمت‌زدند .

آنیران (ِن ی) اخ . در اصطلاح زمان ساسانیان بکشور هائی بجز ایران گفته می شد که پادشاهان ساسانی گرفته و برقلمرو خود افزوده بودندوضبط درست‌این‌کلمه انیران‌ومعنی تحت‌اللفظ‌آن‌بجزایران‌وخارج‌ازایرانست.

آنیس ا . مأخوذ از یونانی همان کلمه‌ایست‌که بیشتر درزبان‌فارسی انیسون‌گفته‌اند ودراصطلاح طب‌قدیم معمول بوده است .

آنیستص. ر. آنیسه و آنیسته .

آنیسته (ن ی س ِت)ص. فرهنگ نویسان بمعنی منجمدو بسته‌و افسرده آورده اند و ظاهراً این همان کلمهٔ انبسته است‌که درست نخوانده‌اند و آنیسه و آنیست نیز نوشته‌اند .

آنیسون اف.این‌کلمه‌دربعضی از فرهنگها مرادف با انیسان و بمعنی مقاومت وبرابری ومقابلگی آمده است ودرین تردیدست که‌درست‌باشد.

آنیسه (ِس) ص. این‌کلمه راهم فرهنگ نویسان بمعنی هرچیزبسته

آورده‌اندکه بدشواری باز شودو بمعنی
خون بسته و مداد بسته‌هم آورده‌اند و
انیست و آنیسته هم ضبط کرده اند و
ظاهراً این کلمه هم همان لفظ انبسته
است که درست نخوانده‌اند .

آنیش اخ. شهری در فرانسه
در استان شمال و در شهرستان دوه
دارای ۹۱۰۵تن‌جمعیت‌که معادن زغال
سنگ آن معروفست .

آنین ا . چوبی که ماست را
بدان بهم زنندتامسکهٔ آن ازدوغ جدا
شود ـ ظرفی سفالین مانند چمچه که
ماست‌را درآن ریزند وجنبانند تاروغن
از آن جداشود .

آنیو (ن‌ی مِی و) اخ.رودی
در ایتالیای قدیم که برودتیبر می‌ریخت
و اینك آنرا تورون می‌نامند .

آو ا. ضبط دیگری ازکلمهٔ‌آب
که بیشتر درپاره‌ای ازلهجه‌های ایران
معمولست ودربرخی لهجه‌های دیگر"او
تلفظ می‌کنند .

آوا ا. آواز وبانگ وصوت و
صدا و آهنـگ ـ انعکاس صوت و
انعکاس‌آواز ـ شهرت‌وآوازه ـ غوغا
و فریاد .مج. بلبل (این کلمه گاهی‌در
ترکیب نامهای مرکب‌هم درآمده‌است:
هزارآوا) .

آوا ا. در برخی از فرهنگها
بمعنی خوراك وطعام‌ضبط کرده اند و
ظاهراًاین همان‌لفظ باووابمعنی‌آشست
چنانکه درترکیب نامهای بعضی ازآشها
مانند گوشت آواو برنج آواوارد شده
است .

آواخ ا. کلمهٔ افسوس بمعنی
آه ووای‌وافسوس ودریغ که آوخ‌وآوه
هم می گویند .

آواخ ا. بهره وحصه‌ونصیب‌و
قسمت وسهم .

آوادان ص. ضبط‌دیگری‌از
کلمهٔ آبادان .

آوار ص. مخ. آواره.مج.
پریشان و پرا کنده .

آوار ا. آزاروستم وپریشانی
و تعدی وجور .

آوار ا . حساب و شماره و
شمار و مقدار و اندازه .ر. آوارجه
و آوارچه .

آوار ص. خراب وویران .
اف. خرابی وویرانی ـ آنچه از خراب
شدن و ویران شدن بنائی فروریزد .
آوار آوار = فریادی‌که هنگام‌ویران
شدن سرائی‌برای‌یاری خواستن‌برانند.
(این کلمه‌را در زبان محاورات هوار
هم تلفظ می‌کنند) .

آوار ا. ریزهٔ آهن‌که هنگام‌سوراخ
کردن نعل‌ازآن افتدوآواره‌هم‌میگویند.

آوار اخ. نام طایفه ای که
اصل آن از نژاد اورال وآلتائی بوده
وزمانی باروپا حمله برده و مدت سه
قرن در آنجا تاخت و تاز می‌کردندو
سرانجام شارلمانی درسال ۷۹۰میلادی
آنهارا نابود کرد .

آوارجات ا ج . ج .
آوارجه .

آوارجه (ـِ ج) ام. معرب
کلمه آوارچهٔ فارسی .

آوارچه (ـِ چ) ام. دفتر
و روزنامهٔ حساب ودفتر دخل وخرج
ودرآمد وبرداشت (این کلمه مشتق‌از
آوارست و اوارچه و آورچه نیز
می نویسند و تازیان آنرامعرب کرده
و آوارجه و اوارجه وآورجه گفته‌اند
و حتی اوارجات و آوارجـات جمع
بسته‌اندودراصطلاح مالیاتی‌قدیم‌معمول
بوده است) .

آوارگی (ـِ ر) اف.حالت
آواره بودن .

آواره (ـِ ر) ص. دور از
خانمان و بی خانمان ـ پریشان .مج.
بی‌نام و نشان ـ نابود و گم شده و
ناپدیدوغایب‌ـ مطرود ومردود ومنفی‌ـ
سرگردان ـ عاشق و دلداده . آواره
شدن ، آواره گردیدن = بی‌خانمان
و سرگردان شدن . آواره کردن =
بی‌خانمان وسرگردان کردن .

آواره (ـِ ر) ا . دفتر و
حساب شمار که آوارهم گویند .مج.

کرسی وحاکم‌نشین .

آواره (ِ ر) ا . یقین و تحقیق که آور هم گفته اند.

آواره (ِ ر) ا. ریزهٔ آهن که هنگام سوراخ‌کردن نعل ازآن‌افتد. مط. آهن‌ریزه وریزهٔآهن‌وآوارهم‌گفته‌اند.

آواره (ِ ر)ا. ظلم وستم‌و بیداد و تعدی وجور و اجحاف .

آواره (ِ ر) ا. ویرانه و خرابه و خرابی وویرانی که آوارهم گویند .

آواره (ِ ر) ص. ویران‌و خراب که آوارهم گویند .

آواره‌گرد (ِ ر گ َ رد) ص‌م. ولگرد وهرزه‌گرد و پریشان گرد .

آواره‌گردی (ِ ر گ َ ر) انم. حالت آواره گرد بودن .

آواره‌گیر (ِ ر) ام. کسی که دفترآوارجه‌را نگاه دارد وبنویسد. محاسب و دفتر دار و حسابدار .

آواره‌گیری (ِ ر) انم. حالت آواره‌گیر بودن ـ کار و پیشهٔ آواره گیران .

آواری ا ف . حالت آوار بودن ، آوارگی ، بی خانمانی ، سر گردانی ، بیکاری .

آواریدن (َ د ن) فم . خوردن‌وبلعیدن‌وفروبردن وگوارانیدن وهضم کردن و تحلیل بردن (آوار ، آوارید) .

آواریدن (د ن) فل . گفتگو کردن و داخل در گفتگو شدن (آوار ، آوارید).

آواریکوم (ک ُ م) ا خ . شهری از کشورگول قدیم که همان شهربورژکنونی‌درفرانسه است.

آوارین ا خ . آبادئی در سر حد غربی ایران نزدیک سیروان وکلاعه .

آواز ا . هر چه ازجانوران شنیده شود ـ هرچه در نتیجهٔ زدن بچیزی شنیده شود ، آوا ، بانگ ، صدا ، صوت ، آهنگ ـ آنچه با صول موسیقی وبآهنگ موسیقی بخوانند و آوازه هم‌می‌گویند-فریاد ونعرهٔ بلند- غنا ونغمه وآهنگ-شهرت ونیکنامی و آوازه و معروفیت وصیت ـ انعکاس صوت وانعکاس صدا ـ نغمه‌ای از موسیقی که باید درآن‌اشعاری‌خوانده شود ـ آواز دادن ، آواز کردن،آواز زدن ، آواز کشیدن = خواندن وصدا کردن‌وطلب‌کردن وطلبیدن- بانگ‌زدن وفریاد کردن، آوازبدل‌دزدیدن = از ترس چیزی نگفتن . آواز خاستن ، آواز بلند شدن = برخاستن صدا از چیزی . آواز گرفتن = گرفتن صدا وآواز چنانکه از حلقوم بیرون نیاید وشنیده نشود . آواز شدن ، آوازگشتن = شهره ومشهور ونیک‌نام شدن. آواز برآوردن ، آواز برکشیدن، آوازبلند کردن = فریاد کردن . آوازدرافتادن = معروف‌شدن‌ومشهور شدن وشهرت‌کردن.آواززدن = نهیب دادن-نواختن‌آوازموسیقی.آوازآمدن = استجابت یافتن واجابت یافتن -بانگ وصدا آمدن . برهم خوردن آواز = از آهنگ موسیقی خارج شدن آواز . خراب شدن آواز = از میان رفتن آواز کسی . آواز پیچیدن = منعکس شدن صدا در جائی . آواز خراشیده = بانگ حزین‌که پس از فریادکردن بسیار نتوانند بلند کنند. آواز داشتن = صدائی داشتن که قابل آواز خواندن باشد ـ صدا داشتن وصدا دار بودن . آواز خواندن = در آهنگ موسیقی خواندن چیزی . آواز دیدن = آواز شنیدن . آواز کردن گوش ، آواز آمدن از گوش = صدا کردن گوش و صدا پیچیدن در گوش . آواز گرفتن، آواز بند شدن، آواز بند آمدن ، آواز،افتادن ، آواز نشستن = بند آمدن‌صدا وگرفتن‌صدا. مث.آواز دهل = آنچه از دورفریبنده باشد واز نزدیک جالب نباشد. آواز دهل شنیدن = از دورشنیدن خبری‌که چون‌محقق شود جالب نباشد یاازدور

دیدن چیزی فریبنده که چون بدان نزدیك شوند معلوم شود فریبنده نیست، کچلیش کم بود که آوازش هم در آمد = برعیبی که داشت عیب دیگر افزود.

آواز ا . بلبل وهزار آواز هزار دستان و هزار که آواهم گویند .

آواز خوان (خ ا ن) ا م . کسی که بتواند با آهنگ موسیقی بخواند و یا کسی که کار و پیشهٔ او این باشد ، آوازه خوان .

آواز خوانی (خ ا) افم . حالت آواز خوان بودن ـ کار و پیشهٔ آواز خوانان .

آوازك (زَ كَ) ا م . بانگ و آواز خرد و کوچك . مج . لذت و مزه .

آوازناك ص م . آوازی و صوتی و منسوب بآواز ـ آواز دار و صدا دار . ا . هنگام ساز .

آوازناکی افم. حالت آوازناك بودن.

آوازه (زِ) ا . آواز (بهمهٔ معانی حقیقی و مجازی آن کلمه وحتی در همهٔ ترکیبات هم بجای آواز آوازه می توان گفت). شش آوازه = در اصطلاح موسیقی قسمت های درجهٔ دوم که فرع درمقام باشد و عبارتست از سلمك و شهناز و مایه و نوروز و گردانیه و گوشت . آوازه شدن ، آوازه گشتن = شهره شدن و مشهور شدن و نامور شدن. آوازه در افتاد ، مشهور شد و معروف شد و درمیان مردم این خبر پیچید. آوازهٔ چیزی شکستن و آوازهٔ چیزی نشاندن = بند آوردن صدا و آواز چیزی ـ چیزی را نابود و ناپدید و محو کردن . آوازه افگندن = شهرت دادن و انتشار دادن . آوازهٔ چیزی نشستن = بندآمدن صدا و آواز چیزی ـ محو و نابود و ناپدید شدن . آوازه زدن = مشهور کردن و شهرت دادن ـ لاف زدن . آوازهٔ صلا = دعوتی که بخوان و سفرهٔ خود کنند .

آوازه (زِ) خ . بنا بر روایات شاهنامه نام دژی که پرموده پسر ساوه پادشاه ترکستان ساخته بود وچون بهرام چوبین پدرش را نزدیك شهر هری کشت وی گنج های خود را بدان جا فرستاد که محفوظ بماند و خود بجنگ آمد و پس از شکست خوردن در آن محصور ماند .

آوازه خوان (زِ خ ان) ا م . آواز خوان . مث . آوازه خوان ماهی قورباغه است = هم نشین مردم دون باید مانند ایشان باشد .

آوازه خوانی (زِ خ ا) افم . حالت آوازه خوان بودن ـ کار و پیشهٔ آوازه خوانان .

آوازی ص . منسوب و مربوط بآوازی که در پردهٔ موسیقی خوانند .

آوازیدن (دَ ن) فل . فریاد کردن و آواز دادن ـ فریاد کردن از روی شادی و شعف . نم . آواز دادن وصدا کردن (آواز ، آوازید).

آوال اخ . نام بزرگترین جزیره از جزایر بحرین .

آوالون (آ و ا ل لُ ن) اخ . نام شهری در فرانسه در شهرستان ایون و در کنار رود کوزن که برود ایون می ریزد دارای ۵۶۰۳ تن جمعیت که شراب خوبی دارد .

آوام ا. وام و قرض که فام و اوام هم آمده است .

آوام ا. گونه و رنگ که فام و اوام هم آمده است .

آوان اج . مأخوذ از تازی جمع آن بمعنی آنات و اوقات که در زبان فارسی گاهی بکار رفته است .

آوان ا. دربرخی از فرهنگها بمعنی دفتر حساب و حکم قاضی نوشته‌اند و گویا همان کلمهٔ آوار و آواره است که درست نخوانده‌اند .

آوان ا . ضبط دیگری از کلمهٔ ایوان .

آوان اج . مأخوذ از تازی جمع اناء بمعنی اوانی و ظرفها که گاهی در زبان فارسی بکار برده‌اند.

آوانتن (و ا نَ تَ ن) اخ. کوه آوانتن یکی از هفت تپه ای که سابقاً جزو محوطهٔ شهر رم قدیم و نزدیك

رودتیبر بوده ودرسال ۴۹۳ پیش از میلاد هنگامی که پلبئی‌ها برپاتریسیها شوریدند بیشترآنها بکوه مقدس واندکی از آنها بکوه آوانتن رفتند .

آواه ا. آوا وآواز وانعکاس صوت وانعکاس صدا کـه آوه هم نوشته‌اند .

آواهاج. دربعضی ازفرهنگها بمعنی کارهاوشغلها ومزدوریها وخوراکها و خوردنیها و آذوقه‌ها آورده‌اند و مفرد این کلمه را بدین معنی ضبط نکرده‌اند بهمین جهة معلوم نیست اصل آن چه بوده که بدین گونه تحریف شده است .

آوای ا. آوا وآواز بلند .

آوای لیموزین اخ. قصبه‌ای درفرانسه حاکم نشین دهستان وین در شهرستان مون موریون درکنار رود وین دارای ۱۰۹۱ تن جمعیت که آبهای معدنی معروفی در نزدیکی آن هست .

آوة (َ و َ ت) اخ . ضبط تازی نام شهر آوه که بیشترآنرا آوج گفته‌اند .

آوج (و َ ج) اخ . ضبط تازی نام شهرآوه که آوة هم آمده‌است .

آوجی (و َ) ص . منسوب بآوج واز مردم شهر آوج .

آوخ (و ُ خ یا و َ خ) کلمه‌ای که درمقام افسوس بمعنی آه ودریغ وافسوس ودریغ گویند وآوه هم نوشته‌اند (مخ. آواخ) (این کلمه را فرهنگ نویسان بفتح واو ضبط کرده‌اند ولی در زبان محاورات بیشتربضم واوگفته میشود). آوخ کشیدن . آوخ بر آوردن = افسوس خوردن .

آوخ (و َ خ) ا . بهره و حصه ونصیب (مخ . آواخ) .

آوخ (و َ خ) ص . مبارك وخجسته و میمون ـ خوب وخوش ـ ظریف ولطیف .

آوخ (و ُ خ) اخ . کوهی در مغرب ایران در خط سرحدی ودر ناحیهٔ اشنویه نزدیك کوه هلانه و کوه مور شهیدان .

آور (و َ ر) مف . تحقیق و یقین و راستی و درستی که آواره هم آمده است . بآور = تحقیقاً و یقیناً وبراستی وبدرستی ومحققاً وبی شك .

آور (و َ ر) ا . فلك هفتم که فلك زحل باشد .

آور (و َ ر) ص . فرهنگ نویسان بمعنی زشت وبد شکل وکریه المنظر آورده اند وظاهراً ازین شعر عنصری استنباط کرده اند :

نزدیك عقل جمله درین عهد باورست
کاروزهمچو جهل هنر زشت وآورست

وگویا در مصرع دوم زشتی آور بوده است یا زشت آور زیرا که زشت بصورت اسم بمعنی زشتی هم آمده است وظاهراً زشت آور یا زشتی آور را زشت وآور خوانده و آور را مرادف زشت پنداشته‌اند وبهمین جهة درین کلمه تردیدست .

آور (و َ ر) ا . در بعضی از فرهنگها بمعنی گفتار بد وسخن زشت آمده واین هم ناشی از همان کلمهٔ پیش ودر آن تردیدست .

آور (و َ ر) اول شخص مفرد امر از فعل آوردن که در صفات واسامی مرکب بمعنی آورنده وبصورت اسم فعل بکاررفته: پیام آور، بارآور، زیان آور، جنگ آور، پیغام آور ، دلاور ، زورآور، مژده آور، نام آور ، بیخ آور .

آور (و ُ ر) اخ. قصبه‌ای درفرانسه در دهستان شرودرشهرستان بورژ دارای ۵۰۰ تن جمعیت که اردوگاه نظامیست .

آور (آور) اخ . رودی در ایالت نورماندی در فرانسه که در رود اور میریزد و۷۲ کیلو متر طول دارد وآب آنرا برگردانده وبشهر پاریس برده‌اند ـ رود دیگری در فرانسه در ناحیهٔ پیکاردی که آنرا آورپیکارد می‌نامند وبرود سوم میریزد و۵۹ کیلو متر طول دارد واز ۲۶ مارس تا ۵ آوریل ۱۹۱۸ میلادی در ضمن جنگ بین الملل در کنار آن جنگ بسیار سختی در میان سپاه آلمان وسپاه

فرانسه وانگلستان درگرفت وباردیگر در پایان ماه آوریل و آغاز ماه مه ۱۹۱۸ جنگ دیگری در ساحل آن روی داد .

آورانش (آ و ر ا نش) اخ . شهری در فرانسه حاکم نشین شهرستان مانش و در مصب رود سه دارای ۶۸۸۱ تن جمعیت .

آورتا (و ر) ا . رگ یا شریان درشتی که از انتهای بطن چپ قلب آغاز می‌شود و شریانهای دیگری که خون را بهمهٔ قسمت های بدن می‌رسانندازآن منشعب می‌شوندمأخوذ از کلمهٔ aorte یونانی بمعنی ورید (ف) . خم آورتا = خمیدگی بالای این شریان که در آغاز آن قرار گرفته است .

آورجه (آرج) ا م . مخ . آوارجه .

آورچه (وَ ر چ) ام. مخ. آوارچه .

آورد (وَ رد) ا . جنگ ونبرد وپیکار وکارزار ورزم وهیجا وحرب وجدال. آوردکردن = جنگ کردن و آوردیدن.

آورد (وَ ر د) سوم شخص مفرد ماضی از فعل آوردن که بصورت اسم فعل در اسم فعلهای مرکب بکار میرود : آورد وبرد نیز بمعنی آورده وبحالت اسم مفعول در اسامی وصفات بکارمیرود . بادآورد، راه آورد ، ره آورد .

آوردگاه (وَ ر د) ام. میدان جنگ ورزمگاه وحربگاه .

آوردگه(وردگَ ه) ام. مخ . آوردگاه .

آوردن (وَ ر دَ ن) فم. از دور بنزدیك رساندن . مج . تولید کردن وفراهم کردن: غم‌آوردن، نقل کردن وحکایت کردن‌وذکرکردن: درکتابها چنین آورده اند . رساندن وتبلیغ کردن : خبر آوردن . اصل ومنشأ از جائی داشتن : برف را از کوه می آورند . سبب شدن و باعث شدن : این کاررا او پیش آورد. یقین کردن وایمان آوردن واقرار کردن و اعتراف کردن . ر . آورش، درذهن ظاهر کردن : این فکر را او برای‌من آورد . سبب روی دادن و رخ دادن شدن : دردسرفه‌می‌آورد . برانگیختن: این حرفها خواب می آورد ، شراب مستی می‌آورد . دو باره‌فراهم کردن : او را بحال آوردند . زادن : بچه آوردن ـ حاضر کردن ـ نسبت دادن. باز آوردن = دو باره آوردن، بدست آوردن، دست‌آوردن = فراهم کردن . بجا آوردن = ادا کردن ، انجام دادن ، شناختن : شما را بجا نیاوردم. برآوردن = بیرون کشیدن: خنجر بر آورد، بلند کردن وبرداشتن: دست بدعا برآورد ، اجابت کردن : خواهش اورا بر آوردم ، ساختن : این کاخ را بر آورد ، ظاهر کردن ونمودارکردن : درخت غنچه برآورد. پدیدآوردن = پدیدارکردن، درآوردن = بیرون آوردن ، اختراع کردن : از خودش در آورده است ، نمایش دادن : بازی در آورد ، ظاهرکردن و نمودار کردن : درخت برگ در آورد . از خود در آوردن = اختراع و ابتکار کردن . بصلاح آوردن = درست کردن واصلاح کردن . بیرون آوردن ، برون آوردن = بیرون‌کردن وخارج‌کردن ، بروز کردن : آبله بیرون آورد . بارآوردن = میوه‌دادن و ثمر دادن ـ تربیت کردن وپرورش دادن ، بفایده ونتیجه رساندن : این خوراك را خوب بار آورد . پدر از کسی در آوردن = بپدراو بی‌احترامی کردن‌واورا از گور بیرون آوردن . یاد آوردن ، بیاد آوردن = بخاطر و یاد کسی آوردن واورا بیاد انداختن . بعمل آوردن ، عمل آوردن = انجام دادن ، ادا کردن ، بفایده و نتیجه رساندن ، بار آوردن . بجان آوردن = زندگی را بر کسی تنگ کردن و اورا بمرگ راضی کردن ، در انگشت

آوردن = با انگشت حساب کردن . درحرکت آوردن . بحرکت آوردن = وادار بحرکت کردن . رای آوردن = رای ومشورت خواستن . رزم آوردن، جنگ آوردن = برزم وجنگ اقدام کردن. روی آوردن ، روآوردن ، رخ آوردن = روی کردن وپیش آمدن. متوجه شدن ، بنفع کسی واقع شدن : اقبال بما روی آورد . بزیر آوردن = پائین آوردن . پشت بر آوردن = پشت کردن . دست برآوردن = دست بلند کردن و دست دراز کردن ویازیدن . سر برآوردن = سر بلند کردن وسر راست کردن ، سرکشی کردن . عرق بر آوردن = عرق کردن. گرد بر آوردن = فراهم کردن ، گرد چیزی ساختن و بنا کردن . گرد بر آوردن = گرد وخاك بپا کردن . چشم بر آوردن = چشم کسی را کندن واز جا در آوردن . پیش آوردن = نزد کسی آوردن ، سبب شدن : روز بدی برای من پیش آورد. ببند درآوردن = بند و زنجیر کردن . از پای در آوردن = از پای افگندن واز ریشه درآوردن. فرود آوردن،فروآوردن = پائین آوردن . زحمت آوردن ، درد سر آوردن = زحمت ودرد سرفراهم کردن . بتنگ آوردن ، تنگ آوردن = کار را برکسی دشوار کردن .

از جادر آوردن = ازجای خودکندن وبیرون آوردن . بند آوردن = چیزی را از حرکت مانع شدن ـ مانع شدن ازجریان مایعات. بستن ومسدود کردن. براه آوردن = راهنمائی کردن وراهوار کردن . بخشش آورد = بخشش یاری کرد . بهم آوردن = نزدیك هم کردن و بهم پیوسته کردن . آب آوردن = رایگان و بی زحمت فراهم شدن . بادآوردن = ورم کردن ومبتلا باستسقاء شدن ، بی رنج فراهم شدن . آب آوردن = مبتلا شدن بآب مروارید و آب سیاه وغیره . ر . آب (درزبان محاورت این کلمه را بضم واو تلفظ میکنند. (آر یا بیار یا آور ، آورد).

آوردنی (وَ رْ دَ) ص. در خور آوردن و سزاوار آوردن .

آوردنی (وَ رْ دَ) ا . چیزی که در خور آوردن وهدیه دادن باشد . فردوسی بمعنی چیزی که از راه دور آورند و بمعنی صادرات و رسیده (ف) بکار برده :

زماهی بدیشان همه خوردنی

زجائی نبد راه آوردنی .

آوردوبرد (وَ رْ دُ بُ رْ دْ) افم . عمل آوردن وبردن باهم.

آورده (وَ رْ دِ) ص . هرچه از دوربنزدیك رسانده باشند ، رسانیده و حاضر شده . آورده آمدن = رسیدن وحاضر شدن ، قبول شدن وپذیرفته شدن. آورده شدن = حاضر شدن و مهیاشدن وآماده شدن ورسیده شدن (این کلمه در ساختن صفات مرکب هم بکار میرود: آب آورده، باد آورده) .

آورده(وَ رِ د) ا. بیماری که درسم وناخن ویاچنگال جانوران روی دهد وداخس گویند .

آورده (وَ رِ د) ا. بدیهه و لطیفه .

آورده گو ، آورده گوی (وَ رِ د) ا. و ص م . بدیهه گوی و لطیفه گوی .

آورده گوئی (وَ رِ د) افم. حالت آورده گوی بودن_ کارآورده گویان .

آوردیدن (دَ ن) فم . جنگ کردن و آورد کردن (آور ، آوردید) .

آورس (وَ رَ س) ا . درخت سرو که اورس و آبرس هم نوشته‌اند و در برخی از فرهنگها بخطا درخت چنار هم معنی کرده اند و در کتابهای پزشکی مرادف ابهل آورده‌اند که سروکوهی باشد .

آورسر (وَ رْ سَ ر)ا. در برخی ازفرهنگها بمعنی ستارهٔ مشتری

و برجیس نوشته‌اند .

آورش (َو ِر ش) اف. عمل آوردن بمعنی یقین‌کردن و ایمان آوردن واقرار کردن (فرهنگ نویسان این‌کلمه‌را بمعنی یقین و تحقیق‌نوشته‌اند ولی در شعر ابو شکور بلخی بمعنی اقرارست :

زبان آورش گفت و تو نیز هم
چوخسرومکن روی بر مادرم.

آورشلیم (َور َش) اخ. ضبط دیگری ازنام شهر اورشلیم .

آورك (َو ر َ ك)ام.تابی که کودکان دارندکه باد پیچ و چنباول نیز گفته‌اند (ضبط این کلمه‌رافرهنگ نویسان باختلاف بفتح الف و سکون واو (اورك) و با گاف (آورگ) آورده‌اند ولی ظاهراً این کلمه مشتق از آوردن با کاف تصغیرست بمعنی چیز کوچکی که‌بیاورد زیرا که چون کودکان برآن نشینند و بعقب روند خود پیش می‌آیدواین کاف تصغیردرنامهای بازیچه هاما نندچنبرك‌وبادبادك‌وخرك‌ورورك وسرك‌وبادکنك‌نظایردیگر دارد. شمالی دهستانی‌این کلمه‌را در شعرخوداورك بالف مقصور وسکون واو آورده :

هر کرا عقل باشد و فرهنگ
نزد اواور کست به زاورنگ
زیرا که اگر جزین بخوانند

وزن شعر درست نمی آید وگویا این تصرف از راه اضطرار بوده که‌وزن چنین‌ایجاب می‌کرده وگرنه ضبط‌درست این کلمه همان آورك بمدالف و فتح واو و راست) .

آورگوش (َو ر) ام . سخت ترین‌قسمت ازگوش‌واستخوان نرمهٔ‌گوش_گوشواره وآویزهٔ‌گوش . (احتمال می‌دهم‌که این‌کلمه در اصل آویزگوش‌بوده وغلط‌خوانده باشند) .

آورن (ِو ر ن) اخ . دریاچه‌ای در ایتالیا نزدیك شهرناپل که از آن بخار گوگردبرمی‌خیزد وآنرا در قدیم مدخل دوزخ می‌دانستند .

آورند (آ و ر َ ن د)اخ. در بعضی از فرهنگها این کلمه را نام رود دجله وحتی نام‌رود نیل نوشته‌اند و پیداست کلمهٔ اروند را درست نخوانده‌اند واصل این‌کلمه اروندست چنانکه فردوسی گوید :

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی‌تواروندرا دجله‌خوان

واین کلمه‌را فردوسی در شش جای شاهنامه بهمین‌گونه آورده وحتی یك جا هم دشت اروند ضبط کرده است.

آورند (آ و ر ن د) ا. مکر وفریب وحیله وخدعه .

آورندگی (َو َر َ ن د ِ) اف . حالت آورنده بودن .

آورنده(َو َر َ ن د ِ)ص. آنکه چیزی یا کسی را از دوربنزدیك رساند و بیاورد ، رساننده ،حامل ، حاضر کننده .

آورنگ(َو َر َن گ)ص. آونگ.

آورو (ِو ر ُ) اخ . شهری در پرتقال در ناحیهٔ برا و در کناررودووگاادارای۱۳۰۰۰ تن‌جمعیت .

آوروت (آ َو) ا . ضبط دیگری از کلمهٔ آبروت وآبرود .

آورون (ِو ر ُ ن) اخ . رودی در فرانسه که از کوه سون سر چشمه می‌گیرد وازشهرهای رودزوویل فرانش وسنت آنتوان می‌گذرد و برود تارن میریزد و۲۵۰ کیلو مترطول‌دارد_ نام یکی از استانهای فرانسه که این رود از آن می‌گذرد و بهمین جهة آنرا بدین نام می‌خوانند وحاکم نشین آن شهرروردزست‌و۳۲۳۷۸۰تن‌جمعیت‌دارد.

آوره (آ َو ر) ا . ضبط دیگری ازکلمهٔ ابره بمعنی‌روه ورویهٔ جامه وپارچه در مقابل آستر .

آوره (آ َو ر َ ه)ام. ضبط دیگری ازکلمهٔ آبره مخفف آبراه‌بمعنی راه آب و آبراهه ورهگذر آب .

آوری(َو) ص . صاحب یقین وتحقیق _ اقرارآورده واعتراف کرده و ایمان آورده و مقر و معترف و مومن. ر. آور وآورش .

آوریدن (َو َدن) ام.

حمله کردن و هجوم آوردن و جنگ کردن مرادف آوردن از مادهٔ آورد. (آور، آورید).

آوریدن (وَ-دَن) فم. یقین کردن و اقرار کردن و اقرار آوردن و اعتراف کردن وایمان آوردن (این کلمه را فرهنگ نویسان ضبط نکرده اند ولی چون اسم فعل آن آورش در زبان فارسی آمده است می بایست مصدر آن بدین گونه باشد و این مصدر از آور مشتق شده است) (آور، آورید).

آوریدن (وَ-دَن) فم. آوردن (آور، آورید).

آوریز (آو) ام. ضبط دیگری از کلمهٔ آبریز بمعنی کنار آب و مبال و مستراح و آبشتنگاه.

آوریکور(آو)اخ. قصبه‌ای دردهستان مورت وموزل درفرانسه ودر شهرستان لونویل دارای ۰۵۵تن جمعیت.

آوریل (آو) ا. ماه چهارم از تقویم فرنگی که سی روزست.

آورین (آو) ا. در بعضی ازفرهنگها بمعنی درخت عرعر نوشته‌اند که آوزین هم می‌نویسند ولابدیکی‌ازین دو کلمه تحریف دیگر یست و ظاهراً آوزین درست ترست.

آوزاردان (آو) ام. ضبط دیگری از کلمهٔ افزاردان وابزاردان و اوزاردان.

آوزیدن (وَ-دَن)فم. مخ. آویزیدن بمعنی آویختن(آوز، آوزید).

آوزین (آو) ا. درفرهنگها بمعنی درخت عرعر نوشته اند که آورین هم ضبط شده است. ر. آورین.

آوژه (وَ-ژِ) ا. نرمهٔ گوش - دستهٔ ظرف (گویا در معنی اول فرهنگ نویسان بخطا رفته اند زیرا که پیداست این کلمه مشتق از آویختن و مخفف آویزه بمعنی آویزه است و معنی چیزی می‌دهد که آویزان و آویخته باشد پس می‌بایست چیزی بمعنی گوشواره و آویز باشد چنانکه معنی دوم آن هم آویختن را می‌رساند).

آوستا (ـِ و س) اخ. ضبط دیگری از نام کتاب اوستا.

آوشن (آو شَ ن).

آوشین (آو) ا. گیاهی که بیشتر آنرا آویشن گویند و آویش و آویشتن وآویشه هم نوشته اند وقسمی از آنرا کتکتو ودر زبان مردم طهران کاکوتی می‌نامند وبتازی سعتر بری می خوانند.

آوغن (غُ ن)، **آوغون** (آو) ام. کاریز وقنات و نهر آب وآبگذر وراه آب وآبراهه وآبراه (پیداست که این کلمه مشتق از آو بمعنی آبست واحتمال می‌دهم فرهنگ نویسان درآن اشتباه کرده باشند ودراصل آبخون و آبخن مخفف آن بوده است بمعنی رهگذر آب چنانکه باد خون وبادخن بمعنی رهگذر باد و بادگیر در زبان فارسی آمده است وآوخن وآوخون را آوغن وآوغون خوانده اند).

آوکا (وُ) ا. وکیل مرافعه مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه avocat بهمین معنی که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است.

آوگان (آو) ا. بنابر داستانهای ایرانی نام پهلوانی ازلشکریان فریدون.

آوگر (آو گَ ر) ام. ضبط دیگری از کلمهٔ آبگیر بمعنی لیف خرما که در سبد بافتن بکار برند.

آوله (آو یا آوِ) ا. ضبط دیگری از کلمهٔ آبله بهمهٔ معانی آن.

آون (وَن) ا. مخ. کلمهٔ آونگ.

آون (وِ ن) اخ. شهری در فرانسه حا کم نشین شهرستان شمال که قلعه ایست در کنار رود هلپ بزرگ که برود سامبر می ریزد و ۵۲۳۹ تن جمعیت دارد ودر ۲۴ کیلومتری جنوب شرقی شهر لیلست وریسندگی وبافندگی و پنیر معروف دارد.

آون (وُن) اخ. قصبه‌ای در فرانسه در دهستان سن و مارن و شهرستان ملن دارای ۴۱۱۳ تن جمعیت.

آوند (وَند) ا. ریسمانی که خوشهٔ انگور را بر آن آویزند و لنگ یالنگی و جامه و جز آن بر آن اندازند (مشتق از فعل آویختن) و آونگ نیز گویند . آوند کردن = آویختن و آویزان کردن ـ فراهم آوردن و جمع کردن .

آوند (وَند) ا. حجت و دلیل و برهان .

آوند (وَند) ا. ظرفی که در آن آب ریزند. مط . ظرف ـ کاسه دوری و بشقاب ـ دیگ ـ کوزه ـ بساط شطرنج ـ شطرنج ـ رگی که مایعات و موادی که برای تغذیهٔ بدن جانوران و جرم گیاهانست در آن جریان دارد (ف) . (این کلمه مشتق از آبست).

آوند (وَند) ا . فرهنگ نویسان بمعنی تخت و اورنگ هم نوشته‌اند وظاهرا کلمهٔ اورند بوده‌است که درست نخوانده اند .

آوند (وَند یا وُند)ص. اول و نخست و نخستین (بنابر ضبط فرهنگ نویسان ولی درین کلمه تردیدست) .

آوند (وَند) در بعضی از فرهنگ ها بمعنی علامت نسبت نوشته‌اند که بآخر کلمات ملحق شود و کلمهٔ خویشاوند را شاهد آورده اند ولی این نکته درست نیست زیرا جزئی که برای نسبت افزایند وندست که آنهم بیشتر در اسامی خاص بکار رفته و در خویشاوند الف زائدی برای احتراز از سنگینی کلمه که خویشوند ثقیل می شده است افزوده اند و این الف گویا بجز در کلمهٔ خویشاوند درهیچ لفظ دیگر نظیر ندارد .

آوندی (وَن) ا . ظرفی که در آن شراب ریزند یا شراب سازند .

آوندی (وَن) ص . منسوب بآوند و آنچه در آوند ریخته باشند ـ منسوب بآوند و دارای آوند در بدن جانوران وجرم گیاهان (ف) .

آونگ (وَ نگ) ا . ریسمانی که خوشهٔ انگور وجز آن بر آن آویزند وجامه وجز آن بر آن اندازند وآوند نیز گویند ـ آلتی که یك انتهای آن بر جائی متصل باشد ودر اثر قوهٔ ثقل وجاذبهٔ زمین بحرکت آید: آونگ فوکو (مشتق از آویختن) .

آونگ (وَ نگ) ص . آویزان و آویخته که آوند و آونگان هم گویند و آورنگ و اورشنگ و اونگ هم نوشته اند (مشتق از آویختن). انگور آونگ = انگوری که پس از چیدن ازشاخه برریسمانی آویخته و بدین گونه نگاه داشته باشند. مث خانهٔ خرس و انگور آونگ؟ = چیز بسیار خوب چگونه ممکنست نصیب مردم دون شود ؟ آونگ کردن = آویختن و آویزان کردن .

آونگ (وَ نگ) ا. هاون.

آونگان (وَن) ص . آویزان و آویخته و آونگ و معلق .

آون لس اوبر (وِ ن لِ س اُ ب ر) اخ . شهری در فرانسه در دهستان شمال و در شهرستان کامبره دارای ۴۴۵۷ تن جمعیت .

آون لوکنت (وِ ن لُ کُ ن ت) اخ . شهری در فرانسه حاکم نشین دهستان پادوکاله در شهرستان آراس دارای ۱۳۳۱ تن جمعیت .

آونوس (آ ر) ا . ضبط دیگری از کلمهٔ آبنوس .

آوو (وَ و) اخ . فرهنگ نویسان نوشته اند نام شهریست که معلوم نشد کجا بوده است .

آوه (وَه) کلمهٔ افسوس بمعنی آه و وای وآوخ وآواخ و افسوس و دریغا. ا . آه و نفس عمیق درحال تاثر.

آوه (وِ) ا. کوره و داش خشت پزی و آجر پزی که پز آوه هم ضبط کرده اند .

آوه (وِ) ا. زنجیروزنجیره وترازه وریشه که نقاشان ودوزندگان بر کنار چیزها بکشند یا بدوزند .

آوه (وِ)ص . صدا دار وبر آورندهٔ صدا و ندا و هر چیز که صدا کند .

آوه (وِ) اخ . ده بزرگی در خاك ساوه ودر بیست وچهار کیلومتری شهر ساوه که در زمان قدیم قصبهٔ بزرگ وشهری بوده وبواسطهٔ غله وپنبهٔ اطراف آن معروف بوده وانجیر معروفی داشته و در قرن هشتم مردم آن شیعهٔ اثنی عشری بسیار متعصب بوده‌اند وچهل پاره ده بوده است‌ولی اینك دهکده‌ایست که در زمانهای اخیر گاهی جزو خاك خرقان وزمانی جزو خاك ساوه بوده و تازیان آنرا معرب کرده وآوج و حتی آوة نامیده اند و نسبت بآن را آوجی گفته اند .

آوه (وِ) اخ . رودی که قسمتی از بلوك خرقان را مشروب میکند واز آوه میگذرد و بهمین جهة آنراهم آوه نامیده اند .

آوه (وِ) اخ. بنابرروایت شاهنامه نام پادشاه سمکنان معاصر کیخسرو .

آوها (آو) اِ ج . ج . آو بمعنی آب .

آوی ص . منسوب بآوه واز مردم آوه .

آویاتر (تُ رِ) ا . کسی که بر آسمان پیما نشیند وآسمان‌پیما رابرد مأخوذ ازکلمهٔ‌فرانسه aviateur که گاهی در فارسی بکاررفته وگاهی هم کلمهٔ هوا نوردوآسمان نورد بجای آن بکاربرده اند واینك خلبان گویند.

آویاتری (تُ) ا ف . حالت‌آویاتربودن_کارو پیشهٔ آویاترها.

آویتوس اخ . یکی از امپراطوران روم‌شرقی یارومیةالصغری که از ٤٥٤ تا ٤٥٦ میلادی پادشاهی کرد وریسیمر اورا خلع‌کرد ودخترش زن سیدوان آپولینر بود .

آویج ا . ضبط دیگری از کلمهٔ آویز که در بعضی لهجه‌های‌ایران متداولست و نیز در کلمهٔ مرد آویج معرب آویز ومرد آویز فارسیست ._ در اصطلاح موسیقی قدیم و موسیقی عرب بمعنی اوج و آن جواب صوت عراقست .

آویج آرا ا م . نام آهنگی از موسیقی قدیم‌ایران وموسیقی‌عرب.

آویخ ص . در بعضی از فرهنگها بمعنی آویز نوشته‌اند واگر در همان کلمهٔ آویج اشتباه نکرده باشند شاید مشتق از آویختن باشد هر چند که چنین اشتقاقی درفارسی نظیرندارد.

آویختگی (تِ) ا ف . حالت آویخته بودن،آویزانی ،آویزش.

آویختن (تَ ن) فم . پیوستن چیزی بجائی چنانکه یك سر آن بجائی بند باشد وسردیگرش نگون باشد ، آویزان کردن ، معلق کردن _ پیچیدن و در گرفتن _ دست بیکدیگر انداختن و زدن در جنگ : دو پهلوان یکدیگر آویختند . مج . متوسل شدن ودست بچیزی زدن و در دست گرفتن : در دامنش آویخت . فل . پیوسته شدن چیزی بجائی چنانکه یك سر آن بند وسر دیگرش نگون باشد، آویزان شدن ،معلق‌شدن . درآویختن، اندر آویختن ، بر آویختن = آویختن چیزی از فراز سوی نشیب . فرو آویختن = رو بپائین آویختن. آویختن بردن = در آویختن با دشمن . (آویز ، آویخت) .

آویختنی (تَ) ص . در خور وسزاوار آویختن .

آویخته (تِ) ص. بجائی پیوسته چنانکه یك سرش بند باشد و سردیگرش نگون باشد، آویزان،آونگ، معلق، آونگان .

آویخته رو ، آویخته روی (تِ) ص م . شرمگین و شرمناك وشرمنده وخجل وشرمسار. ك . از معشوق .

آویخته‌روئی (تِ)افم. حالت آویخته روی بودن .

آویخون ا م . رهگذرآب وراه آب وآبراه وآبراهه (مشتق از آوبمعنی‌آب مانند بادخون وبادخن).

آویدن (دَ ن) فم . پیچیدن وبهم‌پیچیدن‌وبافتن وتاب دادن_ خسته

کردن = مانده کردن ، کوفته کردن .
(آو ، آوید)

آویدن (دَ ن) فل. خسته شدن ومانده شدن وکوفته شدن (آو، آوید) .

آویز ا . عمل آویختن و حالت آویخته شدن ، آویزش ـ ستیزه وآویزش وعمل در آویختن درجنگ ـ هر چیز آویخته ـ جائی که بر آن چیزهائی بیاویزند ـ قلاب و چنگی که بر آن چیزی آویزند ـ چنگك وقنارهٔ قصابی . چوب قصابی که چنگك دارد و بر آن گوشت آویزند ـ کناره ودورمو حاشیه ـ هر چه برای زینت بچیزی آویخته باشند ـ گوشواره ـ چراغی که از سقف آویزند ـ گلی که لاله ای سرخ وسر نگون دارد واز میان آن دانه های سفید یا برنگ روشن تر آویخته است . آویز کردن = آویختن و در آویختن و ستیزه و آویزش کردن درجنگ. بز آویز کردن = آویختن چنانکه بز را در دکان قصابی بپا آویزند .

چراغ آویز

گل آویز

آویز اول شخص مفرد امر از فعل آویختن که دراسامی وصفات ومعین فعلهای مرکب بصورت اسم فعل و بمعنی آویزنده بکار می رود: دست آویز، گلاویز ، رخت آویز ، مرد آویز ، سر آویز ، دل آویز ، بز آویز .

آویز اخ . شهری در فرانسه حاکم نشین دهستان مارن در شهرستان اپرنه دارای ۲۰۶۳ تن جمعیت که شراب آن معروفست .

آویزان ص. آویخته وآونگ وآوند و آون و آونگان و معلق. مج . واژگون و وارون . آویزان کردن = آویخته کردن . آویزان شدن = آویخته شدن .

آویزاندن (دَ ن) فم. آویزانیدن (آویزان ، آویزاند) .

آویزانی اف. حالت آویزان بودن .

آویزانیدن (دَ ن) فم. بآویختن را داشتن و آویخته کردن و آویزان کردن آویختن (آویزان، آویزانید).

آویزش (زِ ش) اف . حالت آویخته بودن ـ عمل آویختن و آویخته کردن ـ عمل بهم آویختن در در جنگ ـ حالت بهم آویخته بودن در جنگ ـ آویختگی ـ مج . جنگ و نبرد وآورد وجدال وحرب ـ تصدیع و درد سر و آزار و ایذا و اذیت . آویزش کردن = در آویختن با کسی ودر افتادن .

آویزگن (گَ ن) ا و ص م . مخ. آویزگین بهمهٔ معانی .

آویزگنی (گَ) ا فم . حالت آویزگن بودن .

آویزگی (زِ) ا ف . حالت آویزه بودن .

آویزگین ص م . آویختهٔ بچیزی وچنگ درآن زده ـ مصرومبرم . مج . طفیلی ـ مسری وسرایت کننده ـ مرخص واجازه گرفته .

آویزگین ام . گدای مبرم که بهر کسی در آویزد وابرام کند ـ کسی که با عجز و التماس داد خواهی کند ـ کاسه لیس وطفیلی ـ کودك بد نام وبد سیرت .

آویزگینی ا فم . حالت آویزگین بودن ـ کاروپیشهٔ آویزگینان.

آویزندگی (زَ ن دِ) ا ف . حالت آویزنده بودن .

آویزنده (زَ ن دِ)ص. آنکه بیاویزد .

آویزه (زِ) ص . آویخته وآویزان وآونگ آونگان .

آویزه (زِ) ا . گوشواره وهرچه بگوش آویزند ـ هر چه برای زینت بچیزی آویزند ـ چیزی که برای زینت بکمربند آویزند ـ قطره وچکه ـ ستیزه وآویزش وعمل آویختن درجنگ. آویزهٔ گوش کردن = بگوش سپردن و

بکار بستن .

آویزه بند (ِ ز ب َ ن د) ام. گوشواره و آویزه و هرچه بگوش آویزند.

آویزه بند (ز ِ ب َ ن د) ص م . آویزان و آویخته و آونگ و آونگان و معلق .

آویزه بندی (ز ِ ب َ ن) ا فم. حالت آویزه بند بودن .

آویزیدن (د َ ن) فل . آویختن و آویخته شدن و معلق شدن و آویزان شدن (آویز ، آویزید) .

آویزگان ا ج . ج . آویزه ك . دوستان و دوستاران و دلبران و معشوقان و اصحاب و پیروان و هوا خواهان و خواص و مختصان .

آویژه (ژ ِ) ص . ناب و خالص و پاك و پاكیزه و خاص ـ پارسا و پاكیزه دامن (ضبط دیگری از كلمهٔ ویژه است) .

آویژه (ژ ِ) ا. شراب و مخصوصاً شراب ناب و خالص و پاك .

آویش ا . ضبط دیگری از كلمهٔ آویشن .

آویشتن (و ی ش ت َ ن) ا . ضبط دیگری از كلمهٔ آویشن .

آویشم (ش َ م) ا. ضبط دیگری از كلمهٔ آویشن .

آویشن (ش َ ن) ا. گیاهی خرد روی و خوشبوی كه جوشاندهٔ آنرا برای تحریك می‌خورند و آنرا آویش و آویشتن و آویشم و آوشن و وآوشین و آویشه و اویشن هم می‌نامند و نیز پوذینهٔ صحرائی و پوذینهٔ كوهی و زلف شاهدان گویند و بزبان تازی سعتر خوانند و قسمی از آن را كتكتو یا كاكوتی نامند و بهترین آن را از شیراز آورند و آویشن شیرازی خوانند .

آویشن (ش َ ن) ص . آویخته و آویزان و معلق و آونگ و آونگان (ظاهراً این كلمه مشتق از آویختن است) .

آویشن (ش َ ن) ا ف . عمل آویختن و بیرون كشیدن شمشیر و تیغ از نیام (ظاهراً این كلمه مشتق از آویختن و بمعنی آویزشست) .

آویشه (ِ ش) ا . ضبط دیگری از كلمهٔ آویشن .

آویلا ا خ. شهری در اسپانیا در ناحیهٔ كاستیل كهنه كه حاكم نشین آن ایالتست و ۱۲۰۰۰ تن جمعیت دارد .

آوینا ا . دربرخی ازفرهنگها بمعنی عصارهٔ میوه آورده‌اند كه از فشردن بهم رسد ودرین تردیدست كه درست باشد .

آویندن (د َ ن) فل . امیدداشتن وچشم داشتن ـ خوابیدن وخفتن . (آوین ، آویند) .

آوینئوس (ن ِ ا و س) ا خ . جغرافیا دان وشاعر رومی كه در قرن چهارم میلادی میزیسته .

آوینیون (و ی ن ی ُ ن) ا خ . شهری در فرانسه حاكم نشین لستان وكلوز در كنار رود رون كه حاكم نشین ایالت قدیم و نسن بوده ودر ۷۴۲ كیلو متری جنوب شرقی پاریسست و ۵۷۲۲۸ تن جمعیت دارد واز ۱۳۰۹ تا ۱۳۷۷ میلادی مقر پاپ بوده ودر ۱۳۴۸ پاپ كلمان ششم این شهر را از خاندان پروانس خرید و تا ۱۷۹۱ متعلق بكلیسیای كاتولیك بود و پس از آن بفرانسه تعلق گرفت و اینك چند بنای معروف در آن هست .

آویون (آوی ُ ن) اخ. شهری در فرانسه دردهستان پادوكاله ودرشهرستان آراس دارای ۱۶۴۴۵ تن جمعیت .

آه ا . نفس بلند و كشیده كه بیشتر ازدرد وگاهی ازشادی برآورند. آه سوزان ، آه آتشبار ، آه آتشین ، آه گرم ، آه جانكاه ، آه جگر سوز ، آه دل سوز ، آه دردناك، آه عنبرین، آه سوز ناك ، آه صور آرای ، آه دود آسای ، آه دود پیمای ، آه بالا بلند ، آه كلفت آشنا ، آه شعله ناك، آه آتشناك، آه آتش آلود، آه شرربار، آه شعله بار، آه شررفشان، آه پرده سوز، آه جگردوز، آه سینه سوز، آه ستاره سای ، آه فلك پیمای ، آه عالم سوز، آه جهان سوز، آه گردون دوز،

آه گریه آلود ، آه دردآلود ، آه غم آلود ، آه حسرت آلود ، آه معنبر ، آه جان گداز ، آه درون تاب ، آه قیامت جلوه ، آه غم پرور ، آه بی سامان = آهی که از سر حسرت ودرد بکشند ، آه سرد = آهی که ازسر ناکامی ونومیدی بکشند ، آه کشیدن ، آه گشادن ، آه بر آوردن ، آه زدن ، آه دمیدن ، آه بردمیدن ، آه گشودن ، آه ازدل برآوردن ، آه ازسینه برآوردن ، آه کردن = آه برآوردن ازدهان . آه در جگر نداشتن ، آه در جگر نبودن ، آه در بساط نداشتن = بسیارمفلس و تهی دست بودن ، آه گرفتن = اثر کردن نفرین . برای چیزی آه کشیدن = درحسرت آن بودن . آه ازلب نگسستن ، آه بآه انداختن ، آه نگسستن = پی در پی آه کشیدن . آه در دل پیچیدن ، آه در جگر شکستن ، آه در سینه شکستن = خودرا از آه کشیدن مانع شدن . سر زدن آه = بیرون آمدن آه از سینه . آه نیم کش = آهی که آنرا از ترس نا تمام گـذارند . مث . آه ندارد که با ناله سودا کند = بکلی تهی دست ومفلس بی چیزست . در شعر فارسی آه را بچیزهای بسیار تشبیه کرده اندکه معروف ترین آنها بدین قرارست : تیر ، خدنگ ، ناوك ، علم ، لوا ، رایت ، تیغ ، شمشیر ، دشنه ، چوگان ، کمند ، طره ، گیسو ، زلف ، زنجیر ، سطر ، مصراع ، مصرع ، مشعل ، آتش ، برق ، شمع ، دود ، سموم ، گرد ، رشته ، تار ، نخ ، اژدها ، نبض ، موج ، سرو ، سنبل ، نهال ، نخل ، خامه ، جاروب ، افعی ، گوهر ، رقم مشکین ، قامت ، قاصد ، مهمان ، پیك ، مهمان ناخوانده .

آه ! کلمهٔ افسوس که درحسرت ومصیبت وتاسف گویند . آه از = فریاد از . وای از ، آوخ از .

آه اخ . قریه ای در شمال طهران دربلوك لاریجان ودرمیان طهران ودماوند که آبهای معدنی معروف دارد .

آه دررسم الخط تازی اختصار عبارت « الی آخره » که در کتابت زبان فارسی نیز گاهی بکار رفته است .

آها ! کلمه ای که در مقام خوش آمد ودر مقام تعجب و گاهی هم در مقام تصدیق تعجب آمیز گویند .

آهار ا ف . خورش و خوردنی وخوراك وعمل خوردن در مقابل ناهار که بمعنی حالت ناشتا بودنست .

آهار اف . نشاستهٔ پخته که بر کاغذ و جامه و جز آن مالند تا قوت گیرد و سخت و شکننده شود ـ چیزی که بدین گونه سخت و شکننده شده باشد ـ حالتی که در نتیجهٔ این عمل پیش آید . گل آهار = گلی که بشکل دگمهٔ درشت است و گلبرگ های چندین طبقه روی هم قرار گرفته ودر بالای آن پره های باریك چند ست و برنگهای مختلف وبیشتر سرخ و گلی شکفته می شود و برگ آن اندکی زبر وخشکست وبیشتر در پائیز شکفته می شود و تخم آن همان گلبرگهای آنست که خشك می شود . آهار زدن ، آهـار کردن = سخت وشکننده کردن پارچه ومقوا با نشاسته . آهار گرفتن ، آهار برداشتن ، آهار خوردن = سخت و شکننده شدن پارچه ومقوا با نشاسته .

آهار ا . فولاد جوهر دار .

آهار اخ . رود کوچکی که در اوشان برود جاجرود می ریزد .

آهار اخ . نام گردنه ای در میان رود بار وشهرستانك .

آهار اخ . نام دره ای در دهستان رود بار طهران که دهی بنام آهار ودهی بنام اوشان درآنجا هست .

آهار دار صم . آهارگرفته وآهار برداشته وسخت و شکننده شده بوسیلهٔ نشاسته .

آهار داری ا فم . حالت آهار دار بودن .

آهارزدگی (زَ دِ) افم . حالت آهار زده بودن .

آهارزده (زَ دِ) صم .

آهار دار وآهار گرفته وآهار برداشته.

آهار زن (زَ ن) اوص م . آهار زننده وکسی که کار و پیشهٔ او آهار زدن باشد .

آهارزنی (زَ) افم. حالت آهار زن بودن _ کار و پیشهٔ آهار زن.

آهار مهره (مُ هـ رِ) ام . عمل آهار زدن و مهره کشیدن بر کاغذ برای آنکه براق وسخت شود. ص م . کاغذی که بدین گونه آنرا درست کرده باشند ; کاغذآهار مهره. آهار مهره زدن = آهار کردن و مهره زدن کاغذ .

آهار مهره زن (مُ هـ رِ زَ ن) ا و ص م . آهار مهره زننده وکسی که کار وپیشهٔ اوآهارمهره زدن باشد .

آهارمهره زنی (مُ هـ رِ زَ) افم . حالت آهار مهره زن بودن _ کار وپیشهٔ آهار مهره زن .

آهاری ص . آهار کرده و آهار زده ; پیراهن آهاری .

آهازیدن (دَ ن) فم . آختن وآهختن و آهیختن و شمشیر از غلاف کشیدن _ تنگ اسب کشیدن . فل . قد کشیدن. (آهاز ، آهازید) .

آهازیدگی (دِ) اف . حالت آهازیده بودن .

آهازیده (دِ) ص. آخته وآهخته وآهیخته وازغلاف ونیام کشیده_ تنگ اسب کشیده _ قد کشیده .

آهازیده (دِ) ا. عمارت دراز طولانی و طنبی که آهته هم نوشته اند .

آهال اج . مأخوذ از تازی جمع اهل که گاهی در فارسی بکار رفته است و مرادف اهالی و بمعنی مردم آمده است .

آهانه (نِ) ا . بالای سر وفرق سرکه تارو تارك هم گویند _ تاج و افسر _ قله وبالای کوه _ تپه .

آهانه (نِ) ا. بالا خانه_ ایوانی که جلو آن باز باشد _ بنائی که در سوی مشرق خانه باشد _ نوك شیروانی وخر پشته .

آهانه (نِ) ا. کار زشت و زشتی ورسوائی وقباحت .

آهای ! کلمه ای که در زبان محاورات برای تنبیه یا خبر کردن ویا ندا ادا کنند .

آهبنیابه (بَ ن ی ا بِ) ا. دهان دره وخمیازه (این کلمه بهمین صورت در فرهنگها آمده واشتقاق آن معلوم نیست و تردید ست که درست باشد و حتی آهبنیابه وآهبنیانه وآهنیابه و آهنبایه نیز ضبط کرده اند) .

آهبنیانه (بَ ن ی ا نِ) ا. ر. آهبنیابه .

آهتگی (تِ) اف. حالت آهته بودن .

آهته (تِ) ص. آهخته و وآهیخته وآخته وآهازیده .

آهته (تِ) ا. عمارت دراز وطولانی وطنبی که آهازیده هم نوشته اند.

آهختگی (هِ خ تِ) اف. حالت آهخته بودن .

آهختن (هِ خ تَ ن) فم. آختن وآهیختن وآهازیدن (آز، آهخت).

آهخته (هِ خ تِ) ص . آخته وآهیخته و آهازیده .

آهر (هَ ر) اخ . ضبط دیگری از نام شهر اهر .

آهرامن (مَ ن) اخ. ضبط دیگری از نام اهرمن که آهرمن و آهرن وآهریمن وآهریمه و اهرامن و اهرمن واهرن واهریمه و اهریمن و ریمن هم نوشته اند .

آهرامنی (مَ) اف . حالتی چون حالت آهرامن_کار آهرامن.

آهرمن (رَ مَ ن) اخ. ر. آهرامن .

آهرمن خو ، آهرمن خوی (رَ مَ ن) م ص . دارای خوئی چون خوی اهریمن و بسیار بدخوی.

آهرمن خوئی (رَ مَ ن) افم. حالت آهرمن خوی بودن .

آهرمن رو ، آهرمن

روی (رَ مَ نْ) ص م . دارای رویی چون روی آهرمن و بسیار زشت روی .

آهرمن روئی (رَ مَ نْ) افم . حالت آهرمن روی بودن .

آهرمن کیش (رَ مَ نْ) ص م . دارای کیشی چون کیش آهرمن و بسیار بدکیش ـ پرستندهٔ آهرمن .

آهرمن کیشی (رَ مَ نْ) افم . حالت آهرمن کیش بودن .

آهرمنی (رَ مَ) ص . منسوب بآهرمن ومتعلق بآهرمن .

آهرمنی (رَ مَ) اف . حالتی چون حالت آهرمن ـ کارآهرمن .

آهرن(رَ نْ)اخ.ر.آهرامن.

آهرن (رَ نْ) ا . نفت که آهزن هم نوشته اند و معلوم نیست کدام درست ترست .

آهرنی (رَ) ص . منسوب بآهرن ومتعلق باهرن .

آهرنی (رَ) اف . حالتی چون حالت آهرن ـ کار آهرن .

آهریمگی (مِ) اف . حالتی چون حالت آهریمه ـ کارآهریمه .

آهریمن (مَ نْ) اخ . ر . آهرامن .

آهریمنی (مَ) ص . منسوب بآهریمن و متعلق بآهریمن .

آهریمنی (مَ) اف . حالتی چون حالت آهریمن ـ کار اهریمن .

آهریمه (مِ) اخ . ر . آهرامن .

آهزن (زَ نْ) ا . نفت که آهرن هم نوشته اند و معلوم نیست کدام درست است وحتماً یکی تحریف دیگریست .

آهزن (زَ نْ) ص م . آه زننده وآه کشنده وآه کش .

آه زنان (زَ) مف . در حال آه زدن وآه کشیدن .

آه زنی (زَ) افم . حالت آه زن بودن .

آهستگی (هِ س تِ) اف . حالت آهسته بودن ، آرامش ، آرامی ، نرمی ، ملایمت ، احتیاط . مج . مدارا و لطف ـ نرم خوئی و بردباری ـ سکونت وراحت ـ تأمل وتفکر واندیشه . آهستگی کردن = بآهستگی رفتار کردن وآهسته کاری را کردن ـ ملایمت کردن و نرمی کردن . بآهستگی مف . = با ملایمت ونرمی . آهسته و بیانگ فرود آمدهٔ پست چنانکه ازدور نشنوند .

آهسته (هِ س تِ) ص . دارای نرمی و ملایمت ـ بآرامی و ملایمت ـ دارای بانگی که از دور شنیده نشود ـ آرام وملایم ـ با وقار و تانی ـ متفکر و با اندیشه ـ رام و همواروآرمیده ـ ساکن وشرمگین وباحیا ـ آسوده وراحت ـ بی شتاب ـ سلیم وملایم در رفتار وگفتار . مف . بآهستگی و ملایمت و نرمی ـ با آواز پست ـ با تانی و وقار ـ بی شتاب و تعجیل ـ قدم بقدم و درجه بدرجه ـ نهانی و پنهانی و مخفیانه . آهسته آهسته = باآهستگی بسیار . سخن آهسته = نجوا و زیر گوشی . آهسته گفتن = زیر گوشی کردن ونجوی کردن ودر گوش کسی گفتن . گریهٔ آهسته = گریه ای که با ناله وسخنی توام نباشد . آهسته بودن = بآهستگی کار کردن .

آهسته (هِ س تِ) ا . سازی که با نگ ملایم دارد .

آهسته خو ، آهسته خوی (هِ س تِ) ص م . نرم خوی ودارای خوی آهسته وملایم .

آهسته خوئی (هِ س تِ) افم . حالت آهسته خوی بودن .

آهسته رای (هِ س تِ) ص م . دارای رائی آهسته ودارای تانی و وقار ـ بااحتیاط واحتیاط کار ـ دانا ودانشمند ـ عاقل وفرزانه .

آهسته رائی (هِ س تِ) افم . حالت آهسته رای بودن .

آهسته رو (هِ س تِ رُو) ص م . آنکه آهسته رود و کاری را آهسته کند ـ موقر ودارای تانی ووقار ـ مج . کاهل وتنبل .

آهسته روی (هِ س تِ

رَ) افم . حالت آهسته رو بودن .

آهسته سخن (هِ س تِ سُ خَ ن یا سُ خُ ن) ص م . آنکه آهسته سخن گوید .

آهسته سخن (هِ س تِ سُ خَ ن یا سُ خُ ن) ا م . سخن آهسته وآواز پست ونجوا وتوگوشی.

آهسته سخنی (هِ س تِ سُ خَ یا سُ خُ) افم . حالت آهسته سخن بودن .

آهسته کار (هِ س تِ) ص م . آنکه کار را بآهستگی و ملایمت کند. مج. محتاط واحتیاط‌کار.

آهسته‌کاری (هِ س تِ) افم. حالت آهسته کار بودن .

آهشتگی (هِ ش تِ)اف. ضبط دیگری از کلمهٔ آهستگی بمعنی پستی صدا ونرمی صدا .

آهك (هَ ك) ا . مادهٔ معدنی که عبارتست از پرتوکسید دوکالسیوم و در نتیجهٔ پختن سنگهای مخصوصی که این ماده درآنست فراهم می‌شود و در صنایع از آن جمله در ساختمان مورد استعمال بسیار داردو همیشه در اجسام یامواددیگر مرکبست وبیشتر آنرا از پختن سنگ مخصوصی که سنگ آهك می‌نامند بدست می‌آورند. آهك زنده ، آهك تفته . آهك تافته ، آهك نا شکفته ، آهك آب ندیده = آهکی که هنوز روی آن آب نریخته باشند ، آهك مرده ، آهك کشته ، آهك شکفته ، آهك شکفت ، آهك‌آب دیده = آهکی که بر آن آب ریخته باشند تا بتوانند آنرا سرشته کنند . گل آهك = آهکی‌که با خاك مخلوط کنند واز آن گل سازند . سنگ آهك = سنگ مخصوصی که درکوره‌می‌پزند تا مبدل بآهك شود . آهك پختن = پختن سنگ آهك در کوره . آهك سیاه = مخلوطی از آهك و قیر که بجای ساروج بکار می‌برند . آهك صدف = گل آهك که در آن صدف نشانده باشند .

آهك پز (هَ ك پَ ز) او ص م . کسی که کار وپیشهٔ او آهك پختن و داشتن کورهٔ مخصوص باین کارست .

آهك پزی (هَ ك پَ)افم. حالت آهك پز بودن _ کار وپیشهٔ آهك پز _ جائی که در آن آهك بپزند .

آه کش (كَ ش) ص . آنکه آه‌می‌کشد وآه از سینه برمی‌آورد . مج . کسی که همیشه در حسرتست .

آه کشی (كَ) افم. حالت آه کش بودن .

آهك فروش (هَ ك فُ) او ص م. کسی که‌کار وپیشهٔ او فروختن آهك باشد .

آهك فروشی (هَ ك فُ) افم. حالت آهك فروش بودن _ کار و پیشهٔ آهك فروش _ جائی که در آن آهك بفروشند .

آهکی (هَ) ص. ازجنس آهك _ مانندآهك_ دارای آهك (ف)_ ساخته شده با آهك .

آهل (هِ ل) ص. مأخوذ از تازی بمعنی کسی که اهل و عیال بسیار داشته باشد وعیالمند و عیالبار ومتأهل که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

آهمند (مَ ن د) ص م . آنکه آه بر آورد وآه بکشد و آه کش (فرهنگ نویسان این کلمه را بمعنی کسی‌آورده‌اند که‌دروغ گوید تامردم‌را فریب دهد وپیداست این اشتباه ازین شعر اسدی ناشی شده است :

کفش سوختی گر بدی آهمند

اگر راست بودی نکردی گزند

وچون در مصرع دوم کلمهٔ راست آمده آهمند رادرمصرع اول بقرینه بمعنی دروغگوی فریبنده پنداشته‌اند و حال آنکه پیداست معنی این بیت اینست که اگر آه‌میکشید از بس آه اوسوزان بودکف دستش می‌سوخت واگرراست می‌بود آه او گزند وآسیب نمی‌رسانید وپیداست که کلمهٔ آهمند مرکب از آه ومند علامت مالکیت‌است‌چون‌خردمند

ونیازمند ومانند آن و بهیچ وجه ممکن نیست دروغگو معنی دهد واینکه در بعضی از فرهنگها آنرا مرادف آسمند آورده اند نیز درست نیست).

آهمندی (َ من) افم . حالت آهمند بودن.

آهن (هَ ن) ا . فلزی خاکستری وکبود رنگ که از اجسام بسیطست واز معدن استخراج می کنند و در نتیجهٔ گداختن کلوخه هائی که این ماده در آن هست فراهم میشود وآن جسمیست که پس از گداختن سفید ودانه دانه میشود وپس ازکوفتن رشته رشته می شود ووزن مخصوص آن ۷٫۸ است ودر ۱۵۱۰ درجه ذوب میشود وچون کشش بسیار دارد و بآسانی میتوان آنرا نرم کرد ودرضمن پایداری بسیار دارد سودمند ترین فلزاتست ودر زمانهای بسیار قدیم آنرا کشف کرده اند . در طبیعت بشکل اکسید یا کربنات و یا سولفور آهن بدست میآید و مهم ترین معادن آن در انگلستان و ممالك متحدهٔ امریکای شمالی وفرانسه وآلمانست وکلوخه‌های آنرا نخست در کوره های مخصوص آهن ذوب کنی یا آهن گدازی ذوب میکنند ومادهای بدست میآیدکه سپس کربن زیادی آنرا میگیرند وآهن میشود و سپس اگر مقدار کمی کربن بر آن بیفزایند فولاد فراهم میشود وآهن را تقریباً در همهٔ صنایع بکار میبرند مخصوصاً درساختن ماشینها وافزارها وهرچیزی که بخواهند دوام داشته باشد ونیز درساختن ریل راه آهن واسلحه هم معمولست ودر ساختمانهای پل ها وبناهای بزرگ بیش از پیش جای سنگ را میگیرد واگر در معرض هوا ورطوبت قرار گیرد ورقهٔ نازك سرخ رنگی روی آنرا میگیرد که آنرا زنگ مینامند و اگر از آن جلوگیری نکنند میپوسد وفرو میریزد وبهمین جهة سطح آنرا که مجاور با هوا یا آبست رنگ میزنند یا چرب میکنند واین کلمه را در زبان فارسی آین وآهین هم ضبط کرده‌اند ودر بعضی از نواحی ایران بکسر ها ء تلفظ میکنند. مج . تیغ و شمشیر واسلحه ـ زنجیر ومخصوصاً زنجیری که بر پای زندانیان بندند ـ هرچه ازین ماده بسازند ـ مط . ورقه‌ای نازك ازین ماده که برای پوشاندن سقفها وشیروانیهاست . آهن سفید = ورقهٔ نازك آهن که بوسایل صنعتی روی آن مادهٔ سفید موج داری کشیده اند تا زنگ نزند ودر پوشاندن سقفها وشیروانیها بکار میبرند . آهن کوفته ، آهن کوبیده = آهنی که پس از بیرون آوردن از کورهٔ آهنگری با پتك کوبیده باشند . عصر آهن ، دورهٔ آهن = دوره ای از ادوار پیش از تاریخ تمدن بشر که در آن باستخراج واستعمال آهن آغاز کرده اند و آنرا عصر حدید ودورهٔ حدید نیز گویند . آهن زنگار خورده ، آهن زنگ زده = آهنی که زنگ بر آن نشسته باشد . آهن تیره مغز = آهنی که اندرون آن سست نباشد . آهن خام = آهن تصفیه ناشده . آهن جفت = گاو آهن . آهن ساخته = آهنی که پس از گداختن بکار برده باشند . آهن گاو = گاو آهن . سنگ آهن ، کلوخهٔ آهن = کلوخه وسنگی که چون در کوره بگدازند آهن از آن بر آورند . تکهٔ آهن = باریکهٔ آهن که برای استحکام در پشت چیزی بکوبند . راه آهن ، خط آهن = وسیلهٔ نقلیهٔ بخاری که عبارت است از قطاری شامل چندین اطاق که واگون میگویند و ماشین محرکی که آنرا لکوموتیو می نامند واین قطار را بر روی میله هائی از آهن که بر زمین کار گذاشته اند وریل یا رایل مینامند باخود میبرد . آهن افسرده = تیغ و شمشیر زنگ خورده . آهن سرد = ك . از دل مردم بی رحم . در آهن گرفتن = پوشاندن روی چیزی را از ورقهٔ آهن . آهن سرد کوفتن ، آهن سرد کوبیدن ، آهن افسرده کوفتن ، آهن افسرده کوبیدن = کار بیهوده کردن و نیز کردن کاری که موقع آن گذشته باشد . بآهن کشیدن = بزنجیر کشیدن و بزنجیر بستن . آهن انداختن = از خود جدا کردن ودور انداختن بندو

زنجیر. آهن پوشیدن = سلاح وجوشن
وزره پوشیدن. آهن کسی را نخوردن
= زخم کسی را نخوردن و ببندوزنجیر
او گرفتار نشدن. آهن تر ، آهن نر.
آهن چرب = فولاد . مث . آهن
کهنه بحلوادهند = چیزگرانبهارا چون
کهنه‌شدبچیزبی‌بهامیتوان‌داد. آهن بدکیش
افتاده = خسیس و فرومایه است .

آهن (هَ ن) اخ . شهری
در فرانسه حاکم نشین دهستان کروز
ودر شهرستان گره ونزدیك رود کروز
دارای ۱۷۸۸ تن جمعیت .

آهن آشیان (هَ ن) ام .
از انگشتانه وانگشتوانه .

آهن آلات (هَ ن) اج.
در زبان محاورات بمعنی آهنینه وآنچه
از آهن ساخته باشند .

آهنبایه (هَ نـِ یِ) ا . دربعضی
ازفرهنگها مرادف آهنبابه آهنبانه و
آهنیابــه و آهنیاســه و آهنپایــه
نوشته اند .

آهن بر (هَ ن بَ ر) ام.ك. از
دزد ودزد نقب زن‌وخانه بر .

آهن بر (هَ ن بُ ر)ام. افزاری
که ورقهٔ آهن را بدان‌ببرندومخصوصاً
مقراضی کــه برای‌این کارست .

آهن بری (هَ ن بَ)
افم. حالت آهن بر بودن .

آهن بری (هَ ن بُ)
افم. عمل بریدن آهن .

آهن پاره (هَ ن پ ا رِ)
ام. پارهٔ آهن بیهوده که‌دیگر بکارنیاید.

آهن پایه (هَ ن پ ای ِ)
ام. پایه‌ای که‌ازآهن‌باشد ومخصوصاً
پایهٔ آهنین که زیرسیخ‌کباب گذارند.

آهنپایه (هَ ن‌پ‌ای ِ)ا. در
برخی‌ازفرهنگها مرادف‌آهنبیابه‌نوشته‌اند.

آهن پوش (هَ ن)صم.
پوشیده‌وپوشیده شده‌ازآهن‌وآهن گرفته.

آهن پوشی (هَ ن) ا فم.
حالت آهن پوش بودن .

آهن تاب (هَ ن) صم.
در باب هر مایعی مخصوصاً آبی‌گفته
میشودکه‌آهن‌تابداروتفته‌رادرآن‌فروبرند
ودرطب‌قدیم‌بکارمی‌بردند: آب‌آهن‌تاب.

آهن تابی (هَ ن) افم.
حالت آهن تاب بودن .

آهن تافتگی (هَ ن ـِ ت)
افم. حالت آهن تافته بودن .

آهن تافته (هَ نـِ ت)صم. آهن‌تاب.

آهنج (هَ نج)ا. ضبط‌دیگری‌ازکلمهٔ
آهنگ ـ فتیله ـ چنبر ـ خلال ـ آغازوابتدا.

آهنج (هَ ن ج) اول‌شخص
مفرد امر از فعل آهنجیدن که بمعنی
آهنج کننده وآهنگ‌کننده وقصدکننده
ومتوجه شونده بصورت اسم فعل و
بمعنی اسم فاعل در اسامی و صفات
مرکب‌بکار می‌رود : جان آهنج ، دود
آهنج، شمشیرآهنج، تیغ‌آهنج، شفشاهنج.

آهن‌جامه (هَ ن ج ام ِ)
ام. ورقهٔ‌نازکی‌از آهن که‌برای‌استحکام‌یا
زینت‌برروی‌صندوق‌وزین‌وجزآن‌بکوبند
ودرزبان محاورات آهنجمه گویند .

آهن‌جان (هَ ن) صم .
دارای جانی سخت چون آهن ، جان
سخت ، سخت‌جان ، محنت‌کش ، رنج
کش (در مقام مبالغه) .

آهنجاندن (هَ ن ج ا ن
دَ ن)فم. آهنجانیدن(آهنجان، آهنجاند).

آهن جانی (هَ ن) افم .
حالت آهن جان بودن .

آهنجانیدن (هَ ن ـِ دن)
فم . بآهنجیدن و آهنگیدن و آهنگ
کردن واداركردن ـ سبب‌آشامیدن‌شدن.
(آهنجان، آهنجانید).

آهنجد (هَ ن جَ د) ام.
قسمی از چرخ که با باد حرکت‌کند ـ
قسمی‌ازچرخ که‌درکشتی‌بجای‌جراثقال
بکار برند ـ جراثقال ومنجنیق (ظاهراً
این کلمه اول شخص مفرد مضارع از
فعل آهنجیدنست بمعنی آهنگ کردن‌که
بصورت اسم آلت بکار رفته است).

آهن‌جفت (هَ ن ج ُ ف ت)
ام. گاو آهن که آهن‌گاو نیزگویند.

آهنجلوغ (هَ ن جَ)
اف. در بعضی از فرهنگها بمعنی‌فشار
و عمل پایمال کردن آمده و معلوم

نیست که در اصل چه بوده است .

آهن جمه (ـَ هنج ـْ م ـِ) ام .
مخ . آهن جامه در زبان محاورات .

آهنجه (ـَ هنج ـِ) ا . حلقهٔ آهن ـ
پهنا کش جولاهگان وآن چوبیست که
پهنای آن باندازهٔ جامه‌ایست که‌می‌بافند
و بر هر دو سر آن آهنی گذاشته اند
وآنرا هنگام بافتن بر دوکنار جامه
بندند ـ حلقهٔ آهنینی که برای کوفتن
در باشد وکوبه نیز گویند ـ ریسمانی
که جولاهان بدیوار یا سقف بندند
و هنگامی که نزدیك بتمام شدنست
تار های دستگاه را بر آن اندازند
(این کلمه اسم آلت از فعل آهنجیدنست
و نیز ممکنست ضبط دیگری از کلمهٔ
آهنچه باشد) .

آهنجه کار (ـَ ه ن ج ـِ)
ا وصم . آنکس که آهنجهٔ جولاهان
را بکار برد .

آهنجه کاری (ه ـَ ن ج ـِ)
افم . حالت آهنجه کار بودن ـ کارو
پیشهٔ آهنجه کار .

آهنجیدن (د ـَ ن) فم .
آهنگیدن وآهنگ کردن ومتوجه‌شدن ـ
عزم کردن وقصد کردن‌واراده کردن ـ
آغاز کردن‌وشروع کردن وابتدا کردن ـ
افگندن وانداختن ـ گرفتن ـ نوشیدن
ودر کشیدن و آشامیدن و برکشیدن و
کشیدن ـ نگریستن ـ بیرون آوردن ـ
پوست کندن . فل . سنگیدن ـ شنا
کردن ـ چشم داشتن . برآهنجیدن =
بر کشیدن (آهنج ، آهنجید) .

آهن چنگال (ه ـَ ن ـَ چ ن)
ص م . دارای چنگال وپنجه‌ای‌سخت
چون آهن ، قوی پنجه ، آهنین‌چنگال
(در مقام مبالغه) . ا . چنگال آهنین .

آهن چنگالی (ه ـَ ن چ ـَ
ن) افم . حالت آهن چنگال‌بودن .

آهنچه (ه ـَ ن چ ـِ) ا م .
قطعهٔ کوچك‌ازآهن ـ حلقهٔ آهن ـ آهنجه .

آهنچیدن (د ـَ ن) فم .
آهنجیدن (آهنچ،آهنچید) .

آهن خا ، آهن خای
(ه ـَ ن) صم . خایندهٔ آهن . مج . سر
کش وپر زور ـ پر دل‌ودلاور ـ قاتل
وخونی (در مقام مبالغه) .

آهن خائی (ه ـَ ن) افم .
حالت آهن خای بودن .

آهن دار (ه ـَ ن) صم .
دارای آهن .

آهن‌داری (ه ـَ ن) افم .
حالت آهن داربودن .

آهن دل (ه ـَ ن د ـِ ل)
ص م . دارای دلی سخت چون آهن ،
آهنین دل ، سنگدل ، سخت دل ، دل
سخت . مج . پردل وبی باك و دلیر
(در مقام مبالغه) .

آهن دلی (ه ـَ ن د ـِ)افم .
حالت آهن دل بودن .

آهن دور (ه ـَ ن د ـُ و ر)
ا م . افزاری از آهن که کفشگران
با آن دور چرم را خط می‌کشند .

آهن دیگ (ه ـَ ن) ا م .
دیگ آهنین .

آهن ذوب کن (ه ـَ ن ذ ـُ و
ب ك ـُ ن) اوصم . کسی که کار او
ذوب کردن‌وگداختن‌آهن باشد، آهن گداز .

آهن ذوب کنی (ه ـَ ن
ذ ـُ و ب ك ـُ) افم . حالت‌آهن ذوب
کن بودن ـ کار وپیشهٔ آهن ذوب‌کن ـ
کارخانه ای که در آن آهن‌ذوب کنند .

آهن ربا ، آهن ربای
(ه ـَ ن ر ـُ) ام . ماده ای معدنی که
عبارت از اکسید آهنست وآهن و
چند فلز دیگر را بخود می‌کشد و آنرا
آهن‌کش و مغناطیس و مقناطیس هم
گویند ـ قطعهٔ فلزی که این خاصیت
را بآن داده باشند . یونانیان قدیم
آهن ربا را در برخی از نواحی آسیای
صغیر و مقدونیه بدست می‌آوردند و
اینك آنرا در ساختن قطب نما یا
قبله نما وماشین برق ومغناطیسی وتیز
برای پی بردن بوجود آهن در معادن
ودر طب برای بیرون کشیدن گلوله
وسوزن و مواد آهنی که در بدن فرو
رفته است و نیز در معالجهٔ درد های
اعصاب و موارد دیگر بکار می‌برند

آهن ربای طبیعی = آهن ربائی که بهمین حالت در طبیعت موجودست. آهن ربای مصنوعی = آهن ربائی که در صنعت می‌سازند ویکی از مهمترین اقسام آن میلهٔ آهنیست که روی آن سیم فلزی عایق پیچیده باشند وچون جریان برق از آن سیم بگذرد آن‌میله آهن ربا میشود.

آهن ربائی (هَ نْ رُ) صم. منسوب بآهن ربا ودارای‌صفت وخاصیت آهن ربا.

آهن ربائی (هَ نْ رُ) افم. حالت آهن ربا بودن.

آهن رگ (هَ نْ رَگ) صم. دارای رگی بسختی آهن، آهن عصب. مج. پر زور وقوی وسرکش (در مقام مبالغه).

آهن رگی (هَ نْ رَ) افم. حالت آهن رگ بودن.

آهن رو، آهن روی (هَ ن) صم. دارای روئی بسختی آهن، سخت روی و گستاخ و پررو (درمقام مبالغه).

آهن روئی (هَ ن) افم. حالت آهن روی بودن.

آهن ریز (هَ ن) ام. کسی که آهن را بریزد ودر قالب‌بریزد وبگدازد و ذوب کند، آهن گداز، آهن ساز.

آهن ریزی (هَ ن) افم. حالت آهن ریز بودن ـ کارو‌پیشهٔ آهن ریز ـ دکانی که درآن آهن بریزند.

آهن سا (هَ ن) ام. آهن سای.

آهن ساز (هَ ن) ام. کسی که چیزهائی با آهن بسازد و مخصوصاً کسی که با ورقه های آهن بخاری ولوله ومانند آن بسازد.

آهن سازی (هَ ن) افم. حالت آهن ساز بودن ـ کار وپیشهٔ آهن ساز ـ دکان آهن ساز.

آهن ساو (هَ ن) ام. خردهٔ آهن که پس از سوهان کردن بماند و ساو نیز گویند و بتازی براده خوانند.

آهن سای (هَ ن) ام. سوهان وخاوه.

آهن عصب (هَ نْ عَ صَ ب) صم. آهن رگ ودارای عصبی بسختی آهن. مج. پر زور و قوی و سرکش (در مقام مبالغه).

آهن‌عصبی (هَ نْ عَ صَ) افم. حالت آهن عصب بودن.

آهن قبا (هَ نْ قَ) ام. زره وجوشن وقبای آهنین.

آهن کار (هَ ن) ام. کسی که با آهن کار کند وچیزهائی از آهن بسازد.

آهن‌کاری (هَ ن) افم. حالت آهن‌کار بودن ـ کار و پیشهٔ آهنکار ـ دکان آهن کار.

آهن‌کرسی (هَ نْ کُ رْ) ام. سندان آهنگری وزرگری.

آهن‌کش (هَ نْ کَ ش) ام. آهن ربا.

آهن‌کشی (هَ نْ کَ) ص م. آهن ربائی.

آهن‌کشی (هَ نْ کَ) افم. حالت آهن‌کش بودن.

آهن‌کوب (هَ ن) ام. کسی که کار او کوبیدن ورقهای آهن بر سقف یا شیروانی باشد.

آهن‌کوبی (هَ ن) افم. حالت آهن‌کوب بودن ـ کار وپیشهٔ آهن‌کوب.

آهنگ (هَ نْگ) ا. سلسلهٔ اصواتی که پردهٔ موسیقی را تشکیل‌می دهد ـ موزونی ساز و آواز ـ آوازی که در اول خوانندگی و گویندگی بر کشند ـ ساز و آواز ـ نغمه و ترانه و پرده وسرود ـ مقام سرود. آهنگ حجاز یاآهنگ حجازی، آهنگ حصار = نام دو پرده ازموسیقی. آهنگ کردن = آواز کردن و بانگ بر زدن و صدا کردن وفریاد کردن و آواز خواندن و سرود خواندن. یك آهنگ = یك نواخت و یك صدا و

یك شکل. آهنگ نواختن، آهنگ باختن،
آهنگ برکشیدن ، آهنگ ساز کردن ،
آهنگ دادن ، آهنگ راست کردن ،
آهنگ تیز کردن ، آهنگ زستن =
زدن و نواختن آهنگی.

آهنگ (َهنَگ) ا . قصدو اراده و نیت و توجـــه و عزم ـ شتاب و تعجیل ـ آهنگ کردن = عزم کردن و نیت کردن وقصد کردن. آهنگ داشتن = نیت و قصد وعزم داشتن . آهنگ گریز کردن = نیت و قصد گریز داشتن . آهنگ بودن = قصدو نیت داشتن . آهنگ ستیز کردن = قصد و نیت جنگ داشتن .

آهنگ (ه نَگ)ا. طرز و طریقه و رسم و روش و قـاعده و قانون و ترتیب .

آهنگ (َهنَگ)ا. خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگه گویند ـ کنار صفه و حوض و مانند آن ـ پوشش و سقفی که بشکل خرپشته باشد.

آهنگ (َه نَگ)ا. فرهنگ نویسان بمعنی صف مردم و جانوران آورده اند و ظاهراً ازین بیت ازرقی استنباط کرده اند :

زمین پیکر از یك دگر بگسلاند
بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر

و آهنگ را که درین بیت بهمان معنی قصد و نیت و عزمست بمناسبت کلمهٔ لشکر بمعنی صف گرفته اند وحال آنکه پیداست مقصود شاعر اینست که چون درروزنبرد لشکر تو آهنگ حریفی وقصد ونیت بجائی یا بکاری بکند زمین پیکر از یك دگر می گسلاند ودر اینصورت آهنگ باین معنی نیست و فرهنگ نویسان بخطا رفته اند .

آهنگ (َه نَگ)ا. ستورگاه و پایگـاه و طویله و اصطبل ـ شترخان وشترخانه ـ جایگاه ستوران و جانوران ـ عمارت دراز وطولانی .

آهنگ (َه نَگ) مف . اینك (درمقام تعجب) .

آهن گار (َهن) ام . آهنگر و آهن کار .

آهن گاری (َه ن) افم . حالت آهن گار بودن ـ کار وپیشهٔ آهن گـار ـ دکان آهن گـار .

آهن گاو (َه ن) ام . گـاو آهن و آهن جفت .

آهن گداز (َه نَگْ)صم . بسیار سوزان چنانکه آهن را هم بگدازد (درمقام مبالغه) .

آهن گداز (َه نَگْ) ام . کسی که کار او گداختن و ذوب کردن آهن باشد .

آهن گدازی (َهن گْ) افم . حالت آهن گداز بودن ـ کار وپیشهٔ آهن گداز ـ جائی یاکارخانه ای که درآن آهن را بگدازندوذوب کنند .

آهنگر (َه نَگَ) ام . آهن کار و آهن گـار وآن کسی که کار او ساختن چیزهائی از آهن باشد .

آهنگران (َه نَگَ)اخ. نام کوهی در مشرق قاین ـ نام کوه دیگری در مغرب ایران که رود زاب پیش از ریختن برود دیاله از میان آن می گذرد وقسمتی از سرحد غربی ایران را تشکیل میدهد .

آهنگران (َهنَگَ)اخ. نام آبادئی در صد کیلو متری جنوب شرقی قاین .

آهنگرخانه (َهنَگَ رَخ ا ن) ام . جائی که آهنگران در آن کار می کنند و قسمتی از کارخانه که در آنجا آهنگری می کنند .

آهنگری (َهنَگَ) افم. حالت آهنگربودن ـ کارو پیشهٔ آهنگر ـ دکان آهنگر .

آهنگی (َه ن) ا ف . موافقت ویکسانی وجفت بودن صدای ساز ها .

آهنگیدن (َهن ـ َدن) فم. قصد کردن و اراده کردن ونیت کردن و عزم کردن و بسوی چیزی گرائیدن ، آهنجیدن ـ کشیدن و بیرون آوردن و از غلاف ونیام کشیدن و آهیختن و

آهختن و آختن ـ آواز و آهنگ بر آوردن و کشیدن ـ صف کشیدن و صف زدن و در صف قـرار دادن و ردیف و رج و رجه کردن (این معنی ظاهرا درست نیست. ر . آهنگ بمعنی صف) ـ پوست کندن ـ چاك دادن و شکافتن و دریدن ـ شناوری کردن (آهنگ ، آهنگید) .

آهنو (ـَ هـ ن و) ا. در بعضی ازفرهنگها بمعنی مترس بوستان وخوشهٔ پیشه کاران آمده است و ریشهٔ این کلمه معلوم نشد .

آهنو (آه نَ و) ا. دربرخی ازفرهنگها بمعنی تخمه و دانه آورده اند و ریشهٔ این کلمه همه معلوم نیست .

آهنو، آهنوا (آه نو آ) ا. در برخی از فرهنگها بمعنی خوراکی آمده است که برای کارگران برند و معلوم نشد که ریشهٔ این کلمه چه بوده است.

آهنود (آ هـ) ا . دربعضی از فرهنگها بمعنی روز اول فروردین نوشته‌اند و پیداست که کلمهٔ اهنودرا که نام نخستین روز ازپنج روزاندرگاه یاخمسهٔ مسترقه درتقویم قدیم ایرانست آهنود خوانده و روز اول فروردین دانسته اند و حال آنکه روز اول هر ماه از تقویم ایرانی و ازآن جمله روز اول فروردین اورمزد یا هرمزد و یا هرمز نام داشته است.

آهنه (ـَ هَ نِ) ام. حلقهٔ آهنین و مخصوصاً حلقه ای که برای کوبیدن در باشد و کوبه و آهنجه و آهنچه نیز گویند.

آهنی (ـَ هـ) ص . منسوب بآهن ـ از آهن ساخته شده ـ آهن دار ـ از جنس آهن ـ مانند آهن .

آهنیابه (ـَ هَ نی اب) ا . در بعضی از فرهنگها مرادف آهنیابه و آهنابه و آهنیابه و آهنیانه و آهنپایه بمعنی دهان دره و خمیازه نوشته اند و پیداست که یکی ازین چند کلمه تحریف دیگریست.

آهنین (ـَ هـ) ص . آهنی و منسوب بآهن و ساخته شده از آهن و مانند آهن .

آهنین (هـَ) ا . آهن.

آهنین پنجگی (هـَ ـ پَ ن ج ِ) افم . حالت آهنین پنجه بودن.

آهنین پنجه (هـَ ـ پَ نْ جِ) صم . دارای پنجه‌ای بسختی آهن . مج . بسیار زورمند و قوی و زور آور ـ ستمگر و بیدادگر وظالم (در مقام مبالغه) .

آهنین جان (هـَ) ص م . دارای جانی سخت چون آهن،سخت جان ، جان سخت . مج . بی رحم و بی انصاف ـ معتاد برنج و آزار (درمقام مبالغه) .

آهنین جانی (هـَ) افم . حالت آهنین جان بودن .

آهنین جگر (هـَ ـ جِ گَ ر) ص م . دارای جگری چون آهن ، آهنین دل ، سنگین دل ، سنگ دل ، سخت جگر. مج. بی رحم و بی انصاف ـ بی باك و بی پروا (درمقام مبالغه) .

آهنین جگری (هـَ ـ جِ گَ) افم . حالت آهنین جگر بودن .

آهنین چنگال (هـَ ـ چَ نْ) ص م . دارای چنگالی بسختی آهن ، آهنین پنجه ، قوی پنجه . مج . بسیار زورمند و قوی و زور آور (در مقام مبالغه) .

آهنین چنگالی (هـَ ـ چَ نْ) افم . حالت آهنین چنگال بودن .

آهنین خفتان (هـَ ـ خِ فْ) ام . خفتان آهنین و جوشن و جبهٔ آهنین .

آهنین دل (هـَ ـ دِل)ص م . دارای دلی بسختی آهن ، آهن دل، سخت دل ، سنگ دل ، دل سنگ ، سنگین دل . مج . بی رحم و بی انصاف ـ دلاور ـ زورمند و زور آور (در مقام مبالغه) .

آهنین دلی (هـَ ـ دِ) افم . حالت آهنین دل بودن .

آهنین دوش (هـَ) ص م. دارای دوشی بسختی آهن . مج ،زورمند وزور آور ـ تنومند (درمقام مبالغه).

آهنین دوشی (هـَ) افم .

حالت آهنین دوش بودن .

آهنین رگ (هَ ـَ رَ گْ) ص‌م. دارای رگی بسختی آهن . مج. استوار ومحکم وپرزور وزورمند در اسب (در مقام مبالغه).

آهنین رگی (هَ ـ دَ) افم . حالت آهنین رگ بودن .

آهنین سم (هَ ـ سُ م) ص‌م. دارای سمی بسختی آهن . مج. استوار ومحکم وپر زور در اسب (در مقام مبالغه) .

آهنین سمی (هَ ـ سُ) افم. حالت آهنین سم بودن .

آهنین قبا (هَ ـ قَ)افم. قبای آهن وزره وآهن قبا وآهنینه‌قبا.

آهنین قدم (هَ ـ قَ دَم) ص‌م . دارای قدمی استوار و پایدار چون آهن . مج. ثابت قدم واستوار وپایدار (در مقام مبالغه) .

آهنین قدمی (هَ ـ قَ دَ)افم . حالت آهنین قدم بودن .

آهنین کرسی (هَ ـ کُ ر) ام. سندان آهنگری ومسگری وزرگری وآهن کرسی .

آهنین کمر (هَ ـ کَ مَ رَ) ص‌م. دارای کمری بسختی وپایداری آهن . مج . دلاور نبرد دیده وجنگ آزموده وپر دل (در مقام مبالغه) .

آهنین کمری (هَ ـ کَ مَ) افم. حالت آهنین کمر بودن .

آهنین مشت (هَ ـ مُ ش ت) ص م . دارای مشتی بسختی و پایداری و استواری آهن . مج . زورمند و زور آور و پر زور (در مقام مبالغه) .

آهنین مشتی (هَ ـ مُ ش) افم. حالت آهنین مشت بودن.

آهنینه (َهن ی ن) ام. هر چه از آهن بسازند ـ هر چیز آهنی وآهنین .

آهنینه‌قبا (هَ ن ی نِ قَ) ام. آهن قبا وآهنین قبا .

آهو ا . حیوانی پستاندار و شاخدار از جنس گوزن و بز وحشی که در دشتها بحالت وحشی زندگی میکند و شاخ آن هر چه پیر تر بشود شاخهٔ بیشتر دارد وآنرا شکار میکنند و گوشت گوارائی دارد . مج . رم و رمیدگی و فرار وگریز . ك . از معشوق وچشم معشوق . آهوی چین، آهوی ختن، آهوی ختا،آهوی ختائی، آهوی خطا ، آهوی خطائی ، آهوی مشك ، آهوی ختن گرد ، آهوی چینی = قسمی از آهو که از نافهٔ آن مشك می‌گیرند . آهوی خاور ، آهوی خاوری ، آهوی خانهٔخاوری ، آهوی زرین ، آهوی‌فلك ، آهوی آتش‌فشان، آهوی زر، آهوی ماده = ك. ازآفتاب. آهوی خانهٔ خاوری = ك. از پادشاه تاتارستان وچین . آهوی زر ، آهوی زرین = ك. از جام.آهوی سیمین ، آهوی شیر افگن ، آهوی بزم = ك . از ساقی . آهوی شیر افگن ، آهوی شیر گیر ، آهوی مست = ك. از چشم معشوق . آهوی نر = ك . از ابر سفید وسیاه و فلك دو رنگ . آهوی سیاه = غزال . آهوی بزم . آهوی سیمین ، آهوی ترك چشم ، آهوی طناز = ك. از معشوق .آهوی حرم = آهوئی که در بیابان اطراف مکه از مشرق تاشش کروه وازجنوب تا دوازده کروه و از مغرب تا هیجده کروه واز شمال تا بیست وچهارکروه می‌گردد وشکارکردن آن حرامست . مج . کسی که از نزدیکان باشد و آزردن او روانباشد . آهوی‌کسی‌بودن = اسیر ودر بند وگرفتارکسی بودن. آهوی مانده‌گرفتن = بی انصافی‌کردن وعاجز کشی وضعیف آزاری و زبون آزاری کردن . آهو گذشت = وقت گذشت وفرصت نماند . آهوی کسی شدن = اسیروبندی‌ومطیع کسی‌شدن. آهوی کاسه یا کاسك تست = اسیر و وگرفتار تست . آهوی‌لنگ گرفتن = بی انصافی وعاجز کشی کردن .

آهو

آهو ا. آنچه در ظاهر و باطن ناپسند وزشت وبد باشد ، عیب، نقص ، قصور ، گناه ، خطا . مج . لکه وآلایش ـ فتنه وفساد. آهوکردن، آهو نهادن ، آهوگرفتن = عیب‌گرفتن وخطاگرفتن وملامت‌وسرزنش‌کردن .

آهو ا. فریاد وآواز بلند و هرا ـ بانگ و آوازی که برای یاری خواستن باشد .

آهو ا. تنگ نفس وتنگی‌نفس وضیق النفس .

آهو ص . خوش چشم و شاهد ومعشوق .

آهو اخ. در برخی ازفرهنگها نام رودی نوشته اند و ظاهراً همان آمو وآموی وآمویه است که درست نخوانده‌اند .

آهوان (آ ه) ا. آهوبره.

آهوان (آ ه) ا . قفا و پس‌گردن .

آهوان (آ ه) ام . نقب زن ونقاب ومعدن چی که آهون برهم آمده است .

آهوان (ه و آ) اخ. نام منزلگاه وآبادئی درمیان‌سمنان‌ودامغان بر سر راه طهران بمشهد ودر هفت فرسنگی‌شهرسمنان‌برفرازکوهی‌که‌معروفست همان‌جائیست‌که‌امام‌هشتم‌ضامن‌آهوشد وبدان جهة آنجارا آهوان نامیده‌اند.

آهوای (آ ه) اخ . در بعضی ازفرهنگها نوشته‌اند نام‌شهریست در نزدیکی رود آموی و ظاهراً همان کلمهٔ آموی و آمویه است که درست نخوانده اند .

آهوبان ام. نگاهبان آهو.

آهو بچه (بَ چَ چِ یا بَ چِ) ام. بچهٔ آهو .

آهو بره (بَ رِ یا بَ ر رِ) ام. آهو بچه وبچهٔ آهو . آهو برهٔ فلك = ك. ازآفتاب وبرج‌حمل.

آهو بره (بَ ر یا ب ر رِ) ام. نوعی از مرغان پا دراز که در گرمسیرو جا ها ی معتدل هست‌وگوشت‌بسیار لذیذ داردوچون بدنش‌سنگین‌است پرواز بلند ندارد وآنرا شکار میکنند وهو بره نیز می‌نامند .

آهو بره

آهوپا ام. نوعی ازگچ‌بری یا کاشی کاری‌سقف‌که بشکل‌پای آهو آویزان می‌سازند و بیشتر بنام مقرنس کاری و گل فهشنگ معروفست ـ خانهٔ شش سو ـ خانهٔ مقرنس و گچ بری .

آهو پا صم. دارای پای و رفتاری بتندی وتیزی رفتار آهو ـ تند رو و تیز رو .

آهو پای ام. آهو پا .

آهو پای صم. آهو پا .

آهو پائی افم. حالت آهو پای بودن ، رفتار تند وتیز .

آهوپرست (پَ رَ ست) صم. بسیار شکار دوست .

آهو پرستی (پَ رَ) افم. حالت آهو پرست بودن ، شکار دوستی بسیار.

آهو چشم (چَ ش م) صم. دارای چشمی چون چشم آهو . مج . وحشی ودیرانس ، آهو نگاه ، آهو نگه .

آهو چشمی (چَ) افم. حالت آهو چشم بودن .

آهوخرام (خَ) صم . خرامنده وخرامان چون آهو . مج . ك . از معشوق .

آهو خرامی (خَ) افم. حالت آهو خرام بودن .

آهو دل (دِ ل) ص م . دارای دلی چون دل آهو در ترس و ترسانی ، شتر دل ، بز دل . مج . جبان‌وترسو وترسان (درمقام‌مبالغه).

آهو دلی (دِ)افم. حالت آهودل‌بودن . آهو دلی کردن = ترسیدن و ترس آوردن وکاری را با ترس وهراس کردن .

آهو دوستك (تَ ك)

ام. انیسون بری که حلیفه ودینا رویه زن گویند .

آهورا ا . چیز مرغــوب وپسندیده .

آهور اخ. برخی از فرهنگ نویسان گویند نام شهریست و ظاهراً کلمهٔ اموی و آمویه و آمورا درست نخوانده وبدین شکل تصور کرده‌اند .

آهوری ا . خردل (این کلمه بهمین شکل در فرهنگها آمده‌ولی در پاره ای از کتابهای طبی آهوزی ضبط‌کرده وگفته‌اند بزبان هندی‌بمعنی خردلست‌ولی‌گویا‌با‌راء درست‌تر‌ست)،

آهوز (وَ ز) اخ. بنا بر بعضی روایات ایرانی نام تیر اندازی زبر دست که در زمان انوشیروان بوده ونام اورا اهوز هم نوشته‌اند .

آهوزی ا. خردل. ر. آهوری.

آهو سرین (سُ) ص م. دارای سرینی چون سرین آهو. مج . دارای کفل فربه (دراسب) . ك . از معشوق .

آهوسرینی (سُ) افم . حالت آهو سرین بودن .

آهو سم (سُ م) صم . دارای سمی چون سم آهو . مج . تیز رو وتندرو (در اسب) .

آهو سمی (سُ) افم . حالت آهو سم بودن .

آهو شکم (ش ِ كَ م) صم، دارای شکمی چون شکم آهو . مج . دارای شکم فربه و بر جسته و بر آمده (در اسب) .

آهوشکمی (ش ِ كَ)افم. حالت آهو شکم بودن .

آهوك (ه و كَ) ام . آهوی کوچك و بچه آهو وآهو بره و آهو بچه .

آهوکان (ه و َو) اج . ج. آهوك .

آهوگ (ه و َگ) ام. آهوك .

آهوگان (ه و َ) اج . آهوکان .

آهوگیر صم . زبر دست و چالاك و چابك در آهو گرفتن و شکار گرفتن.شکارگیر . سگ آهوگیر.

آهوگیری ا فم . حالت آهو گیر بودن .

آهول ا. دربعضی ازفرهنگها بمعنی راه وجادهٔ زیر زمینی نوشته‌اند وپیداست که همان کلمهٔ آهونست که درست نخوانده اند .

آهو ماده (دِ) ام. ماده آهو .

آهون ا. رخنه ونقب‌وسمج- راه زیر زمینی ـ غار و مغاره ـ کان ومعدن ـ هر چه در زیر زمین باشد ـ سوراخ دیوار مخصوصاً سوراخی که دزدباز کرده باشد (این کلمه را اهون هم ضبط کرده اند).

آهونانمو (آهو ِ نانمُ) اخ. جزیرهٔ آهونانمو شبه جزیره ای ازکشور فنلاند دردریای بالتیك‌دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت که سابقاً آنرا آلاند می‌گفتند .

آهون بر (بَ ر) ا م . نقب زن ونقب کن ونقاب وچاه‌جوی وچاه خوی ومقنی ـ معدنچی . مج . دزد خانه ودزد خانگی (ضبط درست این کلمهٔ می بایست بضم باء مشتق از بریدن باشد) .

آهون بری (بَ) افم . حالت‌آهون‌بر‌بودن‌ـ‌کارو پیشهٔ آهون‌بر.

آهو نگاه(نِ) صم.دارای نگاهی چون نگاه آهو.مج.زیباچشم .

آهو نگاهی (نِ) افم. حالت آهو نگاه بودن .

آهو نگه (نِ گَ ه) ص م. مخ. آهو نگاه .

آهو نگهی (نِ گَ) افم. مخ. آهو نگاهی .

آهو وره (وَ رِ) ام . ضبط دیگری از کلمهٔ آهو بره .

آهووش (وَ ش) صم. مانند آهو ، آهوی.

آهووشی (وَ) افم.حالت آهووش بودن .

آهوی ا. آهو (بهرچند معنی).

آهوی (هُ و ی) ص. منسوب بآهو ـ مانند آهو وشبیه بآهو، آهو وش .

آهوئی ا ف . حالت آهو بودن . مج . رمیدگی ورم و فرار و گریز ـ ترس وخوف وخطا .

آهوئی اف . عیب ونقص وآهو.

آهوئی ص. منسوب بآهو ـ مانند آهو وشبیه بآهو، آهووش، آهوی.

آهی ا. فرهنگ‌نویسان گویند در لغت زند و پازند بمعنی آهوست که بتازی غزال گویند و بعضی دیگر بمعنی آهو بره هم ضبط کرده اند .

آهی ص. منسوب باه واز مردم آه.

آهی اخ . آهی جغتائی از شاعران فارسی زبان درجهٔ دوم نیمهٔ اول قرن دهم که ازامیران جغتائی وندیم شاه غریب میرزا پسر سلطان حسین بایقرا بود ودر ۹۲۷ درگذشت وغزل را نیکو می گفته و دیوان غزلیات او بدستست .

آهیان (هـ ی ا) ا. آهیانه.

آهیانه (هـ ی ا نِ) ا. استخوان بالای دماغ و قحف ـ شقیقه ـ کاسهٔ سر و جمجمه ـ کام وحنك.

آهیختگی (تِ) اف . حالت آهیخته بودن .

آهیختن (تَ ن) فم . آختن وآهازیدن وآهختن، برکشیدن، برآوردن ـ تعلیم دادن ـ آواره کردن (آهیز ، آهیخت) .

آهیختة (تِ) ص. آخته وآهازیده وآهخته، برکشیده، برآورده ـ معلق و آویزان ـ تعلیم داده ـ قصد کرده ـ آواره .

آهیخته گردن (تِ گَ رِ دَ ن) صم . دارای گردن دراز وراست وبرکشیده .

آهیخته گردنی (تِ گَ رِ دَ) افم. حالت آهیخته‌گردن بودن.

آهیخته گوش (تِ) صم. دارای گوشی که‌راست نگاه داشته‌باشد.

آهیخته گوشی (تِ) افم. حالت آهیخته گوش بودن .

آهیخته هار (تِ) صم. گاو صاف کننده .

آهیخته هاری (تِ) افم. حالت آهیخته هار بودن .

آهیز ص. آهیخته وآهخته و آخته وآهازیده . مج. ملایم وآهسته ومؤدبانه (این کلمه را اهیز هم ضبط کرده اند و اول شخص مفرد فعل امر از آهیختن است که بجای اسم مفعول بکار رفته).

آهیز مف . با ملایمت‌ونرمی وآهستگی ومودبانه .

آهیز در بعضی از فرهنگها کلمهٔ امر دانسته وبمعنی‌بایست و توقف کن آورده اند ولی پیداست که همان اول شخص مفرد امر ازفعل آهیختن است بمعنی آز وبیاز وبرکش وبرآور که درست معنی نکرده‌اند .

آهیزش (زِ ش) اف. عمل آهیختن.

آهین ا. ضبط دیگری ازکلمهٔ آهن.

آهینابه (بِ) ا . ر . آهنیابه .

آی اول شخص مفرد امر از فعل آمدن که درصفات مرکب بصورت اسم فعل و بمعنی آینده بکار رفته است : دیرآی .

آی ! در زبان محاورات مخفف کلمهٔ آهای حرف ندا .

آی اخ. نام آبادئی که‌سابقاً در میان شهر کرج قدیم واصفهان‌بوده و تا قرن ششم هم آباد بوده است .

آی اخ . شهری در فرانسه حاکم نشین دهستان مارن درشهرستان رنس و در کنار رود مارن دارای ٦۹۹۵ تن جمعیت .

آیا کلمهٔ استفهام (این کلمه را همواره در گفتن ونوشتن پیش از فعل آورند . آیا آنجارفتی ؟ ولی‌گاهی در شعر بلا فاصله پس از فعل هم می‌آورند: بودآیا که درمیکدها بگشایند؟ وگاهی در موقع شك ادا کنند : آیا بروم آیا نروم) .

آیا مف. شاید واتفاقاً و از روی احتمال واحتمالا و بود که و باشد که : آیا بشود آیا نشود .

آیات اج. مأخوذ از تازی جمع آیت وآیه ، آیات محکمات = آیه های قرآن که معنی آن صریح و محتاج بتأویل نیست .آیات متشابهات = آیه های قرآن که معنی آن صریح نیست ومحتاج بتأویلست واحتمال معانی متعدد داردواز آن جمله است حروف مقطع قرآن چون الم و الر و یس وص وکهیعص ومانندآن. آیات‌الله = جمع آیت‌الله(این کلمه رادرزبان فارسی در ساختن صفات مرکب هم بکاربرده‌اند : التفات آیات ، شوکت آیات ، اجابت آیات) .

آیاز اخ. ضبط دیگری ازنام ایازاویماق غلام معروف سلطان محمود غزنوی که در آثار معاصرین او ودر شعر فارسی باین صورت بیشتر دیده می‌شود وآیاس هم ضبط کرده اند.

آیازی ص . منسوب بآیاز اویماق .

آیاس اخ. ر. آیاز .

آیاس اخ. شهری ازآناطولی وآسیای صغیر در خاك کیلیکیه که در قدیم آنراایسوس و اسوس و ایاتسو می‌نامیدندواکنون بیشتر بنام نیکوپولیس معروفست وجغرافیا نویسان و تاریخ نویسان اسلامی تا قرن هشتم آنرا آیاس نامیده اند .

آیاسی ص . منسوب بآیاس وآیاز اویماق .

آیاسی ص . منسوب بشهر آیاس واز مردم آیاس .

آیاغ ا. نشان وعلامت داغ.

آیاغ ا. مأخوذاز ترکی بمعنی کاسهٔ چوبین بزرگ که آیاق هم می‌نویسند وبیشتر ایاغ وایاق گویند .

آیاکوچو (چ ُ)اخ. شهری درکشور پرو دارای ۲۵۰۰۰ تن جمعیت.

آیام ا. ضبط دیگری از کلمهٔ وام واوام وآوام وفام .

آیام ا. ریشه وبیخ .

آیان ص.آینده . مج.روان۔ شایان ، شایسته ـ خوب وخوش آیند (این کلمه صفتیست که از فعل آمدن ساخته شده مانند شایان و روان و سوزان وجز آن)،

آیانی اف. حالت آیان بودن.

آیبر (ب ِ ر) اخ. دریاچهٔ کوچکی در آسیای صغیر در ۱۲ فرسنگی جنوب شرقی شهر افیون‌قره حصار ودر چهار فرسنگی مشرق در یاچهٔ آق شهر که رود قراصو بآن می‌ریزد .

آیبك (ب َ ك) اخ. عزالدین ابومنصور آیبك معظمی نخست مملوك ملك‌المعظم شرف‌الدین عیسی پادشاه ایوبی بود که از ۵۹۷ تا۶۱۵ حکمرانی دمشق داشت وپس ازمرگ پدرش ملك‌العادل از ۶۱۵ تا ۶۲۴ بسلطنت شام رسید و در سال ۶۰۸ آیبك را حکمرانی شهر صلخد در ناحیهٔ حوران و توابع آن داد واورا استاذدار خود یعنی پیشکار در خانهٔ خود کرد وچون ملك‌المعظم درگذشت وپسرش ملك‌الناصر داود بجای او نشست آیبك مقام نیابت سلطنت دمشق‌را یافت وصاحب‌اختیار کشور شد واز ۶۲۴ تا ۶۲۶ دردمشق حکمرانی کرد. اما پس از چندی ملك‌الاشرف عم ملك‌الناصر شام را گرفت و آیبك را از آن مقام نیابت سلطنت انداخت وهمان حکمرانی سابق حوران‌را برای او باقی گذاشت و تا سال ۶۳۶ در آن مقام بود وحکمرانی صلخد وزرعه داشت وچندی بعدبجرم خیانت اورا ازکار انداختند وسرانجام در قاهره در سال ۶۴۶ درگذشت و جنازهٔ اورا بدمشق بردند ودر مقبره‌ای که خود ساخته بود بخاك سپردند . عزالدین آیبك بواسطهٔ آبادیهای بسیاری که در عربستان وشام کرده و شرکتی که در جنگهای صلیبی داشته بسیار معروفست و از جمله بناهای او سه مدرسه است که برای حنفیان در دمشق ویك مدرسه در اورشلیم ساخته واز آن گذشته کاروانسراهای بسیار بنا

کرده است و در تسطیع راههای شمال عربستان و راه بغداد بدمشق بسیار کوشیده و حتی زیردستان خود وازآن جمله علم‌الدین قیصر را که از جملهٔ ممالیك او بوده‌است وادار بساختمانهای چند کرده که در زمان حکومت او از ٦۱۱ تا حدود ٦۳۰ مشغول بنای آنها بوده اند .

آیبك (ب َ ك) اخ . قطب‌الدین آیبك نخستین پادشاه از سلسلهٔ ممالیك یا مملوکان یا سلاطین دهلی که پس از مرگ شهاب‌الدین یا معز الدین محمد غوری در دهلی پادشاهی کرده اند . آیبك اصلا غلام ترکی بوده که در جوانی اورا از ترکستان بنیشابور برده بودند و غلام قاضی فخرالدین عبدالعزیز نامی بوده وسپس بغزنین رفته‌وغلام شهاب‌الدین یامعزالدین محمد پادشاه غوری بوده است و در دربار او ترقی کرده و پس از آنکه شهاب‌الدین‌را جیوتها را در سال۵۸۸ در ناواین شکست داد و اجمیر و چند شهر دیگر هندوستان را گرفت آیبك‌را مأمور کرد که این نواحی را امنیت دهد و وی شهر مرات وسپس در۵۸۹ شهر دهلی را از پرتوی راجهٔ آن شهر گرفت و در تصرف شهر بنارس‌درسال ۵۹۰ هنرنمائی‌ها کرد و پس از آن در جنگی که شهاب‌الدین باراجهٔ گوالیور کرد نیز دلاوری نشان داد وسپس در جنگ دیگری که با پادشاه انهلواره کرد نیز پیش برد وقلعهٔ کالنجررا در ۵۹۹ گرفت و تمام شمال هندوستان‌را فتح کرد و در نتیجهٔ این کشور ستانی ها شهر دهلی را پایتخت خود کرد وچون شهاب‌الدین غوری در سال ٦۰۲ در گذشت جانشین او غیاث‌الدین‌محمود وی‌را بپادشاهی‌مستقل دهلی شناخت و وی از٦۰۲تا٦۰۷ چندی در لاهور و زمانی دردهلی پادشاهی‌کرد ودرضمن‌با یکی‌ازممالیك‌سابق پادشاهان غوری‌که تاج‌الدین یلدوز نام داشت وپدر زن او بود وحکمرانی غزنین داشت‌جنگی کرد ومدت چهل روز در شهر غزنین پادشاهی‌کرد و پس‌ازبازگشت‌بهندوستان در جمادی‌الاولی سال ٦۰۷ درچوگان بازی از اسب افتاد و درگذشت و بازماندگان او تا ٦۸۹ پادشاهی‌کردند ولی چون پسرش آرامشاه نتوانست مقام پدر را نگاه‌دارد یکی از ممالیك او که التتمش نام داشت جانشین او شد . قطب‌الدین آیبك هم بواسطهٔ دلاوری فوق‌العاده وهم بواسطهٔ سخا ودادگری ودانش پروری وهنر دوستی بسیار معروفست و در ضمن بناهای چند ساخته از آن جمله مناریست که در مسجدشهر دهلی بنا کرده وبمناسبت لقب اوامروز بقطب منار معروفست.

آیبك (ب َ ك) اخ . سیف‌الدین آیبك هفتمین پادشاه ازسلسلهٔ‌پادشاهان خلجی‌بنگاله‌که ازجانب سلاطین دهلی حکمرانی‌بنگاله‌داشته‌اندو وی‌درسال٦۲۷ پس از علاءالدین جانی بپادشاهی‌رسید و تا ٦۳۱ پادشاهی کرد .

آیبك (ب َ ك) اخ . عزالدین آیبك حموی از سلسهٔ ممالیك شام‌که از حدود سال ٦۹۰ تا ٦۹۵ در دمشق حکمرانی کرده است .

آیبك (ب َ ك) اخ . عزالدین آیبك ملقب بمعز ازسلسلهٔ ممالیك‌شام که پس‌ازمرگ ملك‌الصالح نجم‌الدین ایوب ازپادشاهـان ایوبی شام زن او شجرالدر را گرفته بود و شجرالدر را پس از مرگ تورانشاه در دهم صفر ٦٤۸ بپادشاهی اختیار کردند و وی دو ماه بعد از آن در ۲۹ ربیع‌الثانی ٦٤۸ عنوان سلطنت‌را بشوهر خودعزالدین آیبك دادولی همچنان تا دوم‌ربیع‌الثانی ٦۵۵ که درگذشت در پادشاهی مستقل بود و درین مدت عزالدین آیبك هم عنوان سلطنت داشت .

آیبك (ب َ ك) اخ . عزالدین آیبك زراد از حکمرانان دمشق‌ازجانب پادشاهان ایوبی‌که از سال ٦۵۸ تا ٦٦۰ حکمرانی کرده است .

آیت (ی َ ت) ا. مأخوذ از تازی بمعنی عبرت‌وپندواندرز ومعجزه

و دلیل و نشان و علامت و نیز بمعنی جمله‌ها و عبارتهای قرآن که معنی آن تمام باشد و بتوان وقف کرد و باین معنی بیشتر در زبان فارسی آیه تلفظ می‌کنند. مج. مرد بزرگ و خواجهٔ بزرگ و کامل . چیز عجیب و شگفت و کسی که در کار خود بسیار زبر دست باشد: ابن‌سینا در حکمت آیتی بود . جمع : آیات . آیةالکرسی = مجموعهٔ چهار آیه از قرآن که آیات ۲۵۶ تا ۲۵۹ از سورهٔ بقره است و معمولا برای حفظ و حراست خود می‌خوانند . آیت‌الله = بمعنی نشان و علامت و هم بمعنی معجزهٔ خدا که در القاب پیشوایان روحانی شیعه در دو قرن گذشته بکار برده‌اند. جمع : آیات‌الله . آیت خوبی ، آیت فریبندگی = ك . از معشوق ، آیت مقصود = آیهٔ اطیعوالله واطیعوالرسول واولی الامر منکم که آیهٔ ۶۲ از سورةالنساء است .

آی‌درویش (دَ ر) اخ. نام یکی از طوایف ترکمانان گوکلان ایران .

آیدنجك (آ ی‌ د ِ ن ج ِ ك) اخ. نام شهری در ترکیه در کناردریای مرمره که در روی خرابهای کیزیکیهٔ قدیم ساخته شده و در ناحیهٔ قرسی است و نزدیك ۵۰۰۰ تن جمعیت دارد.

آیدوس (آ ی) اخ. شهری در ترکیه در ناحیهٔ روملی و در ولایت ادرنه دارای نزدیك ۵۰۰۰ تن جمعیت.

آیدوس (آ ی) اخ. کوهی در خاك ترکیه در مشرق اسکدار که تا آنجا چهار ساعت راهست و در زمان امپراطوران رومیةالصغری قلعهٔ معروفی بر قلهٔ آن بوده و اینك چشمهٔ آب معروفی دارد .

آیده (آ ی د ِ) ا. تری و نمناکی و خوی و عرق .

آیدین (آ ی) اخ. شهر معروفی در ترکیه که ترکان بیشتر آنرا بنام گوزل حصار یعنی حصار زیبا نامیده‌اند و شهریست در آسیای صغیر در کنار رود دباغ چای یا تبق چای که همان رود اودون قدیم باشد و برود مئاندر می‌ریزد و مردم آن بعضی مسلمان و بعضی یونانی ارتودوکس و برخی یهودند و همان شهریست که در قدیم آنرا ترال می‌نامیدند . شهر آیدین در دامنهٔ کوه جمعه داغ واقعست که همان کوه مسوگیس قدیم باشد و در انتهای دشتیست که خرابهٔ شهر قدیم ترال در آنجاست و اطراف آن کشت‌زارها و باغهای بسیار دارد و دو پل سنگی و چهارده مسجد و چهار کلیسا و یك کنیسه یا کنشت در آن هست و بازار بزرگی دارد که در حد خود معروفست و از جملهٔ صنایع معروف آن کمر بندهای چرمیست و راه آهن از میر بدینائیر یا گیکلر از آنجا می‌گذرد . شهر آیدین نخست در دست ترکان سلجوقی بود و پس از آن امیرانی مستقل در آنجا حکمرانی کردند که بامرای آیدین معروفند و مؤسس این سلسله آیدین نام داشت و از آن پس این شهر را بمناسبت نام او آیدین خواندند و پسرزادهٔ او که عیسی نام داشت این شهر را بایزید نخست از پادشاهان آل عثمان واگذاشت و در سال ۸۳۰ پس از مرگ جنید آخرین بازماندهٔ این خاندان سلطان مراد دوم آنرا گرفت و از آن پس جزو قلمرو آل عثمان شد و درین مدت خانوادهٔ معروفی که آنرا قراعثمان اغلو می‌نامیدند مدت چند قرن حکمرانی موروثی آنجا را داشتند تا اینکه در ۱۲۴۹ سلطان محمود دوم ایشان را عزل کرد و پس از آن شهر آیدین حاکم نشین ولایت ازمیر شد ولی پس از آن ناحیهٔ مستقلی شد بنام سنجاق آیدین و این شهر حاکم نشین آن بود و در زمان سابق بیش از ۳۶۰۰۰ تن جمعیت داشته و اینك بیش از ۱۲۰۰۰ تن ندارد و آبهای معدنی معروفی در آنجا هست . ر . آیدین بیك .

آیدین اوغللری (آ ی ـ ا ُ غ ل ُ) اخ. ر. آیدین بیك .

آیدین بیك (آ ی ـ ب َ ك) اخ.

نام مؤسس سلسله‌ای که در زبان فارسی آنها امرای آیدین ودرزبان ترکی آیدین اوغللری می‌نامیدند و از ۷۰۰ تا ۸۲۸ در ناحیهٔ آیدین شامل نواحی آیدین و تیره وآیا چلوغ وگزل حصار وچشمه وسلطان حصار وکستل و بزدغان وینی شهروآلاشهرو برگی وارپه‌وصرت وکوشك و بایراملی وقراجه قوینلو واینگول وارته جی بلاط ونازلی وقوش اده وارله‌و وگلس واذینه وآقچه شهروسورحصار وبلینبولی وبایندر وقرابرون و نیف و اثیه وقزل حصار در خاك عثمانی و ترکیهٔ کنونی حکمرانی کرده اند . آیدین بیك پسر محمد نامی بود که امیرالسواحل لقب داشت وپس ازمرگ او پسرش آیدین بیك همان مقام و لقب را گرفت و در سال ۷۰۰ برین نواحی مستولی شد وسلسله ای تشکیل داد که پس از او پنج تن دیگر از ایشان درین نواحی حکمرانی کردند . آیدین پسری داشت بنام محمد و او سه‌پسر داشت : عمر وخضروسلیمان. عمر یك‌پسر داشت بنام عیسی‌ودختری که زن سلیمان شاه قرمان بود،عیسی دو پسر داشت‌یکی بنام عیسی یاموسی ودیگری بنام حمزه . عیسی دوم یا موسی پسری‌داشت بنام عمرواوپسری داشت بنام مصطفی که در ۸۲۵حکمران ایاچلوغ بوده . شعبهٔ دیگری هم ازین خاندان بوده است که‌نسب آنها درست معلوم نیست و فرزندان کسی بوده اند بنام حسن‌که قره‌سو باشی لقب‌داشته. قره‌سوباشی حسن سه پسرداشته‌است: جنید و بایزید وحمزه ، جنید پسری داشته است بنام قردحسن که در ۸۲۹ درگذشته ودختری هم داشته است . اما امرای آیدین یا آیدین اوغللری‌که در آن نواحی حکمرانی‌کرده اند بدین گونه اند : ۱) آیدین بیك بن محمد امیرالسواحل از ۷۰۰ تا ۷۳۴ ، ۲) محمد بیك بن آیدین از ۷۳۴ تا۷۴۱ وپسران او خضر بیك حاکم ایاچلوغ وعمر بیك حاکم ازمیر بوده‌اند ، ۳) عمربیك بن محمد از ۷۴۱ ببعد ، ۴) عیسی بیك بن عمرکه معلوم نیست در چه سالی بحکمرانی رسیده و در چه سالی درگذشته است‌وهمین‌قدر پیداست که او پسری داشته است بنام حمزه که در دربار پادشاهان آل عثمان‌بوده وپادشاهان آل‌عثمان در سال ۷۹۴این ناحیه را از این خاندان‌گرفته وتاسال ۸۰۵ در دست داشته اند و در ۸۰۵ دو باره حکمرانی آنرا بعیسی بیك یا موسی بیك بن عمر واگذاشته اند ، ۵) عیسی بیك‌یا موسی بیك بن عمردر ۸۰۵ چند ماهی حکمرانی کرده ، ۶) عمر بیك بن عیسی یاموسی از۸۰۵ تا ۸۰۶ ، ۷) جنید بن ابراهیم ملقب بغازی که نسب او معلوم نیست و ظاهراً از همین خانواده بوده ودر۸۰۶ برین ناحیه استیلا یافته و حکمرانی آنجا را غصب کرده است و وی که معروف ترین امیران این سلسله است در ۸۰۶ درازمیر دعوی استقلال کرد ودر۸۰۸ سلطان محمود آل عثمان اورا شکست داد و پس از آن باکسی که خود را سلطـان مصطفی پسر بایزیـد نخست معرفی‌می‌کرد همدست شد وازویاری کرد واز ۸۲۲ تا ۸۲۸ دو باره در ازمیر بحکمرانی نشست ودر ۸۳۰ درگذشت ، بنابرین وی دو بار حکمرانی کرده است : یك بار از ۸۰۶ تا ۸۱۸ وبار دوم از ۸۲۲ تا ۸۲۸وپس از مرگ او درسال ۸۳۰ بایزید نخست پادشاه عثمانی این نواحی‌را گرفت‌واین‌خاندان‌منقرض‌شد.

آیذنه (یِ ذ نِ) ا. املای دیگری از کلمهٔ آیزنه که چندان‌درست نیست .

آیر (یِ ر)ا. نوعی‌از دمل‌و شری‌که آنرا بتازی بنات‌اللیل‌خوانند.

آیران (آ ی) اخ . ضبط قدیم نام ایران .

آئرستا (آ رُ س) ا . نوعی از بالون که آنرا از بخاری سبك تر از هوا پر میکنند ودرهوابالا می‌رود مأخوذ ازکلمهٔ فرانسه aérostat

بهمین معنی که گاهی در فارسی استعمال شده و آنهم مأخوذ از دوجزء یونانیست aêr بمعنی هوا و statos بمعنی خود را نگاه دارنده .

آیرلند (آ ی رَ ل ن د) اخ . ضبط انگلیسی نام ایرلند که گاهی در زبان فارسی بکار رفته .

آیرملو (آ ی رَ م) اخ . نام یکی از طوایف ترك ساکن آذربایجان و قفقاز .

آیری (آ ی) اخ . نام قلعه‌ای که در قدیم در خاك مغرب بوده است .

آیریا (آ ی ر ی آ) اخ . ضبط قدیم کلمهٔ آریا .

آیزنه (ی ِ ز ن ِ) ا . در زبان محاورات بمعنی شوهر خواهر مأخوذ ازکلمهٔ یزنه و ییزنهٔ ترکی جغتائی که انشته نیز آمده است و گاهی در فارسی آیذنه هم نوشته اند ولی البته برانوشتن درست ترست .

آیژ (ی ِ ژ) ، **آیژك** (ی ِ ژَ ك) ا. شرارهٔ آتش و جرقه که مخفف آییژ و آییژ لست و ایژ و ایژك هم نوشته اند .

آیس (ی ِ س) ص. مأخوذ از تازی بمعنی مأیوس و نا امید و نومید که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

آیسلند (آ ی س ل َ ن د) اخ. ضبط انگلیسی نا م جزیرهٔ ایسلند یا ایسلاند که گاهی در زبان فارسی آمده است .

آیسه (ی ِ س ِ) ص. مؤنث آیس و مأخوذ از تازی که گاهی در زبان فارسی بمعنی زنی که نومید از فرزند آوردن باشد آمده است .

آیش (ی ِ ش) اف . عمل آمدن ـ عمل آمدن بهنگام و وقت معین ـ در اصطلاح زراعت عمل تهی گذاشتن زمین زراعتی که یك سال د ر میان آنرا بکارند و یك سال در میان راحت بگذارند ـ قسمتی از مزرعه که برای این کار معین کرده باشند ـ زمانی که برای این کا ر معین کنند . یك آیش = زمینی که همهٔ آنرا یك سال در میان بکارند . دو آیش = زمینی که قسمتی از آنرا امسال و قسمت دیگررا سال بعد بکارند (درزبان محاورات بجای یك آیش ودو آیش یك آیشه و دو آیشه هم گویند ونیز آیش‌را آیشت هم تلفظ می‌کنند وعموماً در زبان محاورات بآخر شینی که علامت اسم فعلست تائی می افرایندمانند خورشت و روشت بجای خورش وروش و حتی در اشعار وکلام فصحا گوشت وکنشت بجای گوش وکنش دیده شده ودرزبان پهلوی در آخر این اسم فعلها نون بوده است و در فارسی هم اثری از آن باقی مانده مانند پاداشن و راستن روشن بجای راست روش) ، آیش بستن ، آیش دادن = بجا آوردن عمل آیش در زراعت .

آیش بندی (ی ِ ش ب َ ن) افم . عمل آیش بستن زمین .

آیشت (ی ِ ش ت) اف. ر. آیش.

آیشت بندی (ی ِ ش ت ب َ ن) افم . آیش بندی .

آیشتنه (ی ِ ش ت َ ن)اوص. جاسوس که آیشته وآیشنه و آیشه هم آمده‌است (فرهنگ نویسان این کلمه را بمعنی چاپلوس هم ضبط کرده اند وظاهراً جاسوس را بعضی چاپلوس خوانده اند وگویااین کلمه‌ازهمان‌مادهٔ آیش اسم فعل از مصدر آمدن مشتق شده زیرا که در فرهنگها ایش بمعنی جاسوس نوشته اند وآیشتنه وآیشته و آیشنه و آیشه ازصورمختلف کلمهٔ آیش وآیشت وآیشن که‌همه‌یکیست آمده‌است).

آیشته (ی ِ ش ت) اوص. ر. آیشتنه.

آیشم (ی ش م) ا. فرهنگ نویسان گویند بزبان زندوپازند بمعنی ماهتاب و پر توماهست .

آیشنه (ی ِ ش ن ِ)اوص . ر. آیشتنه .

آیشه (ی ِ ش)اوص. ر. آیشتنه.

آیشه جزئی که در صفات یك آیشه ودو آیشه بکار رود . ر. آیش.

آیغر (آ ی غُ ر) ا. مأخوذ از ترکی بمعنی اسب بالغ واسب تخمی که گاهی در فارسی بکار رفته است .

آیفت (یَ ف ت) ا. حاجتی که ازکسی بخواهند ـ استدعا و درخواست و خواهش و تمنی ـ ضرورت واحتیاج وحاجت (درفرهنگها این کلمه را بکسر یاء و در بعضی از آنها بضم یاء هم ضبط کرده اند ولی چون در شعر با آگفت قافیه کرده‌اند پیداست که ضبط درست آن بفتح یاست).

آیفل (آ ی فِ ل) اخ. جلگهٔ مشجری در پروس در خاک آلمان که ۵۰۰ متر ازسطح دریا ارتفاع دارد.

آیل (یِ ل) اخ. کوهی در در عربستان در ناحیهٔ نقرة بر سر راه مکه .

آیمارا (آ ی) اخ. نام ملتی که سابقاً در بالای کشور پرو بوده اند وکیشواها بر آنها غلبه یافته‌اند .

آین (یَ ن) ا ضبط دیگری از کلمهٔ آهن .

آین (یِ ن) ا. ضبط دیگری از کلمهٔ آئین .

آیند (یَ ن د) سوم شخص جمع مضارع از فعل آمدن که بصورت اسم فعل و بمعنی اسم فاعل گاهی در صفات مرکب استعمال شده : خوش آیند وگاهی هم دراسم فعلهای مرکب آمده : آیند وروند .

آیندگان (یَ ن دِ) اج. ج. آینده ، کسانی که پس ازین بیایند یا کسانی که از جائی بیایند ویااعقاب و باز ماندگان کسی . آیندگان و روندگان = رفت و آمد کنندگان و مسافران .

آیندگی (یَنِد) اف. حالت آینده بودن .

آیندوروند (یَ ن دُ رَ وَند) افم. آمد و رفت و رفت و آمد و آمد و شد و شد آمد ـ رفت و آمد و معاشرت بسیار ـ تجمل و شکوه بسیار در موقع بیرون رفتن از خانه. آیند وروند داشتن = رفت آمد ومعاشرت بسیار داشتن ـ تجمل و شکوه بسیار درموقع حرکت داشتن .

آینده (یَ ن دِ) ص. آن کس یا آن چیز که بیاید ـ آنچه پس ازین روی دهد . مج. آن کس که پیروی و متابعت کند . آینده ورونده = رفت وآمد کننده ومسافر .

آینده (یَ ن دِ) ا. مهمان ومیهمان .

آینده (یَ ن دِ) ا. زمان آینده و زمانی که پس ازین بیاید . در آینده = در زمان آینده وپس از این وبعد ازین .

آینوروز (آ ی نُ) اخ. اسمی که ترکان عثمانی بکوه آتوس داده اند وآینه روز هم نوشته اند .

آینه (یِ نِ) اج. مأخوذ از آینة تازی جمع آن بمعنی زمانها و ظاهراً کلمهٔ هر آینهٔ فارسی ترکیبی از همین کلمه است واگر چنین باشد کلمهٔ آینه تنها در همین مورد درزبان فارسی بکار رفته است .

آینه (یِ نِ) ام. مخ. آئینه . آینهٔ آسمان ، آئینهٔ چرخ ،آینهٔ اسکندری ، آینهٔ خاوری ، آینهٔگردان ، آینهٔ هفت جوش ، آینهٔ زرین ، آینهٔ گیتی . آینهٔ یوسفان منش = ك. از آفتاب ، آینهٔ اسکندری . ر . آئینه . آینه بستن آسمان = برآمدن آفتاب . آینهٔ پیل . ر . آئینه . آینهٔ چینی = آئینه ای که ازچین می‌آوردند واز فلز می ساختند . آینهٔ خاکیان = ك . از خدای وآدم ابوالبشر ودل انسان .آینهٔ زانو = استخوان سر زانو . آینهٔشش جهت = ك. از دل رسول و اصحاب الکهف ورجال الغیب و مشاهدات . آینهٔ طلعت درویشان = ك . از دل درویشان وروی درویشان . آینهٔگیتی نما = آئینهٔ اسکندر . آینهٔ هفت‌جوش = آئینهٔفلزی.ر.آینه.آینهٔدق = آینه‌ای کهسطح آن‌محدب‌ست وصورت‌را درشت

می نماید . مج . کسی که بسیار ترش روی و بد صورت وزشت باشد. آینهٔ سنگ = آئینه‌ای که شیشهٔ آن کلفت باشد. آینهٔ قدی. ر. آئینه. آینهٔ سکندری. ر. آئینه.

آینه آباد (آ ی ن) اخ. نام دهی در ناحیهٔ مرکزی ولایت آیدین در ترکیه که نام آنرا اینه آباد هم می‌نویسند.

آینهٔ اسکندر (ی ن ی ا س ک ن د ر) ام. ر. آئینهٔ اسکندر.

آینه افروز (ی ن ا ف) ام. صیقل‌گر وروشنگر.

آینه افروزی (ی ن ا ف) افم. حالت آینه افروزبودن ـ کار وپیشهٔ آینه افروز.

آینه‌ای (ی ن ا ی) ص. از جنس آینه ـ آینه دار ـ مانندآینه ـ پوشیده از آینه . مج . صیقلی.

آینه بندی (ی ن ب ن) افم. آئینه بندی.

آینه پرداز (ی ن پ ر) صم. آینه افروز وآینه پیرای و آینه فروز وصیقل‌گر وروشنگر.

آینه پردازی (ی ن پ ر) افم. حالت آینه پرداز بودن ـ کار و پیشهٔ آینه پرداز.

آینه پیرا ، آینه پیرای (ی ن) ام . آینه افروز و آینه فروز و آینه‌پرداز وصیقل‌گر وروشن گر.

آینه پیرائی (ی ن) افم. حالت آینه پیرای بودن ـ کار و پیشهٔ آینه پیرای.

آینهٔ پیل (ی ن ی) ام. آئینهٔ پیل.

آینه خانه (ی ن خ ا ن) ام. آئینه خانه.

آینه دار (ی ن) اوصم. آئینه دار ـ سرتراش وسلمانی وحجام.

آینه داری (ی ن) افم. حالت آینه‌دار بودن ـ کار وپیشهٔ آینه دار.

آینه‌دان (ی ن) ام. آئینه دان.

آینه روز (آ ی ن) اخ. ر. آینوروز.

آینه زدا ، آینه زدای (ی ن ز) ام . آینه افروز و آینه فروز وآینه پرداز وآینه پیرای و صیقل‌گر وروشنگر.

آینه زدائی (ی ن ز) افم. حالت آینه زدای بودن ـ کار و پیشهٔ آینه زدای.

آینه ساز (ی ن) ام . کسی که کار او ساختن آئینه باشد.

آینه سازی (ی ن) افم . حالت آینه‌ساز بودن ـ کار وپیشهٔ آینه‌ساز.

آینهٔ سکندر (ی ن ی س ک ن د ر) ام. آئینهٔ سکندر.

آینهٔ سکندری (ی ن ی س ک ن د) ام. آئینهٔ سکندری.

آینه فروز (ی ن ف) اوصم. آینه افروز وآینه پرداز وآینه پیرای وآینه‌زدای وصیقل‌گر وروشنگر.

آینه فروزی (ی ن ف) افم. حالت آینه فروز بودن ـ کار و پیشهٔ آینه فروز.

آینهٔ فیل (ی ن ی) ام. آئینهٔ فیل.

آینه قرآن (ی ن ق ر) ام. آئینه قرآن.

آینه کار (ی ن) اوص. آئینه کار.

آینه کاری (ی ن) افم. آئینه کاری.

آینه کول (آ ی ن) اخ. قصبه‌ای در ترکیه در ولایت بروسه و در جنوب یکی شهر که تا شهر بروسه هشت ساعت راهست.

آینه گون (ی ن) صم. برنگ آینه وشیشه یعنی سفید وشفاف.

آینه گونی (ی ن) افم. حالت آینه گون بودن.

آینه وار (ی ن) صم. مانند آینه وشبیه بآینه.

آینه ور (ی ن و ر) اخ. مهم ترین قریهٔ دهستان بند پی در مازندران.

آیوالق (آ ی ـ ل ق) اخ. شهری در ترکیه روبروی مدللی

دارای ۳۰۰۰ تن جمعیت که همان شهر سیدونیا یا کیدونیای قدیمست .

آیوالیک (آی) اخ . ضبط اروپائی نام شهر آیوالق .

آیوتیا اخ . پای تخت قدیم کشور سیام در شمال بانگکوک .

آیه (یِ) ا . ر . آیت . آیهٔ یأس = آیتی از قرآن که در موقع استخاره کسی را از کردن کاری مأیوس کند . مج . کسی که هرگز روی مساعد نشان ندهد . آیهٔ بلند = آیتی از قرآن که دراز و بلند باشد . آیهٔ حجاب و آیهٔ حجابی = آیتی از قرآن که در حجاب زنان نازل شده باشد .

آییان (یَ یا ن) ص . آیان و آینده (صفتیست که از فعل آییدن بمعنی آمدن ساخته شده) .

آییان (یَ یا ن) مف . شاید نه ، شاید چنین نباشد ، شاید این طور نباشد .

آییان (یَ یا ن) ا . هر چیز خوردنی .

آییدن (دَ ن) فل . آمدن (آی ، آید) .

آییر ا . آیر وایر .

آئیر اخ . جلگهٔ کوهستانی در سر زمین نیژر در مجاورت سودان و صحرا که شهر عمدهٔ آن آگادس است .

آییز ا . ضبط دیگری از کلمهٔ آییژ .

آییژ ا . شرارهٔ آتش و جرقه که آییز و آیژ و آیژك و آییژك هم نوشته‌اند .

آییژك (ژَ ك) ا . شرارهٔ آتش وجرقه که آییز و آییژ و آیژ و آیژك هم نوشته اند .

آییشه (شِ) ا . خبر و خبر گیرنده واطلاع دهنده و جاسوس که آیشه هم نوشته‌اند .

آئیگون اخ . شهری در منچوری در کنار رود آمور دارای ۳۵۰۰۰ تن جمعیت که شهر تجارتیست .

آیین ا . آئین (بهمهٔ معانی این کلمه) ، آئین جمشید = لحن دوم از سی لحن باربد در موسیقی ـ آیین بستن = آماده کردن و زینت دادن ـ آذین بستن . آیین نهادن = رسم و قانون نهادن و آوردن . آیین پادشاهان ، آیین سلاطین = رسم و روش پادشاهان وسلاطین . آیین دادن ، آیین کردن ، آیین ساز کردن = رسم و روش و قانون نهادن . آیین داشتن = رسم و قاعده داشتن . آیین گرفتن = رسم و قاعده پذیرفتن . آیین برانداختن = رسم و قاعده ای را از میان بردن . آیین تازه کردن ، آیین تازه ساختن = رسم و قاعده ای از نو آوردن . آیین تازه‌شدن = رسم و قاعدهٔ نو پدید آمدن . آیین گشادن = آذین را باز کردن و برچیدن .

بآئین ص . = مطابق رسم و قاعده و روش معمول . بآئین مف . = بطرز وبروش و بسبك کسی یا چیزی (این کلمه در ساختن صفات مرکب هم بکار می‌رود ، پلنگ آیین ، صفا آیین ، بد آیین ، خوب آیین ، نو آیین) .

آیین اخ . در بعضی از فرهنگها نوشته اند نام دهیست که مومیائی از آنجا آورند وحتی توجیه کرده اند که کلمهٔ مومیائی مخفف موم آئین است ولی این نکته درست نمی‌نماید .

آیین پرست (پَ رَ سَ ت) صم . پیرو و مطیع ومنقاد و فرمان بر و تابع .

آیین پرستی (پَ رَ سَ) افم . حالت آیین پرست بودن .

آیین شناس (شِ) صم . آداب دان .

آیین شناسی (شِ) افم . حالت آیین شناس بودن .

آیین گشسب (گُ شَ سَ ب) اخ . ر . آئین گشسب .

آئینوس (نُ س) اخ . نام یکی از نژادهای آسیا که در جزیرهٔ یزو وجزیرهٔ ساخالین و در کوریل هستند .

آیینه (نِ) ا . آئینه وآینه (بهمهٔ معانی حقیقی و مجازی آن) . آیینهٔ دق . ر . آینه . آیینهٔ کروی = آیینه‌ای که سطح آن بشکل کره باشد وآن بر دو قسمست : آیینهٔ کروی محدب که بر جسته است

وآینهٔ کروی مقعر که فرو رفته‌است.
آینهٔ مسطح = آینه ای که سطح آن هموار باشد. آینه کردن . ر . آئینه. آینهٔ تصویر = شیشه ای که روی تصویری را بگیرد . آینهٔ گلزار = شیشه‌ای که روی نقش گل و ریاحین ودور نمائی را بگیرد. آینهٔ حلبی = نوعی ازآئینه‌که ازشهرحلب می‌آوردند. آینهٔ‌آسمان ، آینهٔ‌چرخ ، آینهٔ‌خاوری، آینهٔ چینی ، آینهٔ گردان ،آینهٔ‌گردون، آینهٔ گیتی ، آینهٔ هفت جوش = ك . از آفتاب . آینهٔ شش جهة ، آینهٔ شش سو = ك. از دل‌رسول‌واصحاب کهف و رجال الغیب و مشاهدات . آینهٔ‌خمارشکن = ساغروجام‌می. چهار آینه. ر. آئینه. آینه بستن ، آینه‌پوشیدن = بستن وپوشیدن‌چهارآینه. زنگارگرفتن آینه = غبارگرفتن وکدرشدن آن. آینه در پیش نظر داشتن = آینه رو بروی کسی نگاه داشتن . آینهٔ گیتی نما = آینهٔ اسکندر . آینه آویختن = آینه آویزان کردن بدیوار خانه در موقع آذین بستن . آینه بر پیشانی بستن = اشاره بدانست که سابقاً در برخی از نواحی ایران معمول بوده است که هر کسی را فرزندی می‌زاد برای‌اظهار شادی آئینه‌ای به پیشانی خود می‌بست. مج . راز درون خودرا از سیمای خود ظاهر کردن . آینه بخاکستر پرداختن ، آینه بخاکستر کشیدن = پاك کردن وزنگ زدودن‌از آینه‌بوسیلهٔ خاکستر . آینهٔ بدن نما ،آینهٔ سراپا نمای ، آینهٔ قد نما ، آینهٔ جامه نما، آینهٔ قدی = آینهٔ‌بزرگ که همهٔ اندام در آن دیده شود . آینه بر انگشتر نشاندن = نگین انگشتر را از آینه کردن . آینه بپیش داشتن ، آینه در پیش داشتن ،آینه پیش نفس‌گرفتن ، آینه پیش لب گرفتن ،آینه پیش دم آوردن ، آینه بپیش نفس داشتن ، آینه در پیش دم‌آوردن ، آینه برنفس داشتن = گرفتن آینه در برابر دم ونفس کسی که محتضرست تااگر غبار گیرد معلوم شودکه هنوز دم برمی‌آورد ونمرده است . آینهٔ تصویر نما ، آینهٔ تمثال دار = شیشه ای که درپشت آن تصویر و تمثالی گذاشته باشند . آینهٔ چینی = آینه‌ای که سابقاً ازچین می‌آورده‌اند . آینهٔ حبابی = آینهٔ گرد که بشکل حباب بسازند . آینهٔ خاکیان = ك . از آدم ابو البشر و خالق ودل آدمی . آینهٔ‌دست = آینهٔ دستی که بدست گیرند . مج . ك . از تیغ وخنجر . آینهٔ دورو = آینهٔ بی سیماب وشیشه . آینهٔ دیوار = آینه‌ای که بردیوار نصب‌کرده باشند. آینهٔ زانو = کاسهٔ زانو . آینهٔ سنگ = آینهٔ بلورین‌وآینه‌ای که‌شیشهٔ آن کلفت باشد . آینهٔ طاوس = ك . از نقشهای پر وبال طاوس . آینهٔ طلعت درویشان = ك. ازدل‌وروی‌درویشان. آینهٔ فتح = ك . از تیغ و شمشیر و خنجر ومانند آن . آینهٔ گرفته = آینهٔ غبار گرفته و کدر ونا صاف . آینهٔ محرابی = آینه ای که بشکل محراب بریده باشند . آینهٔ محشر = ك . از آفتاب روز محشر . آینهٔ‌هفت جوش = آینه‌ای‌که در ساختن آن هفت‌فلز یعنی زر وسیم ومس وآهن ورصاص وقلع وسرب را باهم جوش‌داده‌باشند. آینه شدن = محو و حیران شدن . آینهٔ بخت = آینه ای که داماد برای عروس بفرستد . آینهٔ سرا پا نمای کسی شدن = عیناً مانند او بودن . در ادبیات‌فارسی آب ویخ‌وروی‌وچشم و اسلحهٔ فلزی مانند تیغ و شمشیر و چیز های فلزی دیگر را بآینه تشبیه کرده اند . آینه‌را هم بچیزهای بسیار تشبیه کرده اند که معروف‌ترین آنها بدین قرارست : دست. کف ، لوح ، چشم پرآب ، چشم‌حیرت، چشم‌شور، دیدهٔ شور ، لوح ساده ، صفحه ، نامه، نسخه ، مصحف ، روزنامه ، چرخ ، نگاه ، تختهٔ مشق ، تماشا ، تماشا خانه ، پریخانه ، خانه ، کوچه ،باغ، بهشت ، گل، چشمه ، چشمهٔ کوثر ، چشمهٔ‌حیوان ، جوی ، طوفان،زورق، صحرا، زمین ، سقف ، خشت، صبح،

ساغر ، جام ، شیشه ، برق و تیز
برای آینه صفات بسیار آورده اند که
رایج‌ترین آنها بدین قرارست: صاف،
بی غبار ، بی زنگار ، بی زنگ ،
چهره نما ، غیب نما ، عیب‌نما، گوهر
نگار ، رو نما ، خود بین ، خوش
جلا ، خوش مشرب ، روشن دل ،
روشن نهاد ، پاك دیده ، چشم پاك ،
نظر پاك ، پاك چشم ، پاك بین، پاك
نظر ، چشم تر ، چشم شور ، شور
چشم ، دیده شور ، شور دیده ،
پریشان نظر، خیره چشم، دورو ، تر
دامن ، فرد ، سطحی،عریان ، دربسته،
زنگ بسته ، زنگار گرفته،زنگ گرفته،
زنگ خورده ، زنگ دیده ، تار ،
نزدوده ، خمار شکن . ر. آینه وآینه.

آینهٔ اسکندر ، آینهٔ اسکندری (نِ یِ اِ س کَ ن دَ ر) ام. ر. آئینهٔ اسکندر .

آینه افروز (نِ اَ ف) ام. آینه افروز .

آینه‌افروزی (نِ اَ ف) افم. حالت آینه افروز بودن.

آینه اندام (نِ اَ ن) ص م . دارای اندامی بدرخشندگی و تابانی آینه (در مقام مبالغه) .

آینه اندامی (نِ اَ ن) افم. حالت آینه اندام بودن .

آینه‌بناگوش (نِ بُ) صم. دارای بناگوشی بدرخشندگی و تابانی آینه (در مقام مبالغه) .

آینه بناگوشی (نِ بُ) افم. حالت آینه بناگوش بودن .

آینه بندی (نِ بَ ن) افم. ر. آئینه بندی .

آینه پرداز (نِ پَ ر) ام. آینه پرداز .

آینه پردازی (نِ پَ ر) افم. حالت آینه پرداز بودن .

آینه پوش (نِ) صم . آن کسی یا آن جانوری که چهار آینه پوشیده یا بر آن پوشانده باشند .

آینه پوشی (نِ) افم . حالت آینه پوش بودن .

آینه پیرا ، آینه پیرای (نِ) ام. ر. آینه پیرا .

آینه پیرائی (نِ) افم . حالت آینه پیرای بودن .

آینه پیکر (نِ پِ ی کَ ر) صم. دارای پیکری بدرخشندگی و تابانی آینه (در مقام مبالغه) .

آینه‌پیکری (نِ پِ ی کَ) افم. حالت آینه پیکر بودن .

آینهٔ پیل (نِ یِ) ام . آئینهٔ پیل ـ جرس ـ آینه‌ای که بیشتر روز جنگ بر پیشانی پیل بندند و قسمتی از چهارآینه است .

آینه تاب (نِ) ص م . دارای تابشی چون آینه ـ صیقلی و زدوده .

آینه تابی (نِ) ا فم . حالت آینه تاب بودن .

آینهٔ چینی (نِ یِ) ام. ر. آئینهٔ چینی .

آینهٔ حلبی (نِ یِ حَ لَ) ام . قسمی از آینهٔ فلزی که سابقاً از شهر حلب می‌آورده اند .

آینه خاطر (نِ خا طِ ر) صم. دارای خاطری پاك وصاف و روشن وزدوده چون آینه ، روشن‌دل، آینه‌دل ، آینه طبع ، آینه طینت (در مقام مبالغه)

آینه خاطری (نِ ـ طِ) افم. حالت آینه خاطر بودن .

آینه خانه (نِ خا نِ) ام. خانه و سرائی که آنرا آینه کاری کرده باشند .

آینه‌دار (نِ) ا وصم . ر. آئینه دار ـ سرتراش و سلمانی و حجام .

آینه داری (نِ) ا فم . حالت آینه دار بودن ـ کار و پیشهٔ آینه دار .

آینه دان (نِ) ا م . آئینه دان .

آینه دل (نِ دِ ل) صم. دارای دلی پاك وصاف و روشن و

زدوده چون آینه ، روشن دل، آینه خاطر ، آینه طبع ، آینه طینت (در مقام مبالغه) .

آیینه دلی (ن ِ د ِ) افم . حالت آینه دل بودن .

آیینه رخسار (ن ِ ر ُ خ) ص م . دارای رخساری بدرخشندگی وتابانی آینه ، آینه رو ، آینه سیما ، آینه طلعت (در مقام مبالغه) .

آیینه رخساری (ن ِ ر ُ خ) افم. حالت آینه رخسار بودن .

آیینه رنگ (ن ِ ر َ ن گ) ص م. دارای رنگی چون رنگ آینه ـ دارای درخشندگی وتابانی آینه .

آیینه رنگی (ن ِ ر َ ن گ) افم. حالت آینه رنگ بودن .

آیینه رو ، آیینه روی (ن ِ) ص م. دارای روئی بدرخشندگی و تابانی آینه ، آینه رخسار ، آینه سیما ، آینه طلعت (در مقام مبالغه) .

آیینه روئی (ن ِ) افم . حالت آینه روی بودن .

آیینه زانو (ن ِ) ص م . دارای زانوئی بدرخشندگی و تابانی آینه (در مقام مبالغه) .

آیینه زانوئی (ن ِ) افم. حالت آینه زانو بودن .

آیینه زدا ، آیینه زدای (ن ِ ز ُ) ام. آینه زدا .

آیینه زدائی (ِ ن ز ُ) افم. حالت آینه زدای بودن .

آیینه ساز (ِ ن) ام. آینه ساز .

آیینه سازی (ِ ن) افم . حالت آینه ساز بودن ـ کار و پیشهٔ آینه ساز ـ دکان آینه ساز .

آیینهٔ سکندر ، آیینهٔ سکندری (ِ ن ی ِ س ِ ک َ ن د َ ر) ام. ر. آئینهٔ سکندر وآئینهٔ سکندری .

آیینه سیما (ِ ن) ص م . دارای سیمائی بدرخشندگی و تابانی آینه ، آینه رخسار ، آینه رو ، آینه طلعت (درمقام مبالغه) .

آیینه سیمائی (ِ ن) افم. حالت آینه سیما بودن .

آیینه طبع (ِ ن ط َ ب ع) ص م. دارای طبعی بپاکی وروشنی و زدودگی آینه ، آینه خاطر ، پاک سرشت (در مقام مبالغه) .

آیینه طبعی (ِ ن ط َ ب) افم. حالت آینه طبع بودن .

آیینه طلعت (ِ ن ط َ ل ع َ ت) ص م . دارای طلعتی بدرخشندگی و تابانی آینه ، آینه رو ، آینه رخسار ، آینه سیما (در مقام مبالغه) .

آیینه طلعتی (ِ ن ط َ ل ع َ) افم. حالت آینه طلعت بودن .

آیینه طینت (ِ ن ـ ن َ ت) ص م. دارای طینتی بپاکی وروشنی و زدودگی آینه ، آینه خاطر ، آینه طبع ، پاک سرشت ، روشن دل ، آینه دل (در مقام مبالغه) .

آیینه طینتی (ِ ن ـ ن َ) افم. حالت آینه طینت بودن .

آیینه فروز (ِ ن ف ُ) ام. آینه فروز .

آیینه فروزی (ِ ن ف ُ) افم . حالت آینه فروز بودن ـ کار وپیشهٔ آینه فروز .

آیینه قرآن (ِ ن ق ُ ر) ام. ر. آئینه قرآن .

آیینه کار (ِ ن) ام . آئینه کار .

آیینه کاری (ِ ن) افم . حالت آینه کار بودن ـ کار و پیشهٔ آینه کار .

آیینه گر (ِ ن گ َ ر) ام . آینه ساز .

آیینه گری (ِ ن گ َ) افم. حالت آینه گر بودن ـ کار وپیشهٔ آینه گر ـ دکان آینه گر .

آیینه گیر (ن َ) ام . آینه دار .

آیینه گیری (ِ ن) افم. حالت آینه گیر بودن ـ کار وپیشهٔ آینه گیر .

آیینه نما ، آیینه نمای (ِ ن ن َ) ام. آینه دار وآینه گیر .

آیینه نمائی (ن ِ ن َ) افم. حالت آیینه‌نما بودن ـ کار و پیشهٔ آیینه‌نما.

آیینه ور (ِن و َر) اخ. ر. آئینه ور.

آیینه ورزان (ن ِ و َ ر) اخ. ر. آئینه ورزان.

آیینه هوش (ن ِ) صم. دارای هوشی صاف و زدوده و تابنده چون آیینه، تیزهوش (درمقام مبالغه).

آیینه هوشی (ن ِ) افم. حالت آیینه هوش بودن.

اب (اَ ب) ا. مأخوذ از تازی بمعنی پدر که گاهی در زبان فارسی بتنهائی و بیشتر در ترکیب اب و جد یعنی پدر و نیا و مخصوصاً در زبان محاورات بصورت ابوی یعنی پدر من بکار رفته و نیز در کنیه‌ها بصورت ابو و ابا و ابی معمولست، ج. آبا و آباء.

اب (اَب) ا. فرهنگ‌نویسان گویند در لغت زند و پازند بمعنی پدر است.

اب (اَ ب ب) اخ. شهری دریمن.

اب (اَ) ا. در اصطلاح طب قدیم گیاهیکه بیشتر بنام سنبل الطیب معروفست.

ابا (اَ) حر. حرف ربط بمعنی با که بیشتر در شعر بکار رفته است.

ابا (اَ) ص. در برخی از فرهنگها بمعنی بیگانه واجنبی و غریب وعجیب و نادر آورده اند.

ابا (اَ) ا. مأخوذ از تازی بمعنی پدر که گاهی در کنیه‌های تازی بکار رفته: ابا یزید، ابا عمرو، ابا ابراهیم.

ابا (اَ یا ِا) ا. آش که با و وا نیز گفته اند ـ خورش ـ نان و خوراکی. مج. چمچه و ملاغه و ملعقه. ابای گلوگیر = آشی که خوردن آن گلو را بگیرد. مج. دلگیری و اندوه ـ شعف و خوشحالی در مرگ دشمن.

ابا (ِا) اف. مأخوذ از تازی بمعنی نفرت و کراهت و دلگیری و امتناع. ابا داشتن = نفرت داشتن و اکراه و کراهت داشتن. ابا کردن = نفرت و اکراه و کراهت داشتن ـ سرباز زدن ـ امتناع کردن ـ تکذیب کردن.

ابا (اَ) مف. راستی و آیا ممکنست؟

ابا (ِا) ا. یك جفت گاو که بیك یوغ بسته باشند.

ابا (اَ ب ا) اخ. نهری در میان کوفه و قصر ابن هبیره و نیز نام نهری در بطیحه.

اباء (اَ) ا. مأخوذ از تازی گیاهی که در دریاهای مصر و در رود نیل می‌روید و از آن کاغذ می‌ساختند و در زبان لاتین پاپیروس می‌نامند.

اباء (ِا) اف. مأخوذ از تازی. ر. ابا.

ابابان (اَ) اخ. نام کوهی در نجد.

ابابیل (اَ) ا. مأخوذ از تازی پرنده‌ای که آنرا پرستو و پرستوك و دمسنجه و چلچله گویند.

اباتر (اَ ـ ت ِ ر) اخ. نام دره‌ای در نجد.

اباته (ِا ـ ِت) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل شب گذراندن که بیتوته نیز گویند.

اباحت، اباحه (ِا ـ ح َ ت یا ِ ح) اف. مأخوذ از تازی عمل مباح کردن و حلال کردن چیزی که بیشتر در اصطلاح فقه و ملل و نحل معمولست.

اباحی (ِا) ص. معتقد بمباح بودن و مشترك بودن زن و دارائی و املاك.

اباحیه (ِا ـ ح ی ِ ی) اج. در اصطلاح ملل و نحل گروهی که زن و دارائی و املاك و جز آن را مباح و مشترك در میان همهٔ مردم دانند.

اباد (اَ) ا. نفرین و دعای بد.

اباده (ِا ـ ِد) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل هلاك کردن و کشتن و کشتار که در زبان فارسی گاهی بکار رفته است.

ابار (اَ) ا. سرب که آبار هم آمده است.

ابار (اَ) اخ. نام جائی در بلاد بنی سعد که وبار هم گفته اند .

ابارق (اَ ـ رِ) اخ. ج. ابرق تازی بمعنی خاك با سنگ وگل و ریگ آمیخته که در نام چند جا استعمال شده. هضب الا بارق = نام جائی در عربستان .

ابارق الثمدین (اَ رِ قُ ثُ ثَ مَ دَ یْ نِ) اخ. نام جائی درعربستان .

ابارق الکلاك (اَ ـ رِ قُ ل ِ ل) اخ. نام جائی در عربستان.

ابارق النسر (اَ ـ رِ قُ نْ نَ سْ ر) اخ. نام جائی درعربستان.

ابارق بسیان (اَ ـ رِ قُ بُ سْ س) اخ. نام جائی در عربستان.

ابارق بینة (اَ ـ رِ قُ بَ یْ نَ ت) اخ. نام جائی نزدیك روثیة.

ابارق حقیل (اَ ـ رِ قُ حَ) اخ. نام جائی درعربستان. ر. حقیل.

ابارق طلخام (اَ ـ رِ ق ِ طل) اخ. نام جائی درعربستان. ر. طلخام.

ابارق قنا (اَ ـ ر قُ قَ) اخ. نام جائی در عربستان . ر. قنا .

ابارون (اَ) ا. مأخوذ از یونانی گیاهی که آنرا وج خوانند .

اباره (اِ ـ رَ) اف. مأخوذ ازتازی بمعنی عمل هلاك کردن وکشتن وکشتار که گاهی درزبان فارسی بکاررفته .

اباریات (اَ) اخ. نام جائی در عربستان که ازآن بنی اسد بوده است.

اباریق (اَ) اج. مأخوذ از تازی جمع ابریق که گاهی در فارسی بکار رفته است .

ابازیر (اَ) اج. جمع جمعی کلمهٔ ابزار فارسی که در اصطلاح طب وکیمیای قدیم بمعنی اجزاء وبقول وادویهٔ یابسه که درطعام کنند بکاررفته وبمعنی ادویهٔ طعام وچاشنی ومانندآن هم آورده اند.

اباش (اَ) ا. مأخوذ ازتازی انجمن و جمعی که از هرگونه مردم در آن باشند وظاهراً کلمهٔ اوباش که در زبان محاورات معمولست وبعضی آنرا جمع دانسته اند ضبط دیگری از همین کلمه است . ر . اباشه .

اباشه (اَ ـ شَ) ا. مأخوذ از تازی بمعنی گروهی از مردم از هر جنس که اباش واوباشه هم ضبط کرده اند ودر زبان محاورات اوباش هم گویند واز شعر سعدی :

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در اباشهٔ اوجورنیست برمسکین

معلوم میشود که این کلمه درزبان فارسی بمعنی حشم و دربار ودستگاه هم آمده است .

اباصر (اَ ـ صِ ر) اخ. نام جائی.

اباصلت (اَ ـ صَ ل ت) اخ . خواجه اباصلت عبدالسلام بن صالح هروی خراسانی عامی ازاصحاب علی بن موسی الرضا که خادم او نیز بوده وظاهراً در سفر خراسان بخدمت وی رسیده ودر سال ۲۳۶ درگذشته وکتابی بنام کتاب وفات الرضا داشته است واخبار بسیار از زبان او روایت کرده اند که از رضا شنیده یا ازسیرت او دیده است واینك درایران درسه جا محلی هست که بنام قبر او معروفست یکی در سمنان ودیگری در قم وسومی در بیرون شهر مشهد که معروف ترست.

اباض (اُ) اخ. نام قریه‌ای در یمامه که نخلهای آن بواسطهٔ بلندی معروف بوده است .

اباض (اِ) اخ . نام پدر عبدالله تمیمی که طایفهٔ اباضیه از خوارج بدو منسوبند . ر. اباضیه .

اباضی (اِ) ص. هواخواه عقیدهٔ اباضیه .

اباضیون (اِ ـ ض ی ون) اخ . ر . اباضیه .

اباضیه (اِ ـ ض ی ی) اج. گروهی از خوارج منسوب بعبدالله ابن اباض تمیمی مری که طایفه‌ای از وهابیان بودند و اساس عقیدهٔ ایشان مخالفت با حکمیت درمیان علی ومعاویه بود و بیشتر در دیار مغرب بودند و هنوز درآنجا پیروان این طایفه هستند. عبدالله بن اباض را از فقیهان نیمهٔ دوم قرن اول میدانند ووی پس از

آنکه بر خارجیان یا خوارج که در عقاید محکمه مبالغه می‌کردند قیام‌کرد و طرفدار عقاید جابر بن زید بود وهابیانی را که طرفدارسنت بودندگرد خود جمع کرد وگویند که درقیامهای خارجیان بر خلفا همدست نبود ودر انزوا می زیست و در سال ٦٤ جزو کسانی بوده که برای دفاع شهر مکه در برابر هجوم مسلم بن عقبه بآنجا رفته و روابطی هم با عبدالملك بن مروان داشته است وبیش ازین از احوال او اطلاعی نیست . اما طایفهٔ اباضیه مدتی در حال کمون بوده اند و نخستین بار در زمان مروان دوم خلیفهٔ اموی پیشوایان ایشان عبد الله ابن یحیی طالب‌الحق و ابوحمزه در سال ۱۲۹ هجری قیام‌کرده اند . نخست مردم حضرموت بعبدالله بیعت کردند ووی‌شهرصنعاراگرفت‌وابوحمزه رابمکه فرستاد واو در قدید حکمرانی را که از جانب امویان بود شکست داد و مدینه را نیز گرفت ولی در سال بعد یعنی در ۱۳۰ مروان عبد الملك‌بن عطیه را بجنگ او فرستاد و ابوحمزه در وادی‌القری شکست خورد و بمکه گریخت وعبدالملك اورا دنبال کرد و پس از ایستادگی دلیرانه اورا گرفت وکشت . اندکی بعد عبدالله بن یحیی که خلیفهٔ اباضیان بود نیز کشته شد .

پس از آن باز اباضیان در سال ۱۳٤ پیشوائی جلندی نام‌درعمان قیام‌کردند ولی خازم بن‌خزیمه‌که ازجانب‌عباسیان مامور بود آن فتنه را فرونشاند . ولی در شمال افریقا طایفهٔ اباضیان پیش رفت می‌کردند ودر عمان نیز کارشان پیش رفت و در زمانی اکثریت مردم آنجا اباضی بودند و از عمان نیز این نهضت بزنگبار سرایت کرد . اباضیان در اسلام خودرا هم ازشیعه وهم از اهل سنت‌جدا می‌دانند وآئین و تعلیمات خاص دارند که باصول سنت نزدیك ترست و اندك اختلافی با آن‌دارد وقرآن وحدیث را میپذیرند ولی بجای اجماع وقیاس برای عقیده دارند و مخصوصاً در موضوع امامت عقاید ایشان با خوارج وفق می دهد ولی بدرجهٔ ازارقه یا ازرقیان نیست‌و در باب ولایت وبرائت ووقوف در میان پیشوایانشان اختلافست و ظاهراً در زمانهای قدیم‌بسه وچهار فرقه‌تقسیم می‌شده اند که از آن جمله بوده اند حفصیه وحارثیه‌ویزیدیه‌وگروهی‌بوده‌اند که اطاعت خودرا متوجه خدا نمی دانسته اند و سپس در دوره‌های بعد و مخصوصاً در شمال افریقا نیز اختلافاتی درمیان فرق‌مختلف آنهاروی داده . اما گروهی ازاباضیه‌که اینك در شمال افریقا هستند از زمان قدیم

در آنجا بوده اندزیرا که در نیمهٔ اول قرن دوم اباضیه و صفریه که هر دو گروهی از خوارج بوده‌اند در دیار مغرب راه یافته اند وبزودی بربرهای آن نواحی این عقیده را پذیرفتند و مذهب ملی آن مردم شد و نیز وسیلهٔ کشمکش مردم افریقا بااعراب‌سنی‌بود . اباضیون طرابلس و افریقیه که‌نخستین پیشوایانشان ابوالخطاب و ابو حاتم نام داشتند در قیام بربرها در قرن دوم که چیزی نمانده بود افریقارا از دست خلفا بگیرندبسیار مؤثربوده‌اند وسپس در تاهرت سلسله‌ای بنام‌رستمیه یا رستمیان از اباضیه تشکیل شد که بیش از ۱۳۰ سال بر قرار ماند و هنگامی که خلفای فاطمی بردیارمغرب مسلط شدند آنهارا منقرض کردند . پس از ویران شدن تاهرت بدست ابوعبدالله شیعی در سال ۲۹۶ اباضیه در صحرای الجزیره و تونس تا جربه پراکنده شدند و اکنون هم طوایفی از آنها در ورقله ومزاب وجبل‌نفوسه وجزیرهٔ‌جربه هستندکه تا اندازه‌ای با هم پیوستگی دارند و آثار بسیار در عقاید دینی وتاریخ خود دارند و این جماعات که پیوستگی‌همیشگی با یکدگر دارند در عقاید خود پا بر جا هستند و حتی روابط بسیار با اباضیون عمان و زنگبار دارند ولی در میان

اباضیون افریقا سه فرقهٔ مختلف هست
که هم جنبهٔ سیاسی وهم جنبهٔ دینی دارند
وعبارتند از نکاریه وخلفیه ونفاطیه و
نکاریه که درقیامهای مردم افریقادستی
داشته اند یگانه فرقه‌ای هستند که
دسته های کوچکی از آنها در جربه و
زواغه در طرابلس هست والبته اباضیه
با اهل سنت که آنها را کافر می دانند
معارضهٔ سخت دارند و خودرا یگانه
حافظ حقیقت اسلام می دانند وعقیده
دارند که در میان ۷۳ فرقهٔ اسلام تنها
آنها بر حقند وبا آنکه چهار خلیفهٔ اول
سنت را قبول دارند تنها پس ازرسول
ابوبکر وعمر را سر مشق کامل می‌دانند
وعثمان را در همان ردیف نمی‌آورند
و بدعت های اورادرکتب خودبتفصیل
نقل می‌کنند وعقیده دارند که هرگاه
مسلمانان قوه وعلمی را که برای این
کار لازمست بدست آورند باید امامت
تشکیل دهند ولی لازم نیست که امام
حتما قریشی باشد وهمین کافیست که
پارسا وپرهیزگار باشد و بنابر احکام
قرآن و سنت رفتار کند و اگر ازآن
عدول کند باید اورا خلع کرد .
قرآن را کلام خدا ومخلوق خدامیدانند
وعقیده دارند که خدا را کسی دربهشت
نمی‌بیند و پاداش وکیفر در آن جهان
جاویدانیست و بهشت و دوزخ زوال
پذیر نیست و خدا معاصی صغیره را
می بخشد ولی معاصی کبیره جز توبه راه
بخشایشی ندارد . عقیده دارند هر
مسلمانی باید تا می‌تواند امربمعروف
و نهی از منکر کند وهر مسلمانی وظیفهٔ
مسلمی درمعاونت دارد که بایدبکردار و
گفتار آن را اداکند ولی کسی که از
دستور دین سر باز کشد هم کیشانش
نباید اورا دوست بدارند و باید با
او چون دشمن رفتار کنند تا وقتی
که پشیمان شود وتکفیر درنزد ایشان
مستلزم عواقب دینی و مدنی بسیار
سخت است . اباضیون الجزایر و
مخصوصاً در قصور یا دههای مزاب
دراخلاق بسیارسخت اندو پیشوایانشان
که آنها را طلبه می‌نامند تسلط بسیار
برآنهادارند ودرشهرهای ناحیهٔ تل الجزایر
که شمارهٔ اباضیه در آنجا بسیارست
وتجارت پیشه‌اند تااندازه‌ای رفتارشان
با این گفته ها موافق نیست . روی
همرفته اباضیه بعقاید خود بسیار
پای بستند و جز برای بازرگانی که
پیشهٔ بیشتر آنهاست بااهل سنت آمیزش
نمی‌کنند و با آنها بسیارکم وصلت
می‌کنند زیرا که عقیدهٔ ایشان با این
کار منافات دارد وبواسطهٔ همین سخت
گیریها که یا جدا بدان معتقدند و یا
برای مصلحت است مردمی هستند که
با یك دیگر پیوستگی و یگانگی کامل
دارند ودر میان اعراب یا بربرهای
سنی شمال افریقا از حیث رفتار و
اخلاق وتمایل امتیاز خاص دارند .

اباطیل (اَ) اج. مأخوذ از
تازی بمعنی باطلها و سخنان بیهوده
و یاوه .

اباطی (اَ) اخ. ضبط تازی
کلمهٔ ابخاز .

اباعن جد (اَ بَ نْ عَ نْ جَ دْ دِ نْ) مف. مأخوذ از تازی بمعنی
پدر بر پدر و پشت در پشت (ف) .

اباعه (اِ عِ) اف. مأخوذ
از تازی بمعنی عمل عرضه کردن چیزی
برای فروش که گاهی در زبان فارسی
بکار رفته است .

اباغ (اُ یا اَ) اخ . عین
اباغ نام جائی که سابقاً بر سر راه
فرات بشام بوده است .

اباغا (اَ) ا . مأخوذ از
ترکی جغتائی بمعنی برادرکهتر یامهتر
که ازپدرباشد واباغه واباقاهم نویسند.

اباغروس (اَ) اخ . در
بعضی ازفرهنگهانوشته اند نام حکیمیست
و ظاهراً همان کلمهٔ اباغوسست که
تحریف شده یا اینکه اباغوس تحریف
اباغروسست .

اباغولس (اَ ـ لُ س)
ا. مأخوذ از یونانی نام گیاهی که در
پزشکی بکار می برده‌اند .

اباغوس (اَ ـ وُ س)اخ.

در بعضی از فرهنگها نوشته اند نام حکیم و طاهر آهمان کلمهٔ اباغ درست که یکی ازین دو تحریف دیگریست .

اباغه (اَ ـ غِ) ا . ر . اباغا .

اباقت (اَ ب ا ق ت) ا . مغ . آباقت .

اباق (اِ) ا . مأخوذ از تازی بمعنی بندهٔ گریخته که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

اباقا (اَ) ا . مأخوذ از ترکی جغتائی بمعنی برادر کهتر و برادر مهتر که از پدر باشد و اباغا و اباغه هم می نویسند و گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

اباقاآن (اَ) اخ . دومین پادشاه سلسلهٔ مغول یا ایلخانان و یا هولاکوئیان ایران که نام وی را اباقا خان و ابقاخان هم می نویسند و وی در ماه جمادی الاخرهٔ ۶۳۱ در مغولستان ولادت یافت و در سال ۶۵۴ با پدرش هولاکو بایران آمد و دختر قطب الدین محمد قتلغ خان پادشاه کرمان را بزنی گرفت و پس از مرگ هولاکو پیشوایان مغول اورا در ربیع الثانی ۶۶۳ بسلطنت برداشتند ولی در ۳ رمضان ۶۶۳ رسماً بتخت نشست و پنج سال بعد قبلای قاآن که پادشاه مغول و رئیس مغولان بود بپادشاهی او رضا داد و وی چون بتخت نشست دنبالهٔ زد و خورد و کشمکشی را که پدرش با مملوکان مصر آغاز کرده بود گرفت ولی کاری از پیش نبرد با آنکه امیران مغول قبچاق که پیش از آن با مملوکان متحد بودند در آغاز پادشاهی او با وی صلح کردند . در سال ۶۶۴ اباقا برای جلو گیری ازهجوم بیگانگان از سوی شمال غربی ایران در آن سوی رود کور دیواری ساخت و پس از آن در سال ۶۷۷ وزیر وی شمس الدین محمد صاحبدیوان جوینی طوایف قفقاز را سر کوبی کرد و باطاعت آورد و پس از آن برای اینکه بتواند مملوکان مصر را پیرو خود کند در صدد شد با دول نصارای اروپا که آنها نیز از ممالیک در هراس بودند اتحاد کند و سفیرانی باروپا فرستاد از آن جمله در سال ۶۷۳ سفیری بشهر لیون در فرانسه و در سال ۶۷۶ سفیری برم فرستاد و دول اروپا این پیشنهاد را با شادی تمام تلقی کردند چنانکه در سال ۶۷۳ ادوارد نخست پادشاه انگلستان و در سال ۶۶۵ پاپ کلمان چهارم و در ۶۷۳ پاپ گرگوار دهم و در ۶۷۶ پاپ نیکلای سوم نامهائی باو نوشتند و باو وعدهٔ همراهی دادند و وی نیز برای پیشرفت این مقصود در سال ۶۶۳ در آغاز پادشاهی خود یکی از شاهزادگان یونانی را بزنی گرفته بود ولی این اقدامات نتیجه ای نداد و دول اروپا نتوانستند با او همدست شوند و مملوکان مصر همچنان در قدرت خود باقی ماندند و هم بر اباقا و هم بر سپاهیان صلیبیون عیسوی غلبه کردند و از طرف آسیا در ۶۶۴ و ۶۷۲ و ۶۷۴ در ارمنستان صغیر تاخت و تاز کردند و حتی در ۶۷۶ قسمتی از آسیای صغیر را گرفتند و اندك مدتی در دست ایشان بود و در همان سال ۶۷۶ سپاهیان مغول را نزدیك البستان شکست دادند . در سال ۶۷۹ سپاهیان مغول بسوریه تاختند و شهر حلب را ویران کردند ولی سال بعد یعنی در ۶۸۰ منکو تیمور برادر اباقا در جنگ حمات و حمص شکست فاحشی از سپاهیان مملوکان خورد اما در سوی مشرق اباقا همواره پیشرفت کرد و سپاهیان جغتائی را که در زمان براق بشمال شرقی ایران تاخته بودند در سال ۶۶۹ در نزدیك هرات شکست فاحش داد و سپس پریشانی اوضاع ماوراءالنهر را غنیمت شمرد و حملهٔ سختی بآنجا کرد و در ماه جمادی الاخرهٔ ۶۷۱ شهر بخارا را که لشکرگاه دشمن بود گرفت و ویران کرد و در همین زمان یکی از شاهزادگان جغتائی که تگودار نام داشت و نام اورا اغلب تحریف کرده و نیکودار نوشته اند و با هولاکو بایران آمده و وی قسمتی ازگرجستان

را با قطاع باو داده بود هنگام جنگ با براق کوشید بسا او همدست شود ولی اباقا اورا هم شکست داد اما طوایفی که زیردست او بودند درقسمت شرقی کشور مغول جای‌گزین شدند و در سال ۶۷۸ در فارس تاخت و تاز بسیار کردند واز آن پس تا مدتی مدید در خراسان وسیستان و نواحی مجاور آن فتنه های بسیار می کردند وآنهارا بیشتر در زبان فارسی تکودریان خوانده اند ودر کتابها این کلمه را بنکودریان تحریف کرده اند . گذشته ازین جنگها و لشکرکشی ها اباقا روی همرفته پادشاه دادگری بوده و بازیردستان خود بملایمت ومهربانی رفتار می کرده وحتی درزمانی که تاخت وتازهائی رخ می داده ومردم آسیب می دیده اند چند بار مالیات را بمردم بخشیده است و بهمین جهة در درادبیات ایران بدادگری معروفست، اباقا آن در ۲۰ ذیحجهٔ ۶۸۰ درگذشت وبرادرش تگودار یاتکودر که نام اورا هم بخطا نیکودار نوشته اند و چون اسلام آورد نام خودرا احمد گذاشت بجای او نشست .

ابال (اَ ب ا ل) ا. مأخوذ از تازی بمعنی ساربان که گاهی در زبان فارسی بکار رفته .

ابالخ (اَ ـ لُ خ) اخ. ج. بلیخ که نام نهرهائیست درسرزمین رقه.

ابالسه (اَ ـ لِ سِ) اج . مأخوذ از تازی جمع ابلیس که گاهی در فارسی بکار رفته .

اباله (اِ ـ لِ) ا. آبشتنگاه وآبشتگاه ومبال ومستراح .

ابالیس (اَ) اج. مأخوذ از تازی جمع ابلیس که گاهی در زبان فارسی بکار رفته .

ابام (اَ) ا. ضبط دیگری از کلمهٔ وام که اوام وفام هم آمده است .

ابام (اُ) اخ . نام نهری در یمامه .

ابان (اَ) ا. ضبط نادرستی از کلمهٔ آبان نام ماه هشتم تقویم ایرانی که البته ضبط درست آن آبان جمع آبست.

ابان (اِ) ص. جفت ودوتا.

ابان (اُ) ا. کوه.

ابان (اَ) اخ . نام قصبه‌ای که سابقا در کرمان نزدیك رودان بوده است،

ابان (اَ) اخ . ابان بن عبدالحمید بن لاحق بن عفیر لاحقی رقاشی شاعر معروف زبان تازی متوفی در ۲۰۰ هجری. خانواده‌اش از موالی بنی رقاش بود و وی از دوستان و هواخواهان وشاعران دستگاه برمکیان بود و بدرخواست آنها کتاب کلیله و دمنه را نظم کرد ونیز کتابهای دیگر از زبان پهلوی وزبان هندی ترجمه کرده است از آن جمله سیرت اردشیر و سیرت انوشیروان و کتاب بلوهر و بوداسف وکتاب سند بادوکتاب مزدك ونیز منظومه ای در هیئت بنام ذات الحلل ساخته وکتابی در حلم هندوان و کتابی در صوم وتفکر نوشته و هیچ یك از این کتابها بدست نیست و گذشته ازآن اشعاری در مدح ومرثیه وهجا سروده است واز جملهٔ اشعار او که بدستست مرثیه‌ایست که در بارهٔ برمکیان گفته و مدیحه‌ایست از عباسیان که در آن ادعای علویان را بر خلافت ردکرده است وهارون الرشید برای این منظومه ۲۰۰۰۰ درهم با و داده است ودر اهاجی خود بشاعران زمانه و بابو عبیده ازنحات معروف آنزمان تاخته است . ابان بن عبدالحمید اصلا ایرانی بوده وزبان پهلوی را می‌دانسته وچند تن از خانوادهٔ اونیز بزبان تازی شعر گفته اند از آنجمله پسر او حمدانست .

ابان (اَ) اخ. ابان بن عثمان ابن عفان پسر خلیفهٔ سوم که مادرش ام عمرو دختر جندب بن عمرودوسیه بود و وی درجنگ جمل درجمادی الاولی سال ۳۶ هجری همراه عایشه بود و چون جنگ سخت شد یکی ازنخستین کسانی بود که فرار کرد واز آن ببعد دیگر نامی ازو در تاریخ نیست تا اینکه عبدالملك بن مروان اورا حکمرانی

مدینه داد و هفت سال درین مقام بود تا اورا عزل کردند و هشام بن اسمعیل را بجای او گماشتند ولی درضمن این مأموریتی که از جانب امویان انجام داد شهرتی نیافت و بیشتر شهرت او بواسطهٔ احادیثیست که ازو روایت کرده اند و کتابی که بنام کتاب المغازی نوشته ظاهراً قدیم ترین کتابیست که در زبان تازی درین رشته نوشته اند. در پایان زندگی فالج شد و یك سال پس از آن در ۱۰۵ در مدینه درزمان خلافت یزید بن عبد الملك درگذشت.

ابان (اَ) اخ . دو کوه در عربستان : ۱) ابان الابیض در مشرق حاجر که آنرا اکره نیز می‌نامند ودر میان‌فید ونبهانیه است، ۲) ابان‌الاسود در دومیلی ابان الابیض .

ابانان (اَ) اخ. نام‌ناحیه‌ای از عربستان که دو کوه ابان (ابان الابیض وابان‌الاسود) درآن‌واقعست.

ابانة (اَ ـ نَ ت) اف . مأخوذ از تازی بمعنی حالت آشکار شدن وپیدا شدن وظاهر شدن وعمل آشکار کردن وپیدا کردن وظاهرکردن واظهار کردن که گاهی در زبان‌فارسی بکار می‌رود .

ابانة (اَ ـ نَ ت) اخ. نام قدیم نهری در شام که ظاهراً همان نهر بردی کنونیست که ازدمشق میگذرد.

اباني (اِ) ا. شورباوشوروا وآش ـ ظرفی که شوربا را درآن‌خورند.

اباي (اَ) ا. جل ونمداسب ونمد زین ـ کفل پوش چارپایان .

ابايض (اَ ـ یِ ض) اج. در اصطلاح جغرافیای قدیم بمعنی کوههای مخصوص .

ابت (اَ ب ت) ا . مأخوذ از تازی بمعنی گرمای بسیار سخت که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است وگاهی نیز بعنوان صفت بمعنی بسیار گرم آمده است چنانکه در زبان تازی نیز همین حال را دارد .

ابتار (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی حالت بی فرزندی و بی‌جانشینی که گاهی درزبان فارسی بکاررفته‌است.

ابتتار (اِ ب ت ِ) اف . مأخوذ از تازی حالت بریدگی و بریده بودن که گاهی در فارسی بکاربرده‌اند.

ابتث (اَ ب َ ت ث)ا. مأخوذ از تازی ترتیب رایج کنونی الفبای تازی که الفبای فارسی نیز تابع آنست وآن ترتیب بدین قرارست: ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ك گ ل م ن و ه لا ی و تازیان خود برای اینکه حروف را جدا جدا تلفظ نکنند هر چند حرف آنها را بهم می پیوندند وتلفظ مصنوعی برای آن کلمهٔ بی معنی که بدین گونه فراهم می‌شود وضع کرده اند بدین گونه: ابتث (اَ ب ت َ ث َ) ، جحح (جَ حَ حِ ن) ، خدذرز (خَ دَ ذَ رَ زِ ن)، سشص (سَ شَ صَ صِ ن) ، ضطظع (ضَ طَ ظَ عِ ن) ، غفق (غُ فُ قِ ن) ، كلمن (كَ لَ مَ نَ نِ ن) ، وهلای (وَ هُ لَ ا یَ) والبته درین ترتیب پ و چ وژ وگ که چهار حرف مخصوص زبان فارسیست وارد نیست ودرپایان آن لا (لام الف لا) را نیز پیش از حرف یاء وارد کرده اند که گاهی آنرا حرف مفرد جداگانه دانسته‌اند و چون درین ترتیب در آغاز ا وب وت وث دنبال هم می‌آید این ترتیب را ابتث نام گذاشته اند واین ترتیب را پس از ترتیب ابجدی که ترتیب اصلی الفبای همهٔ ملل سامیست قائل شده اند و این ترتیب را بعضی با اندك اختلافی قائل اند بدین گونه : ابتث، جحخد(جَ حَ خَ دِ ن)، ذ ر ز س (ذَ رَ زَ سِ ن) ، شصضط (شَ صَ ضَ طَ طِ ن)، ظعغف (ظَ عَ غَ فَ فِ ن) ، قكلم (قَ كَ لَ مَ مِ ن) ، نوهی (ن و هِ یَ) . ر. ابجد .

ابتثي(اَ ب تَ) ص. منسوب بابتث وترتیب حروف ابتث .

ابتحاث (اِ ب تِ) اف.

مأخوذ از تازی بمعنی عمل بحث کردن ومباحثه کردن .

ابتدا (ا ِب ت ِ) اف. مأخوذ از تازی بمعنی آغاز وبدایت وبدو و اول هر کار وهر چیز ـ نخستین ازهر چیز ـ عمل آغاز کردن . ابتدا کردن = آغاز کردن وشروع کردن . ابتدا شدن = آغاز شدن و شروع شدن . دراصطلاح حرف و نحو حالت کلمه‌ای که در جمله مبتدا واقع شود .

ابتدار (ا ِب ت ِ) اف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل پیشی گرفتن از کسی که گاهی در فارسی بکاررفته .

ابتداع (ا ِب ت ِ)اف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل نو بیرون آوردن وبدعت گذاشتن که گاهی درزبان فارسی بکار میرود .

ابتداءً (ا ِب ت ِ دا ا َ ن) مف. مأخوذ از تازی بمعنی نخست و نخستین واولا وپیش از همه .

ابتدائی (ا ِب ت ِ) ص. نخست و نخستین ، اولی ، بدوی ـ آنکه تازه بدان آغاز کرده باشند ـ آنکه بواسطهٔ آسانی درآغاز قراردهند . کتاب ابتدائی = کتابی که نوآموزان باید بخوانند ، مدرسهٔ ابتدائی = مدرسه‌ای که نو آموزان در آنجادرس میخوانند. تحصیلات ابتدائی = شش سال اول تحصیلات خرد سالان پیش از تحصیلات متوسطه .

ابتذال (ا ِب ت ِ) اف . مأخوذ از تازی بمعنی بی اعتباری و بی‌قدری وپستی ـ خانه نشینی ـ پیش پا افتادگی وحالت چیزی که همه کس می‌داند وهمه کس بدان دسترس دارد.

ابتر (ا َب ت َ ر) ص . مأخوذ از تازی بمعنی دم بریده ـ بی فرزند و بی جانشین ـ تهی دست وبی چیز. مج. ناقص ومهمل وبیهوده. در اصطلاح عروض کلمه‌ای که حذف وقطع در آن شده باشد و آن ضرب چهارم از مثمن متقارب و دوم از مسدس مدیدست چنانکه از آخرفاعلاتن تا فاعل را بیاندازند یا هم وزن آن تا فعلن باقی ماند ونیز کلمه‌ای که در آن ثلم و حذف در رکن فعولن کرده باشند چنانکه از اول و آخر فعولن حروفی بیندازند تا فع بماند و نیز کلمه‌ای که در آن اجتماع خرم وجب شده باشد چنانکه از مفاعیلن از اول و آخر آن حروفی بیندازند تا فا یا هموزن آن فع باقی بماند .

ابتر (ا َب ت َ ر) اخ. نام جائی در شام .

ابترة (ا َب ت َ ر َ ت) اخ. نام آبی در عربستان از آن طایفهٔ بنی قشیر .

ابتسام (ا ِب ت ِ) اف . مأخوذ ازتازی بمعنی لب خند وتبسم. ابتسام کردن = لب خند زدن و تبسم کردن .

ابتعاث (ا ِب ت ِ) اف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل برانگیختن وفرستادن ومبعوث کردن .

ابتغا (ا ِب ت ِ) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل خواستن وطلبیدن وخواهش وطلب وخواستاری . ابتغاء لمرضات‌الله = برای رضای خدا .

ابتکار (ا ِب ت ِ) اف . مأخوذ از تازی حالت بکربودن ودست نخورده بودن ـ عمل انجام دادن کاری را پیش ازدیگران وکار نکرده را کردن. ابتکار کردن ، ابتکار داشتن = کار نکرده را پیش از دیگران کردن . قوهٔ ابتکار = قوه‌ای که بوسیلهٔ آن بتوان کاری راکه دیگران نکرده اند بکنند .

ابتگین (ا َب ت َ گ َ ن)
ا. در بعضی از فرهنگها بمعنی صاحب خانه ورئیس طایفه و ترك نوشته اند ومعلوم نشد در اصل چه بوده است.

ابتل (ا ِب ت ِ ل)ا. مأخوذ از هندی در اصطلاح طب قدیم نام گیاهی که آنرا فرنجمشك می‌خوانند .

ابتلا (ا ِب ت) اف. مأخوذ از تازی بمعنی گرفتاری ودوچاری و دوچارشدگی وگرفتار شدگی ـ آزمایش وتحمل ـ مصیبت ومشقت وزحمت و

عنت و بد بختی . مط . گرفتاری و درد و بیماری .

ابتلاع (ا ِ ب ِ ت) اف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل فرو بردن چیزی بحلق و عمل بلع کردن و بلعیدن.

ابتنا (ِ ا ب ِ ت) اف.مأخوذ از تازی بمعنی عمل ساختن و بنا کردن و بناوساختمان ـ پایه و بنا و اساس. ابتنا کردن = ساختن و بنا کردن و بنا نهادن و برآوردن .

ابتهاج (ا ِ ب ِ ت) اف. مأخوذ از تازی بمعنی شادی وسرور وخوشی وخوشحالی و بهجت وشادمانی.

ابتهال (ِ ا ب ت ِ) ا ف . مأخوذ از تـــازی بمعنی عمل زاری کردن وزاری .

ابتهالا (ِ ا ب ِ ت ه ا ل َ ن) مف. با زاری و بحالت زاری ـ باتواضع وفروتنی و نیازمندی ـ بحال تضرع و زاری واستدعا .

ابتهالانه (ا ِ ب ت ـ ِ ن ِ) مف : ابتهالا و بحال ابتهال .

ابتیاع (ِ ا ب) اف.مأخوذ از تازی بمعنی خرید و عمل خریدن . ابتیاع کردن = خریدن .

ابثیت (ِ ا ب) اخ.نام کوهی.

ابثیون (ا َ ب) ا. ماخوذ از یونانی در اصطلاح طب قدیم صمغ درخت صنوبر که آنرا راتیان وراتیانه وراتیانج وراتیاج وراتینج هم می‌گویند.

ابجد (ا َ ب ج َ د) ا . ترتیب قدیم حروف الفبای تازی که در زبان‌فارسی‌هم معمولست وآن بدین گونه‌است : ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ و برای‌آنکه بتوانند آنها را تلفظ کنند با هم ترکیب کرده‌اند وهشت کلمهٔ مصنوعی ساخته‌اند بدین گونه : ابجد، هوز(ه َ و َ ز)، حطی (ح ُ ط ط ی) ، کلمن (ك َ ل َ م َ ن) ، سعفص (س َ ع ف َ ص) ، قرشت(ق َ ر َ ش َ ت)، ثخذ (ث َ خ خ َ ذ) ، ضظغ (ظ َ ض َ غ) ولی در میان مسلمانان‌مغرب معمولست که چهار کلمهٔ آخر رابدین گونه تنظیم می کنند: صعفض ،قرست، ثخذ ، ظغش . این ترتیب همان ترتیب حروف الفبای عبری وسریانی وآرامیست ویگانه اختلافی که دارد اینست که در آخر آن شش حرف مخصوص زبان تازی را که‌درزبانهای دیگرسامی‌نیست‌یعنی ث وخ وذ وض و ظ وغ را افزوده‌اند و این بهترین دلیلست که تازیان الفبای خود را بوسیلهٔ زبان نبطی از زبان آرامی و عبری گرفته‌اند چنانکه نامهای‌حروف الفبا نیز مأخوذ از زبان عبریست و چون‌درخط عبری و آرامی و سریانی ارقامی نبوده است وحروف الفبا را بهمان ترتیبی که می‌نوشتند بجای‌رقم بکار می‌بردند این ترتیب هم درزبان تازی‌وپس از آن در زبان‌فارسی‌معمول شده و این حروف را بهمان ترتیب بجای‌ارقام از یك تاهزار بکاربرده‌اند واین شماره را حساب ابجد نامیده‌اند بدین ترتیب : ا = ۱ ، ب = ۲ ، ج = ۳ ، د = ٤ ، ه = ٥ ، و = ٦ ، ز = ۷ ، ح = ۸ ، ط = ۹ ، ی = ۱۰ ، ك = ۲۰، ل = ۳۰ ، م = ٤۰، ن = ٥۰ ، س = ٦۰ ، ع = ۷۰ ، ف = ۸۰ ، ص = ۹۰ ، ق = ۱۰۰، ر = ۲۰۰، ش = ۳۰۰ ، ت = ٤۰۰، ث = ٥۰۰ ، خ = ٦۰۰، ذ = ۷۰۰ ، ض = ۸۰۰،ظ = ۹۰۰، غ = ۱۰۰۰.
نخست در زبان تازی برای نوشتن حروف الفبا همین ترتیب‌معمول‌بوده وسپس همین اساس را نگاه داشته‌ولی حروفی را که بیك شکل می نویسند دنبال یك دیگر آورده اند و سه حرف و ره وی را چون حروف متشابه دیگری نداشته در آخر نوشته اند و ترتیب معمول کنونی پیداشده که‌آنرا ابتث یا حروف ابتثی نام گذاشته اند ولی در خاك مغرب درین ترتیب نیز تغییری داده‌وآنرابدین‌گونه نوشته‌اند:
ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ك ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه

و ی ودر ترتیب کنونی معمول ایران نیز گاهی دیده می‌شود که در پایان الفبا جای و وه را تغییر می دهند و ه را مقدم بر و می نویسند . گذشته ازین دو ترتیب ابتثی وابجدی بعضی از لغویون و نحات عرب ترتیب منطقی مطابق اصول تلفظ طبیعی ومخرجهای اصوات قائل شده اند بدین معنی که حروف حلق را در آغاز گذاشته و حروف شفوی را در آخر آن جا داده اندواین ترتیب فراهم شده‌است:
ع ح ه خ غ ق ك ج ش ص ض س ز ط د ت ظ ذ ث رل ن ف ب م و ا ی . چون لغویون عرب متوجه نبوده اند که این ترتیب همان‌ترتیب حروف الفبای زبانهای سامیست و کلمات ابجد وهوز وغیره در نظرشان معنی نداشته و از زبانهای عبری و آرامی ونبطی وسریانی هم بی اطلاع بوده‌اند برای این کلمات مصنوعی بی معنی معانی شگفت اختراع کرده و داستانهائی ساخته‌اند که هیچ بنیادی ندارد واز آن جمله بعضی گفته‌اند که این شش کلمه ابجد وهوز وغیره نام شش تن از پادشاهان مدینست که حروف الفبا را ترتیب داده و نام خودرا بر آنها گذاشته اند وبرخی‌دیگر گفته اندکه‌این‌شش‌کلمه‌نام‌شش‌عفریتست وبرخی‌دیگرگفته‌اندنام‌شش‌روزهفته‌است ودرین روایت اخیر گفته اند کلمهٔ ثخذ که نام روز جمعه می‌بایست باشد و کلمهٔ هفتم است عروبه بوده و اینکه در همهٔ این روایات جعلی شش کلمهٔ نخست را نام برده وثخذ وضظغ را ذکر نکرده‌اند دلیل بر آنست که در نخست هنوز این شش حرف خاص زبان تازی را جزو حروف الفبا نمی آورده وکاملا تابع‌همان بیست و دو حرف الفبای عبری و آرامی و سریانی بوده‌اند ولی در میان لغویون ونحات‌عرب چند تن‌که داناتر بوده‌اند این افسانها را نپذیرفته‌ودر باب‌معانی واشتقاق این هشت کلمهٔ مجعول گفته اند که اصل آن معلوم‌نیست . بعدها صوفیه در نتیجهٔ پیدا شدن حساب ابجد وقائل شدن مرتبهٔ اعدادی‌برای هر حرفی کلمات ابجد وهوز وغیره‌را در دعا وطلسم بکار برده‌اند وازالف تا غین هر حرفی نمایندهٔ یکی از نامهای‌خدایایکی‌ازعوامل طبیعتست و در نتیجهٔ این روابط مشترک که در میان هر حرف وعددی که نمایندهٔ آنست پیدا می شود اصول‌خاصی در طریقهٔ تصوف پیدا شده است چنانکه در آغاز دعاها حروف را بنابرمرتبهٔ اعدادی آنها داخل می کنند و حاصل جمع آنرا مربوط باجنه می دانند و این نظیر همان اصولیست‌که درقرون وسطی در میان یهود معمول بود و برای‌حروف الفباخواص وآثارطلسمی وجادوئی قائل بودند وهمین‌اصولست که در میان مسلمانان نیز برای دعا نویسی وخواص حروف قرآن وغیره معمول بوده است . روایت دیگر در در بارهٔ اصل این هشت کلمه اینست که مرمربن مرة از مردم‌طی خط‌تازی را وضع کرد وچون‌هشت پسرداشت نامهای پسران خود را برین حروف گذاشت و این هشت کلمه نام هشت پسر اوست . حساب‌ابجد = حسابی که عبارتست از جمع کردن ارزش عددی هر یك از حروف الفبا بنا بر ترتیب ابجد چنانکه کلمهٔ شاه بحساب ابجد ۳۰۶ می‌شود زیرا که شین ۳۰۰ والف یك وهاء پنجست وروی همرفته ۳۰۶ می‌شود . حساب‌ابجد درادبیات فارسی در ساختن ماده تاریخها بسیار معمولست و بیشتر از اواسط قرن هشتم در ایران متداول شده پیش از آن درشعر فارسی هرگاه‌که‌می‌خواستند تاریخی بیاورند تاریخ را عیناً با همان ارقام‌واعدادخود نقل‌می‌کردند وازقرن ششم ببعد معمول شد که بجای رقم حروف ابجد را استعمال می کردند چنانکه مثلابجای سال ۵۰۵ ثو و بجای ۶۱۷ خیز می‌آوردندوسپس از اواسط قرن هشتم معمول شدجمله یاکلمه‌ای پیدا کنندکه مجموع ارقام حروف‌آن

تاریخ سال را برساند چنانکه « خاك مصلی » تاریخ فوت حافظ شیرازیست (خ = ٦۰۰ + ا = ۱ + ك = ۲۰ + م = ٤۰ + ص = ۹۰ + ل = ۳۰ + ی = ۱۰) وگاهی نیز که کلمه یا جمله بیشتر یا کمتر از عدد لازم رقم دارد آن رقم زائد یا کم بود را بوسیلهٔ همان حرفی که نمایندهٔ آن عددست معلوم می‌کنند و می‌گویند که بر آن بایدافزود یا از آن کم کرد چنانکه در تاریخ بنای حوضی بنام حوض ریاض گفته‌اند : « از حوض ریاض آب کوثر بردار » جملهٔ « حوض ریاض » ۱۸۲۵ است وچون « آب کوثر » را که ۷۲۹ می‌شود از آن کم کنند ۱۰۹٦ می‌ماند که تاریخ ساختن این حوضست و در موقع افزایش مثلاً در ماده تاریخ مرگ احمد نامی که در ۱۱٤۸ مرده باشد می‌توان گفت : حوری آمد و بیانگ بلند

گفت : « رحمت بروح احمد باد » اعداد کلمهٔ « حوری » که ۲۲٤ است چون بر اعداد جملهٔ « رحمت بروح احمد باد » که ۹۲٤ است بیافزایند ۱۱٤۸ فراهم می‌شود . در حساب ابجد معمول در زبان فارسی آرا همان الف ریك وپ را همان ب و۲ وچ را همان ج و۳ وژ را همان ز و۷ وگاف را همان کاف و۲۰ حساب می‌کنند و نیز حرف مشدد را حرف بی تشدید و یك حرف بحساب می آورند . این هشت کلمهٔ مصنوعی ابجد و هوز وغیره را جمل ابجدی ویا مرکبات ابجدی می‌گویند. ابجد طفلانه = حروف ابجد و حروف الفبا که کودکان نو آموز یاد بگیرند . ابجد تجرید نوشتن = ك . از ترك خواهش و آرزو کردن و از خوی و مزاحمت نفس برآمدن واز ماسوی الله مجرد شدن . ابجد روان کردن ، ابجد زوان ساختن = الفبا را آموختن و روان کردن واز بر کردن . مج . آموخته و دانا بودن .

ابجد خوان (اَ ب جَ دْ خ ا ن) صم . مبتدی و نو آموز و آنکه شروع بدرس خواندن کرده‌است.

ابجد خوانی (اَ ب جَ دْ خ ا) افم . حالت ابجد خوان بودن. عمل ابجد خوان .

ابجغه (اَ ب جَ غَ ه)اخ. قریه ای در ناحیهٔ عزیز در سر زمین دیار بکر در ترکیه در کنار رود ایریك که بفرات می‌ریزد .

ابجل (اَ ب جَ ل) ا . مأخوذ از تازی ورید بزرگی دردست و پا و نیز وریدی در دست استر واسب که درانسان آنرا اکحل می‌گویند.

ابجیج (اِ ب) اخ . نام قریه‌ای در مصر در ناحیهٔ سمنودیه .

ابحاث (اَ ب) اج. ماخوذ از تازی جمع بحث .

ابحار (اَ ب) اج. ماخوذ از تازی جمع بحر .

ابحار (اِ ب) اف. ماخوذ از تازی بمعنی سفر دریا کردن که گاهی در فارسی بکار رفته است .

ابحر (اَ ب حُ ر) اج . ماخوذ از تازی جمع بحر .

ابحل (اَ ب حُ ل) اخ . بنابر روایات ایرانی نام پادشاه جابلسا.

ابحی (اَ ب) اخ. عمر بن حماد بن سعید ابح ابحی از محدثان قرن دوم واز مردم بصره .

ابخاز (اَ ب) اخ . نام ناحیه‌ای وملتی ساکن مغرب قفقاز در کنار دریای سیاه که سر زمین آنها و آنها را افخاز نیز نامیده اند و سر زمین اصلی آنها شامل ناحیه‌ایست از قلهٔ عمدهٔ کوه قفقاز تا کنار دریا در میان ناحیهٔ گاگری در شمال ومصب رود اینگور در جنوب وپیش ازآنکه این ناحیه جزو روسیه بشود سر زمین ابخاز شامل سه قسمت بود : ۱)ناحیهٔ ابخاز از ساحل گاگری تا گاگا لیدزگا که امرای خاندان شرواشیدزه بر آن حکومت داشتند ، ۲) ناحیهٔ کوهستانی تزبلدا که حکومت مرکزی نداشت ، ۳) ناحیهٔ سمورزگان در ساحل گالیدزگا تا کنار رود اینگور که طایفهٔ

دیگری از خاندان شرواشیدزه درآنجا حکمرانی داشت و پس از آن جزو منگرلی شد . از قرن یازدهم ببعد قسمتی از ابخازیان از قلهٔ عمدهٔ کوه قفقاز فرود آمده و در کنار سواحل جنوبی رود کوبان جا گرفته اند ودر پایان قرن سیزدهم سکنهٔ ابخازستانرا نود هزار تن وشمارهٔ همهٔ ابخازیانرا ۱۲۸۸۰۰ تن دانسته‌اند. ابخازیان دارای زبان خاصی هستند که نمایندهٔ یك شعبهٔ مخصوص از زبانهای قفقازست . نام این طایفه در کتابهای یونانی آباسکوی ودر کتابهای رومی آباسگی آمده ودر قرن پنجم میلادی در تحت تسلط لازها یا لگزیان بوده اند ودر آن زمان از ابخازستان غلامان خصی بقسطنطنیه می‌بردند . ژوستی نین امپراطور روم آنها را فرمان بردار خود کرد وبدین نصاری در آورد و سپس در حدود سال ۱۸٤ هجری بیاری خزرها مستقل شدند وپادشاه ایشان که لئون دوم نام داشت یکی از شاهزادگان خزر را بزنی گرفت وعنوان شاهی بخود داد. سپس در زمانی که اسحق بن ابراهیم از ۲۱۵ تا ۲۳۹ از جانب تازیان حکمرانی تفلیس داشت ابخازیان ظاهراً خراج گزار خلفا بوده اند ولی البته وضع جغرافیائی آن سرزمین مانع بود که کاملا دست نشاندهٔ تازیان بشوند.

اوج ترقی دولت ابخازی از ۲۳۵ تا ۳۳۹ بود که پادشاهان ابخاز برمنگرلی وایمریت وکارتالینی هم استیلا یافتند ودر امور ارمنستان دخالت کردند و از آن پس زبان گرجی زبان ادبی و طبقهٔ تحصیل کردهٔ ابخازیان شده است. پس از انقراض این سلسله که درپایان قرن چهارم روی داده سلسلهٔ بقراطی یا باگراتونیان گرجستان بر آنها مسلط شده اند ولی ابخازستان اهمیت خودرا از دست نداد و بهمین جهة در مآخذ تازی وفارسی تا غلبهٔ مغول این سلسله باگراتونیان را همواره پادشاهان ابخاز نامیده اند وحتی در القابی که این پادشاهان بخود می‌داده اند عنوان شاه ابخاز رابر عناوین دیگر مقدم میداشته‌اند. در حدود سال ۷۲۵ باگراتونیان سرزمین ابخازرا بخاندان شرواشیدزه که خودرا از بازماندگان شیروانشاهان می دانستند واگذار کردند ودر ۸٦٦ در زمان پادشاهی باگرات یا بقراط دوم پادشاه گرجستان بازخاندان شیرواشیدزه را بامیری این سرزمین شناختند و در حدود ۸۰۳ ابخازیان و یونانیان طرابوزان را دشمن مسلمانان می‌دانستند وازین قرار نصرانی بوده اند . بنا بر نامه ای که یکی ازامپراطوران طرابوزان در سال ۸٦۱ نوشته امیر ابخاز در آن زمان ۳۰۰۰۰ تن سپاهی داشته است .

پس از آنکه ترکان عثمانی دست بر سواحل شرقی دریای سیاه انداختند ابخازیان ازاستیلای ترکان وغلبهٔ اسلام معاف نماندند ولی اسلام در میان آنها بتانی پیش رفت می‌کرد چنانکه در ۱۰٤۷ هنوز ابخازیان را عیسوی می دانستند ولی در دین نصاری چندان مراقبت نمی‌کردند . پس از آنکه سرزمین ابخاز از گرجستان جداشد ابخازیان جاثلیقی مخصوص بخود داشتند که تاقرن هفتم مقر آن در ناحیهٔ پیتزند بوده وخرابهٔ هشت کلیسای بزرگ و صد کلیسای کوچك هنوز در ابخازستان هست . در زمان حکمرانی لئون از امیران ابخاز یعنی در نیمهٔ دوم قرن دوازدهم خاندان شیرواشیدزه باسلام گرویدند وخراج گزار سلاطین عثمانی شدند ودر ازای این کار پادشاهان عثمانی قلعهٔ سوخوم را که ابخازیان از ۱۱۳۷ تا ۱۱٤۰ محاصره کرده بودند بآنها واگذاشتند. پس از استیلای دولت روسیه برگرجستان در سال ۱۲۱٦ ابخازیان نیز ناچارشدند که تسلیم دولت روسیه شوند و در ۱۲۱۸ کلش بیك امیرابخازیان درصدد بر آمد دست نشاندهٔ روسیه شود ولی مدتی این کار معوق ماند تااینکه اورا در ۱۲۲۳ کشتند پسرش صفر بیك که بابرادر دیگر ارسلان بیك که قاتل پدر بود دشمنی میکرد ازدولت روسیه یاری

خواست و در ۱۲۲۵ روسها قلعهٔ سوخوم را گرفتند و صفربیك كه دین نصاری را پذیرفته و نام خودرا ژرژ گذاشته بود از طرف دولت روسیه بامیری برگزیده شد ولی از آن پس پادگانی از سپاهیان روسیه در قلعهٔ سوخوم باقی ماند . پس از آن دو پسر صفربیك دمتریوس در ۱۲۳۶ و میشل در ۱۲۳۷ پس از مسموم شدن برادر مهتر بار دیگر برای اینكه در مقام خود مستقر شوند از دولت روسیه یاری خواستند ولی استیلای آنها بهمان حوالی قلعهٔ سوخوم محدود بود كه پادگان مقیم آنجا تنها از راه دریا می‌توانست باقسمتهای دیگر سپاه روابطی داشته باشد . پس از استیلای دولت روسیه بر تمام سواحل دریای سیاه از آناپا تا پوتی بموجب صلح نامهٔ ادرنه در ۱۲٤٤ دولت روسیه بر ابخازستان استیلای كامل یافت ولی در ۱۲۵۱ تنها قسمت شمال غربی آنجا یعنی ناحیهٔ بزیب تابع میشل امیر ابخاز بود و قسمت های دیگر تابع عموهای او بود كه مسلمان بودند و پس از آن میشل بیاری دولت روسیه توانست بر آن نواحی دیگر هم مسلط شود و بر خلاف نیاكان خود بر تمام ابخازیان حكمرانی كند ولی وی هم با وجود آنكه عیسوی بود اطرافیانش همه ترك بودند . پس از آنكه دولت روسیه در

۱۲۸۱ قطعاً استیلای خودرا بر مغرب قفقاز بر قرار كرد حكمرانی خاندان شرواشیدزه وامیران دیگر منقرض شد و پیش از آن در ماه جمادی الاخرهٔ ۱۲۸۱ میشل ناگزیر شد از حقوق خود دست بكشد واز سر زمین پدران خود برود واز آن پس ابخازستان را بعنوان ناحیهٔ جداگانهٔ سوخوم جزو روسیه كردند و منقسم بسه ولایت پیتزند و اوچمچیری و تزبلدا بود و در ۱۲۸۳ چون درصدد بر آمدند برای گرفتن مالیات اطلاعات اقتصادی كسب كنند ابخاز ها سركشی كردند و پس از فرو نشستن آن فتنه عدهٔ بسیاری از ابخازیـان بتركیه هجرت كردند و شمارهٔ آنها از ۷۹۰۰۰ به ۶۵۰۰۰ رسید و ناحیهٔ تزبلدا كه تقریباً خالی از سكنه شد از استقلال افتاد و پس از آن تمام ابخازستان بنام ناحیهٔ سوخوم قلعه جزو ناحیهٔ كوتائیس شد وباز در نتیجهٔ مهاجرت عدهٔ دیگری از سكنهٔ آن نواحی مخصوصاً پس از شركت ابخازها در طغیان مردم كوهستان قفقاز در ۱۲۹٤ كه در نتیجهٔ پیاده شدن سپاه عثمانی رخ داد از عدهٔ سكنهٔ این ناحیه كاسته شد چنانكه در حدود سال ۱۲۹۸ شمارهٔ آنها را ۲۰۰۰۰ دانسته اند . ابخازیان در ادبیات فارسی ببیدادگری وخونریزی معروف بوده اند و مردم آنجارا در قدیم ترسا و آتش پرست

می دانستند و دیر بسیار بزرگی داشتند كه معروفست وابخازیان را درزبان تازی اباظی می گفتند ،ر. ابخازستان.

ابخازستان (اَ ب ـ زِ س) اخ. نامی كه اكنون بسرزمین ابخازها یا ابخازیان می‌دهند و آن یكی از جمهوریهای كوچك دولت شورویست كه ازجمهوریهای ماوراء قفقاز درحاشیهٔ دریای سیاه بشمار میرود و تابع جمهوری گرجستانست و ۲۲۸۰۰۰ تن جمعیت دارد وحاكم نشین آن شهر سوخومست.

ابخازی (اَ ب)ص. منسوب بابخاز واز مردم ابخاز .

ابخازی (اَ ب) ا . زبان مخصوص ابخازیان .

ابخازیه (اَ ب ـ ز ی یِ) اخ. ابخازستان .

ابخره (اَ ب خِ رِ) اج. مأخوذ از تازی جمع بخار .

ابخق (اَ ب خَ ق) ص . مأخوذ از تازی یك چشم .

ابخل (اَ ب خَ ل) ص . مأخوذ از تازی بخیل تر .

ابخوخ (اَ ب) ا. دربعضی از فرهنگها بمعنی براق و آب دهان و ترش روی و نام شهری نوشته اندو پیداست كلمهٔ انجوخ است كه درست نخوانده اند .

ابخوسا (اَ ب) ا. مأخوذ از سریانی گیاهی كه برگ آن سیاه و

مایل بسرخیست و در طب قدیم در نقرس بکار می‌بردند و آنرا بوخلسا و شنگار نیز گویند .

ابد (اَ بَ د) ا. مأخوذ از تازی زمانهٔ جاوید و جاویدان و جاودان ـ در اصطلاح حکمت و فلسفه و مخصوصاً حکمت الهی زمان جاویدانی که آغاز داشته باشد اما پایان نداشته باشد در مقابل ازل . ابدالدهر = تا زمانی که روزگار باقیست . الی الابد = تا جاودان . تا ابد = تا جاودان . ابدالاباد = همیشه و تا جاودان .

ابد (اَ ب بَ دَ) کلمهٔ تازی بمعنی جاوید کناد که تنها در ترکیب ابدالله بمعنی جاوید کناد خدای در زبان فارسی بکار رفته است .

ابدا (اَ بَ دَ ن) مف . مأخوذ از تازی بمعنی جاودان و جاودانه و جاودانی و تا جاویدان و دائماً و همیشه ـ بهیچوجه ـ هرگز .

ابدا (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل آغاز کردن و آغاز و شروع . مج . اختراع و ابداع و ایجاد . ابدا کردن = آغاز کردن ، شروع کردن ـ خلق کردن ، ابداع کردن، اختراع کردن ، ایجاد کردن .

ابداع (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل نو آوردن و چیز تازه آوردن و اختراع و ایجاد کردن ـ عمل بدعت گذاشتن . در اصطلاح ادبیات بمعنی روش و سبك و راه و طریقهٔ تازه آوردن و مخصوصاً طرز نو نهادن در شعر . ابداع کردن = تازه و نو آوردن و چیز تازه آوردن و اختراع کردن و ایجاد کردن .

ابداعات (اِ ب) اج. مأخوذ از تازی جمع ابداع .

ابدال (اَ ب) اج. مأخوذ از تازی جمع بدل و بدیل بمعنی مردم شریف و درست نسب و درست کار و کریم ـ در اصطلاح تصوف اولیاءالله که گویند خدای جهان را برای ایشان پایدار میدارد و صوفیه شمارهٔ آنهارا هفتاد می دانند و گویند چهل تن از آنها از شام بودند و سی تن از جاهای دیگر و پس از ایشان سیصد تن از بزرگان صوفیه را می دانند که آنهارا اخیار میخوانند. و کم کم این اصطلاح در میان صوفیهٔ زمانهای بعد بمعنی مرید شده و ابدال را بمعنی مریدان آورده‌اند و مریدان تازه کار را کوچك ابدال گفته‌اند ـ در زبان محاورات ابدال را جمع بدل بمعنی عوض و بجای جانشینان استعمال می‌کنند و نیز ابدال بمعنی مجازی بجای ولگرد و هرزه گرد و بیکاره بکار رفته است. ابدال یکی از طبقات عمدهٔ مشایخ تصوف را تشکیل می‌دهند و آنها را جزو رجال الغیب می دانند و میگویند نظام عالم بسته بوجود ایشانست . در کتب تصوف در باب این درجات اختلافست و معمولا ابدال را چهل تن یا هفتاد تن می شمارند و آنها را در درجهٔ پنجم از درجات ده گانه قرار می‌دهند بدین ترتیب که در درجهٔ نخست قطب است و اورا دو معاون هست که امامان می‌گویند و پس از آن چهار اوتاد یا عمودند و پس از آن هفت افراد و پس از آن ابدال و پس از آن هفتاد تن نجبا و سپس سیصد تن نقبا و پس از آن پانصد تن عصائب و پس از آن حکماء یا مفردون که شمارهٔ آنها محدود نیست و پس از آن رجبیون . هر یك ازین درجات محدود بحدی هستند و اگر در یکی از درجات نقصی پیش آید و کسی پیدا نشود از درجهٔ پائین تر کسی جای اورا می‌گیرد . ابدال که ایشان را رقبا هم نامیده‌اند بیشتر در شام بوده‌اند و از جملهٔ کرامات آنها نزول باران و مغلوب کردن دشمن و دفع فتنه و بلا بوده است و مفرد این کلمه را در کتب صوفیه بدل و بیشتر بدیل آورده‌اند.

ابدال (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل بدل کردن، عوض کردن و بدل آوردن و تبدیل ـ در اصطلاح صرف و نحو عمل بدل کردن و تبدیل کردن حرفی بحرف دیگر.

ابد الاباد (اَ بَ دُ لْ آ) مف . مأخوذ از تازی بمعنی جاودان و تا جاودان و همواره و همیشه و پیوسته. ر. آباد و ابد . تاابدالاباد = تا جاودان و تا همیشه .

ابدالاباد (اَ بَ دُ لْ آ) ام. درزبان محاورات نام یك قسم پارچهٔ کلفتی است .

ابد الدهر (اَ بَ دُ دْ دَ هْ ر) مف . ر . ابد .

ابدالله (اَ بَ دُ لْ لا ه) مف . ر . ابد .

ابدالی (اَ ب) ا ف . شوخی وظرافت و تمسخر (ظاهراً این کلمه مشتق از ابدال است) .

ابدالی (اَ ب) ا وص . فقیر و تارك دنیا .

ابدالی (اَ ب) ا ف . فقر و ترك دنیا . ابدالی کردن = مرید شدن .

ابدالی (اَ ب) ا ف . حالت ابدال .

ابدالی (اَ ب) اخ. نام قدیمی یکی ازطوایف افغانستان که امروز بنام درانی معروفست واین طایفه جزو شعبهٔ سربنی از نژاد افغانست و افغانها خود این کلمه را مشتق از نام اودل یا ابدال بن ترین بن شرخبون بن سر بن بن قیس می دانند که می گویند از مریدان خواجه ابو احمد یکی از ابدال طایفهٔ چشتیه بوده وبهمین جهة او رابدین نام خوانده اند. ابدالیان پس از جنگی با طایفهٔ غلزائیان یا غلجائیان از سرزمین اصلی خود نزدیك قندهار هجرت کرده و از مدت مدیدی در اطراف هرات ساکن شده بودند . سپس نادر شاه آنها را دو باره بسر زمین اصلی بر گرداند وچون پس از کشته شدن نادرشاه احمدشاه درانی در قندهار دعوی پادشاهی کرد این طایفه که وی از آنها بودددستیار پادشاهی او بودند وبنابر دستور درویشی که بنام صابرشاه معروف بودخود را در دران لقب داد واز آن پس طایفهٔ ابدالی را درانی نامیدند . دو تیرهٔ عمدهٔ ابدالیان طایفهٔ پوپلزائی و بار کزائی بودند و خاندان سدزائی که خاندان امرای افغانستان بود از طایفهٔ پوپلزائی بود. کلمهٔ ابدالی باز مدتی معمول بود ولی کم کم این اواخر از رواج افتاد وکلمهٔ درانی جای آنرا گرفت و اینك کم استعمال می شود . ر. افغانستان .

ابدام (اَ ب) ا . فرهنگ نویسان بمعنی جسم در مقابل جوهر آورده‌اند وظاهرآهمان کلمهٔ اندامست که درست نخوانده اند .

ابدان (اَ ب) ا. دودمان وخاندان و طایفه وسلسلهٔ بزرگ که ابذان هم آمده است .

ابدان (اَ ب) ص. لایق و سزاوار و مستحق که ابذان هم آمده است.

ابدان (اَ ب) اج . مأخوذ از تازی جمع بدن . علم الابدان = علمی که ازبدن انسان بحث کند و عبارت ازتشریح و وظایف الاعضاست.

ابدان (اَ ب دَ دان) اخ. در بعضی ازفرهنگها نوشته اند نام جزیره ایست در نزدیك بصره وممکنست همان عبادان و آبادان باشد که درست نخوانده‌اند .

ابد پیوند (اَ بَ دِ پ ی وَ ن د) صم . جاوید وجاویدان و جاودان و جاودانی و جاویدانی و آنچه باید پیوسته باشد ، ابدی ، ابد مدت .

ابد پیوندی (اَ بَ دِ پ ی وَ ن) افم . حالت ابدپیوند بودن .

ابدة (اُ ب بَ دَ ت) اخ . شهری دراندلس در ناحیهٔ جیان معروف بابدة العرب که در ۴۰ کیلومتری شمال شرقی جیان بوده است .

ابدرم (اِ ب دِ ر م) اخ . نام کتابی از کتابهای دینی بودائیان که نام اصلی آن ابی درمه است وآنرا بچا کیامونی یا بضبط فارسی شاك مونی که همان بودا باشد نسبت می دهند .

ابدشهر (اَ بَ دَ شَ ه ر) ام.

در برخی از فرهنگها بمعنی شهر دائمی وعالم آینده ونام رودخانه‌ای و نام شهری آمده است و گویا همان کلمهٔ ابرشهرست که درست نخوانده وبدین گونه توجیه کرده اند .

ابدغ (اَب دَغ) اخ . نام جائی .

ابد مدت (اَبَ دم ُددَت) صم. جاوید وجاویدان وجاودان و جاودانی وجاویدانی وآنچه مدت آن تا ابد امتداد یابد ، ابدی ، ابد پیوند .

ابدوج (اُب) ا. زین‌پوش وپارچه ای از نمد که بروی زین کشند وابدود هم آمده است .

ابدود (اُب) ا.ر.ابدوج.

ابدی (اَبَ) ص.مأخوذ از تازی بمعنی جاودان و جاویدان و جاوید وجاودانی وجاویدانی‌وهمیشگی و دائمی . ابدی المدت = آنچه مدت آن جاویدانی باشد .

ابدیا (اَبَ دی یَ ن) مف. جاودانی وجاویدانی‌وتاجاویدان و تا جاودان و تا همیشه .

ابدیت (اَبَ دی یَ ت) اف. مصدر جعلی از کلمهٔ ابدی بمعنی حالت ابدی بودن .

ابدیمیا (اِ ب) اخ. تحریف کلمهٔ ابیذیمیا نام کتابی که بقراط در امراض وافده نوشته واین همان کلمهٔ یونانیست که در فرانسه épidémie شده و در برخی از کتابهای پزشکی قدیم بدین گونه هم نوشته اند ولی البته ابیدیمیا وابیذیمیا درست ترست .

ابذا (اِ ب) اف. مأخوذاز تازی بمعنی بدگوئی و زشت گوئی و زشتیاد که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

ابذغ (اَب ذَغ) اخ . نام جائی در حسبان ابی بکربن درید.

ابذو (اَب ذو) اخ . نام بطنی از تازیان .

ابذوی (اَب ذَ) اخ . حیومة بن مرثد ابذوی از محدثین قرن اول که در فتح مصر کشته شد .

ابر (اَبَ ر) حر . در اصطلاح شعر فارسی بمعنی برزیرا که کلمهٔ بر در اصل پهلوی ابر بوده واین کلمهٔ‌ابردرنامهای‌جغرافیائی‌مانندابرشهرو ابرقباد وابرکوه وجزآن هم باقی‌مانده است .

ابر (اَب ر) ا. توده‌ای‌از بخار آب که قطر آن بیش یا کم‌باشد ودر هوای بالای زمین می‌ایستد واز آن باران یا برف و یا تگرگ فرو می‌بارد . ابر آذر . ابرآذاری = ابری که در ماه آذر پیدا شود . ابر رگالی = ابری که تند بگذرد . ابر سحری = ابری که بامداد پیدا شود . ابر سنبل گون = ابر سیاه . ابر سیر ، ابر سیراب = ابری که باران بسیار فرو ریزد . ابر طوروش = ك . از اسب قوی هیکل . ابرنیسان = ابری که در بهار در ماه نیسان پیدا شود . ابر سفید ، ابرسپید = ابری‌که‌چندان متراکم وغلیظ نباشد . ابر سیاه ، ابر سیه = ابرمتراکم وغلیظ . ابر آفتاب = ك. از سعی وکوشش بی حاصل‌و بیهوده . ابر باد دست = ابر بسیار بارنده . ابر بهار ، ابر بهاران ، ابر بهاری = ابری‌که در بهار پیدا شود. ابر تر دست، ابرتر دامن = ابربارنده. ابر تصویر = ابری که در نقاشی و تصویر بکشند . ابر دامن دار = ابر وسیع که همه جا را فراگیرد . ابر رحمت = ابری که باران‌رحمت‌ببارد. ابر زمستانی = ابری که در زمستان پیدا شود . ابر سمن کار = ابری که در موقع کاشتن سمن پیدا شود . ابر سیه پستان ، ابر سیاه پستان = ابر بسیار بارنده . ابر سیه کاسه ، ابرسیاه کاسه = ابری که باران نبارد . ابر شیرگون = ابر سفید . ابرعا لمگیر = ابری که چند روز ببارد . ابرقبله = ابری که از جانب قبله آید . ابر قطره زن = ابر بارنده . ابر کافوربار = ك. از موی سفید . ابر کوه رنگ = ابر سیاه . ابر لعل‌کار = ابرسرخ

رنگ . ابر مایه دار = ابر پر آب
و پر باران . ابر هفته بار = ابری که
چند روز ببارد . هوا ابرست = ك.
از آنکه نا محرم درمجلس‌نشسته است.
در شعر فارسی بیشتر دست کریمان و
بخشندگان وچشم گریان وگاهی اسب
تندورا هم بابر تشبیه کرده‌اند و نیز
ابررا بچیزهای چند تشبیه کرده‌اندکه
معروف ترین آنها بدین قرارست :
پیل ، سیاه پیل ، سیه پیل ، پیل معلق،
پرده ، تتق ، کله ، پیل آبکش ، پردهٔ
زجاجی ، خرگاه ، خیمه ، چادر ،
سایبان ، پنبه ، سنبل ، پردهٔ زجاجی
گران دود ونیز رایج ترین صفاتی‌که
در شعر برای ابر آورده اند بدین
قرارست: خشک ،گریان ،گوهرافشان،
گوهر فشان ، تیره ، تیر ، تار، تاری،
جواهر ریز ، گوهر ریز ،گوهربیز ،
گوهرزا ، جواهر بیز ، جواهر زا ،
دربار ، مروارید بار، قطره بار ،گوهر
بار ، جواهر بار ، تازه رو،سبک‌رو ،
مشکین پرند ، تنگ ، ترش‌رو ،عاصی،
قطره دزد ، آب دزد ، اطلس ربا. ابر
شدن ، ابرکردن = پوشیده شدن هوا
از ابر . ابر آمدن = پیدا شدن ابر .

ابر (اَ ب ر) ا. حیوانی‌دریائی
که بیشتر بنام اسفنج معروفست وآنرا
ابر مرده وابر کهن نیزگویند ـ چیزی
که بشکل اسفنج ازکائوتشو می‌سازند.

ابر (اَ ب ر) ا. درفرهنگها
بمعنی مردنوشته اند ولی درزبان‌فارسی
بهیچوجه شاهدی برای این کلمه نیست
جز این بیت نظامی که بدان استشهاد
کرده اند :

از آن ابر عاصی چنان ریزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب

وازین بیت هیچ استنباط نمی‌شودکه
معنی مرد بدهد زیرا که پیداست مراد
شاعر از ابر عاصی درین بیت چشم
گریانست واین که می‌گوید از آن ابر
عاصی چنان آب بریزم که دیگر دست
بآفتاب نیارد مقصود اینست‌که چندان
بگریم‌که‌دیگرحایلی در پیش دلبرنباشد.

ابر (اَ بَ ر) ا. بر و
آغوش وسینه (ابر ضبط قدیم کلمهٔ
برست در همهٔ معانی آن).

ابر (اَ بَ ر) ا. بروميوه ـ
میوهٔ نگاهداشته شده .

ابر (آ بَ ر) ا. قسمتی از
بربط ـ قسمت منحنی وخمیدهٔ کمان ـ
شریان .

ابر (اَ بَ ر) ا . فرهنگ
نویسان گویند در زبان زند و پا زند
بمعنی آلت مردی ونرهوآلت‌تناسلست.

ابر (اَ ب ر) اخ. نام دهی
در بسطام که چمنی با صفا دارد که
آنرا چمن ابرگویند واز آنجاتااستراباد
وفندرسك هشت فرسنگست .

ابر (اُ بَ ر) اخ. نام‌آبی
در عربستان از آن بنی نمیر معروف
بابر بنی الحجاج .

ابر (اِ ب ر) اخ . رودی
در اسپانیا که از کوههای کانتابرس
چشمه می‌گیرد وشهرهای لوگرونیو و
ساراگوس‌را مشروب می‌کندو‌بدریای
روم می‌ریزدو ۹۰۰ کیلو متر طول‌دارد
وآنرا بزبان اسپانیائی ابرو مینامند .

ابرا (آ ب) ا. ضبط دیگری
از کلمهٔ ابره .

ابرا (اِ ب) اف . مأخوذ
از تازی بمعنی حالت بیزاری وعمل
بیزارکردن وبری‌کردن.ابرا کردن =
بیزاری کردن وبیزارشدن ـ بری‌کردن
ومبری کردن . ابراء ذمه = بری
کردن ذمه .

ابراج (اَ ب) اج. مأخوذ
از تازی جمع برج بمعنی قلعه ها و
برجهای فلکی که بروج نیزگویند .

ابراد (آ ب) اخ. نام‌کوهی
در عربستان در دیارابی‌بکر بن‌کلاب
در میان ظبیه وحواب .

ابرار (اِ ب) اف. ماخوذ
از تازی بمعنی عمل سوگند خوردن
وحق وراستی‌گفتار خود را ثابت
کردن که گاهی در فارسی استعمال
شده است .

ابرار (اَ ب) اخ. مأخوذ

از تازی جمع بر بمعنی نیکان و نیکوکاران .

ابراز (اِ ب) اف. ماخوذ از تازی بمعنی عمل بروز دادن و اظهار کردن و بیان کردن . ابرازکردن = بروز دادن ـ اظهار کردن ، بیان کردن .

ابراز (اَب) ا. در بعضی ازفرهنگها بمعنی ادویه نوشته اند و پیداست که همان کلمهٔ ابزارست که درست نخوانده اند .

ابرازدان (آ ب) ام. در بعضی ازفرهنگها بمعنی جعبه ای نوشته اند که ادویه و عطرها را در آن ریزند و پیداست که همان کلمهٔ ابزاردانست که درست نخوانده اند .

ابراص (آب) اخ. نام جائی در میان هرشی وغمر .

ابراق (اَب) اخ . نام کوهی از سنگ و شن در نجد از آن بنی نصر از هوازن درمشرق رحرحان.

ابرام (اب) اف . مأخوذ از تازی اصرار و تاکید ـ درخواست و خواهش و تقاضائی که بااصرار توام باشد ـ دراصطلاح دادگستری تاکید و تصدیق دادگاهی حکم دادگاه پائین تر ازخود را که گاهی تایید و تنفیذهم گفته اند و اینك استوار کردن (ف) گویند . مج . عمل بتنگ آوردن و بستوه آوردن . ابرام کردن = اصرار کردن ـ تاییدو تنفیذ کردن حکم دادگاهی ـ درخواست کردن و خواهش کردن با اصرار ـ بستوه آوردن و بتنگ آوردن . ابرام آوردن ، ابرام دادن = بتنگ آوردن وبستوه آوردن . ابرام کشیدن = گرفتار اصرار کسی واقع شدن. ابرام داشتن = اصرار داشتن .

ابرام آمیز (اِب)صم. آمیخته و توام باابرام واصرار .

ابرام آمیزی (اِب) افم . حالت ابرام آمیز بودن .

ابرامان (اَب) اخ . نام جزایری درمیان دریای مرکید ودریای لاوری .

ابرانامه (اِب ـ م)ام. سندی که ذمهٔ کسی را بری کند و مفاصانامه نیز گویند (مشتق از ابرای تازی و نامهٔ فارسی) .

ابران کوه (اَب)اخ .نام کوهی درمغرب یزد دارای ۳۲۹۵ متر بلندی.

ابرآور (اَب ـ وَر) صم. آنچه ابررا باخود بیاورد : باد ابرآور.

ابرآوری (اَب ـ وَ) افم. حالت ابر آوربودن .

ابراهام (اِب) اخ . ضبط دیگری از نام ابراهیم که مطابق ضبط عبری این کلمه است .

ابراهم (اِب ـ هِم) اخ. ضبط دیگری از نام ابراهیم وابراهام.

ابراهیم (اِب) اخ . پیامبر معروف یهود که در روایات اسلامی و ایرانی اورا پسرآزریاآذرمی دانندو ظاهرا این کلمهٔ آزر تحریفی ازنام الازارست که خدمت گزاروی بوده وبعضی ازتاریخ نویسان ایران اورا پسر تارخ بن ناحوربن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح دانسته اند و این نسب کاملا مطابق با روایات یهودست . ولادت وی را در سال ۱۲۶۳ پس از طوفان نوح و۳۳۳۷ پس ازخلقت عالم نوشته اند ولی در روایات یهود ولادت اورا ۲۹۱ سال پس از نوح یا ۱۹۱۸ سال پس از خلقت عالم دانسته اند وگویند از همان جوانی از جانب خدا مأمور شد بجنگ نمرود رود ومادرش اوشا پیش از ولادت وی ناچار شده بود بغاری نزدیك کوثا پناه برد و وی در آن غارزاده شد زیرا که نمرودخوابهای بد دیده بود واز ولادت کسی که ممکن بود اورا زیان رساند می ترسید و دستور داده بود مراقب زنان آبستن باشند و نوزادان آنهارا بکشند و فرستادگان او چون دست بطرف راست شکم مادر می زدند آن کودك بچپ می رفت و چون دست بچپ می زدند براست می رفت و بدین گونه آبستنی

او معلوم نشد و نیز گویند که چون
ری ولادت یافت ترخ نامی را نمرود
مأمور کرد که آن کودکرا بکشتن دهد
وری پسر خدمتگار خود را بجای او
بکشتن داد و چون در کودکی از آن
غار بیرون آمد و بخانهٔ پدری نزدیك
شد شب رسید و ستاره دمید و آن
ستاره را خدای خود دانست و چون
ستاره ناپدیدشد گفت چیزی‌که ناپدید
شود خدا نیست و چون ماه را دید
آنرا خدا دانست وچون آنهم ناپدید
گشت گفت اگر خدای مرا راهنمائی
نکند گمراه می مانم و چون آفتاب
برآمد آنرا خدا دانست وچون‌آفتاب
هم غروب کرد از بت پرستی روی
درکشید و گفت بآفریدگار آسمان و
زمین پناه می‌برم و از آن پس جنگ
وی با نمرود درگرفت و درین باب
حکایات بسیارست از آن جمله گویند
ابراهیم روزی ببهانهٔ رنجوری درشهر
تنها ماند وتبری برداشت وبمعبدرفت
که درآنجا سفره‌ای‌برای اربابانواع
گسترده بودندوخطاب‌بآنها کرد وگفت
چرا چیزی نمی‌خورید و سپس دست
یکی ازآن بتان وپای دیگری وسربت
سومی‌را برید وتبر بدست بت‌بزرگتر
داد وهمهٔ خوراکیها را رو بروی آن
گذاشت وچون مردم شهر برگشتند و
ازو بازخواست کردند گفت بت‌بزرگ
این کار را کرده است و اگر سخن
می‌توانند گفت از آنها بپرسید وچون
جواب دادند تو می‌دانی که آنها سخن
نمی‌گویند ابراهیم گفت شما چیزی‌را
می‌پرستید که سود وزیان ندارد وباید
از بت پرستی خود شرمسار باشید و
چون وی را در کورهٔ آهك انداختند
پس ازسه روز یاهفت روز تن درست
بیرون‌آمد یابروایت دیگر اورادرآتش
افگندند و آتش برو گلستان شد
و پس از آن نمرود را شکست
داد و با همراهان خود راه فلسطین
پیش گرفت واورا خلیل الله لقب‌دادند
وچون بمصر رسید همسر وی را که
زن زیبائی بود و ساره نام داشت
گرفتندوپیش فرعون بردندووی‌ابراهیم
را برادر خود معرفی کردتااورانکشند
وچون فرعون خواست باودست‌بزند
دستش خشك شدوتا ساره رارهانکرد
دستش شفا نیافت . درین سفر در
شهر سبع در فلسطین چاهی کند که
آب سرد و روشن از آن تراوید و
چون مردم آن شهر با وی بدرفتاری
کردند واز آن شهر بیرون رفت آن
آب هم خشك شد ومردم‌شهر درپی
او رفتند ولی ابراهیم راضی نشد و
هفت بز بآنها داد و گفت اگر آن
بزها را درکنار چاه جا دهند آب
دو باره تراوش می‌کندوچون زنی‌که
در عادت ماهیانه بود از آن چاه‌آب
برداشت دو باره چاه خشك شد .
نیز گویند ابراهیم در ۱۲۰ سالگی
خودرا ختنه کرد و این کار از آن
زمان سنت شد و سرانجام در ۱۷۵
سالگی درگذشت واورا در خبرون
یا هبرون‌در قبرخانوادگی‌بخاك‌سپردند
ودرروزرستاخیزردای‌سفید می‌پوشد و
در طرف چپ خدا جای می‌گیرد و
مردم را ببهشت می‌برد . در روایات
اسلامی ساختن‌خانهٔ کعبه راهم‌باابراهیم
نسبت می‌دهند وگویند دو پسر داشت
یکی بنام اسحق و لقب اسرائیل که
یهود یا بنی‌اسرائیل از بازماندگان‌او
هستند ودیگری بنام اسمعیل که نیای
بعضی از تازیان‌یعنی اعراب مستعربه
بوده. بنا برروایات یهود ابراهیم‌پسر
تاره‌یاطاره‌یاترح‌یاتارح‌بودودرشهراوردر
سرزمین کلده در حدود سال ۲۳۶۶
پیش از میلاد ولادت یافت ونسب‌او
بهشت‌پشت‌بسام‌پسرکهترنوح میرسد و
وی از بت پرستی روی‌گردان شد و
با سارا همسر خویش از شهر اور
رفت و در حدود سال ۲۲۹۶ پیش از
میلاد بحران رفت‌وآنجاخدا باوفرمان
داد بسر زمین کنعان رود وباو وعده
کرد همهٔ آن سرزمین را باو ببخشدو
مردمان بسیار از بازماندگان او پدید
آوردووی‌باهمهٔ خانوادهٔ خود ازحران

رفت ودر ۷۵ سالگی در شهر شکم مقیم شد و سپس قحطی اورا ناگزیر کرد بمصر رود . در بازگشت با برادر زاده اش لوط در بطل جای گرفت و سپس ناگزیر شد ازو جدا شود و بدرهٔ ممرا رفت . چون چهار تن از پادشاهان همسایه برلوط حمله بردند واورا گرفتند ابراهیم آن چهار شاه‌را شکست داد و وی را رهائی داد و در بازگشت ازین جنگ خدا بروی آشکار شد واندکی بعد بار دیگر ظاهر گشت و باوی وهمهٔ بازماندگان او پیوستگی یافت و باو فرمان داد که بپاس این وصلت خود و خاندان خود را ختنه کند . ابراهیم چون بسن ۸۵ سالگی رسید ومیترسید از ساره که تا آن‌زمان سترون مانده بود فرزندی نشود هاجر را که یکی از کنیزان ساره بود بزنی اختیار کرد وازو پسری‌زاد بنام اسمعیل که پدر اسمعیلیان یا تازیان باشد . سیزده سال پس از آن فرشتگان برو ظاهر شدند واز جانب خدا وعده کردند که در همان سال ساره پسری می‌زاید وباوجود آنکه نزدیك نود سال داشت اسحق را زاد وچون این پسر ببیست وپنج سالگی رسید خدای برای آنکه ابراهیم را بیازماید باو فرمان داد که آن پسر را قربانی کند وابراهیم درین کار بود که فرشته‌ای فرودآمد ودست اورا گرفت وگوسفندی بجای آن پسر گذاشت، امادرروایات اسلامی این واقعهٔ قربانی‌رادربارهٔ اسمعیل نقل می‌کنند. پس از مرگ ساره ابراهیم قطوره را بزنی گرفت و ازو شش فرزند زاد و سر انجام در ۱۷۵ سالگی در سال ۲۱۹۱ پیش از میلادرحلت کرد . درروایات اسلامی‌پسر دیگری بابراهیم نسبت‌میدهند که نام‌اوراهم ابراهیم ضبط کرده‌اند. در روایات ایرانی که ظاهرا درچهار پنج قرن پیش‌پیدا شده ابراهیم‌را همان زردشت پیامبر ایران قدیم دانسته اند وکتاب زند را باونسبت داده وحتی در بعضی از مآخذ ضعیف ابراهیم‌زردشت نوشته اند و نیز کتابی مختصر در شرایع ابراهیم زردشت بنام زوره رواج داده اندکه گویند برای پادشاه هند نوشته است .

ابراهیم (اِ ب) اخ . نام سورهٔ چهاردهم از قرآن که از سور مکیه است و۵۲ آیه دارد .

ابراهیم (اِ ب) اخ . در بعضی از فرهنگها نوشته‌اندنام کوهیست در کرمان .

ابراهیم (اِ ب) اخ . نهر ابراهیم نهری درسوریه در ۲۵ کیلو متری شمال شرقی بیروت .

ابراهیم (اِ ب) اخ . نام هشت تن از حکمرانان بوسنه ازجانب پادشاهان عثمانی : ۱) چنالی ابراهیم از ۱۰۷۸ تا ۱۰۸۱ ، ۲) خواجه ابراهیم از ۱۰۸٤ تا ۱۰۸۵ ، ۳) ارناثوت ابراهیم که در ۱۰۸۹ حکمرانی یافت ، ٤) حاجی ابراهیم از ۱۱۱۵ تا ۱۱۱۷ ، ۵) ابراهیم پاشا از ۱۱۲۸ تا ۱۱۲۹ ، ٦) قابولاق ابراهیم از ۱۱٤۲ تا ۱۱٤٤ ، ۷) اسکودارلی ابراهیم حلمی از ۱۲۲۳ تا ۱۲۲۸ ، ۸) ودین‌دلی ابراهیم که در ۱۲٤۷ حکمرانی یافت .

ابراهیم (اِ ب) اخ . نام شش تن از پادشاهان سلسلهٔ مالادیودر ماله : ۱) ابراهیم که در ۸۱٤ ادعای پادشاهی کرد و تا ۸۲۲ شاه بود و سلطنت را از عیسی بن عثمان بیست و چهارمین پادشاه این سلسله گرفت ، ۲) ابراهیم بن حسن بن عمر سی و ششمین پادشاه این سلسله از ۸۹٦ تا ۸۹۷ ، ۳) ابراهیم بن محمد چهل و نهمین پادشاه این سلسله از ۹۹۲ تا ۱۰۱۵ ، ٤) ابراهیم اسکندر اول پسر عمادالدین‌محمد پنجاه ودومین پادشاه این سلسله از ۱۰۵۸ تا ۱۰۹۸ ، ۵) ابراهیم اسکندر دوم پسر عماد الدین محمد شصت ویکمین پادشاه این‌سلسله از ۱۱۳۳ تا ۱۱٦٦ ، ٦) نورالدین ابراهیم بن عمادالدین محمدکه‌آخرین پادشاه این سلسله بود و از ۱۲۹۹ پادشاهی کرد .

ابراهیم (اِ ب) اخ. ابراهیم ابن‌حسن دهمین پادشاه از سلسلهٔ دارفور که از ۱۲۸۹ تا ۱۲۹۰ پادشاهی کرده‌است.

ابراهیم (اِ ب) اخ. ابراهیم بن احمد از امامان زیدی علوی حسنی از سلسلهٔ راسی که از ۶۷۰ تا ۶۷۴ درصعدا وصنعا پادشاهی کرده است.

ابراهیم (اِ ب) اخ. ابراهیم ابن ابراهیم بن محمد چهارد همین پادشاه از سلسلهٔ پادشاهان کشمیر که بارنخست در ۹۴۱ مدت هشت ماه پادشاهی کرده و نازك اوراخلع کرده است وسپس باردوم از ۹۶۰ تا ۹۶۳ پادشاهی کرده.

ابراهیم (اِ ب) اخ. نصیرالدین ابراهیم از پادشاهان سلسلهٔ بلبنی بنگاله که از جانب سلاطین دهلی حکمرانی داشته اند و وی از ۷۲۳ تا ۷۲۶ پادشاهی کرده است.

ابراهیم (اِ ب) اخ. نام سه تن از حکمرانان تونس ازجانب سلاطین عثمانی: ۱) ابراهیم دوزلی از ۹۹۸ تا ۱۰۰۰، ۲) ابراهیم خواجه از ۱۱۰۵ تا ۱۱۰۶، ۳) ابراهیم بیك از ۱۱۱۴ تا ۱۱۱۷ که حسین مؤسس سلسلهٔ حسینیان بیك های تونس اورا کشت و بر تونس مسلط شد.

ابراهیم (اِ ب) اخ. حکمران یمن از جانب پادشاهان آل عثمان از ۱۰۲۲ تا جمادی‌الاخرهٔ آن سال.

ابراهیم (اِ ب) اخ. نام یکی از نیاکان محمد شیبانی که محمد ابن‌شاه بوداغ بن ابوالخیر بن دولت ابن‌ابراهیم بوده و وی از اولادشیبان ابن‌جوجی بن چنگیز خان‌بوده است.

ابراهیم (اِ ب) اخ. ظهیرالدین ابراهیم‌بن‌سقمان شاه ارمن دومین پادشاه از سلسلهٔ سقمانی یا بیك تیموری و پادشاهان ارمن‌که درخلاط پادشاهی کرده اند و وی از ۵۰۶ تا ۵۲۱ پادشاهی کرد ودر ۵۱۵ نجم‌الدین ایلغازی ارتقی میافارقین‌را ازو گرفت.

ابراهیم آباد (اِ ب) اخ. نام قریه‌ای در ناحیهٔ مشك آباد و لاخور از نواحی اراك (عراق).

ابراهیم ادهم (اِ بْ - اَ دْ هَ م) اخ. ابواسحق ابراهیم‌بن ادهم بن منصور بن یزید بن جابر تمیمی عجلی بلخی معروف‌با براهیم‌ادهم یکی از بزرگان مشایخ صوفیهٔ ایران که اصلا از مردم بلخ بود ودر تاریخ مرگ او اختلافست و از ۱۶۰ تا ۱۶۶ هجری گفته‌اند ولی مسلمست درجنگ دریائی که در میان مسلمانان و امپراطوران بیزانس درگرفته و وی برای جهاد کردن در آن شرکت‌میکرده است کشته شده و محمد بن کناسه خواهر زادهٔ وی چند شعری در مرثیهٔ او سروده و در آن اشعار گوید که وی را در خاك مغرب بخاك سپرده‌اند وبروایتی دیگر در سوقین که قلعه ای از بلاد روم بوده است وی‌را دفن کرده‌اند ودرین نکته اختلافی نیست‌که پس از وارد شدن بحلقهٔ تصوف‌بشام رفته ودر آنجا تازنده بوده از پیشه‌ای که داشته زندگی می‌کرده است و حتی گویند در جواب عبدالله بن مبارك که ازو پرسیده است چرا خراسان را ترك کرده گفته است: در جای دیگر بجز شام شادی برای من نیست زیرا که درین سر زمین دین خودرا ازکوه بکوه ودره بدره باخودمی‌برم وکسانی که مرا می بینند دیوانه یا ساربان می‌پندارند. داستانهائی که درکتابهای تصوف در بارهٔ وی آورده‌اند تقلیدی از داستانهای راجع ببوداست و می‌گویندکه وی‌پادشاه بلخ بودوروزی در شکارگاه آوازی شنید که معلوم نبود از کدام سوی می‌آید و آن آواز می‌گفت ترا برای این نیافریده‌اند که خرگوش وروباه شکار کنی وچون‌آن آوازرا شنید ازاسب پیاده شدو جامهٔ پشمین‌یکی از چوپانان پدرش راپوشید واسب خود وهرچه همراه داشت باو بخشید و از جهان روی درکشید. روی همرفته از آنچه در بارهٔ وی نوشته اند معلوم میشود که مردپارسائی بوده ودرپرهیز گاری خود جنبهٔ عملی را رعایت می کرده است وازتصوف

نظری که در قرن بعدتوسعه یافته‌است اثری درو نبوده است ومانند بسیاری از صوفیان قدیم مراقب بوده است که خوراك وی کاملامطابق دستورشریعت باشد ودر جنبهٔ توکل عقیده داشته‌است که معاش خودرا می‌بایست بدست‌آرد وبکشاورزی و آسیاب کردن گندم و غلات روزگار می‌گذرانده است ودر ضمن در یوزه‌گری‌را زشت نمی‌دانسته و آنرا وسیله ای می شمرده است که مردم را بصدقه دادن وادار می‌کند و امید آنها را بجهان بهتری بیشترمی‌کند واز سوی دیگراین کار را بعنوان‌وسیلهٔ گذران زشت‌می‌دانسته ومی‌گفته‌است: دوگونه در یوزه‌گری‌هست یکی آنکه بر در خانها نان می‌خواهد و دیگر آنکه می‌گوید اغلب بمسجد می روم و نماز می‌گزارم و روزه می‌گیرم و خدارا می‌پرستم وهرچه بمن می‌دهند می‌ستانم واین بد ترین راه در یوزه گریست . از حکایت دیگری که در بارهٔ او آورده اند معلوم میشود که زهد و پارسائی او بروش پارسایان هند و شام نزدیك ترست تا بروش پارسایان اسلام ومی‌گویند یکی از سه موردی‌که ابراهیم شاد شد روزی بود کـــه نظر بر پوستین خود افگند ونتوانست پشم پوستین را از شپش هائی که بر آن بودتمیزدهد. ازجملهٔ گفتارمعروف او اینست : تهی دستی گنجیست که خدا درآسمان نگاه می دارد ودر میان کسانی که دوست می‌دارد قسمت‌میکند ونیز گفته است : نشانهٔ آن کسی که خدا را شناخته اینست که‌بیشترکوشش او در راه نیکوکاری وعبادت و بیشتر سخنان او درود وستایش خداباشد. در پاسخ بیان ابو یزید جذامی که که گفته بود : بهشت بالا ترین پاداشیست که مومنان پس ازین جهان بدان امیدوارند ابراهیم گفت : بخدا بالاترین چیزی‌را که در ایشان‌میبینم اینست که خدا روی مهر از ایشان نگرداند . این گفتارها می رساند که ابراهیم ادهم حد فاصلی در میان عبادت وتصوف داشته‌ولی کاملا پیرو تصوف نبوده است واصول‌اوعبارت از ترك ماسوی و تهذیب نفس بوده است و بالا ترین آسایش خاطر و شادی‌را درین دو چیز می‌دانسته و بنشانه مشاهده وترك‌نفس معتقدنبوده. در بارهٔ ابراهیم ادهم درویش حسن رومی داستانی بزبان ترکی نوشته که احمد بن یوسف سنان قرامانی‌دمشقی متوفی در ۱۰۱۹ خلاصه ای‌از آن‌را بزبان تازی ترجمه کرده و بجز آن اشعاری هم در بارهٔ وی شامل داستانهای منسوب باو بزبان تازی و هندی سروده اند ونیز در زبان ماله داستانی در بارهٔ اونوشته‌اند وخلاصهٔ این داستانها بدین قرارست که‌سلطان ابراهیم ادهم پس ازچندسال‌پادشاهی در عراق آهنگ‌حج‌کرد وکشورخودرا بوزیری که بدو اعتماد داشت سپرد وچون بکوفه رسید باستی‌صالحه‌دختر شریف حسن آشنا شد و اورا بزنی گرفت ولی بزودی اورا رها کرد و بمکه رفت ومدت‌زمانی‌درمسجدالحرام بود وعبادت میکرد . بیست سال بعد پسری که از صالحه‌زاده بود ومحمد طاهر نام داشت بدیدارپدربمکه رفت وسلطان ابراهیم مصمم شد روی از جهان بگرداند ونگین مهر خودراپسر داد واوراگفت بعراق‌رود وبپادشاهی بنشیند وآن وزیر هم این پسر را بپادشاهی شناخت ولی وی نیز تن بپادشاهی نداد و استعفا خواست و وزیررا بجای خود نشاند وهرچه‌از پدرباو رسیده‌بود بوی‌بخشید . داستانی که بزبان ماله نوشته شده دو روایت است که‌یکی‌مختصرتر و دیگری مفصل ترست وآنکه مفصل ترست ظاهرا از از داستان دیگری ترجمه شده که‌آنرا شیخ ابوبکر حضرمی نوشته است ونیز در زبانهای جاوه و سودان روایات بسیاری در بارهٔ او هست واز اینجا پیداست که وی در میان همهٔ‌مسلمانان نژادهای مختلف شهرت‌بسیاردارد . در

زبان فارسی نیز روایات بسیار در بارهٔ او هست و وی را یکی از معروف‌ترین مشایخ تصوف میدانند و جزو هفت تن از بزرگ ترین مشایخ می‌دانند که که آنهارا سلاطین سبعه می‌خوانند .

ابراهیم ارتقی (اِ بـ - اُ رَ تُ) اخ . ابراهیم بن سقمان درمین پاده ازسلسلهٔ ارتقی‌که درحصن کیفا و سپس در آمد سلطنت کردند و وی از ۴۹۸ تا حدود ۵۰۲ پادشاهی کرده است .

ابراهیم اسفندیاری (اِ بـ - اِ س فَ نْ) اخ . نام دو تن از پادشاهان سلسلهٔ اسفندیاری یا قزل احمد یلی و یا جاندار اغلو که در قسطمونی و سینوپ و بورغلی یا زعفرانبولی در خاك تركیه سلطنت كرده اند : ۱) غیاث‌الدین ابراهیم بن سلیمان سومین پادشاه این سلسله از حدود ۷۴۰ تا ۷۴۲ ، ۲) ابراهیم بن اسفندیار نهمین پادشاه این سلسله از ۹ رمضان ۸۴۳ تا پایان محرم ۸۴۷ که در گذشت .

ابراهیم اغلبی (اِ بـ - اَ غ لَ) اخ. ابراهیم بن اغلب بن سلیم بن عقال تمیمی مؤسس سلسلهٔ اغلبی یا بنی اغلب یا اغالبه در تونس که از ۱۸۴ تا ۲۹۶ پادشاهی کرده و خلفای فاطمی مصر آنها را منقرض کرده اند. اغلب اصلا از مردم مرو الروذ و ایرانی بود وپس از عزیمت ابن الاشعث ازافریقیه درسال۱۴۸حکمران آنجا شد ودر سال ۱۵۰ در فتنهٔ حسن ابن حرب کشته شد . پسرش چندی پس از آن حکمرانی زاب‌یافت وچون مردم افریقیه در نتیجهٔ خطاهای ابن مقاتل برو شوریدندواورابیرون‌کردند ابراهیم از وی طرفداری کرد و فایدهٔ وجود خود را نشان داد چنانکه هارون‌الرشید بدلالت هرثمه حکمرانی افریقیه را باو داد که درسال ۴۰۰۰۰ دینار خراج بفرستد و ۱۰۰۰۰۰ دیناری که از مصر بافریقیه می‌فرستادنددیگر فرستاده نشود و در ۱۲ جمادی‌الاخرهٔ ۱۸۴ این ترتیب داده شد وبدین گونه پس از اسپانیا ومغرب افریقیه هم از خلفای بنی‌العباس منتزع شد و چندی پس از آن می‌بایست مصر هم مستقل شود . ابراهیم چون بسلطنت رسید پای‌تختی جدید برای خود ساخت که می‌بایست جانشین شهر قیروان بشود وآن همان شهر عباسیه است . سال بعد یعنی در ۱۸۵ سفیران شارلمانی بدربار او رفتند وباهدایای بسیار باز گشتند ومی‌توان حدس زدکه‌شارلمانی در صدد بود با او در برابر امویان اسپانیا اتحاد کند . پس از آن در ۱۸۶ ابراهیم فتنهٔ حمدیس قیسی را در تونس فرو نشاند و در ۱۸۹ فتنهٔ دیگری در طرابلس روی داد و مردم آنجا سفیان بن مضاع را که از جانب اغلبیان حکمرانی داشت بیرون کردند وچون تازه آن فتنه هم فرو نشسته‌بود شورش سخت تری در مرکز افریقیه روی داد که عمران بن مجالد یا مخلد ربیع و قریش بن تونسی مؤسس آن بودند وابراهیم را یك سال تمام در شهر عباسیه محاصره کردند و چون خلیفه پولی فرستادشورشیان آرام‌شدند وعمران بزاب رفت ودر آنجا تازمانی که ابراهیم زنده بود ماندوکسی‌مزاحم او نشد . در سال ۱۹۶ در طرابلس باز شورش دیگری درگرفت ودرنتیجهٔ آن‌هوارهٔ خارجی آنجارا غارت‌کردند. ابراهیم سپاهی‌بفرماندهی پسرش‌عبدالله فرستاد و آن سپاه پس از نخستین پیشرفتی با خارجیان زد وخورد هائی کرد که امام ایشان از خاندان‌رستمی که عبدالوهاب‌بن‌عبدالرحمن نام‌داشت آنها را ازتاهرت آورده بود .خارجیان شهر را محاصره کرده بودند و شروع بحمله کرده بودندکه خبر رسیدابراهیم در قیروان در۲۱ شوال ۱۹۶ درگذشته است وعبدالله چون شتاب داشت که برود وبجای پدر بنشیند باعبدالوهاب صلح کردوتمام سرزمین‌طرابلس‌رابجز شهر طرابلس و ناحیهٔ قسنطیله و جربه

باو واگذاشت .

ابراهیم اغلبی (اِ ب ـ اِ غ لَ) اخ . ابواسحق ابراهیم بن احمد اغلبی نهمین پادشاه از خاندان اغلبی کـه در موقع مرگ برادرش ابوالغرانق محمد سوگند خورده بود با برادر زاده‌اش ابوعقال بیعت کند ولی درمرگ برادر در ۶ جمادی‌الاولی ۲۶۱ بتخت نشست و از مردم قیروان بیعت گرفت و وی بواسطهٔ توجهی که در ساختن بناهای مهم داشته‌و بیدادگری که درو بوده است معروفست. درشهر رقاده کاخ معروف بقصر البحر راساخت ونیز در طول ساحل دریا یك عده برجها یا محارس هائی برای اطلاع از حملات شبانه ساخت و بهمین جهة بعضی بناهای دیگر را هم باو نسبت می دهند . وی جنگهائی هم کرد از آن جمله جنگی در ۲۶۶ با عباس بن احمدپسرمؤسس سلسلهٔ‌طولونیان‌مصرکرد که برپدر شوریده بودوبسوی افریقیه پیشرفت می‌کرد و وی پس از آنکه سپاه اغلبیان را که بفرماندهی محمد بن قرهب بود در وادی‌وردسا شکست دادنخست چندی مشغول محاصرهٔ لبده بود و پس از آن طرابلس را محاصره کرد ولی اباضیان جبل نفوسه بفرماندهی پیشوایشان الیاس بن‌منصور بیاری‌آمدند وسپاه عباس را شکست فاحش دادند و وی ناگزیر شد که در سال ۲۶۷ بمصر بگریزد . پس از آن بربرهای افریقیه شورشی کردند و در آن واقعه محمد بن قرهب در ذیحجهٔ ۲۶۸ کشته شد وسر انجام ابوالعباس پسرابراهیم آن فتنه را فرو نشاند و پس از آنکه طوایف نفوسه را کاملا شکست‌دادوی‌را بجزیرهٔ سیسیل فرستادند که در سال ۲۶۵ شهر سیراکوز را در آنجا گرفته بودند و سپس در رجب ۲۸۹ ابراهیم خود نیز بآنجا رفت و بفرمان خلیفهٔ عباسی تبرمین را گرفت وسپس ازتنگه عبور کرد و بمحاصرهٔ کسنه رفت در ضمن محاصره در ۱۹ ذیقعدهٔ ۲۸۹ بیماری ذوسنطاریا در گذشت‌وجنازهٔ اورا بقیروان بردند و آنجا در آغـاز محرم سال ۲۹۰ بخاك سپردند . همهٔ تاریخ نویسان ابراهیم را بسیار بیرحم وبیدادگر دانسته اند وداستانهای‌بسیار از ستمگریهای او آورده اند و از آن جمله کشتار موالی و مردم رقاده و تونس وکشتن پزشکان و وزیران و خدمتگزاران خود وپسرش ابوالاغلب و هشت برادرش بوده است و برای پاسبانی خود یك دسته پاسبان از زنگیان تشکیل داده بود که تنها بآنها اعتماد داشت ودر ضمن وسیلهٔ پیشرفت بیدادگریهای او بودند .

ابراهیم آل عثمان (اِ ب ـ آ لِ ع ُ ث) اخ . سلطان‌ابراهیم خان آل عثمان پسرکهتر سلطان‌احمد خان در ۱۲ شوال ۱۰۲٤ ولادت‌یافت و پس از مرگ برادرش سلطان مراد خان چهارم متوفی در ۱۶ شوال۱۰٤۹ بتخت سلطنت نشست‌ونوزدهمین‌پادشاه از سلسلهٔ آل عثمان بود چون در جوانی همواره وی‌را در زندان نگاه داشته‌بودندوپیوسته ازبرادرانش‌سلطان عثمان دوم و سلطان مراد چهارم که پیش ازو بپادشاهی رسیده بودندسخت هراسان بود و نیز مزاج علیل داشت پادشاه بسیاربی‌کفایتی‌بود وبهمین جهة در سالهای نخستین پادشاهی‌خوداختیار کارها را بدست وزیر اعظمش قرا مصطفی واگذاشت که مرد بسیار کافی بود و وی در تاریخ ۱۳ ذیحجهٔ ۱۰۵۱ بوسیلهٔ عهد نامهٔ زون صلح با اطریش را تجدید کرد و قلعهٔ آزو یا آزاق را پس گرفت وگذشته از فرونشاندن فتنه های دیگر شورش نصوح پاشا زاده‌را که خطر ناك بود در ۱۰۵۲ فرونشاند ودر ضمن پس از اصلاح پول‌وکاستن مخارج و دقت در وصول مالیات بر عایدات دولت افزود و پس از چهار سال وزارت سرانجام در نتیجهٔ دسیسه هائی که در دربار بود در ۲۱ ذیقعدهٔ ۱۰۵۳ اورا کشتند وچون‌سلطان ابراهیم بیش از هر پادشاه‌دیگرخاندان

خود همیشه سرگرم شهوت رانی در حرم سرای خود بود از آن پس کاملا بازیچهٔ زنان حرم وخواجه سرایان شد که معروف ترین آنها جنجی خواجه حسین بود که مردی نادان از مردم زعفران بورلو بود و باطلسم و جادو ناتوانی وی رامعالجه کرده بود و بدین جهة نفوذ فوق العاده درو داشت و بهمین جهة عایدات دولت را صرف هوسرانی‌های ابلهانهٔ پادشاه و اطرافیان او کردند و مقامات مهم را بهر کس که بیشتر پول می‌داد واگذار می‌کردند وتقریباً درهر سال وزیران اعظم وصاحبان مقامات عالی را تغییر میدادند ودرین ضمن در تاریخ ۲۶ رجب ۱۰۵٤ دزدان دریائی جزیرهٔ مالت نزدیك کارپاتوس یك دسته کشتی‌هائی را که زوار برآن سوار بودند اسیر کردند و از آن جمله قزلر آغاسی سلطان سنبل نام بود که وی را بقاهره تبعید کرده بودند و با ذخایر بسیار نفیس و همراهان خود بآنجا می‌رفت و سلطان ابراهیم مصمم شد که از مردم ونیز انتقام بگیرد زیرا که از مدتی پیش یکی از ندیمان او سلاحدار یوسف وی را باین کار تحریك می‌کرد وبهمین جهة در ماه ربیع الثانی ۱۰۵۵ بی هیچ اعلان جنگی سپاه فراوانی از ترکان عثمانی بجزیرهٔ اقریطس پیاده شد وشهر خانیهٔ یا کانه را گرفت ودر سال بعد شهر رشیمو را هم گرفتند ولی محاصرهٔ شهر کاندی که استحکاماتی داشت طول کشید، درهمان زمان ترکان در دالماسی شکست هائی خوردند . سلطان ابراهیم ازین پیش آمد ها درخشم آمد و خواست همهٔ نصاری یا لااقل همهٔ فرنگیانی را که در قلمرو او بودند بکشد ولی مخالفت شیخ الاسلام مانع ازین کار شد . از طرف دیگر این جنگهائی که می‌بایست نزدیك ۲۵ سال بکشد و تمام قوای دولت را تحلیل می‌برد هیچ تغییری درزندگی هوسرانی سلطان نداد و چون مالیاتهای سنگین تازه‌ای برای تأمین مخارج تجمل ابلهانهٔ دربار خواستند بگیرند پی‌ درپی بتحریك علما و ابوسعید شیخ الاسلام آشکار طغیان کردند و نخست درین قیام وزیر اعظم هزار پاره احمد پاشا را کشتند و در ۱۸ رجب ۱۰۵۸ سلطان را هم خلع کردند و در ۲۸ رجب او را در کاخ چینیلیکوشك (یعنی کوشك چینی) که در آنجا توقیف کرده بودند بدست میرغضبی خفه کردند وچون سلطان ابراهیم در زمان جلوس آخرین بازماندهٔ ذکور از خاندان عثمان بود و در زمان مرگ چهار پسر ازو مانده بود بهمین جهة وی نیای سلاطینی است که پس ازو بپادشاهی رسیده اند و این یگانه برتریست که در تاریخ برای او قائل شده اند .

ابراهیم اموی (اِ ب ـ اُ مَ) اخ . ابراهیم بن ولید اموی سیزدهمین خلیفه از خاندان بنی امیه یا امویان و دهمین خلیفه از خاندان مروانیان که درهفتم ذیحجهٔ ۱۲٦ پس ازیزیدبن ولید یا یزید سوم بخلافت رسید وتا ۱۳ صفر ۱۲۷ درخلافت بود و پس ازو مروان بن محمد بخلافت رسید .

ابراهیم ایلك خانی (اِ ب ـ لَ ك) اخ . نام دو تن از پادشاهان خاندان ایلك‌خانی یا آل افراسیاب که درماوراء النهر پادشاهی کرده اند : ۱) عمادالدوله ابوالمظفر ابراهیم طفغاج‌خان بن نصرچهاردهمین پادشاه این سلسله که از ٤۳۳ تا ٤٦۰ دربخارا پادشاهی کرده ، ۲) نصرةالدین ابراهیم خواجه ارسلان بن حسین بیست وششمین پادشاه این سلسله که از ۵۸۲ تا ۵۹۷ در بخارا پادشاهی کرده است (کلمهٔ طفغاج را در بعضی از کتابها بخطا طمغاج نوشته اند) .

ابراهیم بابری (اِ ب ـ ب ری) اخ . یکی از شاهزادگان سلسلهٔ بابری یا پادشاهان مغول هندوستان که در ۹ ذیحجهٔ ۱۱۳۲ برنیکوسیر محمد قیام کرد و بتخت پادشاهی نشست و

چون از نصیرالدین محمد روشن‌اختر دوازدهمین پادشاه این سلسله شکست خورد در ۱۸ محرم ۱۱۳۳ اورا خلع کردند.

ابراهیم بریدشاهی (اِب- ب) اخ. چهارمین پادشاه ازسلسلهٔ بریدشاهی از جملهٔ ملوك الطوایف دکن که در بیدار پادشاهی کرده اند و وی از ۹۹۰ تا ۹۹۷ پادشاهی کرده‌است.

ابراهیم بن احمد (اِب- ِمب نَ اَحم د) اخ. ابراهیم‌بن‌احمد ابن‌خالد بن بکربن سلیمان بن ماوند ابن‌احمدفقیه‌کرد هشتمین‌امیرازخاندان بابان که در ناحیهٔ پشدار در سرزمین شهر زور حکمرانی کرده اند و وی دوبار یکی از ۱۱۹۷ تا ۱۲۰۳ ودیگراز ۱۲۱۳ تا ۱۲۱۶ حکمرانی داشته‌است.

ابراهیم بن اورخان (اِب- ِمبن) اخ. ابراهیم بن‌اور خان شجاع‌الدین‌سومین امیرازخاندان من تشا اوغللری که در مغله وبلاطو بوزابوك ومیلاس وبجین یا برجین‌و مرین وچینه وطواس وبرناز و مکری و گوئی جگیز و فچه و مرمریس در خاك ترکیه حکمرانی داشته اند واین خاندان ازنژاد حاجی‌بهاءالدین کردی بوده که ابلستان لقب داشته ودرزمان سلجوقیان روم والی سیواس و ملك السواحل درالایه بوده و این ابراهیم از حدود ۷٤۰ تا ۷۵۰ حکمرانی‌داشته‌است.

ابراهیم بن بدر (اِب- ِم بن بَدر) اخ. ابراهیم بن بدر بن شمس‌الدین بن‌محمدبن شمس‌الدین‌بن حاجی بدربن سلیمان کرد هشتمین‌امیر از سلسلهٔ کردان که امیران جزیرهٔ‌ابن عمر وجبل جودی و فنك بوده اند و خودرا ازبازماندگان بنی‌امیه می‌دانسته اند وازاواسط قرن‌دهم تا اوایل‌قرن یازدهم درین‌نواحی حکمرانی‌داشته‌اند.

ابراهیم بن ذکوان (اِب- ِم‌بن ذَك) اخ. ابراهیم بن ذکوان حرانی ازوزیران هادی خلیفهٔ عباسی که در ۱۶۹ و ۱۷۰ چندی وزارت داشته است.

ابراهیم بن رائق (اِب- ِم‌بن را اِق) اخ.ازخاندان رائقیان که عمال معروف دربار عباسیان در بغداد بوده اند ووی در ۳۱۷ حاجب دربار بوده واز ۳۱۷ تا ۳۱۸ صاحب شرطه بوده است.

ابراهیم بن سلم (اِب- ِم بن سَ لم) اخ.ابراهیم بن سلم ابن قتیبه که از ۱۶۹ تا ۱۸٤ از جانب خلفای بنی‌العباس حکمران یمن بوده است.

ابراهیم بن سنان (اِب- ِم‌ب نِ س) اخ. ابواسحق ابراهیم ابن سنان‌بن ثابت بن‌قرهٔ صابی‌حرانی از خاندان معروف دانشمندان حرانی که رجال بسیار در حکمت و ریاضی ونجوم ازآن برخاسته‌اند ووی درسال ۲۹۵ ولادت یافت و درسال ۳۳٤ در گذشت ومخصوصا درهندسه زبردست بود ورسائل بسیاردر ریاضیات نوشته است ازآن‌جمله رساله‌ای‌درآلات‌اظلال که‌در ۱۶سالگی‌یا ۱۷ سالگی‌نوشته و در ۲۵ سالگی‌باردیگر درآن نظر کرده ورساله‌ای‌در رخامات ورساله‌ای درظل ورساله‌ای درتشریح و تکمیل مساحلهٔ بطلیموس درباب زحل و مریخ ومشتری و مقاله ای در رسم قطوع مخروطیه بطریقهٔ نقاط‌یابی ورساله‌ای شامل سیزده مقاله درهندسه که یازده مقالهٔ اول آن در تماس دوایر و خطوطست‌و مقالهٔ دوازدهم شامل ٤۱ مسئله در دوایر و خطوط و مثلثات و دوایر متماسه است و همهٔ مسائل آن‌رابطریق‌تحلیل حل‌کرده‌مگرسه مسئلهٔ آنرا و مقالهٔ سیزدهم در استخراج مسائل هندسی‌بتحلیل وترکیب واعمال دیگرواقع درمسائل‌هندسیست‌ونیزاغلاطی که مهندسین را در ضمن اختصاراتی که درطریقهٔ تحلیل اجری می‌کنند پیش می آید شرح داده.

ابراهیم بن سیمجور (اِب- ِم ب نِ) اخ. ابوعلی ابراهیم‌بن ابوعمران سیمجوردواتی امیر معروف

ایرانی که از عمال بزرگ دربار سامانیان بود . پدرش ابوعمران سیمجور دواتی غلام سامانیان بود و چون دواتدار امیر بود اورا سیمجور دواتدار یا سیمجور دواتی می گفتند و دواتی یا دواتدار در اصطلاح آن زمان خادمی بوده است که دوات پادشاه را درموقع نوشتن می آورده و حکم منشی حضور را داشته است . ابوعمران سیمجور ظاهراً از عمال دربار امیر اسمعیل سامانی بوده و درزمان پسرش احمدبن اسمعیل ترقی کرد و در سال ۲۹۸ که احمد بن اسمعیل سپاهی بگرفتن سیستان فرستاد سیمجور فرماندهی قسمتی از آن سپاه را داشت و درسال ۳۰۰ حکمران سیستان شد ولی در اواخر سلطنت احمدبن اسمعیل برو خروج کرد و در سال ۳۰۱ پس از کشته شدن احمد که مردم سیستان برو خروج کردند او از سیستان رفت سپس درسال ۳۰۹ جزو کسانی بود که ازجانب سامانیان مأمور جنگ با لیلی بن نعمان دیلمی شدند و پس از آن در ۳۱۰ مأمور جنگ با ابوالحسن بن حسین علی اطروش علوی شد و نصربن احمد سامانی اورا با چهار هزار سوار فرستاد و وی بدو فرسنگی گرگان فرود آمد و نزدیک یك ماه ابوالحسن را در حصار گرفت و سرانجام ابوالحسن باهشت هزار سپاهی

دیلمی و گرگانی ازحصار بجنگ بیرون آمد وفرمانده سپاه او سرخاب بن و هسودان پسر عم ما کان بن کاکی دیلمی بود و جنگ سخت در گرفت وسیمجور کمین کرده بود ولی شکست خورد و کسان ابوالحسن بنهب و تاراج سپاه او پرداختند و وی پس از ظهر از کمین بیرون آمد ونزدیك چهارهزار سوار از دیلمان وگرگانیان را کشت وابوالحسن را شکست دادوابوالحسن از راه دریا باستراباد رفت ودر آنجا کسان خودرا جمع کردو سرخاب درهمان حال شکست سیمجور را دنبال میکردوچون ابوالحسن شکست خورد سرخاب نزدوی باستراباد رفت وسیمجور چون شنید که سپاه وی پیشرفت میکند بگرگان رفت و آنجا ماند. ودرین زمان سرخاب مرد وابوالحسن بساری رفت وماکان بن کاکی را از جانب خود دراستراباد گذاشت ووی دیلمان را گردخود جمع کرد. پس محمد بن عبیدالله بلعمی وزیر معروف وسیمجور با لشکر باستراباد رفتند و با ماکان جنگ کردند وچون کار بطول انجامید با او صلح کردند بدان شرط که از استراباد بساری رود و چون او بساری رفت ایشان هم بگرگان و از آنجا بنیشابور رفتند و بغرارا در استراباد گذاشتند وچون ایشان رفتند ماکان بگرگان برگشت و آنجا ماند.

پس از آن درسال ۳۱٤ که سامانیان ری را گرفتند نصربن احمد در ماه جمادی الاخره بآن شهر رفت ودوماه آنجا ماند وسیمجور دواتی را ولایت ری داد واورا آنجا گذاشت وخودباز گشت . سیمجور ظاهراً در شوال ۳۳٦ در گذشته است . اما پسرش ابو علی ابراهیم امیر دانشمند دادگر بخشنده ای بوده واز ری تا سر حد ترکستان آثار نیك از خود گذاشته بود وچندین بار حکمرانی های بزرگ از جانب سامانیان یافته است مانند حکمرانی مرو و نیشابور و هرات و قهستان ودر همهٔ این نواحی آبادانی های بسیار کرده و مرد بسیار کار آمد و پارسا و دین داری بوده ودر ۳۲٤ ازجانب نصر بن احمدمأمور کرمان وجنگ با محمد بن الیاس بن یسع شد واورا محاصره کرد وچون باو خبر رسید که معزالدولهٔ آل بویه نزدیك کرمان رسیده است بخراسان بازگشت و محمد بن الیاس را رها کرد . پس از آن در سال ۳۲۹ که ابوعلی محمد بن مظفر بن محتاج چغانی سپهسالار خراسان امیرمعروف در گرگان بود چون خواست بجانب ری رود ابراهیم بن سیمجور را جانشین خود کرد ودر گرگان گذاشت وسپس در سال ۳۳۰ که ابوعلی سپهسالار

خراسان بنشابور باز گشت در میان او و ابراهیم بن سیمجور که ظاهراً هم چنان در گرگان بوده است خلاف افتاد وعاقبت فرستادگان در میان ایشان رفت وآمد کردند تاصلح افتاد. اما مهم ترین کار خاندان سیمجوریان در دربار سامانیان نخست حکمرانی موروثی قهستان بوده که ابوعلی ابراهیم از ۳۳۳ تا ۳۷۲ در آنجا حکمرانی کرده وپس از آن فرزندان و بازماندگانش هم تا مدتی درین مقام بوده اند و پس از آن حکمرانی نیشابور بود که مهم ترین شهر خراسان بشمارمیرفت وبرای سامانیان اهمیت بسیار داشت زیرا که از آنجا برای گرفتن ولایات مغرب یعنی شمال ومرکز وجنوب و مغرب ایران لشکر کشی می‌کردند و بهمین جهة حکمرانی نیشابور راهمواره بسپهسالار خراسان که مهم ترین عامل در بار سامانیان بود می‌دادند ونخست خانوادهٔ آل محتاج یا امرای چغانیان این هر دو مقام را با هم داشتند و پس از ضعف ایشان در دربارسامانی نخست چغانیان و سیمجوریان متناوبا و پس از آن سیمجوریان بتنهائی هم حکمرانی نیشابور و هم سپهسالاری خراسان را داشته‌اند وابوعلی ابراهیم ابن‌سیمجور دو بار حکمرانی نیشابور یافت نخست از ۳۱۰ که نیشابور را ازلیلی بن نعمان پس گرفتند تا ۳۱٤ که یحیی بن احمد سامانی و قراتکین در نیشابور بر سامانیان‌شوریدند وری نخستین حکمران مستقل نیشابور از جانب سامانیان بوده و بار دوم از ۳۳٤ تا محرم ۳۳۵ که احمد ابن محمدبن مظفربن محتاج حکمران نیشابور شد . ابوعلی ابراهیم بن سیمجور در ۳۷۲ درگذشت وپس از وی پسران و بازماندگانش که همه امرای بسیار نیکوکارودین داروپرهیزگارودوستدار دانش وآبادانی ودارای شور وتعصب ایرانی خاص بوده اند تاپایان‌سلطنت سامانیان عمال بزرگ در بار سامانی بوده وحتی با غزنویان ایستادگی‌کرده وتسلیم بیگانگان نشده اند وبخانوادهٔ سیمجوریان معروفند. ر.سیمجوریان.

ابراهیم بن صعلوك (اِ ب - م ِ ب ن ِ ص ُ ع) اخ . پدر ابوالعباس محمد بن ابراهیم‌بن صعلوك که حکمران ری بودوبرادرزادگانش محمد بن علی بن صعلوك واحمد بن علی‌بن‌صعلوك نیزدر آغاز قرن چهارم حکمرانی ری یافته‌اندووی مؤسس‌این خانواده‌است‌که‌بنام‌صعلوکیان‌معروفند .

ابراهیم بن عبدالله (اِ ب ـ م بن ِ ع َ ب دُ ل ل ا ه) اخ. ابراهیم بن عبدالله بن حسن پسر نوادهٔ امام اول.وی و برادرش محمد ابن‌حسن چون‌دعوی‌خلافت‌داشتندخلافت بنی‌العباس‌راغصب میدانستند مخصوصاً باین جهة که پیش از انقراض‌بنی‌امیه ابو جعفر منصور با محمد بن حسن بخلافت بیعت کرده بود وبهمین جهة آن دو برادر را مانع عمدهٔ خلافت خود میدید وچون بخلافت رسید بعمال خود دستور داد که آنها را نزد او بفرستند واین دوبرادرمدتهای‌مدید از شهری بشهر دیگر متواری بودند وچندین باربخطر افتادند تا اینکه سر انجام محمد بمدینه و ابراهیم ببصره رفت بامید آنکه درآنجا هواخواهانی گرد خود جمع کنند وهر چندکه‌هنوز موقع نرسیده بود محمدخودراناگزیر دید که در رمضان ۱٤۵ آشکار قیام کند وبرادرش ابراهیم باآنکه مخالف این کار بود ناگزیر شد در بصره همان کار را بکند وتااندازه‌ای‌اوضاع برای او مساعدتر بود زیرا که مردم عراق بیشتر متمایل بعلویان بودند و ابوجعفر که در آن موقع در کوفه‌بود وشهرکوفه نیزمستعد انقلاب بودبیشتر از سپاه خودرا بمدینه وجاهای دیگر فرستاده بود و بهمین جهة ابراهیم بیت‌المال را متصرف شد و سپاهیانی جلب کرد وبتوسط آنهااهواز وفارس وواسط را گرفت ولی ناگهان خبرباو رسید که برادرش محمد در ۱٤رمضان

در مدینه از پادر آمده است ودر گذشته و بهمین جهة خلیفه ابوجعفر فرمانده سپاه خود عیسی بن موسی را از مدینه بعراق خواست. ابراهیم که برای حملهٔ بکوفه از بصره بیرون آمده بود در باخمرا در جنوب کوفه در ۱۵ ذیقعدهٔ آن سال با عیسی بن موسی روبرو شد. نخست لشکریان ابراهیم پیشرفت کردند ولی ناگهان جنگ صورت دیگر بخود گرفت وی از زخم تیری از پا در افتاد وسرش را بریدند و برای خلیفه فرستادند. ابراهیم که بدین گونه در ۴۸ سالگی کشته شد مانند بسیاری از مردان دیگر خاندان خود مردی دلیر و پر دل بود ولی طبعاً مرد ملایمی بود وجنبهٔ عملی نداشت و اندکی هم خوش گذران بود و نیز همان صفت ارثی خاندان خودرا داشت یعنی پیروی از نصایحی که فرزانگان باو می کردند نمی کرد و همواره پیروی از آرای ضعیف میکرد و بهمین جهة بود که نتوانست قیامی را که بر پا کرده بود بپایان رساند و زندگی او بیشتر در سرگردانی گذشت .

ابراهیم بن عبدالله مسمعی (اِ ب ـ م ب نِ ع َب دُ ل ل ا هِ م َس م َ) اخ. حکمران فارس از جانب صفاریان از سال ۳۱۳ تا سال ۳۱۵ .

ابراهیم بن عذرا (اِ ب ـ م ب نِ ع َذ) اخ . ابراهیم بن عذرا طلیطلی یکی از دانشمندان نامی علم ریاضی بود و در حدود ۴۸۶ تا ۴۸۹ در شهر طلیطله دراسپانیا ولادت یافت ودر ۵۶۲ در شهر رم یا شهر روئن در گذشت وازدانشمندان بزرگ یهود بود ودر علم حساب و مربعات ونجوم و اسطرلاب و تفسیر تورات شهرت بسیار داشت ودر هریك ازین فنون کتابهای چند بزبان عبری نوشته است و سفرهای چند کرده از آنجمله از مشرق تامصر و ازشمال تا لندن رفته ودر سال ۵۵۳ در لندن بوده است واز جمله آثار معروف او در ریاضی کتاب واحد وکتاب عددست .

ابراهیم بن لیث (اِ ب ـ م ب نِ ل َی ث) اخ. ابراهیم بن لیث بن فضل حکمران آذربایجان از جانب خلفای عباسی از سال ۲۰۹ تا ۲۱۱ .

ابراهیم بن مالك (اِ ب ـ م ب نِ م ا ل ك) اخ. ابراهیم ابن مالك اشتر بن حارث پسر مالك اشتر نخعی از اصحاب معروف علی ابن ابی طالب که ازجانب او بحکمرانی مصر رفت وآن نامهٔ معروف راخطاب بوی نوشته است و وی از جانب بنی امیه از سال ۶۸ تا ۷۳ حکمران موصل بوده است .

ابراهیم بن موسی (اِ ب ـ م ب نِ) اخ. ابراهیم بن موسی جعفر علوی ملقب بجزار یا مرتضی پسر ششم امام موسی کاظم بود ودر سال ۲۰۰ از جانب خلفای عباسی حکمران یمن شد ودرسال ۲۰۴ سلسلهٔ زیادی یمن آن سر زمین را گرفت و حکمرانی او بپایان رسید .

ابراهیم بن مهدی (اِ ب ـ م ب نِ م َه) اخ. ابراهیم المبارك بن مهدی پسر ابو عبد الله محمد مهدی سومین خلیفهٔ عباسی ومادرش کنیزك زنگی بود که شکله نام داشت ودر سال ۱۶۲ ولادت یافته بود . چون مأمون خلیفه در زمانی که در مرو بود در ۲ رمضان ۲۰۱ علی بن موسی الرضارا بولیعهدی اختیار کرد طرفداران بنی العباس قیام کردند و در ۲۵ ذیحجهٔ آن سال عم مأمون یعنی همین ابراهیم را بخلافت بر داشتند و اورا مبارك لقب دادند و در پنجم محرم ۲۰۲ رسماً بعنوان خلافت بمسجد آمد ولی خلافت او طولی نکشید و چون نمی توانست مزد سپاهیان را بدهد لشکریان بغداد بر وشوریدند و چون آن فتنه را فرو نشاند حیره و کوفه را گرفت اما در ۲۶ رجب آن سال سعید بن ساجور و عیسی بن محمد

فرماندهان سپاه او در واسط از حسن بن سهل که از جانب مأمون مأمور شده بود شکست خوردند و ناچار شدند ببغداد بازگردند وچندی پس از آن عیسی بن محمد ازو روی برگردان شد و پیشوایان دیگر سپاه او در نهان طرفداری از مأمون می کردند وچون مأمون از خراسان رهسپار شد ونزدیك بغدادرسیدابراهیم دیگر نتوانست خودداری کند و در ۱۵ ذیحجهٔ ۲۰۳ ناچار شد ازخلافت چشم بپوشد و مأمون در ۱۵ صفر ۲۰٤ وارد بغداد شد و از آن پس ابراهیم گوشه نشین بود تا اینکه در سال ۲۱۰ اورا دستگیر کردندولی اندکی پس از آن بخشایش یافت ودررمضان ۲۲٤ در سرمن‌رای درگذشت . ابراهیم ابن‌مهدی خلیفهٔ کار آمدی نبود ولی مرد بسیار دانای‌فاضلی بود ومخصوصاً بموسیقی عشق مفرطی داشته‌وموسیقی دانهای معروف زمانه همه ازو بهره‌مند شده اند .

ابراهیم بیك (اِ بـ رِ بـ ك) اخ . یکی از معروف‌ترین‌امیران‌مملوك یا ممالیك مصر که غلام چرکسی بود و اورا بمصر برده بمحمد ابوالذهب مملوك مقرب علی بیك فروخته‌بودند و پس‌از چندی‌خداوندش‌اورا آزادکرده وخواهرش را بزنی باوداده بود و پس از آن درسال ۱۱۸۲ یکی از ۲٤ بیك مصر شد ودر ۱۱۸٦ بعنوان امیرالحاج با کاروان حجاج مصر بمکه رفت ودر بازگشت‌او کشمکشی که در میان‌محمد ابوالذهب وعلی‌بیك درگرفته بودبپایان رسیده و محمد پیش برده بود و در چند سالی که برادرزنش برمصراستیلا داشت روزبروز ابراهیم پیشرفت می کرد و در ۱۱۸۷ دفتر دارشد که از مناصب بزرگ آن زمان بود و در ۱۱۸۹ در موقعی که محمد برای جنگ بسوریه رفته بودوی در قاهره بعنوان شیخ‌البلد ماند وچون وی در عکا مرد و ابراهیم نزدیك ترین خویشان بود دارائی سرشار ونفوذ او را ارث برد وچون مرادبیك را که دیگری از امرای‌دستگاه‌محمدبودسپاهیان‌بفرماندهی خوداختیار کرده‌بودندابراهیم‌بدستیاری او وبشرکت باوی بحکمرانی پرداخت وخود بعنوان شیخ‌البلدیعنی رئیس‌شهر قاهره بکارهای غیر نظامی پرداخت و مراد کارهای نظامی را بعهده گرفت و چون درآن‌زمان اهمیت مقام عمال از کثرت ممالیك آنهامعلوم می‌شد در ۱۱۹۷ ابراهیم ٦۰۰ مملوك ومراد ٤۰۰ مملوك داشته است و بیك های دیگر هریك از ۵۰ تا ۲۰۰ مملوك داشته‌اند وچون ابراهیم بیك‌مردی فرزانه وآرام بوده توانسته‌است‌مدتی‌با شرکت‌دیگری حکمرانی کند وچندین‌بار دربرابر تند رویهای مراد بیك تسلیم‌شده ولی سر انجام‌در میان ایشان در ۱۱۹۸ و۱۱۹۹ کدورتی روی داد وپس‌از آن تا زمان لشکر کشی فرانسویان بمصر در ۱۲۱۳ هردوتن درحکمرانی‌با هم شریك‌بودند ولی درین میان اسمعیل بیك که متنفذ ترین‌امیران خاندان‌علی‌بیك بود دوبار اختیار اموررا بدست گرفت بار اول در ۱۱۹۱ که تنها شش ماه در سرکار ماند و بار دوم در ۱۲۰۱ اسمعیل‌بیك را درباره قبودان پاشاحسن امیرالبحر دربار عثمانی شیخ البلد کرد زیرا که دربار عثمانی اورا فرستاده بود نفوذ پادشاهان آل عثمان را که درزمان ابراهیم کدخدا و مخصوصاً در زمان علی بیك رو بضعف رفته بود دوباره برقرار کند ولی قبودان پاشا حسن باین مقصود کامیاب نشد و ابراهیم بیك و مراد بیك که حسن پاشا آنهارا بیش ازدیگران مقصر می‌دانست ناچار شدند از قاهره بیرون بروند وجرات نکردند آشکار با فرستادهٔ باب عالی مخالفت کنند اما حسن پاشا سرانجام ناچار شد حکمرانی مصررا بمملوکان واگذار کند و چون درین میان مشکلاتی در روابط دولت عثمانی با دولت روسیه رخ داده بود حسن پاشا ناگزیر شد از مصر برود و اسمعیل

بیك چندی دیگر بعنوان شیخ البلد در سر کار بود وچون در ۱۲۰۶ وی و بسیاری ازامیران دیگر ازطاعون هلاك شدند ابراهیم ومراد بقاهره بازگشتند و بابعالی هم ایشان را عفو کرد و دوباره حکمرانی مصررا در میان خود قسمت کردند . در ضمن پیشرفت فرانسویان در ۱۲۱۳ ابراهیم بیك در ساحل شرقی رود نیل نزدیك شبره و بولاق منتظر نتیجهٔ جنگ اهرام بود و فرمان داد کشتی های مصری را که در بولاق بود بسوزند تا عبور از نیل برای سپاهیان فرانسه مشکل تر شود و پس ازجنگهای خانکا وصالحیه توانست با کسان و بار و بنهٔ خود بسوریه بگریزد ودر غزه ماند وسپس درضمن لشکرکشی ناپلیون بفلسطین بشمال شرقی سوریه رفت. سپس ابراهیم بالشکریان یوسف پاشا وزیراعظم بمصر بازگشت و در ضمن جنگ هلیوپولیس یا عین شمس که نصوح پاشا حکمران مصر از جانب دربار عثمانی در ماه رمضان ۱۲۱٤ وارد قاهره شد ابراهیم بیك با وی بود و چون فرانسویان قاهره را گرفتند و آنجا ماندند وی از آنجا رفت و بهیچ گونه روابطی باسپاهیان فرانسه حاضر نشد ولی مراد بیك با آنها صلح کرد وحکومت مصر علیا را باو دادند و اندکی پس از آن در ماه ذیحجهٔ ۱۲۱۵ ازطاعون مرد و پس ازآنکه فرانسویان شهرقاهره رادرماه صفر۱۲۱٦ تخلیه کردند وزیراعظم باردیگر ابراهیم بیك راشیخ البلد کرد ولی بزودی بدستور بابعالی در۱۲ جمادی الاخرهٔ ۱۲۱٦ وی را باامیران مملوك دیگر بند کردند زیرا که دربار عثمانی می خواست موقع را مغتنم شمارد وتسلط خودرا درمصر برقرار کند ولی دولت انگلیس موافقت بابعالی رافراهم کردومملوکانی را که در زندان بودند بمأمورین انگلستان تسلیم کردند و بدین وسیله ابراهیم بیك بمصرعلیا رفت وازآنجا چندین بار درضمن سالهای بعد با محمد خسرو پاشا حکمران مصر که از جانب دولت عثمانی بودمذاکرات کرد و چون وی را از مصر بیرون کردند وطاهر را کهازرؤسای آرنائود ها بود و قایم مقام شده بود کشتند محمد علی پاشا ابراهیم بیك را درماه ذیحجهٔ ۱۲۱۷ بقاهره احضار کرد و مقام شیخ البلد را بار دیگر باو دادتا بدین وسیله مانع شود که احمد پاشا که بحکمرانی جده انتخاب شده بود ومشغول بود ازمصر میگذشت در آنجا مستقر شود. درین موقع ابراهیم بیك پیر شده بود و نفوذ او چندان نبود و تنها تابع ارادهٔ محمد علی پاشا بود وبهمین جهة از آن بعد همواره نسبت بمحمد علی بدگمان بود و میدانست که وی در موقع احتیاج بممالیك متوسل میشود ولی مراقبست نگذارد قدرتی پیدا کنند و در میان ایشان تفرقه میاندازد . سر انجام در آغاز ذیحجهٔ ۱۲۱۸ محمد علی درصدد بر آمد که دستبردی بر ابراهیم بیك وعثمان بردیسی که جانشین مرادبیك شده بود بزند ولی هر دو فرار کردند واز آن پس ابراهیم دیگر بقاهره باز نگشت ودر زمان کشتار مملوکها در ۲۲ و۲۳ جمادی الاولی ۱۲۲۰ ابراهیم بیك با پسرش مرزوق در طرابود و در آنجا سپاهیان محمد علی را شکستی سخت داد ونقشهٔ اواین بود کهممالیك را همدست کند وبا محمد علی برابری کنند ولی در نتیجهٔ نفاقی که در میان بود ودرنتیجهٔ زبر دستی محمد علی پیش نرفت زیرا که محمد علی همواره چند تن از متنفذترین ممالیك رابوسیلهٔ خوشروئی و واگذار کردن مقامات افتخاری بخود جلب می کرد . سپس در ۱۲۲٤ محمد علی در صدد بر آمد با ابراهیم بیك صلح کند ولی ابراهیم رد کرد وجواب دادکه در میان ایشان خون بسیار ریخته شده واین کار ممکن نیست و در نتیجهٔ کوششهای ابراهیم بیك درسال ۱۲۲۵ ممالیك قوه‌ای پیدا کرده بودند ومحمد علی جرات نکرد

آشکار با آنها مخالفت کنند ولی با حیله توانست اکثریت ممالیك را بقاهره ببرد و در آنجا احترام بسیار بایشان کرد و بدگمانی که در میان بود بر طرف شد و بدین گونه در دامی که محمد علی تهیه دیده بوده افتادند و در کشتار سختی که در ٦ صفر ۱۲۲٦ رخ داد همهٔ آنها را در باروی شهر کشت . تنها ابراهیم بیك و چند تن از ممالیك اعتماد بمحمد علی نکرده بودند و ابراهیم در سرحد جنوبی مصر مانده بود و بهمین جهة جان بدر برد واز آن پس سالهای آخر عمر خودرا با بازماندگان ممالیك در دنقله ماند وآنجا را بهمان جهة پس از آن دیار ممالیك نامیدند و در آنجا این ممالیك ارزن می‌کاشتند و خوراك خودرا از آن فراهم می کردند و مانند تجار برده فروش آن سر زمین پیراهنی در بر داشتند تا اینکه در ربیع الاول ۱۲۳۱ خبر مرگ او بقاهره رسید . همسر او که در ۱۲۲٦ توانسته بود جنازهٔ پسرش مرزوق را پیدا کند و بخاك بسپارد ازمحمد علی اجازه گرفت که جنازهٔ ابراهیم بیك را بقاهره بردو جنازهٔ اورا در رمضان ۱۲۳۲ بقاهره بردند و بخاك سپردند .

ابراهیم پاشا (ا ب) اخ. پسر مهتر محمد علی پاشا وخدیو دوم مصر که بیشتر اورا پسر خواندهٔ محمد علی دانسته‌اند زیرا تردیدی نیست که مادرش امینه از شوهر دیگری طلاق گرفته بود و محمد علی در ۱۲۰۱ اورا بزنی گرفت واز خویشان پدر خواندهٔ او بود که چربه چی یا حکمران کواله در مقدونیه بود ونیز تردیدی نیست که محمد علی پاشا پسر دیگر خودرا که طوسون نام داشته ودر ٦ ذیقعدهٔ ۱۲۳۱ درگذشته است تااندازه‌ای بیشتر دوست می‌داشته واحتمال می رود که در میان ابراهیم وطوسون اختلافی هم بوده باشد. تاریخ ولادت ابراهیم را بیشتر سال ۱۲۰۳ وگاهی هم ۱۲۰۰ دانسته اند و اگر در ۱۲۰۳ ولادت یافته باشد در آن زمان مادرش ازشوهر نخستین طلاق گرفته وزن محمد علی پاشا شده بودو بهمین جهة در مآخذ قدیم تر تردیدی نیست که پسر واقعی محمد علی باشد. در هر صورت ابراهیم پاشا در تاریخ مصر مقام بلندی دارد و اورا بازوی مسلح پدرش دانسته اند وتردیدی نیست که اگر استعدادنظامی او نبود استعداد سیاسی پدرش نتیجه نمی داد . چون محمد علی پاشا از مقام خود در مصر مطمئن شد در ۱۲۲۰ دو پسر ش ابراهیم وطوسون ودر ۱۲۲٤ زنش وفرزندان کوچك ترش اسمعیل ودو دختر رانزد خود خوانده و در ۱۲۲۱ ابراهیم را با قبودان پاشا بگروکان باستانبول فرستاد تا دربار عثمانی از خراجی که وعده کرده بود مطمئن باشد و پس از باز گشت ناوگان انگلستان در ۱۲۲۲ ویرا از بابعالی بمصر برگرداندند . در ۱۲۲۵ ابراهیم پاشا منصب دفتر داری داشت وپس از کشتارممالیك در ۱۲۲٦ پدرش اورا بمصر علیا فرستاد که مالیات را وصول کند و وی آخرین بازماندگان ممالیك را از آنجا بیرون کرد و با بدویان آن نواحی جنگ کرد وآنجارا امنیت داد و در ضمن کوششهائی که برای وصول عایدات میکرد اغلب ناچار شد سخت گیریهای بسیار کند و سپس تا ۱۲۳۱ مأمور اداره کردن مصر علیا بود ودرین میان بابعالی بپاس خدماتی که پدرش کرده بود اوراپاشا لقب داد. در ۱۲۳۱ پدرش اورا بعربستان فرستاد که کار وهابیان را یکسره کند وپیش از آن از ۱۲۲٦ تا ۱۲۳۰ برادرش طوسون واز ۱۲۲۸ تا ۱۲۳۰ پدرش در آنجا جنگ کرده و فتوحاتی کرده بودند و وی پس از سه سال زدوخورد های دشوار باین نتیجه رسید وشهر درعیه پایتخت وهابیانرا ویران کرد وعبدالله ابن سعودرا با کسانش گرفت وبقاهره فرستاد ودرماه ربیع الاول ۱۲۳۵ ابراهیم پاشا با تجمل بسیار بقاهره باز گشت و چندی بعد سلطان عثمانی اورا بحکمرانی جده بر قرار کرد . درین

میان محمد علی پاشا پسر سوم خود
اسمعیل راما مور گرفتن سودان کرده بود
وازین کار دو مقصود داشت یکی آنکه
معادن طلای آنجا را که ازقدیم معروف بود
کشف کنند ودیگر آنکه اسیران وبردگان
بسیار بیاورند و آنها را درتشکیل سپاه
جدیدی که میخواست فراهم کندبکار
برد و پس از چندی ابراهیم پاشارا با
لشکریانی بیاری برادر فرستادند وگویا
درآنجااندیشهٔ تاخت وتازهای دلیرانه ای
داشته ولی چون بذوسنطاریای سختی
گرفتارشد ناچار درجمادی الاولی ۱۲۳۷
بقاهره برگشت . پس از آن درظرف
چند سال ابراهیم پاشا مشغول تعلیم
سپاه جدیدی بودکه بعنوان نظام جدید
تشکیل داده و تعلیم آنرا بسرهنگ سو
فرانسوی رجوع کرده بودند وابراهیم
پاشا با کمال مراقبت تعلیمات وی را
فرا میگرفت و چون سرهنگ سو در
مصر ماند و نام خودرا سلیمان پاشا
گذاشت درجنگهای آیندهٔ ابراهیم پاشا
دستیار عمدهٔ او بود . چون بنا بر
فرمانی که در ۱٤ جمادی الاولی ۱۲۳۹
از بابعالی صادر شده بود محمد علی
پاشا را مأمور جنگ موره کردند وی
پسرش ابراهیم پاشارا در ٤ ذیحجهٔ
۱۲۳۹ با سپاه فراوانی که بنا براصول
اروپائی تشکیل داده بود و تجهیزات
فوق العاده بآنجا فرستاد . تصرف
ناوارن وورود لشکریان بترپیولیتسا
سبب شد که قسمت عمدهٔ آن شبه
جزیره بدست او افتاد و سپس در
ماههای رجب وشعبان ورمضان ۱۲٤۱
وقت را صرف محاصره و گرفتن
میسولونگی کرد . پس از آنکه دربار
عثمانی ومحمد علی پاشا توسط دول
بزرگ اروپا را ردکردند در ماه
ربیع الاول ۱۲٤۳ جنگ دریائی ناوارن
روی داد ودر آن جنگ ناوگان دول
متحدین یعنی انگلستان و فرانسه
وروسیه قسمت عمدهٔ ناوگان عثمانی
ومصر را نابود کردند وسر انجام دریا
سالار انگلیسی کادرینگتون که تااسکندریه
آمده بود محمد علی پاشا را مجبورکرد
که پسرش را با سپاهیان مصری احضار
کند وابراهیم پاشا درسلخ ربیع الاول
۱۲٤٤ وارد اسکندریه شد . در سال
۱۲٤۷ محمد علی پاشا پسر را مأمور
لشکر کشی بسوریه کرد وی در ۲۵
جمادی الاولی ۱۲٤۷ با سپاهیان خود
واردفلسطین شد وبعد از آنکه دردشت
زرعا در جنوب حمص پاشایان طرابلس
وحلب را شکست داده بود پس ازشش
ماه محاصره در ۲٦ ذیحجهٔ ۱۲٤۷ مردم
شهر عکارا مجبور کرد تسلیم شوند .
درین جنگ در ۹ و ۱۰ صفر ۱۲٤۸
ابراهیم پاشا در حمص پیش قراول
سپاه عثمانی را بفرماندهی محمد پاشا
حکمران حلب شکست داد و سپس در
تنگهٔ بیلان نزدیک اسکندرونه در غرهٔ
ربیع الاول قسمت عمدهٔ سپاه عثمانی
را بفرماندهی حسین پاشا درهم شکست
وبعد در ۲۸ رمضان ۱۲٤۸ سپاه عثمانی
را بفرماندهی رشید پاشادرقونیه شکست
داد و بدین وسیله توانست در سوریه
وآسیای صغیر تاخت وتاز کند . این
فتوحات برتری لشکریان مصروهنرمندی
ابراهیم پاشا را درفرماندهی سپاه مسلم
کرد و نیز استعداد سیاسی اورا معلوم
کرد زیرا که توانست طبقات مختلف
مردم سوریه را بعنوان نجات از قید
ترکان عثمانی با خود همدست کند و
حتی امیر بشیر حکمران لبنان را که
بسیار متنفذ بود با خود همراه سازدو
بهمین جهة ابراهیم پاشا تاکوتاهیه
رفت و در آنجا بیشتر بواسطهٔ اصرار
دول اروپا در ۱۳ ذیحجهٔ ۱۲٤۸ در
میان دربار عثمانی و محمد علی پاشا
عهد نامه ای برقرار شد که بموجب
آن دولت عثمانی سوریه و عدنه را
بمحمد علی پاشاواگذار کرد وابراهیم
پاشا را لقب محصل عدنه داد وپدرش
حکمرانی این نواحی را که تازه گرفته
بود باو واگذاشت واین کار بواسطهٔ
اختلافی که در نژاد مردم این نواحی
بود دشوار بود زیرا که مردم آن سرزمین
هرچند از دولت عثمانی کینه در دل
داشتند سختگیریهای ابراهیم پاشارا
هم نمی پسندیدند ونتیجه آن شد که هر

گونه شورشی رخ داد وابراهیم پاشا قسمتی از آن شورش‌هارا بوسیلهٔ ضبط اسلحه فرونشاند ودر نتیجهٔ جلب مردم آن نواحی بخدمت نظامی قسمت عمده از مردم آنجا بآسیای‌صغیر و بین‌النهرین هجرت کردند وضبط چهار پایان برای کارهای نظامی باعث تنزل زراعت و تجارت شد وهر چند امنیت عمومی در آن نواحی بر قرار بود ناخشنودی‌مردم هم بسیار بود . پس از آن چون در سال ۱۲۵۵ دربار عثمانی جنگ را از سر گرفت ابراهیم‌پاشا در ۱۰ ربیع‌الاول آن سال درنزیب در مغرب بیرجك‌سپاه عثمانی را بفرماندهی حافظ‌پاشاشکست قطعی داد وناوگان عثمانی که‌بفرماندهی فوزی‌پاشابودتسلیم محمدعلی‌پاشاشد . باز مداخلهٔ دول اروپا که مذاکرات آنها منتهی بعهد نامهٔ لندن درتاریخ ۱۵ جمادی‌الاولی ۱۲۵۶ شد که آنرا عهد نامهٔ اتحاد چهارگانه می‌نامند تغییری باوضاع دادومحمدعلی پاشا بامیداینکه فرانسه ازوپشتیبانی‌خواهدکردباخطاری که دول اروپا باو کردند که سوریه‌را تا شهر عکا تخلیه‌کند وبهمان‌حکمرانی موروثی قناعت ورزد اعتنائی نکرد و دولت فرانسه هم از همراهی‌خودداری کرد و ناوگان متحدین اروپا سواحل سوریه‌ومصر رامحاصره‌کردند .ابراهیم پاشا در مقابل پیاده شدن سپاهیان‌دول مزبور وناسازگاری مردم لبنان که‌دول اروپا آنها را تحریك می‌کردند وضع خودرا دشوار دید . پس ازگرفتن شهر عکا بدست دریا سالار انگلیسی ناپیرو در نتیجهٔ مذاکراتی که بامحمد علی پاشا در اسکندریه کرد محمد علی پاشا در ۲ شوال ۱۲۵۶ بر خلاف‌میل خود حاضر شد سوریه را تخلیه کندو در ۵ ذیقعدهٔ آن سال ابراهیم پاشابا سپاهیان خود از دمشق رفت وازراه غزه بمصر بازگشت و قسمتی از سپاهیان مصر را از راه عقبه باسلیمان پاشا بمصر فرستاد . پس‌ازآن‌ابراهیم پاشا بادارهٔ کشور مصر پرداخت و میگویند در کارهای زراعت توجه و استعداد بسیار داشته وچند باراروپا رفت وبرای اصلاح مزاج‌بآبهای‌معدنی اروپا می‌رفت ودراروپاپذیرائی‌شایان ازو کردند . در آغاز سال ۱۲۶٤ در جزیرهٔ مالت بودکه‌حالت‌مزاجی‌پدرش اورا وادار کرد بمصر بازگردد .در ماه رجب ۱۲۶٤ صاحب اختیارواقعی مصر شد ودر شوال آن سال سلطان عثمانی دراستانبول در ضمن‌تشریفات مجللی حکمرانی مصر را بار داد ودر ۱۳ ذیحجهٔ ۱۲۶٤ در ۶۰ سالگی‌رحلت کرد وجنازهٔ وی را درمقبرهٔ خانوادگی در جوار امام شافعی بخاك سپردند . در زمان مرگ او از پسرانش احمد پاشا که در ۱۲٤۰ ولادت یافته بود واسمعیل پاشا که در۱۲٤۲ متولدشده وخدیو مصر شد و مصطفی پاشا که در ۱۲٤۸ ولادت یافته بود زنده بودند .

ابراهیم پاشا (اِ ب) اخ. نام‌دوتن‌ازوزرای‌اعظم‌عثمانی:۱)ابراهیم پاشا پسر علی پاشا که از ۸۱٤ تا۸۲۰ وزیر اعظم بود ، ۲) ابراهیم پاشا پسر خلیل پاشا چندرلی که پدرش از ۸۳۲ تا ۸۳۳ وزیربود و اورا در۸۵۷ کشتند وی نیز از ۹۰۳ تا ۹۰۵ وزیر اعظم عثمانی بود .

ابراهیم پاشا (اِ ب) اخ . وزیراعظم واز درباریان معروف سلطان سلیمان آل‌عثمان که معروف‌ترین وزرای‌اعظم عثمانیست‌ودرحدود ۸۹۸ از پدر و مادر نصاری در شهر پارگا دراپیر ولادت یافت ودرجوانی اورا دزدیدند وبعنوان غلامی بسلطان سلیم تقدیم کردند ووی‌اورا درسرای سلطنت وارد کرد و پس از آن جزو همراهان سلطان‌سلیمان ولیعهد شد که درآن زمان حکمران ناحیهٔ صاروخان در مگنیسی بود و در نتیجهٔ هنری که در موسیقی داشت و بیشتر بواسطهٔ هوش سرشار توجه وی را بخود جلب کرد و چون سلطان سلیمان در شوال ۹۲۶ بپادشاهی رسید خاص اده باشی یا پیشخدمت حضور و ایچ

شاهین چی لر آقاسی یعنی رئیس قوش داران و باز داران او شد و در ۱۳ شعبان ۹۲۹ سلطان اورا بوزارت اعظم گماشت و در ضمن حکمرانی روملی را باو داد. در مدت سیزده سال که ابراهیم پاشا درین مقام بود بیش از هروزیر دیگری طرف اعتماد پادشاه بود وکارهای دولت را با اختیار مطلق انجام می‌داد ودرحقیقت دراختیارات و تجملات سلطنت شریك پادشاه بود چنانکه طبل خانه یعنی دستهٔ موسیقی مخصوص بخود داشت ونیمی از پاسبانان مخصوص سلطان مأمور خدمت او بود و لقب سرعسکر سلطان یعنی فرمانده لشکر سلطان را داشت و عروسی که در ۱۸ رجب ۹۳۰ کرد باشکوه وجلال فوق العاده برپاشد و سلطان خود در آن حاضر بود و این واقعه در تاریخ عثمانی معروفست. چندی بعد اورا بمأموریت خاصی بمصر فرستادند که فتنهٔ خائن احمد پاشا را فرونشاند و ادارهٔ آن کشور را منظم کند و وی از ذیحجهٔ ۹۳۰ تا ذیحجهٔ ۹۳۱ درمصر بود. در ۹۳۲ فرمانده نخستین لشکرکشی سلطان سلیمان بمجارستان بود و در جنگ موهاکس در ۲۰ ذیقعدهٔ ۹۳۲ و تصرف افن پست در ۲ ذیحجهٔ آن سال حاضر بود و سه سال بعد بار دیگر باسلطان بمجارستان رفت وشهر افن را که فردینان پادشاه اطریش دوباره گرفته بود پس گرفت و سپاه عثمانی را تاشهر وینه برد وآنجارا از ۲۳ محرم تا ۱۰ صفر ۹۳۶ محاصره کرد. در ۹۳۸ هجوم سوم برمجارستان روی دادولی این بار ابراهیم پاشا بگرفتن قلعهٔ کوچك گونز قناعت کرد وپس از آنکه آن نواحی را نهب وغارت کرد بازگشت. سال بعد فردینان با زحمت بسیار و بتوسط ابراهیم پاشا توانست ترکان را بمتارکهٔ جنگ وا دار کند. سلطان که می‌بایست اختلافاتی را که در میان فردینان ورقیبش ژان زاپولیا در باب متصرفاتشان در مجارستان رخ داده بود حل کند لویگی گریتی ماجری جوی ونیزی را که ندیم ابراهیم پاشا بود برای تعیین سرحد قلمرو دو رقیب فرستاد و در ۹۳۹ و ۹۴۰ ابراهیم پاشا فرمانده سپاهی بود که با ایران جنگ کرد وپس از آنکه مهم ترین قلعه های سرراه را گرفت درغرهٔ محرم ۹۴۱ وارد تبریز شد ودر ۲۹ جمادی الاخرهٔ آن سال بغداد را گرفت ودراواسط رجب ۹۴۲ باستانبول برگشت ودرماه شعبان بافرستادهٔ فرانسوای اول نخستین کاپیتولاسیونهای فرانسه را امضا کرد. ابراهیم پاشا باوج ترقی وقدرت خود رسیده بود که ناگهان و بی دلیل آشکاری بفرمان سلطان درشب ۲۲ رمضان ۹۴۲ درسرای سلطنت که شب را درآنجا در حضور پادشاه گذرانده بود اورا کشتند وجنازهٔ اورا محرمانه بیرون از سرای بردند ونزدیك اق میدان درعقب قورخانه بخاك سپردند و قبراورا بعدها درهمانجا نزدیك خانقاه درویشان طریقهٔ جانفزا می‌دانستند. شهرت کرد که ابراهیم پاشا درصدد برآمده بود تاج و تخت را از پادشاهان عثمانی بگیرد و سلطان سلیمان مدارکی دردست داشته است و البته سلطان هم ازهیچ کاری برای اینکه چنین اندیشه ای در خاطر او نقش ببندد فروگذار نکرده بود و وی نیز بواسطهٔ رفتار خود این شهرت را تایید میکرد. پس از مرگش او را مقبول ومقتول ابراهیم لقب دادند و یك سلسله داستانهائی دربارهٔ او ساخته‌اند که هنوز مردم ترکیه آنهارا بیاددارند. دیگر از یادگارهای او یك سلسله بناهائیست که وی کرده از آن جمله چندین مسجد و چندین عمارت و پل وآبراهه وغیره است که چه درپایتخت وچه در ولایات واز آن جمله درروملی ساخته است. قصر باشکوهی که در آت میدان ساخته بود بعدها مسکن پیشخدمتان سرای سلطنت شد وباغهائی که در ساحل کورن‌دور (آلتون بوینوز) ترتیب داده بود مدتها یکی از جاهای تماشائی پایتخت بود.

ابراهیم پاشا (ا ب) اخ.

داماد ابراهیم پاشا از درباریان سلطان مراد سوم آل عثمان که در زمان جانشین او سلطان محمد سوم سه بار وزیر اعظم شد . وی اصلا از مردم اطراف راغوسه واز نژاد خراوتستانی بود و پس از آنکه در سرای سلطنت بزرگ شده بود در ۹۸۲ سلاح دار سلطان شد و پس از آن از ذیقعدهٔ ۹۸۷ تا جمادی الثانی ۹۸۹ آقا یعنی فرمانده ینی چریان بود وسپس بیگلربیگی یعنی حکمران روملی شد . در ۹۹۰ اورا بمصر فرستادند و تقریباً هیجده ماه در آنجا بحکمرانی مشغول بود و در آغاز سال ۹۹۳ با دروزهای لبنان جنگی کرد ودر شوال آن سال باستانبول برگشت ودر آغاز جمادی الاولی ۹۹٤ عایشه دختر سلطان مراد سوم را گرفت . سپس در اواخر رجب ۹۹۵ قبودان پاشا یعنی دریاسالار عثمانی شد و نزدیك یك سال درین مقام بود وپس از جلوس سلطان محمد سوم از ۱۷ شعبان ۱۰۰۳ بعنوان قایم مقام یا کفیل وزارت اعظم مشغول بکار شد و یك سال بعد یعنی در ٥ شعبان ۱۰۰٤ بوزارت اعظم برگزیده شد وبا سلطان بجنگ اژه یا ارلوویا اگری رفت وپس از جنگ کرزتس در ٥ ربیع الاول ۱۰۰٥ اورا عزل کردند وشش هفتهٔ بعد در اواخر ربیع الثانی ۱۰۰٥ دو باره بوزارت اعظم برگزیده شد ولی بوالهوسی های سلطان نگذاشت که یك سال هم درین مقام باشد ودر ۲۳ ربیع الاول ۱۰۰٦ باردیگر معزول شد وباز در ۹ جمادی الاولی آن سال بار سوم مهر سلطنت را باو دادند و اورا مأمور جنگ مجارستان کردند و در لشکر کشی هائی که در ۱۰۰۸ و ۱۰۰۹ کرد توانست لشکریان امپراطوری را که مجارستان را تصرف کرده بودند عقب نشاند وقلعهٔ مهم ناگی کانیتسارا در ربیع الثانی ۱۰۰۹ گرفت و بپاداش این خدمت سلطان مادام العمر اورا وزیر اعظم کرد و از آن پس ابراهیم پاشا بیلگراد باز گشت و در آنجا در ۹ محرم ۱۰۱۰ درگذشت .

ابراهیم پاشا (ا ب) اخ.
قره ابراهیم پاشا وزیر اعظم عثمانی در زمان سلطنت سلطان محمد چهارم وی اصلا از مردم خند ورك درناحیهٔ بایبرود بود ودر آنجا در ۱۰۳۰ ولادت یافت . پس از آنکه مدتی سربازچریك بود ایچ آقا یعنی پیشخدمت فراری مصطفی پاشا شد وپس ازآن بعنوان کیایا (کد خدا) یا پیشکار خدمت چند پاشای دیگر کرد که آخرین آنها قره مصطفی پاشا بود تا اینکه در ۲ ربیع الاول ۱۰۸۱ منصب کوچك میر آخور وچند هفته بعد مقام بیوك میر آخور را باو دادند . سپس از ۱۷ رمضان ۱۰۸۸ تا ۱۲ ربیع الاول ۱۰۹۰ قبودان پاشا یعنی دریا سالار بود ودرضمن قایم مقام وزارت اعظم شد واز جمادی الاخرهٔ ۱۰۹٤ در زمان لشکر کشی قره مصطفی پاشا بوینه نیز همین مقام را داشت و چون در ٦ محرم ۱۰۹٥ قره مصطفی را کشتند اورا بجای وی وزیر اعظم کردند. سپس در ۲۲ محرم ۱۰۹۷ معزول شد و در ۲۳ ربیع الثانی ۱۰۹۷ اورا بجزیرهٔ رودس تبعید کردند و چند ماه بعد در شعبان ۱۰۹۷ وی را در آنجا کشتند .

ابراهیم پاشا (ا ب) اخ.
داماد ابراهیم پاشا ازدرباریان سلطان احمد سوم آل عثمان که مدت مدیدی وزیر اعظم بود . پسر علی آقا نامی واز مردم ده موشقره ارقب در ناحیهٔ نجده بود ودرآنجا درحدود سال ۱۰۸۹ ولادت یافت. در بیست سالگی پایتخت رفت ودر اسکی سرای که جایگاه حرم سلطان بود نخست بسمت حلواچی یعنی حلوائی وشرینی پز و بعد بسمت سپر دار یعنی پاسبان حرم سرای مشغول خدمت شد و چون هوش سرشار و زبر دستی او درچیزنوشتن جلب توجه کرد منشی حرم سرای شد ودرین مقام روابطی با سلطان احمد پیش از پادشاهی او بهم رساند وچون سلطان احمد در سال ۱۱۱٥ بپادشاهی رسید ابراهیم

پاشا را منشی رئیس خواجه سرایان کرد و شش سال درین مقام بود و هر چند که پس از آن سلطان مقام وزارت باو تکلیف کرد وی بمقامهای پائین تر مانند محاسبه چی یعنی حسابدار و دفتر دار یعنی رئیس مالیهٔ ولایات قناعت کرد. سپس در ۱۱۲۷ در لشکرکشی داماد علی پاشا بمجارستان شرکت کرد. پس از شکستی که سپاه عثمانی در پترواردین در ۱۴ شعبان ۱۱۲۷ خورد وی را مأمور کردند که این خبر را بسلطان بدهد و برای این کار چون باستانبول رفت و سلطان احمد آشنای قدیم خودرا دید اورا بمیر آخوری انتخاب کرد و در ۱۶ شوال ۱۱۲۸ اورا بقایم مقامی وزارت اعظم برگزید و چند ماه بعد در ۶ ربیع الاول ۱۱۲۹ دختر خود فاطمه را باو داد که در آن زمان سیزده سال داشت و سرانجام در ۸ جمادی الاخرهٔ ۱۱۳۰ ابراهیم پاشا وزیر اعظم شد و تا زمان مرگ بیش از دوازده سال درین مقام بود. وزارت اعظم ابراهیم پاشا یکی از برجسته ترین دوره های تاریخ عثمانیست زیرا که سلطان احمد سوم و وزیرش هردو فاضل ودوستدار تجمل بودند و در پرورش صنایع و ادبیات با یك دیگر رقابت میکردند و کاخهای بسیار در سواحل بسفور و در درهٔ آبهای شیرین اروپا می‌ساختند

واعیاد دینی وملی را با جلال و شکوه بسیار می‌گرفتند و برعدهٔ آنها می‌افزودند از طرف دیگر بنگاههای عام المنفعه دایر کردند از آن جمله چندین کتابخانه مانند کتابخانهٔ سرای و کتابخانهٔ ابراهیم پاشا وصنعت چاپ را در آن زمان ابراهیم متفرقه در خاك عثمانی معمول کرد. اما در سیاست خارجی ابراهیم پاشا که در آغاز وزارت خود عهد نامهٔ پاساروویتز را برای خاتمه دادن جنگهای متمادی با اطریش و متحدین آن امضاء کرده بود مراقب بود روابط صلح آمیز را با دول اروپا نگاه دارد. در سال ۱۱۳۶ با پطر کبیر عهد نامه‌ای برقرار کرد که ایالات مجاور ایران را با هم قسمت کنند و پس از آنکه سپاه عثمانی مراکز مهم مانند همدان و گنجه و ایروان و تفلیس را در ۱۱۳۵ و تبریز را در ۱۱۳۷ تصرف کرد در عهد نامهٔ همدان که در ۱۶ صفر ۱۱۴۰ بسته شد این نواحی را جزو قلمرو عثمانی کردند. در سال ۱۱۴۲ طهماسب قلی خان (نادر شاه) بر قلمروی که بعثمانی واگذار شده بود تاخت ودولت عثمانی اعلان جنگ داد وسلطان احمد برخلاف میل خود باین کار راضی شد زیرا که مردم مدتی بود از رفتار ابراهیم پاشا ناخشنود بودند ودرین موقع در ماه ربیع الاول ۱۱۴۳ شورشی در گرفت که بمرگ

ابراهیم پاشا وعزل سلطان احمد انجامید وسلطان احمد چون نمی‌خواست وزیر خودرا زنده بدست شورشیان بدهد اورا درسرای سلطنت در ۱۸ ربیع الاول ۱۱۴۳ کشت وخود ناچار شد فردای آن روز استعفا کند.

ابراهیم پاشا (اِ ب) اخ. پاشای الجزایر از جانب دولت عثمانی از ۱۱۴۴ تا ذیقعدهٔ ۱۱۵۸.

ابراهیم پاشا (اِ ب) اخ. حکمران بغداد از جانب دربار عثمانی که نخست از ۱۶ شعبان ۱۰۵۶ تا غرهٔ ذیقعدهٔ ۱۰۵۷ حکمرانی کرد و بار دیگر از جمادی الاخرهٔ ۱۰۹۲ تا غرهٔ شوال ۱۰۹۵ حکمران بغداد شد.

ابراهیم تیموری (اِ ب ـ تـِ ی) اخ. ابوالفتح سلطان ابراهیم یا ابراهیم سلطان بن شاهرخ بن تیمور گورکن از شاهزادگان معروف تیموری ایران که پسر دوم شاهرخ بود و در شوال ۷۹۶ ولادت یافت ودر ۸۱۲ مأمور حکمرانی بلخ شد وتا ۸۱۷ در آن مقام باقی بود ودر آن سال چون میرزا اسکندر ابن عمر شیخ حکمران تیموری فارس درگذشت وفارس بشاهرخ تعلق گرفت اورا مامور مرکز وجنوب ایران کرد ودر ۸۲۷ لرستان را هم گرفت ودر ۴ شوال ۸۳۸ درگذشت و وی شاهزادهٔ دانش دوست هنرپرور بوده ومخصوصاً

ادبیات فارسی را بسیار دوست میداشته واز شاعران تشویق های فراوان کرده است وبآبادانی میل بسیارداشته وخود نیز خوش نویس ودانشمندوادیب بوده ودرمیان شاهزادگان خاندان خودیکی از کسانیست که در پیشرفت هنر و دانش بسیار کوشیده است و درشیراز مدرسهٔ دارالشفا را ساخته وکتیبه‌هائی بخط او بر دیوار آن مدرسه و در بناهای دیگر شیراز بوده است و در جاهای دیگر فارس هم بناهائی ساخته وحتی یادگارهائی بر دیوارهای خرابهٔ تخت جمشید نوشته است وشرف‌الدین علی یزدی مورخ معروف کتاب ظفرنامهٔ تیموری را بخواهش وی در سال ۸۲۸ نوشته است .

ابراهیم حفصی (ا ِ ب ـ ح َ ف) اخ . نام دو تن از امیران سلسلهٔ حفصی یا بنی حفص در تونس : ۱) ابواسحق ابراهیم چهارمین امیراین خاندان که در ۶۷۸ بامیری نشست و در رمضان ۶۸۱ احمد بن ابی عماره تونس را ازو گرفت و اورا کشت ، ۲) ابواسحق ابراهیم المستنصر چهاردهمین امیر این خاندان که در ۷۵۱ درتونس بامیری نشست ولی در ۷۵٤ قسمتی از قلمرو او منتزع شد و در ۷۵۸ دوباره آنهارا پس گرفت ودر ۷۶۱ ابو عبدالله محمد المنصور بن ابی بکر از همان خاندان بر قسمتی از قلمرو او استیلا یافت و وی تا ۷۷۰ در تونس حکمرانی میکرد تااینکه درآن سال ابوالبقا خالد پسرش را بجای او نشاندند و وی در ۸ محرم ۷۹۳ درگذشت .

ابراهیم حقی پاشا (ا ِ ب ـ ح َ ق ق ی) اخ . وزیر اعظم معروف عثمانی جدش گرجی بود واسلام آورده بود وپدرش محمدرمزی رئیس انجمن شهرداری (شهراماتی مجلسی) استانبول بود و وی در ۲۲ شوال ۱۲۷۹ درمحلهٔ بشیك طاش استانبول ولادت یافت واز ۱۲۹٤ تا ۱۲۹۹ درملکیه مکتبی استانبول تحصیل کرد واستادان اودرتاریخ محمد مراد بیك ودرعلوم مالیه پرتقال میکائیل افندی ودر علم ثروت اهانس افندی بودند وچون با نمره‌های بسیار خوب از مدرسه بیرون آمد از ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۲ در قصر یلدیز مترجم سلطان عبدالعزیز بود ودر ضمن بواسطهٔ آثاری که درعلوم وادبیات انتشارداده بود در ۲۳ سالگی تدریس تاریخ را درحقوق مکتبی استانبول باورجوع کردند ودر ۱۳۰۵ درس حقوق سیاسیه یا حقوق اساسی را هم باو رجوع کردند ودرس تاریخ اورا در ۱۳۰۸ حذف کردندودر ۱۳۰۹ گذشته از درس حقوق اساسی درس حقوق اداری ودر ۱۳۱۰ درس حقوق بین الملل را هم باو رجوع کردند وچون خطیب بسیار فصیح ودر انتقاد تااندازه‌ای بی‌باك بودشاگردان را بخودجلب کرد وحتی در میان طبقات غیر مسلمان ترکیه ودر خارج ازکشور مردم را نسبت بمصالح دولت عثمانی جلب کرد و در ۱۰ ربیع الاول ۱۳۱۲ او را بسمت مستشار حقوقی (حقوق مشاوری) بابعالی انتخاب کردند .

محمد سعید پاشای وزیراعظم در ۱۳۱۹ یا ۱۳۲۰ می‌خواست اورا بمعاونت وزارت امور خارجه برقرار کند ولی سلطان رضایت نداد . ابراهیم حقی در مقام مستشاری خود که تا ۱۳۲۶ درآن برقرار بود بعنوان عضویت یا ریاست بیش از سی کمیسیون که برای انعقاد عهدنامهها یا تصفیهٔ مسائل حقوقی معوق تشکیل میشد خدمات مهم کرده‌است وچون چندزبان میدانست درزمان سلطنت سلطان عبدالحمید سه بار برای رفتن باروپا ودو بار برای رفتن بامریکا مأموریت هائی باو دادند. درموقع تجدید نظر درقانون اساسی ترکیه در سال ۱۳۲۶ ابراهیم حقی وارد سیاست شد وافکاری که طرفدار تجدد کامل بود پیشنهاد کرد ودر اندك مدتی که در ۱۳۲۶ وزیر معارف بود این دلیری را کردکه ازمیان پانصد مستخدمی که در آن زمان در ادارهٔ مرکزی آن آن وزارت خانه بود تنها صد تن را نگاه دارد وپس از آن اندك زمانی هم

وزیر داخله بود ولی حرارت وحدت او همهٔ کسانی را که با اصول اداری قدیم انس گرفته بودند هراسان کرد و بهمین جهة ناچار شد هردوبار بسرعت از وزارت دست بکشد ولی درین میان دروس حقوق خودرا هم چنان میداد تا اینکه در ۱۳۲۷ سفیر کبیر دربارِرم شد وچون از مدت زمانی نامزد حزب اتفاق وترقی برای ریاست وزرا بود در سلخ ذیحجهٔ ۱۳۲۷ بوزارت اعظم منصوب شد، درعالم سیاست نیز ابراهیم حقی پاشا خطیب توانا و مرد مومن راسخی خودرا معرفی کرد واین صفات منافی با نرمی وملایمتی بود که درآن زمان در خاك عثمانی بدان عادت کرده بودند وشاید هم ضروری بوده باشدو چون با حزب ژون تورك (ترکان جوان) پیوستگی داشت ۲۱ ماه در مقام خود باقی ماند و مخالفت آشکار با تجزیهٔ آلبانی وانفصال نواحی دیگر کرد ولی در نتیجهٔ اعلان جنگ ایتالیا بباب‌عالی هیئت دولت ابراهیم حقی پاشا در ٥ شوال ۱۳۲۹ استعفا داد . بالا ترین پیشرفت سیاسی ابراهیم حقی پاشا در زمان وزارت اعظمش کارهائیست که رئیس‌ستادارتش‌عثمانی احمد عزت پاشا در جنگ باشورشیان یمن پیش برد و صلحی با آنها بر قرار کرد که استقلال دینی وقضائی وتا اندازه ای استقلال مالی برئیس‌زیدیان یمن امام یحیی‌داد وبرقرار شدن این مصالحه نیزکاراحمد عزت پاشا بود . آثار ادبی ابراهیم حقی پاشا بیشتر در حقوق وپس ازآن درتاریخست ،نخست‌کتابی بنام مدخل حقوق دول نوشت وپس از آن‌کتابی بنام تاریخ حقوق بین‌الدول واین دو کتابیست مختصر و صریح که بسیار خوب نوشته وطرف‌اعتمادست وبرای تدریس درمدارس عالیه نوشته است، بشرکت محمد عزمی کتابی بنام‌مختصر اسلام تاریخی انتشار داده که برای سالهای اول مدارس‌رشدیه یعنی‌مدارس متوسطه است و سپس باز با شرکت محمد عزمی کتابی در تاریخ عثمانی برای همان مقصود نوشته وپس ازآن بتنهائی کتاب‌مختصری درتاریخ‌عثمانی‌نوشته که برای مدارس مقدماتیست . پس از آن مهم ترین‌کتابهای تاریخ خودرا چاپ کرده و آن کتابیست بنام تاریخ عمومی در سه مجلد ازقدیم‌ترین‌زمانها تا قرن شانزدهم میلادی . این کتابها چندان شخصیت اورا نشان نمیدهد و گران بها ترین تألیف او کتابیست‌بنام حقوق اداره و نخستین کتابیست که موضوع بسیار وسیع و بسیار درهمی را در آن بخوبی شرح داده و هنوز هم بر تألیفات دیگری که درین رشته کرده اند برتری دارد ووی نیزکتابهای دیگری نوشته که در نتیجهٔ کارهای مختلفی‌که دربیست سال آخرعمر خود داشته‌است مجال‌نکرده چاپ کند .

ابراهیم حمدانی (اِب ـ حَ مْ) اخ ، نام دوتن از سلسلهٔ حمدانیان موصل : ۱) ابراهیم بن حمدان که در سال ۳۰۷ حکمران دیار ربیعه شد وتا سال ۳۰۹که درگذشت درین مقام بودوپس‌ازومقامش‌ببرادرش داود رسید ، ۲) ابوطاهر ابراهیم‌که از ۳۷۱ تا ۳۸۰ با ابوعبدالله حسین باشتراك حکمرانی موصل داشته ودر ۳۷۱ و ۳۷۳ و ۳۷٤ تا ۳۷۹ آل‌بویه بر ایشان مسلط بوده اند .

ابراهیم خاقانی (اِ ب) اخ. نام دو تن از پادشاهان خاقانی شروان یا شروانشاهان کبیر: ۱)شیخ ابراهیم بن محمد بن کیقباد یازدهمین پادشاه این خاندان که از ۷۸٤ تا۸۲۱ پادشاهی کرده ، ۲) شیخ ابراهیم بن فرخ سیر هفدهمین پادشاه این سلسله که از ۹۰۸تا۹۳۰ پادشاهی کرده‌است.

ابراهیم خان (اِ ب) اخ. موسس خاندان معروفی درترکیه که بمناسبت نام وی‌بخاندان ابراهیم خان‌زاده معروفند و وی پسر اسمی خان دختر سلطان سلیم دوم بود که در ۹۹۳ وفات یافت وچون نخست زن سوقولی محمد پاشا وزیر اعظم

شدکه در ۱۹ شعبان ۹۸۷ اورا کشتند ازو این پسر را پیدا کرد و پس ازآن زن دیگری شد . بنا بر داستانهائی که هست چون ولادت یافت پدرش اورا پنهان کرد و بدین ترتیب وی نخستین کسیست که از یکی از قوانین دربار عثمانی که می‌بایست بموجب آن ویرا بکشند نجات یافته است زیرا که مطابق معمول هر پسری که از زنان خاندان عثمان زاده میشد می بایست پس از ولادت فورا او را بکشند و پس از آن سلطان احمدخان نخست پی‌درپی حکمرانی چند ولایت را باو داد واز آن جمله از ۱۰۱۸ تا ۱۰۱۹ وبار دوم از ۱۰۳۰ تا ۱۰۳۱ حکمران بوسنه بود واین هم مخالف معمول بود و در آن زمان می‌گفتند این مناصب در مقابل این بود که زمینی را که قصر پدرش محمد پاشا در آن ساخته شده بود و سلطان آنرا برای ساختن مسجد بزرگی که در آت میدان می‌ساخت لازم‌داشت بسلطان تسلیم کرده بود . ابراهیم‌خان پس از سال ۱۰۳۱ درگذشت و بازماندگان او هر چند که هرگز منصب مهمی نداشته اند یکی از خانواده های تاریخی در بار عثمانی را تشکیل دادند و همدوش خاندان های اورنوس زاده و طورخان زاده خاندانهای معروف بودند . پسرزادهٔ ابراهیم خان که علی بیك نام دارد نیز در تاریخ معروفست . در پایان قرن یازدهم این مطلب معروف شد که اگر سلاطین عثمانی بازماندهٔ ذکور نداشته باشند سلطنت بخانوادهٔ ابراهیم خان زاده تعلق میگیردو بهمین جهة پادشاهان عثمانی متعهد شده‌اند بجان افراد این خاندان‌آسیبی‌نرسانند . خاندان‌ابراهیم خان زاده در محلهٔ ایوب در کنار کورن دور (آلتون بیونوز) سکونت داشتندو متولی اوقاف جد خودسوقولی محمد پاشا بودند .

ابراهیم خان (اِ ب) اخ . آخرین پادشاه سلسلهٔ مستقلی که در جزیرهٔ لار در خلیج فارس‌پادشاهی کرده اند و وی در ۹۴۸ پس از کشته شدن نوشیروان بپادشاهی رسید و در ۹۷۳ شاه طهماسب اول صفوی‌جزیرهٔ لار را گرفت و پادشاهی خاندان او بدین‌گونه منقرض شد .

ابراهیم خان (اِ ب) اخ . نام دو تن از حکمرانان مستقل بنگاله از جانب پادشاهان بابری هندوستان که پس از انقراض‌پادشاهی سلاطین بنگاله بحکومت موروثی آنجا رسیده‌اندوظاهرآ ازهمان نژادبوده‌اند: ۱) ابراهیم خان که از ۱۰۲۸ تا ۱۰۳۲ حکمرانی‌کرد ، ۲) ابراهیم خان‌دیگری که از ۱۱۰۰ تا ۱۱۰۸ حکمرانی‌داشت.

ابراهیم خان (اِ ب) اخ. پسر دوم شیر علی خان بارکزائی امیر افغانستان که در زمان پادشاهی برادر مهترش محمد یعقوب خان در بعضی از کارهای مهم وارد بوده‌است.

ابراهیم خان (اِ ب) اخ . نام دو تن از خانهای غازان : ۱) ابراهیم خان بن محمودك چهارمین امیر این خاندان که از حدود ۸۷۰ تا حدود ۸۹۰ حکمرانی کرده است ، ۲) پسر او ابراهیم خان‌بن ابراهیم‌پنجمین امیراین خاندان که از حدود ۸۹۰ تا ۸۹۲ حکمرانی داشته است .

ابراهیم خانی (اِ ب)اخ. نام یکی از طوایف جزء ایل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارس .

ابراهیم خلجی (اِ ب - خَ لِ) اخ. رکن الدین ابراهیم شاه سیزدهمین پادشاه از سلسلهٔ پادشاهان دهلی که از خاندان خلجی افغان و دومین پادشاه این خاندان بود ودر۱۳ رمضان ۶۹۴ بپادشاهی رسید و در ۱۷ رمضان ۶۹۵ اورا کور کردند وکشتند ووی پسر سوم فیروز شاه بن یغرش خلجی افغان بود که پس از پدرش بپادشاهی رسید .

ابراهیم خلیل (اِ ب - خَ) اخ.ابراهیم خلیل‌خان نام‌مؤسس

خاندانی که در اواخر قرن دوازدهم وآغاز قرن سیزدهم اندك زمانی در قراباغ اران وآذربایجان‌قفقازحکمرانی مستقل داشت ووی از ۱۱۷۷مستقل‌شد ودر حدود ۱۲۱۱ در ضمن جنگهای ایران وروسیه استقلال اوازمیان‌رفت ودر همان سال درباره قوتی گرفت و بحکمرانی مستقل‌پرداخت وپس ازوی در ۱۲۲۱ مهدیقلی خان بجای‌او نشست ووی تا ۱۲۳۵ حکمرانی کرد و درین سال دولت روسیه آن‌ناحیه رامتصرف شد واین خانواده منقرض گشت .

ابراهیم خواجه (ا ِ بـ ـ خ ا ج ِ) اخ . یکی از حکمرانان و دیهای تونس ازجانب‌پادشاهان عثمانی که از ۱۱۰۵ تا ۱۱۰۶ حکمرانی کرده است .

ابراهیم خواص (ا ِ ب ـ م ِ خ َ و و اص) اخ . ابواسحق ابراهیم بن احمد خواص رازی از بزرگان مشایخ صوفیهٔ ایران در قرن سوم وچون زنبیل فروش بود اورا خواص لقب داده‌بودند زیرا که‌خواص در زبان تازی بمعنی کسیست که‌خوص یعنی برگ خرمای بافته یانبافته‌بفروشد ووی از اقران جنید ونوری‌بوده ودر توکل وریاضت بمقام‌بسیاربزرگ‌رسیده بود ومخصوصاً در عبادت وریاضت‌در میان مشایخ صوفیه امتیاز دارد و در شهر ری میزیست ودر سال ۲۹۱ در گذشت ومرقد او در شهر ری تا قرن هشتم معروف بوده است .

ابراهیم دانشمندی (ا ِ ب ـ م ِ د ا ن ِ ش م َ ن) اخ . شمس الدین ابراهیم بن گمش تکیـن دانشمندی‌هفتمین‌امیرازسلسلهٔ‌دانشمندیان که درسیواس و اماسیه و توقات و ونیکسار وعثماندیق و چروم وکانغری وقسطمونی وجانیك والبستان وملاطیه در خاك عثمانی پادشاهی کرده‌اند وی پسر ملك غازی یا امیر غازی گمش تکین دومین امیر این سلسله ونوهٔ ملك دانشمند احمدغازی‌شمس‌الدین‌موسس این سلسله بوده که پای تخت آنها شهر سیواس بود ووی پس از غازی جمال‌الدین‌ابو محمد اسمعیل بن یاغی بصان بپادشاهی رسیده ودر حدود۵۶۲ تا ۵٦٤ حکمرانی کرده‌است ولی‌تاریخ آغاز وپایان پادشاهی او معلوم‌نیست .

ابراهیم رمضانی (ا ِ ب ـ ر َ م َ) اخ . نام دو تن ازپادشاهان رمضانی یا بنی رمضان که در عدنه و سیواس وپیاس و قسمتی از ورسق و وطرسوس در خاك ترکیه حکمرانی داشته‌اند : ۱) ابراهیم بن احمد بن رمضان دومین امیر این خاندان از ۸۱۰ تا ۸۱۹ ، ۲) ابراهیم بیك بن پیری دهمین امیر این خاندان از ۹۸۰ تا ۱۰۰۲ .

ابراهیم زیادی (ا ِ ب) اخ . ابراهیم بن محمد بن عبیدالله بن زیاد بن ابو سفیان زیادی دومین امیر از سلسلهٔ زیادی یابنی زیاد که درزبید وصنعا وصعدا ونجران وبیجان وحالی وتهامه در عربستان حکمرانی کرده‌واز نژاد بنی امیه و دست نشاندهٔ خلفای بنی‌العباس بوده‌اند و وی از ۲٤٥ تا ۲۸۹ حکمرانی داشته است .

ابراهیم سالاری (ا ِ ب) اخ . سالارابراهیم‌بن مرزبان بن‌اسمعیل ابن وهسودان بن‌محمد بن مسافر بن سالار سالاری ششمین وآخرین‌پادشاه سلسلهٔ سالاریان یا بنی مرزبان یا بنی مسافر ویا آل مسافر در آذربایجان و اران وطارم‌که پای‌تختشان‌شهراردبیل بوده ووی‌در۳۸۷بپادشاهی رسید وخال مجدالدولهٔ دیلمی‌وبرادرزن فخرالدوله بود بهمین جهة با آل بویه پیوستگی داشت وغزنویان با او دشمنی میکردند ودر سرناحیهٔ طارم ورود بار وقزوین در میان اووغزنویان‌جنگهائی درگرفت ووی درسال۱۱ ٤شهر قزوین رامحاصره کرد وباروی آن شهرکه از قدیم‌ساخته شده بود درین محاصره خراب شدو سر انجام در جنگی‌که بامسعودغزنوی در ٤۲۰ کرد شکست خورد وپادشاهی خاندان اومنقرض‌شد.ر. آل مسافر .

ابراهیم سامانی (اِ ب) اخ . نامی که در بیشتر از کتابهای تاریخ بخطا بآخرین پادشاه سامانی داده‌اند واین اشتباه از آنجا ناشی شده که نام درست او اسمعیل بن نوح بن منصور ابن نوح بوده که منتصر لقب داشته و کنیهٔ او ابوابراهیم و ابوالقاسم بوده است و ابو ابراهیم‌را بسیاری ازتاریخ نویسان ابراهیم خوانده ونام او پنداشته اند . در خاندان سامانیان گویا سه تن ابراهیم نام بوده اند : ۱) ابراهیم بن احمد هشتمین پسر احمد بن اسد و برادر کهتر امیر اسمعیل موسس این سلسله، ۲) ابواسحق ابراهیم بن اسمعیل ابن احمد پسر چهارم امیر اسمعیل ، ۳) ابواسحق ابراهیم بن احمد بن اسمعیل پسر دوم امیر احمد بن اسمعیل و برادر کهتر نصر بن احمد وی با دو برادر دیگر یحیی ومنصور بر نصر بن احمد خروج کردند زیرا که نصر بن احمد ازین سه برادر هراسان بود و در سال ۳۱۷ هر سه را در کهندز بخارا بند کرد و پس ازچندی کسی که پاسبان ایشان بود در زندان را بازکرد واین سه برادر گریختند وشهر بخارا گرفتند ودرین موقع نصر ابن احمد در نیشابور بود و چون خبر شنید ببخارا بازگشت و چون آن شهر را گرفت این سه برادر هر یك بجائی گریختند ومنصور وابراهیم از نصر بن احمد امان گرفتند وبهرات و از آنجا ببلخ رفتند و سر انجام ابراهیم چون باز دل از برادرش نصر پاك نداشت همواره با او در ستیز بود و پس از آن در محرم سال ۳۳۵ بار دیگر بر برادر زادهٔ خود نوح بن نصر شورید وسکه بنام خود زد و ابو علی احمد بن محمد چغانی امیر معروف از خاندان چغانیان با او همدست شد و شهر نیشابور را بنام او گرفت و سر انجام گرفتار شد ودر ۳۳۷ اورا کور کردند .

ابراهیم سلجوقی (اِ ب ـ س َ ل) اخ . ابراهیم بن سلطان تاج الدین غازی چلبی التین باش بن مسعود بن کیکاوس سلجوقی از شاهزادگان سلجوقی روم که پدرش غازی چلبی در ۷۰۰ شهر سینوپ را از پروانه مهذب الدین مسعود بن سلیمان که آخرین امیر خاندان پروانه بود گرفت ودرسال ۷۲۲ سلیمان اسفندیاری از امرای سلسلهٔ اسفندیاری آن شهر را ازو گرفت ولی غازی چلبی بازآن شهر را پس گرفت و تا ۷۵۶ در آن شهر حکمرانی مستقل داشت و در ۸۳۱ پادشاهان آل عثمان شهر سینوپ را گرفتند ودرین میان از سال ۷۵۶ که غازی چلبی درگذشته است ظاهراً پسرش ابراهیم در آنجا چندی حکمرانی کرده است .

ابراهیم سوری (ا ب) اخ . ابراهیم بن غازی خان سور بن اسمعیل سوری افغانی چهارمین پادشاه ازخاندان افغانهای سوری که از پادشاهان دهلی بوده اند وبنام شیر شاهی نیز معروفند و وی در غرهٔ جمادی الاخرة ۹۶۱ بپادشاهی نشست ودر ۹۷۵ سلیمان قرارانی پادشاه بنگاله اورا کشت و بنام ابراهیم سور نیز معروفست .

ابراهیم شاه (اِ ب) اخ . شمس الدین ابراهیم شاه شرقی بن مبارکشاه سومین پادشاه ازسلسلهٔ ملوك الشرق یاجونپوری هندوستان که در بهار واوده و قنوج و بهرائیج در ناحیهٔ جونپور هندوستان پادشاهی کرده‌اند ووی پس از پدرش مبارکشاه درسال ۸۰۳ بپادشاهی رسید وتا سال ۸۴۴ پادشاه بود و پس ازو پسرش محمود شاه بجای او نشست .

ابراهیم شاه (ا ب) اخ . نخستین پادشاه سلسلهٔ پادشاهان بدلیس واخلاط یاخلاط که اصلا کردبوده‌اند و در قسمتی از کردستان و ارمنستان پادشاهی کرده‌اند ووی از حدود ۸۸۰ تا حدود ۹۰۰ پادشاهی داشته است .

ابراهیم طاهری (ا ب ـ ه) اخ . ابراهیم بن حسین بن مصعب بن زریق بن اسعد بن باذان بن ماه خسرو بن بهرام طاهری پوشنگی برادر مهتر ذوالیمینین طاهر بن حسین امیر معروف

ایرانی که در سال ۲۳۲ از جانب بنی العباس حکمران فارس شد و تاسال ۲۳۶ درین مقام بود و در آن سال متوکل خلیفهٔ عباسی اورا مسموم کرد و حکمرانی او بپایان رسید وری را سه پسر بوده است : محمد و اسحق و اسمعیل و از میان آنها اسحق بن ابراهیم که ازمردان نامور خاندان طاهریانست معرف‌ترست .

ابراهیم عادلشاهی (اِ ب دِ ل) اخ. نام دوتن ازپادشاهان سلسلهٔ عادلشاهی که در بیجاپور هندوستان پادشاهی کرده اند : ۱) ابراهیم بن ملو چهارمین پادشاه این خاندان از ۹٤۱ تا ۹٦۵؛ ۲) ابراهیم بن علی ششمین پادشاه این سلسله که پدرش را در ۲۳ صفر ۹۸۸ کشتند و مادرش چاند بی‌بی در زمانی که وی هنوز خردسال بود نیابت پادشاهی رابعهده داشت و وی تا ۱۰۳۵ پادشاهی کرد .

ابراهیم عباسی (اِ ب ع ب ب ا) اخ. ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله ابن عباس عباسی معروف بابراهیم امام برادر ابوالعباس عبدالله وابوجعفر عبدالله منصور دوانقی خلیفهٔ نخستین ودومین عباسیان بود. بنابرروایات پدرش محمد که در ذیقعدهٔ ۱۲۵ مردموسس تبلیغات سری دربارهٔ خلافت عباسیان بود واندکی پیش از مرگ خود حقوق امامت خودرا بابراهیم واگذاشت وسال بعد وی بکیر بن ماهان را بمرو فرستاد ووی مرگ محمد و تسلیم آن مقام را بابراهیم درخراسان اعلان کرد . پس ازمرگ بکیر درسال ۱۲۷ ابوسلمه خلال رابرای تبلیغ خلافت عباسیان اختیار تام دادند . ابراهیم مانند پدرش محمد در حمیمه که جائی درجنوب دریای سرخ بود اقامت داشت ولی مرکز تبلیغات شهر کوفه بود و مبلغین عباسیان بیشتر درخراسان زمینه سازی می‌کردند ودرسال ۱۲۸ ابومسلم خراسانی را مامور این تبلیغات کردند ودرتابستان سال بعد سر انجام قیامی که مدتها بود تهیه می‌دیدند روی دادو در غرهٔ شوال ۱۲۹ نخستین خطبه را بنام عباسیان در سیفذنج خواندند و در همین سال مروان خلیفهٔ اموی ابراهیم را دستگیر کرد واورا بحران فرستاد و اواندکی بعد درآنجادرگذشت وبنابرگفتهٔ برخی ازمورخین ابراهیم را بدستورمروان کشته‌اند درهرصورت عمروی وفا نکرد کــه نتیجهٔ دعوت خویش را بگیرد و بخلافت نرسید و خلافت نصیب برادرانش شد .

ابراهیم عقیلی (اِ ب ع قَ ی) اخ . ابراهیم بن قریش عقیلی ششمین پادشاه از دستهٔ سلسلهٔ عقیلی‌یا بنی عقیل که‌در موصل ونصیبین‌وسنجار وبلد پادشاهی کرده اند ووی پسر دوم علم‌الدین ابوالمعالی قریش بن بدران بود که در سال ٤۷۸ پس از برادرش شرف الدوله ابوالمکارم مسلم بن قریش بپادشاهی رسید ودرسال٤۸٦ تاج‌الدوله تتش بن آلپ ارسلان از پادشاهان سلجوقی شام اوراکشت و پس ازو علی بن مسلم بپادشاهی رسید و اورا هم تتش در ٤۸۹ مغلوب کرد و پادشاهی این خاندان منقرض شد .

ابراهیم غزنوی (اِ ب غَ زْ نَ) اخ. نام دوتن ازامیران وپادشاهان سلسلهٔ غزنوی: ۱) ابواسحق ابراهیم بن البتکین پسر البتکین ترك غلام سامانیان بود که در بعضی از کتابها بخطا نـــام اورا اسحق ضبط کرده اند ووی پس از مرگ پدرش در سال ۳۵۲ حکمرانی غزنین رایافت وتا سال ۳۵۵ بیشتر در حکمرانی‌نبود ودر آن سال بلکاتکین که از غلامان پدرش البتکین بودغزنین‌را ازوگرفت، ۲) ملك موید ظهیرالدوله جلال‌الدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود ابن سبکتکین غزنوی پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ غزنویان و یازدهمین جانشین سبکتکین که در سال ٤۲٤ ولادت یافت ودر٤۵۱ پس ازبرادرش فرخزاد بپادشاهی رسید ودر همان زمان‌آلپ ارسلان سلجوقی‌بجای پدر خودچغری بیك داود حکمران خراسان شد و

در ٤٥٥ بجای طغرل بسلطنت رسید و چون سلجوقیان کاملا در خراسان نیرو گرفته بودند خراسان و تخارستان یك باره از دست غزنویان رفت و سلسلهٔ غزنوی رو بزوال گذاشت ولی چون سلطان ابراهیم مدت مدیدی پادشاهی کرد و تا اندازه‌ای مقتدر بود در زمان او دو باره اندك رونقی در کار غزنویان پیدا شد و وی برای اینکه سلجوقیان مزاحم او نشوند با آنها صلح کرد ودختر ملکشاه را بزنی گرفت ودختر دیگر اورا که خواهر تنی سلطان سنجر بود برای پسر خود مسعود گرفت واین پیوستگی برای غزنویان اهمیت بسیار داشت زیرا که از آن پس همواره سلجوقیان از آنها دستگیری کردند و بهمین جهة سلطان ابراهیم در پادشاهی خود مستقر شد و توانست بآسودگی کامل پادشاهی کند وبهمین جهتست که نسبت بادبیات و صنایع توجه کامل داشته وازین حیث در میان پادشاهان غزنوی امتیاز وشهرت دارد و نیز در پنجاب کارهائی از پیش برد و قلعهٔ اجوذان را که در کنار رود بیاس بود گرفت که امروز بنام پکپتن معروفست و قبر بابا فریدالدین شکر گنج عارف معروف هندوستان در آنجاست و نیز دو قلعهٔ رودپال ودیره را گرفت که در ناحیهٔ کوهستانی پنجاب بوده و شاید قلعهٔ دیره همان دیره دون امروز باشد و در نتیجهٔ همین پیشرفتهائی که در هندوستان کرده و بتقلید از سلجوقیان نخستین پادشاه غزنویست که در سکه ها عنوان سلطان را بخود داده است و سر انجام پس از چهل ویك سال پادشاهی در ٤٩٢ در گذشت و پسرش مسعود بجای او نشست و ابراهیم بواسطهٔ مدایحی که شاعران معروف دورهٔ دوم غزنوی در بارهٔ او گفته اند در ادبیات فارسی بسیار معروفست .

ابراهیم قرمانی (ا ِ ب ـ ق َ ر) اخ . نام دو تن از امیران سلسلهٔ قرمانی که در لارنده وسیواس وقونیه و قرمان و ارمنك پادشاهی کرده اند : ١) ابراهیم بن بدر الدین محمود بن کریم الدین قرمان بن نور الدین صوفی ابن سعدالدین پسر سوم بدرالدین محمود که دو پسر او فخر الدین احمد و شمس الدین پنجمین وششمین پادشاهان این سلسله بوده اند ، ٢) تاج الدین ابراهیم بن محمد یازدهمین پادشاه این خاندان پسر محمد بن علاءالدین نهمین پادشاه این سلسله که در ٨٢٨ پس از عم خود علاءالدین علی بن علاءالدین بپادشاهی رسید ودر ٨٦٨ در گذشت و پس ازو پسرش اسحق بپادشاهی رسید واین ابراهیم دختر سلطان محمد بن بایزید آل عثمان را گرفته بود .

ابراهیم قطب شاهی (ا ِ ب ـ ق ُ ط ب) اخ . چهارمین پادشاه سلسلهٔ قطب شاهی از ملوك الطوایف دکن که در ٩٣٨ ولادت یافت و پسر پنجم سلطان قلی بن قطب الملك موسس این سلسله بود و در ١٢ رجب ٩٥٧ پس از سبحان قلی بن جمشید برادر زاده اش بپادشاهی رسید ودر ٢١ ربیع الثانی ٩٨٩ در گذشت وبی بی جمال دختر حسین شاه نظام شاهی همسر او بود .

ابراهیم لودی (ا ِ ب) اخ . نام دو تن از خاندان لودی هندوستان : ١) ابراهیم لودی که نام اورا بهرام هم نوشته اند و حکمران مولتان بود و نواده اش بهرام لودی سلسله‌ای تأسیس کرد که در آگره سه تن از آنها پادشاهی کردند ، ٢) ابراهیم خان لودی سومین وآخرین پادشاه مسلمان هندوستان پیش از خاندان بابریان که در ٧ ذیقعدهٔ ٩١٥ یا در ٩٢٣ پس از پدرش سکندر ابن بهلول بپادشاهی رسید ونزدیك نه سال در شهر آگره پادشاهی کرد ودر ٧ رجب ٩٣٢ در جنگ پانی پت از ظهیرالدین بابر شکست خورد وپادشاهی خاندان او منقرض گشت . وی پادشاهی بیدادگر و خونخوار بود وبهمین جهة عمال دربار او ازوی رنجیدند وبابر را بیاری خود خواستند وجنگ درمیان او وبابر در گرفت ووی در آن جنگ

دلیری بسیار کرد و با چند هزار تن از سپاهیان او که از طوایف افغان بودند کشته شد و پیش از آن کشمکش های بسیار با افراد خاندان خودکرده بود و از آن جمله عمش علاء الدین نخست در صدد بر آمد که هرات وکابل را ازو بگیرد و بابر با علاءالدین دستیاری می کرد ولی ابراهیم در ۹۳۱ سپاه اورا شکست سختی داده بود و بابر پس از آنکه ابراهیم را از میان برداشت با علاءالدین هم دیگر یاری نکرد .

ابراهیم متفرقه (ا ِ ب ـ م ُ ت َ ف َ ر ِ ق َ) اخ . مؤسس شرکت چاپ در عثمانی اصل وی از نصارای پرتستان کولوزوار درمجارستان بود ودر آنجا در حدود ۱۰۸۵ ولادت یافت ودر حدود ۱۸ سالگی درضمن یکی از تاخت وتازهای لشکریان عثمانی در مجارستان اورا اسیر کردند و در استانبول ببردگی فروختند وآنجا اسلام آورد واز غلامی آزاد شد وپس ازآن که چند سال علوم دینی را فرا گرفت در خدمت دربار عثمانی وارد شد و اینکه بمتفرقه معروفست بدان جهتست که در دربار عثمانی شغلی داشته است که در آن زمان در ایران سیورسات چی و در عثمانی متفرقه می گفتند و سپس در سال ۱۱۲۷ او را بمأموریتی بحضور اوژن دوساوا معروف بپرنس اوژن دادند وپس ازآن ازخدمتگزاران فرانسوا راکوکزی امیر ترانسیلوانی و پیشوای مجارستانیان ناراضی درمدت توقف وی در دربار عثمانی از ۱۱۳۰ تا ۱۱۴۸ بود ودر ضمن سمت مترجمی بابعالی را داشت و در پایان سال ۱۱۴۹ بمأموریتی بلهستان رفت وسپس در جنگ با اطریش بعنوان منشی دستهٔ توپ ارابه چی لری شرکت کرد . در سالهای بعد درمسائل سیاسی آن زمان شرکت موثری داشت ودراواخر رجب ۱۱۵۶ اورا بداغستان فرستادند که احمد خان اسمئی را بسمت خانی قبایل قیتاق منصوب کند وچون باستانبول بازگشت در ۱۱۵۷ درگذشت . ابراهیم متفرقه بیشتر بواسطهٔ اینکه صنعت چاپ رادرعثمانی معمول کرده معروفست و بتشویق سعید محمد که در ۱۱۳۳ با پدرش یرمی سکز چلبی محمد بدربار لوی پانزدهم بفرانسه رفته بود وپس از آنکه بدستیاری ابراهیم پاشا وزیر اعظم که مرد روشن فکری بودفرمانی از سلطان بتاریخ نیمهٔ ذیقعدهٔ ۱۱۳۹ صادر شد نخستین چاپخانه را در استانبول دایر کرد ونخستین کتابی که بیرون داد در غرهٔ رجب ۱۱۴۱ بود وسپس چندی کار تعطیل شد و شش سال بعددو باره دایرگشت ودر ۱۱۵۵ یك باره تعطیل شد ودرین مدت ۱۷ کتاب از چاپخانهٔ ابراهیم متفرقه بیرون آمد .

ابراهیم مرابطی (ا ِ ب ـ م ُ ر ا ب ِ) اخ . نام سه تن از امیران خاندان مرابطین که درصنهاجه در مراکش حکمرانی داشته وبرقسمتی از مراکش والجزایر و اسپانیا مسلط بوده اند : ۱) ابراهیم بن ورکت بن ورتنتك عم ابوبکر بن عمر لمتونی موسس این سلسله که در نیمهٔ دوم قرن پنجم میزیسته است ، ۲)ابراهیم ابن ابوبکر پسر دوم مؤسس این سلسله که ازحدود ۴۶۲تا۴۶۴ امیرسجلماسه بوده وسکه بنام خود زده است ، ۳) ابراهیم بن تاشفین بن علی بن یوسف بن تاشفین بن ابراهیم بن ورکت پنجمین پادشاه این سلسله که در ۵۴۰ پس از پدرش بپادشاهی نشست و در همان سال عمش اسحق بن علی حکمرانی را ازو گرفت ولی در سال ۵۴۱ درجنگ کشته شد وپادشاهی این خاندان بپایان رسید .

ابراهیم مرینی (ا ِ ب ـ م َ) اخ . ابوسلیم ابراهیم بن علی مرینی سیزدهمین پادشاه ازسلسلهٔ مرینی یا بنی مرین امرای مراکش که درزناته درفاس حکمرانی کرده اند و وی در رمضان ۷۶۰ پس از محمدالسعید بن ابی عینان

پادشاهی نشست و تا ۲۸ ذیقعدهٔ ۷۶۲ در حکمرانی بود وپس ازو برادرش ابو عمر تاشفین بن علی حکمرانی یافت .

ابراهیم موصلی (اِ بـ ـ مَو) اخ ابراهیم بن ماهان بن بهمن ابن نسك معروف بابراهیم ندیم موصلی موسیقی دان بسیار معروف ایرانی که اصلا از مردم ارجان یا ارغان یـا ارگان فارس و از طبقهٔ دهقان و نجیب زاده بود وپدرش در آغاز قرن دوم از بیداد عامل بنی امیه از وطن خود هجرت کرد ودر کوفه دختری از همان مهاجرین ارغانی گرفت وابراهیم در آنجا بسال ۱۲۵ ولادت یافت و پدرش پس از دو سال در گذشت و خاندان خزیمة بن خازم وی را با دو برادر صلبی وی تربیت کردند وچون شوقی برای خوانندگی داشت وخانواده اش وی را از آن کار منع می کردند ازکوفه بموصل گریخت وچندی درموصل میزیست وبهمین جهة بموصلی معروف شد و از آنجا بری رفت ودرری ماند تااینکه شهرت وی بمهدی خلیفهٔ عباسی رسید واورا نزد خود ببغداد خواند وازآن پس در بغداد میزیست وآنجا درسال ۱۸۸ ببیماری قولنج در گذشت.ابراهیم یکی از بزرگترین علمای موسیقی ایران در دورهٔ اسلامی بوده و این فن را نزد جوانویه نام ایرانی زردشتی در شهر ری تکمیل کرده است ودیگر از خصال برجستهٔ او این بوده که تعصب ایرانی داشته وبنژاد خود فخر می کرده است و در آواز و زدن عود منتهای مهارت داشته ودردربار مهدی وهادی ومخصوصاً هارون الرشید بسیار مقرب بوده است وسه زن داشته دوزن ایرانی بنام دوشار وشاهك که درری گرفته بود وزن دیگری که خواهر منصور زازل از موسیقی دانهای معروف آن زمـان بوده است ودر باب مهارت واستادی او در موسیقی قصه های بسیـار و افسانه های گوناگون آورده اند و از پس از مهارت او در موسیقی درشگفت بوده اند می پنداشته اند که جنیان آهنگ هارا باو می آموزند و حتی در کتاب الف لیلة ولیله داستانهائی راجع باو هست و نیز اشعاری بزبان تازی ازو مانده که باآهنگهای خود می خوانده است و وی از شاهك پسری داشته است بنام اسحق که او نیز ازموسیقی دانان بسیار معروف ایرانیست .

ابراهیم مهلبی (اِ بـ ـ مُ هَ لَّ) اخ . نام سه تن ازمردان خاندان معروف مهلبیان که از نسل ابو سعید مهلب بن ابی صفره ظـالم بن هزار مرد ازدی بوده اند که از معروف ترین خاندانهای تاریخی ایران از قرن اول تا قرن چهارم هجری بوده است : ۱) ابراهیم بن زید بن حاتم ابن مهلب که درقرن دوم میزیسته ، ۲) ابراهیم بن عبدالله بن ابی خالد یزید بن حاتم بن قبیصة بن ابی سعید مهلب که در قرن سوم می زیسته است ، ۳) ابو عبدالله ابراهیم بن محمد بن عرفة بن سلیمان بن مغیرة بن حبیب ابن ابی سعید مهلب معروف بنفطویه واسطی از علمای معروف نحو زبان تازی که در آداب کتابهای نیکو پرداخته وساکن بغداد بوده است در سال ۲٤٤ یا ۲٥۰ در واسط ولادت یافت و در روز چهار شنبهٔ سلخ صفر ۳۲۳ یك ساعت پس از بر آمدن آفتـاب یا در سال ۳۲٤ در بغداد در گذشت و در باب الکوفه اورا دفن کردند .

ابراهیم میرزا (اِ بـ) اخ. پسر دوم ابراهیم بن امامقلی که برادر زادهٔ نادر شاه و برادر کهتر عادلشاه وسومین پادشاه سلسلهٔ افشار بود در ۱۷ ذیقعدهٔ ۱۱٦۱ پس از عادلشاه بپادشاهی رسید و در محرم ۱۱٦۳ اورا خلع کردند .

ابراهیم نظامشاهی (اِ بـ ـ نِ) اخ. هشتمین پادشاه خاندان نظامشاهی از ملوك الطوایف دکن که در احمد نگر هندوستان پادشاهی کرده اند ووی از شعبان ۱۰۰۳ پس از پدرش برهانشاه تا محرم ۱۰۰٤ پادشاهی

کرد و احمد شاه بن طاهر بجای او نشست و نسب وی ابراهیم بن برهان ابن حسین بن برهان بن احمد بن نظام الملک بود و دختر ابراهیم شاه قطب شاهی را داشت .

ابراهیمی (اِ ب) ا. قسمی از خرمای سیاه.

ابراهیم یعفوری (اِ ب - یَ ع) اخ. ابراهیم بن محمد یعفوری چهارمین پادشاه از سلسلهٔ یعفوری یا حولی که در صنعا و چند در خاک یمن حکمرانی کرده اند و وی پسر محمد بن یعفور بن عبدالرحمن دومین پادشاه این سلسله بود و پس از عبدالقادر بن احمد ابن یعفور پسر عمش در ۲۷۹ بپادشاهی رسید و تا حدود ۲۸۵ در حکمرانی بود.

ابراهیم ینال (اِ ب - یَ) اخ . برادر مادری طغرل بیك سلجوقی بود و در ۴۲۹ که وی شهر نشابور را گرفت با او بود و سپس در ۴۳۲ هنگام گرفتن شهر ری نیز با او بود و در ۴۳۳ از جانب برادر مأمور شد که بار دیگر شهر ری را بگیرد و سپس در جنگهائی که در ۴۴۹ طغرل بیك در در بین النهرین کرد نیز با او بود و از ۴۴۹ تا ۴۵۰ از جانب برادر حکمرانی موصل داشت و چون در ۴۵۰ بساسیری موصل را گرفت وی دو باره بطغرل بیك پیوست و در ۴۵۱ در جنگ او با بساسیری در رکاب وی بود و چون طغرل بیك از آن جنگ بیغداد باز میگشت در راه ابراهیم ینال از برادر برگشت و آهنگ همدان کرد که در آنجا بپادشاهی بنشیند ولی طغرل بیك در پی او رفت و در همدان اورا شکست داد و وی از آنجا بسوی ری گریخت و در قریهٔ هفتاد پولان از قراء ری گرفتار شد و طغرل بیك اورا در ۹ جمادی الاخرة ۴۵۱ هنگامی که گرفتار کرد زه کمان بگردن افگند و کشت . نام اورا که اصل آن درزبان ترکی اینال و درست ترین ضبط آن ینال مخفف اینال بمعنی سردار و پیشوای قبیله است در بیشتر کتابها تحریف کرده و بنال و ونبال ونیال هم نوشته اند .

ابراهیم ینالی (اِ ب - یَ) اخ. فخرالدوله ابراهیم بن ینال دومین پادشاه از سلسلهٔ ینالیان یا اینالیان که در آمد پادشاهی کرده اند و وی از حدود ۴۹۳ تا حدود ۵۰۳ پس از پدرش ینال یا اینال پادشاهی کرده و پس از وی پسرش سعدالدله ابومنصور ایلدی بپادشاهی رسید .

ابراهیمیون (اِ ب - هـ ی م ی و ن) اخ. نامی که بیك دسته از اصحاب رسول میدهند که شمارهٔ آنها دوازده تن بوده است .

ابراهیمیه (اِ ب - هـ ی م ی ی) ا . نوعی از آش ریزه با یاغوره یا که با آب غوره و قند عود و ادویهٔ تند و بادام و گلاب بپزند .

ابراهیمیه (اِ ب - هـ ی م ی ی) اخ. نام چند ده : ۱) دهی در واسط ، ۲) دهی در جزیرهٔ ابن عمر ، ۳) دهی در نهر عیسی .

ابراهیمیه (اِ ب - م ی ی ه) اخ. نامی که باصحاب و هوا خواهان ابراهیم بن محمد عباسی معروف بابراهیم امام داده اند .

ابرائیل (اَ ب) اخ. ضبط ترکی عثمانی نام برائیلا در سرزمین افلاق در رومانی .

ابر بخشش (اَ ب ر بَ خ ش ِ ش) صم . آنکه در بخشش چون ابر و بسیار بخشنده باشد . مج. جوانمرد و کریم (در مقام مبالغه).

ابر بخششی (اَ ب ر بَ خ ش ِ) افم. حالت ابر بخشش بودن.

ابر پوشان (اَ ب ر) ص م. پوشیدهٔ از ابر (در صفت آسمان).

ابر پوشان (اَ ب ر)ام. نام گیاهی .

ابر پوشانی (اَ ب ر) افم. حالت ابر پوشان بودن

ابرة (اِ ب رَ ت) ا . مأخوذ از تازی بمعنی جوانهٔ درخت و نهال مقل و درختی شبیه بدرخت

انجیرکه دراصطلاحات علمی قدیم بکار رفته است .

ابرة الراعی (اِ بَ رَ تُ رْ را) ام. مأخوذ از تازی گلی که بیشتر بشمعدانی معروفست .

ابرج (اَ بْ رَ ج) ص . ماخوذ ازتازی دارای چشم شوخ و فراخ وسفید ونیکو و فراخ چشم و شوخ چشم که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

ابرج (اَ بَ رَ ج) اخ . نام یکی از هفت بلوك آباده که در قدیم ده بزرگی دردامنهٔ کوه بوده و همهٔ خانهای آنرا در کوه کنده بودند واینك نام بلوکیست دارای ۱۵ کیلو متر طول و۱۲ کیلو متر عرض که از شمال محدودست بچهار دانگه و از جنوب ومغرب بکام فیروز و ازمشرق بمائین وغلات وعسل وبرنج دارد و جمعیت آن در حدود ۶۰۰۰ تن وقریهٔ مرکزی آن دشتك است که نزدیك ۲۵۰۰ تن جمعیت دارد ودارای پنج قریه است واین کلمه را در قدیم ابرز هم نوشته اند .

ابرجن (اَ بَ رَ ج َ ن) ام. مخ. ابرنجن وابرنجین وابرجین.

ابرجی (اَ بَ ر) ص . منسوب بابرج واز مردم ابرج .

ابرجی (اَ بَ ر) اخ . احمد بن ابراهیم بن ابویحیی ابرجه مدینی ابرجی اصفهانی از محدثان ایرانی قرن سوم.

ابرجه (اَ بْ رِ جَ ه) اخ. نام جائی در صقلیه .

ابرخ (اَ بْ رَ خ) ص . مأخوذ از تازی بمعنی کسیکه پشتش از درون خم شده باشد وگاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

ابرخس (اَ بَ رَ خُ س) اخ. ضبط تازی نام هیپارك بزرگترین منجم دورهٔ قدیم که در شهر نیقیه ولادت یافته بود و در قرن دوم پیش ازمیلاد میزیست وظاهرا از ۱۸۰ تا ۱۲۵ پیش ازمیلادزیسته است واکتشافات مهم در نجوم کرده است از آن جمله تعیین دورهٔ حرکت قمروخروج ازمرکزومیل مدارآن نسبت بسطح منطقه وحرکت خط عقدتین وتعیین خروج از مرکز مدار شمس وتقدیم اعتدالین و نام اورا گاهی ابرخوس هم نوشته اند .

ابرخوس (اَ بَ ر) اخ. ر. ابرخس .

ابرخیده (اَ بَ رخ ی دِ) ا . درکتاب مجعول دساتیر بمعنی سخن روشن و آشکارو واضح ودرست که اپرخیده وپرخیده وبرخیده هم ضبط کرده اند.

ابرد (اَ بَ رُ د) اخ. نام بطنی از تازیان .

ابرد (اَ بْ رَد) ص. مأخوذ ازتازی بمعنی سرد که گاهی درزبان پارسی بکار رفته وبیشتر در اصطلاح حمی ابرد بمعنی تب لرز در پزشکی معمولست .

ابردة (ا بر دَ ت) ا .مأخوذ از تازی دراصطلاح طب قدیم بیماری که ازبسیاری رطوبت وبرودت فراهم شود و ضعف باه آورد .

ابردخت (اَ بَ ردُ خت)اخ. بنابر برخی از روایات ایرانی نام زن بهمن پسر اسفندیار که گویند دختر راحب دختر فنحس از خاندان رحبعم ابن سلیمان ازجملهٔ اسیران یهود بیت المقدس بود وبرای دلخوشی همین زن بود که بهمن فرمان داد بیت المقدس را دوباره آبادان کنند (پیداست این کلمه ازابر بمعنی بر ودخت ساخته شده).

ابردژ (اَ بَ ر دِژ)اخ . نام ایستگاه شمارهٔ ۲۶ راه آهن شمال که سابقاً قلعه بلند می گفتند (ف) .

ابردست (اَ بَ ر دَ س ت)ص م. کسی که دست او در بخشندگی مانند ابر باشد ، ابربخشش (درمقام مبالغه).

ابردستی (اَ بَ ر دَ س) افم. حالت ابردست بودن .

ابرده (اَ بَ ر د ه) اخ. نام دهی که در نزدیکی طوس بوده است (این کلمه مرکب از ابر بمعنی برود است که دهبالا ودهبلند معنی میدهد) .

ابردی (آبَرِ) اخ. احمد ابن یونس بن سوید صدقی ابردی از محدثین قرن دوم .

ابردین (آبِرد) اخ . شهر تجارتی معروف اسکاتلند که حاکم نشین ناحیه ای بهمین نامست وبندری در کنار دریای شمالست و ۱۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد ودانشگاه آن معروفست .

ابرز (آبَرز) اخ . ضبط قدیم کلمهٔ ابرج .

ابرزی (إِبرِ) ا. معرب کلمهٔ زر فارسی که بمعنی زرناب وزرخالص بکار رفته ودرزبان فارسی هم گاهی بکار برده اند .

ابرزی (آبَر)ص. منسوب بابرزو از مردم ابرز .

ابرزی (آبَر)اخ . خواجه عمیدالدین اسعدبن نصرانصاری ابرزی وزیروشاعر معروف ایرانی که بزبان فارسی و تازی شعرمی گفته ووزیرسعد ابن زنگی اتابك معروف فارس بوده و وی اصلا ازمردم ابرز ازنواحی آبادهٔ فارس بوده که آنرا اکنون ابرج می نویسند و گویا ضبط درست آن بفتح باء وسکون راء باشدوحال آنکه دربعضی کتابها بسکون باء وفتح راء نوشته اند . وی پس از رکن الدین صلاح کرمانی بوزیری رسید وتاپایان زندگی اتابك سعدوزیر بودواتابك سعد اورا بسفارت نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستادو پیشنهادهائی را که خوارزمشاه می کرد رد کرد ودرین سفر باامام فخر رازی دیدار کرد وچون اتابك سعد درگذشت جانشین وپسرش ابوبکر ببهانهٔ آنکه با خوارزمشاه مکاتبه داشته است او را دستگیر کردزیرا که می گفتندخوارزمشاه بار وعدهٔ وزارت داده بود و درضمن چون ابوبکر در زمان زندگی پدر با مناسبات وی باخوارزمشاه موافق نبود چون بپادشاهی نشست خواجه عمید_ الدین اسعد را بزندان افگندوباپسرش تاج الدین محمد درقلعهٔ اشکنوان دربند نگاه داشت که زندان اتابیکان ومشرف بر خرابهٔ تخت جمشید بوده است و وی پس از پنج یاشش ماه گرفتاری که اشعاری بفارسی وتازی برای طلب بخشایش در بارهٔ ابوبکر سرود و سودی نکرد سر انجام در جمادی الاولی یا جمادی الاخرهٔ ٦٢٤ درگذشت وگویند قصیدهٔ معروف عربی خود را پیش از مرگ سروده بودوبپسرش گفت بدیوارزندان بنویسد وپس ازآن درگذشت . عمید الدین اسعد ازبزرگان ادیبان قرن هفتم ایران بوده و در نظم ونثر تازی و پارسی دست داشته و کتابهای چند تالیف کرده است و منشات او بهردو زبان معروفست ودراشعار تازی اورا قصیده ایست بسیارمعروف که از جملهٔ اشعار رایج زبان تازی بشمارمی رود .

ابرس (آبَرَس) اخ. نام قدیم ناحیه ای نزدیك سیستان در دو فرسنگی شهر هیصینه .

ابرسا (آبَرَ) ا. مأخوذ از تازی بمعنی نوعی از سوسن که در اصطلاحات پزشکی قدیم معمول بوده است .

ابرسام (آبَر) اخ . بنابر روایات ایرانی نام وزیر اردشیر بابکان که ظاهراً از نژاد ساسانیان بوده واو را پسر رحفرنام دانسته اند ونوشته اند که چون اردشیر بپادشاهی نشست اورا بوزیری برگزید ودرزمانی که از اردشیر خره باستخر رفت او را در آن شهر بجای خود گذاشت وشاه اهواز باردشیر خره تاخت وابرسام اورا شکست داد ووی تااواخر پادشاهی اردشیر در کار بوده است را کنون درفیروز آباد فارس که در آنجا بناهای زمان ساسانیان بسیارست بازماندهٔ پلی هست که کتیبه ای بزبان پهلوی دارد وابرسام آنرا ساخته است . کلمهٔ رحفر را که نام پدرابرسام دانسته اند احتمال می دهند که تحریفی از لفظ بزرگ فرمدار بوده باشد یعنی دراصل ابرسام بزرگ فرمدار بوده و آنرا معرب کرده وابرسام بزرجفرمدار نوشته اند و سپس ابرسام بن رجفر تحریف کرده و پس از آن ابرسام بن

رحفر نوشته اند و این حدس بسیار صائب می نماید و نیز احتمال داده‌اند که ابرسام تحریف کلمهٔ تنسر که نام موبدان موبد زمان اردشیر بابکانست بوده باشد ولی این نکته درست نیست زیرا که در کتیبهٔ پل فیروزآباد کلمهٔ ابرسام با کمال وضوح خوانده‌میشود وبهیچ صورت ممکن نیست ابرسام و تنسر تحریف یك دیگر باشد ویگــانه احتمالی که می رود اینست که تنسر لقب همین ابرسام بوده باشد .

ابرسبرگ (اِ بِ رس بِ رگ) اخ . یا ابلسبرگ نام دهی در اطریش در ناحیهٔ استیری کــه ماسنا سردار فرانسوی در ۱۸۰۹ میلادی در آنجــا اطریشیان را شکست داد .

ابرسدورف (اِ بِ رس دُ رف) اخ . یا کایزر ابرسدورف شهری در اطریش‌سفلی رو بروی‌جزیرهٔ لوبو که اینك جزو شهر وینه است .

ابرسهر (اَ بَ رس َه ر) اخ. معرب ابر شهر .

ابرش (اَ بْ رَ ش) ص. مأخوذ از تازی بمعنی سرخ و سفید در هم آمیخته ودارای نقطه‌هائی‌مخالف رنگ در اسب‌که بفارسی چپارگویند. ابرش خورشید . ك . از آسمان .

ابرش (اَ بْ رَ ش) اخ. نهرالابرش رودی در سوریه در ۹۰ کیلو متری جنوب لاذقیه که بدریای روم می‌ریزد .

ابرش (اَ بْ رَ ش) اخ . اسم قدیم کوهی در بلاد روم .

ابر شتویم (اَ بْ رَ شْ تَ) اخ. نام قدیم کوهی در ناحیهٔ بذ در سرزمین موغان یا موقان ویا مغان در آذربایجان که بابك خرم دین در آنجا پناه‌گاهی داشت (این کلمه را بکسر راء هم ضبط کرده اند) .

ابرشم (اَ بْ رَ شَ م) ا. مخ. ابریشم (این کلمه را معمولا بفتح راء وشین ضبط کرده اند ولی امروز در زبان فارسی گاهی بکسر راء و بیشتر بکسرراء وضم شین تلفظ‌میکنند و چون مخفف ابریشم است البته می‌بایست بکسر راء باشد ودر بعضی‌از فرهنگها بکسرراء وشین‌هم آورده‌اند).

ابرشمی (اَ بْ رَ شَ) ص. ابریشمی . ر . ابرشم .

ابرشمی (اَ بْ رَ شَ) ا. کرم ابریشم وکرم پیله و نوغان. ر. ابرشم .

ابرشمی (اَ بْ رَ شَ) ا. ابریشم‌فروش وپیله فروش . ر . ابرشم .

ابر شهر (اَ بَ رْ شَ هر) اخ. در فرهنگها نوشته اند نام قدیم ونام اصلی‌نشابورست‌که ازچهارشهر خراسانست و معدن فیروزه آنجا ست واین نکته درستست منتهی در بعضی از کتابها ضبط این کلمه را بفتح‌الف وسکون باء و فتح راء نوشته‌اند و حال آنکه پیداست این کلمه از ابر بمعنی بروشهرمشتق شده وبمعنی شهر بالا وشهر بلندست وبفتح الف و باء وسکون راء باید خواند . واین کلمه را تازیان با برسهرمعرب کرده و در مقام تخفیف بر شهر هم‌گفته اند . ر . نیشابور .

ابر شهری (اَ بَ رْ شَ ه) ص . منسوب بابرشهر و از مردم ابرشهر .

ابرشیه (اَ بْ رَ ش ی یِ ه) اخ . نام جائی منسوب بابرش که ظاهراً جذیمة بن مالك ابرص باشدکه اورا بجای اینکه ابرص گویند ابرش می‌گفتند .

ابرص (اَ بْ رَ ص) ص. مأخوذ از تازی بمعنی پیس و مبتلا ببرص. سام‌ابرص = نوعی‌ازچلپاسه- آفتاب پرست وحربا - وزغ بزرگ .

ابرصی (اَ بْ رَ) اخ . شهرت دو تن از بزرگان محدثین : ۱) عبدالرحیم بن سعید ابرص شامی برادر محمد بن سعید مصلوب از محدثین قرن سوم‌که سفری هم‌ببغداد کرده بود ، ۲) ابوبکر بن محمد بن

احمد بن قریش بن یحیی کاتب ابرصی نیشابوری از محدثین بزرگ از مردم نیشابور متوفی درمحرم۳۱۸.

ابرق (اَ بِ رَ قْ) ص. مأخوذ از تازی بمعنی دورنگ وسیاه و سفید که گاهی در فارسی بکار برده اند.

ابرق (اَ بْ رَ ق) ا. مأخوذ از تازی نام داروئی مقوی حافظه که در پزشکی قدیم بکار می‌برده‌اند و آن مرغیست دریائی که آنرا شفنین بحری هم‌گویند.

ابرق (اَ بْ رَ ق) اخ. نام منزلی از آن بنی عمرو بن ربیعه.

ابرقا (اَ بْ رُ) اخ. نام قدیم قریهٔ بزرگی در ناحیهٔ رومقان از اعمال شهر کوفه.

ابرقا زیاد (اَ بْ رَ) اخ. نام جائی در عربستان.

ابرق اعشاش (اَ بْ رَ قِ اَ ع) اخ. ر. اعشاش.

ابرق البادی (اَ بْ رَ قِ ل) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرق الحزن (اَ بْ رَ قُ لْ حَ زْ ن) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرق الحنان (اَ بْ رَ قُ لْ حَ نْ ن ا ن) اخ. نام آبی از آن بنی فزاره.

ابرق الخرجاء (اَ بْ رَ قُ لْ خَ رْ) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرق الربذة (اَ بْ رَ قُ ر رَ بَ ذَ ت) اخ. نام جائی در عربستان که در آن درمیان‌اهل‌رده و ابوبکر جنگی رخ داد وآن از منازل بنی ذبیان بود.

ابرق الروحان (اَ بْ رَ قُ ر رَ و) اخ. ر. روحان.

ابرق العزاف (اَ بْ رَ قُ لْ ع ز ز ا ف) اخ. نام آبی از آن بنی اسد بن خزیمة بن مدرکه بر سر راه مدینه ببصره.

ابرق الفرد (اَ بْ رَ قُ لْ فَ رْ د) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرق الکبریت (اَ بْ رَ قُ لْ کِ ب) اخ. نام جائی در عربستان.

ابرق المدی (اَ بْ رَ قُ لْ مُ د ا) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرق المردوم (اَ بْ رَ قُ لْ مَ ر) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرق النعار (ا بْ رَ قُ ن نَ ع ع ا ر) اخ. نام آبی از آن طی وغسان نزدیک راه حجاج.

ابرق الوضاح (اَ بْ رَ قُ لْ وَ ض ض ا ح) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرق الهیج (اَ بْ رَ قُ لْ هَ یْ ج) اخ. نام کوه رملی در عربستان.

ابرقان (اَ بْ رَ) اخ. نام منزلی در راه مکه ببصره که آنرا ابرقی حجرالیمامه نیزگویند و نیز نام آبی از آن بنی جعفر از تازیان طی.

ابر قباد، ابر قباذ (اَ بَ رْ ق) اخ. فرهنگ نویسان‌گویند نام ولایتیست از توابع ارجان که میان اهواز و فارس واقعست و آباد کردهٔ قباد شهریارست ولی پیداست که کورهٔ قباد را که‌نام‌قدیم ارغان یا ارجان بوده‌است‌باابرقباداشتباه‌کرده‌اندو درست‌ترآنست‌که‌ناحیهٔ‌ابرقباذ یا برقباذ چنانکه در کتابهای قدیم‌تازی‌وفارسی نوشته اند ویا ابرکوباذ یا ابرکوباد ویا ابرکواذ یا ابرکواد چنانکه ضبط پهلوی این کلمه است نام یکی از نواحی ولایت بابل درکنار دجله از ولایات ایران در زمان‌ساسانیان‌بوده که در مغرب ناحیهٔ اهواز بوده ودر شمال آن ناحیهٔ واسط و در جنوب آن ناحیهٔ بصره بوده است ونام این ناحیه از نام کواذنخست پادشاه‌ساسانی آمده که از ٤٨٨ تا ٥٣١ میلادی پادشاهی‌کرده ونام‌اورا در زبان‌فارسی

قباد نوشته اندودرهر صورت پیداست که این کلمه از ابر بمعنی برو قباد مشتق شده وجزء اول‌را که ابر باشد در برخی از کتابها تحریف کرده وابز وابذنوشته‌اند واین جزء ابردرنامهای جغرافیائی چندچون‌ابرشهروابرکوه(ابرقو وابرقوه امروز) و ابر ده وابر کافان وحتی در نامهای کسان چون ابردخت وجز آن آمده است واینکه بعضی آنرا ابر (بفتح اول وسکون دوم وسوم) خوانده اند اشتباهست و اینکه فرهنگ نویسان نام ناحیهٔ ارجان یا ارکان دانسته اند ودر پاره ای از کتابها هم بدین‌گونه‌آمده درست نیست ونیزاینکه فرهنگ نویسان گویند بازای نقطه دار یعنی ابر قباز هم گفته اند درست‌نیست وچون اصل نام قباد در زبان پهلوی کواذ بوده در فارسی قباذ با ذال‌میشود نه قباز با زاء .

ابرقة (اَ بَ رَ قَ ت) اخ. نام آبی در نزدیکی مدینه .

ابرق دآث (اَ بْ رَ قُ دَ آ ث) اخ. نام جائی‌درعربستان.

ابرق ذات ماسل (اَ بْ رَ قُ ذا تِ) اخ . نام کوهی از رمل در عربستان .

ابرق ذی‌الجموع (اَ بْ رَ قُ ذِ لْ جُ) اخ . نام جائی نزدیك کلاب .

ابرق ذی‌جدد (اَ بْ رَ قُ ذی جُ دَ د) اخ. نام کوهی از رمل در عربستان .

ابرق ضیحان (اَ بْ رَ قُ ضَ یْ) اخ. نام کوه رملی در عربستان .

ابرق عمران (اَ بْ رَ قُ عِ مْ) اخ . نام کوهی از رمل در عربستان .

ابرقلیا (اَ بْ رُ قِ لْ) ا. مأخوذ از سریانی و باصطلاح طب قدیم گیاهی‌که بفارسی اسفناج گویند.

ابرق مازن (اَ بْ رَ قُ م ا زِ ن) اخ. نام کوهی از رمل در عربستان .

ابرقو (اَ بَ رْ) اخ. مخ. ابرقوه .

ابرقوه (اَ بَ رْ) اخ . معرب ابرکوه .

ابرقوهی (اَ بَ رْ)ص. منسوب بابرقوه واز مردم ابرقوه .

ابرقوهی (اَ بَ رْ)اخ. شهرت پنج تن از مشاهیر ایران که ازمردم ابرقوه بوده‌اند ۱): ابوالحسن هبة الله بن‌حسن بن‌محمد ابرقوهی فقیه ومحدث بزرگ متوفی در حدود ۵۱۸، ۲) ابوالحسن بن محمد ابرقوهی که فقیه دانشمند و نیکو سیرت بود و باصفهان رفت و در آنجا می‌زیست و تا سال ۵۸۶ در اصفهان بود ، ۳) ابوبکر احمد بن محمد ابرقوهی که از محدثین بزرگ بود و بمکه رفت وآنجا ماند ودر حدود سال ۵۱۰ درگذشت ، ٤) ابو نصیر حسین بن محمد ابرقوهی که وی نیز ظاهراً از محدثین قرن پنجم بوده است ، ۵) ابوالقاسم علی بن احمدابرقوهی وزیر بهاءالدوله پسرعضدالدولهٔ دیلمی .

ابرقویه (اَ بَ رْ ـ یِ) اخ. ضبط دیگری از نام ابرکوه‌معرب ابرکویه .

ابرك (اَ بْ رَ ك)ص. مأخوذ ازتازی بمعنی مبارك‌ تر که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

ابرك (اَ بْ رَ ك) ا . مصغر ابر بمعنی ابرکوچك وابرکم‌وتنك .

ابرك (اَ بَ رَ ك) ا. اسفنج‌که ابر وابرمرده وابرکهن نیز می گویند.

ابرك (اَ بْ رَ ك) ا. مأخوذاز هندی بمعنی طلق که در اصطلاح طب قدیم بکار رفته است .

ابرکابشا (اَ بَ ر) ا. در برخی از فرهنگها بمعنی تار عنکبوت نوشته اند وپیداست کههمان کلمهٔ ابر کاکیاست که‌درست نخوانده اند .

ابرکار (اَ بَ ر)ص‌م . متحیر وحیران وسرگردان وسراسیمه وآشفته (این کلمه در کتاب مجعول دساتیرآمده

واگرجای دیگر هم‌آمده باشد از ابرو کار مشتق شده و بمعنی کسی است که کار او چون کار ابر سرگردانی واز اینجا بآنجا رفتن باشد) .

ابرکافان (َ آ ب ر) اخ. نام قدیمی یکی از جزایر خلیج فارس .

ابرکاکتاب (َ اب َ ر) ا. در بعضی‌از کتابها بمعنی تارعنکبوت نوشته اندو پیداست ابرکا کیارادرست نخوانده‌اند.

ابرکاکیا (َ آ َ ب ر) ا . در اصطلاح طب قدیم بمعنی تنیدهٔ عنکبوت و نسیج العنکبوت که کارتنه وکارتن و کرتنه وتار عنکبوت وکلاش خانه نیز گویند وبرای بند آوردن خون و جلو گیری از آماس زخم و پخته شدن دمل و خیارك بکار می برند و آنرا بخطا ابرکا کیاب و ابرکا کتاب و ابرکا بشاهم خوانده اند .

ابرکاکیاب (َ اب َ ر) ا. در برخی از فرهنگها بمعنی تنیدهٔ عنکبوت وتار عنکبوت و مرادف ابر کا کیا نوشته‌اندوگویا همان کلمهٔ ابر کا کیاست که‌درست نخوانده اند وحتی ابرکا کتاب هم خوانده اند .

ابرکواد، ابرکواذ (َ آ َ ب ر ك) اخ. ابرقباد .

ابرکوباد (َ آ َ ب ر) اخ. ر. ابرقباد.

ابرکوه (َ آ َ ب ر) اخ. نام‌شهری وناحیه ای در شمال استخر که تقریبا درنیمهٔ راه میان یزد واستخر ودر۲۲۹ کیلومتری‌جنوب غربی‌یزدبرسر راه آباده واقعست‌ونام‌آنراابرکویه‌وابرقویه‌وابرقوه وابرقو واورکوه وبرقوه نیز نوشته‌اند و البته پیداست که ابرقوه و ابرقو وبرقو معرب کلمهٔ ابر کوه یا اور کوه فارسیست مشتق از ابر بمعنی بروکوه وکوه بلند یا کوه بالا و یا بالای کوه معنی‌می‌دهد، درزمانهای‌قدیم شهرابرکوه باندازهٔ یك ثلث استخرجمعیت داشته است‌وآنراجزو کوراستخر می‌شمردند و می گفتند تا اصفهان بیست فرسنگ فاصله دارد و آنرا آخر حدود فارس می‌دانستند ومی گفتند از آنجا تا یزد سه فرسنگ یا چهار فرسنگ مسافت است و شهری بوده که باروئی داشته‌و خانهای آن مانند خانهای یزد گنبدی بوده است وهرچند که در اطراف‌شهر درخت کاری و باغهائی نبوده زمین آن حاصل خیز بوده است و ارزاق درآنجافراوان و ارزان بوده و نزدیك شهر تپه ای‌برنگ خا کستر بوده که‌مردم شهر می گفتند بازماندهٔ آتش ابراهیم است وبروایتی دیگر آنرابازماندهٔ تودهٔ آتشی می دانسته اند که کیخسرو درآن رفته تابی گناهی خود را از بدگمانی کیکاوس نسبت بمعاشقهٔ او بازنش که سعدادختر تبع بوده است ثابت کند و بنابر روایت دیگر آنرا بازماندهٔ آتشی که سیاوش در آن رفته است می‌دانسته اند ومردم شهر در قدیم آن را کوه ابراهیم‌می‌نامیده‌اندودر آن زمان‌معمول نبوده است‌که‌با گاودرآنجازراعت کنند وباوجود اینکه گاو درآن‌ناحیه‌فراوان بوده در کشاورزی آنرا بکار نمی‌برده اند ومی گفته‌اند ابراهیم پیمبرایشان را ازین کار منع کرده است و چون باران در آن بسیار کم می باریده این رانیزازاثردعا های‌ابراهیم‌می‌دانسته اند. در قرن هشتم معتقد بوده‌اند که شهر ابرکوه‌را نخست در دامنهٔ کوه‌ساخته‌اند و آنرا بهمین جهة ابر کوه نامیده اند وچون آن شهر قدیم ویران شده شهر کنونی را در میان جلگه ساخته‌اند و در آن زمان ناحیهٔ‌ابرکوه بسیارحاصل خیز بوده و کاریز های فراوان داشته ومیوهٔ بسیارومخصوصاً انار بی‌دانه‌ای داشته‌ومردمان‌آنجا دین‌دار وساده بوده‌اند وبیشتر بکارهای دستی میپرداخته‌اند و در آن زمان معروف بوده است که اگر یهود بدانجا روند پس از چهل روز ناگهان می‌میرند و بهمین جهة در آنجا یهود کم بوده اند و درهمان زمان در ده مراغه‌نزدیك ابرکوه‌سروی بوده است بسیار معروف که میگفتند در ایران سروی مانند آن نبوده و در آن زمان مالیات این ناحیه صد وچهل هزار و چهار صد دینار بوده است .

اما شهر ابرقوه اکنون از آن رونق قدیم افتاده و شهر کوچکی است در ۳۳۵ کیلو متری شمال شرقی بوشهراز توابع یزد که در میان ریگ زاری ساخته شده وهوای گرم و زمین های حاصلخیز دارد و هنوز درخت سرو بسیار کهن معروفی در آنجا هست و زمین‌های آن بیشتراز آب‌کاریزمشروب می‌شود که بعضی ازآنهامسافت بسیاری را می‌پیماید ومحصول عمدهٔ آن تریاك و پنبه و تنباکو وغلات وگلرنگ و روناس و صنعت مهم آن کرباس بافی است ودراطراف شهر ویرانهای قدیم بسیارست و از جمله بناها ی قدیم آن بنائیست بنام گنبد علی که قبرامیر عمیدالدین شمس‌الدوله علی‌هزاراسپ ابن سیف‌الدوله حسن بن نصر بن حسن بن فیروزانست که فیروزان پسرش در۴۴۸ ساخته است وبنای دیگر معروف بقبر پسر حمزهٔ سبز پوش که در آغازقرن ششم ساخته اند و مسجد جامع شهر که قدیمترین قسمت آن از سال ۷۳۸ است ودیگر بنائی معروف بقبر طاوس الحرمین که از قرن هشتم بهمین نام معروف بوده و قبر ملك شهید خلیل الدین حسن بن مجدالدین کیخسرو بن سعد بن سعدالدین منصور بن مجدالدین تاج‌المعالی ابوبکر محمدمتوفی درشب شنبهٔ پنجم جمادی‌الاخرهٔ ۷۱۸ است که در ۹۳ سالگی درگذشته ودخترش عصمةالدین بی بی عایشه‌ملکه‌خاتون که درشب پنجشنبهٔ ۱۷ ذیقعدهٔ ۷۰۷ در گذشته نیز آنجا مدفونست و بنای‌دیگر معروف بگنبدسیدان‌ونیز بنائی معروف بگنبد سیدان گل‌سرخی و باقی مانـدهٔ مسجدی بنام نظامیه که هرسه ازاوایل قرن هشتمست . ابرقوه‌درزمانهای‌قدیم نظر باینکه برسر شاهراه تجارتی یزد وکرمان‌که راه عمدهٔ هندوستان بکشورهای مغرب آسیابوده‌استواقع بوده بسیار ترقی داشته و پس‌از آنکه این‌راه درتجارت متروك‌شده ازاهمیت خود افتاده و ظاهرا افغانها در موقع تسلط برایران درسال ۱۱۳۵ آن‌شهررا قتل عام کرده اند .

ابرکوه (‌َا ‌َبر) اخ . نام قدیم آبادی کوچکی درخراسان نزدیك نیشابور بر سرراه یزدبنیشابور که ۷۰۰ تن جمعیت داشته است .

ابرکوهی (‌َا ‌َبر) ص. منسوب بابرکوه وازمردم ابر کوه .

ابرکویه (‌َا ‌َبرـی) اخ. ضبط دیگری ازنام ابرکوه .

ابرکهن (‌َا ‌َب رکـُـهـُ ن یا کـُ ‌َهـ ن) ام. اسفنج کهابر وابر مرده وابرك نیز گویند .

ابرگردش (‌َابرگـَ ‌َرد ش) صم. آنچه گرد ابربگردد : برق ابرگردش ـ آنچه مانند ابر گردش کند وبتندی ابر سیر کند : اسب‌ابرگردش.

ابرگردشی (‌َابرگـَ ‌َردِ) افم . حالت ابر گردش بودن .

ابرم (‌َاب ‌َرم) ا. مأخوذاز تازی بمعنی نوعی ازبیماری که گیاهی در زبان فارسی‌آمده است .

ابرم (‌َاب ‌َرم) ا. مأخوذ از تازی نام‌گیاهی که‌درپزشکی قدیم‌گاهی بکار برده اند .

ابرم (ا ب ‌َرم)اخ . نام قریه ای درحوالی فرات درسرزمین‌شام.

ابرمادران (‌َابرـدَ) ام. قسمی از حلوا که از قند یا عسل سازند (دربرخی ازفرهنگها ضبط‌این کلمه بفتح اول و دوم و سکون سوم آمده وظاهرا درست نیست) .

ابرمانخانه (‌َابرـن)ام. دربرخی از فرهنگها بمعنی این جهان واین عالم نوشته‌اند وممکنست ارمان خانه بوده که‌درست نخوانده باشند .

ابرمرده (‌َابرمـُردِ)ام. اسفنج‌که ابروابرکهن وابرك‌هم‌گویند.

ابرناك (‌َابر)صم. ابری وابر دار ودارای ابر وپوشیده ازابر.

ابرناکی (‌َابر) افم . حالت ابرناك بودن .

ابرنج (‌ِاب ‌ِرنج) ا. در اصطلاح طب قدیم بمعنی برنج کابلی.

ابرنجن (َاب رن َجن)ام. حلقه‌ای از زر یا سیم که‌بدست وپای کنند و آنکه بدست کنند دست رنجن یادست ابرنجن یادست اورنجن یادست آبرنجن ویادست برنجن و آنکه بپای کنند پای رنجن وپای آبرنجن یا پای اورنجن ویاپای آبرنجن وپای برنجن گویند وظاهرا این کلمه بتنهائی کمتر بکار رفته‌است وآنراابرنجین واورنجن و اورنجین و آبرنجن و آبرنجین و برنجن وبرنجین و رنجن ورنجین هم ضبط کرده‌اند .

ابرنجین(ا َبر َن)ام.ر.ابرنجن.

ابرنی (َا َبر) ا. مأخوذ از سریانی در اصطلاح طب قدیم نام گیاهی که آنرا لوف‌الصغیر گویند .

ابرو (ا َب) ا. برجستگی کمانی بالای کاسهٔ چشم وزیر پیشانی که موی دارد . در شعر فارسی ابرورا بچیزهای بسیار تشبیه کرده اند کـه معروف ترین آنها بدین قرارست : کمان‌خانه ، کمان ، خم ، طاق ، محراب ، قوس ، طغرا ، نون ، نون وارون یا واژون ، نون قوسی، سورهٔ نون ، طاق مردانه ، طاق شکسته ، هلال ، ماه نو ، ماه یکشبه ، تیغ ، تیغ باز، تیغ آخته ، مقراض،چوگان، کمان سیه توز ، کماندار ، نـاخن ، کلید ، یل دود ، قبله ، قبله‌نما،مصرع ، مطلع ، بیت ، شاه بیت ، مد ، رحل، رحل آبنوسی ، سایه ، بال هما ، بال شاهین ، صیقل ، ترازو ، شاهین‌ترازو ونیز صفات بسیار برای ابروآورده‌اند که معروف‌ترین آنها بدین قرارست : کج ، کژ ، کمانی ، قوسی ،بلنداقبال، تلخ ، زرین ، دلارای ، دلگشای ، دلفریب، شوخ، پرعتاب، عشوه‌ساز،پرخم، پرچین ، کینه توز ، سبک دست ، سر گران ، رسا ، سیه تاب ، سیاه تاب ، عنبرین، مشکین،مشکین مثال ،عیارپیشه، دزد ، کمر بسته ، تیغ بار ، تیغ‌زن ، محرابی ، قبله نما ، قلمی،طغرانویس، خانه افشان . ابروی ترش ، ابروی تلخ = ابروی درهم کشیده . ابروی شام ، ابروی زال زر ، ابروی فلك = ك. از ماه نو و هلال . ابروی کشیده = ابروی بلند ودراز .ابروی پیوسته = ابروئی که در میان‌آن‌فاصله نباشد . ابروی مردانه = ابروئی که دلیل مردانگی باشد . ابروتنگ کردن، ابرو نازك کردن = تکبر کردن و ناز کردن . ابروبهم‌کشیدن = جمع‌کردن پوست پیشانی چنانکه ابروان چین خورده شوند . ابرو جنبانـدن یـا جنبانیدن ، ابرو زدن = با ابرواشاره کردن ورضا دادن . ابرو چیدن = درهم کشیدن ابرو . ابروگشادن = بشاش و خوشروی بودن ـ با ابرو اشاره‌کردن ورضا دادن . ابروزدن ، ابرو انداختن = بالا وپائین‌بردن‌ابرو در موقع رقص . ابرو درهم کشیدن = خشم‌کردن واخم کردن . ابروترش کردن = روی‌ترش‌کردن‌وعبوس‌کردن. ابروچین دادن = ابرو درهم‌کشیدن، ابروبلندکردن،ابروکشیدن،ابرونمودن، خم‌ابرونمودن = ك. ازنمودارشدن. ابرو کشیدن = نقش کردن ابرو در نقاشی ـ پررنگ کردن‌وآرایش دادن ابرو در آرایش زنان . ابرو بهم در کشیدن ، گوشهٔ‌ابروترش کردن ، ابرو گره کردن ، ابرو گره زدن ، ابرو کج کـردن ، ابرو چین دادن ، ابروچین کردن = ك. از خشم گرفتن و روی ترش کردن . چین گرفتن ابرو ، گره شدن یا گره‌گشتن‌ابرو، چین شدن یـا چین گشتن‌ابرو = بهم درکشیده شدن ابرو . ابروجستن،ابروجهیدن ، ابرو پریدن = پیدا شدن اختلاج درابرو . ابروی‌تنگ ، ابروی‌پیوست = ابروی پیوسته . ابروی زرین = ابروئی که موهای آن بور باشد . ابروی‌طاق = ابروی بی‌نظیر وبی‌مانند . ابروی بلند = ابروئی که طول آن بسیار باشد . ابروی تنك = ابروی‌کم‌مو . ابروی پرپشت = ابروی‌پرمو . تلخ‌ابرو = کسی‌که‌همواره ابروی او درهم کشیده باشد. چار ابرو، چهار ابرو = کسی

که ابروهای پرموداشته باشد . زرین ابرو = کسی که موهای ابروی او بور باشد . خط ابرو = خطی که دربرابر چندرقم وچندجمله یا چندحرفی که برابر ومساوی یامشترك باشند بکشند بدین گونه: { . زیرابروبرداشتن، زیرابروگرفتن = موی زیادی ابرورا کندن . عاشق چشم وابروی کسی بودن = دلدادهٔ زیبائی کسی بودن . مث : خواست ابرویش رابکشد چشمش را کور کرد = خواست کار را بهتر کند خراب تر کرد . کاری که چشم می کند ابرو نمی کند = هرچیزی وهرکسی برای کاری مخصوص خوبست . وسمه بر ابروی کور = کاربیهوده .

ابروان (اَبرَ) اج. ج ابرو. ك. ازصبح وعصر .

ابرودشاه ، ابرودشاه (اَب) اخ. بنابرروایات ایرانی نام پسر ششم خسروپرویز که اپرودشاه واپروز شاه وافرودشاه هم نوشته‌اند .

ابروز (اَب)اخ . نام کوهی درنزدیکی همدان که برخی از فرهنگ نویسان هم کوه البرز دانسته اند .

ابروصنام (اَب ـ صَ) ام. نام گیاهی که آنرا لفاح و یبروج الصنم نامند و ابرو صنم و ابروی صنم هم نوشته اند .

ابروصنم (اَب ـ صَ نَ م) ام. ر. ابرو صنام .

ابروطاق (اَب) ص م. دارای ابروی بی نظیر ویکتا .

ابروطاقی (اَب) افم. حالت ابرو طاق بودن .

ابروفراخ (اَب ـ فَ) صم. دارای ابروی فراخ وگشاده و چین نا خورده . مج . خوشروی و گشاده روی وتازه روی وشکفته روی . خوشدل ـ خوش منش ـ سخی وکریم وبا همت .

ابروفراخی (اَب ـ فَ) افم. حالت ابرو فراخ بودن .

ابروق (اَب) اخ . نام جائی در دیار روم که زیارتگاه مسلمانان ونصاری بوده است .

ابروکمان (اَب ـ کَ) صم. دارای ابروی کمانی وابروئی چون کمان ، کمان ابرو .

ابروکمانی (اَب ـ کَ) افم. حالت ابرو کمان بودن .

ابروکن (اَب ـ کَ ن) ام. منقاشی که برای کندن موی ابروست.

ابروگشادگی (اَب ـ گُ ـ دِ) افم . حالت ابروگشاده بودن .

ابروگشاده (اَب ـ گُ ـ دِ) صم. دارای ابروئی گشاده وچین ناخورده . مج . خوشحال وخوشروی وخوش محضر .

ابرون (اَب) ا . ماخوذ از یونانی در اصطلاح پزشکی قدیم نام گیاهیست که آنرا دایم الحیوة و حی العالم وهمیشه بهار نیز گویند و آن گیاهیست همیشه سبز و در بیشتر کوهها میروید ساقش بقدر زرعی و گاهی بیش از آن و بستبری انگشت مهین ورطوبتی دارد که بدست میچسبد وبرگش مانند زبان وباریك ورطوبت دار وگلش سفید مایل بزردی وبستانی آن بهتر از کوهیست ونوعی از آن در سنگلاخ می روید و در جاهائی که سایه داشته باشد وشاخهای آن نازك و از یك جا بیرون می آید وپرازبرگهای کوچك وپر آبست وبقدر یك شبرست وگل آن کوچك وزرد مایل بسرخی و تخمش مانند تخم خبازیست و در باغهای اصفهان بسیارست و نوعی دیگر از آن در قد وبرگ مانند خرفه است وبرگ آن پرز دار و غبار آلودست و آنرا در طب مورد استعمال بسیار بوده است .

ابرونتن (اَب رو نَ تَ ن) فل . از کلمات هوز وارش و بگفتهٔ فرهنگ نویسان در زبان زند و پا زند بمعنی مردن وفوت کردنست .

ابروهلال (اَب ـ هِ) صم. دارای ابروئی کمانی ماننده هلال،

هلال ابرو .

ابرو هلالی (اَ بْ ـ هِ) افم. حالت ابرو هلال بودن .

ابروی (اَ بْ) ا. ابرو .

ابروی (اِ بْ رُ یِ)اخ. قصبه‌ای در فرانسه در ناحیهٔ آلیه ودر شهرستان من‌لوسون درکنار رودسیول که برود آلیه می‌ریزد دارای ۱۵۶۰ تن جمعیت .

ابرویز (اَ بَ رْ) اخ. ضبط تازی کلمهٔ پهلوی ابهرویز لقب خسرو دوم پادشاه ساسانی که درزبان فارسی پرویز شده است .

ابروی صنم (اَ بْ ـ صَ نَ مْ) ام. ر. ابرو صنام .

ابرویون (اَ بْ) ا.ماخوذ از یونانی باصطلاح طب قدیم نام داروئیست که بیشتربنام‌اشپه‌معروفست.

ابره (اَ بْ رَ) ا. روی جامه که آنرا روه ورویه و اوره هم گویند در مقابل پشت آن که آستر گویند . مج. روی ورویهٔ هرچیز.

ابره (اُ بَ رْ) ا. مخ . آهو بره و هوبره (درضرورت‌شعری این کلمه بتشدید باء هم آمده است) .

ابره (ا بَ رِ)ا.میوهٔ نورس وتازه رس ونوبرو نوباوه .

ابره(اَ بْ رِ) ا. اسفنج که‌ابرو ابرك و ابرمرده و ابرکهن هم گویند (این کلمه مصغرابرست) .

ابره (اِ بَ رَه)ص. مأخوذ ازتازی بمعنی سفید شفاف وسرخ که گاهی درفارسی بکار رفته .

ابره (اِ بَ رَه) ا. مأخوذاز تازی بمعنی سوزن و هر چیز تیز که گاهی درفارسی بکاربرده‌اند .

ابرهام (اَ بَ رَ) اخ. ضبط دیگری ازنام ابراهیم .

ابرهام (اَ بَ ر) ا. در برخی از فرهنگها بمعنی طبیعت‌واصل وجوهر نوشته‌اند ودرین تردیدست .

ابرهام (اَ بَ ر) اخ. در بعضی ازفرهنگها نام فرشته‌ای دانسته اندکه تدبیر کنندهٔ عالمست ودرین نیز تردیدست .

ابرهه (اَبَرَهَ) ا. نام پرنده ای بسیار کوچك .

ابرهه (اَ بْ رَ هَ) اخ . ضبط کلمهٔ ابراهیم بزبان حبشی نام یکی از مردم حبشه که اشرم‌لقب داشته وحکمران یمن از جانب حبشه بوده است ودر اواسط قرن ششم میلادی می‌زیسته . وی نخست زر خرید یکی ازرومیان شهرادولیس‌بوده و در راس قیامی برالا اصبحا پادشاه حبشه قرار گرفت واسیمیفئوس راکه درآن زمان حکمران یمن بود دستگیر کرد که نام اورا در کتیبه های تازی سمیفع‌نوشته اند وسپس چندبار سپاهی‌را که بجنگ او فرستادند شکست داد ولی پس از مرگ پادشاه حبشه‌راضی شد بجانشین او خراج‌دهدوبدین گونه او رابنیابت پادشاه اختیار کردند و آغاز پیشرفت اورا سال ۵۳۱ میلادی دانسته اند که درآن سال اسیمیفئوس هنوز حکمران یمن بوده . بنابر مآخذ تازی وی با سرداری ارياط نام که پادشاه حبشه بجنگ اوفرستاده‌است زدو خوردکرده و سرانجام با آن‌پادشاه‌صلح کرده‌است واینکه در شرح‌شهادت آرطاس یکی‌از شهدای نصرانی نوشته اند که در سال ۵۲۵ بلا فاصله پس‌ازتصرف‌یمن‌پادشاه حبشه آبرامیوس راکه‌ازدین داران‌ترسا بوده بنیابت سلطنت اختیار کرده‌است ومراد از آبرامیوس همین ابرهه است درست نمی آیدواحتمال می‌رود که‌این نکته مردود باشد . اتفاقا اطلاعاتی‌در باب ابرهه بدست‌آمده‌وآن کتیبه‌ایست معروف بکتیبهٔ سد که در عربستان کشف شده ودرآن کتیبه ابرهه‌را امیر دست نشاندهٔ پادشاه‌حبشه‌وسباوریدان وحضر موت و یمنات (یعنی سرزمین یمن) وتازیان کوهستان و کنار دریا نامیده اند . بنابرین کتیبه مهم ترین واقعهٔ حکمرانی او اینست که در سال ۶۵۷ (که برابر با سال ۵۴۲ یا ۵۳۹ میلادی باشد) یك عده سفیرانی در

مآرب بوده‌اند واز آن‌جمله سفیران‌دو دولت بزرگی که رقیب یك دیگربوده اند یعنی دولت بیزانس‌ودولت ایران. چون درسال ۵۴۰ میلادی‌جنگ سختی در میان این دو دولت در گرفت هر چند که‌امپراطور بیزانس کوشید اورا بخود جلب کند ابرهه درین‌جنگ وارد نشد . اما پس از چندی او را وادار کردند بایران حمله کردوبزودی دست از آن کار کشید . بنابرین‌آنچه داستان در زبان تازی هست‌ودر مورد مطالبی که در سورة الفیل‌قرآن (سورهٔ۱۰۵) آمده است مفسرین گفته‌اند و در بارهٔ حمله ایست که‌بمکه و خانهٔ کعبه کرده ونتیجه ای‌نبرده‌است می بایست مربوط بهمین لشکرکشی باشد کــه می بایست پیش از سال ۵۷۰ میلادی روی داده باشد . گذشته ازین مطالبی که در قرآن هست در نثرتازی روایتی هست که در آن زمان بیماری آبلــه جهانگیر شده بود ومی‌توان تصور کرد که شیوع همین‌بیماری‌باعث بازگشت ابرهه شده یا لااقل بهانه بدست او داده است که ازین لشکرکشی دشوار دست‌بکشد . سالی را که این واقعه رخ داده و آنرا بمناسبت فیلی که ظاهراً ابرهه باخود آورده بود عام الفیل یا سال فیل نامیده‌اند بنا بر حسابی که نویسندگان بعد کرده‌اند سال ۵۷۰ میلادی دانسته‌اند وهمان‌راسال‌ولادت رسول میدانند ولی این ایراد هست که درین صورت در میان این واقعهٔ حملهٔ بمکه وتصرف جنوب عربستان بدست سپاهیان ایران در سال ۵۷۰ دیگر مجالی برای بازماندهٔ سلطنت‌ابرهه وجانشینان او نمی‌ماند وحال آنکه‌پس از واقعهٔ‌مکه‌او وپسرانش مدتی‌پادشاهی کرده‌اند . از طرف دیگر عقیده دارند که آنچه در بارهٔ حملهٔ تبع نامی‌بمدینه گفته‌اند فی‌الحقیقه مربوط بوقایع‌پیش از لشکرکشی ابرهه است . اما آنچه نویسندگان‌یونانی وتازی دربارهٔ ابرهه گفته‌اندکه عیسوی بوده بوسیلهٔ همان کتیبه‌ای که ذکر شد ثابت میشودزیرا که آغاز آن کتیبه ثنای اب وابن و روح القدسست وپیداست‌که‌وی‌مذهب تثلیث‌داشته‌وقائل‌بثالوث‌بوده‌است‌ودرین کتیبه ذکری از کلیسیای‌مآرب هست‌که وابسته بکلیسیائی بوده که ابرهه در شهرصنعا ساخته‌است وآن بنا بر گفتهٔ تازیان بنای بی نظیری بوده است . اما مورخین تازی معمولا سه تن‌بنام ابرهه‌ازپادشاهان یمن ذکرکرده اند: ۱) ابرهة بن‌الحارث‌که‌گویند ذوالمنارلقب داشته ، ۲) ابرهة بن الصبا که اورا بعلم ودانائی شهره میدانند ، ۳) ابرهة ابن الاشرم حبشی که همان ابرههٔ سابق‌الذکر باشدوگویندکنیهٔ‌او ابویکسوم بوده و اورا رئیس اصحاب‌الفیل و ذوالفیل وسپاه اورا اصحاب‌الفیل نام داده‌اند وگویند در آن سال بی‌جنگ وغلبه شهر مکه را گرفت‌وخواست‌خانهٔ کعبه را خراب کند ولی مرغان‌ابابیل گروها گروه پرواز آمدندوسنگ‌ریزها (سجیل)برسرآن‌سپاهیان‌باریدندوآن‌سنگ ریزها برسرهرآدمی‌وفیل‌که‌میرسیدآنرامی کشت‌وابرهه ناچارباز گشت وشهرمکه‌و خانهٔ کعبه ویران نشد وسبب اینکه می خواست کعبه را ویران کند این بود که درصنعا (که در بعضی کتابها بخطا صفا ضبط کرده اند) کلیسیائی ساخته بود یابروایت دیگربت‌خانه ای ساخته بود که آنرا افلیس نام گذاشته بود و هرچه می‌کردکسی‌بپرستش‌آن‌نمی گرائید اندیشید که اگر کعبه را ویران کند مردم بپرستش آنجا می روند و بهمین جهة بمکه حمله برد وبروایت دیگرگفته اند هنگامی که بویران‌کردن‌مکه میرفت در راه بمرد و هرکه قبرا ورامی بیند بی‌اختیارسنگ برآن‌می‌زند.

ابرهیم (ِاب رَ) اخ . ضبط دیگری ازنام ابراهیم .

ابرهیمیه(ِاب رَه یم یَ ی) ا . مخفف ابراهیمیه نوعی از آش .

ابری (َاب) ص . منسوب بابر ــ ابردار ودارای‌ابر ــ مانند ابر. کاغذ ابری‌یا ابری کاغذ = کاغذکلفت

وبراقی که سابقا از کشمیر می آوردند و ظاهرا چون در جرم آن سایه و روشنی مانند ابر بوده است ابری می گفته‌اند ـ کاغذ رنگارنگ که لکه های نامنظمی مانند لکه‌های ابر داشته باشد و بیشتر در پشت جلد کتابها یا در اندرون جلد برای زیبائی می‌چسبانند و آنرا درقدیم با آب شنبلیله رنگ‌میکردند یا آنکه رنگ را دوچربی می ریختند چنانکه امواجی فراهم می شد و کاغذ را در آن‌می‌انداختند وبدین گونه رنگ می کردند.

ابری (ٓاب) ا. مأخوذ از تازی بمعنی سوزنگر و سوزن فروش که گـاهی‌درزبان‌فارسی بکار رفته‌است.

ابری (ٓاب) اخ. شهرت چهارتن‌ازمشاهیر محدثین :۱)ابوالقاسم عمربن منصور بن یزید ابری بغدادی از محدثین معروف قرن سوم ، ۲) ابو علی حسن بن محمد بن عبدالله بن‌عبد السلام بن بندارمعبر اصفهانی‌معروف بابری از محدثین معروف همان زمان، ۳) ابو نصر احمدبن فرخ بن عمرو دینوری ابری ازمشاهیر محدثان بغداد متوفی درجمادی‌الاولی ٥٠٦ ومدفون درباب رز بغداد، ٤) دختر او معروف بینت الابری که خوش نویس‌معروف بود واز نزدیکان خلیفه المتقی‌لامرالله واورا کاتبه‌می‌خواندواونیزازمحدثان‌بود.

ابریج (اِ ب) ا. مأخوذاز تازی بمعنی شیر زنه که گاهی درزبان فارسی بکار برده‌اند.

ابریز (اِ ب) ا. مأخوذاز تازی زرناب وطلای خالص که گاهی در زبان فارسی‌بکار رفته است‌وبیشتر دراصطلاح طب‌قدیم معمول‌بوده‌است.

ابریسکی (ٓاب ری س) ا. نوعی از رخت و برگ اسب که ظاهراً از نام کسی آمده است.

ابریسم (اِ ب . یا ٓاب . سَ م) ا. معرب کلمهٔابریشم‌فارسی که در زبان فارسی هم‌گاهی‌بکاررفته.

ابریسمی (ٓاب یا اِ ب . سَ) ا. مأخوذ از تازی‌بمعنی‌ابریشم فروش و ابریشم کار وکسی که جامهٔ ابریشمی بفروشدوگاهی درزبان‌فارسی بکار رفته است.

ابریسمی (ٓاب یا اِ ب . سَ) اخ. نام‌دوتن‌ازبزرگـان‌محدثان ایران :۱)ابو نصر احمدبن‌محمدبن‌احمد ابن‌حسین‌ابریسمی ازمردم نیشابور که سفری ببغداد و از آنجا بحج رفته و در بازگشت در بغداد در ربیع‌الاول ۳۷۱ درگذشته‌است ،۲) پسرش‌ابوبکر ابریسمی نیشـابوری که وی نیز از محدثان معروف بوده است.

ابریشم (ٓاب ری شَ م یا شُ م) ا. تاری ورشتهٔ نازك وبراقی که کرمی مخصوص آنرا می‌تند که‌آنرا کرم‌پیله یاکرم‌قزیاکرم‌ابریشم‌یانوغان می‌نامند و آنرا اوریشم و افریشم و وبریشم هم می‌گویند ـ پارچه‌ای که‌از آن ببافند ـ جامه‌ای که از آن پارچه بدوزند ـ تاری ازابریشم که برسازها بندند ودر مقام اتساع بمعنی هرگونه تاروزه ساز و سازهای زه دار هم گفته‌اند ـ ابریشم‌خام = ابریشم نپخته. کژابریشم‌یا کجابریشم = کرك‌ابریشم و ابریشم درشت که لطیف نباشد. لاس ابریشم = آنچه پس از رشتن‌و تابیدن‌ابریشم‌باقی‌ماند ودیگرقابل‌تابیدن نیست . کرم‌ابریشم = کرمی‌که‌ابریشم می‌تند و آن را کرم پیله و کرم قز و نوغان نیز میگویند . ابریشم مصنوعی = ماده‌ای که از سلولوز میسازند و مانند ابریشم است . ابریشم زدن = ك.ازساززدن. ابریشم زر = ك. از ستاره . ابـریشم کشیدن = ك. از چیزگرانبها کشیدن و با خود بردن . ابریشم مقرض = ابریشمی که‌بمقراض ریزه ریزه‌کنند.در شعر فارسی معمولا ابریشم را بتنهائی بمعنی‌ساز آورده اند. پرورش کرم‌ابریشم که آنرانوغان‌داری هم می گویند وبرای بدست آوردن ابریشمیست که کرم پیله یا نوغان‌آنرا می‌تند یکی از وسیع ترین صنایع و یکی از مهم ترین‌قسمت های‌کشاورزی

امروزست. کرم ابریشم را نخست در چین پرورش‌داده وتخم آنرا کــه در کشاورزی تخم نوغان می نامند از چین بکشورهای دیگر برده وظاهرا زودتراز کشور های دیگر بایران آورده اند و در ایران در زمان صفویه وقتی رواج بسیار داشته ودرهمهٔ جاهای ایران که آب وهوای‌معتدل دارد مخصوصادر نواحی‌مرکزی‌ایران‌وخراسان‌وکاشان‌ویزد پرورش کرم‌پیله‌معمول بوده‌است ولی پس از آن تنزل بسیار کرده و درقرن گذشته منحصر بگیلان شده است و باز دوباره درچند سال گذشته‌رو بترقی و توسعه می رود . در کشور های دیگر مخصوصا در فرانسه وایتالیا و اسپانیا صنعت ابریشم‌بافی‌یکی ازصنایع‌مهمست ودرفرانسه مراکز عمدهٔ آن شهر لیون وشهرسنت‌اتین‌است‌وپارچهای‌ابریشمی لیون ونوار های ابریشمی سنت اتین معروفست ودر آسیا مهم ترین کشور هائی که ابریشم در آن بعمل می آید چین و ژاپونست .

ابریشم (َابـشَم)اخ.رودی‌در خراسان که آنرا قراسوهم‌می نامند.

ابریشم (اَبـشِم) اف . دربرخی از فرهنگها بمعنی گنگ شدن آمده ودرین تردیدست .

ابریشم‌باف(َابـُشم)ام. کسی‌که‌کار او بافتن‌چیزهای‌ابرشمیست.

ابریشم‌بافی(َابـشُم)افم. کارو پیشهٔ ابریشم‌باف ـ حالت‌ابریشم باف بودن ـ دکان ابریشم باف .

ابریشم‌تاب(َابـش م)ام. کسی‌که کار اوتاب دادن وتافتن تار های ابریشم باشد .

ابریشم‌تابی (َابـشُم) افم . حالت‌ابریشم تاب بودن ـ کارو پیشهٔ‌ابریشم تاب ـ دکان ابریشم‌تاب.

ابریشم‌زن (َابـَش‌یاش‌ُم َزن) ام. ساز زن وابریشم نواز .

ابریشم‌زنی (َابـَش‌یاش‌ُم َز) افم . حالت ابریشم زن بودن ـ کار وپیشهٔ ابریشم زن .

ابریشم‌سوار (َابـَش یا ش مَس) صم. زخمه زن (درساز).

ابریشم‌سواری (َابـَش‌یا ش مَس)افم. حالت‌ابریشم‌سوار بودن.

ابریشم‌فروش (َابـ ش یا شُمف)ام. کسی‌که‌کاراوفروختن ابریشم باشد .

ابریشم فروشی (َاب ـ شَ یاش‌ُم‌فُ) افم . حالت ابریشم فروش بودن ــ کار و پیشهٔ ابریشم فروش ــ دکان ابریشم فروش .

ابریشم‌کار(َاب ـ شُ م) ام . ترکیب نا درستیست بتقلید از زبان فرانسه که گاهی بمعنی کسی که کار او پرورش کرم ابریشم باشد آورده اند .

ابریشم‌کاری (َابـش م) افم . ترکیب نا درستیست بتقلید از زبان فرانسه بمعنی حالت ابریشم کار بودن وکار وپیشهٔ ابریشم کار .

ابریشم‌کشی (اَب ـشُ م کَ) افم. عمل ابریشم کشیدن از کرم ابریشم .

ابریشم‌گر (اَب ـ شَ یا شُ م گَ ر) ام. ابریشم باف و ابریشم تاب .

ابریشم‌گری (اَب ـ شَ یا شُ م گَ) افم . حالت ابریشم گر بودن ـ کار و پیشهٔ ابریشم گر ـ دکان ابریشم گر .

ابریشم‌گیری (اَب ـ ش ُم) افم. عمل‌ابریشم‌گرفتن ازکرم ابریشم.

ابریشم نواز (اَب ـ شَ یا شُ م نَ) ام . ساز زن و ابریشم زن .

ابریشم نوازی (اَب ـ شَ یا شُ م نَ) افم. حالت‌ابریشم نواز بودن ـ کار وپیشهٔ ابریشم‌نواز.

ابریشمی (اَب ـ شَ یا شُ)ص. منسوب‌بابریشم‌ـ ساخته‌شده وبافته‌شده ازابریشم‌ـ از جنس‌ابریشم.

ابریشمی (اَب ـ شَ یا شُ) ا . کرم پیله وکرم ابریشم و کرم قز که ابرشمی هم آمده است .

ابریشمی (اَ بِ ـ شَ یا شُ) ا. ابریشم فروش که ابرشمی هم آمده است ـ کسی که جامهٔ ابریشمی بفروشد.

ابریشمین (اَ بِ ـ شَ یا شُ) ص. ابریشمی.

ابریشمینه (اَ بِ شَ یا شُ ـ نِ) ا. هرچه از ابریشم بافته باشند وآنرا که از ابریشم درشت بافته باشند کژینه گویند (مشتق از ابریشم مانند پشمینه از پشم وسیمینه وزرینه ازسیم وزروماند آن).

ابریق (اِ بْ) ا. معرب کلمهٔ آبریز فارسی بمعنی آفتابه که در فارسی هم گاهی بکار رفته است.

ابریق دار (اِ بْ) ا م. آفتابه دار.

ابریق داری (اِ بْ) افم. حالت ابریق دار بودن ـ کار و پیشهٔ ابریق دار.

ابری کاغذ (اَ بِ ـ غَ ذ) ام. کاغذ ابری. ر. ابری.

ابریم (اِ بْ) اخ. شهری در نوبه در کنار رود نیل در ۱۲۰ میلی جنوب اصبها که در سال ۹۲۳ سلطان سلیم آل عثمان هنگام فتح مصر آنجارا گرفت.

ابریمون (اَ بْ) ا. مأخوذ از سریانی دراصطلاح طب قدیم گیاهی که آنرا ایرسا گویند.

ابرین (اَ بْ) اخ. نام قریه‌ای از آن بنی سعد در بحرین در ناحیهٔ الاحساء ـ نام شهری در بلاد عمالیق ـ نام قریه ای نزدیك حلب ـ نام توده ای از ریگ در یمامه (این کلمه را بضم اول هم ضبط کرده‌اند).

ابرینق (اِ بْ رِ ی نَ ق) اخ. معرب کلمهٔ ابرینه نام قریه‌ای در مرو (ضبط این کلمه را بعضی بفتح همزه و سکون باء هم نوشته اند).

ابرینقی (اِ بْ رِ ی نَ) ص. منسوب بابرینق وازمردم ابرینق. ر. ابرینق.

ابرینقی (اِ بْ رِ ی نَ) اخ. شهرت سه تن ازبزرگان محدثین ایران: ۱) ابوالحسن علی بن محمدبن دهان ابرینقی از فقیهان صالح و نیکو سخن و دانشمند بود در حدود ۴۴۰ ولادت یافته ودر برقدن که شهر کوچکی در طرف وادی مرو بوده در شوال ۵۲۳ درگذشته است، ۲) ابو علی حسن ابن احمد طائی ابرینقی که در علم نحو وفصاحت همدست داشته‌ازمحدثین قرن سوم، ۳) ابو عبدالرحمن حصین بن مثنی ابرینقی مروزی از محدثین قرن سوم.

ابرینه (اِ بْ رِ ی نِ) اخ. نام قریه‌ای در مرو که ابرینق معرب آنست (این کلمه را بفتح همزه هم ضبط کرده‌اند).

ابریه (اِ بْ رِ ی یِ) اخ. مردابی در کنارهٔ ساحل عاج که عمیق وقابل کشتی رانیست وبندر آبیجان در در آن واقعست.

ابزار (اَ بْ) ا. ضبط دیگری از کلمهٔ افزار واوزار.

ابزار (اَ بْ) اج. مأخوذ از تازی جمع بزر که گاهی درفارسی هم استعمال شده است ولی بزور بیشتر معمولست.

ابزار (اَ بْ) ا. توابل و ادویه وسبزی وهر چه برای خوش‌طعم کردن وخوشبوی کردن خوراك در آن ریزند (فرهنگ نویسان عموماً این کلمه را مأخوذ از تازی و جمع بزر دانسته‌اند زیرا که در زبان تازی ابزار در همین مورد بکار میرود ولی چنان می‌نماید ابزاری که در زبان فارسی درین مورد بکار میرود همان کلمه‌ایست که مرادف افزار واوزارست زیرا که ابزار لغت عامیست که همه‌گونه‌وسایل ومتعلقات ومخلفات هم معنی میدهد و این تصادف دراستعمال کلمهٔ مفردفارسی درین معنی وکلمهٔ جمع تازی در همین معنی باعث شده‌است که فرهنگ‌نویسان ابزار باین معنی را مأخوذ از تازی دانسته‌اند).

ابزار (اَ بْ) ا. فرهنگ

نویسان بمعنی نوعی از زردك وهویج
یا قسمی از شلغم و زردك نوشته اند
ولی در کتابهای پزشکی قدیم که این
کلمهمعمول بوده‌است نوشته‌اندگیاهیست
که ساق نازك و شکننده دارد و در
انتهای ساق آن برگها بهم پیچیده‌است
بجای گل ودر بهار درجاهای سردسیر
وسایه‌دار ونمناك یا جائیکه مدتی آب
در آن ایستاده باشد میروید ودر بغداد
وموصل آنرا در شیر میپزند ومیخورند
واندکی تلخ‌وتندست وشبیه بهلیونست
وآنرا در طب قدیم برای تحریك باه
وعصارهٔ آنرا برای فرو نشاندن اورام
بکار میبرده‌اند .

ابزار (اَ ب) اخ . نام
قریه‌ای در دو فرسنگی نیشابور .

ابزار (اَ ب) ا. ماخوذاز
زبان مردم شام و در اصطلاح طب
قدیم گیاهی که آنرا سورنجان‌گویند .

ابزارالقطه (اَ ب ز ا ر
ل ق ط ط ه) ا. ماخوذ از لغت
مغربی وباصطلاح طب‌قدیم گیاهی که
آنرا ابرون صغیر هم میگویند .

ابزاردان (اَ ب) ا م .
ظرفی که ابزاروادویه وتوابل ومانند
آن در آن ریزند (مرکب از ابزار و
دان . ر. ابزار) .

ابزاری (اَ ب) ا. مأخوذ
از تازی بمعنی تخمه فروش که گاهی
در زبان فارسی هم بکار رفته است .

ابزاری (اَ ب)ص. منسوب
با بزار وازمردم ابزار نیشابور .

ابزاری (اَ ب) اخ. شهرت
پنج تن از بزرگان محدثین : ۱) ابو
عبدالله محمد بن یزید بن علی‌بن جعفر
ابن‌محمدبن‌مروان بن‌راشدابزاری‌مولی
معاویة بن اسحق‌انصاری از مردم‌بغداد
که در آنجا ولادت یافته و در آنجا
می‌زیست وسپس بکوفه رفت‌وآنجامانده
ودر صفر ۳۷۷ در گذشت ، ۲) حامد
ابن‌موسی بن منصور ابزاری از مردم
ابزار نیشابور از محدثین قرن سوم ،
۳) ابو جعفر محمد بن سلیمان‌بن‌محمد
ابن موسی بن منصور ابزاری‌نوادهٔ‌برادر
حامد بن موسی که کرامی مذهب واز
مذکرین کرامیان بود متوفی در صفر
۳۴۸، ۴) ابوعبدالله بن الحصین ابزاری
ملقب بمنقار از مردم بغداد متوفی در
جمادی الاولی ۲۹۵ ، ۵) ابو اسحق
ابراهیم بن احمد بن محمد بن رجا
ابزاری وراق از مردم ابزار نیشابور
که اونیزازمحدثین قرن چهارم بوده و
درنیشابور ونسامیزیسته وسفری بعراق
وشام کرده است ودر ۵ رجب ۳۶۴
در۹۶سالگی یا۹۷سالگی درگذشته است.

ابزاریون (اَ ب ز ا ر ی
ی و ن) اخ. گروهی از محدثین‌که
از ابواسحق ابزاری روایت کرده‌اند.

ابزج(اَ ب زَ ج)ص. مأخوذ
ازتازی بمعنی‌سینه برآمده‌و پشت درآمده
که گاهی در فارسی بکار رفته است .

ابزر (اَ ب زَ ر)اخ. کوهی
نزدیك همدان که تقریباً ۱۵۰فرسنگ
از مغرب اصفهان مسافت دارد .

ابزر (اَ ب زَ ر) اخ. نام
قدیم شهرکوچکی که درناحیهٔ‌کازرین
در فارس‌ودرکنار رود زکان در
گرمسیر بوده ودرختان خرما داشته و
آنرا برای امتیاز از ابزر دیگری‌ابزر
کازرین می‌گفته‌اند .

ابز قباد ، ابز قباذ (اَ ب
ز ق) اخ. در بعضی از کتابها نام
ناحیه‌ای مجاورمیسان ودست میسان و
یا نام ناحیهٔ ارجان یا ارغان نوشته
اند وپیداست که همان کلمهٔ ابر قباد
است که‌درست‌نخوانده‌اند .ر. ابرقباد.

ابزمو (اِ ب ز) اخ . نام
قریه‌ای در ناحیهٔ جبل سمعان در سر
زمین حلب .

ابزن (اَ ب یا اِ ب یا اُ ب)
ا. معرب‌کلمهٔ آبزن‌فارسی که‌دراصطلاح
طب‌قدیم گاهی‌بهمین‌معنی‌بکاررفته‌است.

ابزیدن (اَ ب ز ی دَ ن)
فم. پرکردن وانباشتن (ابزین،ابزید).

ابس (اَ ب س) ا. ماخوذ
از تازی بمعنی قحط‌که گاهی‌درفارسی
بکار رفته است .

ابس (اِ ب س) ص. مأخوذ از تازی بمعنی بد ودرشت که گاهی در فارسی بکار رفته است.

ابس (اَ ب س) اخ. نام شهری.

ابسار (اَ ب) ا. بعضی از فرهنگ نویسان بمعنی سنگ فسان و سنگ چاقو نوشته اند و ظاهراً کلمهٔ ابسانست که درست نخوانده‌اند.

ابسار (آ ب) ا. ضبط دیگری از کلمهٔ افسار.

ابسار (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل‌خراشیدن‌وخراش که گاهی در فارسی بکار رفته‌است.

ابسارا (اِ ب) اخ. یکی‌از جزایر کوچك یونان در شمال غربی وده میلی جزیرهٔ کیویاخیو کـه آنرا ابساریه واپساریه هم می‌گویند.

ابسال (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل حرام کردن که گاهی در زبان فارسی بکار رفته‌است.

ابسان (اَ ب) ا. سنگ‌فسان وسنگ چاقو که افسان‌واپسان‌اوسان رفسان هم آمده وهمان‌کلمه‌ایست که ظاهراً بعضی از فرهنگ نویسان‌بخطا ابسار خوانده‌اند.

ابست (اَ ب ِس ت) ا. ماخوذ از لغت مغربی بمعنی گوشت ترنج وبالنگ یعنی سفیدی اندرون‌آن که از آن مربا سازند (این کلمه‌را بکسر اول‌وفتح دوم هم ضبط‌کرده‌اند و در اصطلاح طب قدیم بکار رفته است).

ابستا (آ ب ِس) اخ. ضبط دیگری از نام کتاب اوستا.

ابستا خوان (آ ب ِس) ام. اوستا خوان.

ابستا خوانی (اَ ب ِس) افم. حالت ابستا خوان بودن ـ کار وپیشهٔ ابستا خوانان.

ابستاق (اَ ب ِس) اخ. معرب کلمهٔ اوستاو وابستا.

ابستاك (اَ ب ِس) اخ. ضبط دیگری از نام کتاب اوستا و ابستا.

ابسته (اَ ب س ت ِ) ا. جاسوس که آبسته هم‌نوشته‌اند(ظاهراً اصل این کلمه آیشته وآیشته وآیشته وآیشه وآیش وایش‌بوده است وآنرا بخطا آبسته وابسته نیز خوانده‌اند و بواسطهٔ شباهت‌کلمهٔ‌جاسوس‌باچاپلوس اشتباه‌کرده و در معانی آن چاپلوس ومتملق هم‌نوشته‌اند) ر. آیشته.

ابسس (آ ب سُ س) اخ. نام قدیم شهری نزدیك ابلستین در نواحی روم که اینك ویرانه‌است واصحاب کهف و رقیم را از آنجـا می دانسته اند وآنرا شهردقیانوس هم می‌پنداشته اند.

ابسقلائوس (اَ ب ِس ق ل ا ا و س) اخ. معرب‌نام‌هیپسیکلس از منجمین و ریاضی دانان اسکندریه کـه در حدود ۱۸۰ پیش از میلاد میزیسته ومطالعات او در تصاعدات‌و اعداد مسطح و بعضی معادلات سیاله معروفست ومقاله‌ای در کثیرالوجوه های منتظم شامل هفت قضیه بآخر اصول افزوده وتقسیم محیط دایره‌را به ۳۶۰ وی معمول کرده است.

ابسکون،ابسگون (آ ب س) اخ. ضبط دیگری‌از کلمهٔ‌آبسکون وآبسگون وآنرا نام شهری‌درکنار دریای خزر در ۲۴ فرسنگی گرگان می دانسته‌اند وگفته اند که تا گرگان سه روز راه بوده است.

ابسوج (اَ ب) اخ. قریه‌ای در صعید مصر در مغرب رود نیل.

ابشار (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل بشارت دادن و خبر خوش دادن ومژده دادن وشادمان کردن که گاهی در فارسی هم‌استعمال شده است.

ابشار (آ ب) اج. مأخوذاز تازی جمع بشر که گاهی در فارسی بکار رفته است.

ابشاط (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل شتابی کردن و

شتابانیدن که گاهی درفارسی بکاررفته است .

ابشای (َاب) اخ. قریه ای ازصعید مصر .

ابشتن (ٰا بش تن) فم . پوشیده داشتن و پنهان کردن و نهفتن و نهان کردن که آبشتن هم آمده است (ابش ، ابشت) .

ابشتگاه (ٰا بش تَ ن) ام . آبشتگاه .

ابشتنگه(َاب شِ ت ن گَ ه) ام. مخ . ابشتنگاه .

ابشر (َابش ر)ص. مأخوذ از تازی بمعنی زیباتر وخوشگل تر که گاهی در فارسی استعمال شده است .

ابشر (َاب شِ ر) اخ. پای تخت جدید ناحیهٔوادیدر مرکزسودان که در زیر درجهٔ ۱۴ عرض شمالی و درجهٔ ۲۱ طول شرقی گرینویچ واقع شده ودر جنوب حاکم نشین سابق یعنی شهر واره است و آنرا ابشه هم می گویند واین‌شهر در ۱۸۵۰ میلادی ساخته شده‌واز ۲۰ تا ۳۰ هزار تن جمعیت دارد .

ابشقه (ٰا بُ ش َق) اخ . بزبان ترکی جغتائی بمعنی شوهر و پدر کوچکست ونام کتابیست در لغت جغتائی‌بزبان ترکی‌عثمانی وشامل‌کلماتی که امیرعلیشیرنوائی درشعر خودآورده و چون نخستین کلمه‌ای که در آن آمده کلمهٔ ابشقه یاابوشقه است این کتاب‌را بدین نام خوانده اند و دو روایت از آن بدستست ویکی از معروف ترین کتابهای لغت زبان جغتائیست .

ابشك (َاب َش ك) ا . در بعضی از فرهنگها بمعنی شبنم نوشته‌اند واین کلمه درست می‌نماید زیرا کـه افشك بمعنی شبنم آمده است وابشك می‌بایست ضبط دیگری از همین کلمه باشد .

ابشويه (اَبش و َي ه) اخ. نام‌قریه‌ای درمغرب مصر که سابقاجزو ناحیهٔ غربیهٔ آن بوده است .

ابشه (اَ ب ش ِه) اخ . نام دیگر شهرابشر .

ابشية(اَب شِ ي َت) اخ. نام قریه‌ای درفیوم مصر .

ابشيرون (َاب) اخ . ضبط دیگری از نام‌شبه جزیرهٔ آب‌شوران.

ابشيش(اَب)اخ. نام‌قریه ای درمصر در ناحیهٔ سمنودیه .

ابشيهى (اِب) ص. منسوب بابشویه واز مردم ابشویه .

ابشيهى (اب) اخ . شهرت چهار تن از دانشمندان مصری : ۱) بهاء الدین ابوالفتح محمد بن شهاب الدین ابوالعباس احمد بن منصور بن احمدبن عیسی محلی شافعی‌ابشیهی‌ادیب معروف مصری که در سال ۷۹۰ در قریهٔ ابشویه ولادت یافت‌وبهمین جهة بابشیهی معروفست و در آنجا بکسب دانش پرداخت وپس از آنکه قرآن را از برکرددرده‌سالگی‌فقه‌وصرف‌ونحو را آموخت‌ودرسال۸۱۴ بحج‌رفت‌وسپس‌چند باربقاهره رفت ودردروس‌جلال‌الدین بلقینی حاضر میشد، پس ازمرگ‌پدرش بجای او خطیب ابشویه شد ودرضمن بتالیفاتی بیشتر در علوم ادبی مشغول بود و معروفترین کتاب او کتابیست بنام المستطرف فی کل فن مستظرف‌که در ادب نوشته ونیز کتابی در دو مجلد بنام اطواق‌الازهار علی صدور الانهار در علم ادب داشته ونیز بنوشتن‌کتابی در علم ترسل و کتابت آغاز کرده و ظاهرا کتاب تذکرة العارفین و تبصرة المستبصرین نیز از وست و در حدود ۸۳۸ در محله در مصر درس می‌گفته وسپس درحدود ۸۵۰ در گذشته‌است، ۲) شهاب الدین احمد بن محمد بن علی بن احمد بن موسی ابشیهی از فقهای شافعی مصر متوفی در ۸۹۲ ، ۳) شهاب‌الدین احمد مقری ابشیهی‌که او نیز از دانشمندان سدهٔ نهم بوده است،۴) بهاءالدین محمدبن‌شهاب‌الدین احمد بن محمد معزاوی قاهری مالکی معروف بابن‌الابشیهی متولد در ۲۱ رمضان ۸۳۴ ومتوفی در قاهره‌در۸۹۸.

ابصار (اَب) اج. مأخوذ از تازی جمع بصر بمعنی بینائی ها و چشمها ونگاهها . اولوالابصار = خداوندان بینائی وبینش وبصیرت .

ابصار (اِ ب)اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل بینائی و بینش و نگاه ونگاه کردن که درزبان فارسی‌هم گاهی بکار رفته است .

ابصر (اَب صَ ر) ص. مأخوذ از تازی بمعنی بیننده‌تر و بیناتر و بصیرتر که در زبان فارسی گاهی بکار رفته است .

ابصع (اَب صَ ع)ص. مأخوذ از تازی بمعنی گول و احمق که در فارسی گاهی بکار رفته است.

ابض (اَب ض) اف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل رها کردن و رهائی که در فارسی گاهی بکار رفته است .

ابض (اُب ض) ا.مأخوذ از تازی بمعنی زمانه وروزگار و ابد که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است . ج . اباض .

ابضاض (اِ ب) اف.مأخوذ از تازی بمعنی عمل اندك عطا کردن که گاهی در فارسی بکار رفته .

ابضاع (اِ ب) اف.مأخوذ از تازی بمعنی عمل سرمایه دادن و بضاعت دادن که گاهی در زبان‌فارسی بکار رفته است .

ابضة (اَب یا اِ ب یا اُب ض ت) اخ. آبی از آن بنی عنبر یا قبیلهٔ طی که از آن پس‌بنی ملقط تعلق گرفت نزدیك مدینه ودر ده میلی آن شهر .

ابضع (اَب ضَ ع) اخ. آبی از آن بنی ابی بکر در عربستان .

ابضعة (اَب ضَ عَ ت) اخ . پادشاهی از پادشاهان پیش از اسلام تازیان .

ابط (اِ ب ط) ا. مأخوذاز تازی بمعنی زیر بغل که گاهی درزبان فارسی بکار برده‌اند .

ابط (اِ ب ط) اخ. نام قریه‌ای در یمامه در ناحیهٔ وشم از آن بنی امرء القیس بن زیدمناةبن تمیم‌بن‌مر .

ابطاء (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل درنگ کردن و تأخیر کردن و بآهستگی پیش بردن و درنگ و تأخیر و تعویق که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

ابطار (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل سرگشته وحیران کردن وسرگشتگی و حیرانی که گاهی در فارسی بکار رفته‌است .

ابطاش (اِ ب) اف.ماخوذ از تازی بمعنی حمله وسخت‌گیری و بزور گرفتن چیزی‌که گاهی درفارسی بکار برده‌اند .

ابطال (اِ ب) اف.ماخوذ از تازی بمعنی عمل باطل کردن و نا چیز کردن .ابطال کردن = باطل‌کردن ونا چیز کردن .

ابطال (اَب) اج. مأخوذ از تازی جمع بطل بمعنی دلیران و دلاوران وپهلوانان وجنگ جویان.

ابطالجبار (اِ ب طُ لجَ ب ب ا ر) ام.نام یکی از ستاره‌های صورت جبار .

ابطان (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل آستر کردن و بطانه کردن جامه و کشیدن تنگ چهار پایان وبکمر بستن شمشیر که گاهی‌درفارسی بکار رفته است .

ابطح (اَب طَ ح) ا. مأخوذ از تازی بمعنی زمین پست که گاهی در فارسی بکار برده‌اند .

ابطح (اَب طَ ح) اخ. نام جایگاه‌ای‌که مکه ومنی در آن‌واقع شده وبهمین جهةشهر مکه را هم‌گاهی ابطح گفته اند .

ابطحی (اَب طَ) ص . منسوب بابطح و از مردم ابطح ـ مکی وازمردم مکه .

ابطر (اَب طَ ر) ص . مأخوذ از تازی بمعنی بزرگ لب و درشت لب که در زبان فارسی هم‌بکار رفته است .

ابطریطاووس (اَ بطَ) ا. مأخوذ از یونانی در اصطلاح طب قدیم تب صفراوی و بلغمی که یک روز تب صفراوی و یک روز تب بلغمی عارض شود و آنرا شطرالغب هم می گفتند.

ابطع (اَ بَ طَع) ص. مأخوذ از تازی بمعنی دارای لبی که از اندرون سفید باشد و نیز بمعنی بی دندان که گاهی در زبان فارسی هم بکار برده اند.

ابطع (اَ ب طَ ع) اخ. قریه‌ای در ناحیهٔ حوران در سوریه که تا حوران هفت ساعت راهست.

ابطل (اَ ب طَ ل) ص. ماخوذ از تازی بمعنی باطلتر و بیهوده‌تر.

ابطن (اَ ب طَ ن) ا. مأخوذ از تازی بمعنی رگ بازوی اسب که گاهی در زبان فارسی بکار رفته‌است.

ابطن (اَ ب طُ ن) اج. مأخوذ از تازی جمع بطن که گاهی در فارسی بکار رفته و بطون از آن معمول ترست.

ابطی (اِ ب) ص. زیربغلی (منسوب بابط).

ابظر (اَ ب ظَ ر) ص. ماخوذ از تازی بمعنی ختنه نا کرده.

ابعاد (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی دور کردگی و عمل دور کردن.

ابعاد (اَ ب) اج. مأخوذ از تازی جمع بعد. ابعاد ثلاثه یا ابعاد سه گانه = در اصطلاح ریاضی طول و عرض و عمق.

ابعار (اَ ب) اج. مأخوذ از تازی جمع بعر بمعنی پشکل شتر و گوسفند که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است.

ابعاض (اَ ب) اج. مأخوذ از تازی جمع بعض بمعنی قسمتها و پاره ها که گاهی در فارسی بکار برده‌اند.

ابعد (اَ ب ع َد) ص. مأخوذ از تازی بمعنی دورتر و بعیدتر و بیشتر این کلمه در بارهٔ مطالب گفته می شود چنانکه این مطلب ابعد از آن دیگریست یعنی بعیدتر و دورتر از آنست.

ابغاء (اِ ب) اف. ماخوذ از تازی بمعنی طلب و درخواست و خواهش و عمل طلب کردن و درخواست کردن که گاهی در فارسی استعمال شده است.

ابغاض (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی عمل کینه ورزیدن و دشمن داشتن و بغض کردن که گاهی درفارسی بکار رفته است.

ابغاض (اَ ب) اج. مأخوذ از تازی جمع بغض بمعنی دشمنی ها وکینه ها که گاهی در فارسی بکار برده اند.

ابغث (اَ ب غَ ث) ا. مأخوذ از تازی بمعنی جای ریگ‌زار و ریگناك و ریگ دار که گاهی در فارسی بکار رفته است.

ابغده (اَ ب غْ دِ) ص. در برخی از فرهنگها بمعنی ایغده و مرادف آن نوشته اند ولی پیداست که همان کلمه است که درست نخوانده‌اند.

ابغر (اَ ب غَ ر) اخ. نام قدیم ناحیه وروستائی در کور سمرقند پیوسته بروستای درغم که زمین بسیار حاصل خیز داشت و می گفتند یك تخم در آن صد تخم حاصل می‌داد و چراگاه های بسیار داشت و از روستاهای جنوب وادی سغد بود و در آن شهری بود از کورهای سمرقند که آنرا هم ابغر می گفتند.

ابغری (اَ ب غَ) ص. منسوب بابغر و از مردم ابغر.

ابغری (اَ ب غَ) اخ. شهرت دو تن از بزرگان ایران: ۱) ابو یزید خالد بن کرده ابغری سمرقندی از مردم قریهٔ بجشنج یکی از قرای روستای ابغر و از بزرگان محدثین قرن سوم. ۲) ابو عبدالله محمد بن محمد بن عمران ابغری که در دولت سامانیان کاتب انشاء و از ادبای معروف زمانه بود و در قرن چهارم می زیست.

ابغض (اَ ب غَ ض) ص.

مأخوذ از تازی بمعنی دشمن ترکه گاهی درفارسی بکار رفته است .

ابقای (َاب) اخ . ناحیه ای در ولایت ارز روم‌درترکیه جزوناحیهٔ شتاق که نزدیک به ۵۰۰۰ تن جمعیت دارد .

ابقره (اَبَقَرِ) ا. در برخی از فرهنگها بمعنی اسب‌نر واسب فربه نوشته اند ودرین تردیدست .

ابقون (َاب) ا . مأخوذ از تازی بمعنی زیتون‌وحشی .

ابق (ٱَبَق) ا. مأخوذ از تازی بمعنی کنف و کنب و قنب و شاهدانه .

ابقاء (اِب) اف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل باقی گذاشتن وفرو گذاری وفرو گذاشت و برقراری و واگذاشت وواگذاری وبازماندگی . ابقا کردن = فرو گذاشتن وفرو گذار کردن و باقی گذاشتن . ابقای مقام = باقی ماندن در مقام . ابقای نوع ، ابقای نسل = باقی‌ماندن نوع و نسل چیزی.ابقاه‌الله = خدااورا باقی‌بداراد!

ابقال (اِب) اف .مأخوذ از تازی بمعنی عمل گیاه برآوردن‌زمین وسبزشدن آن که گاهی درفارسی بکار رفته‌است .

ابقال (َاب) اج. مأخوذ از تازی جمع بقلة که گاهی در فارسی بکاررفته‌است .

ابقر (اَبَقَر) ا. شوره . (برخی از فرهنگ‌نویسان‌این کلمه را تازی‌دانسته‌اند ولی درزبان تازی این کلمه مورد استعمال ندارد وبیشتر در طب قدیم بکار رفته است وممکنست‌از زبان سریانی گرفته باشند) .

ابقع (َابَقَع) ص. مأخوذ از تازی بمعنی زاغ پیسه ولک دار و لک‌لک وسیاه‌وسفید که گاهی‌در فارسی استعمال شده است .

ابقور (اُب) اج . مأخوذاز تازی جمع بقرة که گاهی در فارسی بکار برده‌اند .

ابقی (َابقا) ص. مأخوذاز تازی بمعنی‌بادوام‌تروماننده‌تر که‌گاهی درفارسی بکار رفته‌است .

ابک (ٱَبَک) ا. مأخوذ از تازی بمعنی‌سال‌قحط که گاهی‌درفارسی بکار برده‌اند .

ابک (َابَکِ ک) اخ . نام جائی درعربستان که معلوم نشد کجا بوده‌است و ممکنست همان دو کوهی باشد که‌آنهارا‌باهم ابکین بتثنیه میگویند.

ابک (اِبِک) اخ . دربرخی ازفرهنگها نوشته اند نام شهری‌نزدیک شیرازست ومعلوم نشد دراصل‌چه‌بوده است واین کلمه‌را ابک‌بفتح اول‌ودوم هم ضبط کرده‌اند .

ابکاء (اِب) اف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل گریاندن و گریانیدن که گاهی درفارسی بکاربرده‌اند .

ابکار (َاب)ا.فرهنگ‌نویسان این کلمه را بمعنی کشت و زراعت و کشت کاری و کشاورزی آورده اند و ازین شعر ناصر خسرو استخراج کرده‌اند :

چو ورزه باابکار بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل

ولی ممکنست که‌درین شعر کلمهٔ ابکار تازی بمعنی‌بامداد وبامداد بجائی رفتن آمده باشد وبواسطهٔ قرینهٔ آن باورزه که‌بمعنی‌کشاورز وزارع وکشت‌کارست آنرا ابکار بفتح‌خوانده و فارسی‌دانسته وکشت معنی کرده باشند (کلمهٔ ورزه را که‌درین شعرست بیشتر از فرهنگ نویسان در ده خوانده‌اند) .

ابکار (اِب) اف . مأخوذاز تازی بمعنی عمل بامداد بیرون رفتن‌و بامداد بجائی رفتن و بامداد کاری را کردن که گاهی درفارسی استعمال شده است .

ابکار (اِب) ا.مأخوذازتازی بمعنی بامداد که گاهی درزبان فارسی بکاربرده اند .

ابکار (َاب) اج . مأخوذ از تازی جمع بکر که‌بیشتر درفارسی‌بمعنی دوشیزه ها وباکره هااستعمال‌میشود.

ابکار افکار یاافکار ابکار = فکرهای بکر واندیشه های تازه که کسی نکرده باشد .

ابکاریوس (َاب)اخ . نام خانوادگی دو برادر از دانشمندان معروف بیروت: ۱) اسکندر ابکاریوس پسر یعقوب آغا ابکاریوس ارمنی وساکن بیروت بود وسفری بمصر واروپا کرد و شاعر وادیب و مورخ معروف زمان خود بود و مؤلفات چند دارد : نهایةالارب فی اخبارالعرب در تاریخ جاهلیت اعراب، روضةالادب فی طبقات شعراءالعرب در احوال شعرای جاهلیت ومخضرمین بترتیب حروف هجا، المناقب الابراهیمیه والمآثر الخدیویه در احوال ابراهیم پاشا خدیو مصر، نزهةالنفوس وزینةالطروس در علم ادب ، نوادرالزمان فی وقایع جبل لبنان ، دیوان اشعار و وی در ۱۳۰۳ در گذشت ، ۲) یوحنا ابکاریوس برادر کهتر که در بیروت تجارت میکرد ودر ۱۳۰۷ در گذشت و مؤلف کتابیست در لغت انگلیسی بعربی وکتابی بنام قطف الزهور فی تاریخ الدهور در تاریخ عمومی .

ابکام (اِب) اف. مأخوذ از تازی بمعنی گنگ کردن که درزبان فارسی گاهی بکار برده اند .

ابکر (َاب ِك ر) اخ. نام قاره ای دربادیهٔ عربستان .

ابکس (َاب ِكس) اخ. نام سرزمینی که در مغرب دریای سرخ در میان حبشه ومصر واقعست وکوهستان بسیار دارد واینك درخاك نوبه وجزو سودانست .

ابکم (َاب ِكَم) ص. مأخوذ ازتازی بمعنی گنگ وبی زبان ولال. ج. بکم .

ابکن (َاب َكن َ) اخ. نام قدیم جائی دربصره .

ابکون (َاب) ا. دربرخی از کتابهای پزشکی قدیم بمعنی نشا نوشته اند.

ابکی (َاب ِكا) ص. مأخوذ ازتازی بمعنی گریان تر وگرینده تر.

ابکین (َاب َب ِك َی ن) اخ. نام دوکوه دریمامه که برجلگهٔ هدار مشرفند .

ابگ (ا َب گ) اخ . در برخی ازفرهنگها نام شهری ودر برخی دیگر نام قصبه ای نزدیك شیراز نوشته اند ودر بعضی دیگر ابك بکسر اول و دوم وبا کاف تازی ضبط کرده اند .

ابل (ِاب ِل) ا . مأخوذ از تازی بمعنی شتر که گاهی در فارسی بکار رفته است .

ابل (ِاب ِل) ا. مأخوذ از تازی بمعنی ابر باران دار که گاهی در فارسی بکار برده اند و نیز بمعنی زنا کار و سوگند شکن و پیمان شکن و بی شرم و بیدادگر و ستیزه جوی و جفا پیشه آمده است .

ابل (اَ َب ل) ص. مأخوذ از تازی بمعنی نمناك تر ونم دار تر و مرطوب تر که گاهی درزبان فارسی بکار رفته است .

ابل (َ اَب ل) ا. مأخوذ از تازی بمعنی گرانی وناگواری خوراك وطعام که گاهی درفارسی بکار برده اند.

ابل (اُب ُل) ا. مأخوذ از تازی علوفه ای که از ریشه دوباره روئیده باشد و گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

ابل (َاب ل) ا. دانه ای که آنرا قاقلهٔ صغار و قاقلهٔ کوچك وهال وهیل گویند واینك بیشتر بنام هل معروفست و این کلمه ظاهراً مأخوذ ازهندیست.

ابل (اَب ل) ا. داروئی قابض که در زبان شیراز بل شیرین وبتازی طرثوث وطرائیث گویند ودرطب قدیم برای بندآوردن وبستن خون بکار میبرده اند .

ابل (اُب ل) اج. مأخوذ از تازی جمع ابیل بمعنی کشیش ترسایان که گاهی در فارسی بکار رفته است .

ابل (اِب ل) اخ . نام منزلی در راه صنعا بمکه که منزل بیست و چهارم آن راهست ودرسر زمین عسیر واقع شده .

ابلاء (اِ ب) اِف . مأخوذ از تازی بمعنی عمل آزمودن و نیز بمعنی کهنه کردن وفرسودن و فرسوده کردن که گاهی در فارسی بکار رفته‌است .

ابلاء (اَ ب) اخ . نام چاهی درعربستان دربلاد بنی یشکر .

ابلاد (اَ ب) اج . مأخوذ از تازی جمع بلد بمعنی نشانها و علامت ها که گاهی درفارسی بکاربرده‌اند .

ابلاد (اِ ب)اف . مأخوذ از تازی‌بمعنی‌عمل‌پیوستن‌بزمین که گاهی درفارسی بکار رفته است .

ابلاس (اِ ب) اف . مأخوذ از تازی بمعنی نومیدی و نامیدی و اندوه وغم وشکستگی خاطر که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است .

ابلاع (اِ ب) اف. مأخوذ از تازی عمل فرو خورانیدن‌وبفروبردن واداشتن وبیلع کردن وادار کردن که گاهی درفارسی بکار رفته است .

ابلاغ (اِ ب) اف. مأخوذاز تازی عمل رساندن خبر و پیغام و پیام ومانند آن . ابلاغ کردن = رساندن خبر وپیام ومطلب‌وجز آن. ابلاغ سلام ، ابلاغ پیغام = رساندن سلام‌وپیغام‌بکسی. ابلاغ‌شدن = رسیدن.

ابلاغنامه (اِ ب ـ م) ا م . نوشته‌ای که بوسیلهٔ آن مطلبی یاخبری را بکسی یا کسانی ابلاغ کنند .

ابلاغی (اِ ب)ص.ابلاغ‌شده.

ابلاغیه (اِ ب ـ غ ی ی) ا . مطلبی یاخبری که دولت برای آگاهی مردم انتشار دهد،وبهمه کس‌ابلاغ‌کند.

ابلال (اِ ب) اف. مأخوذاز تازی عمل برخاستن‌ازبیماری که‌گاهی درفارسی بکار رفته است .

ابلایکیت (اَ ب ل ا ی ک ی ت) اخ. نام نهری درمغولستان کـه قبلای قاآن مغول درکنار آن شهری بهمین نام ساخته بود .

ابلة (اِ ب َل ت)اف. مأخوذ ازتازی دشمنی وخصومت که گاهی‌در زبان فارسی بکاربرده‌اند .

ابلة (اِ ب ل ل ت) ا. مأخوذ ازتازی نسل وخاندان وقبیله وتبار که گاهی در فارسی بکاربرده اند .

ابلج (اَ ب َل ج) ص.مأخوذ ازتازی روشن وآشکار که گاهی در فارسی بکار رفته‌است .

ابلح (اَ ب َل ح) ا. مأخوذ از تازی داروئی که آنهارا آمله وبلیله وهلیله‌واهلیلج‌وهلیلج‌وحلیله نیزمینامند.

ابلخ (اَ ب َل خ) ص.مأخوذ ازتازی بزرگ‌منش که گاهی درفارسی استعمال می شود .

ابلخ (اَ ب َل خ)اخ. قریه‌ای درناحیهٔ بعلبك در کنار کوه لبنان که در آن در سال ۱۲۰٤ در میان‌سپاهیان امیر قاسم‌حرفوش وسپاهیان پسرعمش امیر جهجاه حرفوش حاکم بعلبك جنگی‌درگرفت‌وامیرقاسم‌شکست‌خورد.

ابلد (اَ ب ل د) ص. مأخوذ از تازی کندذهن‌وکند خاطر که گاهی درفارسی بکار رفته است .

ابلستین (اَ ب ل ِس ت ی ن) اخ . نام قدیم شهری‌در بلادروم نزدیك ابسس و ظاهراً این کلمه در اصل نام قدیم این ناحیه بوده که در زمان ساسانیان جزو قلمروایران بوده و آنرا کور فیروز قباد می نامیدند .

ابلغ (اَ ب َل غ) ص.مأخوذ ازتازی رساتروبامبالغه‌تر وبهتر .ابلغ من التصریح = رساتر ازآنچه تصریح کنند .

ابلق (اَ ب ل َق)ص.مأخوذازتازی. دورنگ‌ونرپیسه‌وزاغ‌پیسه‌وکلاغ‌پیسه.در اسب بمعنی دورنگ و مخصوصاً سفید وسیاه . پرابلق = پری دو رنگ که سابقاً مردم محتشم و سپاهیان و کشتی گیران وشاطران و پهلوانان بر طرف کلاه می زدند و گاهی بصورت اسم ابلق بتنهائی‌آورده‌اند . ابلق کلاه ،ابلق طرف‌کلاه = پرابلقی که برطرف کلاه زنند . ابلق چشم = دارای چشم‌سفید وسیاه . ابلق‌ایام ، ابلق آسمان ،ابلق چرخ ، ابلق فلك ، ابلق مطلق العنان = ك . ازشب وروز.مج . روزگار

و جهان ودنیا . ابلق بدست = براق بدست . ابلق زدن = پرابلق برطرف کلاه زدن . مج . دعوی بزرگی و جلال کردن (ظاهراً این کلمه معرب ابلك فارسیست) .

ابلق (اَب لَق) ا . مأخوذ از تازی حیوانی که آنرا براق نیز گویند .

ابلق (اَب لَق) اخ . نام گروهی از تازیان .

ابلق (اَب لَق) اخ . نام قلعه ای از آن شخص یهودی بنام سموئل (سموئیل یا سامول) پسر عادیاء که رنگارنگ وسرخ وسفید بوده وبهمین جهة آنرا ابلق می گفته اند ودر میان تازیان پیش از اسلام بسیار معروف بوده وشهرت آن بیشتر بدین جهة بوده است که می گفتند کسی نتوانسته است آنرا بگیرد وبهمین جهة آنرا ابلق الفرد هم می نامیده اند وبنا بر دو بیت شعری که ازسموئل مانده این قلعه را عادیاء پدر یا نیای وی ساخته است واعشی شاعر معروف عرب که اشعاری در وصف این قلعه ومدح صاحب آن که وی را آزاد کرده است گفته می گوید که ازبنا های سلیمان پیمبر بوده است و بنابر داستانهائی که رواج داشته بنای آن قدیم تر ازآنچه سموئل خود گفته است بوده زیرا که می گفتند زباء ملکهٔ معروف که درقرن سوم میلادی میزیسته است کوشیده است ابلق ومارد را که قلعهٔ دیگر بوده است بگیرد ونتوانسته است و بهمین جهة این معنی درزبان تازی مثل شده . درداستان امرء القیس که برای خونخواهی پدرش بدربار ژوستی نین دوم امپراطور روم رفته وهنگام رفتن زره های خود را بسموئل بن عادیاء سپرده است نیز نام این قلعه آمده . اما درقرن هفتم قلعهٔ ابلق ویرانه بوده است ودرآنزمان می گفته اند که آثار آن در تیماء درمیان حجاز وشام بوده وآجرهائی که ازبقایای آن برروی زمین ریخته بود بهیچ وجه شهرت دیرین آنرا نمی رساند ولی آثار ماردتاکنون مانده ومسافرین اروپائی که از آنجا گذشته اند ذکری ازآن کرده اند اما ازابلق هیچ یك ازمسافرین حتی در قرن ششم نامی نبرده اند .

ابلق الفرد (اَب لَق ُل فَ رد) اخ . ر . ابلق .

ابلق چشم (اَب لَ قَ چَ ش م) ص م . دارای چشم سفید وسیاه .

ابلق چشمی (اَب لَ ق چَ ش) امم . حالت ابلق چشم بودن .

ابلك (اَب لَ ك) ص . دو رنگ ـ سفید و سیاه . مج . منافق ودوروی وچاپلوس (این کلمه ابلوك وابلوگ هم آمده و ظاهراً ابلق تازی معرب همین کلمهٔ فارسیست واین کلمه بیشتر در رنگ اسب استعمال شده) .

ابلگ (اَب لَ گ یا اَب لُ گ) ا . شرارهٔ آتش .

ابلم (اَب یا اِب یا اُب لَ م) ا . مأخوذ از تازی برگ مقل .

ابلوج (اَب) ا . قند سفید و شکر سفید ونبات سفید ـ قند سوده و خاك قند ـ قند مکرر ونبات ـ کلهٔ قند (این کلمه ابلوك و ابلوچ و آبلوج و وآبلوج هم آمده است) .

ابلوج (اُب) ا . معرب کلمهٔ ابلوج فارسی بمعنی قند و نبات سفید که در فارسی هم گاهی بکار برده اند .

ابلوچ (اَب) ا . ابلوج .

ابلوك (اَب) ا . ابلوج .

ابلوك (اَب) ص . ابلك وابلق وابلوگ ودورنگ وسفید وسیاه . مج . دورو ومنافق وچاپلوس .

ابلوگ (اَب) ص . ابلوك .

ابلونیوس (اَب) اخ . ضبط تازی نام آپولونیوس از مردم شهر پرگا ریاضی دان معروف ساکن اسکندریه که از ۲۶۰ تا ۲۰۰ پیش از میلاد میزیسته وچندی هم درفرغاموس بوده است وکتاب معروفی ازوبدست است که تازیان آنرا قطوع مخروطیه یا مخروطات نام گذاشته اند که متن

یونانی چهار جزء اول و ترجمهٔ تازی جزء ۵ و ۶ و ۷ آن بدست آمده وجزء هشتم آن از میان رفته‌است وجزء اول آن شامل تعریف خطوط مستدیر و تولید هریك از قطوع از قطع مخروط ثابت باصفات متغیره وخواص عمدهٔ سه منحنی وجزء ۲ و ۳ و ۴ شامل خواص اقطار ومحورها ومجانب‌ها وجزء پنجم در تعیین بزرگترین وکوچکترین خطوطیست که نقطهٔ مفروضه را بنقاط مختلف قطع مفروض متصل میکند وجزء ششم درباب قطوع متساوی و متشابه و جزء هشتم شامل بعضی از خواص محورها واقطار مزدوجه است و نیز اورا سه رساله بوده است در تناسب ومکانهای مسطح وتماس که موضوع آن رسم دایره‌ایست که تابع سه شرط باشد مشروط بر اینکه این شروط از مرور بر یك نقطه یا تماس بر یك خط یا یك دایره خارج نباشد و ازین سه رساله تنها رسالهٔ نخستین بدست آمده است و چون ابلونیوس ریاضیات قدیم را بمنتها درجهٔ خود رسانیده بود کتاب اصول ومخروطات او مدتهای مدید بزرگترین ومعتبرترین کتابهای هندسه بوده و بر کتاب مخروطات او شروح بسیار بزبان تازی نوشته‌اند .

ابله (اَ بَ لَ هْ) ص. مأخوذ از تازی نادان و سلیم دل بی آزار ـ احمق بی تمیز ـ ج . بله و بلهاء . مث . ابله گفت ودیوانه یا احمق باور کرد = تا کسی گفت و تا کس دیگری باور کرد . جواب ابلهان خاموشیست = بهتر اینست که با ابلهان کسی جواب ندهد . تا ابله در جهانست مفلس در نمی‌ماند = تا ابلهان هستند تهی دستان تنگ دست نمی‌مانند .

ابله (اُ بُ لْ لَ هْ) اخ . نام یکی از شهرهای قدیم ایران در بین النهرین در چهار فرسنگی بصره که یونانیان نام آنرا اپولوگوس ضبط کرده‌اند . این شهر پیش از ساسانیان نیز آباد بوده ودردورهٔ ساسانیان بمنتهی ترقی خود رسید ودرساحل مصب دجله و تب‌خیز بود . کلمهٔ ابله ظاهراً ضبط تازی این نامست و گویا در جنگهای تازیان باایران این شهر ویران شده بود بهمین جهة چون تازیان بصره را ساختند ابله‌را هم در نزدیکی سرحد صحرای عربستان از نو ساختند و در شمال دهانهٔ رودی بود بهمین نام که بدجله میریخت و در برابر ابله در ساحل جنوبی آن نهر قصبه‌ای بود بنام شق عثمان که گویند از بناهای عثمان نوهٔ عثمان بن عفان بوده و در دهانهٔ نهر ابله ودر ساحل شرقی مصب دجله ایستگاهی ساخته بودند که آنرا عسکر ابو جعفر یا عسکر خلیفه‌منصور میگفتند و کاروان هائی که از دجله میگذشتند آنجا درنگ میکردند وازآنجا بخوزستان میرفتند . شهر ابله در قرن چهارم شهر بزرگی بود و مسجد جامع داشت و شق عثمان نیز همان خصایص را داشت وهر دو بناهای زیبا داشتند و در قرن پنجم قصرها و بازار ها و مسجد های بسیار داشته که در زیبائی معروف بوده وسپس شهر ابله در قرن هفتم در حملهٔ مغول ویران شد و دیگر روی آبادانی ندید ولی شق عثمان تامدتی پس از آن هم آباد بود ودرخت های کنار معروف داشت و در قرن هشتم ابله قریهٔ کوچکی بوده وبصرهٔ جدیدرا بجای آن ساخته‌اند . در مصب نهر ابله با دجله گرداب خطرناکی بود و بیشتر کشتی ها در آنجا غرق میشدند یا میشکستند وگویند یکی از عباسیان یا بگفتهٔ دیگرزبیده برای این کارچاره‌ای پیدا کرد که چندین کشتی‌را پر از سنگ کردند و آنجا غرق کردند وگرداب پر شد . در آن زمان در مغرب مصب نهر ابله با دجله‌نه نهر دیگر وارد دجله میشده است وبالاتر از آن نه نهر سه نهر دیگر از معقل و چهار نهر در جنوب بصره درمیان نهرابله و دهانهٔ مصب دجله بوده‌است ومهمترین آنها رانهر ابوالخصیب میگفتند وآنرا بابوالخصیب غلام ابوجعفر منصور خلیفه که ویرا

آزاد کرده بود نسبت میدادند و این نهر در اواسط قرن سوم از کنار قلعه‌ای میگذشت که محکم ترین قلعه های شورشیان زنج و اصحاب صاحب الزنج بود و آنرا المختاره میگفتند و چنان آنرا مستحکم کرده بودند که پانزده سال سپاهیان خلفای عباسی نتوانستند آنرا بگیرند و چون پس از پانزده سال شورشیان زنج بکلی شکسته شدند این قلعه نیز بدست سپاهیان خلفا افتاد. نهر ابله را میگفتند زیادکنده است و این کلمه‌را بفتح اول ودوم هم ضبط کرده‌اند چنانکه بضبط یونانی آن نزدیک ترست .

ابلهانه (اَ ب لَ ـ نِ)مف. مانند ابلهان .

ابلهانه (اَ ب لَ ـ نِ) ص. از روی ابلهی .

ابله پناه (اَ ب لَ هـ پَ) صم. آنکه ابلهان بدو پناه برند .

ابله پناهی (اَ ب لَ هـ پَ) اف . حالت ابله پناه بودن .

ابله طراز (اَ ب لَ هـ طَ) صم. آنچه ابلهانرا زینت دهد و آنهارا بفریبد .

ابله طرازی (اَ ب لَ هـ طَ) افم. حالت ابله طراز بودن .

ابله فریب (اَ ب لَ هـ فَ) صم. آنچه یا آنکه ابلهانرا بفریبد .

ابله فریبی (اَ ب لَ هـ فَ) افم. حالت ابله فریب بودن .

ابله لب (اَ ب لَ هـ لَ ب) صم . هرزه گو و یاوه گو و بیهوده گو .

ابله لبی (اَ ب لَ هـ لَ) افم. حالت ابله لب بودن .

ابله مآب (اَ ب لَ هـ مَ آ ب) صم . مانند ابلهان و دارای روش و رفتار ابلهان .

ابله مآبی (اَ ب لَ هـ مَ آ) افم. حالت ابله مآب بودن .

ابلهی (اَ ب لَ) اف . حالت ابله بودن ـ عمل ابلهان . ابلهی کردن = کار ابلهانه کردن .

ابلی (اَ بُ) ا. مأخوذ از تازی بمعنی مهتر و پارسای ترسایان که گاهی درزبان فارسی بکار رفته است.

ابلی (اُ بُ ل ل ی)ص. منسوب بابله واز مردم ابله .

ابلی (اُ بُ ل ل ی) اخ. شهرت هفت تن از بزرگان : ۱) هاشم بن کثیر بن سلیم ابلی از محدثین قرن اول و از مردم ابله ، ۲) ابو محمد شیبان بن ابی شیبه فروخ حبطی ابلی که از مردم ابله بود و پدران او ایرانی بودند و از محدثین بزرگ بود و در ۲۳۶ درگذشت ، ۳) ابوالحسن احمد ابن حسن بن ابان مضری ابلی و وی نیز ازمحدثین قرن سوم بود، ۴) ابوبکر احمد بن محمد بن فضل عیسی ابلی ساکن قریهٔ نوکوك از قراء جندیشاپور وی نیز ازمحدثین قرن سوم بود ، ۵) ابو عبدالله محمد بن علی بن اسمعیل بن فضل ابلی ساکن بغداد که سفری بمصر کرد واو نیز از محدثین معروف بوده در شوال ۳۲۹ درگذشت ، ۶) حفص ابن عمر بن اسمعیل ابلی که او نیز از محدثین قرن اول بود ، ۷) ابو بکر اسمعیل بن حفص بن عمر بن اسمعیل ابلی پسر حفص بن عمر سابق الذکر که از محدثین قرن دوم بود .

ابلی(اُ ب ل ا) اخ. نام کوهی در عربستان درمیان مکه ومدینه ـ نام جائی درمیان ارحضیه وقران .

ابلی (اُ ب ل ی) اخ . نام کوهی که ازآنجا نهری بفرات میریزد .

ابلیز (اِ ب) ا . مأخوذ از تازی در اصطلاح طب قدیم داروئی که آنراطین مصروطین مصری میگفتند وبیشتر بنام طین الابلیز ضبط کرده‌اند.

ابلیس (اِ ب) اخ. یکی از نامهای شیطان . مج. دیو واهریمن. ابلیس پر تلبیس = ك . از کسی که بسیار دوروی وحیله گر ومحتال باشد وشیطنت و مکر خودرا پنهان کند . درشعر فارسی کنایات چندبرای ابلیس هست که معروف ترین آنها بدین قرارست : شعله زاده ، خصم یك

چشم ، معلم الملائك ، نجدی ، شیخ نجدی ، بو خلاف بامره ، بو مره و آتشبان . ظاهراً کلمهٔ ابلیس از زبان یونانی بزبان تازی رفته ومحرف لفظ دیابلس (ب ل س) یونانیست و مرادف آن در زبان تازی شیطانست که عدوالله نیز گفته‌اند ولی کلمهٔ شیطان اسم خاص نیست واسم عامست . در قرآن کلمهٔ ابلیس بیشتر در شرح مطالبی که درباب خلقت بشر وارد ست آمده (سورهٔ بقره آیهٔ ۳۲، سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۰، سورة الحجر آیهٔ ۳۱ و ۳۲، سورة الاسری آیهٔ ۶۳، سورهٔ کهف آیهٔ ۴۸ ، سورهٔ طه آیهٔ ۱۱۵ وسورهٔ ص آیهٔ ۷۴ و ۷۵) وبنا برین روایات مخالف با خلقت آدم بوده وهمهٔ فرشتگان در خلقت آدم اورا سجده کرده اند بجز وی وبهمین جهة مطعون وملعون شده است و نیز دربهشت برآدم و سوسه کرده وسبب راندن وی از آنجا شده است، چون خدا آدم را از گل سرشت و ازروح خود دردمید فرشتگان را گفت بروسجده کنند ویگانه فرشته‌ای که تن درنداد ابلیس بود زیرا که ابلیس را از آتش سرشته بود و وی سجده کردن بکسی که او را از خاك آفریده بودند شأن خود نمی دانست و پس ازین کار رانده شد ولی ابلیس خواستار شد که در روز رستاخیز

اورا بکیفر رسانند واین درخواست او پذیرفته شد و نیز باو رخصت دادند هر کس را که براه راست نیست گمراه کند . چون پس ازآن آدم وحوا در بهشت جای گرفتند ایشان را وسوسه کرد که گندم بخورند وبا آنکه ایشان را ازخوردن آن منع کرده بودند گندم خوردند ورانده شدند . در قرآن که کلمهٔ ابلیس وکلمهٔ شیطان هردوآمده درضمن مطالبی که راجع بآفرینش عالمست همه جا کلمهٔ ابلیس آمده و درجاهای دیگر کلمهٔ شیطان بکاررفته واز آن جمله در همین واقعهٔ بهشت است . همین مطالب در دین نصاری نیز هست چنانکه در شرح زندگی آدم و حوا آمده است که سن میشل فرشتگان را بپرستش آدم دعوت کرد. شیطان ایراد آورد که آدم کمتر از آنها وجوان‌تر از آنهاست و وی با پیروان خوداز پرستش آدم ابا کردند و آنهارا بزمین راندند . بنابرروایت دیگر خدا آدم را صاحب اختیار همهٔ موجودات کرد وفرشتگان اورا پرستیدند مگر شیطان که رشك می‌برد ومی‌گفت: « اوباید مرا بپرستد زیرا که من از روشنائی وهوا آفریده شده ام در صورتیکه اوجزخاك نیست » . آنگاه وی وپیروان اورا از آسمان راندند وازآن پس اورا بنام شیطان وبنامهای

دیگرخواندند . درمیان مفسرین قرآن درباب ابلیس اختلافست و چون در قرآن ابلیس را جزو جنیان واجنه و نیز جزو فرشتگان وملائکه شمرده‌اند بعضی از مفسرین گفته اند ابلیس جزو جنیانست و جنی وجن هم شامل اجنه وهم شامل فرشتگانست . برخی دیگر ابلیس را از ملائکه مقرب دانسته اند وبرخی دیگر گفته اند جنیان یك دسته ازفرشتگان بوده اند که پاسبانی بهشت بآنها سپرده بود و کلمهٔ جن وجنی را مشتق از جنت بمعنی بهشت دانسته‌اند وجنیان از آتش سموم آفریده شده‌اند درصورتیکه فرشتگان راازنورآفریده‌اند. در آغاز جنیان ساکن زمین بودند ولی چون دشمنی وخونریزی درمیان ایشان در گرفت خدا ابلیس را که درآن زمان هنوز نامش عزازیل یا حارث بود با گروهی ازفرشتگان بجنگ جنیان که باهم در زدو خورد بودند فرستاد . بنا بر گفتهٔ گروهی دیگر از مفسرین ابلیس جزوجنیان روی زمین بود و فرشتگانی که خدا درآن موقع بزمین فرستاده بوداو را گرفتار کردند وبدین گونه بآسمان بردند و در آن زمان هنوز جوان بوده است. ابلیس را پیش از آنکه مردود شود نام حکم نیز داده اند زیرا که گویند خدا اورا در میان جنیان حکم کرده بود و مدت

هزار سال درین مقام بوده است و سپس ازین مقام و نام خود مغرور شده ودر میان جنیان فتنه‌هائی کرده که هزار سال دوام داشته است . پس از آن خدا آتشی فرستاده که آنها را نا بود کرده است ولی ابلیس بآسمان گریخته وتازمان خلقت آدم مقرب و فرمانبردار بوده است . در باب غرور ابلیس مفسرین عقاید دیگر هم دارند از آن جمله برخی گفته‌اند که وی خودرا برفرشتگان دیگر برتر می دانست و بهمین جهة خدا در اندیشهٔ آن شد که خلیفه‌ای بیافریند و بزمین بفرستد . دیگران گفته‌اند که وی از فرشتگان مقرب بوده ودر زمین و آسمان سفلی بر جنیان ریاست داشته‌وسپس سرکشی کرد و از آن پس خدا اورا شیطان رجیم خواند . در باب داستانهای مربوط ببهشت مفسرین باز عقاید مختلف دارند وعقیده‌ای که اکثریت دارد همانست که در دین نصاری هم هست وگویند برای اینکه ببهشت راه یابد بصورت مار در آمده است ولی برخی دیگر گفته‌اند که بصورت همهٔ جانوران در آمده واورا ببهشت راه نداده اند . بعضی از مفسرین گفته اند نخست چون طاوس را بر در بهشت دید با آن رابطه بهم زد وباو وعده کرد اگر بگذارد وارد بهشت‌شود سه کلمه باو می‌آموزد که مانع از مردن میشود ولی طاوس جرات نکرد و مطالب‌را بمار گفت وبنا بر گفتهٔ برخی مار شیطان را در دهان خود یا بگفتهٔ بعضی دیگر در شکم خود جا داد و بدین گونه اورا ببهشت برد . چون مار نزد حوا رفت وآمد داشت شیطان از دهان یا شکم او بنای سخن گفتن گذاشت وشرحی از گندم گفت ومی گفت یکی از فرشتگان گفته‌است که هرکس از آن بخورد جاودان میماند. درین باب نیز در میان مفسرین اختلافست وبجای گندم میوهٔ درختی را ذکر کرده اند ونصاری آن میوه را سیب دانسته اند . سپس گویند چون حوا بدرخت یا میوهٔ گندم نزدیك شد ابلیس بصورت فرشته ای جلوه کرد و بگفتهٔ برخی دیگر خود آن میوه‌را نزد او آورد و چون آدم وحوا ازین میوه یا ازین دانه خوردند آدم وحوا وابلیس را از بهشت راندند ولی در قرآن رانده شدن ابلیس‌را هنگام آفرینش آدم ذکر کرده‌اند . در همین موقع مار که تا آن زمان جانور زیبائی بود وچهاردست وپا داشت در نتیجهٔ همین کار ملعون شد و از آن پس روی شکم خزید . ولی ابلیس در خواست کرد که کیفر اورا روز رستاخیز باو بدهند و این درخواست پذیرفته شد واز آن پس در خرابها وگورها وجاهای آلوده‌نا پاکست وخوراك او گوشتیست که برای بتان قربانی کنند و بجای آب شراب می‌آشامد وسرگرمی اوموسیقی ورقص وشعرست وباز ماندگان او باید هفت برابر باز ماندگان انسان باشند. در روز رستاخیز ابلیس‌را با پیروان وی وکسانیکه اهل دوزخند بجهنم می‌افگنند و در ضمن بتان وگمراهان وپیروان ابلیس را هم بدوزخ میبرند ولی تااین جهان باقیست همواره مردم را گمراه میکند و هاتفی که گاهی بانگك بگوش مردم میزند جز آواز ابلیس چیز دیگر نیست وحتی در احوال پیشوایان دین نوشته اند که گاهی هاتف ایشانرا بشبهه افگنده وباز بقوهٔ الهام براه راست برگشته‌اند . درباب تولید مثل گویند هر زمان که یکی از بنی‌آدم‌را گمراه کند از شادی دو تخم میگذارد واز آن تخمها بچهای او بیرون می‌آیند ونیز نوشته اند که آلت تذکیر وتأنیث هردو در پیکر او هست وبدین وسیله تولید مثل میکند .

ابلیسانه (ا ب ـ ن) مف. مانند ابلیس واز روی مکر وخدعه و حیله وشیطنت .

ابلیسانه (اِ ب ـ ن ِ) ص. منسوب بابلیس وابلیسی .

ابلیس کار (اِ ب) ص‌م. کسی که کار او مانند کار ابلیس باشد.

ابلیس کارانه (اِ بِ نِ) مف. بحالتی که بکار ابلیس مانند باشد.

ابلیس کاری (اِ ب) افم. حالت ابلیس کار بودن ـ کاری که بکار ابلیس مانند باشد.

ابلیسی (اِ ب) ص. منسوب بابلیس وابلیسانه.

ابلیل (اِ ب) اخ. قریه ای در مصر سفلی نزدیك ناحیهٔ صان.

ابلیم (اِ ب) ا. مأخوذ از تازی عنبر وانگبین و عسل که گاهی در فارسی هم بکار برده‌اند.

ابلیوا (اِ ب) ا. مأخوذ از زبان مغرب در اصطلاح پزشکی قدیم گیاهیکه بیشتر آنرا ایرون میگفتند.

ابم کماجی (اِ بِ مِ کُ) ا. مأخوذ از ترکی جغتائی دراصطلاح پزشکی قدیم بمعنی گیاهیکه بیشتر بنام پنیرك وخبازی معروفست (اصل این کلمه در زبان ترکی ایم کماجی است که ابه کوبجی هم آمده است).

ابمیق (اِ ب) ا. در بعضی از فرهنگها بمعنی تیزهٔ گاو آهن وجفت گاوی که بیوغ بسته باشند ونیز بمعنی التی که درگردن گاو بندند و بدان جفت گاورا بند کنند وزمین‌را شخم زنند آورده اند که همان یوغ باشد و این کلمه‌را ابمید هم نوشته‌اند ولی معلوم نشد که کدام درستست و در اصل چه بوده.

ابن (اِ ب ن) ا. مأخوذ از تازی‌بمعنی پسرکه بیشتردرانساب باین معنی بکار میرود ونیز دراسامی خاص متداولست وچون درمیان دواسم‌واقع شود همزهٔ آنرا حذف میکنند و بن مینویسند: حسین بن‌علی، مگرانکه کلمهٔ ابن در آغاز سطر واقع شودودرموقع اضافه هنگام خواندن حرف آخر اسم پیش‌را کسره میدهند و بیاء بن وصل میکنند، مثل‌حسین بن علی (حُ سَ یِ نِ بِ نِ عَ لِ ی) ولی در آغاز اسامی خاص هم چنان بتلفظ اصلی کلمه (اِ ب ن) میخوانند. ابن‌السبیل = مسافر. ابن الوقت = کسیکه هر کاریرا بمقتضای روزکند. ابن عم = پسرعم. ابن‌رسول‌الله = فرزند پیامبر. ابن آدم = آدمی زاده. ج. ابناء وبنی‌و بنون. درزبان‌تازی کنایات‌بسیاری‌هست که در آغاز آنها کلمهٔ ابن آورده‌اند و معروفترین آنها که در زبان فارسی متداولست بدین‌قرارست: ابن‌الارض = گیاه. ابن‌آهی = نوعی ازپرندگان. ابن‌البوح = فرزند. ابن بقیع = سگ. ابن‌البراء = نخستین شب یا نخستین روز از هر ماه یاپسین شب و یاپسین روز از هر ماه. ابن جنه = نان. ابن‌ذکاء = سحروبامداد. ابن‌السحاب = باران. ابن‌الصبح = آفتاب ـ حرامزاده. ابن‌عشرین = جوان‌بیست ساله. ابن‌العرس = راسو. ابن‌العنب = می وشراب انگور. ابن‌الغمام = ژاله‌وتگرگ وسرما. ابن الله = بدبخت وبی نصیب. ك. از عیسی‌پیمبر وعزیز پیامبر. ابن اللبون = شتر بچهٔ شیر خواره. ابن الماء = هر مرغ آبی. ابن‌الواحد = پسر یگانه‌ومنفرد ویکتا. ابن آوی = شغال. ابن‌اللیل = ماه. ابن‌طاهر = دراج وتیهو. کلمهٔ ابن‌را تازیان اسپانیا اَ بِ نِ وا َ بِ نِ و اَ وِ نِ تلفظ میکردند بهمین جهـة بسیاری از اسامی بزرگان اسلام که در آغاز آنها کلمهٔ ابن بوده است در زبانهای اروپائی باشکال‌مختلف‌تحریف وتبدیل شده از آن جمله ابن سینا را Avicenne وابن رشد را Averroes وابن‌باجه‌را Avempace وابن‌بشکوال‌را Aben Pascualis و ابن سراج را Abencerage وابن‌جبرل‌را Avicebron Avencebrol گفته‌اند.

ابناء (اَ ب) اج. مأخوذ از تازی‌ـ جمع ابن بمعنی پسران که بیشتر در ترکیبات بکار رفته است. ابنـای ملوك = شاهزادگان. ابنای انس و جن = مردم و پریان و جنیان. ابنای جنس = هم جنسان ومردم در یك درجه و یك مرتبه و یك وضع و یك حالت. ابنای درزه = مردم فرومایه و دون.

ابنای جهان = موجودات این جهان اعم از انسان وحیوان ونبات . ابنای دهر ، ابنای روزگار ، ابنای زمان ، ابنای عصر = مردم عالم ومردم‌همزاد وهم عصر که در یك زمان و یك عصر و یك روزگار با هم زندگی کنند . ابنای‌سبیل = مسافران(ج.ابن‌السبیل). ابنای نوع = ابنای جنس . ابنای‌آدم، ابنای بشر = آدمی زادگان . در اصطلاح تاریخ کلمهٔ ابناء در سه‌مورد خاص بکار رفته است : ۱) فرزندان سعد بن زید مناةبن‌تمیم‌بجز‌بازماندگان دو پسرش کعب و عمرو که آنها را ابناء نگفته‌اند واین طایفه ساکن‌جلگهٔ شن‌زار دهناء در عربستان بوده اند ، ۲) فرزندان مهاجرین ایرانی که در زمان ساسانیان بعربستان رفته ودریمن ساکن شده بودند و شرح این واقعه بدین گونه است که حبشیان اززمانهای بسیار قدیم برسواحل عربستان که روبروی حبشه بود چشم دوخته‌بودند واز همان زمانها بلشکر کشی هائی در یمن‌آغاز کردند وچون‌تاخت وتازهای آنها مکررمیشد و پیشرفت میکردند سر انجام نه تنها خطری متوجه یمن شد بلکه‌ملوك حیره که در آن زمان‌دست نشاندهٔ ایران بودند نیز در خطرافتادند وبهمین جهة پادشاهان یمن از خسرو نخست‌انوشیروان (۵۳۱-۵۷۹ میلادی) یاری خواستند چنانکه نوشته‌اندسیف ابن ذی یزن که ازبازماندگان‌خاندان شاهی قدیم حمیریان بود برای این کار بشهر تیسفون پایتخت ساسانیان آمد وتوجه پادشاه ایرانرا جلب کرد که سپاهی بجنوب عربستان فرستد و سر انجام لشکری بفرماندهی وهریز یا بهریز که لشکریان او ایرانیان مأمور از دربار ساسانی وتازیان دست‌نشاندهٔ ایران بودند حبشیان‌را ازآن سرزمین بیرون کرد چنانکه تا مدتی دیگرجرأت نکردند باز گردند و سیف ذی یزن را ایرانیان بپادشاهی نشاندند ولی پس‌از باز گشت سپاهی که از ایران آمده‌بود سیف ذی یزن را کشتند و دوباره‌آن دیار را گرفتند ، بهمین جهت بهریز دوباره با سپاهی فراوان تر بعربستان باز گشت و درین جنگ دوم حبشیان شکست سختی خوردند و یك باره از عربستان رفتند و یمن جزو ایالات ایران شد و از آن پس همواره حکمرانانی از جانب ایران در یمن فرمانروائی می‌کردند تا اینکه آخرین حکمران ایرانی یمن که باذام یاباذان نام داشت در صدر اسلام باخانوادهٔ خود اسلام آورد و پیرو حکومت اسلامی عربستان شد و پس از آن دوباره پریشانی و اغتشاشی در یمن روی‌داد وتنها درزمان‌خلافت ابوبکر آن سرزمین آرام شد ولی ایرانیانی که در زمان ساسانیان بمأموریت‌بیمن آمده بودند در آنجا مانده بودند و فرزندانایشان نیز دریمن بسیار شدند و شاید در صدر اسلام هم گروهی دیگر ازایرانیان بعربستان هجرت‌کرده باشند و این ایرانی زادگانی راکه در آن سرزمین می زیسته اند و از نژاد عرب نبوده‌اند تازیان ابناء یاخضارمه می‌نامیده اند، ۳) درزمان خلفای بنی العباس بازماندگان نخستین کسانی را که طرفداری از خلافت خاندان‌عباس کرده‌اند ابناء الدوله می‌نامیدند وکم‌کم این کلمه را مختصر کرده اند و ابناء گفته اند .

ابناء (اِ ب) اف . مأخوذ از تازی عمل وادار کردن بساختن و بنا کردن که گاهی در زبان فارسی بکار رفته است ،

ابن ابی‌اصیبعه (اِ ب نِ اَ بِ یِ اُ صَ یْ بِ عَ ه) اخ ، موفق الدین ابوالعباس احمدبن قاسم ابن‌ابی اصیبعه خلیفة بن یونس‌سعدی خزرجی معروف بابن ابی اصیبعه از پزشکان و نویسندگان معروف که در سال ۶۰۰ در دمشق ولادت یافت و نخست در دمشق و پس‌ازآن درقاهره در بیمارستان ناصری طب را آموخت و از جملهٔ استادان او ابن بیطار

پزشك نامی آن زمان بوده است ، در سال ٦٣٤ در بیمارستان قاهره مقامی باو دادند ودر سال بعد بطبابت مخصوص امیر عزالدین ایدمر درصرخد مشغول شده است و در آنجا در سال ٦٦٨ در گذشته است و مهم ترین اثری که ازو مانده کتابیست بنام عیون الانباء فی طبقات الاطباء درشرح احوال حکماء و پزشکان نامی پیش از اسلام و بعد ازاسلام که برای امین‌الدوله ابوالحسن ابن غزال سامری وزیر ملك ناصر نوشته است .

ابن ابی الحدید (اِ ب نِ اَ بِ ل حَ) اخ . شهرت دوتن از بزرگان : ١) عزالدین عبدالحمید ابن هبةالله بن محمد بن محمد بن ابی الحدید مدائنی فقیه شاعر معروف بابن ابی الحدید از ادیبان و فقیهان معروف قرن هفتم بود و در مدائن در ٥٨٦ ولادت یافت و در بغداد در ٦٥٥ در گذشت و در زمان خود در لغت و نحو و شعر شهرت داشت ودر ٦٣٣ دردربار مستنصر کاری باو رجوع کردند واورا مؤلفات چندست از آن جمله شرح نهج البلاغه که یکی از معروف ترین شروح این کتابست والفلك الدائر علی المثل السائر ونظم کتاب الفصیح لثعلب و ازاشعار او قصیده ای مانده است بنام السبع العلویات . ٢) برادرش موفق‌الدین احمد بن هبة الله که او نیز بابن ابی الحدید معروف بوده و از شعرای نامی زمان خود بشمار می رفته است .

ابن ابی الدنیا (اِ ب نِ اَ بِ د دُ نْ) اخ . ابوبکر عبدالله یا عبیدالله بن محمد بن عبید قرشی معروف بابن ابی الدنیا از بزرگان نویسندگان تازی بود ودر سال ٢٠٨ ولادت یافت و آموزگار مکتفی خلیفهٔ عباسی بود و در ١٤ جمادی الاخرهٔ ٢٨١ درگذشت ووی را مؤلفات بسیار در ادب بوده است که از آنها چند کتاب باقی مانده بدین قرار : الفرج بعد الشده که پیروی کتاب فرج بعد الشده مداینی نوشته ، کتاب الاشراف ، مکارم الاخلاق ، کتاب العظمه ، من عاش بعد الموت ، فضائل عشر ذی الحجه ، کتاب العقل و فضائله ، قصر الامل ، کتاب الیقین ، کتاب الشکر ، کتاب قری الضیف ، ذم الدنیا ، ذم الملاهی ، کتاب الجوع ، ذم المسکر ، کتاب الرقة والبکاء ، کتاب الصمت ، قضاء الحوائج ، کتاب الهواتف .

ابن ابی الرجال (اِ ب نِ اَ بِ ر رِ) اخ . شهرت دوتن از بزرگان : ١) ابوالحسن علی بن ابی الرجال معروف بابن ابی الرجال منجم معروف که در اروپا در قرون وسطی اورا بنام Albohazen یا Alboacen که محرف ابوالحسن یا Abenragel که محرف ابن رجالست می‌شناخته‌اند. معلوم نیست که از مردم اسپانیا بوده یا از مردم شمال افریقا وهمین قدر معلومست که قسمتی از عمر خود را در تونس در دربار معزبن بادیس بن منصور (٤٠٦—٤٥٤) ازامیران سلسلهٔ زیری گذرانده و احتمال می‌رود وی همان ابوالحسن مغربی باشد که در سال ٣٧٨ در رصدی کــه در بغداد بفرمان شرف‌الدوله آل بویه بریاست ابوسهل ویجن (بیژن) بن رستم کوهی بسته‌اند شرکت کرده است و از حکم نجومی که در یکی ازکتابهای خود کرده معلوم می‌شود که تا سال ٤٣١ زنده بوده است . معروف‌ترین کتاب او در نجوم کتاب البارع فی احکام النجوم است که در اروپا در قرون وسطی شهرت بسیـار داشته و بزبان اسپانیائی ولاتینی ترجمه کرده‌اند ونیز ارجوزه‌ای در نجوم ساخته است که احمد بن حسن بن قنفود قسطنطینی بر آن شرح نوشته است ، ٢) احمد بن صالح معروف بابن ابی الرجال نویسنده و فقیه وشاعرمعروف شیعه که اززیدیان یمن بوده و در ماه شعبان ١٠٢٩ در شبط که جائی دربلاد ذری درسرزمین اهنوم بوده است ولادت یافته و در

شب چهار شنبهٔ ٦ ربیع الاول ١٠٩٢ درسن٦٢سال و٧ ماهگی در گذشته و وی را درنزدیکی خانهٔ خود در روضه که در شمال صنعاست و یك ساعت تا آنجاراهست بخاك سپرده‌اند . وی همهٔ عمر خود را در یمن گذرانده و پس از تحصیل قرائت و تفسیر و فقه در شهاره و صعده و تعز و اب و حرجه و صنعا در حوزهٔ درس همهٔ دانشمندان بزرگ فرقهٔ خود و فقهای شافعی و حنفی و مالکی که ساکن یمن بوده یا ازآنجا می‌گذشته‌اند حاضر شده و از آن جمله احمد بن احمد شابی‌قیروانی‌مالکی که تقویم‌اقلیدس را درس می گفته و در صنعا در ٢٢ جمادی‌الاولی ١٠٦٤ درگذشته‌است . پس از آن بصنعا رفته ودر آنجا امام المتوکل علی‌الله اسمعیل بن المنصور بالله قاسم متوفی در ١٠٨٧ در زمان فرمانروائی‌خود ازسال ١٠٥٥ تا١٠٨٧ وی را خطیب صنعا کرد و در ضمن مأمور نوشتن اسناد رسمی وجوابهائی بودکه امام می‌بایست درپاسخ‌سؤالهائی که از هرجا در حکمت و فقه ازو می‌کردندبدهد ودرضمن ابن‌ابی‌الرجال درآن زمان تألیفاتی کرده است . مهم ترین تألیف او کتابیست شامل شرح حال نزدیك به ١٣٠٠ تن از معاریف زیدیهٔ عراق و یمن از پسران و بازماندگان زیدبن علی متوفی در ١٢١ گرفته تا زمان مؤلف بترتیب حروف هجا بنام مطلع البدور و مجمع‌البحور و بیشتر اهمیت آن ازین جهتست که مطالبی از کتابهای دیگر در آن نقل کرده که تمام یا قسمتی ازآنها ازمیان رفته وحتی اختلافات مندرجات‌آنهارا با یك دیگر و با مطالبی که در زمان او شایع بوده نقل‌کرده‌است ودرضمن چون وی اطلاع کامل از جغرافیا و باستان شناسی جنوب عربستان داشته مطالب سودمندی از سکه ها و کتیبه های تازی یمن در کتاب خود جا داده است . دیگر از مؤلفات او تعلیقه ایست برالمشجر یعنی شجره و نسب‌نامهٔ ائمهٔ زیدیه تألیف ابن‌جلال و نیز مؤلفات دیگری داشته است از آن جمله تیسیر الاعلام بتراجم ائمة التفسیر الاعلام در احوال مفسرین ، انباء الابناء بطریقة‌سلفهم‌الحسنی‌جامع لنسب آل ابی‌الرجال که در نسب‌نامهٔ خاندان خود نوشته ، اعلام الموالی بکلام ساداته الاعلام الموالی در باب امامت علی‌بن‌ابی‌طالب ، تفسیرالشریعه لوراد الشریعه بنابر عقاید زیدیه ، ریاض الندیه فی ان الفرقة الناجیة هم‌الزیدیه ، کتاب الموازین شرح برکتاب العقیدة الصحیحه تألیف امام المتوکل‌اسمعیل بن منصوربالله قاسم ، حاشیه برکتاب الازهارکه رساله‌ایست درفروع زیدیه و تا فصل وضوی‌آنرا شرح کرده ، کتاب المجالس ، کتاب الوجه الاوجه فی حکم الروح الذی ضیع الزوجه ، مجاز من ارادالحقیقه ، الهدیه الی من نخب ، بغیة الطالب وسوله ، الجواب الشافی الی‌عبدالعزیز الضمدی، تذکرة القلوب التی‌فی‌الصدور فی حیاة الاجسام التی فی القبور . گذشته ازین کتابها رسائل و تعلیقات بسیار هم درمسائل مختلف نوشته‌است ونیز دیوان اشعار او بدستست‌که یکی از برادران او جمع کرده و اشعار وی را در ضمن شرح حالش گنجانده و نام ٤٧ تن ازدانشمندان را که ابن ابی الرجال با آنها رفت وآمد داشته ومتن هفت اجازه را که استادان وی در بارهٔ او صادرکرده اند ضبط کرده است .

ابن ابی العوجاء (اِ بـ نِ اَ بِ لْ عَ وْ) اخ . عبدالکریم معروف بابن ابی‌العوجاء دائی معدبن صاعدهٔ معروف که ازمحدثین معروف و از مانویان بود و حکمران کوفه محمدبن سلیمان اورا در بند افگند و سپس در سال ١٥٥ اورا بی اجازهٔ خلیفه کشت و گویند بهمین جهة خلع شد وگویند چون اورا بکشتن‌می‌بردند فخر می‌کرد چهار هزار حدیث ساخته

است که مخالف با اوامر و نواهی شرعست و از آن جمله احادیثی است که با امام جعفر صادق نسبت داده و معروف‌ترین حدیثی که باو منسوبست در باب حکم روزهٔ رمضانست که با ظاهر شرع اختلاف دارد .

ابن ابی الفرات (اِ بِ نِ اَ بِ ل فُ) اخ . عز الدین بن ابی الفرات قاهری معروف بابن ابی الفرات از شاعران قرن نهم زبان تازی بود که در ۸۵۱ در گذشت و دیوان اشعار او در دستست .

ابن ابی الوفاء (اِ ب ن اَ ب ل وَ) اخ . شهرت سه تن از دانشمندان : ۱) محیی الدین ابو محمد عبدالقادر بن ابی الوفا محمد بن محمد بن نصر الله بن سالم قرشی حنفی متولد در ۶۹۶ و متوفی در ۷۷۵ که از مؤلفین معروف حنفی در زمان خود بوده و اورا کتابیست بنام جواهر المضیه فی طبقات الحنفیه ، ۲) تاج الدین بن ابی الوفاء مقدسی معروف بابن ابی الوفاء از شاعران قرن نهم زبان تازی متوفی در ۸۵۷ که دیوان اشعار او بدستست ، ۳) ابن ابی الوفاء ابن معروف خلوتی حموی از ادیبان قرن یازدهم زبان تازی که در حدود ۱۰۳۱ درگذشته و اورا کتابیست در ادب بنام نزهة الاخبار و مجموع النوادر والاخبار .

ابن ابی حاتم (اِ ب نِ اَ بِ حَ تَ م) اخ . امام حافظ ابو محمد عبدالرحمن بن محمد بن ادریس ابن ابی حاتم تمیمی حنظلی رازی معروف بابن ابی حاتم از بزرگان فقها و حفاظ زمان خود بود و در ۳۲۷ درگذشت و مؤلفات چند داشته از آن جمله کتاب المسند و کتاب الزهد و کتاب الجرح و التعدیل و کتاب المراسیل .

ابن ابی حجله (اِ ب نِ ا بی حَ جَ لَ) اخ . شهاب الدین ابوالعباس احمد بن یحیی تلمسانی حنبلی معروف بابن ابی حجله شاعر معروف زبان تازی که یکی از پیروان روش عمر بن فارض بوده و در ۷۲۵ در تلمسان ولادت یافته و پس از حج مقیم قاهره شده و از طاعون در ۳۰ ذیقعدهٔ ۷۷۶ درگذشته و درین زمان شیخ خانقاه صوفیه بوده است که منجك در قاهره بنیاد نهاده بود و از آثار او آنچه مانده بدین قرارست : دیوان الصبابه شامل داستانهای عاشقانه و مغازلات ، سکردان السلطان الملك الناصر که در ۷۵۷ تمام کرده و مجموعهٔ اشعاریست در باب اهمیت رقم هفت برای مصریان .

ابن ابی داود (اِ ب ن اَ بی داوود) اخ . ابن ابی داود ایادی از شعرای جاهلیت عرب که پیش از اسلام می زیسته و ازمردم ایاد بوده و در عراق می زیسته و جزو شاعران دربار مناذره بوده است .

ابن ابی دینار (اِ ب نِ ا ...) اخ . ابوعبدالله محمد بن ابی القاسم رعینی قیروانی معروف بابن ابی دینار از جملهٔ مورخین قرن یازدهمست که در ۱۱۱۰ یا ۱۰۹۲ کتابی بنام المونس فی اخبار افریقیه و تونس نوشته و این کتاب شامل شرحی از تونس و افریقیه و فتح افریقیه بدست مسلمانان و تاریخ خاندان عبیدی صنهاجه و بنی حفص و تسلط عثمانی بر تونس است .

ابن ابی رندقه (اِ ب نِ اَ بی رَ ن یا رُ ن دَ قَ) اخ . ابو بکر محمد بن ولید بن محمد بن خلف بن سلیمان بن ایوب فهری طرطوشی معروف بابن ابی رندقه یا ابن رندقه در حدود سال ۵۴۱ در طرطوش ولادت یافت و در شعبان ۵۲۰ یا جمادی الاولی ۵۲۵ در ۷۵ سالگی درگذشت . پس از تحصیل فقه و ادبیات در طرطوش و سرقسطه (ساراگوس) در محضر قاضی ابوالولید سلیمان بن خلف باجی در سال ۴۷۶ بحج رفت و برای تحصیل علم یا تدریس سفری ببغداد و بصره و دمشق و بیت المقدس کرد و در بازگشت ازین سفر چندی در قاهره ماند و پس از آن مقیم اسکندریه شد و در آنجا فقه و حدیث

تدریس می‌کرد، مرد زاهد و پارسائی بود و ریاضت بسیار میکشید و بتنگ دستی قانع بود وشاگرد چند تن از دانشمندان معروف ازآن جمله ابوبکر محمد بن احمد بن حسین شاشی وابو علی احمد بن علی تستری بوده ومعروف ترین شاگردان او ابوبکر بن عربی وابو علی صدفی ومهدی بن تومرت بوده‌اند وقاضی عیاض نیز از او اجازه داشته است . از دوازده کتابیکه بنام او نوشته اندسه کتاب اینك باقیست : تحریم الاستمناء که رسالهٔ کوچکیست، مختصر کشف والبیان عن تفسیر القرآن که تلخیصی از کتاب معروف ابواسحق احمد بن محمد ثعلبی نیشابوریست ، سراج الملوك که کتابی درسیاست و تدبیر سلطنت و حکومتست و شامل حکایات بسیاریست و یکی از معروف ترین کتابهای این فنست وآنرا در١٤ رجب ٥١٦ در فسطاط بنام المأمون ابومحمد بن البطایحی اموی وزیر که از مروجین او بوده است نوشته .

ابن ابی زرع (اِ بِ نِ ـَ اَبی زَرع) اخ. ابوالحسن یا ابوعبدالله علی فاسی یا ابومحمد صالح بن عبدالحلیم غرناطی مورخ معروف دیار مغرب که مؤلف دو کتاب بوده است یکی بنام زهرة البستان فی اخبار الزمان که گویا ازمیان رفته‌ودیگری بنام انیس المطرب بروض القرطاس فی اخبار ملوك المغرب و تاریخ مدینة فاس . دربارهٔ مؤلف این کتاب که حتی در نام او اختلافست اطلاعی نیست و کتاب او که ازتاریخ سلسلهٔ ادریسی آغاز میشود برای تاریخ مراکش تا وقایع سال ٧٢٤ اهمیت بسیار دارد وگویا مؤلف هم اندکی پس ازین تاریخ درگذشته است وچون این کتاب بسیار اهمیت دارد پاره‌ای از مورخین ازآن نقل کرده‌اند وظاهرا مخصوصاً درتاریخ سلسلهٔ مرینی اسناد رسمی را بکار برده و درهـرصورت مدارك او بسیار معتبر بوده و سپس محمد بن قاسم بن زاکور که در٢٠ محرم ١١٢٠ درگذشته آن کتابرا تهذیب کرده و بنـام معرب المبین عما تضمنه الانیس المطرب و روضة النسرین پرداخته است .

ابن ابی زید (اِ بِ نِ ـَ اَ بِ ی ـَ زَ ی د) اخ . ابو محمد عبدالله بن ابی زید عبدالرحمن نفزی قیروانی معروف بابن ابی زید وی‌از خاندانی از مردم نفزه در اسپانیا بود وبهمین جهة اورا نفزی می‌گفتند ولی در سال ٣١٠ در قیروان ولادت یافته و همانجا در٣٠ شعبان ٣٨٦ درگذشته و در خانهٔ خودش بخاك سپرده‌اند . وی یکی ازفقهای معروف مالکی بوده و بنظم ونثر آثاری دارد و در عقیدهٔ خود تعصب بسیار داشته وشاید نخستین کسی باشد که عقاید مالکیانرا باکمال وضوح بیان کرده وبهمین جهة او را مالك صغیر می نامیدند وهمواره گفتهٔ او در دین مالکی اعتبـار کامل داشته است ودرحوزهٔ درس بسیاری‌ازاستادان زمانه چه درافریقیه وچه درضمن سفری که بحج رفته حاضر شده وازآن جمله ابوبکر محمد بن محمد بن لباد فقیه معروف، و ابوالحسن حسن بن محمد خولانی و ابوالعرب محمد بن احمد ابن تمیم ومحمد بن موسی قطان‌وابن العربی ودیگران بوده‌اند وازدانشمندان معروف زمان خود اجازه داشته و از جملهٔ شاگردان معتبر او ابوالقـاسم برادعی وابن الفرضی وغیره بوده‌اند. ازجملهٔ سی کتابی که جزو مؤلفات‌او نوشته‌انداین‌کتابها اکنون دردستست: الرساله که خلاصه‌ای ازفقه مالکیست و در٣٢٧ تمام کرده ، مجموعه ای از احادیث وبجز آن منظومه ای در مدح پیامبر .

ابن ابی صادق (اِ بِ نِ ـَ اَب ی ص ا دِق) اخ. ابوالقاسم عبدالرحمن بن علی بن احمد بن ابی صادق نیشابوری معروف بابن ابی صادق طبیب معروف ایرانی که ازدانشمندان بسیار نامی زمان خود بود و در طب شاگرد ابن سینا بود ووی را درعلم

طب تألیفات بسیارست که بیشتر آنها شروحیست که برکتابهای پیشینان نوشته از آن جمله : شرح منافع الاعضای جالینوس که در ۴۵۹ تمام کرده ، شرح کتاب المسائل فی الطب از حنین بن اسحق معروف بشرح کبیر ، اختصاری ازهمان کتاب ، شرح الفصول ابقراط که در ۴۶۰ تمام کرده ، شرح کتاب تقدمة المعرفة ابقراط .

ابن ابی طاهر طیفور (اِبن َابی - هِر طَی) اخ . ابوالفضل احمد بن ابی طاهر طیفور ادیب ومورخ معروف که در ۲۰۴ در بغداد ولادت یافته و همانجا در ۲۸۰ در گذشته است . اصلاً ایرانی وخاندان او از مردم مروالرود درخراسان بودند وازکسانی بودند که در دعوت عباسیان شرکت کردند و بهمین جهة آنهارا ابناء الدوله می نامیدند . نخست آموزگار کودکان بود وپس ازآن درخانهٔ یکی از مالداران بهمین سمت بر قرار شد و پس ازآن بشغل وراقی که عبارت بوده است از کتابت و نسخه برداری و فروش کتابها پرداخته و در سوق الوراقین یعنی بازار کتابفروشان بغداد دکان داشته وچون نسخه ای ازکتاب سرقات الشعراء را که اینک از میان رفته و در باب مضامینی بوده است که شعراء از یک دیگر دزدیده اند نوشته بود شاعران با او دشمن شده بودند و می گفتند که در کار خود دقت نمی کند و نحو عربی را خوب نمی داند ولی شعر را خوب می گفته ونمونهائی ازاشعاراو بدستست و بجز آن کتاب مفصلی داشته است بنام کتاب بغداد یا تاریخ بغداد در تاریخ آن شهر که تنها مجلد ششم آن باقی مانده و شامل تاریخ بنی العباس از سال ۲۰۴ تا سال ۲۱۸ زمان مرگ مأمونست ویکی از کتابهای معتبریست که از مآخذ مورخین دیگر بوده و نیز از کتاب المنثور والمنظوم او که در شعر وبلاغت نوشته تنها باب یازدهم که درموضوع بلاغة النساء وطرائف کلامهن است و باب دوازدهم آن از سیزده باب باقی مانده .

ابن ابی عامر (اِ ب نِ اَ ب ی ع ا مِ ر) اخ . ر . منصور .

ابن اثیر (اِ ب نِ اَ) اخ . ر . ابن الاثیر .

ابن آجروم (اِ ب نِ آ جُ ر روم) اخ . ابوعبدالله محمد بن محمد بن داود صنهاجی معروف بابن آجروم . کلمهٔ آجروم از زبان بربریست که بمعنی پیشوای دینی و صوفی است وگویند جدش داود نخست این لقب راداشته است . وی اصلاً ازمردم حوالی شهر صفرو بود ودر ۶۷۲ درشهر فاس ولادت یافت و همانجا درروز یکشنبهٔ ۲۰ صفر ۷۲۳ در گذشت وفردای آن روز در داخل شهر در محلهٔ اندلسیان نزدیک باب الجیزیین که امروز بباب الحمراء معروفست ودر طرف راست باب الفتوح است اورا بخاک سپردند . پس از تحصیل دانش درشهر فاس بحج رفت ودر آن سفر در قاهره دردروس ابوحیان محمد بن یوسف غرناطی از نحات معروف اندلس که در ۷۴۵ در قاهره درگذشت حاضرشد وازواجازه گرفت وگویند مقدمهٔ خود را درهنگام توقف درمکه رو بکعبه ایستاده ونوشته است و معاصرینش او را از فقها و ادباء و علمای ریاضی و مخصوصاً از نحات دانسته اند و گذشته از آن در املاء ورسم و تجوید قرآن اطلاعات بسیار داشته ودر مسجد محلهٔ اندلسیان در فاس علم قرائت و نحو را درس می داده است وچنان می نماید که شرحی بر قصیدهٔ شاطبی در علم قرائت نوشته است و نیز مؤلفات دیگر وارجوزه های متعدددر باب قرائت قرآن داشته است . کتابی که ازاو بدستست وباعث شهرت او شده کتابیست بنام مقدمة الآجرومیه فی مبادی علم العربیه که در ایران بیشتر بنام اجرومیه معروفست . این کتاب بواسطهٔ اختصاری که دارد وهمان سبب انتشارفوق العادهٔ آن شده

و درهمهٔ کشور های اسلامی متداول گشته است خلاصه ای از کتاب جمل تألیف ابوالقاسم عبدالرحمن بن اسحق زجاجی است وهمواره یکی از رایج ترین کتابهای درسی نحو بوده است و چون بسیار مختصر نوشته شده وهمین ایجاز گاهی مخل معنی شده است از قدیم همواره معمول بوده است که عبارات آنرا از بر می کرده اند و با آنکه مبتدیان بکتابی که واضح تر باشد احتیاج دارند باز این کتابرا ترجیح داده اند ودرهر صورت کتابیست شامل قواعد اعراب و صرف اسامی و افعال و حواشی وشروحی نیز بر آن نوشته اند که معروف ترین آنها حواشی وشروحیست ازین کسان : شرح خالدبن عبدالله ازهری، حاشیهٔ محمد ابوالنجا تندتاعی (در قرن سیزدهم هجری) ، حاشیهٔ عبدالرحیم سیوطی مالکی جرجاوی بنام الطارف و التالد علی شرح شیخ خالد ، حاشیهٔ ابن الحاج ، تقریرات بر حاشیهٔ ابوالنجا از محمد انبابی ، شرح ابو زید عبدالرحمن بن علی بن صالح مقکودی یا ماکودی و یا مکودی، شرح شرح زین الدین شیخ جبریل ، شرح حسن کفراوی ، حاشیهٔ اسمعیل حامدی، حاشیهٔ عبدالله بن فاضل شیخ العشماوی، شرح مختصر احمدبن زینی دحلان ، شرح احمد نجاری دمیاطی حفناوی باسم منحة الکریم الوهاب و فتح ابواب النحو للطلاب ، شرح عبدالقادر ابن احمد کهنی بنام منیة الفقیر المتجرد وسیرة مرید المتفرد ، شرح ابوالعباس احمدبن احمد سودانی قاضی تنبکتو باسم شرح الجرومیه ، منظومهٔ شرف الدین یحیی عمریطی بنام الدرالبهیه نظم الاجرومیه ، تعلیقهٔ ابراهیم باجوری باسم فتح البریه علی الدرالبهیه بر کتاب سابق الذکر ، شرح شمس الدین محمد بن محمد رعینی معروف بحطاب مکی مالکی باسم متممة الاجرومیه ، شرح محمد بن احمد بن عبد الباری اهدل بر کتاب سابق الذکر بنام کواکب الدریه فی شرح متممة الاجرومیه ، تعلیقهٔ عبدالله بن احمد فاکهی برهمان کتاب شمس الدین رعینی بنام الفوا که الجنیه علی متممة الاجرومیه .

ابن احمد عجمی (ِا بِن ِ اَ حمَ دِ عَ جَ م ی) اخ . حافظ الدین محمد بن احمد عجمی معروف بابن احمد عجمی از دانشمندان قرن دهم ایران و از حکمای زمانه بوده و در ۹۵۷ در گذشته و در خاك عثمانی می زیسته ومؤلف دو کتاب معروفست یکی بنام محا کمات الاشارات کـه شرحی بر کتاب اشارات ابن سیناست و در آن درمیان فخررازی و نصیرالدین طوسی که هردو آن کتابرا شرح کرده وعقاید متضاد آورده اند محا کمه کرده است ودیگر کتابی بنام محاکمات التجرید که شرح تجریدالکلام نصیر الدین طوسیست ودر آن در میان کسانی که بر آن کتاب شرح نوشته اند محا کمه کرده است ونیز مؤلفات دیگر دارد از آن جمله نقطة العلم و حاشیه برشرح وقاویة الروایة برهان الشریعه و سبع السیاره وترجمهٔ ترکی ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی .

ابناخون (آ اب) ا. فرهنگ نویسان بمعنی قلعه وحصار وجای محکم نوشته اند وانباخون هم ضبط کرده اند وظاهراً انباخون درست ترست وشاید کلمه ای باشد مشتق از انباشتن ونظیر بادخون وآویخون که از باد و آب مشتق است وازین قرار انباخون را ابناخون خوانده اند .

ابن آدمی (ِا ب ِن آد) اخ. محمدبن حسین بن حمید معروف بابن آدمی ازمنجمان بزرگ قرن سوم بوده و بنوشتن زیجی بروش منجمان هندی آغاز کرده است که نا تمام مانده و پس از مرگ او شاگردش قاسم بن محمد ابن هشام مدائنی معروف بعلوی آنرا بپایان رسانده و بنام نظم العقد انتشار داده است.

ابن اروان (ِا بن َ ار) ا خ . قصر ابن اروان نام جائی در سوریه در ۶۰ کیلومتری شمال شرقی حماة که درمحل آنرا قصر ابن وردان

می نامند .

ابن اسحق (اِ ب ن اِس ح ا ق) اخ . ابوعبدالله محمدمعروف بابن اسحق نوادهٔ یسارنامی بود که‌در سال ۱۲ هجری اورا از کلیسای عین التمر در عراق باسارت بمدینه بردند وجزو موالی قبیلهٔ عبدالله بن قیس‌شد وابو عبدالله محمد در مدینه پرورش یافت وباعشق‌مفرطی‌بجمع کردن‌اخبار وداستانهائی درزندگی رسول مشغول شد وبهمین جهة بزودی درمیان او و پیشوایان وائمهٔ حدیث‌مخصوصاً مالك ابن انس اختلاف درگرفت زیرا که ائمهٔ مزبور درشهر مدینه اعتباربسیار داشتند واوراشیعی‌می‌دانستند ومیگفتند حکایات واشعاری که روایت می کند ازخود می سازد بهمین جهة‌وی ناچار شد نخست‌بمصر واز آنجا بعراق رود و خلیفهٔ عباسی منصور او را ببغداد خواست ودر آنجا بسال ۱۵۹ یا ۱۵۱ یا ۱۵۲ در گذشت و ظاهراً وی دو کتاب‌دراحوال‌رسول‌نوشته‌است‌یکی‌بنام کتاب‌المبتدی‌یا کتاب‌مبتداءالخلق‌و یا کتاب المبدء والقصص‌الانبیاء که‌شامل‌احوال رسول تاهجرتست ودیگر کتابی بنام کتاب الخلفاء که کمتر شهرت داشته است ونیز کتابی‌داشته‌است بنام‌کتاب المغازی که آن‌هم ازمیان رفته‌است .

ابن اسفندیار (ا ب ن اِس فَ نْ) اخ . بهاء‌الدین محمد ابن‌حسن بن اسفندیار طبری معروف بابن اسفندیار مورخ معروف‌ایرانی‌از دبیران دربار رستم بن اردشیر پادشاه طبرستان بوده ودر حدودسال ۶۰۶از سفری که‌ببغداد کرده‌بود دوباره‌بایران بر گشته ودر عراق و دوماه درشهر ری مانده است وپس‌ازآن بمازندران و آمل واز آنجا بخوارزم رفته و پنج سال در آنجا مانده و در حدود سال ۶۱۲ درخوارزم بوده‌ودر آنجانسخه‌ای ازنامهٔ تنسر را که ابن المقفع بتازی ترجمه کرده بود بدست آورده درسال ۶۱۳ کتابی در تاریخ طبرستان نوشته است که ترجمهٔ فارسی همان نامه را درمقدمهٔ آن جاداده و ازین کتاب که اینك بنام تاریخ طبرستان معروفست پیداست که منشی‌زبردست‌ومردی‌ادیب ودانا بوده وبعدها نویسندهٔ دیگر که معلوم نیست که بوده وقایع طبرستان را پس‌از تألیف‌این کتاب تاقرن‌هشتم برآن‌افزوده است‌وظاهراً ابن‌اسفندیار خود دو روایت ازین کتاب انتشار داده زیرا که بعضی از نسخهای آن مختصر وبرخی مفصل‌ترست‌و پیداست که دوباره مطالبی برآن افزوده‌است.

ابن اسلام (اِ ب ن اِ س) اخ . در بعضی از فرهنگها نام شوهر لیلی نوشته‌اند و نیز نام پدر شوهر او دانسته‌اند ولی بنا بر داستان لیلی و مجنون لیلی را شوهری بوده است بنام ابن‌سلام که برخی از فرهنگ نویسان آنرا ابن اسلام خوانده‌اند .

ابن اشرف (اِ ب ن اَ ش رَ ف) اخ . شمس‌الدین بن اشرف سمرقندی معروف بابن اشرف از دانشمندان وحکیمان ایران بوده که‌در ۶۹۰ درگذشته است وازو دو کتاب مانده است یکی بنام‌آداب‌البحث که قطب‌الدین گیلانی شرحی بر آن نوشته و دیگر بنام قسطاس المیزان در علم منطق .

ابنا طمار (اِ ب ن ا طَ) اخ. ر. ابنا طمر .

ابنا طمر (اِ ب ن ا طِ مِ ر ر) اخ . نام دو کوه سیاه در بطن نخله در عربستان درمیان ذات عرق وستار که هر یك از آنها را ابن طمر وآنهارا با هم ابنا طمار نیز گویند .

ابن اعثم (اِ ب ن اَ ع ثَ م) اخ . محمد بن علی بن اعثم کوفی معروف با بن اعثم مورخ تازی که در سال ۳۱٤ درگذشته است ووی مؤلف‌کتابیست درتاریخ‌خلفاوفتوحات آنها بنام کتاب‌الفتوح‌که در آن‌تمایلی نسبت بدین شیعه‌نشان می‌دهد ومطالبی که در آن آورده چندان معتبر نیست، وگویا اصل تازی آن از میان رفته و

ترجمهٔ فارسی آن بدستست که محمد ابن‌احمد بن ابی بکربن احمد مستوفی هروی ملقب برضی‌الکاتب در ٥٩٦ بترجمهٔ آن آغاز کرده و تا تمام مانده وپس از مرگ او محمد بن احمد بن ابی‌بکر مابیژ نابادی آنرا بپایان‌رسانده ویکی از بهترین نمونهای نثر فارسی‌در قرن ششم است وبنام‌تاریخ اعثم‌کوفی معروف شده و نام مؤلف اصلی آنرا بخطا احمد بن اعثم و ابو محمد بن اعثم هم نوشته‌اند .

ابن اعلم (اِ ب نِ اَ ع لَ م) اخ. ابوالقاسم علی بن حسن ابن اعلم معروف بابن اعلم یاابن‌اعلم رصدی از بزرگـان منجمان‌قرن‌چهارم بود ودر بغداد می‌زیست و در دربـار خلفـا تقرب داشت و سپس بدربار عضدالدولهٔ دیلمی راه یافت ودر سال ٣٧٥ درگذشت واورا درنجوم‌مؤلفات چندست از آن جمله زیجی‌که دربغداد نوشته وکتابی در استخراج مطـالب نجومی وکتابی‌دراحکام‌بنام‌عضدالدوله و رساله‌ای در عمل باسطرلاب و رساله‌ای در احوال منجمین اسلام و رساله‌ای در تصحیح زیج یحیی بن‌ابی منصور و رساله‌ای در قبله ورساله‌ای در تصحیح کلمات بطلیموس .

ابناعوار (اِ ب ن ا عْ) اخ. نام دو قله در عربستان .

ابن‌الابار (اِ ب نُ ل اَ ب ب ا ر) اخ . شهرت دو تن از بزرگان : ١) ابو جعفراحمد بن‌محمد خولانی معروف بابن‌الابار ازشاعران تازی زبان‌اشبیلیه‌که در ٤٣٣ درگذشت و دیوان اشعار او بدستست و نیـز کتابهائی را که از ابن‌الابار یست که پس‌ازین‌ذکر اوخواهد آمد بوی نسبت میدهند، ٢) ابوعبدالله محمد بن‌عبدالله ابن ابی بکربن عبدالله بن عبدالرحمن ابن احمد بن ابی‌بکر قضاعی معروف بابن‌الابار مورخ و محدث و ادیب و شاعر تازی که اصل وی از انده از بنی‌قضاعهٔ اسپانیا بود ولی درشهربلنسیه (ولانس)درربیع‌الثانی٥٩٥ولادت یافت، علوم مختلف را در حوزهٔ درس ابو عبدالله بن نوح و ابو جعفر حصار و ابوالخطاب بن واجب وابوالحسن بن خیره وابو سلیمان بن‌حوط‌وابوعبدالله محمد بن عبدالعزیز بن سعاده‌ودیگران که از دانشمندان آن زمان بودند فرا گرفت وبیش از بیست سال ازاصحاب ابوالربیع بن سالم بود که معروفترین محدث اسپانیا بود ووی اورااداشت کتاب صلهٔ ابن بشکوال‌را تمام کندو نیز دبیر حکمران بلنسیه ابو عبدالله محمد بن ابی حفص بن عبدالمومن ابن‌علی بود و سپس منشی پسر او ابو زید شد وپس از آن دبیر زیان بن

مردنش شد وهنگامی‌که دن جایم‌پادشاه آراگون در رمضان ٦٣٥بمحاصرهٔشهر بلنسیه آمد ابن الابار را با هیئتی نزد ابو زکریا یحیی بن عبدالواحد بن‌ابی حفص پادشاه تونس فرستـادند و وی حامل‌سندی بودکه بموجب‌آن‌حکمران بلنسیه ومردم شهر خود راتسلیم‌سلسلهٔ حفصیان کرده بودند وچون در٤محرم ٦٣٦ ابو زکریا باوبار داد قصیده ای بقافیهٔ سین که ساخته بود برای او خواند ودر آن‌قصیده ازوی‌درخواست می‌کرد که بیاری مسلمانان بر خیزد و چون بشهر بلنسیه برگشت باخانوادهٔ خود دو باره بتونس رفت‌وچندروزی پس از تصرف آن شهر بدست نصاری در ماه صفر ٦٣٦ یا چند روزی پس از آن از شهر بلنسیه رفت ویامستقیماً بتونس رفته ویا چندی در بجایه‌مانده ودر آنجا تدریس کرده است ودر هر صورت در دربار پادشاه تونس مقرب شده ونوشتن طغرائی‌را که در بالای مراسلات زیر بسمله می نوشته‌اند باو رجوع کرده‌اند ومنشی‌دربار شده است ولی چندی بعد این کار را ازوگرفته وبابوالعباس‌غسانی‌داده‌اندکه درنوشتن خطوط شرقی زبر دست بوده وسلطان آن خطوط را بررسم الخط غربی و مغربی ترجیح می‌داده است.ابن‌الابار ازین توهین دلتنگ شده و بـا وجود

سرزنش‌هائی که باو کرده‌اند هم چنان در بالای نامهائی که می‌نوشته طغـرا می‌کشیده است وچون اورادرخانه‌اش دربند افگندند در آنجا کتابی بنـام اعتاب الکتاب نوشته و بنام سلطـان پرداخته است وبهمین جهة سلطان اورا بخشیده و دوباره بکار سابق گماشته وبیشتر درین کار مستنصر پسر سلطان دست داشته است . پس از مرگ ابو زکریا پسرش مستنصر اورا ازندیمان خود کرد ولی وی سلطان ودرباریان را از خود رنجاند و اورا بشکنجـه کشیدند و چون نوشتهای اورا ضبط کردند درآن میان اشعاری درهجوسلطان یافتند وچون سلطان آن‌اشعار راخواند در خشم شد و فرمان داد اورا بزخم نیزه بکشند ودر بامداد روز ۲۰محرم ۶۵۸ اورا کشتندوپیکر اورا باکتابها واشعار واجازه‌هائی که ازاستادان‌خود داشت همه‌را یك‌جاسوختند. ابن‌الابار که معلوم نیست‌بچه جهة بدخواهان او رافار (الفار) لقب‌داده‌بودندکتابهای بسیار نوشته و آنچه از آثار او مانده بدین قرارست : کتاب التکمله لکتاب الصله ، المعجم فی اصحـاب القاضی الامام ابی علی الصدفی ،کتاب الحلهٔ‌السیراء، تحفة‌القادم،اعتاب‌الکتاب.

ابن الاثیر (اِ بِ نُ ـُ ل اَ ـ ث ی ر) اخ . شهرت سه برادر از دانشمندان معروف که از مردم‌جزیرهٔ ابن عمر درعراق‌بوده وازمعروف‌ترین ومهم‌ترین‌دانشمندان ونویسندگان‌زبان تازی‌بوده‌اند: ۱)مجدالدین‌ابوالسعادات مبارك بن ابوالکرم محمد بن محمد ابن عبدالکریم بن عبدالواحدشیبانی معروف بابن اثیر جزری که برادر مهتر بود ودر ۵۴۴ ولادت یافت ودر ۶۰۶ در موصل در گذشت .وی‌بیشتر در علم قرائت‌وحدیث‌ونحو اختصاص داشت ودردرموصل‌شاگردابن‌دهان‌بوده وحدیث‌را در بغداد فرا گرفته و پس از آن بخدمت امیر قیماز وارد شده که مدت مدیدی در زمـان پادشاهی سیف‌الدین غازی کشور اورا اداره میکرده ودر زمان پادشاهی مسعود بن مودود ونورالدین‌ارسلانشاه جانشینان غازی صاحب دیوان رسایل بوده و چنانکه برادرش گفته این کار را بـا کمال میل نپذیرفته و بیشتر برای آن بوده است کـه فرمان نورالدین را اجابت کند وسپس در نتیجهٔ بیماری فلج شده و بیشتر از آثار خود را در همان حال نوشته وخانهٔ خودراخانقاه صوفیان کرده بود واز جملهٔ مؤلفات اوست : جامع الاصول فی احادیث الرسول،کتاب‌النهایة‌فی‌غریب‌الحدیث، کتاب الانصاف فی‌الجمع بین‌الکشف والـکشاف درتفسیرقرآن که ازتفسیر ثعلبی‌وزمخشری گرفته،کتاب‌المصطفی و المختار فی الادعیة و الاذکار ، کتابی درصنعت کتابت، شرح‌الفصول فی النحو ازابن دهان ، دیوان‌رسایل، کتاب الشافی فی شرح مسند الامام الشافعی ، ۲) عزالدین ابوالحسن‌علی ابن محمد معروف‌بابن الاثیر جزری که‌برادر دوم بود و در ۵۵۵ ولادت یافت ودر ۶۳۰ درموصل در گذشت واز دو برادر دیگرمعروف ترست . وی مؤلف‌کتاب‌بسیاررایج معروفیست بنام الـکامل‌فی‌التاریخ که بنام کامل التواریخ وتاریخ ابن الاثیر یا ابن اثیر نیز معروفست‌وکتاب معتبریست شامل تاریخ عالم از آغاز تازمان‌وی یعنی سال ۶۲۸ که قسمت بعداز اسلام آن‌را سال‌بسال نوشته ونیز کتابی‌در تاریخ اتابیکان موصل دارد وکتاب معروفی دیگری دارد بنام اسدالغابه‌فی معرفة الصحابه که بترتیب‌حروف‌هجا دراحوال اصحاب رسول نوشته‌است و نیز مختصری از کتاب الانساب سمعانی بنام اللباب‌فی‌الانساب‌پرداخته که سیوطی آنرا بنام لب اللباب‌خلاصه کرده است . وی در موصل و بغداد تحصیل کرده وسفری تا بسوریه رفته است و عمر خودرا تنها صرف کسب دانش کرده است ، ۳) ضیاء الدین

ابوالفتح نصرالله معروف بابن الاثیر جزری برادر کهتر بود در ۵۵۸ ولادت یافت و در ۶۳۷ در بغداد در گذشت و وی بیشتر در ادب و ترسل معروف بوده است و معروف ترین کتاب او المثل السایر فی ادب الکاتب والشاعر یکی از رایج ترین کتابهای ادب زبان تازیست و بجز آن کتابهای دیگر دارد بدین قرار : الوشی المرقوم فی حل المنظوم ، دیوان رسائل ، کتاب المعانی المخترعة در صنعت انشاء ، مجموع اخبار شامل شعر ابو تمام و بحتری و دیك الجن و متنبی . وی زندگی پر ماجرائی داشته نخست با پدرش بموصل رفته و سپس قاضی الفاضل اورا بصلاح الدین معرفی کرده و در سال ۵۸۷ وارد خدمت او شده و اندکی پس از آن وزیر الملك الافضل پسر صلاح الدین شده و چون دمشق را از ملك الافضل گرفته اند بزحمت بسیار بمصر گریخته چنانکه در صندوق قفل کرده ای اورا جاداده اند و تا زمانی که ملك افضل را بجای کشوری که ازو گرفته بودند بحکمرانی سمیساط گماشتند جرأت نمی کرده است روی نشان دهد ولی در سمیساط اندکی مانده و در ۶۰۷ بخدمت پادشاه حلب وارد شده و سپس مدتی هم در موصل و مدتی در اربل در انتظار روزگار مساعد بوده است تا اینکه سرانجام در ۶۱۸ رئیس دیوان انشای ناصرالدین محمود پادشاه موصل شده است و در ضمن یکی از سفرهائی که ببغداد می رفت در آنجا در گذشت و وی پسری داشته است بنام شرف الدین محمد که او هم بابن الاثیر معروف بوده و در نظم و نثر تازی دست داشته و چند کتاب در مجامیع و جز آن نوشته و در موصل در ۵۸۵ ولادت یافته بود و در جوانی در ۲ جمادی الاولی ۶۲۲ در گذشته است .

ابن الاحمر (ِ اب نُ ءْ ل َ اح م ر) اخ . ر. محمد بن یوسف .

ابن الاحنف (ِ اب نُ ءْ ل َ اح ن ف) اخ. ابوالفضل عباس معروف بابن الاحنف شاعر تازی دربار هارون الرشید که پدرانش از تازیان قبیلهٔ حنیفه و ازمردم یمامه بودند و در خراسان مقیم شده بودند و وی بهمین جهة بیشتر ایرانی بوده و احساسات و عواطف ایرانی داشته است و ازطرف مادر دائی ابراهیم صولی بوده . وی از شاعران مقرب هارون الرشید بود و با او بسفر ارمنستان و خراسان رفت و چون در حدود سال ۱۹۲ در گذشت مامون برو نماز گزارد و بنا بر مأخذ دیگری پس از فوت هارون در گذشته است . اشعار او بیشتر در غزل و تشبیب است و بیشتر بتصنع و تکلف مایل بوده و اشعار او طبیعی نیست و هرچند که شهرت ابونواس اورا در حجاب گرفته بود از حیث ذوق برو برتری داشته است و دیوان اشعار او رایجست .

ابن الاصم (ِ اب نُ ءْ ل َ ا صَ م) اخ. از اطبای معروف اوایل قرن هفتم در اشبیلیه بوده و در زمان خود از پزشکان نامی بشمار می رفته است .

ابن الاعرابی (ِ اب نُ ءْ ل َ اع) اخ. ابوعبدالله محمد بن زیاد معروف بابن الاعرابی از موالی بنی هاشم و از بزرگان ائمهٔ لغت در کوفه بوده و درمیان علمای لغت کوفه کسی نبوده است که روایتش ازو بروایت بصریان شبیه تر باشد و ازشاگردان مفضل ضبی بوده و لغات و انساب بسیار درحفظ داشته وطریقهٔ وی روش فقها و دانشمندان بوده ودر ۲۳۱ درگذشته است و مولفات چند داشته که ازآن جمله این دو کتاب ازو باقیست : اسماء البئر وصفاتها ، اسماء الخیل وانسابها .

ابن الانباری (ِ اب ن ءْ ل َ ان) اخ . ابوبکر محمد بن ابومحمد قاسم بن محمد بن بشار انباری معروف بابن الانباری ازمردم شهر انبار بود و پدرش ابو محمد انباری ازدانشمندان علم اخبار و نحو بود واو نزد پدر و ثعلب علم نحو را آموخت و درزمان خود بتیزی ذهن وحضورذهن مثل بود وقوهٔ حافظهٔ بسیار داشت وگویند سیصد

هزار بیت و شاهد ازقرآن ازبر داشت و۱۲۰ تفسیر قرآن بااسانیدآن درحفظ اوبود ودر ۳۲۸ در بغداد درگذشت و اورا تألیفات چند درنحوولغت وادب وقرآن وحدیث بوده ازآن جمله کتاب غریب الحدیث وشرح الـکافی وآنچه از مؤلفات اومانده بدین قراراست : کتاب الاضداد درنحو ، کتاب الزاهر فی‌معانی‌کلمات‌الناس، شرح‌المفضلیات، کتاب الایضاح فی‌الوقف والابتداء ، کتاب الها آت فی کتاب‌الله .

ابن الباقلانی (اِ ب نُ لْ ب‌باق) اخ. امام قاضی ابوبکر محمد ابن طیب بن محمد بن جعفربن قاسم اشعری باقلانی بصری معروف بابن الباقلانی ازبزرگان ائمه وقضاة زمان خود وازمتکلمین معروف بوده و با عضدالدوله دیلمی رابطهٔ خاص داشته چنانکه درسال ۳۷۱ عضدالدوله وی‌را باجواب نامهٔ پادشاه روم بسفارت‌بآن کشور فرستاده است و وی روز شنبهٔ ۲۳ ذیقعدهٔ ۴۰۳ دربغداد درگذشته و روز یکشنبه اورا در همان شهر دفن کرده اند ومؤلف کتاب معروفیست در تفسیر بنام‌اعجازالقرآن‌ونیز کتابی نوشته است‌بنام‌الملل‌والنحل ومؤلفات دیگری در کلام دارد .

ابن البذوح (اِ ب نُ لْ بَ) اخ. ابوجعفر عمر بن علی بن بذوح قلعی مغربی معروف بابن البذوح از پزشکان دانشمند زمان خود و بسیار حاذق بود وسالهای بسیار در دمشق ساکن بود ودکان عطاری داشت که در آن می نشست و کسانی را که نزد او می رفتند معالجه می کرد وخود داروهائی‌می‌ساخت‌ومعجونهاوقرصهاو سفوفهائی ترتیب‌می‌داد که می فروخت ودرکتابهای‌طبی‌دست‌داشت‌وبسیارعمر کرد چنانکه ازحرکت ناتوان شده‌بود واورا در محفه ای بدکانش می‌بردند ودرپایان زندگی چشمش آب آوردو کورشد ودر دمشق بسال ۵۷۵ یا۵۷۶ درگذشت وگذشته از طب در علم حدیث هم دست داشت و شعر تازی هم می گفت ودر طب‌مؤلفات‌چندکرده است از آن جمله : حواشی بر کتاب قانون ابن سینا ، شرح کتاب‌الفصول ابقراط ، شرح کتاب تقدمة المعرفه ابقراط که این هردو ارجوزه‌است ، ذخیرة الالباء المفرد فی التألیف عن الاشباه .

ابن البطریق (اِ ب نُ لْ بِ ط) اخ . شهرت‌دوتن ازبزرگان: ۱) افتیخوس یا اوتیکیوس سعید بن البطریق اسکندری‌رومی‌ملـکی‌بطریرک یابطریق معروف‌بابن البطریق ازمردم فسطاط مصر بود ودر ۲۶۳ ولادت یافت‌وازپزشکان نصرانی‌معروف‌زمان خود بود وکشیش وکشیش زاده‌ای‌بود که خود وپدرانش منصب‌بطریقی‌داشته اند و درسال نخستین خلافت القاهر بالله محمد بن احمد معتضد بالله یعنی در ۳۲۱ بطریق اسکندریه شد و درآن زمان نزدیک شست سال داشت و هفت سال وشش‌ماه درآن مقام ماندو در میان نصاری بنام افتیخوس یا اوتیکیوس معروف بود و سرانجام در قاهره مبتلا باسهال شد ومرگ خودرا پیش‌بینی کرد وباسکندریه رفت و چند روزی پس از آن در ۳۲۸ درگذشت. وی گذشته از طب درتاریخ نیز دست دست‌داشته‌و مؤلف کتابیست معروف بنام نظم الجوهر یا تاریخ المجموع علی‌التحقیق‌والتصدیق‌فی‌معرفة التواریخ من عهد آدم الی سنی الهجره که تا زمان مرگ خوددر ۳۲۸ رسانده‌است ویحیی‌بن‌سعیدبن‌بطریق انطاکی‌معروف بابن‌بطریق ذیلی‌برآن نوشته است بنام تاریخ الذیل شامل وقایع از ۳۲۸ تا ۴۲۵ و کتاب نظم الجوهر اختصاص عمده ای که دارد اینست که مطالب بسیاری درباب اخبار واعیاد نصاری‌و شرح حال بطریقان وتاریخ کلیساهای مغرب دارد : ۲) ابوالحسن یحیی‌بن حسن‌بن حسین بن‌علی بن بطریق حلی معروف بابن البطریق از نویسندگان شیعه بود و درسال ۶۰۰ درگذشت و

وی مؤلف کتابیست که درمیان شیعه بسیار معروفست بنام خصایص و حی المبین فی مناقب امیرالمؤمنین که در مناقب امام نخست نوشته است .

ابن البغونش (اِ ب نُ ل بَ غُ و نِ ش) اخ . ابو عثمان سعید ابن محمد بن بغونش معروف با بن البغونش از دانشمندان معتبر اسپانیا واز مردم طلیطله بود ودرسال ۳۶۹ ولادت یافت وسپس برای کسب دانش بقرطبه رفت ودر علم عدد وهندسه شاگرد مسلمة بن احمد ودر طب شاگرد محمد بن عبدون جبلی وسلیمان بن جلجل وابن الشناعه بود که از دانشمندان معروف زمانه بودند ودر قرطبه در دربار امیرالظافر اسمعیل بن عبدالرحمن بن اسمعیل بن عامر بن مطرف بن ذی النون امیر قرطبه راه یافت ونفوذ بسیار داشت وپس از آن جزو عمال مأمون ذوالمجد بن یحیی بن الظافر اسمعیل بن ذی النون شد و در پایان زندگی از علم دست کشید و بعبادت پرداخت و در خانه نشست و روی از مردم در کشید وسر انجام هنگام نماز بامداد روز سه شنبهٔ اول رجب ٤٤٤ در ۷۵ سالگی درگذشت ووی در بیشتر علوم از فلسفه واقسام حکمت ورياضيات ومنطق و مخصوصاً در طب دست داشته است .

ابن البلخی (اِ ب نُ ل بَ ل خی) اخ . شهرت یك تن از مورخان ایران که در زمان محمد بن ملکشاه سلجوقی (٤٩٨ ـ ٥١١) می زیسته و پدران او از بلخ بوده‌اند و جدش در زمان رکن الدولهٔ آل بویه که خمارتکین مأمور فارس شده بدانجا رفته وفرزندان او در فارس زیسته‌اند وهمه مستوفیان آن سر زمین بوده‌اند و وی نیز همان سمت رادر دربار محمد بن ملکشاه داشته ووی مؤلف کتابیست در تاریخ وجغرافیای فارس بنام فارس نامه که یکی از بهترین آثار تاریخی زبان فارسی در قرن پنجمست .

ابن البلدی (اِ ب نُ ل بَ ل دی) اخ . شرف الدین ابو جعفر احمد بن محمد بن سعید معروف بابن البلدی وزیر المستنجد خلیفه بود وپیش از آنکه بوزارت برسد ناظر واسط بود ودر ٥٦٣ وزیر شد ودر میان او وعضدالدین محمد بن عبدالله استاد دار از قدیم دشمنی بود و چون در ربیع الثانی ٥٦٦ مستنجد را بتحریك عضدالدین وامیرقطب الدین کشتند والمستضیء را بخلافت برداشتند خلیفه را وادار کردند که عضد الدین را بوزیری برگزیند وچون او بوزارت رسید ابن البلدی را کشتند .

ابن البناء (اِ ب نُ ل بَ ن نا ء) اخ . ابوالعباس احمد بن محمد بن عثمان ازدی معروف بابن البناء از دانشمندان مراکش بود که درهمهٔ علوم زمانه دست داشت ولی بیشتر در ریاضیات ونجوم و اسطرلاب و طب زبردست بود . در ۹ ذیحجهٔ ٦٥٤ یا در ٦٣٩ یا ٦٤٩ یا ٦٥٩ در مراکش ولادت یافت وپس ازآن که نحو وحدیث وفقه و ریاضیات را در آن شهر فرا گرفت بفاس رفت ودر آنجا مخصوصاً علم طب را از المریخ طبیب معروف ورياضيات را از ابن حجله ونجوم را از ابن مخلوف سجلماسی آموخت و مدت مدیدی از اصحاب ابوزید عبدالرحمن هزمیری صوفی بود ودر حلقهٔ تصوف در آمد وبیشتر روزه می گرفت وعبادت می کرد واز پارسایان زمان خود بود وروز شنبهٔ ٦ رجب ۷۲۱ در مراکش درگذشت و اورا در بیرون دروازهٔ آغمات بخاك سپردند ووی را تالیفات بسیار بوده که شمارهٔ آنها به ۷٤ میرسد وازآن جمله یك سلسله کتابهائیست که در ریاضیات ونجوم ازو مانده‌است ورایج ترین آنها تلخیص عمل الحساب است که مختصری از کتابیست که ابوزکریای حصار نوشته است و بر آن شروح بسیار نوشته‌اند از آن جمله شرح احمد بن مجدی و علی بن محمد قلصادی ودر کتابهای او مخصوصاً در حساب کسور مطالبی هست که در کتب ریاضی پیش ازو نیست و مخصوصاً در حساب ارقام مخصوص مغرب که آنرا حساب غبار

می‌نامند کتابهای او بهترین‌مدارکست.

ابن البواب (اِ بِ نُ لْ بَ وْ واب) اخ. ابوالحسن علاءالدین علی بن هلال معروف بابن البواب خوشنویس معروف که چون پسریکی از دربانان قصر خلفا در بغداد بود اورا ابن البواب می‌گفتند و نیز ابن الستری می‌نامیدند و وی در ٤١٣ یا ٤٢٣ در گذشت ودر جوار قبر احمد بن حنبل بخاکش سپردند . وی در فقه نیز زبردست بود وقرآن را از بر داشت و ٦٤ نسخه از قرآن نوشته است که یکی از آنها بقلم ریحانیست و در مسجد لاله‌لی در استانبول باقیست‌که سلطان سلیم اول وقف بر آن مسجد کرده است ونسخه‌ای از دیوان‌سلامة ابن جندل شاعر جاهلیت عرب که در ٤٠٨ نوشته است نیز بخط او در مسجد ایاصوفیه است و وی مبتکـر خطیست که آنرا خط یا قلم ریحانی یا محقق می‌گویند و شاگردان بسیار داشته وروش خط او تا زمان یاقوت مستعصمی باقی بوده است .

ابن البیطار (اِ بِ نُ لْ بَ یْ) اخ . ضیاء الدین ابو محمد عبدالله بن احمد ابن البیطار مالقی مشهور بابن البیطار یا ابن بیطار طبیب وگیـاه شناس معروف که ظاهراً از خانوادهٔ ابن بیطار بوده که در مالقه بوده‌اندو در آنجا در پایان قرن ششم ولادت یافت واستاد اودرگیاه شناسی مخصوصاً ابوالعباس نباتی بود که با وی دراطراف اشبیلیه گیاههائی جمع کرده است. در حدود سن بیست سالگی بسفری در شمال افریقا آغاز کرده ودر الجزایر و مراکش و تونس بمطالعهٔ گیاه ها پرداخته و چون در زمان حکمرانی ملك الكامل ایوبی بمصر رسید وارد در خدمت او شد و بعنوان « رئیس علی سائر العشابین » بریاست گیـاه شناسان برگزیده گشت وپس‌ازمرگ او هم چنان‌درخدمت پسرش ملك‌الصالح نجم‌الدین که در دمشق بود باقی‌ماند وسپس از دمشق بسوریه‌وآسیای‌صغیر رفت ودر گیاه های آنجا نیز مطالعات علمی وعملی کرد ودر نتیجهٔ‌این‌سفرها دو کتاب معروف خودرا نوشته که باعث شهرت او شده است یکی بنام کتاب الجامع فی‌الادویة المفردات که یکی‌ازورایج‌ترین‌کتابهای‌طب‌قدیم‌درهمهٔ کشورهای اسلامی بوده و در ایران بمفردات ابن بیطار معروفست و جامع اطلاعات یونان قدیم و دانشمندان اسلامی در باب نباتات وحیوانات و معدنیاتست‌وبترتیب حروف‌هجا نوشته ودیگر کتاب المغنی فی الادویة‌المفرده که مختصریست‌در ادویه‌بترتیب‌اعضای بدن وبرای طب عملی پرداخته است وابن‌ابی اصیبعه ازشاگردان او بوده و در جستجوهائی که در اطراف دمشق می‌کرده است با او همراه بوده وسر انجام در ٦٤٦در دمشق‌درگذشته‌است.

ابن التعاویذی (اِ بِ نُتْ تَ عا) اخ . ابوالفتح محمدبن عبیدالله‌بن عبدالله‌معروف بابن‌التعاویذی ویا سبط‌التعاویذی ویا تعاویذی زیرا که جدش که مبارك بن تعاویذی نام داشت اورا در خردی‌تربیت کرده‌بود و وی بدین لقب معروف شد و از شاعران معروف زبان تازیست‌که در ٥١٩ ولادت یافت ودر پایان زندگی در سال ٥٧٩ کور شد و بهمین جهة اشعاری در شکوه از کوری ودریغ‌بر جوانی داردکه‌بسیارموثرست‌ووی‌پیش از کور شدن دیوان خودرا جمع‌کرده وخطبه‌ای بر آن نوشته و هر چه پس از ان یافته‌اند وبر آن‌افزوده اند آنرا زیادات نام‌گذاشته‌اندووی کاتب‌دیوان مقاطعات در بغداد بوده‌است‌ودرسال ٥٨٣ یا ٥٨٤ در گذشته است و دیوان اشعار او اینك در دستست .

ابن التلمیذ (اِ بِ نُتْ تِ لْ) اخ . امین‌الدوله ابن‌التلمیذ از جملهٔ پزشکان نامی قرن ششم‌بوده ودر بغداد می‌زیسته و در آنجا بسال ٥٦٠ در گذشته ووی مؤلف کتابیست در قرابادین که‌بنام‌اقرابادین‌ابن‌التلمیذ

معروفست و یکی از نخستین کتابهائیست که بدین روش نوشته اند .

ابن الجراح (اِ بِ نُ ل ج َ ر راح) اخ . شهرت دو برادر که هر دو از وزرای بنی العباس بوده اند : ۱) عبدالرحمن بن عیسی بن داود معروف با بن الجراح پس از عزل ابن مقله در سال ۳۲٤ راضی مقام وزارت خودرا بعلی بن عیسی وزیر سابق تکلیف کرد ولی چون او ببهانهٔ پیری و ناتوانی از پذیرفتن امتناع داشت آن مقام را ببرادرش عبدالرحمن سپردند ولی چون وی شایستهٔ این کار نبود بیش از سه ماه در وزارت نماند و پس از آن وی را با برادرش گرفتند و مصادره کردند . در سال ۳۲۹ پس از آنکه کورتگین امیرالامراء شد چندی بکار وزارت خلیفه متقی مشغول شد ولی عنوان رسمی وزارت نداشت و پس از آن دیگر اطلاعی ازو بدست نیست ، ۲) علی بن عیسی بن داود معروف با بن الجراح برادر عبدالرحمن بود و در سال ۲٤٥ ولادت یافت و چون طرفدار خلافت ابن المعتز بود پس از کشته شدن وی در ۲۹۶ اورا بواسط تبعید کردند ولی از ابن الفرات وزیر مقتدر اجازه یافت که بحج رود و سپس در سال ۳۰۰ بوزارت رسید و در آغاز سال بعد وارد پایتخت شد و چون بسیار صرفه جوئی میکرد اوضاع مالی کشور را اصلاح کرد ولی چون از حقوق سپاهیان کاسته بود ناراضی شدند و جمعی دیگر نیز ازو کینه در دل گرفتند بهمین جهة از خلیفه خواست اورا معاف کند ولی خلیفه باین کار تن در نداد . اما در پایان سال ۳۰٤ اورا خلع کردند و ببند افگندند و ابن الفرات جانشین او شد و پس از چند سالی در جمادی الاولی ۳۰۶ حامد بن عباس وزیر شد که پیرمردی ناتوان بود و در آغاز وزارت علی بن عیسی درو نفوذ بسیار داشت ولی چندی نگذشت که میانهٔ آنها بهم خورد و چون درسال ۳۰۸ در نتیجهٔ گرانی ارزاق مردم بغداد شورش کردند حامد را از وزارت انداختند و بعلی بن عیسی تکلیف کردند و وی ردکرد و چون حامد از چشم خلیفه افتاده بود و علی نیز در نتیجهٔ صرفه جوئی مردم را رنجانده بود در ربیع الثانی ۳۱۱ وزارت را بار دیگر با بن الفرات دادند و علی را دستگیر کردند و پس از آنکه ابن الفرات مبلغ گزافی بزور ازو گرفت اورا بمکه تبعید کرد و بحکمران آنجا دستور داد که وی را بصنعا بفرستد ولی باصرار مونس که رئیس شرطهٔ بغداد بود پس از خلع ابن الفرات علی را عفو کردند و درسال ۳۱۲ ببغداد بازگشت ، سپس در ماه ذیقعدهٔ ۳۱٤ در نتیجهٔ اقدامات مونس اورا ازدمشق ببغداد خواستند و وزارت را باو دادند و تنها در آغاز سال بعد بمقام وزارت نشست ولی چون دید که مالیهٔ کشور دوباره بی نظم شده است و خلیفه بنصایح او رفتار نمیکند خواست که اورا از کار باز دارند و پیری بسیار را بهانه کرد . خلیفه نخست راضی نبود و سر انجام در ربیع الاول ۳۱۶ تن باین کار در داد و علی را خلع کرد و ابن مقله را بجای او گماشت . پس از آن خلیفه الراضی یك بار در آغاز خلافت خود و بار دیگر در ۳۲٤ وزارت را باو تکلیف کرد و چون هر دو بار رد کرد نخست ابن مقله و سپس برادرش عبدالرحمن وزیر شدند و علی بن عیسی در ذیحجهٔ ۳۳٤ درگذشت .

ابن الجزار (اِ ب نُ ل ج َ ز زار) اخ . ابو جعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد معروف با بن الجزار ازمردم قیروان و وی و پدرش و عمش ابوبکر هرسه طبیب بودند و او ازشاگردان اسحق بن سلیمان بود و از پزشکان معروف و دانشمند قرن چهارم شمال افریقا بود و درقیروان میزیست و هشتاد و چند سال عمر کرد و چون مرد بیست و چهار هزار دینار و بیست و پنج قنطار کتابهای پزشکی ازو مانده بود و او درطب تألیفات بسیار کرده است بدین قرار : زادالمسافر درعلاج

امراض ، كتاب الاعتماد در ادوية مفرده ، كتاب البغيه درادوية مركبه ، كتاب العدة لطول المدة كه بزرگترين كتابيست كه درطب نوشته شده بود، قوت المقيم ، كتاب التعريف بصحيح التاريخ كه تاريخ مختصريست دراحوال دانشمندان زمان وى ، رسالهاى در نفس وذكر اختلاف اوايل درآن ، كتابى در معده و امراض و مداواهاى آن ، كتاب طب الفقراء ، رساله اى در ابدال ادويه ، كتاب فى الفرق بين العلل التى تشتبه اسبابها وتختلف اعراضها ، رسالهاى درتحذر اخراج خون درغير حاجت ، رسالهاى در زكام و اسباب وعلاج آن ، رساله اى در خواب و بيدارى ، مجربات در طب ، مقاله اىدرجذام واسباب وعلاج آن، كتاب الخواص، كتاب نصايح الابرار، كتاب المختبرات، كتابى درنعت اسباب مولدة وبا درمصروراه حيله دردفع آن، رساله اى بيكى از برادران دراستهانت بمرگ ، رساله اى در مقعده ودردهاىآن ، كتاب المكلل در ادب ، كتاب البلغه درحفظ الصحه، مقالهاى درحمامات، كتاب اخبار الدوله كه در آن ظهور مهدى را درمغرب ذكر كرده، كتاب الفصول فى سايرالعلوم والبلاغات.

ابن الجزرى (ا بن عَل جَ زَ) اخ . شمس الدين ابوالخير محمد بن محمد بن محمدبن محمدبن على بن يوسف جزرى معروف بابن الجزرى درشب آدينة ٢٥ رمضان ٧٥١ در دمشق ولادت يافت . در سال ٧٦٤ قرآن را از بر داشت وسال بعد آنرا در نماز ميخواند، پس از آنكه چندى بفرا گرفتن علم حديث پرداخت بيشتر متوجه علم قرائت قرآن شد ودرسال ٧٦٨ قراآت سبعه را ميدانست وهمان سال بحج رفت واز آنجا بقاهره رفت ودر ٧٦٩ سيزده قرائت را ميدانست و چون بدمشق بازگشت باز بآموختن حديث وفقه پرداخت و نزد شاگردان دمياطى وابرقوهى واسنوى درس خواند و سپس باز بقاهره بازگشت كه اصول فقه وبلاغت رابيآموزد وازآنجا باسكندريه رفت كه از شاگردان ابن عبدالسلام بهره مند شود و در ٧٧٤ از ابوالفدا اسمعيل بن خطير ودر ٧٧٨ از ضياء الدين و در ٧٨٥ از شيخ الاسلام بلقينى اجازة فتوى گرفت . پس ازآن كارخوددرامنحصر بتعليم قرائت كرد ودر ٧٩٣ قاضى دمشق شدولى چون در ٧٩٨ دارائى او را در مصر ضبط كردند بآسياى صغير وبشهر بروسه بدربار سلطان بايزيدبن عثمان رفت . پس از جنگ انكوريه كه درپايان سال ٨٠٥ در گرفت امير تيمور گوركان اورا بماوراءالنهر بشهركش وازآنجا بسمرقند فرستاو درآنجا تعليم كرد ودرين سفر باسيد شريف گرگانى ديدار كرد، پس از مرك تيمور درشعبان ٨٠٧ بخراسان وازآنجا بهرات ويزد واصفهان وشيراز رفت وپس از آنكه چندى تدريس كرد باوجود آنكه ميلى باين كارنداشت پير محمدبن عمر شيخ بن تيمور حكمران فارس او را قاضى شيراز كرد . سپس ببصره و از آنجا بمكه ودر ٨٢٣ بمدينه رفت وپس از آنكه چند سال درآن دو شهر بود بشيراز برگشت ودرآنجا روز آدينة ٩ ربيع الاول ٨٣٣ درگذشت. ابن الجزرى را مؤلفات بسيارست از آن جمله : كتاب النشر فى القراآت العشر، تحبير التيسير فى القراآت كه شرحى بر كتاب تيسير تأليف دانى است ، طيبات النشر فى القراآت العشر كه ارجوزه ايست شامل هزار بيت ودر شعبان ٧٩٩ تمام كرده ، الدرة المضيئه فى قراآت الائمة الثلثة المرضيه كه منظومه ايست شامل ٢٤١ بيت ودر ٨٢٣ تمام كرده ، هداية المهره يا غاية المهره فى زيادات العشره كه آن هم منظومه ايست، منجد المقربين و مرشد الطالبين در قراآت ، قصيدة لامية بحرطويل ٤٢ بيت درباب قرائت ، المقدمة الجزريه ارجوزه در قراآت شامل ١١٠ بيت، التمهيد فى علم التجويد كه در ٧٦٩ تمام كرده، كفاية الالمعى فى آية يا ارض ابلعى ، مختصر طبقات

القراء بنام غاية النهايه که از دو کتابی که درین زمینه نوشته این یك کوچك ترست ، مقدمة علم الحدیث ، الهدایه الی معالم الروایه ارجوزه در روایات قراآت قرآن شامل ۳۷۰ بیت ، عقد اللئالی فی الاحادیث المسلسلة العوالی که درشیراز در ۸۰۸ تمام کرده است، الرسالة البیانیه فی حق ابوی النبی ، المولد الکبیر در سیرهٔ رسول ،ذات الشفاء فی سیرةالنبی والخلفاء ارجوزه ای درتاریخ رسول وخلفای راشدین ومختصری ازتاریخ اسلام تا سلطنت با یزید وتصرف استانبول بدست ترکان عثمانی که بنا بر خواهش پیر محمد در ۲۵ ذیحجهٔ ۷۹۸ درشیراز تمام کرده است، الحصن الحصین من کلام سید المرسلین که مجموعه ای ازاحادیث و ادعیه است ، مختصر النصیحه بادلة الصحیحه کتابی در اخلاق باستناد احادیث ، الزهرالفائح ، الاصابه فی لوازم الکتابه ، ارجوزه ای در نجوم شامل ۲۳ بیت .

ابن‌الجوزی (اِب نُ‌ل ج و) اخ. شهرت دوتن ازبزرگان دانشمندان: ۱) جمال‌الدین ابوالفرج یا ابوالفضایل عبدالرحمن بن علی بن محمد بکری حنبلی معروف بابن‌الجوزی یا ابن جوزی نویسندهٔ نامی که از فقهای مشهور حنبلی بود ودرضمن از وعاظ ومورخین نامی زمان خود بشمار می‌رفت . در ۵۱۰ در بغداد ولادت یافت وپس از سفرهائی که برای کسب دانش کرد دوباره ببغداد باز گشت و در آنجا ماند تاآنکه در سال ۵۹۷ در گذشت . چون تعصب بسیار درطریقهٔ خود داشت بشدت بمحدثین ایراد می گرفت حتی نسخه‌ای از کتاب احیاء العلوم غزالی‌را انتشار داد که احادیث ضعیف را از آن بیرون آورده بود ولی در همهٔ علوم زمان خود دست داشته و در آن تألیفات کرده است و چون واعظ بسیار زبردستی بوده ازین حیث در زمان خود نفوذ بسیار داشته است وکتابهائی که درفن وعظ نوشته بود مدتها بهترین کتابهای فن بشمار می رفت . وی را مؤلفات بسیارست ویکی ازمهم ترین تألیفات او کتابیست بنام المنتظم وملتقط الملتزم که یکی ازجامع ترین کتابها در تاریخ عمومیست ونیز این کتابها از آثار او بدستست: تلقیح فهوم اهل الاثار ، صفوةالصفوه مختصر حلیة الاولیای ابونعیم اصفهانی، اخبارالاذکیاء ، کشف النقاب عن الاسماء والالقاب ، اعمارالاعیان ، مختصر عجالة المنتظر شرح حال الخضر، کتاب الحمقی و المغفلین ، قصص المذکرین ، الوفا فی فضایل المصطفی، درءاللوم والضیم فی صوم یوم الغیم، المجتنی من المجتبی، مثیرالغرام الساکن فی فضایل البقاع والاماکن ، درياق الذنوب و کشف الران عن القلوب ، مناقب عمربن الخطاب ، مناقب عمر ابن عبدالعزیز، مناقب احمدبن حنبل، المختار من اخبار المختار ، تبصرة الاخیار فی نیل مصر واخواته من الانهار، تقویم اللسان ، المدهش، جامع المسانید والالقاب ، شرح مشکل الغریبین ، المنطق المفهوم ، الموضوعات ، زاد المسیر فی علم التفسیر ، منهاج الصادقین ، المجالس، نکت المجالس فی الوعظ ، تذکرةالایقاظ که مختصریست از کتاب تبصرة الوعاظ اوو معلوم نیست که مختصر کرده است، الذهب المسبوك فی سیر الملوك ، شذورالعقود فی تاریخ العهود ، عجایب البدایع ،

۲) شمس‌الدین ابوالمظفر یوسف بن قزاغلو معروف بسبط ابن الجوزی یا ابن الجوزی دخترزادهٔ جمال الدین ابن الجوزی بود و پدرش قزاغلو غلام ترك ابن هبیرهٔ وزیر بود که وی را آزاد کرده بودند . وی در ۵۸۲ دربغداد ولادت یافت و جدش اورا تربیت کرد و در بغداد تحصیل دانش کرد وپس از آن در سال ۶۰۰ سفرهائی کرد وسرانجام در دمشق بتدریس ووعظ مشغول شد وآنجا در ۶۴۴ در گذشت . وی مؤلف کتابیست درتاریخ

عمومی درچند مجلد بنام مرآة الزمان فی تاریخ الاعیان که ازجملهٔ کتابهای معروفست .

ابن الجهم (ِا ب ن ل ج َ ه م) اخ . علی بن جهم سامی معروف بابن الجهم وی اصلا قرشی ولی ازمردم خراسان وازشاعران معروف زبان تازی درقرن سوم واز دوستان ابوتمام بود و نخست چندی منصب صاحب مظالم درحلوان داشت وپس‌از آن‌دربغداد زیست ودر دربار متوکل خلیفه مقام‌بلندی یافت تااینکه ازهم نشینان اوشدولی چون‌درباریان را هجا می کرد دشمنان بسیار بهم‌زد وچون ازندیمان‌خلیفه بد گوئی‌میکرد متوکل بروخشم آورد و چون اشعاری درهجای خلیفه یا در هجو بختیشوع طبیب معروف دربار خلفا گفته بود درسال ۲۳۲ اورا بیند افگند و سپس در ۲۳۹ اورا آزاد کرد و بخراسان که مولدش بودتبعید کرد وگویند سبب خشم خلیفه‌این بود که درشعر بطریقهٔ مروان بن ابی حفصه می رفت و آل ابوطالب‌وشیعه را هجا می گفت .در هر صورت متوکل بطاهر بن عبد الله طاهری صاحب خراسان نوشت کـه اورا بدار زند و وی او را گرفت و درشهر شادیاخ بدار زد ویك روز تا شب بر سر دارماند وپس از آن گویا ببغداد باز گشته وازآنجا بسوریه‌رفته است وچون آنجا نیز دشمنان بسیاری داشته که از اهاجی او رنجیده بودند روی ماندن نداشته است و چون از حلب آهنگ عراق کرده بودگروهی‌از سواران‌بنی کلب برکاروان حمله‌بردند وری درجنگ باایشان در ۲۴۹ کشته شد . دیوان اشعاروی کـه چندان بزرگ نبوده ازمیان رفته و از اشعار او ابیاتی چند در هجای بنی العباس ودرهجومتوکل وبعضی‌مقطعات درغزل و عتاب ووصف باقی مانده است .

ابن الحاجب (ِاب ن ُل ح ا جِ ب) اخ . جمال الدین ابوعمر وعثمان بن عمر بن ابی‌بکر ابن یونس فقیه مالـکی معروف بابن الحاجب‌یا ابن حاجب‌ازعلمای‌معروف نحو و پدرش حاجب امیر عزالدین موسك صلاحی درمصروکردبود ووی در اسنادر مصر علیادراواخر سال۵۷۰ ولادت یافت ودر قاهره قرائت قرآن ونحو وادبیات رافرا گرفت‌ودرمذهب مالك تحصیلات کرد و سپس بدمشق رفت ودر زاویهٔ مالکیهٔ جامع دمشق معروف بجامع امویان تدریس کرد و پس‌از آن بقاهره وازآنجا باسکندریه رفت وآنجا درروز پنجشنبهٔ ۲۶شوال ۶۴۶ درگذشت . ابن‌الحاجب مؤلف کتابهای بسیار معروف درنحوست از آن‌جمله : الکافیة فی‌النحو ، الشافیه، المقصد الجلیل فی علم الخلیل کـه منظومه‌ای‌درعروض ببحر بسیط‌است، مختصرفی‌الفروع یا جامع الامهات یا مختصرالفرعی در فقه مالکی ، الامالی النحویه ، القصیدة الموشحة بالاسماء المونثه ، منتهی السؤال والامل فی علمی الاصول والجدل که بر مذهب مالك نوشته و سپس آنرا بنام مختصر المنتهی خلاصه کرده وبنام مختصرابن الحـاجب معروفست ، رسالة فـی العشر، جامع‌الامهات‌درفقه‌ولی‌معروف ترین‌مؤلفات اوهمان‌کتابهای نحواو و مخصوصاً کافیه وشافیه است که برآنها شروح بسیار نوشته‌اند . ابن‌الحاجب در فقه و عروض و ادبیات نیز دست داشته واستادان‌معروف او امام‌شاطبی وابومنصور ابیاری فقیه بوده اند ولی فن واقعی‌او نحو بوده ودرچندین‌مسئله با اسلاف خود مخالفت ورزیده است ودر فقه نخستین کسیست که اصول‌فقه مالـکی مصررا با اصول‌فقه مالـکی مغرب درهم آمیخته است و کتابهائی که بنثر گذاشته بسیار روشن و صریح است ومحتاج بهیچ‌شرحی‌نیست، کتاب مختصر المنتهی تألیف اورا که بنـام مختصرالاصولی یا مختصر ابن حاجب نیز معروفست عضد الدین ایجی شرح کرده و تفتازانی وسید شریف گرگانی

برآن حواشی نوشته اند وحسن هروی حاشیه ای برحاشیهٔ گرگانی نوشته‌است .

ابن الحجاج (ا ِ ب ن ل حَ ج ج ا ج) ا خ . ابوعبدالله‌حسین ابن‌احمد بن‌محمد بن جعفر معروف‌بابن الحجاج شاعر معروف زبان تازی که دردورهٔ آل بویه می‌زیسته . پدران او از عمال دولت بوده اند و وی را ابواسحق ابراهیم صابی تربیت کرده است و در دیوان خود بکار گماشته ولی چون بیشتر بشعر مایل بود بستایش گری بزرگان عصر خود مخصوصاً عزالدوله بختیار پرداخت و وی اورا در بغداد شغل محتسبی داد ولی‌شایستهٔ این کار نبود زیرا که بیشتر اشعارهزل ومطایبهٔ رکیك می گفت و بهمین جهة چندی بعد اورا عزل کردند و هرچه کوشید دیگرکاری‌باو ندادند . دراشعار خود ذکری از املاکی‌می‌کندکه خریده بود یا باو ارث رسیده بود ودربعضی ازاشعار خود از مرافعه‌ای که دربارهٔ ملکی‌با کردی‌داشته‌است‌سخن‌می‌راند . ازجمله مردان معروفی که با او سر و کار داشته‌اند مهلبی و زیرست که ازو هجای متنبی را خواسته و سابوربن اردشیر و ابن باقیه و عضد الدوله و بهاء الدوله و صاحب بن عباد و ابن عمید هم باو مربوط بوده‌اند وگویند قصیده ای بمدح ملك مصر گفته بود و وی ازترس اینکه مبادا اورا هجوکند هزار دینار باو بخشید وظاهراً قسمت عمده از دارائی او از همین راه هـا بدست آمده است و سرانجام در ۳۹۱ درگذشت . دیوان او شامل مجلدات چندست و شریف الرضی دانشمند معروف معاصراو قسمتی ازاشعاراورا که منافات با عفت ندارد بنام‌النظیف من‌السخیف جمع کرده است ومنتخب دیگری از اشعار او هست که آن جنبه را ندارد و در سال ۵۱۰ هبةالله اصطرلابی جمع کرده است و ابن الخشاب نحوی معرف شرحی برآن نوشته است . در هرصورت وی در زمان‌خود منفوربوده وبواسطهٔ هزلیات رکیکی که گفته است بدخواهان بسیار داشته چنانکه می‌نویسند چون‌سیدرضی درمرثیهٔ اواشعاری گفت موردسرزنش وشماتت شد و نیز باو نسبت می‌دهند که دراشعارخود باصحاب‌رسول بدگوئی کرده است .

ابن الحلاء (ا ِ ب نُ حَ) ا خ . ابن‌الحلاء مرسی ازپزشکان‌قرن هفتم اسپانیابوده که درمرسیه می‌زیسته ودر خدمت منصور امیر آن دیار بوده ودرطب‌درزمان خویش‌نامبردار بوده است .

ابن الخصیب (ا ب نُ لْ خَ) ا خ . ر . خصیبی .

ابن الخطیب (اِ ب ن لْ خَ) ا خ . ذوالوزارتین لسان الدین ابو عبدالله‌محمد بن عبدالله بن سعید بن عبدالله بن سعید بن علی بن احمد سلمانی معروف بابن‌الخطیب که اصل‌خاندان وی‌ازیکی از طوایف جزء مراد در یمن بود که بمناسبت نام‌سلمان‌فارسی‌آنهارا سلمانی می‌گویندوچون وزارت قلم و وزارت سیف داشته ذوالوزارتین لقب داشته است . پدران وی از سوریه باسپانیا رفته بودند ودرقرطبه و طلیطله ولوشه وغرناطه سکونت‌گرفته بودند ونخست این خاندان را بنووزیر می گفتند ولی چون سعید بن علی منصب‌خطیبی یافته بود بعدها این‌طایفه‌را بنوخطیب گفته اند و بهمین جهة وی را نیز بیشتر لسان الدین بن الخطیب یا ابن خطیب سلمانی می‌نامیده اند . وی در ۲۵ رجب ۷۱۳ ظاهراً درلوشه ولادت یافته که شهری بوده‌است دربالادست غرناطه درکنار رود شنجیل ودرحاشیهٔ غربی رود مرج . چون پدرش‌درشهر غرناطه از عمال دربار بنی ناصر بوده وی در آنجا پرورش یافته وزیردست بهترین استادان تربیت شده و چنان در فرا گرفتن علوم مختلف پیشرفت کرد که بزرگترین نویسنده و شاعر و مرد سیاسی‌غرناطه شده است و شاید در تمام اسپانیا نیز ازو بزرگتر درین

فنون کسی نیامده باشد و در ضمن آخرین کسیست که در تاریخ اسلام در اسپانیا اهمیت فوق العاده دارد. پس از کشته شدن پدرش در ضمن دلاوریهائی که در جنگ طریف در ۷ جمادی الاولی ۷۴۱ کرده بود در خدمت ابوالحسن علی بن الجیاب وزیر دانشمند آن زمان وارد شد که در ضمن استاد او بوده است ولی وی از طاعون در ۲۳ شوال ۷۴۹ در گذشت و سلطان ابوالحجاج یوسف بجای او وی را بوزیری برگزید و پس از کشته شدن سلطان در زمان پادشاهی پسرش محمد نیز درین مقام بود. پس از عزل آن پادشاه در ۷۶۱ نخست در غرناطه چندی در زندان بود و سپس اورا با سلطان مخلوع بمراکش تبعید کردند و تا ۷۶۳ آنجا بود و در آن تاریخ بغرناطه بازگشت و وزیر سلطان محمد پنجم شد که مرینیان اورا بتخت نشانده بودند و چون رقیبان او نسبت باو سعایت هائی می کردند که بیم خطر میرفت در سال ۷۷۳ از راه جبل الطارق بسبته و تلمسان گریخت و بسلطان عبد العزیز ابوالسعید پناه برد ولی در غیاب وی اورا در غرناطه تکفیر کردند و تسلیم اورا خواستند اما عبد العزیز و پسرش محمد السعید که جانشین او شد رد کردند ولی ابوالعباس مستنصر که مدعی سلطنت شد اشکالی نکرد و اورا تسلیم کرد، در ضمن مجلس محاکمه که درفاس بریاست ابوعبدالله محمد بن زمرك که از شاگردان او بود و در غرناطه بجای او وزیر شده بود تشکیل داده بودند اورا شبانه درزندان خفه کردند و معلوم شد گروهی که بیشتر آنان مزدور سلیمان بن داود معاون محمد بن عثمان وزیر بوده اند و کینهٔ شخصی نسبت با بن الخطیب داشته اند بزور وارد زندان شده و اورا کشته اند و این کار چون فردا آشکار شد مردم شهر اظهار نفرت شدید کردند. ابن الخطیب در حدود شصت کتاب در ادبیات و تصوف و حکمت و طب داشته است که از آنها آنچه باقی مانده بدین قرارست : الاحاطه فی تاریخ غرناطه که بزرگترین کتاب اوست و بیشتر آن شرح حال دانشمندانست، الحلل المرقومه، اللمحة البدریه فی الدولة النصریه که آن در کتاب نیز در تاریخست، رقم الحلل فی نظم الدول، خطرة الطیف فی رحلة الشتاء والصیف که شرح سفر ابوالحجاج در نواحی شرقی غرناطه است، المقاله یا مقنعة السائل عن المرض الهائل که در باب طاعون سال ۷۴۹ نوشته است و بنام منفعة السائل نیز معروفست، معیار الاختیار فی ذکر المعاهد والدیار، ریحانة الکتاب و نجعة المنتاب، مفاخرة یا مفاضلة مالقه وسلا در وصف این دوشهر اسپانیا، روضة التعریف بالحب الشریف و نیز کتابی بنام الحلل الموشیه فی ذکر الاخبار المراکشیه بنام او رواج داده اند که ازو نیست.

ابن الخیاط (إِ بْ نُ لْ خَ یّ ا ط) اخ. ابوبکر یحیی بن احمد معروف با بن الخیاط از دانشمندان و پزشکان نامی زمان خود در اسپانیا بوده و در هندسه و ریاضی شاگرد ابوالقاسم مسلمة بن احمد مرجیطی بوده و در علم احکام نجوم نیز دست داشته و در خدمت سلیمان بن حکم بن ناصر لدین الله و امرای دیگر آن سرزمین بوده و سرانجام بخدمت امیر مأمون یحیی بن اسمعیل بن ذی النون در آمده و در طب نیز زبردست بوده است و در طلیطله در سال ۴۴۷ در گذشته و نزدیك هشتاد سال عمر کرده است.

ابن الدبیثی (ا بْ نُ دْ دَ) اخ. امام حافظ ابوعبدالله محمد بن سعید بن یحیی بن علی بن حجاج بن محمد دبیثی واسطی شافعی معروف با بن الدبیثی از حفاظ و محدثین و فقهای بزرگ شافعی بود در رجب ۵۵۸ ولادت یافت و از بسیاری از دانشمندان زمانه علم آموخت و ببغداد رفت و در آنجا در ۸ ربیع الثانی ۶۳۷ درگذشت و وی را مؤلفاتیست از آن جمله کتابی در تاریخ واسط و ذیلی بر ذیل ابن السمعانی.

ابن الدمينه (ا ب ن ُد دُ مَ ي نَ) اخ . عبدالله بن عبيدالله ابن‌احمد بن ابوالسری معروف بابن الدمینه شاعرعرب که ازطايفهٔ عامربن تيم الله از قبيلهٔ خثعم بود و ازاحوال او اطلاع کامل‌بدست نیست وهمینقدر دربارهٔ وی گفته اند که مزاحم‌بن‌عمرو را که ازخویشاوندان حماء زوجه‌اش بوده بخیانت کشته است زیرا که باذن وی رابطهٔ عشق داشته و وی‌را هجو کرده است و در ضمن حماء را خفه کرده دختر خرد سال اورا هم کشته است وسپس بشکایت جناح که برادر مزاحم بوده اورا گرفته اند ولی‌چون دلیلی در میان نبوده رها کرده اند . چندی پس از آن که درتباله مشغول شعر خواندن بوده‌است مصعب برادر دیگر مزاحم برو حمله برده و زخم کاری باو زده است . بنابر روایت دیگر درحملهٔدومی که مصعب دربازار عبلاء باوکرده است کشته شده وچنان می‌نماید که وی معاصر هارون‌الرشید بوده باشد . اشعار وی بسیار مطلوب بوده و بعضی از آنها را بآواز می خوانده اند واینك نسخه‌ای از مجموعهٔ اشعار او بدستست وزبیر بن بكار وابن‌ابی طاهر طیفور هردو کتابی بنام کتاب‌اخبار ابن الدمینه نوشته اند .

ابن الدهان (ِا ب نُ دْ دَ هـ ا ن) اخ . ابو محمد سعید بن مبارك بن علی‌بن عبدالله بن سعيد بن محمد بن نصر بن عاصم بن عباد بن عصام بن فضل بن ظفر بن نملاب بن شاكر بن عياض بن حصين‌بن‌رجاء بن ابی بن‌شبل بن‌ابی‌الیسر کعب‌انصاری معروف بابن الدهان که از بزرگان علمای لغت ونحو در زمان خودبوده ونسبش بکعب انصاری می‌رسیده ودر بغداد درشب پنجشنبهٔ ١٦ رجب ٤٩٤ ولادت یافته و از آنجا بموصل نزد جمال الدین اصفهانی وزیر معروف بجواد رفته ووی اورا بخوبی پذیرفته است وچندی درآنجا مانده و درپایان زندگی کور شده ودرموصل در روز یکشنبهٔ غرهٔ شوال٥٦٩ یا درسال ٥٦٦ درگذشته واو را درمقبرهٔ معافی بن عمران دردروازهٔ میدان دفن کرده‌اند واورا پسری بوده است بنام ابو زکریا یحیی که‌اونیزبابن‌دهان‌معروف بوده ودر موصل در اوایل سال ٥٦٩ ولادت یافته ودر ٦١٦ درگذشته و شاعر وادیب بوده‌است واورا هم در جوار پدر دفن کرده‌اند . ابن‌الدهان را مؤلفات بسیار بوده است از آن جمله : شرح‌الایضاح ، شرح‌التکمله، شرح‌کتاب اللمع‌ازابن جنی بنام‌الغرة ، کتاب العروض ، کتاب الدروس فی النحو ، الرسالة السعيديه فی المآخذ الكنديه مشتمل بر سرقات متنبی ، زهرالرياض معروف بتذکره ، کتاب الغنية فی‌الضاد والظاء والعقود فـی المقصور والممدود والراء والعين ، کتاب الاضداد ، کتاب الفصول فی القوافی یا المختصر فی‌القوافی .

ابن الديبع (ِا بنُ د دَ ی بَ ع) اخ . وجيه الدين ابو عبدالله عبدالرحمن بن علی‌بن محمدبن عمربن علی بن یوسف شیبانی زبیدی شافعی‌معروف بابن‌الدیبع که دیبع لقب علی‌بن یوسف جدش بوده و بزبان نوبه‌بمعنی سفیدبوده‌است‌وی‌ازمورخین ومحدثین معروف‌جنوب عربستان‌بوده ودر زبیددرچهارم محرم ٨٦٦ولادت یافته وازسن ده سالگی آغاز بکسب دانش کرده‌ونخستین‌آموزگار او دائی وی جمال الدین محمد بن اسمعیل مفتی زبید بوده وبسرپرستی او پس از آموختن قرائت قرآن بفرا گرفتن علوم مختلف ومخصوصاً ریاضیات و فقه پرداخته است و پس‌از آنکه باز چندی تحصیل دانش کرده و در٨٨٤ و٨٨٩ بحج رفته است وقت خود را صرف تاریخ کرده ودرین فن شاگرد زین الدین احمد بن‌عبداللطیف‌شرجی متوفی در ٨٩٣ بوده است . پس‌از آن ببیت الفقیه رفته‌ودرآنجا مخصوصاً

حدیث را ازدوتن از دانشمندان خاندانی از علماء که آنها را ابن جعمان می‌گفته‌اند فرا گرفته و پس‌از سفر سومی که‌در ۸۹۶ بحج رفته‌است‌و مدتی درمکه توقف کرده واز سخاوی متوفی در ۹۰۲نیز حدیث آموخته‌است شروع بتألیف کرده‌ودر نتیجهٔ کتابهای تاریخ که‌نوشته‌بودملك‌الظافر صلاح‌الدین عامرطاهری (۸۹٤—۹۲۳) نسبت‌باو متوجه‌شده واوراخلعت داده واملاکی باو بخشیده و وی را در جامع زبید مدرس کرده‌است وسرانجام دررجب ۹٤٤ درگذشته‌است . وی را تألیفات بسیارست ازآن جمله : بغية المستفيد فی اخبارمدینة زبید تاوقایع سال۹۰۱ که مهم‌ترین قسمت آن در وقایع‌قرن نهمست وخاتمهٔ آن در احوال مؤلف کتابست ، الفضل المزید که ذیلی برآن کتابست و تا وقایع سال ۹۲۳ می‌رسد وسپس ذیل دیگری نوشته که بسال ۹۲٤ منتهی می‌شود ، قرة‌العيون فی اخبار اليمن الميمون که قسمتی از آن‌خلاصهٔ کتاب الکفایة خزرجیست وقسمتی ازآن شامل همان مطالبست ، احسن السلوك فی من یا فی نظم من ولی‌زبید من‌الملوك که ارجوزه‌ایست‌در تاریخ پادشاهان زبید ، تيسير الوصول الى جامع الاصول من‌حدیث‌الرسول، تمييز الطيب من الخبيث مما یدور على السنة الناس من الحديث ، کتاب فضایل اهل الیمن یا فضایل اليمن و اهله . گذشته ازین کتابها خود نیز در شرح حال خویش این مؤلفات‌را می‌شمارد : غاية‌المطلوب واعظم‌المنه فيما يغفرالله به‌الذنوب ، کشف‌الكربه فی شرح دعاء ابی حربه و نیز کتاب العقد الباهر فی تاريخ دولة بنی طاهر را ازمؤلفات او دانسته‌اند که ظاهراً مأخوذ ازکتاب بغية‌المستفيد اوست .

ابن‌الذهبی (اِ بنُ ذَ هَ) اخ . ابومحمد عبدالله‌بن محمد ازدی معروف بابن الذهبی یکی از بزرگان اطبای زمان‌خود در اسپانیا بوده ودر طب وفلسفه دست‌داشته‌ونیزدرصناعت کیمیا مسلط بوده‌است ودر شهربلنسیه (ولانس) در جمادی الاخرهٔ سال ٤٥٦ درگذشته‌وکتابهائی درطب نوشته است‌ازآن‌جمله‌مقالة‌فی‌ان‌الماء لايغذو .

ابن‌الراوندی (اِ ب ن ر را و ن) اخ . ر . راوندی .

ابن‌الرزاز(اِ ب نُ ر رَزْزاز) اخ . ابوالعز اسمعیل الرزاز جزری معروف‌بابن‌الرزازازدانشمندان نیمهٔدوم قرن‌هشتم وپیوسته بخاندان ارتقی‌دیار بکر بوده و پدر و برادرش ۲۵ سال خدمت ایشان را کرده اند و وی در علم حیل و ریاضیات دست داشته و کتاب جالب توجهی درین فن بنام کتاب‌الحیل یا الجامع بين‌العلم والعمل برای‌ملك صالح ابوالفتح محمدبن قرا ارسلان ارتقی دردیار بکر نوشته ودر آن آلاتی را که در آن زمان معمول بوده است شرح داده است .

ابن‌الرشید (اِ ب ن ر رَ) اخ . ابن الرشيد یا ابن رشید نام خانوادگی پیشوایان وهابیان یا شیخ المشایخ های جبل شمر در نجدست و مؤسسین این خاندان بدین قرار بوده اند : ۱) عبدالله بن علی الرشيد که از ۱۲۵۰ تا ۱۲٦۳ پیشوائی داشته واز طایفهٔ جعفر ازقبیلهٔ عبده بوده که ازتازیان شمرند. درسال۱۲۵۰ پس‌از آنکه شیخ صالح ازخاندان ابن علی‌را کشت که تا آن زمان امیر جبل شمر ردست نشاندهٔ امرای وهابی درعیه و ریاض‌بود شهر حائل را گرفت وچون فیصل امیرریاض که بنابر آنچه‌گفته‌اند امارت خود را مدیون باو بود اورا بدان‌سمت شناخت بیاری برادرش‌عبید برناحیهٔ جبل شمر و اطراف‌آن استیلا یافت . در سال ۱۲۵۳ فیصل را از ریاض بیرون کردند وخالد را بجای او نشاندند وحتی خورشید پاشا جبل شمر را گرفت و عبدالله را از آنجا بیرون کرد . پس از آنکه سپاهیان مصر در ۱۲۵۷ رفتند عبدالله دو باره بحکمرانی‌پرداخت وپس‌ازمرگش‌پسرش جانشین او شد ، ۲) طلال بن‌عبدالله

که از ۱۲۶۳ تا ۱۲۸۳ پیشوائی داشت وی واحهٔ الجوف (دومة) وخیبر و تیما و قسمتی از قصیم را گرفت و توانست ازغارتگریهای بدویان جلوگیری کند و بواسطهٔ سیاست عاقلانه ای که داشت آسودگی و امنیت را در قلمرو خود برقرار کرد . روابطی که باناحیهٔ ریاض داشت ودرزمان عبدالله بمعاونت نظامی درمواردلازم وخراجی که ناحیهٔ جبل شمر سابقاً بخاندان ابن سعود می‌پرداخت منحصر شده بود در زمان وی توسعه یافت و منظماً اسب هائی پیش وکم برای او می‌فرستادند وطلال روابطی با دولت مصر و بابعالی ودولت ایران داشت و در زمان وی مسافرین اروپا هم بکشور او رفتند وبنا برروایتی درصفر ۱۲۸۳ یا در۱۷ ذیقعدهٔ ۱۲۸٤ خود را کشت ، ۳) متعب که در ۱۲۸٤ بحکمرانی نشست برادر و جانشین طلال بود و برادر زادگانش بندر وبدر پسران فیصل بروایتی در ۲ربیع‌الثانی۱۲۸۵ وبروایت دیگردر ۲۰ رمضان۱۲۸۵ اورا کشتند، ٤) بندر که پس ازکشته شدن متعب بجای او نشست از ۱۲۸۵ تا ۱۲۸٦ حکمرانی کرد ودر ۲۰ رمضان ۱۲۸٦ عمش محمد وی وفرزندان وبرادران وبرادرزادگانش را کشت ، ۵) محمد ابن عبدالله که از رمضان ۱۲۸٦ تاماه

رجب ۱۳۱۵درحکمرانی بود وتردیدی نیست که پس‌ازبرادرش طلال مهم‌ترین کس از خانوادهٔ ابن الرشید بوده وسیاست برادرش را دنبال کـــرد و کوشید منابع عایدی کشور را توسعه دهد ونظم وامنیت را بواسطهٔ سخت گیری وعدالت خود بر قرار کند و چون بابعالی ازو پشتیبانی می کرد از زیر بار اطاعت خاندان ابن سعود که در ریاض حکمرانی می کردند بیرون آمد و درسال ۱۳۰۸ ریاض را گرفت وبدین‌گونه دو حکومت نجد را که بــا هم رقیب بودند دردست گرفت . در زمان وی چندین مسافر اروپائی بجبل شمر رفتند و وی در ماه رجب ۱۳۱۵ درگذشت وفرزند نداشت ، ٦) عبد العزیز بن متعب که از ۱۳۱۵ تا۱۳۲٤ حکمرانی کرد وجانشین عمش محمدشد و در آغاز حکمرانی‌خود با شیخ‌مبارك شیخ‌کویت که‌مقتدربود و از پادشاهان ریاض‌پشتیبانی می کردومحمدبن‌عبدالله آنها را خلع کرده بود وارد کشمکش شد و در ۱۳۱۸ جنگ سختی درطرفیه در گرفت ودرآن جنگ عبد الرحمن ابن فیصل و شیخ سعدون شیخ منتفق هردو باشیخ مبارك‌همدست بودند . در ماه ذیقعدهٔ ۱۳۱۹ عبد العزیز بن عبد الرحمن‌ازخاندان ابن‌سعود شهرریاض راگرفت ودرمقابل حملات پی‌درپی

حریف‌خودعبدالعزیز بن‌متعب‌پایداری کرد وآن شهررا از دست نداد . سر انجام عبدالعزیز ناچارشد که در۱۳۲۲ ازترکان عثمانی یاری بخواهد و در ۱٤صفر ۱۳۲٤ در جنگ‌شبانه ای که با رقیب خودمی کرد کشته‌شد، ۷) متعب ابن‌عبدالعزیز را که‌پسر وجانشین عبدالعزیز بود بنا بر روایتی درذیقعدهٔ ۱۳۲٤وبروایت دیگر درشعبان آن‌سال بتحریك‌سلطان‌بن‌حمود‌اورا کشتند، ۸) سلطان بن حمودنوهٔ عبید کوچك‌ترین برادر عبدالله بود ووی را نیز پس‌از آنکه‌چندماهی‌حکمرانی کرد درآغازسال ۱۳۲٦ برادرش سعودازحکمرانی خلع کرد ، ۹) سعود بن‌حمود را بزودی حمودبن سبحان خلع کرد وسعود بن عبدالعزیزرا بجای او بپادشاهی‌نشاند، ۱۰) سعود یگانه پسری بود کـــه از عبدالعزیز بن متعب‌باقی‌مانده بودودر۱۷ شعبان ۱۳۲٦ اورا بپادشاهی‌نشاندندو وی آخرین پادشاه‌این خاندان درجبل شمرست . خاندان ابن الرشید بدو شعبه منقسم‌می‌شودیکی فرزندان‌عبدالله که پسرمهتربودبدین‌قرار: عبدالله پسر علی الرشیدسه پسر داشت بنام طلال ومتعب ومحمد . طلال بن‌عبدالله چهار پسر داشت : بندر، بدر، عبدالله، زید. بدربن طلال پسری داشت بنام سلطان واوپسری داشت بنام مصلط . عبدالله

ابن‌طلال پسری داشت بنام نهار واو پسری بنام‌نائف واوپسری بنام‌طلال، طلال بن نائف‌دوپسرداشت بنام‌عبدالله و محمد . متعب‌بن عبدالله‌پسری‌داشت بنام عبدالعزیز و اوچهار پسر داشت: متعب، مشعل ، محمد ، سعود. متعب ابن‌عبدالعزیزپسری داشت بنام‌عبدالله. سعود بن‌عبدالعزیز دو پسرداشت بنام مشعل وعبدالقزیز . اما خاندان دوم فرزندان عبیدبن علی الرشید پسرکهتر بودند بدین قرار : عبید هفت پسر داشت و سلیمان ، فهد ، حمود ، علی، فید ، سلیمان دیگر و عبدالله . حمود هفت‌پسرداشت: ماجد ، سالم،سلطان، عبید ، سعود ، مهنا ، فیصل . فیدبن عبید پسری داشت بنام حناری . ر . ابن سعود .

ابن‌الرومی (اِ ب نُ ر رُ و) ا خ . ابوالحسن‌علی بن عباس ابن جریج یا جورجیس معروف بابن الرومی زیرا که پدرانش ازمردم روم بوده اند ووی‌ازموالی بنی‌العباس بوده وازبزرگان‌شعرای عرب در زمان بنی العباس بشمارمی‌رود. دربغداد درسال ۲۲۱ ولادت یافت و در ۲۸۳ یا ۲۸٤ یا۲۷۶درگذشت‌ووی درهجوگفتن‌بی‌باك بود واهاجی‌بسیارزننده می‌گفت‌وبهمین جهةدشمنان‌بسیارداشت‌ازآنجمله‌قاسم‌بن عبیدالله‌وزیرمعتضد را که نوادهٔ‌سلیمان ابن وهب بود هجو گفته بود و وی خوراکی زهر آلود درمجلس خودباو داد و بدین گونه اورا مسموم کرد و درگذشت و اشعار او منحصر بمدح یا هجای معاصرین اوست وهجو های بسیار رکیك گفته است ودر زمان‌وی اشعارش را جمع نکرده بودند ومتنبی آنهارا روایت می کرد سپس ابوبکر صولی نسخه‌ای وابوالطیب بن‌عبدوس وراق نسخهٔ دیگر از آن جمع کردند و اینك دیوان اشعار او بدستست و بیشتر اشعار او بمدح علی‌بن یحیی‌بن ابی‌منصور وحسن‌بن عبیدالله بن‌سلیمان و ابوالقاسم توزی شطرنجی و معتضد خلیفه و قاسم بن عبیدالله وزیر و ابن المدبرست و در مدیحه نیز دست داشته ودر وصف اخلاق وعواطف و عتاب بمعاصران‌خود مضامین تازه‌دارد و مراثی سوز ناك در بارهٔ پسرش و مادرش گفته است وقصاید دراز دارد که بعضی ازآنها از ۳۰۰ بیت بیشترست و بیشتر آنها درمدیحه است .

ابن‌الزیات (ابنُ ز زَیْ یا ت) ا خ . شمس الدین ابوعبدالله محمد ابن‌ناصر الدین محمد بن جلال الدین عبدالله‌بن ابی حفص سراج‌الدین‌محمد زیات سعودی انصاری معروف بابن الزیات متوفی‌در۸۱٤ ازمنجمین‌دانشمند زمان‌خود بوده ومؤلف کتابیست بنام الکواکب السیارة فی ترتیب‌الزیارة بالقرافتین الکبری والصغری که در سال ۸۰٤ تمام‌کرده است .

ابن‌الساعاتی (اِ بن س س ا) ا خ . شهرت سه تن از دانشمندان : ۱) فخرالدین رضوان بن محمد بن علی‌بن رستم‌بن‌هرموز خراسانی‌معروف بابن‌الساعاتی . پدرش ازمردم‌خراسان بود و در دمشق مقیم شده بود و وی در آنجا ولادت یافت . پدرش‌ساعت ساز بسیار زبر دستی بود و مخصوصاً ساعت هائی را که بردر مسجد جامع دمشق بود بفرمان‌ملك العادل‌نورالدین محمود زنگی (متوفی درشوال ٥٦٩) ساخته بود ودرنجوم نیز دست‌داشت. ابن الساعاتی از پزشکان نامی زمان خود بود ولی در ادبیات و منطق و حکمت نیز کامل‌بود واوهم درساعت سازی زبر دست بوده است . نخست وزیر ملك الفائزبن ملك العادل محمد ابن‌ایوب برادر زادهٔ صلاح الدین ایوبی وسپس وزیر وطبیب مخصوص برادرش ملك المعظم بن ملك العادل (متوفی در ٦۲٤) بود و در حدود ٦۲۷ درگذشته است واز جملهٔ‌مؤلفات او کتابیست درباب ساعت سازی که در آن از ساعتی که پدرش‌ساخته بود و وی تعمیر و کامل کرده است نیز بحث می‌کند وآنرا درمحرم سال۶۰۰

نوشته است ، ۲) برادرش بهاءالدین ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن رستم بن هرموز معروف بابن‌الساعاتی از ایرانیانی بود که بزبان تازی شعر نیکو گفته و از شاعران معروف قرن ششم بوده . در دمشق ولادت یافت و در سال ٦٠٤ در قاهره درگذشت و در سفح‌المقطم اورا بخاك سپردند و دیوان اشعار او بدستست ، ۳) مظفر الدین احمدبن علی بن الساعاتی بغدادی معروف بابن الساعاتی از فقیهان معروف حنفی زمان خود بوده و اورا کتاب معروفیست بنام مجمع البحرین و ملتقی‌النیرین درفقه‌حنفی که‌شروح‌بسیار برآن نوشته‌اندوتهذیبی‌ازمختصرقدوری و منظومهٔ نسفی است و در ٦٩٤ در گذشته است .

ابن الساعی (اِ بنُ سّ س ا) اخ . تاج الدین ابوطالب علی بن انجب بن عثمان بن عبدالله بن عبد الرحمن بن عبدالرحیم بغدادی‌معروف بابن الساعی از بزرگان دانشمندان زمان خود وفقیه و محدث و مورخ و شاعر و ادیب بوده ولی در تاریخ بیشتر معروفست‌و کتابدارمستنصرخلیفه بوده و در ٥٩٣ ولادت یافت ودر٦٧٤ درگذشت و در قرائت شاگرد عکبری و ابن النجار بوده واو مؤلف دوکتاب معروفست درتاریخ یکی بنام جامع المختصر فی عنوان التواریخ و عیون السیر که کتاب بزرگیست در بیست مجلد و وقایع را تا سال ٦٥٦ در آن نوشته است و بتاریخ ابن الساعی معروفست و دیگر کتابی بنام مختصر اخبار الخلفاء که شامل تاریخ بنی العباسست .

ابن السبیل (اِ بنُ سّ سَ) ام .ر. ابن .

ابن الستری (اِ بنُ سّ س ت) اخ .ر. ابن‌البواب .

ابن السراج (اِ بنُ سّ س ر را) اخ . محمدبن علی بن عبدالرحمن قرشی دمشقی معروف بابن السراج از مشایخ تصوف که درزمان خویش از بزرگان متصوفه بوده و وی مؤلف کتابی بوده است بنام تشویق‌الارواح و القلوب الی ذکر علام الغیوب که در حدود ۷۱٤ نوشته و ظاهرا ازمیان رفته واینك قسمتی از آن باقیست‌بنام تفاح الارواح ومفتاح‌الارباح .

ابن السکیت (اِ بنُ سّ س ك ك ی ت) اخ . ابو یوسف یعقوب ابن اسحق معروف بابن السکیت از بزرگان لغویون و نحات زبان عرب و اصل‌وی ازمردم دورق دهی‌درناحیهٔ اهواز در خوزستان بود ولی گویا در بغداد ولادت یافته است. پس‌ازآنکه لغت‌را پیش پدرش که او نیز از لغویون بود فرا گرفت نزد ابوعمرو و اسحق بن مرار شیبانی وفراء واصمعی وابوعبیده که از علمای معروف لغت بودند نیز درس خواند و پس از آن درمیان بدویان رفت که در آن زمان می‌گفتند بهتر از همه زبان تازی را میدانند وچون ببغداد بازگشت درمحلهٔ القنطره بدرس گفتن پرداخت وسپس مربی فرزندان ابن طاهر درسامره شد ومتوکل‌خلیفه اورا بآموزگاری‌پسرانش معتزومؤید گماشت وچون دلبستگی بعلویان داشت و آنرا کتمان نمی‌کرد بحالت شنیعی کشته شد بعضی می‌گویند که پیکر او را ترکانی که پاسبانان درگاه خلافت بودند لگدکوب کردند و بعضی گفته‌اند که زبان اورا بیرون آوردند درهرصورت در ٥٨ سالگی در ٥ رجب ٢٤٤ درگذشت و تاریخ رحلت اورا۲۴۳و۲۴۵و۲۴۶هم نوشته‌اند.

مؤلفاتی که ازو مانده بدین قرارست : کتاب اصلاح المنطق ، کتاب‌الالفاظ که آنرا خطیب تبریزی بنام کنزالحفاظ شرح‌کرده است، شرح دیوان‌الخنساء ، شرح دیوان عروة بن الورد ، کتاب القلب و الابدال ، شرح دیوان طفیل غنوی ، کتاب الاضداد ، شرح دیوان قیس بن الخطیم .

ابن السمح (اِ بنُ سّ س م ح) اخ . ابوالقاسم اصبغ بن محمد

ابن‌سمح مهندس غرناطی معروف بابن السمح از دانشمندان بزرگ و معروف تازی در اسپانیا بود و در علم عدد و هندسه و هیئت و نجوم و طب بسیار زبر دست بوده و ابومروان سلیمان بن محمد ابن عیسی بن ناشی مهندس از شاگردان او بوده است و در شهر غرناطه در شب سه شنبهٔ ۱۷ رجب سال ۴۲۶ بسن ۵۶ سالگی درگذشته است و اورا در علوم مختلف تألیفات بسیار بوده است از آن جمله: کتاب المدخل الی الهندسه فی تفسیر کتاب اقلیدس، ثمار العدد معروف بمعاملات، طبیعة العدد، کتاب الکبیر فی الهندسه، کتاب فی التعریف بصورة صنعة الاسطرلاب، کتاب العمل بالاسطرلاب و التعریف بجوامع ثمرته، زیج علی احد مذاهب الهند المعروف بالسند هند.

ابن السمینه (اِ بنُ سَ مِ ی نَ هْ) اخ. یحیی بن یحیی قرطبی معروف بابن السمینه از بزرگان علمای اسپانیا بوده و در حساب و نجوم و طب دست داشته است و در علم لغت و نحو و عروض و معانی شعر و فقه و حدیث و اخبار و جدل هم دست داشته و معتزلی بوده و سفری بدیار مشرق کرده و باز باسپانیا بازگشته و در سال ۳۱۵ درگذشته است.

ابن الشجری (اِ بْ نُ شْ شَ جَ رِ) اخ. شریف ابوالسعادات هبة الله بن علی بن محمد بن حمزهٔ علوی حسنی بغدادی معروف بابن الشجری از بزرگان علمای اشعار و نحو و لغت زبان تازی و شاگرد ابو عمر یحیی بن طباطبا و ابوالحسن مبارک ابن عبدالجبار بن احمد بن قاسم صیرفی و ابو علی محمد بن سعید بن شهاب کاتب بود و در کرخ بنیابت از جانب پدرش منصب نقیب الطالبین داشت و در ماه رمضان ۴۵۰ ولادت یافت و روز پنجشنبهٔ ۲۶ رمضان ۵۴۲ در بغداد درگذشت و اورا در خانه‌اش در کرخ بخاك سپردند و اورا مؤلفات چندست از آن جمله: کتاب الامالی که در ۸۴ مجلس او نوشته‌اند، کتاب الانتصار، کتاب الحماسة ابی تمام الطائی، شرح اللمع لابن جنی، شرح التصریف الملوکی، دیوان مختارات شعراء العرب.

ابن الشحنه (اِ بنُ شْ شِ حْ نَ هْ) اخ. شهرت چهار تن از دانشمندان: ۱) محب‌الدین و زین‌الدین ابوالولید محمد بن محمد بن محمود بن غازی شحنه حلبی حنفی ثقفی معروف بابن الشحنه قاضی حنفیان حلب بود در سال ۷۴۹ ولادت یافت و چندین بار قاضی حلب و قاضی شام شد و در طریقهٔ خود تعصب داشت و در فقه و ادب معروف بود و در ۸۱۵ یا ۸۱۷ درگذشت و اورا در لغت و تصوف و احکام و فرائض و منطق مؤلفات چندست از آن جمله: روض المناظر فی اخبار الاوایل والاواخر و آن کتابیست در تاریخ که بخواهش عماد الدین محمد ابن موسی نایب شهر حلب نوشته و بوقایع سال ۸۰۶ تمام کرده است، ارجوزة البیانیه در علم بیان، ارجوزه در سیرهٔ رسول شامل ۹۹ بیت، ۲) شیخ الاسلام محب الدین ابوالفضل محمد بن محمد بن محمد بن محمود بن غازی شحنه ثقفی حلبی پسر ابوالولید سابق الذکر معروف بابن الشحنه در ۸۰۴ ولادت یافت و او نیز از دانشمندان حنفی بود و در نظم و نثر توانائی داشت و در سال ۸۵۷ بقاهره رفت و در ۸۶۷ قاضی القضاة حنفیان شد و در ۸۶۹ اورا عزل کردند و سپس در ۸۷۰ بحلب بازگشت و از جمله کسانی بود که نسبت بعمر بن الفارض شاعر تعصب داشتند و در ۸۸۲ او را از منصب قضا عزل کردند و بریاست خانقاه شیخونیه برقرار شد و در ۸۹۰ درگذشت و وی مؤلف کتابیست بنام الدر المنتخب فی تاریخ مملکة حلب که کتاب بسیار سودمندیست، ۳) لسان الدین ابوالولید احمد بن محمد بن محمد معروف بابن الشحنه پسر دیگر ابوالولید سابق الذکر

وبرادر ابوالفضل که نخست قاضی
حنفیان وخطیب جامع اموی در حلب
وسپس قاضی حنفیان درمصر بود ودر
ضمن خطیب زبردستی بود و درسال
۸۸۲ درگذشت و او مؤلف کتابیست
بنام لسان الحکام فی‌معرفة الاحکام که
در حلب بتألیف آن آغاز کرده و
ناتمام مانده‌است وبرهان‌الدین‌ابراهیم
خالفی عدوی از فصل بیست و دوم
تا سیم آنرا نوشته است . ٤)
عبد البر محمد بن محب الدین
ابوالفضل محمد بن محمد معروف‌بابن
شحنه پسر ابوالفضل سابق الذکر بود
در حلب در ۸۵۱ ولادت یافت
وبا پدرش بقاهره رفت وقرآن‌را از
بر کرد وسپس ببیت المقدس رفت و
آنجانزد جمال‌الدین ابن‌جماعه خطیب
بیت‌المقدس درس خواند ونیزشاگرد
قلقشندی وزین الدین قاسم‌بن‌قطلوبغا
و امین اقصرائی و تقی شمنی و ام
هانی هورنیه وهاجر قدسیه بوده و در
فقه وقرائت دست داشته ودر۹۲۱ در
گذشته است و اورا کتابیست بنام
الذخائر الاشرفیه فی‌الغاز الحنفیه .

ابن الصائغ (اِ ب نُ ص
ص ا ِ غ)اخ. موفق‌الدین‌ابوالبقاء
یعیش بن علی‌بن یعیش بن ابی‌السرایا
محمد بن علی بن فضل بن‌عبدالکریم
ابن محمد بن یحیی بن حیان القاضی
ابن بشربن حیان اسدی موصلی حلبی
معروف بابن‌الصائغ و ابن‌یعیش اصل
وی از موصل بود ودر۲۷ رمضان
۵۵۶ در حلب ولادت یافت ودرآنجا
می‌زیست و از بزرگان علمای نحو و
صرف زبان تازی بود ، نحو را از
ابوالسخافتیان حلبی وابوالعباس‌مغربی
و فیروزی و حدیث را از ابوالفضل
عبدالله‌بن‌احمد خطیب طوسی‌وابومحمد
عبدالله‌بن عمرو بن‌سوید تکریتی درحلب
و از ابوالفرج یحیی بن محمود ثقفی
وقاضی ابوالحسن احمد بن محمد
طرسوسی درموصل و از تاج الدین
کندی در دمشق وازخالدبن محمدبن
نصربن صغیر قیسرانی آموخت و در
آغاز عمر عزم بغداد کرد که نزد
ابوالبرکات ابن انباری تحصیل دانش
کند و چون بموصل رسید خبر مرگ
اورا شنید و مدتی آنجا ماند و سپس
بحلب بازگشت و سفری بدمشق کرد
وعمرطولانی کرد وبیشتراز دانشمندان
حلب ازشاگردان‌او بودند از آن‌جمله
ابن خلکان در ۶۲۶ و ۶۲۷ شاگرد
او بوده ودر حلب در بامداد روز۲۵
جمادی‌الاولی ۶۴۳ درگذشت و اورا
در تربت منسوب بابراهیم خلیل‌بخاک
سپردندووی‌راشرحیست برکتاب‌مفصل
زمخشری و شرح تصریف الملوکی
ابن جنی .

ابن الصفار (اِ ب نُ ص ص
ف ف ا ر) اخ . ابوالقاسم احمد
ابن‌عبدالله بن‌عمر قرطبی معروف‌بابن
الصفار از دانشمندان اوایل‌قرن پنجم
اسپانیا بوده و در علم اعداد وهندسه
ونجوم وطب دست داشته و در شهر
قرطبه این علوم را درس می داده و
از جملهٔ شاگردان ابوالقاسم مسلمةبن
احمد مرحیطی بوده وچون در قرطبه
فتنه‌هائی روی داده ازآنجا بشهردانیه
در کناردریای‌شرقی اندلس وپای‌تخت
امیرابوالجیش الموفق مجاهدبن‌یوسف
ابن‌علی عامری رفته است و در آنجا
درگذشته واورا زیج مختصری براصول
سند هند و کتابی در عمل اسطرلاب
بوده وبرادری داشته است بنام محمد
که او هم ابن الصفار معروف بوده
و در عمل باسطرلاب معروف بوده
است .

ابن الصلاح (اِ ب نُ
ص ص) اخ. شهرت دوتن از
بزرگان : ۱) شیخ امام نجم الدین
ابو الفتوح احمد بن محمد بن سری
معروف بابن الصلاح اصلا ایرانی و
مردم همدان بوده ودر بغداد می‌زیسته
است وحسام الدین تمرتاش‌بن غازی
ابن ارتق او را نزد خود خوانده
و چندی در دربار او زیسته واز

آنجا بدمشق رفته واند کی پس از آن پس از سال ٥٤٠ در گذشته است و وی در حکمت و مخصوصاً در طب دست داشته و از دانشمندان معروف زمان خود بشمار می رفته و از جملهٔ مؤلفات او بوده است مقالة فی‌الشکل الرابع من اشکال القیاس الحملی که آن شکل منسوب بجالینوس است ونیز کتاب فی‌الفوزالاصغرفی‌الحکمه ، ٢) شیخ تقی الدین ابو عمر و عثمان بن عبدالرحمن شهرزوری معروف بابن الصلاح متوفی در ٦٤٣ مؤلف کتاب ادب المفتی والمستفتی .

ابن الضحاك (ا ب ن ض ض ح ح ا ك) ا خ . ابوعلی‌حسین ابن ضحاك بن یاسر بصری معروف بابن الضحاك یا خلیع اصل وی از خراسان واز موالی فرزندان سلیمان ابن‌ربیعهٔ‌باهلی صحابی بود درسال١٦٢ یا ١٥٢ ولادت یافت واز شاعران‌زبر دست ومعروف زمان خود بزبان‌تازی و ازندیمان امین خلیفه بود و در سال ١٩٨ بخدمت او پیوست و چون امین کشته شد واو را مرثیه گفته بود از مأمون هراسان‌بودواز بغداد ببصره رفت وتا مأمون درخلافت بود در آن شهر می زیست وچون معتصم بخلافت رسید سراغ اورا گرفت وچون گفتند دربصره است اورا بخود خواند ووی ببغداد باز گشت وآنجا بسال ٢٥٠ در گذشت ونزدیك‌صد سال عمر کرده‌بود ووی ازشاعران درجهٔ دوم زمان‌خود بوده ودر خمریات‌مضامین تازه‌آورده است وابونواس گاهی‌ازو تقلیدکرده .

ابن الطحان (ا ب ن ط ط ح ا ن) اخ .ابوالحسن‌محمد ابن حسن معروف بابن الطحان از موسیقی دانان قرن هفتم بوده ومؤلف کتابیست بنام حاوی الفنون وسلوة المحزون در تاریخ موسیقی وموسیقی دانان وآلات موسیقی جاهلیت ودورهٔ اسلامی تازمان خود .

ابن الطفیل (ا ب ن ط ط ف ی ل) اخ . ر . ابن طفیل .

ابن الطقطقی(ا ب ن ط ط ق ط ق ا) ا خ . جلال الدین و صفی‌الدین ابوجعفرمحمدبن تاج‌الدین ابوالحسن علی معروف بابن الطقطقی که نسب او بابراهیم طباطبا و بدان واسطه بنوزده پشت بحسن بن علی‌بن ابی طالب می‌رسید و وی از خاندان رمضان بود که ساکن حله بودند . پدرش‌که نقیب علویان درکوفه وبغداد بود در سال ٦٨٠ بتحریك عطا ملك جوینی که ازجانب ابقا خان حکمران بغداد بود کشته شد و وی در حدود ٦٦٠ ولادت یافت و بجای پدرنقیب علویان حله و نجف و کربلا شد و زنی‌را که ازمردم خراسان بودگرفت ودر ٦٩٦ سفری بمراغه کرد ودر٧٠١ بموصل رفت‌ولی‌بواسطهٔ‌بدی‌هوانا گزیر شد سفررا قطع کند اما این‌سفراورا مجال داد کتاب الفخری را بنویسد. تاریخ مرگ او معلوم نیست و بنابر گفته ای در ٧٠٩ در گذشته است و کتابی که وی نوشته بنام فخر الدین عیسی‌بن ابراهیمست‌که ازجانب‌ارغون خان حکمران موصل بوده و بهمین‌جهة آنرا الفخری‌نام گذاشته‌است ودر٧٠١ تمام‌کرده واین‌کتاب شامل‌دوقسمتست قسمت نخست آن کتابیست درسیاست وتدبیرمملکت‌وقسمت دوم‌آن‌خلاصه‌ایست از تاریخ سلسلهای اسلامی که پس‌از احوال هریك ازخلفا احوال وزرارا نیز نوشته‌است وقسمت دوم آن‌تقریباً حرف بحرف از کامل التواریخ ابن الاثیر گرفته شده و در ضمن شامل مطالب کتابهای دیگریست که از میان رفته مانند مؤلفات مسعودی و تاریخ الوزرای صولی وهلال صابی و دربن کتاب تمایل‌خود را نسبت بشیعه کاملا نشان می دهد و در ضمن بیطرفی را ازدست‌نداده . ظاهراً وی کتاب‌دیگری داشته است درهمین زمینه ومفصل‌تر ازین که برای جلال الدین زنگی‌شاه ابن بدرالدین حسن بن‌احمد دامغانی

نوشته است و آن را منیة الفضلاء
فی‌تواریخ‌الخلفاء والوزراء نام‌گذاشته
و هندوشاه بن‌سنجر بن عبدالله‌صاحبی
کیرانی نخجوانی درسال ۷۲۴ بفارسی
بسیار فصیح بنام‌تجارب‌السلف ترجمه
کرده است .

ابن‌العبری (اِ بن‌ُل ع ِ ب)
اخ . برعبهرا یا ابوالفرج بن اهرون
طبیب ملطی معروف بابن العبری که
نام اصلی‌او گرگوریوس‌یاغریغوریوس
ویا مارکریغوریوس بوده و در اروپا
بنام‌برهبرئوس Barhebraeus معروفست
مورخ معروف زبان تازی که آخرین
نویسندهٔ‌بزرگ زبان‌سریانی‌بودودرسال
۶۲۳در شهر ملطیه از پدری یهودی که
بدین نصاری گرویده‌بودولادت یافت
وبهمین جهة بابن العبری معروف بود
ولی خود ازین شهرت ولقب خشنود
نبود ونیز بهمین جهة در علوم عبرانی
اطلاع کامل داشت و در آن زمان در
میان نصاری این اطلاع بسیار کم‌بود
وویءدرین‌زبان‌باندازه ای‌احاطه داشت
که‌متون عبری قدیم را می خواند .
نخست‌باین‌نیت‌اوراتربیت‌کرده‌بودند که
کشیش بشود زیرا که در آنزمان‌برای
نصاری یگانه شغل محترم همین بود
ولی از پدر علم طب را آموخت و
کتابهائی را که بزبان تازی در علوم
دیگر بود مطالعه کرد و در جوانی او
سر زمین وی گرفتار تسلط مغول شد
ولی وی وخانوادهٔ او تا اندازه‌ای از
آن استیلا نجات یافتند و پدرش‌چون
طبیب بودجلب توجه یکی از سرداران
مغول را کرد وبا او بخرتبرت رفت
و چون اورا از خدمت معاف کردند
بانطاکیه رفت که هنوز فرنگیان‌برآنجا
تسلط داشتند و امنیت بیشتر بود و
ابن‌العبری‌همانجا وارد درحلقهٔ‌کشیشان
شد و سپس در غرهٔ جمادی‌الاولی
۶۴۴ خلیفهٔ نصارای شهر جویاس شد
و اندکی پس از آن چون دو بطریق
را انتخاب کرده‌بودند ودر میان‌ایشان
اختلافی درگرفته بود ابن العبری را
بسمت خلیفهٔ شهر حلب که مهم‌تر بود
در سال ۶۵۱ انتخاب کردند و سپس
رئیس فرقهٔ مخالف‌اوراعزل‌کردند ولی
پس از چندی توانست باحریف خود
سازش کند ودر سال۶۶۲ بطریق‌جدید
که اغناطیوس یا اینیاس نام داشت
اورا جاثلیق یا مفریانای شهر تکریت
کرد ودر نتیجه پیشوای یعقوبیان‌قلمرو
سابق ایران یعنی مشرق بین النهرین
و عراق عجم و آشور وآذربایجان‌شد
و چون قلمرو وی از تسلط مغول
آسیب بسیار دیده بود مقام وی اورا
وادار کرد که قسمت عمدهٔ باز ماندهٔ
عمر خودرا بسر کشی در آن نواحی
صرف کند و سرانجام شب سه شنبهٔ
۵ جمادی الاخرهٔ ۶۸۵ در مراغه در
گذشت . با وجودمشاغل وگرفتاریهائی
که لازمهٔ شغل‌او بوده باز ابن‌العبری
کتابهای بسیار بیش از سی مجلدنوشته
که چیز تازه‌ای در آنها نیست ولی
نمایندهٔ‌دانش وفرهنگ نصارای‌یعقوبی
در آن زمانست و از آن‌جمله یك‌سلسله
کتابهائیست که در حکمت الهی‌وفلسفه
و صرف و نحو وهیئت وطب وتاریخ
و اشعار و شرایع‌نصاری و شرح
تورات و انجیل بزبان سریانی نوشته
و مهم‌تر از همه کتاب تاریخ عمومی
اوست بزبان سریانی که رابطهٔ‌بسیاری
در میان قسمت اول آن وعلوم وتمدن
اسلامیست و آن کتاب شامل تاریخ
سیاسی جهان از آغاز آفرینش تازمان
اوست و در تاریخ اسلام از منابع
تازی و فارسی استفاده کرده است‌از
آن‌جمله کتاب‌تاریخیست که‌بشمس‌الدین
صاحبدیوان‌جوینی‌متوفی در ۶۸۳ نسبت
می دهد و تاریخ مغول را از آن
گرفته است. اندکی پیش از مرگ
خود بدرخواست چند تن از بزرگان
اسلام که بااو آشنا بوده‌اند در شهر
مراغه قسمت اول‌تاریخ عمومی‌خودرا
بزبان تازی ترجمه کرده واین ترجمه
خلاصه‌ای از اصل سریانیست و
چیزیکه برآن علاوه دارد قسمت‌هائی
در تاریخ یهودست که از تورات‌گرفته

و مطالبیست در بارهٔ اطبا و علمای ریاضی اسلام و این کتاب بنام مختصر تاریخ‌الدول یاتاریخ مختصرالدول یکی ازکتابهای معروف تاریخ بزبان تازیست، اما قسمت دوم و سوم اصل کتاب که بتازی ترجمه نشده شامل تاریخ کلیسیای غرب ووقایع زمان بطریقهائیست که معتقد بیك طبیعت بوده‌اند تا سال ۶۸۴ ونیز شامل تاریخ کلیسیای شرق ووقایع زمان همان بطریقهادرتکریت و در ضمن وقایع کلیساهای نستوری تا سال ۶۸۵ است. برادروی که برصوما نام داشته ذیلی در احوال ابن العبری ووقایع پس از مرگ اوتاسال ۶۸۷ بر آن نوشته است و پس از آن قسمت اول را ادامه داده وبسال ۹۰۰ وقسمت دوم را بسال ۹۰۱ رسانده‌اند ونویسندهٔ این ذیل دوم معلوم نیست. در قسمتی از مؤلفات فلسفی خودنیز ابن‌العبری ازمآخذ تازی استفاده‌کرده وازآن‌جمله کتاب‌الاشارات‌والتنبیهات ابن سینا و زبدةالاسرار اثیرالدین ابهری را بسریانی ترجمه کرده و نیز کتابهائی‌درطب نوشته ازآن‌جمله‌ترجمهٔ ناتمام قانون تألیف ابن سینا وترجمهٔ ملخصی‌ازکتاب ادویةالمفرده ودرادب ونوادر هم کتابی نوشته است که‌بنام دفع‌الهم بزبان تازی ترجمه کرده‌اند ولی از میان رفته است.

ابن‌العجمی (اِ بِ نُ لْ عَ ج) اخ. محمدبن‌جلال‌الدین قدسی‌معروف بابن‌العجمی از ادیبان معروف قرن یازدهم و نخست قاضی قاهره بود و سپس مفتی بیت‌المقدس شد و در آنجا تدریس می کرد واز آنجا بدمشق و سپس باستانبول رفت و بعداز آن قاضی بوسنه و صوفیه شد و در سال ۱۰۵۵ در گذشت واورا کتابیست بنام المنن الظاهره علی‌السادة الطاهره که در مدح اعیان در بار پادشاهان آل عثمان در زمان خود نوشته است.

ابن العدیم (اِ ب نُ ل ع) اخ. ر. کمال‌الدین.

ابن العراق (اِ ب نُ ل ع ر) اخ. ازعلمای لغت زبان تازی درنیمهٔ دوم قرن دهم بوده و درحدود ۹۹۵ درگذشته ووی مؤلف دو کتابست‌یکی بنام کتاب الجواهر المفتخرة من الکنایات المعتبره و دیگر بنام الزناد الواری فی‌ذکر ابناء السراری.

ابن العربی (اِ ب نُ ل ع رَ) اخ. محیی الدین ابوبکر محمد ابن علی حاتمی طائی مالکی اندلسی معروف بابن العربی یا ابن عربی یکی از بزرگان متصوفهٔ اسلام که قائل بوحدت‌وجود بود واصحاب وی‌اورا شیخ الاکبر لقب داده‌اند و دراسپانیا بابن سراقه معروف بود ودرکشورهای شرقی اورا ابن العربی یا بیشتر ابن عربی می نامند تا با قاضی ابوبکر ابن العربی که پس ازین ذکر او خواهد آمد مشتبه نشود. وی از بازماندگان حاتم طائی بود و در ۷ رمضان ۵۶۰ در شهر مرسیه ولادت یافت ودرسال ۵۶۸ باشبیلیه رفت وسی‌سال پی در پی درآنجا میزیست وحدیث وفقه را در اشبیلیه و در سبته فرا گرفت. در سال ۵۹۰ سفری بتونس کرد ودر۵۹۸ از اسپانیا بکشور های مشرق رفت و دیگر بازنگشت و درهمان سال وارد مکه شد ودر۶۰۱ دوازده روز دربغداد ماند ودر۶۰۸ سفر دیگری بآن شهر کرد و سه سال بعد یعنی در۶۱۱ دو باره بحج رفت وچند ماه در مکه ماند ودرآغاز سال بعد درحلب بود و پس از آن سفری بموصل و آسیای صغیر کرد ودر ماه صفر ۶۱۵ درشهر ملطیه ودر۶۲۷ در دمشق ودر۶۳۶ درقونیه بوده وچون شهرت وی درین نواحی‌پیچیده بود همه جا وی را استقبال شایان میکردند ومردان مهم روزگار وظایف خطیری دربارهٔ او برقرار میکردند ولی وی هر چه میگرفت در خیرات خرج میکرد چنانکه درهنگام توقف درآسیای صغیر پادشاه زمانه خانه‌ای باو بخشید ووی آن خانه را بگدائی واگذار کرد وسرانجام دردمشق مقیم شد وآنجا در

ربیع‌الثانی ۶۳۸ درگذشت و اورا در پای جبل قاسیون بخاك سپردند ودو پسرش‌را نیز پس از وی همانجا دفن کردند . ازحیث اعمال ظاهری چنان می نماید که ابن العربی پیرو طریقهٔ ظاهریه‌واصولی‌بوده‌که ابن‌حزم عارف معروف معاصر او وضع کرده است ولی منکر تقلید بوده است و از حیث عقاید اورا از باطنیان می‌دانسته‌اند و هرچند که پیروی مطلق از شریعت را توصیه میکرد راهنمای حقیقی‌را اشراق باطنی میدانست و معتقد بود که خود بحد کمال اشراق رسیده است ومعتقد بوحدت وجود بودوهر موجودی را مظهر خدا میدانست و بنا برین عقیده داشت کـه مذاهب مختلف برابری نسبی دارند ونیز میگفت که رسول‌را دیده و ازو تقویت یافته واسم اعظم را هم میداند و از راه کشف وشهود و نه از راه سعی و اجتهاد کیمیا را فرا گرفته است ودرمصر اورا بزندقه متهم کردند وچیزی نمانده بود کـه بکشندش. مهم‌ترین کتاب او فتوحات المکیه فی معرفة الاسرار المالکیة و الملکیه‌است‌که بنام فتوحات‌معروفست وشعرانی متوفی در ۹۷۳ آنرا خلاصه کرده‌است وبرآن شروح‌بسیارنوشته‌اند و کتاب جامعیست دراحوال تصوف شامل۵۶۰ باب که باب پانصدوپنجاه‌و نهم آن خلاصه ای از همهٔ کتابست و آنرا در ماه صفر ۶۲۹ تمام کرده است و چون ابن العربی از شاعر معروف معاصر خود ابن الفارض خواست کـه شرحی برقصیدهٔ تائیهٔ معروف خود بنویسد وی‌گفت بهترین شرح همان کتاب فتوحاتست‌وبسیاری از بزرگان زمانه نیز ازین کـتاب ستایش‌کـرده‌اند . پس از فتوحات معروف‌ترین تألیف او کتاب فصوص الحکم‌است‌که آن‌نیز یکی ازمعروفترین کتاب های تصوفست وآنرا در دمشق در آغاز سال ۶۲۷ بپایان رسانده وبر آن نیز شروح بسیار بتازی و فارسی و ترکی نوشته اند از آن جمله شرح عبدالرزاق کاشانی وشرح داود قیصری وشرح فارسی جامی بنام نقدالنصوص است.درسال ۵۹۸ که ابن‌العربی بحج رفته درمکه بازن دانشمندی آشنا شده وچون در سال ۶۱۱ بـاز بحج رفته است مجموعهٔ کوچکی بنام ترجمان الاشواق شامل غزلیاتی پرداخته کـه در آن از دانش آن زن و زیبائی و فریبندگی او ومحبتی که درمیان ایشان بوده‌است سخن‌گفته وسال بعدمناسب دیده‌است شرحی برین غزلیات بنویسد و جنبهٔ عارفانه‌بآنها بدهدوآن‌مجموعه‌را بنام ذخایر الاعلاق فی شرح ترجمان الاشواق نامیده است وبجز آن کتابی بعنوان مختصر فی مصطلحات الصوفیه درصفر ۶۱۵ در ملطیه نوشته و هـم رسالهٔ کوچکی بنام کتاب الاجوبه باو نسبت داده اند ومؤلفات دیگراوکـه رایجست بدین قرارست : محاضرة الابراروسامرة الاخیارفی‌الادبیات و النوادر و الاخبار ، دیوان اشعار ، تفسیر قرآن ، کتاب الاخلاق که بنام محاسن الاخلاق‌هم معروفست واحمد مختار آنرا بترکی ترجمه کرده‌است ، الامر محکم المربوط فی مایلزم اهل الطریق‌من الشروط که‌آنهم‌بترکی‌ترجمه شده، تحفةالسفره الی‌حضرة البرره که آن راهم تبرکی‌ترجمه کرده‌اند ، مجموع الرسایل الالهیه ، مواقع‌النجوم‌ومطالع اهلةالاسرار والعلوم که در ۵۹۵تمام کرده‌است،انشاءالدوایر،عقلةالمستوفز، التدبیرات‌الالهیة فی اصلاح‌المملـکة الانسانیه ، الانوارفیما یمنح لصاحب الخلوة من الاسرار ، تاج الرسایل و منهاج‌الوسایل ،تجلیات‌عرائس‌النصوص فی منصات حکم النصوص که بترکی شرحی‌بر آن نوشته‌اند، ردمعانی‌الایات المتشابهات‌الی‌معانی الایات‌المحکمات، رسائل ، روح‌القدس، شجرةالـکون، الصلاةالاکبریه، القول‌النفیس‌فی‌تلبیس ابلیس ، قرعة الطیور لاستخراج‌الفال والضمیر، القرعة المبارکة المیمونه و الدرةالثمینةالمصونه که‌کتابیست‌درفال

بصورت جدول، قصیدة المعشرات، کنه مالا بد للمرید منه. روی همرفته نزدیك ۱۵۰ جلد از مؤلفات او باقیست و ظاهراً مؤلفات او دوبرابر این بوده است و از جملهٔ تألیفات او که چاپ نشده این کتابهاست: کتاب العبادة، کتاب العظمة، کتاب الغوامض و العواصم، کتاب النفس، کتاب الیاء، کتاب المعلی فی مختصر المحلی که مختصریست از کتاب المحلی فی الخلاف العالــی فی فروع الشافعیه تألیف ابن حزم، مدخل الی علم الحروف، مدخل الی المقصد، مراتب التقوی، مراتب علوم الوهب، مشاهد الاسرار القدسیة و مطالع الانوار الالهیه، مشکات الانوار فیماروی عن الله سبحانه و تعالی من الاخبار، مشکات العقول المقتبسة من نور المنقولــه، الاحادیث القدسیه، اربعین، الاسرا الی المقام الاسری، بلغة الغواص فی الاکوان الی معدن الاخلاص، التجلیات الالهیه، تذکرة الخواص و عقیدة اهل الاختصاص، تلقیح الاذهان، تنزل الاملاك فی حرکات الافلاك، جامع الاحکام فی معرفة الحلال و الحرام، الحج الاکبر کــه قصیدهٔ طولانیست، حرف الکلمات و حرف الصلوات، حلیة الابدال وما یظهر منها من المعارف والاحوال که در ۵۹۹ برای ابومحمد عبدالله حبشی و محمد بن خالد صدفی از اصحاب خود تألیف کرده است، شرح خلع النعلین فی الوصول الی حضرة الجمعین از شیخ ابوالقاسم ابن قسی، الدرة الباضعة من الجفر و الجامعه، الدرة البیضاء فی ذکر مقام القلم الاعلا، رسالة الازل، رسالة الانوار، رسالة التجلیات، رسالــة الحجب، رسالة روح القدس که درمکه در احوال خود برای ابو محمد عبدالعزیز بن ابوبکر قرشی مهدوی ساکن تونس نوشته، رسالة الشان، رسالة الغوثیه، رسالة القدسیه که برای رکن الدین وثیق ابومحمد عبد العزیز بن ابوبکر مهدوی ساکن تونس در نصایح درمکه در ربیع الاول سال ۶۰۰ نوشته، رسالة القسم الالهی، رسالة القلب و تحقیق وجوه المقابل الی الحضرات که بقیاس امام فخر رازی نوشته، رسالة کنه لابد منه، ستة و تسعون فی الکلام علی المیم و الواو والنون معروف برسالة المیم والواو و النون، رسالة الهو، روح القیاس که بروش رسالهٔ قشیریه برای ابومحمد عبدالعزیز مهدوی ساکن تونس نوشته، الریاح الــرسائل ومنهاج الوسائل، الریاض الفردوسیة فی الاحادیث القدسیه، سبحة السوداء، شجون المسجون، شرح خلع النعلین، تحریر البیان فی تقریر شعب الایمان معروف بشعب الایمان، شمس الطریقة فی بیان الشریعة و الحقیقه، العقدة المنظوم والسر المکتوم، عقلة المستوفره، عنقاء مغرب فی معرفة ختم الاولیاء وشمس المغرب که در ۶۳۲ تألیف کرده، العین والنظر فی خصوصیة الخلق والبشر، کتاب الاتحاد، کتاب الاحدیة، کتاب الازل، کتاب الاسراء، کتاب الالف معروف برسالة الاحدیة، کتاب الانوار، کتاب الباء، کتاب الجلالة که در ۶۲۸ تمام کرده، کتاب الحق، کتاب الخلوة، کتاب الروح، کتاب الشان، کتاب الشواهد، مفاتیح الغیب، مقام القربه، المقنع، المولد الجسمانی والروحانی، نتایج الاذکار فی المقربین والابرار، نسخة الحق، نقش الفصوص که مختصری از کتاب فصوص الحکم اوست، صلوات المحمدیه، الوصایا الاکبریه. بعضی ازین کتابها در زمان وی سبب شده است کــه فقهای روزگار برآن اعتراض کرده‌اند و از آن جمله باصول حلول و اتحاد که درکتابهای خود آورده است نسبت کفر داده‌اند و مدتهای مدید پس از مرگ او گروهی هواخواه وگروهی معترض باو بوده و باو نسبت کفرداده‌اند و حتی کتابهای مخصوص دریــن زمینه نوشته‌اند مانند کتاب تسفیه الغبی فی تکفیر ابن عربی تألیف شیخ ابراهیم ابن محمد حلبی متوفی در ۹۵۲ که در آن رد برسیوطی کــرده وآنرا ذیلی

بر تعلیق خودبر کتاب فصوص‌الحکم قرار داده است . از طرف دیگر چه در زمان‌حیوة وچه پس‌از آن ابن العربی هواخواهان و معتقدان بسیار داشته ودرضمن آنکه کسانی مانند ابن تیمیه و تفتازانی‌وابراهیم بن عمربقاعی اورا تکفیر کرده‌انددانشمندان دیگری چون عبدالرزاق کاشانی وفیروز آبادی وسیوطی هواخواهان او بوده‌اند .

ابن‌العربی (ِ اب نُ‌ل عَ رَ) اخ . ابوبکر محمدبن عبدالله‌بن محمد بن عبد الله بن احمد معافری اندلسی اشبیلی حافظ معروف بابن‌العربی که برای‌امتیازازمحیی‌الدین ابن‌العربی سابق‌الذکر بیشتر او را بنام ابوبکر ابن العربی می خوانند . وی از بزرگان محدثین اسپانیا بود و در شب پنجشنبهٔ ۲۲ شعبان ۴۶۸ در شهر اشبیلیه ولادت یافت و در جوانی در سال ۴۸۵ باپدرش سفری بکشورهای مشرق کرد و در سوریه و بغدادومکه و مصر از معروف‌ترین فقهای زمان خود علم آموخت و از جملهٔ استادان او طرطوشی وغزالی بوده اند . پس از آنکه پدرش دراسکندریه بسال۴۹۳ درگذشت باشبیلیه بازگشت وقاضی القضاة آن شهر شد و پس از آن ناگزیر شد بشهر فاس برود و آنجا تا زنده بود باز در کسب دانش بود تا اینکه در جمادی الاولی ۵۴۳ در گذشت . وی‌رانزدیك ۴۰ تألیف‌بوده است که‌بیشتر آنها ازمیان رفته وازآن جمله است : مفتاح المقاصد ومصباح المراصد ، المقتبس فی القرا آت ، عارضة الاحوذی فی شرح الترمذی ، احکام‌القرآن ، کتاب‌المسالك‌فی‌شرح موطأ مالك ، کتاب المحصول فی اصول الفقه .

ابن‌العلاف (ِ اب نُ‌ل عَ لْ لا ف) اخ . ابوبکرحسن بن‌علی ابن احمد بن بشاربـــن زیاد ضریر نهروانی معروف بابن العلاف از شاعران معروف زبان تازی بود و از ندیمان معتضد خلیفه بشمار مـــی رفت ودر ۳۱۸ یا ۳۱۹ درگذشت و صد سال عمر کردووی‌صاحب قصیدهٔ معروفیست که در مرثیهٔ گربه ای سروده و ظاهرأمراد از آن رثای‌ابن المعتز یاغلامیست که داشته است و کشته شده و چون جرات نمی کرده است آشکار مرثیه بگوید بدین گونه مرثیه سرائی کرده .

ابن‌العلقمی (ِ اب نُ‌ل عَ ل قَ) اخ. مؤیدالدین ابوطالب محمدبن‌احمدیامحمدبن‌محمدبن‌علی‌اسدی بغدادی رافضی معروف بابن العلقمی آخرین وزیر خلفای بنی‌العباس بود و گویند چون جدش نهرعلقمی راساخته بود اورا علقمی لقب داده بودند و وی مرد بسیار درستکاری بود وعشق بسیارنسبت بکتاب ودانشمندان‌داشت بهمین جهة کتابخانهٔ بزرگی فراهم کرده بود ودانشمندان ونویسندگان را بسیار تشویق میکرد وپاداش های هنگفت می داد وبسیاری از علمای زمانه کتابهائی بنام او نوشته اند و بعضی نوشته اند هولاکوخان مغول‌را او دعوت کرد که ببغداد آیدو خلافت بنی‌العباس را براندازد در هر صورت پس‌از آنکه هولاکو آن شهرراگرفت حکمرانی آنرا بوی‌داد و پس از اندك مدتی در جمادی‌الاولی۶۵۶ درگذشت و مدت چهارده سال وزیر مستعصم بوده است .

ابن‌العماد (ِ اب نُ‌ل ع ِ) اخ . ابوالفلاح عبدالحی بن عماد الدین احمد بن‌محمد عکری صالحی حنبلی از مورخین‌معروف‌قرن یازدهم زبان‌تازی بود در ۱۰۳۲ ولادت‌یافت ودر مکه در ۱۰۸۹ درگذشت وی مؤلف کتاب معروفیست بنام شذرات الذهب فی اخبار من ذهب که ازآغاز هجرت تا سال ۱۰۰۰ هجری وقایع هرسال را نوشته وبیشترباحوال علما ودانشمندان‌ومعاریفی که در هر سال مرده اند پرداخته است و کتابی‌دیگر ازو بدستست بنام‌معطیات الامان

من جنت الایمان .

ابن العمید (ابن ُ لع) اخ . شهرت دوتن ازوزیران ایران :
۱) ابوالفضل محمد بن ابو عبدالله حسین بن محمد کاتب معروف بابن العمید یا ابن عمید زیرا که پدرش‌از عمال معتبر زمانه و وزیر مرداویز زیاری بود ودر آن زمان این‌گونه کسان را عمید خطاب می‌کردند وری درسال ۳۲۸ وزیرر کن‌الدولهٔ آل‌بویه شد ودرنزدآن پادشاه بسیار مقرب‌بود وروز بروز براعتبارش‌افزوده گشت. چون درسال ٣٤٤ سپاهیان خراسان بفرماندهی‌محمدبن ما کان‌بری‌واصفهان حمله بردند و آن‌دوشهررا گرفتند ابن العمید که مأمور جنگ با آنها بود شکست‌خورد ولی درزمانی که مشغول غارت بودند ناگهان برایشان تاخت وآنهارا شکست دادومحمد بن ما کان معروف بابن ما کان زخم برداشت و گرفتار شد وابن‌العمیددوباره اصفهان راگرفت‌وری نیز بتصرف رکن‌الدوله در آمد . درسال ۳۵۵ این خبر پیچید که سپاهی‌ازخراسانیان که شمارهٔ آنها کمتر از بیست‌هزارتن نیست رهسپار شده‌اندکه بیاری‌اسلام‌دربرابرلشکریان روم که پیشرفت کرده‌بودند قیام کنند ورکن‌الدوله نیز بآنهاراه داد ولی‌چون بری رسیدند از آل‌بویه ازحیث‌سپاهی وپول یاری‌خواستند . ابن‌العمیدمبلغ مختصری بآنها وعده کرد ولی چون نمی توانست بدلخواه آنها رفتار کند بنای غارت را گذاشتند وبخانهٔ ابن العمید حمله بردندواورا زخم زدند . سرانجام‌رکن‌الدوله‌توانست آنهارادفع کندوسپاهیانی که‌بیاری‌ایشان‌آمدند نیز شکست‌خوردندواسیران‌رابری آوردند ولی‌پس‌ازچندی رها کردند . درسال ۳۵۹ابن‌العمیدراباسپاهی‌بجنگ حسنویهٔ کردفرستادند ولی‌درراه‌مرد ومرگ‌اورا معمولا در صفر ۳٦۰ وبرخی در سال ۳۵۹ نوشته اند ودرست ترین تاریخ همان ماه صفر ۳٦۰ است زیرا که ابوسعید احمد بن‌محمد بن عبدالجلیل سکزی منجم بسیار معروف آن زمان که خود معاصر با این‌وقایع بوده در کتاب جامع شاهی‌گوید در روز نیمهٔ صفر این سال (۳٦۰) خبر مرگ ابوالفضل محمد بن حسین بن العمید وزیر رکن الدوله رسید وامیر جای اورا بابوالفتح‌بن محمدبن حسین‌داد. ابن العمید گذشته از مقام وزارت و کاردانی که داشته جزو ادبای‌نامی‌زمان خود بشمارمی‌رفته ودر فلسفه ونجوم دست داشته ودرانشای زبان تازی و شعر نیز بسیار معروف بوده است بهمین‌جهة اورا استاد وجاحظ‌ثانی‌لقب داده اند ورسائل‌تازی او دردستست ،
۲) ابوالفتح علی بن محمد معروف بابن العمید یا ابن‌عمید پسرابوالفضل ابن‌العمیدکه ذوالکفایتین‌لقب‌داشت . در ۳۳۷ ولادت یافت و در جنگ با حسنویه همراه پدر بود وپس‌ازمرگ با او صلح کرد وپس از آن بری نزد رکن‌الدوله بازگشت‌وبجای‌پدربوزارت نشست ودرپادشاهی رکن‌الدوله درین مقام بود ولی چون جوان بسیار مغروری بود دشمنان بسیار داشت و مخصوصاً روابط او باعضدالدوله پسر رکن الدوله بسیار تیره شد وپس از مرگ رکن‌الدوله در ۳٦٦ مؤیدالدوله اورا درمقام وزیری‌نگاه داشت ولی چون لشکریان را براسمعیل بن عباد وزیر معروف که در آن زمان دبیر مؤید الدوله و بسیار متنفذ بود برمی انگیخت و چیزی نمانده بود شورشی برخیزد باصرار عضدالدوله اورا ببند افگندند وبشکنجه کشیدند ودارائی اورا ضبط‌کردند وهمان سال درنتیجهٔ آن شکنجه ها درگذشت . ر. مکین .

ابن العوام (ا ب ل عَ و ا م) اخ . ابو زکریا یحیی بن محمدبن احمدبن‌العوام اشبیلی‌معروف بابن العوام که از دانشمندان اسپانیا بوده . ازاحوال‌او تقریباً آگاهی‌نیست وهمینقدر معلومست که .در پایان قرن ششم می‌زیسته و ازمردم اشبیلیه بوده

وی مؤلف کتاب مفصلیست درفلاحت بنام کتاب الفلاحه شامل ۳٤ فصل که ۳۰ فصل آغاز آن در باب کشت گیاهها و ٤ فصل پایان آن در بارهٔ پرورش دامست .

ابن العین زربی (ا ب ن ل ع ی ن ز ر) ا خ . شیخ موفق الدین ابونصر عدنان بن نصربن منصور عین زربی معروف بابن العین زربی از مردم عین زربه بود و چندی در بغداد میزیست وبطب وحکمت اشتغال داشت ومخصوصاً در علم نجوم دست داشت وسپس از بغداد بمصر رفت و در آنجا متأهل شد وتا زنده بود آنجا میزیست ودر دربار خلفای مصرواردشدو در آنجا احترامی داشت و شاگردان بسیار داشت و در آغاز کار از علم نجوم کسب معاش میکرد وسبب شهرت اودرمصر این بود که سفیری ازبغداد بمصر رفت که اورا میشناخت و از بسیاری دانش او آگاه بود وروزی در راه اورا دید که در راهگذری نشسته بود ومردم برای علم نجوم باورجوع میکردند وآن سفیر اورا شناخت وبرو سلام کرد ومتعجب بود که با آن همه دانش که دارد بچنین کاری نشسته است وچون نزد وزیر رفت این مطلب را باز گفت ووزیر وی را بخود خواند وچون اورا دید وسخنش را شنید در شگفت آمد و اورا بخلیفه معرفی کرد وازآن پس کارش بالا گرفت وسرانجام درسال ٥٤٨ درقاهره درگذشت . وی یکی از دانشمندان بزرگ زمان خود بوده و در حکمت و طب و نجوم ومنطق دست داشته ودر ادبیات عرب نیز زبردست بوده و خط را نیکو مینوشته وشعر تازی را خوب میگفته است وطبیب بسیار حاذقی بوده و در مصر کتابهای بسیار در طب و منطق وجزآن تألیف کرده است از آنجمله : کتاب الکافی درطب که درسال ٥١٠ در مصر تمام کرده و در ۲٦ ذیقعدهٔ ٥٤۷ آنرا کامل کرده است ، شرح کتاب الصناعة الصغیره از جالینوس ، رسالة المقنعه در منطق که از گفتارهای ابو نصر فارابی و ابن سینا جمع کرده ، مجربات درطب که بصورت کناش و معالجات روزانه است وپس ازمرگش ظافر بن تمیم آنرا در مصر جمع کرده است ، رسالة فی السیاسة ، رسالة فی تعذر وجود الطبیب الفاضل و نفاق الجاهل ، مقالة فی الحصی وعلاجه .

ابن الغرابیلی (ا ب ن ل غ) ا خ . ر . ابن القاسم .

ابن الفارض (ا ب ن ف ا ر ض) ا خ . ر . عمر بن الفارض .

ابن الفرات (ا ب ن ل ف) ا خ . شهرت پنج تن ازبزرگان: ۱) ابوالحسن علی بن محمد بن موسی بن حسن بن الفرات معروف بابن الفرات در ۲٤۱ ولادت یافت وازمردم نهروان و نخست در بغداد از دبیران بود و پس از آنکه درصدد برآمد ابن المعتز را بخلافت برساند و پیش نبرد مقتدر خلیفه در ربیع الاول ۲۹٦ او را بوزیری برگزید وچون مرد باکفایتی بود کارها را بدست گرفت وخلیفه از خود اختیاری نداشت ولی در ذیحجهٔ ۲۹۹ بهانهٔ اینکه با تازیان بدوی همدست شده واندیشهٔ دستبردی نسبت ببغداد داشته است او را عزل کردند و سپس او را ببند افگندند و ثروت سرشاری را که داشت ضبط کردند ولی چندی بعد دو باره مورد عنایت خلیفه واقع شد و در ذیحجهٔ ۳۰٤ او را از بند رها کردند و دو باره بمقام سابق نشاندند سپس چون جنگهائی روی داد ووی نیز بسیار بخشنده بود امور مالیه پریشان شد و بهمین جهة دو باره در ماه جمادی الاولی ۳۰٦ او را عزل کردند وببند افگندند وباردیگر دارائی اورا ضبط کردند ولی درنتیجهٔ کوشش پسرش محسن او را بخشیدند و در ربیع الثانی ۳۱۱ خلیفه بارسوم او را بوزارت برگزید اما حرص وولعی که در انتقال داشت چندان سبب نفرت

مردم شده بود که مقتدر ناچار شد اورا از میان بردارد ودر ربیع الاول ۳۱۲ وی و پسرش محسن را در بند افگند ودر ۱۳ ربیع الثانی همان سال هر دو را کشت ، ۲) ابو عبدالله یا ابو الخطاب جعفر بن محمد معروف بابن الفرات برادر ابوالحسن سابق الذکر. چون برادرش در ۲۹۶ بوزارت رسید اعمال خراج ولایات شرقی و غربی را باو واگذار کرد و بنا بر آنچه مشهورست در ۲۹۷ درگذشت وپس از آن مشاغل اورا در میان دو پسر وزیر فضل و محسن قسمت کردند و فضل را بعمل خراج ولایات شرقی ومحسن را بعمل خراج ولایات غربی گماشتند، ۳) ابوالفتح فضل بن جعفر بن محمد پسر ابو عبدالله سابق الذکر معروف بابن الفرات در شعبان ۲۷۹ ولادت یافت و اورا ابن حنزابه نیز میگفتند زیرا که مادرش کنیز رومی بود که حنزابه نام داشت ودرسال ۳۲۰ مقتدر خلیفه اورا بوزیری برگزید ولی اوضاع بغداد درآن زمان کاملا پریشان بود و چون وی از عهدهٔ این کار دشوار بر نمی آمد ناچار شد از مونس صاحب الشرطه یاری بخواهد و چون مونس نزدیك شهر رسید مقتدر را وادار کردند که با او جنگ کند ودرین جنگ سپاهیان خلیفه شکست خوردند و مقتدر کشته شد و فضل نیز از وزارت افتاد ودر زمان خلافت راضی عامل خراج مصر و سوریه بود ولی در آن زمان اختیار کار ها بدست امیر الامراء محمد بن رائق بود و وی در ۳۲۴ یا ۳۲۵ خلیفه را وادار کرد که فضل را وزارت دهد ولی چون او نالایق بود و از عهدهٔ کار بر نمی آمد در ۳۲۶ از ابن رائق خواستار شد وی را اجازه دهد که بسوریه برود و بعمل خراج سوریه و مصر بپردازد و پس ازآن ابن مقله وزیر شد و فضل در ۳۲۷ درگذشت ، ۴) ابوالفضل جعفر بن فضل بن جعفر بن محمد معروف بابن الفرات پسر ابوالفتح سابق الذکر در ذیحجهٔ ۳۰۸ ولادت یافت و وی نیز بابن حنزابه معروف بود واز وزیران سلسلهٔ اخشیدی مصر بود ولی در آن زمان صاحب اختیار واقعی کافور حبشی بود وجعفر دست نشاندهٔ او بود و بهمان وسیله رسماً بنیابت سلطنت رسید . پس از مرگ کافور در ۳۵۷ احمد بن علی اخشید که صغیر بود بپادشاهی برگزیده شد وجعفر درهمان مقام ماند وهرچند که از اجحاف خود داری نمی کرد نمی توانست مانع از مطامع کافوریان واخشیدیان ومماليك ترك بشود و حتی ناچار شد دوبار در موقعیکه شورشیان خانهٔ او و چند تن از هواخواهان اورا غارت می کردند پنهان شود ولی صاحب اختیار واقعی در آن زمان ابومحمد حسن بن عبدالله ابن طغج رئیس سپاهیان شامی بود ودرسال ۳۵۸ وی بمصر رفت وجعفررا دستگیر کرد وحسن بن جابر ریاحی را بوزارت نشاند . پس از چندی جعفر را رها کردند و چون حسن بن جابر بسوریه بازگشت حکمرانی مصر را باو سپرد ولی در همان سال اخشیدیان را عزل کردند وجعفر در صفر یا ربیع الاول ۳۹۱ یا بنا بر روایت دیگر در صفر ۳۹۲ در گذشت، ۵) ناصرالدین محمد بن عبدالرحیم ابن علی مصری معروف بابن الفرات مورخ تازی. در ۷۳۵ ولادت یافت و در ۸۰۷ درگذشت وی مؤلف کتاب بزرگیست بنام تاریخ الدول والملوك که درآن نخست بضبط تاریخ قرن هشتم آغاز کرده وسپس تاریخ قرنهای پیش از آن را نوشته ولی از قرن چهارم بالاتر نرفته است و درین کتاب عیناً گفتارهای کسانی را که پیش از و بوده اند نقل کرده و بهمین جهة این کتاب ارزش بسیار دارد .

ابن الفرضی (اِ بِ نُ لْ فَ رَ) اخ . ابوالولید عبدالله بن محمد بن یوسف بن نصر ازدی بن الفرضی معروف بابن الفرضی شب دوشنبه یا سه شنبهٔ ۲۳ ذیقعدهٔ ۳۵۱ در قرطبه ولادت یافت ودر آن شهر فقه

وحدیث وادب وتاریخ را فرا گرفت ومخصوصاً ازشاگردانابوزکریا یحیی ابن ملك بن عائذ وقاضی محمدبن یحیی ابن عبد العزیز معروف بخراز بوده است . در سال ۳۸۱ بحج رفت ودر راه در قیروان در دروس ابن ابیزید قیروانی فقیه وابوالحسن علی بن محمد ابن خلف قابسی حاضر شد ودر قاهره ومکه و مدینه نیز علم آموخت . در بازگشت باسپانیا چندی درقرطبه تدریس کرد وسپس درزمان محمد المهدی از سلسلهٔ مروانیان قاضی بلنسیه شد ودر زمانی که بربرها شهر قرطبه را قتل و غارت کردند در ٦ شوال ٤٠٣ ویرا در خانه‌اش کشتند وسه روز پیکر او ماند و کسی آنرا بخاك نسپرد وچون آنرا پیدا کردند در میان توده ای از زباله بود وچنان تباه شده‌بود که‌غسل نداده بخاك سپردند ومی‌گویند که در سفر حج پردهٔ کعبه را گرفته وازخدا خواسته بود که او را شهید بمیراند وبعد که از وخامت چنین سرانجامی اندیشیده بود پشیمان شده و برای این که درخواست خود را بهم نزند ازین‌اندیشه باز نگشت. وی درفقه و حدیث وادب وتاریخ بسیار زبردست بوده ودرسفرهای خود کتابهای بسیار گرد آورده و کتابخانهٔ بزرگی تشکیل داده بود و از مؤلفات او جز کتاب تاریخ علماء الاندلس چیزی بدست نیست .

ابن الفقیه (ا ِ ب نُ ل ف ق ی ه) ا خ . ابوبکراحمدبن‌محمد ابن‌اسحق بن ابراهیم همدانی معروف بابن الفقیه از علمای جغرافیای ایران که درحدود سال۲۹۰ کتابی درجغرافیا بزبان تازی بنام کتاب البلدان نوشته است که علی بن حسن شیرازی درحدود سال٤١٣ آنرا خلاصه کرده ونیزوی‌را کتابی دراحوال شعرای آن زمان‌بوده است بنام ذکر الشعراء المحدثین والبلغاء منهم ووی وپدرش ازمحدثان بزرگ زمان خود بوده اند .

ابن الفوطی (ا ِ ب نُ ل) ا خ . کمال‌الدین‌ابوالفضل عبدالرزاق ابن‌احمدبن‌محمدبن احمدبن‌ابوالمعالی محمد بن محمود بن احمدبن محمدبن ابوالمعالی فضل‌بن عباس بن عبدالله‌بن معن بن زایدهٔ شیبانی صابونی معروف بابن‌الفوطی زیرا که جد مادرش‌فوطی نام داشته . وی از مردم مرو بوده ودر بغداد می زیسته است . در سال ٦٤٢ ولادت یافت و از شاگردان محیی‌الدین حوزی ومبارك بن‌مستعصم بالله بوده که هردو درسال ٦٥٦ درفتنهٔ هولاکو دربغداد کشته شده اند وی نیز در آن واقعه گرفتار شده و چون خواجه نصیر الدین طوسی اورا دیده است وی‌را بخود پیوسته ودر نزد او فلسفه وادب و نظم ونثررا فرا گرفته وشعربسیاربفارسی وتازی داشته است ودرتاریخ‌مهارت‌کامل‌داشته ومخصوصاً در احوال مردان بزرگ بسیار مسلط بوده ویکی ازبزرگترین مورخان‌زمان خود بشمار می‌رود ونیز خوش نویس وتندقلم‌بوده‌وروزی‌چهاردفترمی‌نوشته است‌وحتی نوشته‌اندکه‌بپشت می‌خفته‌و روی دست می نوشته و با وجود این خط او خراب نمی‌شده ونیز درمنطق وحکمت از بهترین شاگردان خواجه نصیر الدین بوده و مدت ده سال در رصد خانهٔ مراغه نزد او بوده است و نزدیك چهارصد هزار بیت تألیف‌کرده است وپس‌ازآنکه مدتی در رصدخانهٔ مراغه بوده ببغداد بازگشته وتا زنده بوده کتابدار مدرسهٔ مستنصریه بوده و مسکر می‌خورده ولی درپایان عمرتوبه کرده است و سرانجام در محرم ۷۲۳ در ۸۱ سالگی درگذشته است ووی را در تاریخ مؤلفات چندست از آن جمله : الحوادث الجامعة و التجارب النافعة فی‌المائةالسابعه ، مجمع‌الاداب فی‌معجم‌الاسماء والالقاب،دررالاصداف فی بحور الاوصاف ، الدرر الناصعة فی‌شعراء المائةالسابعه . تلقیح‌الافهام

فی‌المؤتلف والمختلف که بشکل جدول تألیف کرده‌است ، التاریخ علی‌الحوادث من آدم الی خراب بغداد ، تلخیص مجمع الالقاب که مختصری از کتاب سابق الذکر اوست ، معجم الشیوخ که شامل احوال پانصد تن ازمشایخست .

ابن‌القابسی (اِ ب نُ ل ق ا بِ) اخ . ابوالحسن علی بن محمد بن خلف معافری معروف بابن القابسی ازبزرگان فقهای زمان خود بود ودر حدیث ورجال‌واصول دست داشت ودر ٤٠٣ درگذشت و او را تألیفات چندست از آن جمله : کتاب الممهد فی الفقه ، احکام الدیانه ، کتاب ملخص الموطأ .

ابن القاسم (اِ ب نُ ل ق ا سِ م) اخ . شهرت دو تن از دانشمندان : ١) ابوعبدالله عبدالرحمن ابن‌قاسم‌بن خالدبن جناده عتقی‌بالولاء مالکی معروف بابن‌القاسم در سال ١٣٢ولادت‌یافته ومعروف ترین‌شاگرد امام مالك ومدت ده سال از اصحاب او بود و پس از مرگ وی اورا بزرگترین دانشمندان فرقهٔ مالکی می‌دانستند وطریقهٔ مالکی‌را وی در مغرب‌انتشارداده وتاکنون‌طریقه‌ایست که در آنجا اکثریت دارد ودر قاهره در سال ١٩١ در گذشته‌است . یکی‌از مهم‌ترین کتابهای‌طریقهٔ مالکی راکه المدونه یا المدونة الکبری نام‌دارد باو نسبت می دهند ولی درست تر اینست که اصل کتاب را اسد بن الفرات نوشته و شامل سؤالهائیست که اسدبن‌الفرات کرده‌وابن القاسم‌بر آنهاجواب نوشته‌است ودربارهٔ اصول عقاید مالك بن انس است و سپس سحنون ابو سعید تنوخی متوفی در ٢٤٠ که قاضی قیروان بوده نسخه ای از آن برداشته و چون در سال ١٨٨ بدیدار ابن‌القاسم رفته‌وی دستورداده است که در آن‌اصلاحاتی بکند و پس از مرگ او سحنون آنرا بصورت‌قطعی در آورده است و بهمین جهة معتبر ترین کتابهای مالکیان شده وبسیاری از فقیهان‌مالکی‌بر آن‌شروح‌نوشته‌اند ، ٢) شمس الدین ابوعبدالله محمد بن قاسم الغزی‌شافعی‌معروف بابن‌القاسم الغزی ازبزرگان علمای شافعی بود و بابن‌الغرابیلی‌نیز معروفست‌ازشاگردان جلال‌الدین محلی بود و در سال ٩١٨ در گذشت و وی حواشی بر کتاب معروف عقاید نسفی نوشته ونیز اورا کتابیست بنام فتح الغریب المجیب فی‌شرح‌الفاظ التقریب‌یا القول‌المختار فی شرح غایة الاختصار که شرحیست بر کتاب غایة الاختصار ابوشجاع اصفهانی واز کتابهای بسیار معروف فقه شافعیست .

ابن‌القاص (اِ ب نُ ل) اخ . ابوالعباس احمد بن ابواحمد طبرانی معروف بابن القاص ازفقیهان نامی قرن سوم وشاگرد ابن سریج بود ودر ٣٣٥ درگذشت واورامؤلفات چندست‌ازآن جمله : کتاب التلخیص ، کتاب المفتاح ، ادب القاضی .

ابن‌القاضی (اِ ب ن ل) اخ . ابوالعباس‌احمد بن محمدبن‌محمد ابن احمدبن علی بن عبدالرحمن بن ابوالعافیه مکناسی معروف بابن‌القاضی که ازبازماندگان موسی‌بن ابوالعافیهٔ مکناسی و از قبیلهٔ بزرگ زناته در مراکش‌بوده‌است ودرسال ٩٦٠ولادت یافته . وی فقیه و ادیب و مورخ و شاعر بوده و مخصوصا در ریاضیات دست داشته است . نزدپدرش و پس از آن نزد ابوالعباس‌منجور وقصار و ابوزکریا یحیی السراج وابن مجبر المساری وابوعبدالله محمد بن جلال واحمد بابا و ابومحمد عبدالوهاب سجلماسی مفتی‌مراکش‌ودیگران که از دانشمندان بزرگ زمانهٔ بوده اند علم آموخته وباابوالمحاسن‌فاسی ازمتصوفهٔ معروف آن زمان رفت و آمد بسیار داشته . نخست‌برای حج سفری‌بدیار مشرق کرده‌و دردروس ابراهیم‌علقمی وسالم‌سنهوری‌ویوسف بن‌فجله زرقانی ویحیی‌الحطاب و بدر الدین قرافی و

دیگران حاضر شده وباردیگر در ۹۹۱ سفری بدیار مشرق رفته وروز پنجشنبهٔ ۱۴ شعبان ۹۹۴ دزدان دریائی نصاری اورادستگیر کرده‌اند وسلطان ابوالعباس منصور سعدی بیست هزار اوقیه فدیهٔ اورا داده وپس از یازده ماه گرفتاری که گوید هرگونه بدرفتاری با او کرده‌اند و از همه چیز محروم بوده است در ۱۷ رجب ۹۹۵ آزاد شده است . پس از آن قاضی شهر سلا شده و پس از چندی او را عزل کرده‌اند و سپس در شهر فاس مقیم شده وآنجا درمسجد ابارین تدریس میکرده است . از جملهٔ شاگردان او ابوالعباس احمدبن یوسف فاسی و مخصوصاً ابوالعباس احمد مقرسی مؤلف نفح الطیب بوده‌اند وسر انجام در ۶ شعبان ۱۰۲۵ درشهر فاس درگذشته وابوالعباس مقرسی برو نماز خوانده ووی را نزدیك باب الجیسه بخاك سپرده‌اند . ازجملهٔ سیزده کتابی که جزو مؤلفات او نوشته‌اند این کتابها بدستست : جذوة الاقتباس فی من حل من الاعلام مدینة الفاس که فرهنگیست بترتیب الفبا از بزرگان دانشمندانی که درشهر فاس زیسته‌اند ، درة الحجال فی اسماء الرجال که فرهنگیست در تراجم احوال ذیل بروفیات الاعیان ابن خلکان تا آغاز قرن یازدهم ، لقط الفرائد من لفاظة الفوائد که ذیلیست برطبقات ابن قنفذ و هر قرنی از آن شامل ده طبقه است و هرطبقه‌ای شامل تراجم مختصری ، المنتقی المقصور علی مآثر یا محاسن الخلیفه ابی العباس المنصور که یکی ازمنابع نزهة الهادی تألیف وفرانی و کتاب الاستقصاء تألیف سلاویست .

ابن القف (اِ ب نُ لْ قُ فْ) اخ . حکیم امین الدوله ابوالفرج بن موفق الدین یعقوب بن اسحق بن القف معروف بابن القف از نصارای کرك بود ودرآنجا درروز شنبهٔ ۱۳ ذیقعدهٔ ۶۳۰ ولادت یافت . پدرش از دانشمندان زمان خود بود ودرتاریخ و اخبار و ادب دست داشت و خوش نویس بود و در زمان ملك الناصر یوسف بن محمد درصرخد کاتب و عامل دیوان البر بود وابوالفرج در طب ازشاگردان ابن ابی اصیبعه بود و چون پدرش بدمشق رفت وی نیز با پدر بآن شهر رفت و در آنجا حکمت وفلسفه را از شیخ شمس الدین عبد الحمید خسروشاهی و عزالدین حسن غنوی ضریر و طب را از نجم الدین منفاخ وموفق الدین یعقوب سامری و ریاضی را ازمؤیدالدین عرضی آموخت وچندی درقلعهٔ عجلون بطبابت مشغول بود وپس ازچند سال بدمشق بازگشت و در قلعهٔ آنجا بمعالجهٔ بیماران مـی پرداخت و در جمادی الاولـی ۶۸۰ درگذشت ووی رادرطب تألفات چندست از آن جمله . کتاب الشافی در طب ، شرح کلیات قانون ابن سینا ، شرح الفصول ، مقالة فی حفظ الصحه، کتاب العمدة فی صناعة الجراح، کتاب جامع الفرض ، حواشی برمجلد سوم قانون، شرح اشارات که تمام نشده ، المباحث المغربیه که آن هم تمام نشده است ، شرح فصول ابقراط .

ابن القفطی (اِ ب نُ لْ قِ فْ) اخ . جمال الدین ابوالحسن علی ابن یوسف بن ابراهیم بن عبدالواحد ابن موسی بن احمدبن محمد بن اسحق ابن محمدبن ربیعه شیبانی قفطی معروف بقفطی یاابن القفطی . در سال ۵۶۸ درقفط درمصر علیا ولادت یافت ودر جوانی بقاهره رفت و علوم مختلف آن زمان را فرا گرفت وچون پدرش در ۵۸۳ ببیت المقدس بشغل دیوانی رفت وی‌را هم با خود برد و آنجانیز بکسب دانش پرداخت وپس از آنکه نزدیك پانزده سال آنجا زیست بحلب رفت وده سال در آنجا ماند ونخست بکارهای ادبی می‌پرداخت وسپس در سال ۶۱۰ عامل خراج شد وتا ۶۲۸ درین مقام بود و درین میان تنها از ۶۱۳ تا ۶۱۶ مدتی ازآن کارکناره گرفت وپس ازآنکه مدت پنج سال کار دیوانی نداشت ومشغول تألیف بود در ۶۳۳

وزیر ملك العزیز شد و تا ۶۴۶ که درگذشت مقامات عالی داشت و در نتیجهٔ همین مقام گذشته از آنکه خود بکارهای علمی مشغول بود از دانشمندان زمانه دستگیری می کرد واز آن جمله با یاقوت حموی کــه از فتنهٔ مغول گریخته بود بسیار احسان کرده‌است. وی‌مرددانشمندی‌بوده‌وکتابهای‌بسیاری نوشته که بیشتر آنها در تاریخست از آن جمله تاریخ قاهره ، تاریخ یمن ، تاریخ مغرب وتاریخ سلاجقه و یگانه کتابی که ازو بدستست کتاب بسیار معروفیست که اصل آن کتاب اخبـار العلماء باخبار الحکماء نام داشته و نسخه ای که اینك‌ازآن‌بدستست‌خلاصه ایست ازآن که زوزنی ترتیب داده بنام منتخبات‌الملتقطات‌من‌کتاب تاریخ الحکماء که بیشتر بنام تاریخ الحکماء معروفست وشامل احوال ۴۱۴ تن از پزشکان واختر شناسان و حکیمان از قدیم ترین زمان تاروزگار مؤلفست وبیشتر اهمیت آن ازاینست که نه تنها جامع اطلاعات دقیق از مطالبیست که در میان مسلمانان در بارهٔ حکمای یونان رواج داشته بلکه مطالبی در احوال وافکارایشان دارد که در منابع یونانی ورومی نیست و از کتابهائی برداشته اند که اصل یونانی یا لاتینی آنها ازمیان رفته است .

ابن القلانسی (اِ بُ نُ‌لْ قَ لا نِ) اخ . ابویعلی حمزة‌بن‌اسد ابن علی بن محمد تمیمی دمشقی کاتب محدث معروف بابن‌القلانسی یا عمید ابن القلانسی‌ازمورخین نامی قرن‌ششم بزبان تازی واز یکی ازخاندانهای محترم دمشق بــوده است ودردمشق درربیع‌الاول۵۵۵درگذشته ودرقاسیون اورا دفن کرده‌اند و وی دنبالهٔ تاریخ هلال صابی را که بسال ۴۴۸ ختم میشود از وقایع آن سال تا۵۵۵ نوشته وآنرا ذیل‌نام نهاده وبیشتربذیل تاریخ دمشق معروفست و وی ادیب و منشی معروف زمان خود بوده و دو بار بریاست دمشق‌منصوب شده است .

ابن القوطیه (اِ ب نُ‌لْ قو طی یَ ه) اخ . ابوبکرمحمد بن‌عمر ابن‌عبدالعزیز بن ابراهیم بن عیسی بن مزاحم اندلسی اشبیلی قرطبی معروف بابن‌القوطیه زیرا که جدش عیسی که ازغلامان آزاد شدهٔ عمر بن عبدالعزیز بود دختر یکی از امیران اسپانیارا که ساره نام داشت ودختر گوت اوپاس Goth Oppas یا اولموندو ـ Ole mundo نام ازنژاد گوت Goth بود گرفته بود وکلمهٔ گوت‌را تازیان اسپانیا قوطی و مونث آنرا برای زنان قوطیه میگفتند . بروایت دیگر این دخترنوهٔ ویتیزا Witiza نام بود وچون‌بدمشق رفته بود کــه از عمش آرداباست Ardabast نام بهشام بن عبد الملك خلیفه شکایت کند عیسی وی را بزنی گــرفته بود و سپس عیسی‌را باسپانیا فرستادند ووی باآن زن دراشبیلیه‌ساکن شد . ابن القوطیه در قرطبه ولادت یافت و در اشبیلیه که اقامتگاه خانواده‌اش بود بکسب دانش پرداخت واستادان‌او محمد بن عبدالله بن‌القون و حسن بن عبدالله زبیری و سعید بن جابر ودیگران بوده‌اند . سپس بقرطبه بازگشت وتحصیلات خودرا تکمیل‌کرد ودردروس طاهر بن عبدالعزیز ومحمد ابن‌عبد الوهاب بن مغیث و محمد بن عمر بن لبابه و قاسم بن اسبق و محمد بن عبدالملك بن ایمن ودیگران حاضر شد . از جملهٔ شاگردان او قاضی ابوالحزم خلف بن عیسی وشقی و ابن الفرضی مورخ بوده‌اند . چون ابوعلی قالی مؤلف کتاب الامالی اورا بخلیفه حکم دوم معرفی کرد وگفت بزرگترین دانشورآن‌کشورست خلیفه نخست منصب قضاوت وسپس ریاست شرطهٔ قرطبه‌را باو داد . وی‌ازلغویون ونحات ومورخین وشعرای زمانه بوده وگویند حدیث وفقه رانمی‌دانسته ولی از حیث فوایدلغوی‌حتی درباب‌مشکل ترین مسائل حدیث وفقه ازورای می خواسته اند وسرانجام روز سه شنبهٔ

۲۳ ربیع‌الاول ۳۶۷ درقرطبه درگذشت وعمر بسیار کرده بود. وی‌را مؤلفات بسیار بوده‌است ازآن‌جمله : تاریخ‌فتح‌یا افتتاح‌اندلس،کتاب‌الافعال‌وتصاریفها.

ابن‌القیسرانی (ا ب نُ‌ل قَ ی سَ)اِخ . شهرت سه‌تن از دانشمندان : ۱) ابوالفضل محمد بن طاهر بن علی بن احمد مقدسی شیبانی معروف بابن القیسرانی ازلغویون و محدثین معروف زمان خود بود در ۶ شوال ۴۴۸ ولادت‌یافت ودرشب جمعهٔ ۲۸ ربیع‌الاول ۵۰۷ در گذشت . در بیت المقدس ولادت یافت وسفرهای بسیار در پی دانش کرد واز آن جمله بحجازومصروشام‌وجزیره‌وعراق‌وجبال وفارس‌وخوزستان‌وخراسان‌سفرهائی‌کرد وچندی در ری وهمدان ماند و سپس ببغداد و از آنجا ببیت المقدس ومکه رفت و آنجا درگذشت ووی درزمان خود در علم حدیث معروف بود و مؤلفات بسیار دارد از آن جمله : اطراف‌الکتب‌الستة، اطراف الغرایب، کتاب‌الانساب که ابوموسی اصفهانی برآن ذیل‌نوشته است ونام درست آن الانساب المتفقة فی الخط المتماثلة فی‌النقط والضبط یا الکلمات‌المتشابهة نطقاً من اسماء النسبه است ، تذکرة الموضوعات یاالاحادیث المعلولة و بمن‌اعلت،کتاب‌الجمع‌بین‌رجال‌الصحیحین البخاری و مسلم یا کتاب الجمع بین الکتابی ابی‌نصر الکلاباذی وابی بکرالاصبهانی ، ۲) شرف المعالی عمدةالدین ابوعبدالله محمد بن نصربن صغیربن داغربن محمدبن خالدبن‌نصر ابن داغربن عبدالرحمن بن مهاجربن خالدبن ولید مخزومی خالدی حلبی معروف‌بابن‌القیسرانی‌ازشاعران تازی بود که در ۴۷۸ درعکا ولادت یافت ودر شب چهارشنبهٔ ۲۱ شعبان ۵۴۸ در دمشق درگذشت و اورا در مقبرهٔ‌باب الفرادیس‌بخاك سپردند ووی‌ازشعرای نامی زمان خودودرادب شاگردتوفیق ابن محمد وابوعبدالله خیاط شاعربوده و در هیئت نیز دست داشته و در حلب از ابوطاهر هاشم‌بن‌احمد حلبی و دیگران دانش آموخته و ابوالقاسم ابن‌عساکر وابوسعید ثفیان‌بن‌سمعانی وابوالمعالی‌حضیری شاگردان وی بوده‌اند ، ۳) ابوزرعه طاهربن محمد ابن طاهر معروف بابن‌القیسرانی پسر ابوالفضل محمد سابق‌الذکر ازمحدثان زمان‌خودبود واز ابومحمدعبدالرحمن ابن‌احمددوبی‌درری وابوالفتح‌عبدوس ابن‌عبدالله درهمدان وابوعبدالله محمد ابن عثمان کامخی وابوالحسن مکی بن منصور سلار حدیث شنیده بودوسپس ببغداد رفت ودر آنجا نیز ازابوالقاسم علی بن احمدبن ریان ودیگران حدیث شنید و پس از مرگ پدرش ساکن همدان شد و پس از آن ببغداد رفت و ابوالمظفر یحیی بن هبیرهٔ وزیر و دیگران ازو روایت کرده‌اند ووی در ری در ۴۸۱ ولادت یافت وروزچهار شنبهٔ ۷ ربیع‌الاخر ۵۶۶ در همدان در گذشت .

ابن‌اللبودی (اِ بنُ‌ل لَ) اِخ. شهرت دوتن از دانشمندان : ۱) امام شمس الدین ابوعبدالله محمدبن عبدان بن عبدالواحد لبودی معروف بابن‌اللبودی‌ازبزرگان‌حکماودانشمندان زمان خود بود در ۵۷۰ ولادت یافت و در جوانی از شام بایران آمد و حکمت را در حوزهٔ درس نجیب‌الدین اسعد همدانی فراگرفت وطب را از یکی از دانشمندان ایران که شاگرد یکی ازشاگردان عمربن‌سهلان‌ساوجی بوده ووی درطب شاگرد محمدایلاقی بوده است آموخت‌ووی درکسب‌دانش همت بسیار و فطرة سلیم و هوش سرشار و عشق مفرط داشته و در حکمت و طب زبردست بوده و در مناظره نیز توانا بوده و طب و علوم دیگررا درس می‌گفته است‌ودر خدمت ملك‌الظاهر غیاث‌الدین غازی بن ملك ناصر صلاح‌الدین‌یوسف‌بن ایوب‌بوده و در دربار او در حلب می زیسته‌و طبیب او بوده است وتا اوزنده بوده

خدمت اورا می کرده و پس از مرگ او در جمادی الاخرهٔ ۶۱۳ بدمشق رفته و در آنجا درس طب می داده و در بیمارستان کبیر نوری کار می کرده است تا اینکه در دمشق در ۴ ذیقعدهٔ ۶۲۱ در ۵۱ سالگی در گذشته است و اورا مؤلفات چند بوده است از آنجمله : کتاب الرای المعتبر فی معرفة القضاء و القدر، شرح کتاب ملخص ابن الخطیب ، رسالة فی وجع مفاصل ، شرح کتاب المسائل حنین بن اسحق ، ۲) حکیم نجم الدین ابوزکریا یحیی بن محمد بن عبدان بن عبدالواحد معروف بابن اللبودی پسر امام شمس الدین سابق الذکر که وی نیز در حکمت وطب از بزرگان زمان خود بوده و در حلب در سال ۶۰۷ ولادت یافته و در کودکی با پدرش بدمشق رفته و آنجا طب را از حکیم مهذب الدین عبدالرحیم بن علی آموخته و علوم دیگر را نیز فرا گرفته چنانکه یگانهٔ روزگار خود شده است و در ادب و حکمت و بلاغت و نظم و نثر و ریاضیات و نجوم بسیار زبردست بوده است و پس از تحصیل علوم در خدمت ملك منصور ابراهیم بن ملك مجاهد بن اسدالدین شیرکوه بن شاذی صاحب حمص وارد شده و طبیب و طرف اعتماد او بوده و پس از چندی وزیر او شده است و در سفر وحضر همیشه با او بوده و چون وی در ۶۴۳ پس از شکست از خوارزمشاه درگذشت وی بدربار ملك صالح نجم الدین ایوب ابن ملك کامل بمصر رفت و او وی را بسیار احترام کرد و ناظر دیوان اسکندریه کرد و هرماه سه هزار درهم در حق او برقرار کرد و تا ۶۶۶ در مصر بود و سپس ببیت المقدس و از آنجا بشام رفت و ناظر دیوان شام شد و وی را در بسیاری از علوم تألیفاتست از آن جمله : مختصر کلیات قانون ابن سینا، مختصر کتاب مسائل حنین بن اسحق ، مختصر کتاب الاشارات والتنبیهات ابن سینا ، مختصر کتاب عیون الحکمهٔ ابن سینا ، مختصر کتاب الملخص ابن خطیب الری یعنی امام فخر رازی، مختصر کتاب المعاملین فی الاصولین، مختصر کتاب اوقلیدس ، مختصر مصادرات اوقلیدس ، کتاب اللمعات فی الحکمه ، کتاب آفاق الاشراق فی الحکمه ، کتاب المناهج القدسیة فی العلوم الحکمیه ، کافیة الحساب فی علم الحساب ، غایة الغایات فی المحتاج الیه من اوقلیدس والمتوسطات ، تدقیق المباحث الطبیة فی تحقیق المسائل الخلافیه علی طریق مسائل خلاف الفقهاء ، مقالة فی البرشعثا، کتاب ایضاح الرای السخیف من کلام الموفق عبداللطیف که در ۱۳ سالگی نوشته، غایة الاحکام فی صناعة الاحکام، الرسالة السنیة فی شرح المقدمة المطرزیه، الانوار الساطعات فی شرح الایات البینات، نزهة الناظر فی مثل السائر ، الرسالة الکاملة فی علم الجبر والمقابله ، الرسالة المنصوریة فی الاعداد الوفقیه ،الزاهی فی اختصار الزیج الشاهی ، الزیج المقرب المبنی علی الرصد المجرب .

ابن المسلمه (اِ ب نُ ل م س لَ م ه) اخ. شهرت احمد بن عمر که در ۴۱۵ درگذشت و فرزندان او نیز بهمین نام معروف بوده‌اند و این خانواده بنام آل الرقیل نیز معروف بوده و افراد این خاندان در بغداد منصب ریاست داشته‌اند و بسیار محترم بوده‌اند. نوهٔ احمد بن عمر که ابوالقاسم علی بن حسن باشد در تاریخ بلقب رئیس الرؤسا معروف ترست و وی از ۴۳۷ تا ۴۵۰ وزیر قائم بامرالله بود و وی آن خلیفه را وادار کرد با طغرل بیك سلجوقی برای رهائی از آسیب خلفای فاطمی اتحاد کند و هرچند که این سیاست خلفای بنی العباس را نجات داد ولی برای وی زیان داشت زیرا که طغرل بیك در ۴۴۷ ببغداد رفت و چون در سال ۴۵۰ ناچار شد بموصل لشکر بکشد بساسیری موقع را غنیمت شمرد و در بغداد بنام خلفای فاطمی خطبه خواند و ابن المسلمه بدست او گرفتار شد و با بی رحمی

بسیار در سال ۴۵۰ اورا کشت زیرا که مدتها بود ازو بیزار بود . پسرش ابوالفتح مظفر درسال۴۷۶ چندیوزیر خلفا بود . نوادهٔ ابوالفتح که عضد الدین محمد بن عبدالله بن هبة الله بن مظفر باشد درزمان خلافت مستضیء از ۵۶۶ تا ۵۷۳ وزیر بود وهرچند که خلیفه بفشار قیماز ترك ناچارشد اورا عزل کند و ترکان خانهٔ اورا غارت کردند پس‌ازآنکه در۵۷۰ قیماز ناگزیر شد ازبغدادبرود وی دوباره بوزارت نشست ولی چند سال پس از آن در ۵۷۳ هنگامی که تهیهٔ سفر حج می دید باطنیان اورا کشتند . وی مانندافراد دیگر خاندان‌خود مرد دانشمندی بوده و سبط ابن التعاویذی شاعر معروف اورا مدایح بسیار گفته است و ازین خاندان جمع کثیری بوده اند که همه بدانش وادب معروف شده اند .

ابن المطهر (اِ ب نُ ل م ُ طَ ه هَ ر) اخ . نامی‌له بیشتر نویسندگان تازی بعلامهٔ حلی می‌دهند. ر . علامهٔ حلی .

ابن المظفر (اِ ب نُ ل م ُ ظَ ف فَ ر) اخ . عبید الله ابن‌مظفرمعروف بابن‌المظفرازشاعران تازی زبان نیمهٔ اول قرن ششم بوده و در دمشق بسال ۵۴۹ درگذشته و ارجوزه ای ازو مانده است بنام معرة البیت .

ابن المعتز (اِ ب نُ ل م ُ ع تَ ز) اخ. ابوالعباس‌عبدالله‌معروف بابن المعتز شاعر وادیب بسیارمعرف زبان تازی که پسر خلیفهٔ عباسی معتز ومادر او زرخرید بود . در ۲۴۷ ولادت یافت واز جوانی بتحصیل‌ادب پرداخت و با شوق مفرطی زبان و ادبیات را از استادان معروف چون مبرد وثعلب فرا گرفت وبنثر وبیشتر بنظم آثاری پرداخت که بسیار جالب توجه شد . دردربار پسرعمش معتضد خلیفه احترام و نفوذ بسیار داشت و با بزرگترین دانشمندان و ادبا و شاعران بغداد روابط نزدیك داشت واز دسایس دربارخلفای عباسی که در آن زمان در منتهی درجهٔ پریشانی بود دوری می‌کرد ولی چون پس از مرگ مکتفی مردم از خلافت مقتدر خشنود نبودند شورشی بپا شد واورا نیز در آن دسایس وارد کردند ودر ۲۰ ربیع الاول۲۹۶ اورا بنام المرتضی‌بخلافت برداشتند ولی هوا خواهان او بیش‌از یك روز برسر کار نبودند و وی پس از آنکه در خانهٔ کسی پنهان شد پس از چند روز گرفتار شد و در ۲ ربیع الثانی ۲۹۶ اورا کشتند . ابن المعتز یکی از بزرگترین شاعران زبان تازی دورهٔ بنی العباس بوده است و گذشته از ذوق طبیعی که‌قوهٔ ابتکاردرآن بسیار بوده معلومات بسیاروطبع لطیفی‌داشته و پیروی از شاعران پیش از خود نمی‌کرده ولی می‌توانسته است درمیان آن ها ازحیث لطف ورقت وفصاحت وبلاغت قضاوت کند . شعر او بسیار ساده ومنسجم وطبیعی است و اشعار وی همه گونه مضامینی را که در آن زمان‌زمینهٔ شعر می‌دانسته‌اند دربردارد ولی‌البته بیشتر در اوصاف زندگی مجلل درباریست و جاه و جلال آنرا مجسم می کند و اندکی هم تکلف آمیزست . مضمونی‌که بیشتر بآن‌پرداخته خمریاتست . وی را مؤلفات بسیار مشهورست ازآن جمله : کتاب فصول التماثیل فی تباشیرالسرور که مجموعه ایست از خمریات که بیشتر آنها از سخنان اوست ، کتاب الشراب که آن نیز در همان زمینه است ، طبقات الشعراء المحدثین که دراحوال وآثار شعرای معاصر اوست ، کتاب البدیع که یکی ازنخستین کتابهای این فنست واهمیت بسیاردارد، ارجوزة فی‌تاریخ معتضد بالله ، دیوان اشعار وی، کتاب الزهروالریاض، کتاب‌مکاتبات‌الاخوان بالشعر ، کتاب الجوارح والصید ، کتاب‌السرقات ، کتاب اشعارالملوك. کتاب الاداب ، کتاب حلی الاخیار ، کتاب الجامع فی الغناء ، ارجوزة

فی ذم الصبوح .

ابن المفضل (اِ ب نُ ُ ل مُ فَ ضْ ضَ ل) اخ . جمال‌الدین محمد بن ابراهیم بن‌المفضل معروف بابن‌المفضل ازمورخان تازی‌نیمهٔ دوم قرن یازدهم بوده ودر صنعا وکوکبان می‌زیسته ودر ۱۰۸۵ در گذشته است و ازو دو کتاب مانده است یکی بنام السلوك‌الذهبیة‌فی‌خلاصة‌السیرة‌المتوکلیه و دیگری بنام سیرة الامام المتوکل علی الله شرف الدین که هردورا در احوال‌متوکل اسمعیل بن قاسم‌ازخاندان امامان صنعا نوشته که در رجب۱۰۵۴ بپادشاهی‌رسیده ودر ٤ جمادی‌الاخرة ۱۰۸۷ درگذشته‌است وازین قرار وی در دربار امام متوکل مزبور می‌زیسته وباو پیوستگی‌داشته است .

ابن المقفع (اِ بُ ن ُ ل مُ قَ فَ فَ ع) اخ . شهرت دو تن از بزرگان : ۱) ابوعمرو وابومحمد عبدالله معروف بابن‌المقفع یاابن‌مقفع که دربرخی‌ازکتابهای فارسی پسرمقفع هم نوشته‌اند ، دانشمند بسیارمعروف ایرانی که در نام اصلی وی و پدرش اختلافست وهم روزبه پسر داذبه وهم داذبه پسرداذجسنش نوشته‌اند. پدرش از مردم شهر جور فارس بود که امروزآنرافیروزآباد میگویند وازجانب حجاج بن یوسف ثقفی مأمور خراج عراق‌وفارس‌بود وچون اورا باسراف درخرج متهم کردند حجاج چنان اورا زد و درشکنجه کشید که دستش شکست وکج شد و او را تازیان مقفع لقب داده بودند و بهمین جهة پسرش بابن المقفع معروف‌شده است وی‌ازنجیب زادگان ایران وازخاندان شریف بوده و در زمان خلافت سلیمان بن عبد ـ الملك متولی خراج ناحیهٔ بهقباد بوده که درآن زمان بنواحی ساحلی دجله میگفتند و یکی از ولایات ایران در زمان ساسانیان بوده است وسپس در اواخر دورهٔ بنی امیه ودرزمان‌خلافت مروان حمار در دستگاه یزید بن عمر ابن‌هبیره که ازجانب خلیفه عامل‌عراق بوده است بدبیری پسرش داود وارد شده و با ادیبان زبان تازی مخصوصاً افراد خانوادهٔ اهتم که از دانشمندان زمانه بوده‌اند آمیزش بسیار داشته و فصاحت و بلاغت زبان تازی را از ایشان میآموخته است . چون داود بن یزید در۱۳۲ بدست عباسیان کشته شد ابن المقفع بخدمت عیسی بن علی عم ابوالعباس سفاح و ابو جعفر منصور وارد شد و بدست او از دین پدران خود روی برگرداند و اسلام آورد و عیسی نام اورا عبدالله گذاشت و کنیهٔ اورا که تاآن زمان ابوعمرو بود ابو محمد قرار داد . پس ازآن چندی در بصره دردستگاه عیسی‌وبرادرش سلیمان میزیست وبدبیری وآموزگاری‌فرزندان ایشان مشغول بود و درضمن از ابوالجاموس ثور بن یزید اعرابی که یکی از بلغای نامی بود وباخاندان عیسی رفت‌وآمد داشت قواعدفصاحت زبان تازی را فرا میگرفت ، در سال ۱۳۷ عبدالله بن علی برادر دیگر عیسی بر ابوجعفر منصور خلیفه خروج کرد وچون ازمنصور شکست خورد ببصره نزد عیسی وسلیمان رفت وایشان ازو شفاعت کردند ومنصور شفاعت آنهارا پذیرفت و قرار شد درین باب زنهار نامه‌ای درحق عبدالله بنویسند ومنصور آنرا امضا کند وانشای‌آنرا بابن‌المقفع رجوع کردند ووی هم نوشت اما بالجنی شدید آنرا پرداخت یابگفتهٔ دیگر چنان جانب احتیاط را رعایت کرد که منصور نتواند از پذیرفتن آن سر بپیچد و یا آنرا منکر شود وهمین سبب شد که منصور از ابن المقفع کینه در دل گرفت وچون درسال ۱۳۹ سلیمان‌را ازحکمرانی بصره عزل کرد و سفیان بن معاویة‌بن‌یزید بن‌مهلب‌بن ابی‌صفره‌راىجای اوفرستاد و وی هم با ابن المقفع دشمنی سخت داشت و سوگند خورده بود اورا پاره پاره کند درحدود سال ۱٤۲ با موافقت منصور بجرم همان زنهار نامه یا بگفتهٔ دیگر

بهانهٔ اینکه عبدالله را برمنصور بر انگیخته بود بعنوان اینکه زندیقست اوراپاره پاره کردندودست وپای او را بریدند ودرپیش چشمش بتنور افگندند و سپس پیکر اورا در تنور سوختند و این واقعه را باختلاف در۱۳۹ و۱۴۲ و ۱۴۵ نوشته اندو بعضی گویند در آن زمان ۳۶سال داشته است. ابن المقفع یکی از بزرگترین دانشمندان ایران و ازفصیح ترین نویسندگان زبان تازی و یکی از سازندگان نثر آن زبان ودر رأس کسانیست که علوم ومعارف ایران ساسانـی را در میان تازیان انتشار داده اند ومؤلفات بسیار داشته که همه درمنتهی درجهٔ اهمیت بوده مخصوصاً کتابهای بسیار مهمی را اززبان پهلوی بتازی ترجمه کرده وازآن جمله بعضی ازکتابهای مانویان بوده ودلایل دیگر نیز میرساند که وی مانوی بوده است و نیز بعضی کتابهای ابن دیصان و مرقیون را ترجمه کرده است وکتابهای مهم دیگر که ترجمه کرده بدین قرار است : قاطاغوریاس یا قاطیغوریاس کتاب منطق ارسطو ، باری ارمیناس کتاب دیگر منطق ارسطو، آنالوطیقا کتاب دیگر منطق ازارسطو، ایساغوجی مدخل فرفوریوس صوری ، کتـاب مزدک که ازکتابهای اخلاق بزبان پهلوی بوده ، کتاب الیتیمه ، سیرالملوک که ترجمهٔ خدای نامهٔ پهلوی بوده ، کتاب آئین نامه ، کتاب تاج در سیرت انوشیروان ، کتاب کلیله و دمنه ، نامهٔ تنسر ، ادب الوجیز ، ربع الدنیا ، ادب الصغیر، ادب الکبیر ، کتاب بندهش، الدرة الیتیمة فی طاعة الملوك یا الدرة الیتیمة و الجوهـرة الثمینه ، رسالة الصحابه ، رسالة فی الاخلاق و بعضی رسایل دیگر ، ۲) ابوالبشر معروف بابن المقفع که نام اصلی او ساویرس یاسور Sévère و خلیفهٔ نصارای شهر اشمونیـن بوده و معـاصر بطریق قبطیان فیلوثیوس یـا فیلوثئوس Philothéos بوده است که از ۳۶۸ تا ۳۹۳ درین مقام بوده . از احوال او چیزی معلوم نیست جز اینکه معزخلیفهٔ فاطمی باواجازه داده است با قضاةآن زمان درمسائل دینی بحث کند و وی مؤلف کتابیست در تاریخ بطریقهای اسکندریه و آخرین بطریقی که شرح حال او در آن کتاب هست اسناثیوس یا سانوتیوس Sanuthios است که از ۴۲۳ تا ۴۳۸ درآن مقام بوده است ووی مؤلف کتاب دیگریست درتاریخ چهار مجلس اول خلفای نصاری و نیز کتابهای دیگر ازو بدستست .

ابن المقله (ـِ اب نُ ل مُ ق لِ ه) اخ . ر . ابن مقله .

ابن الملك (ـِ اب نُ ل مَ ل ك) اخ . عبد اللطیف بن ملك کرمانی معروف بابن الملك از دانشمندان نیمهٔ اول قرن نهم ایران بوده است که در۸۵۰ درگذشته وکتابی نوشته است بنام منیة الصیادین درشکار.

ابن المنذر (ـِ اب نُ ل م ن ذ ر) اخ . ابو بکر بن بدر ابن المنذر معروف بابن المنذر که رئیس اصطبل ورئیس بیطاران دربار سلطان الناصر ابن قلاون بوده و در ۷۴۱ درگذشته است ومؤلف کتابیست بنام کامل الصناعتین البیطرة والزرطقه یا کاشف الویل فی معرفة امراض الخیل که بنام الناصری نیز معروفست زیرا که آن را بنام سلطان الناصر نوشته استواین کتاب شامل اطلاعات بسیار در باب اسبان تازی و پرورش اسب وعلم اسب شناسی و بیطاری در میان مسلمانانست وظاهراً نخستین کتابیست که درین فن دراسلام نوشته شده است.

ابن المواز (ـِ اب نُ ل مَ و واز) اخ . محمد بن ابراهیم ابن زیاد اسکندری معروف بابن المواز از فقهای معروف قرن سوم بود که در ۱۸۰ ولادت یافت ودر ۲۶۹ دردمشق درگذشت وشاگرد ابن الماجشون و ابن عبدالحکم وپیرو طریقهٔ اصبغ بود واز ابن القاسم صغیر و معول درمصر روایت می کرد .

ابن الموفق (ِاب نُ ا ل مُ وَ ف ف َ ق)اخ . امام ابوسهل محمد بن هبة الله بن محمدبن حسین بسطامی نیشابوری معروف بابن‌الموفق پسرامام‌جمال الاسلام ابومحمدهبةالله ابن‌قاضی‌ابوعمرموفق بسطامی نیشابوری معروف بامام موفق یا امام صاحب حدیثان‌که پیشوای‌شافعیان‌نیشابوربوده وری نیز از بزرگان علمای شافعی خراسان در نیمهٔ دوم قرن پنجم‌بشمار می رفته واز مقربان الب ارسلان سلجوقی بوده‌درسال ۴۲۳ ولادت‌یافته ودر سال ۴۵۶ که پس‌از مرگ‌طغرل بیك الب ارسلان سیده دختر خلیفه را که‌برای طغرل بیك عقدکرده وبری آورده بودند بیغداد برگردانده است اوراباوی همراه کرده وبسفارت‌ببغداد فرستاده‌است و وی‌از مشایخ خراسان وعراق مانند نصری وابوحسان مزکی وابو حفص بن مسرور دانش آموخته وچون پدرش بسال ۴۴۰ در گذشته است جانشین پدر شده و بتعلیم و ریاست شافعیان پرداخته وابوالقاسم قشیری نیز درین کار با او یاری‌کرده است و از طغرل بیك خواسته است که اورا درین مقام تایید کند و وی هم این کار را کرده ولقب پدرش‌را باو داده و اورا جمال‌الاسلام‌خطاب کرده است وپس‌از چندی چون مرد دلیر و بی باکی بوده دشمنان بسیار پیدا کرده وپیش پادشاه‌ازو بد گوئی می کرده‌اند واشعریان در صدداهانت بوی برآمده ودر اندیشه بوده اند که اورا از وعظ ودرس مانع شوند و از خطبه خواندن‌در مساجد بازدارند و حنفیان و معتزله و شیعه نیز با او مخالف بوده اندوبدین‌سبب اختلاف بسیار شدید شده وبیم فتنه‌ای می‌رفته است‌وبهمین جهة طغرل بیك‌ناچارشده رئیس فراتی وابوالقاسم قشیری وامام الحرمین جوینی ووی را که پیشوایان این فرق مختلف بوده اند از نیشابور دور کند و ابوالقاسم قشیری و فراتی را در قهندز ببند افگنده اند وامام الحرمین پس از آنکه مدتی پنهان‌بوده از راه کرمان بحجاز رفته و آن‌دوتن دیگر بیش از یکماه در بند بوده‌اند و ابن الموفق که از شهر گریخته بود از ناحیهٔ باخرز گروهی ازپیروان خودرا جمع کرده وبا آنها بدروازهٔ شهرآمده وخواستارشده است‌که فراتی وقشیری را رها کنند وچون باوجواب مساعد نداده وحتی‌اورا تهدید بگرفتن‌کرده‌اند مصمم شده است که شبانه وارد شهر شود و ایشان را نجات دهد و شبانه بروستائی بردر دروازهٔ شهر رفته و بی‌خبر وارد خانهٔ خود شده وکسانی که با او بوده اند شیپور زده وآنهارا نجات داده‌اند .

ابن المؤید (ِا ب ن ا ل مُ ا َ ی ی َ د) ا خ . ازمورخین نیمهٔ اول‌قرن یازدهم زبان تازی بوده کـه درحدود ۱۰۳۰ درگذشته است وکتابی نوشته بنام روضة الالباب و تحفة الاحباب دراحوال صحابه.

ابن الناجی (ِا ب نُ ن ا) ا خ . ابوالفضل قاسم بن عیسی ابن ناجی تنوخی معروف بابن‌الناجی یا ابن ناجی از قبیلهٔ تنوخ در مغرب و از دانشمندان زمان خود بود در قیروان نزد بعضی از مشایخ وابن عرفه و بسیاری از اصحاب او دانش آموخت ومدت ۲۱ سال خطیب جامع زیتونیه درقیروان‌بود ونیزچندی قاضی‌جزیرهٔ جربه بود واز آنجا بیجه رفت ونیز چندی در باجه بود وشیخ جلولو ودیگران شاگرد وی بودند و در تبسه در سال ۸۳۷ درگـذشت و وی را مؤلفات چندست از آن جمله ذیلی برکتاب معالم‌الایمان معرفة اهل القیروان و شرحی بر رسالهٔ ابوزید قیروانی .

ابن النباش (ِا ب نُ ن ن َ ب ب ا ش) ا خ . ابوعبد الله محمدبن عبدالله‌بن حامد بجائی‌معروف بابن النباش ازپزشکان نامی قرن هفتم اسپانیا و ساکن در شهر مرسیه بوده

و در فنون دیگر حکمت نیز دست داشته است .

ابن النبیه (اِ ب ُن نن َ ب ی ه) اخ . کمال الدین ابوالحسن علی بن محمد بن حسن بن یوسف بن یحیی بن النبیه مصری معروف بابن النبیه یا کمال الدین بن النبیه از شاعران معروف زبان تازی که ستایشگر بنی ایوب بود وسپس بدربار ملك الاشرف موسی رفت و کاتب دیوان انشای او بود ودر نصیبین می زیست و در آنجا در ٦١٩ در ٦٠ سالگی درگذشت و دیوان اشعار او بدستست که بیشتر آن درستایش ملك الاشرف وخاندان ایوبیست و نیز اشعاری در لغز و معما وغزل ووصف دارد .

ابن النجار (ا ب ن ن ن َ ج ج ا ر) اخ . محب الدین ابوعبدالله محمد بن محمود بن حسن بن هبة الله بن النجار بغدادی معروف بابن النجار یامحب الدین بن النجار از مورخان معروف زمان خود بود ودر سال ٥٧٨ ولادت یافت وازشاگردان ابن الجوزی بود و پس از آن سفر هائی در پی دانش کرد و در بغداد در سال ٦٤٣ در گذشت و اورا مؤلفات چندست از آن جمله : الکمال فی معرفة الرجال که برآن شرحهای چند نوشته و آنرا مختصر کرده اند ، الدرة الثمینة فی اخبار المدینه ، ذیل تاریخ بغداد که ذیلیست برکتاب معروف تاریخ بغداد تألیف ابوبکر خطیب بغدادی و آنرا ابن ایبك حسامی معروف بابن الدمیاطی بنام المستفاد من ذیل تاریخ بغداد خلاصه کرده است .

ابن الندیم (اِ ب ن ُ ن ن َ) اخ . ابوالفرج محمد بن ابو یعقوب اسحق الوراق الندیم بغدادی معروف بندیم یا ابن الندیم دانشمند معروف زبان تازی که در سال ٣٧٧ کتاب الفهرست رانوشته. ازاحوال اوچندان آگاهی نیست وهمین قدرگویند که در ٣٨٥ یا ٣٨٨ درگذشته است ولی چون در کتاب الفهرست وقایعی از سال ٣٩٩ و حتی پس از سال ٤٠٠ آورده است اگر این مطالب را بعد بر آن نیافزوده باشند معلوم میشود که پس از ٤٠٠ هم زنده بوده و چون از وقایع سال ٣٤٠ هم در کتاب خود آورده تاریخ ولادت اورا درحدود سال ٣٢٥ دانسته‌اند و نیز پیداست که پدرش وراق یعنی کتابفروش بوده است اما معلوم نیست کـه لقب ندیم بپدرش تعلق می گرفته یـا بنیاکان او و از مطالب چندی که درکتاب خود آورده برمی‌آید که در بغداد ولادت یافته و آنجا می‌زیسته است ونیز مکرر بتوقفی که در موصل کرده اشاره می کند و استادانیکه برای خود شمرده همه از مردم بغداد بوده اند از آن جمله صیرافی لغوی متوفی در ٣٦٨ که با او و پسرانش مناسبات شخصی داشته‌وابن المنجم و محمد بن یوسف ناقط و ابوالفرج اصفهانی وابوالفتح بن النحوی و ابوسلیمان منطقی و ابن الجراح و حتی ابن الخمار ویحیی بن عدی که از حکمای نصاری بوده‌اند وبهمین جهتست که ذهن باز و وسعت مشرب و اطلاع کامل از ادیان مختلف و وارستگی از تعصب داشته است و نوشته‌اند که شیعه و معتزلی بوده‌است و این نکته که شیعه بوده نیز از آثار او بر می آید . وی نیز مانند پدرش کتابفروش بوده واین مطلب نیز از احاطهٔ فوق العاده‌ای که بر همه گونه کتاب‌داشته‌ودرکتاب خود نامبرده‌است معلوم می‌شود.ازکتاب الفهرست اودو نسخه یـا دو روایت در دستست که هردو تاریخ سال ٣٧٧ را داردونسخهٔ مفصل‌تر آن شامل ده‌مقاله است‌که‌شش مقالهٔ آن در علوم اسلامیست ونسخهٔ مختصر آن‌تنها شامل‌چهار مقالهٔ‌آخرست و نام آنرا فوض‌العلوم هم آورده اند ولی مقدمه هردو نسخه یکیست . ابن الندیم‌بجز کتاب الفهرست‌کتاب‌دیگری داشته است بنام کتاب الاوصاف و

التشبیهات که گویا از میان رفته است.

ابن النفیس (اِ ب نُ نْ نَ ف ی س) اخ. علاءالدین علی بن ابی الحزم قرشی شافعی طبیب مصری معروف با بن النفیس یا ابن نفیس از بزرگان اطبای مصر بود که وی را پس از ابن سینا بزرگترین پزشک اسلام می دانند و در طب شاگرد مهذب الدین دخوار بوده و در فقه شافعی نیز دست داشته و در ۶۸۷ یا ۶۸۹ در هشتاد سالگی در گذشته است و مال بسیار ازو مانده و اورا مؤلفات چندست از آن جمله: شرح کلیات قانون، شرح التنبیه فی الفقه، کتاب الشامل فی الطب، اصول الفقه والمنطق، موجز القانون که اختصاریست از قانون ابن سینا و آنرا حکیم برهان الدین نفیس بن عوض کرمانی شرح کرده است که بنام شرح نفیسی معروفست و نیز سدیدالدین کازرونی بنام شرح المغنی شرح دیگری بر آن نوشته که بنام شرح سدیدی معروفست، المختار من الاغذیه.

ابن الوردی (اِ ب نُ لْ وَ رْ) اخ. زین الدین ابوحفص عمر بن مظفر بن عمر بن ابوالفوارس محمد بن علی وردی قرشی بکری شافعی معروف با بن الوردی دانشمند معروف تازی که از لغویون و فقها و ادبا و شعرای نامی زمان خود بود در معرة النعمان در ۶۸۹ ولادت یافت و در حلب در ۲۷ ذیحجة ۷۴۹ از طاعون در گذشت. وی در معرة النعمان و در حما و دمشق و حلب دانش آموخت و در جوانی در حلب اندك زمانی نایب محمد بن النقیب قاضی متوفی در ۷۴۵ بود و گویا در نتیجهٔ خوابی که دیده از آن کار کناره جسته و از آن پس وقت خود را بتألیف گذرانده است. وی را مؤلفات بسیارست از آن جمله: دیوان او که شامل اشعار و مقامات و منشآت و رسایل و غیره است، قصیدهٔ لامیه یا وصیة یا نصیحة الاخوان و مرشدة الخلان که شامل ۷۷ بیت ببحر رملست و مسعود بن حسن قناوی آنرا شرح کرده است، تحریر الخصاصة فی تیسیر الخلاصه که تحریریست بنثر از الفیهٔ ابن مالك، التحفة الوردیه فی مشکلات الاعراب منظومه‌ای شامل ۱۵۳ بیت ببحر رجز، شرح همان کتاب، البهجة الوردیه یا بهجة الحاوی که منظومه ایست شامل ۵۰۰۰ بیت ببحر رجز از کتاب حاوی الصغیر تألیف قزوینی در فقه شافعی، تتمة المختصر فی اخبار البشر که مختصریست از تاریخ ابوالفدا که بسال ۷۴۹ رسانده است، المسائل المذهبه فی مسائل الملقبه که منظومه ایست شامل ۷۱ بیت ببحر رجز در مسائل ارث، الشهاب الثاقب والعذاب الواقف در تصوف، الالفیة الوردیه منظومه ای ببحر رجز در تعبیر خواب، احوال القیامه، خریدة العجایب وفریدة الغرایب در جغرافیا ومعادن ونباتات وحیوانات، الملقبات الوردیة فی فرائض المذاهب الاربعه.

ابن الوقت (اِ ب نُ لْ وَ ق ت) ا م. ر. ابن.

ابن الهائم (ابنُ لْ ها ا ِ م) اخ. شهاب الدین ابوالعباس احمد بن محمد بن عماد بن علی شافعی مصری مقدسی معروف با بن الهائم از دانشمندان متبحر زمان خود بوده در قاهره درسال ۷۵۳ ولادت یافت و از شاگردان عراقی و دیگران بوده و در فقه و ادب و فرائض و حساب دست داشته و مفتی زمان خود بوده و بتدریس نیز می پرداخته و در پایان زندگی ببیت المقدس رفت و در آنجا بسال ۸۱۵ در گذشت و وی را درفنون مختلف مؤلفات بوده است از آن جمله: کتاب الفصول، ترغیب الرابض، الجمل الوجیزه، اللمع فی الحساب، کتاب المعونة فی الحساب الهوائی، فتح المبدع فی شرح المقنع در جبر و مقابله، مرشد الطالب الی اسنی المطالب در حساب، المقنع که منظومه ایست شامل ۶۰ بیت در جبر و مقابله، دیوان اشعار.

ابن الهباریه (اِ ب نُ لْ هَ ب ب ا ر ی ّ ه) اخ. شریف نظام

الدین ابو یعلی محمد بن محمد بن صالح بن حمزة بن عیسی بن محمد بن عبدالله بن داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس هاشمی عباسی بغدادی معروف بابن الهباریه شاعر معروف زبان تازی که از فرزندان عیسی بن موسی عباسی بود وازجانب مادر نسبش بهبار نام می رسید و بهمین جهة اورا ابن الهباریه می گفتند . وی دربغداد در اواسط قرن پنجم ولادت یافت ودر مدارس بغداد دانش آموخت ولی چون از مباحثات حکماء رمیده شد از فرا گرفتن حکمت روی درکشید و جوانی را در میخانهای قطربل گذراند که یکی از محلات بیرون شهر بغداد بود و همواره با مردم با ذوق محشور بود و همین روابط چنانکه خود آشکار در اشعار خویش گفته است وی را بچیز های ناپسند عادت داد اما طبع شعر سرشار وذوق مفرط وتسلط کامل در زبان تازی وی را از اینکه کاملا فاسد شود باز داشت ولی احتیاج بمال وی را واداشت که مداحی متنفذین آن زمان را بکند که معروف ترین آنها خانوادهٔ بنی جهیر ونظام الملك وزیر بودند . اما چون نجیب زاده بود و بهجا گفتن نیز تمایل داشت چندان برای ستایشگری مناسب نبود چنانکه چون ابن جهیر در ۴۸۴ بنفوذ پدرزنش نظام الملك بار دیگر وزیر خلیفه شد درین باب هجائی گفت که بزودی ورد زبانها شد وحتی از هجو کردن خلیفه ونظام الملك که بسیار مقتدر بود خود داری نکرد ونظام الملك ازو رنجید و اگر میانجی گری صدرالدین محمد خجندی دانشمند معروف آن زمان نبود ممکن بود این کار عاقبت وخیم داشته باشد و گویند سبب هجائی که دربارهٔ نظام الملك گفته بود این بود که درمیان نظام الملك وتاج الملك ابوالغنایم بن دارست کشمکش بود و ابوالغنایم از وی خواسته بود که نظام الملك راهجو کند و وی پس ازین واقعه از بغداد باصفهان رفت وبا وزیران دیگر یعنی تاج الملك ومجدالملك پیوستگی یافت ولی پس از مرگ ملکشاه این دو وزیر هردو عاقبت فجیعی یافتند و وی نتوانست در اصفهان بماند و سرانجام بکرمان رفت که ایرانشاه سلجوقی از سال ۴۹۰ در آنجا پادشاهی می کرد واخلاق او کاملا مناسب باذوق وی بود وپس از آن دیگر از احوال او اطلاعی نیست ودرباب مردن وی اختلافست همینقدر نوشته اند که در کرمان در ۵۰۴ پس از مدتی توقف در آن شهر درگذشته وبرخی پس از ۴۹۰ نوشته اند ولی قویا معتبرترین روایت در تاریخ مرگ او سال ۵۰۹ باشد . دیوان ابن الهباریه چهار مجلد بوده ولی نسخهٔ آن بدست نیست و تنها بعضی منتخبات از اشعار او مانده وگذشته از آن کلیله ودمنه را بنام نتایج الفطنة فی نظم کلیه ودمنه بشعر درآورده ونسخهٔ آن متداولست ودیگر از آثار او کتابی در احوال واشعار شعراست شامل ۱۲ فصل بنام فلك المعانی وکتاب الصادح والباغم والحازم و العازم که منظومه ایست بسبك کلیه و دمنه که کتاب بسیار رایجسیت وده سال نظم آن طول کشیده وآنرا بنام صدقة بن منصور مزیدی پرداخته است و نیز ارجوزه ای درشطرنج ازو مانده است .

ابن الهیثم (اِ ب ُن ل هَ ی ثَ م) اخ . ابو علی حسن بن حسن یا حسین بن الهیثم یا ابو علی محمد بن حسن بن الهیثم معروف بابن الهیثم یا ابن هیثم دانشمند بسیار معروف زبان تازی که در اروپا بیشتر بنام الهازن Alhazen معروفست و یکی از بزرگان علمای ریاضی و طبیعیات اسلام بود و در طب وعلوم اوایل و مخصوصا حکمت ارسطو نیز دست داشته . در بصره در حدود سال ۳۵۴ ولادت یافته وبهمین جهة اورا ابوعلی بصری نیز می نامیده اند . وی مرد بسیار پرکار وپارسا ونیکوکار و خوش خط بوده وهمیشه در کار بوده وزبان را

بسیار خوب می دانسته و پس از سفری با هواز بمصر رفته و چندسالی درخدمت حاکم خلیفهٔ فاطمی بوده و باو پیشنهاد کرده است که بستر رود نیل را درست کند ولی مجبور شده است ازین کار بگذرد و پس از مرگ حاکم از نسخه برداشتن کتابهای ریاضی و کتابهای دیگر گذران می کرده است و در جامع ازهر می زیسته و در قاهره در حدود ۴۳۰ یا اندکی پس از آن در گذشته . وی در بسیاری از علوم از قبیل ریاضیات و نجوم و طبیعیات و حکمت و طب تألیف کرده و شمارهٔ مؤلفات او بدویست می رسد و معروف ترین کتاب او کتاب المناظرست که دراروپا سابقاً شهرت بسیار داشته و یکی از کتابهای معروف فن بوده و کمال الدین ابوالحسن فارسی متوفی در حدود ۷۱۸ تا ۷۲۰ شرح مبسوطی برآن نوشته است و دیگر از کتابهای معروف اوست : مقالة فی کیفیة الاظلال ، مقالة فی المرایا المحرقة بالقطوع ، مقالة فی المرایا المحرقة بالدوایر ، مقالة فی مساحة المجسم المکافی ، مقالة فی المکان ، رسالة فی مسائل عددیه ، مقالة فی شکل بنی موسی ، مقالة فی اصول المساحه ، مقالة فی الضوء ، شرح اصول اقلیدس فی الهندسة والعدد وتلخیصه ، الاصول الهندسیة والعددیة من کتاب اقلیدس وابلونیوس ، شرح المجسطی وتلخیصه ، کتاب الجامع فی اصول الحساب ، کتاب تلخیص علم المناظر من کتابی اقلیدس وبطلیموس ، کتاب فی تحلیل المسائل الهندسیه ، کتاب فی تحلیل المسائل العددیه ، کتاب جامع القول علی تحلیل المسائل الهندسیة والعددیه ، کتاب فی المساحة علی جهة الاصول ، کتاب فی حساب المعاملات ، مقالة فی اجارات الحفور والابنیه ، تلخیص مقالات ابلونیوس فی قطوع المخروطات ، مقالة فی الحساب الهندی ، مقالة فی استخراج سمت القبلة فی جمیع المسکونه ، مقالة فی ما تدعو الیه حاجة الامور الشرعیة من الامور الهندسیه ، رسالة الی بعض الرؤساء فی الحث علی عمل الرصد النجومی ، کتاب فی المدخل الی الامور الهندسیه ، مقالة فی انتزاع البرهان علی ان القطع الزائد والخطان اللذان لا یلقیانه تقربان احدا ولا یلتقیان ، اجوبة سبع مسائل تعلیمیة سئلت عنها ببغداد ، کتاب فی التحلیل والترکیب الهندسیین ، کتاب فی آلة الظل من کتاب ابراهیم بن سنان ، مقالة فی استخراج ما بین بلدین فی البعد ، مقالة فی اصول المسائل العددیة الصم وتحلیلها ، مقالة فی حل شك علی اقلیدس ، رسالة فی برهان شکل الذی قدمه ارشمیدس ، تلخیص مدخل فرفوریوس وکتب ارسطوطالیس ، اختصار تلخیص مدخل فرفوریوس وکتب ارسطوطالیس ، رسالة فی صناعة الشعر ، تلخیص کتاب النفس لارسطوطالیس ، مقالة فی مشاکلة العالم الجزئی ، مقالتان فی القیاس وشبهه ، مقالة فی البرهان ، مقالة فی العالم من جهة مبدئه و طبیعته وکماله ، مقالة فی المبادی الموجودات ، مقالة فی هیئة العالم ، کتاب فی الرد علی یحیی النحوی ما نقضه علی ارسطوطالیس ، رسالة الی بعض من نظر فی هذا النقض ، کتاب فی الرد علی ابی الحسن علی بن العباس بن فسانجس نقضه آراء المنجمین ، جواب ما اجاب به ابو الحسن بن فسانجس ، مقالة فی الفضل والفاضل ، مقالة فی تشویق الانسان الی الموت بحسب کلام الاوائل ، رسالة فی تشویق الانسان الی الموت بحسب کلام المحدثین ، رسالة فی بطلان ما یراه المتکلمون من ان الله لم یزل ، مقالة فی ان خارج السماء لا فراغ ولا ملاء ، مقالة فی الرد علی ابی هاشم رئیس المعتزله ما تکلم به علی جوامع کتاب السماء والعالم لارسطوطالیس ، قول فی تباین مذهبی الجبریین والمنجمین ، تلخیص المسائل الطبیعیة لارسطوطالیس ، رسالة فی تفضیل الاهواز علی بغداد من جهة الامور الطبیعیه ، رسالة الی کافة اهل العلم فی معنی مشاغب شاغبه ، مقالة فی ان جهة ادراك الحقایق جهة واحده ، مقالة فی ان البرهان معنی واحد ، مقالة

فی طبیعتی الالم واللذه ، مقالة فی طبایع اللذات الثلث الحسیة والنطقیة والمعادله، مقالة فی اتفاق الحیوان الناطق علی الصواب ، رسالة فی ان برهان الخلف یصیر برهان استقامة بحدود واحده ، کتاب فی تثبیت احکام النجوم، رسالة فی الاعمار والاجال الکونیه ، رسالة فی طبیعة العقل ، کتاب فی النقض علی من رأی ان الادلة متکافئة ، قول فی اثبات عنصر الامتناع ، نقض جواب مسئلة سئل عنها بعض المعتزلة بالبصره، کتاب فی صناعة الکتابه ، عهد الی الکتاب ، مقالة فی ان فاعل هذا العالم انما یعلم ذاته من جهة فعله ، جواب قول لبعض المنطقیین فی معان خالف فیها من الامور الطبیعیه ، رسالة فی تلخیص جوهر النفس الکلیه ، رسالة فی تحقیق رای ارسطوطالیس ان القوة المدیرة هی من بدن الانسان فی القلب منه ، رسالة فی جواب مسئلة سئل عنها ابن السمح البغدادی المنطقی فلم یجب عنها جواباً مقنعاً ، کتاب فی تقویم الصناعة الطبیه شامل سی اتاب ، تلخیص السماع الطبیعی لارسطوطالیس ، مقالة فی المکان والزمان ، رسالة الی ابی الفرج عبدالله بن الطیب البغدادی المنطقی فی عدة معان من العلوم الطبیعیة والالهیه ، نقض علی ابی بکر الرازی المتطبب رایه فی الالهیات والنبوات ، مقالة فی ابطال رای من یری ان الاعظام مرکبة من اجزاء کل جزء منها لا جزء له ، مقالة فی عمل الرصد ، کتاب فی اثبات النبوات ، مقالة فی ایضاح تقصیر ابی علی الجبائی فی نقضه بعض کتب ابن الراوندی ، رسالة فی تاثیر اللحون الموسیقیة فی النفوس الحیوانیه، مقالة فی ان دلیل الذی یستدل به المتکلمون علی حدوث العالم دلیل فاسد ، مقالة یرد فیها علی المعتزلة رایهم فی حدوث صفات الله ، رسالة فی الرد علی المعتزلة رایهم فی الوعید ، جواب عن مسئلة هندسیة سئل عنها ببغداد ، مقالة ثانیة فی ابانة الغلط ممن قضی ان الله لم یزل، مقالة فی ابعاد الاجرام السماویة و اقدار اعظامها، تلخیص کتاب الاثار العلویة لارسطوطالیس ، تلخیص کتاب ارسطوطالیس فی الحیوان ، مقالة فی المرایا المحرقة ، کتاب فی استخراج الجزء العملی من کتاب المجسطی ، مقالة فی جوهر البصر و کیفیة وقوع الابصار به ، مقالة فی الرد علی ابی الفرج عبدالله بن الطیب رایه المخالف به لرای جالینوس فی القوی الطبیعیة فی بدن الانسان ، مقالة فی هیئت العالم ، مقالة فی شرح مصادرات کتاب اقلیدس ، کتاب فی المناظر ، مقالة فی کیفیة الارصاد ، مقالة فی الکواکب الحادثة فی الجو ، مقالة فی ضوء القمر ، مقالة فی سمت القبلة بالحساب، مقالة فی قوس قزح والهاله، مقاله فیما یعرض من الاختلاف فی ارتفاعات الکواکب ، مقالة فی حساب المعاملات، مقالة فی الرخامة الافقیه، مقالة فی رؤیة الکواکب ، کتاب فی برکال القطوع ، مقالة فی مراکز الاثقال، مقاله فی مساحة الکره، مقالة مختصر فی الاشکال الهلالیه ، مقالة مستقصاة فی الاشکال الهلالیه ، مقالة مختصرة فی برکار الدوایر العظام ، مقالة مشروحة فی برکار الدوایر العظام، مقالة فی السمت ، مقالة فی التنبیه علی مواضع الغلط فی کیفیة الرصد ، مقالة فی ان الکرة اوسع الاشکال المجسمة التی احاطتها متساویة و ان الدایرة اوسع الاشکال المسطحة التی احاطتها متساویة، مقالة فی المناظر علی طریقة بطلیموس، کتاب فی تصحیح الاعمال النجومیه ، مقالة فی استخراج اربعة خطوط بین خطین ، مقالة فی تربیع الدایره، مقالة فی استخراج خط نصف النهار ، مقالة فی خواص القطع المکافی، مقالة فی خواص القطع الزائد ، مقالة فی نسب القسی الزمانیة الی ارتفاعها ، مقالة فی ان مایری من السماء هو اکثر من نصفها ، مقالة فی حل شکوک فی المقالة الاولی من کتاب المجسطی ، مقاله فی حل شك فی مجسمات کتاب اقلیدس ، قول

فی قسمة المقدارین المختلفین المذکورین فی الشکل الاول من المقالة العاشرة من کتاب اقلیدس ، مسئلة فی اختلاف النظر ، قول فی استخراج مقدمة ضلع المسبع ، قول فی قسمة الخط الــذی استعمله ارشمیدس فی الکتاب الکرة و الاسطوانه، قول فی استخراج خط نصف النهار بظل واحد ، مقالة فــی عمل مخمس فی مربع، مقالة فی المجره، مقالة فی استخراج ضلع الکعب ، مقالة فی اضواء الکواکب ، مقالة فی الاثر الذی فی القمر ، قول فی مسئلة عددیه ، مقالة فی اعداد الوفق، مقالة فی الکرة المتحرکة علی السطح ، مقالة فی التحلیل والترکیب، مقالة فی المعلومات ، قول فی حل شك فی المقالة الثانیة عشر من کتاب اقلیدس ، مقالة فی حل شکوك المقالة الاولی من کــتاب اقلیدس ، مقالة فی حساب الخطائین ، قول فی جواب مسئلة فی المساحه، مقالة مختصرة فی سمت القبلة ، مقالة فی حرکة الا . لتفات، مقالة فی الشکوك علی بطلیموس، مقالة فی الجزء الذی لایتجزأ ، مقالة فی خطوط الساعات، مقالة فی القرسطون، قول فی استخراج اعمدة الجبال، مقالة فی علل الحساب الهندی، مقالة فی اعمدة المثلثات، مقالة فی خواص الدوایر، مقالة فی عمل المسبع فی الدایره، مقالة فی استخراج ارتفاع القطب علی غایة التحقیق ، مقالة فی عمل البنکام ، مقالة فی الکرة المحرقه ، قول فی مسئلة عددیة مجسمه ، قول فی مسئلة هندسیه، مقالة فی صورة الکسوف ، مقالة فی اعظم الخطوط التی تقع فی قطعه الدایره، مقالة فی حرکة القمر ، مقالة فی مسائل التلاقی ، مقالة فی شرح الارثما طیقی علی طریق التعلیق ، مقالة فــی شرح القانون علی طریق التعلیق ، مقالة فی شرح الرمونیقی علی طریق التعلیق ، قول فی قسمة المنحرف الکلی ، مقالة فی الاخلاق ، مقالة فی آداب الکتاب، کتاب فی السیاسه ، قول فی استخراج مسئلة عددیه . اما کتاب تقویم الصناعة الطبیة او که کتاب بسیار بزرگیست شامل این قسمت هاست : برهان، فرق الطب، صناعة الصغیره ، تشریح، قوی الطبیعیه، منافع الاعضاء ، آراء ابقراط وافلاطن، منی ، صوت، علل وامراض، اصناف الحمیات ، بحران ، نبض الــکبیر ، اسطقسات علی رای ابقراط ، مزاج ، قوی الادویة المفرده ، قوی الادویة المرکبه ، مواضع الا عضاء الالمه ، حیلة البرء ، حفظ الصحه ، جــودة الکیموس و ردائته ، امراض العین ، ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن ، سوء المزاج المختلف ، ایام البحران، کثرة،استعمال الفصد لشفاء الامراض، ذبول ، افضل هیآت البدن ، جمع حنین بن اسحق فی کلام جالینوس وکلام ابقراط فی الاغذیه .

ابن ام البنین (اِ ب نِ اُ مْ مُ ل بَ نی ن) اخ . ازپزشکان نامی پایان قرن ششم وآغاز قرن هفتم و از مردم قرطبه بوده ولی در دربار ناصر خلیفه (۵۷۵ ـ ۶۲۲) می زیسته وطبیب او بوده است.

ابن انباری (اِ ب نِ اَ ن) اخ. ر. انباری .

ابن آوی (اِ ب نِ) ام . مأخوذ از تازی بمعنی شغال که در طب قدیم بکار رفته و کلب بری هم نوشته اند . ر . ابن .

ابناوی (اَ ب) ص. مأخوذ از تازی منسوب بابناء ومنسوب بایرانیانی که پیش از اسلام بعربستان رفته ودر آنجا مانده اند . ر . ابناء . معروف ترین خاندانی که بنام ابناویان معروفند بازماندگان بادان یاباذان بوده اند که تسلیم رسول شد ونوشته اند که باذان پسر ساسان الجرور و او پسر بلاش ووی پسر جاماسب پسر فیروز برادر قباد پادشاه ساسانی بود . باذان برادری کهتر داشت بنام دیلمی وخواهری که زن هرمزد بن فیروز نام بود وازو پسری داشت بنام دادویه . دیلم چهار پسر داشت : فیروز دیلمی کــه نخستین حکمران یمن از جانب بنی امیه بود، جشنس ، یوحنا وآزاد . فیروز دیلمی

دو پسر داشت، ضحاك و عبدالله . یوحنا
پسری داشت بنام وبر . اما باذان
پسری داشت بنام ماهان که در سال
۱۱ هجری در گذشت و او پسری بنام
مرزبان و او پسری داشت بنام بهرام
که نیای مغربی وزیر بوده است .

ابناوی (اَ ب) اخ .
شهرت ده تن از بزرگان : ۱) ابو
یوسف محمد بن وهب یمامی ابناوی از
بزرگان محدثین صدر اسلام بوده که
احمد بن حنبل ازوی روایت کرده و
در حدود سال ۸۰ هجری در گذشته ،
۲) وهب بن منبه ابناوی نیز از محدثان
همان زمان بوده ، ۳) همام بن منبه
ابناوی برادر وهب و از محدثان همان
زمان ، ٤) ابوعبدالرحمن طاوس بن
کیسان همدانی ابناوی خولانی که
مادرش از مردم فارس بود و پدرش
از نمر بن قاسط و از پارسایان و فقیهان
یمن بود و در مکه در سال ۱۰۱ و یا
سال ۱۰٦ در گذشت ، ٥) لیث بن
ابو سلیم انس بن زنیم لیثی ابناوی که
اصل وی از ابنای فارس بود و در
کوفه ولادت یافت و در آنجا آموزگاری
می‌کرد و وی از پرهیزگاران و محدثان
زمان بود و در سال ۱٤۳ درگذشت ، ٦)
ابو وابل عوف بن عیسی بن مقرن بن
برت بن شعودان فرغانی ابناوی از
موالی بنی هاشم و ساکن بغداد و از
محدثین و فقیهان شافعی بود و بمصر
رفت و آنجا درگذشت و او نیز در قرن
دوم می زیسته ، ۷) ابو محمد عبد
الاعلی بن محمد بن حسن بن عبدالاعلی
ابن ابراهیم بن عبدالله ابناوی ازمردم
صنعای یمن از محدثین قرن سوم ،
۸) ابوبکر محمد بن عبدالاعلی ابناوی
پسر ابومحمد سابق الذکر که وی نیز
از محدثان همان زمان بوده ، ۹)
ابو عبدالله حسین بن محمد بن عبدالاعلی
ابناوی پسر ابوبکر سابق الذکر که او هم از
محدثان معروف زمان خود بوده و در
قرن چهارم می زیسته ، ۱۰) قاضی
ابوالحسن احمد بن محمد بن حسین
ابن محمد بن عبدالاعلی بن محمد بن
حسن بن عبد الاعلی بن ابراهیم
ابن عبد الله ابناوی نوهٔ ابو عبد الله
سابق الذکر که در صنعای یمن
می‌زیسته و او هم از محدثان معروف
زمان خود بوده و در قرن چهارم
می زیسته است .

ابن ایاس (ا ب ن ا یا ا)
اخ . شهرت دو تن ازدانشمندان :
۱) زین الدین ابوالبرکات محمد بن
احمد حنفی چرکسی ناصری معروف
بابن ایاس معروف ترین مورخ دورهٔ
تنزل ممالیك که در ۸۵۲ ولادت یافته
و ظاهراً تا هشتاد سال پس از آن
زیسته است زیرا که کتاب تاریخ او
بوقایع سال ۹۲۸ می‌رسد و رحلت او را
در ۹۳۰ هم نوشته اند . خاندان او
اصلا ترك بوده اند و جدش که بنام
ایاس الفخری معروف بود غلام ترکی
بوده که متعلق بجنید نامی بوده است
و آنرا بسلطان ظاهر برقوق فروخته‌اند
وجزو مملوکان او شده و بمقام نایب دوا
داری او که از مقامات درباری
آن زمان بوده است رسیده و جد
مادر پدرش مقام مهم تری در حکومت
مصر داشته و ازدمیر خزندار نام داشته
که او را در مصر فروخته اند وسپس
در قاهره در زمان سلطان حسن و
سلطان اشرف شعبان بعالی ترین درجات
رسیده و پی در پی حکمران طرابلس
وحلب و دمشق شده است . پدر ابن
ایاس در قاهره جزو طبقهٔ اولادالناس
بوده که یك قسم از سربازان ذخیره
در آن زمان بوده اند که می بایست
در موقع جنگ بخدمت حاضر شوند
ودر برابر این خدمت تیول یا اقطاع
یا بمقاطعه مبلغ هزار دینار یا درزمان
قائت بیك درسال هزار درهم می‌گرفته‌اند.
احمد بن ایاس پدرش مرد شریفی بود
که با بسیاری ازامیران وعمال درجهٔ
اول خویشی و پیوستگی داشت واز ۲٥
فرزند او جز سه پسر وسه دختر زنده
نماندند واز جملهٔ پسران او همین ابن
ایاس بود وپسر دیگری زردکاش یعنی

رئیس توپخانه بود . ابن ایاس از مورخین زیر دست زمان خود بوده و معروف ترین کتاب او که همیشه سودمند خواهد بود کتاب مفصلیست در تاریخ مصر بنام بدایع الزهور فی وقایع الدهور که درآن تاریخ مصر را تا دورهٔ ایوبی و پس آن تا زمان قایت بیك باختصار نوشته وازجلوس قایت بیك ببعد وقایع را بتفصیل آورده و احوال عمال بزرگ ووفیات را در پایان هرماه ذکر کرده است . چنین مینماید که ازین کتاب دو نسخه یادو روایت ترتیب داده باشند و آنکه مختصرترست قطعاً یادداشت هائیست که وی کرده چنانکه وقایع سال ۹۲۱ را در آغاز محرم ۹۲۲ آورده و نیز روایت مختصر بزبان ساده وروان نوشته شده ولی روایت مفصل مغلق و پرتکلف است ونیز وقایع سالهای ۹۲۲ تا ۹۲۸ از وقایع سالهای پیش بسیار مفصل ترست و اگر ابن ایاس خود آنهارا نوشته باشد باید ازروایت دوم باشد و نیز وقایع سلطنت سلطان غوری از ۹۰۶ تا ۹۱۲ تنها در یکی از نسخهاهست و بهمین جهة بعضی آنرا از آثار ابن ایاس نمی دانند ولی چون درجزو آن نویسندهٔ این مطالب مشاهدات خودرا نقل کرده معلوم می شود که این قسمت هم ازوست و از جمله در موقع شرح مردن پدرش اطلاعات درستی از خانوادهاش داده و درجائی نیز اتفاقاً نامی ازبرادرش برده است ومطالب این کتاب نخست شرحی ازکارهای پادشاه و پس ازآن ذکر وقایع دیگرست وهرچند که گاهی خرده گیریهای اوسخت است پیداست که قوهٔ انتقاد درو بوده است وازآن جمله متوجه بوده است که انقراض سلطنت مملوکان بواسطهٔ پریشانی اوضاع مالی وبی اعتنائی بتوپخانه بودهاست و این کاررا کرارا سرزنش کرده هر چند که بیجهة یگانه علت را وضع مالی دربار سلطان غوری می داند و ارزش عمدهٔ این کتاب در اینست که یگانه ماخذ زبان تازی برای تاریخ مصر درآغازقرن دهمست، مؤلفات دیگر او ازین قرارست ، نشق الازهار فی عجایب الاقطار که کتابیست درهیئت و درضمن اطلاعاتی دربارهٔ مصردارد ، مرج الزهور فی وقایع الدهور که کتابیست دراحوال انبیا ورسل وچندان ارزشی ندارد وشاید ازو نبا شد ، نزهة الامم فی العجایب والحکم که آن نیز کتابیست درتاریخ ، ۲) محمد بن احمد ابن ایاس حنفی متوفی درحدود ۱۰۶۵ که بجزابن ایاس سابق الذکرست وازوسه کتاب مانده است : الجواهر الفریدة فی النوادر المفیده ، کتاب النوادر المضحکة والهزلیات المطربه ، الدر المکنون فی سبع فنون در فنون شعر وازین قرار وی از ادبای نیمهٔ اول قرن یازدهم بوده است .

ابن بابك (اِ ب نِ ب ا بَ ك) اخ . عبدالصمدبن منصور ابن حسن بن بابك معروف بابن بابك از دانشمندان ایران بوده که بزبان تازی شعر را نیکومی سروده است و از بزرگان شاعران زمان خود بشمار می رفته وسفر بسیار کرده وبا بزرگان زمان خود پیوستگی داشته ازآن جمله با صاحب اسمعیل بن عباد مربوط بوده ودر بغداد بسال ۴۱۰ در گذشته است ودیوان اشعاراودرسه مجلد بوده است .

ابن بابویه (اِ...یِ)اخ . شهرت سه تن از بزرگان علمای شیعه:

۱) ابوالحسن علی بن حسین بن موسی ابن بابویه قمی معروف بابن بابویه که فقیه معروف ودانشمند زمان خود و پیشوای علمای شیعه درقم بودودرفقه وحدیث شاگردسعد بن عبدالله قمی اشعری وحسین بن محمد عطار وعبدالله بن جعفر حمیری وقاسم بن محمد نهاوندی بود و سفری بعراق کردودرسال ۳۲۸ ببغداد رفت ودر ۳۲۹ درقم درگذشت ومزار او اکنون در قم معروفست و وی در قم پیشه وری می کرده ودرآنجابا حسین ابن منصور حلاج دیدار کرده واو را

مؤلفات بسیار بوده‌است بدین قرار : کتاب الوضوء ، کتاب‌الصلوة ، کتاب الجنائز، کتاب‌الامامة ، کتاب‌التبصرة من الحیره ، کتاب الاملاء ، کتاب المنطق ، کتاب‌الاخوان، کتاب‌النساء والولدان ، کتاب الشرایع ، کتاب الرسالة الی ابنه محمدبن علی ، کتاب التفسیر ، کتاب‌النکاح ، کتاب مناسك الحج ، کتاب قرب الاسناد ، کتاب التسلیم و التمییز ، کتاب‌الطب، کتاب المواریث ، کتاب الحج که ناتمام مانده ، کتاب النوادر، کتاب‌التوحید، کتاب المعراج ، کتاب الشرایع ، کتاب الکبیرفی‌الرجال ،۲) ابو جعفر محمدبن علی‌بن‌حسین بن‌موسی‌بن‌بابویه قمی که او نیزمعروف‌بابن بابویه‌است ولی بیشتر بنام صدوق وشیخ صدوق شهرت دارد پسرمهتر ابوالحسن سابق الذکر بود ومادرش ام‌ولد نام‌داشت ودختر محمدبن موسی‌دختر عم‌پدرش بود وگویند وی وبرادرش حسین هر دو بدعای امام زمان ولادت یافتند و وی یکی از بزرگترین علمای فقیه و محدث شیعه بوده ودر شهر ری می زیسته ومخصوصاً رکن الدولهٔ آل‌بویه بوی بسیار احترام می کرده است و در ضمن سفرهائی بخراسان و بغداد کرده ودر ۳۵۲ از نیشابور بعراق‌آمده و تا ۳۵۵ در بغداد بوده‌ودر سال۳۸۱ در هفتاد و چند سالگی در شهر ری در گذشته ومقبرهٔ وی‌اینك بنام اودر جنوب طهران بر سرراه قریهٔ شاهزاده عبدالعظیم معروفست و وی‌رامؤلفات بسیارست که‌شمارهٔ‌آنهاراسیصدنوشته‌اند و از آن جمله است : من لا یحضره الفقیه که آن ازمهم ترین کتابهای‌شیعه ویکی ازچهار کتابیست که اساس‌دین شیعه بر آنست و آنها را کتب اربعه می‌نامند، صفات‌الشیعه، معانی‌الاخبار، عیون اخبار الرضا ، اکمال الدین و اتمام النعمة فی‌اثبات الغیبة و کشف الحیره ، کتاب‌المقنع، کتاب الهدایه، کتاب‌الخصال ، امالی ، کتاب‌العقاید، کتاب‌التوحید، کتاب‌النبوه، کتاب اثبات الوصیة‌لعلی، کتاب‌اثبات‌خلافة‌علی، کتاب اثبات‌النص‌علیه ، کتاب اثبات‌النص‌علی الائمه، کتاب المعرفة فی فضل النبی وامیرالمؤمنین‌والحسن والحسین، مدینة العلم، کتاب المقنع فی‌الفقه ، کتاب العوض عن‌المجالس ، علل الشرایع ، ثواب الاعمال ، عقاب الاعمال ، کتاب‌الاوایل، کتاب الاواخر، کتاب الاوامر، کتاب‌المناهی، کتاب‌الفرق، خلق الانسان ، کتاب الرسالة الاولة فی‌الغیبه ، کتاب‌الرسالة الثانیه ،کتاب الرسالةالثالثه ، کتاب‌الرسالة فی‌ارکان الاسلام ، کتاب‌المیاه ،کتاب‌السؤال، کتاب‌الوضوء ، کتاب‌التیمم ، کتاب الاغسال ، کتاب الحیض و النفاس ، کتاب نوادرالوضوء ، فضایل‌الصلوة، فرایض الصلوة ، فضل المساجد ، مواقیت الصلوة ، فقه الصلوة ، کتاب الجمعة و الجماعه ، کتاب السهو ، کتاب الصلوة سوی الخمس ، نوادر الصلوة، کتاب‌الزکوة ، کتاب‌الخمس، حق الجداد ، کتاب الجزیه ، فضل المعروف، فضل‌الصدقه، کتاب‌الصوم، کتاب الفطره ، کتاب الاعتکاف ، جامع الحج، جامع علل‌الحج ، جامع تفسیر المنزل فی الحج ، جامع‌الحجج الانبیاء ، جامع حجج الائمه ، جامع فضل الکعبة والحرم ، جامع آداب المسافر للحج، جامع‌فرض‌الحج‌والعمره، جامع فقه الحج ، ادعیة الموقف ، کتاب‌القربان ، کتاب المدینة وزیارة قبرالنبی والائمه ، جامع نوادرالحج، زیارات قبور الائمه ، کتاب النکاح، کتاب‌الوصایا ، کتاب‌الوقف ، کتاب الصدقة والنحل‌والهبه ؛ کتاب السکنی والعمری، کتاب‌الحدود، کتاب‌الدیات، کتاب المعایش والمکاسب ، کتاب التجارات ، کتاب العتق و التدبیر والمکاتبه ، کتاب القضاء والاحکام، کتاب‌اللقاء والسلام ، کتاب‌اللعان ، کتاب الاستسقاء ، کتاب فی زیارة موسی ومحمد ، جامع زیارة‌الرضا ، کتاب فی‌تحریم الفقاع ، کتاب‌المتعه،

کتاب‌الرجعه ، کتاب الشعر ، کتاب
السلطان، مصادقة‌الاخوان،کتاب‌فضایل
جعفرالطیار ، فضایل العلویه ،
کتاب الملاهی ، کتاب السنه ، کتاب
فی عبدالمطلب وعبدالله وابی طالب،
کتاب فی‌زیدبن علی ، کتاب الفواید،
کتاب الابانه ، کتاب‌الهدایه ، کتاب
الضیافه ، کتاب التاریخ ، علامات‌آخر
الزمان ، فضل‌الحسن‌والحسین ، رسالة
فی شهر رمضان ، کتاب المصابیح ،
کتاب المواعظ الرجال المختارین من
اصحاب النبی ، کتاب الزهد ، زهد
النبی ، اوصاف النبی ، دلائل‌الائمة
معجزاتهم ، کتاب الروضه ، نوادر
الفضایل ، کتاب المحافل، امتحان
المجالس ، غریب حدیث النبی وامیر
المؤمنین ، کتاب الخصال ، مختصر
تفسیر القرآن ، اخبار سلمان و زهده
و فضایله ، اخبار ابی ذر و فضایله ،
کتاب التقیة حذوالنعل بالنعل ، نوادر
الطب ، جوابات مسائل الواردة علیه
من واسط ، کتاب الطرایف ،جوابات
مسائل الواردة من قزوین ، جوابات
مسائل وردت من مصر ، جوابات
مسائل وردت من البصره ، جوابات
مسائل وردت من کوفه ، جواب‌مسئلة
وردت علیه من المدائن فی الطلاق ،
کتاب العلل ، کتاب فیه ذکر من لقیه
من اصحاب الحدیث وعن کل واحد
منهم حدیث ، ذکر مجلس‌الذی جری
له بین یدی رکن الدوله ، ذکر مجلس
اخری ، ذکر مجلس ثالث ، ذکر مجلس
رابع ، ذکرمجلس خامس، کتاب‌الحذا
والخف، کتاب الخاتم ، علل‌الوضوء،
کتاب الشوری ، کتاب اللباس،کتاب
المسائل، کتاب الخطاب ، فضل‌العلم،
کتاب الموالات ، مسائل الوضوء ،
مسائل‌الصلوة ، مسائل‌الزکوة ، مسائل
الخمس ، مسائل الوصایا ، مسائل
المواریث ، مسائل الوقف ، مسائل
النکاح، مسائل الحج ، مسائل‌العقیقه،
مسائل‌الرضاع ، مسائل‌الطلاق، مسائل
الدیات ، مسائل الحدود ، ابطال‌الغلو
و التقصیر ، سرالمکتوم الی الوقت
المعلوم، کتاب المختار بن ابی‌عبیده،
کتاب الناسخ والمنسوخ، جواب‌مسئلة
نیسابور، رسالة الی ابی محمدالفارسی
فی شهر رمضان ، ابطال الاختیار و
اثبات النص ، کتاب المعرفة بالرجال
البرقی، کتاب مولد امیرالمومنین ،
مصباح المصلی ، کتاب مولد فاطمه ،
کتاب الجمل ، تفسیر القرآن ، جامع
اخبار عبدالعظیم بن عبدالله الحسنی ،
تفسیرقصیدة فی اهل البیت ، زهدالنبی،
زهد امیرالمؤمنین ، زهد فاطمه ، زهد
الحسن ، زهد الحسین ، زهد علی بن
الحسین ، زهدابی‌جعفر، زهدالصادق،
زهد ابی ابراهیم ، زهد الرضا ، زهد
ابی جعفر الثانی ، زهدابی‌الحسن علی
ابن محمد،زهد ابی‌محمدالحسن بن علی،
٣) حسن‌بن علی‌بن حسین بن موسی
ابن‌بابویه‌قمی‌معروف‌باابن‌بابویه‌پسردوم
ابوالحسن علی و برادر کهتر ابوجعفر
محمد بود وازاحوال او آگاهی‌درست
نیست جز اینکه گویند بعبادت و زهد
می‌پرداخت وبا مردم آمیزش نمی کرد
وبفقه نمی پرداخت وچون برادرکهتر
حسین را نیز از همان مادر دانسته‌اند
وی‌هم ازوبوده‌است ، ٤) ابوعبدالله
حسین بن علی بن حسین بن موسی‌بن
بابویه قمی معروف باابن بابویه پسر
سوم ابوالحسن علی‌وازهمان مادربود
ووی نیز ازفقیهان ومحدثان معروف
شیعه بوده است منتهی در شهرت و
اعتبارپای برادرمهتر خویش‌نمی‌رسیده
واز فرزندان وی گروه بسیاری جزو
محدثین شیعه بوده‌اند و او با صاحب
ابن‌عباد روابطی داشته و مؤلفات چند
پرداخته‌است ازآن‌جمله: کتاب‌التوحید
ونفی‌التشبیه، کتاب الرد علی‌الواقفیه،
کتاب‌عمله‌للصاحب‌ابی‌القاسم‌بن‌عبادواز
جملهٔ اولاد اوکه ازمحدثین‌شیعه‌بوده‌اند
یکی نواده‌اوشیخ امام‌حسن‌بن حسین‌بن
حسن بن حسین بن علی بن حسین بن موسی بن
بابویه‌معروف‌بحسکا که‌ازفقیهان‌بزرگ
زمان‌خودبوده‌واو پسری‌داشته‌است بنام
ابوالقاسم عبیدالله بن‌حسن بن‌حسین‌بن

حسن بن حسین بن علی بن حسین بن موسی بن
بابویهٔ قمی ساکن ری که او هم فقیه و
محدث بوده و او پسری داشته بنام
منتجب الدین ابوالحسن علی بن عبیدالله
ابن حسن بن حسین بن حسن بن حسین
ابن علی بن حسین بن موسی بن بابویه
که بیشتر بشیخ منتجب الدین معروفست
واو نیز از بزرگان علمای شیعه بوده و
در حدود ۵۸۵ درگذشته و مؤلف
کتاب مشهوریست بنام کتاب الفهرست
در اسامی و مؤلفات علمای شیعه و نیز کتابهای
دیگر نوشته است : کتاب الاربعین
عن الاربعین فی فضایل امیرالمؤمنین ،
رسالة العصرة فی المواسعه . شیخ منتجب
الدین هم دو پسر داشته است بنام حسن
وحسین که آن دو نیز فقیه معروف
بوده اند و این فرزندان او هم همه
بابن بابویه معروف بوده اند . کلمهٔ
بابویه اصلا لفظ فارسیست و مشتق از
باب و بابا بمعنی پدرست و در زبان
فارسی آنرا باشباع واو وکسر یاء و
سکون هاء خفی تلفظ می کنند ولی
تازیان چنانکه در همهٔ نامهای فارسی
که به « اویه » ختم می‌شود بفتح واو
وسکون یاء وهاء جلی (باب وَیْه)
تلفظ می کنند و این گونه نامها در
ایران قدیم چه در زمان ساسانیان و
چه پس از آن تا قرن پنجم در ایران
بسیار بوده مانند شیرویه وماهویه و
برزویه و بویه و کاکویه و سیبویه و
امیرویه و نفتویه و درستویه و دادویه
وخالویه ومشکویه ومردویه ومندویه و
راهویه وماسویه وگردویه وبیرویه ومتویه
وآذینویه وسسویه وقادویه وشاذویه و
شبویه وسمویه و شاهویه و بندویه و
باکویه ومنجویه وامیرویه و حتی از
نامهای تازی هم این گونه نام ساخته اند
مانند حمویه وحسنویه و حمدویه و
علکویه وسهلویه وبحرویه ومحمویه و
خضرویه و قالویه وفضلویه وبرخی از
آنها راتازیان معرب کرده مانند مشکویه
که مسکویه نوشته اند و یا املای فارسی
آنرا باملای تازی بدل کرده اند مانند
نفتویه که نفطویه نوشته اند .

ابن باجه (اِب نِ باجّه)
اخ . ابوبکر محمد بن یحیی بن صائغ
باجه اندلسی سرقسطی تجیبی معروف
بابن باجه یا ابن الصائغ وکلمهٔ باجه
لفظ فرنگیست بمعنی سیم ونقره . وی
از مشاهیر حکمای تازیست ودر اروپا
بنام اونپاس Avenpace که تحریفی
از همان کلمهٔ ابن ماجه است معروفست
و در پایان قرن پنجم در سر قسطه
ولادت یافته و تقریباً مدت ده سال
وزیر ابوبکر بن ابراهیم شوهر خواهر
علی بن یوسف مرابطی بوده که از جانب
وی حکمران غرناطه و سپس حکمران
سرقسطه بوده و سپس بفاس رفته و آنجا
دشمنان بسیاری بهم زده که دسایسی
در بارهٔ او کرده اند و چنان می نماید
که در سال ۵۳۳ یا ۵۲۵ بتحریک ابن زهر
طبیب بادنجان زهرآلود باو خورانیده اند
و از آن مرده است و او را نزدیک
قبر ابوبکر بن العربی فقیه بخاک سپرده اند
ودشمنان او که فتح بن خاقان معروف
بابن خاقان نیز جزو آنها بوده مردم و
عمال دولت را بر و برمی انگیخته اند
و او را کافر و منکر قرآن و سنت و
شریعت می دانسته اند . ابن باجه که
چندان عمری نکرده است تنها حکیم
نبوده بلکه شعر تازی را نیز نیکو
می سروده و در طبیعیات ونجوم و
ریاضیات وطب نیز دست داشته است
وگذشته از آن درادبیات عرب مسلط
بوده وقرآنرا از برداشته ودرموسیقی
نیز معروف بوده وعود را خوب می
زده است و ابوالحسن علی بن امام
غرناطی وابوالولید محمد بن رشد معروف
بابن رشد از شاگردان او بوده اند و وی را
مؤلفات بسیارست از آن جمله شروحی
بر بعضی از کتابهای ارسطو وکتابهای
دیگری که تنها ترجمهٔ عبری یا لاتینی آنها
بدستست و از آن جمله بوده است :
رسالة الوداع که بعبری ترجمه شده ،
مطمح الانفس ، شرح کتاب السماع
الطبیعی لارسطوطالیس ، قول علی بعض
کتاب الاثار العلویة لارسطوطالیس ،

قول علی بعض کتاب السکون والفساد لارسطوطالیس، قول علی بعض المقالات الاخیرة من کتاب الحیوان لارسطوطالیس ، کلام علی بعض کتاب النبات لارسطوطالیس ، قول ذکر فیه التشوق الطبیعی وماهیته وابتداء ان یعطی اسباب البرهان و حقیقته ، قول یتلو رسالة الوداع ، اتصال العقل بالانسان ، قول علی القوة النزوعیه، فصول تتضمن القول علی اتصال العقل بالانسان ، تدبیر المتوحد ، کتاب النفس ، تعالیق علی کتاب ابی نصر فی الصناعة الذهنیه ، فصول قلیل فی السیاسة المدنیه وکیفیة المدن وحال المتوحد فیها، نبذ یسیرة علی الهندسة والهیئه، رسالة کتب بها الی صدیقه ابی جعفر یوسف بن احمد بن حسدای بعد قدومه الی مصر ، تعالیق حکمیة و جدت متفرقه ، جواب لمسائل عن هندسة بن سید المهندس وطرقه ، کلام علی شیئی من کتاب الادویة المفردة لجالینوس ، کتاب التجربتین علی ادویه باشرکت ابن وافد وابوالحسن سفیان ، کتاب اختصار الحاوی للرازی ، کلام فی الغایة الانسانیه ، کلام فی الامور التی بها یمکن الوقوف علی العقل الفعال ، کلام فی الاسم والمسمی ، کلام فی البرهان، کلام فی الاسطقسات ، کلام فی الفحص عن النفس النزوعیة وکیف هی ولم تنزع و بماذا تنزع ، کلام فی المزاج بماهو طبی ، مجموعة فی الفلسفة و الطب و الطبیعیات .

ابن باذان (اب ن) اخ . ابومحمد عبدالله باذان مقری اصفهانی معروف بابن باذان از محدثین ومقریان قرن چهارم بوده ودر شعبان ۳۳۰ در گذشته است و از محمد بن عبدالرحیم روایت می کرده است .

ابن باذش (اِب ِنباِ ذش) اخ. شهرت دو تن از نحات معروف: ۱) امام ابوالحسن علی بن احمد بن خلف ابن محمد بن باذش انصاری غرناطی معروف بابن باذش یا ابن الباذش در زبان تازی وحدیث ورجال از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده و خطرا نیکو می نوشته و در پارسائی و دانش ووارستگی ازجهان معروف بوده است و از شاگردان نعم الخلاف و قاضی عیاض و دیگران و امام جامع غرناطه بوده در ۴۴۴ ولادت یافت ودرغرناطه درشب دوشنبهٔ ۱۳ محرم ۵۲۸ درگذشت و اورا مؤلفات چندست از آن‌جمله: شرح کتاب سیبویه ، المقتضب ، شرح اصول ابن السراج ، شرح الایضاح ، شرح الجمل، شرح الکافی تألیف نحاس. ۲) ابوجعفر احمد بن علی بن احمد بن خلف انصاری غرناطی نحوی معروف بابن باذش یا ابن الباذش پسر امام ابوالحسن سابق الذکر که وی نیز از نحات و مقریان و در علم آداب و اعراب دانشمند و شاگرد پدرش بوده و نیز از شاگردان ابوعلی غسانی وابو علی صدفی بوده است و کتاب الاقناع فی القرآآت السبع را نوشته ودرربیع الاول ۴۹۱ ولادت یافته و در ماه جمادی الاخرهٔ ۵۴۰ درگذشته است .

ابن بازیار (اب ن) اخ . محمد بن عبدالله بن عمر بن بازیار معروف بابن بازیار از علمای ریاضی اواسط قرن سوم ایران وازشاگران حبش حاسب بوده و وی را مؤلفات چندست ازآن‌جمله: کتاب الاهویه ،کتاب زیج، کتاب القرانات وتحویل سنی العالم، کتاب الموالید و تحویل سنی الموالید .

ابن باطیش (اِبن)اخ. عمادالدین ابوالمجد اسمعیل بن هبة‌الله ابن سعید بن هبة‌الله بن محمد موصلی شافعی معروف بابن باطیش از فقهای معروف شافعی بود در محرم ۵۷۵ ولادت یافت و برای تحصیل دانش ببغداد رفت و آنجا نزد ابن جوزی و دیگران تحصیل کرد ودر حلب ودمشق نیز علم آموخت و پس از آن بدرس و فتوی و تألیف پرداخت ودر حلب درجمادی‌الاخرهٔ ۶۵۵ درگذشت واورا مؤلفات چندست از آن جمله: طبقات الشافعیه، کتاب المغنی فی غریب المهذب.

ابن باکو (اب ن) اخ. ر.

ابن باکویه .

ابن باکویه (اِ بِ نِ یِ) اخ. ابوعبدالله علی بن محمد بن عبدالله شیرازی معروف بابن باکو یا ابن باکویه از بزرگان مشایخ متصوفهٔ ایران در قرن پنجم بوده و در جوانی بصحبت ابوعبدالله خفیف عارف مشهور آن زمان رسیده و پس از آن سفری بخراسان کرده و با بزرگان متصوفهٔ آن زمان چون ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قشیری و ابوالعباس نهاوندی مصاحبت داشته است و سپس بشیراز بازگشته و در مغارهٔ کوهی نزدیك بشیراز منزوی شده و آنجا بسال ۴۴۲ و بقول ضعیف تر در ۴۲۸ در گذشته است و ظاهراً مزار او همان بقعه‌ایست که در دامنهٔ کوه جنوبی شیراز بر بلندی نزدیك بشهر هنوز معروفست و از گردش گاههای معروف شیراز است و اینك بنام با با کوهی شهرت دارد و گویا همان کلمهٔ باکویه است که بمرور زمان در زبان مردم باباکوهی شده است و کلمهٔ باکویه نام قدیم شهر باکو یا بادکوبهٔ کنونی هم بوده‌است وشاید وی یا پدران او اصلا از مردم آن شهر بوده اند و بهمین جهة او را ابن باکویه نامیده‌اند چنانکه برادری هم بنام پیرحسین شیروانی برای او نوشته اند یا ممکنست باکویه نام یکی از اجداد او و نظیر بابویه وسیبویه و کاکویه و مانند آن باشد (ر. ابن بابویه) . درهرصورت پیداست که کسی بنام بابا کوهی در زمان سعدی هم معروف بوده چنانکه سعدی در بوستان این نام را آورده‌است وشاید همین بقعه در زمان سعدی هم بنام باباکوهی معروف بوده‌باشد درهرحال در کتابهای قرن هشتم ابن باکویه را از جملهٔ کسانی که در شیراز مدفون بوده اند شمرده‌اند واشعار فارسی‌هم باو نسبت‌داده‌اند ازآن جمله نسخه‌ایست شامل نزدیك دوهزار بیت غزلیات که اشعار بسیارسست دارد و گویندهٔ آن کسیست که کوهی تخلص کرده است و چون ابن‌باکویه بمرور در زبان‌مردم بابا کوهی شده این اشعار را هم بنام او رواج‌داده اند واگر شعر فارسی‌هم گفته‌باشد این‌نسخهٔ دیوان ازو نیست.

ابن بامشاد (اِ بِ نِ) اخ. ابوالحسن طاهر بن احمد بن بامشاد نحوی معروف بابن بامشاد ازبزرگان علمای نحو تازی در زمان خود بود اصل وی ایرانی واز دیلمان بوده ولی در مصر می‌زیسته وابو عبدالله محمد بن برکات سعدی نحوی‌لغوی شاگردوی بوده. وردیوان انشای مصر مقامی‌داشته ووظیفهٔ اوآن بوده‌است که هرکاغذی که می‌خواستند بفرستند نخست باو می‌دادند و اگر درنحوولغت آن ایرادی‌نداشت می‌فرستادند ودربرابر این کار ازخزانه حقوق ماهیانه می‌گرفته‌و درجامع‌عمرو عاص یا جامع عتیق مصر می زیسته وشب سوم رجب ۴۶۹ ازحجرهٔ خود بحیاط مسجد آمده وپایش در گودالی که برای وضو گرفتن بوده است فرو رفته وافتاده و بامدادا ورامرده یافته‌اند ودرقرافة الکبری اورا دفن کرده‌اند ووی را در نحو تألیفات چندست از آن جمله : المقدمة المحسنیه معروف بمقدمه که خود برآن شرحی نوشته ، شرح جمل زجاجی، شرح کتاب الاصول ابن‌السراج. نام وی‌را دربرخی کتابها ابن بابشاد نوشته اند ولی چون کلمهٔ بامشاد مرکب از بام بمعنی بامداد و شاد در نامهای ایرانی قدیم نظایر دیگر داردچنین می‌نمایدکه بامشاد درست ترباشد.

ابن بدر (اِ بِ نِ بَ دْ ر) اخ . ابوعبدالله محمد بن عمر معروف بابن بدر ازعلمای ریاضی اسپانیا بوده که ظاهراً در قرن ششم می زیسته و وی را کتابیست در جبر ومقابله که یکی از کتابهای معتبر این فنست .

ابن بدرون (اِ بِ نِ بَ دْ) اخ . ر . ابن عبدون .

ابن برغوث (اِ بِ نِ بُ رْ) اخ . ازعلمای‌ریاضی‌اسپانیا درنیمهٔ اول قرن پنجم و ازشاگردان ابن‌صفار بوده که‌درسال ۴۴۴ درگذشته‌است و درریاضیات‌ونجوم‌دست داشته‌است.

ابن بری (اِ بِ نِ بَ رْ ری) اخ . شهرت دو تن از علما : ۱) ابومحمد عبدالله بن‌ابوالوحش بری‌بن

عبدالجبار بن بری مقدسی مصری معروف بابن بری از نحات و لغویون معروف مصر که در ۵ رجب ۴۹۹ در دمشق ولادت یافت و شب شنبهٔ ۲۷ شوال ۵۸۲ در قاهره درگذشت . وی در میان لغویون عرب شهرت بسیار دارد و رأی او در کمال اعتبارست و وی شاگرد ابوبکر محمد بن عبد الملك شنترینی و ابوطالب عبد الجبار بن محمد بن علی معافری قرطبی و ابو صادق مدینی و ابوعبدالله رازی و دیگران بوده وابو موسی عیسی بن عبد العزیز جزولی بهترین شاگرد او بوده است واورا مؤلفاتیست بدین قرار : کتاب التنبیه والایضاح عما یا علی ما وقع من الوهم فی کتاب الصحاح که اصلاحات و اضافاتیست بر کتاب صحاح اللغهٔ جوهری و گویند بکلمهٔ وقش که رسید مرگ اورا مهلت نداد تمام کند وعبدالله بن محمد بن عبد الرحمن بسطی آنرا تمام تمام کرده است ، حواشی علی المعرب الجوالیقی ، کتاب غلط الضعفاء من الفقهاء که شامل اصطلاحات جدید یا اغلاط فقهاست ، الذب عن الحریری که از حریری در برابر خرده‌گیریهای ابن الخشاب دفاع کرده است و بنام استدراکات ابن الخشاب علی مقامات الجریری وجواب العلامة المقدسی بن بری معروفست ، ۱۳ بیت شعر نیز در معانی مختلف کلمهٔ خال باو نسبت داده‌اند که ازو نیست واز ثعلب است . ۲) ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن محمد بن حسین رباطی معروف بابن بری از مقریان معروف بود کـه در حدود ۶۶۰ در تازه ولادت یافت و همانجا در ۷۳۰ یا ۷۳۱ یا ۷۳۳ درگذشت ومدفون شد وبعضی گفته اند که قبر او در شهر فاسست . وی در علوم اسلامی بسیار زبردست بود ومخصوصاً درقرائت قرآن گفتهٔ او بسیار معتبرست . نخست مقام عدل داشت یعنی دردستگاه قضـاة جزو شهود بود ولی یکی از شاگردانش که قاضی بود سبب شد که در تازه در دیوان انشاء کـاری باو رجوع کردند وتا پایان زندگی در آن مقام بود ووی را مؤلفات چندیست از آن جمله کتاب درراللوامع که درشمال افریقا رواج بسیار دارد وآنرا تالی کتاب آجر ومیه می‌دانند ونام آن الدرراللوامع فی اصل مقرء الامام نافع است وارجوزه ایست شامل ۲۴۲ بیت که در ۶۹۷ تمام کرده و در باب قرائت قرآن بروش نافع بن عبدالرحمن بن ابونعیم مدنیست که در ۱۵۹ یا ۱۶۹ درگذشته است و دیگر ارجوزة فی مخارج الحروف شامل ۳۰ بیت .

ابن بزاز (اِ بـ نِ بَـ زْ زا ز) اخ . درویش توکلی بن اسمعیل ابن حاج محمد توکلی اردبیلی معروف بابن بزاز از نویسندگان خوب قرن هشتم بوده و در حلقهٔ مریدان صدر الدین موسی پسر شیخ صفی‌الدین اردبیلی عارف مشهور می زیسته است که از ۷۳۵ تا ۷۹۴ می‌زیسته و جانشین پدر بوده است وکتابی دراحوال الصفی الدین اردبیلی نوشته بنام اسس المواهب السنیه فی مناقب الصفویه معروف بصفوة الصفا که در ۷ شعبان ۷۵۹ تمام کرده است و گذشته از احوال شیخ صفی الدین مطالب بسیار مفید در احوال و طرز زندگی ایران در پایان قرن هفتم و آغاز قرن هشتم دارد و با زبان سادهٔ فصیح نزدیك بروش نویسندگان زبر دست قرنهای پیشین نوشته ودر زمان شـاه طهماسب اول صفوی ابوالفتح حسینی آنرا اصلاح کرده ونسخهٔ تازه‌ای ازآن ترتیب داده‌است .

ابن بشکوال (اِ ب نِ بَـ ش ك) اخ . ابوالقاسم خلف بن عبدالملك ابن مسعود بن موسی بن بشکوال بن یوسف ابن داحة بن داکة بن نصر بن عبدالکریم ابن واقـد انصاری قرطبی خزرجی معروف بابن بشکوال که اصلاازمردم شرین نزدیك بلنسیه بود و در ۳ ذیحجهٔ ۴۹۴ در قرطبه ولادت یافت و پس‌از آن که در قرطبه و اشبیلیه تحصیل دانش کرد درحدیث وتاریخ ومخصوصاً تاریخ

اسپانیا احاطه یافت ومدتی نایب قاضی ابوبکر ابن العربی در یکی از محلات اشبیلیه بود و در قرطبه در شب چهار شنبهٔ ۸ رمضان ۵۷۸ درگذشت. استادان عمدهٔ او ابومحمد ابن عتاب و ابوالولید ابن رشد و ابوبکر ابن العربی و دیگران بوده‌اند و از شاگردان او که همه پیش ازو درگذشته‌اند ابوبکر بن خیر و ابوالقاسم قنطری و دیگران را نام برده‌اند. وی آخرین محدث بزرگ قرطبه بوده و در اطلاع نسبت بتاریخ اسپانیا مانند نداشته و معروف ترین کسیست که در تراجم علما تألیف کرده است و پنجاه کتاب از تألیفات او شمرده‌اند که از آن جمله است: کتاب الصله فی تاریخ ائمة اندلس که در ۳ جمادی الاولی ۵۳۴ تمام کرده، کتاب الغوامض والمبهمات من الاسماء، تاریخ صغیر فی احوال الاندلس، المستغیثین بالله تعالی عند المهمات والحاجات والمتضرعین الیه سبحانه بالرغبات والدعوات و ما یسر الله الکریم لهم بالاجابات والکرامات.

ابن بطلان (اِ ب ن ب ُ ط) اخ. یوحنا یا ابوالحسن المختار بن حسن بن عبدون بن سعدون طبیب معروف از نصارای بغداد معروف بابن بطلان. در سال ۴۴۰ از بغداد ازراه رحبه و رصافه بحلب و از آنجا بانطاکیه و لاذقیه و سرانجام بفسطاط مصر رفت و علی بن رضوان پزشک را ملاقات کرد. در نتیجهٔ این آشنائی مجادلهٔ سختی در میان ایشان درگرفت وردودی بیکدیگر نوشتند و سرانجام روابط آنها چنان سخت شد که ابن بطلان ازمصر باستانبول رفت و آنجا درآن زمان یعنی درسال ۴۴۶ طاعون بود و ازین قرار کسانی که نوشته‌اند در ۴۴۴ درانطاکیه مرده است بخطا رفته اند ودرهرصورت از استانبول بانطاکیه رفته وتا سال ۴۵۵ درآنجازنده بوده است. معروف‌ترین کتاب طب او تقویم الصحه است که در اروپا رواج بسیار داشته وبلاتینی وآلمانی ترجمه کرده اند ودیگر ازمؤلفات او کتابیست بنام دعوة الاطباء علی مذهب کلیله ودمنه که برای امیر نصر الدوله ابونصر احمدبن مروان نوشته است.

ابن بطوطه (اِ ب ن ب َ ط و طِ یا ب ّ ط ط و طِ) اخ. ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن محمد ابن ابراهیم لواطی طنجی مسافر و نویسندهٔ معروف زبان تازی در ۱۷ رجب ۷۰۳ در شهر طنجه ولادت یافت ودر ۷۲۵ بحج رفت. از شمال افریقا و مصر علیا عبور کرد و بدریای سرخ رسید و چون راه را مطمئن ندید باز گشت و از راه سوریه وفلسطین بمکه رسید. ازمکه بعراق وازآنجا بایران وموصل ودیاربکر رفت. سپس بار دیگر بمکه رفت ودر ۷۲۹ و ۷۳۰ دوسال آنجا ماند. در سفر سوم پس از عبور از جنوب عربستان بافریقای شرقی رفت وسپس بعربستان باز گشت واز آنجا بسواحل خلیج فارس آمد، از جزیرهٔ هرمز بمکه باز گشت واز آنجا از راه مصر وسوریه بآسیای صغیر وبقریم رفت و بهمراهی یکی از شاهزادگان یونانی که همسر سلطان محمد ازبک بود باستانبول سفر کرد وسپس ازراه سواحل رود ولگا واز راه خوارزم بهندوستان رفت و در دهلی اورا بمقام قضاوت گماشتند ودوسال بعد باسفارتی که بچین میرفت همراه شد ولی تنها تا جزایر مالادیو رفت وآنجانیز یکسال ونیم قاضی بود واز آنجا از راه سراندیب وبنگاله و هندوستان بچین رفت و معلوم نیست چنانکه خود میگوید بالاتراز زیتون و کانتون هم رفته باشد. سپس از راه جزیرهٔ سوماترا بعربستان باز گشت ودر ماه محرم ۷۴۸ درظفار پیاده شد. پس از سفری درایران وسوریه وبین النهرین بمصر باز گشت واز آنجا بسفر چهارم حج رفت. سپس بافریقای شمالی بر گشت ودرشعبان ۷۵۰ بفاس رسید وپس از اندک اقامتی درآن شهر بغرناطه رفت. درآخر سفر مفصلی که از ۷۵۳ تا ۷۵۴ کرد بسرزمین زنگیان

و تمبکتو ومالی رفت واز راه واحه‌های غات وتوات بمراکش بازگشت ودر آنجا شرح سفرهای خودرا بمحمد بن محمد بن جزی که از ادبای زمانه بوده گفته واو نوشته است وروی در انشا و عبارات آن اصلاحاتی کرده وچندین جا برحلهٔ ابن جبیر متکی شده است و محمد مزبور درسال ۷۵۷ اند کی پس ازانشای آن کتاب در گذشته است و قسمتی‌از نسخهٔ اصلی‌خط او درپاریس هست . ابن بطوطه در ۷۷۹ درگذشت وسفرنامهٔ او که بنام تحفة النظار فی غرایب الامصار و عجایب الاسفار خوانده شده بیشتر بنام رحلةابن‌بطوطه معروفست واز جملهٔ کتابهای معروف زبان تازیست وآنرابنام تقویم وقایع بترکی ترجمه کرده اند .

ابن بقیه (ِ اب نِ بَ قی یَ ه) اخ . ناصرالدوله ابوالطاهر محمدبن محمدبن بقیه معروف‌بابن‌بقیه وزیر عزالدوله بختیار آل بویه . وی از مردم اوانا واز خانوادهٔ پست بود. نخست در دربار معزالدوله خوانسالار بود ودرذیحجهٔ ۳۶۲ عزالدوله بختیار اورا بوزیری بر گزید . پس‌از آنکه عضدالدوله در ۳۶۴ بغداد راگرفت وعزالدوله را بینداوگنداابن بقیه‌بدربار عضدالدوله‌راه یافت وبحکومت واسط واطراف آن برگزیده‌شدوچون بواسط رسید ازفرمان عضدالدوله سر پیچی کرد وعضدالــدوله شکست خورد و ناگزیرشد بفارس برگرددوبغدادرادوباره بعزالدوله راگذار کندودرین‌زمان‌ابن بقیه‌ببغدادبر گشت‌وهرچه‌میتوانست‌کرد که عزالدوله را بجنگ با عضدالدوله برانگیزد . در سال ۳۶۶ عضدالدوله باردیگر وارد جنك شد و بختیار رادر اهواز شکست داد و وی ناچار شد بگریزد وبواسط پناه برد . در ذیحجهٔ همان سال عزالدوله فرمان داداین‌بقیه راگرفتند و اورا کور کردند زیرا که از خود سری او رنجیده بود و چندی بعد اورا تسلیم‌عضدالدوله کرد و وی هم در شوال ۳۶۷ اورادر زیرپای پیل افگند وکشت وچون درگذشت نزدیك پنجاه سال داشت .

ابن بکلارش (ِ اب نِ بَ كَل ا رِش)اخ.ازپزشکان‌یهودی اسپانیا در پایان قرن پنجم وآغاز قرن ششم و در طب بسیار زبردست بوده وازپزشکان دربار پادشاهان بنی‌هود یا تجبی سرقسطه بوده و کتابی بترتیب جدول در ادویهٔ مفرده در شهرالمریه بنام المستعین بالله ابوجعفر احمد بن المؤتمن بالله یوسف هودی نوشته که از۴۷۸ تا۵۰۳ پادشاهی می‌کرده‌است .

ابن بلخی (ِ اب نِ بَ ل) اخ.ر. ابن‌البلخی .

ابنبم (ا َ ب ن َ ب م) اخ. دربرخی‌ازفرهنگهانوشته‌اند نام‌جائیست ومعلوم نشد کجابوده است .

ابن بناء (ِ اب نِ ب ن نا.) اخ.ر. ابن‌البناء .

ابن بی‌بی (ِ اب نِ) اخ . ناصرالدین یحیی بن مجدالدین محمد ترجمان معروف بـابن بی‌بی مورخ معروف ایرانی که پدرش در دربار سلجوقیان روم منشی و مترجم بود و چندین بار اورا بسفارت بدربار های بیگانه فرستادند ودرسال ۶۷۰درگذشت واینکه پسرش‌بابن بی‌بی معروف‌شده است بواسطهٔ اینست‌که مادرش درپیش گوئی وجادو ونیرنگ و طلسم درزمان خود مشهور و بیبی‌بی معروف بــود و سلطان کیقباد سلجوقی (۶۱۶-۶۳۴) نسبت باوتوجه‌بسیارداشت وازجزئیات احوال ابن بی‌بی اطلاعی نیست ولی ظاهراً باعطاملك جوینی روابط‌نزدیك داشته زیرا که معروف ترین کتاب خود را که در تاریخ سلجوقیان روم در قرن هفتمست بنام او نوشته واین کتاب را که بزبان فارسی مغلق نوشته بنام الاوامرالعلائیه فی‌الامورالعلائیه تمام‌کرده زیرا که قسمت عمدهٔ آن تاریخ پادشاهی علاء الدین کیقبادست و تنها نسخه ای که از آن باقی مانده تلخیصی است که معلوم نیست‌که کرده

و آنرا بترکی هم ترجمه کرده‌اند واز جمله کتابهای معروف تاریخ این دوره است .

ابن بیطار (ِ اب ِ ن ب َ ی) اخ. ر. ابن‌البیطار .

ابنت (۱ُ ا ب َ ن ت) ا . مأخوذ از تازی ضبط دیگری از کلمهٔ ابنه .

ابنت‌زدگی (۱ُ ا ب َ ن ت َ ز ِ د) افم. حالت ابنت زده بودن.

ابنت‌زده(۱ُ ا ب ن َ ت َ ز د ِ) صم. مبتلا بابنت وابنه. مج. رسوا ، بد نام ـ نفرت انگیز و منفور .

ابن تعاویذی (ِ اب ِ ن َ ت ع ا) اخ ر. ابن‌التعاویذی .

ابن تغریبردی (ِ ا ب ِ ن َ ت غ ر ی ب ر) اخ. ر. ابوالمحاسن .

ابن تومرت (ِ اب ِ ن ـ َ م ر ت) اخ. شهرت مصلح و پیشوای معروف مسلمانان مراکش که بنام مهدی یا مهدی موحدین نیز معروفست گویند نامش امغار بود که بزبان بربری بمعنی پیشواست ودرهر صورت با بن‌تومرت معروف بود و تومرت در زبان بربری مصغر نام عمرست وتومرت نام پدرش بوده که اورا عبدالله‌نیز می‌خوانده‌اند . تاریخ ولادت او معلوم نیست و می‌بایستی از ۴۷۰ تا ۴۸۰ بوده باشد . در روستائی ازسرزمین سوس ولادت یافته که آنرا اجله ان ورغان می گفتند. نام اورا ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن تومرت مهدی هم نوشته‌اند و بنابر نسب نامه‌ای که خود ساخته از اولاد حسن بن علی ابن ابی طالب بوده و در آن نسب نامه نسب اورا محمد بن عبد الله بن عبدالرحمن بن هود بن خالد بن تمام بن عدنان بن صفوان بن سفیان بن جابر بن یحیی بن عطاء بن رباح بن یسار بن عباس ابن محمد بن حسن بن علی بن ابی‌طالب نوشته اند و بنابر مآخذ دیگر خاندان او از طایفهٔ ایسرغن یکی از طوایف هنتاته بوده که یکی ازطوایف عمدهٔ جبال اطلس باشد . گویند که این خاندان در دین داری معروف بود و ابن تومرت عشق سرشاری بآموختن دانش داشت و بمسجد بسیار می رفت و چندان شمع روشن می کرد که در زبان بربری او را اسفو لقب داده بودند که بمعنی هیزم افروخته است. در جوانی سفری بکشورهای شرق کرده و ظاهراً برای کسب دانش بوده است زیراکه در آن زمان هنوز دعوی مهدویت نداشته وچنان می نماید که پس از کسب علم این دعوی را یافته باشد . در آن زمان سلسلهٔ مرابطین که درمغرب وقسمتی از اسپانیا استیلا داشت روبزوال می‌رفت وفساد از هرسو آشکار شده بود واز تحصیلاتی که در آن زمان رایج بود معلومست که بچه اندازه رسیده بود. اصول مالك بن انس که یکی از سخت ترین طریقه های اسلامیست در آن ناحیه غلبه داشت وتنها توجهی که بود نسبت بکتابهای فروع بود که جای قرآن وحدیث را گرفته بود . درهمان‌زمان غزالی در یکی از ابواب کتاب احیاء العلوم ودر کتاب‌العلم که فقهائی مانند قاصی عیاض و حتی اشعریانی مانند طرطوشی را که منکرهرگونه استقلالی بودند بجوش و خروش آورده بود آشکار برین اصول تاخته بود وبهمین جهة بفرمان امرای مرابطی کتابهای‌او را سوخته بودندو از آن گذشته اصول تجسیم با کمال کراهت غلبه کرده‌بود وعبارات مجازی‌قرآن را تعبیرظاهری می کردند وخدا رابصورتی‌مجسم‌کرده بودند . ابن تومرت سفر خود را از اسپانیا آغاز کرد و ظاهرا در آنجا در نتیجهٔ خواندن آثار ابن حزم بتغییر احساسات خود آغاز کرده وپس از آن بممالك شرق رفته ولی تاریخ‌سفر های او معلوم نیست وظاهرا درسفر اولی که باسکندریه رفته از تعلیمات ابوبکر طرطوشی که از اشعریان ولی مخالف غزالی بوده‌است پی باین‌گونه عقاید برده . سپس بحج رفته وازآنجا برای کسب دانش ببغداد رفته وشاید بدمشق هم رفته‌باشد . دربغداد افکار

غزالی درذهن اووارد شده و نویسندگان بعد نفوذ غزالی را درافکار او چنین توجیه کرده اند که بدعوت وی مصمم شده است اصلاحی درعقاید مردم کشور خود بکند ولی هرگز باغزالی دیدار نکرده است. درین سفرها وتحصیلات تغییری در افکار اوپیدا شد واگر جزئیات نقشهٔ کار خود را هنوز طرح نکرده بود لااقل اساس آنرا ریخته بود. هنگام بازگشت در روی کشتی کار گران ومسافران را بخود جلب کرده و بدعوت او بقرآن خواندن ونماز کردن پرداختند وحتی کراماتی ازودرین سفر نقل کرده اند . در طرابلس و مهدیه نیزدرتحت تأثیر تعلیمات اشعریان تبلیغات میکرد ودر مهدیه یحیی بن تمیم پادشاه زمانه باواحترام بسیار کرد و پس از آنکه مدافعات اورا شنید او را گرامی داشت وپس ازآن درمنستیر وبجایه نیزدعوت میکرد ودربجایه آشکار دعوت باصلاح می کرد و شعاری را که پیش ازوهم گفته بودند انتشار میداد و آن این بود که هرکس از شما چیز ناپسند ببیند بادست باید آنرا دگرگون کند و اگر نتوانست با زبان بکند واگر نتوانست بادل این کاررا بکند . سلطان آن زمان که از سلسلهٔ حمودی بود ازین تجاوزوی براختیارات خود در خشم شد ومردم هم بروقیام کردند

وروی بطایفهٔ بنی اوریاغل که دراطراف شهر بودند پناه برد و ایشان باو پناه دادند و در آنجا با کسی آشنا شد که می بایست کار او را ادامه دهد و آن عبدالمومن نام طلبهٔ تهی دستی ازمردم تجره درشمال ندرومه بود که میخواسته است برای کسب دانش بکشور های شرق رود . نوشته اند که ابن تومرت در سفر مشرق علم جفر را فراگرفته بود و باین وسیله بعلائمی در وجود او پی برد که دستیار او تواند شدهم چنانکه در داستانهای راجع باوگفته اند که غزالی بهمین خاصیت درو پی برده بود . در هر صورت معلومست که با عبدالمومن دیــدار کرده است و سؤالهای دقیق ازو کرده وسرانجام او را از رفتن بکشورهای شرق منصرف کرده است واز پیروان او شده وسپس از وانشریش و تلمسان بدیار مغرب رفته وحاکم لمسان اورا از آن شهر بیرون کرده است و از آنجا بفاس و مکناسه رفته ودرآنجا مردم اورا زده و بیرون کرده اند و سر انجام بشهر مراکش وارد شده است و در آنجا بیش از هرجای دیگر کار او دراصلاح اخلاق وعقاید مردم پیش رفته است . چون زنان قبیلهٔ لمتونه در آن زمان روی خودرانمی پوشاندند ابن تومرت بآنها بد گفته وحتی سوره خواهرامیر

علی مرابطی را از مرکب خود پیاده کرده ولی آن امیر پرحوصله تروسیع الصدرتر ازو بوده وچیزی نگفته است وتنها باین قناعت کرده که مجلسی تشکیل دهد و ابن تومرت با فقهای مرابطی بحث کند. درین مجلس فقیهان مزبور ازین گونه مسائل طرح کرده اند : راه های دانش محدودست یانه ؟ اصول حق و باطل چهارست : دانش ونادانی (علم و جهل) وشك وگمان (ظن). هرچند که درمیان آنها یکی ازدانشمندان اسپانیا مالك بن وهیب نامی بوده که با هوش و بهمان درجه متعصب بوده وی آنهارا بآسانی مغلوب کرده است و هرچه مالك امیر علی را برانگیخته است که او را بکشد سودی نبرده است . چون امیرازودرگذشت ابن تومرت باغمات فرار کرد ودرآنجا نیزمباحثات کرد وازآنجا بکوههای مصموده یا آگالین رفت وآنجا بروش منظمی بدعوت خود آغاز کرد. نخست خود را مصلح اخلاق ومروج قرآن و حدیث معرفی میکرد و سپس چون نفوذی در پیروان خود یافت اصول خود را اعلان کرد و آشکار برسلسلهٔ امرای آن زمان که میگفت ازاصول باطل پیروی میکنند قیام کرد وهرکس را که ازو منحرف شد کافر می دانست و درین صورت نه تنها پیروان ادیان دیگر حتی بمسلمانان نیز

اعلان جهاد داده بود . ده تن را از اصحاب‌خود‌انتخاب‌کردکه‌عبدالمؤمن‌نیز ازایشان بود و پس ازآنکه اذهان مردم را حاضر کرد وخواص‌مهدی‌را برای ایشان می‌گفت ادعای مهدویت کرد ونسب‌نامه ای برای خود ساخت که منتهی بعلی بن ابی طالب میشد . اصول‌اوکه دیگر اصول‌اشعری خالص نبود آمیخته با اصول تشیع بود . در احوال‌اوحتی‌نوشته‌اند که‌برای پیشرفت کارخود بهروسیلهٔ بدهم متوسل‌شده . تمام مردم قبیلهٔ هرغه و قسمت عمده ازمردم‌طایفهٔ مصموده‌را باخودهمدست کرد . قبیلهٔ مصموده همواره با طایفهٔ لمتونه دشمنی داشته اند تا اندازه ای که یوسف‌بن تاشفین شهر مراکش‌را برای آن ساخته بود که از حملهٔ آنها مانع شود . ابن تومرت برای آنها کتابهائی‌بزبان بربری نوشته بود واین زبان را بسیار خوب می‌دانسته ویکی ازآنها رسالهٔ توحیدست‌که بزبان‌تازی ترجمه‌کرده اند . پیروان او چنان از زبان تازی بی بهره بودند که برای یاددادن‌سورهٔ فاتحه‌بافراد قبیلهٔ‌مصموده بهریك از آنها یکی از کلمات یا یکی از عبارات آن سوره را نام گذاشته بود چنانکه اولی « الحمدلله » ودومی « رب » وسومی« العالمین » نام‌داشت و برای اینکه این سوره را بخوانند بآن ها دستور می داد بترتیبی که جا گرفته اند . اسم یك دیگر را ببرند و بدین‌گونه توانست نخستین‌سورهٔ قرآن را بآنها بیاموزد . پس از آن برای پیشرفت کار پیروان خود را بدسته هائی تقسیم کرد : دستهٔ‌اول شامل ده تن بود که پیش‌ازدیگران باوگرویده بودند و آنهارا جماعت می نامید . دستهٔ دوم شامل پنجاه تن ازاصحاب او بود و همهٔ آنها را « مؤمنون » یا « موحدون » می نامید و نام سلسلهٔ موحدی از همین کلمه است . معذلك در همهٔ آن نواحی باو ایمان نیاورده بودند ومخصوصاً مردم تینمال یاتینملل باو معتقد نبودند و بهمین جهة وی بحیله بآنجا رفت و پانزده هزار تن از مردم آنجا را کشت و زنان‌را اسیر کرد و زمین ها و خانها را در میان پیروان خود قسمت کرد ودرآنجا قلعه ای ساخت و سپس خواه نخواه‌قبایل همسایه را پیرو خود کرد و در ۵۱۷ سپاهی بفرماندهی عبدالمومن بجنگ سلسلهٔ مرابطی فرستاد . سپاهیان او شکست سختی خوردند و مهدی را در در تینمال محاصره کردند وچون بعضی از پیروان او در صدد بر آمده بودند تسلیم شوند ابن تومرت خدعه کردو بدستیاری ابوعبدالله وانشریشی که او راباخودازوانشریش آورده بوددوباره نفوذی پیدا کرد و کسانی را که از ایشان اطمینان نداشت کشت و بعضی شمارهٔ‌آنهارا ۷۰۰۰ نوشته‌اندواحتمال می‌رود که مبالغه باشد . چون خاندان مرابطی در اسپانیا وافریقا بیش‌ازپیش رو بضعف می‌رفتند قهراً کار موحدین روبترقی بودوچون در ۵۲٤ یابروایت دیگر در۵۲۲مهدی درگذشت‌عبدالمومن که وی را بجانشینی خود اختیار کرده بود آماده بود که دو باره وارد زد و خورد شود . قبر او در تینمال هنوز معروفست ولی درآنجا نام اوو‌داستان او را کسی نمی‌داند . نوشته‌اند که‌ابن تومرت قد رعنا وروی گندم گون و ابروهای تنك وبینی کشیده وچشمهای فرو رفته و ریش تنك و خال سیاهی بدست داشته است . وی‌مردی زبردست وزیرك بوده وطبعی‌بلندداشته ولی‌چندان مقید بقیو د اخلا قی نبود ه چنانکه از خونریزی‌دریغ نمی‌کرده است . درضمن حدیث بسیار از بر داشته و در علوم دینی دانا بوده و در مناظره و جدل‌هم زبر دست بوده است و کتابهائی هم نوشته است از آن جمله : کنز العلوم وکتاب اعزمایطلب .

ابن تیمیه (ِاب ِن َت ی م ی َی ه) اخ . شهرت چهار تن از دانشمندان حران که از یك خانواده بوده‌اند : ۱) تقی الدین ابوالعباس

احمد بن عبدالحلیم بن عبدالسلام بن عبدالله بن ابوالقاسم خضر بن محمد بن علی بن تیمیه حراتی حنبلی معروف با بن تیمیه روز دوشنبهٔ ۱۰ ربیع الاول ۶۶۱ در حران نزدیک دمشق ولادت یافت. پدرش از بیم فتنهٔ مغول در اواسط سال ۶۶۷ با خانوادهٔ خود بدمشق گریخت و ابن تیمیه در آن شهر بکسب دانش پرداخت و از پدرش و زین‌الدین احمد بن عبدالدائم مقدسی و نجم الدین ابن عساکر و زینب بنت مکی دانش آموخت و پیش از آنکه بیست سالگی برسد تحصیلات خود را بپایان رسانده بود و در ۶۸۱ پس از مرگ پدر بجای او فقه حنبلی را تدریس می‌کرد و هر روز آدینه تفسیر قرآن درس می داد. چون در تفسیر و حدیث و فقه و حکمت الهی و غیره بسیار مسلط بود بدلایلی که از قرآن و حدیث استخراج می‌کرد و تا آن زمان کسی ملتفت آنها نشده بود مدافع از اصول صدر اسلام بود ولی چون در اعتراض بسیار آزاد بود دانشمندان فرق دیگر اسلام یعنی شافعی و حنفی و مالکی با او دشمن شدند. درسال ۶۹۱ بحج رفت ودر ربیع الاول ۶۹۹ در قاهره در پاسخ سؤالی که در حما دربارهٔ صفات خدا کرده بودند جوابی نوشت که باعث رنجش علمای شافعی شد وافکار مردم را بر وشورانید و اورا از تدریس باز داشتند ولی در همان سال اورا مأمور کردند که جهاد بامغولها را اعلان کند وسال بعد برای همین مقصود بقاهره رفت و بهمین جهة در فتحی که در شقحب نزدیک دمشق کردند ومغولان را شکست دادند حاضر بود. در پایان سال ۷۰۴ بامردم جبل کسروان در شام زدوخوردی کرد و آن مردم شامل اسمعیلیه و نصیریه وحاکمیه و غیره بودند که بعصمت علی بن ابی طالب و بخارجی بودن اصحاب رسول اعتقاد داشتند و بنماز و روزه عمل نمی‌کردند و گوشت خوک می‌خوردند. پس ازآن در ۷۰۵ بهمراهی قاضی شافعی بقاهره رفت و آنجا پس از پنج جلسه انجمنی که در بارگاه سلطان با حضور قضاة و بزرگان مصر تشکیل شد چون او را بمذهب تجسیم متهم کردند محکوم شد که بادو برادرش اورا در چاه (جب) قلعة الجبل ببند بیفگنند و یک سال و نیم آنجا بود. درشوال ۷۰۷ بواسطهٔ کتابی که در رد اتحادیه نوشته بود باز مزاحم او شدند ولی دلایلی که اقامه کرد موقة بدخواهان اورا ساکت کرد و چون او را از مصر بدمشق تبعید کردند پس از یک منزل راه ناچار شد بمصر باز گردد و بمصلحت سیاسی او را یک سال ونیم در زندان قضاة ببند افگندندو در آن زمان مشغول تعلیم اصول اسلام بزندانیان بود ولی پس از چند روز آزادی دوباره او را در برج اسکندریه زندانی کردند وهشت ماه در زندان بود. پس از آن بقاهره رفت و هرچند که سلطان الناصر ازو فتوائی خواست که از دشمنان او انتقام بگیرد و وی آن را رد کرد در مدرسه‌ای که سلطان تأسیس کرده بود بمدرسی برقرار شد. در ذیقعدهٔ ۷۱۲ باو اجازه دادند با سپاهی که بسوریه می‌رفت همراه شود و پس‌از درنگی در بیت‌المقدس و پس‌از هفت‌سال‌وهفت هفته غیبت دوباره بدمشق برگشت و در باره بتدریس مشغول شد ولی در جمادی‌الاخرهٔ ۷۱۸ اورا بفرمان سلطان منع کردند که سوگند بطلاق رافتوی بدهد زیرا که در فتاوی خود آرائی داده بود که فقهای سه‌فرقهٔ دیگر قبول نداشتند و می گفتند هر کس چنین سوگندی بخورد هرچند که ملزمست آنرا رعایت بکند مستوجب کیفری هست و چون وی امتناع داشت باین حکم تسلیم شود در رجب ۷۲۰ او را در قلعهٔ دمشق ببند افگندند و پس از پنج ماه وهجده روز گرفتاری بفرمان سلطان او را آزاد کردند ودوباره بکار خود مشغول شد تااینکه مخالفین او متوجه شدندکه در ۷۱۰ فتوائی دربارهٔ زیارت قبور پیغمبران واماکن مشرفه داده‌است و در شعبان ۷۲۶ باردیگر بحکم سلطان

اورا در قلعهٔ دمشق زندانی کردند و در آنجا اطاقی باو دادند و برادرش خدمت اورا می کرد ودرین‌حال بنوشتن تفسیری از قرآن و رسائلی در رد مخالفین خودوکتابهائی در مسائلی که در مورد آنها محکوم بزندان شده بود می پرداخت ولی چون بد خواهان او باین کتابهایی بردند کتاب و کاغذ و مرکبی‌را با که‌خود داشت‌ازو گرفتند. این کار برای او بسیار ناگوار بودو هرچند نماز و خواندن قرآن او را دلداری بود بیمار شد وپس ازبیست روز شب دو شنبهٔ ۲۰ ذیقعدهٔ ۷۲۸ در گذشت. مردم دمشق که باو احترام بسیار می‌کردند تشییع جنازهٔ مجللی‌ازو کردند و شمارهٔ کسانی را که درجنازهٔ او حاضر بوده اند ۲۰۰۰۰۰ مرد و ۱۵۰۰۰ زن نوشته اند و او را در قبرستان صوفیه بخاك سپردند و ابن الوردی او را مرثیه گفته است . ابن تیمیه باوجود اینکه ازحنبلیان بوده‌کور کورانه ازهمهٔ عقاید آنها پیروی‌نکرده و در مذهب خود را مجتهد می دانسته است و در بعضی مسائل مخالف تقلید و حتی اجماع بوده است . دربعضی از کتابهای خود می گوید که پیروی محض از قرآن و حدیث می‌کند ولی گاهی هم استدلال را در برابر قیاس مخصوصاً در زد و خور بکار برده و رسالهٔ خاصی در بارهٔ استدلال نوشته است . وی دشمن صریح بدعت‌بوده و مخالفت شدیدی باپرستش اولیاو زیارت قبور کرده است و می گفته است مگر پیغمبر نگفته تنها برای سه مسجد سفر کنید : مسجدالحرام‌ومسجد اقصی ومسجد من ؟ حتی سفری را که تنها برای‌زیارت قبررسول باشدمعصیت می‌دانسته‌است. ازسوی دیگرپیروی‌از عقاید شعبی وابراهیم نخعی‌زیارت قبر مسلمانان‌را حرام‌نمی‌دانسته‌مگرآنکه‌مستلزم سفری‌باشد ودرروز معین بآنجا بروند وبا وجود این آن را وظیفهٔ تقلیدی می‌دانسته. درباب تجسیم عقیدهٔ‌راسخی داشته وعبارات قرآن وحدیث را که در آن از ذات خدا سخن رفته است تعبیر ظاهری می کرده و چنان درین عقیده اصرارمی‌ورزیده است‌که گویند روزی در مسجد دمشق برمنبر گفته است : هم‌چنان که من اکنون بزیر می‌آیم خدا هم از آسمان بزمین‌فرود می‌آید و از یکی از پلهای منبر پائین آمده است . ابن تیمیه چه درمواعظ وچه در کتابهای خود برهمهٔ فرق از آن جمله خارجیان‌ومرجئه ورافضیان وقدریه ومعتزلیان وجهمیه وکرامیان واشعریان و غیره قیام کرده است و می‌گفته‌است‌که عقاید اشعریان‌مخلوطی از عقاید جهمیه ونجاریه وضراریه و غیره‌است ومخصوصاً دربارهٔ‌توجیهاتی که ایشان از موضوع قدر واسماءالله واحکام انفاذ وعید کرده اند مخالف بوده است . در بسیاری از موارد از عقاید فقهای بزرگ منحرف شده و از آن جمله درین موارد : مخـالف اصول تحلیل بوده که بنابر آن زنی که سه طلاقه شده است پس ازنکاح با دیگری که محلل واقع شود وفوراً پس ازنکاح اورا طلاق دهد می‌تواند بعقد شوهر سابق درآید . دیگر آنکه معتقد بود طلاقی که در موقع حیض بدهندباطلست . نیز می‌گفت خراجی که بنابر احکام الهی نباشد حلالست وکسی که آنرا بدهد اززکوة معـاف می‌شود وهم عقیده داشت که اظهار رائی که برخلاف اجماع باشد گناه و کفر نیست . از سوی دیگر برکسانی که در میان مسلمانان رای آنها حجت بوده است ایراد می‌گرفته وازآن‌جمله درمسجد الجبل در صالحیه بالای منبر گفته‌است‌عمر بن‌الخطاب‌خطای‌بسیار کرده. در مجلس دیگر گفته است که علی بن ابی طالب سیصد خطا کرده . پس از آن نسبت بغزالی و محیی الدین ابن العربی وعمربن الفـارض و صوفیه حملات سخت کرده . نسبت بغزالی ایرادی‌که دارد عقاید صوفیانهٔ اوست که درکتاب منقذ من‌الضلال وحتی در

احیاء العلوم بیان کرده است و گفته است که در احیاء العلوم احادیث مجعول بسیار هست . می‌گفته است که صوفیه و متکلمین از یك سرزمین برخاسته اند ، نیز با حکمت یونانی و نمایندگان در آن اسلام از آن جمله ابن سینا و ابن سبعین مخالفت شدید کرده ومی گفته مگر نه اینست که فلسفه سبب دیر باوریست و مگر نه اینست که سبب عمدهٔ پیدا شدن‌فرق مختلف در اسلام فلسفه بوده است ؟ چون اسلام را ناسخ دین یهود ودین نصاری می دانسته با آن دو فرقه نیز مخالفت شدید می‌کرده و پس از آنکه بیهود و نصاری نسبت داده است که معانی یك عده از کلمات کتب‌آسمانی خود را تغییر داده اند رساله های کوچکی برخلاف بقاوبنای کنشت ها و کلیسیاها نوشته است . علمای اسلام در سنی بودن وی اختلاف دارند از جمله‌کسانی که اورا لااقل کافرمی‌دانند ابن‌بطوطه وابن حجرهیتمی وتقی‌الدین سبکی وپسرش عبدالوهاب و عزالدین ابن جماعه وابوطیان ظاهری اندلسی ودیگران بوده اند . ولی کسانی که طرفدار او بوده اند شاید شماره‌شان بیشتر باشد ازآن جمله شاگرد اوابن قیم الجوزیه و ذهبی و ابن قدامه و صرصری‌صوفی وابن‌الوردی وابراهیم کورانی وعلی قاری هروی و محمود آلوسی‌ودیگران بوده‌اند واین اختلاف عقیده در بارهٔ ابن تیمیه هنوزباقیست ودر میان علمای مصر اختلافست ، پیداست که مؤسس فرقهٔ وهابی با علمای‌حنبلی دمشق رابطه داشته والبته طبیعی است که از تعلیمات آنها و مخصوصاً عقاید ابن تیمیه وشاگردش ابن‌قیم الجوزیه مطالبی گرفته باشد و اصول‌عقاید وهابیان همان اصولیست که ابن تیمیه در همهٔ مدت عمر خود برای پیشرفت‌آنها کوشیده است، ابن تیمیه مؤلفات بسیارداردکه شمارهٔآنهارا بپانصد رسانده اند وازآن جمله است: رسالة الفرقان بین الحق والباطل ، معارج‌الوصول دررد فلاسفه وقرمطیان که گفته اند پیامبران در بعضی موارد دروغ گفته‌اند ، التبیان فی‌نزول‌القرآن، الوصیة فی‌الدین والدنیا معروف‌بوصیة الصغری ، رسالة فی‌النیة فی‌العبادات ، رسالة فی‌العرش هل هو کری ام لا ، الوصیة الکبری ، الارادة والامر ، العقیدة الواسطیه ، المناظرة فی‌العقیدة الواسطیه ، العقیدةالحمویة الکبری، رسالةفی‌الاستغاثه، الاکلیل فی‌المتشابهة والتأویل ، رسالة الحلال ، رسالة فی زیارةبیت‌المقدس،رسالةفی‌مراتب‌الاراده، رسالةفی‌القضاءوالقدر ،رسالةفی‌درجات الیقین،رسالةفی‌الاحتجاج‌القدر،کتاب بیان الهدی‌من‌الضلال فی‌امرالهلال ، رسالة فی‌سنةالجمعه ، تفسیرالمعوذتین، رسالة فی‌العقود المحرمه ، رسالة فی معنی القیاس،رسالةفی‌السماع‌والرقص، رسالة فی الکلام علی الفطره ، رسالة فی الاجوبةمن‌احادیث القصاص ، رسالة فی رفع الحنفی یدیه فی الصلوة،کتاب مناسك الحج واین‌رسایل‌را درمجموعه ای بنام مجموعة رسائل الکبری‌جمع کرده‌اند ، الفرقان بین اولیاء الرحمن و اولیاء الشیطان ، الواسطة بین‌الحق و الخلق ، رفع الملام عن‌الائمة الاعلام ، کتاب التوسل و الوسیله ، کتاب جواب اهل العلم والایمان بتحقیق ما اخبربه رسول الرحمن من ان قل هوالله احد تعدل ثلث القرآن ، الجواب الصحیح لمن بدل دین‌المسیح جواب‌برسالهٔ پولس یاپول Paul خلیفهٔ صیداو انطاکیه که در آن دین نصاری را رد کرده وحقانیت اسلام‌را ثابت میکند ، رسالة البعلبکیه ، الجوامع فی السیاسةالالهیة والایات‌النبویه ، تفسیر سورة النور ، کتاب الصارم المسلول علی شاتم الرسول ، تخجیل اهل الانجیل رد برنصاری، المسئلةالنصیریه کدفتو ائیست برضد نصیریان سکنهٔ کوهستان سوریه ، العقیدة التدمریه ، اقتضاء الصراط المستقیم و مجانبة اصحاب الجحیم رد بریهود ونصاری ،

جواب عن لو، كتاب الرد على النصارى، مسئلة الكنائس، الكلام على حقيقة الاسلام والايمان، القاعدة المراكشية، مسئلة العلو، نقد تأسيس الجهميه، رسالة فی سجود القرآن، رسالة فی سجود السهو، رسالة فی اوقات النهی والنزاع فی ذوات الاسباب وغيرها، كتاب اصول الفقه، كتاب الفرق المبين بين الطلاق واليمين، مسئلة الخلف بالطلاق، فتاوی، كتاب السياسة الشرعية فی اصلاح الراعی و الرعيه، جوامع الكلم الطيب فی الادعية والاذكار، رسالة العبوديه، رسالة تنوع العبادات، رسالة زيارت القبور والاستنجاد بالمقبور، رسالة المظالم المشتركة، الحسبة فی الاسلام، منتقی الاخبار، كتاب الايمان، الجمع بين العقل والنقل، منهاج السنة النبوية فی نقض الشيعة القدريه، بغية المرتاد فی الرد على المتفسلفة والقرامطة والباطنيه، اجتماع الجيوش الاسلاميه لغزو المرجئة والجهميه، الاختيارات العلميه، الارادة و الامر، اقامة الدليل فی ابطال التحليل، بيان موافقة صريح المعقول لصحيح المنقول، تفسير سورة الاخلاص، حكم السماع و الرقص، خلاف الامة فی العبادات، الرسالة التسعينيه، الرسالة السبعينيه، الرسالة القبرصيه، شرح حديث ابی‌ذر، شرح حديث انزل القرآن على سبعة احرف، شرح حديث النزول، شرح العقيدة الاصفهانيه، الصارم المسلول فی بيان واجبات الامة نحو الرسول، الصوفية والفقراء، الفرق بين الحق والباطل، فصل المقال فيما بين الحكمة والشريعة من الاتصال، فوائد مستنبطة من سورة النور، الكلم الطيب من اذكار النبی، المسائل المردانيات، معارج الوصول الى معرفة ان اصول الدين و فروعه قد بينها الرسول، نوع العبادات.

۲) فخر الدين ابو عبدالله محمد بن ابو القاسم خضر بن محمد بن خضر ابن علی بن عبدالله بن تيميه فقيه حنبلی مقری واعظ معروف بابن تيميه که ازهمان خانوادهٔ تقی الدين ابوالعباس وشيخ وخطيب حران و ازدانشمندان معروف زمان خود بود دراواخر شعبان ۵۴۱ درحران ولادت يافت ودرحدود ده سالگی قرآن را ازپدرش که زاهد و از جملهٔ ابدال بود آموخت و از شاگردان فتيان بن مباح وابن‌عبدوس و ديگران بود و سپس ببغداد رفت و آنجا ازابوالفتح بن منی و ابن بكروس و ابن الجوزی دانش آموخت و در بازگشت بحران بتدريس ووعظ وتأليف پرداخت و هر روز بامداد در جامع حران تفسير درس ميداد وتا پنج بار قرآن‌را تفسير كرد و خواص وعوام باو احترام می‌كردند و مخصوصاً در تفسير بسيار زبردست بود ومردی پارسا و نيكو خوی و راست و درست بود و وی را مؤلفات بسيارست از آن جمله كتاب تفسير، ديوان خطب، الموضح فی الفرائض ونيز شعرنيكومی گفته وعصر روز پنجشنبهٔ ۱۰ صفر ۶۲۲ درحران درگذشته است. ۳) سيف الدين ابومحمد عبدالغنی بن فخر الدين ابو عبد الله محمد معروف بابن تيميه پسر فخرالدين سابق الذكر که او نيز خطيب حران بوده و در ۱۲ صفر ۵۸۱ درحران ولادت يافته وشاگرد پدرش وعبد القادر رهاوی وديگران بوده و ببغداد رفته وازابن سكينه وابن طبرزد و ديگران دانش آموخته است و در فقه شاگرد غلام ابن‌المنی بوده وسپس بحران بازگشته و پس از مرگ پدر جانشين او شده واو نيز بدرس‌ووعظ وخطبه و تفسير قرآن مشغول بوده و مؤلفاتی دارد از آن جمله زوايدی‌که برتفسير پدرش نوشته وكتاب اهداء القرب الى ساكنی الترب ودر۷ محرم ۶۳۹ در حران درگذشته است. ۴) شيخ الاسلام مجدالدين ابوالبركات عبدالسلام بن عبدالله بن ابوالقاسم خضر بن محمد بن علی بن تيميه فقيه مقری محدث مفسراصولی نحوی‌حنبلی حرانی جد تقی الدين‌ابوالعباس سابق

الذکر که او نیز از همان خانواده و بابن تیمیه معروف بوده وی ازفقهای معروف حنبلی در زمان خود بشمارمی رفته ودرحدود ۵۹۰ در حران ولادت یافته و در کودکی قرآن را ازبرکرده و از شاگردان عمش فخرالدین سابق الذکر و حافظ عبدالقادر رهاوی بوده و سپس در ۱۳ سالگی با پسر عمش سیف الدین عبدالغنی سابق الذکر در سال ۶۰۳ ببغداد رفته و نزد ابن سکینه و ابن الاخضر و ابن طبرزد دانش آموخته وشش سال درآنجا مانده است وسپس بحران بازگشته و بار دیگر ببغداد رفته و از شاگردان ابو بکر بن غنمیه و فخرالدین اسمعیل بوده و در زبان تازی و حساب و جبر و مقابله نیز تحصیلات کرده است و ظاهراً یتیم بوده است و عمش اورا تربیت کرده وپس از مرگ پسر عمش سیف الدین بتدریس و تفسیر قرآن پرداخته است و در حجاز و شام هم سفرهائی کرده و اورا مولفات چندست از آنجمله: اطراف احادیث التفسیر ، الاحکام الکبری ، المنتقی فی احادیث الاحکام عن خیرالانام ،المحرر فی الفقه، منتهی الغایة فی شرح الهدایه وروزعید فطرسال ۶۵۲ بعدازنماز آدینه درحران درگذشته ودر آنجا مدفون شده وام البدر بدره دختر فخرالدین دختر عمش که زناو

بوده است یک روز پیش ازودرگذشته و آن زن نیز دانشمند و از شاگردان ضیاءالدین بن الخریف بوده است .

ابن جبیر (ِا بِ نِ جُ بَ یْ ر) اخ . ابوالحسن محمدبن احمد ابن جبیربن سعید کنانی معروف بابن جبیر مسافر معروف تازی که در ۵۴۰ در بلنسیه در اسپانیا ولادت یافت وفقه وحدیث را درشهرشاطبه که خانواده اش از مردم آنجا بودند فراگرفت وچون منشی حکمران غرناطه ابوسعید بن عبدالمومن بودگویند در موردی مجبور شد شراب بخورد و برای کفارهٔ این گناه عازم حج شد. در ۵۷۹ ازغرناطه از راه طرفه بسبته و از آنجا از راه دریا باسکندریه رفت. چون نصاری در آن زمان راه معمولی مکه راگرفته بودند ناچار شد از راه قاهره و قوص و عیذاب وجده برود . سپس مدینه و کوفه وبغداد و موصل وحلب ودمشق را دید و از عکا بعزم رفتن بجزیرهٔ سیسیل سوار کشتی شد ودر ۵۸۱ ازراه کارتاژن بغرناطه بازگشت . پس ازآن دو بار دیگر در ۵۸۵ تا ۵۸۷ ودر ۶۱۴ سفری بکشورهای شرق کرد ولی بار دوم ازاسکندریه دورترنرفت وآنجادر گذشت . سفر نامهٔ او که باسم رحلة ابن جبیر معروفست یکی از مهم ترین کتابهای زبان تازیست مخصوصاً برای

تاریخ جزیرهٔ سیسیل در زمان گیوم لوبن .

ابن جریر (ِا بِ نِ جَ) اخ . نامی که در بعضی از کتابها بمحمدبن جریر طبری مورخ معروف داده اند . ر. طبری .

ابن جزله (ِا بِ نِ ج ز َل ه) اخ . ابوعلی یحیی عیسی بن علی بن جزله معروف بابن جزله طبیب معروف تازی که در اروپا بنام Ben Gesla معروفست. نخست عیسوی بود ولی در اثر تبلیغ استادش ابوعلی ابن ولیدمعتزلی روز سه شنبهٔ ۱۱ جمادی الاولی ۴۶۶ مسلمان شد وچون بسیار خوش خط بود منشی ابوالحسن قاضی حنفی بغداد شد . در طب شاگرد ابوالحسن سعید بن هبةالله بن حسن طبیب دربار مقتدی خلیفه بود ودرمحلهٔ کرخ بغداد خانه داشت ونه تنهامردم آن محله ودوستان خودرارایگان معالجه می کردبلکه دواهم بیماران می داد و سرانجام دراواخر شعبان ۴۹۳ درگذشت . معروف ترین کتاب طب او تقویم الابدان فی تدبیر الانسانست که بجدول نوشته و بیماریها را بدین گونه تقسیم بندی کرده است واین کتاب سابقاً دراروپا رایج بوده وبزبان لاتینی ترجمه شده و در ایران هم رواج بسیار داشته و آنرا محمداشرف بن شمس الدین محمد

طبیب بفرمان شاه سلیمان صفوی بنام تقویم الابدان فی علاج اسقام الانسان بفارسی ترجمه کرده است و این ترجمه نیز بسیار رواج داشته. گذشته از آن برای خلیفه مقتدی کتابی شامل گیاههای طبی بترتیب حروف هجا بنام منهاج ـ البیان فیما یستعمله الانسان نوشته است و نیز رسایلی دارد ازآن جمله در ٤٨٥ رساله‌ای ردبر نصاری نوشته و شعر تازی هم می‌گفته است ودیگراز مؤلفات اوست: کتاب الاشارة فی تلخیص العباره، رسالة فی مدح الطب و موافقته للشرع والرد علی من طعن علیه ، رسالة کتبها الی الیاالقس لما اسلم ، کتاب الصحة بالاسباب الستة ، کتاب اقرابادین و وی پیش از مرگ کتابهای خود را وقف کرده وآنهارا درمشهدابو حنیفه در بغداد گذاشته است.

ابن جلجل (ِ اب ِ ن ج ُ ل ُج ل) اخ. ابوداود سلیمان بن حسان معروف بابن جلجل از پزشکان نامی نیمهٔ دوم قرن چهارم در اسپانیا بوده و بسیار حاذق و دانشمند بوده است وطبیب دربار المؤید بالله ابو الولید هشام بن حکم از خلفای اموی اسپانیا بوده که از ۱۰ صفر ۳٦٦ تا ۱۰ جمادی الاخرهٔ ۳۹۹ خلافت کرده است و وی را در طب تألیفات چندست از آن جمله : تفسیر اسماء الادویة المفردة من کتاب دیسقوریدس که در ماه ربیع الاخر ۳۷۲ در شهر قرطبه درزمان مؤید بالله تالیف کرده ، مقالة فی ذکر الادویة التی لم یذکر دیسقوریدس فی کتابه ، رسالة التبیین فیما غلط فیه بعض المتطببین ، کتاب یتضمن شیئ من اخبار الاطباء والفلاسفه که آنرا درزمان مؤید بالله نوشته .

ابن جماعه (ِ اب ِ ن ج َ م ا ع َ ه) اخ . شهرت خانواده‌ای از دانشمندان تازی که از مردم حماة بوده اند و افراد این خاندان بیشتر خود را بنام ابن جماعه اسم برده‌اند وبهمین جهة درمیان آنها اشتباه میشود و در میان آنها چهار تن از همه معروف‌ترند : ۱) بدرالدین ابوعبدالله محمد بن برهان الدین ابراهیم بن سعدالله بن جماعه کنانی حموی معروف بابن جماعه که از فقهای معروف زمان خود بود ودر ٦۳۹ ولادت یافت ودر ۷۳۳ درگذشت . در دمشق تحصیل دانش کرد وسپس همانجا مدرس شد. در ٦۸۷ قاضی بیت المقدس شد و در ٦۹۰ قاضی القضاة قاهره ودر ٦۹۳ قاضی القضاة دمشق شد . سپس ازسال ۷۰۲ ببعد بار دیگر قاضی القضاة قاهره بود و تا ۷۲۷ بجز اندك مدتی در آن مقام باقی بود ودر ضمن در بعضی از مدارس تدریس می‌کرد وبتألیف کتابهائی می‌پرداخت . معروف ترین کتابی که نوشته کتابیست بنام تحریر الاحکام فی تدبیر اهل الاسلام که بعضی آنرا بخطا بابو عبدالله که پس ازین ذکر او خواهد آمد نسبت داده اند ونیز کتابی دارد بنام المنهل الروی فی علوم الحدیث. ۲) عز الدین ابوعمر عبد العزیز بن بدرالدین محمد بن برهان الدین ابراهیم ابن سعدالله بن جماعه حموی معروف بابن جماعه پسر بدرالدین سابق الذکر در ٦۹٤ در دمشق ولادت یافت واو نیز قاضی القضاة مصر و سوریه شد ولی چون در سال ۷٦٥ نایب او در دمشق مرد از مقام خود کناره گرفت و در قاهره مدرس شد و در ۷٦۷ در اثنای سفر در حج درگذشت و اورا هم مؤلفاتیست از آن جمله : مختصر السیرة النبویه ، منتخب نزهة الالباء که نسخهٔ اصل خط او در قاهره است . ۳) برهان الدین ابراهیم بن عبد الرحیم معروف بابن جماعه نوهٔ بدر الدین ابوعبدالله و برادر زادهٔ عزالدین سابق الذکر در ۷۲٥ درقاهره ولادت یافت ودرقاهره ودمشق دانش آموخت وپس ازآن خطیب بیت المقدس وسپس در ۷۷۳ قاضی القضاة مصر ومدرس مدرسهٔ صلاحیه شد ولی سال بعد ببیت المقدس باز گشت وبار دیگردر ۷۸۱ قاضی القضاة مصر شد وسرانجام در ۷۸٥ قاضی دمشق شد وآنجا در سال ۷۹۰ درگذشت . ٤) عز الدین ابوعبدالله محمدبن شرف الدین ابوبکر

ابن عزالدین ابو عمر عبد العزیز بن بدرالدین محمد بن برهان الدین ابراهیم بن سعدالله بن جماعه حموی شافعی معروف بابن جماعه یا عزالدین ابن جماعه که ازافراد دیگر خانوادهٔ خود معروفترست و نوهٔ عزالدین ابو عمر سابق الذکرست کـه چون همان لقب را داشته برخی این دو را باهم اشتباه کرده‌اند. در ینبوع در ۷۵۹ ولادت یافت و شاگرد سراج الدین هندی و ابن خلدون و تاج الدین سبکی و ضیاء الدین قرمی و محب الدین ناظرالجیش و رکن الدین قرمی و علاء الدین برامی و جارالله و خطابی و جلاوی و یوسف ندورمی و بهاء الدین سبکی برادر تاج الدین و سراج الدین بلقینی و علاء الدین بن صفیر طبیب و دیگران بوده و در کودکی قرآن را در یك ماه و در هرروز دو حزب ازبر کرده است و در اصول و کلام و جدل و فقه و تفسیر و حدیث و صرف و نحو و لغت و خلاف و بیان و معانی و بدیع و منطق و هیئت و حکمت و طب و همهٔ علوم آن زمان از بزرگان علمای زمانهٔ خود بوده و در مصر در علوم معقول بسیار معروف و در بیان نیز بسیار زبردست بوده و در تألیف نیز مهارت کامل داشته چنانکه مؤلفات اورا بیش از هزار دانسته‌اند و برهرکتابیکه خوانده یك یادو تألیف از شرحهای بزرگ و کوچك و مختصر و حواشی و غیره نوشته و در حدیث شاگرد جدش و بیانی و قلانسی و عرضی بوده و بـا این همه از مناصب روی گردان بوده است و همواره با اصحاب خود می زیسته و با آنها بگردش مـی رفته و در میان عوام می گشته است وزن نگرفته و باهمه کس خوشروئی و مهربانی میکرده و رکن الدین عمر بن قدید و کمال الدین بن همام و شمس الدین قایاتی و محب الدین اقصرائی و ابن حجر و علم الدین بلقینی و گروهی بسیار شاگردان او بوده‌اند و روزگار را در قاهره بطبابت و تدریس حکمت میگذرانده است و سرانجام در جمادی الآخرهٔ ۸۱۹ از طاعون درگذشته‌است. عزالدین ابن جماعه یکی ازمعروفترین علمای مصرست و در بسیاری از علوم تألیفات کرده و معروف‌ترین کتابهای او بدین قرارست : حاشیة علی شرح الجاربردی علی الشافیه ، ضوء الشمس، شرح جمع الجوامع دراصول، نکتة علی جمع الجوامع، ثلث نکت علی مختصر ابن الحاجب، حاشیة علی رفع الحاجب، حاشیة علی شرح منهاج البیضاوی للاسنوی، حاشیة علی شرحه للعبری، حاشیة علی شرحه للجاربردی، حاشیة علی متن المنهاج، حاشیة علی العضد، حاشیة علی الالفیة لابن الناظم درنحو، حاشیة علی شرح التوضیح لابن هشام، حاشیة علی المغنی لابن هشام ، ثلث شروح علی القواعد الکبری ، ثلث نکت علی القواعد الکبری ، ثلاثة شروح علی القواعد الصغری ، ثلث نکت علـی القواعد الصغری ، اعانة الانسان علی احکام اللسان ، حاشیة علی الالفیه ، مختصر التسهیل المسمی بالقوانین ، مختصر التلخیص در معانی و بیان ، حاشیة علی شرحه للسبکی ، ثلث حواش علی المطول ، حاشیة علی المختصر ، نکت علی المهمات در فقه ، نکت علی الروضه ، شرح التبریزی ، شرح علوم الحدیث لابن الصلاح در حدیث ، شرح المنهل الروی فی علوم الحدیث لجدوالده، القصد التمام فی احکام الحمام ، المثلث در لغت ، مختصر الروض الانف سماه نورالروض ، کتاب الانوار درطب ، شرحان علی کتاب الانوار ، نکت علی فصول بقراط ، کتاب الجامع فی الطب، فلق الصبح فی احکام الرمح ، اوثق الاسباب فی الرمی بالنشاب ، الامنیة فی علوم الفروسیه ، الاسوس فی صناعة الدبوس و نیز کتاب زوال الترح فی شرح منظومة ابن فرح را باو نسبت داده‌اند که از و نیست و از ابن عبد الهادی مقدسیست .

ابن جلال (راب ن ج) اخ. از شاعران قرن هشتم ایران که از احوال او اطلاعی نیست و بعضی غزلیات ازو مانده و درآنها ابن جلال

تخلص کرده است .

ابن جمعه (اِ بِ نِ جُ مُ عَ ه)اخ. ابن جمعه دمشقی ازمورخین نیمهٔدوم قرن دوازدهم بوده ودرحدود ۱۱۵۶ درگذشته است و او را کتاب بزرگیست در تایخ دمشق که بنام تاریخ کبیر معروفست که در ضمن تراجم قضاة دمشق را دارد ووقایع راتازمان خود رسانده است .

ابن جمیع (اِ بِ نِ جَ) اخ. ابوالعشایر هبةالله بن‌زین‌بن‌حسن ابن‌افرائیم بن یعقوب بن اسمعیل بن جمیع‌اسرائیلی از بزرگان پزشکان نیمهٔ دوم قرن ششم بود که از دانشمندان معروف زمانه بشمار میرفت و درطب شاگرد ابونصر عدنان بن العین زربی بود ودرفسطاط مصر ولادت یافت و درخدمت‌ملك‌الناصرصلاح‌الدین‌یوسف ابن ایوب‌ایوبی پادشاه معروف‌سوریه (۵۶۴ ـ ۵۸۹) بود و نزد او بسیار مقرب و محترم بود وتریاق کبیر فاروق‌را برای او ساخت که از دوا های مهم طب قدیم بوده است وبرای پزشکان زمان خود مجلس عام داشته است و سدید بن ابوالبیان از جملهٔ شاگردان او بوده و در آغاز کار در فسطاط نزدیك سوق القنادیل دکان داشته و طبابت میکرده است وطبیب بسیار حاذق حاضر ذهنی بوده چنانکه گویند در فسطاط جنازه ای از برابر دکان او می بردند و از پاهای آن‌که بیرون آمده بود پی برده است که مرده نمرده و بکسان آن خبر داده وآن را معالجه کرده وشفا داده است و اورا درطب تألیفات چندست ازآن جمله : کتاب الارشاد لمصالح الانفس و الاجساد، کتاب‌التصریح بالمکنون‌فی تنقیح‌القانون، رسالةفی‌طبع‌الاسکندریة وحال هوائها و میاهها ، رسالة الی القاضی المکین ابی القاسم علی بن‌الحسین فیما یعتمده حیث‌لایجد طبیبا ، مقالةفی‌اللیمون‌وشرابه ومنافعه، مقالة فی الراوند و منافعه ، مقالة فی الحدبه ، مقالة فی‌علاج‌القولنج وسمها، الرسالة السیفیة فی ادویة الملوکیه .

ابن جنی (اِ بِ نِ جِ نْ نی) اخ . ابوالفتح عثمان بن جنی معروف بابن جنی از معاریف نحات زبان تازی بود و پیش از سال ۳۰۰ یابحساب دیگر درحدود ۳۲۰ در موصل ولادت‌یافته و پسر غلامی‌رومی بود که بسلیمان بن فهدبن احمدازدی تعلق داشت واز شاگردان ابوعلی فارسی‌فسائی (فسوی) از علمای‌نحو بصره بود وتازمان مرگ ابوعلی‌مدت چهل سال بااو بود وقسمتی ازین‌مدت رادردربار سیف الدوله وقسمت دیگر را دردربار عضدالدوله در ایران بوده است ودردربار عضدالدوله وجانشین او کاتب انشاء بوده و بهمین جهتست که هم در دربار سیف الدوله و هم در دربار عضد الدوله با متنبی دیدار کرده و با او در نحو مباحثات کرده و بردیوان او شرح نوشته است و در ضمن ازاستادان دیگرهم دانش‌آموخته وپس از مرگ ابوعلی فارسی دربغداد جانشین‌اوشد ودرسال ۳۹۲درگذشت.

ابن جنی بیش ازهرعلمی در صرف و نحو مسلط بوده و مخصوصاً در علم صرف معروفست ودرین‌علم حد فاصل میان‌علمای بصره و کوفه را نگاه‌داشته است معروف ترین کتابهای او بدین قرارست : کتاب سرالصناعه واسرار البلاغه ، کتاب‌الخصایص فی‌علم‌اصول العربیه ، المنصف فی تشریح تصریف ابی عثمان مازنی ، التلقین فی‌النحو ، التعاقب ، الکافی فی شرح القوافی للاخفش، المذکروالمؤنث ، المقصور والممدود، التمام‌فی‌شرح شعرالهذلیین، المنهج‌فی‌اشتقاق‌اسماء شعراءالحماسه، مختصرفی‌العروض ، مختصرفی‌القوافی، المسائل‌المحاضرات، تذکرةالاصبهانیه، مختارتذکرة ابی علی‌الفارسی‌وتهذیبها، المقتضب فی المعتل العین ، اللمع ، التنبیه ، المهذب ، التبصره ، شرح دیوان متنبی ، التصریف الملوکی و در ضمن شعر تازی را هم نیکو

می‌سروده است .

ابن‌جوزی(اِ ب نِ جَ و)

ا خ . ر . ابن الجوزی .

ابن‌جهضم (اِ بنِ جَ هـ ضَم) اخ . ابوالحسن‌علی بن عبدالله ابن حسن بن جهضم همدانی معروف بابن جهضم از بزرگان صوفیه وشیخ صوفیه درزمان‌خود بود وازشاگردان ابو سلمهٔ قطان و احمدبن عثمان‌ادمی و علی‌بن ابی‌العقب و دیگران بوده و عمر بسیا ر کرده و بعضی او را بوضع حدیث متهم کرده‌اند و در مکه در سال ٤١٤ درگذشته است و اورا کتاب معروفیست درتصوف بنام بهجة الاسرار .

ابن جهیر (اِ ب نِ جَ) اخ. شهرت چهار تن از وزراء : ۱) فخرالدوله ابونصر محمد بن محمدبن جهیرکه در۳۹۸ درموصل تولد یافته و نخست در خدمت بنی عقیل بود که‌از ۳۸٦ ببعدحکمران موصل بوده‌اند ولی چون‌قریش‌بن بدران ازخانوادهٔ‌عقیلیان خواست اورا ببند افکند بحلب‌گریخت و معزالدولة بن صالح مرداسی او را بوزیری برگزید . پس از آن ازحلب رفت ووزیرنصرالدوله احمدبن‌مروان امیر دیار بکر شد . پس از مرگ او درسال ٤٥۳ نظام‌الدین پسر وجانشین احمد اورا در همان مقام نگاه‌داشت ولی نخواست آنجا بماند وببغدادرفت و آنجا سال بعد قـائم خلیفه او را بوزیری‌برگزید.درسال٤٦٠ فخرالدوله را عزل کردند ولی در ٤٦١ دو باره او را بوزارت نشاندند و چون در ٤٦٧ قائم مرد و مقتدی بخلافت‌رسید اورا در مقام خود نگاه داشت ولی‌در ٤٧١ او را عزل کرد . در سال ٤٧٦ فخرالدوله بفرمان سلطان‌ملکشاه‌بجنگ دیار بکررفت که آنجا را ازمروانیان بگیرد . منصوربن نصرکه در آنزمان در دیار بکر حکمرانی می‌کرد با مسلم ابن‌قریش عقیلی اتحادکرد ولی مسلم ناچار شد بآمدبگریزد وفخرالدوله‌وی و منصور را در آن شهر محاصره‌کرد و مسلم‌بن قریش توانست بگریزد ولی چون‌عمیدالدوله پسرفخرالدوله موصل را در آن زمان گرفت مسلم نا چار شد صلح بکند و چندی بعد دو باره حکمرانی موصل را باو دادند .پس‌از آنکه زعیم‌الروساء پسر دیگرفخرالدوله شهر آمد را گرفت فخر الد وله هم میافارقین را گشود و او را حکمران دیار بکر کردند و این واقعه در ٤٧٨ روی داده است ولی‌بزودی اورا عزل کردند و ملکشاه در سال ٤٨٢ او را بموصل‌فرستادووی آن‌شهر را متصرف شد و در ٤٨۳ در موصل در گذشت. ۲) عمید الدوله ابومنصور محمد بن فخرالدوله معروف با بن جهیر پسر فخرالدولهٔ سابق‌الذکر بود و در ٤۳٥ ولادت یافت و چون در ٤٦٢ دختر نظام الملك وزیر را گرفت روابط نزدیکی باسلجوقیان‌بهم‌زد. پس‌ازمرگ دختر نظام‌الملك در ٤٧٠ خواهرزادهٔ آن زن را گرفت و در ماه صفر٤٧٢ مقتدی خلیفه بدرخواست نظام الملك اورا وزیر خود کرد و چون در ٤٧٦ او را عزل کردند باردیگر در ذیحجهٔ ٤٨٤ بوزارت رسید و نه سال در آن مقام بود . در ماه رمضان ٤٩۳ بفشار برکیارق اورا عزل کردند و برکیارق می‌گفت که عایدات دیاربکر و موصل را که وی و پدرش در زمان ملکشاه اداره کرده بودند حیف و میل کرده است وبهمین جهة او و برادرانش را گرفت وعمیدالدوله ناچار شد جریمهٔ هنگفتی بپردازد ودر ۱٦ شوال٤٩۳ در زندان مرد . ۳) زعیم الرؤساء قوام الدین ابو القاسم علی بن فخر الدو له معروف بابن‌جهیر پسردیگر فخرالدوله و برادر عمیدالدولهٔ سابق الذکر که درسال ٤٧٨ شهر آمد را گرفت وچون پدرش میا فارقین را هم گشو د او را باغنایمی که از مروانیان گرفته بودند باصفهان نزد ملکشاه فرستاد . در ماه شعبان ٤٩٦مستظهرخلیفه اورا بوزارت برگزید ولی درماه صفرسال٥٠٠ اور

عزل کرد و زعیم‌الرؤسا نزد سیف‌الدوله صدقه مزیدی بحله رفت ولی در سال ۵۰۳ دوباره خلیفه اورا وزیر کرد واز آن پس از احوال او دیگر اطلاعی نیست . ٤) نظام‌الدین ابونصر مظفر ابن علی بن محمد بن جهیر بغدادی معروف بابن جهیر یا ابونصر محمد ابن‌محمدبن جهیر که نخست استادداریعنی خوان‌سالاربوده ولی‌پس‌ازمرگ سدید الدوله ابن انباری وزیر در ۵۳۵ مقتفی خلیفه او را بوزیری نشانده است و دیگر از احوال او آگاهی نیست .

ابن‌حاجب (ِا ب ِن ح ا ِج ب) اخ. ر. ابن‌الحاجب .

ابن‌حبان (ِا ب ِن ح ب ب ا ن) اخ. ابوحاتم محمدبن حبان ابن احمد بن حبان بن معاذبن معبد تمیمی بستی معروف‌بابن حبان‌نویسنده و محدث معروف ایرانی که در بست درسکستان ولادت یافته بود و پس از سفرهای بسیار در سمرقند قاضی شد ولی او را بتهمت کفر از آنجا بیرون کردند زیرا که نبوت راترکیبی ازعلم و عمل دانسته بود . وی از بزرگان علمای زمانه بوده و در فقه و طب و نجوم و لغت و حدیث و وعظ دست داشته و از حسین‌بن ادریس هروی و ابن‌خلیفه و نسائی و عمران‌بن موسی‌و ابویعلی و حسن‌بن سفیان وابن‌خزیمه و سراج و جمعی دیگر دانش آموخته و ابوسعید ادریسی حاکم و منصور ابن‌عبدالله‌خالدی وابومعاذعبدالرحمن ابن‌محمدبن‌رزاق‌الله‌سجستانی‌وابوالحسن محمد بن احمد بن هارون زوزنی و محمد بن احمد بن منصور نوقانی از شاگردان او بوده‌اند و از شهر شاش گرفته تااسکندریه سفرهای بسیارکرده و در خراسان و عراق و حجاز و شام و مصر و جزیره دانش آموخته‌و نخست دوسفر بنیشابور رفته و پس از آن قاضی نسا شده وبارسوم که‌بنیشابور رفته خانقاهی در آنجا ساخته و سپس بوطن خود سمرقند بازگشته و در۳۳٤ در نیشابور بوده و در سمرقند حدیث می آموخته و آنجا در ۸۰ سالگی در شب آدینهٔ ۲۲ شوال ۳٥٤ درگذشته است و او را مولفات چندست که معروف ترین آنها کتابیست درحدیث بنام کتاب التقاسیم و الانواع که از معروف ترین‌کتابهای حدیث‌شافعیست و علی‌بن بلبان فارسی متوفی در ۷۳۹ آنرا تهذیب کرده و ابن حجر بر آن حواشی نوشته و کتاب دیگری دارد بنام کتاب الثقات که‌ابن حجرهیثمی آنرا تهذیب کرده و کتاب دیگر بنام مشاهیر العلماء الامصار که هر دو در احوال محدثین است و کتابی بنام روضة‌العقلاء و نزهة الفضلاء در ادب ودیگرازمؤلفات‌اوست‌المسندالصحیح ، کتاب التاریخ ، کتاب‌الضعفاء ،کتاب الجرح والتعدیل .

ابن‌حبیب (ِا ب ِن حَ) اخ. شهرت چهار تن از دانشمندان : ۱) ابومروان عبدالملك بن حبیب سلمی معروف بابن حبیب از فقهای معروف اسپانیا که درحصن‌واط نزدیك‌غرناطه ولادت یافته بود و دربیره و قرطبه دانش آموخت و سپس بحج رفت و در مدینه بااصول مالکی‌آشنا شد ودر بازگشت آن اصول را در اسپانیا انتشار داد و در قرطبه در ۲۳۸ در گذشت . گویند بیش از هزار کتاب و رساله درمسائل مختلف نوشته واز آن‌ها چیزی بدست نیست.۲) ابوجعفر محمدبن حبیب بن امیةبن عمربغدادی معروف بابن حبیب ازلغویون معروف زبان تازی که شاگرد قطرب و ابو سعیدسکری وابن‌الکلبی وابن‌الاعرابی و ابوعبیده وابوالیقظان بود ودرذیحجهٔ ۲٤۵ در سامره در گذشت . وی در لغت و شعر و اخبار و انساب از دانشمندان بغداد بود و گویند نام پدرش معلوم نیست و حبیب نام مادرش بوده و مادرش از موالیان محمدبن عباس هاشمی بوده و او را مؤلفات چندست از آن جمله : کتاب النسب ، کتاب النمق فی الامثال علی

افعل، غریب الحدیث، کتاب الانواء، کتاب الشجر، کتاب الموشا، کتاب المختلف والموتلف فی اسماء القبایل یا مختلف القبایل و مؤتلفها، طبقات الشعراء، نقائض جریر والفرزدق، تاریخ الخلفاء، کنی الشعراء، مقاتل الفرسان، انساب الشعراء، کتاب الخیل، کتاب النبات، من استجیبت عودته، القاب القبایل کلها، شعرلبید، شعر الصمه، شعرالاقیشر. ٣) بدر الدین ابو محمد و ابوطاهر حسن ابن عمر بن حسن بن حبیب بن عمر ابن شریح دمشقی حلبی شافعی مورخ وادیب تازی که در ٧١٠ درحلب ولادت یافته. درحلب تحصیل دانش کرد و پدرش درآنجا محتسب بود ودرضمن حدیث درس می‌گفت وشاگرد ابن‌نباته و دیگران بود و ابو حامد بن ظهیره شاگرد او بوده. در ٧٣٣ وباردیگر در ٧٣٩ بحج رفته و درین سفرها درشهرهای مختلف مصروسوریه مانده است وسپس بطرابلس و پس از آن بار دیگر بدمشق و سر انجام بحلب رفته و آنجا در ٧٧٩ درگذشته وی‌را مؤلفات چندست از آن جمله: درة الاسلاك فی‌ملك الاتراك یافی دولة الاتراك درتاریخ ممالیك مصراز٧٤٨ تا ٧٧٧ ونیز کتاب دیگری دارد بنام نسیم الصباء که بنثر مسجع و مقفی آمیختهٔ بشعرست وازکتابهای معروف زبان تازیست ونیز ازمؤلفات‌اوست: تذکرة النبیه فی ایام المنصور و بنیه. ٤) زین الدین ابوالعز طاهر ابن حسن بن‌عمر بن‌حسن بن حبیب ابن‌عمربن شریح حلبی حنفی معروف بابن حبیب پسر بدرالدین سابق‌الذکر که پس از ٧٤٠ ولادت یافته ودرعلم وادب دست داشته وشاگرد ابوجعفر غرناطی و ابن جابر ودیگران بوده و در دیوان انشای حلب کاتب بوده‌است و پس از آن بدمشق رفته و مدتی آنجا مانده و سپس بقاهره رفته و آنجا هم در دیوان انشاء کاتب بوده است ودر قاهره بسال ٨٠٨ درگذشته و او را نیز مؤلفاتیست از آن جمله تکملة درة الاسلاك پدرش که وقایع را تا سال ٨٠٢ رسانده است وکتابی بنام مختصرالمنار دراصول فقه که ابوالثناء زیلی آنرا بنام زبدة الاسرار شرح مختصرالمنار شرح کرده است.

ابن حجة (اب ن ح ج ج ت) اخ. ابوالمحاسن تقی الدین ابو بکر بن علی بن عبدالله بن محمد بن حجة حموی قادری حنفی ازراری معروف بابن حجة که او را ازراری هم نامیده‌اند که بمعنی تکمه سازست زیرا درجوانی پیشهٔ او این بوده‌است. وی یکی از معروف ترین شاعران نویسندگان دورهٔ ممالیك بوده و در ٧٦٧ درحماة ولادت یافته ودرجوانی برای کسب دانش بمصر رفته وشاگرد قضامی وهیثمی بوده ودربازگشت ازین سفر در ٧٩١ درموقع حریق معروف دمشق در محاصرهٔ الظاهر برقوق در آنجا بوده است و همین واقعه سبب شده است که نخستین اثر ادبی‌خودرا پرداخته و نامهٔ معروف خودرا بابن مکانس درهمین باب نوشته است. اوج ترقی ادبی او در موقعی بوده است که منشی دیوان قاهره بوده واین مقام را درنتیجهٔ حمایتی که بارزی ازو میکرده است باو داده‌اند وبارزی منشی مخصوص سلطان المؤید شیخ (٨١٥ - ٨٢٤) بوده است. پس از مرگ بارزی در٨٣٠ دو باره بسرزمین پدران خود بازگشته و آنجا در ١٥ شعبان ٨٣٧ درگذشته است. معروف ترین مجموعهٔ اشعار او بنام الثمرات الشهیة فی الفواتح الحمویة والزوائد المصریه است ورایج ترین اشعار آن بدیعیهٔ اوست بنام خزانة الادب وغایة الارب که در٨٢٦شرحی برآن بنام تقدیم ابی‌بکر نوشته. دیگر از آثار او مجموعهٔ منشآتست که در دیوان‌ممالیك نوشته وبنام قهوةالانشاء جمع کرده است ودیگر کتاب ثمرات یا ثمار الاوراق در محاضراتست که

ذیلی بنام تاهیل الغریب بر آن نوشته و شیخ محمد ابراهیم بن الاحدب‌هم ذیلی برآن ترتیب داده است وبجز آن بعضی از کتابهای قدیم‌را تهذیب‌کرده از آن جمله کتاب‌الصادح والباغم ابن الهباریه بنام تعزیدالصادح وخلاصه‌ای از آن را شیروانی در نفحات الیمن آورده است و نیز کتابی بنام کشف اللثام عن وجه‌التوریة والاستخدام و کتابهای دیگر دارد بنام ؛ جنی‌الجنتین که مجموعه‌ای از مدایح او ودیگران تا چهل سالـگی اوست، بروق‌الغیث الذی انسجم فی‌شرح‌لامیة العجم ، امان الخائفین من سید المرسلین ، ثبوت الحجة علی‌الموصلی والحلی لابن‌حجة، مجری السوابق .

ابن‌حجر (اِبنِ حَ جَ ر) اخ . شهرت دوتن‌ازبزرگان دانشمندان :

۱) شهاب الدین ابوالفضل احمد بن علی بن محمد بن محمد بن علی‌بن احمدبن حجرکنانی‌عسقلانی مصری قاهری‌معروف‌بابن‌حجر عسقلانی‌محدث و فقیه ومورخ معروف شافعی در ۱۲ شعبان ۷۷۳درمحلهٔ قدیم قاهره ولادت یافت، پدرش نورالدین علی ومادرش درکودکی او درگذشتند و پدرش از دانشمندان معروف بود واجازهٔ فتوی و تدریس داشت. وی را زکی‌الدین خروبی که قیم او و از بازارگانان معروف بود بزرگ کرد . درنه‌سالگی قرآن‌را از برداشت وبزودی مقدمات فقه و نحو را نیز آموخت و پس از آن مدت مدیدی ازدانشمندان معروف چون عراقی وبلقینی وابن‌الملقن‌متوفی در ۸۰۴ وعزالدین ابن جماعه حدیث وفقه‌راوازتنوخی‌قرائت‌قرآن‌راوازمحب الدین بن هشام متوفی در ۷۹۹ و فیروز آبادی و غماری نحو ولغت را و از بدرالدین بشتکی ادب وعروض را آموخت وازـ۷۹۳ ببعد بیشتر بحدیث پرداخت و بهمین مقصود سفر های چند در مصر و سوریه و حجاز ویمن کرد و بهمین جهة باعلمای لغت‌وادب مربوط شد و مدت ده سال در حوزهٔ درس زین‌الدین عراقی متوفی در ۸۰۶ حدیث می‌آموخت و بیشتراز‌ین‌استادان باو اجازهٔ فتوی وتدریس داده اند. پس‌ازآنکه چندین بارمقام قضاوت باو تکلیف‌کردند وردکرد سرانجام باصرار یکی از دوستان خود قاضی القضاة جمال‌الدین بلقینی نایب او شد ودر محرم ۸۲۷ بمنصب‌قاضی‌القضاةبرگزیده گشت و از آن پس چندبار اورا عزل کردند و دوباره بکار گماشتند وروی همرفته‌نزدیک ۲۱سال درین مقام ماند ودر ضمن در مدارس‌ومساجد مختلف که شمارهٔ آنها را شانزده نوشته اند تفسیر و حدیث و فقه درس می داده است و چنان دروس اوجالب توجه بوده که حتی علمای معروف در درس او حاضر می شده اند و گذشته ازین مشاغل مفتی دارالعدل و مدیر وناظر بیبرسیه و خطیب جامع ازهر و جامع عمرووکتابدار قبةالمحمودیه بوده‌است و سرانجام درخانهٔ خود نزدیک‌مدرسهٔ منکوتمریه داخل باب‌القنطره یکی از درواز های قاهره در اواخر ذیحجهٔ ۸۵۲ درگذشت . ابن حجر که‌درضمن شاعر و نویسندهٔ زبر دستی‌هم بوده مؤلف بسیار پرکاری بشمار می‌رود و مؤلفات او را از صد و پنجاه بیشتر دانسته‌اند و در میان آنها کتابهائیست که اهمیت تام دارد و در زمان زندگی او نیز معروف ومتداول بوده از آن جمله کتاب‌اورا که فتح‌الباری‌فی‌شرح صحیح البخاری نام دارد در زمان‌وی بسیصد دینار می‌خریده اند . کتابهای معروف او بدین‌قرارست : الاصابة‌فی تمییزالصحابه، تهذیب‌التهذیب، تعجیل‌المنفعة بزوائد رجال‌الائمة الاربعه ، القول المسدد‌فی‌الذب‌عن‌المسند للامام‌احمد، بلوغ المرام من ادلة الاحکام فی علم الحدیث ، نخبة‌الفکرفی‌مصطلح‌اهل‌الاثر ونزهة‌النظرفی‌توضیح نخبة‌الفکر، الدرر الکامنه فی اعیان المائة الثامنه ، انباء الغمر فی ابناء العمر ، رفع الاصر عن‌قضاة مصر، طوالع‌التاسیس‌فی‌معالی

ابن ادریس ، دیوان‌اشعار، غبطة‌الناظر فی ترجمة الشیخ عبدالقادر ، المعجم المفهرس فی‌الحدیث ، المجمع‌المؤسس للمعجم المفهرس، تهذیب الکمال ، الدیباجه فی‌الحدیث، ترجمة‌السیداحمد البدوی، مختصراساس‌البلاغة‌للزمخشری، محاسن المساعی فی‌مناقب الاوزاعی ، الرحمة الغیثیة فی‌الرحمة‌اللیثیه ، توالی التانیس بمقال‌ابن‌ادریس، تخریج‌احادیث شرح الوجیز ، تعریف التقدیس ، التلخیص الحبیر فی تخریج احادیث الرافعی‌الکبیر، تهذیب تهذیب‌الکمال‌فی معرفة‌الرجال، الدرایة فی‌منتخب‌تخریج احادیث الهدایه، دیوان خطب، طبقات المدلسین‌المسمی تعریف‌اهل التقدیس بمراتب الموصوفین بالتدلیس ، لسان المیزان فی رجال الحدیث ، مراتب المدلسین فی‌الحدیث، شرح نخبة‌الفکر فی‌مصطلح اهل الاثر ، نصب‌الرایة فی تخریج‌احادیث‌الهدایه. سخاوی‌شاگرد او کتابی در احوال‌وی بنام الجواهر والدرر فی ترجمة شیخ الاسلام ابن حجر نوشته است . ۲) شهاب الدین ابوالعباس‌احمدبن‌محمدبن‌محمدبن‌علی‌بن حجر مکی‌هیتمی سعدی شافعی معروف بابن‌حجر هیتمی وی ازخانوادهٔ بنی‌سعد بوده که در ناحیهٔ شرقیهٔ مصر ساکن بوده وبهمین جهة اورا سعدی‌گفته‌اند وی‌ازعلمای معروف متمایل‌بشافعیان بوده دررجب یادراواخر سال ۹۰۹در محلهٔ ابی هیتم در غربیه‌ولادت یافته. در کودکی پدرش مرده بود و مشایخ پدرش شمس‌الدین ابن ابی الحمایل متوفی در ۹۳۲ از معاریف متصوفه و شمس‌الدین محمدشناوی شاگرد وی تربیت و تعلیم او را بعهده گرفتند . شناوی او را بمقام سید احمد بدوی برد وچون وی ازتحصیلات مقدماتی فارغ آمد در ۹۲۴ بجامع ازهرش فرستاد که تحصیلات خود را دنبال کند و با وجود این که جوان بود در دروس دانشمندان آن‌زمان چون‌زکریا انصاری و عبدالحق سنباطی متوفی‌در ۹۳۱وشهاب‌الدین‌طبلاوی متوفی‌در۹۶۶ و ابوالحسن بکری متوفی در ۹۵۲ و شهاب الدین ابن النجار حنبلی متوفی در ۹۴۹ حاضر میشد . چون استعداد خاصی برای‌حکمت وفقه داشت هنوز بیست‌سالگی نرسیده بود که اجازهٔ فتوی و تدریس گرفت و پس ازآنکه در۹۳۲ باصرارشناوی خواهر زادهٔ او را گرفت در ۹۳۳ بحج رفت و سال بعد را هم در مکه ماند و چون در آنجا بتألیف کتابهای فقه آغاز کرده بود در بازگشت بمصر همان کار را دنبال کرد . در۹۳۷ با خانوادهٔ خود سفر دیگری بحج رفت و بازچندی در مکه ماند . پس از سفر سومی در۹۴۰ درمکه مقیم شدودر آنجا بتألیف‌کتاب و تدریس‌مشغول بود وگاه‌گاهی ازو فتوی می‌خواستند و معلوم می شودکه در رأی او اتفاق نداشته‌اند چنانکه با ابن زیادمفتی‌شافعیان زبیدمباحثهٔ‌سختی کرده است و سر انجام در ۲۳ رجب ۹۷۴ درمکه درگذشت واورادرمعلات بخاك سپردند . ابن حجر هیتمی را مؤلفات معروفست از آن جمله شرحیست که برمنهاج الطالبین تالیف نووی بنام تحفة‌المحتاج لشرح‌المنهاج نوشته و این کتاب و کتب النهایه تألیف رملی معتبر ترین کتاب مهذب شافعیانست وبهمین جهة عده‌ای‌طرفدار عقاید ابن حجرند که آنها را حجریون میگویند و عده‌ای هوا خواه رملی که آنهارا رملیون می‌خوانند و پس ازآنکه حجریون که بیشتر درحضرموت ویمن وحجاز ورملیون که در مصر وسوریه بوده اند نخست با شدت بایك دیگر کمکش کردند سر انجام باهم موافق شدند و قرار دادند که ابن حجر و رملی هر دو را باید نمایندگان واقعی طریقهٔ شافعی دانست. دیگر ازتألیفات عمدهٔ اوست: الفتاوی الکبری الهیتمیة الفقهیه که شامل چند کتاب مفصل دارای اسامی مخصوصست از آن جمله دوردی که برابن زیاد نوشته است ، الفتاوی الحدیثیه ، الصواعق

المحرقة فی‌الرد علی‌اهل‌البدع‌والزندقه که رد برشیعه است ، تطهیرالجنان و واللسان‌عن‌الخطور والتفوه بثلب‌سیدنا معاویة بن ابی سفیان، الزواجر عن اقتراف یا فی‌النهی‌عن اقتراف الکبائر، کف‌الرعاع من‌محرمات اللهو والسماع، الاعـــلام بقواطع الاسلام ، المنح المکیة فی‌شرح الحمزیه ، تحفة الاخبار فی مولد المختار ، الجواهرالمنظم فی زیارة القبر المکرم که درشوال ۹۵۶ نوشته ، حاشیة علی‌الایضاح‌فی‌المناسک للامام النووی ، الخیرات الحسان فی مناقب‌الامام‌الاعظم‌ابی‌حنیفةالنعمان ، شرح الاربعین حدیثا النوویه ، شرح قصیدة البـــرده ، شرح علی مختصر بافضل الحضرمی معروف بمقدمـــة الحضرمیه ، فتح الجواد فـــی شرح الارشاد، الفتح‌المبین‌فی‌شرح‌الاربعین، مناسک الحج ، النخب الجلیلة فی‌خطب الجزیله .

ابن‌حزم (اِ بن ِ ح َ ز م)

اخ. ابومحمد علی بن احمد بن سعید ابن‌حزم بن غالب بن صالح بن خلف ابن‌معدان بن سفیان‌بن‌یزید مولی‌یزید ابن‌ابی سفیان صخر بن حرب بن‌امیة ابن‌عبد شمس‌اموی معروف بابن‌حزم دانشمند معروف‌تازی از مردم اسپانیا که حکیم ومورخ وشاعر بسیاربزرگ فاضلی‌بود درسلخ‌رمضان ۳۸۴ درقرطبه ولادت یافت . خانوادهٔ وی اصلا از مردم دهی بنام منت لیشم یامنت لیجم در نیم فرسنگی اولبه در مصب رود اودیل در ناحیهٔ نبله بود و پدرجدش عیسوی بود و مسلمان شد . پدرش که وزیر منصور حاجب و پسرش مظفر بود نسب خود را بیکی از ایرانیانمی رساند که از موالی یزیدبن ابوسفیان بود . چو ن ابن حزم پسر یکی از عمال مهم بود قهراً در جوانی او را خوب تربیت کردند و هـــم نشینی با درباریان‌درجوانی‌مانع نشد که ذهن او درهرراه توسعه یابد . خودمیگوید که استاد وی در علوم مختلف‌عبدالرحمن ابن ابی یزید ازدی بوده کـــه بعدها د ر دورهٔ اغتشاش از اسپانیا رفته است. پیش از سال ۴۰۰ازشاگردان احمدبن‌الجسور متوفی در ۴۰۱ بوده و در زمان اغتشاش در قرطبه حدیث می‌آموخته است . انقلابی که منتهی بانقراض‌سلسلهٔ‌عامریان‌شدتغییر محسوسی در زندگی او و پدرش پیش آورد . مخصوصاً پس از آنکه در ذیحجهٔ سال ۴۰۰ هشام‌دوم دوباره بپادشاهی‌نشست زندگی پدر وپسر بسیار ناگوار شد. پدرش‌دراواخر ذیقعدهٔ ۴۰۲ درگذشت و در محرم ۴۰۴ وی از قرطبه رفت زیرا که در آن اغتشاشها شهر آسیب بسیار دیده بود و بربرها قصر زیبای خانوادهٔ او را در بلاط مغیث ویران کرده بودند . از آنجا بمریه رفت و گویا در آنجا چندی آسوده زیسته‌است تا اینکه علی‌بن حمود بهمدستی خیران حکمران‌مریه سلیمان اموی‌را درمحرم ۴۰۷خلع کردوچون‌خیران می‌پنداشت که وی هواخواه امویانست او را با یکی ازدوستانش محمدبن‌اسحق‌گرفت و چندماهی در بندنگاه داشت وسپس ایشان‌را بتعید کرد وایشان هم‌بحصن القصر رفتند و حکمران آنجا آنها را دوستانه پذیرفت . چون آگاه شدند که عبدالرحمن المرتضی را در بلنسیه بخلافت نشانده‌اند هردو پس‌از چندماه از آنجا رفتند و از راه دریا بیلنسیه رسیدند و ابن حزم در آنجا با آشنایان دیگر دیدار کرد . پس از آن وزیر مرتضی شد و در جنگ غرناطه شرکت کرد و اسیر دشمن شد ولی چندی بعد او را رها کردند . پس از شش سال دوری در شوال ۴۰۹ بقرطبه بازگشت و در آن زمان‌قاسم ابن حمود در آنجا خلیفه بود. چون در رمضان ۴۱۴ وی راخلع کردند و عبدالرحمن مستظهررا که مرد باذوقی بود بخلافت نشاندند و ابن‌حزم بااو دوست بود وی را بوزیری خود بر گزید ولی این اوضاع چندان نکشید زیرا که پس‌از هفت هفته در ذیقعدهٔ

۴۱۴ عبدالرحمن را کشتند و ابن حزم دو باره دستگیر شد . معلوم نیست که چند مدت دربند مانده است وهمینقدر پیداست که درحدود سال ۴۱۸ در شهر شاطبه بوده است و پس از آن وزارت هشام معتدراهم کرده است و از آن پس اطلاعاتیکه درباب بازماندهٔ زندگی او بدستست مختصرست و پیداست که از زندگی دولتی خود را کنارگرفته وکاملا مجذوب مسائل علمی بوده است و کتابهائی می نوشته و در انتشار ودفاع ازعقایدخود میکوشیده. یکی از قدیم ترین آثار او کتاب طوق الحمامة فی الالفة والالاف است که آنرا در حدود ۴۱۸ در شاطبه نوشته زیرا که پیش ازمرگ خیران در ۴۱۹ تمام کرده‌است ودرآن اشاره‌ای بحملهٔ ابوالجیش مجاهد برخیران کرده است که گویا درنتیجهٔ اختلاف در میان ایشان که درربیع‌الثانی ۴۱۷ روی‌داده واقع شده است و نیز نامی ازحکم‌بن منذر برده است که در حدود ۴۲۰ درگذشته . درین کتاب که در عشق و مراحل آن‌نوشته است مشاهدات روحی‌را باشرحهای مختصری‌ازاحوال خودوتجارب معاصرین خودواشعاری که خود سروده است توأم کرده و قوهٔ استدراك وذوق وقریحهٔ نویسندگی وطبع شعر سرشار اورا نشان میدهد.

بوسیلهٔ این کتاب نه تنها می‌توان باخلاق او پی برد بلکه بطرز جالبی می توان یکی از جنبه‌های زندگی آن زمان که چندان معروف نیست راه برد . احتمال میرود کتابی‌را که بنام رسالة فی‌فضل الاندلس معروفست در همان زمان نوشته باشد و آنرا بنام ابوبکر محمدبن اسحق ازدوستان خود نوشته و بدعوت حکمران قلعة البنت تمام کرده و در ضمن شامل خلاصهٔ جالبی ازقدیم‌ترین آثارادبی مسلمانان اسپانیاست . کتابهای تاریخ او که بدستست ازین قرارست : نقط العروس فی تواریخ الخلفاء ، جمهرة الانساب یا انساب العرب که در۴۵۰ نوشته و کتاب بسیارمهمیست وابن خلدون چندبار از آن نقل کرده و از جمله نسب قبایل عرب وبربررا درمغرب واسپانیا ونیزنسب بنی امیه‌را دارد . ولی بیشتر توجه ابن حزم بحدیث وحکمت بوده است. پس از آنکه مدتی هوا خواه جدی طریقهٔ شافعی بوده بطریقهٔ ظاهری گرویده و مدافع جدی آن طریقه شده است . ظاهرا درزمانی که رسالة فی فضل الاندلس را می نوشته این تغییر در رأی او فراهم آمده بود. احتمال می رود تعلیماتی که ازاستادش ابوالخیار مسعود بن سلیمان بن مفتی که ظاهری

بوده است گرفته درو بی اثر نبوده باشد. درکتابیکه بنام ابطال‌القیاس و الرای و الاستحسان و التقلید التعلیل نوشته با سختی بسیار اصول عقاید خود را که منافی قیاس و رأی و استحسان و تقلیدست بیان کرده . عنوان‌کتاب دیگری‌نیزمی‌رساندکه این موضوع‌را درآن هم‌پیش‌گرفته‌است‌وآن کتاب الاحکام فی اصول یا لاصول الاحکام است . دیگری از کتابهای او رساله ایست بنام مسائل اصول الفقه که ابن‌الامیر صغانی و قاسمی‌بر آن حواشی نوشته اند . اصول فقه ظاهریان را در کتاب المحلی بالاثار فی‌شرح‌المجلی بالاقتصار یا بالاختصار بیان کرده است . موضوع کتاب ایصال الی فهم الخصال او نیز همینست و آنرا پسرش ابو رافع خلاصه کرده. جائی‌که ابتکار ابن‌حزم ظاهر می‌شود در تطبیق اصول ظاهریان باشریعتست ودرآن موضوع نیز جز بمعنی ظاهری قرآن‌واحادیث‌معتبربچیزی‌معتقدنیست . بهمین جهة نسبت بسایر فرق اسلام خرده گیریهای سخت کرده ودرین زمینه معروف‌ترین کتاب او کتاب الفصل فی‌الملل والاهواء والنحل‌است که بنام ملل ونحل‌ابن‌حزم معروفست واز رایج‌ترین‌کتابهای‌زبان تازیست‌و درین‌کتاب بیشتر باشعریان‌ومخصوصاً

بعقیدهٔ آنها در باب صفات خداسخت تاخته است . ولی در باب بیانات بشری قرآنابن حزم ناچارشده استاز روش خود بیرون رود تا بتواند آنها را با بیانات دیگر قرآن وفق بدهد . نفوذ ابن حزم در مسائل اخلاقی و ثبوت توحید و رد احترام باولیاء و عقاید صوفیه و احکام نجوم و غیره بسیار بوده . درین کتاب ملل ونحل ادیان بجز اسلام و مخصوصاً دین یهود ونصاری را هم ردکرده وبیهانهٔ اینکه در کتب آسمانی خود دست برده‌اند کوشیده است تباین‌ها وبیهوده گوئی هائی ثابت کند . روی همرفته فصول مختلف این کتاب که چندین بار خودآن رادیوان نامیده‌است نظم‌و ترتیب منطقی‌رانشان نمی‌دهدوپیداست که عبارت از فصولیست که جداگانه نوشته و بعدآنها را بهم پیوسته‌وچون در نسخهای مختلف آن تاریخ هائی که نقل کرده باهم اختلاف دارد عقیده دارند که دو روایت یادونسخه ازین کتاب منتشر کرده است ومی‌توان‌گفت که این‌کتاب شامل دو قسمت‌جداگانه است یك‌قسمت آن همانست‌که بنام « کتاب اظهار تبدیل‌الیهودوالنصاری للتورات و الانجیل و بیان تناقض‌ما بایدیهم منها مما لا یحتمل التاویل » نسخهٔ جداگانه ای از آن بدستست و قسمت دیگر همانست که بنام « النصایح‌المنجیه من‌الفضائح‌المخزیه و القبایح المردیه فی‌اقوال اهل البدع و الفرق الاربع المعتزلة و المرجئة و الخوارج و الشیعه » نیز نسخهٔ‌جداگانه دارد . قسمت سوم که درباب امامت و مفاضلت است ظاهراً همان کتاب دیگر اوست بنام کتاب الامامة و السیاسة فی‌قسم سیرالخلفاء و مراتبها والندب و الواجب منها و نیز کتاب دیگری دارد بنام کتاب المفاضلة بین الصحابه که موضوع آنهم همینست . دیگر از کتابهای او که در همین‌زمینه است کتابیست بنام النبذة الکافیة فی اصول احکام‌الدین. درمنطق ابن‌حزم کتابی نوشته است بنام کتاب‌التقریب فی‌حدودالمنطق که‌بدست نیست‌واحتمال می رود آنهم قسمتی از همین کتاب ملل ونحل‌باشدوهم‌احتمال‌می‌رودهمان رساله در علم‌الکلام باشد که یگانه کتابیست که دررسالة فی‌فضل‌الاندلس نامی از آن برده واز راه فروتنی‌نگفته است که ازوست. در هرصورت‌منطق را از محمدبن حسن مذحجی که یکی از استادان او بوده واو را ازحکمای زمانه می شمارد فراگرفته است ولی کتابهائی که در منطق نوشته بودجالب توجه واقع نشد و باو ایراد کردند که مخالف گفتار ارسطو رفته است، حال آنکه در آثار خود بارسطو بسیار اهمیت می دهد و نیز گفته اند منطق را بروشی که منافی بااصول قدیم‌بوده است نوشته‌ودرین‌باب‌باید اذعان کرد که اهمیت خاصی بتجربهٔ حواس می داده است . کتاب الناسخ و المنسوخ او در تحقیق قرآن و حدیث است و درین زمینه کتابهای دیگر هم داشته‌که ظاهراً در دست نیست . دیگر ازآثار او قصیده ایست که در جواب اشعار اعتراض آمیزامپراطوربیزانس نیسفور دوم فکاس سروده است‌که نام او را در کتابهای تازی تقفور می نویسندو گویا در اصل نقفور معرب نیکفور و نیسفور Nicephore بوده و بعد ها تحریف کرده و تقفورنوشته‌اند. اما در اخلاق کتابی دارد بنام کتاب الاخلاق والسیر فی مداواة النفوس یا مداواةالنفوس فی تهذیب الاخلاق و الزهد فی الرذایل که مقدمه ایست در پرهیزگاری و در آن کتاب رسول را بهترین نمونهٔ اخلاق قرار داده و پیداست که در موقع نوشتن آن بسن کهولت رسیده وتجارب بسیارناگوار کرده بوده است . چون ابن‌حزم طبعا متمایل بمناظره بوده یهود و نصاری‌و فرق مختلف اسلام رارد کرده وبهمین جهة حریف سختی بوده و گفته‌اند هرکس با او خلاف می ورزید چون

سنگی برسراو فرود می‌آمد وکسانی‌را مانند اشعری وابوحنیفه ومالک که بیشتر مسلمانان منتهای احترام را بآنها می کردند مورد ناسزا و سخریه قرار می دادو معروفست که قلم ابن‌حزم ببرندگی تیغ حجاج بود . باوجود این همیشه می‌کوشید دربارهٔ مخالفان خودانصاف بدهد و بیزار بودکه عمداً سرزنشهای ناروا بآنها بکند . در کتاب اخلاق خود این تندی رااز بیماری می‌داند. بهمین‌جهة درانتشار عقاید خودچندان پیشرفتی نکرد. چندی احمدبن‌رشیق‌که ازجانب مجاهد حکمران میورقه بوده و در کلام و ادب دست داشته ازو پشتیبانی کرده است و چون حکمای غرناطه و دیگران بواسطهٔ مخالفت با مالکیان در صدد آزار او بوده‌اندازو دستگیری کرده است و بدستیاری او توانسته است از ۴۳۰ تا ۴۴۰ در آن سرزمین هواخواهانی پیدا کند و در حضور ابن رشیق که اندکی پس از سال ۴۴۰ درگذشته باابوالولیدسلیمان باجی فقیه معروف مباحثه کرده که در حدود سال ۴۴۰ از کشور های شرق برمی‌گشته است و چندی بعد یکی از فقیهان میورقه وی را وادار کرده‌است که ابن‌حزم‌را ازآن جزیره بیرون‌کند. این تعرضات‌ابن‌حزم برپیشوایان‌سنت سبب کینهٔ فقهای آن زمانه شده‌که‌البته برخی از آنها بمعلومات اوهم رشك می بردهاند بهمین جهة پیروان او را متوجه بیانات کفر آمیز او می کرده‌اند و امراوحکام را نسبت باو بدگمان می ساختند و ایشان هم حضور او را در قلمرو خودروانمی داشته‌اند .ازطرف دیگر هواخواهی آشکار او از امویان بآسانی آنها را از وی بدگمان می‌کرد واین حوادث او را ناگزیر کرد که باملاك پدری خود درمنت‌لیشم برود. در اشبیلیه مؤلفات او را درملاء عام سوختند ووی در اشعار زننده ای که گفته برین کار احمقانه پرخاش کرده است . باوجود این درعزلت‌گاه خود هم چنان تألیف می‌کرد ودرس‌می‌داد. پسرش ابورافع می‌گویدکه مؤلفات او از ۴۰۰ کتاب و ۸۰۰۰۰ ورق بیشتر بوده است وگفته‌اند که بیشتر آنهااز حدود آن سرزمین بیرون نرفته‌است. در هرصورت‌عدهٔ معدودی‌ازشاگردان او که از تکفیرفقها باك نداشتند نزد او درس می‌خوانده‌اند و از آن جمله حمیدی مورخ بوده است . سرانجام درهمان دهدر ۲۸شعبان ۴۵۶ درگذشت و گویند روزی منصور موحدی برسر خاك او گفته است همهٔ دانایان‌نیاز-مندندکه ازابن‌حزم دستگیری‌بخواهند. ازجملهٔ پسران او ابورافع فضل که در ۴۷۹ در گذشته مؤلف دانشمندی بوده و دو پسر دیگر او ابو اسامه یعقوب و ابو سلیمان مصعب مروج افکار پدر بوده‌اند و آنها نیز بنام‌ابن حزم معروفند . پس از مرگ ابن‌حزم بیشتر برعقاید او رد نوشته‌اند چنانکه گفته‌اند چون ابن‌العربی قاضی‌درپایان قرن پنجم از سفری‌که بکشورهای‌شرق کرده بوده باز گشت دید که کفر در دیار مغرب رواج تام دارد و کتاب القواصم و العواصم وکتابهای دیگردر رد برآن عقاید نوشت . در همان زمانها محمد بن حیدره و عبدالله بن طلحه‌باا‌وهم آواز شده اند. تقریباً یك قرن پس از آن عبدالحق بن عبدالله و ابن زرقون کـه از علمای مالکی بوده‌اند همین‌کار را کرده اند و ابن زرقون کتاب‌المعلی را در رد برکتاب المحلی تألیف ابن حزم نوشته‌است . برعکس یکی از شاگردان ابن زرقون که‌ابن‌الرومیهٔ گیاه‌شناس‌باشدمخصوصاً در طرفداری از ابن‌حزم تعصب‌بخرج داده و عارف مشهور ابن العربی که خلاصه‌ای از کتاب‌المحلی نوشته وآن نیز کتاب‌المعلی نام‌دارد از مروجین عقاید ابن‌حزم بوده است .

ابن حسام (ا ب ن ح)

اخ شهرت دوتن از شاعران ایران :

۱) جمال الدین بن حسام بهرزانی سر خسی هروی خوافی معروف بابن

حسام از شاعران معروف نیمهٔ اول قرن هشتم و اصل وی از بهرزان قصبه‌ای دردو فرسنگی شهرستان برسر راه نیشابور بوده و چون درخواف وهرات و سرخس هم زیسته است بخوافی وهروی وسرخسی نیزمعروف شده. ووی چندی بهندوستان رفته ودر ۷۲۵ درآنجا بوده وباسلطان محمدبن تغلقشاه (۷۲۵-۷۵۲) مربوط بوده و سپس بایران باز گشته و با پادشاهان آن کرت مخصوصاً ملك شمس‌الدین محمد بن ملك غیاث‌الدین محمد (۷۲۹-۷۳۰) رابطه ای پیدا کرده است ودر ۷۳۷ درگذشته واز اشعاراو اندکی مانده است . ۲) محمد بن حسام معروف بابن حسام ازشاعران معروف نیمهٔ دوم قرن نهم واز مردم قهستان بوده ودر قصبهٔ خوسف در قهستان می‌زیسته‌است و گویند دهقانی می‌کرده واز آن راه می‌زیسته است و هرروز که بکشت‌زار می‌رفته ازبامداد تا شام اشعاری که می‌گفته بردستهٔ بیل می‌نوشته ودرربیع‌الاخر ۸۹۳ درهمان قصبه درگذشته است واینك قبر اودر روستای خوسف در قاین در کنار رودی‌ودرمیان‌جایگاهٔ باصفائی‌معروفست . وی را دیوان اشعاریست که بیشترآن قصایدست و در ستایش ائمهٔ شیعه گفته ویکی ازنخستین کسانیست که‌در مناقب ایشان بزبان فارسی قصاید تمام ومخصوص گفته‌اند ونیزمثنوی‌خاورنامه را ببحرمتقارب بتقلید شاهنامه درشرح کرامات‌وغزوات‌ودلیریهای‌امام‌نخستین سروده و بهمین جهة یکی‌ازمعروف‌ترین شعرای قرن نهم ایران بشمارمی‌رود. جمال الدین ابن حسام پسری داشته است بنام کمال بن جمال بن حسام هروی که کتابی بتقلید نصاب الصبیان ابو نصر فراهی ساخته است .

ابن حسول (ا ب ِن ح ُ) اخ . محمد بن حسول کاتب همدانی معروف بابن حسول ازادبای معروف ایران در نیمهٔ دوم‌قرن پنجم‌بوده ودر نظم ونثرزبان تازی دست داشته‌است واز شاگردان صاحب بن عباد و ابن فارس مؤلف کتاب المجمل بوده و در سال ۴۵۰ درگذشته است .

ابن حضرمی (اِ ب ن َ ح ض رَ) اخ . عامر بن علاء حضرمی معروف بابن‌حضرمی‌پدرش ازاصحاب رسول بود که اورا برای دعوت‌مردم بحرین بآنجا فرستاد ووی‌را معاویة‌بن ابوسفیان برسالت ببصره فرستاد که از مردم آنجا برای او بیعت بگیرد و ایشان را باطاعت او در آورد و در آن زمان زیاد بن ابیه از جانب علی ابن ابی طالب حکمرانی بصره داشت وچون وارد بصره شد در میان وی و زیاد کشمکش درگرفت و زیاد بعلی ابن ابی طالب خبر داد و از قبیلهٔ ازدیاری خواست وابن حضرمی نیزاز طایفهٔ تمیم کمك خواست و سرانجام عامر کاری از پیش نبرد .

ابن حماد (ا ب ن ح م م ا د) اخ . ابوعبدالله محمد بن ابوبکر علی موصلی معروف بابن‌حماد از مورخین نامی زبان تازی که در بصره می‌زیسته ودر آنجا در ۷۵۰ در گذشته ومدفون شده است ووی‌مؤلف کتابیست بنام روضة الاعیان فی‌اخبار مشاهیر الزمان که از آغاز اسلام تا زمان خلفای فاطمی‌مصررسانده است .

ابن حمدون (اِ ب ِن ح م) اخ . بهاءالدین ابوالمعالی محمدبن حسن معروف بابن حمدون از لغویون‌معروف زبان تازی در۴۹۵ دربغداد ولادت یافت ودردربار خلفا مقامات مختلف را طی کرد و اورا کافی الکفات می‌خواندند ولی چون مرد آزاد فکری بود مستنجد خلیفه در ۵۶۲ اورا ببند افگند واندکی پس از آن در زندان مرد و وی مؤلف کتاب بزرگی در احوال علمای لغت بنام تذکره است .

ابن‌حمدیس (اِ ب ِن ح َ م) اخ . ابو محمد عبد الجبار بن ابوبکرمعروف بابن‌حمدیس ازشاعران تازی زبان که در حدود ۴۴۷ در

توسه (سیراکوز) در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) ولادت یافت و از جوانی بشاعری معروف شد. چون در سال ٤٧١ نرمانها آن جزیره را گرفتند وی باسپانیا گریخت وچندی دردربارمعتمد خلیفهٔ عبادی دراشبیلیه می‌زیست ودر ٤٨٤ که وی‌را از اسپانیا بیرون‌کردند اوهم با وی رفت وپس از مرگ او که در٤٨٨ درگذشت درمهدیه‌می‌زیست وپس از آن در پایان زندگی‌خود در بجایه بود ودرآنجا در ٥٢٧ درگذشت وبنا بگفتهٔ دیگر در جزیرهٔ میورقه در گذشته است ودیوان‌اشعار اوبدستست و نیز کتابی بعنوان تاریخ الجزیرة الخضراء من بلاد اندلس باو نسبت داده اند.

ابن‌حمزابه (اب ِن ح ن ز ا بَ ه) اخ. ر. ابن الفرات: ابوالفتح فضل بن جعفر و ابوالفضل جعفر.

ابن‌حوقل (ا ب ن ح و ق ل) اخ. ابوالقاسم محمد بن علی بن حوقل بغدادی‌معروف بابن‌حوقل‌مسافر وجغرافیادان معروف‌تازی. ازاحوال او چندان آگـاهی نیست و خود می‌گوید که در رمضان ٣٣١ دراندیشهٔ مطالعهٔ در کشور ها وملل وبازارگانی از بغداد بیرون آمده و کشور های اسلام را از شرق تا غرب پیموده و در ضمن در آثار کسانی که پیش ازو در جغرافیا تألیف کرده اند مانند جیهانی و ابن خرداذبه و قدامة بن جعفر مطالعه می کرده است و گویند برای خلفای فاطمی مصر جاسوسی می‌کرده ودرضمن‌سفر های‌خوداحتمال می رود در سال ٣٤٠ با اصطخری جغرافیا دان معروف ملاقات کرده باشد وبخواهش او بعضی نقشه هائی را که او داشته است درست کرده و درکتاب وی نظر کرده است. پس از آن مصمم شده‌است که آن کتاب‌را ازنو بنویسد واین کتاب را بنام المسالك والممالك بنام خود پرداخته واحتمال می‌رود که پس از ٣٦٧ آنرا تمام کرده باشد.

ابن‌حیان (ِا ب ِن حَ یْ یا ن) اخ. ابومروان حیان بن خلف‌بن حسین‌بن‌حیان قرطبی معروف بابن حیان که یکی از قدیم ترین و بهترین‌مورخان اسپانیا بود. ازاحوال او تقریباً آگاهی نیست جز اینکه در ٣٧٧ ولادت یافته ودر ٤٦٩ درگذشته است. وی را تألیفات بسیار بوده که شمارهٔآنها از پنجاه بیشترست‌کتاب تاریخ او بنام‌کتاب المتین گویند ٦٠ مجلد بوده وآنچه‌اینك‌بدستست‌کتابیست درتاریخ بنام المقتبس فی‌تاریخ‌اندلس ونیزکتابی بنام معرفة الصحابه دارد.

ابن‌خاتون (ِاب ن) اخ. شهرت خاندان معروفی ازعلمای شیعه که ازقرن هشتم‌تا قرن‌یازدهم‌دانشمندان بسیاری از آن برخاسته اند و ایشان فرزندان‌ابن‌خاتون بوده‌اند که درجبل عامل در روستای عیناث می زیسته و از خاندان هـای محترم شیعهٔ جبل عامل و معاصر علامه و محقق بوده است واز دانشمندان این خانواده ١٦ تن درتاریخ معروفند: ١) علی ابن احمد بن محمد بن خاتون که در قرن‌هشتم‌می‌زیسته‌است. ٢) محمد بن احمدبن‌محمدبن‌خاتون برادراوکه‌وی‌نیز درقرن هشتم بوده‌است. ٣) نعمة‌الله ابن علی بن احمد بن محمد بن‌خاتون که اوهم درروستای عیناث می‌زیسته. ٤) شمس الدین محمد بن علی‌بن‌محمد ابن محمد بن خاتون که استاد علی بن عبدالعالی کرکی ازدانشمندان معروف شیعه بوده و درقرن نهم می زیسته‌است. ٥) جمال‌الدین‌ابوالعباس احمد بن شمس‌الدین محمد بن علی‌بن محمد بن محمد بن خاتون پسر شمس الدین محمدسابق‌الذکر که شاگردپدرش بوده و از علی بن عبدالعالی کرکـی روایت کرده وشهید دوم ازشاگردان او بوده و درقرن دهم بوده است. ٦) جمال‌الدین احمد بن نعمة الله‌بن علی‌بن احمد بن محمد بن خاتون پسر

نعمةالله سابق الذکر که او نیز درقرن دهم و از شاگردان شهید دوم بوده و در عیناث می زیسته و با شیخ حسن پسرشهید دوم مباحثه داشته که سرانجام بدشمنی کشیده است و او را مؤلفات چندست از آن جمله کتاب القیود و مقتل الحسین و شیخ عبدالله شوشتری ازشاگردان او بوده است. ۷) شهاب الدین احمد بن نعمةالله بن علی بن احمد بن محمد بن خاتون پسرنعمةالله سابق الذکر که درنیمهٔ دوم قرن دهم درحدود ۹۸۸ می‌زیسته است . ۸) سدیدالدین علی بن نعمة الله بن علی بن احمد بن محمد بن خاتون پسر دیگر نعمة الله سابق الذکر که اوهم درهمان زمان می‌زیسته است . ۹) محمد بن شهاب‌الدین احمد بن نعمةالله بن علی بن احمدبن محمدبن خاتون پسر شهاب‌الدین احمد سابق‌الذکر که در قرن یازدهم مـی زیسته و از شاگردان میرزا ابراهیم همدانی وسیدبحرانی بوده است. ۱۰) علی بن شهاب‌الدین احمد بن نعمةالله ابن علی بن احمد بن محمد بن خاتون پسر دیگرشهاب‌الدین احمدوبرادرمحمدبن احمد سابق‌الذکر که اونیزدرقرن یازدهم بوده است. ۱۱) یوسف بن شهاب‌الدین احمد بن نعمةالله بن علی بن احمد بن محمد بن خاتون پسر دیگر شهاب الدین احمد و برادر محمد بن احمد وعلی بن احمد سابق‌الذکر درقـرن یازدهم . ۱۲) شمس‌الدین محمد بن سدیدالدین علی بن نعمةالله بن علی بن احمد بن محمدبن خاتون که ازمعروف‌ترین دانشمندان این خاندانست زیرا که بزبان فارسی مؤلفات چند دارد و وی درقرن یازدهم می زیسته و از شاگردان شیخ بهائی بوده ودررمضان ۱۰۲۹ اجازهٔ روایت کتاب شرح اربعین او را گرفته است و پس‌ازآن بهندوستان رفته ودر دربار پادشاهان قطب شاهی راه یافته و در حیدر آباد مـی زیسته است و اورا مؤلفات چندست از آن جمله ترجمهٔ فارسی شرح اربعین شیخ بهائی کـه ترجمهٔ قطب شاهی نام گذاشته است و شرح ارشاد و شرح جامع عبـاسی شیخ بهائی وکتابی درامامت بفارسی. ۱۳) محمدبن علی بن احمد بن نعمةالله ابن علی بن احمد بن محمدبن خاتون پسر علی بن احمد سابق‌الذکر که در قرن یازدهم بوده . ۱٤) احمدبن علی ابن احمدبن نعمةالله بن علی بن احمد بن محمد بن خاتون پسر دیگر علی بن احمد و برادر محمد بن علی سابق‌الذکر که در قرن یازدهم بوده. ۱۵) حسن بن علی بن احمد بن نعمةالله ابن علی بن احمد بن محمد بن خاتون پسر دیگر علی بن احمد و برادر محمد ابن علی و احمد بن علی سابق‌الذکـر که اوهم درقرن یازدهم می‌زیسته است. ۱٦) جمال‌الدین بن یوسف بن احمد ابن نعمةالله بن علی بن احمد بن محمدبن خـاتون پسر یوسف بن شهاب‌الدین احمد سابق‌الذکر که اوهم درقرن یازدهم بوده است .

ابن خاقان (ابن) اخ.

شهرت پنج تن ازبزرگان: ۱) ابوالحسن عبیدالله بن یحیی بن خاقان وزیـر معروف بابن خاقان که در۲۳٦ بسمت کتابت دیوان خلافت منصوب شد و سپس متوکل اورا بوزارت برداشت‌و تا ۲٤۷ که وی را کشتند وزیر او بود. در زمان وزارت خود درحدود پایان سال ۲٤۵ نجاح بن سلمه صاحب‌دیوان خراج‌را عزل کرد و او را در شکنجه کشت و دارائی‌وی‌را ضبط کـرد . عبیدالله و فتح بن خـاقان از ندیمان متوکـل بودند و بواسطهٔ نفوذی که داشتند طرفدار خلافت معتز ومخالف خلافت برادرش منتصر بن متوکـل بودند . پس از آنکه معتمد در ۲۵٦ بخلافت نشست باوجود مخالفت هائی که‌شدعبیدالله رابار دیگربوزارت نشاند ووی تازنده بود درین مقام بود و در ماه ذیقعدهٔ ۲٦۳ درگذشت. ۲) ابوعلی محمد بن عبیدالله بن یحیـی معروف بابن خاقـان پسر ابوالحسن عبیدالله سابق‌الذکر پس ازمرگ‌پدرش بمقامات مختلف رسیده بود و پس‌از عزل ابن الفرات در ۲۹۹ در نتیجهٔ نفوذ یکی‌اززنان‌حرم خلافت بوزارت رسید ولی چندان برای اینکار نالایق بودکه درسال بعد مقتدر خلیفه‌خواست اورا عزل‌کندو ابن ابی‌البغل‌را بجای

او بنشاند که حکمران فارس بود و وی در نتیجهٔ دسیسه هائی که در حرم خلیفه می‌کرد در مقام خود ماند وابن ابی‌البغل که برای نشستن بمقام وزارت بپای تخت آمده بود بفارس بازگشت ولی در پایان آن سال خلیفه ناگزیر شد باز درپی وزیر شایسته تری برآید و علی‌بن عیسی‌بن جراح را برای این کار ببغداد خواست و چون وی در در آغاز سال ۳۰۱ بوزارت نشست محمدرا بادوپسرش عبدالله‌وعبدالواحد دستگیر کردند ودرجمادی الآخرهٔ ۳۰۱ اورا آزاد کردند و سرانجام در سال ۳۱۲ درگذشت . ۳) ابوالقاسم عبدالله یا عبیدالله‌بن محمدبن عبیدالله‌بن یحیی پسر ابوعلی محمد سابق‌الذکر معروف بابن خاقان . درسال ۳۱۲ پس‌ازعزل ابن‌الفرات وزیر وی را جانشین او کردند و چون برنصر قشوری حاجب بزرگ دربار خلیفه دسیسه می کرد و وی آگاه شداورا ازوزیری‌انداخت‌از سوی دیگر وی علیل بود وناچار شد مدتی کاررا بدیگری واگذار کندونیز در بغداد گرانی‌شده بود وچون‌معمول بود که هرزمان مردم بغداد ناراضی‌می شدند وزیر را عزل‌می کردند اورااز کار بازداشتند وبهمین جهة بیشتربفشار نصر قشوری پس‌از تقریباً یك سال و نیم وزارت او را عزل کردند و در

رمضان ۳۱۳ او را ببند افگندند و دارائی او را هم گرفتند ولی پس از چندی‌مقتدر خلیفه اورا آزادکردووی در سال ۳۱٤ درگذشت . ٤) فتح بن خاقان که او نیز بنام ابن خاقان معروفست وظاهراً باابوالحسن عبیدالله سابق‌الذکر خویشی داشته اوو عبیدالله وزیر از ندیمان نزدیك متوکل خلیفه بودند که مخصوصاً در سالهای آخر خلافت خود مردبی رحم بی‌قیدی‌بود ودرونفوذ بسیار داشتندوهردوطرفدار خلافت پسردومش‌معتز بودند و هرچه توانستند کردند که پسر دیگر منتصر را ازخلافت بازدارند وبهمین جهةوادار می کردند که مردم آشکار باو ناسزا بگویند و بسخریه او را المستعجل و المنتظر لقب بدهند و حتی یك بار بفرمان پدرفتح بن خاقان باو توهین کرد و نیز چندتن از مردان متنفذ را فتح بن‌خاقان ازنظر خلیفه انداخت و کار بجائی رسید که خلیفه بواسطهٔ بی احتیاطی‌هائی که می کرد مقدمات خلع خودرا فراهم‌کرد وچون خلیفه‌بفتح‌بن خاقان فرمان دادکه در اصفهان‌وعراق دارائی‌واصف ترك‌را که سپهسالاربود ضبط کند واصف باندیشهٔ خلیفه‌پی‌برد وبامنتصر و چند تن‌دیگر همدست شد که خلیفه را خلع کند و در شوال ۲٤۷ خلیفه متوکل را کشتند و فتح بن

خاقان خواست از خود دفاع کند ولی ازعهده‌برنیامدواوراهم کشتند. ٥)ابونصر فتح بن‌محمدبن عبیدالله‌بن‌خاقان‌بن‌محمدبن عبیدالله‌قیسی‌اشبیلی که‌اونیزبابن‌خاقان یا فتح‌بن خاقان معروفست. درباب‌نسب او اختلافست ووی در سخرةالولدهی نزدیك قلعة یحصب در ناحیهٔ غرناطه ولادت یافت. درجوانی نزدابوالحسن علی بن سراج و ابوالطیب بن زرقون و ابوعبدالله محمد بن عبدون و ابن دریدکاتب وابومحمدعبدالله‌بن محمدبن سیدبطلیوسی دانشمندمعروف ودیگران درس خوانده است. پس ازآنکه مدتی هرزه گردی و باده خواری کرده سر انجام‌کاتب حکمران غرناطه ابویوسف تاشفین بن علی شده وچون بمراکش رفته است در۲۹ رمضان ٥۲۸ یایکشنبهٔ ۲۲ محرم ٥۲۹ یا در سال ٥۳٥ او را درفندقی کشته اند وگویا این کار را بتحریك‌سلطان ابوالحسن علی‌بن‌یوسف ابن‌تاشفین برادر ابواسحق ابراهیم‌بن یوسف‌بن‌تاشفین که کتاب قلایدالعقیان بخود را بنام او نوشته کرده‌اند ووی را در قبرستان باب الدقاقین بخاك سپرده‌اند . وی‌از نویسندگان معروف زمان‌خود بوده واوراتالیفات‌چندیست‌از آن‌جمله: قلایدالعقیان ومحاسن‌الاعیان یافی محاسن الاعیان‌که شامل احوال‌و اشعارگویندگانیست که اندکی پیش

ازو یا معاصر او بوده اند ودرضمن کسانی را که بااو میانه نداشته اند مورد طعن قرار داده و شامل چهار قسمت در احوال پادشاهان و وزرا، و قضاة ودانشمندان وادبا و شعر است و محمد بن قاسم بن ذاکور که روز پنج شنبهٔ ۲۰ محرم ۱۱۲۰ درگذشته آنرا بنام تزیین قلائد العقیان بفرائدالتبیان شرح کرده است ، مطمح الانفس و مسرح التانس فی ملح اهل الاندلس که تقریباً ذیلیست بر کتاب سابق او و ظاهراً دو یا سه روایت مختلف از حیث کوچکی و بزرگی ازآن هست ، رساله‌ای در احوال استادش عبدالله بن محمد بن السید بطلیوسی که در ضمن شامل مکاتیب و اشعار ابن السید و دانشمندان دیگریست که بیشترشان معاصر او بوده‌اند ، مقامه دراحوال ابن السید بطلیوسی ، بدایةالمحاسن و غایة المحاسن ، مجموعهٔ رسایل او که گویا این دو کتاب از میان رفته‌است.

ابن خالویه (ِا ب ِن - ی) اخ . ابو عبدالله حسن بن احمد بن حمدان بن خالویهٔ همدانی معروف بابن خالویه از بزرگان علمای نحو و لغت زبان تازی که اصلا ایرانی بود . تاریخ ولادت او معلوم نیست و از مردم همدان بود ودرسال ۳۱۴ ببغداد رفت و قرآن را از ابن مجاهد متوفی در ۳۲٤ وابوسعید سیرافی متوفی در ۳۶۸ ونحو وادب را از ابن درید ونفتویه متوفی در ۳۲۳ و ابن الانباری و ابوعمر زاهد متوفی در ۳٤۵ وحدیث را از محمد بن مخلد عطار متوفی در ۳۳۱ ودانشمندان دیگر آموخت . سپس بسوریه رفت و در شهر حلب ساکن شد و گویند در میافارقین وحمص نیز ساکن بوده‌است و در علم نحو عقاید او حد وسط میان علمای کوفه و بصره است و در تدریس شهرت بسیار داشته وسیف‌الدولهٔ حمدانی باو احترام بسیار می کرده و اورا بآموزگاری پسرانش گماشته‌است و در شعر نیز دست داشته و بیشتر گفتگوهای سختی با متنبی کرده است وابن درستویهٔ عالم معروف نحوی در کتابی که بنام کتاب الرد علی ابن خالویه فی الکل والبعض نوشته عقاید اورا رد کرده است و سرانجام در سال ۳۷۰ درگذشته . ابن خالویه‌را مؤلفات بسیارست از آن جمله : کتاب لیس ، کتاب یا رسالة فی اعراب ثلثین سورة المفصل ، شرح مقصورة ابن درید ، جمع دیوان ابوفراس با مقدمه‌ای که برآن نوشته ، رد بربعضی عقاید ثعلب در نحو ونیز کتاب الشجر راباو نسبت داده‌اند که ازو نیست وازابوزید ست که اودرس می‌داده ونیز کتاب العشرات راباو نسبت داده‌اند که آنهم ازاستادش ابوزید ست واوجمع کرده است .

ابن خرداذبه (ِا ب ِن خ ر د ا ذ ب ه) اخ . ابوالقاسم عبیدالله ابن عبدالله بن خرداذبه معروف بابن خرداذبه جغرافیا دان معروف ایرانی که ظاهراً در آغاز قرن سوم درحدود سال ۲۰۵ یا در ۲۱۱ ولادت یافته . جدش خرداذبه زردشتی بوده و بوسیلهٔ برمکیان مسلمان شده وپدرش مرد محترمی بوده وازجانب خلفا حکمرانی طبرستان کرده است . ازاحوال اواطلاع درستی نیست مگر آنکه پیداست صاحب برید و اخبار جبل وفارس بوده وازمردان محترم زمان خود بوده است چنانکه بحتری اورا مدایحی گفته‌است ومعتمد خلیفه اورا جزوندیمان خود کرده و وی درموسیقی دست داشته و شاگرد اسحق موصلی بوده وپدرش با اسحق بسیار مربوط بوده‌است وویرامؤلفات چند بوده که بیشتر آنها کتابهای علمی و مخصوصاً در انساب ایرانیان و در ادب و بازیها و موسیقی و شراب و آشپزی وندیمی و غیره بوده است‌واز آن جمله کتابی بنام جمهرة انساب الفرس و کتاب الطبیخ وکتابی در ادب سماع و لهو و ملاهی بوده که مختصری از آن بنام مختارمن کتاب اللهوو الملاهی لابن خرداذبه بدستست وکتابهای دیگر او از میان رفته و یگانه کتابی که ازو

بدستست کتاب بسیار معروفیست بنام کتاب المسالك و الممالك در جغرافیا که بدرخواست یکی از خلفای عباسی نوشته و اطلاعات را از همه جاحتی از اسناد رسمی بدست آورده است و این کتاب بسیار مهمیست دراوصاف زمین که مؤلفین بعد ازومانند ابن الفقیه و ابن حوقل و مقدسی وجیهانی بسیار از آن نقل کرده‌اند ونسخه‌ای که اینك بدستست خلاصه‌ای ازآنست که درحدود ۲۳۲ آنرا تالیف کرده و سپس بعدها مطالب دیگری بر آن افزوده است و روایت دومی از آن ترتیب داده کــه زودتر ازسال ۲۷۲ آنرا اتمام نکرده است وخود درحدود سال ۳۰۰ درگذشته .

ابن خطیب الری (اِ بِ نِ خَ طی بُ ر رِ ی) اخ . شهرت امام فخر رازی که بیشتر درکتابهای تازی بدین نام معروفست .

ابن خطیب گنجوی (اِ بِ نِ خَ طی بِ گَ نجَ وی) اخ . یکی از شعرای قرن ششم ایران که ظاهراً نام او احمد وشوهر مهستی گنجوی شاعرهٔ معروف آن زمان بوده و در دربار سنجر بن ملکشاه می زیسته است وبنام ابن خطیب گنجوی وپور خطیب گنجه وپسرخطیب گنجه معروف بوده است و در زبان فارسی کتابی هست بنثر بنام داستان امیر احمد و مهستی که در آن داستان معاشقات و مناسبات وی‌را بازنش مهستی آورده‌اند و مشاعراتی را که در میان آنها شده است نقل کرده اند واین کتاب ظاهراً درهمان زمانها یااندکی پس‌ازآن فراهم شده و نویسندهٔ آن معلوم نیست و بنابرین کتاب نام او امیر احمد وپسر خطیب گنجه بوده وپس ازمدتی معاشقه ومشاعره مهستی را بزنی گرفته است وبجز اشعاری که در آن کتاب بنام او آورده‌اند بعضی اشعار دیگر درکتابها بنام او هست وازین جا معلوم می‌شود که وی شاعر توانا و در زمان خود معروف بوده است .

ابن خفاجه (اِ ب نِ خَ ف ا جَ ه) اخ . ابواسحق ابراهیم ابن ابوالفتح بن عبدالله بن خفاجه اندلسی معروف بابن خفاجه ازشاعران معروف زبان تازی که در ۴۵۰ در جزیرهٔ شقر از اعمال بلنسیه ولادت یافت ودر مشرق اندلس مقیم بود و در ۵۳۳ درگذشت واوراد یوانیست که بیشتر آن مدایح ابواسحق ابراهیم بن یوسف بن تاشفین است .

ابن خلدون (اِ ب نِ خَ ل) اخ . شهرت خاندانی ازمشاهیر اسپانیا که افراد آن بابن خلدون معروفند و اصل این خانواده از اشبیلیه بوده و در اواسط قرن هفتم بتونس مهاجرت کرده اند و از قبیلهٔ کنده بوده اند . جد آنها خالد نام معروف بخلدون در قرن سوم ازیمن باسپانیا رفته است. در اسپانیا افراد خاندان بنی خلدون چه در قرمونه وچه دراشبیلیه مقامات دولتی مهم داشته اند . در موقع تجزیهٔ دولت موحدین دراسپانیا وتسلط نصاری برآن کشور این خانواده بسبته رفته‌اند وحسن نامی از ایشان که پدر جد عبد الرحمن و یحیی باشد سر انجام بدعوت ابوزکریا ازسلسلهٔ بنی حفص درشهر بونه ساکن شد وامرای سلسلهٔ حفصی باوی و پسرش ابو بکر محمد بسیارمهربانی کردند وحسن را منصب عامل الاشغال دادند ووی‌را درزندان خفه کرده‌اند و پسرش محمد نیز بنوبهٔ خود دردربار حفصیان بمقامات مهم رسید ولی پسر او که او نیز محمد نام داشت و درتونس می‌زیست ازکارهای دولتی اعراض کرد وتنها بکسب دانش وعبادت پرداخت ودر ۷۵۰ ازطاعون مرد و سه پسر از و ماند : ۱) محمد بن محمد ابن ابو بکر محمد بن حسن معروف بابن خلدون که پسر مهتر بود و در سیاست و ادب کاری از پیش نبرده است. ۲) ولی الدین ابوزید عبدالرحمن ابن محمد بن ابوبکر محمد بن حسن معروف بابن خلدون برادر دوم در آغاز رمضان ۷۳۲ در تونس ولادت

یافته و در ۲۵ رمضان ۸۰۸ در قاهره درگذشته است . پس از آنکه قرآن را از بر کرد از پدرش و معروف ترین استادان تونس دانش آموخت ومخصوصاً در نحو و لغت وفقه و حدیث وشعر تحصیلات خوب کرد و چون درسال ۷۴۸ ابوالحسن مرینی تونس را گرفت وی در دروس دانشمندان مغربی که با او بتونس آمده بودند حاضر شد و معلومات خودرا در منطق وفلسفه و حکمت الهی وفقه وعلوم دیگر تکمیل کرد وروابطیکه درین زمان با دانشمندان و بزرگان دربار مرینیان بهم زد سبب شد که بعد درفاس بمقامات مهم برسد. هنوز ۲۱ سال نداشت که او را بنویسندگی علامت پادشاه تونس اختیار کردند و چندی بعد که اغتشاشی در آنجا روی داد ازین کار دست کشید و از آنجا ببسکره نزد ابن مزنی حکمران زاب رفت . چون ابوعنان فارس مرینی تلمسان وهمهٔ سرزمین شرقی را تا بجایه گرفت عبد الرحمن بخدمت او پیوست وبا یکی ازسرداران مرینیان بجنگ رفت . چون در ۷۵۵ سلطان بدرخواست دانشمندان فاس اورا بآن شهر خواند بآنجا رفت وکاتب ابوعنان شد و تحصیلات خود را نزد بهترین استادان عصر دنبال کرد . در ۷۵۷ مورد بی‌مهری واقع شد واو را دوبار بند افگندند وتامرگ ابوعنان در ۷۵۹ درزندان ماند . ابوسالم سلطان جدید دوباره در ۷۶۰ اورا بسمت کاتب خود اختیار کرد وپس از آن او را قاضی القضاة کرد . سپس بعد ازکشته شدن ابوسالم ودر زمانی که وزیر معروف عمر بن عبدالله برسرکاربود دوباره مورد غضب شد ولی اجازه گرفت که بغرناطه برود ودر ۷۶۳ و ۷۶۴ در غرناطه بود وبدربار سلسلهٔ بنی الاحمرراه یافت و آنجا با وزیرمعروف ابن الخطیب آشنا شد ودوستی بهم زد . دوسال بعدپس از آنکه میانهٔ او با ابن الخطیب سرد شد وحکمران بجایه ابوعبدالله حفصی اورا بآن شهر خواند بآنجا رفت و بمنصب حاجب برقرار شد وپس از آن نیز منصب خطیب ودر ۷۶۶ منصب مدرسی باودادند . در سال ۷۶۷ شهر بجایه بدست حکمران قسنطینیه عبد الرحمن افتاد واو ببسکره رفت. اندکی پس ازآن با پادشاه تلمسان ابوحمو دوم از سلسلهٔ عبدالوادی مربوط شد وچنانکه خود می‌گوید برادرش یحیی را نزد او فرستاد که حاجب وی باشد و خود از جانب ابوحمو مأمور شد که یاری طوایف مختلف تازی را جلب کند وباپادشاه تونس ابواسحق وپسر وجانشینش خالد اتحادی برقرارسازد. خود نیز بتلمسان رفت ولی بزودی چون سلطان عبدالعزیز مرینی ابوحمو را را از پای تختش بیرون کرد ابن خلدون هم اورا ترك کرد وبخدمت عبد العزیز در آمد . چون در موقع اغتشاش وجنگهائی که درمغرب روی داده بود برای رعایت احتیاط ببسکره رفته بود هم چنان جزو کارکنان عبد العزیز ومخالفان ابوحمو بود . سرانجام در ۷۷۴ بفاس بازگشت ودر ۷۷۶ بغرناطه رفت ولی سلطان غرناطه بزودی بتحریك مرینیان اورا بحنین که بندر تلمسان بود تبعید کرد و خوش بخت شد که ابوحمو در تلمسان دوباره بامهربانی باوی رفتار کرد. درآن موقع در اندیشهٔ آن شد که ازمصاحبت پادشاهان چشم بپوشد وبقلعهٔ ابن سلامه (توغزوت) رفت وآنجا بنوشتن کتاب تاریخ بزرگ خود آغاز کرد . تا ۷۸۰ در آنجا بود واز آنجا بتونس رفت تا بکتابهائی که برای کار او لازم بود ونداشت رجوع بکند . در ۷۸۴ بعزم حج رهسپار شد. نخست دراسکندریه توقف کرد وسپس در قاهره ماند ونخست در جامع ازهر وسپس درمدرسهٔ صمحیه درسهائی داد وسلطان در ۷۸۶ اورا قاضی مالکیان کرد . چون اندکی پس ازآن خانوادهٔ او واموال منقول او غرق شد بعبادت پرداخت و در ۷۸۹ بحج رفت . در ۸۰۱ دوباره بمقام قاضی القضاة درقاهره

بوده وابوجعفر احمد بن عبدالله معروف بابن الصفار طبیب از شاگردان او بوده است و وی در فلسفه و هندسه و نجوم و طب دست داشته و مرد نیکو اخلاق نیکو سیرت بوده و در اشبیلیه در ٤٤٩ درگذشته است .

ابن خلکان (ـِ اب ـِ نَ ـَ خ ل ل) اخ . شهرت دو تن از بزرگان ایران : ۱) شمس الدین ابوالعباس احمد بن محمد بن ابراهیم بن ابوبکر بن خلکان برمکی اربلی شافعی معروف بابن خلکان مورخ معروف ایرانی که بزبان تازی تألیف کرده . در ۱۱ ربیع الاول ٦۰۸ در شهر اربل ولادت یافت واز ٦٢٦ ببعد بکسب دانش پرداخت واز شاگردان جوالیقی و ابن شداد در حلب بود و سپس در دمشق نیز دانش آموخت . درسال ٦٣٦ بقاهره رفت وبجای یوسف ابن حسن سنجاری قاضی القضاة شد . در ٦٥٩ بدمشق رفت و قاضی القضاة آنجا شد و پس از پنج سال مقام او محدود بقضاوت شافعیان شد و پس از ده سال اورا عزل کردند . پس از آنکه هفت سال استاد مدرسهٔ فخریهٔ قاهره بوده این کار را نیز از وگرفته اند و دوباره بآن کار گماشته اند و باردیگر در محرم ٦٨۰ او را عزل کرده اند و سرانجام در روز شنبهٔ ١٦ رجب ٦٨١ زمانی که مدرس مدرسهٔ امینیه بوده در گذشته است و در جبل قاسیون او را دفن کرده اند. وی مؤلف کتاب معروفیست بنام وفیات الاعیان وانباء ابناء الزمان در تراجم احوال بزرگان اسلام که در قاهره در سال ٦٥٤ بتألیف آن آغاز کرده ولی در زمانی که در دمشق قاضی بوده کار خود را دنبال نکرده و در ١٢ جمادی الاخرهٔ ٦٧٢ بپایان رسانده است و نسخهٔ اصل خط او در موزهٔ بریطانیا در لندن موجودست . چون بیشتر کتابهائی که از آنها نقل کرده از میان رفته است این کتاب اهمیت فوق العاده دارد وآنرا بزبان فارسی و ترکی هم ترجمه کرده اند . ٢) بهاء الدین محمد بن محمد بن ابراهیم برمکی معروف بابن خلکان برادر شمس الدین سابق الذکر که قاضی بعلبك بوده و در آنجا بسال ٦٨٣ درگذشته وظاهراً مؤلف کتابیست بنام التاریخ الاکبر فی طبقات العلماء و اخبار هم .

ابن خمارتاش (ـِ اب ـِ نَ ـُ خ) اخ . ابوالحسن بن خمارتاش معروف بابن خمارتاش ازمشایخ صوفیهٔ ساکن یمن درنیمهٔ اول قرن ششم بوده ودر زبید در ٥٥٤ درگذشته و اورا قصیدهٔ معروفیست در تصوف باسم قصیدهٔ خمارتاشیه که شرحی هم برآن نوشته اند .

ابن خیام (ـِ اب ـِ نَ ـَ خ ی ی ا م) اخ . شهرت یك تن ازشعرای ایران که نام و نسب او معلوم نیست وهمینقدر معلومست که ابن خیام تخلص می کرده و در قرن هفتم می زیسته و غزل سروده است واز اشعار او چندبیتی مانده است .

ابن خیران (ـِ اب ـِ نَ ـَ خ ی) اخ . ابوعلی حسین بن صالح بن خیران اسنوی بغدادی شافعی معروف بابن خیران از بزرگان دانشمندان زمان خود و مردی پارسا و پرهیزگار و وارسته بود و در بغداد می زیست و قضاوت را باو تکلیف کردند ورد کرد وحتی نوشته اند که بفرمان ابن الفرات وزیر برای این کار در شهرها در پی او می گشتند و وی خودرا پنهان می کرد و چون خانهٔ اورا یافتند بیش از ده روز کسانی برو گماشتند و او بیرون نمی آمد تااینکه نیازمند بآب شد و از همسایگان خود گرفت و بازهم باین کارتن درنداد و سرانجام در روز سه شنبهٔ ١٧ ذیحجهٔ ٣٢۰ درگذشته است .

ابن خیرون (ـِ اب ـِ نَ ـَ خ ی) اخ . شهرت سه تن از دانشمندان : ۱) ابوالفضل احمد بن حسن بن احمد ابن خیرون یا قلانی بغدادی معروف بابن خیرون یا ابن الباقلانی ازبزرگان حفاظ بود که در ٤۰٦ ولادت یافت . از شاگردان ابن شاذان و ابوبکر برقانی و احمد بن عبدالله محاملی و

ابوعمر بن دوست علاف و ابوالقاسم خرقی و ابوالقاسم بن بشران و ابویعلی احمد بن عبدالواحد و ابوالحسین بن متیم و ابوالحسن بن صلت اهوازی و ابوبکر خطیب بوده و ابوعلی بن سکره و ابوعامر عبدوی و ابوالقاسم بن سمرقندی و اسمعیل بن محمد حافظ و ابوبکر قاضی و اسمعیل بن سعد صوفی و ابوالفضل بن ناصر و عبدالوهاب انماطی و ابوالفتح ابن البطی شاگردان او بوده اند و وی در حدیث نیز دست داشته و در ماه رجب ۴۸۸ در گذشته و گویند ۸۴ سال و یك ماه زیسته است . ۲) ابو منصور ابن خیرون که برادر زادهٔ وی بوده و او نیز از محدثان بزرگ بشمار می‌رفته و شاگرد عمش بوده و در اواخر قرن پنجم و آغاز قرن ششم می‌زیسته است . ۳) ابومنصور محمد بن عبدالملك بن حسن ابن ابراهیم بن خیرون مقری معروف با بن خیرون که از مقریان معروف بوده و آخرین کسیست که با اجازه از جوهری روایت کرده است و وی در رجب ۴۵۴ ولادت یافته و در ماه رجب ۵۳۹ در گذشته است .

ابند (اَ بَ ن د) اخ . نام قدیم ناحیه ای از نواحی جندی شاپور درسرزمین اهواز درخوزستان.

ابن دارست (اِ ب ن دا رَ س ت) اخ . تاج الدین ابوالفتح منصور بن احمد ابن دارست شیرازی فارسی وزیر سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی و خواهر زادهٔ تاج الملك ابوالغنایم قمی وزیر بود. نخست کاتب بوزابه صاحب فارس بوده و سپس وزیر سلطان مسعود شد وپس از چندی در ماه رجب ۵۲۶ در جنگ باسلطان سنجر اسیر شد و بار دیگر در پایان زندگی خود در ۵۴۱ وزارت را باو دادند وسپس اورا عزل کردند و باحترام بشیراز فرستادند و پس از آن سلطان محمد بن محمود سلجوقی در ۵۴۹ اورا ازفارس برای وزارت خواست و چون باصفهان آمد و مدتی در آنجا ماند معزول شد و وی مرد نیکوکار گشاده دست مهربانی بوده است و در بعضی کتابها بخطا تاج الملك ابوالغنایم را با وی اشتباه کرده و ابن دارست نوشته اند .

ابن داود (اِ ب ن) اخ . شهرت دوتن از بزرگان علمای شیعه : ۱) ابوالحسن محمد بن احمد بن داود ابن علی قمی معروف بابن داود که از دانشمندان بزرگ زمان خود بوده و ابوعبدالله محمد بن محمد بن نعمان و ابوالعباس بن نوح وحسین بن عبیدالله واحمد بن عبدون از شاگردان او بوده اند و وی خواهرزادهٔ سلامة بن محمدارزنی ودر زمان خود پیشوای شیعهٔ قم بوده است وسفری ببغداد کرده وچندی در آنجا مانده است ودر ۳۷۸ درگذشته ودر مقابر قریش مدفون شده است و وی را مؤلفات بسیار بوده است از آن جمله : کتاب المزار کبیر ، کتاب الذخایر ، کتاب الممدوحین والمذمومین ، کتاب البیان عن حقیقة الصیام ، کتاب الرد علی المظهر الرخصة فی المسکر ، کتاب الرسالة فی عمل السلطان ، کتاب العلل ، کتاب فی عمل شهر رمضان ، کتاب صلوة الفرج و ادعیتها ، کتاب السبحه، کتاب المحدثین المختلفین ، کتاب الرد علی ابن قولویه فی الصیام . ۲) تقی الدین ابومحمد حسن بن علی بن داود معروف بابن داود که او نیز از بزرگان علمای شیعه بوده ودره جمادی الاخرة ۶۴۷ ولادت یافته واز شاگردان نجم الدین حلی و جمال الدین بن طاوس بوده و وی در فقه ورجال واصول ونحو ومنطق و عروض ونظم و نثر دست داشته و بیش ازسی کتاب نوشته است وازآن جمله است کتاب معروفی در رجال.

ابن درستویه (اِ ب ن دُ رُ س ت و یَ) اخ . ابومحمد عبدالله بن جعفر بن محمد بن درستویه ابن مرزبان فارسی نسوی نحوی معروف بابن درستویه دانشمند نامی ایرانی که

از بزرگان علمای نحو زبان تازی بوده. درسال۲۵۸ ولادت یافت وازشاگردان ابن قتیبه ومبرد وثعلب بود و عبیدالله مرزبانی و دار قطنی از شاگردان او بوده اند ودر بغداد می‌زیسته وهمانجا در روز دوشنبهٔ ۲۱ یا ۲٤ صفر ۳٤۷ یادر۳٤٦ درگذشته‌است واورا مؤلفات بسیارست از آن جمله ؛ شرح‌الفصیح، ادب الکتاب ، المذکر والمؤنث ، الرد علی من نقل کتاب العین ، غریب الحدیث ، المقصور والممدود ، معانی الشعر ، کتاب الکتاب ، الالفاظ للکتاب ، کتاب‌الکل والبعض ، الرد علی ابن خالویه ، کتاب الارشاد ، کتاب‌النحو،کتاب‌الهجا،الردعلی‌المفضل الضبی فی الرد علی الخلیل ، کتاب الهدایه ، خبر قس بن ساعده ، کتاب الاضداد ، اخبار النحویین ، الردعلی الفراء فی‌المعانی .

ابن‌درید(اِ بِ نِ دُ رِ ی د) اخ.ابوبکرمحمدبن حسن‌بن‌عتاهیه‌ازدی معروف بابن‌درید که خود گوید اصل او از قحطان بوده ولی در سکهٔ صالح در بصره در زمان متوکل در سال۲۲۳ ولادت یافته . دربصره شاگردابوحاتم سجستانی و ریاشی واشنندانی و برادر زادهٔ اصمعی‌بوده . درسال۲۵۷ هنگامی که اصحاب صاحب الزنج را دربصره کشتار کردند با عمش حسین یا حسن که سرپرست او بود از آن خطر بعمان گریخت و۱۲ سال آنجا ماند . سپس بجزیرهٔ ابن‌عمر واز آنجا بفارس رفت و آنجا در دربار میکالیان راه یافت و ندیم ایشان و صاحب دیوان شد و کتاب الجمهره فی علم اللغه را برای ایشان‌نوشت که بنام ابوالعباس اسمعیل ابن‌عبدالله‌بن میکال‌پرداخته است ونیز منظومهٔ معروف‌خودرا که بنام‌مقصوره مشهورست بنام آنها ساخته و این منظومه‌را بدان جهة مقصوره می‌گویند که قافیهٔ هربیت‌آن الف مقصورست و این روش درمیان شعرای پیش‌ازوهم معمول‌بوده و پس‌ازوهم‌ازآن‌بسیارتقلید کرده اند و براین مقصوره که بنام مقصورهٔ ابن‌درید معروفست شرح‌های بسیار نوشته اند . چون درسال۳۰۸ میکالیان عزل شدند وبخراسان رفتند ابن درید ببغداد رفت ودرآنجاخواری سفارش اورا بخلیفه مقتدر کرد و۵۰ دینار وظیفهٔ سالیانه برای او مقرر کردند . هرچند که پول‌خرجی و باده خواری معروف بود عمر بسیار کرد ودر ۹۰ سالگی فالج شد وشفایافت وپس از فلج دیگر باز دوسال زیست وسرانجام درروز چهارشنبهٔ۱۸ رمضان ۳۲۱ در همان روزی که ابوهاشم عبدالسلام بن‌محمدجبائی‌مرد درگذشت واورا درگورستان عباسیه در بغداد بخاک سپردند. وی‌را داناترین علمای لغت در آن زمان دانسته اند ودرشعر شناسی نیز دست داشته و بهمین جهة اورا «اعلم الشعراء واشعرالعلماء» لقب داده اند . بجز کتاب الجمهره فی علم اللغه وی کتابهای دیگری در لغت نوشته ازآن جمله کتاب السرج واللجام یا کتاب صفةالسرج واللجام، کتاب‌الملاحن ، کتاب‌المجتنی ،کتاب السحاب والغیث واخبار الرواد و ما حمد من‌الکلام ، کتاب الاشتقاق ، کتاب الامالی ، کتاب اشتقاق اسماء القبایل، کتاب‌المقتبس، کتاب‌المقصور والممدود ، کتاب الوشاح علی حذو المحبر لابن حبیب ، کتاب الخیل الکبیر، کتاب الخیل الصغیر ،کتاب الانواء ، کتاب‌السلاح ، کتاب‌غریب القرآن که ناتمام مانده ، کتاب فعلت وافتعلت، کتاب ادب‌الکاتب ،کتاب تقویم اللسان که مسوده کرده و تمام نکرده‌است ، کتاب المطر . ابن‌درید تعصب نژادی‌هم داشته وبرشعوبیه رد می‌نوشته وشرافی ومرزبانی وابوالفرج علی‌اصفهانی ازشاگردان او بوده‌اند.

ابن‌دقماق(اِ بِ نِ دُ قْ) اخ . صارم الدین ابراهیم بن محمد مصری‌معروف‌بابن‌دقماق‌مؤلف‌معروف حنفی . کلمهٔ دقماق همان لفظ تقماق ترکیست که در زبان فارسی تخماق

می نویسند . وی حنفی متعصبی بوده و کتابی در طبقات حنفیه بنام نظم الجمان در سه مجلد نوشته که مجلد نخست آن دراحوال ابوحنیفه است و چون درین کتاب عقیدهٔ مساعدی نسبت بشافعی نشان نداده اورا گرفتند و تازیانه زدند و ببند افـگندند. دیگر از مؤلفات او کتابی بوده در تاریخ مصر بنـام نزهة الانام تقریباً در۱۲ مجلد تا رقایع سال ۷۷۹ که اهمیت بسیار داشته است. بفرمان سلطان ملك الظاهر برقوق تاریخی از پادشاهان مصر تا ۸۰۵ نوشته و نیز تاریخ خاصی از سلطنت همان پادشاه بنام عقد الجواهر فی سیرة الملك الظاهر برقوق پرداخته است که خلاصه‌ای از آن بنام ینبوع المظاهر بدستست و عینی وعسقلانی از کتابهای او نقل کرده‌اند و نیز کتابی دیگر داشته درباب قاهره و اسکندریه که ازمیان رفته و نیز کتاب بزرگی در بارهٔ ده شهر بزرگ اسلام بنام کتاب الانتصار لواسطة عقد الامصار تألیف کرده است که بعد از سال ۷۹۳ تمام کرده و هرمجلد آن در بارهٔ یکی از شهرهاست واز آن جمله یك مجلد در باب قاهره و یك مجلد در باب اسکندریه است که مآخذ آن معتبر تر از مآخذ مقریزیست و با وجود آنکه مقریزی شاگرد او بوده از کتـاب او استفاده نکرده است. ابن دقماق کتابی هم دراحوال الصوفیه نوشته بنام الکنوز المخفیه فی تاریخ الصوفیه و کتـاب دیگری درباب اصول سپاه بنام ترجمان الزمان و کتابی در تعبیر خواب بنام فرائد الفواید دارد وی در ۷۵۰ ولادت یافته وبیش از هشتاد سال عمر کرده و تاریخ مرگ اورا ۷۹۰ یا ۸۰۹ نوشته‌اند وچون مسلمست که پس از ۷۹۳ هم زنده بوده است درست ترین تاریخ مرگ او همان ۸۰۹ می‌بایست باشد .

ابن دقیق العید (اِ ب نِ دَ قِ ی ُقِ ل ع ی د) اخ. شهرت دوتن از دانشمندان : ۱) مجد الدین علی بن وهب بن مطیع بن ابی الطاعه قشیری مالـکی معروف بابن دقیق العید از بزرگان علمای مالکی و شیخ مردم صعید و ساکن قوص بود و در همهٔ علوم زمانه دست داشت و مردی پارسا و پرهیزگار بود و مردم روزگـار وی را بسیار بزرگ می‌داشتند و در محرم سال ٦٦٧ در ٨٦ سالگی در گذشت. ۲) شیخ الاسلام تقی الدین ابوالفتح محمد بن علی بن وهب بن مطیع بن ابی الطاعه قشیری منفلوطی شافعی مالکی مصری معروف بابن دقیق العید پسر مجدالدین سابق الذکر در شعبان ٦٢٥ ولادت یـافت و نخست در قوص شاگرد پدرش بود و وی مالکی بود و پس از آن نزد شیخ عزالـدین بن عبد السلام نیز دانش آموخت و در مذهب مالکی و شافعی عالم شد و در هردو طریقه فتوی می داد و سپس بمذهب شافعی گروید و قاضی القضاة دیار مصر شد و در طریقهٔ شافعی درس می‌داد واورا ازمفاخر مصر می‌دانستند و هشتاد سال در مقام قضاوت بـاقی بود و وی مخصوصاً در حدیث دست داشت و مرد بسیار دانشمند دین دار پرهیزگاری بوده وشب و روز بدانش مشغول بوده است و نیز در خطبه و شعر استاد بوده و سرانجام در سال ۷۰۲ در قاهره درگذشته و او را در قرافه دفن کرده‌اند و وی را مؤلفات چندست ازآن جمله: الالمام فی الحدیث کـه آنرا بنام الامام شرح کرده ، الاقتراح فی اصول الدین و علوم الحدیث، شرح مختصر ابن الحاجب فی الفقه المالکیه که ناتمام مانده ، شرح عمدة الاحکام للحافظ عبدالغنی .

ابن دوست (اِ ب نِ دو س ت) اخ . ابوسعید عبدالرحمن بن محمد بن محمد بن عزیز بن یزن حاکم معروف بابن دوست زیرا که یکی از نیاکان او دوست نام داشته وی از بزرگان دانشمندان نامی خراسان ودر زبان تازی بسیار دانا بوده و در ادب و نحو دست داشته و کتابهای چند نوشته از آن جمله رد علی الزجاجی

فیمااستدرکه علی ابن السکیت فی اصلاح المنطق و مرد پارسا و پرهیزگاری بوده وواحدی درلغت نزداو شاگردی کرده و گوش او سنگین بوده وچیزی نمی‌شنیده و شعر تازی رانیز خوب می گفته است و در ٤٣١ درگذشته .

ابن دیصان (ـِ ا ب ـِ ن ـَ دی) اخ . حکیم معروف ایرانی که اصل وی ازنژاد پارت بوده ودرمیان اروپائیان بیشتر بنام باردسان Bardésane که ضبط سریانی همین کلمهٔ تازی ابن دیصانست معروفست . پدرش نهمه ومادرش نهسرم نام داشت وپس از سال ١٣٩ میلادی بشهر ادس هجرت کردند و ابن دیصان در سال ١٥٤ ولادت یافت و نام او از نام رود دیصان که از شهر ادس می گذردآمده است . وی را دردربار معنو پادشاه ادس پرورش داده اند و همدرس ابگر پسر آن پادشاه بوده و نجوم واحکام نجوم را فرا گرفت . درسال ١٧٩ بدین نصاری گروید و بوسیلهٔ هیستاسب‌نام خلیفهٔ نصاری ایمان‌آورد و مخالف عقیدهٔ ولانتن Valentin واصحاب معرفت ومرقیون Marcion بود . باوجود این طریقه ای درتکوین اختراع کرد که بی شباهت بطریقهٔ اصحاب معرفت نبود و در سال ٢٢٢ درگذشت . دانشمندان اسلام آگاهی که ازو داشته اند فقط از عقاید او در بارهٔ خیر و شرونور وظلمتست و بهمین جهة طریقهٔ اورا جزو طریقه های ثنویت دانسته اند و وی مؤسس طریقه‌ای بوده که مدتهای مدید تاقرون وسطی باقی بوده . هواخواهان اوبدو فرقه منقسم می‌شدند : فرقه‌ای معتقد بودکه نوربارادهٔ خود باظلمت می‌آمیزد تا ظلمت را اصلاح کند ولی دیگر نمی‌تواند ازآن منفك شود ، فرقهٔدیگر معتقدبود که نورچون بغلظت وعفونت ظلمتی که بی اراده آن را احاطه کرده بود پی برد خواست خود را از آن خلاص‌کند . هواخواهان او در دوره های اسلامی در زمین های باطلاقی فرات سفلی یعنی درناحیهٔ بطایح‌بوده‌اند ودر خراسان وچین هم بحالت انفراد زندگی‌می‌کرده‌اند ووی را پیشرومانی می‌دانسته اند وچنان می‌نماید که وی مخصوصاً در احکام نجوم دست داشته وعقیده‌داشت که موجودات پیروقوای رئیسه و حاکمه ومدبره‌ای هستند که سیارگان باشند و سرنوشت عبارت از دستوریست که خدا بسیارگان و عناصر داده است واین عمل عقول‌را هنگام هبوط بابدان تغییر می دهد . زندگی انسان وابسته بقوانین طبیعت است که سرنوشت برآن غلبه دارد و آزادی‌انسان‌بسته بآنست که باسرنوشت خود کشمکش بکند و هرچه می تواند آنرا مانع شود .

ابن راوندی (ـِ ا ب ـِ ن را ـَ و ن) اخ . ر . راوندی .

ابن رائق (ـِ ا ب ـِ ن ر ا ـِ ا ق) اخ . شهرت دو برادر از امیران دربار خلفای بنی‌العباس : امیرالامراء ابوبکر محمدبن رائق وبرادرش ابراهیم ابن رائق که هردوبابن رائق‌معروفند . در سال ٣١٧ هردو برادر با هم‌رئیس شرطهٔ بغداد شدند ودر سال بعدهردو را عزل کردند ولی در سال ٣١٩ محمد ابن رائق دوباره رئیس شرطه شد و ابراهیم راحاجب بزرگ دربارکردند . پس ازکشته شدن مقتدر خلیفه درسال ٣٢٠ این دوبرادر باچندتن از بزرگان دیگر بمداین و ازآنجا بواسط گریختند وچون در ٣٢٢ راضی بخلافت‌نشست محمدبن رائق را حکمرانی واسط و بصره داد ودرپایان‌سال ٣٢٤ اورابغداد خواندند و امیرالامراء لقب دادند و بالاترین اختیارات‌را درسپاه‌وکارهای کشور باو سپردند . سپس برای اینکه بجکم واسطی سپهسالار را که بسیار مقتدر بود از میان ببرد با ابوعبدالله بریدی واردگفتگو شد و باو وعده‌داد که اگربجکم را ازمیان‌برداردحکمرانی واسط را باوبدهد ولی بریدی‌شکست خورد و بجکم در ماه ذیقعدهٔ ٣٢٦ وارد بغداد شد و منصب‌امیرالامراء را باو

دادند وابن رائق ناچارشد پنهان شود
و بریدی را حکمرانی واسط دادند .
چون بجکم بهمراهی خلیفه بجنگ حمدانیان
رفت ابن رائق در بغداد از نهانگاه
بیرون آمد ولی گفت که اگر حکمرانی
حران و رها وقنسرین و نواحی فرات
علیا و قلاع سرحدی را باو بدهند از
آنجا میرود و از دربار خلافت هم این
نواحی را باو سپردند و چون بر سوریه تاخت
محمدبن طغج اخشیدی سپاهی بجنگ او
فرستاد ودر وقایعی که پس ازآن روی
داده است اختلافست و درهرصورت
پس از چندی صلح کردند وبموجب آن
صلح پادشاه اخشیدی پادشاهی مصر
باقی ماند و ابن رائق سوریه راتارمله
گرفت ولی اندکی پس از آن در بغداد
در میان ترکان و دیلمیان که سپاهیان
خلیفه بودند اختلاف درگرفت ودیلمیان
پیش بردند و پیشوای ایشان را کـه
کورتگین نام داشت منصب امیرالامرائی
دادند . متقی خلیفه برای اینکه او را
ازسرخود بازکند بابن رائق متوسل شد
و وی در رمضان ۳۲۹ ازدمشق رهسپار شد
ودر عکبرا بسپاه کورتگین رسید و پس
ازچندروز زد وخورد وارد بغداد شد
و چون کورتگین باسپاهیان خود بپای
تخت رسید شکست خورد و گرفتار
شد و بهمین جهة خلیفه بار دیگر ابن
رائق را منصب امیرالامرائی داد. درین
میان چون بریدی واسط را گرفته بود
در محرم سال بعد ابن رائق بجنگ او
رفت ولی باهم صلح کردند و بریدی
متعهد شد خراج سالیانه بپردازد بشرط
اینکه واسط را باو بسپارند . چندی
پس ازآن ترکان از پشتیبانی ابن رائق
برگشتند وچون در نتیجهٔ قحطی وگرانی
اغتشاشهائی در بغداد رخ داد بریدی
برادر خود ابوالحسین را با سپاهی
ببغداد فرستاد و خلیفه و امیرالامراء
ناگزیر شدند در موصل بحمدانیان پناه
ببرند وابن رائق رادررجب ۳۳۰ کشتند.

ابن ربن (ِاب ِن َرب َبن)
اخ. مولی امیرالمؤمنین ابوالحسن علی بن
سهل ربن طبری معروف بابن ربن زیرا
که جدش از احبار یهود بوده که آنها
را ربن یاربان وگاهی هم روبن وربین
وراب میگویند وهمین کلمه را که بعضی
درست نتوانسته اند بخوانند ذیل یاذبل
ویادبل وربن نقل کرده اند و بعضی هم
زید یارزین ویازین خوانده اند . وی
از بزرگان پزشکان ایرانست و پیش
از آنکه اسلام آورد نصرانی بوده ودر
شهرمرو یا در طبرستان در حدود ۱۵۳ یا
۱۶۳ ولادت یافته وجوانی خود را در
آن دیار گذرانده وپدرش ازدبیرزادگان
شهرمرو بوده و در طب وفلسفه دست
داشته ووی زبان تازی وسریانی وطب
و هندسه وفلسفه و عبری و اندکی از
زبان یونانی را از پدر آموخته و پس
ازآن ازطبرستان بعراق رفته ودر آنجا
مانده و طبابت میکرده است و مهم
ترین کتابهای سریانی ویونانی وهندی
را خوانده و بتألیف کتابهائی شروع
کرده و چون مامون مازیاربن قارن
را حکمرانی طبرستان داده وی طبابت
راترک کرده وبسمت دبیری بااو بطبرستان
رفته وتااوزنده بوده است درآنجامانده
ونزد اوودر برابرمردم آن دیار اعتبار
بسیار داشته و حتی واسطهٔ کارهای
مهم مازیار بوده وبافرستادگان خلیفه
از جانب او گفتگو میکرده و پس از
کشته شدن مازیار بری رفته ودر آنجا
باردیگر طبابت کرده است ودرین زمان
محمدبن زکریای رازی پزشک معروف
ایرانی پیش او درس خوانده است و
پس از آن دردیوان معتصم بسمت
دبیری واردشده وچون معتصم بخلافت
رسیده بدعوت اواسلام آورده ومعتصم
اورا مولی امیرالمومنین لقب داده واز
ندیمان خود کرده است وپس ازسال
۲۳۶ درگذشته است زیرا کـه کتاب
فردوس الحکمة خودرا درسال سوم
خلافت متوکل یعنی در ۲۳۵ تمام کرده
است . ابن ربن از بزرگان دانشمندان
ایران در قرن سوم بوده و وی را
مولفات بسیار بوده است از آن جمله:
فردوس الحکمه که یکی از معروف ـ

ترین و مهم‌ترین کتابهای طب قدیمست و قدیم ترین کتابیست که درین فن بزبان تازی نوشته شده ، تحفة الملوك، كناش الحضره ، منافع الادوية و الاطعمة و العقاقير ، كتاب في الامثال والادب على مذاهب الفرس والروم والعرب ، عرفان الحياة ، کتاب حفظ الصحه، کتاب فى الرقى ، كتاب فى ترتيب الاغذيه ، كتاب في الحجامه، بحر الفوائد ، كتاب الدين والدوله، الرد على اصناف النصارى و کتاب فردوس الحكمه را خود بزبان سریانی ترجمه کرده است .

ابن رجب (ِا ب ن َر ج َب) اخ . زین الدین ابوالفرج عبدالرحمن ابن احمد بن رجب حنبلی بغدادی معروف بابن رجب از بزرگان حفاظ و دانشمندان زمان خود بوده و در سال ۷۹۴ یا ۷۹۵ درگذشته است و مؤلف کتابهای چندست از آن جمله : جامع العلوم و الحكم في شرح خمسين حديثا من جوامع الكلم ، شرح حديث ماذئبان جائعان ، كشف الكربة في وصف حال اهل الغربه ، لطايف المعارف فيما الموسم العام من الوظايف .

ابن رسته (ِا ب ِن ُر س ِت ه) اخ . شهرت شش تن از دانشمندان اصفهان : ۱) ابوعلی محمد ابن عمر بن رسته معروف بابن رسته از دانشمندان نیمهٔ دوم قرن سوم ایران که از احوال او چندان اطلاعی نیست و همینقدر معلومست که در اصفهان می‌زیسته و چندتن دیگر از دانشمندان اصفهان در همان زمان بنام ابن رسته معروف بوده اند که پس ازین ذکر آنها خواهد آمد . درسال ۲۹۰ بحج رفته و درین سفر شهر مدینه را دیده ودر همان زمانها کتاب اعلاق النفیسه را نوشته که تنها باب هفتم آن باقی مانده و درآن پس از شرحی از کرهٔ زمین بشرح کشورها وشهرها می پردازد و بیشتر اطلاعات خود را از کتابهای پیش از خود یا عصر خود گرفته است . ۲) محمد بن ابراهیم بن حسن بن رستهٔ اصفهانی معروف بابن رسته که محمد معمویه لقب داشته واز محدثین معروف قرن سوم واز شاگردان اصمعی بوده است. ۳) ابومحمد ازهر بن رسته بن عبدالله مکتب اصفهانی معروف بابن رسته که او نیز از محدثین معروف و شاگرد ابوالحسین محمد بن بکیر و حضرمی و سهل بن عثمان وسعدویه بوده و در سال ۲۸۶ در گذشته است . ٤) ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن رسته بن حسن بن عمر بن زید ضبی مدنی اصفهانی معروف بابن رسته که او نیز محدث معروف زمان خود و ازشاگردان ابو معمر و محمد بن عباس شافعی مکسی و شیبان بن فروخ و محمد بن حمید بوده و سلیمان بن احمد و ابواسحق ابن حمزه و محمد بن عبيد الله بن مرزبان واعظ و عبدالله بن محمد بن عمراز شاگردان وی بوده‌اند ودر سال ۳۰۱ درگذشته‌است. ۵) ابوحامد احمد بن علی بن رسته جمال صوفی اصفهانی معروف بابن رسته که ازمشایخ صوفیه واز محدثان زمان خود بوده و پیش از سال ۳۶۰ درگذشته‌است . ٦) احمد بن رسته بن عمر ابن ابنة محمد بن المغيره اصفهانی معروف بابن رسته که ازمحدثین معروف زمان خود و ازشاگردان ابراهیم هروی و شاذکونی و احمد بن مغیره بوده و قاضی ابواحمد محمد بن احمد بن ابراهیم وسلیمان بن احمد ازشاگردان او بوده‌اند و در ۳۹۳ درگذشته ویکی ازموالی او ابومنصور نصر مولی احمد ابن رسته که ازاحمد بن عصام و احمد بن یحیی مؤدب روایت می‌کرده ودرشوال ۳۳۵ درگذشته نیز ازمحدثان بوده است .

ابن رشد (ِا ب ِن ُر ش د) اخ . شهرت سه تن ازدانشمندان : ۱) ابوالولید محمد بن احمد بن محمد بن رشد معروف بابن رشد حکیم معروف که در اروپا بیشتر بنام Averroès که تحریفی از کلمهٔ ابن رشدست معروفست . در سال ۵۲۰ در قرطبه

ولادت یافت . جدش قاضی قرطبه
بوده وکتابهای خوب نوشته است و
پدرش نیز قاضی بوده است. درقرطبه
طب وفقه‌را آموخت ویکی ازاستادان
او ابوجعفر هارون ترجیلی بوده . در
سال ۵۴۸ در مراکش بوده است و
احتمال می‌رود که ابن طفیل او را
بآنجا جلب کرده باشدووی اورا بابو
یعقوب یوسف موحدی معرفی کرده و
بهمین جهتست که این خلیفه مروج او
بوده وشرح این ملاقات‌را ضبط‌کرده‌اند.
ابن رشد گفته‌است که چون خلیفه از
من پرسید عقیدهٔ حکما دربارهٔ آسمان
چیست؟ آیا ماده‌ایست ابدی یاجرمیست
حادث ؟ مرا بیم درگرفت و جرات
پاسخ دادن نداشتم. آنوقت خلیفه مرا
راحت کرد و خود ببیان مطلب آغاز
کرد وعقاید دانشمندان مختلف را با
ممارست واطلاعی که درخلفا کم دیده
میشود شرح داد . پس ازین ملاقات
خلیفه اورا صلات وافر بخشیده واجازهٔ
رفتن‌داده وابن طفیل بابن رشد تکلیف
کرده است که حکمت ارسطورا شرح
کند وباو گفته است که امیر المؤمنین
بیشتر از مبهم بودن کتب حکمای
یونان یا ترجمه‌هائی که از آنها کرده‌اند
شکایت دارد و وی می بایست شرح
آنها را بعهده بگیرد . در سال ۵۶۵
ابن رشدرا قاضی اشبیلیه کردند ودر
۵۶۷ قاضی قرطبه شد و در آنجا
سکونت گرفت . باوجود مشغلهٔ مقام
قضاوت‌قسمت عمدهٔ آثارخوددرادرهمین
دوره پرداخته‌است. در ۵۷۸ بار دیگر
بمراکش رفته ویوسف بجای ابن
طفیل که بسیار پیر شده بود او را
بطبابت خود اختیار کرده است و پس
ازچندی خلیفه اورا بسمت قاضی‌القضاة
بقرطبه فرستاد. درآغاز خلافت یعقوب
ابن منصور جانشین یوسف مقرب‌بود
و باز ازنظر افتاد واین نتیجهٔ مخالفت
شدیدی بود که درمیان آثار او وآرای
حکمای‌الهی‌بود وبهمین‌جهة اورا تکفیر
کرده بودند. پس‌از آنکه اورا استنطاق
کردند او را بالیسان نزدیك قرطبه
تبعید کردند . خلیفه در همان زمان
فرمان داد که کتابهای حکما بجز
کتابهای طب و ریاضیات و مقدمات
نجوم را بسوزانند و این واقعه در
حدود ۵۹۱ اتفاق افتاده است وگویا
این حکمی که موحدین صادر کرده‌اند
وپیش ازآن نسبت بفلسفه بسیارمساعد
بوده‌اند برای جلب مردم اسپانیا بوده
که گویا بیشتر از بربرها پای بست
بسنت بوده اند زیرا که درآن زمان
پادشاه موحدی در اسپانیا بوده و با
نصاری می جنگیده است وبمحض‌اینکه
بمراکش بازگشت حکم تبعیدرا باطل
کردند وابن رشد دو باره مقرب شد.
چون اورا بمراکش خواندند مدت
مدیدی ازین‌تقرب دوباره بهره‌مندنشد
ودر۹صفر۵۹۵درگذشت‌وویرا نزدیك
شهر بیرون دروازهٔ تغزوت بخاك
سپردند . اصل تازی قسمت عمدهٔآثار
ابن رشد ازمیان‌رفته وآنچه متن‌عربی
آن باقی مانده یکی تهافة التهافة است
که جوابی بکتاب معروف غزالی بنام
تهافة الفلاسفه است ودیگر شرحی بر
کتاب شعر و خطابهٔ ارسطوست بنام
تلخیص‌المقالة الاولی من‌کتاب‌الخطابة
لارسطا طالیس فی‌الشعر و نیز کتابی
در منطق و توضیح شرح کتاب ما بعد
الطبیعهٔ اسکندر افرودیسی و شرح
کبیر همان کتاب ما بعدالطبیعه وچند
رسالهٔ کوچك بنام جوامع که شرح
کتب ارسطو درطبیعیات‌وسماء وعالم
وکون وفساد و آثار علوی وروح و
بعضی مسائل ما بعدالطبیعه‌است ونیز
ازوست دو کتاب‌جالب توجه درباب
روابط دین‌با فلسفه‌که یکی ازآنها بنام
کتاب فصل المقال و تقریر مابین
الشریعة والحکمة من‌الاتصال وشامل
آرای قاطعیست در باب موافقت دین
بافلسفه ودیگربنام کشف‌المناهج الادلة
فی‌علم الاصول یاالکشف عن‌مناهج
الادلة فی‌عقاید الملة وتعریف ماوقع
فیها بحسب التأویل من الشبه المزیفة
والبدع المظلة با رسالهٔ دیگری بنام
ذیل‌لفصل المقال وتقریرمابین‌الشریعة

والحكمة من الاتصال باهم بنام فلسفة ابن رشد منتشر شده . دیگر از آثار وی که متن تازی آنها باقیست چند کتابیست که بخط عبری نوشته اند و از آن جمله مختصری در منطق وشرح اوسط کتاب الکون والفساد وکتاب آثار العلویه و کتاب الروح و شرح طبیعیات الصغری وشرح کتاب السماء. آثار دیگر او که بزبان تازی مانده بدین قرارست : بداية المجتهد و نهاية المقتصد ، رسالة التوحيد والفلسفه، المقدمات الممهدات فی بیان ما اقتضته رسوم المدونة من احکام الشرعیات والتحصيلات المحكمات الشرعيات لامهات مسائلها المشكلات ، المسائل فی المنطق ، الكليات فی الطب والثرابيوتيقا ، تلخيص كتب ارسطو الاربعه . شرحهای معروفی که ابن رشد بر کتاب ارسطو نوشته برسه قسمست وسه روایت ازآنها بدستست و برهریك از کتابهای ارسطو یك شرح کبیر و یك شرح اوسط و یك شرح صغیر نوشته است واین سه روایت برای سه درجهٔ تحصیل طلابست که درمدارس اسلام معمول بود . شرح صغیر را سال اول وشرح اوسط را سال دوم وشرح کبیر را سال سوم درس میدادند و عقاید را نیز مانند فلسفه درس می گفتند. گذشته از کتابهائی که متن تازی آنها باقی مانده ابن رشد یك سلسله کتابهای دیگر هم داشته که بعبری ولاتینی ترجمه کرده اند واصل عربی آنها از میان رفته . از جمله کتابهائی که بلاتینی و عبری ترجمه شده شرح برانالوطیقای دوم وطبیعیات و کتاب السماء وکتاب الروح و کتاب مابعد الطبیعه است . در بارهٔ کتابهای دیگر ارسطو شرح کبیر بدست نیست ونیز شرحی بر کتاب الحیوان ازو نمانده است . ابن رشد شرحی نیز برکتاب جمهوریت افلاطون نوشته و رساله‌ای در عقاید فارابی در منطق وتوجیه او ازعقاید ارسطو بنام « مقالة فی التعريف بجهة نظر ابی نصر فی كتبه الموضوعة فی صناعة المنطق التي بايدی الناس وبجهة نظر ارسطوطاليس فيها و مقدار مافی كتاب من اجزاء الصناعة الموجودة فی كتب ارسطوطاليس ومقدار مازاد لاختلاف النظر يعنی نظريهما » و بیاناتی در باب بعضی از اصول ابن سینا در دو رساله یکی بنام « کتاب فی الفحص عن مسائل وقعت فی العلم الالهی فی كتاب الشفاء لابن سينا » و دیگری بنام « مقالة فی الرد علی ابی علی بن سینا فی تقسیمه الموجودات الی ممكن على الاطلاق و ممكن بذاته واجب بغيره و الی واجب بذاته » و شرحی برعقاید ابن تومرت مهدی نوشته. کتاب او درطب بنام کتاب الکلیات شرح الارجوزة المنسوبة الى شيخ الرئيس ابن سینا درقرون وسطی رواجی داشته ولی بپای قانون ابن سینا نمیرسیده است . دیگر ازمؤلفات او این کتابها بوده است : کتاب التحصیل ، کتاب المقدمات فی الفقه ، كتاب الحيوان ، كتاب الضروری فی المنطق ملحق به تلخيص كتب ارسطوطاليس ، تلخيص الالهيات لنيقولاوس ، تلخيص كتاب الاخلاق لارسطوطاليس ، تلخيص كتاب البرهان لارسطوطاليس، تلخيص كتاب السماع الطبيعی لارسطوطاليس، شرح كتاب النفس لارسطوطاليس ، تلخيص كتاب الاسطقسات لجالينوس ، تلخيص كتاب المزاج لجالينوس، تلخيص كتاب قوی الطبيعه لجالينوس، تلخيص كتاب العلل والامراض لجالينوس ، تلخيص كتاب التعرف لجالينوس ، تلخيص كتاب الحميات لجالينوس ، تلخيص اول كتاب الادوية المفردة لجالينوس ، تلخيص النصف الثانی من كتاب حيلة البرء لجالينوس ، المسائل المهمة على كتاب البرهان لارسطوطاليس، شرح كتاب القياس لارسطوطاليس ، مقالة فی العقل ، مقالة فی القياس ، كتاب فی الفحص هل يمكن العقل الذی فينا وهو المسمى بالهيولانی ان يعقل الصور المفارقة بآخره اولا يمكن ذلك

وهو المطلوب الذی کان ارسطوطالیس وعدنا بالفحص عنه فی کتاب النفس ، مقالة فی ان ما یعتقده المشاؤن و مایعتقده المتکلمون من اهل ملتنا فی کیفیة وجود العالم متقارب فی المعنی ، مقالة فی اتصال العقل المفارق بالانسان ، مقالة فی اتصال العقل بالانسان ، مراجعات و مباحث بین ابی بکر بن الطفیل و بین ابن رشد فی رسمه للدواء فی کتابه الموسوم بالکلیات، مسئلة فی الزمان، مقالة فی فسخ شبهة من اعترض علی الحکیم وبرهانه فی وجود المادة الاولی و تبیین ان برهان ارسطوطالیس هو الحق المبین ، مقالة فی المزاج ، مسئلة فی نوائب الحمی ، مسئلة فی حمیات العفن، مسائل فی الحکمه، مقالة فی حرکة الفلك، کتاب فیما خالف ابونصر لارسطوطالیس فی کتاب البرهان من ترتیبه و قوانین البراهین والحدود ، مقالة فی التریاق.

در فلسفهٔ ابن رشد نمی توان ابتکاری قائل شد و عقاید او همان عقاید طرفداران حکمت یونانیست که آنهارا فلاسفه می گفتند و پیش از و حکمای دیگر شرق چون کندی و فارابی و ابن سینا بیان کرده اند و در دیار مغرب ابن باجه آنرا رواج داده . تردیدی نیست که در بعضی از مسائل و عقاید پیشینیان خود بحث می کند ولی این مسائل همه در درجهٔ دومست و روی همرفته همان مسلك و همان اصول عقاید را دارد . چیزی که باعث شهرت او شده بیشتر ذوق او در تجزیه وهنر او در شرح و تفسیرست و درین زمان دشوارست که باهمیت آن پی ببرند زیرا که روش فکری وطرز و وسایل امروز دیگر گونه شده است ولی در قرون وسطی مخصوصاً در مراکز یهود و نصاری آنرا خوب احساس می کرده اند. بهمین جهة شروح اورا حتی حکمای الهی که تعلیمات اورا مضر بحال خود می دیدند تحسین بسیار کرده اند . در آن زمان حکمای الهی و متکلمان برطریقهٔ فلاسفه در دیار مشرق حملهٔ سخت کرده بودند . کتاب تهافة الفلاسفهٔ غزالی که مخصوصاً ایراد برفارابی و ابن سیناست معروف ترین کتاب درین زمینه در دیار مشرق بوده . در دیار مغرب هم نخست متکلمان اسپانیا برین طریقه حمله بردند وچون شروح ابن رشد را ترجمه کردند ودرمیان متکلمان نصاری منتشر شد آنها نیز هم آواز شدند . درقرن سیزدهم میلادی خلفای پاریس و آکسفرد و کانتربوری بهمان دلایلی که ابن رشد را دراسپانیا تبعید کرده بودند وی را بضلالت متهم کردند. مهم ترین قسمت های طریقهٔ ابن رشد که باعث تکفیر او شد موضوع ابدیت جهان ومعرفت خدا وقدرت کاملهٔ او وعمومیت روح وعقل ورستاخیز بود.

در بعضی مسائل ابن رشد را ممکنست بآسانی برخلاف دین دانست ولی وی منکر عقیده نبوده وتنها عقیده را طوری تعبیر می کند که موافق بافلسفه باشد . چنانکه درموضوع ابدیت جهان منکر آفرینش نیست و فقط آنرا طوری توجیه میکند که مخالف باتوجیه متکلمانست . بعقیدهٔ او آفرینش دریك وهلهٔ تنها انجام نگرفته و آفرینش آن بآن تجدید میشود وبهمین واسطه جهان باقی می ماند وتغییر میکند. بعبارهٔ دیگر قوهٔ آفرینش همواره درجهان اثردارد و آنرا نگاه می دارد و بجنبش میآورد . از آن جمله اختران تنها ازراه حرکت وجود دارند و این حرکت ناشی از قوهٔ محرکه است که تا ابد درآنها اثر خواهدکرد. بنظر او جهان جاودانیست ولی سبب موجده ومحرکه ای درکارهست وخدا جاودان و بی سبب است. ازحیث معرفت خدا ابن رشد این عقیدهٔ فلاسفه را تکرار میکند که مبدأ نخست تنها پی بجوهر خود می برد . بنا براین عقیده باید چنین باشد تا اینکه مبدأ نخست یگانگی خودرا از دست ندهد زیرا که اگر پی بتنوع موجودات ببرد خود نیز متنوع می شود . اگر این عقیده را کاملا رعایت کنیم باید قائل بشویم که مبدأ نخست بخودی خود زنده

است و جز جوهر خود بچیزی پـی
نمی برد و درین صورت قدرت کامله
ممکن نخواهد بود و متکلمان میخواستند
فلاسفه‌را وادار کنند که بهمین جـا
برسند . ولی طریقهٔ ابن رشد نرم تر
ازاینست وعقیده دارد که خدا بوسیلهٔ
جوهر خود بتمام جهان پی می بردو
نه بطریق عمومی و نه بطریق خاص آن
چنانکه ما بآن پی می‌بریم او پی نمی
برد ولی بطریقهٔ عالی‌تری پی می برد
که ما نمی توانیم آنرا تصور بکنیم .
معرفت خدا ممکن نیست مانند معرفت انسان
باشد . اگــر علم خدائی همان علم
انسانی بود خــدا می بایست در علم
شرکائی داشته باشد ودیگر خدای واحد
نخواهد شد. ازسوی دیگر علم خدا مانند
علم انسان ناشی ازموجودات نیست و
موجودات سبب آن علم نمیشود و برخلاف
علم خداست که سبب همهٔ موجوداتست .
پس هم‌چنان که متکلمان گفته‌اند نمی
توان گفت که طریقهٔ ابن رشد منکر
قدرت کامله است . درباب روح با بن
رشد تهمت زده‌اند که وی گفته است
روح جزئی و فردی پس‌از مرگ بـا
روح کلی آمیخته می‌شود و بدین گونه
منکر ابدیت شخصی ارواح انسانیست.
این هم درست نیست زیرا که درطریقهٔ
ابن رشد مانند طریقهٔ فلاسفهٔ دیگر باید
میان روح و عقل را امتیاز گذاشت .
عقل کاملا مجرد و مادهٔ مصفائیست
که در عمل وجودی ندارد مگر آنکه با
عقل فعال یا عقل کل توام شود . آنچه
فرد انسانی از حیث عقل خاص خود
دارد استعدادیست که برای در یافتن
اندیشهائی دارد که ناشی ازعقل کلست
و این استعدادرا عقل منفعل می‌نامند.
این استعداد بخودی خود دائمی نیست
و باید بصورت فعل در آید و عقل
مکتسب بشود . درین صورت با عقل
فعال که جایگاه اندیشهای جاودانیست
توام می‌شود و خود نیز جاویدان می
گردد مثل اینکه باآن آمیخته شده باشد.
اماروح چنین نیست. درین طریقه روح
قوهٔ محرکه‌ایست که سبب زندگی و نمو
ورشد اجسام آلیست . یك قسم قوه
ایست که ماده را بحرکت می‌آورد و
مانند عقل ازشرایط مادی مصفی نیست
و بالعکس کاملا بآن پیوسته است. شاید
هم مرکب از یك قسم شبه ماده یامادهٔ
بسیار لطیفی باشد. این ارواح اشکال
اجسامند و بنابــرین وابستهٔ باجسام
نیستند و چون اجسام بمیرند باقی می
مانند وممکنست شخصیت داشته باشند.
ابن رشد می‌گوید که این احتمالست
و گمان نمی کند دلایلی که منحصراً
فلسفی صرف باشد بتواند ابدیت روح
را باین صورت ثابت کند وحل این
موضوع را موکول بکشف و شهود
می‌کند . متکلمان باز باو نسبت داده‌اند
که منکر رستاخیز اجسامست . درین
زمینه هم عقیدهٔ او انکاری ندارد و
فقط شریعت‌را توجیه می‌کند و می‌گوید
بدنی که در زندگی دیگر داریم همان
بدنی که درین عالم داریم نیست زیرا
هرچه نابود بشود بهمان حال دوباره
موجود نمی گردد و تنها ممکن است
چیزی شبیه بآن موجود بشود . زندگی
آینده عالی ترازین زندگی خواهد بود
پس ابدانی که کامل تر ازین باشد و
از نوع دیگر باشد پیدا خواهد شد .
ازسوی دیگر ابن رشد مخالف تصورات
و خیالاتیست که دربارهٔ آن زندگی دیگر
کرده‌اند . چون اهــل سنت وی را
بیش از پیشینیانش متهم کرده‌اندوی
با بیانی آشکارتر ازآنها بروابط میان
عقل وشریعت پرداخته است . عقیدهٔ
خودرا درین باب در کتاب فصل المقال
و کشف المناهج بیان کرده است .
اولین رأی او اینست که فلسفه باید
با دین مطابق باشد واین عقیدهٔ همهٔ
حکمای قدیم اسلامست . تااندازه‌ای
دو حقیقت یادو قسم توضیح درپیشست
یکی حقیقت فلسفی ودیگر حقیقت دینی
که باید با هم موافق باشند . فلاسفه
هم در عالم خود پیمبرانی هستند که
بیشتر مخاطب آنها دانشمندان بوده‌اند.
تعلیمات آنها نباید مخالف تعلیمات

پیمبرانی باشد که مخاطب آنها مردم بوده اند و تعلیمات آنها باید همان حقیقت را بشکل عالی تری ومادی تری جلوه بدهد . درادیان معمولا تفاوتی در میان معنی ظاهری و تأویل قائلند. اگر در قرآن عباراتی باشد که ظاهراً مخالف استنتاج فلسفه است باید دانست که این عبارات اصلا معنی دیگری بجز معنی ظاهری دارد و باید درپی آن معنی رفت . پابست بودن بمعنی ظاهری کار عوامست و در پی تأویل و معنی حقیقی برآمدن کار خواص . خیالات و تصورات را هم چنان که وحی شده است عوام باید بپذیرند ولی فیلسوف حق دارد معنی دقیق‌تری را که در آن‌هست بیرون آورد . اما از حیث قاعدهٔ عملی گفته است که خواص‌نباید تأویلات خود را درمیان عوام انتشار بدهند . ابن رشدکیفیت تعلیمات دینی‌را بنابراستعدادشنوندگان بیان کرده است و بسه درجهٔ استعداد قائلست ، درجهٔ اول که فراوان‌ترست شامل کسانیست که فقط بقوهٔ موعظه تسلیم می‌شوند وبجز وعظ چیزی‌حس نمی‌کنند . درجهٔ دوم شامل‌کسانیست که از راه تعقل می‌گروند وآنهم تعقلی که ناشی از عقایدی باشد که از پیش بهم زده اند ودر آن نقادی نمی‌کنند. درجهٔ سوم که شامل عدهٔ کمتریست

مرکب‌ازمردمانیست که تنها بمحسوساتی می‌گروندکه مقدمات یقینی درآن باشد. این‌طرزتنوع‌تعلیمات دینی‌بنابراستعداد عقل شنوندگان ناشی ازتسلط درروان شناسیست ولی می توان گفت که این روش این عیب را دارد که ممکنست کاملا صادقانه بنظر نیاید و معلومست چرامتکلمان باآن مخالفت ورزیده‌اند. روی همرفته گمان نمی رود ابن رشد مرد بی عقیده ای بوده باشد و در درصدد برآمده باشد دربرابر پیروان سنت توجیهاتی از راه زیر دستی وزیرکی بکند. بلکه می توان گفت بنا بر معتقدات بسیاری از علمای اسلام مایل بتالیف طریقه‌های مختلف بوده و صادقانه معتقد بوده است که همان حقیقت ممکنست باشکال مختلف جلوه کند وباتوانائی بسیاری که در فلسفه‌داشته‌توانسته‌است‌طریقه‌هائی‌راکه در نظر مردمی که فکرشان بنرمی او نبوده است صریحاً مخالف یك دیگر جلوه میکرده باهم تألیف‌کند . شروح ابن رشد را برکتابهای فلسفه در قرن سیزدهم وچهاردهم میلادی (قرن هفتم و هشتم هجری) چندتن بزبان عبری ترجمه کرده‌اند. ازآنجمله یعقوب پسر ربی اتولی ازمردم شهر ناپل و موسی پسر تیبون ازمردم لونل و کالونم و سموئیل پسر تیبون و یهودا

پسر سلیمان کوهن ازمردم تولد وشم توب پسر فالاکرا . لوی‌گرسون از مردم بانیول هم چنانکه ابن رشد شروحی بر کتابهای ارسطو نوشته کتابهای اورا شرح کرده است . در میان‌نصاری میکائل‌اسکوت Michael Scott وهرمان Hermann که هردو منسوب بسلسلهٔ هوهنش تاوفن Ho-henstaufen بوده اند در ١٢٣٠ و ١٢٤٠ میلادی (٦٢٧ و٦٣٧ هجری) بترجمهٔ آثار ابن رشد بزبان لاتینی آغاز کرده‌اند وازروی متن‌های تازی ترجمه کرده‌اند. در پایان قرن‌پانزدهم میلادی (قرن نهم هجری) نیفوس Niphus وزیمارا Zimara اصلاحاتی در ترجمه‌های سابق کرده اند. سپس از روی متن های عبری ترجمه های دیگر کرده اند و ژاکوب مانتینو Jacob Mantino ازمردم طرطوش و آبراهام‌دوبلامس Abraham de Belamès وژیوانی فرانسسکو بورانا Giovani Francesco Burana از مردم ورون باین کار پرداخته اند و چاپهای عمدهٔ آثار ابن رشد بزبان لاتین چاپ نیفوس در ١٤٩٥-١٤٩٧ میلادی (٩٠٠ - ٩٠٢ هجری) وچاپ یونتس Juntes در١٥٥٣ میلادی (٩٥٠ هجری) است ، بهمین جهتست که ابن رشد دراروپا یکی ازمعروف‌ترین

دانشمندان اسلامست و در زمان های قدیم کتابهای او رایج ترین کتابهای حکمت بوده . ابن رشد حکیم‌را برای امتیاز از ابن رشد دیگری که او هم نام و نسب اورا داشته و بابن رشد کبیر معروفست ابن‌رشد حفید نامیده‌اند.

۲) ابوالولید محمد بن احمدبن محمد ابن رشد قرطبی معروف بابن‌رشد یا ابن رشد کبیر از بزرگان فقهای زمان خود در اندلس ودیار مغرب بوده و در دقت و نظر صائب مشهور بوده است و در ۵۲۰ در گذشته و او را مؤلفات چندست از آن جمله : کتاب البیان والتحصیل لمافی‌المستخرجة‌من التوجیه و التعلیل ، کتاب المقدمات لاوائل کتب المدونه ، اختصارکتب المبسوطة من‌تألیف یحیی بن اسحق ، تهذیب کتاب الطحاوی فی‌مشکل الاثار.

۳) ابومحمد عبدالله‌بن ابوالولیدمحمد ابن احمدبن محمد بن رشد معروف بابن رشد یــا ابومحمد بن رشد پسر ابوالولید سابق الذکر که از پزشکان نامی‌قرن ششم در اسپانیا وطبیب‌ناصر خلیفه بوده و مقاله ای در حیلة البرء نوشته است .

ابن رشید (اِ ب ن رَ)

اخ . شرف الـکتاب مجد الدین بن رشید اسفزاری معروف بابن رشید یا ابن‌الرشید ازشاعران قرن ششم‌ایران و از اعیان خراسان بوده و در شهر اسفزار می زیسته است و عزیزی تخلص‌می‌کرده‌واین کلمه‌رابعضی‌درست نخوانده وغزنوی‌نوشته واورا ازمردم غزنین دانسته‌اند ووی شاعر زبردست ودبیر توانا وخوش نویسی بوده و از معاریف زمان خود بشمارمی‌رفته واز اشعار او اندکی مانده است .

ابن رشیق (اِ ب ن رَ)

اخ . ابوعلی حسن بن رشیق ازدی معروف بابن رشیق پدرش ظاهراً از نژاد یونانی بوده ولی از موالی ازد بشمارمی‌رفته‌وی درالمحمدیة المسیله درالجزایردرحدود ۳۸۵ یا ۳۹۰ ولادت یافته . پس از آنکه در مولد خویش دانش آموخت نخست بگوهر فروشی که پیشهٔ پدرش بود پرداخت ودرسال ۴۰۶ بقیروان رفت ومعز خلیفهٔ فاطمی اورا بشاعری‌دربارخود برگزید وهمین مقام باعث رشك ابوعبدالله محمد بن ابی‌سعید بن احمد معروف بابن‌شرف قیروانی شاعر آن زمان شد که اوهم مانند وی‌شاعروادیب بود واین‌مناقشه که سبب‌شد هردوکتابهائی بررد یك‌دیگر نوشتند سرانجام ابن‌شرف را ناگزیر کرد که بصقلیه هجرت کند وچون در سال۴۴۹ قیروان‌را تازیان‌قتل وغارت کردند معز بمهدیه گریخت ووی‌را هم باخود برد وآنجا در ۴۵۳ در گذشت. درهمان‌سال ابن‌رشیق بمازر درجزیرهٔ صقلیه رفت وآنجا شب شنبهٔ غرهٔ ذیقعدهٔ ۴۵۶ یادرسال۴۶۳ درگذشت. ابن رشیق در تاریخ و ادب و شعر و لغت دست داشته وشاگرد ابومحمد عبدالکریم بن ابراهیم نهشلی ادیب و ابوعبدالله محمدبن جعفر قزار نحوی و دیگران بوده‌است واورامؤلفاتیست از آن جمله : العمدة فی‌صناعةالشعر و نقده که کتابیست در صناعت شعر و ابن خلدون در مقدمهٔ خود در فصل راجع بشعرآنرا خلاصه کرده ، قراضة الذهب‌فی‌نقداشعارالعرب که رساله‌ایست درباب سرقات‌شعری خطاب‌با بوالحسن علی بن ابوالقاسم لواتی ، قسمتی از دیوان اشعار او ، انموذج که کتابی در احوال و اشعار شعرای زمان او بوده است .

ابن رضوان (اِ ب ن رِ ض)

اخ . ابو الحسن علی بن رضوان بن علی‌بن‌جعفرمصری معروف بابن‌رضوان از پزشکان معروف که درجیزه نزدیك قاهره ولادت یافته‌وآنجا در۱۴ سالگی بآموختن طب وفلسفه آغاز کرده و با کمال دشواری درس خوانده واز راه نجوم معاش میکرده ودرضمن تحصیل می کرده است و سپس بطب معروف شده وحاکم اورا رئیس اطبای خود

کرده و در قصر الشمع منزل داشته‌ودر پایان زندگی عقل اومتزلزل شده‌وباابن بطلان طبیب معروف آن زمان مناظرات داشته است و در ٤٥٣ و یا ٤٦٠ در گذشته است واو را مؤلفات بسیارست از آن جمله : کفایة الطبیب فی ماصح لدیه من التجاریب ، کتاب الاصول فی الطب که بعبری ترجمه شده ، مقالة فی دفع مضار عن الابدان بارض مصر ، شرح کتاب الفرق لجالینوس کــه در پنجشنبهٔ ٢٨ ذیحجهٔ ٤٣٢ تمام کرده، شرح کتاب الصناعة الصغیرة لجالینوس، شرح کتاب النبض الصغیر لجالینوس ، شرح کتاب جالینوس الی اغلوتن فی التانی الشفاء الامراض ، شرح مقالة الاولی فی خمس مقالات ، شرح المقالة الثانیة فی مقالتین ، شرح کتاب الاسطقسات لجالینوس ، شرح بعض کتاب المزاج لجالینوس ، کناش ، رسالة فی علاج الجذام ، کتاب تتبع مسائل حنین ، کتاب النافع فی کیفیة تعلیم صناعة الطب، مقالة فی ان جالینوس لم یغلط فی اقاویله عن اللبن علی ماظنه قوم، مقالة فی سیرته، مقالة فی الشعیر و مایعمل منه الفها لابی زکریا یهود ابن سعادة الطبیب ، جواب لمسائل فی لبن الاتن سالها یاها یهود ابن سعاده ، تعالیق طبیه ، تعالیق نقلها فی صیدلة الطب ، مقالة فی مذهب ابقراط فی تعلیم الطب ،کتاب فی ان افضل احوال عبدالله بن طیب السوفسطائیه ، کتاب فی ان الاشخاص کل واحد من الانواع ـ المتناسلة اب اول منه تناسلت الاشخاص علی مذهب الفلسفه، تفسیر مقالة الحکیم فیثاغورس فی الفضیله ، مقالة فی الرد علی افرائیم و ابن زرعة فی الاختلاف فی الملل ، انتزاعات شروح جالینوس لکتب ابقراط ،کتاب الانتصار لارسطو ـ طالیس ، تفسیر ناموس الطب لابقراط، تفسیر وصیة الابقراط المعروفة بترتیب الطب ، کــلام فی الادویة المسهله ، کتاب فی عمل الاشربة والمعاجین، تعلیق من کتاب التمیمی فی الاغذیة والادویه، تعلیق من کتاب فوسید ونیوس فی اشربة لذیذة للاصحــاء ، فواید علقها من کتاب فیلغریوس فی الاشربة النــافعة اللذیذة فی اوقات الامراض ، مقالة فی الباه، مقالة فی ان کل واحد من الاعضاء یغتذی من الخلط المشاکل له ، مقالة فی الطریق الی احصاء عدد الحمیات ، فصل من کلامه فی القوی الطبیعیه ، جواب مسائل فی النبض وصل علیه السوال عنها من الشام ، رسالة فی اجوبة مسائل سال عنها الشیخ ابوطیب از هر بن نعمان فی الاورام ، رسالة فی علاج صبی اصابه المرض المسمی بداء الفیل وداء الاسد، نسخة الدستور الذی انفذه ابو العسکر ـ الحسین بن معدان ملك مکران فی حال علة الفالج فی شقة الایسر و جواب ابن رضوان له ، فوائد علقها من کتاب حیلة البرء لجالینوس ،فوائد عقلها من کتاب تدبیر الصحة لجالینوس ،فوائد عقلها من کتاب الکثرة لجالینوس، فوائد علقها من کتاب الفصد لجالینوس، فوائد علقها من کتاب الادویة المفردة لجالینوس ، فوائد علقها من کتاب المیامر لجالینوس ، فوائد علقها من کتاب قاطاجانس لجالینوس، فوائد علقها فی الاخلاط من کتب عدة لابقراط وجالینوس، کتاب فی حل شکوك الرازی علی کتاب جالینوس، سبع مقالات، مقالة فی حفظ الصحه، مقالة فی ادوار الحمیات، مقالة فی التنفس الشدید وهو ضیق النفس، رسالة کتب بها الی ابی زکریا یهود ابن سعادة فی النظام الذی استعمله جالینوس فی تحلیل الحدفی، کتاب الصناعة الصغیره، مقالة فی نقض مقالة ابن بطلان فی ـ الفرخ والفروج ، مقالة فی الفأر ، مقالة فیما اورده ابن بطلان من التحییرات ، مقالة فی ان ماجهله یقین و حکمة و ما علمه ابن بطلان غلط و سفسطه ، مقالة فی ان ابن بطلان لا یعلم کلام نفسه فضلا عن کلام غیره ، رسالة الی اطباء مصر والقاهرة فی خبر ابن بطلان ،قول له فی جملة الرد علیه، کتاب فی مسائل جرت بینه وبین ابن الهیثم فی المجرة و المکان ،اخراجه لحواشی کامل الصناعة الطبیة الموجود منه بعض الاولی ،رسالة فی ازمنة الامراض ، مقالة فی التطرق بالطب الی السعاده ، مقالة فی اسباب مدد حمیات الاخلاط و قرانهما ، جوابه

عماشرح له من حال عليل به علة الفالج في شقة الايسر ، مقالة في الاورام ، كتاب في الادوية المفردة على حروف المعجم، مقالة في شرف الطب، رسالة في الكون و الفساد ، مقالة في سبيل السعادة وهي السيرة التي اختارها لنفسه ، رسالة في بقاء النفس بعد الموت ، مقالة في فضيلة الفلسفه ، مقالة في بقاء النفس على راى افلاطن و ارسطو طاليس ، اجوبة لمسائل منطقية من كتاب القياس، مقالة في حل شكوك يحيى بن عدى المسماة بالمحرسات ، مقالة في الحر ، مقالة في بعث نبوة محمد من التوراة و الفلسفه ، مقالة في ان الوجود نقط و خطوط طبيعيه، مقالة في حدث العالم ، مقالة في التنبيه على حيل من ينتحل صناعة القضايا بالنجوم و تشرف اهلها ، مقالة في خلط الضروری والوجودی ، مقالة في اكتساب الحلال من المال ، مقالة في الفرق بين الفاضل من الناس والسديد و العطب، مقالة في كل السياسه، رسالة في السعاده ، مقالة في اعتذاره عما ناقض به المحدثين ، مقالة في توحيد الفلاسفة و عبادتهم ، كتاب في الرد على الرازی في العلم الالهي و اثبات الرسل ، كتاب المستعمل في المنطق من العلوم والصنايع، ثلاث مقالات، رسالة صغرى في الهيولى كه براى ابوسليمان بن بابشاد نوشته، تذكرتاه المسمى بالكمال الكامل والسعادة القصوی که نـاتمام مانده ، تعاليقه لفوائد كتب افلاطون ، المساجرة الهويه ، طبيعة الانسان ، تعاليق فوائد مدخل فرفوريوس، تهذيب كتاب الحابس فی رياسة الثنا که قسمتی از آن مانده بوده است، تعاليق في ان خط الاستواء بالطبع اظلم ليلا وان جوهره با لعرض اظلم ليلا ، كتاب فيما ينبغي ان يكون في حانوت الطبيب ، مقالة في هواء مصر ، مقالة في مزاج السكر ، مقالة في التنبيه على ما في كلام ابن بطلان من الهذيان، رسالة في دفع مضار الحلوى بالمحرور.

ابن رندقه (اِ بِ نِ رَ نْ دَ قَ هْ) اخ . ر . ابن ابـی رندقه .

ابن روح (اِ بِ نِ) اخ . ابو القاسم حسن بن روح بن بحر بینی نوبختی معروف با بن روح که از بزرگان پیشوایان دین شیعه و نایب سوم صاحب الزمان در غیبت صغری از سال ٢٦٤ تا ٣٣٤ بود و وی را نایب یا باب یا وکیل یا سفیر عن الناحیة المقدسه می گفتند و از جانب امام غایب توقیعهائی صادر می کرد که یکی از مآخذ عمدهٔ طریقهٔ شیعهٔ اثنی عشری بود و وی در بغداد در جائی بنام دار النایب اقامت داشت . ظاهراً ابو جعفر محمد بن عثمان بن سعید عمری که پیش ازو نایب بوده وی را پیش از سال ٣٠٥ باین سمت برقرار کرده است و چون وی در دربار خلافت گروهی را جلب کرده بود حامد بن عباس وزیر اورا بند افگند و چون در سال ٣١٧ اورا آزاد کردند گویند با قرمطیان همدست شد و ابو جعفر محمد بن علی شلمغانی را تکفیر کرد و سرانجام روز چهار شنبهٔ ١٨ شعبان ٣٢٦ یا در سال ٣٢٩ درگذشت و ابو الحسن سمری را بنیابت برگـزید و ابو الحسن علی بن بابویه با او مربوط بوده است.

ابن رومی (ا بن) اخ . ر . ابن الرومی .

ابن زریق (اِ بِ نِ زُ رِ یْ ق) اخ . ابو الحسن علی بن زریق کاتب بغدادی از ادیبان وشاعران نامی زبان تازی در قرن پنجم بوده وگویند باندلس رفته و امیر آنجارا مدح کرده است و چون وی اندك چیزی باو داده از اندوه بیمار شده و درگذشته و چون بسراغ او رفته اند دیده اند مرده است و بالای سر او کاغذیست که در آن اشعاری نوشته وهمان قصیدهٔ معروف اوست که درشکایت سروده و از معروف ترین اشعارزبان تازیست و آنرا شرح بسیار کرده و نیز جمعی تخمیس کرده اند از آن جمله است شرح علی ابن عبدالله علوی وتخمیس علی بن ناصر باعونی .

ابن زنگی (اِ بِ نِ زَ نْ)

اخ. ابن زنگی شیرازی ازشاعران نیمهٔ اول قرن هشتم ایران بوده کـه از احوال و اسم ونسب او اطلاعی نیست وهمینقدرپیداست که بابن‌زنگی معروف بوده و در شعر زنگی تخلص می کرده ودرفارس می زیسته است و غزل را خوب می گفته و بعضی از غزلیات او مانده است .

ابن زهر (ا ب ن ُز ه ر)

اخ . شهرت خاندانی از بزرگان دانشمندان اسلام دراندلس که ازآغاز قرن چهارم تا آغاز قرن هفتم زیسته‌اند. این‌خانواده‌اصلاازمردم‌عربستان‌بوده‌اند ونژاد ایشان بطایفهٔ عدنان می رسیده وسپس باسپانیا هجرت‌کرده‌اند ونخست در جفن شاطبه در مغرب اندلس می زیسته‌اند و سپس افراد آن در نواحی دیگر اسپانیا پراکنده شده‌اند ومعاریف ایشان ازین قرارند : ۱) زهر کـه نخستین مرد معروف این‌خاندان بوده و اورا ایادی می‌دانسته‌اند زیرا کـه نسبش با یاد بن معدبن عدنان میرسیده که اورا یکی ازاجداد تازیان میدانند. زهـر ایادی پسری داشته است بنـام مروان و او پسری بنام ابوبکر محمد که نخستین کس ازین خانواده است که در زمان خود اهمیتی داشته و وی فقیه دانشمند معروفی بوده و دردانش و پرهیزگاری و درستکاری وبخشش شهره بوده است ودرشهرطلبیره در۸٦ سالگی در۴۲۲ درگذشته است. ۲) ابو مروان‌عبدالملك بن‌محمدبن‌مروان بن زهر معروف بابن زهر پسر ابوبـکر محمد سابق الذکر که طبیب معروف زمان خود بوده و از اندلس بقیروان و از آنجا بقاهره رفته و مدت مدیدی درآنجا طبابت کرده است وپس ازآن باندلس برگشته ودردانیه ساکن شده . مجاهد امیر اندلس باو بسیار احترام کرده و اورا نزد خود خوانده است و عبدالملك نزد او رفت ودراندلس معروف شد وگویند وی درطب وفقه هر دو دست داشته و پس ازچندی از دانیه با شبیلیه رفت و آنجا مدتی ماند وهمانجا درگذشت و ثروت بسیار ازو ماند و بروایت دیگر در دانیه رحلت کرده و از زمانی که بدانجا رفته دیگر از آنجا بیرون نشده است . ۳) ابوالعلاء زهربن‌ابومروان عبد الملك ابن محمد بن مروان معروف بابـن زهر پسر ابومروان سابق الذکر کـه بیشتر بکنیهٔ ابوالعلاء معروف بوده و بهمین جهة در قرون وسطی اورا در اروپـا ابوآلـی Aboali و ابوللی Abuleli وابیلول Ebilule که هرسه تحریفی ازکلمهٔ ابوالعلاست‌می‌نامیده‌اند وحتی کلمهٔ ابوالعلاءرا بکلمهٔ زهر چسبانده وازآن‌ابوللیزور Abulelizor والبولیزور Albuleizor ساخته‌اند . ابوالعلاء نیز طبیب معروفی بوده ونزد پدرش و ابوالعیناء مصری این‌دانش‌را آموخته است و وی درتشخیص‌بیماریها چنان مسلم بوده که باین کار معروف شده است وشاگردان چند داشته‌است از آن جمله ابو عامر بن نیق شاعر . وی برای فـراگرفتن ادب و حدیث بقرطبه رفته و از معروف ترین استادان‌زمان این‌علوم رافراگرفته و درین دانش‌هـا معروف شده است و چون شهرت فوق‌العاده پیدا کرد معتمد آخرین خلیفهٔ خاندان بنی عباد که در آن زمان در اشبیلیه حکمرانی می کرد نسبت باو توجـه کرد و اورا بخود اختصاص دادودر بارهٔ او نیکی بسیار کرد و دارائی جدش‌را که ضبط کرده بودند باو پس داد. چون سلسلهٔ مرابطین معتمد را خلع کردند وی‌حق شناسی‌خودرا نسبت بآنها آشکار کرد ولی در ضمن بـا یوسف بن تاشفین پیوستگی یافت و وی اورا بوزارت خود برگزید و همین کلمهٔ وزیررا در زبان‌اسپانیائی بلفظ‌الـگزیر Alguazir تحریف کرده‌اند ودرترجمه های‌لاتینی که در قرون وسطی از آثار ابوالعلاء کرده‌اند این کلمه را در آغاز نـام او آورده‌اند . گویند ابوالعلاء در قرطبه درگذشته وجنازهٔ اورا باشبیلیه برده‌اند

ودرآنجا اورا بسال ۵۲۵ دفن کرده‌اند و بروایت دیگر دراشبیلیه مرده‌است . ٤) ابومروان عبد الملك بن ابوالعلاء زهر پسرابوالعلاء سابق‌الذکر معروف بابن زهر که بیشتر بنام ابومروان بن زهر مشهوراست واین کلمه نیز دراروپا تحریف شده واز آن ابهو مرون اون‌زوآر Abhomeron Avenzoar ساخته اند که اون زوآر Avenzoar تنهاهم می‌نویسند . وی‌دراشبیلیه ولادت یافته و تاریخ ولادت اورا ننوشته اند اما میتران حدس زد که درحدود٤٨٤ تا ٤٨٧ متولد شده باشد . نخست در ادبیات وفقه و علوم شرعی تحصیلات بسیار خوب کرد و سپس طب را از پدرش آموخت وبزودی بپای اورسید و بواسطهٔ معالجات مخصوص بخرد معروف شد وی نیز مانند پدرنخست بسلسلهٔ مرابطی وسپس بسلسلهٔ موحدی پیوستگی داشته . ابن‌رشد حکیم معروف بااودوستی‌داشته واورا پس‌ازجالینوس بزرگترین پزشك می‌دانسته است ولی چنانکه بعضی گفته‌اند شاگرد اونبوده. ابن‌زهر درشمال افریقا سفرهائی‌کرده وعلی‌بن یوسف حکمران شهرمراکش بااو بدرفتاریهائی کرده است که سبب آن معلوم نیست وحتی‌اورا بیند افگنده ووی در آثار خود اشاراتی باین‌واقعهٔ ناگوار دارد . چون پس ازمرگ علی ابن یوسف بن تاشفین سلسلهٔ مرابطیان منقرض‌شدوعبدالرحمن نخستین‌پادشاه سلسلهٔ موحدی برسرکار آمد ابن زهر طرفداری ازین خاندان کردوازین‌کار پشیمانی‌نبرد و مال فراوان یافت و مانند پـدرش بوزارت رسید . وی کتابهای چندی نوشته‌ازآن جمله‌کتاب الاقتصاد که بفرمان امیر ابراهیم بن یوسف‌بن تاشفین نوشته و از آن مهم ترکتاب‌التیسیرفی‌المداواة والتدبیرست که بخواهش ابن‌رشد نوشته ومهم‌ترین کتاب اوست . نفوذ ابن‌زهر در طب اروپا فوق‌العاده‌است وبواسطهٔ ترجمه هائی که از کتابهای او بزبان عبری‌و سپس‌بزبان لاتین‌کرده‌اند تاقرن‌هفدهم میلادی (قرن یازدهم هجری) نفوذ او برقرار بوده . از نظر فلسفی‌مانند جالینوس باصول امزجه معتقدبوده . اما در عمل اساسامعتقد بوده‌که تجربه راهنمای‌واقعی‌وبهترین‌اساس‌معالجاتست. درآثاروی نه‌تنها ملاحظات مخصوصی در باب مسائلی که پیش ازو معروف بوده دیده‌می‌شود بلکه ابتکارهای‌واقعی دارد از آن جمله شرح اورام قاسم الصدر و دمل غشاء خارجی قلب که پیش ازوکسی ایراد نکرده است ووی در میان پزشکان اسلام نخستین‌کسیست که خزع القصبه را قائلست . در باب تغذیهٔ مصنوعی چه از راه مری وچه‌از راه معاء مستقیم نیزبی‌اطلاع نبوده و طرز آنرا تااندازه‌ای خوب بیان می کند . گمان نمی‌رود نکته‌ای که‌بعضی گفته‌اند ابن‌زهریهودی باشد محتاج‌برد کردن باشد . سرانجام پس اززندگی‌با شرافت که همهٔ آنرا صرف کارونیکی کرده است ابن‌زهر نیز مانند پدرمبتلا بورم ردی شده و در اشبیلیه درسال ۵۵۷ درگذشته است و یك پسر ویك دختر ازو ماند ووی‌را دربیرون باب النصربخاك سپردند . ۵) ابوبکرمحمد ابن عبدالملك بن زهر معروف بابن زهرپسر ابومروان سابق‌الذکرکه‌بیشتر بنام ابن زهرحفید معروفست. درسال ۵۰٤ یا ۵۰۷ ولادت یافت و در ۵۹۵ درگذشت . وی نیز طبیب دانشمندی بوده و در معالجات بیشتر از تألیف دست داشته هرچند که کتابی هم در کحالی نوشته است . باآنکه در اروپا تقریباً شهرت نداشته درمیان مسلمانان اسپانیا و افریقا بسیار معروف بوده است و بیشتر آن بواسطهٔ احاطهٔ کامل او در تمام علوم آن زمان و ادبیات زبان تازی بوده و شعررا بسیارلطیف می‌گفته است. یعقوب‌بن یوسف‌منصور خلیفه اورا بافریقا نزد خود خواند و طبیب خاص او بود . در بـارهٔ او احسان‌بسیارکردومال وافری‌باو‌بخشید و تقرب او بخلیفه باعث رشك‌ابوزید

عبدالرحمن بن یوجان وزیر شد ودر زمانی که وی ودختر برادرش که در قابلگی و بیماریهای زنان بسیار زبر دست بوده درمراکش بوده‌اند بخیانت آنها را زهر داد وخلیفه خود برجنازهٔ او نمازکرد وویرا درباغ امراء بخاك سپردند و از وی یك پسر ویك دختر ماند . ٦) ابومحمد عبدالله بن حفید معروف بابن زهر پسرابوبکرسابق الذکر در ٥٧٧ در اشبیلیه ولادت یافت ووی نیز طبیب بسیار حاذقی بود که زیر دست پدرش پرورش یافته بودومنصور وناصرخلیفه بنوبت اورابخود اختصاص دادند ودربارهٔ اواحسان بسیارکردند . وی را مانند پدر زهر دادند ودررباط الفتح در سال ٦٠٢ در ٢٥ سالگی در موقعیکه بمراکش میرفت درگذشت . پیکر او را نخست در همان جا دفن کردند و سپس باشبیلیه بردند ودرباب النصر درکنار پدرانش بخاك سپردند . وی دو پسر داشت که هردو ساکن اشبیلیه بودندیکی ابومروان عبدالملك و دیگری ابوالعلاء محمد و ابوالعلا که کهتر بودذوق بسیار برای طب داشت ودر آثار جالینوس احاطهٔ کامل داشته است .

ابن زیات (اِ ب نِ زَ ی ی ا ت) اخ . ابوجعفر محمدبن عبدالملك ابن ابوحمزه ابان معروف بابن زیات یا ابن الزیات . جدش ایرانی وازمردم دسکره بود و چون روغن فروش بود اورا زیات میگفتند ووی ادیب فاضلی بودونحوولغت رانیکومیدانست ودربغداد ازاصحاب وهم نشینان مازنی بودوچون درنحو اختلافی رخ می داد مازنی برای او واگذار می کرد و در نخست ازکاتبان دربارخلافت بود و در زمانی که احمد بن عمار بن شادی بصری وزیر معتصم بود نامه‌ای از جائی رسید که وزیر معنی کلمه‌ای ازآنرا نمیدانست و دردیوان خلافت گشتند واورا پیدا کردند وکارش بالا گرفت ودرسال ٢٢٥ وزیرمعتصم وپس ازمعتصم وزیرواثق شد وپس ازآن وزیرمتوکل وچون در زمان معتصم بمتوکل اعتنا نمی‌کردومتوکل کینه ازودردل داشت چهل روزپس ازجلوس خوداورا گرفت ودارائی اوراضبط کرد و گویند در خانهٔ خود تنوری از آهن داشت و در زمان وزارت هرکس را که می خواست عذاب کند بآن تنور میانداخت وچون متوکل اوراگرفت فرمان داد اورا درهمان تنور انداختند وپانزده رطل آهن برو بستند و گویند چهل روز درآن تنور بود ودر١٩ ربیع الاول ٢٣٣ درگذشت . ابن زیات از وزیران بسیار مشهور خلفای عباسی بوده ومخصوصاً درادبیات عرب عنوان خاصی دارد و مشاهیر شعرای زمانه از آن جمله ابوتمام و بحتری او را مدح گفته اند .

ابن زیاد (اِ ب ن زِ ی ا د) اخ . شهرت خاندان معروفی از تازیان که ازفرزندان زیادبن ابوسفیان معروف بزیادبن ابیه یازیادبن سمیه بودند . زیادپسر پنجم ابوسفیان وسمیه وبرادرمهترمعاویه بود درسال اول هجرت ولادت یافت و در سال ٣٨ ازجانب علی بن ابی طالب بحکمرانی فارس آمد وتاسال ٤٢ حکمران فارس بود . از سال ٤٥ تا ٥٣ حکمرانی بصره داشت وازسال ٥٠ تا ٥٣ حکمرانی کوفه و درسال ٥٣ درگذشت . وی چهارپسر داشت : ١) عبیدالله معروف بابن زیاد که ازبیداد گران بسیار معروف تاریخست واوست که درایران بواسطهٔ همین بیدادگریها از همه معروف ترست . وی در سال ٥٣ حکمران کوفه شد و تاسال ٦٤ حکمرانی آنجا را داشت ، ازسال ٥٠ تا ٥٣ حکمرانی کوفه داشت واز٥٣ تا ٥٦ حکمرانی نیشابور و از ٥٥ تا ٦٤ حکمرانی بصره واز ٦٠ تا ٦٤ باردیگر حکومت کوفه‌را باودادهاند . وی نخست درحکمرانی نیشابورکه درضمن حکمرانی خراسان وماوراء النهر بوده درمشرق ایران بیدادگریهای بسیار کرده و در ماوراء النهر جنگهائی کرده‌است . در سال ٥٣ پس از عزل انس بن ابی

انس حکمران نیشابور شد ودرین زمان بخار خداه پادشاه بخارا مرده بود و پسری شیرخوار ازو مانده بود بنام طغشاده و مادرش خاتون ازجانب او نیابت می‌کرد و پانزده سال بود کـه این زن حکمرانی می‌کرد ودر زمان وی تازیان چندبار ببخارا تاختند و وی هر بار صلح کرد و خراجی داد و فتنه را کوتاه کرد و این زن بسیار مدبروکار دان بوده و مردم ازو پیروی کامـل داشتند وعادتش چنان بودکه هر روز ازدر حصاربخارا بیرون می‌آمد و بردر دروازهٔ ریگستان برتخت می‌نشست وپیش وی غلامان وخواجه سرایان ودویست جوان از دهقانان و ملك‌زادگان بخارا با کمر زرین و شمشیر حمایل کرده دردوصف می‌ایستادند واو بکار کشور خودمی‌رسید و تاچاشتگاه می نشست و پس‌ازآن بحصار می‌رفت‌وخوانهائی می فرستاد و همه را خوراك می‌داد وشب باردیگربیرون‌می‌آمدوهم‌چنان‌می‌نشست. عبیدالله چون مامور خراسان شد آهنگ بخارا کرد و از جیحون گذشت و شهرهای بیکند و رامیتن ازشهرهای ماوراء النهررا گرفت وچهارهزار تن را اسیر کرد و چون بیخارارسیدصف برکشید ومنجنیق راست‌کرد.خاتون از ترکان یاری خواست و از عبیدالله هفت روز مهلت گرفت واظهاراطاعت کرد و او را هدیه داد و بازهفت روز دیگرمهلت‌خواست ودرین‌میان‌لشکریان ترك رسیدند و خاتون هم گروهی گرد آورد و جنگ درگرفت وپس‌از چند جنگ مردم‌بخارا شکست‌خوردند و تازیان آنها را دنبال کردند و جمع کثیری را کشتند وخاتون بحصاربخارا پناه بردو ترکان هم‌بدیارخودباز گشتند و درین جنگ سلاح وجامه و زرینه‌و سیمینهٔ بسیار بدست تازیان افتاد واز جمله غنایمی که بدستشان افتاد یك لنگه کفش وجوراب خاتون بودمرصع بجواهر که دویست هزار درهم قیمت کردند وجمع کـثیری‌رااسیرگرفتند و عبیدالله فرمان داده بود تادرخت‌ها را می‌کندند وده‌ها را ویران می ساختند و چون شهر بخارادرخطر بود خاتون زنهار خواست و صلح کردند بشرط آنکه خاتون یك میلیون درهم بدهد و عبیدالله آن مال را گرفت ورفت وآن چهار هزار اسیر را با خود برد و در سال ۵٤ ازین سفر بازگشت . ازین‌قرار عبیدالله‌بن‌زیادنخستین‌کسیست‌ازحکمرانان عرب که ببخارا رفته ولی بالاتر ازآن نتوانسته است برود . پس ازآن‌واقعه ای که بازعبیدالله‌بن زیاددرآن شرکت داشته و بیشتر بدنامی او بواسطهٔ همین واقعه است اینست که در سال ٦١ چون عبیدالله حکمران کوفه بود مردم کوفه جمعی را بمکه نزد حسین‌بن علی ابن ابی‌طالب فرستادند و او را بشهر خود دعوت کردند که بدانجا بیاید و بخلافت باوبیعت بکنند ولی‌عبیدالله‌که تازه بحکمرانی آمده بود هوا خواهان حسین‌بن‌علی‌وازآن جمله مسلم بن‌عقیل پسرعم‌اورا درکوفه‌گرفت وکشت ودر وقایع محرم سال ٦١ که منتهی بکشته شدن حسین بن علی و اصحاب او در کربلا شدنیز دخالت عمده داشته‌است و سپاهی از کوفه بجنگ اوفرستاده و بهمین جهة اورا از اشقیای معروف‌می دانند. دیگر ازدلایل بدنامی اواینست که برای افزودن عایدات دربار‌بنی‌امیه زمانی که حکمرانی بصره و کوفه را داشته بیداد و ستم از مردم خراج‌می گرفته است چنانکه پیش ازو عایدات خراج صدمیلیون‌درهم‌بوده واو آنرا به ۱۳۵ میلیون رسـانده است . از بازماندگان این‌عبیدالله ازسال ۲۰٤ تا سال ٤۰۹ مدت ۲۰۵ سال شش تن‌در خاك یمن سرزمین زبید پادشاهی کرده اند که بنام سلسلهٔ زیادی یا بنی زیاد معروفندو ایشان را نیز ابن‌زیاد گفته‌اند و این سلسله نواحی صنعا و صعدا و نجران و بیحان و حلی‌وتهامه رادردست داشته ودست‌نشاندهٔ خلفای عباسی بوده‌اند . عبیدالله پسری داشته است بنام ابراهیم واو پسری محمد

نام واو پسری ابراهیم نام واو پسری بنام زیاد و وی پسری بنام محمد که در ۲۰۳ حکمران یمن شده و در اول شعبان ۲۰٤ دعوی استقلال کرده‌واین سلسله‌را تشکیل داده که شش تن از آنها حکمرانی کرده‌اند : ۱) محمدبن زیاد از۲۰٤ تا ۲٤٥ ۰ ۲) ابراهیم ابن محمد از ۲٤٥ تا ۲۸۹ ۰ ۳) زیاد ابن ابراهیم‌از۲۸۹تا۲۹۱ ٤۰)ابوالجیش اسحق‌بن ابراهیم از۲۹۱ تا۳۷۱ و در سال ۳۰۳ علی‌بن فضل قرمطی زبیدرا ازو گرفته است ۰ ۵) عبدالله یازیاد یا ابراهیم بن اسحق از ۳۷۱ تا ٤۰۹ ودرزمان وی وزیران اوصاحب‌اختیار مطلق بوده‌اند چنانکه رشاد حبشی بنام هنددختر اسحق‌خواهروی وبهانهٔ‌نیابت از جانب عبدالله که صغیربوده است از ۳۷۱تا ۳۷۳و از ۳۷۳ تا٤۰۲حسین ابن سلمه نوبی حکمرانی داشته اند. ٦) ابراهیم بن عبدالله آخرین کس ازین خاندان که از ٤۰۲ تا ٤۰۹ پادشاهی داشته ودر٤۰۹ اورا کشته‌اند ودر زمان وی‌باز عمال درباراو تسلط کامل داشته اند چنانکه مرجان نامی‌از ٤۰۲ تا ٤۱۲ ونفیس نامی که‌ابراهیم‌را کشته است از ٤۰۷ تا ٤۱۲ونجاح نامی که غلام حبشی بوده وسلسلهٔ جدیدی تأسیس کرده از ذیقعدهٔ ٤۱۲ بعد بر نواحی‌مختلف‌آن‌سرزمین دست‌یافته‌اند.

۲) ابوالحرب سلم بن زیاد ابن ابیه که ظاهراً در سال ۳۷ هجری ولادت یافته زیرا که گفته‌اند درسال ٦۱ که بحکمرانی منصوب شد بیست‌و چهارساله بوده است و‌وی در سال٦۱ بحکمرانی خراسان وسیستان‌مأمورشده و تا سال ٦٤ درین مقام بوده است نخست خود بخراسان نیامده وحارث ابن معاویهٔ حارثی جد عیسی‌بن‌شبیب را از شام ازجانب خود بنیشابور فرستاده وسپس خودبخراسان آمده و درزمان وی هم جنگهائی در ماوراء النهر درمیان ایرانیان وتازیان‌درگرفته وچون سلم خودبخراسان آمده‌لشکری فراهم کرده وبجنگ همان خاتون زن بخار خداه ومادرطغشاده بماوراءالنهر رفته است و چون ببخارا رسیده و خاتون آن سپاه را دیده دانسته است که باسپاه خود ازعهدهٔ او برنمی‌آید و بطرخون پادشاه سغد پیغام داده که‌من زن تو می‌شوم وبخارا را بتو می‌دهم بشرط آنکه دست تازیان را ازین‌دیار کوتاه کنی و طرخون با صدو بیست هزار مردبیاری او آمده وبیدون‌پادشاه ترکان‌هم بالشکری بمدد او رسیده و چون سلم بن زیاد آن لشکر طرخون را دیده بود باخاتون صلح کرده بود ودروازهای‌بخارا گشوده بودند وچون بیدون رسید وآن حال را دید از آن سوی خرقان رود فرود آمد وخاتون هم باو ملحق شدوسرانجام جنگی در گرفت ودرآن جنگ بیدون کشته‌شدو تازیان غلبه کردند وغنیمت‌بسیاریافتند چنانکه گویند هر سواری را ازیشان ۲٤۰۰ درم رسید وخاتون ناچار شد صلح بکند ومال بسیاری داد وسلم‌بن زیاد با آن‌غنایم بازگشت .می‌نویسند درین جنگها مردم ماوراء النهر بیست میلیون درهم داده اند وصلح کرده‌اند و چون یك‌قسمت ازین‌مبلغ‌را چهارپا وستور وکیمخت داده‌اند وآنهارا بنیم بها از مردم گرفته اند و آنهاراقیمت کرده اند پنج میلیون دینار شده و نیز سلم در مرو جنگی کرده وپس ازین جنگها آن غنایم را بامرزبان مرو نزد یزیدبن معاویه فرستاده است و در ماوراءالنهر در خوارزم و خجنده نیز جنگ کرده است وزن سلم‌بن زیادام محمد دختر عبدالله بن عثمان درین سفر ها وجنگها با او همراه بوده و گویند نخستین زن‌از تازیانست که ازرود جیحون گذشته و این زن در سغد کودکی‌زاده است که اوراصغدی نام گذاشته اند وچون جامهٔ کودك‌را نداشته از همسر صاحب سغد جامه عاریت خواسته است واو ازجمله‌چیز هائی که بآن کودك بخشیده تاجی‌برده است وسرانجام سلم را در سال ٦٤

عزل کرده اند و عبدالله بن زبیر را بجای‌اوفرستاده‌اند . ۳) عبدالرحمن ابن‌زیادبن‌ابیه‌برادرعبیدالله‌وسلم‌بن‌زیاد سابق الذکر که ازسال۵۸ تا ۶۱پیش از برادرش‌حکمران‌خراسان‌بوده‌است. ٤)عبادبن‌زیادبن‌ابیه برادردیگرعبیدالله‌و سلم وعبدالرحمن که‌درزمان حکمرانی برادرش‌سلم‌ازجانب‌او‌حکمران‌سیستان بوده‌است وپس‌ازمدتی‌توقف‌درسیستان از راه کرمان بازگشته است .

ابن‌زیدون (اِبن زَی) اخ . ابوالولید احمد بن عبدالله بن احمد بن غالب بن زیدون یکـی از معروف ترین شاعران زبان تازی‌در اسپانیا بود که بوزارت امرای اشبیلیه رسید . وی از خاندان بسیارمعروفی بود که نسبش بقبیلۀ مخزوم می‌رسید ودر قرطبه در ۳۹٤ ولادت یافت . چون درکودکی یتیم شد کسی که قیم او بود تربیت اورا ببهترین استادان زمان رجوع کرد ووی درهمان اوان از همشاگردان خود ممتاز بود واز بیست سالگی بسرودن اشعاری آغاز کرد که باعث شهرت او شد . چون جنگهای‌داخلی درمیان مدعیان خلافت امویان درگرفته بود کشمکش های مردم قرطبه برای بیرون کردن بربرها که برآن شهر استیلا یافته بودندوی را نیز درین وقایع وارد کرد و نسب خانوادگی ومقام خویشاوندان او و مخصوصاً جاه طلبی که در نهاد وی بود اورا وادار کرد که درین حوادث دخالت کندوبهمین جهة جزو هواخواهان ابوالحزم ابن جهور که حکمران قرطبه‌پس‌ازبیرون‌کردن‌بربرها بود وارد شد . چون عشق مفرطی نسبت بزنی ولاده نام که از دختران امراء وشاعر بود داشت برسراین زن درمیان‌وی‌وابن عبدوس‌وزیرابوالحزم ابن جهور که‌مرد مقتدری بود رقابتی درگرفت وابن زیدون دربارۀ اواشعار تهدید آمیزی گفت ودر مکاتیب‌معروفی که نوشته او را سخت استهزاء کرده است وآن وزیربیهانۀ اینکه هواخواه بنی امیه است در بارۀ او سعایت‌کرد وابن‌زیدون را ببند افگندند و وی‌در زندان اشعار رقیقی‌دربارۀولاده‌سروده واز دوستان خود با لحن مؤثـری خواسته است که ازو دفاع کنند . یکی ازین دوستان او که ابوالولیدپسر ابوالحزم باشد سرانجام‌توانست اورا ازبند رها کند ولی ولاده ازو روی برگردان شده و باابن عبدوس پیوسته بود . پس از اینکه ابن زیدون را تبعید کردند واز تبعید گـاه هم چنان اشعاری مؤثر برای ولاده می فرستاد پس از مـرگ ابوالحزم ابن جهور بقرطبه بازگشت و بخدمت پسر و جانشین او ابوالولیدپیوست وازجانب اوبسفارت نزد امرائی که دراطراف قرطبه بودند رفت . ولی جاه طلبی ابن زیدون برای او زیان داشت و بار دیگر از نظر افتاد کـه دلیل آن معلوم نیست‌وناچار شد ازقرطبه‌بگریزد وپس‌از آن پی‌درپی‌دردانیه‌وباتالیوس واشبیلیه چندی مانده است وچون‌در شاعری ونویسندگی‌شهرت بسیارداشت ودر نتیجۀسفارتهائی که کرده بود در امور اسپانیا احاطه یافته بود معتضد امیر اشبیلیه‌اورابدربار خود پذیرفت. نخست کاتب او بود وپس از چندی وزیر او شد وپس‌از مرگ او پسرو جانشینش معتمد اورا دروزارت نگاه داشت وبدستیاری‌او قرطبه راگرفت وآنجا را پای تخت خود کرد . ولی شهرت ونیك نامی‌ابن زیدون درقرطبه مزاحم چند تن از متنفذین دربار از آن جمله ابن عمار شاعر بود که نزد معتمد تقرب داشت وچون بلوائی‌در میان مسلمانان و یهود در اشبیلیه رخ داد بدخواهان اوسبب شدند که‌ببهانۀ فرونشاندن آن فتنه اورا بآنجابفرستند ووی باوجود احساسات مردم قرطبه که باو می‌نازیدندازآنجارفت واندکی بعد خانوادۀ اوهم نزداو رفتند ولی چون مبتلا بتب شده وپیرشده بـود بزودی در ۱۵ رجب ٤٦۳ درگذشت‌و

اورا در اشبیلیه بخاك سپردند . خبر
مرگ او که بقرطبه رسید باعث تأثر
شدید شد و همهٔ مردم عزا گرفتند .
گذشته از مقام شاعری ابن‌زیدون در
نویسندگی نیز بسیار دست داشته ودر
تاریخ ادبیات زبان تازی بابن هنر معروف
ترست ومقداری ازمکاتیب او باقیست
که معروف ترین آنها بدین‌قرارست :
مکتوبی خطاب بابن‌عبدوس که‌اهمیت
بسیار ازحیث لغت دارد زیرا که‌پراز
اشارات بوقایعی است که فقط درین
مکتوب آمده وابن نباته آن را بنام
سرح العیون فی‌شرح‌رسالة ابن زیدون
وابن ایبك صفدی بنام تمام‌المتون‌فی
شرح رسالة ابن‌زیدون شرح کرده‌اند
وازکتابهای معروف زبان تازیست ،
مکتوبی خطاب بابن جهور که آن هم
تقریباً بهمان درجه از اهمیت‌است .
دیوان اشعار ابن زیدون هم‌بدستست
واز آن جمله قصیده ایست معروف
بنام قصیدهٔ اندلسیه .

ابن ساعاتی (اِ ب نِ) اخ.
ر . ابن الساعاتی .

ابن سبعین (اِ ب نِ سَ
بْ) اخ . ابو محمد عبدالحق بن
ابراهیم اشبیلی‌از حکمای تازی اسپانیا
ومؤسس طریقه ای در تصوف بود
در مرسیه ولادت یافت و بیشتر در
اروپا معروفست زیرا که جوابی
پرسشهای امپراطور فردریك دوم در
مسائل حکمت داده است که امپراطور
مزبور از دانشمندان سبته کرده بود و
وی در آن زمان‌در آن شهر بوده‌است
و سرانجام در مکه در سال ۶۶۸
درگذشته است .

ابن سرابیون (اِ ب نِ
سِ) اخ . شهرت دوتن از پزشکان
قرن سوم که ظاهراً در بغداد می زیسته
اند و گویا هردو پسران سرابیون نام
پزشك نصرانی بوده اند که از مردم
باجرما بوده و پسران او هردو بابن
سرابیون معروفند و یکی از آنهاداود
ابن‌سرابیون و دیگری یوحنابن‌سرابیون
نام‌داشته وداود ازیوحنامعروف‌ترست
و از یکی از آنها که ظاهراً داود باشد
کتابی مانده است بزبان تازی در
جغرافیای بغداد و بین النهرین که
آنرا ابن‌بهلول‌نامی اصلاح کرده‌است‌و
داود از پزشکان دربار هارون الرشید
و از معاصران عبدالله طیفوری و ابو
قریش عیسی صیدلانی و بختیشوع بوده
وبعضی‌ازکتابهای پزشکی‌قدیم‌را بزبان
تازی‌ترجمه‌کرده‌وظاهراً اززبان‌سریانی
نقل کرده است .

ابن‌سراج (اِ ب نِ س)
اخ. شهرت افراد یکی از خاندانهای
نجیب اسپانیا که در افسانهای تاریخی
اواخر دورهٔ اسلامی درغرناطه نام‌آنها
مکررآمده ومی‌گویندکه‌ابوعبدالله‌محمد
آخرین پادشاه غرناطه که‌اروپائیان‌او
را بوابدیل Boabdil می‌نامندبخیانت
آنهارا درقصرالحمرا کشته است و
احتمال می‌رود که این افسانه مربوط
بکشتارهای زمان ابوالحسن علی(۸۶۵
-۸۸۷) باشد و بیشتر احتمال می‌رودکه
این خانواده همان خاندان بنی سراج
از مردم قرطبه باشد که شاید بغرناطه
هجرت کرده باشند در هر صورت این
داستانها در اروپا رواج داشته وکلمهٔ
ابن‌سراج را در زبانهای اروپائی ابن
سراژ Abencerages می‌نویسندوحتی
در ادبیات اروپا هم وارد شده و
معروف ترین کتابی که درین زمینه
نوشته‌اندکتاب معروف شاتوبریان‌بنام
« آخرین ابن سراژ » است .

ابن‌سراج (اِ ب نِ س)
اخ. شهرت چهارتن ازنحات‌معروف :
۱) ابو مروان عبدالملك بن سراج بن
عبدالله‌بن محمدبن‌سراج نحوی‌معروف
بابن‌سراج که پیشوای‌نحات قرطبه بود
و در زبان تازی ولغت وشعر و ادب
دست داشت واز بازماندگان سراج‌بن
قرة کلابی از اصحاب رسول بودودر
قرطبه درس می داد و در روز عرفهٔ
سال ۴۸۹ درگذشت . ۲) ابوالحسین
سراج‌بن ابومروان عبدالملك‌بن سراج
نحوی معروف‌بابن سراج که دراندلس

می‌زیست وپیشوای علمای نحودرزمان خود بودونزدیك چهل سال پیش پدر خود درس می‌خواند ودر علم تصریف و اشتقاق داناترین مردم روزگاربود و مردشریفی بود و مال و جاه بسیار داشت وچهل پنجاه‌تن از بزرگان‌نحات شاگردان اوبوده‌اند ودرنحو واشعارو لغات و اخبار عرب نیز دست داشته و ابن بادش وابن‌الابرش وابوالولید ابن‌خیره و قاضی عیاض ازجملهٔ شاگردان او بوده‌اند و در جمادی‌الاولی ۵۸۰ در گذشته است . ۳) محمدبن‌سراج نحوی معروف بابن‌سراج که وی نیز گویا ازمردم اسپانیا واز همین‌خانواده بوده ودر۷۳٤ در گذشته است . ٤) ابوبکر محمدبن سری بغدادی معروف بابن سراج که وی‌نیز ازعلمای‌بزرگ نحو وازاستادان مبردبوده ودرموسیقی هم‌دست داشته ودرنحو مخالف اصول بصریان بوده و ابوالقاسم زجاجی و سیرافی و فارسی ورمانی هم شاگردان او بوده‌اند و درجوانی درذیحجهٔ ۳۱٦ درگذشته واورا مؤلفاتیست‌ازآن‌جمله : کتاب‌الاصول‌الکبیر ، جمل‌الاصول ، کتاب‌الموجز ، شرح سیبویه ، کتاب الاشتقاق که نا تمام مانده ، احتجاج القرائه ، کتاب‌الشعر و الشعراء ، کتاب الجمل ، کتاب‌الریاح والهوی والنار ، کتاب‌الخط والهجاء ، کتاب‌المواصلات والمذاکرات فی‌الاخبار .

ابن‌سراج‌رومی (اِ ب نِ سِ) اخ . قره‌فضلی محمدمعروف بابن‌سراج رومی یاابن‌السراج رومی از شاعران معروف دربار آل عثمان‌بوده که درسال۹۷۰ درگذشته‌و زبان فارسی را خوب می دانسته و کتابی بتقلید گلستان بنام نخلستان نوشته است .

ابن سراقه (اِ ب نِ سُ را قِ) اخ . ر . ابن‌العربی .

ابن‌سرایا (اِ ب نِ سَ) اخ . صفی‌الدین عبدالعزیز بن سرایابن علی‌بن ابوالقاسم‌بن احمدبن ابونصربن ابوالعزیزبن سرایا حلی طائی معروف بابن سرایا یا صفی الدین حلی شاعر معروف‌زبان تازی‌که دره ربیع‌الثانی ٦۷۷ درشهر حله ولادت‌یافت وبخدمت پادشاهان ارتقی ماردین وارد شد و مداح ایشان بود . پس از آن در۷۲٦ بقاهره بدربار ملك الناصر رفت ولی اندکی پس از آن بماردین بازگشت و سرانجام ببغداد رفت و آنجا در ۷۵۰ یا ۷۵۲ درگذشت . وی اشعار بسیار گفته ولی همواره مقلد شاعران پیشین بوده و تنها در اشعار عامیانه ابتکاری کرده و قسمی از موشح اختراع کرده است‌که آنرا مضمن می‌گویند. ازجمله مجموعه هـای اشعار او کتاب‌درر النحور فی‌مدایح الملك المنصورست شامل‌مدایح‌ملك المنصور ازپادشاهان ارتقی ماردین‌که ۲۹ منظومهٔ ۲۹شعری دارد که حرف اول و قافیهٔ هریك‌از از آنها یکی ازحروف الفباست ودیگر منظومه‌ای بنام الکافیةالبدیعیه درنعت رسول که خود شرحی برآن نوشته‌و دیگر کتاب العاطل الحالی و المرخص الغالی‌که دراوزان اشعار عامیانه یعنی اوزان زجل‌وموالی‌وکان‌کان وقوماست و نیز دیوان اشعار او باقیست که از آن جمله قصیده ایست معروف در مدح‌ملك الصالح ابوالمکارم ارتقی‌که آنرا بزبان لاتین ترجمه‌کرده‌اند ودیگر ازآثار اوست : وصف الصید بالبندق ، دیوان صفوةالشعراء و خلاصةالبلغاء ، الاغلاطی‌که مجموعه ایست ازاغلاط لغوی .

ابن سریج (اِ ب نِ سُ رَ یْ ج) اخ . شهرت دو تن از مشاهیر: ۱) ابوالعباس احمدبن عمر ابن سریج بغدادی معروف بابن‌سریج ازبزرگان فقهای شافعی وازشاگردان حسن‌بن محمد زعفرانی و عباس بن محمد دوری و ابوداودسجستانی وعلی ابن اسکاب و ابوالقاسم انماطی بود ووی را ازهمهٔ اصحاب‌شافعی درزمان خود حتی از مزنی برتری دانستند و نخستین‌کسیست‌که باب نظررابازکرده و راه جدل را بمردم آموخته است و

در میان وی و داودبن علی ظاهری و پسرش محمد مناظرات معروف روی داده و در ۳۰۶ درگذشته و گویند نزدیك چهارصد تألیف داشته است و ابوالقاسم طبرانی حافظ و ابوالولید حسان بن محمد فقیه و ابواحمد غطریفی از شاگردان او بوده‌اند و چندی قاضی شیراز بوده است . ۲) ابویحیی عبیدالله معروف بابن سریج خواننده و آهنگ ساز معروف از مردم مکه که در آغاز دورهٔ بنی امیه میزیسته و وی در مکه ولادت یافت و پدرش غلام ترك و از موالی بنی نوفل بن عبدمناف بود یا بگفتهٔ دیگران از موالی بنی الحارث بن عبدالمطلب بود . در زمان عثمان معروف شد و گویند نخستین کسی بوده که زدن چنگ را از ایرانیان آموخته و در مکه معمول کرده است و آنرا از کارگران ایرانی که ابن زبیر برای تعمیر خانهٔ کعبه آورده بود یادگرفته است و چون کارش بالا گرفت روابط نزدیکی با عمربن ابی ربیعه بهم زد و برای آوازهائی که او ترجیح میداد آهنگهای موسیقی ساخت و درضمن درساختن آهنگهای مرثیه نیز شهرت بسیار داشته است ولی چون آهنگهای او را فقط سینه بسینه مردم فرا می گرفتند اندکی پس از مرگ او فراموش شد و درزمان جحظه خوانندهٔ معروف تنها بعضی از پیران بیاد داشتند و ابن سریج در خلافت هشام (۱۰۵-۱۲۵) درگذشت .

ابن سعد (ِ ا ب ِ ن َ س ع د)

اخ . ابوعبدالله محمدبن سعد بن منیع بصری زهری معروف بابن سعد یا کاتب الواقدی یا کاتب واقدی از موالی بنی هاشم بود . در سال ۱۶۸ ولادت یافت و حدیث را ازهشیم و سفیان بن عیینه و ابن علیه و ولید بن مسلم و مخصوصاً محمدبن عمرواقدی فراگرفت و ابوبکربن ابی الدنیا و دیگران شاگردان او بوده‌اند و درسال ۲۳۰ درگذشت . معروف‌ترین کتاب او کتاب الطبقاتست که شامل سیرهٔ رسول و اصحاب و تابعین تازمان اوست و یکی ازمعروف ترین کتابهای زبان تازیست و آن را کتاب الطبقات الکبیر یا طبقات الکبری نامیده اند و کتابی دیگر باسم طبقات الصغیر باو نسبت داده‌اند و قسمت اول کتاب الطبقات الکبیر بنام کتاب اخبار النبی معروفست .

ابن سعد (ِ ا ب ِ ن َ س ع د)

اخ . عمربن سعدبن ابی وقاص پسر سعد وقاص معروف که ازعمال عبیدالله ابن زیاد درزمان حکمرانی او درکوفه بود و چون درسال ۶۱ هجری که حسین ابن علی در کربلا فرود آمد عبید الله ابن زیاد اورا باچهارهزارسوارفرستاد که وی را وادار کند بکوفه رود و وی در سوم محرم بآنجا رسید و چون حسین ابن علی خواستار بود از همان راهی که آمده بمکه بازگردد یا نزد یزید و یا یکی ازثغور اسلام رود عمربن سعد تفصیل را بعبیدالله نوشت و عبیدالله درخشم شد و شمر بن ذی‌الجوشن را که دیگری از عمال او بود بکربلا فرستاد و بابن سعد پیغام داد که اگر باحسین بن علی جنگ نمی کند فرماندهی آن سواران را بشمر واگذار کند و عمربن سعد ناچار باحسین بن علی جنگ کرد و او و اصحابش را کشت بهمین جهة درزبان فارسی ابن‌سعد و ابن‌زیاد ببیدادگری معروف شده‌اند .

ابن سعدان (ِ اب ِ ن َ س ع)

اخ . ابوعبدالله حسین بن احمدبن سعدان شیرازی معروف بابن سعدان درسال ۳۳۷ در شیراز ولادت یافت ودبیری زبردست بود و در حساب نیزمهارت داشت و از عمال معتبر پادشاهان آل بویه بود تااینکه درسال ۳۷۳ صمصام‌الدوله ابوکالیجاربن عضدالدوله اورا وزارت داد و او مردی متکبر و بخیل بود و درزمان وی تنگی روی داد و امور مالی مختل شد و می‌نویسند مردی بود که هنری نداشت و بدخواه و بددل بود و در سال ۳۷۵ اسفاو بن کردویه دربغداد برصمصام الدوله قیام کرد و صمصام‌الدوله او را شکست داد و می

گفتند که ابن‌سعدان بااوهمدست بوده است بهمین جهة صمصام‌الدوله او را را در همان سال ۳۷۵ عزل کرد و کشت .

ابن‌سعود (اِ بـ نِ سُ) اخ. نام خانوادگی‌امرای‌وهابی درعیه و ریاض در عربستان . محمدبن‌سعود که موسس این سلسله است از طایفهٔ مقرن از قبیلهٔ مسالخ از ولدعلی بودکه از دستهٔ تازیان عنزه‌اند . پدرش‌سعود که دردرعیه حکمرانی داشت در حدود ۱۱٤۱ تا ۱۱۵۰ درگذشته است وبنابر نسب نامهٔ این خاندان وی بجز محمد سه پسر دیگر هم داشته است بنام‌ثنیان ومشاری‌وفرحان‌ولی ریاست‌وهابیان درعیه و ریاض از آن زمان تاکنون در خاندان محمد بن سعود باقی مانده است‌وازاولادثنیان‌یابنی‌ثنیان‌وفرزندان مشاری یابنی مشاری تنهادوتن‌ریاست راغصب کرده و دو باره ازیشان پس گرفته‌اند و آن دو سلسلهٔ دیگر درتاریخ آن سرزمین مقام ثانوی داشته‌اند . از فرحان و فرزندان اوجز آنچه درنسب نامه‌هست اطلاع دیگری نیست . تاریخ وهابیان درعیه وریاض‌بسه‌دوره‌تقسیم می‌شود : دورهٔ نخست دوره ایست که درعیه پای تخت‌آنها بوده و با ستیلای مصریان درسال ۱۲۳۵ منتهی می‌شود. دورهٔ دوم‌شامل دوره ایست‌که ترکی‌و فیصل دوباره‌بپادشاهی رسیده‌اند تازمانی که ابن رشید از مردم جبل شمر آن سرزمین‌را گرفته‌واین دوره از ۱۲۳۵ تا ۱۳۰۸ امتداد داشته . دورهٔ سوم‌از زمانیست که در ۱۳۲۰ خاندان ابن سعود ریاض را ازخانوادهٔ ابن رشید گرفته‌اند وتا کنون‌ادامه‌دارد. تا کنون ۱۹ تن ازین خاندان حکمرانی‌کرده‌اند بدین‌قرار :۱)محمدبن سعودکه‌ازحدود ۱۱٤۸تا۱۱۸۰حکمرانی کرده.درحدود۱۱۵۳ محمدبن عبدالوهاب‌موسس‌طریقهٔ وهابی را از عیینه که در آنجا مستقر شده بود بیرون کردند و وی نزد محمدبن سعود که از دوستان او بود آمد و هردو باهم متفق شدند تا اصول‌جدید را با زبان و شمشیر انتشار دهند . جنگهائی که برای گرفتن شهر ها و قصبه های اطراف‌کردند درسال۱۱۵۹ آغاز شد وبزودی همسایگان آنها که مقتدرتر از ایشان بودند از آن جمله بنی خالد حکمرانان لحساء ومکرمیان حکمرانان نجران وارد میدان کارزار شدند ولی نتوانستند پیشرفت وهابیان را مانع‌شوند . شریفان مکه‌که وهابیان را کافر می دانستند آنها را از ورود بحرمین منع کردند و گزارشهائی که درین باب در ۱۱٦۲ بباب‌عالی دادند نخستین اطلاعاتی بود که درباب این طریقهٔ جدید بدربار عثمانی رسید . محمد بن سعود در ۱۱۷۹ در گذشت و سی سال حکمرانی کرد . ۲) عبد العزیز بن محمد بن سعود که از ۱۱۷۹ تا ۲۲۱۸ حکمرانی‌کرد . سی‌سال آغاز پادشاهی اوصرف کشمکش های دائمی با شهرها و قبایل مرکز عربستان واز آن جمله بنی خالد و مکرمیان و آل منتفق شد . در ۱۲۱۰ وهابیان لحساء وقطیف را بحمله گرفتند ودر سواحل خلیج فارس مستقر شدند. لشکرکشی‌ـ های حکمرانان بصره و بغداد و آل منتفق در ۱۲۱۲ وازآن جمله لشکر ـ کشی ثوینی ازآل منتفق در همان‌سال ولشکر کشی علی پاشا در۱۲۱۳ برای گرفتن لحساء هیچ نتیجه نداد . در ۱۲۱٤ در نتیجهٔ متارکهٔ شش ماهه ای که درمیان‌پاشای‌بغدادوعبد العزیزبرقرار شد جنگ بپایان رسید. ازسوی دیگر سرورشریف مکه در۱۱۸٦ بزواروهابی اجازه داده بود که خراجی بپردازند و حرمین را زیارت کنند . غالب شریف که در۱۲۰۲ جانشین سرورشد این اجازه را لغو کرد و در ۱۲۰٤ و و۱۲۱۰ و۱۲۱۳ چندین لشکر کشی‌کرد تا وهابیان را مانع شود که برحجاز حمله ببرند وچون درین کار پیش‌نبرد ناچار شد در ۱۲۱۳ با وهابیان کنار بیاید و بزوار وهابی اجازهٔ ورود بحرمین بدهدودرمقابل‌آن وهابیان تعهد

کردند تسلط شریف مکه را برقبایلی که در حوزهٔ اقتدارآنها بودندبشناسند. باوجوداین‌روابط صلح‌آمیز باحکمران بغداد و شریف مکه اندك زمانی باقی بود. چون قبیلهٔ خزاعل که طایفه‌ای شیعه‌هستند بریکی‌ازکاروانهای وهابیان حمله کرده بودند سعودبن عبدالعزیز در ۱۸ ذیحجهٔ ۱۲۱٦ برکربلا تاخت و مشاهدآنجاراغارت کردوویران‌ساخت وبسیاری از مردم آنجارا کشت. در ۱۲۱٤ و ۱۲۱۵ سعود بحج رفته بود و در آن موقع قبایل عسیر وتهامه و بنی‌حرب که تا آن زمان دست نشاندهٔ شریف مکه بودند بوهابیان گرویدند وهمین سبب جنگ شد. در۲۵ شوال ۱۲۱۷ وهابیان شهر طایف را بحمله گرفتند ودر۸ محرم ۱۲۱۸ سعود وارد مکه شـد. پس از باز گشت سعود شریف سپاهیانی را که وی در آنجا گذاشته بود در ۲۲ ربیع الاول ۱۲۱۸ بیرون کرد ولی ناگزیر شد بوهابیان امتیازاتی بدهد و با آنها کنار بیاید. در حدود سال ۱۲۱۵ وهابیان بیسط استیلای خود درسواحل خلیج فارس آغاز کرده بودند وپس‌از چندی‌بحرین وقبایل‌عمان‌مخصوصاً طوایف‌جواسمی را دررأس الخیمه مطیع خودکردند. در ۱۸ رجب ۱۲۱۸ یکی از شیعیـان عمادیه عبدالعزیز را در مسجد درعیه بزخم خنجر کشت. ۳) سعود بن عبد العزیز که از ۱۲۱۸ تا ۱۲۲۹ پادشاهی کرده. پس از چند لشکر کشی بی اهمیت ببغداد وعمان سعود مصمم شد بسلطهٔ شریف مکه خاتمه بدهد و در ۱۲۲۰ مدینه و در ذیقعدهٔ همان سال مکه را گرفت و غالب برای آنکه بازماندهٔ قلمروخود را نجات دهد کاملا مطیع وهابیان شد وطریقهٔ وهابی در حجاز معمول گشت و کاروان های حجاج را که از خاك عثمانی می آمدند دیگر راه ندادند وخطبه راکه‌بنام سلطان‌عثمانی می‌خواندند حذف کردند. سرانجام سعود مکاتیب رسمی بپاشای دمشق و حتی سلطان عثمانی نوشت وایشان‌را بپذیرفتن دین وهابی دعوت کرد. چون پاشای دمشق جواب رد داد در ماه جمادی‌الاخرهٔ سال ۱۲۲۵ درناحیهٔ حوران تاخت وتازی کرد وتادروازهٔ دمشق تاخت و آن نواحی را ویران کرد. درخلیج فارس نیز دزدی‌دریائی را درفواصل بسیاری دایر کردچنانکه حکومت هند ناچار شد ناوگانی بآنجا بفرستد ودره شوال ۱۲۲٤ رأس‌الخیمه را که کمین گاه این دزدان دریائی‌بود ویران کردند و کشتیهای‌دزدان را از میان بردند. چون بابعالی نمی‌توانست ولایات خود را ازآسیب وهابیان پاسبانی کند محمد علی پاشا خدیو مصر را مأمور کردکه حجاز را پس‌بگیرد. نخستین لشکرکشی مصریان بفرماندهی طوسون پاشاپسرمحمد علی‌پاشا بگرفتن ینبوع البحر و ینبوع البر درماه‌شوال ۱۲۲٦ آغازشد ولی‌چون طوسون پاشا بمدینه نزدیك شد در ۷ ذیقعدهٔ۱۲۲٦ در تنگهٔ جدیداز‌لشکریان عبدالله‌وفیصل پسران سعود شکست کامل خورد و ناچار شد بینبوع برگردد و سپس تنها در پائیز سال ۱۲۲۷ توانست دوباره جنگ‌بکند واین‌باربیشتر پیشرفت‌کند. درماه ذیقعدهٔ ۱۲۲۷ شهر مدینه تسلیم شد ودر پایان محرم ۱۲۲۸ مکه را گرفتند. چندروز پس‌از آن طایف‌را هم‌بحمله‌گشاده‌بودندولی چون دربرابر شهر تربه رسیدندسپاهیان مصر ناچار شدند درآنجا درتابستان ۱۲۲۸ درنگ بکنند. دراوایل رمضان ۱۲۲۸ محمد علی پاشا خود درجده از کشتی پیاده شد که لشکر کشی را بعهده بگیرد و پیشنهاد صلحی را که سعود کرده بود رد کرد وچون طوسون پاشا در پایان آن سال حملهٔ دیگری بر تربه کرد و نتیجه نداد‌جنگ راتا آغاز سال ۱۲۳۰ ترك کردند. درین میان سعود در ۸جمادی‌الاولی ۱۲۲۹ در ٦۸ سالگی دردرعیه در گذشت. ٤) عبدالله بن سعود که‌از ۱۲۲۹ تا ۱۲۳۳ پادشاهی

کرد . چون درآغازسال ۱۲۳۰ محمد علی پاشا بسوی تربه پیش رفت در ۳ صفر ۱۲۳۰ وهابیان را نزدیك تربه شکست داد وآن شهر را بحمله گرفت وسپس ناحیهٔ عسیررا هم گرفت و از راه قنفده بمکه باز گشت . در ماه ربیع الثانی آن سال طوسون پاشا از راه حناکیه وارد نجدشد وقلعةالرأس را گرفت ولی چون عبدالله بن سعود باسپاهیان خود که شمارهٔ آنها بیشتر بود اورا احاطه کرده بود متارکهای پیش‌آمد وشروع بمذاکرهٔصلح کردند وتا سال ۱۲۳۱ این گفتگو درمیان بود ونتیجه نرسید . در ماه شوال ۱۲۳۱ ابراهیم پاشا که‌پس‌از مرگ برادرش طوسون پاشا جانشین او شده بسود بفرماندهی سپاهیان مصر در عربستان بر گزیده شد وپس‌از جنگهای بسیار سخت وتحمل رنج بسیار پس‌از هجده ماه بدروازه‌های شهر درعیه رسید و درین میان عبدالله را در ۱۵ جمادی الاخرهٔ ۱۲۳۲نزدیك‌ماویه شکست داده و در ۱۰ ذیحجهٔ ۱۲۳۲ پس از سه ماه محاصره قلعة الرأس‌را گشوده ودر ماه جمادی‌الاولی۱۲۳۳ضرمه‌را گرفته بود. محاصرهٔ شهر درعیه کــه عبدالله و خویشاوندان او آنرا دفاع می کردند دراوایل جمادی الاخرهٔ ۱۲۳۳ آغاز شد وتا اوایل ذیقعده ادامه داشت و

در ۵ ذیقعده شهر را بحمله گرفتند و سه روزبعد یعنی در ۸ ذیقعده عبدالله که بقصر درعیه‌رفته بود تسلیم شد . نخست‌اورابا خویشاوندانش‌وفرزندان شیخ‌محمدبن‌عبدالوهاب‌بقاهره‌فرستادند وپس‌از آن محمد علی پاشا وی را با کاتب وخزانه دارش‌بباب‌عالی تسلیم‌کرد وهرسه‌را در استانبول در ۱۸ صفر ۱۲۳۴ سربریدند . ۵) چون در نیمهٔ اول سال ۱۲۳۴ ابراهیم پاشا ازنجد رفت‌مشاری‌بن سعود که برادر عبدالله بود درعیه را گرفت ولی حسین بیك که محمد علی پاشا بجنگ او فرستاد اورا گرفت وبمصر فرستادوگویا در راه اورا کشتند وگویند از ۱۲۳۳ تا ۱۲۳۵ پادشاهی‌کرده‌است . ۶) ترکی ابن عبدالله‌بن محمدبن سعود کــه از ۱۲۳۵ تا ۱۲۴۹ پادشاهی کرده . در زمانی که مصریان بر آن‌سرزمین‌استیلا داشتند بصدیر گریخته وپس از مرگ مشاری بن سعود در ریاض جا گرفته بودومصریان‌اورا از آنجابیرون‌کردند. باوجود این‌در ۱۲۳۷ توانست دوباره ریاض را بگیرد وپس‌از آنــکه چند جنگ بیهوده باسپاهیان مصر کرد سر انجام خراج گزار محمد علی پاشاشد وشهر ریاض پای تخت خاندان ابن سعود شد . درسال ۱۲۴۶ناحیهٔ‌لحساء را از دولت عثمانی که آنجا را در

۱۲۳۳ گرفته بود پس‌گرفت و بحرین را نیز مطیع خود کرد و در ۱۲۴۹ مشاری بن عبدالرحمن اورا کشت . ۷) مشاری بن عبدالرحمن بن‌مشاری ابن حسن بن مشاری بن سعود بجای ترکی بن عبدالله بتخت نشست ولی چهل روز پس از آن‌در هفهوف اورا بغفلت گرفتند وفیصل بن ترکی او را کشت . ۸) فیصل بن تر کی نخست از ۱۲۴۹ تا ۱۲۵۵پادشاهی‌کرده‌است. در ۱۲۵۳ یکی از پسران سعود بن عبدالعزیز سومین پادشاه این خاندان بیاری مصریان برفیصل قیام کرد و پس‌از آنکه درعیه را گرفت اورا در ریاض شکست داد . خورشید پاشا بفرماندهی سپاهیان مصری بار دیگردر ۲۵رمضان۱۲۵۴فیصل‌را دردلم شکست داد واو را گرفت و بمصر فرستاد . ۹) خالدبن سعودداز ۱۲۵۵ تا ۱۲۵۷ پادشاهی کرد . چون سپاهیان مصردر ۱۲۵۶ رفته بودند در ذیقعدهٔ ۱۲۵۷ عبدالله‌بن ثنیان اورا از ریاض بیرون کرد ووی بجده‌رفت وآنجا در ۱۲۷۸ در گذشت. ۱۰) عبدالله بن ثنیان‌بن ابراهیم بن ثنیان بن سعود کــه از ۱۲۵۷ تا ۱۲۵۹ پادشاهی کرد وپس‌از آنکه هنوزیك سال نشده بود پادشاهی می کرد فیصل که از ۱۲۵۷ آزادشده بود اورادر ریاض محاصره کرد واو

را ببند افگند ودر زندان مرد . ۱۱) فیصل بن ترکی که باردوم از ۱۲۵۹ تا ۱۲۸۲ پادشاهی کرد . درنتیجهٔ سیاست عاقلانه ومسالمت آمیز توانست استیلای خودرا برنجد استوار کند . خاندان ابن رشید که تازه برجبل شمر مستولی شده بودند دست نشاندگان و معتمدین او بودند ودرضمن روابط خوب با دولت مصر وسلاطین عثمانی داشت ودرزمان وی برخی ازمسافران اروپائی بآن دیار رفته اند ودر ۱۳ رجب ۱۲۸۲ از وبادرگذشت. ۱۲) عبدالله بن فیصل بن ترکی که نخست از ۱۲۸۲ تا ۱۲۸۷ پادشاهی کرده وبرادرانش اورا خلع کرده اند . ۱۳) سعود بن فیصل ابن ترکی از ۱۲۸۷ تا ۱۲۹۱ پادشاهی کرده است . درآغاز سال ۱۲۸۷ ترکان عثمانی که عبدالله بن فیصل بیاری خود خوانده بود ناحیهٔ لحساء و قطیف را تصرف کردند وبا آنکه سعود کوشید آنهارا براند در آنجا ماندند . ۱۴) عبدالله بن فیصل بن ترکی که باردوم از ۱۲۹۱ تا ۱۳۰۱ پادشاهی کرد . چون پس از مرگ برادرش سعود دوباره بپادشاهی رسید ناچار شد با پسران وی و برادر دیگری که محمد نام داشت زد وخوردبکند . ازسوی دیگر از ۱۳۰۰ ببعد با محمد بن رشید که مقتدر بود وارد کشمکش شد و سر انجام در ۱۳۰۱ پسران برادرش سعود اورا خلع کردند . ۱۵) محمدبن سعود بن فیصل که از ۱۳۰۱ بپادشاهی نشسته وپایان پادشاهی او معلوم نیست و همینقدر معلومست که اندك زمانی پادشاهی کرده و عمش عبد الرحمن بجای او نشسته است. ۱۶) عبدالرحمن ابن فیصل بن ترکی که گویا تا ۱۳۰۳ پادشاهی کرده و محمد بن رشید اورا بیرون کرده و عبد الله بن فیصل را بامارت ریاض گماشته است . ۱۷) عبد الله بن فیصل بار سوم از ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۵ گویا پادشاهی کرده است و ظاهراً در ۱۳۰۵ درگذشته وازآن پس باوجود آنکه عبدالرحمن چندین بار کوشیده است تاج و تخت را بدست آورد ناحیهٔ ریاض جزو ناحیهٔ حائل شده است . ۱۸) محمد بن فیصل که پسر سوم فیصل بوده وپس از مرگ او که تاریخ آن معلوم نیست ظاهراً حکمرانی ریاض با یکی از عمال ابن رشید بوده است . ۱۹) عبد العزیزبن عبد الرحمن بن فیصل که ازپایان سال ۱۳۱۸ بپادشاهی آغاز کرده . پس از محمد بن فیصل برادر زاده اش عبد العزیزبن متعب دعوی پادشاهی داشت وبا شیخ کویت که عبد العزیز بن عبد الرحمن بن سعود وخانوادهٔ اورا پناه داده بود وارد کشمکش شد . در ماه رمضان ۱۳۱۸ عبد العزیز بن عبد الرحمن با سپاه کمی وارد ریاض شد وپس ازآنکه خاندان سابق یازده سال در غربت مانده بود دوباره بپادشاهی رسید . در سالهای بعد نواحی را که سابقاً جزو دولت وهابیان بود پس گرفت ودر ۱۳۲۲ تمام نواحی که جدش درنجد متصرف شده بود درتصرف او درآمده بود . سالهای بعدجنگهائی باابن رشید وترکان عثمانی وقبایلی که بااومخالف بودندوبامدعیانی که ازخاندان اوبودند کرد وسر انجام با پادشاه حجاز نیز جنگ کرد ومهم ترین وقایع دورهٔ پادشاهی او بدین قرارست : در غرهٔ ربیع الاول ۱۳۴۰ ابن سعود حائل را گرفت وخاندان ابن رشید را منقرض کرد . در ربیع الاول ۱۳۴۳ سپاهیان وی شهر مکه را گرفتند . در ۱۸ جمادی الاولی ۱۳۴۴ شهرمدینه و در هفتم جمادی الاخره جده را گرفتندو بدین گونه تمام حجاز جزو قلمرو ابن سعود شد . خاندان ابن سعود شامل دو شعبه است یکی فرزندان سعود بن محمدبن مقرن که در حدود ۱۱۴۸ در گذشته واو چهار پسرداشته است : محمد که از ۱۱۴۸ تا ۱۱۸۰ پادشاهی کرده ، فرحان ، ثنیان ، مشاری . محمدبن سعود دوپسرداشته : عبدالعزیز که از ۱۱۸۰ تا ۱۲۱۸ پادشاهی

کرده و ۸۲ سال عمر کرده است و عبدالله. عبدالعزیز بن محمد چهار پسر داشته است : سعود بن عبدالعزیز که از ۱۲۱۸ تا ۱۲۲۹ پادشاهی کرده و بروایتی ٦٨ سال و بروایت دیگر از ٤٥ تا ٥٠ سال عمر کرده است، عبدالله، عبد-الرحمن که در ۱۲۳۳ اورا بمصر تبعید کرده‌اند ، عمر که اورا نیز با پسرانش درهمان سال بمصر فرستاده اند ، عبدالله ابن عبدالعزیز پسری داشته بنام سعود و خود در ۱۲۳۰ در گفتگوی متارکهٔ قلعة الـرأس وكـالت داشته و پسرش سعود پس ازگرفتن درعیه در ۱۲۳۳ کشته شده . سعود بن عبدالعزیز سیزده پسر داشته است : عبدالله بن سعود که از ۱۲۲۹ تا ۱۲۳۳ پادشاهی کرده ، فیصل که در محاصرهٔ درعیه کشته شده ، ناصر که درلشکر-کشی بمسقط تلف شده ، هذلول ، سعد که باخالد وفهد وحسن برادرانش در ۱۲۳۳ بمصر تبعیدشده‌اند، خالد که از ۱۲۵۵ تا ۱۲۵۷ پادشاهی کرده واورا نیز در ۱۲۳۳ بمصر تبعید کرده‌بودند، عبدالرحمن ، عمر ،ابراهیم ، مشاری که از ۱۲۳٤ تا ۱۲۳۵ پادشاهی کرده، ترکی که‌فرمانده لشکر کشی‌های کوچکی درعراق و سوریه بوده است ، فهد یا فهید که اورا نیز در ۱۲۳۳ بمصر تبعید کرده‌اند ، حسن که اورا هم در همان سال بمصر برده اند . عبدالله بن سعود چهارپسر داشته‌است : سعد که‌در ۱۲۳۳ مدافع یکی از قلاع درعیه بوده و پس از آن اورا با برادرانش بمصر برده‌اند، نصر ، محمد ، خالد ، اما شعبهٔ دوم فرزندان محمد بن سعودند . محمد ابن سعود پسری داشته است بنام عبدالله واو سه پسرداشته : ترکی که از ۱۲۳۵ تا ۱۲۵۰ پادشاهی کرده ، ابراهیم ، محمد . ترکی بن عبدالله سه پسر داشته: فیصل که دو بار از ۱۲۵۰ تا ۱۲۵٤ و از ۱۲۵۹ تا ۱۲۸۲ پادشاهی کرده ، عبد الله که پسری داشته بنام ترکی ، جلوی که تا ۱۲۹٤ زنده بوده واو پنج پسرداشته: فهد، محمد، سعود، مساعد وعبدالمحسن . فیصل بن ترکی چهارپسر داشته: عبدالله که سه بار از ۱۲۸۲ تا ۱۲۸۸ و از ۱۲۹۱ تا ۱۳۰۱ و از حدود ۱۳۰۳ تاحدود ۱۳۰۵ پادشاهی کرده واو پسری داشته بنام ترکی ، سعود که از ۱۲۸۸ تا ۱۲۹۱ پادشاهی کرده ، محمدالمطوع که از ۱۳۰۹ تا چندی پادشاهی کرده وفرزندی نداشته است وبروایتی گویند چهل سال عمر کرده ، عبد الرحمن که یك بار تا ۱۳۰۳ چند مدتی و بار دیگر از حدود ۱۳۰۵ تا حدود ۱۳۰۹ پادشاهی کرده و در ۱۲۸۰ ده دوازده ساله بوده است . سعود بن فیصل پنج پسر داشته است : عبد الله ، سعد که پسری داشته است بنام سعود ، عبد العزیز ، محمد که از ۱۳۰۱ تا چندی پادشاهی کرده واو دو پسر داشته یکی بنام سعود و دیگری که نام او معلوم نیست ، عبدالرحمن . اما عبدالرحمن ابن فیصل دوپسر دارد یکی عبدالعزیز که همان ابن سعود پادشاه کنونی عربستانست و در ۱۲۹۹ ولادت یافته و از ۱۳۲۰ تا کنون پادشاهی می کند ودیگرسعود. عبدالعزیزبن عبدالرحمن چهار پسر دارد : سعود کــه ولیعهد کنونی عربستان ونایب السلطنهٔ نجدست ودر ۱۳۲۳ متولدشده ، فیصل که نایب السلطنهٔ مکه است ودر ۱۳۲۵ در مکه ولادت یافته ، محمد که در ۱۳۲٦ ولادت یافته ، خالد که در ۱۳۲۹ متولد شده است . ر . عربستان و وهابیان .

ابن سعید(ا بن سَ) اخ. نورالدین ابوالحسن علی بن ابوعمران موسی بن عبد الملك بن سعید مغربی معروف بابن سعید از لغویون معروف زبان تازی که در ٦٠٥ یا ٦١٠ درقلعهٔ یحصب نزدیك غرناطه ولادت یافته ودراشبیلیه تحصیل کرده است . پس از آن با پدرش بحج رفته ولی چون در ٦٣٩ باسکندریه رسیدند پدرش در ٦٤٠ در آن شهر درگذشت وی در اسکندریه ماند و پس از آن در ٦٤٨ ببغداد رفت و از آنجا با کمال الدین

بحلب وسپس بدمشق وموصل رفت و بغداد بازگشت واز آنجا بیصره ومکه رفت . پس از آن بتونس رفت و بخدمت ابو عبدالله مستنصر وارد شد . در سال ۶۶۶ بدیار مشرق باز گشت و از راه اسکندریه و حلب بارمنستان شد واز آنجا بعزم باز گشت بتونس راه افتاد ودرآن سفر دردمشق در۶۷۳ در گذشت یا بگفتهٔ دیگر در تونس‌در ۶۸۵ رحلت کرد . وی را مؤلفات چندیست ازآن جمله کتابی در تاریخ مغرب بنام المغرب فی حلی المغرب یا المغرب فی‌محاسن حلی‌اهل‌المغرب، عنوان‌المرقصات والمطربات‌یاالمرقص والمطرب ، ملوك الشعر ، النفحة المسکیه فی‌الرحلة المکیه. ر.ابن‌سنان.

ابن‌سقا (ِا ب ِن َس ق ا) اخ. ابن سقا یا ابن‌السقا شهرت یك تن از فقهای قرن ششم که نخست‌در بغداد می زیسته و در سال ۵۰۶ که یوسف‌بن‌ایوب بن یوسف بن‌حسین‌بن یعقوب برزجردی همدانی فقیه و عابد معروف متوفی در ۵۳۵ ببغداد رفته است این ابن‌سقا نزد اورفته‌وپرسشی ازو کرده است و یوسف‌بن ایوب‌باو گفته است خاموش شو که ازتوبوی کفر می شنوم وتو دردین اسلام نمی میری وابن‌سقا پس‌از مدتی برومرفته و آنجا نصرانی شده است وظاهراًاین همان کسیست که در ادبیات فارسی بسیار معروفست و او را شیخ صنعان می‌گویند و گویند عاشق دخترترسائی شده و باآنکه زاهد و فقیه وشیخ‌وقت خود بوده برای خاطر آن دختر بدین ترسایان‌گرویده‌است وداستان‌معاشقات اودر ادبیات فارسی بسیار آمده وقدیم ترین و معروف‌ترین داستان آنست‌که فریدالدین عطار در منطق الطیر نظم کرده است .

ابن سکیت (ِا ب ِن ِس ك ك ی ت) اخ . ر . ابن السکیت .

ابن‌سکینه (ِا ب ِن َس ك ی ن ه)اخ . ضیاء الدین ابو احمد عبدالوهاب‌بن امین‌الدین علی بن علی بغدادی صوفی شافعی‌حافظ‌مسندالعراق معروف بابن سکینه زیرا که سکینه‌نام جده‌اش بوده . وی ازبزرگان علمای زمان خود بوده ودرسال ۵۱۹ولادت یافته وازشاگردان ابن‌الحصین وزاهر شحامی وابن‌السمعانی وقاضی مارستان بوده و قرائت را از سبط الخیاط و علم عربیت را از علی بن الخشاب و علوم دین و خلاف رااز ابومنصورو جدمادرش ابوالبرکات اسمعیل‌بن‌اسعد و حدیث را از ابن‌ناصر فرا گرفته و در حدیث و زهد پیشوای دانشمندان عراق بوده و وقت او یاصرف‌تلاوت یاصرف زهد وتهجد و تسمیع می‌شده و بیشتر روزه بوده و در عبادت معروف بوده است و بیشتر خاموش می مانده و در۹ ربیع الاخر ۶۰۷ در گذشته است .

ابن‌سلام (ِا ب ِن َس) اخ. در داستان لیلی ومجنون نام‌شوهر لیلی که بعضی‌از فرهنگ نویسان آنرا بخطاابن‌اسلام‌خوانده ونیزبخطاپدرشوهر لیلی دانسته‌اند .

ابن سلام (ِا ب ِن َس ل ل ا م) اخ . ابوعبید قاسم بن سلام هروی بغدادی معروف بابن‌سلام از دانشمندان معروف قرن دوم و قرن سوم ایران بوده وپدرش غلامی رومی متعلق بیکی از مردان شهرهرات بوده ووی در ۱۹۷ درهرات ولادت یافته‌و بیشتر در بغداد زیسته است و در ادب شاگرد ابوزید انصاری و اصمعی و دیگران بوده‌وهجده سال مقام‌قضاوت طرسوس‌را داشته است ونیز نزد ابو - عبیده و کسائی و فرا شاگردی کرده و در قرائت و حدیث و فقه وادبیات زبان تازی معروف بوده است وبیش از بیست‌کتاب درین علوم نوشته‌است و نخستین‌کسیست‌که در غریب‌الحدیث تالیف کرده است و در مکه یا مدینه در سال ۲۲۳ درگذشته ومرد دانشمند دین داری بوده‌است و ازجملهٔ مولفات

اوست : کتاب غریب الحدیث ، کتاب الامثال ، رسالة فی ماورد فی القرآن الکریم من لغات القبائل .

ابن سلام جمحی (اِ ب نِ سَ ل ل ا مِ جُ مَ) اخ . ابو عبدالله محمدبن سلام بن عبدالله بن سالم جمحی بصری معروف بابن سلام جمحی از بزرگان ادبای معروف زمان خود بوده و در شعر و اخبار دست داشته و از شاگردان حمادبن اسلمه وخلیل ابن احمد بوده و امام احمدبن حنبل وابوالعباس ثعلب وابوحاتم ریاشی و مازنی وزیادی ازشاگردان او بوده‌اند و در سال ۲۳۲ درگذشته است و او را مولفات چندست ازآن جمله: طبقات الشعراء الجاهلیین والاسلامیین ، کتاب فی بیوتات العرب ، کتاب فی ملح الاشعار و وی نخستین کسیست که در طبقات شعرای عرب تالیف کرده است .

ابن سماعه (اِ ب نِ سَ م ا عَ هـ) اخ . شهرت دو تن از دانشمندان : ۱) ابوعبدالله محمد بن سماعة بن عبدالله بن هلال بن وکیع بن بشر تمیمی معروف بابن سماعه از بزرگان حفاظ و محدثین و فقهای حنفی بود و در سال ۱۳۰ ولادت یافت و از شاگردان لیث بن سعد وابویوسف قاضی و محمدبن حسن و ابوجعفر احمدبن ابوعمران بغدادی و ابوبکر بن محمد قمی وابو علی عبدالله بن جعفر رازی و دیگران بوده و بسیار مردعابد ودین‌داری بوده است و مامون او را قاضی بغداد کرده ودر زمان معتصم یادر همان زمان مامون استعفا کرده وپس ازآن درسال ۱۹۲ قاضی مدینة المنصور شده و ۱۰۳ سال یا ۱۰۵ سال عمر کرده ودر سال ۲۳۳ درگذشته است واگر در ۱۳۰ ولادت یافته باشد ۱۰۳ سال زیسته است واو را مولفات چندست : ادب القاضی ، کتاب المحاضر ، کتاب السجلات ، کتاب النوادر . ۲) احمدبن محمدبن سماعه پسر ابوعبدالله سابق الذکر که وی نیزاز علمای حنفی بوده ودر بغداد می‌زیسته و ازشاگردان پدرش بوده و در سال ۲۴۳ جعفربن متوکل او را قاضی مدینة المنصور کرده و در ۲۵۳ در گذشته است .

ابن سمجون (اِ ب نِ سَ م جُ و ن) اخ . ابوبکر حامدبن سمجون از پزشکان نامی قرن چهارم اسپانیا بوده و در طب دست داشته است و درین فن مولفاتی دارد از آن جمله : کتاب الادویة المفرده ، کتاب الاقراباذین .

ابن سناء الملك (اِ ب نِ سَ ن ا ءِ ال مُ ل ك) اخ . قاضی سعید ابوالقاسم هبة الله بن قاضی رشید ابوالفضل جعفربن معتمدسناءالملك ابو عبدالله محمدبن هبةالله بن محمدسعدی مصری معروف بابن سناء الملك از بزرگان شعرای زبان تازی درمصر بود در حدود سال ۵۵۰ ولادت یافته ودر حدیث شاگرد حافظ ابو طاهر احمد ابن محمد سلفی اصفهانی بوده و در ادبیات درزمان خودمعروف بوده‌است و با شاعران زمان خود مجالسی داشته و بزرگترین شاعر زمان خود بشمار می‌رفته و از اعیان روزگار بوده است وسرانجام روزچهارشنبهٔ چهارم رمضان ۶۰۸ درگذشته و از آثار او نخست دیوان اشعار اوست بنام دارالطراز که از کتابهای معروف ادبیات زبان تازیست و بیشتر قصاید آن موشحست ومعروف‌ترین اشعار وی قصیده‌ایست که درفخریه گفته‌است وبجز آن تالیفات دیگر دارد از آن جمله اختصار کتاب الحیوان جاحظ بنام مختصرروح الحیوان ، مصایدالشوارد ، مقدمه‌ای که بر کتاب فصوص الفصول وعقود العقول نوشته که مجموعهٔ نظم و نثرو مراسلاتست که بیشتر آنها از قاضی الفاضل نویسندهٔ معروف زمان اوست که درستایش وی وپدران او گفته است .

ابن سنان (اِ ب نِ سِ ن ا ن) اخ. شهرت دوتن ازادبای زبان تازی: ۱) امیر ابومحمد عبدالله بن محمد بن سعید بن سنان خفاجی معروف بابن سعید

خفاجی یا ابن سنان حلبی و یا خفاجی از شاعران معروف زبان تازی و از امیران زمان خود و مایل بتشیع بود در قلعهٔ عزار در حلب عصیان کرد و در میان وی و ابونصر محمد بن حسن معروف بابن النحاس وزیر محمود بن صالح دوستی بود و محمود بن صالح آن وزیر را گفت باو بنویسد و او را امان دهد و وی از آن قلعه بیرون آمد و آهنگ حلب کرد و در راه پشیمان شد و ترسید که جان او در خطر باشد و بآن قلعه باز گشت و سرانجام اورا زهر دادند ودر قلعهٔ عزار در ۴۶۶ درگذشت و جنازهٔ اورا بحلب بردند واز آثار وی دیوان شعرا و باقیست و کتابی بنام سر الفصاحه.

۲) عبدالکریم افندی بن سنان معروف بابن سنان که از مورخان قرن یازدهم بود و در حدود ۱۰۴۵ درگذشته است و کتابی دارد بنام تراجم کبار العلماء.

ابن سوری (ِ ا ب ِ ن)

اخ . شهرت پادشاه غور که در سال ۴۰۰ محمود غزنوی باوی جنگ کرده است. نخست محمود التونتاش حاجب خودرا که حکمران هرات بود وارسلان جاذب را که حکمرانی طوس داشت باسپاهی بجنگ او فرستاد و چون آنها بتنگه‌ای رسیدند که سپاهیان غوری در آنجا گرد آمده بودند جنگ سختی درگرفت وچون خبر بمحمود رسید خود با جمعی از خواص بیاری ایشان رفت و پس از چندی بتدریج سپاهیان غور را از آن تنگه دور کرد و درخاک غور پیش رفت وابن سوری را در قصبهٔ آهنگران محاصره کرد ووی با ده هزار سوار ازقلعه بیرون آمد و با محمود جنگ کرد ودر خندقهائی که کنده بودبنای جنگ را گذاشت وچون تانیمروز جنگ دوام داشت و بجائی نمی‌رسید محمود خدعه کرد و بسپاهیان خود گفت روی بفرار نهادند و چون غوریان آن حال را دیدند و از خندقها بیرون آمدند و بصحرا رسیدند محمود باسپاه خود باز گشت و غوریان را شکست داد و ابن سوری را اسیر کرد و غنیمت بسیار یافت و سرزمین غور را گرفت و از آنجا بغزنین بازگشت وابن سوری را باخود بغزنین برد و چون ابن سوری نومید شد با نگینی زهرآلود که در انگشتری خود داشت خودرا مسموم کرد ودر گذشت . ظاهراً سوری نام خانوادگی ولقب پادشاهی موروثی پادشاهان غور تاآن زمان بوده است وپس ازین این کلمه نیز درنامهای بزرگ زادگان غور تاچندی معمول بوده و معلوم نیست نام ونسب این ابن سوری که درکتابهای فارسی نام اورا پسر سوری هم نوشته‌اند چه بوده‌است و معمرلا مورخین این سلسله ومردم غور را تا پیش از تصرف سرزمین غور بدست سلطان محمود کافر دانسته‌اند وگویند محمود مردم آنجارا باسلام آورد.

ابن سهلان (ِ اب ن ِ س

ه) اخ . امام قاضی زین الدین یا عمدة الدین عمر بن سهلان ساوی یا ساوجی معروف بابن سهلان ازبزرگان حکما وداشمندان بسیار معروف ایران در نیمهٔ دوم قرن ششم بوده‌است و نخست در ساوه می‌زیسته وقاضی آن شهر بوده وپس از آن بنیشابور رفته وظاهراً در پایان زندگی خود در اصفهان می‌زیسته است ودر زمانی که در نیشابور بوده هنگامی که ملکشاه حنفیان خراسان را وادار کرد که دین شافعی را بپذیرند وی هم جزو آنها بطریقهٔ شافعی گروید ووی درطب شاگرد سید محمد ایلاقی متوفی در ۵۳۶ بوده ولی درحکمت و منطق بیشتر دست داشته و ازبزرگان حکمای زمان خود بشمار میرفته و مؤلفات بسیار داشته که چون کتابخانهٔ وی در ساوه سوخته است بعضی از آنها ازمیان رفته و همواره در میان حکمای ایران معروف بوده‌است چنانکه خواجه نصیر در شرح اشارات وملا صدرا در اسفار وحاج ملاهادی سبزواری درشرح منظومه آراء وی را نقل کرده اند ووی چنانکه امام ابوالحسن بیهقی مؤلف تتمهٔ صوان الحکمه متوفی در ۵۶۵ که معاصر وی بوده‌است گفته از دسترنج

خویش زندگی می کرده از کتاب شفای ابن سینا نسخه بخط خود می نوشته و صددینار می فروخته است وچون در تتمهٔ صوان الحکمه بوفات او اشاره شده است پیداست که پیش از ٥٦٥ که سال رحلت ابوالحسن بیهقیست در گذشته و وی را مؤلفات چندست از آن جمله : بصائرالنصیریه درمنطق که از معروف ترین ورایج ترین کتابهای این فنست و آنرا برای نظام الملك نصیرالدین ابوالقاسم محمود بن مظفر ابی توبهٔ مروزی وزیر نوشته است که از ٥٢١ تا ٥٢٦ وزیر سلطان سنجر بوده ، شرحی بر رسالهٔ عشق ابن سینا بفارسی ، شرح رسالهٔ طیر ابن سینا بفارسی که درحدود سال ٥٤٠ تمام کرده است، رسالة السنجریه فی الکائنات العنصریه که پیداست بنام سلطان سنجر نوشته ، کتاب التبصره ، کتابی در حساب ، تاریخ اصفهان .

ابن سیدالناس (رِ اب نِ سَ یْ یِ د ن ن اس) اخ . فتح الدین ابوالفتح محمدبن ابوبکر محمدبن محمدبن احمدبن عبدالله بن یحیی بن سید الناس یعمری اندلسی اشبیلی معروف بابن سیدالناس از مورخین تازی بود که در ١٤ ذیقعدهٔ ٦٦١ درقاهره ولادت یافت یا بقولی در ٦٧١ متولد شد ودر ١١ شعبان ٧٣٤ در قاهره بفجائه درگذشت واورا درقرافه دفن کردند. وی در قاهره و دمشق در ٦٩٠ دانش آموخت ومدرس حدیث درمدرسهٔ ظاهریهٔ قاهره شد وشافعی وشاگرد پدرش وابن دقیق العید وعلی بن النحاس بود و مولف کتاب مشروحیست درسیرهٔ رسول بنام عیون الاثر فی فنون المغازی والشمایل والسیر و نیز یك سلسله قصایدی درنعت رسول بنام بشری اللبیب فی ذکری الحبیب سروده است وهمان کتاب عیون الاثر خود را بنام نور العیون فی تلخیص سیرالامین والمأمون خلاصه کرده است .

ابن سیده (رِ اب نِ سِ یْ دَ ه) اخ . ابوالحسن علی بن اسمعیل یا احمد یا محمدبن سیده که ازعلمای لغت ومنطق وازادیبان معروف اسپانیا بود، درمرسیه دراسپانیا ولادت یافت ودر شب یکشنبهٔ ٢٥ ربیع الثانی ٤٥٨ دردانیه درگذشت در آن زمان نزدیك شصت سال داشته است . وی وپدرش هردو کور بوده اند وپدرش نیز از لغویون معروف بوده ووی از پدر و ابوالعلاءصاعد بغدادی وابو عمراحمد ابن محمد طلمنکی وصالح بن حسن بغدادی ودیگران دانش آموخته است وپس ازآن جزو عمال امیر ابوالجیش مجاهدبن عبدالله عامری در آمده وپس از مرگ او بخدمت جانشینش امیر ابن الموفق پیوسته وبا آنکه پیش از آن باو مایل نبوده قصیده ای درمدح او ساخته واز آن معذرت خواسته است . وی را مؤلفات چند بوده که سه کتاب از آن جمله بدستست : کتاب المخصص که کتاب بزرگیست درلغت وکلمات را در آن دسته کرده و هر دسته شامل کلماتیست که از یك طبقه اند یا یك خاصیت دارند ، کتاب المحکم والمحیط الاعظم که آن هم کتاب بزرگیست در لغت و بسیار خوبست ودر آن لغات را بحروف هجا وبترتیب ریشهٔ اول آنها نوشته وحروف هجا را بدین ترتیب آورده : ع ، ح ، ه ، خ ، غ ، ق ، ك ، ج ، ش ، ض ، ص ، س ، ز ، ط ، د ، ت ، ظ ، ذ ، ث ، ر ، ل ، ن ، ف ، ب ، م ، ء ، ی ، و . کتاب شرح مشکل المتنبی که تنها شرح اشعار مشکل دیوان متنبی است . وی کتاب دیگری بنام کتاب الانیق فی شرح الحماسه نوشته است که گویا ازمیان رفته .

ابن سیرین (رِ اب نِ) اخ . ابوبکر محمد بن سیرین معروف بابن سیرین معبر وخواب گزار معروف که از اصحاب حسن بصری بود و گویند دوسال مانده بپایان خلافت عثمان ولادت یافت و پدرش ابوعمره کنیه داشت وغلام وکاتب انس بن مالك در

فارس بود و نیز گویند مسگری بود از مردم جرجرایا که در دشت میشان و یا در عین التمر می زیست و خالد بن ولید اورا بغلامی با خود آورده بود و مادرش صفیه یکی از موالیان ابوبکر بود و ابن سیرین خود از طبقهٔ دوم رواة حدیث یعنی تابعین بود و از ابوهریره و عبدالله ابن عمر و انس بن مالك و عبدالله بن زبیر و عمران بن حصین و دیگران روایت می کرد و گوشش سنگین بود . وی در بصره ساکن شد و سفری هم بمداین کرده و او و خواهرش حفصه بپارسائی و زهد معروف بودند و در تعبیر خواب شهرت بسیار داشت و بهمین جهة کتاب های بسیار بنام او در تعبیر خواب پس از آن انتشار داده اند که ظاهراً ازو نیست و سرانجام در روز آدینهٔ ۹ شوال ۱۱۰ درگذشته است و گویند بواسطهٔ وامی که داشت اورا ببند افگندند و چون مرد سی هزار درهم وام داشت و ازو از یك زن سی فرزند زاد که یازده تن آنها دختر بودند و بجز پسرش عبدالله کسی زنده نماند . کتابهائی که بنام او معروفست بدین قرارست : منتخب الکلام فی تفسیر الاحلام ، کتاب تعبیر الرؤیا که ظاهراً منتخبی از همان منتخب الکلامست ، کتاب الجوامع .

ابن سینا (اِ بِ نِ) اخ . شرف‌الملك شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین ابن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا معروف بابن سینا بزرگترین دانشمند ایران در دوره های اسلامی . در ۳ صفر ۳۷۰ درافشنه که از ده‌های بخارا بود ولادت یافت . پدرش از مردم بلخ و اسمعیلی بود و چندی پیش از آن ببخارا رفته و از جانب پادشاهان سامانی بپیشکاری مالیات ناحیهٔ خرمیثن از نواحی بخارا مأمور شده بود و آنجا زنی گرفت ستاره نام و از آن زن ابن‌سینا و برادرش محمود متولد شدند و پس از ولادت این دو پسر باز ببخارا برگشت و آنجا ساکن شد و پسران وی در آنجا پرورش یافتند و ابن‌سینا تا ۵ سالگی درخرمیثن بوده است . از همان کودکی هوش سرشار در وی آشکار بوده‌است . تا ده سالگی قرآن و ادب واصول دین می‌آموخت . مبلغین اسمعیلی که پدرش آنهارا درخانهٔ خود پذیرفته بود مقدمات علوم‌را باو آموختند ولی گفتار آنها درباب روح و عقل نخست اثری در ذهن او نگذاشت و درهمین زمان علم حساب‌را ازین تك از بقالان بخارا وسایر فنون ریاضی را از محمود مساح و فقه‌را ازاسمعیل زاهد فراگرفته است . پس از آن ابوعبدالله ناتلی که درمنطق دست‌داشته وارد بخارا شده و ابن سینا منطق و هندسه و نجوم‌را پیش او درس‌خوانده و کتابهای ایساغوجی و اقلیدس و متوسطات والمجسطی‌را نزد اوخوانده و درین‌میان ابوعبدالله ازبخارا بگرگانج خوارزم رفته وابن سینا طبیعیات و ماوراء الطبیعه‌را پیش خود یادگرفته است و بزودی درین علوم از استاد سابقش پیش‌افتاده و نیزدرطب مطالعاتی کرده و از ابومنصور حسن بن نوح قمری این علم‌را فراگرفته است و درین فن باشکالی بر نخورده اما در حکمت ما بعد الطبیعه دوچارمشکلاتی بوده است چنانکه چهار بار کتاب مابعد الطبیعهٔ ارسطورا خوانده وچنان در آن دقت کرده بود که عبارات آنرا از بر میدانست وبا این‌همه این‌فن‌را درست نمی دانست تا اینکه اتفاقاً کتاب « اغراض کتاب مابعد الطبیعه » از ابو نصر فارابی بدستش افتاد و بوسیلهٔ آن کتاب بمقصود خود رسید و بیانات فارابی در منطق وحکمت‌که شامل تفسیر هائی بطریقهٔ افلاطونیون جدید ازآراء ارسطو بود افکار اورا روشن کرد و درین زمان ۱۶ یا ۱۷ ساله بوده است . درهمین زمان ابن سینا نوح بن منصور سامانی‌را ازبیماری که بدان گرفتار شده بود شفا داد و همین سبب شهرت او شد وازمقربان پادشاه سامانی گشت و اجازهٔ ورود

یکی کتابخانهٔ معروف سامانیان یافت و چون سرعت‌انتقال فوق‌العاده و حافظهٔ سرشار داشت دراندك زمانی همهٔ علوم آن زمان‌را فرا گرفت و در۱۸ سالگی از فرا گرفتن همهٔ آنها فارغ شد ودر بیست و یك سالگی بتألیف کتاب آغاز کرد ودرین زمان چون کتابخانهٔ سامانیان سوخت اورا متهم کردندکه آنرا بعمد آتش زده است تادیگر پس از وی کسی بعلومی که در آن کتابها بوده است پی نبرد . پس از مرگ پدرش در بیست و دو سالگی چون سلسلهٔ سامانیان در ۳۸۹ منقرض شده بود و غزنویان بخارا را گرفته بودند ابن سینا از بخارا هجرت کرد و از آن پس زندگی پرانقلابی داشته که قسمتی از آن صرف لذت‌یابی و قسمت دیگر صرف درس و بحث و تألیف و کارهای علمی شده است و اگر دورهٔ آسایشی برای او پیش‌آمده چندان طول نکشیده است . پس ازعزیمت از بخارا نخست بگرگانج رفت که در آن زمان پایتخت خوارزمشاهان بود ودر آنجا اورا در شمار حکیمان و دانشمندان و پزشکان در بار آوردند و ابوالحسین احمد بن محمد سهیلی متوفی در ٤۱۸ وزیر علی ابن مامون خوارزمشاه ماهیانه‌ای دربارهٔ او مقرر کرد و چون درسال ٤۰۸ محمود غزنوی خوارزم را گرفت و سلسلهٔ خوارزمشاهان را بر انداخت گویند ابوالفضل حسن بن میکال را گماشت گروهی ازدانشمندان‌را که درخوارزم گرد آمده بودند نزد او بغزنین فرستد و پیش از آنکه آن گماشته بخوارزم برسد ابن سینا را خبر کردند و چون وی میل نداشت بدربار محمود برود با ابوسهل مسیحی پزشك معروف که او هم در خوارزم بود آهنگ گرگان‌وری کرد و ابوسهل در راه از رنج مرد و ابن‌سینا بدشواری ازراه نسا خود را با بیورد رساند وازآنجا بطوس وسمنگان و جاجرم رفت و گویند چون محمود هم‌چنان در پی‌او بود و سپرده بودهرجا اورا بیابند دستگیر کنند و این اخبار در نیشابور معروف شد ابن سینا از جاجرم آهنگ گرگان کرد و در گرگان بطبابت مشغول شد و چون خواهرزادهٔ قابوس‌بن وشمگیر پادشاه زیاری بیمار شد و همه از شفادادن او در ماندند ابن‌سینارا ببالین او بردند و وی تشخیص مالیخولیای عشق‌داد و بتدابیر روان‌شناسی او را شفا داد وهم چنان درگرگان بود تااینکه در سال ٤۰۳ قابوس‌را خدمت گزاران وی کشتند و ابن‌سینا ازگرگان بدهستان رفت ولی این مطلب درست نمی‌آید واگر پس از انقراض خاندان خوارزمشاه که در سال ٤۰۸ پیش‌آمده است بگرگان رفته باشد پنج سال پس از کشته شدن قابوس در٤۰۳ است و چنانکه ازگفتهٔ وی نیز برمی‌آیدقابوس را ندیده و پس‌از کشته شدن او بگرگان رسیده است . درگرگان ابوعبید عبد-الواحد گوزگانی دانشمند معروف که مشهور ترین شاگردان ابن سیناست بخدمت او پیوسته واز آن پس همواره بااو بوده است و بسیاری از آثار وی را پس ازمرگش جمع و تدوین کرده است و نیز درگرگان ابومحمدشیرازی خانه‌ای برای او خریده و وی در آن جاتدریس‌کرده است ودر ضمن‌طبابت می‌کرده و بعضی از تألیفات خود را در گرگان پرداخته است و از آن پس بشهر ری آمده و پس از چندی چون مجد الدوله پسر فخر الدولهٔ دیلمی از پادشاهان آل بویه بمالیخولیا گرفتار شده بود ابن سینا او را معالجه کرد و کتاب معاد را درآن زمان برای‌وی نوشته است و سپس بقزوین وازآنجا بهمدان رفت وچون شمس‌الدوله پسر دیگر فخرالدوله‌که درهمدان حکمرانی می‌کرد بقولنج مبتلاشده‌بود ابن‌سینا چهل شبانروز در بالین اوماند و اورا شفا داد و پس ازآن جزو مقربان شمس-الدوله شد و پس از چندی وزیر او شد ولی پس از اندك مدتی سپاهیان ترك و کرد در نتیجهٔ نرسیدن ماهوار خود چون وی‌را مسئول‌آن می‌دانستند

بخانهٔ او ریختند وهرچه داشت تاراج کردند وشمس‌الدوله برای فرونشاندن آن فتنه ناچارابن‌سینارا عزل کردووی تاچهل روز در خانهٔ دوستی پنهان بود و چون دو باره شمس الدوله گرفتار قولنج شد وابن‌سینا او را شفا داد از گذشته پوزش خواست و بار دیگری وی را وزیری داد و پس از چندی شمس‌الدوله درسفر درگذشت وپسرش سماء الدوله بجای او نشست و وی تاج‌الملك را وزیر خود کردوابن‌سینا معزول شد و روی همرفته ابن‌سینا از ٤٠٥ تا ٤١٢ مدتی وزیر شمس الدوله بوده و پس از عزل بخانهٔ ابو غالب عطار ازدوستان‌خودرفت وآنجا گوشه نشین شد و نهانی با امیر علاء الدوله عضدالدین ابو جعفر محمد بن دشمن زیاربن کاکویه (٣٩٨ ـ ٤٣٣) معروف بابن کاکویه امیر مشهور موسس سلسلهٔ کاکویه در اصفهان وهمدان ویزد که مرد بسیار دانش دوستی بوده و در آن زمان در اصفهان بود مکاتبه‌داشت وسماءالدوله‌ازآن‌خبردارشد بخشم‌آمد و ابن‌سینارادستگیرکرد وبقلعهٔ فردجان بزندان فرستاد و چهار ماه در زندان نگاه داشت و سپس اورا بخشیدووی بهمدان بازگشت و گوشه نشین شد و بیشتر بتالیف مشغول بود و پس از چندی باجامهٔ درویشان با برادر خود محمود و ابوعبید گوزگانی و دو غلام باصفهان نزد علاءالدوله رفت واووی را بسیار حرمت گذاشت و ازمقربان خود کرد و درین مدت برخی‌ازکتاب های خودرا بنام وی نوشت وگفته‌اند که‌زمانی‌علاءالدوله بروخشم‌گرفت‌ووی ازترس‌بری گریخت وچون خشم‌علاء الدوله فرونشست باصفهان بازگشت‌و چون علاءالدوله بهمدان‌رفت‌باآنکه ابن سینا بیماربود وپیش ازآن درراه‌دوچار قولنج شده بود با او بهمدان رفت و درآنجا بیماری او هر روز سخت‌ترمی شد تا اینکه درروز آدینهٔ غرهٔ رمضان سال ٤٢٧ درگذشت و در جنوب شهر همدان همانجا که اینك آرامگاه او معروفست اورا بخاك سپردند ودرین زمان ٥٤ ساله بوده است. درتاریخ ولادت و رحلت و مدت عمر او اختلافست ولی آن گفتارها همه ضعیف ترست. ابن سینا بزرگترین دانشمند عالم اسلام ومعروفترین علمای نژاد ایرانیست و در همهٔ علوم زمان خود بمنتهی درجه احاطه داشته ومخصوصاً در طب وحکمت که ذو فن عمدهٔ او بوده از نوادر فرزندان آدمی بشمار می رود و بهمین جهة در همهٔ جهان همواره در ردیف مشاهیر درجهٔ اول جای داشته. مدتهای مدید در اروپا مخصوصاً درطب نفوذفوق‌العاده داشته و کتابهای پزشکی او مرجع همهٔ پزشکان بوده است وچون نام وی‌را بزبان‌عبری اون‌سینا (اَ ون) نوشته‌اند و برخی از کتابهای اورا بزبان‌عبری ترجمه کرده‌اند وبدین وسیله‌نخست‌در اروپا انتشار یافته این ضبط عبری در زبان‌لاتین آویسنا Avicenna و در زبانهای دیگراروپا آویسن Avicenne شده ودر اروپا بدین نام معروفست. در مشرق زمین از زمان وی تاکنون کتابهای وی منتهای رواج را داشته است و بر بعضی از آنها شرحها و حاشیه ها و تعلیقات بسیار نوشته‌اند و بیشتر رواج مؤلفات او از آن جهتست‌که وی درهمهٔ علوم قدیم‌دست داشته و بهترین کتابهای علمی را که شامل همهٔ معارف قدیمست نوشته و همهٔ مشکلات را حل کرده و تاریکی ها را روشن کرده است و بربسیاری از عقاید پیشینان خود مخصوصاً در حکمت تفسیر ها و شرحهای بسیار روشن جامع نوشته. شرح عقاید وی مخصوصاً درحکمت‌که باوجود پرخاش سختی که غزالی برآن کرده همواره درهمهٔ جهان ومخصوصاً درشرق‌رواج بسیار داشته وحکما و پزشکان همیشه بدان گرویده اند زمینهٔ بسیار مفصلی دارد و روی همرفته می توان گفت که در منطق و معارف پیرو عقاید

فارابی بوده و در کلیات که هم جز و مابعدالطبیعه و هم جزو منطقست از عقاید فارابی پیروی کرده و عقیده دارد که امور کلی گذشته از وجود اشیاء متکثر مستقل باید در عقل الهی و عقل فلکی موجود بالذات باشد . این وجودذاتی بوسیلهٔ وسایط متعدداز وجود الهی در خارج ناشی میشود واز یك سوی در وجود اشیاء مخصوص واز سوی دیگر در عقل بشری که کثرت در آن تبدیل بتصور شخصی می شود راه می یابد . بنا بر عقیدهٔ او که آراء افلاطونیون جدید بیشتر از آراء ارسطو نزدیکست این تصور دردرجهٔ اول بیشتر عطیهٔ عقل سماویست تااینکه نتیجهٔ قوهٔ تجریدی باشد که خاص عقل بشریست . هرچند که ابن سینا درمنطق بیان مفصلی داده ولی آنرا مقدمهٔ منظمی برای حکمت میداند . حکمت واقعی یا نظریست ویا عملی : حکمت نظری شامل طبیعیات ورياضيات و مابعدالطبیعه و موارداستعمال آنهاست . حکمت عملی شامل اخلاق وتدبیر منزل وسیاست مدنست . ابن سینا بقسمت های عملی حکمت کمتر اهمیت داده است . ترتیبی که این فصول رابدان مبوب کرده وعبارتست از طبیعیات وپس از آن ریاضیات و بعد ما بعدالطبیعه یا الهیات را آورده ثابت می کند که جوهر را تدریجاً رد می کند . هر چند که الهیات را

معرفت عموم موجودات میداند چنانکه موجود مجرد جز موضوع چیز دیگر نیست ولی همین موضوع نیز زمینهٔ مستقیم وعمدهٔ الهیاتست . طبیعیات ابن سینا روی همرفته بیان عقاید ارسطوست ولی درین زمینه هم نفوذ افلاطونیون جدید آشکارست . مخصوصاً این عقیده کـه حوادث ارضی نتیجهٔ حرارتی کهاز کواکب می تراود نیست بلـکه اثر نوریست که ازآنها میتابد ازآن جمله است . عقاید اورا دربارهٔ عقل نیز باید ناشی ازافلاطونیون جدید دانست ومبحث نفس یاروان شناسی او که پراز افکاربسیار صائب است جزو همین عقایدست . درمغرب زمین نفوذ ابن سینا بیشتر درطب بوده که تا قرن هفدهم میلادی (قرن دوازدهم هجری) منتهای تأثیر راداشته وهنوز درمشرق زمین بهمان حال باقیست وویراجالینوس اسلام می دانسته اند و رسیدن باین نتیجه که تاچه اندازه نتایج مشاهدات شخصی خودرادرین علم وارد کردهاست خود موضوع مطالعات مفصلیست . اساساًدرطب اهمیت بسیار بتجربه میدهد وشرایط مختلفی را کهدرآنهادواا ثرمیکند مورد مطالعه قراردادهاست . دربیانات وشرحهائی که برالهیات ارسطو نوشته بجز آنچه ازافلاطونیون جدیدگرفته درضمن تألیفی باالهیات اسلامیست . ثنویتی که

از حیث جوهر و عرض و موجد و موجود قائلست درآثار او برجسته تراز آثار فارابیست واصول جاودان بودن روح شخصی و انفرادی را صریح تر بیان کرده است . جوهررا موجودممکن یاامکان ضروری میداند وخلقت باید شامل آن چیزی باشد که وجودحقیقی آنرا خاصیت آن قرار داده و جز و امکان وجودآنست . جوهر و عرض تنها در عالم الوهیت باهم متحدمیشوند ولی در آنچه بجز خداست وجود بر عرض غلبه می کند . یعنی باصطلاح حکمت الهی خاصیت وجودحقیقی همان خلقتست ولی خلقتیست که جاودانست . خدا که واجب الوجودست وهیچ کثرت ندارد علت ضروریست وازشئون او آنست که تا ابد درکار باشد ودرنتیجه معلول آن که عالمست نیزجاودانست . عالم بخودی خود ممکنست ولی از نظر علت الهی واجبست . ابن سینا تفاوتی در میان احتمال موجودی که هم ممکن الوجود و هم واجب الوجودست واحتمال هرحادثهٔ ارضی که در زمانه رخ می دهد امتیاز می نهد وبیك عالم مافوق قمر وبیك عالم امكان قائلست . مخصوصاً اصول الهی بودن روح در فـکر او جنبهٔ تصوفی پیداکرده و تا اندازهای هم شاعرانه است . چنانکه گویند احتیاج مادی وقتی اورا وادار

کرده است که برای رهائی از بدخواهان جامهٔ درویشان بپوشد . ممکنست این حالت را نیز ضرورت فکری ایجاب کرده باشد و مواقع گوشه نشینی وآزاردیدگی این بیانات صوفیانه رابا او تلقین کرده باشد. پس تصوف درافکار او عقیدهٔ عارضیست که سبب جلوهٔ اصول عقایداوست ولی اساس و پایهٔ افکاراو نیست . ابن سینارا درهمهٔ علوم قدیم تألیفات بسیارست و بیشتر آنها کتاب هائیست که همواره در همهٔ جهان بهترین کتاب آن فن بشمار رفته ودر هر مورد رأی اورا معتبر ترین آراء شمرده‌اند بهمین جهتست که برامهات کتابهای او شروح بسیار و حواشی و تعلیقات گوناگون نوشته وبعضی ازآنها را بزبانهای مختلف حتی زبانهای اروپائی ترجمه کرده اند وپیش ازآنکه علوم جدید در اروپا بسرحد کمال برسد همواره آنهارا درس گفته‌اند وهنوز دربسیاری از مولفات او مطالب تازه هست که کاملا دربارهٔ آنها بحث نکرده‌اند وآن تالیفی که لازمست در میان عقایداو در حکمت و طب با علوم جدید نداده‌اند. ازآثار وی در زبان پارسی وتازی آنچه معروفست بدین قرارست: الاجوبة عن المسائل العشرة ، ارجوزة فی الطب معروف بارجوزة السینائیه ، الادریة القلبیه که بزبان لاتینی ترجمه شده ، الاشارات والتنبیهات فی المنطق والحکمه که گویا آخرین تألیف اوست واز معروف ترین کتابهای وی در حکمتست وبرآن شروح بسیارنوشته‌اند ازآنجمله شرح امام فخررازی وشرح خواجه نصیرالدین طوسی وبفارسی هم ترجمه شده است ، الاشارة الی علم المنطق، الانصاف والاتصاف، الاوسط الجرجانی که درگرگان برای ابومحمد شیرازی نوشته است، اسباب الحدوث

تصویرخیالی ابن سینا ازروی شیشه‌بری کلیسیای سن پیر درواتیکان که در ۱۴۵۰ میلادی (۸۵۴ هجری) ساخته شده

یااسباب حدوث الحروف ، ارجوزة فی المنطق ، اثبات الصانع وایرادالبرهان القاطع ، ایضاح البراهین من مسائل عویصه ، اجوبة مسائل ارسطو ، الارشادات ، اثبات النبوه ، اسئلة الشیخ ابی سعید بن ابی الخیرعن الشیخ الرئیس معاجوبتها ، اسئلة بهمن یار عن الشیخ الرئیس معاجوبتها، الاخلاق، الاستبصار، الاصول المنطقیه ، الاشارة الی علم فساد احکام المنجمین ، الارصاد الکلیه که در گرگان برای ابومحمد شیرازی نوشته، بیان ذوات الجهة ، برهان الشفاء، البر الاثم فی الاخلاق که در بخارا برای ابوبکر برقی همسایهٔ خودنوشته ، تقاسیم الحکمه ، التعلیقات فی الفلسفه، تفسیر آیهٔ ثم استوی الی السماء ، تفسیر آیةالکرسی، تقسیم العلوم العقلیه ، تهذیب الاخلاق، تفسیر سورةالاخلاص ، تفسیر سورةالفلق ، تفسیر سورةالناس ، تنقیح القانون ، تاویل الرویا ، تدبیر الجند والممالیك والعساکر وارزاقهم وخراج الممالك ، تدابیر المنزل ، تفسیر سورة التوحید ، تفسیر المعوذتین ، تفسیر کتاب اثولوجیا ، تفسیر آیةالدخان ، تفسیر سورةالاعلی، تعبیر الرؤیا ، تدارك انواع خطأالحدود یاتدارك لانواع خطأ التدبیر یا دفع المضار الکلیة عن الابدان الانسانیة بتدارك انواع خطأالتدبیر که برای ابوالحسین احمد بن محمد سهیلی نوشته ، تعالیق مسائل حنین ، تعقیب المواضع الجدلیه، جواب اسئلة ابی الحسن العامری، جواب اسئلة ابی الفرج الطبیب الهمدانی، جواب ست عشرة مسئلة لابی الریحان البیرونی ، جواب مسائل الحکمیه ، جواب الشیخ ابی سعید بن ابی الخیر ، الجمانة الالهیة منظومه ، جواب رسالة کتب الیه ، جواب للشیخ ابی منصور بن الحسین ، الحاصل والمحصول که برای فقیه ابوبکر برقی همسایهٔ خوددربخارا نوشته است، حواشی القانون، الحزن و

اسبابه، الحکمة العرشیه، الحکمة المشرقیه، الحکمة القدسیه که ظاهراً همان کتاب حکمة العرشیه است که درنام آن تحریف کرده‌اند، حل المشکلات، الحجج العشره، حجج المهندسین، الحجج الغر، الخطب التوحیدیه، خواص الشراب، دستور الطبی، الدر النظیم فی احوال العلوم والتعلیم، دفع المضار الکلیة عن الابدان الانسانیه که برای احمد بن احمد سهیلی نوشته، دستور الاطبا که ظاهراً همان دستور الطبیست، ذکر اسباب الرعد، رسالة فی الاجرام السماویة اوالعلویه، رسالة فی الاضحیه، رسالة فی اقسام الحکمه، رسالة فی تجزی الانقسام، رسالة فی الحدیث، رسالة فی الحدود، رسالة فی اسباب حدوث الحروف، رسالة حی بن یقظان یا قصة حی بن یقظان که ابومنصور ذیله شاگرد وی شرحی بر آن نوشتة، رسالة فی زیارة القبور والدعاء یا فی کیفیة الزیارات و الدعاء و تاثیرها فی النفوس والابدان که گویند با ابوسعید ابوالخیر با هم نوشته‌اند، رسالة فی الصلوة و ماهیتها، رسالة الطیریه در قوی وادراکات انسان، رسالة فی العروض، رسالة فی العشق که برای ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن احمد معصومی نوشته و عمر بن سهلان ساوجی بفارسی شرحی بر آن نوشته، رسالة الطیر که آنرا هم عمر بن سهلان ساوجی بفارسی شرح کرده است، رسالة فی علة قوام الارض فی حیز، رسالة فی ان علم زید غیر علم عمرو، رسالة الفراسه، رسالة مخارج الحروف و صفاتها، رسالة المعاد که سپس خود بفارسی ترجمه کرده است، رسالة فی الموسیقی، رسالة فی النفس الفلکی، رسالة النیروزیة فی حروف ابجد یا فی معانی الحروف الهجائیه که برای شیخ ابوبکر محمد ابن عبدالله نوشته، رسالة فی الهندبا، رسالة فی الانتفاء عما نسب الیه من معارضة القرآن که در همدان نوشته، رسالة فی اثبات الصانع، رسالة فی النفس، رسالة الاسکنجبین که بلاتینی ترجمه شده، رسالة فی اثبات النبوات (یا اثبات النبوه) و تاویل رموزهم و امثالهم، رسالة القلبیه، رسالة فی القولنج، رسالة فی القوی یا فی القوة الانسانیة وادراکاتها که ظاهراً همان رسالة الطیریه است، رسالة فی حقایق علم التوحید، رسالة النفسیه، رسالة فی حجج المثبتین للماضی مبدأ زمانیا، رسالة مرموزة مسمی برسالة الشبکة و الطیور، رسالة الاضحویه که درعید اضحی برای امیر ابوبکر محمد بن عبید در معاد نوشته، رسالة الجمل من الادلة المحققة لبقاء نفس الناطقه، رسالة فی الفیض الالهی، رسالة فی بقاء النفس وعدم فسادها و فی ان الاجرام السماویة ذوات النفس الناطقه، رسالة الی علماء بغداد یسألهم فیها الانصاف بینه و بین رجل همدانی یدعی الحکمه، رسالة الی صدیق یسأله الانصاف بینه و بین الهمدانی یدعی الحکمه، رسالة الی الشیخ ابی الفرج الحکیم فی مسئلة طبیة دارت بینهما، رسالة الی ابی سعید بن ابی الخیر الصوفی فی الزهد، رسالة العرش، رسالة فی ان ابعاد الجسم غیر ذاتیه، رسالة فی ماهیة الصلوة، رسالة فی اقسام العلوم العقلیه یا تقاسیم الحکمة والعلوم، رسالة فی اقسام النفوس، رسالة فی تعریف الرای المحصل الذی حتمت علیه رویة الاقدمین، رسالة فی جوهر الاجسام السماویه، رسالة فی القوی الطبیعیه، رسالة فی کلمة التوحید، رسالة مختصرة ظاهرة فی الظاهرات من علم النفس معروف برسالة الظاهرة فی الظاهرات، رسالة فی العهد یا رسالة عهد در اخلاق، رسالة فی الاخلاق یا فی علم الاخلاق، رسالة فی الارثماطیقی، رسالة فی القدر، رسالة الکیمیاء، رسالة فی آلات الرصدیه، رسالة فی حقایق علم التوحید، رسالة فی جواب ابی عبیدالله الجوزجانی، رسالة ضوء الاجسام المتلونه، رسالة فی دفع الغم من الموت، رسالة فی الفعل والانفعال، رسالة العرشیة فی علم الواجب، رسالة فی السعادة و الحجج العشره، رسالة فی الحث علی الذکر، رسالة فی المعاد الفه للملک مجدالدوله

که همان رسالهٔ معادست که بفارسی هم نوشته، رسالة فی جوهر الاجسام السماویة والرای المحصل فیه ، رسالة فی بقاء النفس الناطقة بالمقاییس المنطقیه، رسالة فی عشرة مسائل اجاب عنها اباالریحان البیرونی ، رسالة فی اثبات الحق الاحد و جوهریة النفس الناطقة و بقائها ، رسالة فی ذکر اثبات المبدأ والمعاد که برای ابواحمد محمدبن ابراهیم فارسی نوشته ، رسالةالعرش ، رسالة فی معرفة الاشیاء ، رسالة فی سر القدر جواب سؤال بعض الناس ، رسالة فی السحر والطلسمات و غیرهما وبیان حقیقة کل واحد منهما ، رسالة فی الاجرام العلویه ، رسالة فی اقسام العلوم العقلیه ، رسالة فی السیاسه ، رسالة فی نصیحة بعض الاخوان ، رسالة فی احوال النفس ، رسالة فی جواهر الاجسام السماویه ، رسالة فی آثار العلویه ، رسالة فی حدوث الاجسام ، رسالة الی القاشانی ، رسالة فی قیام الارض وسط السماء ، رسالة فی الملائکه ، رسالةالعروس ، رسالة فی تدبیر خطأ الواقع فی الطب ، رسالة الی السهیلی ، رسالة الی ابی بکر ، رسالة فی القضاء و القدر ، رسالــة فی الاسم الاعظم ، رسالة فی الفردوس ، رسالة فی التوحید و الاذکار ، رسالة الی علاءالدین ، رسالة الی ابی الفضل ، رسالة فی تشریح الاعضاء ، رسالة فی الطیور الجارحه ، رسالــة المعاش والمعاد ، رسالة فی دفع المضار ، رسالة فی حد الجسم ، رسالة فی ان النفس الانسانیة جوهر لایقبل الفساد ، رسالة فی ان کل ماهو فی عالم الکون له الوجود ، رسالة فی اسباب اصابة الدعاء ، رسالة فی الصنایع العلمیه ، رسالة فی الارزاق ، رسالة الی ابی ذیله ، رسالة فی خطأ من قال ان الشیئی جوهر و عرض ، رسالة فی اول مایجب علی الطبیب ، رسالة فی الزاویه ، رسالة فی حفظ الصحه ، رسالة فی تدبیر المسافر ، رسالة فی الفصد ، رسالة فی احادیث المرویه ، رسالة المفارقات ، رسالة فی ان الکمیة والبرودة والحرارة اعراض یتسب بجوهر ، رسالة فی معرفة الله تعالی و صفاته و افعاله ، رسالة العقل و النفس ، رسالة الاغذیة و الادویه ، رسالة فی امر المهدی ، رسالة فی خطأ من قال ان الکمیة جوهر ، رسالة فی الباه ، رسالة فی تنــاهی الاجسام ، رسالة فی اشیاء الثابتة و غیر الثابته ، الرسائل السلطانیه ، الرسائل الاخوانیه ، رساله فی تفسیر اسامی کتب ارسطو ، رسالة فی کیفیات الموجودات ، رسالة فی رؤیة الکواکب فی اللیل ، رسالة و هی خطبة ، رسالة المبدأ و المبادی که برای ابو محمد شیرازی نوشته ، رسالة فی جواب سؤال من القول الصوفیة من عرف سر القدر فقد الحد ، زبدة فی القوی الحیوانیه ، الزاویه که در گرگان نوشته است ، سلسلة الفلاسفه ، السموم و الاقرابا دین ، سر القدر ، الشفا که درهمدان نوشته ، شفاء الاسقام فی علوم الحروف و الارقام ، شرح کتاب النفس لارسطاطالیس ، شرح مشکلات شعر ابن الرومی ، شعر العظه ، شرح الشفاء ، ضمیمة رسالة الحدود فی المنطق ، عیون الحکمه ، عشر مسائل در جواب ابو ریحان بیرونی ، عشرون مسئله ، غالب ومغلوب ، غرض غاطغوریاس ، العلائی فی اللغه ، عیون الخطب که گویا همان عیون الحکمه است که تحریف شده ، غریبةالحکمه ، الفصول ، الفردوس ، الفصول الالهیة فی اثبات الاول ، فصول فی النفس و الالهیات ، الفصول الثلاثه ، الفوائد فی النفس الکلیه ، قانون فی الطب که معروف ترین کتاب او در پزشکی و مشهورترین کتابهای طب شرقیست و بزبان لاتین و عبری ترجمه شده وبر آن شروح بسیار نوشته‌اند ، قوانین و معالجات الطبیه ، قصة سلامان وابسال ، قصیدةالعینیه ، القصیدة المزدوجة فی المنطق که در گرگانج برای ابوالحسن سهل بن محمد سهیلی نوشته ، قصیدة فی الطب که بلاتینی ترجمه کرده‌اند ، قیام الارض فی وسط السما که برای ابوالحسین احمدبن محمدسهیلی نوشته ، قصیدة فی

النفس ، کتاب الارصادالکلیه ، کتاب الحدود ، کتاب الجدل الملحق بالاوسط ، کتاب الشعراء ، کتاب العلائی ، کتاب القولنج ، کتاب اللواحق که شرحی ناتمامیست برکتاب شفا ، کتاب المعاد که دوکتاب بدین نام نوشته ویکی را در ری تمام کرده است ، کلام فی الجوهر والعرض ، کتاب فی معنی الزیارة وکیفیة تاثیرها ، کتاب الملخص ، کتاب کلام ابی عبید ، کتاب آلة وصف الحدود ، کتاب السعاده ، کتاب المباحث ، کتاب تعقب الموضع الجدلی، کتاب المشرقیین، کتاب الانصاف ، کنوز المغرمین فی النیرنجات والطلاسم ، کتاب الالة الرصدیه ، کتاب الاسعار ، کتاب النجاة که مختصر کتاب شفاست و در سفری که با علاء الدوله بشاپور خواست رفته نوشته است، کتاب المباحثات درجواب سؤالات شاگردش ابوالحسن بهمنیار بن مرزبان ، اللانهایه ، لسان العرب فی اللغه ، مقالة فی القوی الطبیعیة الی ابی سعید الیمامی ، مقالة فی القوی الانسانیه ، مقتضیات الکبر السبعه، الموجز الکبیر فی المنطق ، مبحث القوی الانسانیه ، مسائل عدة طبیه ، منطق المشرقیین که قسمت منطق کتاب حکمة المشرقیه است ، مقالة الی ابی عبدالله الحسین بن سهل بن محمد السهیلی فی امر مشوب ، مقالة فی جواب الشیخ ابی الفرج ، مقالة فی حفظ الصحه ، المختصر الاوسط که در گرگان برای ابومحمد شیرازی نوشته ، المختصر الصغیر یا الموجز الصغیر ، المختصر الکبیر یا الموجز الکبیر ، مقالة فی حد الجسم ، مقالة عکوس ذوات الجهه ، المدخل الی صناعة الموسیقی، مقالة فی القضاء والقدر که در فرار ازهمدان باصفهان در راه نوشته است، مختصر اقلیدس ، مقالة ابطال احکام النجوم ، مقالة فی الاخلاق ، المجموع معروف بحکمة العروضیه که در ۲۱ سالگی برای ابوالحسین عروضی همسایهٔ خود نوشته ، مقالة فی تعرض رسالة الطبیب ، المبدء والمعاد که در گرگان برای ابومحمد شیرازی نوشته ، مفاتیح الخزاین درمنطق، مقالة تحصیل السعاده، مقالة فی اجرام السماویه، مقالة فی الردعلی مقالة الشیخ ابی الفرج بن الطیب، المجموعة الکبری فی الروحانیات ، مقالة فی الخلوة والذکر والحث علیه لتصفیة الباطن ، مکتوب فی فضایل الحکمه ، المباحث المشرقیه ، مخارج الحروف که برای ابومنصور محمد بن علی بن عمرو نوشته ، مقالة فی خطأ من قال ان کمیة جوهریه ، مسائل اربعة فی امر المعاد ، المنتخب من دیوان ابن الرومی ، المطول فی الهیئه ، المسائل المصریه ، مخاطبات الارواح بعدمفارقة الاشباح، موضوعات العلوم، المدارج فی معرفة النفس ، المجالس السبع بین الشیخ والعامری ، المناسبة بین النحو والمنطق ، معانی الحروف الهجائیه ، المباحث الحکمیه ، المسائل المرموزه ، ماهیة الحزن والکدر ، مسائل حنین ، مقالة فی الفلسفه ، مقالة فی تدبیر منزل العسکر ، المسائل الغریبة فی المنطق ، المجموع ، المنطق بالشعر، مقالة الرصد ومطابقته مع العلم الطبیعی ، معتصم الشعراء فی العروض، مقالة الارثماطیقی ، الملح فی النحو ، مقالة فی خواص خط الاستواء ، مقالة فی الارض والسماء ، مقالات عشر، النهایة واللانهایه ، النکت فی المنطق، الهدایه که درحبس قلعهٔ فردجان برای برادرش علی نوشته ، هدیة الرئیس ابن سینا اهداها للامیر نوح بن منصور السامانی وهی تبحث عن القوی النفسانیه ، رسالة فی ان ابعاد غیرذاتیة . گذشته ازین کتابها ورسایل که بزبان تازی نوشته ابن سینا چند کتاب و رساله هم بفارسی پرداخته است از آن جمله: دانش نامهٔ علائی در حکمت که در اصفهان بنوشتن آن آغاز کرده وناتمام مانده است ویا اینکه قسمتی از آن از میان رفته وآنچه ازومانده تنها قسمت منطق والهیات وطبیعیاتست وبازماندهٔ

آنرا که شامل قسمت حساب وهیئت و ریاضی و موسیقی باشد شاگردش ابوعبید الله عبد الواحد بن محمد فقیه گوزگانی از کتاب شفا ومؤلفات دیگر وی بفارسی ترجمه کرده وبرآن افزوده است و کتاب دانش نامهٔ علائی را ابن سینا برای علاء الدوله کاکویه نوشته است ، رسالهٔ نبض که آنرا هم برای عضد الدین علاء الدوله نوشته، رسالهٔ مبدأ و معاد که نخست در ری بزبان تازی برای مجد الدوله نوشته وسپس بفارسی برای علاء الدوله تحریر کرده است ، معراج نامه که آنرا هم برای علاء الدوله نوشته ، رساله ای در علم پیشین و برین ، رساله ای در عدل شاهی ، منطق فارسی ، رسالهٔ نبوت فارسی، حل مشکلات المعینیه درعلم هیئت ، رسالهٔ طلسمات فارسی، ظفر نامه که ترجمهٔ فارسی کلمات بزرگ مهرحکیمست و گویند ابن سینا برای نوح بن منصور سامانی ترجمه کرده است . خطبهٔ توحید وی را هم امام عمر خیام بفارسی نقل کرده . در زبان تازی نیز اشعاری ازو مانده وهم اشعاری بفارسی باو نسبت داده اند که در انتساب آنها تردیدست . جمع بسیاری از بزرگان دانشمندان ایران از شاگردان ابن سینا بوده اند که معروف ترین آنها ابوعبیدالله عبدالواحد ابن محمد فقیه گوزگانی حکیم وخواجه امام عمرخیام نیشابوری دانشمند بسیار معروف وابو منصور ذیله و بومحمد شیرازی و ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن محمد معصومی وابوالحسن بهمن یار بن مرزبان حکیم معروف وشرف الزمان سید امام محمد بن علی بن یوسف ایلاقی طبیب معروف بوده اند . ابن سینا بامعاریف دانشمندان زمان خود نیز روابط علمی داشته واز آن جمله ابوالریحان بیرونی دانشمند بسیار معروف وابوسعید بن ابوالخیر یکی از بزرگترین مشایخ متصوفهٔ ایران وابوالفرج طبیب همدانی بوده اند .

ابن شادان (اب ن) اخ . شهرت هجده تن از مشاهیر ایران که از چهار خانوادهٔ مختلف بوده اند : ۱) خانواده ای که از مردم بلخ بوده ومعروف ترین مرد این خاندان ابوعلی احمد بن شادان بلخی معروف بابن شادانست که از حدود ۴۵۲ تا ۴۵۵ که الب ارسلان سلجوقی از جانب پدرش چغری بیک حکمران مشرق خراسان بوده است وزیر او بوده و در همان زمان درگذشته و چون نظام الملک در آغاز کار دردربار سلجوقیان زیردست او بوده است بوصیت اوالب ارسلان نظام الملک را بجای او بوزیری خود نشانده است وروی پیش از وزارت نخست حاجب الب ارسلان بوده ودروزارت اورا عمید خراسان می گفتند وظاهراً از مریدان ابوسعید ابوالخیر بوده است . ۲) خاندان دیگر ازمردم ری بوده اند که ازآن چهار تن در تاریخ معروفند : ۱ ـ فضل ابن شادان رازی معروف بابن شادان که ازفقها ودانشمندان اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم بوده و اورا هم از شیعه وهم از حشویه وهم ازعلمای عامه دانسته اند و وی را مؤلفات چند بوده ازآن جمله : کتاب التفسیر ، کتاب القراآت ، کتاب السنن فی الفقه و وی را بعضی بافضل بن شادان نیشابوری که از علمای شیعه بوده است اشتباه کرده اند . ۲ ـ عباس بن فضل بن شادان معروف بابن شادان پسر فضل ابن شادان سابق الذکر که در قرن چهارم میزیسته واوهم مانند پدر از فقیهان بوده و مؤلفاتی داشته است. ۳ ـ ابوبکر محمد بن عبدالله بن عبد ـ العزیز بن شادان صوفی واعظ رازی معروف بابن شادان که از بزرگان وعاظ ومتصوفه درقرن چهارم بوده واز یوسف بن حسین رازی و ابن عقده و دیگران روایت می کرده و صوفیه ازو شگفتی هائی حکایت کرده اند ودر ۳۷۶ درگذشته است . ۴ ـ ابومسعود احمد ابن محمد بن عبدالله بن عبدالعزیز بن

شادان بجلی رازی معروف با بن‌شادان پسر ابوبکر محمد سابق الذکر که از بزرگان حفاظ و محدثین زمان خود بوده و از ابوعمرو بن‌حمدون و حسینک تمیمی و دیگران روایت می کرده و از بازار گانی می‌زیسته است و بهمین جهة سفرهای بسیار کرده و مصنفات داشته و در محرم سال ٤٤٩ در بخارا در گذشته و ٨٧ سال عمر کرده است . ٣) خاندان دیگر ازمردم قم بوده اند که از آنها نیز سه‌تن معروفند : ١ - سدید الدین ابوالفضل شادان بن جبرئیل قمی که ظاهراً در قرن دوم و از علمای شیعه بوده وازو کتابی درمناقب علی بن ابی طالب مانده است . ٢ - ابوالعباس احمدبن علی بن حسن بن شادان فامی قمی معروف با بن شادان که ازعلمای شیعه‌درقرن سوم بوده و پسرش ابوالحسن ازو روایت کرده است و کتابی بنام زادالمسافر و کتاب دیگر بنام کتاب الامالی داشته است . ٣ - ابوالحسن محمد بن احمد بن علی بن حسن بن شادان فامی قمی معروف با بن شادان پسر ابوالعباس احمد سابق الذکر که وی نیز از علمای شیعه بوده و در قرن چهارم می زیسته و ابوالفتح محمدبن علی کراچکی ازوی روایت کرده است وظاهراً وی همان ابوالحسن شادان قاضی شهر ری است که با صاحب بن عباد مناسباتی داشته و از مردم قم بوده وابوبکرخوارزمی مکاتیبی باو نوشته‌است . ٤) خاندان دیگر ازمردم نیشابور بوده اند و ده تن ازعلمای معروف شیعه ازین خانواده برخاسته اند وایشان فرزندان شادان بن خلیل نیشابوری ازدی بوده‌اندکه‌ازپیشوایان شیعه در زمان خود وازاصحاب جواد بوده و وی سه پسر داشته است یکی نعیم بن‌شادان ، دیگر علی بن شادان و سوم فضل بن شادان و آن هرسه نیزاز پیشوایان شیعه بوده اند . نعیم بن‌شادان پسری داشته است بنام احمدبن نعیم ابن شادان که او نیز از علمای شیعه بوده و پسردیگری بنام شادان بن نعیم که پسر ابو محمد بن شادان بن نعیم نیشابوری معروف با بن‌شادان یا ابن شادان نعیمی ازپیشوایان بزرگ شیعه در قرن سوم بوده واز وکلای زمان غیبت بشمار می‌رفته که بدیدار امام غایب رسیده است . احمد بن نعیم ابن شادان پسری داشته‌بنام ابوعبدالله محمد بن احمد بن نعیم بن شادان شادانی نیشابوری معروف با بن شادان که‌او هم ازپیشوایان‌معروف شیعه در قرن سوم بوده و از فضل بن شادان روایت می کرده . اما علی‌بن شادان پسری داشته است بنام ابونصر قنبرة ابن علی بن شادان نیشابوری معروف با بن شادان که دراواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم‌می‌زیسته واز علمای معروف شیعه بوده واز پدرش وفضل ابن شادان عمش وحمزة بن محمد علوی روایت کرده است . ابو محمد فضل بن شادان بن خلیل نیشابوری ازدی که‌معروف ترین کس ازین خانواده است ازبزرگان علمای شیعه درزمان خود بوده و وی چندی ساکن عراق‌بوده وعبدالله‌بن‌طاهرامیرمعروف سلسلهٔ طاهری در زمان حکمرانی خراسان وی را بنیشابور خوانده و چندی که درآنجا مانده بروستای بیهق رفته‌است وچون‌درسال ٢٦٠ خبرآمدن خوارج بآن سرزمین باو رسیده است از آنجا گریخته و درراه بیمار شده و در گذشته است و وی از محمدبن‌ابی عمیر وصفوان بن یحیی و حسن بن محبوب وحسن بن علی بن فضال و محمد بن اسمعیل بن بزیع و محمد ابن حسن واسطی ومحمد بن سنان و اسمعیل بن سهل و پدرش شادان بن خلیل وابوداود مسترق وعماربن‌مبارک وعثمان بن عیسی وفضالة بن‌ایوب و علی بن حکم و ابراهیم بن عاصم و ابو هاشم‌داودبن قاسم جعفری وقاسم ابن‌عروه وعبدالرحمن بن ابی نجران وگروهی دیگر روایت کرده و قبروی اینک در نیشابور معروفست و وی را

مؤلفات بسیار بوده است که شمارهٔ آنهارا ۱۸۰ نوشته اند از آن جمله : کتاب الفرائض الکبیر، کتاب الفرائض الاوسط ، کتاب الفرائض الصغیر ، کتاب الطلاق ، کتاب المسائل الاربعة فی الامامه یا الاربع مسائل فی الامامه، کتاب الردعلی محمدبن کرام ، کتاب المسائل و الجوابات ، کتاب النقض علی الاسکافی فی الجسم، کتاب المتعتین متعة النساء ومتعة الحج ، کتاب الوعید والمسائل فی العالم و حدوثه ، کتاب الاعراض والجواهر ، کتاب العلل ، کتاب الایمان ، کتاب الردعلی الدامغة فی النبوه یا علی الدامغة الثنویه یا کتاب الرد علی الثنویه ، کتاب فی اثبات الرجعه ، کتاب الردعلی الغلاة ، کتاب تبیان اهل الضلاله ، کتاب التوحید من کتاب کتاب الله المنزلة الاربعـه ، کتاب الرد علی یزید بن بزیع الخارجی، کتاب الرد علی احمدبن یحیی ، کتاب الردعلی الاصم ، کتاب الوعدوالوعید، کتاب الحسنی ، کتاب الردعلی یمان بن رباب الخارجی، کتاب النقض علی من یدعی الفلسفة فی التوحید والاعراض والجواهر والجزء ، کتاب الرد علی المنانیة المسالمه ، کتاب الرد علی الثلاثه ، کتاب المسح علی الخفین ، کتاب الرد علی المرجئه . کتاب الرد علی الباطنیة والقرامطه ، کتاب النقض ابی عبیدة فی الطلاق ، کتاب جمع فیه مسائل متفرقة للشافعی وابی ثور و الاصبهانی وغیرهم سماها تلمیذه علی ابن محمد بن قتیبه ، کتاب الدیباج، کتاب مسائل البلدان ، کتاب الغیبة من الخیر والشر ، کتاب العروس یا کتاب العین، کتاب الرد علی اهل تعطیل، کتاب الاستطاعه ، کتاب فی مسائل العلم ، کتاب الرجعة حدیث ، کتاب الرد علی الغالیة المحمدیه، کتاب الرد علی احمدبن الحسین ، کتاب الردعلی الفلاسفه ، کتاب محنة الاسلام، کتاب السنن ، کتاب الطلاق ، کتاب الردعلی البائسه، کتاب اللطیف ، کتاب القائم، کتاب الملاحم ، کتاب حذوالنعل بالنعل، کتاب الامامة الکبیر ، کتاب فضل امیرالمؤمنین، کتاب معرفة الهدی والضلاله ، کتاب التعری والحاصل ، کتاب الخصال فی الامامه ، کتاب المعیار الموازنه ، کتاب الرد علی الحشویه ، کتاب النجاح فی عمل شهر رمضان ، کتاب الردعلی الحسن البصری فی التفضیل، کتاب النسبة بین الجبریة والتبریه. دیگری ازمعاریف این خانواده بشربن بشار شادانی نیشابوری معروف بابن شادان ازاولاد شادان بن خلیل بوده که وی نیز درقرن سوم می زیسته واز علمای شیعه بوده است .

ابن شاس (ـِ ا ب ـِ ن) اخ. ابومحمد عبدالله بن نجم بن شاس جذامی سعدی معروف بابن شاس از معاریف علمای مالـکی مصر درزمان خود بوده و مردم مصر بسیار بوی معتقد بوده‌اند ودرسال ۶۱۰ درگذشته ووی مؤلف کتابیست بنام جواهرالثمینه که بترتیب کتاب الوجیزغزالی نوشته‌است.

ابن شاطر (ـِ ا ب ـِ ن ش ا ـِ ط ر) اخ . علی بن ابراهیم بن شاطر معروف بابن شاطر از معاریف دانشمندان ریاضی و نجوم در زمان خود بوده ودر دمشق می‌زیسته ودرسال ۷۷۷ درگذشته است و در ریاضیات ونجوم وجغرافیا دست داشته و زیجی نوشته است معروف بزیج ابن شاطر و نیز کتابی دارد در هیئت عالم بنام نهایة السؤل فی تصحیح الاصول .

ابن شاکر (ـِ ا ب ـِ ن ش ا ـِ ک ر) اخ. صلاح‌الدین یافخرالدین محمدبن شاکربن احمد بن عبدالرحمن حلبی دارانی دمشقی کتبی معروف بابن شاکر یا ابن شاکر کتبی یا کتبی از مورخین معروف زبان تازی، وی در حلب و دمشق دانش آموخته و سپس بکتابفروشی مشغول شده و بهمین جهة او را کتبی می نامیده اند و ازین راه ثروت بسیاری بدست‌آورده ودر ماه رمضان ۷۶۴ درگذشته است . وی مؤلف کتاب معروفیست بنام فوات

الوفیات که شامل تراجم دانشمندانیست که در کتاب وفیات الاعیان ابن خلکان ذکر نشده و نیز ازوست : روضة و حدیقة الاشعار که مجموعه ای از غزلیات زبان تازیست ، عیون التواریخ که تاریخ زمان خود را سال بسال تا وقایع ۷۶۰ نوشته است .

ابن شاهاور (اِ ب نِ - و ر) اخ . نامی که در کتابهای تازی بشیخ ابوالنجیب نجم الدین عبدالله ابن محمد بن شاهاور بن انوشروان اسدی رازی می‌دهند که در زبان فارسی بنام نجم الدین رازی یا نجم الدین دایه معروفست .

ابن شاهین (اِ بِ) اخ . شهرت دوتن از دانشمندان : ۱) ابو حفص عمر بن احمد بن عثمان بن احمد ابن محمد بن ایوب بغدادی واعظ مفسر حافظ معروف با بن شاهین از دانشمندان ایرانی معروف زمان خود بود درماه صفر ۲۹۷ ولادت یافت وازشاگردان باغندی ومحمد بن المجدر بوده ودر شام وبصره وفارس سفر هائی کرده ومالیتی وبرقانی وجمعی دیگر شاگرد او بوده اند و در ماه ذیحجهٔ ۳۸۵ در گذشته است وگویند سیصد وسی تألیف داشته است وازجملهٔ کتابهای معروف اوست : تفسیر الکبیر بنام منتهی التفاسیر، المسند ، کتابی در تاریخ. ۲) غرس الدین خلیل بن شاهین ظاهری معروف با بن شاهین ازادیان معروف مصر بود . پدرش از مملوکان سلطان ملك الظاهر سیف الدین ابوالفتح بود و وی در ۸۱۳ ولادت یافت ودر ۸۷۲ در گذشت و اورا تألیفاتیست از آن جمله . الاشارات فی علم العبارات ، زبدة کشف الممالك فی بیان الطرق والمسالك که مختصری از کتاب کشف الممالك و در جغرافیای مصر و شام و حجازست و در ضمن مطالبی در تاریخ زمان او دارد .

ابن شبهه (اِ ب نِ شُ ب هِ) اخ . قاضی تقی الدین ابوبکر بن شهاب الدین احمد بن محمد بن قاضی شبهه شافعی معروف با بن شبهه از بزرگان علمای شام بود ونزد پدرش وبزرگان دانشمندان زمانه دانش آموخته ودردمشق بفتوی و درس و قضاوت و تألیف و پیشوائی مشغول بوده است و در آنجا بفجائه روز پنجشنبهٔ ۱۱ ذیقعدهٔ ۸۵۱ در گذشته ووی را مولفات معروفست از آن جمله : طبقات الشافعیه ، شرح - المنهاج ، لباب التهذیب ، الذیل علی تاریخ ابن کثیر ، المنتقی من تاریخ - الاسکندریة للنویری ، المنتقی من - الانساب لابن السمعانی ، المنتقی من نخبة الدهر فی عجایب البر والبحر ، المنتقی من تاریخ ابن عساکر .

ابن شحنه (اِ نِ شِ ح نِ ه) اخ . شهرت چهارتن ازدانشمندان: ۱) ابوالولید محب الدین محمد بن محمد ابن محمود بن شحنه ثقفی حلبی حنفی معروف با بن شحنه که ازبزرگان علمای حنفی در حلب و قاضی حنفیان در آن شهر بود. در ۷۴۹ ولادت یافت و بفقه و ادب معروف بود و چند بار قاضی حلب شد و نیز قضاوت شام را باو دادند ودر سوم محرم ۸۱۵ یادر سال ۸۱۷ درگذشت واورا مولفات چندست از آن جمله سیرة النبویه، روضة المناظر فی اخبار الاوایل والاواخر که در تاریخ از صدر اسلام تا ۸۰۶ نوشته است ودرزمانی که امیر تیمور گورکان بحلب رفته درمیان وی واین ابن شحنه سؤال وجوابهائی شده است . ۲) لسان الدین ابوالولید احمد بن محمد بن محمد پسر ابوالولید سابق الذکر معروف با بن شحنه که او نیز قاضی حنفیان حلب وخطیب جامع اموی بوده وسپس قاضی حنفیان مصر شده وسپس بنیابت کتابت انشا برقرار گشته ودر ۸۸۲ در گذشته ووی نیز مرد دانشمند وخطیب بلیغی بوده است و مؤلف کتابیست بنام لسان الحکام فی معرفة الاحکام که در فقه حنفی نوشته و برهان الدین ابراهیم خالفی حلبی تکمله‌ای بر آن پرداخته است زیرا که ناتمام بوده

است . ۳) قاضی القضاة محب الدین ابو الفضل محمد بن محمد بن محمد بن محمود بن شحنه معروف بابن شحنه پسر دیگر ابو الولید محمد و برادر ابو الولید احمد سابق الذکر که او هم قاضی القضاة حنفیان حلب بوده و در ۸۰۴ ولادت یافته است و در سال ۸۵۷ بی اجازه بقاهره رفته و از دربار مصر خواسته اند اورا بحلب باز گردانند و چون راضی نشده اورا عزل کرده اند و پس از چندی کتابت سر را باو رجوع کرده اند و از آن کار نیز عزلش کرده اند و در ۸۶۷ قاضی القضاة حنفیان مصر شد و در ۸۶۹ باز معزول شد و در ۸۷۰ بار دیگر بهمان کار اورا گماشتند و در ۸۸۲ بار دیگر ملك الاشرف قایت بیك اورا عزل کرد و بریاست خانقاه شیخونیه گماشت و سرانجام در ۸۹۰ در گذشت و او را کتابیست بنام الدر المنتخب فی تاریخ مملکة حلب . ٤) عبدالبر محمد بن محمد بن محمد معروف بابن شحنه پسر ابو الفضل محمد سابق الذکر که او نیز از دانشمندان حنفی بوده و در ۸۵۱ در حلب ولادت یافته و با پدرش بمصر رفته و در بیت المقدس از جمال الدین بن جماعه و قلقشندی و امین الدین اقصرائی و تقی الدین شمنی و ام هانی هورینه و هاجر قدسیه دانش آموخته و در فقه شاگرد زین الدین قاسم بن قطلوبغا بوده است و از حفاظ معتبر زمان خود بشمار می رفته و در ۹۲۱ در گذشته است و اورا کتابیست بنام الذخائر الاشرفیة فی الغاز الحنفیه.

ابن شداد (ِا ب ن ِ شَ د د ا د) اخ . شهرت دو تن از دانشمندان : ۱) قاضی بهاء الدین ابو المحاسن یوسف بن رافع بن تمیم بن عتبة بن محمد بن عتاب اسدی فقیه شافعی معروف بابن شداد مورخ تازی که در ۵۳۹ در موصل ولادت یافته و پدرش در کودکی او در گذشته و چون ابوبکر یحیی بن سعدون قرطبی وارد موصل شده در حلقهٔ شاگردان او در آمده و قرآن را ازو آموخته و سپس برای دانش آموختن ببغداد رفته و نزدیك چهار سال در مدرسهٔ نظامیه تحصیل علم می کرده و سپس در ۵۶۹ بموصل باز گشته و در مدرسه ای که ابو الفضل محمد بن شهر زوری ساخته بود تدریس کرده و در ۵۸۳ بعزم حج رهسپار شده و در بازگشت از حج بدمشق رفته و در آنجا در خدمت سلطان صلاح الدین ایوبی در آمده و او وی را منصب قاضی عسکر بیت المقدس داده و مدتی که در این کار بوده بااو بجنگ و سفر رفته است و پس از مرگ صلاح الدین در ۵۸۹ مدتی در آن کار بوده و سپس در ۵۹۱ بحلب رفته و قاضی آن شهر شده است و در حلب مقام بسیار مهم داشته و با تجمل بسیار می زیسته و دارائی سرشار خود را صرف ساختن مدرسه ای و موقوفات آن کرده است و در چند سال آخر زندگی بی کار بوده است و در سال ۶۳۲ در گذشته و در آن زمان ۹۳ سال داشته است . ابن شداد را مؤلفات چندست از آن جمله : سیرة السلطان الملك الناصر صلاح الدین ابی مظفر یوسف بن ایوب شادی یا النوادر السلطانیة و المحاسن الیوسفیه که بهترین تألیف اوست ، تاریخ حلب ، دلایل الاحکام فی الفقه ، ملجأ الحکام عند التباس الاحکام . ۲) عزالدین ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بن شداد معروف بابن شداد که گاهی اورا با بهاء الدین سابق الذکر اشتباه کرده اند و وی نیز از مورخان تازی بوده که در همان زمانها می زیسته و در ۶۸٤ در گذشته و مؤلف کتاب بسیار مهمیست در باب سوریه و جزیره بنام الاعلاق الخطیره فی ذکر امراء الشام و الجزیره .

ابن شرف (ِا ب ن شَ ر ف) اخ . ابو عبدالله محمد بن سعید بن احمد بن شرف قیروانی جذامی معروف بابن شرف که یکی از بزرگان ادبای تازی در دیار مغرب بوده و با ابن رشیق معاشرت داشته و در میان ایشان مشاعره و مهاجه های معروف شده است و در ٤٦۰ در گذشته

واورا در ادب مؤلفات بسیار بوده که گویا ازمیان رفته وآنچه مانده مقالات ورسائل کوچکیست در هجو وانتقاد و از آن جمله رسالهٔ انتقادیه است که بابن الریان صلت بن سکن بن سلامان هم نسبت داده‌اند ودر آن از شعرای جاهلیت ودورهٔ اسلامی خرده گیری کرده و مجموعه‌ای از چند رسالهٔ او بنام رسائل الانتقادالادبی بدستست.

ابن شرفشاه (ِا ب نِ شَ رَ ف) اخ . از شاعران قرن هشتم ایران بوده که از احوال ونام و نسب او اطلاعی نیست وهمینقدر معلومست که درنیمهٔ اول قرن هشتم میزیسته و درشعر ابن شرفشاه تخلص می کرده و غزل می گفته واندکی از اشعار او مانده است .

ابن شنبود (ِا ب ن شَ ن) اخ . ابن شنبود بغدادی از مشاهیر قراء بوده که قرآآت شاذ را می خوانده ومعاصر با ابن مقله بوده است ودر سال ۳۲۸ در گذشته .

ابن شهاب (ِا بن ش ِ) اخ . محمد بن مسلم معروف بابن شهاب زهری از محدثین معروف اواخر قرن اول واوایل قرن دوم هجری بوده در سال ۵۰ ولادت یافته است و از عبدالله بن عمر و انس بن مالك و سعیدبن المسیب ودیگران روایت میکرده وآموزگار فرزندان هشام بن عبدالملك وندیم او بوده وسفری بمدینه کرده است ودر سال ۱۲٤ در گذشته .

ابن شهر (ِا ب ن شَ ه ر) اخ . از علمای ریاضی و از شاگردان ابن صفار بوده ودرریاضیات ونجوم در زمان خویش معروف بوده ودرسال ٤۳٤ درگذشته است .

ابن شهر آشوب (ِا بن شَ ه ر) اخ. رشید الدین ابوجعفر محمد بن علی بن شهر آشوب بن ابونصر بن ابوالجیش سروی مازندرانی معروف بابن شهر آشوب از مردم شهرساری بوده وبهمین جهة نسبت اورا سروی نوشته اند وجدش شهرآشوب از شاگردان شیخ الطایفه ابوجعفر طوسی بوده وازین قرار خاندان وی همه از دانشمندان شیعهٔ ایران بوده‌اند و وی یکی از بزرگان علمای شیعه است و از معاریف محدثین و علمای رجال واخبار واز شعرا ونحاة وادبا ووعاظ ومفسرین ومؤلفین شیعه‌است و در فضل وادب وفصاحت وبلاغت بسیار توانا بوده ودرلغت وادب وتفسیر وحدیث ورجال شاگرد بزرگان علمای زمان خود بوده واز آن جمله جارالله زمخشری وابوعبدالله محمد بن احمد نطنزی و سید ناصح الدین ابوالفتح عبدالواحد تمیمی آمدی و ابومنصور احمد بن علی بن ابی طالب طبرسی و ابوالحسین سعید بن هبة الله معروف بقطب راوندی متوفی در۵۷۳ وابوعلی فضل بن حسن بن فضل طبرسی متوفی در ۵٤۸ وشیخ جمال‌الدین ابوالفتوح حسین بن علی رازی وابوعلی محمد بن حسن قتال واعظ نیشابوری وابوالحسن علی بن ابوالقاسم زید بن محمد بن حسین بیهقی متوفی در۵٦۵ و ظاهراً نخست در خراسان بوده و در آنجا دانش آموخته است وچون ازمدافعین جدی دین شیعهٔ امامیه بوده ودرمؤلفات خود رد بر اهل سنت نوشته است بواسطهٔ آنکه در آن زمان شیعه در ایران نیروئی نداشتند وگویا درنتیجهٔ آزاری که درآن زمان بپیشوایان دیگر دین شیعه می کرده اند نتوانسته است در ایران بماند ونخست بعراق رفته ومدتی درزمان خلافت مقتفی (۵۳۰ - ۵۵۵) در بغداد بوده و آنجا وعظ میکرده وخلیفه از فصاحت و بلاغت او در شگفت آمده واورا خلعت داده است و پس از آن بحلب رفته زیرا که درآن زمان امیران خاندان حمدانی پیروان دین شیعه را پناه می داده‌اند و آنجا نیز بوعظ وتذکیر و تدریس پرداخته‌است وازجملهٔ معاریف شاگردان اودرین دوره یکی سید محمد بن ابوالقاسم عبدالله بن علی بن زهرهٔ حسینی حلبی

از خاندان بنی زهره است که یکی از خانواده‌های معروف شیعهٔ حلب بوده‌اند ودیگر شیخ جمال‌الدین ابوالحسن علی ابن شعرهٔ حلی جامعانی کـه در نیمهٔ جمادی‌الاخرهٔ ۵۸۱ باو اجازهٔ روایت تألیفات خودرا داده است وسرانجام در حلب در ۲۲ شعبان ۵۸۸ درگذشته ودر دامنهٔ کوه جوشن که قبرستان بزرگان علمای شیعه در حلب بوده و شیعه آنرا مشهد محسن‌السقط بن حسین ابن علی بن ابی طالب می دانسته اند بخاکش سپرده اند و گویند ۸۰ سال یا بروایت دیگر صد سال ودوماه کم عمر کـرده است . ابن شهر آشوب گذشته از بسیاری دانش وفصاحت و بلاغت مرد بسیارپرهیزگار خوش‌روئی بوده و وی را مؤلفات معروفست از آن جمله : الفصول فی النحو، اسباب نزول‌القرآن، متشابه القرآن، مناقب آل ابی طالب، المکفوف، المائدة والفائده فی النوادر والفرايد، معالم العلماء که پیش ازسال ۵۸۱ نوشته‌است.

ابن‌شیرزاد (اِ بِ نِ) اخ . یکی ازشاعران زبان تازی ایران بوده که ظاهراً در قرن چهارم می زیسته و ازاحوال او بیش ازین اطلاعی نیست و از اشعار او چند بیتی مانده است.

ابن صاعد (اِ بِ نِ ص اِ عِ د) اخ. شهرت دوتن ازدانشمندان:

۱) قاضی ابوالقاسم صاعدبن احمدبن عبدالرحمن بن محمد بن صاعدقرطبی اندلسی طلیطلی مالـکی معروف بابن صاعد از بزرگان دانشمندان اسپانیا بوده ، در ۴۲۰ در شهر مریه ولادت یافته واز شاگردان ابومحمد بن عزم و فتح بن قاسم و ابوالولید وتشی و دیگران بوده ومیمون یحیی‌بن‌ذوالنون اورا قاضی طلیطله کرده است و وی اصلاحی که در قضاوت کرده اینست که بسوگند وبیك گواه وبشهادت‌کتبی قناعت می‌کرده ودر ۴۶۲ درهمان‌مقام قضاوت در طلیطله درگذشته است و ازو دوکتاب مانده یکی طبقات الامم یا التعریف بطبقات الامم و دیـگری تاریخ صاعد . ۲) ابومحمد یحیی بن محمدبن صاعد حافظ بغدادی معروف بابن‌صاعد که از دانشمندان معروف زمان خود واز موالی بنی هاشم بوده و وی در زمان خود شهرت بسیـار داشته وسفر هائی در شام و عراق و مصر وحجاز کرده واز شاگردان‌لوین بوده وابوالقاسم بغوی ودار قطنی از شاگردان او بوده‌اند ودر ماه ذیقعدهٔ ۳۱۸ درنود سالـگی در گذشته‌است.

ابن صدقه (اِ بِ نِ صَ دَ قِ) اخ. شهرت سه تن‌ازوزیران:

۱) جلال الدین عمید الدوله ابوعلی حسن‌بن علی معروف بابن صدقه‌وزیر مسترشد، در سال ۵۱۳ بوزارت رسید ولی در جمادی الاولی ۵۱۶ خلیفه او را عزل کرد و خانهٔ اورا غارت‌کردند و برادر زاده اش ابو الرضا بموصل گریخت . نخست وزارت را بعلی بن طراد زینبی و سپس در ماه شعبان آن سال باحمدبن نظام‌الملك دادندوچون وی خواستار بود که ابن‌صدقه ازبغداد برود وی بحدیثهٔ عانه نزد امیر سلیمان ابن‌مهارش رفت ولی سال بعد دوباره بوزارت برگزیده شد. چون طغرل‌بن محمد سلجوقی بتحریك دبیس بن‌صدقه آهنگ بغداد کرد که عراق را بگیرد خلیفه درماه صفر ۵۱۹ بااووارد جنگ شد . طغرل و دبیس در جلولاوخلیفه باوزیر خود در دسکره درشمال شرقی بغداد لشکرگاه ساختند . پس از آن طغرل و دبیس مصمم شدند از بیراهه بغداد حمله کنند و دبیس با دویست سوار از پیش رهسپارشد و درنهروان گدارديالة را گرفت ولی چون طغرل بواسطهٔ اینکه مبتلا بتب شده بود واز سوی دیگر در نتیجهٔ طغیان آبها دیر رسید خلیفه‌دبیس‌رابغفلت‌گرفت ودبیس می‌خواست بامسترشد صلح بکندوخلیفه نیزهواخواه صلح‌باوی‌بودولی‌وزیراورا منصرف کرد و طغرل و دبیس عازم خراسان شدند که ازسلطان سنجریاری بخواهند و جلال‌الدین ابن صدقه در

اول رجب ۵۲۲ درگذشت . ۲) جلال الدین ابوالرضا محمد معروف بابن صدقه برادرزادهٔ جلال‌الدین سابق الذکر وزیرراشد خلیفه بود که در۵۲۹ خلیفه پس از جلوس او را بوزارت گماشت . در سال بعد چون خلیفه چندتن از عمال عالی رتبه را دستگیر کرد وی از زنگی بن آقسنقر حکمران موصل یاری خواست و بدین وسیله توانست تازمان خلع راشد درذیقعدهٔ ۵۳۰ در مقام خود بماند و از آن پس مقامات دیگر باو دادند و در ۵۵۶ در گذشت . ۳) مؤتمن‌الدوله ابوالقاسم علی معروف بابن صدقه وزیر مقتفی بود و گویند مرد بسیار پارسای پرهیز گاری بود ولی چندان دانشی نداشت و از کارهای وزارت هم چندان آگاه نبود و با وجود آنکه ازخاندان معروفی بود شایستهٔ این کار نبود .

ابن صفار (ِ ا ب ِ ن َ ص ف ف ا ر) اخ . شهرت دو تن از دانشمندان اسپانیا : ۱) ابوالقاسم احمدبن عبدالله بن عمر معروف بابن صفار که ازدانشمندان ریاضی ونجوم بوده و در قرطبه تدریس می کرده و در ۴۲۶ درگذشته است وزیج مختصری نوشته بنابر اصول سندهند ونیز کتابی در عمل اسطرلاب دارد . ۲) محمد ابن عبدالله بن عمر معروف بابن صفار که برادر ابوالقاسم سابق الذکر بوده ودر ساختن اسطرلاب در زمان خود معروف بوده است .

ابن صلاح (ِ ا ب ن َ ص) اخ . شیخ‌الاسلام تقی‌الدین ابوعمرو عثمان بن صلاح الدین عبدالرحمن ابن موسی بن ابو نصر نصری کردی شهرزوری موصلی شافعی معروف بابن صلاح یا ابن الصلاح ازدانشمندان معروف ایران وازنژاد کردبوده . درسال۵۷۷ ولادت یافت واز شاگردان عبیدالله بن السمین ومنصور فراوی وصلاح الدین پدرش بوده و در علوم دین و حدیث وتفسیر وفقه واسماءالرجال ولغت ازبزرگان دانشمندان بوده وفتویهای او معروف بوده است و عراقی صاحب الفیه و ابن خلکان از شاگردان او بوده‌اند. نخست باپدرش بموصل رفته و سپس بخراسان برای دانش آموختن رفته و پس از آن بشام برگشته و در بیت المقدس متولی مدرسهٔ نظامیه شده که ملك الناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب آنرا ساخته است وپس ازچندی بدمشق رفته ومتولی مدرسهٔ رواحیه شده که زکی بن رواحهٔ حموی آنرا ساخته است وپس ازآنکه ملك اشرف دارالحدیث را دردمشق ساخته است وی را بتدریس آنجا گماشته وسپس مدرس مدرسهٔ ست الشام شده‌است‌و در زمان خودبسیارمعتبروطرف اعتماد بوده است ودر ۲۵ ربیع الاخر ۶۴۳ در دمشق درحصارخوارزمیه درگذشته واورا درمقابر صوفیه‌بخاك سپرده اند ووی را مؤلفات چندست‌از آن‌جمله: مشکل الوسیط، کتاب‌الفتاوی وعلوم الحدیث، کتاب‌ادب‌المفتی‌والمستفتی، نکت علی المهذب، طبقات الشافعیه که نووی آنرا مختصر کرده ، فواید الرحله که در سفرخراسان‌نوشته‌است، علوم‌الحدیث‌معروف بمقدمة‌ابن‌الصلاح.

ابن طاوس (ِ ا ب ن ِ ط ا و و س) اخ . شهرت سه تن از بزرگان‌علمای‌شیعه : ۱) جمال الدین ابوالفضایل احمد بن موسی بن جعفر ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمد ابن محمد بن محمدطاوس‌علوی‌حسنی طاوسی معروف‌بابن طاوس ازبزرگان علمای شیعه وازمعاریف نویسندگان و شاعران زمان‌خود بوده‌ودر علم‌رجال ودرایت و تفسیرمخصوصا دست‌داشته و مردی پرهیزگار و پارسا بوده و مادرش دختر شیخ‌مسعودورام بن‌ابی فراس بوده وابن داود مؤلف کتاب رجال ازشاگردان او بوده است و درسال۶۷۳ در گذشته وقبرش در حله معروف و زیارتگاه بوده و ۸۲ مجلد مؤلفات داشته است از آن جمله : کتاب‌الملاذ فی‌الفقه، بشری‌المحققین

فی الفقه ، کتاب الکر ، کتاب السهم السریع فی تحلیل المبایعة مع القرض ، کتاب الفوائد العدة فی اصول الفقه ، کتاب الثاقب المسخر علی نقض المشجر دررد کتاب المشجر فی اصول الدین تألیف ابو علی جبائی ، کتاب الروح نقضا علی ابن ابی الحدید ، شواهد القرآن ، بناء المقالة العلویة فی نقض الرسالة العثمانیه ، کتاب المسائل فی اصول الدین ، عین العبرة فی عین العتره ، زهرة الریاض فی المواعظ ، کتاب الاختیار فی ادعیة اللیل والنهار ، کتاب الازهار فی شرح لامیة المهیار ، کتاب عمل الیوم واللیله ، حل الاشکال فی معرفة الرجال . ۲) رضی الدین ابوالقاسم علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن محمد بن محمد طاوس علوی حسنی طاوسی معروف بابن طاوس برادر کهتر جمال الدین سابق الذکر که بواسطهٔ کتاب اللهوف معروف تر از برادر مهترست و بیشتر در ایران بنام سید بن طاوس مشهورست وی نیز از همان مادر بوده است و مانند برادر خود مردی پارسا و پرهیزگار بوده و کرامات ومقاماتی برای او قائل بوده اند و وی نیز نویسنده و شاعر زبردستی بشمار می‌رفته و از شاگردان محمد بن نما بوده و علامهٔ حلی وعلی ابن عیسی اربلی و برادر زاده اش عبدالکریم ازو روایت کرده اند ودر روز دوشنبهٔ ۵ ذیقعدهٔ ۶۶۴ در گذشته و او مؤلف کتاب بسیار مشهوریست بنام کتاب اللهوف علی قتلی الطفوف یا کتاب الملهوف علی قتلی الطفوف که در واقعهٔ کربلا نوشته است و نیز کتاب دیگری دارد بنام الطرائف فی معرفة مذهب الطوائف یا طرائف عبد المحمود که آنهم از کتابهای معروفست . این دو برادر خواهری داشته اند بنام ام ادریس که وی نیز دانشمند بوده است . ۳) غیاث الدین ابوالمظفر عبد الکریم بن احمد بن موسی بن جعفر بن محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن محمد بن محمد طاوس علوی حسنی طاوسی معروف بابن طاوس پسر جمال الدین احمد سابق الذکر که او نیز از بزرگان علمای شیعه وازدانشمندان در علم نحو وعروض ومرد پرهیزگار پارسائی بوده ودر ماه شعبان ۶۴۸ در حله متولد شده ودر بغداد دانش آموخته است وبسیار خوشروی وشیرین سخن وبا حافظه وبا هوش بوده چنانکه گویند درچهارسالگی درچهل روز از خواندن و نوشتن بی نیاز شده و در یازده سالگی قرآن را ازبر می‌دانسته واز عمش رضی الدین ابوالقاسم علی روایت می‌کرده است ودر کاظمین در شوال ۶۹۳ درگذشته و ۴۵ سال ودو ماه وچند روز زیسته است و وی را نیز مؤلفاتیست از آن جمله : کتاب الشمل المنظوم فی مصنفی العلوم ، فرحة الغری بصرحة القری و او هم مانند پدر وعم خود شاعر ونویسندهٔ زبردستی بوده است وگذشته از آنکه شاگرد پدر و عمش بوده نزد محقق حلی ومحقق طوسی هم درس خوانده است .

ابن طاهر (ا ب ن ط ا ه ر) اخ . شهرت دوتن از دانشمندان : ۱) ابومنصور عبدالقاهر بن ابوعبدالله طاهر بن محمد بغدادی فقیه اصولی شافعی ادیب معروف بابن طاهر از بزرگان دانشمندان ایران بوده است و در فقه و اصول و ادب و کلام و حساب بسیار زبردست بوده است وبا پدرش ابوعبد الله طاهر بخراسان رفته ومدتی در نیشابور مانده وآنجا دانش آموخته است و مردی توانگر بوده وتوانگری خود را در راه دانش خرج کرده است و همچنان درنیشابور می زیسته تا اینکه در فتنهٔ ترکان سلجوقی از آنجا باسفراین رفته و در آنجا در ۴۲۹ درگذشته واورا در جوار ابواسحق اسفراینی بخاک سپرده‌اند وویرا مؤلفات چندست از آن جمله : الفرق بین الفرق وبیان الفرقة الناجیة

منهم که از معروف ترین کتابها در شرح عقاید فرق مختلفست ، کتاب التکملة فی‌الحساب ، کتاب الفصل فی اصول‌الفقه ، کتاب‌فضائح‌الکرامیه.

۲) ابویعقوب یوسف بن طاهر نحوی معروف بابن طاهر که از ادیبان زبر دست قرن‌ششم بوده ومؤلف‌کتابیست بنام شرح التنویر علی سقط الزند برکتاب سقط الزند ابوالعلای معری که در محرم ۵۴۱ تمام کرده است .

ر . ابن القیسرانی : ابوزرعه طاهربن محمد که اوهم بابن‌طاهر معروفست .

ابن طبرزد (اِ ب نِ طَ بَ رْ زَ دْ) اِ خ . موفق الدین ابوحفص‌عمربن محمدبن معمردارقزی مودب مسندالعصر معروف بابن طبرزد از بزرگان محدثین و رواة زمان خود بود ودر ۵۱۶ ولادت‌یافت واز شاگردان ابن‌الحصین وابوغالب ابن البناء و دیگران بود و در پایان زندگی خود سفری بدمشق کرد و در جامع منصور مجالسی داشت وگروهی بسیار بروگرد آمده بودند ودرضمن مرد ظریف شوخی بود وسپس ببغداد باز گشت و آنجا در ۹ رجب ۶۰۷ در گذشت و نود سال و هفت ماه عمرکرده بود .

ابن طبری (اِ ب نِ طَ بَ) اِ خ . ابوحامد احمد بن حسین بن علی مروزی معروف بابن طبری‌یا ابن الطبری از بزرگان فقهای ایران بوده ودر بغداد دانش آموخته وازشاگردان ابوالحسن کرخی بوده و پس از آن قاضی القضاة خراسان شده و مرد پارسای پرهیزگاری بوده ودر حدیث ثقة شمرده می‌شده ودر ماه صفر ۳۷۶ درگذشته است .

ابن طفیل (اِ ب نِ طُ فَ یْ لْ) اِ خ . ابوبکر محمد بن عبد الملك بن محمد بن محمد بن طفیل قیسی معروف بابن‌طفیل یا ابن‌الطفیل حکیم معروف دیار مغرب . خاندان وی از قبیلهٔ قیس بوده‌اند و چون در اندلس وقرطبه‌واشبیلیه هم زیسته‌است اورا اندلسی وقرطبی و اشبیلی هم گفته اند ودر قرون وسطی در اروپا بنام ابوباسر Abubacer که تحریفی از کنیهٔ اوست که ابوبکربوده معروف بوده است . احتمال می رود که در سالهای اول‌قرن ششم یا درحدود۴۹۴ ولادت یافته باشد ودر شهر وادی‌عش که اکنون در ۶۰ کیلومتری شمال شرقی غرناطه است متولد شده . در بارهٔ خاندان‌او وتحصیلات وی‌اطلاعی بدست نیست و اگر بعضی گفته اند که شاگرد ابن‌باجه بوده درست‌نیست زیرا که خود در مقدمهٔ رسالهٔ حی بن یقظان گفته است که ابن باجه را ندیده . وی درغرناطه طبابت‌می‌کرده وسپس کاتب حکمران آن ناحیه شده وپس‌ازآن‌در۵۴۹ کاتب حکمران‌سبته و طنجه شده است که یکی از پسران عبد المؤمن مؤسس سلسلهٔ موحدین بوده. سرانجام پزشك دربارابویعقوب یوسف (۵۵۸ ـ ۵۸۰) از پادشاهان موحدی شده و گویند بوزیری او هم رسیده‌است ودرین هم تردیدست‌زیرا که تنها در یکی از منابع این عنوان باوداده شده وابواسحق‌نورالدین بطروجی شاگردش عنوان قاضی‌باوداده است . درهر حال دردربار ابویعقوب اعتبار بسیار داشته وبهمین جهة دانشمندان را بدربار او جلب کرده است وازآن جمله ابن رشد را در جوانی بآنجا خوانده وابن رشد خود تفصیل این ملاقات را نقل کرده است و در آن مجلس سلطان ابویعقوب اطلاع کامل خود را در حکمت نمودار کرده و نیز ابن طفیل بفرمان سلطان ابن‌رشد را وادار بنوشتن شروحی بر کتب ارسطو کرده است . ابو بکر بندوداز شاگردان ابن طفیل گفته است که سلطان وی را بسیار دوست می داشته وشنیده ام که روزها وشبان چند در قصر با او می نشسته و کس دیگر او را نمی دیده است . در سال ۵۷۸ چون ابن طفیل بسیار پیرشده بودابن

رشد را بجای او بپزشکی دربار برگزیدند ولی هم چنان نزد ابو یعقوب مقرب بود و پس از مرگ او در ۵۸۰ جانشین و پسر وی ابو یوسف یعقوب همچنان ابن طفیل را گرامی می داشت و سر انجام در مراکش در ۵۸۱ درگذشت و پادشاه در جنازهٔ او حاضر بود. ابن طفیل مؤلف کتاب معروفیست که داستانیست دارای مقصود فلسفی بنام حی بن یقظان و ابن‌سینا نیز در همین زمینه کتابی بهمین نام نوشته است ولی کتاب ابن طفیل بیش از داستان ابن سینا رواج یافته است و یکی از آثار جالب توجه حکمای اسلامست. گذشته ازین داستان از آثار او اندکی مانده و از آن جمله دو کتاب درطب نوشته و با ابن رشد در باب کتاب الکلیات او که در طبست مکاتبه کرده. ظاهراً در نجوم بنا بر گفتهٔ بطروجی منجم شاگرد او و بگفتهٔ ابن‌رشد عقاید خاصی داشته است و بطروجی که در صدد بر آمده است اصول تدویر و خارج المرکز بطلیموس را رد کند این عقیده را بابن طفیل نسبت می دهد. اما داستان حی‌بن یقظان که اسرار الحکمة الاشراقیه یا حکمة المشرقیه نیز نام دارد بیانیست از حکمت اشراق و آن اصول فلسفهٔ افلاطونیون جدید دست که کاملا رنگ تصوف بخود گرفته.

ابن طفیل درین کتاب این عقیده را باصول تدریجی و باهنرمندی بسیار بیان می کند و مردی را که طبع عالی واستعداد بسیار دارد تصور کرده که از آغاز کودکی در جزیرهٔ نامسکونی واقع شده و بنیروی خرد در آنجا بحکمت و فلسفه پی می‌برد و بخودی خود تمام اصول افلاطونیون جدید را که حکمای اسلام بآن معتقد بوده اند فراهم می کند و این مرد که نمایندهٔ عقل و خردست حی بمعنی زنده پسر یقظان یعنی بیدار نام دارد و مراد از یقظان خداست. در پایان این داستان دو تن دیگر که سلامان و آسال نام دارند و آنها نیز وظایفی را در اثبات این عقاید بعهده دارند آشکار می شوند. این داستان نیز در میان حکمای ایران از قدیم بوده است و در ایران بنام داستان سلامان و ابسال معروفست و ابن سینا آنرا هم در ساله ای بیان کرده و سپس درادبیات فارسی‌هم وارد شده وجامی آنرا نظم کرده است. پس از ابن‌سینا همین داستان حی‌بن یقظان را ابن عزرا نیز نوشته و خواجه‌نصیر الدین طوسی هم داستان سلامان و ابسال را تحریر کرده است. درین روایات مختلف در باب سلامان و ابسال اختلافی هست ولی همان‌حال استعاره را دارد و روی‌همرفته نمایندهٔ عقلست

که گرفتار عالم‌محسوسات شده. در منظومهٔ جامی سلامان شاهزادهٔ جوانیست و ابسال دایهٔ اوست که معشوقهٔ او می شود. در روایت خواجه نصیر الدین طوسی هم ابسال زنست ودر روایات دیگر سلامان و ابسال برادر تنی هستند. در روایت ابن طفیل سلامان و ابسال شاه و وزیرند. در یکی ازین روایت ها این داستان را از ترجمه‌های حنین‌بن اسحق از زبان یونانی وانمود کرده‌اند و روی همرفته احتمال بسیار می‌رود که همهٔ این روایات ازحکمای اسکندریه باشد. داستان ابن‌طفیل نخست مقدمه‌ای دارد که خلاصه ای تا اندازه مفید از تاریخ حکمای اسلامست ودرآن خلاصه ابن‌طفیل پیشینیان خود مخصوصاً ابن سینا و ابن باجه و غزالی را ستوده است وسپس مقصود از حکمت را بیان می‌کند که بنابر عقیدهٔ متصوفه اتحاد باخداست یعنی حالت نیك‌بختی وروشن بینی که در آن حقیقت از راه تعقل فراهم نمی شود بلکه از راه کشف و شهود بدست می‌آید. پس از آن ابن طفیل وارد داستان خود می‌شود: کودکی بی‌پدر درجزیرهٔ نامسکونی بجهان‌آمده یااینکه شاهزاده خانمی که در جزیرهٔ مجاور بوده اورا دردریا رها کرده و آب او را بآنجا آورده است. سپس امکان خلق‌الساعه‌را بواسطهٔ تخمیر گل

در حرارت معتدل تا اندازه‌ای مفصل
بیان می‌کند . آهوئی آن کودك را شیر
می‌دهد و نخست اورا تربیت می‌کند.
چون کودك اندکی بزرگ می شود
برهنگی و بی سلاحی خود را حس می
کند و خود را باجانورانی که می‌بیند
می‌سنجد . خود را ازبرگی می‌پوشاند
و چوبی را بجای حربه اختیار می -
کند و درین هنگام پی بقدر و قیمت
دستهای خود می‌برد . پس‌از آن چون
شکاررایادمی‌گیردذوق‌صنعتی‌او پیشرفت
می‌کند و بجای پوشش نازکی که از
برگ ساخته‌بود پوست‌عقاب‌را بکارمی
برد . آهوئی که او را شیر داده بود
پیر ورنجورشده است. ازآن دلـگیر
می شود و در صدد برمی آید سبب
دردمندی آنرا بداند وبرای‌اینکه باین
نتیجه برسد در خود مطالعه می کند و
بدین گونه پی‌باحساسات خود می‌برد
وچون گمان می‌بردکه جایگاه درد در
سینهٔ‌آهوست اندیشه می‌کند باپاره‌های
سنگ پهلوی‌آن‌را بشکافد. این‌آزمایش
اورا از شش و دل آن جانور آگاهی
می‌دهد ولی نخستین اطلاع‌را هم‌دربارهٔ
چیز نا مشهودی که از نظر او فرار
کرده و پیش از بدن وجود را فراهم
می‌سازد باو می‌دهد و چون جسد آهو
بنای از هم پاشیدن را می گذارد از
کلاغ دفن کردن‌را یادمی‌گیرد . چون
در نتیجهٔ برخورد شاخهادرخت خشکی
اتفاقاً می‌سوزد پی‌بآتش می‌برد و آن
آتش‌را بمسکن خود می‌بردونمی‌گذارد
خاموش شود . این کشف وسیله‌ای‌باو
می‌دهد که درباب آتش وگرمای‌درونی
که در بدن زنده احساس کرده است
اندیشه کند و بهمین مقصود جانوران
دیگر را می‌شکافد . بدین منوال ذوق
صنعت اوهم چنان پیش می‌رود چنانکه
پوست می‌پوشد و پشم و کتان رامی
بافد و سوزن می سازد . پرستو خانه
ساختن‌را باو می‌آموزدومرغان شکاری
را بشکار وامی دارد و تخم مرغان و
شاخ گاوان را نیز بکار می‌برد . این
قسمت‌ازآن‌داستان‌فصل‌بسیارجالب‌وبسیار
خوبیست‌که بمنزلهٔ دایرةالمعار فیست.
از آن پس دانش در ذهن او توسعه
می‌یابد و بحکمت بدل می‌شود .چون
در مجموع گیاهها وجمادها وخواص
آنها و شکل و مورد استعمال اعضای
بدن جانوران دقت می کند انواع و
اجناس را از هم تمیز می‌دهدواجسام
را بسنگین و سبك تقسیم می کند .
سپس بوجود حیوانی که در دل آهو
دیده بود بازمی‌گردد وبروح حیوانی و
روح نباتی پی‌می‌برد. اجسام‌درنظر او
اشکالی می‌آیند که خواصی دارند ودر
صدد آن برمی‌آید که بداند ساده‌ترین
جوهرها کدامست وبدین وسیله‌عناصر
چهارگانه را کشف می کند . چون
گل را بکار می برد پی بماده و عرض
می‌برد و می‌بیند که اجسام مواد یـا
اعراضی هستند که تنوع بسیار دارند.
چون متوجه بخار شدن آب شده‌است
پی باشکالی که از یك دیگر می زایند
می‌برد و کشف می‌کندکه هرچه درباره
فراهم شود نیازمند بچیزیست که آنرا
فراهم کند و آنگـاه پی بمولد این
اشکال و اجسام می برد . نخست در
طبیعت پی‌آن می‌گردد ولی آنرا درهمهٔ
عناصری که تغییر پذیر و تباهی‌پذیرند
می‌یابد و پس از آن اندیشهٔ او متوجه
اجرام آسمانی می شود . درین زمان
بیست وهشت سالگی رسیده است .
ازآن‌پس دربارهٔ‌آسمان اندیشه می‌کندو
درین‌فکرمی‌افتدکه آیالایتناهیست‌یانه‌اما
خودبنادرست بودن‌این‌عقیده‌پی‌می‌برد.
آسمان‌را کروی تصورمی‌کند ومتوجه
می شود که برای ماه و سیارات هم
کراتی لازمست وهمهٔ عالم سماوی‌را
مانند جانوربسیاربزرگی‌تصور می‌کند،
می فهمد که مولد همهٔ اینها جسم نباید
باشد و محرك این جهان جزو جهان
نیست وگرنه جاودان نمی شود . پس
از آن هم چنان در بارهٔ خدا اندیشه
می‌کندوصفات‌اورااز‌ملاحظهٔ‌موجودات
عالم بدست می آورد و خدا در نظر
او توانا وخردمند و دانا وبخشنده و

غیره جلوه می‌کند. چون بروح خود باز گشت می کند آنرا تباهی ناپذیر می‌بیند و از آنجا چنین نتیجه می گیرد که نیك بختی خود را باید از مشاهدهٔ موجود کاملی بیابد و این نیك بختی در پیروی ازجوهرهای سماوی فراهم می‌شود یعنی عمل بریاضت اخلاقی. از آن پس بتأمل ومراقبت می پردازد وتا پایان٤۹ سالگی درین حالست. درین‌زمان آسال که پیرو مؤمن‌دینیست که باو الهام شده وارد آن جزیره می‌شود وپس ازآنکه توانستند مقصود یك دیگر را بفهمند می‌بیند آن دین اساساً همان عقاید فلسفیست که خود بآن رسیده‌است. آسال می‌بیند اصولی که حی برای او بیان‌می‌کندتعبیراشراقی از دین او وهردین ملهم دیگریست. حی را راضی می‌کند که با او بجزیرهٔ مجاور برود که درآنجا شاهی سلامان نام سلطنت می کند و آسال وزیر و دوست اوست تا اینکه فلسفهٔ خود را برای او بگوید ولی‌سلامان آنرا درنمی یابد وحی و آسال با هم بآن جزیرهٔ نا مسکون باز می گردند تا درآنجا بمراقبت کامل‌بپردازند ومردم آن‌جزیرهٔ دیگر هم چنان در وهم و تصور خود باقی ماندند. این داستان جالب‌توجه با بیان بسیار آشکاری اصول تصوف فلسفی را در برابر ادیان بیان می‌کند وبهمین‌جهتست که این کتاب همواره در کشورهای مختلف اسلام رواج کامل داشته وحتی‌آنرا بچند زبان‌ترجمه کرده اند از آن جمله بزبان عبری که شرحی نیز بر آن نوشته اند وبزبان لاتین‌هم‌ترجمه‌شده ولایبنیتز Leibniz حکیم معروف‌آلمانی که بوسیلهٔ‌ترجمهٔ لاتینی بآن پی برده است در آثارخود از آن تمجید می کند.

ابن‌طلحه (اِ ب ن ط َ ل ح ه) اخ. کمال الدین ابوسالم محمدبن طلحةبن محمد بن حسن‌قرشی نصیبی عدوی‌شافعی معروف بابن‌طلحه از دانشمندان ایران بود که در ٥٨٢ ولادت یافت ودرنیشابور ازشاگردان مؤید و زینب شعریه بود و در فقه و اصول وخلاف وترسل دست داشت وپس‌ازسفرهای بسیار در٦٤٨ بخدمت ملك سعید نجم الدین غازی بن ارتق ازامرای ارتقی پیوست ونخست‌قاضی نصیبین‌وسپس خطیب دمشق شد وپس از چندی بزهد و عبادت پرداخت و بحج رفت ودربازگشت دردمشق‌اندکی ماند و از آنجا بحلب رفت ودر آنجا بسال٦٥٢ درگذشت. وی را مؤلفات چندست از آن جمله: العقد الفرید للملك السعید که از کتابهای معروف زبان تازی دراخلاق و آئین پادشاهی وحکمرانی وشرایعست، مطالب‌السؤل فی مناقب آل الرسول، الدر المنظم فی‌اسماء الله الاعظم.

ابن طولون (اِ ب ن) اخ. شهرت پنج‌تن از پادشاهان مصر ویك تن ازدانشمندان: ۱) پادشاهان مصرکه بابن‌طولون یا طولونی‌معروفند از خاندان طولونیان یا بنی طولون بوده اند ومؤسس این سلسله احمدبن طولون بوده است که در ۲۳ رمضان ۲٥٤ حکمران‌مصرشد ودر ۲٦٦ دعوی پادشاهی کرد و سکه بنام خود زد و این خاندان ازآن پس تا۲۹۲ پادشاهی کردند ودمشق وموصل را هم گرفتند وحکامی بدانجا فرستادند وازفرزندان طولون نامی‌بوده اند که ظاهراً ایرانی بوده ودر بغداد می‌زیسته و اودوپسر داشته‌است: احمد وموسی، احمدبن طولون در ۲۳ رمضان ۲۲۰ در سامره ولادت یافته بود ودر ۲۰ ذیقعدهٔ ۲۷۰ درگذشت. اما موسی بن طولون پسری داشته است بنام محمد که در ۲۷۸ حکمران‌طرسوس شده. احمدبن طولون هفده پسرداشته است که هفت تن از آنها در تاریخ معروفند: ابوالجیش‌خمارویه بن احمد که از۲۱ ذیقعدهٔ ۲۷۰ پادشاهی کرده ودرذیحجهٔ ۲۸۲ اورا دردمشق کشته‌اند و دومین پادشاه این سلسله بوده، ابوالمناقب شیبان بن احمد که پنجمین و آخرین

پادشاه این سلسله بوده ودر ۱۸ صفر ۲۹۲ پس از ابو موسی هارون بن خمارویه برادر زاده‌اش بپادشاهی رسیده و در ۲۹ صفر ۲۹۲ تسلیم محمد بن سلیمان سردار سپاه بنی العباس شده و بدین گونه پادشاهی این سلسله از میان رفته است ، ابوالفضل عباس بن احمد که در ۲۶۵ طغیان کرده است ، ابوالکریم ربیعة بن احمد که در ۲۸۳ سرکشی کرده ، ابوالعشایر مضر ، ابو ناهض عیاض ، ابومعدعدنان کـه در ۲۳۵ درگذشته ، خمارویه دو پسر و یك دختر داشته‌است : ابوالعساکـر جیش بن خمارویه که در ۲۶۸ و لادت یافته و سومین پـادشاه این سلسله است و در ذیحجهٔ ۲۸۲ پس از پدرش بپادشاهی نشسته‌و اورا در ۱۰ جمادی الاخرهٔ ۲۸۳ خلع کرده و پس ازآن کشته‌اند . پسر دیگر ابوموسی هارون‌بن خمارویه چهارمین پادشاه این سلسله بوده کـه در ۲۶۹ ولادت یافته و در ۱۱ جمادی الاخرهٔ ۲۸۳ پس ازکشته شدن برادرش جیش بپادشاهی نشسته و در ۲۹۰ سوریه را ازو گرفته‌اند و در ۱۸ صفر ۲۹۲ در گذشته است . اما دختر خمارویه ـ قطرالندی نام داشته و در ۲۷۹ بنکاح معتضدخلیفهٔ عباسی‌درآمده ودر۹رجب ۲۸۷ درگذشته است. ۲) شمس‌الدین محمدبن علی‌بن محمدبن طولون‌صالحی حنفی‌معروف بابن طولون‌یاابن طولون صالحی ازمورخین نامی قرن دهم مصر وشام بوده . در صالحیه نزدیك دمشق ولادت یافته ودر قاهره دانش آموخته است وسپس علم نحو وحدیث را در مدرسهٔ صالحیهٔ شام فراگرفته ودر۹۵۵ درگذشته‌است ودرعلوم مختلف متجاوز از بیست کتـاب نوشته که مهم ترین آنها بدین قرارست : التمتع بالاقران بین تراجم الشیوخ والاقران شامل تراجم دانشمندان قرن نهم ودهـم ، ذخایر القصر فی تراجم نبلاء العصر که ذیلی برهمان کتاب سابقست وشامل تراجم ۱۳۶ تن ازبزرگان دمشقست، انباءالامراء بابناءالوزرا شامل‌احوال ۳۱تن از وزیران ، النطق المنبی عن ترجمة الشیخ المحیوی ابن العربی ، غایةالبیان‌فی‌ترجمةشیخ‌ارسلان، النفحة الزنبقیة فی الاسئلة الدمشقیه ، اللولو المنظوم فی الوقوف علی‌مـا اشتغلت به من‌العلوم ، الکناش لفوائدالناس .

ابن طیفور (اِب نِ طَی)
اخ.ر. ابن ابی طاهر طیفور .

ابن ظافر (اِبنِ ظافِ ر)
اخ . جمال الدین ابوالحسن علی بن ابومنصور ظـافر بن حسین ازدی مصری معروف بابن ظافر از محدثین و ادبـای معروف مصر بود در ۵۶۷ ولادت یافت وپدرش نیز ازدانشمندان ومدرس مدرسهٔ کاملیه بوده وی‌نخست ادب را آموخت واصول را از پدرش فراگرفت و در تاریخ نیز زبر دست بود و نخست پس ازمرك پدر مدرس مـدرسهٔ کاملیه شد و پس از چندی بشام رفت و صاحب دیوان رسالت ملك‌العزیز شد و بوزارت ملك‌الاشرف رسید و بمصر برگشت و مدتی وکیل بیت‌المال بود و در ۶۲۳ درگذشت و وی مولف کتابیست بنام بدایع‌البدایه که در آن بدیهه گوئی هـای شعرای تازی را جمع کرده است .

ابن ظفر (اِب نِ ظَ فَ ر)
اخ . حجةالدین یاشمس‌الدین ابوعبدالله یا ابوجعفر محمدبن ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن‌ظفرقرشی صقلی‌معروف بابن ظفر ازادبای معروف زبان‌تازی بود و در صقلیه در ۴۹۷ ولادت‌یافت یااینکه بگفتهٔ دیگر در مکه متولد شد و در هرصورت در مکه پرورش‌یافته ودرجوانی بمصر وازآنجا بافریقارفته و مدتی در مهدیه مانده و در جنگهای صلیبی حاضر بوده و از آنجا بصقلیه رفته و سپس بمصر و حلب رفته است ودر ۵۶۵ در حماة درگذشته و وی بتقلید کلیله و دمنه کتابی نوشته است بنام سلوان المطاع فی عدوان الاتباع که ازکتابهای معروف ادبیات تازیست

و بترکی و ایتالیائی و انگلیسی ترجمه شده و آنرا بنام ابوعبد الله محمد بن ابی القاسم صاحب صقلیه نوشته است و ازین کتاب دوروایت پرداخته است و روایت دوم را در ۵۵٤ تمام کرده. کتاب دیگر او که کمتر از سلوان المطاع شهرت دارد بنام انباء نجباء الابناست که در باب فرزندان نجبا نوشته و ازآن نیز دوروایت پرداخته که روایت دوم آن خلاصهٔ کتابیست و نیز کتابی دارد بنام خیرالبشر فی خیرالبشر و وی را کتابهای دیگر بوده که درضمن فتنه‌ای که در میان شیعه واهل تسنن درحلب روی داده است از میان رفته و از آن جمله بوده است : ینبوع الحیوة فی ـ التفسیر ، التفسیر الکبیر ، الاشتراك اللغوی ، الاستنباط المعنوی ، القواعد و البیان فی النحو ، الرد علی الحریری فی درة الغواص ، اسالیب الغایة فی ـ احکام آیه ، المطول فی شرح المقامات ، التنقیب علی مافی المقامات من الغریب ، ملح اللغة فیما اتفق لفظه و اختلف معناه علی حروف المعجم ، معاتبة الجری علی معاقبة البریء ، اکسیر کیمیا التفسیر ، ارجوزة فی الفرائض و الولاء و وی شعر تازی راهم خوب می گفته است.

ابن عاصم (ِا ب ِن ع ا ِص م) اخ. ابوبکر محمد بن محمد بن محمد ابن محمد بن عاصم معروف با بن عاصم از فقهای معروف مالکی در اسپانیا بود . در ۱۲ جمادی الاولی ۷٦۰ در غرناطه ولادت یافت و همانجا در ۱۱ شوال ۸۲۹ درگذشت . وی صحاف یاوراق زبردستی بوده و مدتی قاضی ـ القضاة غرناطه بوده و از شاگردان ابوسعید فرج بن قاسم بن احمد بن لب ثعلبی مفتی بزرگ غرناطه و ابوعبدالله محمد بن محمد بن علی قیجاطی ادیب و و ابواسحق ابراهیم بن موسی بن محمد شاطبی از مدافعین معروف سنت و عبدالله بن الامام الشریف تلمسانی بوده است . وی‌را مؤلفات بسیار بوده است و ازآنها جزین کتابها چیزی نمانده : تحفة الحکام فی نکة العقود و الاحکام که بعاصمیه و تحفة ابن عاصم نیز معروفست و آن ارجوزه ایست در ۱٦۹۸ بیت در فقه مالکی که در ۸۲۵ درغرناطه بپایان رسانده است ، حدایق الازاهر فی مستحسن الاجوبة و المضحکات و الحکم و الامثال و الحکایات و النوادر .

ابن عباد (ِا ب ِن َع ب ب ا د) اخ. شهرت صاحب بن عباد وزیر معروف ایرانی که بیشتر درکتابهای تازی بدین نام معروفست و نیز شهرت ابوعبدالله محمد بن ابواسحق ابراهیم بن ابوبکر عبدالله بن مالك بن ابراهیم بن محمد بن مالك بن ابراهیم بن یحیی بن عباد نفزی حمیری رندی معروف با بن عباد فقیه وشاعر و واعظ صوفی. در ۷۳۳ در اسپانیا در شهر رنده ولادت یافت و درآنجا پرورش دید ودرهفت سالگی قرآن را از برکرد و بآموختن ادب وفقه پرداخت وسپس برای تکمیل تحصیلات خود بفاس و تلمسان سفر کرد و سپس بمراکش بازگشت و در شهر سلا ساکن شد ودرآنجا دردروس احمد بن عاشر حاضر شد وپس ازمرگ وی چندی در طنجه نزد ابو مروان عبدالملك صوفی ماند و سپس او را بفاس بردند و مامور خطبه خواندن در مسجد قیروان کردند و پانزده سال درین مقام بود و چون در ۳ رجب ۷۹۲ در گذشت در همان مقام بود ووی رادر انـدرون دروازهٔ باب الفتوح بخاك سپردند . وی از شاگردان شریف تلمسانی و مجاصی و ابوعبدالله مقری جد مولف کتاب نفح الطیب بوده است و یحیی السراج و خطیب بن قنفذ و ابوعبدالله السکـاك از شاگردان او بوده‌اند . ابن عباد از متصوفهٔ پیروان شاذلی بوده و بیشتر شهرت او بواسطهٔ شرحیست که برکتاب الحکم ابن عطاءالله اسکندری بنام غیث المواهب العلیه بشرح الحکم العطائیه نوشته است ونیز منظومه‌ای در ۸۰۰ بیت دارد .

ابن عباس (ِا ب ِن َع ب ب ا س) اخ. شهرت دوتن ازدانشمندان:

۱) ابوالعباس عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب معروف بابن عباس که پسر عم رسول بود . گویند سه سال پیش‌ازهجرت ولادت یافت ودرطایف در سال ۶۸ هجری درگذشت ووی از اصحاب نزدیك رسول بوده و ازجمله کسانیست که احادیث بسیار ازرسول روایت کرده است و او را در حدیث معتبر میدانند وکتابی درتفسیر بنام او معروفست بنام تفسیر عبدالله بن عباس که کلبی از ابوصالح و او از ابن عباس روایت کرده است و نیز فیروز آبادی روایت دیگری از آن نوشته بنام تنویر المقباس من تفسیر ابن عباس . ۲) ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی معروف بابن عباس یا ابن عباس زهراوی که از پزشکان نامی قرن چهارم بوده ودراروپا بیشتر معروفست ودرقرون‌وسطی‌درآنجا بنام ابولکاسیس Abulcassis که تحریفی از کلمهٔ ابوالقاسم کنیهٔ اوست معروف بوده است وازو کتابی مانده است بنام کتاب التصریف لمن عجز عن التألیف در طب که مقالهٔ دهم آن بعنوان مقالة العاشرة فی اعمال‌الید یکی از کتابهای پزشکی معروف مسلمانان درقرن وسطی دراروپا بوده وآنرا بزبان لاتین ترجمه کرده اند و بسیار رواج داشته است .

ابن عبدالبر (ا ب ن ع ب د ل ب ر ر) اخ. جمال‌الدین‌ابوعمر یوسف بن عمر بن عبدالبر بن عبدالله ابن محمد بن عبدالبر بن عاصم‌نحوی نمری قرطبی اندلسی معروف بابن عبدالبر ازبزرگان محدثین و مورخین اسپانیا بود درروز آدینهٔ ۲۴ ربیع‌الثانی ۳۶۸ درقرطبه ولادت یافت و درآنجا فقه را ازاحمد بن عبدالملك بن‌هاشم فقیه اشبیلی آموخت و حدیث و ادب را از ابوالولید بن فرضی فراگرفت و سپس از قرطبه بمغرب اندلس‌رفت و مدتی آنجا ماند وپس از آن بمشرق اندلس شد وچندی دردانیه بود وازآن پس دربلنسیه وشاطبه زیست ودرزمان مظفربن افطس قاضی اشبونه وشنترین شد و در شهر شاطبه درمشرق اندلس روزآدینهٔ سلخ‌ربیع‌الثانی ۴۶۳درگذشت. وی را مؤلفات چندست ازآن جمله : الاستیعاب فی معرفة الاصحاب که ازمعروف ترین کتابها درسیرهٔ رسول و احوال صحابه و روات بترتیب حروف‌هجاست وخلیلی آنرابنام اعلام الاصابه خلاصه کرده است ، بهجة المجالس‌وانس‌المجالس درمحاضرات، الدررفی اختصار المغازی والسیر که مختصری‌ازسیرة النبویهٔ ابن هشامست، الانتقاء فی فضایل الثلاثة الفقهاء در فضایل مالك وابو حنیفه و شافعی ، مختصر جامع بیان العلم و فضله وما ینبغی فی‌روایته وحمله درادب وتاریخ وتصوف ، کتاب التمهید لمافی‌الموطأ من المعانی و الاسانید ، الاستدراك لمذاهب علماء الاعصار ، کتاب‌العقل والعقلاء ، کتاب فی قبایل العرب و انسابهم . پدرش ابو محمد که اونیز بابن‌عبدالبرمعروف‌بوده هم‌ازدانشمندان زمان خود بشمار می رفته ودر ربیع الثانی ۳۸۰ درگذشته و جمال الدین ابوعمر پسری‌داشته‌است بنام ابومحمد عبدالله بن یوسف معروف بابن‌عبدالبر که ازادیبان وشاعران زمان خود بوده ورسائل وشعر او معروف‌بوده‌است .

ابن‌عبدالحکم (ا ب ن ع ب د ل ح ک م) اخ. شهرت پنج تن ازدانشمندان مصر : ۱) ابو محمد عبدالله‌بن ابوعثمان عبدالحکم بن‌اعین ابن‌لیث‌بن‌رافع‌فقیه‌مالکی‌مصری‌معروف بابن عبدالحکم ازفقیهان معروف‌زمان خود در مصر بوده . در سال ۱۵۵ ولادت یافته و وی مرد راستگوی فرزانهٔ حکیم توانگری بوده و درمصر شوکت وجاه بسیارداشته وازبزرگان اصحاب امام مالك‌ودانشمندان این فرقه بشمار می رفته و نایب قاضی بوده است وپس ازو فرزندانش که ایشان هم بابن عبدالحکم یابنی عبدالحکم معروف بوده‌اند بسیار

احترام داشته اند و در سال ۲۱٤ در گذشته و او را درفقه مؤلفاتست واز جمله تالیفات اوست سیرة عمر بن عبدالعزیز. ۲) ابوالقاسم عبدالرحمن ابن عبداللهبن عبدالحکمبن اعینبنلیث ابن رافع قرشی مصری معروف بابن عبدالحکم پسر ابومحمد سابقالذکرکه نخستین مورخ زبان تازی درمصربوده که آثار وی مانده است . ابومحمد پدرش چهار پسر داشت : محمد که فقیه و نویسندهٔ معروف بود و پساز مرگ پدرجانشین اووپیشوای مالکیان مصر شد ، عبدالحکم وسعد که آندو نیز معروفبودند ومخصوصاًعبدالحکم بواسطهٔ فضلبسیار شهرت داشته است و پسر چهارم همین ابوالقاسم عبدالرحمنست . درزمان پدرشانامام شافعی بمصر رفت و محمد پسرش از اصحاب شافعی بود . درزمان خلافت واثق (۲۲۷ ـ ۲۳۲) که مردم راآزار های بسیار کردند چون مردان این خانواده بقبول این نکته که قرآن مخلوقست تندر ندادند آسیب بسیار دیدند و پس از آن در ۲۳۷ بواسطهٔ حیف و میلی که بآنها نسبت میدادند در میان مردم همواره بدنام بودند و عبدالرحمن در ۲۵۷ در فسطاط در گذشت . وی بیشتر در حدیث دست داشته ودرین علمکتابهای بسیارنوشته که درآن از بزرگان محدثین مصر و ازپدرشروایت کردهاستومعروفترین کتاب اوفتوح مصروالمغرب است که شاملست برتاریخ مصر پیش از اسلام وفتوح مسلمین در مصر وشرح خطط فسطاط و جیزه واخاذههای اسکندریه وطرز حکومت مصر درزمان عمروبن العاص و بسط فتوحات از جنوب و مغرب وفتح شمال افریقا پس ازمرك عمر وعاص وفتح اسپانیا وقضاة مصر تا سال ۲٤٦ و احادیث مصری که از اصحاب رسول که بمصر آمده اند روایت کردهاند. طرز تدوین اینکتاب نشان میدهد که مؤلف آن در حدیث دست داشتهاما قوهٔ انتقاد نداشتهاست. دورهای که بیشتر مورد توجه او بوده دورهٔ صحابه وتابعینست و بهمین جهة احوالقضاة سابقرا تااندازهای مفصل نوشته و در باب قضاتی که پس از آن آمدهاند و بدورهٔ او رسیدهاند بیشاز پیش باختصار پرداختهاست ونیزبهمین جهة درفصلی که راجع بخططمصرست احادیث معتبر دردرجهٔ دوم واقعشده وهرمطلبی را که توانسته است بدست آورد بیهیچ امتیازی نقل کرده . از این کتاب مورخین بعد همه مطالب بسیاری برداشتهاند وکتابهای جدیدهم متکی برآنست چنانکه قسمت عمدهٔ کتاب حسن المحاضرهٔسیوطی رو نوشتی از آنست و مقریزی هم بسیاری از فصلهای خودرا ازینکتاب گرفته ولی آنچه سیوطی ومقریزی نقل کرده و درآن تصرف کردهاند بخوبی اصل آن نیست . یاقوت در قسمت عمدهٔ آنچه در شرح مصر نوشته است عباراتاینکتابراعینانقلکرده است.

ابنعبدالسلام (ا ب ن ع ب د س سّ لام) اخ. شیخ الاسلام عزالدین ابومحمد عبد العزیز بن عبد السلامبن ابوالقاسمبن حسن بنمحمد ابن مهذب سلمی مصری شافعی دمشقی معروف بابن عبدالسلام از بزرگان فقیهان و صوفیه بود . درسال۵۷۷ یا ۵۷۸ ولادت یافته ودر فقه شاگرد فخر الدین ابن عساکر و در اصول شاگردسیفالدین آمدی ودیگران ودر حدیثشاگردحافظ ابومحمد قاسمابن عساکر و عبد اللطیف بن اسمعیل بن ابوسعد بغدادی و عمر بن محمد بن طبرزد وحنبل بن عبدالله رصافی و عبدالصمد بن محمد حرستانی ودیگران بوده است . نخست در دمشق خطیب جامع اموی بوده و در زاویهٔ غزالیه درس گفته و سپس بمصر رفته وبیش ازبیست سال آنجا مانده وسلطان ملك الصالح نجمالدین ایوب بن الکامل اورابزرك داشته وخطابت جامععمرو ابن العاصوقضاوة آنجارا باو داده .

است و وی مرد دین‌دار پارسائی بوده و سرانجام درمصر در دهم جمادی الاولی ٦٦٠ درگذشته ودرقرافةالکبری او را بخاك سپرده اند وچندتن از بزرگان‌دانشمندان‌شاگردان او بوده‌اند مانند ابن دقیق العید وعلاء الدین ابوالحسن‌باجی وتاج‌الدین ابن‌الفرکاح و ابو محمد دمیاطی وابوبکر محمدبن یوسف بن مسری و ابوالعباس احمد اشناوی و ابومحمد هبةالله قفطـی و شهاب الدین ابوشامه . در باب رفتن او از دمشق نوشته اند که چون‌صالح اسمعیل معروف‌بابوالخبیش ازفرنگیان یاری‌خواسته و شهرصیداو قلعهٔ شقیف را درعوض بآنها داده بودوی دیگر در خطبه اورا دعا نکرده استوابوعمرو ابن حاجب مالکی هم با او یار شده وابوالخبیش برآن ها خشم گرفته‌است و هر دو درحدود ٦٣٠ بمصر رفته‌اند وچون وی بکرك رسیده‌است حکمران آنجا نزد او آمده وخواستار شده است آنجـا بماند ، وی گفته است شهر تو کوچکست وعلم من درآن نمی‌گـنجد و از آنجا بقاهره رفته وچون سلطان مـدرسهٔ صالحیه را ساخته تدریس شافعیان‌را باو سپرده ووی درتصوف از شهاب‌الدین سهروردی خرقه داشته است و حکایات بسیار درپارسائی و پرهیزگـاری وی آورده اند و وی‌را مؤلفات بسیار بوده‌است ازآن جمله : کتاب الامالی ، القواعد الکبری، مجاز القرآن ، القواعد الصغری که مختصری از همان کتاب قواعد الـکبریست ، شجرة المعارف، کتاب‌الدلائل‌المتعلقة بالملائکة والنبیین ، کتاب التفسیر ، کتاب‌الغایة فی‌اختصارالنهایه ، مختصر صحیح مسلم ، مختصررعایة المحاسبی، الامام فی‌ادلة الاحکام ، بیان احوال الناس‌یوم‌القیامه، بدایةالسول‌فی‌تفضیل الرسول،الفرق بین‌الایمان والاسلام، فوایدالبلوی‌والمحن، الجمع‌بین‌الحاوی والنهایه ، الاشارة الی الایجاز فـی بعض انواع المجاز ، حل الرموز و مفاتیح الـکنوز در تصوف ، مسائل الطریقة فی علم الحقیقه .

ابن عبد الظاهر (اِ ب نِ عَ بْ دِ ظْ ا هِ ر) اخ . قاضی محیی‌ٔ الدین ابوالفضل عبد الله ابن رشید الدین ابو محمد عبد الظاهر ابن نشوان بن عبد الظاهر بن نجده سعدی رحوی جذامی مصری معروف بابن‌عبدالظاهر ازبزرگـان‌نویسندگان مصر بود . در ۹ محرم ٦۲۰ درقاهره ولادت یافت و همانجا در ٦۹۲ در گذشت . ازجزئیات زندگی اواطلاعی نیست ولی دردستگاه سه تن ازممالیك بحری ملك الظاهر بیبرس و منصور قلاوون‌واشرف خلیل بعنوان‌کاتب‌السر یاصاحب دیوان انشاءمقام مهمی‌داشته وگویند وی یابرادرش نخستین کسانی بوده اند که باین مقام رسیده اند و برخی گفته اند که این مقام پیش از آن هم بوده وابن عبدالظاهر درزمان قلاون در ٦٧٨پس از ابن لقمان‌باین مقام رسیده است . در هر صورت بواسطهٔ این مقام می بایست همهٔ نامه هارا باز کند و نامه ها واسناد مهم را بنویسد وچنان‌می‌نماید که درزمان بیبرس این کار راداشته است زیرا که در ٦٦١ هنگامی که بیبرس با خلیفه عهد کرده وی حاضر بوده و خطبهٔ خلیفه را او نوشته‌است و در٦٦٢تقلید یافرمان ولیعهدی ملك السعید را هم او نوشته وسپس‌قبالهٔ نکاح‌ملك‌السعید را بادختر قلاوون نوشته‌است‌وپس‌از آن تقلید ولیعهدی پسر قلاوون هم ازوست . درسال ٦٦٦ بایکی ازامراء بعکا رفته‌تا ازحکمران آنجا عهدبگیرد واین کار بنتیجه نرسیده و چون پسر قلاوون در سفری که پدرش کـرده جانشین او شده است وی کارها را اداره می کرده وپس از آن چندی در دمشق بوده است . تاریخی که وی‌در بارهٔ پادشاهی این سه‌تن نوشته بسیار اهمیت دارد . از شرح حال بیبرس کدر کتاب اوست مقریزی وعسقلانی مطالبی گرفته‌اند وناصری شافعی آنرا

خلاصه کرده . اما تاریخ قلاوون از
سال ۶۸۱ تازمان مرگ اوست‌وبرای
نوشتن آن اسناد رسمی را بکار برده
واز شرح حال اشرف تنها یك ثلث
آن بدست آمده که وقایع ۶۹۰ و۶۹۱
را دارد و سه قسمت این کتاب را
گاهی سه کتاب مستقل دانسته اند و
سیرة السلطان الملك الظاهر بیبرس و
سیرةالسلطان الملك المنصور قلاوون
والالطاف الخفية من السيرة الشريفة
السلطانية الاشرفيه نامیده‌اند . کتاب
دیگر او بنام الروضة البهية الظاهرة
فی خطط المعزية القاهره نیز اهمیت
بسیار دارد ومقریزی مخصوصاً درباب
بناهای قدیم مصردر کتاب خطط‌خود
بسیار از آن‌نقل کرده . کتاب دیگری
هم دارد بنام تمائم الحمائم که درباب
کبوتران نامه برست ونیز ازوست :
مقامة فی مصر والنیل . پسرش قاضی
فتح الدین‌محمدکه اوهم‌بابن‌عبدالظاهر
معروف بوده نیزمانند پدر کاتب‌السر
بوده است‌ودرین مقام‌ازپدر هم‌بالاتر
رفته است وگویندپیش‌از مرگ پدرش
در سال ۶۹۱ درگذشته است .

ابن عبدالعال (ِا ب نِ
ع ب دِ ل ع ا ل) اخ . عبدالله
ابن عبدالعال وزیر معروف بابن
عبدالعال از مورخان و شاعران زبان
تازی در یمن بوده که در پایان قرن
یازدهم وآغاز قرن دوازدهم می‌زیسته
وازو کتابهای‌چند مانده‌است : اقراط
الذهب فی المفاخرة بین الروضة و بئر
العرب ، دیوان جوارش الافراح و
قوت الارواح ، طبق الحلوة وصحاف
المن والسلوی ، تاریخ الیمن شامل
وقایع سال ۱۰۴۶ تا ۱۰۹۰ .

ابن‌عبدالعزیز (ِا ب نِ
ع ب دِ ل ع) اخ . شهرت دو
تن از دانشمندان : ۱) ابو جعفر بن
عبدالعزیز ادریسی معروف بابن
عبدالعزیز کاتب سلطان الملك‌الکامل
در مصر بود و در ۶۲۳ در گذشت و
اورا کتابیست بنام انوار علوالاعلام
فی‌الکشف عن‌اسرار الاهرام که‌برای
ملك‌الکامل دروصف‌اهرام مصرنوشته
وعبدالقادر بغدادی متوفی در ۱۰۹۴
آنرا تصحیح وتهذیب کرده است . ۲)
ابو زیدعبدالرحمن بن‌عبدالعزیزمغربی
تادلی‌مدنی‌عمری‌معروف‌بابن عبدالعزیز
یا ابن عبدالعزیز مدنی از علمای لغة
بوده که از احوال او اطلاعی نیست
وهمینقدرمعلومست‌که‌پس‌ازفیروزآبادی
می زیسته و کتابی نوشته است بنام
کتاب الوشاح و تثقیف الرماح فی‌رد
توهیم المجد الصحاح در رد برنقدی
که فیروز آبادی بر صحاح جوهری
کرده است .

ابن‌عبد القادر (ِا ب
نِ ع ب د ل ق ا د ر) اخ .
تقی الدین بن عبدالقادرمصری‌معروف
بابن عبدالقادر از دانشمندان حنفی
مصر در قرن دهم بوده ودر ۱۰۰۵
درگذشته‌ومؤلف کتابیست‌بنام‌الطبقات
السنية فی تراجم الحنفيه .

ابن‌عبدالقدوس (ِا ب
نِ عَ ب دِ ل قُ د د و س) اخ .
شهرت‌دوتن‌ازدانشمندان : ۱) صالح
ابن‌عبدالقدوس بن‌عبدالله‌بن‌عبدالقدوس
معروف بابن عبدالقدوس ازنخستین
شاعران دورهٔ مخضرمی زبان‌تازی‌بوده
ودربصره‌بزرگ‌شده‌و در آنجا برای‌مردم
قصه‌می‌گفته‌ووعظ می‌کرده‌و چون‌مردی
حکیم بوده است‌اورازندیق‌میدانسته‌اند
و چون خبر زندقهٔ او بمهدی خلیفه
رسیده است بدمشق فرستاده و او را
بخود خوانده است و وی باوجودآنکه
پیر بوده نزد او رفته است و خلیفه
بکشتن او فرمان داده و وی‌را درسال
۱۶۷ کشته‌اند ودرجسر بغداد بدار
اوگندنده‌اند وی‌را اشعاریست که درآن
ها حکمت‌وفلسفهٔ بسیار آورده واشعار
اخلاقی نغز سروده است و اندکی از
آنها باقیست . ۲) شهاب‌الدین ابو
المواهب احمدبن‌علی بن عبدالقدوس
ابن محمد شناوی‌مصری مدنی معروف
بابن عبد القدوس از معاریف صوفیهٔ
زمان خود بوده و در سال ۹۷۵ در

محلهٔ روح درمغرب مصر ولادت یافته و در مصر شاگرد شمس الدین رملی و دیگران و در مدینه شاگرد صبغةالله ابن روح‌الله سندی بوده وتلقین ذکر وخرقه ازو داشته ودرمدینه در ۱۰۲۸ درگذشته‌است وویازدانشمندان بسیار متبحرزمان خود بوده و از و کتابی مانده است بنام الصحف الناموسیة و الصحف الناووسیه درتصوف وبجزآن مؤلفات دیگر داشته وشعر تازی را نیکو میگفته است.

ابن عبدالمعطی (اِ ب نِ عَ بْ دِ لْ م ع) اخ.زین الدین ابو الحسین یحیی بن المعطی بن عبد النور زواوی مغربی نحوی حنفی جزایری معروف بابن عبد المعطی یا ابن المعطی از بزرگان علمای نحو و لغت اسپانیا بود و اورا ازائمهٔ لغت و نحو می دانستند. در۵٦٤ولادت یافت درمغرب شاگرد ابوموسی عیسی ابن بلخنت جزولی بود و سپس بدیار مشرق رفت و از آنجا بدمشق رفت وشاگرد ابن‌عساکر بود وملك المعظم اورابنظارت جامع دمشق گماشت و پس از مرگ ملك‌المعظم باملك‌الکامل ایوبی بمصررفت ودرآنجامدرس‌ادب‌در مسجد عمرو شد و روز دوشنبهٔ آخر ذیقعدهٔ ٦۲۸درگذشت وروزغرهٔذیحجه اورا درقرافه نزدیك‌تربت امام شافعی بخاك‌سپردند وویدرمغرب مالکی‌ودر دمشق شافعی و درقاهره حنفی بوده و گذشته ازآنکه درشعر توانابوده‌مؤلفات چند دارد ازآن جمله: نظم‌العروض، نظم کتاب‌الصحاح للجوهری که مجال نکرده است تمام کند، کتاب‌الفصول الخمسین، تعلیقات علی‌ابواب‌الجزولیة و امثلة لمسائلها،کتاب‌البدیع فی‌صناعة الشعر، الدرة الالفیة فی علم العربیه معروف‌بالفیةابن‌المعطی‌یاارجوزةالوجیزة المغربیه شامل ۱۰۲۱بیت ببحررجز و سریع‌مزدوج که درقاهره یا در دمشق در ۵۹۵ تمام کرده.

ابن‌عبدالوهاب (اِ ب نِ عَ بْ دِ لْ وَ هْ ها ب) اخ. شهرت محمد بن عبد الوهاب مؤسس طریقهٔ وهابیان .ر. محمد بن عبدالوهاب.

ابن عبد الهادی (اِ ب نِ عَ بْ دِ لْ ها) اخ. شهرت دوتن‌از دانشمندان: ۱) شمس‌الدین ابو عبدالله محمدبن احمد بن‌عبدالهادی ابن عبدالحمید بن‌یوسف بن محمدبن قدامهٔ مقدسی جماعیلی صالحی حنبلی معروف بابن‌عبدالهادی ازبزرگان فقها ودانشمندان‌زمان خود بوده در رجب ۷۰۵ یا سال ۷۰٤ یا ۷۰٦ولادت‌یافته وازشاگردان تقی‌الدین سلیمان وابن سعد وابن مسلم و ابن تیمیه بوده و دردمشق درسال ۷٤٤ درگذشته وهنوز بچهل سالگی نرسیده بود و مردم از مرگ اودریغ داشته اند و او را در جبل قاسیون بخاك سپرده اند وویرا بیش از هفتاد کتاب بوده است ازآن جمله: کتاب الاحکام، الرد علی السبکی فی‌رده علی‌ابن‌تیمیه، المحرر فی‌الحدیث وشرع که ناتمام مانده، زوال الترح فی شرح‌منظومة ابن فرح در مصطلح الحدیث، الصارم‌المنکی‌فی الردعلی ابن‌السبکی، قواعداصول‌الفقه که قاسمی برآن تعلیقات نوشته‌است.

۲) جمال الدین یوسف بن حسن‌بن احمدبن حسن بن عبدالهادی بن مبرد دمشقی مقدسی حنبلی صالحی معروف بابن عبدالهادی یامقدسی یاابن المبرد در سهم الاعلی‌درصالحیهٔ دمشق‌ولادت یافته‌وسپس برای‌دانش آموختن ببعلبك رفته ونزد بزرگان دانشمندان شام شاگردی کرده‌است ودرسال۹۰۹ درگذشته وشمس‌الدین محمدبن‌طولون حنفی شاگرد اوبوده ووی رامؤلفات بسیار بوده چنانکه‌نامهای آنها یك‌مجلد کتاب می شده و از آن جمله است: المغنی، الشرح الکبیر، الفروع، الدرة المضیئة و العروس‌المرضیة و الشجرة النبویة المحمدیه.

ابن‌عبدربه (اِ ب نِ عَ بْ دِ رَ بْ بِ ه یا عَ بْ دِ رَ بْ بِ هی) اخ. شهرت دوتن ازدانشمندان: ۱)

ابوعمر احمد بن محمد بن عبدربه‌بن حبیب‌بن حدیربن محمدبن سالم‌قرطبی اندلسی مالکی معروف بابن عبدربه نویسندهٔ معروف زبان‌تازی دراسپانیا در ۱۰ یا ۲۰ رمضان ۲۴۶ در قرطبه ولادت یافت و از غلامان آزاد شدهٔ امیررضی هشام‌بن‌عبدالرحمن‌ازخاندان اموی بود که در آن شهر حکمرانی می کردند و در ۱۸ جمادی‌الاولی ۳۲۸در گذشت‌وvی دانشمندی‌بودکه محفوظات بسیار داشت وتالیف بسیار کرده‌است و شاعر توانائی بود و در اخبار نیز آگاهی بسیار داشت . معروف ترین کتاب اوکتاب‌العقدست‌که نساخ بعدها آنرا عقد الفرید نامیده‌اند و کتابیست در ادب و اشعار شامل ۲۵ فصل که ۱۲ فصل آغاز آن هر یك نام یکی از گوهرها را دارد و فصل ۱۳ آن بنام واسطه است و سپس ۱۲فصل دیگر هست که بازهمان نامهای‌گوهرها راتکرارکرده وموضوع آنرا ازکتابهای ادب که در اسپانیا بسیار رایج بوده گرفته است ومخصوصاً ازکتاب عیون الاخبار تالیف ابن‌قتیبه بسیار نقل‌کرده وگویند صاحب‌بن عباد منتظربوداخبار اسپانیا در آن باشد و چون دید ازین مقوله چیزی در آن نیست آنرا دور افگند . وی را اشعار بسیار بوده که گویند بیست مجلد می‌شده وازآن جمله موشحات بوده و قسمت دیگر را ممحصات نامیده است و غزلیاتی بوده که در جوانی سروده ودر پیری‌اشعار دیگری بهمان وزن وقافیه در زهدیات برآن افزوده است و دیگر از اشعاراو ارجوزه ایست در تاریخ عبد الرحمن الناصر صاحب اندلس که سال بسال تاریخ را آورده و آنرا در جزء دوم عقدالفریدجاداده است. ۲) ابوعثمان سعیدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن‌عبدربه ابن حبیب بن حدیربن محمد بن سالم معروف‌بابن عبدربه برادرزادهٔ ابوعمر احمد سابق‌الذکرکه ازطبیبان دانشمند و شاعران زبر دست زمان خود بوده است که درقرن چهارم می‌زیسته ودر نجوم نیز دست داشته و در پایان زندگی کور شده و او را ارجوزه ای در طبست و بجزآن دوکتاب دیگردر طب‌داشته‌یکی کتاب‌الاقرابادین ودیگر کتاب‌المجربات فی‌الطب .

ابن‌عبدون (ـِ اب ـِ ن ـَ ع ب) اخ. ابومحمدعبدالمجیدبن‌عبدون‌یابری فهدی معروف بابن عبدون نویسندهٔ معروف تازی اسپانیا. دریابره‌ولادت یافت و از جوانی بواسطهٔ طبع شعر سرشار خود توجه عمر المتوکل ابن الافطس حکمران یابره را جلب کرد چون وی در ۴۷۳ بحکمرانی بتلیوس رسید او را کاتب خود کرد و چون خاندان افطسیان در ۴۸۵ منقرض شد ناچار شد بخدمت فرمانده سپاهیان مرابطین که سیربن ابوبکر بود درآید و سپس در سال ۵۰۰ در دربارعلی‌بن یوسف مرابطی سمت کاتب داشته و سرانجام درشهریابره در۵۲۹ درگذشته است. شهرت ابن عبدون بیشتر بواسطهٔ منظومه‌ایست که‌یکی‌ازمنظومه‌های‌معروف زبان تازیست بعنوان البشامه که در انقراض افطسیان سروده است و این قصیده که رائیه است بیشتر بنام‌قصیدهٔ ابن عبدون معروفست و ابومروان عبدالملك بن عبدالله حضرمی اشبیلی سبتی که از مردم شلب بوده و بابن بدرون‌معروفست وتا ۶۰۸ زنده بوده است شرح تاریخی برآن نوشته و نیز عمادالدین ابن الاثیر آنرا شرح کرده است .

ابن‌عبده (ـِ اب ـِ ن ـَ ع ب د ـِ ه یا ـَ ع ب ـِ د ه ی) اخ . ابن عبده از نسابین معروف تازی در قرن دوم بوده است که از احوال اوبیش ازین اطلاعی نیست .

ابن‌عبری (ـِ اب ن ـِ ع ـِ ب) اخ. ر. ابن‌العبری .

ابن عجرد (ـِ اب ـِ ن ـَ ع ـَ ج ر ـَ د) اخ. عبدالکریم‌بن عجرد معروف بابن‌عجرد ازپیشروان‌معروف خوارج‌بودکه هواخاهان‌اورابمناسبت

شهرت وی عجردیان یاعجارده می گفتند. از احوال او آگاهی نیست و تنها چیزی که معلوم است اینست که از هواخواهان عطیة بن الاسود حنفی بوده و چون این عطیه نخست هواخواه نجدة بن عامر بوده و سپس ازو روی بر گردانده و رئیس خارجیان سیستان و خراسان و کرمان و کوهستان شده است ابن عجرد هم درنیمهٔ اول قرن دوم میزیسته و هرچند که از نظر سیاسی اوهم مانند عطیه ازنجده برگشته است باز از نظر تاریخ عقاید هردوجزو فرقهٔ خارجیان یاخوارج بوده اند که بمناسبت نام نجده آنهارا نجدات یابمناسبت نام سرزمینی که نجده درآنجابکارخودآغاز کرده آنهار نجدیه می نامندو این سلسله حد فاصلی درمیان ازارقه یا ازرقیان که سخت تر و اباضیه که معتدل ترندبشمار می ـ رفتند . عجارده بنوبهٔ خود بده فرقهٔ جزء تقسیم شده اند یعنی خازمیه ، شعیبیه ، میمونیه ، خلفیه ، معلومیه ، مجهولیه ، صلتیه ، حمزیه و ثعالبه که آنهاهم بشش فرقه منقسم میشده اند و فرقهٔ دهم احتمال می رود اطرافیه باشند . در میان این فرق مخصوصاً باید فرقهٔ حمزیه رانام برد که حمزة بن اترك پیشوای آنها چندین سال در سیاست کارهائی ازپیش برده تااینکه در زمان خلافت مأمون درنتیجهٔ زخمی که برداشته بود مرد .

ابن عمجی (رِ ا ب ن ع ج) ا خ . عزالـدین محمد بن عبدالعزیز بن عبدالله بن عثمان مقدسی عجمی مازندرانی معروف بابن عجمی ازدانشمندان معروف ایران در قرن هفتم واز خانوادهٔ بسیار محترمی بوده وشعر تازی را بسیار خوب می گفته و در ٦٣٤ درگذشته است و مؤلف شرح مقدمة الجزولیه در نحووشرح کتاب قانون ابو موسی جزولیست .

ابن عجیم فارسی (رِ ا ب ن ع) ا خ . ازبزرگان دانشمندان ایران در قرن پنجم بوده و درنجوم وطب شهرت بسیار داشته و در ٤٢٩ درگذشته واورا کتابیست در نقل اقوال حکمای قدیم در کرویت وحرکت زمین و رساله ای در جواب سؤالات ابوالریحان بیرونی دوافلاك.

ابن عدی (رِ ا ب ن ع) ا خ . ابوزکریا یحیی بن عدی بن حمید بن زکریا تکریتی منطقی معروف بابن عدی از حکمای معروف و از شاگردان ابونصرفارابی وازنصارای یعقوبی ساکن بغداد بوده و در ٣٦٤ در ٨١ سالـگی درگذشته است و در زمان خود در منطق و حکمت بسیار معروف بوده است واورا مؤلفاتیست از آن جمله کتاب البرهان و کتاب تهذیب الاخلاق .

ابن عدیم (رِ ا ب ن ع) ا خ . کمال الدین ابوالقاسم یاابوحفص عمربن احمدبن هبة الله بن ابوجراده عبدالعزیز عقیلی حلبی معروف بابن عدیم یا ابن ابی جراده از بزرگان علمای حنفی بوده واو را صاحب و علامه می گفته اند وازخاندان محترمی از قضاة و روسای حلب بوده و در ٥٨٨ ولادت یافته وازشاگردان پدر وعمش وابن طبرزدبوده ونیزدردمشق ازکندی ودر بغداد ودمشق و حلب و حجاز وعراق و بیت المقدس دانش آموخته است و در دانش و هوش و بلاغت ونویسندگی وشعر مانندنداشته است وخوش نویس بوده ودر حدیث وتاریخ نیز زبردست بوده است وچندی قضاوت کرده و مدتی نیابت دمشق را داشته است و همواره درس می گفته وفتوی میداده وتصنیف می کرده است ودرمصر در ٢٠ جمادی الاولی ٦٦٠ درگذشته ودر سفح المقطم اورا بخاك سپرده اند واورا کتابیست در تاریخ حلب بنام زبدة الحلب فی تاریخ حلب ونیز کتاب الدراری فی ذکر الذراری که برای ملك الظاهر غازی بن یوسف بن ایوب نوشته است .

ابن عذاری (رِ ا ب ن ع یا ع) ا خ . ابوعبدالله محمد

مراكشي معروف بابن عذاری مورخ معروف تازی که در دیار مغرب و اسپانیا می‌زیسته ودر بارهٔ او اطلاعی نیست جزاینکه درپایان قرن هفتم بوده و کتاب تاریخ خودرا بهمانجا ختم کرده است و اهمیت آن کتاب از اینست که مطالبی از کتابهائی در آن نقل کرده که آن کتابها از دست رفته است و تاریخ او بنام البیان المغرب فی‌اخبار المغرب‌از کتابهای مفیدست ولی‌نسخهٔ کامل‌آن‌بدست نیامده‌ودر آن کتاب تألیف دیگری از خودرا که در تاریخ مشرق بوده است ذکرمیکند .

ابن عربشاه (ر ا ب ن ع ر ب) اخ . شهرت چهار تن از دانشمندان ایران : ۱) شهاب الدین ابوالعباس یا شمس الدین ابو محمد احمد بن محمد بن عبدالله بن ابراهیم ابن عربشاه دمشقی‌حنفی‌عجمی‌معروف بابن عربشاه یا عجمی اصلا ایرانی بوده‌وزبان‌فارسی‌را هم میدانسته‌است. در ۷۹۱ در دمشق ولادت یافت و در ۸۰۳ چون امیر تیموردمشق راگرفت وگروهی از مردم آنجا را با خود بایران آورد وی را با خانواده اش بسمرقندبرد و اودر آنجانزد سیدمحمد گرگانی سمرقندی و محمد بخاری و جزری ودیگران دانش آموخت وزبان فارسی وترکی‌ومغولی را یاد گرفت . در۸۱۱ازراه ختای بمغولستان رفت و ازشرامی‌حدیث‌آموخت‌وسپس‌بخوارزم وازآنجا بدشت وبسرای‌وحاجی‌ترخان رفت ودر ۸۱۴ در حاجی ترخان بود وازآنجا از راه قریم بآدرنه رفت و یکی ازمقربان سلطان محمدبن بایزید شد وچند کتاب را از فارسی وتازی برای او بزبان ترکی ترجمه کرد از آن جمله جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفی وتفسیر ابوالليث و تعبیر دینوری ومتصدی‌مکاتبات‌سلطان بزبان تازی وترکی‌وفارسی و مغولی بود . در ۸۲۴ بحلب و در ۸۲۵ بدمشق رفت و آنجا از ابو عبدالله محمد بخاری که ازدوستان او بود حدیث را فراگرفت ، در ۸۳۲ بحج و در ۸۴۰ بقاهره رفت و مخصوصاً با ابوالمحاسن تغریبردی رفت و آمد داشت‌ودرخانقاه صلاحیه‌درقاهره‌در۸۵۴ درگذشت . وی‌را بترکی و فارسی‌و تازی مؤلفاتیست که معروف‌ترین‌آنها کتاب عجایب‌المقدور فی‌نوائب‌تیمور یا فی اخبار تیمورست که مرتضی نظمی زادهٔ بغدادی در ۱۱۱۰ بترکی ترجمه کرده‌واین کتاب شامل‌فتوحات تیمور و تاریخ جانشین اوست و درین‌کتاب‌تیمورراببیدادگرخونخواری معرفی‌می‌کنداما‌درخاتمهٔ آن درباب‌وی انصاف‌میدهدواین‌کتاب‌شامل‌اطلاعات گران‌بهائی در باب‌سمرقند ودانشمندان آنجاست. دیگر ازمؤلفات اوست‌کتاب فاکهة الخلفاء و مفاکهة‌الظرفاء درده فصل که در صفر ۸۵۲ تمام کرده و مانند کلیله و دمنه و سلوان المطاع نوشته و بیشتر بمرزبان نامه شبیهست و از مرزبان نامهٔ سعدالدین وراوینی تقلید کرده ، دیگر کتاب التالیف ـ الطاهر فی شیم‌الملك الظاهر ابی‌سعید جقمق و نیز کتابی بعربی و فارسی و ترکی بنام ترجمان المترجم بمنتهی الارب فی‌لغة‌الترك‌والعجم و العرب و گذشته ازین‌چندکتاب مهم‌اورامؤلفات دیگریست ازین قرار : ترجمهٔ ترکی جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفی که بفرمان سلطان مراد درزمانی که آموزگار اوبوده کرده است،ترجمهٔ تازی مرزبان نامه، ترجمهٔ ترکی‌تفسیر ابوالليث سمرقندی، ترجمهٔ ترکی‌تعبیر دینوری ، ترجمهٔ ترکی منظوم تعبیر قادری،جلوة‌الامداح الجمالیة فی حلتی العروض‌العربیه قصیده ای شامل ۱۸۳ بیت ، خطاب‌الدهاب الناقب و جواب الشهاب‌الثاقب، مرآة الادب‌فی المعانی و البیان ، غرة‌السیر فی دولة الترك و التتر . ۲) حسن بن احمد معروف بابن‌عربشاه پسر شهاب‌الدین‌ابوالعباس سابق الذکر که مؤلف کتاب ایضاح ـ الظلم و بیان‌العدوان فی‌تاریخ النابلسی

الخارج الخوان است که بنثر مسجع درباب نابلسی و مظالم او در دمشق نوشته‌است. ۳) تاج‌الدین عبدالوهاب معروف بابن عربشاه پسر دیگر شهاب الدین ابوالعباس که در۸۱۳ درحاجی ترخـــان ولادت یافته ودر ۹۰۱ در گذشته واو رانیز مولفات چندست از آن‌جمله: شرح‌مقدمةابولیث سمرقندی، ارشادالمفیدالخالص التوحید ،الجوهر المنضدفی علم‌الخلیل بن احمد ، شفاء الکلیم بمدح‌النبی‌الکریم، کتاب‌التعبیر که منظومه‌ایست شامل نزدیك ۴۰۰۰ بیت ، مرشد الناسك لاداء المناسك قصیده ای شامل ۱۲۰۰ بیت . ۴) عصام‌الدین ابراهیم‌بن محمدبن‌عربشاه اسفراینی‌سمرقندی‌معروف بابن‌عربشاه یا عصام‌الدین از بزرگان دانشمندان بسیار معروف ایران در قرن دهم‌بود واز بازماندگان ابواسحق اسفراینی . پدرش قاضی‌اسفراین بودواین‌خانواده از قدیم خاندان دانش بوده است و وی از جملهٔ شاگردان عبد الرحمن جامی بوده ودرزمان خود شهرت‌بسیار داشته و ساکن ماوراءالنهر بوده ودر پایان زندگی‌ازبخارابسمرقند رفته‌است و پس از بیست و دو روز بیماری‌در ۹۵۱ در گذشته است و تاریخ رحلت اورا ۹۴۳و۹۴۴و۹۴۵ هم‌ضبط‌کرده‌اند ولی این سه قول ضعیف‌ترست . وی رابزبان تازی‌وپارسی‌مؤلفات‌بسیارست از آن جمله : الاطول شرح تلخیص۔ المفتاح قزوینی ، حاشیه برتحریر ۔ القواعد المنطقیه‌امام فخررازی،حاشیه برشرح سعدالدین تفتازانی برفواید النسفیه، حاشیه‌برشرح قطب‌الدین‌رازی برشمسیه ، حاشیه برمتن‌سمرقندیه در استعارات ، حاشیه برفریده ، شرح بر شرح جامی برکافیه ، شرح بررسالهٔ ۔ الوضعیه، میزان‌الادب درصرف ونحو وبیان، حاشیه برآداب، حاشیه برتفسیر بیضاوی که بنام سلطان سلیمان نوشته است ، شرح تلخیص المفتاح ، شرح رسالة العضدیه ، رسالة ماانا قلت من عبارات المطول ، شرح رسالهٔ منطق میرسیدشریف بفارسی ، شرح رسالةفی الوضع قاضی عضدالدین ایجی ، شرح شافیهٔ ابن‌الحاجب ، شرح شمایل‌النبی امام ترمذی ، شرح طوالع الانوار بیضاوی ، شرح عقاید عضدیهٔ عضد ۔ الدین‌ایجی ، شرح غرة فی‌المنطق سید نورالدین گرگانی بفارسی، شرح‌عقاید نسفی ، شرح فواید الفواید ابوالقاسم لیثی ، فرید فی النحو که شرحی هم برآن نوشته است ، شرح‌القصاری‌ابن حجر عسقـــلانی ، شرح قصیدهٔ برده بفارسی، حاشیه برشرح جامی‌برکافیه ، شرح محصل افکار المتقدمین امام‌فخر رازی ، شرح آداب عضدالدین ایجی، شرح رسالهٔ ترشیحیهٔ ابوالقاسم لیثی سمرقندی . عصام‌الدین ابن‌عربشاه‌پسر زاده‌ای داشته است بنام علی‌بن‌صدر ۔ الدین‌بن عصام الدین که او هم بابن عربشاه معروف بوده ودر قرن‌یازدهم می‌زیسته و حاشیه‌ای برشرح فرائد ۔ الفواید ابوالقاسم لیثی تالیف‌جد خود نوشته است .

ابن‌عربی (اِ ب نَ عَ رَ)
اخ . ر. ابن‌العربی .

ابن‌عرس (اِ ب نِ عِ ر س)
ام . مأخوذ ازتازی بمعنی راسووموش خرما که دراصطلاح پزشکی قدیم‌بکار رفته است .

ابن‌عرضون (اِ ب نِ عَ ر)
اخ . ابوالعباس‌احمدبن حسن‌بن‌یوسف ابن محمدبن یحیی بن عرضون زجلی معروف‌بابن عرضون ازعلمای‌معروف مالـــکی شمال افریقا درقرن دهم‌بوده و در ۹۹۲ درگذشته و در زمان خود فقیه معروفی بشمار می‌رفته وبقضاوت مشغول بوده است واورا درفقه‌مالکی مؤلفات چندست از آن جمله : کتاب اللائق‌فی‌الوثایق‌یاالعلم‌الوثایق، کتاب فی احکام الانکحه ، آداب الزواج وتربیة الولدان‌یاآداب‌النکاح‌ومعاشرةالازواج و ریاضة الولدان .

ابن‌عروس (اِ ب نِ عَ)
اخ . احمدبن عروس معروف بابن

عروس‌ازمشایخ و دانشمندان و شعرای معروف قرن نهم بوده و در الجزایر می‌زیسته و در ۸۶۸ درگذشته ودیوان اشعـار او بدستست و عمربن علی جزایری راشدی کتابی بنام ابتسام ـ العروس ووشی‌الطروس فی‌مناقب‌قطب الاقطاب سیدی احمد بن عروس در احوال او نوشته است .

ابن‌عزیر (ِ ا ب ن ُ ع َ ز ی ر) ا خ . ابومحمد عبدالله‌بن‌محمد ابن عزیر طوسی معروف بابن عزیر وزیرساما نیان‌ازوزیران‌نوح بن‌منصور سامانی بوده ودردورهٔ کشمکش میان ایرانیان وترکان دردربار سامانیان‌بر سر کار آمده است وهمیشه باایرانیان موافقت و باترکان‌مخالفت می‌کرده‌است و بهمین جهة ازمردان بزرگ آن‌زمان بشمار می رفته . وی دوبار بوزارت نوح بن منصور رسیده نخست درسال ۳۷۲ که حسام الدوله ابوالعباس تاش بجای ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور امیرمعروف‌خاندان سیمجوری بسپهسالاری‌خراسان برگزیده‌شده‌بود و از بخارامی رفت سبب‌عزل ابوالحسین مزنی‌وزیررا فراهم کرد وعبدالرحمن پارسی کدخدای‌خودرا بجای او نشاند وچون او بمرو رسیدنوح بن منصور در ۳۷۳ عبد الرحمن را عزل کرد و این ابو محمد عبدالله‌بن محمدبن‌عزیر

را بوزیری نشاند و او از قدیم بـا ترکان که‌ازآن‌جمله ابوالعباس تاش‌بود وبا خاندان عتبی که‌چندتن از ایشان وزیر سامانیان شده اند وهمواره هوا خواهی‌از ترکان می کرده اند مخالفت داشت ودرمیانشان دشمنی بود بهمین جهة‌بمحض اینکه موقع مناسب بدست او آمد در سال ۳۷۶ تاش را کـه دست نشاندهٔ خاندان عتبی بود از سپهسالاری‌خراسان‌عزل‌کردوابوالحسن سیمجوری را بجای او گماشت و فرمانی برای‌تاش فرستاد والقاب‌اورا مانند القابی نوشت که پیش از آن‌در زمانی که حاجب دستگاه سامانیان بود می نوشتند وباودستور داد کـه از حکمرانی خراسان برخیزد وبحکمرانی نسا وابیورد قناعت کند وچون این نامه بتاش رسید سران سپاه خود را گرد آورد و نامه را بایشان نمود و گفت شمارا آزاد کردم‌هرچه خواهید بکنید ولی آنها دست از وفا داری با او برنداشتند وباتفاق نامه‌ای بدربار سامانی نوشتندوخواستند تاش راعزل نکنند وچون این نامه رسید عبدالله‌بن عزیر جواب نوشت و آنهارا بمواعید فریفت و چون آن سران لشکر رام نشدند هم‌چنان درپیروی از تاش باقی بودند ودرین میان فخرالدولهٔ آل‌بویه بپادشاهی نشسته‌بود وگرگان‌را که‌جزو

قلمرو سامانیان بود گرفت و نامه ای بتاش نوشت وتاش هم درپاسخ اواز سامانیان گله کرد وازو یاری‌خواست وسفیری نزد فخرالدوله‌فرستاد و بیاری لشکریان فخرالدوله بر نشابور تاخت وآنجارا گرفت وابوالحسن‌سیمجوری گریخت . پس‌از آن‌تاش بدربارسامانی فرستاد وازمخالفت خود عذرخواست ولی‌ابن‌عزیرنزدنوح بن‌منصور ومادرش که صاحب‌اختیار کارهای‌کشورسامانی بودتاش‌را بهمدستی با آل بویه‌معرفی کرد وتاش هم می کوشید دل‌سامانیان را بدست آرد ودرین میان ابوالحسن سیمجوری از راه کرمان بنشابورحمله برد وبار دیگر درمیان او وتاش‌جنگ درگرفت وتاش بگرگان گریخت وابن عزیر هم چنان ابوعلی سیمجوری را برتاش بر می‌انگیخت تا اینکه در ۳۷۷ ابن عزیررا عزل کردند و بخوارزم فرستادند وابوعلی دامغانی را بجای‌او گماشتند ودر ۳۸۳ که‌بغراخان پادشاه ترکستان بخارارا گرفت وپس‌ازچندی دوباره‌بدیارخودبازگشت‌ونوح‌بن‌منصور بپای تخت خودبرگشت ابوعلی‌دامغانی راعزل کردوابوعلی‌بلعمی‌وزیرمعروف رابار دیگر بوزارت‌نشاند وپس‌ازاندك زمانی اورا هم درهمان سال عزل‌کرد و بار دوم وزارت را بابن عزیزدادو اورا برای این‌کار از خوارزم ببخارا

خواست ولی در زمانی که ابن‌عزیردر
خوارزم معزول بود سبکتکین وپسرش
محمود دردربار سامانیان نیرو گرفته
بودند وایشان با سمیجوریان رقابت
ودشمنی داشتند و چون آنها هم ترك
بودند ابن عزیر با ایشان نیز مانند
تاش موافق نبود وچون در ۳۸۴ محمود
غزنوی حکمران خراسان شده وبسیار
نیرو گرفته بود باوزارت ابن عزیر
مخالفت می‌ورزیدونوح‌بن منصور برای
اینکه میانهٔ وزیرومحمود را گرم کند
از بخارا بطوس رفت و محمود چون
این خبررا شنید اوهم بطوس رهسپار
شد وسرانجام پادشاه سامانی در میان
وزیر خود و محمود دلجوئی کرد و
اختلاف ازمیان برخاست وابن عزیر
درین زمان‌درمرو بود ونوح‌بن منصور
در راه اورا ازمرو برداشت وببخارا
برد ولی در ۳۸۶ که ابو علی محمد
ابن محمد سیمجوری پسر ابوالحسن
سیمجوری‌پس ازمرگ‌پدرخوداعتباری
پیدا کرده بود وخوارزم را فتح کرد
و اورا ببخارا خواندند ابن عزیر با
بکتوزون پیشباز اوازپای‌تخت بیرون
رفت و بواسطهٔ همان هم چشمی و
دشمنی که‌درمیان‌سیمجوریان‌وغزنویان
بود این کار ابن عزیر بار دیگر سبب
خشم و کینهٔ غزنویان شد و چون در
همان سال ایلك خان پادشاه‌ترکستان
باسامانیان‌وسبکتکین‌درجنك‌شدسبکتکین
می‌خواست نوح بن منصور را هم در
جنگ شرکت دهد و نزد نوح فرستاد
وخواستار شد که از بخارا بیرون‌آید
وبجنگ رود اما ابن عزیر رای اورا
زد وگفت صلاح نیست‌بکسی که لشکر
بیشتر دارد وباو اطمینان‌نیست نزدیك
شوی و باید عذر آورد ونرفت . نوح
ابن منصور هم رای اورا پذیرفت و
لشکر خودرانزدسبکتکین فرستاد وچون
سبکتکین دانست که این کار را وزیر
کرده است محمود پسرش را باهزار
سوار ببخارا فرستاد که خواه ناخواه
نوح را بجنگ وارد کند وابونصربن
ابوزید را که ازعمال اوبود نیز باآن
لشکریان ببخارا گسیل داشت که اورا
بوزارت سامانیان بنشانند و چون ابن
عزیر این خبررا شنید از کار کناره
گرفت ونوح هم ناچار ابونصرراوزیر
کرد وچون سبکتکین‌نامه‌ای نوشت و
خیانت های ابن عزیر را شرح داد و
خواستار شد که پادشاه سامانی او را
نزد وی فرستد نوح هم پیش از آنکه
سبکتکین ببخارا برسد ابن عزیررا با
ایلمنکو حاجب‌ابوعلی سیمجوری‌گرفت
ونزد سبکتکین فرستادوسبکتکین هردو
را در قلعهٔ گردیز بیندافگند وایلمنکو
در۳۸۷ درزندان مردوابن عزیررا پس
ازچندی رها کردند. درین میان نوح
ابن منصور در ۳۸۷ درگذشته بود و
پسرش منصوربن نوح‌بجای اونشست
واو ابوالمظفر برغشی را وزارت داد
وابن عزیر هم که از حبس سبکتکین
نجات یافته بود بشمال ماوراء النهر
رفته‌بود و چون خبر مرگ نوح بن
منصور را شنید ابو منصور محمد بن
حسین بن مت اسبیجابی‌را که ازسران
سپاه سامانی بود و لشکریانی داشت
برانگیخت که‌سپهسالاری خراسان را
بگیرد وازایلك‌خان که قسمتی ازقلمرو
سامانیان را درماوراءالنهر گرفته بود
درین کار یاری بخواهد و بیاری او
خراسان رامتصرف شود وهردو برای
این کار نزد ایلك خان رفتند وایلك
خان ببهانهٔ مهمانی آن دورا پیش خود
خواندودرزمانی که لشکریان‌ابومنصور
سرگرم بودند هـــردورا گرفت وبند
افگند واز آن پس‌دیگر ازاحوال ابن
عزیر خبری‌نیست و گویا در بندجان
سپرده است. نام جد ابن‌عزیر رادر
برخی ازکتابها بخطا عزیز وشهرت او
راابن عزیز نوشته‌اند .

ابن‌عزیز (ِ ا ب ن ع َ)

اخ . ابوبکر محمد بن‌عزیز سجستانی
عزیزی‌معروف بابن‌عزیزازبزرگان‌علمای
ایران‌ادیب‌دانشمندی بوده ودرقرائت
دست‌داشته‌وازبزرگان‌حفاظ‌وپارسایان
زمانه بشمار میرفته واز شاگردان
ابوبکربن‌انباری‌بوده وابوعبدالله‌عبیدالله
ابن محمد بن‌محمدبن حمدان معروف

بابن بطه عکبری وابوعمرو عثمان بن احمدبن سمعان وزان وابواحمدعبدالله ابن حسنون مقری معروف، بابن حسنون ودیگران شاگردان او بوده‌اند و در ۴۳۰ درگذشته ومؤلف کتاب معروفیست بنام نزهة القلوب فی غریب القرآن یا کتاب غریب القرآن که پانزده سال مشغول تألیف آن بوده است .

ابن عساکر (ر ا ب ن عَ س ا کِ ر) اخ . شهرت چندین تن ازدانشمندان دمشق که معروفترین آنها بدین قرارند : ۱) ثقة الدین ابوالقاسم علی بن ابو محمدحسن بن هبة‌الله بن عبدالله بن حسین بن ابوالقاسم عساکربن ابومحمد بن ابوالحسن بن ابو محمدبن ابو علی شافعی دمشقی معروف بابن عساکرمورخ معروف . درمحرم ۴۹۹ در دمشق ولادت یافته ودربغداد وشهرهای عمدهٔ ایران دانش‌آموخته‌و در دمشق مدرس مدرسهٔ نوریه شده‌و پیشوای شافعیان ومحدثین زمان خود بوده و از ۵۲۰ تا پنج سال در بغداد درمدرسهٔ نظامیه درس خوانده وجزو شاگردان برمکی و تنوخی و جوهری وابوالقاسم بن حصین بوده و پس از بازگشت بدمشق وسفرحج و مدینه و کوفه در ۵۲۱ بایران آمده و چندی در نیشابور و هرات ومرو وسرخس وابیوردوطوس وبسطام و ری وزنجان و اصفهان کسب دانش کرده است و در دمشق در ۱۱ رجب ۵۷۱ درگذشته و اورا در مقابر باب الصغیر در جوار پـدرش در مقبرهٔ خانوادگی بخاك سپرده‌اند وشیخ قطب‌ـ الدین نیشابوری برو نماز گزارده و سلطان صلاح الدین ایوبی هم حاضر بوده‌است. معروف‌ترین کتاب او تاریخ مدینهٔ دمشق معروف بتاریخ ابن عساکرست که یکی از معروف‌ترین و مفید ترین کتابهای تاریخ بزبان تازیست و مانند تاریخ بغداد خطیب بغدادی وتاریخ اصفهان ابونعیم بیشتر شامل شرح حال کسانیست که ازمردم دمشق بوده‌اند یا بدمشق رفته‌اند واز ۸۰مجلدآن گویا بعضی مجلدات باقی مانده است و برآن ذیلهای چندنوشته‌اند از آن جمله ذیل پسرش قاسم وذیل‌صدر الدین بکری و ذیل عمربن الحاجب و آنرا اسمعیل بن محمد جراح عجلونی متوفی در۱۱۶۲ خلاصه کرده ونیزشیخ عبدالقادر بدران بنام تهذیب تاریخ‌ابن عساکر آن را تهذیب کرده است و جمال الدین بن منظور وابن شامه و ابوالفتح خطیب متوفی دردمشق بسال ۱۳۱۵ نیز آنرا مختصر کرده اند وری را مؤلفات دیگرست از آن جمله : کتاب المعجم در احوال مشـاهیر و مخصوصاً شافعیان که محمدبن عبدالواحد مقدسی بنـام کتاب الوهم ذیلی برآن نوشته است، تبیین کذب المفتری فیما نسب الی الامام ابی الحسن الاشعری، کتاب الاشراف علی معرفة الاطراف فی الحدیث، تبیین الامتنان بالامر بالاختتان، کتاب الموافقات علی شیوخ الائمة ـ الثقات ، تهذیب المتلمس من عوالی مالك بن انس ، کتاب الامالی ، التالی لحدیث مالك العالی ، مجموع الرغائب مماوقع من احادیث مالك الغرائب ، کتاب من سمع منه من النسوان ، معجم اسماء القری والامصار التی سمع بها، مناقب الشبان ، فضل اصحاب الحدیث، کتاب المسلسلات، تشریف یوم الجمعه، المستفید فی الاحادیث السباعیة الاسانید، کتاب السداسیات ، کتاب الاحادیث الخماسیات و اخبار ابی الدنیا ، تقویة المنة علی انشاء دار السنه، الاحادیث ـ المتخیرة فی فضائل العشره ، کتاب من وافقت کنیته کنیة زوجته، کتاب الاربعین الطوال ، کتاب اربعین حدیثا عن اربعین شیخا من اربعین مدینة ، کتاب الاربعین فی الجهاد، الجواهر واللئالی فی الابدال العوالی، کتاب فضل عاشوراء والمحرم، الاعتزاز بالهجره ، المقالة الفاضحة للرسالة الواضحه ، رفع التخلیط عن حدیث الاطیط، الجواب المبسوط لمن ذکر حدیث الهبوط ، کتاب القول فی جملة الاسانید فی حدیث المؤید ، کتاب

طرق حديث عبدالله بن عمر ، كتاب
من لا يكون مؤتمنا لا يكون مؤذنا ، ذكر
البيان عن فضل كتابة القرآن ، دفع ـ
التثريب على من فسر معنى التثويب ،
فضل الكرم على اهل الحرم ، كتاب ـ
الاقتداء بالصادق فى حفر الخندق، كتاب
الانذار بحدوث الزلازل، ثواب الصبر
على المصاب بالولد ، كتاب معنى قول
عثمان : ماتعنيت و ما تمنيت ، مسلسل
العيدين ، حلول المحنة بحصول الابنه ،
ترتيب الصحابة فى مسند احمد ، ترتيب
الصحابة الذى فى مسند ابى يعلى ، معجم
الشيوخ النبلاء ، اخبار ابى عمر و ـ
الاوزاعى و فضائله ، كتاب ماوقع ـ
للاوزاعى من العوالى ، اخبار ابى محمد
سعد بن عبدالعزيز و عواليه ، عوالى
حديث سفيان الثورى و خبره ، اجابة
السؤال فى احاديث شعبه ، روايات
ساكنى داريا ، كتاب من نزل المزة و
حدث بها ، احاديث جماعة من
كفرسوسية ، احاديث صنعاء الشام ،
احاديث ابى الاشعث الصنعانى، احاديث
حنش و المطعم وحفص الصنعانيين ،
فضل الربوة و النيرب و من حدث بها،
حديث اهل قرية الحمريين (يا الجمرتين
خمرايا) وقبيبة ، حديث اهل فذايا
بيت ارانس و بيت قوفا ، حديث
اهل قرية البلاط ، حديث سلمة بن على
الحسنى البلاطى، حديث مسيرة بن صفوان
وابنه وابن ابنه، حديث سعد بن عباده ،
حديث اهل زبدانى و جبرين ،حديث
اهل بيت سوا ، حديث اهل دومة و
مسرا باو القصر ، حديث جماعة من اهل
حرستا ، حديث اهل كفر بطنا ،حديث
اهل دقانية و حجزا وعين توماو جديا
و طرميس ، حديث جماعة من اهل
جوبر، حديث جماعة من اهل بيت لهيا،
حديث يحيى بن حمزة البتلهى وعواليه،
مجموع من حديث محمد بن يحيى بن
حمزة الحضرمى البتلهى ، فضائل مقام
ابراهيم ، حديث اهل برزة ، حديث
ابى بكر بن محمد بن رزاق الله المنينى
المقرى، مجموع فى احاديث جماعة من
من اهل بعلبك ، اربعمائة مجلس و
ثمانية مجالس ، احدعشر مشيخة خرج
مشيخة ابى غالب بن البناء ومشيخة لشيخه
ابى المعالى عبدالله بن احمد الحلوانى ـ
الاصولى، اربعين حديثا مساواة الامام
ابى عبدالله الفراوى ، مصافحة لابى
سعد السمعانى و اربعين حديثا ، سبعة
مجالس خرج لشيخه الامام ابى الحسن
السلمى، تكميل الانصاف والعدل بتعجيل
الاسعاف بالعزل ، كتاب فيه ذكر ما
وجدت فى سماعى مما يلتحق بالجزء الرباعى،
كتاب الابدال ، فضل الجهاد ، مسند
مكحول وابى حنيفه ، كتاب فضل مكه،
كتاب فضل المدينه ، كتاب فضل
البيت المقدس ، كتاب فضل قريش و
اهل البيت والانصار والاشعريين و
ذم الرافضه، كتاب كبير فى الصفات،
فضائل الصديق سبعة مجالس ، مجالس
فى ذم اليهود وتخليد هم فى النار .
ابن عساكر شعر تازى را هم نيكو
مى گفته است وابن عبدالمعطى و ابن
عبدالسلام از جملهٔ شاگردان او بوده اند.

۲) ابو محمد قاسم پسر ثقة الدين
ابوالقاسم سابق الذكر . در ۵۲۷ ولادت
يافته و در ۶۰۰ در گذشته است و وى
را نيز مؤلفات معروفيست از آن جمله:
الجامع المستقصى فى فضايل المسجد
الاقصى كه يكى از مآخذ عمدهٔ كتاب
باعث النفوس تأليف ابن الفركاحست،
ذيلى كه بر تاريخ دمشق پدرش نوشته
است ، كتاب فضل المدينه و وى در
دمشق شاگرد ابوالحسن سلمى و نصرالله
مصيصى وقاضى ابوالمعالى محمد بن
يحيى قرشى و عمش صاين الدين ابن
عساكر واز حفاظ ومحدثين معروف
بوده و سفرى بمصر كرده است و
ابن عبدالسلام از شاگردان او بوده .

ابن عسال (ا ب ن ع س
س ا ل) اخ. شهرت سه تن از نويسندگان
نصارى كه بزبان تازى تاليف كرده اند.
در نيمهٔ اول قرن هفتم درميان قبطيان
دورهٔ تجدد دينى وعلمى مهمى پيش آمد
كه بواسطهٔ حوادث سياسى رنگ عربى
بخود گرفت . درين دورهٔ تجدد سه

برادر مخصوصاً نامی ازخودگذاشته‌اند که بنام اولادالعسال معروفندوهریك‌از آنها بابن عسال یاابن العسال معروف بوده‌اند. پدرشان‌عسال نام‌یاابوالفضل ابن‌العسال بنابرعنواین والقابی که در کتابها باوداده اند از خانوادهٔ نجیب بوده و مقام بلندی داشته ودر قاهره داریاخانهٔ بزرگی بوده که از آن ابن‌العسال نامی بوده است واین خاندان گویا از اولاد ابوالبشر یوحنا کاتب مصری بوده‌اند. درکتابها نام این سه برادررایکسان‌نوشته‌اندوبهمین‌جهةآنهارا بایك‌دیگراشتباه‌کرده‌اندوهنوزهم‌بسیاری ازمطالب‌که‌دربارهٔ آنهاهست‌مشکوکست. ازین سه‌برادر الاسعد ابوالفرج‌هبةالله از لغویون و مفسران تورات بوده است و کتابی در دستور زبان قبطی بزبان تازی نوشته و نیز منتخبی از انجیل را بتازی ترجمه کرده که درآن عنوان خودرا کاتب مصری آورده است و نیز مقدمه‌ای برمکاتیب بولس رسول (سن‌پول) نوشته . برادردوم الصفی ابوالفضایل متشرع وجدلی‌بوده وبجز چندکتاب درحکمت‌الهی مجموعهٔ مختصری‌ازاصول‌شرعی‌تألیف‌کرده‌که‌در انجمن روحانیان قبطی که درکلیسیای حارهٔ زویله در قاهره در سال ٦٢٧ تشکیل شده بتصویب رسیده است . برادر سوم ابواسحق که نام

اوراابواسحق‌بن‌الشیخ‌الرئیس‌فخرالدوله ابوالفضل بن‌العسال‌نوشته اند وگویا ابراهیم نام‌داشته‌قطعاً از آن دو برادر دیگر بسیار جوان تر بوده زیرا که‌از دوبرادر خود چنان یاد می کند که معلوم می‌شود در آن زمان معروف بوده اندوازیك‌جای دیگر معلوم‌میشود که رحلت کرده بوده اند ووی مقام بلندی داشته است زیرا که مؤتمن یا مؤتمن الدولة والدین المسیحی لقب داشته ودر کتاب السلم المقفی گفته است که سفری بدمشق‌رفته ودرآن‌سفر درواقعه‌ای که برای نصاری رخ داده بعضی‌از کتابهای اوازمیان رفته‌است. معروف ترین کتاب او کتابیست در لغت قبطی بتازی بنام سلم یا کتاب السلم المقفی وذهب کلامه المصفی و شامل کلماتیست که‌در کتب‌دینی بکار می‌رود وبترتیب حروف آخر بردیف حروف هجا ضبط کرده است . نیز کتابی بنام اوهست که مجموعه ای عمومی از مجوزات دینی‌است اززمان حواریون تا دورهٔ سلاطین و در ٦٣٥ نوشته‌است‌ونیزخطبی‌بزبان تازی دارد وهم‌بعضی‌رسائل‌دینی‌که ازکتاب اصول الدین‌اواستخراج کرده‌اند و بابوالفرج وابوالفضایل برادران دیگر اوهم‌نسبت می‌دهندوخطبی که‌بنام‌او بدستست نسخهٔ خطی دارد که نسخهٔ اصلست ودر٦١١

نوشته شده بهمین جهة دشوارست که ازین برادر سوم‌باشد ونیز بابواسحق دو کتاب دیگرهم نسبت‌داده اند یکی سلك‌الاصول‌فی‌مختصرالاصول ودیگر المجموع‌الصفوی‌فی‌القوانین(یاقوانین) الکنیسه‌که ازاسم آن‌پیداست از برادر دوم صفی‌است‌زیرا که مجموع‌الصفوی نام گذاشته است .

ابن عسکر (اِ بِ نِ عَ سْ کَ ر) اخ. ابو عبدالله محمدبن‌علی ابن عمربن حسین بن مصباح شریف حسنی معروف بابن عسکر در هبطدر ناحیهٔ قصر الصغیر در شمال مراکش ولادت یافته بود. شهرت وی بواسطهٔ کتاب دوحة الناشر لمحاسن من کان من‌المغرب من اهل القرن العاشر یا من کان بالمغرب من مشایخ القرن العاشرست ومجموعه ایست ازاحوال دانشمندان ومشایخی که خود آنها را دیده یا اطلاعاتی دربارهٔ آنها بدست آورده است و این کتاب در حدود ٩٨٣ تألیف شده . در سال ٩٨٦ که برخلاف معمول عبدالله‌الغالب شریف حسنی پسرش محمدرا بجانشینی خود برگزیده پس‌ازآن درمیان محمدوعمش عبدالملك جنگی در گرفته است وابن عسکر از هواخواهان محمد بوده و در جنگ وادی المخازن نزدیك قصر الکبیرکشته‌شده ومحمد ودوم سباستین

Dom Sebastien پرتقالی‌هم درهمین جنگ کشته شده اند وعبد الملك در آغاز این جنگ در ماه جمادی‌الاخرة ۹۸۶ درگذشته‌است . وفرانی ذیلی بر کتاب دوحه نوشته است بنام صفوة من انتشر من اخبار صلحاء القرن الحادی عشر .

ابن عشایر (ِ ا ب ن ع َ ش ا ي ر) ا خ . ناصرالدین‌محمد ابن علی بن محمد بن محمدبن هاشم ابن عبدالواحد بن ابوالمکارم‌بن‌حامد ابن عشایر شافعی حلبی معروف بابن عشایر ازبزرگان حفاظ و دانشمندان زمان خود بود ودرفقه وحدیث‌دست داشت وخوش نویس بود و قاضی و خطیب حلب ومرد بسیار توانگری‌بود درسال ۷۴۲ ولادت یافت ودر دمشق وقاهره دانش آموخت و در دمشق از شاگردان ابن‌رافع بود و بمصر رفت ودر آنجا درربیع‌الثانی ۷۸۹ درگذشت وگفتند اورا زهر داده اند واو مؤلف کتابیست در تاریخ حلب که ذیل بر تاریخ‌ابن العدیمست وبترتیب حروف هجا نوشتهٔ است .

ابن‌عطاءالله (ِ ا ب ن ع َ ط ا ا َ ل ل ا ه) ا خ . تاج‌الدین ابوالفضل یاابوالعباس احمدبن محمد ابن عبدالکریم بن عطاءالله بن محمد اسکندری‌شاذلی‌مالکی یاشافعی‌معروف بابن عطاء الله که یکی از بزرگترین مخالفان ابن تیمیه‌بود و در ۱۶جمادی الاخرة ۷۰۹ درمدرسهٔ منصوریهٔقاهره درگذشت . وی در تفسیر وحدیث ونحو واصول وفقه‌مالکی بسیاردست داشت‌ودر تصوف ازاصحاب‌ابوعباس مرسی‌بودوتقی‌الدین سبکی ازشاگردان او بوده و در قاهره بوعظ و ارشاد روزگار می گذرانده است ودرجامع ازهر برکرسی می‌نشست وسخن‌میراند وچون درگذشت در قرافهٔ الصغری او را بخاك سپردند . از جملهٔ آثار معروف اوست : الحکم العطائیه یا حکم ابن عطاءالله که محمدبن‌ابراهیم ابن عباد نفزی رندی متوفی در ۷۹۶ آنرا شرح کرده ونیز عبدالله شرقاوی شرحی برآن نوشته و حافظ احمد ماهر قسطمونی بنام المحکم فی شرح الحکم بترکی شرحی بر آن پرداخته است و نیز بزبان ماله شرحی بر آن نوشته اند که مؤلف آن معلوم نیست واین کتاب‌از کتابهای‌معتبر‌تصوفست، تاج العروس وقمع النفوس یاالحاوی لتهذیب النفوس که‌آنهم درتصوفست ، لطایف‌المنن‌فی مناقب‌الشیخ‌ابی‌العباس وشیخه ابی الحسن در احوال شهاب الدین احمد مرسی متوفی در ۶۸۶ و مرشدوی‌تقی‌الدین علی بن عبدالله‌شاذلی متوفی در ۶۵۶ ، مفتاح الفـلاح و مصباح الارواح در اخلاق ، التنویر فی‌اسقاط‌التدبیر درتصوف ، الکلمات البدیعه که اصحاب او ازمجالس وی جمع کرده اند .

ابن‌عطار (ا ب ن ع ط ط ا ر) ا خ . شهرت چهارتن از دانشمندان : ۱)ابن عطار که‌ازعلمای ریاضی واز شاگردان‌ابن صفار بوده ودرریاضیات‌ونجوم درقرن‌پنجم‌شهرت داشته‌است‌واین علوم را درس‌میگفته. ۲) ابن عطار شیرازی که ازشاعران غزل سرای ایران در قرن هشتم‌بوده ودر غزل ابن عطار تخلص می‌کرده و ازاشعار او اندکی مانده است وجزین از احوال او اطلاعی نیست . ۳) ابوالمنی داود بن ابونصر بن حفاظ معروف بکوهین عطاراسرائیلی‌هارونی ومعروف‌بابن عطار یا ابن العطار از پزشکان دانشمند قرن هفتم بوده و مؤلف کتابیست بنام منهاج الدکان‌و دستور الاعیان فی‌اعمال و تراکیب النافعة للابدان که در۶۵۸ برای‌پسرش درادویه‌ونسخه های‌معمول‌درمارستانها نوشته است . ۴) ابوزکریا یحیی بن علی‌بن‌سلیمان معروف‌بابن العطاریاابن عطار ازفقهای شافعی بود و درموصل در۵۴۱ یا۵۴۲ ولادت یافت ودر فقه شاگرد قاضی عبدالرحمن بن خداش‌و شیخ یونس بن منعه بود و در برخی‌از

مدارس موصل درس می‌گفته و درآنجا در ۱۷ جمادی‌الاخرهٔ ۶۱۸ در گذشته است .

ابن عظوم (ِ ا ب ن ِ ع) اخ . عبدالجلیل بن احمد بن محمد ابن عظوم مغربی قیروانی مرادی معروف با بن عظوم ازدانشمندان قرن یازدهم دیار مغرب بوده و مؤلف کتابیست بنام تنبیه الانام فی بیان علو مقام نبینا محمد علیه افضل الصلاة والسلام که درصلاة برسول وفضایل آن درسال ۱۰۶۰ نوشته است وجزین دربارهٔ او آگاهی نیست.

ابن عفیف (ِ ا ب ن ِ ع) اخ. محمدبن سلیمان بن شمس‌الدین علی بن عفیف الدین تلمسانی معروف بابن عفیف یا ابن‌العفیف از معاریف شعرای تازی دمشق درزمان خود بوده که شعر را روان و شیرین می گفته ودر قاهره در ۶۶۱ ولادت یافته و در دمشق در جوانی در ۶۸۸ در گذشته‌است ودر خزانهٔ دمشق‌جزو عمال بوده‌ودیوان‌اشعار او بنام‌دیوان الشاب‌الظریف‌دردستست‌ونیز مقامه‌ای ازوهست .

ابن عقبه (ِ ا ب ن ُ ع ق ب َ ه) اخ . شهرت دو تـن از دانشمندان : ۱) موسی‌بن‌عقبة بن ابو عیاش معروف بابـن عقبه از مورخین قرن دوم بوده که کتابی‌بنام کتاب المغازی داشته و منتخبی از آن باقیست ودرسال ۱۴۱ درگذشته‌است ، ۲) جمال‌الدین احمد بن علی‌بن‌حسین ابن‌علی بن مهنا داودی‌حسنی . جدش مهنا پسر کسی بوده است که نام‌او را عتبة الاصغر یاعقبه ویاعنبسه ویاعنبه نوشته اند و بهمین جهة‌بابن عنبسه یا ابن عقبه یاابن عنبه معروف‌شده است وقطعاابن عقبه‌وابن عنبسه نادرست‌وابن‌عنبه درست است . وی ازدانشمندان ایران بوده وازشاگردان علی‌بن‌محمد صوفی نسابه وابونصربن عبدالله بخاری‌نسابه بوده‌است ودر کرمان در ۷ صفر۸۲۸ یا در سال ۸۲۷ در گذشته و مؤلف کتابیست‌بسیارمعروف‌درانساب‌سادات بنام عمدة الطالب فی‌نسب‌آل ابیطالب که در ۸۱۴ تمام کرده‌وآنرابامیرتیمور تقدیم داشته است ونیز کتاب دیگری دارد در همان زمینه بنام‌بحرالانساب.

ابن عقیل (ِ ا ب ن ِ ع َ) اخ. بهاءالدین‌عبدالله بن‌عبدالرحمن‌بن عبدالله بن محمد بن محمد بن عقیل قرشی هاشمی‌عقیلی همدانی حلبی‌بالسی مصری شافعی معروف بابن عقیل . اصل وی ایرانی وازمردم همدان‌بوده ولی درمصر می زیسته وروز آدینهٔ ۹ محرم ۶۹۸ ولادت یافته و درقرائت شاگرد تقی‌الدین‌صائغ ودر فقه‌شاگرد زین الدین کتانی و نیز از شاگردان علاءالدین قونیوی‌وجلال‌الدین‌قزوینی وابو حیان و حجار و حسن بن عمر کردی و شرف الدین بن صابونی و الوانی بوده است و در قـرائت و فقه واصول وخلاف وعربیت ومعانی وتفسیر و عروض دست داشته‌وسراج الدین بلقینی که داماد او بوده و جمال‌الدین‌بن‌ظهیره وولی الدین‌عراقی شاگردان او بوده اند و در قاهره در شب چهار شنبهٔ ۲۳ ربیع‌الاول ۷۶۹در گذشته واورا نزدیك تربت امام‌شافعی بخاك سپرده اند ووی چندی قاضی ـ القضاة دیار مصر بوده و درقطبیه و خشابیه و جامع ناصری در قلعهٔ قاهره و جامع طولونی درس‌گفته ومردبسیار راسخ پابرجائی بوده است و وی را مؤلفات چندست از آن جمله : کتاب التفسیر که تا پایان سورهٔ آل عمران رسانده ، مختصر شرح الـکبیر ، الجامع‌النفیس فی‌الفقه ، جامع‌للخلاف و الاوهام الواقعة للنووی وابن‌الرفعه و غیرهما که نا تمام مانده است ، المساعد فی شرح التسهیل ، السیف ـ الصقیل حاشیه برالفیهٔ ابن‌مالك ،شرح الفیهٔ ابن‌مالك که سجاعی برآن حاشیه نوشته است و یکی از معروف ترین کتابهای نحوزبان تازیست وبشرح‌ابن عقیل معروفست .

ابن علا (ِ ا ب ِ ن َ ع) اخ.

یك تن از شاعران ایران که در نیمهٔ اول قرن هشتم می‌زیسته واز احوال او آگاهی نیست و همینقدر پیداست که غزل می سروده و ابن علا تخلص می کرده و از اشعار او چند بیتی مانده است .

ابن علان (ِ اب ِ ن َ ع)اخ. شهاب الدین احمد بن ابراهم صدیقی مکی شافعی نقشبندی معروف با بن علان ازمشایخ صوفیهٔ قرن یازدهم عربستان واز شاگردان تاج الدین نقشبندی بوده و در ۱۰۳۳ درگذشته واورا درمعلاة نزدیك قبر خدیجه بخاك سپرده‌اند و وی رادر تصوف مؤلفاتیست ازآن جمله: شرح قصیدة السودی ، شرح قصیدة ابن بنت المیلق ، شرح مالذة العیش الاصحبةالفقراء، شرح رسالةالشیخ ارسلان، شرح حکم ابی مدین ، شرح قصیدة الشهرزوری .

ابن علقمی (ِ اب ِ ن َ ع ل ق) اخ. ر. ابن العلقمی .

ابن علوان (ِ اب ِ ن ُ ع ل) اخ. شهرت دوتن از دانشمندان :۱) عبدالباقی بن یوسف بن احمد بن شهاب الدین محمد بن علوان زرقانی مالکی معروف بابن علوان یازرقانی در مصر در ۱۰۲۰ ولادت یافت واز شاگردان نورالدین اجهوری و یاسین حمصی و و نورالدین شبراملسی بود و در فقه و ادب و قرائت از دانشمندان معروف زمان خود بشمار می‌رفت واستادجامع ازهرشدودر ۱۰۹۹ درگذشت وازوست: شرح علی مختصر خلیل که در ۱۰۹۰ تمام کرده ، شرح علی المقدمة العزیه که در ۱۰۸۲ تمام کرده است . ۲) ابو عبدالله محمد بن عبدالباقی بن یوسف بن احمد بن محمد بن علوان زرقانی مصری مالکی معروف بابن علوان یا زرقانی پسر عبدالباقی سابق الذکر در مصر در ۱۰۵۵ ولادت یافت و از شاگردان نورالدین شبراملسی و بابلی و پدرش بود و از محدثان معروف زمانه بشمار می‌رفت ودر ۱۱۲۲ درگذشت و او را مؤلفات چندست از آن جمله : شرح الموطأ که در ۱۱۱۲ تمام کرده، شرح علی المواهب اللدنیة للقسطلانی ، اختصار المقاصد الحسنة للسخاوی ، اختصار مختصر المقاصد الحسنه ، شرح علی ـ المنظومة البیقونیة که در ۱۰۸۰ تمام کرده وشیخ عطیه اجهوری بر آن حاشیه‌ای نوشته است .

ابن علوی (ِ اب ِ ن ع َ ل) اخ. عبدالله بن علوی بن محمد حدادی تریمی حسینی یمنی شافعی معروف بابن علوی یاابن علوی حدادی درتریم در ۱۰۴۴ ولادت یافت ودر کودکی کور شدوبااین همه نزد استادان بزرگ زمانه دانش آموخت وحافظهٔ بسیار نیرومند داشت و مردی بسیار پرهیزگار بود و در ۱۱۳۲ درگذشت واو از شاعران معروف زمان خود بوده و گذشته از دیوان اشعارش که بنام الدر المنظوم لذوی العقول و الفهوم معروفست آثار دیگری ازو مانده ازآن جمله : الدعوة التامة والتذکرةالعامه که در ۱۱۱۴ تمام کرده ، مذکرات الاخوان ، المعاونةو المظاهره یاالمعاونة والموازرةللراغبین فی طریق الاخره درتصوف، النصائح ـ الدینیة والوصایاالایمانیه .

ابن عم (ِ اب ِ ن َ ع م)ام. مأخوذ ازتازی بمعنی پسرعم که گاهی درفارسی بکار رفته است .

ابن عماد (ِ اب ِ ن ِ ع)اخ. شهرت دوتن از دانشمندان : ۱) ابن عماد شیرازی که ازشاعران زبردست ایران در قرن هشتم بوده و در سال ۸۰۰ در گذشته است و اصل او از خراسان بوده ولی در شیراز می‌زیسته و بیشتر در مناقب ائمه شعر می گفته وغزل‌را خوب می‌سروده واز اشعاراو مثنوئی مانده‌است بنام ده‌نامه یاروضة المحبین که یکی از بهترین آثار ادبی قرن هشتم بشمار می رود و در سال ۷۹۴ در ۷۶۰ بیت تمام کرده و شامل ده نامه و ده غزلست که در حالات مختلف‌عشق عاشقی بمعشوق خودنوشته است . ۲) شهاب الدین ابوالعباس

احمدبن عمادالدین بن محمد اقفهسی یا اقفسی مصری شافعی معروف بابن عماد یااقفهسی از بزرگان فقهای شافعی بوده که پیش از ۷۵۰ ولادت یافته و از شاگردان اسنوی و بلقینی و عراقی بوده و در ۸۰۸ درگذشته است و از جمله مؤلفات اوست: التعقبات علی المهمات، شرح المنهاج، مبدأنیل مصر والاهرام و فضیلة مصر که در ۷۸۰ تمام کرده، مختصرا لتبیان لمایحل و یحرم من ـ الحیوان، القول التام فی احکام المامور والامام درفقه شافعی، کشف الاسرار عما خفی عن فهم الافکار یاعلی فهم ـ الافکار که ابوعلی احمد ازهری آنرا شرح کرده، منظومة فی المعفوات که احمدبن حمزه رملی بنام فتح الجواد و و حسین بن سلیمان رشیدی بنام بلوغ المرادبشرح منظومة ابن العمادآنراشرح کرده‌اند.

ابن‌عمار (ِ ا ب ِ ن َ ع م م ا ر) اخ. شهرت سه تن ازمشاهیر: ۱) ابوطالب امین‌الدوله حسن‌بن‌عمار معروف بابن عمار قاضی معروف‌شیعهٔ طرابلس شام که در اواسط قرن پنجم پس از مرگ مختارالدولة بن بزال حکمران از جانب فاطمیان باین مقام رسیده وسپس مستقل‌شده‌است‌وپیروی‌ازخلیفهٔ‌مصرنکرده. درزمان حکمرانی وی‌شهرطرابلس ترقی بسیار کرده و مرکز دانشمندان زمانه شده وری مدرسهٔ معروفی‌را بنیادنهاده و کتابخانه ای فراهم کرده که گویند صدهزار مجلد کتاب داشته است و پس از مرگش برادرزاده‌اش جلال الملک ابوالحسن علی‌بن محمدبن عمار جانشین اوشده وتازمان مرگش‌در۴۹۲ درین مقام بوده‌است و جانشین جلال الملک برادرش فخرالملک بوده است. ۲) فخرالملک ابوعلی عمار بن محمد ابن‌عمارمعروف بابن‌عمار برادرزادهٔ امین‌الدوله و برادر جلال‌الملک سابق الذکر درسال ۴۹۲ جانشین برادر شد ولی نتوانست از آرامشی که در زمان عم وبرادرش برقراربود مدت مدیدی بهره مند شود و شهر طرابلس چون شهر آباد و پر ثروتی بود جلب توجه صلیبیون را کردودرسال ۴۹۵ رمن‌سن ژیل Raymond Saint Gilles بدان شهر حمله برد و هر چند ناچار شد بخراجی قناعت کند برتل حجاج که اینك حصار طرابلست قلعه‌ای ساخت واز آنجا بشهر حمله کرد. ابن عمار توانست‌چند سال مقاومت کند، رمن درسال ۴۹۸ درگذشت و جانشین اوبازبرآن شهر سخت ترحمله کرد. درسال ۵۰۱ ابن عمار مصمم شد از سلطان محمد سلجوقی که دربغداد بود یاری بخواهد وباین اندیشه‌ازطرابلس بیرون رفت ودر غیاب اووقایع‌شومی رخ داد ومردم شهرتسلیم خلیفهٔ‌فاطمی شدند وخلیفه خزائن ابن عمار وهوا خواهان وکسان اورا ضبط کردوبدین گونه شهر طرابلس از منابع ثروت و مدافعین خود محروم ماند وابن عمار چون نتوانسته بود سلطان محمد را بیاری خودبرانگیزد بطرابلس‌بازنگشت و بیاری سپاهیان‌تغتکین اتابك دمشق چندی برجبله استیلا داشت ودر۵۰۲ فرنگیان طرابلس و جبله را گرفتند و ابن عمار چندی در دربار تغتکین ماند وویرهم زبدانی را که‌در درهٔ برادابود باقطاع بوی‌واگذار کردوسپس‌بدربار مسعود امیر موصل‌رفت و تاسال ۵۱۲ مقام وزارت اورا داشت. پس ازآن بخدمت دربار خلفای عباسی در آمد. چنان می‌نماید که خاندان بنی عمار با خلفای فاطمی ازمغرب بمصر آمده‌اند زیرا که حسن بن‌عماررا کـه رئیس کتامه بوده در پایان قرن‌چهارم جزو عمال‌عالی‌مقام‌مصرنام برده‌اند. دیگری ازین خاندان‌را که قاضی اسکندریه بوده در ۴۸۷ بجرم خیانت کشته‌اند. خاندان بنی عمار همواره مسبب ترقی وآبادانی طرابلس بوده‌اند وهم‌چنانکه شهرحلب درزمان سیف‌الدولهٔ حمدان مرکز شعر بوده شهر طرابلس هم در زمان حکمرانی قاضی حسن بن عمار بواسطهٔ‌دانشمندانی‌که درآن می‌زیسته‌اند

معروف بوده ولی قاضی فخرالملك ابن عمار ناچار شده است آن شهررا در مقابل حملهٔ صلیبیون حفظ کند وچون پادشاهان اسلام در آن زمان با هم اختلاف داشته‌اند با لمآل ازعهدهٔ این کار برنیامده است. ۳) ابوبکر محمد ابن‌عمار معروف بابن‌عمار ازشاعران تازی اندلس بوده که اصل ونسب او معلوم نیست ولی ادیب باذوقی بوده‌و در قرن پنجم می‌زیسته است ودرجا ـ های مختلف زیسته و مدح این و آن رامی‌گفته است وچون بشهر شلب‌رفت بامعتمد پسر معتضد امیر اشبیلیه آشنا شد و این شاهزادهٔ جوان فریفتهٔ‌شاعر دوره‌گرد شد واورا ندیم خود کرد و چون ابن عمار جاه طلب و هنرمنداما تهی دست بوددل اورا بدست آورد‌و در خوش گذرانی شریك و دستیار او شد وچون خبراین زشت کاریها بگوش امیر اشبیلیه رسید ابن عمار را تبعید کردند ولی معتمد همچنان بیاد او بود و چون پس از مرگ معتضد جانشین او شد ابن عمار راخواست واورایکی ازوزیران‌خود کرد. جاه‌طلبی‌ابن‌عمارسبب شدکه برابن‌زیدون وزیرکه‌اوهم‌شاعرو همکاراو در دربارمعتمد بودرشك‌ببرد وپس‌ازتصرف قرطبه که معتمد بادربار خود بدانجارفته بودبدسیسه وبدستیاری مرتین رئیس پاسبانان وسیله فراهم ساخت که ابن زیدون رااباشبیلیه‌تبعید کنند و از آن پس چون ابن عمار کسی را مراقب خود نمی‌دید و تصور می‌کرد در امانست نسبت بمخدوم‌خود هم‌دسیسه می‌کرد و چون اورا مأمور فتح مرسیه کردند بدستیاری لشکریان معتمد آنجا را گرفت و خود را امیر مستقل آنجا معرفی کرد ولی ابن‌رشیق وی را از آنجا بیرون کرد و از آنجا بقلعه‌ای گریخت وصاحب آن قلعه ابن مبارك نام او را دستگیر کرد و بامیر اشبیلیه فروخت و چون اورا نزد آن امیربردند چیزی نمانده بود اورا عفو کنند که دشمنان او که‌پسرابن زیدون از آن جمله بود دسیسه ای که کرده بود بروزدادند و معتمد ازین نابکاری ندیم خود در خشم شد و در ۴۹۹ او را سربرید . اشعار ابن عمار را که اختصاص بخود او دارد و از طبع هنر مندی تراویده است ظاهراً جمع نکرده ودیوانی ترتیب‌نداده‌اند وقطعات بسیاری‌ازآن‌درتاریخ‌موحدیان‌مراکشی ونفح‌الطیب مقری و قلائد العقیان ابن خاقان و کتاب‌ابن بسام وخریدهٔ‌عماد کاتب اصفهانی آمده است .

ابن‌عمر (اِب ِن ُع ُم ر) اخ. ر. جزیرهٔ ابن عمر .

ابن‌عمر (اِب ِن ُع َم ر) اخ. شهرت پادشاهان سلسلهٔ رسولی‌در یمن که چون مؤسس این سلسله عمر ابن علی بن رسول غسانی نام داشته است باز ماندگان او بنام بنی عمر و ابن‌عمر و غسانی و رسولی معروفند . این سلسله در زبید و عدن‌ومهجم و ثبات و تعیز از ۶۲۶ تا ۸۵۸ پادشاهی کرده‌اند . جد ایشان علی‌بن رسول از جانب مسعود صلاح الدین یوسف بن کامل(۶۱۹ ـ ۶۲۰) حکمران مکه‌بوده و عمربن علی پسرش این سلسله‌را تأسیس کرده و سیزده تن از ایشان پادشاهی کرده اند ، بدین قرار : ۱) الملك‌المنصور نورالدین عمر بن علی از۶۲۶ تا ذیقعدهٔ ۶۴۷ ، ۲) الملك المظفر شمس الدین یوسف بن عمر از ذیقعدهٔ ۶۴۷ تا رمضان۶۹۴ و در ۶۷۸ ظفررااز سلیم‌بن ادریس‌بن‌احمد ابن محمد گرفته است و وی مؤلف کتابیست بنام‌المعتمد فی‌مفردات‌الطب یاالمعتمدفی‌ادویةالمفرده ، ۳) الملك الاشرف ممهد الدین ابوالفتح عمر بن یوسف از رمضان ۶۹۴ تاصفر ۶۹۶، ۴) الملك المؤید هزبر الدین داود ابن یوسف ازصفر ۶۹۴ تا ذیحجهٔ ۷۲۱ ، ۵) الملك المجاهدسیف‌الدین علی بن داود ازذیحجهٔ ۷۲۱ تاجمادی الاخرهٔ ۷۶۴ ، ۶) الملك الافضل ضرغام‌الدین عباس بن علی‌از جمادی الاخرهٔ۷۶۴تارمضان ۷۷۸ ، ۷)الملك

الاشرف ممهد الدین اسمعیل بن عباس
از رمضان ۷۷۸ تا ربیع الثانی ۸۰۳،
۸) الملك الناصر صلاح الدین احمد
ابن اسمعیل از ربیع الثانی ۸۰۳ تا
جمادی الاولی ۸۲۷ ، ۹) الملك
المنصور عبدالله بن احمد از جمادی
الاولی ۸۲۷ تا جمادی الاولی ۸۳۰ ،
۱۰) الملك الاشرف اسمعیل بن احمد
ازجمادی الاولی ۸۳۰ تا جمادی الاخرة
۸۳۱ ، ۱۱) الملك الظاهر یحیی بن
اسمعیل از جمادی الاخرة ۸۳۱ تا
شعبان ۸۴۲ ، ۱۲) الملك الاشرف
اسمعیل بن یحیی از شعبان ۸۴۲ تا
شوال ۸۴۵، ۱۳) الملك المظفر یوسف
ابن عمر بن اسمعیل از شوال ۸۴۵ تا
۸۴۶ که این خاندان منقرض شد و پس
از آن چهارتن مدعی پادشاهی بودند
که باهم دعوی داشتند بدین قرار :
الملك المفضل محمد از ۸۴۶ ، الملك
الناصر عبدالله از ۸۴۶ ، الملك المسعود
از ۸۵٤ تا ۸۵۸ ، الملك المؤید حسین
از ۸۵۵ تا ۸۵۸ ودرین سال طاهریان
این خاندان را یکسره بر انداختند و
پادشاهی ایشان از میان رفت . نسب
این خاندان بدین قرارست: ملك المنصور
عمر بن علی بن رسول پسری داشت
بنام ملك المظفر یوسف واو دو پسر
داشت : ملك الاشرف عمر وملك المؤید
داود و او پسری داشت بنام ملك
المجاهد علی واو پسری داشت بنام
ملك الافضل عباس واو پسری داشت
بنام ملك الاشرف اسمعیل ، اسمعیل
سه پسرداشت : ملك الناصر احمد ،
ملك الظاهر یحیی ، عمر . ملك الناصر
احمد دو پسر داشت : ملك المنصور
عبدالله وملك الاشرف اسمعیل . ملك
الظاهر یحیی دوپسر داشت : ملك
الاشرف اسمعیل ، احمد . عمر پسری
داشت بنام ملك المظفر یوسف .
علی بن حسن خزرجی کتابی در تاریخ
این خاندان نوشته است بنام العقود
اللؤلؤیة فی تاریخ الدولة الرسولیه .

ابن عمر (ِا ب نِ عُ مَ
ر) اخ . شهرت دوتن ازدانشمندان:
۱) قاضی شهاب الدین بن شمس الدین
ابن عمر هندی دولت آبادی جونفوری
زوالی غزنوی معروف بابن عمر از
دانشمندان قرن نهم هندوستان بود و
دردولت آباد ولادت یافت وازشاگردان
قاضی عبدالمقتدر بن قاضی رکن الدین
شریحی کندی بود وازادیبان وفقیهان
معروف زمان خود بشمار میرفت و
اورا ملك العلماء لقب داده بودند ودر
جونفور در ۸۴۹ درگذشت ووی مؤلف
شرحیست بر قصیدهٔ بانت سعاد معروف
بمصدق الفضل . ۲) محمد بن محمد
ابن عمر مخلوف معروف بابن عمر یا
ابن عمر مخلوف که در قرن دهم
می زیسته وازمشایخ صوفیهٔ شمال افریقا
بوده ومؤلف کتابیست بنام مواهب
الرحیم فی ترجمة مولانا عبد السلام
ابن سلیم که درشرح حال عبدالسلام
ابن سلیم ملقب باسمر متوفی در ۹۸۱ از
مشایخ صوفیهٔ شمال افریقا نوشته است .

ابن عمری (ِا ب ن عُ
م) اخ . ر . ابن فضل الله .

ابن عمید (ِا ب نِ عَ)
اخ . ر . ابن العمید .

ابن عمید (ِا ب ن عَ)
اخ . جرجس بن عمید ابوالیاس
ابن ابوالمکارم بن ابوالطیب
ابن قرونیة بن طیب بن یوسف ملقب
بشیخ المکین ومعروف بابن عمید یا
ابن العمید که در اروپا بیشتر بنام المکین
El-Macin یا المسین معروفست .
از مورخین زبر دست قرن هفتم بوده
ونویسندهٔ فصیح وتوانائی از خاندان
قدیمی بوده است . جدش طیب بن
یوسف که از نصارای تکریت بوده در
زمان آمر بالله خلیفه ببازارگانی بمصر
رفته و کالای بسیاری مخصوصاً از
پارچهای ابریشمی هند و یمن داشته است
و چون خلیفه وی را دیده است و
بادب ودانش او پی برده فرمان داده
است که در مصر بماند ووی در قریه
ای از اعمال حوف بنام بهیده نزدیك
دماص ساکن شده وپس از آن درقاهره

مانده است تا اینکه آمر باالله در ٥٢٤ درگذشته وی پسری داشته است بنام قرونیه که کاتب بوده و اورا پسری بوده بکنیهٔ ابوالطیب و اورا پنج پسر بوده که چهارتن از ایشان اسقف نصارای مصر بوده‌اند و کهترشان که ابوالمکارم نام داشته بکشاورزی می‌پرداخته وی خواهر مکین سمعان بن کلیل بن مقاره را گرفته که از کاتبان دیوان جیش در زمان سلطان صلاح الدین ایوبی در ٥٦٩ بوده و اورا در حجروان اقطاعی داده بودند ودر زمان ملك العادل از خدمت دیوان کناره گرفته و راهب دیر ابی یحنس در بریة الاسقیط در وادی هبیب شده و درمیان آن دیر صومعه‌ای ساخته است که سی سال از آنجا بیرون نیامده . ابوالمکارم را سه پسر بوده است : یکی نجیب ابوالفضل ودیگری عمید ابوالیاس و سومی مخلص ابوالازهر و عمید ابوالیاس که پدر ابن عمید باشد در خدمت خال خود مکین سمعان بوده و در سلك رهبانان می زیسته است و ملك العادل سیف‌الدین ابوبکر بواسطهٔ دیانت و امانتش اورا محترم می‌شمرده و وی در ٦٣٦ درگذشته و زمانی هم در روزگار علاءالدین طیبرس کاتب دیوان جیش در شام بوده است . ابن عمید در ٦٠٢ ولادت یافته و در جوانی بهمان منصب پدر رسیده و پس از چندی که طیبرس را دستگیر کرده و با کاتبانش بمصر برده‌اند وی و پدرش نیز جز و آنها بوده‌اند و ایشان را در مصر بیند افگنده اند و چون پدرش درگذشته است اورا عفو کرده‌اند ودوباره بمقام خود بشام برگشته و سپس بار دیگر بسعایت بدخواهان دوچار زندان شده و چون اورا رها کرده‌اند بدمشق رفته و در آنجا گوشه نشین بوده ودر سال ٦٧٢ درگذشته است. ابن عمید مؤلف کتابیست بنام تاریخ المسلمین من صاحب شریعة الاسلام ابی القاسم محمد الی الدولة الاتابکیه که از صدر اسلام باختصار تازمان ملك الظاهر رکن الدین بیبرس نوشته است و بنام مجموع المبارك نیز معروفست وخود گوید که چون تاریخ ابوجعفر محمدبن جریر طبری را دیده است که در آن در شروح واسنادات تطویل کرده و سپس منتخب آنرا که کمال الدین اربونی پرداخته و چند اختصار دیگر از آن دیده است درصدد تألیف این کتاب برآمده و مفضل بن ابوالفضایل قبطی مصری ذیلی برین کتاب ابن عمید بنام النهج السدید و الدر الفرید فی ما بعد تاریخ ابن العمید نوشته است .

ابن عمیره (ِا ب ِن َع) اخ. ابوجعفر احمدبن یحیی بن عمیره ضبی قرطبی معروف بابن عمیره از مورخان اندلس بوده که در بلش در مغرب لورقه ولادت یافته و پیش از ده سالگی مبادی دانش را آموخته و سفرهای بسیار در شمال افریقا وسبته ومراکش کرده و در بجایه باعبدالحق اشبیلی دیدار کرده و پس ازآن باسکندریه رفته و ابوطاهر بن عوف را در آنجا دیده و پس از آن گویا باسپانیا باز ـ گشته و بازماندهٔ عمر را در مرسیه و اندلس گذارنده و در سال ٥٩٩ در گذشته است و وی مؤلف کتابیست بنام بغیة الملتمس فی تاریخ رجال اهل الاندلس .

ابن عنبه (ِا ب ن ِع ِ نَ بَ ه) اخ . ر . ابن عقبه .

ابن عنبسه (ِا ب ن ِع ن بَ سَ ه) اخ . ر . ابن عقبه .

ابن عوض (ِا ب ن ع ِ وَ ض) اخ . شهرت برهان الدین نفیس بن عوض که بیشتر در کتابهای تازی بدین نام معروفست . ر . نفیس بن عوض .

ابن عیاش (ِاب ِن َع یّاش) اخ. ازبزرگان محدثین قرن دوم بوده که درعربستان می‌زیسته ودر ١٩٣ درکوفه درگذشته است .

ابن عیسی (ِا ب ِن ع ی س ا) اخ . ابن عیسی مقدسی از شاعران تازی نیمهٔ دوم قرن نهم بوده و از احوال او اطلاعی نیست جزاینکه

در ۸۷۳ در گذشته و مؤلف کتابیست بنام الجوهر المکنون فی السبعة فنون که در فنون شعر نوشته است .

ابن عینی (اِ ب ن َ ع ی) اخ . زین الدین عبدالرحمن بن ابوبکر معروف بابن عینی یا ابن العینی از علمای حنفی نیمهٔ دوم قرن نهم بوده و در ۸۹۳ در گذشته وشرح علی شرح المنار لابن ملك را در علم اصول نوشته است .

ابن غازی (اِ ب ن ِ) اخ . ابو عبدالله محمد بن احمد بن محمد بن محمد بن علی بن غازی بن عثمان مکنازی معروف بابن غازی از علمای ریاضی دیار مغرب بوده و در ۸۴۱ ولادت یافته ودر ۹۱۹ درفاس در گذشته است ووی را منظومه ایست بنام منیة الحساب که خود شرحی برآن بنام بغیة الطلاب فی شرح منیة الحساب نوشته وابو عبدالله محمد بن احمد بنیس حاشیه ای برین شرح پرداخته است .

ابن غالب (اِ ب ن غ ا ل ب) اخ . ابوغالب عبدالحمید بن یحیی بن سعد مولی بنی عامر بن لؤی ابن غالب معروف بابن غالب که بیشتر در ایران بنام عبدالحمید کاتب معروفست و وی اصلا ایرانی و کاتب چند تن از آخرین خلفای بنی امیه بوده است وسرانجام کاتب مروان حمار ورئیس دیوان انشای او شده و چون مروان کشته شد وی از ترس بنی العباس گریخت ودریکی از شهرهای الجزیره پنهان شد وسرانجام بدخواهان ازجایگاه او خبر شدند وعباسیان را آگاهی دادند و کسانی درپی او فرستادند و چون وی از دیر باز باابن المقفع دوستی داشت آن فرستادگان وی را با ابن المقفع دریك خانه یافتندوچون عبدالحمید را نمی شناختند پرسیدند عبدالحمید کدام یك ازشماست ؟ وهریك ازآن دو برای آنکه جان دیگری در خطر نباشد گفت من عبدالحمیدم . سرانجام عبدالحمید برای اینکه بابن المقفع آزاری نرسانند گفت اندکی دست نگاه دارید و چند تن ازشما اینجا بمانید و چند تن دیگر برویدونشانی ها که درهریك ازماست بپرسید وسپس بدستگیری عبدالحمید بیائیدوآن فرستادگان رفتندو پس ازاندك زمانی بازگشتند وعبدالحمیدرا گرفتند ووی را بدین گونه درسال ۱۳۲ کشتند. عبدالحمید یکی از بزرگترین نویسندگان زبان تازی بوده ووی رامبتکر فن انشاء درزبان تازی می دانند و منشآت او درین زبان مثل بوده است وکتابی ازو بدستست بنام الرسائل والکتابه .

ابن غانم (اِ ب ن غ ا ن ِ م) اخ . شهرت سه تن ازدانشمندان : ۱) عزالدین محمد بن عبدالسلام بن احمد بن غانم واعظ مقدسی معروف بابن غانم متوفی در ۶۷۸ که از دانشمندان صوفی زمان خود بوده وازاحوال وی اطلاعی نیست ووی مؤلف کتاب معروف کشف الاسرار عن حکم الطیور والازهار ست که بفرانسه وآلمانی ترجمه کرده اندو وی را مؤلفات دیگریست ازآن جمله : القول النفیس یا الحدیث النفیس فی تفلیس ابلیس که در تصوف نوشته و شامل گفتگوئیست که باابلیس داشته است و آنرا بخطا بابن العربی نسبت داده اند . ۲) علی ابن محمد بن علی بن خلیل بن غانم مقدسی حنفی خزرجی سعدی عبادی قاهری معروف بابن غانم ازفقهای حنفی بوده و در ۹۲۰ در مصر ولادت یافته ودر آنجا می زیسته وازبزرگان علمای حنفی زمان خود بوده و بسیار احترام داشته است و در ۱۰۰۴ درگذشته و او را مؤلفات چندست ازآن جمله شرح نظم الکنز بنام الرمز و الشمعه فی احکام الجمعه وبغیة المرتاد فی تصحیح الضاد . ۳) ابومحمد بن غانم بن محمد بغدادی معروف بابن غانم از دانشمندان حنفی و از فقیهان قرن یازدهم بغداد بوده ووی مؤلف دو کتابست: یکی تعارض البینات ودیگر مجمع الضمانات که درسال ۱۰۲۷ تمام کرده است .

ابن غانیه (اِ ب ن غ ا ن ی ه) اخ . یحیی بن علی بن یوسف مسوفی معروف بابن غانیه که ازجانب

خاندان مرابطین حکمران اسپانیا بوده. در قرطبه ولادت یافته و در ۵۴۳ در غرناطه درگذشته است و چون مادرش غانیه نام داشته و زنی از خویشاوندان یوسف بن تاشفین معروف مؤسس واقعی سلسلهٔ مرابطین بوده اورا ابن غانیه می نامیده اند. ابن غانیه و برادرش محمد در دربار مرابطین در مراکش پرورش یافته بودند و پدرشان گویا در آنجا مقام مهمی داشته است. درسال ۵۲۰ علی بن یوسف ابن غانیه را بحکمرانی مغرب اسپانیا گماشت. از ۵۲۰ تا ۵۳۸ وی حملات نصاری را بخوبی دفع کرد ودر ۵۲۸ لشکر آلفونس جنگجو Alfonse-le-Batailleur پادشاه آراگون Aragon را در فرج شکست فاحش داد. با این همه از ۵۳۸ ببعد شورش مسلمانان اندلس بر دولت مرابطین بپیشوائی راهنمایانی چون ابوالقاسم احمد که اروپائیان اورا ابنکاسی Abencasi می نامند و قاضی بن حمدین قرطبی وابوالحاکم ابن حسون مالقی و المستنصر بن هود سرقسطی که اروپائیان اورا زافادولا Zafadola می گفتند وچندتن پیشوایان دیگر چنان اساس تسلط مرابطین را در اسپانیا متزلزل کرد که می بایست بزودی سپری شود. باوجود این ابن غانیه که دراشبیلیه بود در دلاوری کارهای شگفت کرد و در تهیهٔ وسایل دفاع بالاترین هنررا نشان داد. در ۵۳۹ شهر قرطبه را از ابن حمدین که آلفونس هفتم پادشاه کاستیل ازو یاری می کرد پس گرفت. سپس دربرابر حملهٔ آلفونس ابن غانیه ناچار شد درسال ۵۴۰ بحصار قرطبه پناه برد. چون نخستین سپاهیان موحدین باسپانیا رسیدند آلفونس هفتم ناگزیر شد قرطبه را بابن غانیه واگذار کند و با این همه ابن غانیه دست نشاندهٔ او شد. چون آلفونس هفتم بیش از پیش از ابن غانیه تقاضاهائی داشت وی مجبور شد با براز حکمران اشبیلیه که فرمانده سپاهیان موحدین بود اتحاد کند و در ۵۴۳ قرطبه و قرمونیه را باو واگذار کند ودر عوض جیان را بگیرد. کار موحدین زود پیش رفت و بزودی جز غرناطه چیزی در دست مرابطین باقی نماند ودر ضمن ابن مردنیش که امیر مستقلی بود مرسیه وبلنسیه وتمام قسمت شرقی اسپانیارا بدست داشت. یکی از آخرین قدمهائی که ابن غانیه در وفاداری نسبت بمرابطین برداشت این بود که در ۵۴۳ بدرخواست قاضی عیاض صحراوی حکمران را بسبته فرستاد و خود در زمانی که سلسلهٔ مرابطین دراسپانیا نزدیک بانقراض بود در دهم شعبان ۵۴۳ درگذشت. گویا از ابن غانیه فرزندی نمانده است و گویند در آغاز کارزنش را رها کرده است تا از روح جنگجوئی او چیزی کاسته نشود. اما برادرش محمد که در ۵۲۰ حکمران جزایر بلیره (بالئار) شده بود پسرانی داشت که وی و باز ماندگانش تا ۵۸۰ تسلط مرابطین را در آن جزایر باقی نگاه داشتند و حتی بازماندگان محمد تا ۶۳۳ کوشیده اند دوباره مرابطین را دردیار مغرب بپادشاهی برسانند.

ابن غرابیلی (اب ن غ)

اخ. شمس الدین ابوعبدالله محمد ابن قاسم غزی شافعی معروف بابن غرابیلی یا ابن الغرابیلی و یا ابن قاسم ازدانشمندان شافعی پایان قرن نهم وآغاز قرن دهم بوده. درغزه ولادت یافته و از شاگردان جلال الدین محلی بوده و در ۹۱۸ درگذشته و وی مؤلف کتابیست بنام فتح الغریب المجیب فی شرح الفاظ التقریب یا القول المختار فی شرح غایة الاختصار که معروف بشرح ابن قاسم برمتن ابوشجاعست. و مؤلف شرحی هم برعقاید نسفی بوده که گویا ازمیان رفته است.

ابن غرس (اب ن غ رس)

اخ. شهرت دو تن از دانشمندان:

۱) شمس الدین محمد بن غرس حنفی معروف بابن غرس یا ابن الغرس از دانشمندان حنفی مصر بوده و در ۹۳۲

درگذشته و وی مؤلف کتابیست درفقه حنفی بنام الفوا که البدریه فی القضایا الحکمیه یا فی الاقضیة الحکمیه یا فی البحث عن اطراف القضایا الحکمیه که شیخ محمد صالح الجارم حنفی رشیدی آنرا بنام المجانی الزهریة علی الفوا کـه البدریه شرح کرده است و در ۱۳۲٦ بپایان رسانده است . ۲) بدرالدین محمد بن محمد ابن غرس معروف بابن غرس کـه در۸۹٤ درگذشته ومؤلف رسالةالتمانع است و رسالهای در برهان تمانع .

ابن غنیم (اب نِ غ) اخ . احمد بن غنیم بن سالم بن مهنا نفراوی معـروف بابن غنیم از دانشمندان و فقهای مالـکی مصر بوده در نفره ولادت یافته و آنجا پرورش دیده و سپس بقاهره رفته و در فقه شاگرد شهاب الدین لقانی و عبدالله زرقانی و شمس الدین محمد بن عبد الله خرشی بوده و عـربیت و معقول را از شیخ منصور طوخی و شهاب الدین شبیشی فرا گرفته و در میان مالـکیان مقـام بسیار بلند داشته ودر نحو ومعقول نیز دانشمند کاملی بوده و در ۱۱۲۵ در ۸۲ سالگی درگذشته و وی مؤلف کتابیست در فقه مالـکی بنام الفوا که الدوانی علی رسالة ابی زید القیروانی درشرح رسالة ابوزید قیروانی .

ابن غیاث (اب ن) اخ . جلال الدین بن غیاث الدین معروف بجلال بن غیاث یا ابن غیاث ازشاعران قرن هشتم ایران بوده وغزل را نیکو می سروده است و در غزل جلال بن غیاث یا ابن غیاث تخلص می کرده و ظاهراً از مردم شیراز یا ساکن شیراز بوده است وجزین ازاحوال او اطلاعی نیست و بعضی ازغزلیات اومانده است .

ابن غیاث الدین (اِ ب نِ غ ی ا ث د دی ن) اخ . قـاضی اختیار الدین حسن بن غیاث الدین حسینی تربتی که درکتابهای تازی بنام ابن غیاث الدین معروفست . پدرش نیز از دانشمندان بزرگ ایران بوده و وی قاضی هرات شده و درجوانی از زاوه بهرات رفته و در آنجا دانش آموخته و در اندك زمانی ترقی بسیار کرده و بفتوی پرداخته و در انشاء و شعر و معما نیز دست داشته و سپس بمنصب قضاوت شهر هرات رسیده ودر دربار سلطان حسین بایقرا بسیار محترم بوده است وپس از برچیده شدن پادشاهی سلسلهٔ تیموری درخراسان واستیلای ابوالفتح محمد خان شیبانی در همان مقام باقی بوده است وپس ازکشته شدن او بدیار خود بتربت یازاوه بازگشته وبزراعت پرداخته است وآنجا درآغاز سال۹۲۸ ببیماری سوء القنیه درگذشته ودرتربت در مقبرهٔ خانوادگی مدفون شده و وی شعر فارسی را خوب میگفته ونویسندهٔ زبردستی بوده و بزبان تازی و پارسی تألیفات کرده است ازآن جمله : اساس الاقتباس کـه در ۸۹۷ برای سلطان حسین بایقرا در امثال وحکم نوشته ، اقتباسات ، مختار الاختیار .

ابن فارس (اِ ب نِ ف ا رِ س) اخ . ابوالحسین احمد بن فـارس بن زکریا بن محمد بن حبیب رازی معروف بابن فارس از بزرگان دانشمندان ایران و ازمشاهیر لغویون ونحات زبان تازی کـه پیرو طریقهٔ کوفیان بود ودر ری درماه صفر ۳۹۵ درگذشت . در باب سال و محل ولادت وی آگاهی نیست و احتمال داده اند کـه درروستای کرسف در ناحیهٔ زهراء ولادت یافته باشد . در قزوین و همدان و بغداد دانش آموخت و در سفر حج درمکه نیز کسب دانش کرد وازشاگردان پدرش که ازلغویون وفقهای شافعی بوده وابوبکر احمد بن حسن خطیب و ابوالحسن علـی ابن ابـراهیم قطـان و ابو عبد الله احمد بن طاهر منجم بوده وبدیع الزمان احمد بن حسین همدانی وصاحب بن عباد از شاگردان معروف او بوده اند . پس از آنکه چندی درهمدان بوده است وبدیع الزمان درآنجا نزد وی دانش آموخته فخر الدوله علی بن رکن الدوله

حسن بن بویه اورا بری خوانده که آموزگار پسرش مجدالدوله ابوطالب باشد. نخست شافعی بوده وسپس بطریقهٔ مالکی گرویده است. در کرم و سخاوت بسیار معروفست وگویند گاهی جامه ای را که در برداشته است می بخشیده. صاحب بن عباد که خود را شاگردوی می‌دانسته می گفته است که در مؤلفات او خطائی نرفته است وباوجود اینکه اصلا ایرانی بوده در کشمکش تازیان باشعوبیه هواخواهی از تازیان کرده است وچون در شهر ری درگذشته است اورا در برابر مشهد قاضی گرگانی بخاك سپرده اند. ابن فارس مؤلف کتابهای بسیارست ازآن جمله: کتاب المجمل فی اللغه، الصاحبی فی فقه اللغه و سنن العرب فی کلامها که در۳۸۵ برای صاحب بن عباد نوشته‌است، کتاب الثلاثه، اوجزالسیر لخیر البشر که مختصریست در سیرهٔ رسول، ذم الخطاء فی الشعر، کتاب الاتباع والمزاوجه، کتاب النیروز، کتاب اللامات، کتاب نقد الشعر.

ابن فارض (اِ ب نِ فا رِ ض) اخ. ر. عمربن الفارض.

ابن فرات (اِ ب ن ف را ت) اخ. ر. ابن الفرات.

ابن فرامرز (اِ ب ن فَ را م ر ز) اخ. ملا خسرو محمد بن فرامرز که در کتابهای تازی بیشتر بنام ابن فرامرز ودرایران بنام ملاخسرومعروفست از بزرگان دانشمندان قرن نهم ساکن خاك عثمانی بوده. پدرش از امیران ترکمان وخود ازمردم دیار روم بوده‌است وپدرش دختری داشته است که بامیر خسرو نامی از امرای ترکمان داده است ومحمد را پس از مرگ پدر امیر خسرو پرورش داده وبهمین جهة بنام ملا خسرو معروف شده‌است ووی از شاگردان برهان الدین هروی بوده وپس از آن درشهر ادرنه مدرس شده و سلطان محمد آل عثمان اورا بسیارا کرام می کرده‌است وپس ازگرفتن استانبول اورا با خود بآنجا برده وچون مولی خضربیك قاضی آنجا درگذشته وی را منصب قضاوت استانبول وغلطه واسگدار داده وسپس تدریس مدرسهٔ ایاصوفیه را باوسپرده واورا ابو حنیفهٔ زمان می گفته‌است ووی مردی بسیار خوشروی وفروتن بوده ومدرسه‌ای در بروسه ساخته و آنجا درس داده است و سرانجام در استانبول در ۸۸۵ درگذشته وجنازهٔ او را دربروسه برده ودر مدرسهٔ خودش دفن کرده‌اند. وی از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده وتألیفات بسیار کرده‌است از آن جمله: حاشیة علی التلویح فی الاصول، دررالحکام فی شرح غرر الاحکام که در ۸۸۳ تمام کرده وشیخ حسن شرنبلالی بنام غنیة ذوی الاحکام فی بغیة دررالحکام شرحی برآن نوشته‌است، مرقاةالوصول الی علم الاصول، مرآة الاصول الی مرقاةالوصول که شرحی بر کتاب سابقست، نقدالافکار فی ردالانظار که در جواب اسئلة علاءالدین علی بن موسی الرومی متوفی در ۸۴۱ نوشته است، شرح اصول بزدوی، حاشیه بر تفسیر بیضاوی، حاشیه بر مطول، شرح مطول یا تلخیص المفتاح، حاشیه بر تنقیح الاصول صدرالشریعه، رسالة فی الولاء که در رمضان ۸۷۳ تمام کرده، رسالة فی قوله تعالی: یوم یأتی بعض آیات ربك، حاشیه برشرح عقاید العضدیهٔ ایجی، حاشیه برشرح تفتازانی بر مفتاح العلوم سکاکی.

ابن فرح (اِ ب ن فَ رَ ح) اخ. شهاب الدین ابوالعباس احمد بن فرح بن احمدبن محمد لخمی اشبیلی شافعی معروف بابن فرح. در ۶۲۵ در اشبیلیه ولادت یافت ودر۶۴۶ فرنگیان یعنی سپاهیان اسپانیائی فردینان سوم کاستیل معروف بمقدس درموقع تصرف اشبیلیه که پای تخت خاندان موحدین در اسپانیا بود او را اسیر کردند ولی از اسارت گریخت و در میان سالهای ۶۵۰ و ۶۶۰ بمصر رفت و از معروف‌ترین دانشمندان درقاهره

علم آموخت و پس از آن بدمشق رفت وآنجا نیز تحصیل دانش کرد وآنجا مقیم شد و چون شهرت بسیاری در علم حدیث یافته بود در جامع اموی دمشق درس داد ولی از درس دادن در دارالحدیث النوریه خود داری کرد . دمیاطی و یونینی ومقاتلی ونابلسی وابو محمد بن الولید وبرزالی که در حدیث وتاریخ دست داشته وذهبی از جملهٔ شاگردان معروف او بوده اند وسرانجام در تربت امالصالح در ۹ جمادی الاخرهٔ ۶۹۹ از اسهال در گذشت . شهرت عمدهٔ ابن فرح بواسطهٔ منظومهٔ اوست که ۲۸ اصطلاح حدیث را در ۲۰ بیت بحر طویل ساخته وقصیدهٔ لامیه ایست که بخطا بعضی آنرا « قصیدة غزلیة فی القاب الحدیث » نامیده اند و باسم منظومهٔ ابن فرح معروفست یا بنام غرامی صحیح زیرا که بیت اول آن اینست :

غرامی صحیح والرجا فیك معضل و حزنی و دمعی مرسل و مسلسل

این قصیده را عزالدین ابوعبدالله محمد ابن احمد بن جماعهٔ کنانی متوفی در ۸۱۶ بنام زوال الترح فی شرح منظومة ابن فرح شرح کرده و شمس الدین ابو عبدالله بن عبدالهادی مقدسی متوفی در ۷۴۴ شرح دیگری برآن پرداخته و محمد بن ابراهیم بن خلیل تتائی مالکی متوفی در ۹۳۷ بنام تعلیق علی منظومة ابن فرح در ۸۹۴ تعلیقه ای برآن نوشته ، نیز یحیی بن عبدالرحمن اصفهانی قرافی شرح دیگری برین منظومه نوشته است . ابن فرح بجز این منظومه شرحی براربعین حدیثا النوویه دارد . دیگری ازدانشمندان بوده است بنام محمد بن احمد بن ابوبکر بن فرح انصاری مالکی قرطبی متوفی در ۹ شوال ۶۷۱ که او هم بنام ابن فرح معروف بوده و مؤلف کتابیست بنام تذکرة باحوال الموتی وامور الاخره وتفسیر بزرگی بنام جامع احکام القرآن که اورا بخطا پدر شهاب الدین ابوالعباس سابق الذکر دانسته اند . .

ابن فرحون (اِ ب ن فَ رْ) اخ . برهان الدین ابوالوفا ابراهیم بن علی بن محمد بن ابوالقاسم ابن محمد بن فرحون یعمری ایانی جیانی مالکی اندلسی معروف بابن فرحون . وی از خاندانی ازدانشمندان از مردم روستای ایان نزدیك شهر جیان دراسپانیا بوده ودرمدینه ولادت یافت و همانجا در دهم ذیحجهٔ ۷۹۹ درگذشت ودر دم مرگ نزدیك هفتاد سال داشت و نیمهٔ چپ بدن او فالج شده وبسیار وامدار بود . ابن فرحون ازفقیهان ومورخان معروف زمان خود بود وازپدر وعمش ابومحمد وشرف الدین اسنوی و جمال الدین دمنهوری ومحمد بن عرفه وجمال الدین مطری واسوانی دانش آموخت ونیز در سفر حج در ۷۹۲ در حوزهٔ درس پسر محمد ابن عرفه حاضر شد . چندین بار بمصر رفت ودر ۷۹۲ سفری ببیت المقدس ودمشق کرد . در ربیع الاول ۷۹۳ قاضی مدینه شد ومرد پرهیزگاری بود وبیشتر بنماز وقرائت می پرداخت و طریقهٔ مالکی را در مدینه احیاء کرد بهمین جهة از بزرگان علمای مالکی بشمارست واورا مؤلفات چندست از آنجمله : تاریخ مرو، تبصرة الحکام فی اصول الاقضیة ومناهج الاحکام، الدیباج المذهب فی معرفة اعیان علماء المذهب در احوال فقهای مالکی که از روی نزدیك ببیست کتاب که در خاتمهٔ آن نام برده نوشته است و شامل تراجم ۶۳۰ تن ازدانشمندانست ودرشعبان ۷۶۱ بپایان رسانده ودر ۸۵۷ کسی آنرا تهذیب کرده است واین کتاب بنام طبقات علماء العرب وطبقات المالکیه نیز معروفست ، درر الغواص یانبذه الغواص فی محاضرة الخواص که مجموعه ایست درمشکلات فقه مالکی ، تسهیل المهمات فی شرح جامع الامهات که شرح کتاب فقه ابن حاجبست . احمد بابا تمبکتی کتابی بنام نیل الابتهاج بتطریز الدیباج ذیل برکتاب الدیباج المذهب او نوشته است .

ابن فرشته (اِ ب نِ فِ رِ

ش ت) ا خ . عزالدين عبداللطيف ابن عبدالعزيز بن فرشته حنفی معروف بابن فرشته یا ابن ملك كه ترجمهٔ تازی همان کلمهٔ ابن فرشته است . اصلا از نژاد ایرانی و از دانشمندان قرن نهم آسیای صغیر بوده و از دانشوران بزرك زمان خود بشمار می‌رفته و قوهٔ حافظهٔ بسیار داشته و آموزگار امیر محمد بن آیدین بوده و در مدرسهٔ تیزه تدریس میکرده است و در ٨٥٥ درگذشته و اورا مؤلفات چندست از آن جمله : شرح مجمع البحرین ، شرح المنار که شرحیست بر کتاب المنار فی اصول الفقه از ابوالبرکات نسفی وشیخ یحیی رهاوی مصری و عزمی زاده حاشیه برآن نوشته اند و رضی الدین محمد بن ابراهیم معروف بابن الحلبی حاشیهٔ دیگری بعنوان انوارالحلك علی شرح ابن ملك بر آن نوشته است ، مبارق الازهار فی شرح مشارق الانوار .

ابن فضل الله (ا ب ن ف ض ل ل ل ا ه) اخ . شهرت خاندانی از دانشمندان معروف مصر که در زمان ممالیك می زیسته وازعمال دولت مملوکان بوده‌اند ونسب خودرا بعمر ابن خطاب می رسانده‌اند وبهمین جهة آنهارا عمری نیزمی‌نامیده‌اند . جدشان جمال الدین ابوالماثر فضل الله بن عزالدین یحیی بن دعجان بن خلیفه یا یحیی بن محمد کرمانی عمری شافعی نام داشته و یکی ازپسران او شرف الدین عبدالوهاب که در٧١٧ درگذشته در زمان قلاوون از کتاب خاص بوده و پسر دیگر محیی الدین یحیی که در ٧٣٨ درگذشته در زمان الناصر دردمشق از کاتبان خاص بوده ولی در ٧٣٣ بقاهره رفته وآنجا مانده است وری پسری داشته است بنام شهاب الدین ابوالعباس احمد که در سال ٧٠٠ در دمشق ولادت یافته وبنام ابن فضل الله یا ابن فضل الله عمری معروف تر از افراد دیگر این خاندانست وری عربیت را ازکمال الدین بن قاضی شهبه و شمس الدین بن مسلم وفقه را ازقاضی القضاة شهاب الدین بن المجدو برهان الدین فرازی واحکام صغری‌را ازابن تیمیه وعروض‌را از شمس الدین بن الصائغ و اصول را از شمس الدین اصفهانی آموخته است وسپس درقاهره و اسکندریه و حجاز نیز درس‌خوانده و نخست قاضی بوده‌وسپس در زمان ملك الناصر محمدبن قلاوون کاتب‌سرشده ولی در دانش معروف تر بوده است ووی پس‌ازچندی ازمقام‌کاتبی معزول شده و برادرش قاضی علاء الدین را بجای او گماشته اند و پس از آن در دمشق کاتب‌سر شده واز آن کارهم اورا عزل کرده‌اند و از آن پس تادم مرگ بتألیف و تصنیف مشغول بوده است ووی در ادب و تاریخ و انشاء درزمان خود بسیار معروف بوده‌است و در حافظهٔ قوی و هوش و ذوق و بلاغت نیز مشهور بوده ومخصوصاً در تاریخ مغول وهند وترکستان ودر جغرافیا وهیئت دست‌داشته وگویا تند خوی بوده است و سر انجام روز عرفهٔ سال ٧٤٨ در دمشق بطاعون در گذشته و اورا دربیقونیه درجوار پدر و برادرش بخاك سپرده‌اند . ابن‌فضل الله را مؤلفات چندست از آن جمله کتاب بسیار بزرگی که درحقیقت‌دایرة المعارفیست بنام مسالك الابصار فی ممالك الامصار ، فواضل السمر فی فضایل عمر ، التعریف بالمصطلح الشریف در آداب کشور داری که آن نیزکتاب بسیار سودمندیست ، رسالهٔ تشتمل علی کلام اجمالی فی مشاهیر ممالك عباد الصلیب ، الشتویات مجموعهٔ رسائلی که در زمستان نوشته ، النبذة الکافیة فی معرفة الکتابة والقافیه . وی پسری داشته است بنام شمس الدین محمد که او هم بابن فضل الله معروف بوده و ذیلی برکتاب مسالك الابصار پدرش نوشته است .

ابن فضلان (ا ب ن ف ض) اخ . احمد بن فضلان بن عباس ابن رشید بن حماد مولی محمد بن

سلیمان معروف بابن فضلان از نویسندگان معروف زبان تازیست که مؤلف سفر نامه ایست بنام رساله در شرح سفارتیکه مقتدر خلیفه بدربار پادشاه بلغاریان ولگا فرستاده است. وی چون از موالی محمد بن سلیمان فاتح مصر بوده پیداست که اصلا عرب نبوده است و ظاهراً بعنوان اینکه در علوم اسلامی متبحر بوده اورا باسفیر خلیفه فرستاده‌اند وسفیرخلیفه سوسن الرسی ازموالی نذیرالحرمی بوده واین هیئت ۱۱ صفر ۳۰۹ از بغداد بیرون رفته و نخست ببخارا و از آنجا بخوارزم رفته و سپس از آنجا بسر زمین بلغار ها رهسپار شده و در ۱۲ محرم ۳۱۰ بپای تخت آنها رسیده است ولی درباب بازگشت آن ببغداد وراهی که برای برگشتن پیش گرفته و موقعی که ببغداد بازگشته‌است اطلاعی نیست و در باب مؤلف این رساله‌هم بیش ازین آگاهی نرسیده است. این رسالهٔ ابن فضلان را ظاهراً از قرن چهارم ببعد اسطخری ومسعودی بدست داشته‌اند و یاقوت هم مطالبی از آن نقل کرده است و از کتابهای بسیار سودمند درباب جغرافیای قدیمست.

ابن فقیه (اِ ب نِ فَ قِ ی ه) اخ . ر. ابن الفقیه .

ابن فقیه (ا ب نِ ف ق ی ه) اخ . شهرت دو تن ازشاعران ایران در قرن هشتم : ۱) زین الدین علی فقیه معروف بابن فقیه ازشاعران نیمهٔ اول قرن هشتم بوده که ازاحوال او جزین آگاهی نیست ووی غزلرا خوب می‌گفته و ابن فقیه تخلص می کرده است واندکی از اشعار او مانده است . ۲) عبدالله بن عبد الرحمن ابن‌عبدالله فقیه شوشتری معروف بابن فقیه یاابن‌فقیهی که ساکن بغداد بوده‌ودر آنجا درروزآدینهٔ ۵رمضان۷۸۱ نسخه‌ای ازکتاب المعجم فی معاییراشعار العجم تألیف شمس‌الدین محمدبن قیس‌رازی را بخط خود نوشته و در آن چندجا اشعاری از سیدجلال‌الدین عضدیزدی و جمال‌الدین سلمان ساوجی وشمس الدین محمد حافظ و خواجوبرمتن کتاب افزوده وازآن‌جمله یك‌غزل‌ویك مسمطازخودآورده است‌کهدرآن ابن‌فقیه و ابن فقیهی تخلص کرده است .

ابن فقیهی (اِ ب نِ فَ) اخ. ر. ابن فقیه : عبدالله بن عبد ـ الرحمن .

ابن فندق (اِ ب نِ فُ ن د ق) اخ. شهرت ابوالحسن بیهقی‌که بیشتردرکتابهای‌تازی‌بدین‌نام‌معروفست. ر. ابوالحسن بیهقی .

ابن فورك (اِ ب نِ فو رَك) اخ . امام ابوبکر محمدبن حسن بن‌فورك اصفهانی انصاری معروف بابن فورك از بزرگان علمای کلام و اصول‌درزمان‌خودبودوازمشاهیرفقیهان ایران بشمار می‌رفت و از ابومحمدبن فارس‌وابن خرزاداهوازی وابوالحسن باهلی وعبدالله‌بن جعفراصفهانی‌روایت می کرد و مردی بسیار پرهیزگار و پارسا بود ودرادب‌وکلام ونحودست داشت و در وعظ نیزبسیار توانا بود و نخست در عراق و بصره و بغداد می‌زیسته ودر آنجا تدریس می کرده و و سپس بشیراز وپس از آن بری‌رفته و مردم نیشابور و ابوالحسن محمدبن ابراهیم سیمجوری حکمران آنجا نزد او فرستاده‌اندواز ودرخواست‌کرده‌اند که بدانجا رود ووی بدانجارفته وآنجا مدرسه و خانه ای برای او ساخته‌اند و چندی درنیشابور بوده است وسپس اورا بشهر غزنین خوانده‌اند ودرآنجا بادانشمندان معروف مناظرات بسیار کرده و ازین حیث بسیار معروفست‌و پس از چندی که دوباره‌بنیشابور می رفته است درراه درسال ۴۰۶درگذشته است واورا بنیشابور برده و درآنجا بخاك سپرده‌اند ونوشته‌اند که سلطان محمود غزنوی در راه اورا زهردادهو کشته است وگویند اورا مؤلفات‌بسیار بوده‌که نزدیك بصد مجلد می‌شده‌است و ابوبکر بیهقی و ابوالقاسم قشیری و

ابوبکر احمد بن علی بن خلف از شاگردان او بوده‌اند واز جمله مؤلفات اوست : شرح علی اوائل الادله، طبقات المتکلمین ، نظامی فی اصول الدین . پسرزاده‌اش ابوبکر احمد بن محمد بن حسن ابن محمد بن ابراهیم فورکی که او نیز معروف بابن فورك بوده ازدانشمندان زمان خود بشمار میرفته واز بزرگان شافعیان خراسان بوده ودررجب ٤٠٨ ولادت یافته ونخست درنیشابور بوده وسپس ببغداد رفته ودرآنجا مانده‌است و در مدرسهٔ نظامیه وعظ می‌کرده و کلام را برمذهب اشعری‌درس می‌گفته ودختر ابوالقاسم قشیری را گرفته و از ابو عثمان صابونی و ابوالحسین عبدالغافربن محمد فارسی و ابوالحسن ابن مرزبان ودیگران حدیث شنیده و عبد الوهاب بن انماطی ازو روایت می‌کرده ودر ٤٧٨ درگذشته است .

ابن‌فولاد (اِ ب ِ ن) اخ. از بزرگان عمال آل بویه بوده که‌در زمان مجدالدوله گروهی بسیار ازدیلم وکرد وعرب وایرانی درسپاه‌او بوده‌اند و بمجدالدوله و مادرش نامه نوشت و قزوین را باقطاع خواست تاعواید آنجا رابرای مخارج سپاه خود بردارد و از ایشان پشتیبانی کند وایشان هم در جواب عذر آورند بهمین جهة او درسال ٤٠٦ برآل‌بویه‌شورید وعصیان آورد ومدتی دراطراف شهرری تاخت و تاز وغارت می‌کرد و نواحی ری و قزوین را متصرف شد و عواید آنجا را می‌گرفت و بهمین جهة راهها بسته شد و مجدالدوله و مادرش باسپهبد فریم‌نوشتندودردفع‌وی‌یاری‌خواستندواو با سپاه گیلان چندبارآمد وباابن‌فولاد جنگ کرد وابن‌فولاد رازخمی سخت رسید و بدامغان رفت وچندروز آنجا برای معالجهٔ خود ماند واز آنجا نامه بفلك‌المعالی منوچهربن قابوس نوشت واز ویاری خواست تاری را ازبرای او بگیرد وسکه بنام اوبزند و خراجی بپردازد و منوچهر دوهزار سپاهی‌بیاری او فرستاد و نیز وی را مالی فراوان داد و ابن فولاد باآن لشکر بری آمد ودست بغارت گشاد وسپاهیان آل‌بویه درسختی‌افتادندتاآنکه‌مجدالدوله‌ومادرش ناچارشدندوازودلجوئی کردندواصفهان را باودادند و او آرام گرفت و دست از شورش برداشت و در سال ٤٠٧ باصفهان رفت و درآنجا بنام‌مجدالدوله دعوت‌کرد وبحکومت اصفهان نشست.

ابن‌فهد (اِ ب ِ ن َ ف هد) اخ. شهرت سه تن ازدانشمندان : ١) شهاب‌الدین ابوالثنا محمودبن سلیمان ابن‌فهدحلبی‌دمشقی حنبلی معروف بابن فهد یاشهاب‌الدین محمود ازدانشمندان مشهور زمان خودبوده . دردمشق در سال ٦٤٤ ولادت یافته ودرفقه‌شاگرد ابن‌النجار و درادب شاگرد ابن مالك و مجدالدین بن الظهیر بوده . شمس الدین بن سلعوس وزیر او را باخود بمصر برده وتازمان مرگ قاضی‌شرف الدین‌بن فضل‌الله معروف بابن‌فضل‌الله که‌در ٧١٧ درگذشته است درمصرمانده و در آن سال وی را برای ریاست دیوان‌انشا بدمشق فرستاده اند وهشت سال‌صاحب‌دیوان‌انشای‌ملك‌الظاهر بیبرس بندقداری‌بوده‌است‌ودر ٧٢٥ درگذشته وامیر سیف‌الدین تنکز برونمازگزارده واورا در سفح قاسیون بخاك سپرده اند ووی ازدانشمندان‌زمان خودبوده و مخصوصاً در نظم ونثر تازی دست داشته ودبیر توانائی بشمار میرفته و اورا مؤلفات چندست : اهنی المنائح فی اسنی المدائح که دیوان شعر او در مدایح‌رسولست ، حسن‌التوسل‌الی صناعةالترسل ، منازل‌الاحباب ومنازه الالباب ، ذیل علی‌الکامل‌لابن‌الاثیر. ٢) عزالدین عبدالعزیز بن فهد مکی هاشمی معروف بابن فهد از مورخان تازی قرن نهم ودهم عربستان بوده‌که در ٩٢١ درگذشته و مؤلف کتابیست بنام غایة المرام باخبار سلطنة البلد الحرام که‌دراحوال امرای مکه ازآغاز تا زمان خودنوشته‌است . ٣) محمد ابن‌عبدالعزیزبن‌فهد قرشی‌پسرعزالدین

..ابق الذکر که او هم ازمورخین عربستان درقرن دهم بوده و در ٩٥٤ در گذشته و مؤلف کتابیست بنام السلاح والعدة فی فضائل بندر جده .

ابن قادح (اِ ب ن ق ا د ح) اخ . ر. ابن قارح .

ابن قادم (اِ ب ن ق اد م) ا خ . ابو جعفر محمد بن قادم معروف با بن قادم از لغویون و نحاة قرن سوم و از شاگردان فراء دیلمی و آموزگار معتز بوده است .

ابن قارح (اِ ب ن ق ا ر ح) ا خ . ابو الحسن علی بن منصور بن طالب حلبی معروف با بن قارح یا ابن القارح که ابن قادح هم خوانده اند و ملقب بدوخله از ادیبان دانشمند زمان خود بوده و در حلب در ٣٥١ ولادت یافته و چندی در بغداد میزیسته و در اخبار و لغت و اشعار و نحو دست داشته و از شاگردان ابو علی فارسی بوده و سپس بمصر و شام رفته و از آموزگاری روزگار می گذرانده است و آموزگار ابو القاسم مغربی وزیر بوده است و در ٤٦١ در تکریت می زیسته است و سپس بموصل رفته و درآنجا درگذشته است و وی شعر تازی رانیکو می سروده و ازجمله آثار وی رسالهٔ بسیار مشهوریست معروف برسالة ابن القارح که بابو العلاء معری نوشته است و ابو العلاء رسالة الغفران را در پاسخ آن پرداخته است .

ابن قاسم (ا ب ن ق ا سِ م) اخ . شهرت دو تن از دانشمندان :

١) محیی الدین ابو احمد محمد بن خطیب قاسم بن یعقوب معروف با بن قاسم یا ابن الخطیب قاسم از دانشمندان معروف کشور عثمانی بود در اماسیه در ٨٦٤ ولادت یافت و در قسطنطنیه و سپس در ادرنه مدرس بود و در ٨٨٠ از فرا گرفتن اصول و فروع فارغ شد و سلطان بایزید آل عثمان اورا آموزگار پسرش سلطان احمد کرد و وی در ضمن در جبر و موسیقی و علوم ریاضی دست داشته و در ادرنه در سال ٩٤٠ درگذشته و مؤلف کتابیست بنام روض الاخبار المنتخب من ربیع الابرار که برای سلطان سلیمان بن سلطان سلیم آل عثمان از کتاب معروف زمخشری انتخاب کرده است .

٢) شهاب الدین ابو العباس احمد بن قاسم عبادی مصری شافعی ازهری از دانشمندان معروف مصر در قرن دهم و از شاگردان ناصر الدین لقانی و شهاب الدین برلسی معروف بعمیره و قطب الدین عیسی صفوی بوده و در ٩٩٤ هنگام باز گشت از حج در مدینه در گذشته و اورا در معلاة بخاک سپرده اند و وی را مؤلفات چندست ازآن جمله : الایات البینات که حاشیه برشرح جلال الدین محلی بر جمع الجوامع تاج الدین سبکیست ، حاشیة علی شرح البهجة الکبیر لشیخ زکریا الانصاری ، حاشیة علی تحفة المحتاج شرح المنهاج وهو شرح ابن حجر الهیثمی علی منهاج الطالبین للنووی . ر . ابن القاسم .

ابن قاسی (اِ ب ن) اخ . احمد معروف با بن قاسی از مشایخ صوفیه بود و در حدود سال ٥٣٤ باسپانیا رفت و دعوی مهدویت کرد و در سال ٥٣٨ مخصوصاً بر میرتله استیلا یافت و پس از چندی هواخواهان او وی را تسلیم سلسلهٔ موحدین کردند و عبد المؤمن وی را عفو کرد و پس از آن باز چندی در دربار سلسلهٔ مزبور زیست تا زمانی که یکی از پیروان سابقش او را کشت و وی کتابی هم نوشته است بنام خلع النعلین فی التصوف .

ابن قاص (اِ ب ن) اخ . ر . ابن القاص .

ابن قاصح (اِ ب ن ق ا ص ح) ا خ . علاء الدین ابو البقا علی بن عثمان بن محمد بن احمد بن حسین بن قاصح عذری بغدادی مقری معروف با بن قاصح یا ابن القاصح از دانشمندان قرن هشتم بوده و از قراء معروف زمان خود بشمار می رفته و در ٨٠١ درگذشته است و ازوست کتاب قرة العین فی الفتح والامالة بین اللفظتین و کتاب سراج القاری المبتدی و تذکرة المقری المنتهی که شرحی بر شاطبیه است .

ابن قاضي سماونه (ـِ ا ب نِ ـ سِ م ا و نَ ه) اخ . بدرالدين محمد بن اسمعيل یا اسرائیل ابن عبدالعزیز معروف بابن قاضی سماونه فقیه وصوفی معروف ترکیه‌در سماونه (سیماو) که‌شهری درناحیهٔ کوتاهیه است ولادت یافت و پدرش قاضی آنجا بود بهمین جهة بابن قاضی سماونه معروف شد ونسب اورا بخطا بپادشاهان‌سلجوقی رسانده‌اند . نخست از شاگردان شاهدی بوده و سپس بمصر رفته ودر قاهره دانش آموخته‌و باشریف گرگانی‌همدرس‌وازشاگردان مبارکشاه منطقی مدرس بوده و سپس شاگرد اکمل الدین شده و در همهٔ علوم زمان مهارت یافته است ومدتی آموزگار سلطان فرج از ممالیك‌در جوانی اوبوده است . سپس‌بارمنستان رفته ودر حلقهٔ مریدان حسین اخلاطی در آمده وپس‌از آن گویند در تفلیس یا تبریز بافقهای دیگر در حضور امیر تیمور مناظره ومباحثه کرده وپس از آن بدیار خود باز گشته و احتمال می رود با تیمور رفته باشد و گویند تیمور وی را حرمت بسیار کرده و مال بسیار بخشیده . سپس در ضمن کشمکش هائی که پس‌از مرگ بایزید درمیان مدعیان سلطنت در گرفته وی طرفداری از موسی کرده است کـه درترکیهٔ اروپا یا روم ایلی دعـوی پادشاهی داشته‌وی اورا منصب‌قاضی عسکر داده است‌ولی‌موسی را بزودی در ۸۱۶ درجنگی که بابرادرش محمد کرد کشتندوابن قاضی سماونه را عفو کردند امامجبور کردند در ازنیق‌بماند. اندکی پس ازآن درمغرب آسیای‌صغیر نهضت دینی در گرفت و مؤسس آن بورکلوجه مصطفی نام بود که هوا خواهانش‌اورا دده سلطان می‌نامیدند. اطلاعاتی که درین باب هست کامل نیست وچنان می‌نماید که وی بردین اسلام قیام کرده ویك قسم مسلـك اشتراکی را پیش گرفته است‌چنانکه یهود ونصاری هم درآن شرکت داشته اند ویکی ازپیشوایان این جنبش از یهود بوده هرچند که‌نام اورا باشکال مختلف طورلق کمال یاطورلق هوت ویا هو نوشته اند که شباهتی بنامهای عبری ندارد . بنابر گفتهٔ بعضی این بورکلوجه مصطفی در زمانی که ابن قاضی سماونه قاضی‌عسکر بوده کدخدا وپیشکار اوبوده است ودرهرصورت چنان می‌نماید که جزو شاگردان‌قاضی بوده است ولی‌هنگامی که باین نهضت آغاز کردندابن قاضی‌سماونه درآسیای صغیرنبوده ودرترکیهٔ اروپا می زیسته یا بواسطهٔ اینکه‌درآنجا آشنایانی داشته وبنابرین در آنجا تحریکاتی می کرده یابواسطهٔ آنکه چون روابطی در میان او و مصطفی بوده است می ترسیده است او را درین کار داخل کنند بهمین جهة باروپا رفته‌است واینـکه بعضی نوشته‌اند ادعای پادشاهی داشته گویا درست نیست . در هرصورت سلطان محمد سپاهیانی بدفع مصطفی‌و طورلق فرستادوهردورا گرفتندوکشتند ودر همان موقع ابن قاضی سماونه را هم دستگیر کردند و در نتیجهٔ فتوای حیدر هروی در ۸۱۸ اورا در سروز کشتند . ابن قاضی سماونه کتابهای مختلفی در فقه وتصوف نوشته کـه معروف ترین آنها بدین قرارست : مسرة القلوب در تصوف ، الواردات درتصوف ، جامع الفصولین درفروع که در۸۱٤تمام‌کرده، لطایف‌الاشارات در فقه وشرح آن ، التسهیل که در حبس‌ازنیق‌نوشته‌است ، عنقودالجواهر شرح المقصود فی‌الصرف .

ابن قاضي شهبه (ـِ ا ب نِ ـ شُ هْ بَ ه) اخ . تقی‌الدین ابو بکر احمد بن محمد بن عمراسدی دمشقی معروف بابن قاضی شهبه از مورخین معروف زبان تازی بود . در۷۷۹ ولادت‌یافت‌ودر۸۵۱ درگذشت نخست مدرس مدرسهٔ امینیه و اقبالیه بود وسپس در ۸۲۰ قاضی شد و بعد بمنصب قاضی القضاة رسید و متولی

مارستان منصوری گشت و در ضمن درمدارس مهم دمشق درس می گفت. وی را مؤلفات چندست از آن جمله مختصر عبرالذهبی وذیل آن بنام الاعلام بتاریخ الاسلام، طبقات الشافعیه شامل تراجم بزرگان شافعی تا ل.۸٤۰، مناقب الامام الشافعی، مختصر درةالاسلاك لابن حبیب الحلبی. پسرش ابوالفضل محمد که در ۸۷٤ درگذشته و او هم بنام ابن قاضی شهبه معروفست شرح حالی از پدر نوشته و بعضی مؤلفات دیگرهم دارد.

ابن قایماز (ابن قای) اخ. شهرت شمس الدین ذهبی که گاهی بدین نام در کتابها خوانده شده است. ر. ذهبی.

ابن قتلبغه (ابن قتل بغه) اخ. ضبط دیگری از نام ابن قتلوبغا وابن قطلوبغا. ر. ابن قطلوبغا.

ابن قتلوبغا (ابن قتل وبغ) اخ. ضبط دیگری از نام ابن قتلبغه یاابن قطلوبغا. ر. ابن قطلوبغا.

ابن قتیبه (ابن قتی به) اخ. ابو محمد عبدالله بن مسلم بن قتیبه کوفی مروزی دینوری معروف بابن قتیبه یا قتیبی و یا قتبی دانشمند بسیار معروف زبان تازی که اصلا ایرانی بوده. پدرش از مردم شهر مرو بوده و در آنجا ولادت یافته و وی در ۲۱۳ در شهر کوفه متولد شده و از شاگردان ابوحاتم سجستانی و دیگران بوده و ابومحمد عبدالله بن درستویه و دیگران شاگرد وی بوده‌اند و چندی قاضی شهر دینور در ایالت جبل بوده و پس از آن در بغداد زیسته و در آنجا تدریس کرده است و در ماه رجب ۲۷۶ درگذشته و در لغت و نحو و شعر و تاریخ وحدیث دست داشته و اورا مؤلفات چندست. در تاریخ و ادب نخستین نمایندهٔ طبقهٔ نحاة بغدادست و وی مانند معاصرین خود ابوحنیفهٔ دینوری و جاحظ جامع همهٔ علوم زمانه بوده و مخصوصاً می کوشیده است اطلاعات لغوی و شعری را که مخصوصاً نحاة کوفه گرد آورده بودند ومطالب تاریخی را که رجال آن زمانه که در پی کسب دانش بوده‌اند و در آن زمان در دوایر دولت نفوذی بدست آورده و باین اطلاعات نیازمند بودند در دست رس آنها بگذارد. ولی وی در کشمکش‌های حکمای زمانه نیزوارد شده ومدافع قرآن و حدیث در برابر فلاسفه بوده و نیز تعصب عربی داشته و برشعوبیه می‌تاخته است وباوجود این باو تهمت کفر زده‌اند وناچار شده است کتابی دررد مشبهه برای دفع آن تهمت بنویسد. معروف ترین کتابهای او در لغت نخست ادب الکاتب است که از کتابهای بسیار مهم زبان تازیست چنانکه گفته‌اند ارکان ادب درزبان تازی چهار کتابست: ادب الکاتب ابن قتیبه و کامل مبرد و بیان و تبیین جاحظ و کتاب النوادر ابوعلی قالی و بر کتاب او شروح بسیار نوشته اند از آن جمله شرح بطلیوسی متوفی در ۵۳۹ و دیگر کتاب معانی الشعرست که آنرا ابیات المعانی هم می نامند. بجز این دو کتاب وی را مؤلفات دیگرست: غریب الحدیث درادب، غریب القرآن که تا پایان سورهٔ بیست وششم قرآن (سورة الشعراء) رسیده است، عیون الاخبار که مهم ترین کتاب اوست وبهترین نمونه از ادب زبان تازیست و از آن تقلید های بسیار کرده اند و برین کتاب تکمله هائی هم نوشته بدین ترتیب: کتاب الشراب والاشربه، کتاب المعارف، کتاب الشعر والشعراء یاطبقات الشعراء، کتاب تاویل الرویا که گویا از میان رفته. ازجمله کتابهای کوچك اودرلغت کتاب الرحل والمنزل است. اما دو کتاب مهم اودر علوم دینی یکی کتاب تاویل مختلف الحدیث یا کتاب المناقضه ویا اختلاف تاویل الحدیث فی الرد علی اعداء اهل الحدیث و دیگر کتاب مشکل القرآنست و نیز کتاب المسائل و الجوابات که درباب بعضی

از احادیث نوشته در همین عدادست. کتابی هم‌باسم اومعروفست بنام کتاب الامامة والسیاسه‌که ازو نیست وظاهراً از یکی ازمعاصرین اوست‌که ازمردم مصر یامغرب بوده وگویا درزنده‌بودن او هم این کتاب را باو نسبت می ـ داده‌اند. وی‌را مؤلفات دیگرهم هست ازین قرار: کتاب اللبأ و اللبن، کتاب التسویة بین العرب و العجم و تفضیل العرب، کتاب المشتبه من الحدیث و القرآن، معانی الشعرالکبیر یا کتاب الشعرالکبیر، عیون الشعر، کتاب ـ العرب وعلومها، ذم‌الحسد، کتاب ـ العرب اوالرد علی الشعوبیه، آداب ـ القرائه، کتاب الاختلاف فی اللفظ والرد علی الجهمیة و المشبهه، کتاب المیسر و القداح، اصلاح غلط ابی عبیده، اختلاف الحدیث، کتاب ـ التفقیه، تقویم‌اللسان، جامع‌النحو، الجوابات الحاضره، خلق الانسان، دلائل النبوه، دیوان الکتاب، کتاب الانوا، کتاب‌الحیل.

ابن قدامه (ا ب ن ق دا م ه) اخ. شهرت سه تن از دانشمندان: ۱) ابوالفرج‌قدامة‌بن جعفر ابن قدامه کاتب بغدادی معروف بابن قدامه از نویسندگان معروف زبان تازی. نخست نصرانی بوده‌وبدست‌خلیفه مکتفی بالله (۲۸۹-۲۹۵) اسلام‌آورده ودر دستگاه خلافت‌مقامی‌داشته‌ودر۲۹۷ در زمان وزارت ابوالحسن بن فرات در مجلس الزمام منصبی داشته است وتا سال ۳۲۰ زنده بوده که درمجلس مناظره‌که درحضور فضل بن جعفر بن الفرات وزیر درمیان ابوسعیدسیرافی ومتی منطقی درگرفته حاضر بوده‌است واینکه در ۳۱۰ رحلت اورا نوشته‌اند درست نیست و دو روایت دیگر هم درتاریخ مرگ او هست یکی در۳۲۰ و دیگری در ۳۳۷. معروف ترین و مفید ترین‌کتاب او که درنتیجهٔ اعمال دولتی نوشته کتاب الخراجست که گویا اندکی پس از سال ۳۱۶ نوشته و تنها مجلد دوم آن باقی مانده است ودرین مجلد نخست تقسیمات ممالک خلفارا از حیث ولایات بیان می‌کند و سپس بشرح برید و مقدار خراج هرناحیه می‌پردازدوپس‌ازآن مختصری در باب کشور های بیگانه که مجاور ممالک اسلام بوده اند و مردم آنجا وطرز ادارهٔ مالیات وخراج وعوارض آنها دارد و پس از آن مختصری در تاریخ فتوح اسلامست که از کتاب فتوح‌البلدان بلاذری گرفته. ابن‌قدامه مواقع فرصت خود را صرف نوشتن کتابهای ادبی کرده که معروف ترین انها بدین قرارست: کتاب نقد النثر المعروف بکتاب البیان که ابوعبدالله محمد بن ایوب شاگردش تدوین کرده است، کتاب‌نقدالشعر، صابون‌الغم، درياق الفكر، نزهة القلوب و زاد المسافر، صرف الهم، جلاءالحزن، کتاب السیاسة، کتاب الرد علی ابن المعتزفیما عاب به اباتمام، حشوشاه الجلیس، صناعة الجدل، الرسالة فی ابی‌علی‌بن مقله وتعرف بالنجم‌الثاقب، زهرالربیع‌فی‌الاخبار، جواهرالالفاظ. دیگری ازادبای زبان تازی بوده‌است بنام ونسب قدامة‌بن جعفرکه دردربار آل بویه کاتب بوده ودر قرن چهارم می زیسته و کتابی در شرح مقامات حریری نوشته است که‌گاهی اورا با این قدامة بن جعفر اشتباه کرده اند.

۲) موفق‌الدین‌ابومحمدعبدالله بن‌احمد ابن محمدبن قدامة‌بن مقدام‌بن نصر‌بن عبدالله‌مقدسی‌دمشقی‌صالحی‌حنبلی‌معروف بـابن قدامه از معاریف دانشمندان حنبلی بوده‌ودر جماعیل در۵۴۱ولادت یافته و در ده سالگی باخانوادهٔ خود بدمشق رفته و درآنجا قرآن‌را آموخته و در ۵۶۱ ببغداد رفته است وسرانجام در ۶۲۰ درگذشته ووی در همهٔدانشها دست داشته و مخصوصاً در خلاف و فرائض واصول وفقه و نحو وحساب زبردست بوده است وپیشوای حنبلیان زمان خود بشمار می رفته و مؤلفات چند دارد از آن جمله: ذم‌التاویل،

عقیدة الامام موفق‌الدین ابن قدامه ، المغنی فی‌شرح مختصر الخرقی ، کتاب المقنع ، البرهان فی مسئلة القرآن ، کتاب‌الاعتقاد، مختصر العلل فی الحدیث ، ۳) شمس‌الدین عبدالرحمن بن محمد بن احمد بن قدامه مقدسی صالحی معروف بابن قدامه برادرزادهٔ موفق الدین سابق الذکر که در ۵۹۷ ولادت یافته و از شاگردان پدرش ابوعمر محمد و عمش موفق‌الدین بوده و حدیث و فقه را از عم خود فرا گرفته و از استادان محیی‌الدین نووی بوده است و نخستین کسیست که قاضی حنبلیان شام شده و سپس بمنصب قاضی‌القضاة رسیده و در ۶۸۲ در گذشته است و وی را نیز مؤلفاتیست ازآن جمله : الشرح‌الکبیر المسمی بالشافی شرح‌المقنع که بر کتاب المقنع عمش درفقه‌حنبلی نوشته‌است. دیگری از افراد این خانواده بوده که در قرن هشتم می‌زیسته و او هم بابن قدامه‌معروفست‌واز شاگردان و پیروان ابن تیمیه بوده است .

ابن قزاوغلو ، ابن قزاوغلی (اِ ب نِ ق زَ اُ غ ل و یا اُ غ ل ی) اخ . شهرت شمس الدین ابوالمظفر یوسف قزاغلو یا قزاغلی یا قزاوغلو یاقزاوغلی که بیشتر بنام ابن الجوزی معروفست زیرا که پدرش قزاغلو یاقزاغلی یاقزاوغلو ویاقزاوغلی نام‌داشته. ر. ابن‌الجوزی : شمس‌الدین ابوالمظفر .

ابن‌قزمان (اِ ب نِ قُ ز) اخ. ابوبکر عیسی‌بن عبدالملک بن‌قزمان مغربی قرطبی معروف بابن قزمان یا ابوبکر بن قزمان که‌در شب آخر سال ۵۵۵ در گذشته واز شاعران و نویسندگان معروف زبان تازی در اسپانیا بوده. در جوانی‌از عمال متوکل آخرین امیر سلسلهٔ افطسی در بطلیوس بوده که در سال ۴۸۸ سلسلهٔ مرابطین او را خلع کرده اند . سپس از قرطبه که زادنگاه و اقامتگاه او بوده بیرون آمده و مدت مدیدی در اسپانیا سفر های بسیار کرده و مخصوصاً باشبیلیه و از آنجا بغرناطه رفته و در آن جا با نزهون شاعرهٔ معروف دیدار کرده است و پس از آن بمقام وزارت هم رسیده . ابن قزمان موشحات بسیار بزبان ساده‌گفته ولی‌وی معروف‌ترین شاعریست که اشعار معروف بزجل گفته است که بسته بآهنگ و اوزان مختلفست و پیش ازو این‌سبک را در بدیهه‌گوئی‌بکارمی‌بردند ووی‌منظومهای مفصلی باین روش سروده که بقصاید شبیهست و دیوان اشعار او بدستست که بهترین مجموعهٔ اصطلاحات خاص زبان تازی اندلس ومختصات شعرای تازی زبان اسپانیاست .

ابن قضیب‌البان (اِ ب نِ قَ ض ی بِ ل) اخ . ابوالفیض عبدالله بن محمد حجازی بن عبدالقادر ابن محمد حلبی حنفی معروف بابن قضیب البان از بزرگان علمای حنفی قرن یازدهم بوده و مخصوصاً در فقه دست داشته واز خوش نویسان نامی زمان‌خود بشمار میرفته‌ودر ترکی‌وفارسی وعربی‌شاعرومنشی‌زبردستی بوده‌ومدتی قاضی دیار بکر بوده‌ودرپایان زندگی با مردم بد رفتاری کرده و بهمین جهة مردم همدست شده‌اند واورا درسال ۱۰۹۶ کشته اند . وی را مؤلفاتیست ازآن جمله : منظومة للاشباه الفقهیه، حل العقال ، ذیل علی کتاب الریحانه که ناتمام مانده است.

ابن قطلوبغا (اِ ب نِ قُ ط ل و بُ) اخ . زین الدین ابوالفضل یا ابوالعدل قاسم بن عبدالله ابن قطلوبغا جمالی سودونی مصری حنفی معروف‌بابن قطلوبغا یاابن‌قتلوبغا یا ابن قتلبغه زیرا که نام جدش‌را که کلمهٔ ترکیست بهرسه شکل می‌نویسند ولی قطلوبغا بیشتر رایجست . وی از مورخین ومحدثین معروف زمان‌خود بوده ودرقاهره در ۸۰۲ ولادت یافته و پدرش از پیوستگان امیر سودون شیخونی نایب مصر بوده و چون در گذشته او کودک بوده است و مدتی

خیاطی کرده‌وسپس بکسب دانش روی آورده وازشاگردان تاج الدین احمد فرغانی وابن حجروابن‌الهمام‌بوده‌است وپس‌ازمرگ قاضی شمس الدین محمد ابن حسان قدسی مدرس حدیث در قبهٔ خانقاه رکنیهٔ بیبرس جاشنکیر شده ودرحارة الدیلم در ۸۷۹ درگذشته و سخاوی ازشاگردان او بوده است . ابن قطلوبغا از مؤلفین پرکار زمان خود بوده ومؤلفات بسیار ازو مانده است‌ازآن‌جمله : فتاوی ، شرح‌مختصر المنار، تاج التراجم فی طبقات‌الحنفیه شامل‌احوال ۳۳۰تن ازبزرگان‌حنفیان، ارشاد فی‌اخبارقزوین که تهذیبیست‌از کتاب‌ارشادفی‌علماءالبلادتألیف‌ابویعلی خلیل‌قزوینی، الاسوس‌فی‌کیفیةالجلوس، اسئلة الحاکم للدار قطنی که اوجمع کرده است ، الاصل فی بیان الفصل والوصل ، شرح‌اصول‌بزدوی ، حاشیه برشرح الفیة العراقی فی الحدیث ، تعلیقه برتفسیر بیضاوی ، شرح تائیهٔ ابن الفارض ، تبصرة الناقد فی کید الحاسد ، تحریر الافکار فی‌جواب‌ابن العطار ، تقویم اللسان ، حاشیه بر شرح نقره‌کار بر تنقیح الاصول صدر الشریعه ، کتاب الثقات ممن لم یقع فی‌الکتب السته ، منتقی درة الاسلاك علی کتاب درةالاسلاك‌فی‌دولةالاتراك نورالدین حلبی ، شرح دررالبحارفی الفروع شمس الدین قونیوی ، دفع المضرات عن‌الاوقات والخیرات ، رد القول الخائب فی‌القضاء علی‌الغائب، رفع‌الاشتباه عن سبل‌المیاه ، اختصار وتلخیص جواهر النقی ابن ترکمانی رد برسنن کبیرهٔ ابوبکر بیهقی باسم ترجیع الجواهر النقی ، تلخیص سیرة مغلطای ، حاشیه برالعزی فی‌التصریف عزالدین زنجانی ، العصمة عن‌الخطاء فی نقض القسمه ، تخریج احادیث عوارف المعارف‌سهروردی ، تخریج عوالی احادیث لیث بن سعد ، تخریج احادیث فرائض سجاوندی ، الفوائد الجلة فی مسئلة اشتباه القبله ، القمه فی مسألتی الجزء والقمقمة ای الجزء الذی لایتجزی ، القول‌المتبع فی‌احکام الکنائس‌والبیع ، کتاب من روی عن ابیه عن جده ، استخراج احادیث مختار فی فروع الحنفیة مجد الـدین موصلی ، شرح مسایرة فی العقایـد المنجیة فی‌الاخره شیخ‌امام کمال‌الدین محمدبن همام‌الدین عبدالواحدمعروف بابن همام ، ترتیب مسند امام اعظم ابوحنیفه‌نعمان بن‌ثابت ، شرح‌مشارق الانوار النبویه رضی الدین صغانی ، الایثار برجال معانی الاثار بر کتاب معانی الاثار طحاوی ، معجم‌الشیوخ، حاشیه بر منار الانوار حافظ الدین نسفی ، شرح منظومة فی‌الحدیث ابن جوزی ، منیة الالمعی فیما فات من تخریج احادیث الهدایة للزیلعی ، من یکفر ولم یشعر ، موجبات‌الاحکام‌در فروع حنفی ، شرح میزان النظر فی المنطـق ، النجدات فی بیان السهو فی‌السجدات . دیگری ازمؤلفان بوده است بنام‌جمال الدین‌یوسف‌بن شاهین ابن قطلوبغا که اوهم بابن قطلوبغـا معروفست‌ومؤلف الفوایدالوفیه‌بترتیب طبقات الصوفیه است .

ابن قفطی (اِ ب نِ قِ ف) اخ . ر . ابن‌القفطی .

ابن قلاقس (اِ ب نِ قَ ل ا قِ س) اخ . ابوالفتوح‌نصرالله ابن عبدالله بن مخلوف‌بن علی بن عبد القوی بن قلاقس لخمی ازهری اسکندری معروف بابن قلاقس شاعر معروف‌زبان‌تازی‌که‌در۵۳۲دراسکندریه ولادت یافته وپس ازآن از۵۶۳تا۵۶۵ درصقلیه‌زیسته‌است‌وابوالقاسم‌بن حجر نامی که قائد آنجا بوده ازو پشتیبانی کرده است و کتاب الزهر الباسم فی اوصاف ابی‌القاسم‌را بنام او پرداخته وسپس بیمن رفته و آنجا در ۵۶۷ در عیذاب درگذشته است . دیوان ابن قلاقس‌که‌چندان‌بزرگ نیست بدستست.

ابن قنفود (اِ ب نِ قُ ن) اخ . ابوالعباس احمد بن حسین بن علی بن خطیب بن قنفود قسنطینی

معروف بابن قنفود از دانشمندان پایان قرن هشتم و آغاز قرن نهم و قاضی قسنطینه بوده و مؤلف دو کتابیست در تاریخ یکی بنام کتاب الفارسیة فی مبادی الدولة الحفصیه که در تاریخ سلسلهٔ حفصیان از سال ۶۱ تا وقایع سال ۸۰۴ برای ابوفارس عبد العزیز مرینی نوشته است دیگر کتاب شرح الطالب فی اسنی المطالب در احوال علمای زمان خود تا سال ۸۰۷ .

ابن قوسین (ر ا ب ن) اخ . ازپزشکان مشهور بوده که ظاهراً درقرن سوم می زیسته است و نخست یهودی بوده واسلام آورده و از آثار او بوده است مقالة فی الردعلی الیهود.

ابن قیس الرقیات (اِ ب ن قَ ی سَ رْ رُ قَ یْ یا ت) اخ . عبید الله بن قیس معروف بابن قیس الرقیات شاعرنامی زبان تازی که در دورهٔ بنی امیه میزیسته . اصلا قریشی بوده ولی ازخاندان نجیب نبوده است ودر کشمکش هائی که در راه خلافت درمیان ابن زبیر در مکه وبنی امیه در دمشق رخ داده شرکت تام کرده است. چون چند تن ازخویشاوندان وی در جنگ حره کشته شده بودند وی هواخواه جدی زبیریان بود اما چنان می نماید که بفراست دریافته بود و صادقانه برین کشمکش دریغ داشت وعقیدهٔ او این بود که البته قریشیان می بایست در فرمانروائی برتازیان مقتدر باشند ولی این گونه کشمکش های خانوادگی نیروی قریش را از میان می برد . ابن قیس الرقیات بستگی کامل بامصعب که از جانب زبیریان حکمران عراق بوده داشته است و چون مصعب در مسکن شکست خورد وکشته شد کاربرادرش عبدالله که درمکه برخلیفه برخاسته بود نیز زار شد و از آن پس ابن قیس الرقیات مدتی متواری بود . در باب پنهان شدن اوودو باره پناه بردن او بدربار بنی امیه در شام داستانهای شیرین ساخته اند . همچنانکه پیش از آن ابن قیس الرقیات بمصعب بیش از برادرش که در مکه بود پیوستگی داشت این بار هم گویا از عبدالملك که در دمشق خلافت می کرده کمتر از برادرش عبد العزیز که از جانب او حکمران مصر بوده است تقرب دیده وپیداست که باوجود کوششی که ممکن بوده است ابن قیس الرقیات در جلب توجه خلیفهٔ اموی بکند هیچ دلیلی نداشته است که وی نسبت باو مساعد باشد . منتخبی از اشعار ابن قیس الرقیات که در قرن سوم سکری پرداخته است بما رسیده و بواسطهٔ توضیحات و توجیهاتی که از اشعار او کرده مختصری ازوقایع تاریخی را که باعث انقلاب در عالم اسلام شده و ابن قیس الرقیات هم در آن دست داشته است در بردارد. اشعار سیاسی دیوان او رامی توان اوراق پراکنده ای دانست که حاکی ازوقایع آن زمانست و بجز آن غزلیات بسیارهم دارد که روان وشهوت انگیزو درضمن مصنوعست و وجه تسمیهٔ لقب او برقیات نام معشوقهٔ اوست که رقیه نام داشته . قدماوی را با عمر بن ابی ربیعه شاعر معروف سنجیده اند و تردیدی نیست که عمر بن ابی ربیعه نه تنها ازحیث غزلیات بلکه از حیث خصال مردانگی هم برو بر تری داشته هر چند که اشعار ابن قیس الرقیات تنوع بیشتر دارد از آن جمله مدایح وی که در بارهٔ مردان معروف زمان خود سروده یکی ازمهم ترین اقسام شعر اوست و درین فن بسیار زبر دست بوده است ولی روی همرفته مقلد صرف شاعران جاهلیت زبان تازیست هرچند گاه گاهی تجددی درشعرا و دیده می شود ولی با این همه خطای شاعران معاصر خود رامرتکب نشده وتلفیقات نامفهوم و بسیار کهن را که آنها می پسندیده اند بکار نبرده و تردیدی نیست که در بعضی اشعار او طراوت و تأثیر خاصی هست از آن جمله در قطعهٔ مختصری که در وصف حلوان گفته واز معروف ترین اشعار اوست .

ابن قیم الجوزیه (ا ب ن ق ی ی م ل ج و ز ی ی ه) اخ. شمس الدین ابو عبدالله محمد بن ابو بکر ابن ایوب بن سعد بن حریز زرعی دمشقی حنبلی معروف با بن قیم الجوزیه زیرا که پدرش قیم و مدیر مدرسهٔ جوزیهٔ دمشق بوده . فقیه معروف حنبلی که از شاگردان مشهور ابن تیمیه بوده ودر ٦٩١ ولادت یافته و در ۷۵۱ درگذشته است. وی از هر حیث پیروی کامل از استاد خود کرده و حتی روش او را در ادب پیش گرفته است . در زمانی که ابن تیمیه هنوز زنده بود او را آزار کردند وبند افگندند زیرا که مخالف زیارت حبرن یعنی مسجد ابراهیم بود و وی نیز مانند استادش مخالف حکما و نصاری و یهود بوده و عقیده داشته که ثواب جاویدانی و عقاب دوزخ موقتیست. وی را مؤلفات بسیار بوده است از آن جمله : الفوائد المشوقه الی علوم القرآن وعلم البیان ، کتاب الروح درتصوف ، اخبار النساء ، شفاء العلیل فی القضاء والقدر و الحکمة و التعلیل ، الطرق الحکمیة فی السیاسة الشرعیه . مفتاح دار السعادة و منشور لواء العلم و الارادة، زاد المعاد فی هدی خیر العباد ، هادی الارواح الی بلاد الافراح درتصوف، اغاثة اللهفان فی حکم طلاق الغضبان، التبیان فی اقسام القرآن، الجواب الکافی لمن سأل عن الدواء الشافی، مدارج السالکین فی منازل السائرین یا بین منازل ایاك نعبد وایاك نستعین ، هدایة الحیاری من الیهود و النصاری یا فی اجوبة الیهود والنصاری، اجتماع الجیوش الاسلامیة علی غزو المعطلة والجهمیه ، اعلام الموقعین عن رب العالمین ، اغاثة اللهفان فی مصائد الشیطان درتصوف ، بلوغ السؤل من اقضیة الرسول ، طریق الهجرتین وباب السعادتین ، کتاب الصلوة و احکام تارکها ، القصیدة النونیه ، حکم تارك الصلاة، مسائل ابن تیمیه التی جمعها ابن قیم. دیگری از دانشمندان بوده است که برهان الدین ابراهیم بن محمد بن قیم الجوزیه نام داشته و او هم با بن قیم الجوزیه معروفست ودر ۷٦۵ درگذشته و مؤلف شرحیست بر الفیهٔ ابن مالك بنام ارشاد السالك .

ابن کاکویه (ا ب ن ك ا ك و ی) اخ. شهرت پادشاهان سلسلهٔ کاکویه و اتابکان یزد که از ۳۹۸ تا ۷۱۸ در اصفهان و یزد حکمرانی کرده‌اند و چون پدر موسس این سلسله اسپهبد رستم دشمن زار دائی مجدالدولهٔ دیلمی بوده و بزبان دیلمی دائی را کاکو یا کاکویه می‌گفتند پسر وی محمد بن دشمن زار را ابن کاکویه نامیده‌اند وفرزندان او نیز همه بنام ابن کاکویه معروفند . نسب این خاندان باسپهبد رستم دشمن زار بن مرزبان دیلمی می‌رسد که بخطا برخی اورا پسر رستم ابن شروین باوندی دانسته اند . چون سیده خاتون خواهر اسپهبد رستم زن فخر الدولهٔ بویه و مادر مجد الدوله بود مجدالدوله شهریار را باقطاع باو داد واورا اسپهبد لقب داد وخواهرش مادر مجدالدوله همواره پشتیبان او بود. در سکه های این سلسله کلمهٔ دشمن زیار را دشمن زار نوشته اند ولی در همه جای دیگر دشمن زیار آمده است وپس از آن فرزندان دشمن زار در دربار آل بویه وپس از آن در دربار سلجوقیان بسیار ترقی کردند و در اصفهان و یزد سلسله‌ای تشکیل دادند که دوازده تن از آن خاندان پادشاهی کرده اند وتا ۵۳٦ بنام کاکویه واز ۵۳٦ ببعد بنام اتابکان یزد معروف بوده‌اند : ۱) علاء الدوله عضدالدین ابوجعفر محمد بن دشمن زار معروف با بن کاکویه که بواسطهٔ مناسبات طولانی که با ابن سینا داشته وابن سینا همهٔ کتابها ورسائل فارسی خود را بنام وی یا بخواهش او نوشته وازاینجا معلوم می‌شود که زبان فارسی را بسیار دوست می‌داشته و ترویج می‌کرده است یکی از معروف ترین مردان تاریخ ایرانست . وی را در سال ۳۹۸ حکمرانی اصفهان دادند واندکی پس ازآن دعوی استقلال کرد

ودر ٤١٤ همدان ودر ٤١٧ شاپور خواست و
در ٤١٩ ری را گرفت و در مدت
پادشاهی خود همواره گرفتار جنگهای
پی در پی با کردان و اسپهبدان
طبرستان وغزان سلجوقی بود. درسال ٤٢٠
که محمود غزنوی ری و اصفهان را
گرفت وبپسرخود مسعود سپرد ناچار
شد دست نشاندهٔ غزنویان شود ولی
پس از بازگشت مسعود بخراسان در
٤٢١ باردیگر اصفهان را متصرف شد
و مسعود چون از عهدهٔ او برنیامد
ناگزیر شد در ٤٢٤ اصفهان را رسماً
باو واگذار کند و در ٤٢٥ برمسعود
شورید ودوبار از سپاهیان اوشکست
خورد واصفهان را ازو گرفتند و دو
سال بعد در ٤٢٧ باز در صدد گرفتن
اصفهان برآمد و پس از چندی آن شهر
را گرفت وابن سینا پس از آنکه از
دربار تاج الدوله آل بویه رانده شده
نزد او رفته وبوزارت او رسیده‌است
و تا دم مرگ در سال ٤٢٨ وزیر او
بوده است و علاء الدوله در ٤٢٩
بر گرد شهراصفهان و در ٤٣٢ بر گرد
شهر یزد دیواری‌ساخته وسرانجام در
٤٣٣ درگذشته است . ٢) شمس
الملوك ظهیرالدین ابو منصور فرامرز
ابن محمد در ٤٣٣ پس از مرگ پدر
جانشین اوشده و در اصفهان بتخت
نشسته وبابرادرش ابوالحرب که‌غزان
سلجوقی را ازوی بیاری‌خود خواسته
بود زدوخورد کرد وابوالحرب‌شکست
خورد وبابوکالیجار بن سلطان الدولة
بویه پناه برد واوراوادار کرداصفهان
را محاصره کند وسرانجام دو برادربا
هم صلح کردند وتا ٤٣٥ درصلح‌بودند
ودرین زمان فرامرز دوقلعهٔ کرمان‌را
که جزو قلمرو ابوکالیجار بودگرفت
وابو کالیجار برای آنکه این قلاع را
پس بگیرداېرقوه را که جزومتصرفات
فرامرز بود مسخر کرد و سپاهیان او
را دراصفهان‌شکست داد . پس ازآن
در ٤٣٨ طغرل بیك سلجوقی دراصفهان
اورا مغلوب کرد و ناچار شد دست
نشاندهٔ طغرل بیك‌شود و ازهم‌اصفهان
را با قطاع‌باوسپرد ولی‌در ٤٤٣ طغرل
بیك اصفهان راپس‌از محاصرهٔ‌طولانی
یکسره گرفت و پای تخت خودرا در
آنجاقراردادوباروی‌شهررا که‌علاءالدوله
ساخته بود ببهانهٔ اینکه فرامرز جزیك
دیواربرای پناهگاه خود بچیزی‌حاجت
ندارد ویران‌کرد وناحیهٔ یزد وابرقوه
را باقطاع بابومنصور فرامرز داد و
نوشته‌اند که خود خواستار شده است
بعبادت بیزد رود واین کـه یزد را
دارالعباده گفته اند ازآن زمانست .
ازآن پس این سلسله جزو پیوستگان
وزیردستان سلجوقیان درآمدند چنانکه
فرامرز بیشتر دردستگاه طغرل‌بیك‌بوده
ودرجمادی الاخرهٔ ٤٥٣ باعمیدالملك
ببغداد رفته وبار دیگر در محرم ٤٥٥
که‌طغرل‌برای‌گرفتن‌دختر قائم‌خلیفه‌ببغداد
رفته‌است او را باخود برده و لامعی
شاعر معروف دربار سلجوقیان او را
مدح گفته است وازین قرار اینکه در
بعضی از کتابها مرگ او را در ٤٤٣
نوشته اند درست نیست وظاهراً وی
در ٤٦٩ در اصفهان در گذشته وپسرش
گرشاسب جنازهٔ اورا بیزد برده و در
آنجا بخاك سپرده و مقبرهٔ او تاریخ
٥١٣ داشته است . ٣) علاء الدوله
ابو کالیجار گرشاسب بن محمد که
نخست حکمرانی نطنز را داشته و در
زندگی پدر حکمران همدان بوده ودر
سال ٤٢٠ ترکان غز آن‌شهررامحاصره
کردند ووی با گوك تاش فرمانده آن
سپاهیان صلح کرد ودختر اورا گرفت
ولی بازترکان باردیگر پس از گرفتن
ری‌برو تاختندوناچارشد بقلعهٔ کنگاور
پناه برد وترکان در ٤٣٠ همدان را
گرفتند وچون ابو کالیجار بجنگ آنها
رفت اورا شکست دادند وگریخت و
درآن زمان‌پدرش علاءالدوله ترکان‌را
بغفلت گرفت‌وشکست‌داد وپس‌ازمرگ
پدر وی نهاوندرا پای‌تخت خودکردو
چون فرامرز برادرش همدان را پس
گرفت دوباره آن شهر را باو واگذار
کرد بشرط آنکه خطبه بنام‌اوبخواند .

درسال ٤٣٤ طغرل بیك همدان را گرفت
وازگرشاسب خواست که کنگاور را
باو تسلیم کند ولی مردم آنجا حاضر
بتسلیم نشدند . در ٤٣٦ گرشاسب
همدانرا گرفت وخودرا دست نشاندهٔ
ابوکالیجار آل بویه معرفی کرد ولی
سال بعدطغرل بیك برادر خود ابراهیم
ینالرا فرستاد وبار دیگر شهر همدان
راگرفت وگرشاسب از آنجا گریخت
وبکردان جوزقان پناه برد . در ٤٣٩
ینال کنگاوررا از عکبربن فارس که
فرمانده لشکریان گرشاسب بود گرفت
ووی برای اینکه در تسلیم شدن خودمنتی
برسلجوقیان بنهدوانمود کرده بود که توشهٔ
فراوانی درشهردارد. گرشاسب پس ازآنکه
قلمروویی ازدستش رفت بدربارابوکالیجار
آل بویه پناه برد و در سال ٤٤١ در
اصفهان بود و بیاری سلطان مودود
غزنوی که می کوشید هواخواهانی برضد
سلجوقیان بدست آورد برخاسته بود
ولی در سفری که باین اندیشه پیش
گرفت درکویر بسیاری از سپاهیان او
تلف شدند وچون خود بیمار شده بود
باز گشت ودر٤٤٣ در حال سرگردانی
دراهواز در گذشت . ٤) ظهیرالدین
ابومنصورعلی بن فرامرز پس ازمرگ
پدرش در ٤٦٩ در یزد جانشین اوشد
وارسلان خاتون دخترجغری بیك داود
سلجوقی وخواهر الب ارسلان و عمهٔ

ملکشاه که پیش از آن در عقد قائم
خلیفهٔ عباسی بود زنش بود که در٤٦٩
گرفته بود و بهمین جهت در دربار
سلجوقیان مقرب بودوباپادشاهان سلجوقی
مناسبات بسیار داشت وهمان کسیست
که بنام امیر علی فرامرز در تاریخ
سلجوقیان نام او مکرر آمده و باعث
پیشرفت کار معزی در دربار سلجوقیان
شده و برهانی و معزی اورا مدایح
گفته‌اند . وی چندی درکرمان متواری
بوده و دو باره یزد را باقطاع بوی
داده اند ودر ٤٨٨ در جنگ برکیارق
با عمش تتش کشته شده است . ٥)
عضدالدین شمس الملوك علاءالدوله
وجمال الملة وفخر الامه سیدالامراء
خاص بیك حسام امیرالمؤمنین ابوکالیجار
گرشاسب بن علی در٤٨٨ جانشین پدر
شده ووی نیز دست نشاندهٔ سلجوقیان
بوده و دختر ملکشاه خواهر سلطان
محمد و سلطان سنجر
را داشته است . سلطان محمود بن
محمد بن ملکشاه یزد را ازوگرفته
و بقراجهٔ ساقی داده است بهمین جهة
وی بسلطان سنجر پناه برده ودرجنگی
که سنجر در ٥١٣ با برادر زاده اش
محمودکرده واورا شکست داده‌درسپاه
وی بوده است و پیش از آن سلطان
محمود وی را در قلعهٔ فرزین بند
افکنده بود ووی ازآنجا گریخته و

بسلطان سنجر پناه برده است وظاهراً
وی تا چندی پس از ٥١٣ هم زنده
بوده ودر یزد مرده است زیرا که قبر
او در یزد بنائی داشته که در٥٢٧ ساخته
بوده اند . وی مردی دانش دوست
بوده‌است وشهمردان بن ابی الخیر کتاب
نزهة نامهٔ علائی‌را بنام او نوشته‌است .
٦) علاءالدوله عضدالدین فرامرز بن
علی بن فرامرز ظاهراً از حدود ٥١٣
پس از برادرش بحکمرانی یزد رسیده
و وی همواره در دربار سلطان سنجر
می‌زیسته و سرانجام در جنگ قطوان
باقراختائیان در سال ٥٣٦ کشته شده
و سلطان سنجراتابیکی یزدرا بدو دختر
او داده است ویکی از ملازمان دیلمی
علاء الدوله فرامرز را که رکن الدین
سام نام داشته است و مادرش دختر
امیر علاء الدوله علی بوده با برادر
وی عز الدین بنیابت دختران گماشته
است وایشان بعنوان اتابیك از جانب
دختران فرامرزبن علی دریزدحکمرانی
کرده اند . امیر فرامرز بن علی مرد
حکیم دانشمندی بوده و کتابی در
حکمت بنام مهجة التوحید نوشته و
با امام عمر خیام نیشابوری مناسبات
داشته است وابوالحسن بیهقی درتتمهٔ
صوان الحکمه گوید که در سال ٥١٦
وی را در خراسان دیده و آن کتاب
را پدر وی نشان داده است و گوید

در حکمت برای حکیم ابوالبرکات بن ملکا طبیب بغدادی می‌رفت و پادشاهی بود که خوی حکیمان داشت . پس از امیر فرامرز بن علی که دختر زادگان علاء الدوله علی در یزد حکمرانی کرده اند این سلسله را اتابکان یزد نامیده‌اند. ۷) اتابك رکن الدین سام و برادرش عزالدین که از ۵۳٦ تا حدود ۵۷٦ حکمرانی کرده اند و پس از آن فرزندان سام وعزالدین اتابکی یزدرا بمیراث یافته اند . ۸) علاء الدولة ابن سام که از حدود ۵۷٦ تا ٦۲۵ پادشاهی کرده وری در زمان استیلای مغول برایران هم چنان در مقام خود بود و سلطان جلال الدین منکبرنی باو بسیار احترام می کرد و اورا پدر می‌خواند و در سال ٦۲۵ که سلطان جلال الدین با لشکریان مغول نزدیك اصفهان جنك کرد درآن جنگ کشته شد . ۹) قطب الدین محمود شاه بن عز الدین که از ٦۲۵ تا حدود ٦۵۰ حکمرانی کرده وپس ازعلاء الدولةبن سام باین مقام رسیده است و دختر براق حاجب مؤسس سلسلهٔ قراختائیان کرمان زن او بوده است . ۱۰) شاه علاء الدین بن قطب الدین که ازحدود حدود ٦۵۰ تا ٦٦۲ جانشین پدر بوده و وی برادر ترکان خاتون زن اتابك سعد بن زنگی سلغوری یا سلغری اتابك فارس بود که چون خواهرش را سلجوق شاه کشته است بهلاکو خان مغول متوسل شده و مغول را بخونخواهی خواهر بجنگ اتابك سلجوقشاه بفارس برده است. ۱۱) یوسف شاه بن علاءالدین که از ٦٦۲ تا ٦۹٤ پادشاهی کرده و چون در پایان پادشاهی ارغون خان پادشاه مغول ازپرداختن خراجی که اتابیکان یزد بپادشاهان مغول می‌دادند سرپیچی کرد و فرستادگان ارغون را کشت و درهمین زمان هم ارغون خان درگذشت امرای ایلخانی سپاهی بسرکوبی یوسف شاه و اتابك افراسیاب از اتابیکان لرستان که اوهم درهمان موقع بطغیان آغاز کرده بود فرستادند ویوسف شاه پیش از آنکه سپاهیان مغول بیزد برسد از ترس بخراسان رفت وبامیر نوروز پناه برد و لشکر مغول شهر یزد را محاصره کرد و با نایب یوسف شاه جنگ کردند وپس از سه روز محاصره شهر را گرفتند و قتل وغارت کردند وبسیاری ازمردم را باسیری بردند و یزد را ضمیمهٔ ممالك ایلخانی کردند ولی بایدو خان در ٦۹٤ یزدرا بمبلغ ده هزار دینار سالیانه بسلطانشاه پسر امیر نوروز مقاطعه داد اما حکمرانی اتابیکان یزد همچنان باقی بود. ۱۲) حاجی شاه بن یوسف شاه آخرین پادشاه این سلسله که از ٦۹٤ تا ۷۱۸ حکمرانی کرده و درین سال امیر مبارز الدین محمد بن مظفر مؤسس سلسلهٔ مظفریان یا آل مظفر اورا شکست داد و یزد را متصرف شد واین خانواده منقرض گشت و پس از آن سلسلهٔ آل مظفر در یزد پادشاهی کردند . بدین گونه سلسلهٔ کاکویه که اتابیکان یزد نیز از جانب مادر ازبازماندگان آن خاندان بوده‌اند از ۳۹۸ تا ۷۱۸ مدت سیصد و بیست سال دریزد حکمرانی کرده‌اند.

درفهرست اتابیکان یزد اختلافست و آنچه درست تر می‌نماید اینست که نخستین اتابیك رکن الدین سام بن وردان روز نام داشته که نام پدر او را بخطا وردان زورهم خوانده اند و وی در ۵۹۰ درگذشته‌است وپادشاهان این سلسله بنابر اسناد معتبر تر بدین گونه بوده‌اند : ۱) اتابیك رکن‌الدین سام بن وردان روز تا ۵۹۰ ، ۲) عزالدین کنگر بن وردان روز برادر اتابیك سام که نام اورا بخطا لنگر و لشکرهم خوانده اند ولی چون کلمهٔ کنگر درنامهای دیلمان در قدیم آمده است چنان می نماید که کنگر درست تر باشد و وی ازجانب سلجوقیان نخست اصفهان و شیراز را اقطاع داشته و پس از مرگ برادر اتابیك یزد شده و در ٦۰٤ درگذشته وزن وی مریم ترکان نام داشته واو را چهار پسر

بوده است : مجیی الدین‌وردان روز، مجیی الدین‌سام ، کیکاوس که در ۶۱۰ درگذشته ، قطب الدین ابو منصور اسپهسالار . ۳) حسام امیرالمؤمنین مجیی الدین وردان روز بن عزالدین کنگر که ازملازمان محمد بن ملکشاه بوده و با ملاحده‌درالموت جنگ کرده واز ۶۰۴ تا ۶۱۶پادشاهی کرده‌است. ٤) قطب الدین ابومنصور اسپهسالار ابن عزالدین لنگر که مرد پارسائی بوده واز ۶۱۶ تا ۶۲۶ پس از برادر پادشاهی کرده . ٥) محمود شاه بن قطب‌الدین اسپهسالار که زنش دختر براق حاجب و صفوة الدین یاقوت ترکان نام داشته که پسری بنام سلغر شاه ودختری بنام کردوچین داشته که زن یکی‌از پادشاهان مغول ایران‌بوده است واز ۶۲۶ تا ۶٤۰ پادشاهی‌کرده . ۶) سلغر شاه بن محمود که از ۶٤۰ تا ۶۶۲ حکمرانی داشته است ۷) طغانشاه بن سلغر که نام‌اورا دغانشاه و بخطا طغی شاههم نوشته اندوزنش خرم خاتون نام داشته واورا دو پسر بوده است یکی علاءالدوله و دیگر یوسفشاه‌وی از ۶۶۲ تا ۶۷۰پادشاهی کرده ۸) علاء الدولة بن طغانشاه که در ۶۷۰ بپادشاهی نشسته ودرزمان او در ٥ اردی‌بهشت ۶۷۳ سیل بسیار سختی در یزد آمده وویرانی‌بسیارکرده

ووی یك ماه پس‌ازآن سیل درگذشته است ۹) اتابیك یوسفشاه‌بن‌طغانشاه که در ۶۷۳ پس‌ازبرادر بپادشاهی‌نشسته و شرف الدین مظفر پدر امیر مبارز الدین محمد بن مظفر مؤسس سلسلهٔ آل مظفر ازعمال‌او بوده ۱۰) حاجی شاه که گویا پسر یوسف شاه بود و آخرین پادشاه این خاندانست و آل مظفر یزد را ازوگرفته اند واین‌سلسله را منقرض‌کرده اند. اما نسب‌خانوادهٔ کاکویه بدین قرارست : مرزبان‌دیلمی نیای این خاندان دو پسر داشت و یك دختر : پسر مهتر او اسپهبد رستم دشمن زار و پسر دوم او نامش‌معلوم نیست و دخترش سیده خاتون زن فخرالدوله ومادرمجدالدوله بود. پسر دوم اسپهبد رستم‌که نامش‌معلوم نیست دوپسرداشته‌است: ابوجعفروابومنصور که هردو در ایزدخواست در ٤۱۷ در گذشته اند . محمد بن دشمن زار چهار پسرویك دختر داشته : فرامرز، گرشاسب ، دشمن زار که پسری‌بنام محمد داشته ودر حدود ٤۹٤ حکمران یزد بوده است ، ابوالحرب ودخترش زن سلطان مسعود غزنوی شده است. فرامرز پسری داشته است بنام علی و دختری بنام عطاخاتون‌که زن محمود ابن محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده است . علی‌بن فرامرز دو پسرداشته:

گرشاسب و فرامرز و یك دختر که مادر رکن الدین سام وعزالدین کنگر اتابیکان یزد بوده است و وی زن وردان روزنام ازخویشاوندان دیلمی خود بوده . علی بن فرامرز پسری داشته است بنام علی واو پسری‌داشته بنام علاء الدوله فرامرز بن علی بن فرامرز یزدی که هولاکو خان اورا در سال ۶۵۸ کشته است واین علی‌بن فرامرز دوم پسری داشته است بنام اختسان که پادشاه شروان و شماخی بوده است . دربرخی از کتابها نسب خاندان کاکویه را ببهرام چوبین رسانده اند چنانکه نسب سامانیان را هم ببهرام چوبین می‌رسانند .

ابن کثیر (ا ب ِ ن ک َ)

ا خ . شهرت سه تن از دانشمندان : ۱) ابوبکر یا ابومعبد عبدالله بن کثیر داری یا دارانی معروف بابن کثیر که کنیهٔ اورابخطا دربرخی‌کتابها ابوسعید نوشته‌اند وی‌ازقراء سبعه بود ودرسال ٤۵درمکه‌ولادت‌یافت وازخاندان‌ایرانی بودکه‌بجنوب‌عربستان‌هجرت‌کرده‌بودندو وی از موالی عمرو بن علقمهٔ کنانی بود و چون دارو فروش بود او را داری یا دارانی می گفتند و درمکه بمقام‌قاضی‌الجماعه رسید ودرآنجا بسال ۱۲۰ درگذشت. طریقهٔ قرائت وی بوسیلهٔ محمد بن عبدالرحمن مخزومی

معروف بقنبل متوفی در ۲۹۱ و احمد ابن‌محمد فارعی معروف بیزی متوفی در ۲۷۰ بما رسیده است . ۲) احمد ابن محمد بن کثیر فرغانی معرف بابن کثیر ازدانشمندان بزرگ ایران در قرن سوم بوده که در حدود ۲۴۷ در مصر می‌زیسته ومقیاس جدید مصرازو بوده‌است ووی‌درریاضیات ومخصوصا در نجوم دست داشته و کتابهای چند نوشته است : کتاب الفصول ، کتاب اختصار المجسطی، کتاب عمل الرخامات، کتاب فی الحرکات السماویة وجوامع علم النجوم که در میان اروپائیان معروف بوده است . ۳) عماد الدین ابوالفدا اسمعیل‌بن عمر بن کثیر کاتب قرشی بصروی شافعی معروف بابن کثیر یا ابوالفدا مورخ معروف زبان تازی که در ۷۰۱ دردمشق ولادت‌یافت وازمحدثین معروف زمان بود وچون از شاگردان ابن تیمیه بود در ضمن آزار هائی که باو میکردند وی را هم آسیب رساندند و در ماه شعبان ۷۷۴ در دمشق در گذشت و در مقبرهٔ صوفیه نزدیك قبر ابن تیمیه او را بخاك سپردند . وی از شاگردان ابن الشحنه و اسحق آمدی و ابن عساکر ومزی و ابن الرضی وبرهان الدین فزاری وکمال الدین ابن قاضی شهبه بوده و در حدیث واصول وتاریخ و تفسیر دست داشته . معروف ترین کتاب اوکتابیست درتاریخ عمومی‌بنام البدایة والنهایه که بتاریخ ابن‌کثیر و تاریخ ابوالفدا نیز معروفست وازآغاز خلقت تا اواخر عمر خود نوشته وتا ۷۳۸ اساس آن را از تاریخ برزالی گرفته است و نیز ازمؤلفات اوست : کتابی درتفسیر ، کتاب‌کبیرفی‌الاحکام که ناتمام‌مانده ،طبقات‌الشافعیه ، شرح البخاری که آنهم ناتمام مانده ، جامع المسانید والسنن الهادی لاقدم السنن، التکمیل فی معرفة الثقاة والضعفاء ، الاجتهاد فی طلب الجهاد که بدعوت امیر منجك نوشته ودرآن مباحثی از هجوم فرنگیان باسکندریه وطرابلس و وقایع جنگهای صلیبی دارد . کتاب البدایة والنهایة اورا بترکی ترجمه کرده اند وشهاب‌الدین بن حجی‌متوفی در ۸۱۶ ذیلی بر آن در حوادث ۷۴۱ تا ۷۶۹ وطبرانی متوفی در ۸۳۵ ذیل دیگری برآن نوشته‌اند و کتاب تفسیر اورا کازرونی بنام البدرالمنیرمختصر کرده است .

ابن کج (ا ب ن ك ج)

اخ . قاضی ابوالقاسم یوسف بن احمد بن کج دینوری معروف بابن کج وکج نام جدش ضبط تازی‌همان کلمهٔ گچ فارسیست‌ازبزرگان‌دانشمندان ایران در زمان خود وازائمهٔ شافعیان بشمار می رفته‌وازشاگردان‌ابوالحسین ابن القطان وداركی وقاضی ابوحامد مروزی بوده ومنصب قضاوت داشته ودر دینور می زیسته و جماعتی از عیاران آن شهرومردم عوام که ازوی در هراس بوده اند شب ۲۷ رمضان ۴۰۵ اورا کشته‌اند ووی را مؤلفات چند بوده است از آن جمله کتاب التجرید .

ابن کلبی (ا ب ن ك ل)

اخ . شهرت دوتن از دانشمندان که از خاندانی از علمای کوفه بوده اند و بنام کلبی یاابن الکلبی یاابن کلبی معروفند . ابوالنضر محمد بن مالك‌یا سائب بن بشربن عمروبن عبدالحارث ابن‌عبدالعزی کلبی کوفی‌نسابه‌معروف بابن کلبی یاابن الکلبی . جدش در رکاب علی‌بن ابی طالب درجنگ‌جمل شرکت کرده بود وپسرانش سائب و عبید وعبدالرحمن‌هم درآن جنگ‌بوده اند وپدرش ازیاران مصعب بن زبیر بود و با او کشته شده بود و خود نیزدرجنگ‌دیرالجماجم‌شرکت‌کرده‌است و درین جنگ از هوا خواهان عبد الرحمن‌بن‌محمدبن اشعث بوده وپس از آن بعلم لغت و تاریخ و انساب پرداخته و نقایض فرزدق را پیش او درس خوانده است و درکوفه تفسیر قرآن وحدیث درس می داده و سپس

بدعوت سلیمان بن علی ببصره رفته
و چندی در خانهٔ او مانده و تفسیر
گفته است و تفسیر او تازمان ثعالبی
که در ۴۲۷ درگذشته در دست بوده
است و وی سرانجام در۱۴۶درگذشته.
پسرش ابو المنذر هشام بن محمد که
او نیز بابن‌الکلبی یا ابن‌کلبی معروفست
ازشاگردان پدر بود وبنوبهٔ خود بعلم
تاریخ وانساب پرداخت. دربارهٔ این
پدر وپسر اختلافست وحتی بایشان
جعل هم نسبت داده اند و برخی
طرفدارشان بوده‌اند ولی اینك پس‌از
مطالعهٔ دقیق در آثار آنها معلوم شده
که بسیاری ازآنچه گفته‌اند درست‌بوده
است. هشام بن محمد مدتی دربغداد
زیسته و سپس بکوفه باز گشته و آنجا
در سال ۲۰۴ یا ۲۰۶ درگذشته است.
وی را مؤلفات بسیار بوده که شمارهٔ
آنها به ۱۴۰ می‌رسیده و از آنها آنچه
دردستست‌بدین‌قرارست: کتاب‌الانساب
الکبیر یا الجمهرة فی‌الانساب یاجمهرة
الانساب درانساب تازیان که ابوسعید
علی بن موسی سکری متوفی در ۴۶۵
آنرا خلاصه کرده و متکی بر روایت
محمد بن حبیب و ابن الاعرابیست،
کتاب نسب‌فحول الخیل یا نسب‌الخیل
فی الجاهلیة والاسلام، کتاب‌الاصنام،
کتاب‌الکلاب. بجزاین وی‌را مؤلفات
دیگر بوده است بدین قرار: حلف
عبدالمطلب وخزاعه، حلف الفضول
وقصة الغزال، حلف کلب و تمیم،
کتاب المعران، حلف اسلم فی‌قریش،
کتاب المنافرات، بیوتات قریش،
فضائل قیس، کتاب‌عیلان، کتاب
الموؤدات، بیوتات ربیعه، کتاب
الکنی، اخبار العباس‌بن عبدالمطلب،
خطبة علی کرم الله وجهه، شرف‌قصی
ابن‌کلاب وولده فی‌الجاهلیة والاسلام،
القاب‌قریش، القاب‌بنی‌طانجه، القاب
قیس بن عیلان، القاب‌ربیعه، القاب‌الیمن،
کتاب‌المثالب، کتاب‌النوافل یحتوی علی:
نوافل قریش، نوافل کنانة، نوافل‌اسد، نوافل
تمیم، نوافل قیس، نوافل‌ایاد، نوافل ربیعه،
کتاب تسمیة من نقل من عاد وثمود
والعمالیق و جرهم و بنی اسرائیل
من‌العرب وقصة‌الهجرس واسماءقبائلهم،
نوافل قضاعه، نوافل الیمن، کتاب
ادعاء زیاد المعاویه، اخبار زیاد بن
ابیه، صنائع‌قریش، کتاب المساجرات،
کتاب المناقلات، کتاب المعاتبات،
کتاب المشاغبات، ملوك الطوائف،
ملوك کنده، بیوتات الیمن، ملوك
الیمن من‌التبابعه، کتاب افتراق ولد
نزار، تفرق الازد، طسم وجدیس،
من قال بیتا من الشعر فنسب الیه،
المعرفات من النساء فی قریش، حدیث
آدم وولده، عاد الاولی والآخره،
تفرق‌عاد، اصحاب‌الکهف، رفع‌عیسی
علیه السلام، المسوخ‌من بنی‌اسرائیل،
کتاب الاوائل، امثال حمیر، حی
الضحاك، منطق الطیر، کتاب‌غریة،
لغات القرآن، کتاب المعمرین،
کتاب القداح، اسنان‌الجزور، ادیان
العرب، حکام‌العرب، وصایاالعرب،
کتاب‌سیوف، کتاب الخیل، کتاب
الدفائن، اسماء فحول‌العرب، کتاب
الفداء، کتاب الکهان، کتاب‌الجن،
اخذ کسری‌رهن‌العرب، ماکانت‌الجاهلیة
تفعله ویوافق حکم الاسلام، کتاب
ابی‌عتاب ربیع‌حین سأله عن‌العویص،
کتاب عدی‌بن زید العبادی، کتاب
الدوسی، حدیث بیهس واخوته،
کتاب مروان‌القرظ، کتاب السیوف،
کتاب الیمن و امر سیف، مناکح
ازواج العرب، کتاب الوفود، کتاب
ازواج النبی صلی‌الله‌علیه وسلم، کتاب
زیدبن حارثة حب‌النبی صلی الله‌علیه‌و
سلم، کتاب تسمیة من قال بیتا او
قیل‌فیه، کتاب‌الدیباج‌فی‌اخبار‌الشعراء،
کتاب من فجر باخواله من قریش،
کتاب من هاجر و ابوه، اخبار الحر
واشعارهم، دخول جریر علی‌الحجاج،
اخبار عمرو بن معدی کرب، کتاب
التاریخ، تاریخ‌اجنادالخلفاء، صفات
الخلفاء، کتاب المصلین، کتاب
البلدان‌الکبیر، کتاب‌البلدان‌الصغیر،
تسمیة من بالحجاز من احیاء العرب،

قسمة الارضين ، كتاب الانهار ، كتاب الحيرة ، كتاب منار اليمن ، كتاب العجائب الاربعه ، اسواق العرب ، كتاب الاقاليم ، كتاب الحيرة وتسمية البيع والديارات و نسب العباديين ، كتاب تسمية مافى شعر امرء القيس من اسماء الرجال والنساء وانسابهم و اسماء الارضين والجبال والمياه ، كتاب من قال بيتا من الشعر فنسب اليه ، كتاب المنذر ملك العرب ، كتاب داحس والغبراء ، كتاب ايام فرازة و وقايع بنى شيبان ، وقايع الضباب و فرازه ، كتاب يوم سنيق ، كتاب ايام بنى حنيفه ، كتاب ايام قيس بن ثعلبه ، كتاب الايام ، كتاب مسيلمة الكذاب ، كتاب الفتيان الاربعه ، كتاب السمر ، كتاب الاحاديث ، كتاب المقطعات ، كتاب حبيب العطار ، عجائب البحر ، كتاب النسب الكبير محتوى: نسب مضر ، كنانة بن خزيمة ، اسد بن خزيمة ، هذيل ابن مدكره ، بنى زيد مناة بن تيم ، تيم الرباب ، عكل ، عدى ، ثور ، اطحل ، مزينه ، ضبه ، قيس ، عيلان ، عطفان ، باهله ، غنى ، سليم ، عامر ابن صعصعه ، مرة بن صعصعه ، الحارث ابن ربيعه ، نصر بن معاويه ، سعد بن ابى بكر ، ثقيف ، محارب بن خصفه ، كتاب نسب اليمن شامل نسب : كنده ، السكون ، السكاسك ، عامله ، جذام ، قادم ، خولان ، معافر ، مذحج ، طى ابن مذحج ، بنى مذحج بن كعب ، مسيلمه ، اشجع ، رهاء ، صداء ، جنب ، حكم بن سعد ، زبيد ، مراد ، عنس ، الاشعر ، ادد ، همدان ، الازد ، الاوس ، الخزرج ، خزاعه ، بارق ، غسان ، بجيله ، خثعم ، حمير ، قضاعه ، بلقين ، النمرة بن وبره ، لخم ، سليم ، دمر ، مهره ، عذره ، سلامان ، ضنة بن سعد ، جهينه ، فهد بن زيد ، كتاب نسب قريش ، نسب معد بن عدنان ، كتاب ولد العباس ، نسب ابى طالب ، نسب بنى عبد شمس ابن عبد مناف ، كتاب بنى نوفل بن عبد مناف ، كتاب اسد بن عبد العزى ابن قصى ، نسب بنى عبد الدار بن قصى ، نسب بنى زهرة بن كلاب ، نسب بنى تيم بن مره ، نسب بنى عدى بن كعب ابن لؤى ، كتاب سهم بن عمرو بن هصيص ، كتاب بنى عامر بن لؤى ، كتاب بنى الحارث بن فهر ، كتاب بنى محارب بن فهر ، كتاب الكلاب الاول ، كتاب الكلاب الثانى ، كتاب الكلاب وهم يوم النسابس ، كتاب اولاد الخلفاء ، كتاب امهات النبى صلى الله عليه وسلم ، كتاب امهات الخلفاء ، كتاب العواقل ، كتاب تسمية ولد عبدالمطلب ، كتاب كنى آباء الرسول صلى الله عليه وسلم ، كتاب جمهرة الجمهرة رواية ابن سعد .

ابن كلس (اِ ب نِ ك ل لِ س) اخ . ابوالفرج يعقوب بن يوسف معروف بابن كلس از وزيران معروف خلفاى فاطمى ووى از يهود بغداد و مردى زبردست بود ودر نتيجهٔ شايستگى كه داشت ببالاترين مقام در دولت فاطميان رسيد. در ۳۱۸ ولادت يافت ودرجوانى باپدرش بسوريه ودر ۳۳۱ بمصر رفت ونخست دردربار كافور بمقامى رسيد وچون ذوق خاصى در امور مالى وادارهٔ كشور داشت نفوذ بسيارى بهم زد وتا سال ۳۵٦ دردين يهود بود وسپس چون مى ديد چيزى نمانده است وزير بشود اسلام آورد وبزودى در نتيجهٔ هوش سرشار و پر كارى در علوم اسلامى صاحب رأى شد. نفوذ فوق العادهٔ وى سبب رشك ابن الفرات وزير شد ودسيسه هاى اووى را ناگزير كرد بديار مغرب بگريزد . سپس بهمراهى جوهر بامعز بمصر بازگشت وچون فاطميان تازه بر سركار آمده بودند براى اداره كردن سياست اقتصادى كشور آگاه تر و زبردست تر ازو نمى توانستند كسى را بيابند و بهمين جهة ترقى فوق العادهٔ كشور مصر در زمان خلافت معز و عزيز بسته بابن كلس بوده است . نتيجهٔ كاردانى وى در امور مالى در اسنادى كه از آن زمان مانده ثبت شده وبارقامى

می رسد که تا آن زمان نرسیده بود و بهمین جهة کشور رو بترقی میرفت وحق‌شناسی فوق‌العاده‌ای که مخصوصا عزیز در بارهٔ اوکرده بجا بوده است، در رمضان ۳٦۸ او را وزیر الاجل لقب دادند و در بارهٔ وی داستانهای بسیاری آورده اند که اورا مردشریفی وا نمود می‌کند و در ضمن باید گفت که می گویند در حق دشمنان خود بد رفتاری کرده و بعضی از آنهارا زهر داده است ولی از حیث طبع شعر و آثار ادبی و نیکوکاری و تجمل در زندگی و پرهیزگاری و فضل و کمال کاملا مورد پسند معاصرین خود بوده و کتابی هم در فقه بمذاق فاطمیان نوشته و درهرصورت درکار های مالی و کار های کشور یکی از نوابغ زمان خود بوده و می‌گویند تشکیلات ادارهٔ خلفای فاطمی را وی داده است . در سال ۳۷۳ موقة از نظر خلیفه افتاده و دو باره بمقام سابق باز گشته و در پایان سال ۳۸۰ درگذشته و عزیزخلیفهٔ فاطمی وهمهٔ مردم مصر از مردن او بسیار دریغ داشته اند.

ابن کمال یا ابن کمال پاشا

(ا ب ن ك) اخ . شمس الدین احمدبن سلیمان بن کمال پاشا معروف بابن کمال یا ابن کمال پاشا و یا کمال پاشا زاده مورخ و فقیه و ادیب بسیار معروف عثمانی. وی ازخاندان نجیبی بود که از مردم ادرنه بودند و پسر سلیمان پاشا از توانگران معروف زمانه بود. جدش کمال پاشا هم‌مانند پدرش چندین بار جهاد کرده و بسیار معروف شده بود . وی نخست از لشکریان سلطان بایزید بود و درنتیجهٔ واقعه ای که برای او پیش آمد ناچار شد جزو طبقهٔ فقها وارد شود وگویند روزی در دیوان وزیر اعظم بود که احمد پسر اورنوس آنجا وارد شد و او را رعایت بسیار کردند و چندی بعدمردی‌ژنده پوش‌و بی دستاروارد‌شد وکمال پاشا زاده با کمال تعجب دید که وزیر بیشتر ملاحظهٔ او را کرد و حتی اورا بر پسر اورنوس مقدم‌نشاند و آن مرد فقیه معروف لطفی طوقاتی متوفی در ۹۰٤ بود . کمال پاشا زاده که جوان جاه طلبی بود،چون دید مدرسی را که سی پاره در آمد دارد بریکی ازبزرگان کشورمقدم‌می‌شمارند همانجا مصمم شد از کار لشکر کناره بگیرد و در حلقهٔ شاگردان لطفی در آید و وی فقه را در دارالحدیث‌ادرنه باو آموخت و در ضمن در دروس استادان دیگر چون قسطلانی وخطیب زاده ومعرف‌زاده حاضر شد و پس‌از تکمیل تحصیلاب مأمور تدریس در مدرسهٔ معروف علی بیك در ادرنه شد و پس از چندی او را مأمور تدریس دراوسکوب کردند و سر انجام مدرس مدرسهٔ حلبیهٔ ادرنه شد . پس از آنکه مدت ها مورد دشمنی قاضی القضاة حاجی حسن زاده بود که مرد حسود و بدخواه همهٔ هنر مندان بود بتوصیهٔ معرف‌زادهٔ شاعرمتخلص بحاتمی متوفی در ۹۲۲ سلطان او را مأمور تدریس در مدرسهٔ عالی طاشلیق یعنی مدرسهٔ علی بیك در ادرنه کرد و ۳۰۰۰۰ پاره برای او حقوق قرار دادند . حمایت مؤثر معرف زاده در بارهٔ وی بسیار مفید شد وآزادی کامل باو داد‌چنانکه گاهی در صوفیه و گاهی در دوبنیچه (دوبنیتزا) دربلغارستان سکونت‌داشت وهمین او را مجال داد تاریخ عثمانی را که سلطان ازو خواسته بود بنویسد و در ضمن کتابهای متعددی در فقه و تاریخ و شعر و ادب بپردازد و گویند در ظرف این مــدت بیش از سیصد کتاب نوشته است . در زمان سلطنت سلطان سلیم نخست کمال پاشا زاده سر انجام در ۹۲۲ بمقام قاضی عسکر آناطولی برگزیده شد و بدین عنوان درلشکر کشی بمصر همراه پادشاه بود و در راه در جزو کار های دیگری‌که باو رجوع کردند او را مامور کردند دوکتاب ابوالمحاسن تغریبردی مورخ معروف را که در باب قلمرو خلافت

بود بترکی ترجمه کند وهر روز صبح یك جزو از آن ترجمه را بسلطـان می داد و این ترجمه را الـکواکب الباهرة من نجوم الزاهره نام گذاشته است و بهمین مناسبت مجال می یافت سرودی را که می گفت سرود سربازانست و حالت روحیهٔ سپاهیان را می رساند برای سلطان بخواند و آرزوی آنها را ببازگشت سریع بیـان کند . هر چند که سلطان سلیم پی بنقشهٔ او برده بود دربارهٔ او اغماض کرد و حتی پانصد سکهٔ زر هم باو داد . در بازگشت بخاك عثمانی کمال پاشا زاده تدریس خود را نخست در دارالحدیث و پس از آن در مدرسهٔ بایزیدیهٔ ادرنه دنبال کرد و درضمن بنوشتن کتابهای علمی و ادبی می پرداخت و بتقلید گلستـان سعدی کتاب نگارستان را نوشت و تاریخ عثمانی را تنها در زمان پادشاهی سلطان سلیمان بپایان رساند و درزمان آن پادشاه از ۹۳۱ تا وقتی که زنده بود مقام مهم شیخ الاسلامی را داشت . ولی کتاب تاریخ او تنها شامل وقایع سالهای اول پادشاهی سلطان سلیمانست تا نخستین تصرف شهربود پس ازجنگ موهاکس و این جنگ را مخصوصاً بتفصیل نوشته ویکی ازفصول برجستهٔ تاریخ آل عثمان اوست . شاهکار او در شعر قصهٔ یوسف و زلیخاست که بسیاری پیش ازو و پس ازو بزبان ترکی نظم کرده اند ولی منظومهٔ او از همه بهتر ست و اشعار دیگر اورا که طبع سرشار و ذوق مفرط و قوهٔ انتقاد او را می رساند و در زمان او بسیـار رایج بوده در دیوانی جمع کرده اند . گـذشته ازین یك عده کتابهائی در لغت نوشته از آن جمله فرهنگی بنام دقایق الحقایق درمشکلات زبان فارسی . از جمله کتابهائی که در فقه نوشته رسالة فی طبقات المجتهدین را باید نام برد . وی یك عده زیاد شروحی هم نوشته از آن جمله شرح هدایه وشرح تجرید وشرح مفتاح وشرح تهافة و تفسیری بر قرآن و حواشی برکشاف ومجموعه ای هم از رسایل او شامل ۳۶ رساله منتشر شده است . وی را مؤلفات دیگریست ازین قرار : تغییر التنقیح فی الاصول ، شرح التغییر که شرحی بر آن کتابست و دررمضان ۹۳۱ تمام کرده ، رجوع الشیخ الی صباه فی القوة علی الباه که برای سلطان سلیم نوشته ، رسالة فی تعریب الالفـاظ الفارسیه ، رسالةالتنبیه علی غلط الجاهل و النبیه ، الفلاح بشرح المراح شرح مراح الارواح احمد بن علی بن مسعود ، رسالة فی الخضاب ، کتاب فی طبیعة الافیون ، طبقـات الفقهاء ، اصلاح الوقایة فی الفروع که محمد بن پیر علی معروف ببرکلی متوفی در ۹۸۱ تعلیقه ای بر آن نوشته ، تفسیر سورة الملك ، رسالة فی لغة الفرس ، محیط اللغه درترجمهٔ لغات بفارسی ، نگارستان درتقلید گلستان بفارسی که تاریخ تالیف آن « نگارستان بی مانند » یعنی سال ۹۳۹ است و بجزین یك عده رسایل درتفسیر وفقه دارد . کمال پاشازاده که معاصرینش او را مفتی الثقلین لقب داده اند در استانبول در ۲ شوال ۹۴۱ درگذشته و اورا بیرون دروازهٔ ادرنه درخانقاه محمود چلبی بخاك سپرده اند و محمود بیك نام که یکی ازشاگردان او بوده وقاضی قاهره شده و در آنجا درگذشته است بنائی از سنگ بر سر خاك او ساخته است .

ابن کمونه (ا ب ن ك م و نّ ه) ا خ . عزالدوله سعدبن منصور معروف بابن کمونهٔ اسرائیلی از دانشمندان تازی زبان قرن هفتم بوده و مؤلفات چند ازو مانده است از آن جمله شرح تلویحات فی المنطق والحکمه ازشهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی و تنقیح الابحاث فی البحث عن الملل الثلاث وشرح اشارات بنام شرح الاصول والجمل من مهمات العلم و العمل که برای صاحبدیوان جوینی نوشته ووی در ۶۷۶ درگذشته است .

ابن کنان (ا ب ن ك)

ا خ . محمد بن عیسی بن محمود بن کنان دمشقی معروف بابن کنان از بزرگان دانشمندان دمشق در نیمهٔ اول قرن دوازدهم بوده ودر ۱۱۵۳ درگذشته ومؤلف کتابهای چندست ازآن جمله : الحوادث الیومیة فی تاریخ احد عشر والف ومية شامل وقایع از محرم ۱۱۱۱ تا پایان سال ۱۱۳٤ ، حدائق الیاسمین فی ذکر قوانین الخلفاء والسلاطین ، الاکتفاء فی ذکر مصطلح الملوك والخلفاء ، المواکب الاسلامیة فی الممالك والمحاسن الشامیه ، تاریخ معاهد العلم فی دمشق ، مختصر حیوة الحیوان للدمیری ، الالمام فی ما یتعلق بالحیوان من الاحکام ، کتاب البیان والصراحة فی تلخیص کتاب الملاحة لریاض الدین الغزی العامری .

ابن کیسان (اِ ب ِ ن كَ ی) ا خ . ابوالحسن محمد بن احمد بن ابراهیم بن کیسان بغدادی نحوی معروف بابن کیسان از بزرگان علمای لغت زبان تازی بود ودر طریقهٔ بصریان و کوفیان هردو دست داشت وازشاگردان مبرد وثعلب بود وبطریقهٔ بصریان بیشتر تمایل داشت وبسیار بار اعتقاد داشتند چنانکه نوشته اند بر درخانهٔ او نزدیك صد سر از چهار پایان که ازآن رؤسا بودنگاه می داشتند ودر ۲۲ ذیقعدهٔ ۲۹۹ یا در سال ۳۰۲ درگذشت و او را مؤلفات بسیارست ازآن جمله : المهذب فی النحو ، غلط ادب الکاتب ، اللامات ، البرهان ، غریب الحدیث ، علل النحو ، مصابیح الکتاب ، ما اختلف فیه البصریون والکوفیون وغیر ذالك ، تلقیب القوافی و تلقیب حرکاتها ، معانی القرآن .

ابن لاجین (اِ ب ِ ن) ا خ . محمد بن لاجین حسامی طرابلسی رماح معروف بابن لاجین ازجملهٔ دانشمندان نیمهٔ دوم قرن هشتم بوده که در حلب می زیسته و تیرانداز زبردستی بوده و در ۷۸۰ درگذشته وبزبان تازی تالیفاتی درفنون نظامی کرده است از آنجمله : بغیة القاصدین فی العمل بالمیادین فی الفروسیه که برای امیر سیف الدین ماردینی صاحب حلب نوشته ، غایة المقصود من العلم والعمل بالبنود ، کتاب فی الرماح .

ابن لبابه (اِ ب ِ ن لُ ب اَ ب َ ه) ا خ . محمد بن یحیی بن لبابه اندلسی معروف بابن لبابه از بزرگان علمای مالکی اندلس بوده و در فقه بسیار دست داشته و از حفاظ بزرگ بشمار می‌رفته ودر ۳۳۶ درگذشته است و در فقه مؤلفات چند دارد از آن جمله : کتاب المنتخبة شرح لمسائل المدونة وکتاب فی الوثائق .

ابن لبان (اِ ب ِ ن ل َ ب ب ان) ا خ . ابو عبدالله محمد بن احمد بن عبد المؤمن اسعردی مصری معروف بابن اللبان یا ابن لبان از بزرگان فقها و محدثین مصر در نیمهٔ دوم قرن هشتم بوده و مخصوصاً در علوم دین وآیات ومعانی قرآن دست داشته وکتاب امام شافعی را ترتیب داده ومبوب کرده است ودر ۷٤۹ درگذشته ووی را مؤلفاتیست از آن جمله کتاب ازالة الشبهات عن الایات والاحادیث المتشابهات وکتاب ردمعانی الایات المتشابهات الی معانی الایات المحکمات .

ابن لیث (اِ ب ِ ن لَ ی ث) ا خ . ابوالجود محمد بن احمد بن لیث معروف بابن لیث یا ابوالجود از دانشمندان ریاضی اواخر قرن چهارم بوده و در حساب و هندسه بسیار مسلط بوده و در حرکات ستارگان ورصد و فقه و لغت نیز ازدانشمندان نامی بشمار می‌رفته ودر شربون از اعمال بلنسیه قضاوت می کرده و در ٤۰٦ درگذشته است و وی درحل معادلات درجهٔ سوم ومسئلهٔ تثلیث زاویه و تقسیم محیط دایره و نه جزو متساوی مطالعاتی کرده و نیز در حل معادلات درجهٔ چهارم صاحب رای بوده است وجوابی بسؤال ابوریحان بیرونی نوشته است که در همین زمینه ودراستخراج ضلع نه ضلعی ازو کرده است .

ابنبم (اَ ب ْ ن َ ب م) ا خ . نام جائی بوده است در عربستان که آنرا ینبم هم می گفته اند .

ابن ماجد (اِ ب ِ ن م ا ج ِ د) ا خ .

شهاب الدین احمد بن ماجد بن محمد ابن معلق سعدی معروف بابن ماجد از دریا نوردان پایان قرن نهم بوده که اورا اسدالبحر می گفته اند و از جمله راهنمایان و اسکودوگاما بوده وگویند امیرالبحر بوده است و راه دریاهای هندوستان و بندر های خلیج فارس را بواسکو دوگاما نشان داده و پس از سال ۹۰۰ درگذشته است . وی را درفن دریانوردی بنظم ونثر تازی مؤلفاتیست از آن جمله : الفوائد فی اصول علم البحر و القواعد ، الارجوزة المسماة بالسبعیه ، قصیده ای در همان فن ، قصیدهٔ دیگر بنام الهدیه .

ابن ماجه (ا ب ن م اج) اخ . ابو عبدالله محمد بن یزید بن ماجه ربعی بالولاء قزوینی معروف بابن ماجه از بزرگان علمای حدیث ایران بوده . درسال ۲۰۹ ولادت یافته و در طلب حدیث سفرهائی بعراق و عربستان و سوریه و مصر و بصره و کوفه و بغداد و ری کرده است و در سال ۲۷۳ درگذشته و وی مؤلف کتابهای چندست که معروف تر ازهمه کتاب سنن معروف بسنن ابن ماجه است که ابوزرعه طاهر ابن محمد باسنادی ازو روایت کرده و یکی از معروف ترین کتابهای حدیث و یکی از شش کتاب معتبر در حدیث می دانند که آنها را صحاح سته میگویند و بر آن شروح بسیار نوشته اند از آن جمله شرحی بنام انجاح الحاجه از عبدالغنی دهلوی مدنی وشرح دیگری بنام مصباح الزجاجه ازجلال الدین سیوطی وشرح فخرالدین حسن دهلوی وحاشیهٔ امام ابوالحسن بن عبد الهادی سندی و او را مؤلفات دیگر هم بوده است مانند تفسیری بر قرآن و کتابی در تاریخ .

ابن ماسویه (ا ب ن م اس وی) اخ . شهرت دو تن از پزشکان ایران : ۱) ابو زکریا یوحنا یا یحیی بن ماسویه معروف بابن ماسویه پزشک معروف ایرانی که از نصارای سریانی بوده ویکی از بزرگترین پزشکان قدیم بشمار می رود و در باب حذاقت او داستانهای بسیار آورده اند ودر اروپا بنام مسوآ یا مزوآ Mesua معروفست . پدرش در شهر گند شاپور دارو فروش بوده واز کارمندان مارستان آن شهر بشمار می رفته . وی در زمان هارون الرشید از جملهٔ مترجمین کتابهای علمی بزبان تازی بوده و علم طب را از جبرئیل ابن بختیشوع طبیب خاص هارون آموخته ودرزمان مأمون پزشک دربار خلافت شده و تا زنده بوده این مقام را داشته است و در سرمن رای روز دو شنبهٔ ۲۶ جمادی الاخرة ۲۴۳ درگذشته و حنین بن اسحق از جملهٔ شاگردان او بوده و کتاب النوادر الطبیه یا نوادر الطب را برای او نوشته است واین کتاب بزبان لاتین ترجمه شده ودر ۱۵۷۹ میلادی (۹۸۷ هجری) آنرا چاپ کرده اند و بجز این کتاب که معروف ترین کتابهای طبی اوست وی را مؤلفات دیگرست : کتاب المشجر ، جواهر الطب ، کتاب ماء الشعیر ،

تصویر خیالی یوحنا بن ماسویه از روی شیشه بری کلیسای سن پیردر واتیکان که در ۱۴۵۰ میلادی (۸۵۴ هجری) ساخته شده

الادویة المسهله ، کتاب البرهان ، کتاب البصیره ، کتاب الکمال والتمام ، کتاب الحمیات مشجر ، کتاب فی الاغذیه ، کتاب فی الاشربه ، کتاب المنجح فی الصفات والعلاجات ، کتاب فی الفصد والحجامه ، کتاب فی الجذام ، کتاب الجواهر ، کتاب الرجحان ، کتاب فی ترکیب الادویة المسهلة و اصلاحها وخاصیة کل دواء منها و منفعته ، دفع مضار الاغذیه ، کتاب فی غیر ماشی مما عجز عنه غیره ، کتاب السر الکامل ، کتاب فی دخول الحمام ومنافعها ومضراتها ، کتاب السموم و علاجها ، کتاب الدیباج ، کتاب الازمنه ،

کتاب الطبیخ ، کتاب فی الصداع و
علله واوجاعه وجمیع ادویته والسدر
والعلل المولدة لکل نوع منه و جمیع
علاجه که برای عبدالله بن طاهر نوشته،
کتاب السدر والدوار ، کتاب لم امتنع
الاطباء من علاج الحوامل فی بعض
شهور حملهن ، محنة الطبیب ، معرفة
محنة الکحالین ، دغل العین ، کتاب
مجسة العروق ، کتاب الصوت والبحة،
کتاب المرة السوداء ، علاج نساء
اللوائی لایحبلن حتی یحبلن ، کتاب
الجنین ، تدبیر الاصحاء ، کتاب فی
السواك والسنونات ، کتاب المعده ،
کتاب القولنج ، کتاب التشریح ، کتاب
فی ترتیب سقی الادویة المسهلة بحسب
الازمنة وبحسب الامزجة وکیف ینبغی
ان یسقی و لمن ومتی وکیف یمان الدواء
اذا احتس و کیف یمنع الاسهال اذا
افرط ، ترکیب خلق الانسان واجزائه
وعدد اعصابه ومفاصله وعظامه وعروقه
ومعرفة اسباب الاوجاع که برای مأمون
نوشته ، کتاب الابدال که برای حنین
ابن اسحق نوشته ، کتاب المالیخولیا
واسبابها و علاماتها وعلاجها ، جامع
الطب مما اجتمع علیه اطباء فارس و
الروم ، کتاب الحیلة للبرء . ۲)
میخائیل بن ماسویه که برادر یوحنا
سابق الذکر واوهم طبیب مأمون بود
ووی درطب تصرفات بسیار داشته و
نزد مأمون بسیار مقرب بوده است و
همهٔ پزشکان بغداد باو احترام میکرده‌اند
ونخست ازندیمان طاهر بن حسین
ذوالیمینین بوده است ولی برادرش
یوحنا برای تالیفاتی که کرده است
ازو معروف ترست . یوحنا پسری
داشته بنام ماسویة بن یوحنا که اونیز
از پزشکان قرن سوم بوده و با بن ماسویه
معروف بوده است .

ابن مافنه (ـِ ا ب ن م ا فَ نِ) ا خ . ابو منصور بهرام بن
مافنه کازرونی معروف بابن ما فنه و
ملقب بعادل ازوزیران معروف آل بویه
ووزیر ابو کالیجار بود که پس از
عزل ابومحمد بن بابشاد معروف بابن
بابشاد در سال ۴۱۸ بوزارت رسید و
گویند تن بوزارت نداد مگر بشرط
آنکه در آنچه او روا دارد کسی راحق
اعتراض ومخالفت نباشد ووی در ۳۶۶
ولادت یافته بود ومردی بسیار نیکوکار
بوده است ودر فیروزآباد فارس کتابخانه‌ای
ساخته بود که هفت هزار کتاب درآنجا
گرد آورده بود ودرسال ۴۳۳ درگذشت
وپس ازو مهذب الدوله ابومنصور هبة الله
ابن احمد فسوی وزیر آل بویه شد.
نام پدرش مافنه که دربعضی کتابها بخطا
ماقیه هم نوشته‌اند ظاهراً مخفف ما فناهست
که آنهم مخفف ماه فناه و معرب
ماه پناه باشد چنانکه ماه فناه وماه‌پناه
درنامهای دیگر ایرانیان دیده شده است.

ابن ماکان (ـِ ا ب نِ) ا خ . شهرت بازماندگان وفرزندان
ماکان بن کاکی دیلمی سردار معروف
ایرانی واین خاندان از پشت فیروزان
نام از مردم دیلم بوده‌اند که از پادشاهان
گیل ودیلم بوده و حکمرانی اشکوریا
شکور را داشته ودر ۲۸۹ کشته شده .
فیروزان سه پسر داشته است و یك
دختر . پسر مهتر او که نامش معلوم
نیست پسری داشته است بنام وهسودان
واو پسری بنام سرخاب . پسر دوم
او کاکی نام داشته که در برخی از
کتابها نام او را بخطا کالی نوشته‌اند
و شکی نیست که کاکی درستست و
همان کلمهٔ دیلمیست که کاکو
و کاکویه هم آمده پسر سوم
حسن فیروزان معروف بوده که چون
ماکان برادر زاده اش طبرستان
را گرفته است وی را بنیابت خود
نشانده وچون ماکان کشته شد حسن
فیروزان در طبرستان بپادشاهی نشست
و اورا سه فرزند بود دو پسر و یك
دختر : پسران وی فیروزان بن حسن
ونصر بن حسن که در ۲۷۸ برفخرالدوله
خواهر زادهٔ خود در دامغان عصیان
کرد . نصر بن حسن پسری داشته‌است
بنام سیف الدوله حسن واو پسری بنام
عمید الدین شمس الدوله ابو علی

هزاراسب که در ابرقوه قبر او هنوز باقیست و بنام گنبد علی معروفست واو پسری داشته است بنام فیروزان که قبر پدر را درسال ۴۴۸ ساخته است . دختر حسن فیروزان زن رکن الدولهٔ آل بویه ومادر فخرالدوله بود . فیروزان بن حسن بن فیروزان پسری داشته بنام کبار که درسال ۳۸۸ جزو اتباع منوچهر ابن قابوس بن وشمگیر بوده است . حسن بن فیروزان در اواسط عمر خود دختر رکن الدوله را گرفته است. دختر فیروزان وخواهر کاکی وحسن ابن فیروزان زن شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر بوده است . اما کاکی پدر ماکان پسری داشته که ماکان معروف باشد ووی در ۳۱۰ حکمران طبرستان شده ودر ۳۱۶ جبل و ری و عراق را گرفت و در ۳۲۳ بخراسان رفت وبا پادشاهان سامانی زد وخوردها کرد تا اینکه در ۳۲۹ کشته شد . کاکی دو پسر دیگر هم داشت یکی ابوالحسن بن کاکی ودیگری حسین ابن کاکی که پسر وی علی بن حسین ابن کاکی هم در تاریخ معروفست و ابو علی ناصر از علویان طبرستان اورا کشت . ماکان بن کاکی یك دختر داشت که زن ابوالقاسم جعفر از علویان طبرستان بود و چهار پسر هم داشت که هر چهار باسم ابن ماکان در تاریخ معروفند : نخست ماکان بن ماکان و دوم ابو جعفر ابن ماکان وسوم عبدالملك بن ماکان وچهارم محمد بن ماکان که از سه برادر دیگر خود معروف ترست و بیشتر او را ابن ماکان نامیده اند . محمد بن ماکان معروف بابن ماکان از عمال پادشاهان سامانی بوده ودر سال ۳۴۴ با سپاهیان خراسان بری واصفهان حمله برده و آن دو شهر را گرفته و ابوالفضل بن العمید که از جانب آل بویه مأمور جنگ بااو شده نخست از وی شکست خورده ولی در زمانی که سپاهیان او مشغول غارت بوده اند ناگهان بر آنها تاخته وآنهارا شکست داده و محمد بن ماکان زخم برداشته وگرفتار شده است وابن العمید دوباره اصفهان را گرفته است و رکن الدوله هم در همان زمان اصفهان را گرفته است . ر . فیروزان و ماکان .

ابن ماکولا (اب ن) اخ. شهرت پنج تن از بزرگان ایران که از یك خانواده بوده اند : ۱) عبد الواحد بن علی بن جعفر بن علکان بن محمد بن دلف بن ابی دلف قاسم بن عیسی بن ادریس بن معقل بن عمرو بن شیخ بن معاویة بن خزاعی بن عبدالعزیز بن دلف بن جشم ابن قیس بن سعد بن عجل بن لجیم بن صعب بن علی بن بکر بن وائل بن قاسط ابن هنب بن اقصی بن دعمی بن جدیله بن اسد ابن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان عجلی معروف بابن ماکولا ازوزیران معروف آل بویه و از بازماندگان ابو دلف عجلی معروف بود ودر سال ۴۰۳ جلال الدولهٔ آل بویه او را بوزیری برگزید و تا ۴۱۰ درین مقام بود و اورا عزل کرد وسپس باردیگر در ۴۱۲ وی را بوزارت برداشت و تا ۴۱۶ در مقام خود بود و از نظر جلال الدوله افتاد واورابند افگند و در ۴۱۷ در زندان درگذشت ۲) ابو علی حسن بن علی بن جعفر معروف بابن ماکولا برادر عبدالواحد سابق الذکر که پس ازعزل برادر در ۴۱۶ وزیر جلال الدوله شد و در ۴۱۹ اورا عزل کرد و بار دیگر در ۴۲۰ بوزیری نشست و درین مقام بود تا اینکه در ۴۲۱ درگذشت ۳) ابو عبدالله حسین بن علی بن جعفر معروف بابن ماکولا برادر دیگر عبدالواحد و ابو علی حسن سابق الذکر در ۳۶۸ ولادت یافت وازفقهای معروف شافعی و دانشمند زبردستی بود نخست قاضی بصره شد و چون مرد بسیار پاکیزه خوی پارسائی بود در ۴۲۰ قادر خلیفه اورا قاضی القضاة بغداد کرد و تا دم مرگ درین مقام بود و در ۸ شوال ۴۴۷ در گذشت و وی نخست

در جرفادقان بوده و در اصفهان درس خوانده و از شاگردان ابوعبدالله بن منده حافظ معروف بوده است . ٤) ابوالقاسم هبة الله بن علی بن جعفر برادر دیگر عبدالواحد و ابوعلی حسن و ابوعبدالله حسین سابق الذکر در ٣٦٥ ولادت یافت و وی از سه برادر دیگر خود بنام ابن ماکولا معروف ترست . در ٤٢٣ جلال الدولة آل بویه او را بوزیری خود نشاند ولی بزودی اورا عزل کرد و جانشین او ابوسعد محمد ابن حسین بن عبدالرحیم هم چندروزی درین مقام ماند وچون سپاهیان مزدور ترك در بغداد برو حمله بردند و با او بدرفتاری کردند ناگزیر شد پنهان شود ودوباره ابن ماکولارا بوزارت برگزیدند . درسال ٤٢٤ جلال الدوله ناچار شد بکرخ بگریزد وابن ماکولا هم با او رفت و بار دیگر ابوسعد را را بجای او بوزیری گماشتند. درسال بعد یعنی ٤٢٥ جلال الدوله بازا بوسعد را عزل کرد و ابن ماکولارابجای او وزیر کرد ولی چند روز بیشتر درین مقام نماند و دوباره معزول شد ودر ٤٢٦ بازهمین واقعه مکررشد وابوسعد که دوباره وزیر شده بود بجنگ فارس ابن محمد رفت و او را عزل کردند وابن ماکولارا بجای او نشاندند و این بار دو ماه وهشت روز وزیربود و سپاهیان او را از آن کار برداشتند و باز ابوسعد را بجای او برگزیدند و بدین گونه در ٤٢٦ یکسره معزول شد . چند سال بعد چون درمیان وی و قرواش بن مقلد عقیلی دشمنی بود او را بقرواش تسلیم کردند ووی او را در هیت ببند افگند و پس از آنکه دو سال و پنج ماه دربند بود در ٤٣٠ در زنـدان در گذشت . ٥) امیر سعد الملك ابو نصر علی بن هبة الله معروف بابن ماکولا پسر ابوالقاسم هبةالله سابق الذکر کهچون ازدانشمندان معروف ایران بوده از مردان دیگر خاندان خود در دانش و ادب مشهور ترست . وی درعکبرا در شعبان ٤٢٢ ولادت یافت و دانشمند بسیار کاملی بود چنانکه اورا خطیب ثانی میگفتند و درنحو و شعر وفقه و ادب وتاریخ بسیار زبر دست بود و در زمان خود در بغداد نظیر نداشته و ازشاگردان ابوطالب بن غیلان و ابوبکر بن بشران و ابوالقاسم بن شاهین و ابوالطیب طبری بوده ودر راه دانش بشام ومصر و جزیره و ثغور و جبال و خراسان و ماوراء النهر سفر کرده و در ٤٤٧ پس از مرگ عمش ابو عبدالله حسین بجای او قاضی القضاة بغداد شده و سپس بخوزستان رفته و در اهواز در سال ٤٨٥ یکی ازغلامان ترك کههمراه او بوده است وی را کشته است و نیز گفته اند چون بخراسان می رفته درگرگان اورا کشته اند . ابن ماکولا شعر تازی را بسیار خوب می گفته و اندکی از اشعار او مانده است و وی را مؤلفات چندیست از آن جمله : الاکمال فی رفع الارتیاب عن المؤتلف و المختلف فی الاسماء و الکنی و الالقاب ، تکملة الاکمال ذیلی برهمان کتاب سابق که وجیه الدین محتسب اسکندریه متوفی در ٦٧٣ ذیلی بر آن نوشته است ، مفاخرة العلم والسیف والدینار ، کتاب المؤتنف بنام کتاب تهذیب مستمر الاوهام علی ذوی التمنی و الاحلام ، کتاب الوزراء . ظاهرا این خاندان که ایشان را بنی ماکولا می گویند از مردم جرفادقان بوده اند زیرا که ابوعبدالله حسین وسعدالملك ابونصر علی را از مردم جرفادقان شمرده اند .

ابن مالك (ابن مالك) اخ. جمال الدین ابوعبدالله محمدبن عبدالله ابن محمد بن عبدالله بن مالك طائی جیانی شافعی نحوی معروف بابن مالك یکی از معروف ترین علمای نحوزبان تازی بود . درجیان دراسپانیا درسال ٦٠٠ ولادت یافت و تاریخ ولادت او را در ٥٩٩ و ٥٠٨ و ٦٠١ هم نوشته اند . در شهر جیان بکسب دانش پرداخت و

شاگرد ابوالمظفر یا ابوالحسن ثابت ابن‌خیار معروف بابن طیلسان و ابو رزین بن ثابت بن محمد بن یوسف ابن‌خیار کلاعی ازمردم نبله‌وابوالعباس احمدبن نوار وابو عبدالله احمد بن مالك مرشانی و دیگران بوده و سپس بدیار مشرق رفته و از ابن الحاجب وابن یعیش و ابوعلی شلوبین ازنحات معروف آن زمان دانش آموخته . در دمشق حدیثرا از مکرم و ابوالحسن ابن‌سخاوی و دیگران فرا گرفته و نیز از شاگردان‌حسن‌بن صباح ودرحلب ازشاگردان ابن عمرون بوده است . پسرش بدرالدین محمد که شروح‌چند بر کتابهای پدر نوشته و قاضی‌القضاة بدرالدین بن جماعه و بهاء الدین بن النحاس حلبی شاعر وقاضی ابوزکریا نووی وشیخ‌ابوالحسن یونینی ودیگران شاگرد او بوده اند . پس ازآنکه‌از دانش آموختن فارغ شده نخست در حلب مدرس نحو بوده و در مدرسهٔ عادلیهٔ آنجا امامت کرده وسپس در حمات وپس از آن در دمشق‌تدریس کرده و در آنجا در صالحیه در ۱۲ شعبان ۶۷۲ درگذشته است و در تربهٔ ابن الصائغ او را بخاك سپرده اند . ابن مالك نخست مالکی بوده وچون بدیار مشرق آمده است شافعی شده‌و وی را از بزرگان علمای لغت و نحو

می دانند و می گویند سیبویه را عقب زده است وصرف‌نظر ازگفتاردشمنان و مخالفان او پس از دقت در آثار وی معلوم می شود که وی آموختن صرف و نحو تازی را بسیار آسان کرده و قواعد را با هم وفق داده و تعریف قواعد را آسان کرده و تنها می توان گفت در یکی چند موردبیان او ساده و روشن نیست و آنهم ناشی از کتابهائیست که پیش ازو نوشته‌اند. وی‌را مؤلفات بسیارست ازآن‌جمله : کتاب تسهیل‌الفواید وتکمیل‌المقاصد، الکافیة‌الشافیه ارجوزه ای شامل۲۷۵۷ یا ۳۰۰۰ بیت ، کتاب الخلاصةالالفیه یا کتاب‌الالفیه که ارجوزه ایست‌شامل هزاربیت ومختصری از همان‌ارجوزهٔ سابقست و معروف ترین کتابهای اوست وبرآن شرحهای‌بسیار نوشته‌اند وازآن‌جمله‌شرح‌قاضی‌بهاءالدین ابومحمد عبدالله بن عبدالرحمن معروف بابن عقیل متوفی در ۷۶۹ و شرح دحلان و شرح خطبهٔ آن از محمد بن محمد ابن‌حمدون بنانی وشرح آن ازپسرش بدرالدین معروف بشرح ابن‌المصنف و حاشیهٔ عزالدین محمد بن ابی بکر ابن جماعه کنانی متوفی در ۸۱۹ و حاشیهٔ زکریا بن‌محمد انصاری متوفی در ۹۲۸ باسم الدرر السنیه که در ۸۹۵ نوشته و حاشیهٔ قاضی تقی‌الدین

عبدالقادر تمیمی‌متوفی‌در ۱۰۰۵ وتعلیقهٔ جلال الدین عبدالرحمن سیوطی‌متوفی در ۹۱۱بنام‌المشنف علی ابن المصنف وحاشیهٔ شهاب الدین احمد بن قاسم عبادی که محمد شوبری متوفی در ۱۰۶۹ آنرا تجرید کرده وحاشیهٔ بدر الدین محمود بن احمد عینی متوفی‌در ۸۵۵ وشرح شمس الدین حسن بن قاسم مرادی معروف‌بابن‌ام‌قاسم‌نحوی متوفی در ۷۴۹ وحاشیهٔ سیوطی بر شرح ابن‌عقیل بنام السیف‌الصقیل‌علی شرح ابن عقیل وشرح‌دیگری ازسیوطی بنام البهجة المرضیه‌ووی نیز مختصری از الفیه‌در ۶۰۰ بیت پرداخته‌بنام‌الوفیه و نیز عبدالوهاب شعرانی متوفی در ۹۷۳ مختصر دیگری ازالفیه ترتیب‌داده وآن‌رامختصرالالفیه نام‌گذاشته وشرح محمدبن‌محمدبن جابراعمی‌هواری‌نحوی متوفی در ۷۸۰ که سیوطی شرحی بر آن بنام شرح الاعمی والبصیر نوشته‌و شرح ابوزید عبدالرحمن بن علی بن صالح مکودی فارسی متوفی در حدود ۸۰۰ که دو شرح کبیر وصغیر بر آن نوشته وعبدالقادر بن قاسم بن احمد ابن محمدانصاری‌سعدی عبادی مالکی متوفی در ۸۸۰ برین شرح حاشیه ای نوشته‌وشرح تقی الدین احمدبن محمد شمنی‌متوفی در۸۷۲باسم منهج‌المسالك الی الفیة ابن‌مالك وشرح شمس‌الدین

محمد بن محمدجزری متوفی در ۷۱۱
ومحمد بن ابوالفتح بن ابی الفضل حنبلی
متوفی در۷۰۹ واثیرالدین ابوحیان محمدبن
یوسف اندلسی نحوی متوفی در ۷۵٤
بنام منهج السالك فی الکلام علی الفیة
ابن مالك وابو امامه محمد بن علی
نقاش دکاکی متوفی در۷۶۳ ومحمد
ابن احمد اسنوی متوفی در ۷۶۳ و
زین الدین عمربن مظفرالوردی متوفی
در۷٤۹ وشمس الدین محمدبن عبدالرحمن
ابن صائغ زمردی متوفی در ۷۷۷ و
برهان الدین ابراهیم بن عبدالله حکری
مصری متوفی در ۷۸۰ و جمال الدین
عبدالرحمن بن حسن اسنوی متوفی در
۶۷۲ که ناتمام مانده و بهرام بن عبدالله
دیری مالکی متوفی در ۸۰۵ و محمد
ابن محمد اندلسی معروف براعی
نحوی متوفی در۸۵۳ و جمال الدین
یوسف بن حسن بن محمد حموی
متوفی در ۸۰۹ ونورالدین علی بن محمد
اشمونی متوفی درحدود ۹۰۰ وبرهان الدین
ابراهیم بن موسی انباسی متوفی در
۸۲۲ وبدرالدین محمد بن محمد رضی
غزی متوفی درحدود ۱۰۰۰ که سه شرح
یکی بنثر و دوشرح بنظم پرداخته و
زین الدین عبدالرحمن بن ابی بکر
معروف بابن العینی حنفی متوفی در۸۹۳
وعماد الدین محمد بن حسین اسنوی
متوفی در۷۷۷ که ناتمام مانده وبرهان
الدین ابراهیم بن محمد بن قیم الجوزیه
متوفی در ۷۶۵ بنام ارشاد السالك و
برهان الدین ابراهیم بن محمد بن
محمد قبابی حلبی متوفی در حدود
۸۵۰ وبرهان الدین ابراهیم فزاری واحمد
ابن اسماعیل معروف بابن الحسبانی متوفی
در ۸۱۵ وشمس الدین محمدبن زین الدین
متوفی در ۸٤۵ که بنظم شرح کرده و
جلال الدین محمدبن احمدبن خطیب داریا
متوفی در ۸۱۰ وسراج الدین عمربن علی
معروف بابن الملقن متوفی در ۸۰٤ و
و ابوعبدالله محمدبن احمد بن مرزوق
تلمسانی متوفی در ۸٤۲ و محمد بن
محمد اسدی قدسی متوفی در ۸۰۸
بنام بلغة ذی الخصاصة فی حل الخلاصه
ومحمد بن قاسم بن علی غزی شافعی
بنام فتح الرب المالك شرح الفیة ابن
مالك و عماد الدین محمد بن احمد
اقفسهی وجمعی هم کتابهائی دراعراب
الفیه نوشته اند ازآن جمله شهاب الدین
احمد بن حسین رملی شافعی متوفی در
۸٤٤ وخالد بن عبدالله ازهری متوفی
در ۹۰۵ بنام تمرین الطلاب فی صناعة
الاعراب که دررمضان ۸۸۶ تمام کرده
ونیز کتابهائی در شرح شواهدشروح
الفیه نوشته اند از آن جمله دو کتاب
بزرگ و کوچك از ابو محمد محمود
ابن احمدعینی متوفی در۸۵۵ بنام مقاصد
النحویة فی شرح شواهد شروح الالفیه
معروف بشواهد کبری که در۸۰۶ تمام
کرده والفیه را هم جمعی بنثر درآورده اند
از آن جمله نورالدین ابراهیم بن
هبةالله اسنوی متوفی در۷۲۱ که شرحی
هم برآن نوشته و برهان الدین ابراهیم
ابن موسی کرکی متوفی در ۸۵۳ که او
هم شرحی بر آن نوشته و جمال الدین
عبدالله بن یوسف معروف بابن هشام
نحوی متوفی در۷۶۲ بنام اوضح المسالك
الی الفیة ابن مالك که بنام توضیح
معروفست و او چند حاشیه هم بر
الفیه نوشته از آن جمله دفع الخصاصة
عن الخلاصه و بر توضیح ابن هشام
تعلیقات وحواشی نوشته اند ازآنجمله
شرح شیخ خالدبن عبدالله ازهری نحوی
که بنام التصریح بمضمون التوضیح در
۸۹۰ تمام کرده و حاشیهٔ جلال الدین
عبدالرحمن بن ابی بکر سیوطی متوفی
در۹۱۱ بنام التوشیح وحاشیهٔ عزالدین
محمد بن شرف الدین ابی بکر بن
جماعه متوفی در۸۱۹ وحاشیهٔ جمال الدین
احمدبن عبدالله بن هشام نحوی متوفی
در ۸۳۵ و حاشیهٔ بدرالدین محمودبن
احمد عینی متوفی در ۸۵۵ و حاشیهٔ
برهان الدین ابراهیم بن عبد الرحمن
کرکی متوفی در حدود ۸۹۰ و حاشیهٔ
محیی الدین عبد القادر بن ابی القاسم
سعدی مالکی مکی متوفی در ۸۸۰
باسم رفع الستور و الارائك عن

مختیات اوضح‌المسالك وشرح ابوبکر وفائی وحاشیهٔ سیف الدین محمد بن محمد بکتمری متوفی در حدود ۸۷۰ وحاشیهٔ محمدبن ابراهیم بن ابی‌الصفا از شاگردان ابن همام و توضیح را قاضی شهاب الدین محمد بن احمد خولی در ۷۹۳نظم کرده است. مؤلفات دیگر ابن مالك بدین قرارست : لامیة الافعال یا کتاب المفتاح فی ابنیةالافعال که منظومه‌ایست شامل ۱۱٤ بیت ببحر بسیط و پسرش بدرالدین وجمال‌الدین محمدمعروف ببحرق یاابن‌مبارك آنراشرح کرده‌اند، عمدة الحافظ و عدة اللافظ رساله ای در اعراب ، تحفة المودود فی‌المقصور والممدود منظومه‌ای‌شامل ۱٦۲ بیت ببحر طویل که ابن مالك خود برآن شرح مختصری نوشته ، کتاب‌الاعلام یا اکمال‌الاعلام بمثلث الکلام منظومه‌ای ببحر رجز مزدوج که بنام سلطان‌الملك‌الناصر نوهٔ صلاح الدین‌ایوبی نوشته ، سبك المنظوم و فك‌المختوم رساله‌ای درنحوکه‌شرحیست برعمدة الحافظ او ، ایجاز التعریف فی علم التصریف ، کتاب العروض ، کتاب شواهد التوضیح والتصحیح لمشکلات الجامع الصحیح که شرحیست برمشکلات نحوی ۹۹ جمله ازصحیح بخاری ، کتاب الالفاظ المختلفه ، الاعتضاد فی الفرق بین الظاء والضاد منظومه ای شامل ٦۲ بیت ببحر بسیط بقافیهٔ ظ که شرح مختصری هم خود برآن نوشته است ، منظومه ای شامل ٤۹ بیت ببحر کامل در افعال ثلاثی معتل الواو والیاء و بجز این یك عده رسالهای کوچك هم دارد .

پسرش بدر الدین محمد بن‌محمد بن عبد الله بن محمد بن عبدالله بن مالك طائی دمشقی شافعی نحوی‌که او هم بابن مالك و بیشتر بنام ابن‌ناظم یا ابن الناظم معروفست نیز ازعلمای معروف نحو بوده و در معانی و بیان و بدیع و عروض هم دست داشته‌و درزمان پدر با او اختلافی پیدا کرده و از دمشق ببعلبك رفته و در آنجا می‌زیسته‌است وچون پدرش درگذشته اورا بدمشق خوانده اند و کارپدرش را باو داده اند و در دمشق در سال ٦۸٦ ببیماری قولنج در گذشته و او از شاگردان پدر بوده و بربعضی از تألیفات او شرح نوشته است از آن جمله شرحی برالفیه وشرحی برلامیة الافعال .

ابن ماما (اِ ب نِ) اخ. نام شهر کوچکی بوده که سابقاً در عربستان بوده است .

ابن مبارك (اِ ب نِ م بارَك) اخ. شهرت‌سه‌تن‌ازدانشمندان: ۱) جمال الدین محمد بن محمد بن عمربن مبارك حضرمی حمیری شافعی فقیه نحوی لغوی معروف ببحرق یا ابن‌مبارك از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده و در ۸٦۹ در حضرموت ولادت یافته و در آنجا پرورش دیده و دانش آموخته است و از شاگردان عبدالله بامحزمهٔ فقیه وحافظ سخاوی و دیگران بوده و سپس در سلك تصوف وارد شده و زندگی‌را بدرس و فتوی می‌گذرانده است و در احمد آباد در ۹۳۰ درگذشته و گویند اورا زهر داده اند ووی شعر تازی‌را نیکو می‌سروده ومؤلفات بسیار دارد ازآن جمله : شرح‌لامیة الافعال لابن‌مالك، تبصرةالحضرة الشاهیة الاسمدیة بسیرة الحضرة النبویه ، اسرار النبویة فی اختصارالاذکار للنووی ، متعةالاسماع باحکام السماع ، مواهب القدوس فی مناقب ابن العیدروس ، تحفةالاحباب و طرفة الاصحاب شرح علی ملحة الاعراب و سمحةالاداب لامام‌جمال الدین الحریری که خود شرحی برآن نوشته و فاکهی و یمینی هم آن را شرح کرده اند ، نشر العلم فی شرح لامیة العجم . ۲) احمد بن مبارك‌بن محمد بن علی ملطی بکری صدیقی مالکی‌سجلماسی معروف بابن‌مبارك از دانشمندان نیمهٔ اول قرن‌دوازدهم

بوده در شهر سجلماسه ولادت یافته و سپس بفاس رفته واز بزرگان زمان خود بوده و در ۱۱۵۵ درگذشته و مؤلف کتابیست بنام الابریز من کلام سیدی عبدالعزیز یا الابریزالذی تلقاه عن قطب الواصلین سیدی عبد العزیز که در تصوفست وشامل محاوراتیست که در میان وی ومرشد او عبدالعزیز دباغ از مشایخ صوفیه روی داده‌است و در ۱۱۲۹ تألیف کرده است . ۳) شاه محمد بن مبارك قزوینی معروف بابن مبارك یا حکیم شاه محمد از بزرگان دانشمندان ایران درنیمهٔ اول قرن دهم بوده وظاهراً درخاك عثمانی می‌زیسته و مخصوصاً در ریاضیات و نحو وادب وحکمت دست داشته ودر ۹٦٦ درگذشته و مؤلف شرحیست برایساغوجی و نیز شرحی برکافیهٔ ابن حاجب درنحوتازی بنام کشف الحقایق و ترجمهٔ مجالس النفایس امیرعلشیرنوائی بترکی ، شرح مواقف عضدالدین ایجی ، حاشیه برشرح عقایدالعضدیهٔ عضدالدین ایجی از جلال الدین محمد بن اسعد صدیقی دوانی ، حاشیه برشرح العقاید نسفی .

ابن مبارکشاه (اِ بِ نِ مُ بَ ا رَ ك) اخ . شیخ امام معین الدین ابوعبدالله محمد بن مبارکشاه بن محمد هروی معروف بابن مبارکشاه وملامسکین ومعین ومعین مسکین ومیرك بخاری از بزرگان دانشمندان اواخر قرن هفتم ایران وازمعاریف علمای حنفی آن زمان بوده‌است وظاهراً پسر مبارکشاه غوری شاعر بوده که در زمان سلطان غیاث الدین غوری و در قرن ششم می زیسته و مدخل منظوم نجوم‌را ساخته است ووی دانشمندی بوده که در همهٔ علوم زمان دست داشته و بزبان فارسی و تازی تألیفات بسیار کرده است و در ماوراء النهر می زیسته بهمین جهة بمیرك بخاری معروف شده و شعر فارسی را خوب میگفته و در شعر معین و معین مسکین و مسکین معین یا مسکین تخلص می کرده‌است و بهمین جهة بدین نامها نیز معروفست و از جمله مؤلفات اوست شرحی که بفارسی برحکمة العین تألیف نجم الدین علی بن محمد دبیران کاتبی قزوینی حکیم معروف ایرانی نوشته و سید شریف گرگانی برآن حاشیه نوشته است ودیگر از آثار او درزبان فارسی کتابیست که بنام احسن القصص در قصهٔ یوسف وزلیخا پرداخته‌است واز جملهٔ مؤلفات اوست: شرح منارالانوار حافظ الدین نسفی بنام مدار الفحول وشرح کنز الحقایق حافظ الدین نسفی در فروع حنفیه و شرح هدایة فی الفروع از برهان الدین مرغینانی و دائر الوصول که حاشیه ایست بر نورالانوار شیخ جیون .

ابن متقنه (اِ بِ نِ مُ تَ قَ نْ نِ نَ) اخ . موفق الدین ابوعبدالله محمد بن علی بن محمد بن حسن رحبی فرضی فقیه شافعی معروف بابن متقنه یا ابن المتقنه یا رحبی از بزرگان علمای شافعی درزمان خود بوده و در رحبه در ۵۷۹ درهشتاد سالگی درگذشته و از آثار اوست ارجوزة فی الفرائض وبغیة الباحث عن جمل المورث که برحبیه یا ارجوزهٔ رحبیه معروفست و محمد سبط الماردینی آنرا شرح کرده و عطیهٔ قهوتی بران حاشیه نوشته ومحمدبن عمربن قاسم بن اسمعیل بقری یا بقروی آنرا مختصر کرده است وحاشیه‌ای برشرح سبط بررحبیه در ۱۱۴٦ برآن نوشته است .

ابن مجوسی (اِ ب ن م) اخ . ابوالحسن علی بن عباس مجوسی معروف بابن مجوسی یا ابن المجوسی یا مجوسی از بزرگان پزشکان قرن چهارم ایران بود و ظاهراً پدران وی زردشتی و از مردم فارس بوده‌اند و بهمین جهة اورا مجوسی یا ابن مجوسی گفته‌اند و وی شاگرد ابوماهر موسی ابن سیار طبیب بوده و سپس طبیب عضد الدولهٔ آل بویه شده و در ۳۸٤ درگذشته است ووی یکی از دانشمندان

بسیار بزرگ زمان بوده و کتاب معروفی در طب نوشته است مشهور بکتاب الملکی که پیش از انتشار کتاب قانون ابن سینا معروف ترین و رایج ترین کتابهای پزشکی بوده است و نام آن کامل الصناعة الطبیه است .

ابن محمود (ِ ا ب ن مَ ح) اخ. ابن محمود کاتب دمشقی از ادیبان تازی نیمهٔ اول قرن هشتم بوده و در ۷۵۳ درگذشته و کتابی در ادب نوشته است بنام الدر الملتقط من کل بحر و سفط.

ابن مخلد (ِ ا ب ِ ن مَ خ لَ د) اخ. شهر دو تن از وزیران عباسیان : ۱) حسن بن مخلد بن جراح معروف بابن مخلد از مردم دیر قنی بود و از ۲۴۳ ریاست ادارهٔ املاك راداشت . پس از مرگ عبیدالله ابن یحیی در ذیقعدهٔ ۲۶۳ معتمد خلیفه اورا بوزیری برگزید و درضمن کاتب موفق برادر خلیفه بود ولی تقریباً پس از یك ماه چون موسی بن بغا بسامرا که در آن زمان مقر خلافت بود وارد شد وی از ترس او از بغداد گریخت و سلیمان بن وهب را وزارت دادند و پسر او عبیدالله کاتب شد امادر ذیقعدهٔ سال بعد سلیمان راخلع کردند و خانهٔ او بغارت رفت و ابن مخلد رادوباره بوزیری نشاندند و در ۲۷ ذیقعده ابن مخلد وزیر شد ولی در ماه ذیحجهٔ همان سال چون سلیمان بن وهب از بند آزاد شد ابن مخلد گریخت و دارائی اورا ضبط کردند .
۲) ابوالقاسم سلیمان بن حسن بن مخلد معروف بابن مخلد پسر حسن بن مخلد سابق الذکر بود . نخست از ۳۰۱ تا ۳۱۱ کاتب دیوان خلافت بود و در جمادی الاولی ۳۱۸ پس از عزل ابن مقله مقتدر خلیفه او را بوزیری گماشت و علی بن عیسی که از آزمودگان و متنفذان دربار خلافت بود باو یاری بسیار می کرد ولی چون سلیمان شایستهٔ این مقام بلند نبود و در اوضاع مالی دشواری پیش آمده بود و بدرفتاری او باعث کینهٔ گروهی شده بود در ۲۴ رجب ۳۱۹ اورا عزل کردند و ابوالقاسم عبیدالله ابن محمد کلوذانی را وزارت دادند. در سال ۳۲۴ راضی خلیفه ابو جعفر محمد بن قاسم کرخی وزیر را عزل کرد و این سلیمان بن حسن رابجای او گماشت ولی چون بی نظمی بیش از پیش سبب پریشانی کارها می شد خلیفه ناگزیر ابن رائق را بوزارت نشاند و بار دیگر سلیمان بن حسن معزول شد. در پایان سال ۳۲۸ بار سوم او را بوزارت نشاندند و چون در ربیع الاول ۳۲۹ راضی خلیفه درگذشت متقی جانشین او وی را در آن مقام نگاه داشت ولی این بار هم وزارت او چندان نکشید و پس از جلوس متقی چندماهی در وزارت ماند و باز معزول شد .

ابن مدی (ِ ا ب ن ِ م دّ ی) اخ . نام وادئی در عربستان.

ابن مرتضی (ِ ا ب ن مُ ر تَ ض ا) اخ . عزالدین ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بن علی بن مرتضی یمانی معروف بابن مرتضی یا ابن المرتضی از فقهای قرن هشتم عربستان بوده و مؤلف کتابیست بنام ایثار الحق علی الخلق فی رد الخلافیات الی المذهب الحق که در اصول توحید نوشته است .

ابن مردنیش (ِ ا ب ن مَ ر دَ) اخ . ابو عبدالله محمد بن احمد ابن سعد بن محمد بن مردنیش جذامی یا تجیبی پادشاه معروف اسپانیا . در ۵۱۸ در بنشکله که در میان طرطوشه و قسطله بوده است ولادت یافته و در ۲۹ رجب ۵۶۷ درگذشته است . باوجود اینکه نسب اورا باحمد برادر زادهٔ عبدالله بن محمد بن سعد میرسانند که درجنگ البسیطه در ۵۴۰ کشته شده است پیداست که اصل وی ازمردم اسپانیا بوده زیرا که جد سوم وی که بنام وی معروفست واسم اورا مردنیش می نویسند در اصل مرتینوس Martinus یا بضبط اسپانیائی مرتینز Martinez یعنی پسر مرتین Martin نام داشته وظاهراً مردنیش تحریفی از کلمهٔ مردینش است

وکسانی که اصل این کلمه‌را از نامهای یونانی دانسته‌و مردونیوس Mardonius گفته اند بخطا رفته‌اند وکسانی که آنرا از ریشهٔ تازی مشتق دانسته اند نیز اشتباه کرده‌اند . در زمان انقراض سلسلهٔ مرابطی ابن مردنیش که مرد جدی وبسیار شایسته ای بود از سال ٥٤٠ بلنسیه‌و مرسیه را گرفت وسپس قلمرو خود را توسعه داد و قادس وجیان را هم که تابع پدر زنش ابن همشک بود که مردبسیار کار آمدی بوده است و اروپائیان اوراهموشیکو Hemcchico می‌نامند متصرف شد و پس از آن نواحی ابده وبازه والمریه را هم گرفت و پادشاه تمام قسمت جنوبی اسپانیا شد. درزبان اسپانیائی اوراشاه‌لوبو Rey Lobo یالوپ Lope می‌گفتند و چندین بار با پادشاهان نصاری قسطیلیه(کاستیل)وآر گون وبرشلونه (بارسلون) اتحاد کرد و توانست با عبدالمؤمن‌متوفی در ٥٥٨ وپسرش یوسف متوفی در ٥٨٥ کـه از پادشاه سلسلهٔ‌موحدی‌بودند برابری بکند تا اینکه پدر زنش در سالهای آخر زندگی او بروخیانت کرد ودر ضمن محاصرهٔ شهر مرسیه که پایتخت او بود درگذشت وپس ازو پسرانش تسلیم شدند وازجانب سلسلهٔ موحدی اسما مقاماتی بآنها دادند و همهٔ نواحی اسلامی جنوب اسپانیا بدست سلسلهٔ موحدین افتاد .

ابن مردویه (اِ ب نِ مَ ر د و ی) اخ . ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه معروف بابن‌مردویه از بزرگان دانشمندان وحفاظ‌وفقهای ایران بوده ومخصوصاً درحدیث‌دست داشته است وازابوسهل‌بن زیادالقطان ومیمون ابن اسحق خراسانی و محمد ابن عبدالله بن علم‌الصفار و اسمعیل خطبی ومحمد بن علی‌بن دحیم شیبانی واحمد بن عبدالله بن دلیل واسحق بن محمد بن علی کوفی ومحمد بن احمد ابن علی‌اسواری واحمدبن عیسی‌خفاف واحمدبن محمدبن‌عاصم‌کرانی روایت می کرده وابوالقاسم عبدالرحمن بن منده وبرادرش عبدالوهاب وابوالخیر محمد بن‌احمد بن ررا وابومنصورمحمد ابن سکرویه وابوبکرمحمد بن حسن‌بن محمد بن‌سلیم‌وابوعبدالله‌ثقفی‌رئیس‌وابو مطیع‌محمدبن‌عبدالواحدمصری‌ودیگران ازوروایت‌کرده‌اند درسال‌٣٢٣ولادت یافته ودر سلخ رمضان ٤١٦ درگذشته است و در اصفهان و عرق دانش آموخته است و وی را مؤلفات چند بوده است از آن جمله کتابی در تفسیر و کتابی در تاریخ و مستخرج صحیح بخاری .

ابن مروان (اِ ب نِ مَ ر) اخ. ابوبکربن‌مروان دینوری‌مالکی معروف بابن مروان از ادبای زبان تازی ایران در نیمهٔ دوم قرن سوم بوده است و در سال ٣١٠ درگذشته و کتابی ازو مانده است بنام کتاب المجالسه در اخبار وآداب .

ابن مریم (اِ ب نِ مَ ر یَ م) اخ . شهرت دو تن از دانشمندان : ١) نصربن علی شیرازی معروف بابن مریم‌که از ادیبان‌اواسط قرن‌هفتم‌ایران بوده وشرحی برایضاح درنحو زبان تازی نوشته که در حدود ٥٦٥ تألیف‌کرده است. ٢) ابوعبدالله محمد بن محمد بن احمد الشریف‌ملیتی مدیونی تلمسانی معروف بابن مریم از دانشمندان اوایل قرن یازدهم و فقیه و مورخ بوده است ومؤلفات چند دارد از آن جمله : غنیة المرید بشرح مسائل‌ابی‌الولید ، تحفةالابرار وشعار الاخیار فی‌الوظائف والاذکار المستحبة فی‌اللیل والنهار ، البستان فی ذکرالاولیاء والعلماء بتلمسان‌که‌شامل ترجمهٔ حال ١٥٢ تن از بزرگان آن شهرست‌ودر ١٠١٤ تمام کرده‌است.

ابن مزاحم (اِ ب نِ مُ زَ ا حِ م) اخ . شهرت دو تن از علمای‌شیعه : ١) بشاربن‌مزاحم‌منقری کوفی تمیمی معروف بابن مزاحم از اصحاب امام جعفر صادق بوده است

ودرقرن سوم می‌زیسته. ۲) ابوالمفضل نصر بن مزاحم منقری کوفی تمیمی ملقب بعطار و معروف بابن مزاحم برادر بشار سابق الذکر که وی نیز از شیعه وساکن کوفه و بصره و از اصحاب امام محمد باقر بوده ودر همان زمان می زیسته و سپس جزو اصحاب امام رضا شده و در کوفه وبصره بخدمت اورسیده وهنگامی که از بصره رهسپار می‌شده اورا بمأموریتی بکوفه فرستاده‌است و وی را مؤلفات چند ست از آن جمله : کتاب الصفین یا وقعة صفین، کتاب الجمل ، کتاب مقتل الحسین ، کتاب عین الورده ، کتاب اخبار المختار ابن ابی عبیده ، کتاب المناقب ، کتاب النهروان ، کتاب الغارات ، کتاب اخبار محمد بن ابراهیم و ابی السرایا .

ابن مستوفی (اِ ب نَ م ُ س تَ و) اخ . شرف الدین ابو البرکات بن مبارك بن احمد بن ابی البرکات لخمی اربلی معروف باربلی یا ابن مستوفی زیرا که پدرش مبارك مستوفی بوده است . وی از بزرگان ادبای زبان تازی درقرن هفتم بوده ودر ٥٦٤ ولادت یافته و ازشاگردان عبدالوهاب بن حبه وحنبل وابن طبرزد و دیگران و در نظم و نثر تازی بسیار زبر دست بوده و مرد بسیار کریم و بلند همتی بشمار می رفته و بوزارت شهراربل رسیده‌است ونخست از فتنهٔ مغل بدانجا پناه برده است و در پایان عمربموصل رفته و آنجا در محرم ٦٣٧ درگذشته ووی را گذشته ازدیوان اشعاری که یکی ازمعروفترین آثار شعرای زبان تازیست مولفات دیگریست از آن جمله : شرح دیوان ابو تمام ، شرح دیوان متنبی ، تاریخ اربل ، المحصل علی ابیات المفصل ، سرالصنعه ، کتاب اباقماش درآداب و نوادر .

ابن مسعود (اِ ب نِ م َ س) اخ . شهرت سه تن ازبزرگان : ۱) عبدالله بن غافل بن حبیب بن شمخ ابن فأر بن مخزوم بن صاهلة بن کاهل ابن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل معروف بابن مسعود یا عبدالله بن مسعود از اصحاب رسول بود. وی نیزمانند نخستین کسانی که ایمان آوردند از عامهٔ مردم مکه و در جوانی شبان گله‌های عقبة بن ابی معیط بود وسعد بن ابی وقاص در زمانی که با او مشاجره داشته است اورا از موالی بنی هذیل خطاب کرده است و معمولا اورا حلیف بنی زهره دانسته اند و پدرش هم همین صفت را داده اند. دربارهٔ پدرش جزین آگاهی دیگرنیست اما عقبه که برادر عبدالله بوده ومادرش ام عبد بنت عبدود بن سواء از طبقهٔ اول صحابه بوده‌اند وعقبه را صحابی بن صحابیه گفته اند. دربارهٔ اسلام آوردن او داستانی هست وگویند چون رسول باابوبکراز دست بت پرستان میگریختند عبدالله را دیدند که ازمیش های خود پاسبانی می کرد و ازواندکی شیر خواستند ولی او بدان کار تن نمی‌داد . رسول برهٔ ماده‌ای راازز مین برداشت و دست برپستان آن مالید و پستانش پرشیرشد وشیر بسیاری داد ودوباره بحال نخستین بازگشت و عبدالله از دیدار این واقعه ایمان آورد . بهمین جهتست که وی را جزونخستین کسانی می‌دانند که اسلام آورده اند و خود خویشتن را ششمین از اصحاب رسول می دانسته است و بنا برروایت دیگر پیش ازآنکه رسول بخانهٔ ارقم رود یا بروایت دیگر پیش از اسلام آوردن عمر ایمان آورده است و گویند وی نخستین کسیست که قرآن را درمکه در حضور مردم خوانده‌است هر چند که یارانش اوراشایستهٔ این کار نمیدانستند زیرا که خانواده ای نداشته که ازو پشتیبانی بکند بهمین جهة او را سخت دنبال کردند وبهمین جهة بسرزمین حبشه گریخته وگویند دوبار بآنجا رفته‌است. در مدینه دربشت مسجد بزرگ اورا منزل داده اند ووی و مادرش چندان

با رسول رفت وآمد داشته اند کـه بیگانگان آنهارا ازخویشاوندان رسول می دانستند ولی عبدالله در خانهٔ رسول سمت خدمت داشته و پست ترین کار های خانه را هم می کرده است و حتی در ظاهرهم تقلیداز رسول می کرده ولی چون پاهای لاغری داشته بیشتر او را استهزاء می کرده اند و نیز موهای سرخ بلند داشته که رنگ نمی کرده وجامهٔ سفید می پوشیده و همیشه عطر می زده است واورا صاحب النعلین والوسادة والطهوره می گفتند زیرا که نعلین وبالش ووسایل طهارت رسول بدست او بوده است ونیز گویند اهمیت بسیار بنماز می داده ولی نسبة کم روزه می گرفته است تا اینکه قوای او از دست نرود . در همهٔ جنگها ومشاهد نیز حاضر بوده چنانکه در جنگ بدر سر ابوجهل را که زخم کاری برداشته بود بریده ونزد رسول آورده است و بهمین سبب جزو کسانی بوده که رسول وعدهٔ بهشت بآنها داده است . دردورهٔ جنگهای رده که ابوبکر ناگزیر شد شهرمدینه را برای مقاومت آماده کند عبدالله ابن مسعود جزو کسانی بوده که می بایست از جاهای بی حفاظ شهر پاسبانی کند و در جنگ یرموک هم حضور داشته است . وی مانند اصحاب دیگر رسول کـه در مدینه بوده اند شایستگی حکومت را نداشته و عمر اورا برای ادارهٔ تعلیمات دینی بکوفه فرستاده است وچون قرآن وسنت را می دانسته بسیاری از مردم باو رجوع می کرده اند و گویند ۸۴۸ حدیث را او روایت کرده است و نیز گفته اند که چون خبری از زمان رسول می داد می لرزید و گاهی عرق می ریخت واز ترس آنکه مبادا چیزی را درست نگوید بسیار احتیاط می کرد و مسامحه در تحریم مسکرات را باو نسبت می دهند . آنچه در بارهٔ مرگ او نوشتـه اند مغایرت دارد . گویند عثمان اورا از کاری که در کوفه داشت عزل کرد و چون این خبر بمردم آن شهر رسید خواستند اورا نگاه دارند واو گفت : مرا بگذارید بروم و اگر فتنه ای باید رخ بدهد من نمی خواهم مؤسس آن باشم و بدین گونه بمدینه باز گشته و آنجا در سال ۳۲ یا ۳۳ در گذشته و بیش از شصت سال داشته است وشبانه اورا در بقیع الغرقد بخاک سپرده اند . گویند چون رو بمرگ بود و عثمان بدیدار او رفته واز او پرسید چه می خواهد وی جوابهای سخت داد کـه معرف تقوای او بوده است وزبیر را برای ادارهٔ دارائی خود وصی کرد و گفت اورا در حله کفن کنند و با دویست درهم بخاک بسپارند . بروایت دیگر وی در کوفه مرده وعثمان اورا معزول نکرده ودرسال ۳۶ در گذشته وسعد بن ابی وقاص هم درهمان زمان مرده است . عبدالله بن مسعود مخصوصاً درروایت حـدیث معروفست واطلاعات اورا هم دربارهٔ قرآن معتبر می دانند و احادیث او را در مسند احمد جمع کرده اند .

(۲) صدرالشریعه عبیدالله بن مسعود بن تاج الشریعه محمود بن صدرالشریعه احمد ابن جمال الدین ابو المکارم عبیدالله ابن ابراهیم بن احمد بن عبدالملک بن عمیر بن عبدالعزیز بن محمد بن جعفر ابن خلف بن هارون بن محمد بن محمد بن محبوب بن ولید بن عبادة بن صامت انصاری محبوبی بخاری حنفی معروف بابن مسعود یا صدر الشریعهٔ دوم یـا صدر الشریعهٔ اصغر از خاندان بسیار معروف علمای حنفی ماوراء النهر بوده که جدش بتاج الشریعه و جد دومش بصدر الشریعهٔ اول یا صدرالشریعهٔ اکبر معروفند و این خانواده مدتهای مدید از رؤسای حنفیان ماوراء النهر بوده اند ووی مانند پدران خود دانشمند کاملی بشمار می رفته ودراصول وفروع ومعقول وفقه وخلاف وجدل وحدیث وتفسیر ونحو ولغت و ادب ومنطق و وعظ بسیار دست داشته و سلسلهٔ دانش او باجدادش و پس از ایشان بزرگترین

علمای حنفی خراسان و ماوراء النهر میرسیده است ودرسال ٧٤٧ درگذشته و اورا در محلهٔ شرع آباد بخارا در مقبره‌ای که همهٔ خانواده‌اش در آنجا مدفونند بخاك سپرده‌اند. صدرالشریعه را مؤلفات بسیارست از آن جمله : التنقیح دراصول، التوضیح فی‌حل‌غوامض التنقیح کـه شرحی برهمان کـتاب سابقست وتفتازانی حاشیه‌ای برآن‌بنام التلویح الی کشف حقایق التنقیح‌نوشته وحسن چلبی حواشی بر تلویح نوشته ونیز بر کتاب توضیح مولی محمد بن فرامرز ولبیب عبدالله بن عبد الحکیم سیالکوتی وشیخ‌الاسلام‌حفید تفتازانی ووجیه الدین علوی شرح نوشته اند، شرح کتاب الوقایهٔ جدش‌تاج‌الشریعه که بنام الهدایه در اواخر صفر ٧٤٣ تمام کرده ویوسف بن جنید معروف باخی چلبی و عصام الدین اسفراینی و وجیه الدین علوی و شیخ الاسلام حفید تفتازانی وسید مهدی وملالطف الله‌وعبدالله بن صدیق‌هروی‌وعبدالحلیم لکنوی‌هندی وملامحمد یوسف‌لکنوی و دیگران بر آن حاشیه نوشته اند و عبدالحی لکنوی شرحی بر آن نوشته است . مختصر وقایه بنام النقایه که قهستانی‌وبیرجندی‌وابوالمکارم‌ومحمود ابن الیاس رومی و علی قاری وشمنی آنراشرح کرده‌اند ، مقدمات الاربعه، تعدیل العلوم ،کتاب‌الشروط ، کتاب المحاضر، کتاب‌الوشاح‌فی‌علم‌المعانی.

٣) احمد بن علی بن مسعود معروف بابن مسعود از ادبای قرن‌هشتم زبان تازی بوده و کتابی در صرف نوشته است بنام مراح الارواح .

ابن‌مسکویه (اِ ب نِ مَ س ك و ی) اخ . ابو علی احمد ابن محمد بن‌یعقوب‌مسکویه یایعقوب ابن مسکویه خازن رازی اصفهانـی معروف بابن‌مسکویه یاابن مشکویه‌ویا مسکویه‌ویامشکویه‌دانشمند‌بسیارمعروف ایرانی که گویند زردشتی بوده واسلام آورده ودرست تر اینست که جدش یعقوب اسلام آورده‌است .ازجزئیات زندگی او چندان آگـاهی‌نیست وتنها معلومست که کـاتب وکتابداراابومحمد ابن مهلبی وزیر معزالدولهٔ آل بویه بوده وسپس در دربار عضدالدوله و صمصام الدولهٔ آل بویه با ابوالفضل ابن العمید وپسرش‌ابوالفتح‌ابن‌العمید روابط نزدیك داشته و در شهر ری می زیسته وازمعتبرین آن‌شهربوده‌است و در ٣٥٠ پس از مـرگ مهلبی بخدمت ابوالفضل ابن العمید وارد شده است وچون کتابدار بوده است اورا خازن الـکتب یا خازن مـی گـفته‌اند و پس از مرك ابن العمید بخدمت عضد الدوله پیوسته و نزد او مقرب بوده است و چنانکه خود در تجارب‌الامم می‌گوید پس از فتح‌دیار بکر برای‌آوردن اسباب واثاثهٔ سلطنتی ابو تغلب بن حمدان عضدالدوله وی را با ابونصر خواشاذه بآنجا فرستاده است و پس از عضدالدوله در دربار صمصام الدوله هم مقرب بوده ودر اصفهان در نهم صفر ٤٢١ درگذشته است و قبر او دراصفهانست . بعضی نوشته‌اند که مامون خوارزمشاه گروهی از دانشمندان را در دربار خود گرد آورده بود که ازآن جمله ابوعلی مسکویه بود وابن سینا وابوریحان بیرونی وچون شهرت ایشان بسلطان محمود غـزنوی رسید ابن‌میکال را مامور کرد که آنها را بدربار وی برد و ابن سینا و ابو علی مسکویه راضی نشدند و از آنجا گـریختند ولی این داستان گویا درست نباشد ونیزبرخی نوشته اند که وی باابن سینا درمیان سالهای ٤١٤ و٤٢١ دیدار کرده است و این نکته درست می نماید زیرا که ابن سینا درین زمانها باصفهان رفته و ابو علی مسکویه زنده بوده و در اصفهان میزیسته‌است . ابوعلی مسکویه ازدانشمندان بزرك زمان خویش بوده ودر همهٔ‌علوم آن دوره مخصوصا در حکمت‌وطب وتاریخ دست داشته‌است و تاریخ طبری را نزد ابوبکر احمد

ابن کامل قاضی متوفی در ۳۵۰ خوانده است. چنان می‌نماید که نخست بیشتر بحکمت وطب وکیمیا توجه می کرده و پس از آن بتاریخ پرداخته است. درزبان تازی نویسنده وشاعرزبردستی بوده و مکاتیب او معروفست و کیمیا را از کتابهای جابربن حیان ومحمد ابن زکریای رازی آموخته‌بوده‌است. اما در حکمت بآراء کندی بیش از فارابـی متمایل بوده ولـی ازاقسام حکمت باخلاق بیشتر پرداخته ومعتقد بوده‌است که همه کس باید این‌علم‌را فراگیرد تا هرکاری که می‌کند خوب و آسان و طبیعی وبی تکلف باشد و درین فن بیشتر بتجارب خویش متکی بوده و همواره آنچه را که دیده و شنیده است بیان می‌کند وهمهٔ‌استنباط های او نتیجهٔ حالاتیست که در سن کمال در وی پیدا شده وهمه‌جا نفس را تحلیل می‌کند وراه تهذیب آن را نشان می دهد و درین زمینه گاهی هم اصول اخلاقی متقدمین چون‌افلاطون و ارسطو و احکام شریعت را بمیان می آورد ودر کتاب جاویدان خرد حکمت ایرانیان قدیم و هندیان و تازیان و یونانیان را با هم تألیف کرده‌است ومی‌رساند که مبانی‌اخلاقی در هرزمان ودر همهٔ ملل یکسان بوده است ودر ضمن عقیده دارد که نفس جوهر بسیطیست که بهیچ حسی محسوس نیست و می‌گوید که نه جسمست ونه جزئی از آن و نه عرض ووجودخود را ادراك می‌کند ومی‌داند که کارهائی از آن سر می‌زند وچون جسم نیست صور چیزهای متضاد و متناقض را با هم می‌پذیرد مثلاً هم معنی سفیدی و هم معنی سیاهی را باهم قبول می‌کند در صورتیکه جسم یکی ازین دو را بیشتر نمی تواند بخود بپذیرد و نیز عقیده‌دارد که نفس صورتهای همهٔ‌محسوسات ومعقولات‌را یکسان می‌پذیرد وبنابرین دامنهٔ‌معرفت و قدرت نفس وسیع‌تر از معرفت و قدرت جسمست . در باب نیکی هم عقیدهٔ خاصی دارد و آنرا بچندقسم تقسیم می‌کند از آن جمله خیر مطلق یا عام وخیر مضاف یا جزئی، خیر مطلق همان واجب الوجودست که مطلوب و مرغوب و پسندیدهٔ همهٔ موجوداتست وحرکت همهٔ موجودات بسوی آن وبرای آنست . خیر جزئی یا مضاف هم اقسامی دارد و از آن جمله است خیر اخلاقی یا فضیلت که منحصر بآدمی‌زادگانست وعبارتست از کار هائی که بوسیلهٔ آنها انسان می تواند بکمالی که شایستهٔ آنست برسد و این گونـه خیر بنا بر افراد و اوضاع و احوال مختلف اختلاف می‌یابد ولی‌روی همرفته‌کسی را وقتی نیکو کار وخیر و نیك بخت می‌توان گفت که هرچه بکند از روی عقل واراده باشد ونه بواسطهٔ اینکه جماد یا گیاه و یا جانورست و بهمین جهتست کـه فضلیت حکمت را باید سرچشمهٔ همهٔ فضایل دانست . فضایل را چهار گونه‌می‌داند : حکمت وعفت وشجاعت وعدل وافراط وتفریط در هر یك ازین‌فضایل‌را ازرذایل‌میشمارد وبدین گونه رذایل اصلی را هشت می‌داند . در اینکه مردم طبعاً خیر و نیکوکـار یا شریروزشت کـارند بعقیدهٔ او مردم برسه گونه اند : دسته ای که از دیگران کمترند طبعاً نیکو کارند و دسته‌ای دیگر که شمارهٔ آنها از همه بیشترست ذاتاً شریرند ودستهٔ دیگر که میانهٔ‌این دو گروهند نه طبعاً نیکوکارند و نه طبعاً زشت کار وازراه تعلیم و تربیت ومعاشرت یاشریر می‌شوند ویا خیر . نیز عقیده‌دارد که چون انسان مدنی‌الطبعست بی دستیاری و همکاری دیگران بکمال لایق خود نمی رسد و ازاینجاست که‌یك دسته ازفضایل اخلاقی از آن جمله عدالت و محبت و اقسام آنها پدید می‌آیند ومی‌گوید اگر کسی احکام دین را چنانکه شایسته است دریابد بهترین‌راه‌تهذیب‌اخلاق‌اوست.

در تاریخ ابوعلی مسکویه مؤلف‌کتاب بسیار معروف جالب توجهیست بنام تجارب الامم که بسال ۳۶۹ می‌انجامد

حسنی مدنی دشتکی شیرازی معروف بابن‌معصوم که در ایران بیشتر بنام سید علی خان کبیر معروفست. وی از خانوادهٔ بسیار معروف شیراز بوده است که بنام سادات دشتکی معروفند وصدرالدین‌دشتکی‌وغیاث‌الدین منصور پسرش که از دانشمندان معروف ایران بشمار می روند از آن خاندان بوده‌اند و این خاندان از محلهٔ دشتك شیراز بوده اند که اینك بلب آب معروفست ومدرسهٔ منصوریهٔ شیرازرا همان غیاث‌الدین منصور ساخته. وی ازبزرگان‌علمای‌قرن‌یازدهم ودوازدهم ایران بوده و در مدینه ولادت یافته وبهمین جهة بمدنی معروف شده‌است و در ۱۰۶۶ بهندوستان رفته و چندی در حیدر آباد زیسته است و سپس بحج رفته ودربازگشت ازحج بشیراز آمده و در آنجا مانده است تا اینکه در ذیحجهٔ سال ۱۱۱۸ در آنجا درگذشته‌ووی‌را دربقعهٔ‌میرسیداحمدبن امام موسی کاظم که اینك معروف شاه چراغست بخاك سپرده‌اند وقبراو درزلزله‌ای که صد سال پیش‌آمده‌است ازمیان‌رفته‌وروی‌درادب‌ونحوولغت‌وفقه بسیارزبردست‌بوده وازجملهٔ‌دانشمندان معروف‌شیعهٔ‌ایرانست و گذشته‌ازآنکه شعرتازی‌رابسیارخوب میگفته مؤلفات بسیارداردازآن جمله : سلافةالعصرفی محاسن الشعراء بکل مصر که در۱۰۸۲ تمام کرده ، سه شرح برکتاب فواید الصمدیه تألیف شیخ بهائی که نخست شرح کبیری بر آن نوشته بنام حدایق الندیه فی‌شرح‌فوایدالصمدیه وآنرا در ۱۷جمادی‌الاخرهٔ ۱۰۹۹ بپایان رسانده و پس ازآن شرح دیگری پرداخته که بنام شرح صغیرمعروفست وسپس‌شرح سومی نوشته که بنام شرح اوسط مشهورست ، شرح صحیفهٔ کامله باسم ریاض السالکین فی شرح صحیفة سید العابدین که بشرح صحیفهٔ سید علی خان معروفست و در۱۱۰۶ تمام کرده است ، انوار الربیع فی انواع البدیع که درشرح قصیدهٔ بدیعیه ایست که خود در ۱۰۷۷ در مناقب علی بن ابی طالب در۱۴۷ بیت سروده است وآنرا در۱۰۹۳بپایان رسانده ویکی‌ازمعروف ترین‌کتابهای بدیعست ، سلوةالغریب و اسوة الادیب که سفرنامهٔ او درسفر حیدرآباد در۱۰۶۶است، کتاب‌المخلاة مانند کشکول شیخ بهائی ، الکلم‌الطیب والغیث‌الصیب درادعیه و اورادماثوره که ناتمام مانده ، الطراز الاول و الکناز لماعلیه من کلام العرب‌المعول معروف بطرازاللغه که آن هم ناتمام مانده است ، الدرجات الرفیعه فی طبقات الشیعةالامامیه ، احوال‌الصحابة و التابعین که ناتمام مانده است ، نظم کافیه ، دیوان شعرتازی ، غنیمة الاغانی در معاشرت اخوان ، رساله دراغلاط فیروزآبادی ، الزهره‌درنحو، التذکرة فی‌الفوائد النادره ، رساله در احادیث‌مسلسلة بآباء ، موضح الرشاد درشرح‌ارشاد، حدیقةالعلم، رسائل‌متفرقه.

ابن معطی (ِابـن ِم ُع)
اخ . ر. ابن‌عبدالمعطی .

ابن معظم(ِاب ِن م ع ظ َّم)
اخ . بدرالدین ابو المحامد احمدبن محمدبن‌معظم‌بن مختار رازی معروف بابن‌معظم یاابن‌المعظم از ادیبان‌پایان قرن هفتم و آغاز قرن هشتم ایران بوده و در ۷۳۰ درگذشته و مؤلف کتابیست بنام المقامات الاثنتا عشره که در حدود سال ۷۰۰ برای معارضه با مقامات حریری نوشته است

ابن معین (ِابـن ُم) اخ .
امام فخرالدین یحیی‌بن معین شیرازی معروف بابن معین از ادبا و شعرای اواسط قرن هشتم ایران بوده و در شیراز می زیسته و از معاریف زمان خود بشمار می رفته است و از ۷۴۱ تا ۷۸۲ قطعاً زنده بوده و از احوال وی جزین آگاهی نیست روی غزل‌را خوب می‌گفته ودرشعر ابن‌معین‌تخلص می کرده و از اشعار او اندکی باقی مانده است .

ابن مقرع (ِا بـ ِن ُم ف

زَ ز ع) اخ . یزید بن ربیعة بن مفرغ حمیری یمنی معروف بابن مفرغ از شاعران معروف تازی در قرن اول بوده است و شاعر شیرین زبان زبردستی بوده و با فرزندان زیاد بن ابیه مناسبات داشته و در زمانی که عباد بن زیاد از جانب یزید بن معاویه حکمران سیستان شده است باری بایران آمده وگویند چون باین سفر میرفت عبیدالله بن زیاد اورا تنها نزد خود خواند وازین سفر منع کرد و گفت خوش ندارم که درین سفر با برادرم بروی چه او بغزا وخراج گرفتن می پردازد و ممکنست بتو نرسد و تو ازو دلگیر شوی و کینه در دل گیری و خانوادهٔ ما را رسوا کنی و او گفت من نیکوئی برادرت را از یاد نخواهم برد وچون عبیدالله از او پیمان گرفت بسیستان رفت وچنانکه عبیدالله پیش بینی کرده بود ابن مفرغ از عباد رنجید وازو بد می گفت و درین باب حکایات بسیار در بارهٔ او ومهاجات او آورده اند و چون ابن مفرغ ازوی وخانوادهٔ او وپدر ومادرش سمیه که درجاهلیت نسبت فحشاء باو می دادند بدمی گفت وایشان را هجا می کرد عباد کسانی را برانگیخت که ادعای وام ازو بکنند وبدین بهانه او را ببند افگند وغلام و کنیزکی را که داشت و بآنها بسیار دلبسته بود ازو گرفتند وپس از چندی ازبند رها شد وببصره گریخت واز آنجا بشام رفت وشهر بشهر می گشت وفضایح خانوادهٔ زیاد را می گفت ومی خواند ودرین زمینه اشعار معروفی سروده است و عبیدالله هم چنان درپی او بود تااینکه سرانجام دربصره برو دست یافت و ببندافگندش وبیزید نوشت وازو خواست که اجازه دهد اورا بکیفررساند ویزید پاسخ دادبهر گونه عقوبتی اجازه میدهد جزاینکه اورا بکشد و عبیدالله وی را نبید شیرین آمیخته بشبرم خورانید تا طبیعت اوروان شود وبا گربه وسگ وخوکی بیك بند بست و در کویهای بصره می گرداند وکودکان درپی او می رفتند و بفارسی می گفتند کـه این چیست واوهم بفارسی جواب میداد و مطاعن خاندان زیاد را می گفت واز اینجا پیداست که درسفر ایران فارسی را یاد گرفته است . سرانجام چون از پای در آمده بود عبیدالله اورا بسیستان فرستاد وعبادهم چنان وی را دربند و شکنجه می داشت تا سران قبایل یمن در شام که بااو خویشاوندی داشتند بجوش آمدند وبالتماس وتهدید اورا از یزید خواستندویزید کس بسیستان فرستاد واورا از بند بیرون کشید واز قلمرو عباد وعبیدالله بیرون بردو در موصل جای داد وسرانجام درسال ٦٩ در گذشت . ابن مفرغ ازشعرای بسیار زبردست زبان تازی بوده وطبع بسیار روانی داشته و مخصوصا در هجاهای زننده معروفست واز اشعار او بعضی پاره ها درهمین زمینه ها مانده است .

ابن مقاتل (اِ ب نِ م ق ا تِ ل) اخ . ابن مقاتل مالقی از شاعران تازی اسپانیا بوده که در ٧٣٩ درگذشته واشعاراو بیشتر ازجال است .

ابن مقری (اِ ب ن م ُ ق) اخ . ابوبکر محمد بن ابراهیم ابن علی بن عاصم بن زادان اصفهانی معروف بابن مقری یا ابن المقری از بزرگان حفاظ وفقهای زمان خود و ازدانشمندان ایران بوده و از محمد ابن نصیر مدینی ومحمدبن علی فرقدی وابویعلی موصلی وعبدان روایت میکرده ومخصوصاً راوی مسند ابو یعلی بوده است ودر شوال ٣٨١ در ٩٦ سالگی درگذشته واو را مؤلفات چند بوده است از آن جمله معجم الکبیر وکتاب الاربعین .

ابن مقشر (اِ ب نِ م قَ ش شِ ر) اخ . ابوالفتح منصور بن سهلان بن مقشر مصری نصرانی معروف بابن مقشر ازبزرگان اطبای مصربوده ودر دربار العزیز بالله وپسرش الحاکم بامرالله می زیسته و مخصوصاً در نزد العزیز بالله بسیار مقرب بوده وتاسال

و با آنکه تا ٤٢١ زنده بوده معلوم نیست چرا دنبالهٔوقایع را نگرفته‌است وظهیرالدین ابوشجاع محمدبن حسین روذ راوری‌ذیلی برآن نوشته است که بسال ٣٨٩ منتهی می شود . ابوعلی مسکویه با ابوحیان توحیدی روابطی داشته و نیز با بدیع الزمان همدانی مربوط بوده و مکاتبه داشته اند . معروف ترین کتابهای او در اخلاق تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراقست و کتاب دیگری دارد شامل تعلیمات اخلاقی ایرانیان و هندوان و تازیان و یونانیان که قسمت شامل عقاید ایرانیا ن قدیم را از کتابی‌که بزبان پهلوی نوشته بودند و بجاویدا ن خرد معروف بوده است و بهوشنگ پیشدادی نسبت می‌داده اند برداشته و خود گوید که در فارس نسخه ای از آن را بدست‌آورده است ومتن تازی قسمت‌شامل تعلیمات یونانیان بلغز قابس معروفست . این‌کتاب را محمد ابن‌محمد ارجانی برای جهانگیرپادشاه هندوستان بفارسی ترجمه کرده است . اما کتاب تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق را که بنام کتاب الطهاره و طهارة الاعراق نیز معروفست خواجه نصیرالدین طوسی اساس کتاب اخلاق ناصری خود قرار داده و ابوطالب محمد بن ابوالقاسم محمد بن محمد کاظم موسوی بنام کیمیای سعادت بفارسی ترجمه کرده است . ابوعلی مسکویه را بجز این کتابها مؤلفات دیگریست ،الفوزالاصغر ، آداب‌العرب والفرس،الفوزالاکبر،کتاب السیاسه، ندیم‌الفرید ، مختارالاشعار ، مجموعة الخواطر،فوزالنجاة فی‌الاختلاف،انس الفرید،ترتیب السعادات،کتاب‌الجامع، کتاب‌السیر ، کتاب‌فی‌الادویة المفرده، کتاب‌فی‌ترکیب‌الباجات‌من‌الاطعمه.کلمهٔ مسکویه معرب لفظ مشکویهٔ فارسیست و درین که این‌کلمه لقب خود ابوعلی یا جدش‌یعقوب بوده است اختلافست بعضی‌لقب جدش یعقوب‌دانسته و بهمین جهة اورا ابن مسکویه یا ابوعلی بن مسکویه نامیده‌اند ولی‌گویا درست‌تر آنست که مسکویه لقب خود ابوعلی بوده وبدین‌جهة باید نام درست اورا ابوعلی مسکویه دانست ودرهرصورت کسانی که مسکویه را نام پدر جدش یعقوب دانسته اند و اورا احمد بن محمد بن یعقوب بن مسکویه نامیده‌اند بخطا رفته اند . کلمهٔ مسکویه‌را بیشتر بکسر میم وسکون سین وفتح کاف و واو وسکون یاء و هاء (ِم س کَ وَ ی ه) بنابر عادت تازیان تلفظ می کنند ولی چون این کلمه معرب مشکویهٔ فارسیست بهتر آنست‌که بکسر میم وسکون سین و ضم کاف و واو مشبع وکسر یاء وسکون ها (ِم س کُ و ی ه) تلفظ بکنند .

ابن‌مسلم (ِا ب ِن م س لِ م) . ابن مسلم زهری از جملهٔ مورخان پایان قرن اول و آغاز قرن دوم بوده که در سال ١٢٤ درگذشته و کتابی در مغازی داشته است که از میان رفته .

ابن‌مسلمه (ِا ب ِن م س لَ م ه) اخ . عبدالله بن مسلمه عربی معروف بابن مسلمه از فقها و محدثین اواخر قرن دوم واوایل قرن سوم بوده که در بصره می‌زیسته ودر ٢٢١ درگذشته است .

ابن‌مشکویه (ِا ب ِن مُ ش ك و ی) اخ . ر . ابن مسکویه .

ابن‌مطروح (ِا ب ِن مَ ط) اخ . جمال الدین ابوالحسن یحیی بن عیسی بن ابراهیم بن حسین ابن علی‌بن حمزة بن ابراهیم بن‌حسین ابن‌مطروح مصری‌معروف بابن‌مطروح از مشاهیر شاعران تازی زبان مصر بوده دراسیوط در صعید مصر درسال سال ٥٩٢ ولادت یافته ودر آنجا نشو ونما کرده‌است‌وسپس مدتی در قوص بوده وپس از آن در٦٤٣ بخدمت ملك صالح‌بن‌ملك‌الکامل ایوبی ازپادشاهان

شام درآمده که از جانب پدر درمصر نیابت داشته است و وی اورا ناظر خزانه کرده است و سپس تقریباً سمت وزیری او را داشته است و در ٦٤٧ با او بمصررفته و مدتی در دمیاط و در منصوره با او بوده است وپس از مرگ او بقاهره رفته و در آنجا مانده‌است تا اینکه درشب چهار شنبهٔ غرهٔ شعبان ٦٤٩ درگذشته و در سفح جبل‌المقطم اورا بخاك‌سپرده‌اند. ابن مطروح از شاعران نامی زمان خود بوده وبیشتر اشعار وی درمدایح ملك صالح و خاندان اوست ودیوان او بدستست .

ابن مطهر (ا ب ن مُ طَ هـ هَ ر) اخ. شهرت علامهٔ‌حلی زیرا که جدش مطهر نام داشته است و در کتابهای تازی بیشتر بدین نام یا بنام ابن المطهر معروفست . ر . علامهٔ حلی .

ابن‌مظفر (اِ ب ن مُ ظَ فَ فَ ر) اخ . شهرت دو تن از دانشمندان : ١) ابو علی محمد بن حسن بن مظفر کاتب لغوی بغدادی معروف بحاتمی یا ابن مظفریا ابن‌المظفر از بزرگان علمای لغت و ادب بوده و از شاگردان ابن عمر زاهد و ابن درید بشمار می‌رفته و با متنبی در صناعت شعر مخاطبه کرده است و در ربیع الاخر ٣٨٨ در گذشته وشعر تازی را هم نیکومی‌گفته واورا مؤلفات چندست از آنجمله : حلیة المحاضرة فی صناعة الشعر ، الموضحه فی مساوی المتنبی ، تقریع الهلباجة فی صنعة الشعر، سرالصناعة فی صنعة الشعر ، الحالی والعاطل در همان زمینه ، المجاز در همان موضوع ، مختصر العربیه ، کتاب فی اللغه که ناتمام مانده‌است، الشراب البراعه ، منتزع الاخبار و مطبوع الاشعار ، الرسالة الحاتمیه که درشرح مخاطبهٔ خود بامتنبی وسرقات شعری‌او نوشته‌است . ٢) ابوالفضایل احمدبن محمدبن مظفر رازی معروف بابن مظفر یا ابن المظفر از بزرگان مفسرین قرن‌هفتم ایران بوده وتاسال ٦٣١ می‌زیسته‌است ومؤلف تفسیریست بنام حجج القرآن.

ابن معافر (اِ ب ن مُ ع ا فِ ر) اخ. مقدم‌بن معافرفریری معروف بابن معافر از شاعران قدیم تازی زبان اسپانیا بوده و در اواخر قرن سوم در دربار امیر عبد الله بن محمد مروانی می‌زیسته و وی مخترع سبك موشح در شعر تازیست که پس ازو ابن عبد ربه هم پیروی کرده است.

ابن‌معتوق (اِ ب ن م ع) اخ . شهاب الدین موسوی حویزی معروف بابن معتوق ازشاعران تازی زبان ایران در قرن یازدهم و مردی تنگ دست ازمردم بصره بوده ولی درخوزستان‌دردربارآل‌مشعشع میزیسته و بیشتر مدح سید علی خان بن کمال الدین موسوی از امیران آن سلسله را کرده است و در ١٠٨٧ در ٦٨ سالگی درگذشته ودیوان او که شامل اشعار رقیق موثرست ازجمله دواوین‌معروف زبان تازیست .

ابن‌معدی‌کرب (اِ ب نِ مَ عِ د ي ك ر بِ) اخ . ر. عمرو بن معدی کرب .

ابن‌معروف (اِ ب ن مَ ع) اخ. محمد بن عبدالخالق بن معروف مشهور بابن‌معروف ازدانشمندان قرن نهم ایران بوده که درگیلان می زیسته و مؤلف کتاب بسیار معروفیست در لغت تازی بفارسی‌بنام کنزاللغات‌که بکنزاللغه نیز معروفست و آنرا بنام سلطان محمد کیا پادشاه بیه پیش‌گیلان از سلسلهٔ کیائی که از ٨٥١ تا ٨٨٣ پادشاهی کرده و پسر سید ناصر کیا (٨٣٣-٨٥١) بوده وولیعهد وی میرزا علی کیا (٨٨٣-٩٠٩) پرداخته است.

ابن معصوم (اِ ب ن م ع) اخ. سید صدر الدین علی بن نظام الدین احمد بن محمد معصوم حسینی

عاص و عبدالله بن ملجم کشتن علی را
بعهده گرفت و آن دو تن دیگر کاری
از پیش نبردند ولی ابن ملجم در ۱۹
رمضان سال ۴۰ در موقعیکه علی در
مسجد کوفه بود در دالان تنگ مسجد
کمین کرد وچون میخواست از آنجا
بیرون آید با شمشیری که گویند زهر
آلود بود زخمی برسر او زد وسر او
را شکافت ودو روز بعد در۲۱ رمضان
علی بن ابی‌طالب ازآن زخم درگذشت
وچنانکه معروفست درهمان موقع‌زخم
زدن پیروان امام نخست ابن ملجم‌را
گرفتار کردند و پس از درگذشتن او
بقصاص وی را کشتند وابن ملجم در
زبان فارسی نمایندهٔ شقاوت وبیرحمی
و نابکاریست .

ابن ملقن (اِ ب ِ ن م لَ ق َ ق ِ ن) اخ . سراج الدین ابوحفص
عمر بن نور الدین ابوالحسن علی بن
احمدبن‌محمدبن عبدالله انصاری‌شافعی
اندلسی وادی‌آشی‌مصری معروف بابن
الملقن یا ابن ملقن ازدانشمندان‌بسیار
معروف شافعی در قرن هشتم بود .
پدرش نورالدین‌ابوالحسن‌علی ازمردم
اندلس بود وبدیار ترك رفت وبمردم
آنجا قرآن می آموخت و مال بسیار
فراهم کرد و از آنجا بقاهره رفت و
آنجا ماند و سراج الدین پسرش آنجا
درروزشنبهٔ ۱۴ربیع‌الاول ۷۲۳ ولادت
یافت وپس‌ازیکسال پدرش درگذشت
وویرا در دم مرگ بشرف‌الدین‌عیسی
مغربی ملقن کتاب‌الله درجامع طولونی
معروف بملقن که مرد پرهیز گاری
بود سپرد ووی مادر سراج الدین را
بزنی گرفت و این پسر را بزرگ کرد
و بهمین جهة بابن ملقن معروف شد
ووی‌درقاهره‌دانش‌آموخت‌وازشاگردان
ابن سیدالناس و قطب الدین حلبی و
حافظ مزی وابن‌عبدالدایم وابن‌رجب
ومغلطای ودیگران بود وبرای آموختن
بدمشق وحلب رفت و در۷۷۷ بدمشق
رفت وچندی‌آنجابود وتدریس‌میکرد و
از جمله شاگردان او ابن ناصرالدین
حافظ دمشقی بود ودر پایان
زندگی بقاهره بازگشت و درآن زمان
تغییری در حال‌او روی داد و پسرش
نورالدین ازوپرستاری می‌کرد تاآنکه
درشب‌آدینهٔ۱۶ربیع‌الاول۸۰۴درگذشت
ودر حوش صوفیه بیرون دروازهٔ باب
النصر اورا بخاك سپردند ووی مردی
نیکو خوی و خوشروی و منصف و
مهربان بوده ومؤلفات بسیار داشته که
شمارهٔ آنها بسیصد می‌رسیده ودرزمان
خود بیش از همه تألیف کرده است
و کتاب بسیار گرد آورده بود که
پیش از مردن او بیشتر آنها سوخته
است وازجملهٔ مؤلفات اوست: الکلام
علی‌سنة الجمعه ، اکمال‌تهذیب‌الکمال
فی اسماء الرجال ، التذکرة فی علوم
الحدیث، الاعلام بفوائدعمدةالاحکام،
ایضاح الارتیاب فی معرفةما یشتبه
و یتصحف‌من الاسماء و الانساب ،
التوضیح لشرح‌الجامع الصحیح ،شرح
البخاری ، البدرالمنیرفی‌تخریج‌احادیث
شرح الکبیر للرافعی ، خلاصةالفتاوی
فی تسهیل اسرار الحاوی در فقه ،
عجالة المحتاج علی المنهاج در فقه ،
المقنع فی علم‌الحدیث ، غایة السؤل
فی خصایص‌الرسول،طبقات‌المحدثین،
طبقات القراء، طبقات‌الفقهاءالشافعیه،
خلاصةالبدرالمنیر فی‌تخریج الاحادیث
والاثار الواقعة فی شرح الکبیر ،
شرح الاربعین النواویه ، الکافی فی
الحدیث،افرادمسلم‌وابی داود ، شرح
زوایدمسلم‌علی‌البخاری ، شرح زواید
الترمذی علی الثلاثه ، شرح زوائد
النسائی ، شرح زوائد ابن ماجه علی
الخمسه ، طبقات الصوفیه ، دو شرح
کبیر وصغیربرتنبیه ، ما اهمله‌النواوی
فی تصحیحه ، تحفة المحتاج الی ادلة
المنهاج ، نهایة المحتاج فیما یستدرك
علی المنهاج ، شرح منهاج البیضاوی.

ابن ملك (اِ ب ن م َ ل َ ك) اخ . ر . ابن فرشته .

ابن ملوکه (اِ ب ن م ل و ك ه) اخ .ابن‌ملوکه نصرانی
ازپزشکان معروف اسپانیا در پایان

قرن سوم وآغاز قرن چهارم بوده و در زمان امیر عبیدالله و آغاز دورهٔ خلافت عبدالرحمن ناصر (۳۰۰-۳۵۰) می زیسته است‌ودرمعالجات وجراحی زبر دست بوده ورساله ای در فصد و کتابی درادویهٔ مفرده نوشته‌است.

ابن ملیك (اِ ب نِ م) ا خ . علاء الدین علی بن محمد بن علی بن عبدالله بن‌ملیك حموی‌دمشقی فقاعی حنفی معروف بابن ملیك از شاعران معروف زبان تازی بوده در حماةدر ۸٤۰ ولادت یافته ودرادب شاگرد فخرالدین عثمان بن‌عبد تنوخی ودیگران و درنحو وعروض شاگرد بهاء الدین بن سالم بوده‌وسپس‌بدمشق رفته ومدتی در آنجا فقاع فروخته و بهمین جهة بفقاعی معروف شده است وسپس از آن کار دست کشیده و در زمرهٔ شاگردان برهان الدین بن‌عون درآمده وفقه حنفی را ازو فراگرفته ودر آن فن زبر دست بوده ودر لغت وصرف ونحو هم دست داشته‌وزبان تازی را خوب می دانسته و شعر را نیکو می سروده و درشوال ۹۱۷ در دمشق درگذشته واورا در مقبرهٔ باب الفرادیس‌بخاك سپرده اند ووی‌دیوان اشعار خود را جمع کرده والنفحات الادبیةمن الریاضة الحمویه نام گذاشته است .

ابن‌مماتی (اِ ب نِ مَ م ا ت ی) اخ. قاضی‌ابوالمکارم اسعد بن خطیر ابی سعد مهذب بن مینا بن زکریا بن ابی قدامة بن ابی الملیح مماتی مصری‌معروف‌بابن‌مماتی از بزرگان ادبا وشعرای زبان تازی بود . اصل وی ازنصارای‌اسیوط در صعید مصربود وخاندان وی مقامات مهم داشته اند . پدرش مهذب ملقب بخطیر کاتب دیوان جیش در مصر بوده ومسلمان شده و شعر تازی را خوب می گفته و پس از مرگ وی پسرش جانشین او شده وسپس کاتب دیوان مال هم شده‌است وچون ملك عادل ابوبکر بن ایوب بمصر رفته است ودر میان ابن مماتی و وزیراو صفی الدین عبیدالله بن علی بن‌شکراز دیر بازدشمنی بوده است ودر اندیشهٔ آزار او بوده بشام گریخته و از آنجا بحلب آمدودر ٦۰٤ مدتی‌درحلب‌مانده وچون این خبر بملك الظاهرغازی‌بن صلاح الدین ایوب رسیده با اوبسیار مهربانی کرده‌ودربارهٔوی‌روزی‌یك‌دینار حقوق وسه دینار خرج خانه بر قرار کرده است وسرانجام در آنجا در ۲۸ جمادی الاولی ٦۰٦ درگذشته است و او را دوظاهر حلب نزدیك قبرابوبکر هروی بخاك سپرده اند . ابن مماتی شاعر ونویسندهٔ زبردستی بوده‌است و اورا نظیر ثعالبی دانسته اند ومؤلفات بسیار داشته ازآن جمله : تلقین‌التفنن در فقه ، سر الشعر ، علم النثر،کتاب الشیء بالشیء ، تهذیب الافعال لابن ظریف ، قرقرة الدجاج فی الفاظ ابن الحاج ، الفاشوش فی احکام‌قراقوش ، لطائف‌الذخیرة لابن بسام ، ملاذ الافکار وملاذ الاعتبار ، سیرة صلاح الدین یوسف بن‌ایوب ، اخایر الذخایر ، کرم النجار فی حفظ الجار که برای ملك الظاهر نوشته ، ترجمان الجمان ، مذاهب المواهب ، باعث الجلد عند حادث الولد ، کتاب الحض علی الرضی بالحظ ، زواهر السدف و جواهر الصدف ، قرص العتاب ، درة التاج ، میسور النقد ، کتاب‌المنخل ، اعلام‌النصر، خصائص المعرفه درمعمیات ، قوانین الدواوین که ناتمام مانده است ، دیوان‌اشعار ، نظم کتاب‌کلیله ودمنه .

ابن مناذر (اِ ب نِ م ن ا ذِ ر) ا خ . ابوجعفر محمدبن مناذر معروف بابن مناذر از شاعران معروف زبان تازی در نیمهٔ دوم قرن دوم وازموالی‌بوده‌ودر بصره می‌زیسته وچون مردم آنجارا هجو های زشت می‌گفته‌است اورا ازآنجابیرون‌کرده‌اند و بحجاز رفته وآنجا در سال ۱۹۸ در گذشته است.گویند نخست از مداحان

۳۸٦ زنده بوده و پس از آن در زمان الحاکم بامرالله در گذشته است .

ابن مقفع (ـِ ا ب ن م ق َ ف ف ع) ا خ . ر . ابن المقفع .

ابن مقله (ـِ ا ب ن م ق ل ه) ا خ . ابو علی محمد بن علی ابن حسن بن مقله وزیر معروف خلفای بنی عباس و خوشنویس بسیار مشهور . در بغداد در سال ۲۷۲ ولادت یافت و نخست عامل خراج یکی از نواحی فارس بود و در اواسط ربیع الاول ۳۱٦ مقتدر خلیفه اورا بوزیری نشاند و پس از دوسال وزارت که با کمال تجمل می‌زیست درجمادی‌الاولی ۳۱۸ اورا عزل کردند و بیشتر سبب عزلش این بود که با مونس رئیس پاسبانان دوستی داشت و خلیفه از مونس دلگیر بود و چون وی را عزل کردند محمد بن یاقوت که رئیس شرطه بود و با وی دشمنی داشت اورا بینداخکند و خانه‌اش را آتش زد و پس از آنکه مبلغ هنگفتی اورا مصادره کردند بفارس تبعید کردند . در ذیحجهٔ ۳۲۰ قاهر خلیفه دوباره اورا وزارت داد ولی چون اندکی پس از آن ابن مقله بنای مخالفت با محمد بن یاقوت معروف بابن یاقوت را گذاشت و در اندیشهٔ آن بود که باعث خلع خلیفه را فراهم آورد بنیت او پی بردند و چون درخطر بود گریخت و وزارت را بکاتب وی محمد بن قاسم دادند . پس از عزل هم چنان درتهیهٔ وسایل خلع قاهر می کوشید و با جامهٔ مبدل بهمه جا می رفت وهمه را بکینهٔ اوجلب می کرد. چون درجمادی‌الاولی ۳۲۲ راضی بخلافت نشست ابن مقله‌را بوزیری گماشت ولی صاحب اختیار حقیقی دولت محمد بن یاقوت بود که بسپهسالاری رسیده بود و هرچند که سال بعد ابن مقله در نتیجهٔ دسایسی توانست سبب عزل‌وی شود ولی‌چون حسن بن ابی‌الهیجاء عبدالله حمدانی‌در موصل طغیان کرده بود وابن مقله لشکر کشیثی بجنگ او کرد که منتهی بشکست شد وسایل عزل وی فراهم گشت و دراواسط جمادی الاولی ۳۲٤ مظفر ابن یاقوت برادرمحمد بن یاقوت برو حمله برد واورا دستگیر کرد و خلیفه ناچار شد باین کار تن دردهد و ابن مقله را عزل کرد ولی‌هزار هزاردینار داد واورا آزاد کردند وچند سال‌بعد باز بار دیگر وزیر شد ودر ۳۲٦ پس از عزل ابوالفتح فضل ابن الفرات بوزارت رسید ولی این بار وزارت او اسمی بود وچون بنای دسیسه را نسبت باميرالامراء محمد بن رائق گذاشت وی خبردار شد و در شوال ۳۲٦ او را دستگیر کردوبعد بوضع فجیعی‌دست اورابریدند وبنابرروایت متداول‌تردر ۱۰ شوال ۳۲۸ درگذشته‌است . ابن مقله در در فضل ودانش ومخصوصاً درین که نخستین خوشنویس معروف بوده و خوشنویسی را در میان تازیان رواج داده ووی را مؤسس این هنرمی‌دانند معروف‌ترست . در بارهٔ اوداستانهای بسیار آورده اند از آن جمله گفته اند که اورا ابن ثلاث می‌گفتند زیرا که وزیر سه خلیفه بوده و سه بار اورا عزل کردند و سه سفر کرده وسه بار گرفتار شده و سه بار اورا مصادره کرده وشکنجه کرده اند و گویند چون بسعایت ابن رائق گرفتار شده و دست اورا بریدند خلیفه پس ازچندی اورا عفو کرد ودرین زمان قلم را بدست بریده بسته بود و بدان حال چیز می‌نوشت وبار دیگر ابن رائق سعایت کرد ودوباره اورا بزندان‌بردند واین بار زبان اورا هم بریدند وچون مرد سه بار اورا بخاک سپردند نخست در بغداد و دوم در خانهٔ خود وبار دیگر پیکر اورا از خاک در آوردند وبجای دیگر بردند و نیز گفته اند که مردی کریم وبخشنده بوده وچون درگذشته است آنچه ازخط او مانده بود هزار هزار و ششصد دینار فروختند . ابن مقله که در ادبیات فارسی گاهی نام اورا پسر مقله هم نوشته اند درایران بخوشنویسی معروف ترست و گویند

خط کوفی‌را او از میان برد وازخط معقلی و کوفی‌وخطوط دیگری که در زمان او رایج بود شش خط بیرون آورد که خط ثلث وتوقیع ومحقق و نسخ و رقاع و ریحان باشد و برای هرحرفی‌طرزی خاص قرارداد وبهمین جهة اورا مؤسس خط کنونی زبان تازی می‌شمرند و تاریخ اختراع این خطوط را بتوسط وی سال ۳۱۰ نوشته اند .

ابن مکانس (ا ب ن م ك ا ن س) اخ . فخر الدین ابوالفرج عبد الرحمن بن عبدالرزاق قبطی معروف بابن مکانس از بزرگان شعرا ونویسندگان زبان‌تازی درزمان خویش بوده ودردمشق بوزارت‌رسیده و در مصر ناظر دولت بوده است و درسال ۷۹٤ درگذشته است و ازآثار او دیوان انشائی باقیست که پسرش مجدالدین‌فضل‌الله که اوهم بابن‌مکانس معروف بوده گرد آورده است و نیز دیوان اشعار او بدستست که عبد الله ادکاوی‌در۱۱۸۲ مختصری‌ازآن‌پرداخته و بجز آن یك ارجوزه ودو قصیده‌هم ازو باقیست .

ابن مکتوم (ا ب ن م ك) اخ . تاج‌الدین ابومحمد احمد ابن عبد القادر بن احمدبن مکتوم بن احمد بن محمدبن سلیم بن محمدقیسی حنفی نحوی معروف بابن مکتوم از نحات معروف نیمهٔ اول‌قرن هشتم‌بود و در آخر ذیحجهٔ ٦٨٢ ولادت یافت ودرنحو شاگرد بهاءالدین بن‌النحاس و سروجی وابوحیان و دیگران بود و در فقه و نحو ولغت برتری داشت و ابن رافع شاگرد اوبود و در طاعون در رمضان ۷٤۹ درگذشت واورا در فنون مختلف مؤلفات چندست از آن جمله : الدر اللقیط من‌البحر المحیط درتفسیر ، شرح‌تصریف ابن‌الحاجب، اختصار تاریخ القفطی ، شرح فصیح ثعلب ، شرح الهدایه در فقه ، الجمع المتناةفی‌اخبار‌اللغویین‌والنحاة ، الجمع بین العباب والمحکم در لغت ، شرح کافیة ابن الحاجب ، شرح شافیة ابن الحاجب ، قید الاوابد وشعر تازی‌را هم خوب می‌گفته است .

ابن مکحول (ا ب ن م ك) اخ . ابوالمعین میمون بن محمد بن محمد بن معتمدبن محمد بن مکحول نسفی معروف بابن مکحول از دانشمندان نامی ایران در قرن پنجم بوده ودرفقه واصول دست داشته وعلاء الدین ابوبکر محمد سمرقندی از شاگردان او بوده است و در سال ٥۰۸ درگذشته و اورا مؤلفاتیست ازآن‌جمله : بحرالکلام در توحید ، تبصرة الادله ، تمهید قواعد التوحید ، کتاب المناهج ، شرح الجامع .

ابن مکرم (ا ب ن م ك ر م) اخ . ر . ابن منظور.

ابن مکین (ا ب ن م) اخ . ر . ابن عمید .

ابن ملا (اب ن م ل لا) اخ . تقی الدین بن معروف بن ملا شامی‌اسدی‌رصاد ملقب‌بامیرالمجاهدین و معروف بابن ملا از علمای نجوم و هیئت در پایان قرن دهم بوده و در ۹۹۳ درگذشته است .

ابن ملجم (ا ب ن م ل ج م) اخ . عبد الرحمن بن ملجم مرادی معروف بابن ملجم قاتل علی ابن ابی طالب که از خارجیان بود و در سال ٤۰ هجری در نتیجهٔ کشمکش هائی که در میان علی بن ابی طالب و و معاویة بن ابوسفیان بر سر خلافت درمیان بود و عمروبن عاص درآن موقع پشتیبانی از معاویه می کرد سه‌تن از خوارج که عبدالرحمن بن ملجم مرادی وبرك‌بن عبدالله تمیمی وعمرو ابن بکر تمیمی سعدی بودند در خانهٔ کعبه با یکدیگر همدست شدند واتحاد کردند که هریك از ایشان یکی از آن سه تن را بکشند و این اختلاف‌را از میان بردارند ، برك بن عبدالله کشتن معاویه وعمرو بن بکر کشتن عمروبن

خاندان برمکی بوده و چون برمکیان برافتادند و فضل بن ربیع بوزیری نشست در صدد برآمده است خود را بهارون الرشید نزدیك کند و از مدایح او سودمند شود وهنگامی که هارون بحج رفته بود قصیده‌ای در مدح او گفت و در روزترویه برو خواند و نخست هارون را خوش آمد ولی چون فضل ابن سهل گفت ازمداحان برمکیان بوده است هارون روی ترش کرد و گفت اورا بزنند و برانند وچون ابونواس رسید کیسه ای که سیصد دینار در آن بود بوی داد و ابن مناذر پس از برمکیان خیر ندید وازاشعار او ابیاتی چند مانده است .

ابن منجب (ا ب ن م ن ج ب) اخ . تاج الریاسه امین الدین ابوالقاسم علی بن منجب بن سلیمان صیرفی مصری معروف بابن منجب یا ابن الصیرفی زیرا که پدرش صیرفی یا صراف بوده است و وی در ۴۶۳ ولادت یافته ونویسندهٔ زبردست وبلیغ و شاعر توانا و خوش نویس بوده و مدتی کاتب جیش وخراج بوده‌است و سپس افضل بن امیرالجیوش وزیر مصر اورا در دیوان مکاتبات بکار گماشته است و سرانجام در ۵۴۲ درگذشته و وی را مؤلفات چندست از آن جمله: الاشارة فی من نال رتبة الوزاره در احوال وزرای مصر، قانون دیوان الرسایل که بنام ابوالقاسم افضل شاهنشاه بن امیر الجیوش وزیر نوشته است ، عمدة المحادثه، عقایل الفضایل، استنزال الرحمه ، منائح القرائح ، رد المظالم ، لمح الملح ، کتاب فی السکر، اختیار دیوان ابن السراج ، اختیار دیوان ابی العلاء المعری .

ابن منجویه (ا ب ن م ن ج و ی) اخ . شیخ امام ابوبکر احمد بن علی بن محمد بن منجویه اصفهانی یزدی معروف بابن منجویه از بزرگان دانشمندان ایران بوده و در نیشابور می زیسته ومحدث معروف بوده است و سفری ببخارا کرده و از ابوبکر اسمعیلی و ابوبکر بن المقری روایت کرده و شیخ الاسلام عبدالله انصاری ازو روایت کرده است و در محرم ۴۲۸ در ۸۱ سالگی درگذشته وازپارسایان و پرهیزگاران زمان خود بوده ومؤلفات چند داشته است از آن جمله اسماء رجال صحیح مسلم و مؤلفات دیگری که بر صحیح بخاری و جامع ترمذی و سنن ابی داود نوشته است .

ابن منده یه (ا ب ن م ن د و ی) اخ . شهرت شش تن از دانشمندان ایران که همه از مردم اصفهان بوده‌اند : ۱) محمد بن منده‌یه طویل اصفهانی معروف بابن مندویه از محدثان معروف قرن سوم بوده که پیش از سال ۳۰۰ درگذشته وازیعقوب بن ابی یعقوب وعبدالله بن عبدالوهاب روایت میکرده و ابومحمد بن حیان و احمد ابن اسحق ازو روایت کرده اند، ۲) ابوعبدالله محمد بن مندویه بن حجاج ابن مهاجر شروطی اصفهانی معروف بابن مندویه از محدثین قرن چهارم در اصفهان بوده است که پسرش ابومحمد عبدالله ازوروایت کرده‌است، ۳) ابو محمد عبدالله بن محمد بن مندویه بن حجاج ابن مهاجر شروطی اصفهانی معروف با بن مندویه پسر ابوعبدالله محمد سابق الذکر که اوهم ازمحدثان بزرگ زمان خود بوده و در شوال ۲۷۴ درگذشته است و از پدرش و ابراهیم بن محمد بن حسن و عبدالله بن محمد بن عمران و محمد بن ابراهیم بن یحیی بن ابی جابر سلمی خراسانی و از محدثین ری روایت کرده است و حدیث بسیار می دانسته ومردی ثقه وامین بوده است . ۴) محمد بن مندویه غزال اصفهانی معروف بابن مندویه از محدثین قرن چهارم بوده وازیحیی بن حاتم عسکری روایت کرده و ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن یوسف ازو روایت کرده است . ۵) عبدالرحمن بن مندویه اصفهانی معروف بابن مندویه از ادیبان وشاعران نامی قرن چهارم اصفهان بوده است . ۶) ابوعلی احمد بن عبدالرحمن بن مندویه

طبيب اصفهانی معروف بـابن مندويه پسر عبدالرحمن سابق‌الذكر ازبزرگان پزشكان ايران در قرن چهارم بوده است و در دربار ركن الدولهٔ آل‌بويه در اصفهان می زيسته و درحكمت نيز دست داشته و علوم يونانی را خوب می دانسته و با ابوماهر طبيب وعلی‌بن عيسی مجوسی معروف بابن مجوسی و ابوالعلاء فارسی پزشكان نامی آنزمان معاصر بوده وحتی با ابن‌سيناهم مكاتبه داشته است و وی را درطب و حكمت مؤلفات بسيارست ازآن جمله : كتاب المدخل الـی الطب ، كتاب الجامع المختصر در طب ، كتاب المغيث فی الطب ، كتاب فی‌الشراب ، كتاب‌الا ـ طعمة و الاشربه ، نهاية الاختصار در طب ، كتاب‌الكافی فی الطب معروف بقانون صغير، رسالة الـی احمد بن سعد فی تدبير الجسد ، رسالة الی‌عباد ابن عباس فـی تدبير الجسد ، رسالة الی ابی‌الفضل العارض فی‌تدبيرالجسد، رسالة الی ابی القاسم احمدبن علی‌بن بحر فی‌تدبير المسافر، رسالة الی‌حمزة ابن الحسن فـی‌تركيب طبقات‌العين ، رسالة الی ابی الحسين الوراد فی‌علاج انتشار العين،رسالة الی‌عبادبن عباس فی وصف انهضام الطعام ، رسالة الـی احمدبن سعد فی‌وصف‌المعدة والقصد لعلاجها ، رسالة الی مستسق فی تدبير جسده وعلاج دائه ، رسالة الی ابـی جعفر احمدبن محمد بن الحسن فـی القولنج ، رسالة اخری اليه فی تدبير اصحاب القولنج وتدبيرصاحب‌القولنج فی‌ايام صحته‌فيتدافع عنه بعون‌الله‌تعالی، رسالة الی ابی محمد بن ابی جعفرفی تدبيرضعف الكلی لمن يستبشع‌الحقنه ، رسالة الی ابی‌الفضل من‌علاج المثانه، رسالة الی استاذالرئيس فی‌علاج‌شقاق البواسير كه باابن سينا نوشته ، رسالة فی اسباب الباه ، رسالة فی‌الابانة عن السبب الذی يولد فی‌الاذن‌القرقرة عند اتقادالنار فی خشب التين ، رسالة الی الوثای فی علاج وجع الركبه ، رسالة الی ابـی الحسين بن دليل فی علاج الحكة العارضة للمشيخة ، رسالة فی‌فعل الاشربة فی الجسد ، رسالة فی‌وصف مسكرالشراب ومنافعه ومضاره، رسالة الی حمزة بن الحسن فـی ان الماء لايغذو ، رسالة فی‌نعت النبيذووصف افعاله و منافعه و مضاره ، رسالة الی ابنه فی‌علاج بثور خرجت بجسده بماء الجبن‌وهوصغير، رسالة فی‌منافع‌الفقاع ومضاره ، رسالة الی ابی‌الحسين احمد ابن سعيد فـی‌الحنديقون والفقاع و جوابه اليه ، رسالة الی بعض اخوانه فـی التمر الهندی ، رسالة الی بعض اخوانه فی‌الكافور، رسالة‌الی‌حمزة بن الحسن فی النفس و الروح علی رای اليونانيين، رسالة اخری الی حمزة بن الحسن فی‌الاعتذار عن اعتلال‌الاطباء ، رسالة فی الرد علی كتاب نقض الطب المنسوب الی الجاحظ ، رسالة الی حمزة بن الحسن فی الرد علی من‌انكر حاجة الطبيب الی‌علم‌اللغه، رسالة الی المتقلدين علاج المرضی ببيمارستان اصفهان ، رسالة الی ابی الحسن بن سعيد فی البحث عماورد من ابی‌حكيم اسحق بن يوحنا الطبيب الاهوازی‌فی شان علته ، رسالة الی يوسف‌بن يزداد المتطبب فی انكاره دخول لعاب برز الكتان فی ادوية الحقنه ، رسالة الی ابـی محمد عبدالله بن اسحق الطبيب ينكر عليه ضروبا من العلاج ، رسالة اخری الی ابی محمد المتطبب فی‌علة الاميرالمتوفی شيرزيل بن ركن‌الدوله ، رسالة اخری الی ابی محمد المدينی فـی شان التكميد بالجاورس، رسالة اخری لابی مسلم محمد بن بحر عن لسان ابی‌محمدالطبيب المدينی ، رسالة فی علة الاهزل احمد بن اسحق‌البرحی وذكر الغلط الجاری‌من‌يوسف‌بن‌اصطفن المتطبب ، رسالة فی اوجاع‌الاطفال ، كناش. كلمهٔ مندويه‌كه لفظ فارسيست گويا مانندكلمهٔ منده‌كه آنهم درنامهای ايرانی آمده مشتق ازفعل ماندنست و در اصل ماند بمعنی ماندنی بوده‌است كه باجزء «ويه» تركيب كرده‌اند .

ابن منده (ابنِ مَ ن د) اخ. شهرت پانزده تن از دانشمندان ایران که همه ازمردم اصفهان بوده اند : ۱) محمدبن منده بن مهربزد اصفهانی معروف بابن منده که نام جداورا بخطا مهربزد نوشته اند ولی پیداست کــه مهربزد مخفف مهرایزد بوده است از محدثین قرن دوم که ظاهراً ازاصحاب امام محمد تقی بوده وجعفربن محمد ابن مزید ازو روایت کرده است . ۲) ابوعبدالله محمدبن ابوزکریا یحیی بن ابراهیم منده بن ولید بن سندة بن بطة ابن استندار فیروزان بن چهاربخت عبدی اصفهانــی معروف بابن منده جدش ابراهیم نام ومنده لقب داشته ومنده کلمهٔ فارسیست که گویا مخفف کلمهٔ مانده بمعنی ماندنیست چنانکه بمان هم بهمین معنی در نامهای ایرانی آمده است و این نام یا لقب را بمعنی باقی وپایدار و بفال نیك میگرفته اند چنانکه نمرد هـــم بمعنی نمیرنده بهمین حال بکار رفته است. لقب جد پنجمش را گاهی بخطا اسبندار واسفندار ضبط کرده اند و پیداست همان کلمهٔ استاندار ست و نام اورا که فیروزان بوده بفیرزان وفیرازان تحریف کرده اند ووی پسر چهار بخت نام بوده است کــه بخطا چهاربخت هم نوشته اند و این کلمهٔ چهار بخت درنامهای ایرانی جای دیگر هم آمده و چون آنرا معرب کرده اند گاهی جهار بخت وگاهی هم صهاربخت نوشته اند. فیروزان بن چهاربخت که استاندار یا استندار وعامل یکــی از نواحی اصفهان بوده در زمان غلبهٔ تازیان مسلمان شده و منده در زمان معتصم درگذشته وپسرش یحیی وفرزندان او از وی حدیث روایت کرده اند و بدین گونه وی نخستین دانشمند این خاندان بوده. ابوعبدالله محمد از بزرگان محدثین زمان خود بوده ودراصفهان میزیسته ودر رجب ۳۰۱ درگذشته و ازابومروان واسمعیل بن موسی فزاری سدی وصالح بن قطن بخاری وابوالنضر مطربن محمد سکری وعبدالله بن معاویه جمحی ومحمد بن سلیمان لوین وابو کریب محمد بن علاء وهناد بن سری و ابوبکر بن ابی النضر روایت کرده و محمد بن علی بن جارود و علی بن رستم و احمد بن ابراهیم بن یوسف وقاضی محمد بن احمد بن ابراهیم و ابواسحق بن حمزه وسلیمان بن احمد و ابومحمد بن حیان و عبد الله پدر ابونعیم اصفهانی و طبرانی وابواحمد عسال و ابوالقاسم طبرانی وابوالشیخ و محمد بن احمد بن عبد الوهاب و پسرانش ازو روایت کرده اند وموسس خاندان بزرگیست که پس ازو تا سیصد و ده سال دراصفهان میزیسته اند و همه محدثین معروف وحفاظ معتبر ودانشمندان نامی بوده اند و بابن منده معروفند و بعضی ازآنها کتابهائی درتاریخ اصفهان نوشته اند از آن جمله گویا وی را نیز کتابی درتاریخ اصفهان بوده است. ۳) ابومحمد عبدالله بن محمد بن منده معروف بابن منده که ظاهراً برادرزادهٔ ابوعبدالله محمد سابق الذکر بوده و دراواخر قرن سوم واوائل قرن چهارم میزیسته واو نیز از محدثین اصفهان بوده وازمحمدبن عاصم مدینی روایت میکرده وابواسحق بن قاضی سریجانی فقیه ازوروایت کرده است . ٤) عبیدالله بن محمد بن منده معروف بابن منده برادر ابومحمد عبد الله و برادر زادهٔ دیگر ابوعبدالله محمد که او نیز از محدثین همان زمان بوده وازمحمد ابن عاصم مدینی روایت کرده وابواسحق سریجانی ازوهم روایت کرده است . ٥) ابوجعفر محمدبن منده بن منصور اصفهانی معروف بابن منده که او هم از محدثین قرن چهارم اصفهان بوده و در ری و بغداد حدیث گفته و از حسین بن حفص وبکر بن بکار وشعبه و یونس بن ابی اسحق روایت کرده وابوبکر محمد بن حسن بن حسین بن فرات بن حیان عجلی ازو روایت کرده است و مؤلف کتابیست بنام جزء حدیث . ٦) ابوزکریا یحیی بن منده

ثقفی معروف بابن منده که اوهم از محدثین اصفهان بوده ودرقرن چهارم می‌زیسته وازحمیدی‌وابوسفیان‌روایت کرده وابوعلی صحاف ازوروایت‌کرده است . ۷) ابو محمد عبدالرحمن بن ابو زکریا یحیی بن منده‌معروف بابن منده برادر ابوعبدالله محمدسابق‌الذکر که اونیز از محدثان نامی زمان خود بوده و در۳۲۰ درگذشته‌وازابو مسعود وعقیل‌بن یحیی روایت می‌کرده‌است. ۸) ابو سعد احمدبن ابراهیم بن‌منده معروف بابن‌منده که‌ظاهراً اوهم‌برادر زادهٔ ابوعبدالله محمد سابق‌الذکر بوده و وی نیز از محدثین‌معروف اصفهان بشمار می رفته ودر ۳۵۱ درگذشته و از محمد بن عمر بن حفص وعبدالله ابن جعفر روایت می‌کرده و دردانش ونیکوکاری معروف‌بوده است . ۹) ابومحمد قاسم‌بن منده‌بن کوشیذضریر اصفهانی معروف بابن‌منده از محدثین معروف ساکن اصفهان بوده ودرمحلهٔ کلاکه خانه داشته و از شاذ کونی و سهل بن عثمان وسعید بن یحیی بن سعید اصفهانی سعدویه‌وسلیمان‌بن‌داود منقری روایت می‌کرده‌است و در٤٣٤ در گذشته . ۱۰) ابو یعقوب اسحق ابن‌ابوعبدالله محمد بن ابوزکریا یحیی ابن‌منده عبدی اصفهانی معروف بابن منده پسر ابوعبدالله محمد سابق‌الذکر که او نیز ازمحدثین بوده واز عبدالله ابن محمد بن نعمان ودیگران روایت می کرده ودر ۳٤۱ درگذشته است . ۱۱) حافظ ابوعبدالله محمد بن ابو یعقوب اسحق بن ابوعبدالله محمدبن ابوزکریایحیی‌بن منده عبدی اصفهانی معروف‌بابن منده پسرابویعقوب‌اسحق وپسرزادهٔ ابوعبدالله‌محمد سابق‌الذکر که از دانشمندان دیگر خاندان خود بزرگتر‌ومعروف‌تر بوده است . وی در سال ۳۱۰ یا ۳۱۱ ولادت یافته‌و ازپدرش‌وعم‌پدرش‌ابومحمدعبدالرحمن ابن یحیی سابق‌الذکر وابوعلی حسن ابن ابی‌هریره ومحمد بن حسین القطان وعبدالله‌بن یعقوب کرمانی‌وابو علی میدانی‌وابوحامد‌بن‌بلال‌وابوسعید ابن‌الاعرابی‌وهیثم‌بن کلیب‌وخیثمة بن سلیمان وابوجعفربن بحیری واسمعیل صفار وابو طاهر مدینی و حافظ‌عبد الرحمن بن ابی‌حاتم روایت می‌کرده و درپی دانش سفرهائی بنیشابور و سمرقند وشام وبغدادومصر وطرابلس ومکه‌وبخارا کرده‌است وگویندهزارو هفتصد یا پنج هزار حدیث آموخته و چون ازین سفرها بـاز گشته گویند کتابهای او چهل بار بوده است و وی یکی از بزرگترین محدثان بوده است وابوالشیخ وابوعبدالله حاکم و ابوعبدالله غنجار وابوسعد ادریسی و تمام رازی وحمزه سهمی وابونعیم‌و احمد بن فضل باطرقانی و احمد بن محمود ثقفی و ابوالفضل عبدالرحمن ابن احمد بن بندار و ابوعثمان محمد ابن احمد بن ورقاء وابن ما کولا و پسران او عبدالرحمن وعبدالوهاب‌و عبیدالله ازو روایت کرده اند و وی در سال ۳۱۸ بتحصیل دانش آغازکرده وپیش از ۳۳۰ در پی علم آموختن بسفر شروع کرده و نخستین سفر او بنیشابور بوده است ودر۳٦۱ دربخارا بوده است ودر ۳۷۵ بار دیگربنیشابور رفته وازآنجا باصفهان باز گشته‌است ودرآنجا در سلخ‌ذیقعدهٔ۳۹۵ درگذشته و وی را مؤلفات چندست از آن جمله. اسماءالصحابه یامعرفةالصحابه، جزء من رواهو رولده و ولد ولده، طبقات الصحابة والتابعین که ابوموسی اصفهانی ذیلی برآن‌نوشته‌است ،کتاب التوحید واثبات الصفات ، فتح الباب فی الـکنی‌والالقاب . ۱۲) ابوعمرو عبد الوهاب بن ابو عبدالله محمد بن اسحق بن منده معروف‌بابن منده‌پسر ابو عبدالله محمد سابق الذ کر که او نیز از محدثین و دانشمندان معروف اصفهان بوده ودرجمادی‌الاخرهٔ ٤۷۵ در گذشته‌ومؤلف کتابیست‌بنام کتاب الفواید واز پدرروایت‌می کرده‌است. ۱۳) ابوالقاسم عبدالرحمن بن ابو

عبدالله محمدبن اسحق بن‌منده معروف بابن منده پسرمهتر ابو عبدالله محمد وبرادر ابو عمرو عبد الوهاب سابق الذکر در سال ۳۸۰ یا ۳۸۱ یا ۳۸۳ ولادت یافت واز شاگردان زاهربن احمدسرخسی بود وازپدرش‌وابراهیم ابن عبدالله بن خرسند و ابراهیم بن محمد حلاب واحمدبن‌موسی اهوازی وابو جعفر بن مرزبان ابهری و ابن رزین طبرانی و ابوعمر بن مهدی و ابومحمد بن البیع و هلالا الحفار و ابن خزیمةواسطی وابوالحسن‌جهضمی صوفی‌وابوبکر حیری و ابوعبدالرحمن و ابو سعید صیرفی روایت می کرده و در اصفهان وبغداد و واسط و مکه و نیشابور دانش آموخته است و مرد خوشخوی کریم بخشنده‌ای بوده واز شاگردان زاهربن احمد و محمد بن عبدالله جوزقی‌وعبدالرحمن ابی‌شریح وابن مردویه بشمار می‌رفته و مسعود ابن حسن و ابوسعید احمدبن محمد بغدادی ومحمدبن‌غانم بن محمد حداد وابو نصر غازی و ابو عبدالله حسین خلال و ابوبکر باغبان و ابوعبدالله دقاق ازو روایت کرده اند و وی‌در اصفهان بسیار محترم‌بوده وجمعی‌کثیر از مردم باو معتقد بوده اند وآنها را عبد رحمانیه می گفته‌اند ودر ٦شوال ٤٧٠ درگذشته‌است و وی‌را مؤلفات چند بوده است از آن جمله : تاریخ اصفهان وکتاب‌المستخرج‌فی‌الحدیث.

١٤) ابو یحیی عبیدالله بن ابوعبدالله محمدبن اسحق بن منده معروف بابن منده پسردیگر ابوعبدالله محمد و برادر ابو عمرو عبد الوهاب و ابوالقاسم عبدالرحمن سابق الذکر که او نیز از محدثان بوده و از پدرش روایت کرده وگویا در ٤٤٥ درگذشته است . ابوالقاسم عبدالرحمن دختر زاده ای داشته است بنام ابوالفتح احمدبن‌محمد ابن احمد بن سعید حداد اصفهانی که در٤٠٨ولادت‌یافته ودر ٥٠٠ درگذشته است واونیز از محدثین معروف و مکثر اصفهان بوده است . ١٥) ابو زکریا یحیی بن ابوعمرو عبدالوهاب‌بن‌ابو عبدالله محمد بن اسحق بن یحیی بن منده معروف بابن‌منده پسر ابو عمرو عبدالوهاب سابق الذکر که او نیز از دانشمندان بزرگ اصفهان بوده‌وچون کتاب تاریخ اصفهان او بسیار رایج بوده درمیان مورخین معروف تر از دانشمندان دیگر این خانواده است . در بامداد سه شنبهٔ ١٩ شوال ٤٣٤ در اصفهان ولادت یافته و از پدرش و عمش عبدالرحمن وعمش عبیدالله و عبیدالله تاجر وابوبکر بن‌ریذه صاحب الطبرانی‌وابوطاهربن عبدالرحیم‌صاحب ابی الشیخ وابوالعباس احمد بن‌محمد القصاص وابوطاهر احمد بن محمود ثقفی وابو عبد الله محمد بن علی بن محمد جصاص‌وابراهیم بن‌منصورسبط بحرویه وابوالفتح علی بن محمد تلتلی وابوبکرمحمدبن علی‌بن‌حسین‌جوزدانی وابوبکر احمد بن منصور مقری وابو منصور محمد بن عبدالله بن فضلویهٔ اصفهانی وابوالعباس احمد بن محمد ابن‌احمدبن نعمان قضاعی وسعید عیار وابوالولید حسن‌بن محمد دینوری و ابوالفضل عبدالرحمن بن احمدرازی زاهد وابوبکر بیهقی‌وابوبکر محمد بن عبدالله بن زید ضبی و ابوطاهر محمد ابن احمد بن‌محمدبن‌عبدالرحیم کاتب ودیگران‌روایت می کرده‌وازشاگردان ابوطالب بن غیلان بوده است و در پی‌دانش‌سفرهائی‌کرده‌ونخست درنیشابور از ابوبکر احمد بن منصور بن خلف مقری‌وابوبکر احمد بن‌منصور بیهقی و درهمدان از ابوبکر محمد بن عبد الرحمن بن محمد نهاوندی ودر بصره از ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن احمد وعبدالله بن‌حسین سعدانی دانش آموخت‌وسپس‌بحج رفت ودر بازگشت ازحج دربغداد درجامع منصور مجلس املا تشکیل داد وشیوخ بغداد در آن مجلس‌گردمی‌آمدند وازاملای اوروایت می نوشتند و از آن جمله ابو محمد عبدالله بن احمد بن احمدبن احمدبن

خشاب نحوی و ابوالفضل محمد بن ناصروابوالبرکات عبدالوهاب بن مبارك انماطی حافظ وابوالحسن علی بن ابی تراب رنکوی خیاط بغدادی وابوطاهر یحیی بن عبدالغفار بن صباغ وابوالفضل محمد بن هبة الله بن علاء حافظ بودند و شیخ عبدالقادر گیلانی نیز نزد او حدیث آموخته است وابن سمعانی هم از شاگردان او بوده و سرانجام در اصفهان در روز عید نحر سال ٥١٢ یادر ١٢ ذیحجة ٥١١ درگذشته است و وی را مؤلفات چندست از آن جمله تاریخ اصفهان وکتاب من عاش من الصحابة مائة و عشرین که ابوطاهر سلفی ازو روایت کرده است وکتاب المعرفه و وی آخرین کسیست که ازین خاندان بزرگ در تاریخ معروفست .

ابن منصور (اِ ب نِ مَ ن) اخ . نامی که در بعضی از کتابهای تازی بحسین بن منصور حلاج می دهند . ر . حلاج .

ابن منظور (اِ ب ن مَ ن) اخ . جمال الدین ابوالفضل محمد ابن جلال الدین ابو العز مکرم بن نجیب الدین ابوالحسن علی بن احمد ابن ابی القاسم بن حبقة بن منظور انصاری افریقی مصری خزرجی رونیعی معروف بابن منظور یا ابن مکرم از علمای معروف لغت زبان تازی درمصر در ٦٣٠ ولادت یافت و از شاگردان ابن المقیر ودیگران بود و مدتی در دیوان انشای مصر کار می کرد وپس از آن قاضی طرابلس شد وبمقام بلند رسید وظاهرا مایل بتشیع بوده است و در ٧١١ درگذشته . ابن منظور ادیب ونویسندهٔ توانا بوده ودر حدیث نیز دست داشته وسبکی وذهبی ازوروایت کرده‌اند وبسیاری ازکتابهای مهم مانند اغانی و عقد الذخیره و مفردات ابن البیطار وتاریخ دمشق را مختصر کرده ونیز کتابی بنام نثار الازهار فی اللیل والنهار و اطائب اوقات الاصائل و الاسحار نوشته ولی شاهکار او کتاب معروف لسان العربست که یکی از جامع ترین ومعروف ترین فرهنگهای زبان تازیست وآنرا در ٦٨٩ تمام کرده است .

ابن منقذ (اِ ب نِ م ن قِ ذ) اخ . مؤید الدوله محب الدین ابوالمظفر اسامة بن مرشد بن علی بن مقلد بن نصر بن منقذ کنانی کلبی شیزری معروف بابن منقذ یا اسامة بن منقذ ازخاندان معروف بنی منقذ از بزرگان سوریه بوده که صاحبان قلعهٔ شیزر نزدیك حماة بوده اند و مردان این خانواده بشجاعت و فصاحت معروف بودند . وی درقلعهٔ شیزر در ٤٨٨ ولادت یافته و نخست در دمشق می زیسته و سپس بمصر رفته وتا زمان صالح بن رزیك در آنجا بوده و سپس بشام باز گشته و در دمشق مانده و بار دیگر از آنجا رفته است وچون در سال ٥٧٠ صلاح الدین دمشق را گرفته اورا بآنجا خوانده و باوجود آنکه بیش ازهشتاد سال داشته باردیگر بدمشق رفته است ودر ٥٨٤ در دمشق درگذشته است و اورا در جبل قاسیون بخاك سپرده‌اند . وی از امیران معروف زمان خود بوده ودر نظم ونثر تازی زبردست بوده است ومؤلفات چندازو مانده‌است ازآن جمله : کتاب القضاء ، کتاب الشیب والشباب که برای پدرش نوشته ، ذیل یتیمة الدهر ثعالبی ، کتاب تاریخ ایامه ، کتاب فی اخبار اهله ، کتاب البدیع فی نقد الشعر ، لباب الاداب ، کتاب الاعتبار که در احوال وسرگذشت و سفر های خود نوشته ، دیوان اشعار او .

ابن منکلی (اِ ب نِ مَ ن ك) اخ . محمد بن منکلی معروف بابن منکلی درزمان اشرف شعبان سلطان مصر (٧٦٤—٧٧٨) نقیب الجیش مصر بوده و از کسانیست که در زبان تازی کتابهای چند در فنون نظامی و شکار ومانند آن نوشته از آن جمله : کتاب الاحکام الملوکیة والضوابط الناموسیه در فنون نظامی ، التدبیرات السلطانیة فی سیاسة الصنایع الحربیه که برای سلطان اشرف شعبان نوشته ، انس الملا

بوحش الفلا در فن شکار .

ابن منلا (اِ بِ نِ م ن) اخ. شهرت فرزندان احمد بن یوسف قاضی القضاة تبریز که چون بنام منلا حاجی معروف بوده است بازماندگان اورا ابن منلا می‌گفته اند و چند تن ازفرزندان او بشام رفته اند ودر قرن یازدهم درآنجا بوده اند وآنها را ابن منلا می‌نامیده‌اندواز ایشان سه تن از همه‌معروف‌ترند: ۱) شهاب‌الدین احمد ابن محمد بن علی بن احمد بن یوسف بن حسین ابن یوسف بن موسی حصکفی حلبی عباسی شافعی‌معروف بابن منلا نوادهٔ احمد بن یوسف بود در ۹۳۷ولادت یافت ودرادب وعلوم‌دینی زبردست بود وازشاگردان رضی‌الدین ابوالبقا محمد بن ابراهیم ابن یوسف بن عبد الرحمن بن حسن حلبی حنفی‌معروف بابن الحنبلی‌مؤلف تاریخ حلب بود و سپس در ۹۵٤ در حلب صحبت علوان بن محمدعلوی‌را دریافت و مدتی از شاگردان او بود وچندی‌هم شاگردبرهان الدین‌عمادی بودوپیش از آن در۹۵۰ باپدرش‌محمد ابن علی بقسطنطنیه رفت و نزد غرس الدین حلبی و سید عبد الرحیم عباسی نیز دانش آموخت و در بازگشت از قسطنطنیه بحلب‌آمد ونزد ابراهیم‌ضریر دمشقی نیزتحصیل کرد ودر ۹٦۵ ازو اجازه گرفت وبار دیگر بدمشق رفت و آنجا چندی شاگرد بدرالدین غزی ونورالدین نسفی ومحب‌الدین تبریزی وابوالفتح شبستری بود و در بازگشت بحلب تدریس بلاطیه را که ازبناهای حاج بلاط نام بود باو رجوع کردند و در ۱۰۰۳ در حلب درگذشت و گویند روستائیان قریهٔ باتشا ازتوابع معره اورا کشته اند و در جوار جد مادریش خواجه اسکندر بن ایجق در کوهی درآن نواحی‌اورا بخاك سپردند. ابن‌منلارا مؤلفات‌چندست‌ازآن‌جمله : روضة‌الوردیة فی‌الرحلة‌الرومیه که‌درسفر قسطنطنیه نوشته، منتهی امل‌الادیب‌من الکلام‌علی‌مغنی‌اللبیب‌که شرحی‌است بر مغنی اللبیب عن‌کتب‌الاعاریب‌ابن‌هشام که خودبرآن‌شرحی‌نوشته وصدرالدین عاملی برآن حواشی نوشته‌است، طالبة الوصال‌من‌مقام‌ذلك‌الغزال، شکوی‌الدمع المراق من‌سهم‌العراق ، عقودالجمان فی وصف نبذة الغلمان . ۲) شمس الدین محمد بن احمد معروف بابن منلا پسر شهاب الدین احمد سابق الذکر که در قرن یازدهم می‌زیسته و او نیز از دانشمندان معروف حلب بوده‌است‌وکتابی درتاریخ حلب‌نوشته. ۳) برهان الدین ابراهیم بن احمد معروف بابن منلا پسر دیگر شهاب الدین احمد وبرادر شمس الدین‌محمد سابق‌الذکر که از شاعران نامی زبان تازی قرن یازدهم حلب بوده وکتاب درر و غرر را نظم کرده است.اصل این خاندان از جائی بوده است در کنار دجله درمیان میافارقین وجزیرهٔ ابن عمر در ناحیهٔ دیار بکر که رو بروی‌آن بردجله پلی‌ازبناهای‌ساسانیان بوده و یك چشمهٔ بزرگ و دو چشمهٔ کوچك داشته و تازیان آنجا را حصن کیفا و منسوب بدان را حصکفی می‌گفته‌اند وبهمین جهةاین خانواده بحصکفی هم‌معروفند.

ابن منیر (اِ ب ن مُ) اخ . شهرت دوتن از بزرگان : ۱) مهذب الدین ابوالحسین احمد بن‌منیر ابن‌احمدبن‌مفلح طرابلسی‌شامی‌معروف بابن منیر شاعر معروف تازی زبان شیعه در ٤۷۳ در طرابلس‌شام‌ولادت یافت وپس‌ازتحصیل مقدمات درعلوم ادب ولغت وشعر بدرجهٔ کمال رسید و درشاعری معروف شد وازطرابلس بدمشق رفت وچون‌آنجا مطاعن خلفا ومناقب ائمه را می‌گفت نزدحکمران دمشق بوری بن طغتکین ازو سعایت کردند ووی اورابیند افکندومیخواست زبانش را ببرد ولی‌دوستانش شفاعت کردند واورا از دمشق تبعید کرد و وی بجبل عامل رفت که از آن زمان شیعه درآنجا بسیار بودند وچندی آنجا ماند وباز همان گونه اشعار می‌گفت

وپس از چندی از آنجا بحلب رفت و با نقیب الاشراف شریف موسوی ابوالرضا راه دوستی و مکاتبه باز کرد و بعضی اشتباه کرده واین شریف را سید رضی یا سید مرتضی دانسته‌اند که دورهٔ آنها با زمان ابن منیر وفق نمی دهد وچون نقیب الاشراف درآن زمان رئیس شیعه بودازو پشتیبانی میکرد ودر میان ایشان مکاتبات ومشاعراتی بوده است که معروفست ودر ضمن با محمدبن نصربن صغیر معروف بابن القیسرانی مکاتبه ومهاجات داشت که آنهم معروفست، در زمانی که آق سنقر برسقی ازجانب سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی حکمران موصل بود جمعی از باطنیان اورا در مسجد جامع موصل کشتند وپسرش مسعود هم مرد ومحمود ابن محمد بن ملکشاه از خراسان دبیس بن صدقهٔ اسدی را که حکمران حله بودمأمور کرد که جانشین آقسنقر شود ولی مسترشد خلیفه مخالف بودو در میان او و پادشاه سلجوقی درین باب مکاتباتی شد وعاقبت هردوطرف بحکمرانی عماد الدین زنگی بن آقسنقر ملقب بملك منصور رضا دادند وچون عمادالدین بموصل رسیدسلطان محمود پسران خود الب ارسلان و فرخ شاه معروف بخفاجی را نزد اوفرستاد که تربیت کند واورا اتابیك پسران خود کرد ودر زمانی که زنگی بگرفتن قلعهٔ جعبر در اطراف موصل می رفت در راه درمجلس عشرت مغنی سه بیت تازی برو خواند که وی را خوش آمد و چون پرسید از کیست گفتند از ابن منیرست که درحلب سکنی دارد وزنگی بحکمران حلب نوشت که ابن منیر را نزد او بفرستدوشبی که لشکریان زنگی بگرفتن قلعهٔ جعبر نزدیك شده بودند ابن منیر رسید وهمان شب زنگی را غلامانش دربستر کشتند و ابن منیر با اردوی اسدالدین شیرکوه صاحب حمص بحلب بازگشت وپس از چندی آنجادر ٥٤٥ یا ٥٤٨ درگذشت واورا درجبل جوشن بخاك سپردند وبعضی نوشته‌اند که درپایان زندگی ازتشیع دست کشیده و بتسنن گرویده‌است درهرصورت ابن منیر ازشاعران معروف مداح ائمه‌است ودیوان اوکه اکنون بدستست مملوست از اشعاری درمدایح ائمهٔ شیعه . ۲) ناصرالدین ابوالعباس احمد بن محمد ابن منصور بن ابی بکرمنصور بن ابوالقاسم ابن مختار بن ابی بکر بن منیر اسکندرانی مالکی معروف بابن منیر . ازبزرگان قضاة وفقها و خطیبان و ادیبان مصر بوده . در ٦٢٠ ولادت یافته ونخست مدرس وسپس متولی احباس وموقوفات ومساجد ودیوان نظر بوده ودر ٦٥١ بنیابت ازجانب ابن تنسی قاضی اسکندریه شده وپس ازآن خود قاضی وخطیب آنجا بوده است وسپس معزول شده و در سال ٦٨٣ در اسکندریه در گذشته واورادر مقبرهٔ پدرش نزدیك جامع غربی بخاك سپرده‌اند و وی را مؤلفات چندست ازآن جمله : کتاب المقتفی که بروش کتاب الشفای قاضی عیاض نوشته ، الانتصاف من صاحب الکشاف که مناقشاتیست بازمخشری صاحب کشاف وآنرا درجوانی نوشته است .

ابن موصلی (اِ ب ن م و ص) اخ . ابن موصلی یا ابن الموصلی شیبانی میدانی ظاهراً ازنژاد ایرانی بوده واز شاعران تازی زبان آغاز قرن دوازدهم بشمارست که در ١١١٨ درگذشته ودیوان اشعاراو بدستست .

ابن موفق (اِ ب نِ مُ وَ ف فَ ق) اخ . مولانا موفق الدین ابن موفق قمی از شاعران نیمهٔ اول قرن هشتم بوده و در شعر ابن موفق تخلص می کرده واز اشعار اواندکی مانده واز احوالش جز این آگاهی نیست .

ابن مؤید (اِ ب نِ م ءَ ی یَ د) اخ . مولی عبدالرحمن ابن علی معروف بابن المؤید یا ابن مؤید از دانشمندان ریاضی اوایل قرن دهم بوده ودر ٩٢٢ در گذشته ومؤلف رسائلیست در ریاضیات از آن جمله رساله فی الکرة المدحرجه .

ابن مهدی (اِ بِ نِ مَ هْ) اخ . ابوبکر احمدبن علی‌بن‌ثابت ابن احمد بن مهدی خطیب بغدادی شافعی‌معروف بابن‌مهدی یا ابن‌المهدی یاخطیب‌بغدادی‌ازدانشمندان ومورخین معروف شافعی بود در جمادی‌الاخرهٔ ۳۹۲ ولادت یافت ودر بیست سالگی بصره رفت و در بیست‌وسه‌سالگی بنیشابور واز آنجا باصفهان و در سن کهولت بشام رفت وپس از آن ببغداد باز گشت ودر۴۶۳ در آنجا درگذشت و او را نزدیک قبر بشر حافی بخاک سپردند و وی را مؤلفات بسیار بوده است که شمارهٔ آنهارانزدیک بصد یا شصت نوشته‌اند وگفته اندکه بعضی از آنها پس از مرگ او سوخته و از میان رفته است و از همه معروف تر تاریخ بغدادست که در احوال بزرگان آن شهر وکسانی‌که درآن شهر زیسته‌اند نوشته ومحب‌الدین بن‌نجار ذیل‌مفصلی برآن نوشته است . وی ازشاگردان قاضی ابوالطیب طبری و ابوالحسن محاملی وابوعمربن مهدی وابن‌الصلت اهوازی بوده است .

ابن مهران (اِ بِ نِ مِ هْ) اخ . ابومحمد حسن بن مهران معروف بابن مهران از بزرگان دربار سلطان محمود غزنوی بود و در سال ۴۰۳ پس‌ازکشته شدن قابوس وشمگیر وجلوس پسرش منوچهر اورا بسفارت بگرگان فرستاد که پادشاهی منوچهررا تأیید کند وسپس درسال ۴۰۸که پسر خود محمد را حکمرانی گوزگانان داد وی را با او بدانجا فرستاد و وزیری امیر محمد را باوداد .

ابن مهنا (اِ بِ نِ مُ هَنْ نا) اخ . طه بن محمد جبرتی حلبی شافعی معروف بابن مهنا از دانشمندان قرن دوازدهم بوده که در ۱۱۰۵ ولادت یافته ودر ۱۱۳۱ بحجاز رفته و صحیح بخاری را از ابن سالم بصری شارح آن‌کتاب و علم عربیت را ازشیخ عبدالمصری فراگرفته‌وبحلب بازگشته ودر آنجا در سال ۱۱۷۸ در گذشته است ووی را مؤلفات‌چندست از آن جمله شرح علی اسماء اهل‌بدر معروف بشرح اسماء بدر که برکتاب شیخ عبداللطیف بقاعی‌حمصی در۱۱۶۴ نوشته است .

ابن میاده (اِ بِ نِ مَیْ یا دَه) اخ . رماح بن یزید بن ثوبان معروف بابن میاده از شاعران معروف تازی در قرن دوم بود واورا یکی از بزرگترین شاعران زبان تازی دانسته اند وگویند بجز قریش و قیس دیگران‌رامدح‌نکرده‌است ونخست‌مداح ولید بن یزید بوده و پس از برچیده شدن دستگاه بنی امیه بستایشگری بنی‌العباس پرداخته و منصور وجعفر بن سلیمان را مدح گفته است و بیشتر اشعار او غزل بوده‌است ودلدادهٔ زنی از بنی مره بوده که‌نام حجدر نام‌داشته و پدرش باو نداده وبمردی از مردم شام داده‌است وابن‌میاده اشعارشیوائی دربارهٔاودارد و بجز آن ارجوزه‌های طولانی ومفاخرات گفته است وازآن جمله قصیدهٔ معروفی درمدح ولیددارد و نیز ولید بن یزید را مرثیه گفته و مدایح‌اودربارهٔ منصور نیزمعروفست.

ابن میاره (اِ بِ نِ مَیْ یا رَه) اخ . ابوعبدالله محمد بن‌احمد ابن‌محمد فاسی‌مالکی معروف بمیاره یا ابن میاره از دانشمندان مالکی قرن یازدهم واز شاگردان ابن عاشر اندلسی‌فاسی بوده‌است ودر۹۹۹ولادت یافته و در ۱۰۷۲ درگذشته و اورا مؤلفات‌چندست ازآن جمله ، الاتقان والاحکام شرح تحفة الاحکام‌که‌شرح منظومهٔ ابن عاصم اندلسی در فقه مالکیست و باسم شرح میاره علی تحفةالاحکام نیزمعروفست ودر۱۰۱۸ بپایان‌رسانده‌است‌وشیخ‌حسین بن رحال معدانی‌برآن حاشیه نوشته است ، الدر الثمین والموردالمعین فی‌شرح المرشد المعین علی الضروری من علوم الدین در فقه مالکی‌که برکتاب‌ابومحمد ابن عاشر اندلسی فاسی معروف بابن

عاشر استاد خود نوشته و در ۱۰۴۴ بپایان رسانده وخود مختصری از آن پرداخته است .

ابن میثم (اِ بِ نِ مَ یْ ثَ م) اخ . کمال الدین میثم بن علی بن میثم بحرانی معروف بابن‌میثم از دانشمندان بسیار معروف شیعه بود واز بزرگان حکما و متصوفهٔ قرن هفتم بشمار می‌رفت واز شاگردان خواجه نصیر الدین طوسی بوده وحتی گفته‌اند که خواجه نصیرفقه را ازو می‌آموخته است و بهمین جهة اورا عالم ربانی لقب داده اند . وی از مردم بحرین بود وبحرانی نسبت بسوی بحر ینست ونخست دربحرین میزیست وبزیارت بعراق رفت و ناشناس با جامهٔ کهن بیکی از مدارس حله رسید که جمعی از دانشمندان وطلاب گرد آمده درس وبحث می‌کردند وچون مطلبی را بیان کرد باو اعتنائی نکردند و در موقع ناهارهم باو توجه نکردند وتنها قدری خوردنی پیش او گذاشتند و وی روز دیگر با جامهٔ نو ومجللی بآنجا رفت و اورا درصدرنشاندندوچون سخنان یاوه گفت تصدیق کردند وچون اورا باحترام بخوان نشاندندآستین‌خودرا درخوراك فرو برد وگفت بخور که این پذیرائی ها از تست و چون مردم در شگفت شدند گفت من همان مرد دیروزم که چون ژنده پوش بودم با من آن‌رفتار کردید و چون با جامهٔ نو آمدم این احترام را می‌کنید وپس از آن ببغداد رفته وبا علاء الدین عطا ملك جوینی مورخ معروف‌که درآن زمان حکمران بغداد بوده است روابطی بهم زده و در ٦٧٧ شرح نهج البلاغه را بنام او نوشته است ووی از شاگردان علی‌بن سلیمان بحرانی هم بوده است و در ٦٧٩ یا ٦٩٩ درگذشته است . ابن میثم‌را مؤلفات معروفست ازآن‌جمله: شرح اشارات که بر کتات استادش علی بن سلیمان نوشته ، قواعد المرام درکلام ، شرح‌مائة کلمهٔ حضرت امیر، البحر الضخم ، نجاة القیامة فی‌تحقیق امر الامامه ، استقصاء النظر فی‌امامة الائمة الاثنی‌عشر، المعراج السماوی، رساله‌ای در وحی والهام ، رساله ای در علم ، رساله ای در آداب بحث ، سه شرح برنهج البلاغه یکی شرح‌کبیر بنام مصباح السالکین که برای‌عطا ملك نوشته و علامهٔ حلی آنرا مختصر کرده ونظام الدین حکیم الملك‌گیلانی آنرا درسال ۱۰۳٦ بنام انوارالفصاحة واسرار البراعه بار دیگر مختصرکرده است دیگر شرح متوسط یا وسیط و سوم شرح مختصر یا شرح صغیر که گویا در ٦٨۱ تمام کرده است وشرح متوسط را پس از تألیف شرح کبیر بخواهش دوپسر عطاملك پرداخته‌است و شرح صغیر یا مختصر همان شرح مائة کلمه‌است ودراحوال وی‌رساله‌ای نوشته‌اند بنام السلافةالبهیة فی‌الترجمة المیثمیه .

ابن میسر (اِ بِ نِ مَ یْ سَ ر) اخ . محمد بن‌علی بن‌یوسف بن جلب مصری معروف بابن میسر از دانشمندان و مورخان مصر در قرن هفتم بوده ودر٦٧٧ درقاهره درگذشته و اورا در مقطم بخاك سپرده اند و وی را مؤلفات چندست از آن جمله تاریخ القضاة ، تاریخ مصر که ذیلی برتاریخ مسبحی است ، اخبار مصر .

ابن میلق (اِ بِ نِ مَ یْ لَ ق) اخ . ناصر الدین ابوالمعالی محمدبن عبدالدائم بن محمدبن‌سلامة‌بن میلق‌شاذلی‌مصری‌شافعی‌معروف‌بابن‌میلق یاابن‌المیلق‌یاابن‌بنت‌المیلق‌ازدانشمندان وصوفیهٔ قرن هشتم مصر بوده در۷۳۱ ولادت یافته واز شاگـردان احمد حکمی بوده و واعظ بلیغ و نویسندهٔ زبر دست بشمار می‌رفته وخطبه های بسیارفصیح می‌نوشته است ومدتی‌قاضی بوده است وسپس معزول شده وشعر تازی را هم‌نیکو می‌سروده ودرجمادی الاولی‌یا جمادی الاخرهٔ۷۹۷ درگذشته است واز جمله آثار اوقصیده ایست معروف در تصوف کـه ابن علان

شرح کرده است .

ابن میمون (ر . اب ن م ی) اخ . شهرت دانشمندانی که همه از یك خانواده از یهود اندلس در قرن ششم بوده اند و معروف تر از همه ابوعمران موسی بن میمون ابن عبدالله قرطبی اندلسی اسرائیلی معروف بابن میمونست که در تاریخ حکمت الهی و حکمت وطب یهود معروفست ودر زبانهای اروپائی این خاندان را میمونیان یا Maimonides می نامند . نام ابن میمون در زبان عبری ربی موشه بن میمن بوده و در تازی او را رئیس یا رئیس الامه یارئیس المله لقب داده اند که ترجمهٔ کلمهٔ ناجید عبریست و در عبری باوموشه هزمان هم می گفته اندیعنی موسای زمانه . وی در ۱۲ جمادی الاخرهٔ ۵۲۹ در قرطبه ولادت یافته و پدرش در آنجا مقام دیان یعنی قاضی محکمهٔ شرعی را داشته است ووی نزدپدرش علوم دینی یهود را فرا گرفت و در ضمن از علمای اسلام علوم عربی را آموخت . چون بسیزده سالگی رسید شهر قرطبه بدست سلسلهٔ موحدین افتاد وچون با یهود و نصاری مساعد نبودندبآنها تکلیف کردندیااسلام بیاورند ویا از آنجا بروند و وی باپدرش از آن شهر رفت ومدت مدیدی خانوادهٔ او سرگردان بود وحتی مدتی هم در شهر فاس ساکن شدولی آنجاهم نماند وبهمین جهة در ۵۶۰ رهسپار فلسطین شد وبعکا واز آنجا باورشلیم رفت و سپس در فسطاط مقیم شد . اندکی پس از آن پدرش مرد و وی دوچار سختی های بسیارشدوچون نمی خواست از راه پیشوائی دینی گذران کند بپزشکی مشغول شدوبزودی در این فن چنان نام بردار شد که مخصوصا اعتمادقاضی فاضل بیسانی وزیرصلاح الدین ایوبی را جلب کرد وتازنده بود با او نیکی می کرد وصلاح الدین و پسرش ملك الافضل علی اورا بطبابت خاص خود اختیار کردند . از سوی دیگر مردم چندان باو رجوع می کردند که تعجبست چگونه توانسته است این همه تالیفاتی را که ازو مانده است بنویسد . ابن میمون در۱۸ربیع الاول ۶۰۱ درگذشت وبنابر وصیتی که کرده بود پیکر اورا بطبریه بفلسطین بردند وهنوز قبر اورا در آنجا نشان می دهند وزیارتگاهست. گویند درزمانی که درمصر بوده ریاست یهودرا داشته ودرفسطاط گوهرفروشی می کرده و نیز گفته اند اسلام آورده است واین مطلب اساسی ندارد . ابن میمون همهٔ مؤلفات خود را بجز یك کتاب بزبان تازی نوشته و مخصوصا کتابهای حکمت وطب اورا نه تنها یهود درس می خواندند بلکه مسلمانان هم بآنها رجوع می کردند وسپس آنها را بزبان لاتین ترجمه کرده اند و نفوذ بسیار درتمدن قرون وسطی دراروپا داشته است . مهم ترین کتاب او در حکمت دلالة الحائرین یا دلائل الحائرینست که بزبان عبری و زبان لاتین هم ترجمه شده ومقصود او از این کتاب اینست که ارواح مردد در میان عقل ووحی را بآرامی و اعتدال اخلاقی راهنمائی کند و درین کتاب عقیده دارد که درمیان وحی و کلمات ملهم واصول ماوراء الطبیعه که ارسطو وپس ازو فارابی وابن سینا آورده اند اختلافی نیست ونبایدباشدو همهٔ عبارات مشبههٔ تورات را بدین گونه بکنایه و استعاره توجیه کرده است و درضمن مختصری ازاصول کلام وحکمت اسلامی را آورده است . این کتاب در همان آغاز هواخواهان معتقد ومخالفان جدی داشته است و افکار او را مبالغه آمیز می دانسته وآنرا کتاب الضلاله می نامیده اند وآنرا بفرانسه هم ترجمه کرده اند . از جمله آثار مهم او در فلسفه مقالة فی صناعة المنطق است . کتابهای طبی او که بیشتر از آراء محمدبن زکریا وابن سینا وابن وافد و ابن زهر در آنهانقل می کند درمباحث مختلف طبست از آن جمله رسالة فی

البواسیر و رسالة فی الربو وغیره است و نیز کلمات قصاری در طب دارد که بنام فصول موسی معروفست و آنرا بتقلید کلمات قصار بقراط نوشته و نیز شرحی بر کلمات قصار بقراط پرداخته است . دیگر از مؤلفات او کتابی در محاسبهٔ اوقات در تقویم یهودست . ابن میمون در علوم یهود نفوذ بسیار داشته ودرین زمینه کتابهای چند نوشته از آن جمله شرحی بر کتاب مشناه که آنرا بعدها سراج نامیده اند و کتاب الشرائع که در همهٔ اوامر و نواهی شریعت یهود بحث می کند و بعبری آنرا سفرهم مصوث می نامند و از همه مهم تر کتاب مشنیه ثوراه است که یدهحزاقا نیز می نامند وشاهکاری از حسن تالیفست و وی نخستین کسیست که در همهٔ مطالب شریعت تلموذ که بسیار دامنه دارد بحث کرده ومانند کتابهای اسلامی که درین زمینه نوشته اند مطالب را بترتیب موضوع در فصول منظمی آورده است . بعضی نوشته اند که در اسپانیا برای رهائی ازفشارهائی کـه باو وارد می آمد اسلام آورده ودعوی مسلمانی می کرده ولی درخفا بشریعت یهود معتقد بوده است و بعدها در مصر ابوالعرب بن معیشه نامی گفته است که از اسلام روی برگردانده ودوباره بدین یهود رجوع کرده است ولی قاضی فاضل وزیر که پشتیبان مقتدر او بوده گفته است کسی که جبراً ایمان بیاورد ایمان او واقعی نیست و بدین وسیله او را از کشته شدن نجات داده است . اما این بیانات معتبر نیست و اساس تاریخی ندارد وگذشته از آنکه آنچه دراحوال او نوشته اند خطاهای بسیار در بردارد اگر از ترس جان از اسلام روی برگردان شده باشد بنابر اصول اسلامی نمی بایست چندان سخت گیری با او بکنند برعکس کسی که اسلام آورده باشد اگرهم ایمان اوجبری باشد مسلمان واقعیست و اگر از اسلام روی برگرداند خون او مباحست وبهترین دلیل درثبوت این که مسلمان نشده اینست که در مشاجرات سختی کـه در باب کتاب دلالة الحائرین او پیش آمده ومخالفین او از هیچ گونه تهمت و ناسزای سخت در بارهٔ او دریغ نکرده اند هیچ یك از سخت ترین مخالفین او هرگز چنین نسبتی باو نداده واگر این مطلب راست می بود حتماً چنین چیزی پنهان کردنی نبود ودشمنان او آنرا بمیان می آوردند. ابن میمون را بجز مؤلفات مهمی که پیش از این گذشت تألیفات دیگر ست بدین قرار : رسالة فی ابطال المعاد الشرعی ، تهذیب کتاب الا کمال لابن افلح الاندلسی فی الهیئه ، تهذیب کتاب الاستکمال لابن هود فی علم الریاضة، کتاب الیدالقویة فی الدین وفروعه ، الرسالة الفاضلية فی علاج السموم ، اختصار الکتب الستة عشر لجالینوس، مقالة فی تدبیرالصحه که برای ملك افضل علی بن ملك الناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب نوشته ، مقالة فی السموم والتحرز من الادویة القتاله ، کتاب شرح العقار ، کتاب کبیر علی مذهب الیهود ، شرح التلموذ .

ابن ناجی (اِ ب نِ) اخ. ر . ابن الناجی .

ابن ناظم (اِ ب نِ نا ظِ م) اخ . ر. ابن مالك : بدر الدین محمد ابن محمد .

ابن ناعمه (اِ ب نِ ن ا عِ مَ ه) اخ. عبدالمسیح بن عبدالله حمصی ناعمی معروف بابن ناعمه از جملهٔ دانشمندان قرن دوم بوده واز کسانی بوده است که در آغاز دورهٔ خلافت بنی العباس کتابهای علمی را بزبان تازی ترجمه کرده اند و ظاهراً از نصارای سریانی بوده است .

ابن نافع (اِ ب نِ ن ا فِ ع) اخ . ابن نافع صنعانی ازجملهٔ محدثین قرن دوم بوده و از موالی بشمار میرفته ودر یمن میزیسته است ودر سال ۲۱۱ درگذشته .

ابن نباته (اِ ب ن نُ) اخ. شهرت سه تن از دانشمندان : ۱)

خطیب ابویحیی عبدالرحیم بن محمد ابن اسمعیل بن نباته حذاقی فارقی معروف بابن نباته در ۳۳۵ درمیافارقین ولادت یافت و بهمین جهة اورا فارقی می گفتند . وی خطیب شهر حلب و در دربار سیف الدوله حمدان بود و در آنجا با متنبی دیدار کرده است و در ۳۷٤ در میافارقین درگذشت . خطبه هائی که مجموعهٔ آن بنام دیوان خطب ابن نباته معروفست بیشتر خطبه های کوتاهیست که بسیاری از آنهارا درجنگهای سیف الدوله برای تحریك مردم بجهاد خوانده است و همهٔ آنها بنثر مسجع ومقفی است وتصنع وتکلف در آن بکار برده و در ضمن اینکه موضوعهای اخلاقی ودینی دارد بیشتر بوقایع زمان خود در آن ها اشاره می کند ومجموعهٔ خطبه‌های وی وبعضی ازخطب پسرش ابوطاهر محمد را که در حدود ۳۹۰ می زیسته و بعضی از خطبه های نوه اش ابوالفرج طاهررا که در حدود ٤۲۰ بوده است و آن هردو نیز بابن نباته معروفند درحدود سال ٦۲۹ جمع کرده اند و یکی از کتابهای بسیاررایج نثر تازیست . ۲) جمال الدین یا شهاب الدین ابوبکر یا ابوعبدالله محمد بن محمد بن محمد بن حسن ابن ابوالحسن بن صالح بن طاهر بن محمد بن عبدالرحیم جذامی فارقی قرشی اموی مصری معروف بابن نباته از بازماندگان ابویحیی عبدالرحیم سابق الذکر بود . درربیع الاول ٦۸٦ در میافارقین ولادت یافت و بعضی گفته اند در قاهره در زقاق القنادیل متولد شده و از ۷۱٦ ساکن دمشق بوده است وازآنجا بیشتر بحماة بدیدار ابوالفداء ایوبی پادشاه دانشمند معروف می رفته وسپس در ربیع الاول ۷٦۱ بقاهره رفته و کاتب سلطان الناصر حسن شده وآنجا درهفتم صفر ۷٦۸ در بیمارستان منصوری درگذشته و اورا در بیرون دروازهٔ باب النصر درتربت صوفیه بخاك سپرده اند . ابن نباته از نویسندگان وشاعران و خطیبان زمان خود بوده ، در شعر گذشته ازقصایدی که در مدایح سروده اشعار روان منسجمی هم دارد ودیوان اشعار او شامل دو قسمتست که یکی را دیوان الکبیر و دیگری را دیوان الصغیر می گویند که بنام المؤیدات نیزمعروفست زیرا که شامل مدایح او دربارهٔ ملك المؤید ابوالفداست وبجز آن دیوان خطب اوراهم جمع کرده‌اند ومؤلفات دیگرهم دارد ازین قرار : سرح العیون فی شرح رسالة ابن زیدون که بترکی ترجمه شده ، زهر المنثور در فن انشاء ، القطر النباتی، تعلیق الدیوان که مجموعهٔ رسائل اوست ، مطلع الفواید و مجمع الفرائد ، سجع المطوق ، سلوك دول الملوك در آداب پادشاهی ، فرائد السلوك فی مصاید الملوك ارجوزه ای در همان زمینه ، سوق الرقیق قصیدهٔ غزلیه ، تلطیف المزاج فی شعر الحجاج ، منتخب الهدیة فی المدائح المؤیدیه ، الفاضل من انشاء الفاضل ، ایراد الاخبار ، شعائر البیت النبوی . ۳) ابونصر عبدالعزیز بن عمر معروف بابن نباته از بنی سعید تمیم واز شاعران معروف قرن چهارم زبان تازی بود ودربغداد پرورش یافت وسفرهای بسیار کرد وبا پادشاهان و بزرگان زمان روابط داشت و ایشان را مدح می کرد ازآن جمله مداح سیف الدوله حمدان وابن العمید بوده است و با ابن العمید مخصوصاً مناسبات بسیار داشته وازین قرار بایران آمده است ونیز عضدالدوله دیلمی ومهلبی وزیر را هم مدح گفته و در سال ٤۰۵ در گذشته است وشاعری بسیار توانا بوده وروش پسندیده‌ای داشته ومعانی بلند در شعر خود می آورده است و بهمین جهة از شعرای معروف زبان تازی و ازبزرگان سرایندگان قرن چهارم بشمار می رود .

ابن نبیه (ا ِ ب ِ ن ن َ ب ی ه) ا خ . کمال الدین ابوالحسن علی ابن محمد بن یوسف بن یحیی مصری

معروف بابن‌نبیه یا ابن‌النبیه ازادیبان و شاعران معروف مصر در پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم بوده و مداح خاندان ایوبی و مخصوصاً ملك الاشرف‌موسی‌بشمارمیرفته‌وکاتب‌دیوان انشای اووساکن نصیبین بوده‌وآنجا بسال ۶۱۹ در ۶۰ سالگی درگذشته است و دیوان اشعار او بدستست که بیشتر آن مدایح و مخصوصاً مدایح ملك اشرفست ودرضمن‌لغزومعما وغزلیات واوصاف طبیعت هم دارد.

ابن نجار (ِا ب ِن نَ ج ج ا ر) ا خ. حافظ‌محب‌الدین‌ابوعبدالله محمد ابن محمود بن حسن بن هبة الله بن محاسن شافعی‌بغدادی‌معروف بابن‌نجار ازبزرگان مورخین و دانشمندان زمان خود بود ودر ۵۷۸ ولادت یافت واز شاگردان ذاکربن کامل وابن بوش و ابن کلیب و ابواحمد بن سکینه بود و درپی‌دانش‌بخراسان‌واصفهان‌وحران و مروو هراةونیشابورو حجازوشام‌ومصر سفر کرد و در ده سالگی بدانش آموختن آغاز کرده و در ۱۵ سالگی فارغ آمده و ۲۷ سال در سفر بوده است وحافظهٔ نیرومند وهوش سرشار داشته ومردی فروتن وخوش روی و نیکوکار و پرهیزگار وشیرین سخن بوده واورا از نیکان زمانه می‌دانسته اند و در ۵ شعبان ۶۴۳ در بغداد درگذشته وپیش از مرگ کتابهای خودرا وقف مدرسهٔ نظامیه کرده‌است واورامؤلفات بسیارست از آن جمله : القمر المنیر فی‌مسند الکبیر ، کنزالانام فی‌السنن و الاحکام ، جنة الناظرین فی معرفة التابعین ، کتاب الکمال فی معرفة الرجال ، کتاب المستدرك علی‌تاریخ الخطیب ، کتاب فی المتفق والمفترق علی‌منهاج کتاب الخطیب ، کتاب فی المؤتلف والمختلف ذیل برکتاب ابن ما کولا ، کتاب‌المعجم ، العقدالفایق فی‌عیون‌اخبار الدنیا ومحاسن‌الخلائق ، الدرة الثمینة فی اخبار المدینه ، نزهة الوری فی اخبار ام القری ، روضة الاولیاء فی‌مسجدایلیاء ، مناقب‌الشافعی ، غرر الفرائد ، ذیل تاریخ بغداد ابن مهدی‌خطیب بغدادی‌که تقی‌الدین محمد ابن رافع متوفی در ۷۷۴ و ابوبکر مارستانی و تاج الدین علی بن انجب شاعر بغدادی متوفی در ۶۷۴ هرسه برآن ذیل نوشته اند .

ابن نجیم (ِا ب ِن نُ ج َ ی م) ا خ. زین‌العابدین‌بن ابراهیم ابن محمد بن نجیم مصری حنفی معروف بابن نجیم یکی از بزرگان علمای مصر در قرن دهم بود و از شاگردان شرف الدین بلقینی‌وشهاب‌الدین شلبی و شیخ امین الدین‌عبدالعال وقاسم بن قطلوبغا و برهان‌الدین کرکی ودر تصوف پیرو طریقهٔ سلیمان خضیری بوده است ودر ۹۵۳ بحج رفته و در رجب ۹۷۰ درگذشته است. وی‌را درطریقهٔ حنفی تألیفات بسیارست که‌منتهای‌رواج‌را دارد وازآن جمله‌است: الاشباه والنظایرالفقهیة‌علی مذهب‌الحنفیه‌که‌شیخ‌محمد علی رافعی‌برآن حواشی‌نوشته‌واحمدبن‌محمدحموی‌حنفی شرحی برآن نوشته است بنام غمز عیون البصائر علی محاسن الاشباه و النظایر ، البحر الرائق شرح کتاب معروف کنزالدقایق نسفی در فقه حنفی وابن عابدین حاشیه ای بر آن نوشته بنام‌نفحة‌الخالق‌علی البحرالرائق ومحمد بن علی‌طوری تکمله ای برآن پرداخته ، الفتاوی الزینیة فی الفقه الحنفیه یافتاوی‌ابن نجیم که مجموعهٔ فتاوی اوست وپسرش احمد پس از مرگ او فراهم کرده است ، الرسائل الزینیة فی‌المسائل الحنفیه‌شامل چهل‌و یك رساله در فقه ، شرح المنار در اصول ، لب الاصول مختصر تحریر الاصول لابن الهمام، الفوائد الزینیة فی الفقه الحنفیه ، تعلیق علی الهدایه، حاشیة‌علی‌جامع الفصولین. وی‌برادری داشته است بنام‌عمر که اوهم‌ازعلمای حنفی قرن دهم بوده و پس از سال ۱۰۰۰ درگذشته وپسرش احمد هم از دانشمندان حنفی مصر درقرن دهم و

قرن یازدهم بوده است .

ابن نحاس (ِ ا ب ن نَ ح حَ ا س) ا خ . شهرت سه تن از دانشمندان : ۱) بهاء الدین ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بن ابو عبدالله حلبی معروف بابن نحاس یا ابن النحاس از بزرگان علمای نحو و لغت مصر در زمان خود بود و بسیار شهرت داشت و اورا علامه و حجة العرب می گفتند و پیشوای عربیت در مصر می‌دانستند و از شاگردان موفق بن یعیش و ابن اللتی بشمار می‌رفت و از مردان باهوش روزگار بود در جمادی الاولی ۶۹۸ در ۷۱ سالگی در گذشت . ۲) محیی‌الدین احمد بن ابراهیم بن محمد نحاس دمشقی دمیاطی شافعی معروف بابن نحاس یا ابن النحاس از بزرگان دانشمندان پایان قرن هفتم و آغاز قرن هشتم بود و در فتنهٔ تیموری از دمشق بمنزله و از آنجا بدمیاط رفت و در آنجا ساکن شد و در فرائض و حساب و فقه و مشارکة زبر دست بود و در جنگ بافرنگیان در ۸۱۴ کشته شد و اورا مؤلفات چندست از آن جمله : مشارع الاشواق الی مصارع العشاق در جهاد که خود آنرا مختصر کرده است ، تنبیه الغافلین عن اعمال الجاهلین در حوادث و بدع ، مثیر الغرام الی دارالسلام در جهاد . ۳) فتح الله بن النحاس حلبی مدنی معروف بابن نحاس یا ابن النحاس از بزرگان شعرای تازی زبان قرن یازدهم بوده و در نظم و نثر دست داشته چندین بار از حلب بدمشق رفته و سپس بمصر سفر کرده و از آنجا بحرمین رفته و در مدینه ساکن شده و در آنجا در ۱۰۵۲ در گذشته و در بقیع الفرقد مدفون شده است و دیوان اشعار وی از کتابهای رایج زبان تازیست .

ابن نحوی (ِ ا ب ن نَ ح) ا خ . ابوالفضل یوسف بن محمد ابن یوسف توزری معروف بابن نحوی یا ابن النحوی اصل وی از قلعهٔ بنی حماد در توزر از اعمال تونس بوده و در ۴۵۳ ولادت یافته و از شاگردان ابوالحسن لخمی و عبدالله مازری و ابو زکریا شقراطیسی و مرد بسیار دانشمند و خدا ترسی بوده و او را نظیر غزالی می دانسته اند و در ۵۴۳ در قلعهٔ بنی حماد در ۸۰ سالگی در گذشته و وی صاحب قصیدهٔ منفرجه است که ابویحیی زکریا انصاری بنام الاضواء البهجة فی ابراز دقائق المنفرجه شرح کرده و ابوالحسن علی بن یوسف بصری از دانشمندان قرن نهم شرح دیگری بر آن نوشته است .

ابن ندیم (ِ ا ب ن نَ) ا خ . ر . ابن الندیم .

ابن نصر (ِ ا ب ن نَ ص ر) ا خ . امام ابو عبدالله محمد بن نصر مروزی شافعی معروف بابن نصر از بزرگان علمای ایران در قرن سوم بود پدرش از مردم مرو بود و وی در سال ۲۰۲ در بغداد ولادت یافت و در نیشابور دانش آموخت و از شاگردان محمد بن عبدالله بن عبدالحکم و محمد ابن نصر و هشام بن عمار و هشام بن خالد و مسیب بن واضح و یحیی بن یحیی و اسحق و علی بن بحر قطان و ربیع بن سلیمان و یونس بن عبدالاعلی و عمرو ابن زراره و علی بن حجر و هدبه و شیبان ابن فروخ و محمد بن عبدالله بن نمیر و دیگران بود و ابوالعباس سراج و ابو حامد بن الشرقی و محمد بن منذر سکر و ابو عبدالله بن الاخرم و پسرش اسمعیل ابن محمد بن نصر ازو روایت کرده‌اند و وی فقیه دانشمند پرهیزگار و پیشوای حدیث در زمان خود بوده و گویند رجال خراسان چهارتن بوده‌اند : ابن مبارک و یحیی بن یحیی و اسحق بن راهویه و محمد بن نصر مروزی و وی پس از آنکه مدتی در نیشابور دانش آموخته سفر های دیگری بمصر و حجاز در پی دانش کرده و در سال ۲۶۰ بنیشابور برگشته و آنجا ساکن شده و در ۲۷۵ بسمرقند رفته و پس از مرگ محمد بن یحیی مفتی سمرقند شده و در دربار سامانیان بسیار محترم بوده است و اسمعیل بن احمد

سامانی امیر معروف سالی چهار هزار درهم صله برای او می فرستاده و اسحق برادرش و مردم سمرقند هم هر یك بهمین اندازه برای او می فرستاده اند وازین مبلغ تنها بیست درهم را در سال خرج خود می کرده او بقیه را نفقه می داده است وامیر اسمعیل سامانی باو بسیار احترام می کرده وابوالفضل بلعمی وزیر ازو روایت کرده است و ختنه دختر قاضی یحیی بن اکثم زن او بوده است وازو پسری داشته اسمعیل نام وسرانجام درمحرم ۲۹۴ درسمرقند درگذشته واورا مؤلفات چندست از آن جمله کتاب القسامه، کتاب فیما خالف فیه ابوحنیفه علیا وعبدالله ، قیام اللیل وقیام رمضان وقیام الورکه احمد ابن علی مقریزی آنرا مختصر کرده است .

ابن نصرتی (اِ ب نِ نُ صْ رَ) اخ . مسعود بن نصرتی معروف بابن نصرتی از شاعران نیمهٔ اول قرن هشتم ایران بوده و ظاهراً پسر نصرتی نام شاعر بوده است ودر شعر ابن نصرتی تخلص می کرده واز احوال او جزین اطلاعی نیست و وی غزل را خوب می گفته وازاشعار او اندکی باقی مانده است .

ابن نصوح (اِ ب نِ نَ) اخ . ابن نصوح شیرازی از عرفای شیراز در قرن هشتم بوده ودر زمان ابوسعید پادشاه مغول (۷۱۶-۷۳۶) می زیسته و از نجیب زادگان فارس وازدانشمندان معروف زمان خودبوده وباخواجه غیاث الدین محمد پسررشید الدین فضل الله وزیر روابط داشته و در ۷۳۷ درگذشته وشعر فارسی را هم خوب می گفته ودو مثنوی یکی بنام ده نامه بنام غیاث الدین محمد و دیگری بنام محبت نامه گفته است ولی از اشعار او بجز چند بیتی باقی نمانده است .

ابن نفیس (اِ ب نِ نَ) اخ . ر . ابن النفیس .

ابن نقیب (اِ ب نِ نَ) اخ . شهرت دوتن از دانشمندان :

۱) جمال الدین ابو عبدالله محمد بن سلیمان بن حسن بن حسین بلخی مقدسی حنفی معروف بابن نقیب یا ابن النقیب ازبزرگان دانشمندان قرن هفتم ایران بود در ۶۱۱ ولادت یافت وبمصر رفت و مدرس مدرسهٔ عاشوریه شد و سپس از آن کار کناره گرفت و چندی در جامع ازهر بود وسپس ببیت المقدس رفت ودر محرم ۶۹۸ درآنجا درگذشت ووی از شاگردان یوسف بن المخیلی ومؤلف کتاب بزرگیست در تفسیر .

۲) شهاب الدین ابوالعباس احمد بن لؤلؤ معروف بابن النقیب یا ابن نقیب ظاهراً از دانشمندان اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم و از فقهای شافعی بوده ومؤلف کتابیست در فقه شافعی بنام عمدة السالك و عدة الناسك که عمر بن محمد برکات بقاعی شامی بنام فیض الا له المالك فی حل الفاظ عمدة السالك شرح کرده است .

ابن واصل (اِ ب نِ وا صِ ل) اخ . جمال الدین ابوعبدالله محمد بن سالم بن واصل معروف بابن واصل مورخ تازی زبان در ۶۰۴ ولادت یافت نخست در حماة مدرس بود و در فقه شافعی وفلسفه و ریاضیات و هیئت وتاریخ دست داشت ودر ۶۵۹ اورا بمصر خواندند و سلطان ملك الظاهر بیبرس وی را بسفارت بدربار مانفرد پسر فردریك دوم بصقلیه (سیسیل) فرستاد ودر آنجا باو احترام کردند و چندی آنجا ماند و کتابی در منطق بنام الامبروریه نوشت که باسم نخبة الفکر فی المنطق معروفست ودر بازگشت ازین سفر در حماة قاضی القضاة و مدرس شد ودرهمین مقام بود تا اینکه درآنجا در ۶۹۷ درگذشت . وی مؤلف کتابیست در تاریخ خاندان ایوبی بنام مفرج الکروب فی اخبار بنی ایوب که علی بن عبد الرحمن ذیلی بر آن نوشته است و تا سال ۶۹۵ می رسد وکتاب دیگری در تاریخ عمومی بنام تاریخ صالحی ونیز کتاب اغانی را بنام تجرید الاغانی فی ذکر المثالث والمثانی مختصر کرده است .

ابن واضح (اِ ب ن ر ا ضِ ح) اخ. احمد بن ابویعقوب اسحق بن جعفر بن وهب بن واضح کاتب عباسی اخباری یعقوبی معروف بابن واضح یا یعقوبی مورخ وعالم معروف جغرافیا. جدش واضح از موالی صالح و منصور خلیفه بود و بهمین جهة خاندان اوراعباسی‌میگفتند. خاندان وی اصلا ایرانی و ازشیعه و پیرو طریقهٔ موسویهٔ امامیه بوده‌اند و جدش که حکمران مصر بوده درجنك فخ در سال ۱۶۹ که بیاری ادریس بن عبدالله برخاسته بود و ادریس در آن جنك شکست خورد وگریخت کشته‌شد و او نیز از شیعه بوده است. وی در جوانی درارمنستان وسپس درخراسان دردستگاه طاهریان بوده ومناقب ایشان را درآثار خود آورده است و چنان می نماید که کتاب تاریخ خود را که تـا حوادث ۲۵۹ رسانده در دیـار مشرق نوشته است واین کتاب را از تاریخ مشایخ وانبیاء بنی‌اسرائیل‌شروع کرده واین قسمت‌را بتفصیل تام نوشته و پس از آن تاریخ مسیح وحواریون و پادشاهان سوریه وآسور وبابل‌وهند و یونان وروم و ایران و ملل شمالی از آن جمله ترکان وچینیان و مصریان و بربرها وحبشیان وزنگیان و تازیان پیش ازاسلام را نوشته وقسمت دوم آن که تقریباً دو برابر قسمت اولست شامل تاریخ اسلام از تولد رسول تا سال ۲۵۹ است. درین کتاب تمایلی نسبت بشیعه نشان میدهد ولی ازانصاف دور نمی شود و درضمن توجـه او نسبت باحکام‌نجوم‌آشکارست چنانکه‌در آغاز سلطنت هر پادشاهی اوضاع‌نجومی آن زمان را باکمال درستی‌بیان کرده. کتاب او بسیار گران بهاست زیرا که بوسیلهٔ آن می توان در سلسلهٔ رواة تحقیق کرد و روایات‌او کاملا مطابق روایات طبریست ولـی چون توجه خاصی نسبت بخطب و مراسلات دارد مکرر از مطلب خود دور افتاده است اما تقریباً هیچ‌جا مآخذ خود را بدست نمی دهد و فصلی که در تاریخ زمان خودداردیادداشتهای‌بسیارمختصریست. پس‌ازانقراض خاندان طاهریان بمصر رفته و در ۲۸٤ درآنجا درگذشته است و در ۲۷۸ کتاب جغرافیای خودرا که کتاب البلدان نام دارد در آنجا نوشته است وبرای تألیف این‌کتاب مدتهای مدید یادداشت کرده و کتاب خوانده و از مسافران مطالبی پرسیده است و درتألیف این‌کتاب بیشتر بآوردن‌ارقام و تعیین راهها توجه کرده ومسافتهارا بعدهٔ روز هائی که برای پیمودن آنها لازمست حساب کرده و مخصوصاً در تعیین مقدار خراج هـر ناحیه‌ای تعمد کرده و درین کتـاب نخست بتعریف بغداد و سامره و پس از آن ایران و توران وجنوب افغانستان پرداخته و پس از آن کوفه و مغرب و جنوب عربستان وبصره ومشرق عربستان را وصف‌کرده ولی قسمت راجع بمشرق عربستان‌وهندوستان‌وچین‌وقلمرو بیزانس از میان رفته است. پس ازآن وصف سوریه و لشکرگاه های آن و وصف مصر ونوبه و مغربست. پایان کتاب شامل فصلی در بارهٔ حکام‌سجستان تا مرگ منصور خلیفه است کـه در آن زمان سیستان جزوخراسان شده وپس ازآن‌فهرست حکام خراسان تاانقراض طاهریانست واین کتاب خلاصه‌ایست که مانند کتابهای جغرافیای معمول‌آن زمانه افسانهائی در آن نیست و درین کتاب تاریخی ازروم وتاریخی‌ازفتوح افریقا از مؤلفات خود نام می‌برد که دردست نیست. دربارهٔ او نوشته اند که سفرهای‌بسیار درشرق وغرب‌کشور اسلام‌کرده ودر۲۶۰ در ارمنستان‌بوده وسپس بهند و از آنجـا بمصر و بلاد مغرب رفته وبجزاین دوکتاب مؤلفات دیگرهم‌داشته: کتاب التاریخ‌الـکبیر، کتاب اسماء، کتاب فی اخبار الامم السالفه، کتاب مشاکلة‌الناس لزمانهم.

ابن‌وافد (اِ ب نِ وافِ د) اخ. ابوالمطرف عبدالرحمن بن‌محمد

ابن عبدالکبیر بن یحیی بن وافدبن مهند لخمی اندلسی معروف بابن وافد که گاهی بخطا شهرت اورا ابن واقد نوشته انــد از اشراف اندلس و از پزشکان بزرگ زمان خود بوده و در طب یونانی و شناختن داروهای مفرد ومعالجت بسیار زبردست بوده وگویند تا وقتی کــه تدبیر غذائی ممکن بوده است دارو نمی داده و وقتی که دارو میداده کمترین دارورا بکار میبرده و در ذیحجهٔ ۳۸۷ ولادت یافته ودرشهر طلیطله میزیسته و در ایام القادر بالله یحیی بن ذیالنون بسیارمعروف بوده است وبوزارت هم رسیده است وتا سال ٤٦٠ زنده بوده و اورا در طب مؤلفات چندست از آن جمله : کتاب الادویة المفرده که بیست سالمشغول نوشتنآن بوده ، کتاب الوساد، کتاب المجربات فی الطب ، تدقیق النظر فی علل حاسة البصر ، کتاب المغیث ، کتابی در حمیــات دایره ، رساله در اوجاع مفاصل ، رســاله در ادویهٔ مخصوص چشم ، رساله در ادویهٔ قلبیه .

ابن واقد (اِ ب ن وا قِد) اخ . ر. ابن وافد .

ابن وحشیه (اِ ب نِ وَ حْ شِ یَّ ه) اخ . ابوبکر احمد یا محمد بن علی بن قیس بن مختار بن عبد الــکریم بن جرثیا بن بدنیا بن برطانیا یا بوراطیا بن عالاطیا کلدانی صوفی نبطی معروف بابن وحشیه از مردم جنبلا وقسینوازمترجمینمعروف قرن سوم بوده که بسیاری ازکتابهای کیمیا و علوم خفیه را از زبان نبطی بتازی ترجمه کرده است ودر ۲٤۱ یا ۲۹۱ درگذشته . چون نبطی بودهاست نسبت بتازیانکینه داشته وکوشیدهاست بوسیلهٔ تألیفات خود نشــان بدهد که نبطیان مردمدانشمندی بودهاندوبسیاری ازکتابهایخودمخصوصاً کتابمعروفی را کـــه در زراعت نبطیان نوشته و الفلاحة النبطیه نــام دارد و آنرا در ۳۱۸ بر علی بن محمد بن الزیات املا کردهاندوانمودمیکندترجمهائیست که از مآخذ بابلی کرده و اینك ثابت شده که این مطلب درست نیست ونیز کتاب دیگر او که شوق المستهام فی معرفة رموز الاقلام نام دارد ودرباب خطوط قدیم نوشتـــه همین حال را دارد وپیداستکه ترجمه نکرده وخود نوشته است . ابن وحشیه مدعی بوده است که جادوگرست وطلسم وصنعت میداند و اورا مؤلفات دیگرهم بوده است : کتاب طرد الشیاطین معروف باسرار، کتاب السحرالــکبیر، کتاب السحرالصغیر، کتاب دوار علی مذهب النبط ، کتاب مذاهب الکلدانیین فی الاصنام ، کتاب الاشارة فیالسحر ، کتاب اسرار الــکواکب ، کتاب الفلاحة الــکبیر والصغیر ، کتاب حیاطوثی اباعی کلدانی فی النوعالثانی منالطلسمات ، کتاب الحیوة والموت فیعلاج الامراض لراهطا بن سموطان الکلدانی ، کتاب الاصنــام ، کتاب القرابین، کتابالطبیعه، کتابالاسماء ، کتاب مفاوضاته مع ابی جعفرالاموی وسلامة بن سلیمانالاخمیمی فیالصنعة والسحر ، کتاب الاصول الــکبیرفی الصنعه، کتابالاصولالصغیرفیالصنعه، کتاب المدرجه ، کتاب المذاکرات فی الصنعه ، کتاب یحتوی علیعشرین کتابا .

ابنود (اَ ب) اخ . نام قریهای در صعید مصر .

ابن وردان (ا ب نِ و ر) اخ . ر . ابن اروان .

ابن وردی (اِ ب ن وَ ر) اخ . ر. ابنالوردی .

ابن وزان (اِ ب نِ وَ زْ زا ن) اخ . ابوالقاسم ابراهیمبن عثمانقیروانینحویلغوی حنفیمعروف بابن الوزان یا ابن وزان از بزرگان علماینحو ولغت تازی اسپانیا درقرن چهارم بود ودرنحو و لغت وعروض از پیشوایان زمان خود بشمار میرفت و مردی فروتن و افتاده بود و بیشتر

بطریقهٔ بصریان تمایل داشت و طریقهٔ کوفیان را هم می دانست و در روز عاشورای سال ۳۴۶ درگذشت و در لغت و نحو مؤلفات بسیار داشته است.

ابن وصیف شاه (اِ بِ نِ وَ) اخ. ابراهیم بن وصیف شاه مصری از مورخان اواخر قرن هفتم و ظاهراً از نژاد ایرانی بوده ولی در مصر می‌زیسته است ومؤلف کتابیست در تاریخ مصر تا سال ۶۸۸ باختصار بنام جواهر البحور ووقایع الامور و عجایب الدهور.

ابن وفا (ا ب نِ وَ) اخ. مصلح الدین مصطفی بن احمد صدری قونیوی حنفی معروف بابن وفا از بزرگان صوفیهٔ قرن نهم و از اصحاب شیخ مصلح‌الدین‌معروف بامام‌الدباغین و شیخ عبد اللطیف قدسی بود و مرد بسیار دانشمند بشمار می رفت و باو کرامات نسبت داده اند و در شعر و وانشاء وخطبه بسیار زبر دست بوده وهمیشه گوشه نشینی می‌کرده و بسیار کم بیرون می رفته است و مردم باو اعتقاد بسیار داشته اند وبا تهی‌دستان نیکی بسیار می‌کرده وسلطان محمد آل عثمان و پس ازو سلطان بایزید باو معتقد بوده اند و در پایان زندگی در قسطنطنیه می‌زیسته ودرآنجا خانقاه و زاویه ومسجد جامع داشته و همانجا در ۸۹۶ درگذشته و بایزید در جنازهٔ او حاضر شده‌است وبواسطهٔ اشتیاقی که باو داشته روی‌اورا باز کرده‌است که بار دیگر اورا ببیند.

ابن ولاد (اِ بِ نِ وَ لْ لاد) اخ. ابوالعباس احمدبن ابوالعباس محمدبن ابوالعباس‌ولاد نحوی مصری معروف بابن ولاد از بزرگان علمای نحو تازی‌درقرن‌چهارم‌وازشاگردان‌زجاج بوده وزجاج اورا بر ابوجعفر نحاس ترجیح می‌داده و وی در بغداد دانش آموخته وسپس بمصر باز گشته و در ۳۳۲ در گذشته و وی را در نحو مؤلفاتیست ازآن جمله کتاب‌المقصور والممدود که‌ابن خالویه آنراشرح کرده و ابو نعیمه علی بن حمزهٔ بصری متوفی در۳۷۵ برآن ردنوشته ، انتصار سیبویه علی المبرد.

ابنه (اُ بْ نَ) ا. مأخوذ از تازی خارشی که بواسطهٔ بیماری مخصوص روی دهد که ابنت هم‌آمده است.

ابن هانی (اِ ب ن) اخ. ابوالقاسم‌وابوالحسن محمدبن هانی بن محمد بن‌سعدون ازدی‌اندلسی معروف بابن هانی که بیشتر برای امتیاز اواز ابونواس که او را ابن هانی حکمی می گویند وی‌را ابن هانی اندلسی می نامند. وی از بزرگان سرایندگان زبان تازی بشمارست و پدرش هانی ازدهی در اطراف مهدیه درتونس‌بوده وباسپانیاهجرت‌کرده وبنابرگفتهٔ‌بعضی در بیره یا بگفتهٔ دیگردر قرطبه ساکن شده. ابن هانی در یکی ازین دوشهر ولادت یافته ولی‌درقرطبه‌دانش‌آموخته واز آنجا ببیره و سپس باشبیلیه رفته است. در بیست و هفت سالگی بواسطهٔ رفتار زشت وبد زبانی که نفرت مردم را باو جلب کرده بودو باو نسبت می دادند که معتقد بحکمای یونانست و صاحب اشبیلیه با وجود اینکه ازو پشتیبانی‌می‌کرد از ترس‌اینکه باوهم همان‌نسبت‌رابدهند وی راتبعید کرد. سپس‌ابن هانی بافریقاازدجوهر که از سرداران وموالی منصور خلیفهٔ فاطمی بود رفت وچون دربرابرقصیده ای که در ستایش او گفته بود جز دویست دینار نداد بمسیله در الجزایر رفت که‌جعفر بن علی بن فلاح بن ابی مروان ویحیی بن علی بن حمدون اندلسی که همشهریان اوبودند در آنجا حکمرانی می کردندوچون نسبت‌باوخوش‌رفتاری بسیار کردند ابن هانی چندین قصیدهٔ معروف‌در ستایش ایشان گفت. پس از آن‌ابوتمیم معدبن اسمعیل معروف بمعز پسر منصور خلیفهٔ فاطمی مصر او را بخود خواند ودر دربار خویش

جا داد وباو بسیارمهربانی کردوچون معز بمصر رفت ابن‌هانی‌باوروداع کرد و بدیار مغرب رفت که‌خانوادهٔ خود را باخود بیاوردوچون ببرقه‌درافریقیه رسید روز چهارشنبهٔ ۲۳ رجب ۳۶۲ در ۳۶ سالگی اورا کشتند . درباب کشته شدن او چندین روایت هست و گویند چون خبر مرگ او درمصر بمعز رسید گفت مردی‌بود که امیدوار بودیم در برابر شاعران دیار مشرق در آوریم و این کار نشد . با وجود مبالغهائی که دربرخی از مدایح ابن هانی هست وبهمین جهة بعضی‌اورابکفر نسبت کرده اند وی را در شاعری در دیار مغرب تالی متنبی در دیار مشرق می دانستند و گویند ابوالعلاء معری اشعارمتنبی را بسیار می پسندید وشعر ابن هانی را بی‌مغزمی‌دانست . دیوان وی شامل مدایح‌معز وجعفربن غلبون وابوالفرج‌محمد بن عمرشیبانی وجعفر بن علی بن غلبون و طاهر بن منصور وحسین بن منصور و یحیی‌بن علی‌وابراهیم بن جعفروجوهربن‌کاتبست ونیز اهاجی وهرائی ودومرثیه دربارهٔ مادر جعفربن یحیی بن علی‌وپسرابراهیم ابن جعفربن علی وبعضی بدیهه ها در بر دارد .

ابن‌هانی (ِا ب نِ) اخ . راس ابن هانی نام دماغه ای در ده کیلومتری‌شمال غربی‌لاذقیه درسوریه .

ابنه ای (اُ ب ن ا ی) ص . در زبان محاورات مبتلا بابنه .

ابن هبةالله (ِا ب نِ هِ بَ تُ ل ل ا ه) اخ . ابوالحسن سعیدبن‌هبة الله بن محمدبن حسین معروف بابن‌هبةالله ازپزشکان‌معروف قرن پنجم بوددر شب شنبهٔ ۲۳جمادی الاخرهٔ ٤۳٦ولادت یافت‌واز پزشکان دربار مقتدی بامر اللهبود وسپس‌طبیب مستظهر بالله هم شد واز پزشکان بیمارستان‌عضدی‌بغداد بود ودرحکمت نیز دست داشت و در شب یکشنبهٔ ٦ ربیع الاول ٤۹٥ در گذشت و از شاگردان‌ابوالعلاءبن‌التلمیذوابوالفضل کتیفات و عبدان کاتب بودو او را مؤلفات چندست از آن جمله : کتاب المغنی‌فی‌الطب که برای مقتدی نوشته، مقالة فی صفات تراکیب الادویه ، کتاب‌خلق الانسان ، کتاب الاقناع ، کتاب التلخیص النظامی ، کتاب فی الیرقان ، مقالة فی ذکر الحدود و الفروق ، مقالة‌فی‌تحدیدمبادی‌الاقاویل الملفوظ بها وتحدیدها ، جوابات عن مسائل طبية سئل عنها . در کتابهای تازی دوتن دیگر از دانشمندان بنام ابن هبةالله‌معروفند یکی ابن‌ابی‌الحدید ودیگری شرف الدین شقروه .

ابن‌هبل (ِا ب نِ هُ بَ لْ) اخ . شهرت دوتن ازپزشکان : ۱) مهذب الدین ابوالحسن علی بن احمد بن علی بن هبل بغدادی خلاطی معروف بابن هبل ازپزشکان معروف قرن ششم بود در بغداد درباب‌الازج در محلهٔ درب‌ثمل در ۲۳ ذیقعدهٔ٥١٥ ولادت یافت نخست در مدرسهٔ نظامیه نحووفقه‌رافرا گرفت و از شاگردان ابوالقاسم اسمعیل بن احمد بن عمر ابن‌اشعث سمرقندی بود وسپس بطب پرداخت وبموصل رفت وچندی آنجا ماند وبعداز آن بخلاط رفت وطبیب شاه ارمن شد و چندی آنجا ماند و بسیار ثروتمندشد چنانکه گویند پیش از رفتن از خلاط مقداری از دارائی خودرا نزد مجاهدالدین قیماز زینی بموصل فرستاد که نزدیك صدو سی هزار دیناربود پس از آن‌نزدبدرالدین لولو ونظام بماردین رفت درزمانی‌که ناصرالدین بن ارتق صاحب ماردین آنهارا کشت و بدرالدین لولو مادر ناصرالدین‌راداشت چشم ابن هبل‌آب آوردوکورشد ودر آن زمان ۷٥ سال داشت ، پس بموصل رفت ودر خانهٔ خوددرکوچهٔ‌ابونجیح برکرسی می‌نشست ودرس پزشکی می‌داد ودر آنجا درشب چهارشنبهٔ ۱۳ محرم ٦۱۰ درگذشت و اورا درظاهر موصل در باب المیدان درمقبرهٔ معافی بن‌عمران‌بخاك سپردند .

ابن هبل دانشمند کاملی بوده و گذشته از طب در شعر تازی دست داشته‌است ونیز فقه وحدیث را نیکو می دانسته واز ابوالقاسم سابق الذکر وعبدالله ابن احمدبن احمدبن احمدبن خشاب نحوی روایت می‌کرده است. معروف ترین تألیف او کتاب المختار فی الطبست که در اروپا نیز رواج داشته ودیگر کتاب الطب الجمالی که برای جمال الدین محمد وزیر معروف بجواد در ۵۶۰ در موصل نوشته است. ۲) شمس‌الدین ابوالعباس احمد بن‌مهذب الدین ابوالحسن علی‌بن احمد بن‌علی ابن هبل معروف بابن‌هبل پسر مهذب الدین‌سابق الذکر که او نیز ازپزشکان معروف‌بوده ودر روز آدینهٔ ۲۰ جمادی الاخرهٔ ۵۴۸ پیش‌ازبرآمدن‌آفتاب‌ولادت یافته ودر طب و ادب دست داشته و ببلاد روم سفر کرده و کیکاوس بن کیخسرو پادشاه سلجوقی روم اورا بسیار گرامی داشته و اندکی در آنجا مانده وهمانجا درگذشته وجنازهٔ اورا بموصل برده‌اند ووی را دوپسر بوده است که آنها نیز از دانشمندان زمانه بوده اند ودر موصل می‌زیسته اند.

ابن‌هبیره (اِ بن هُ بَ یِ رَ ه) اخ. شهرت چهار تن از بزرگان: ۱) ابوالمثنی عمربن هبیره فزاری معروف بابن هبیره حکمران عراق. اصل وی از قنسرین و در زمان سلیمان بن عبد الملك یکی از فرماندهان سپاهیان اسلام در جنگهای بیزانس بوده. در تابستان سال ۹۶ هجری یك عده کشتی تجهیز کرد ودر پائیز سال ۹۶ بخاك بیزانس حمله برد و مسلمة بن عبد الملك از راه خشکی حمله می کرد. ابن هبیره زمستان را در آسیای صغیر ماند و تابستان بعد دوباره بجنگ پرداخت. درپایان‌سال ۹۷ سپاهیان تازی بمحاصرهٔ قسطنطنیه آغازکردند ولی پس‌ازیك سال‌محاصره چون کاری ازپیش نبردند باز گشتند. در سال ۱۰۰ عمر دوم حکمرانی بین النهرین را باو داد وپس ازجنگی که در ۱۰۲ در ارمنستان با سپاه بیزانس کرد یزید دوم حکمرانی عراق و خراسان را باو داد. در کشمکش های دائمی میان تازیان‌شمال وتازیان‌جنوب بواسطهٔ مناسبات‌نژادی طرفدارتازیان شمال بود. در شوال ۱۰۵ اندکی پس از جلوس هشام بن عبد الملك ابن هبیره را خلع‌کردند و خالد بن عبدالله قصری را بجای او گماشتند. بنابرروایت دیگر این‌واقعه در سال بعد روی داده است. ۲) ابوخالدیزیدبن عمر معروف‌بابن‌هبیره پسر ابوالمثنی سابق الذکر در سال ۸۷ ولادت یافت و ولید دوم او را حکومت قنسرین داد. در آغاز سال ۱۲۸ مروان دوم‌وی را حکمران‌عراق کرد وباسپاهی‌بجنگ خارجیان‌فرستاد. در رمضان ۱۲۹ وی‌وارد کوفه‌شد و پس از آن شهر واسط را گرفت و عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز را که با ضحاك بن قیس شیبانی پیشوای خارجیان‌صلح کرده وازجانب خوارج درآن شهر بحکمرانی مانده بود دستگیر کرد وپس‌از آن تمام عراق را مطیع خودساخت. خارجیان‌مانند مخالفان دیگر خلافت بنی امیه با عبدالله بن معاویه که از مخالفین و شورشیان و هواخواهان علویان بود همدست‌شدند ولی عبدالله از عامربن ضباره فرمانده سپاه یزید شکست خورد و خارجیان نتوانستنددرعراق بمانند. دربن‌زمان بنی العباس وارد میدان شدند وچون فرمانده سپاه ایشان قحطبة بن شبیب بکوفه حمله برد یزید بشتاب در پی‌او رفت ولی در محرم ۱۳۲ شکست‌خورد وناچارشد بگریزد. قحطبه‌معلوم‌نیست چگونه کشته‌شدوپسرش حسن‌فرماندهی را بعهده گرفت ودرضمن اینکه یزید بواسط می رفت اورا محاصره کردو در همین سال دعوت عباسیان آشکار شد. ابو جعفر برادر ابوالعباس‌خلیفهٔ عباسی بیاری حسن بن قحطبه بواسط حمله برد و پس از چند ماه محاصره

یزید ناچار شد تسلیم شود . هرچند
که بنی العباس صریحاباو امان دادند
چندی بعداورا کشتند و بروایتی اورا
در ذیقعدهٔ ۱۳۲ کشته‌اند ولی بروایت
دیگر تنها پس از آنکه خبر مرگ خلیفه
مروان دوم باو رسیده است باسپاه
بنی‌العباس وارد مذاکره شده واگر
چنین باشد یزید در ماههای اول سال
۱۳۳ کشته‌شده‌است . ۳) عون‌الدین
ابوالمظفر یحیی‌بن‌محمدبن هبیره شیبانی
وزیر . در ۴۹۰ یا بروایت دیگر در
۴۹۷ ولادت یافته واز مردم دور بنی
اوقر در پنج‌فرسنگی بغداد بوده وپس
از آنکه چند مقام دیگر داشته در۵۴۲
صاحب دیوان زمام‌شد ودر ربیع‌الثانی
۵۴۴ خلیفه مقتفی‌اورا بوزیری‌گماشت .
پس از مرگ سلطان مسعود بن محمد
سلجوقی در رجب ۵۴۷ مسعود بلالی
حکمران بغدادشهر حله‌را گرفت ولی ابن
هبیره بزودی اورا شکست داد وناچار
شدبتکریت بگریزدوپس ازآن ابن هبیره حله
وکوفه‌وواسط‌را گرفت . چون سلطان
محمدبن‌محمود سلجوقی سپاهی بگرفتن
واسط‌فرستادخلیفه‌خودبیاری‌وزیررهسپار
شد وسپاهیان‌سلطان ناگزیر شدند باز
گردند . در۵۴۸ مقتفی‌تکریت‌رامحاصره‌کرد
ولی کاری از پیش نبرد و ناچار شد
بر گردد . سال بعد نخست خلیفه و
پس‌از آن وزیر باز در صدد بر آمدند
آن شهررا بگیرند اما این بارهم کاری
از پیش نبردند ولی‌مسعودبلالی دوبار
در ضمن هجوم ازخلیفه نزدیك‌بعقوبا
واز ابن هبیره دراطراف‌واسط‌شکست
خورد وپس ازین فتح‌باو لقب‌سلطان
عراق دادند . چون در ۵۵۵ مقتفی
درگذشت و مستنجد بجای او نشست
وی ابن هبیره را درمقام وزارت نگاه
داشت وسرانجام در۱۳ جمادی‌الاولی
۵۶۰ فرمان یافت . ابن هبیره گذشته
ازمقام وزارت در فضل و دانش هم
معروف بوده است . ۴) عزالدین
محمد بن یحیی‌معروف بابن هبیره‌پسر
عون‌الدین‌سابق الذکر که پس‌ازمرگ‌پدر
وزیرشدولی‌اندکی‌بعداورابینداافگندندو
ازآن‌پس‌دیگراثری‌از ودرتاریخ نیست .

ابن‌هذیل (اِ ب نِ هُ ذَ
یْ ل) اخ . ابوالحسن‌علی بن عبد
الرحمن بن هذیل معروف بابن‌هذیل
ازدانشمندان‌قرن‌هشتم‌تازی‌زبان‌اسپانیا
بودودرزمان سلطان محمدبن یوسف‌بن
اسمعیل بن نصر از پادشاهان غرناطه
(۷۵۰-۷۶۴)می‌زیسته‌ومؤلف‌کتابهای
چندست از آن جمله : تحفة الانفس
وشعارسکان‌الاندلس که برای سلطان
محمد سابق‌الذکر نوشته وقسمت‌اول
آن بحلية الفرسان و شعارالشجعان
معروفست ، کتاب البغية والنيل ،
تذكرة من اتقى ، عين الادب والسياسة
و زين الحسب والرياسه .

ابنه زدگی (اُ ب نَ
زَ دِ) افم . حالت ابنه زده‌بودن .

ابنه‌زده (اُ ب نِ زَ دِ)
ص م . مبتلا بابنه .

ابن‌هشام (اِ ب نِ هِ)
اخ . شهرت پانزده تن ازدانشمندان:
۱) ابوبکر عبدالرحمن بن حارث بن
هشام مخزومی‌معروف بابن هشام از
رواة و محدثین معروف قرن اول
بود در خلافت عمر تولد یافت واز
جمعی ازصحابه از جمله‌پدرش‌روایت
می کرد وزهری ودیگران ازو روایت
کرده اند ومردی‌درست‌گفتارو بخشنده
وپرهیزگاروپارسابودو اورا راهب
قریش می گفتند واز و بسیار روایت
کرده اندودر سال ۹۴ درمدینه‌درگذشته
است . ۲) ابوالعاصی حکم بن‌هشام
ابن عبدالرحمن بن معاوية بن هشام
ابن عبدالملك‌بن مروان بن امیه اموی
قرطبی نحوی ملقب بمنتصر ومعروف
بابن هشام سومین‌خلیفه‌ازخلفای‌اموی
اندلس بودودرصفر ۱۸۰ بخلافت نشست‌و
در۲۷ ذیحجهٔ ۲۰۶ در۵۲ سالگی‌درگذشت
ووی از فصحای زمان خود و شاعر
توانا و ادیب زبردست و از نحاة
بزرگ ومردی‌گشاده دست بوده‌است .
۳) ابومحمد عبد الملك بن هشام بن
ایوب نحوی‌حمیری معافری‌ذهلی‌بصری

معروف بابن هشام از مورخین ونحاة
معروف پایان قرن دوم و آغاز قرن
سوم بود در بصره ولادت یافت ودر
فسطاط مصر در ١٣ ربیع الثانی ٢١٨
یا بروایت دیگر در سال ٢١٣ در
گذشت و بجز کتاب معروفی که در
سیرة رسول‌نوشته وازسیرة ابن‌اسحق
اقتباس کرده وبسیرة‌ابن‌هشام‌معروفست
وشیخ محمد طهاوی‌برآن تعلیقات‌نوشته
کتاب دیگری دارد بنام کتاب‌التیجان
فی‌ملوك حمیر که باسم کتاب‌الانساب
یا کتاب انساب حمیر و ملوکها هم
معروفست و مجموعه‌ای از داستانهای
تورات و جنوب عربستانست و نیز
کتاب دیگری‌داشته بنام کتاب فی‌شرح
ماوقع فی اشعار المسیر من الغریب،
٤) ابومحلم محمد بن هشام بن عوف
تمیمی سعدی لغوی معروف بابن‌هشام
از دانشمندان قرن سوم وگویا اصلا
ایرانی و از مردم اهواز بوده و در
فارس ولادت یافته و در پی حدیث
مکرر بمکه و کوفه وبصره رفته وبرای
آموختن‌زبان تازی‌ببادیه‌سفرکرده‌ومدتی
در آنجا مانده است و واثق بالله و
منتصر خلفای بنی العباس باو احترام
می‌کرده اند ودرزمان ایشان دربغداد
بوده و در زبان تازی و لغت و شعر
دست داشته و از سفیان بن عینیه و
وکیع وجریر بن عبد الحمید و محمد
ابن فضیل بن غزوان ودیگران روایت
کرده و زبیر بن بکار و ثعلب و مبرد
ازو روایت کرده اند و در ٢٤٥ یا
٢٤٨ در گذشته و اورا مؤلفات چند
بوده‌است ازآن‌جمله : کتاب‌الانوار،
کتاب الخیل ، خلق الانسان . ٥)
ابومحمد وابومروان عبیدالله بن عمر
ابن‌هشام حضرمی اشبیلی معروف‌بابن
هشام از بزرگان لغویون و نحاة و
شعرای زمان خود بوده ودر مراکش
می‌زیسته ودر٥٥٠ در گذشت ومؤلف
کتاب الافصاح فی‌اختصار المصباح و
شرح الدریدیه است . ٦) ابوالعباس
احمدبن عبدالعزیز بن هشام بن‌احمد
ابن خلف بن غزوان فهری شنتمری
یابری عروضی نحوی معروف بابن
هشام یا ابن‌خلف ازبزرگان‌دانشمندان
قرن ششم بوده ودر ٥٥٣ می‌زیسته و
مقری و شاعر ونویسندهٔ بلیغ بوده و
در نحو وعروض و معما دست داشته
وازابوخلف بن ابرش وابوعلی غسانی
و محمد بن سلیمان ابن اخت غانم
روایت می کرده و پسرش عبد العزیز
وابن الزرقاله ازو روایت کرده اند و
وی‌را مؤلفات چندست : شرح‌شواهد
الایضاح ، ارجوزة فی‌النحووشرحها،
ارجوزة‌فی‌الغریب، ارجوزة فی‌القرائه،
ارجوزة فی‌الخط . ٧) ابوعبدالله‌محمد
ابن احمد بن هشام بن ابراهیم بن
خلف لخمی نحوی لغوی سبتی‌معروف
بابن هشام او نیز از دانشمندان قرن
ششم ودر نحو و لغت وادب و شعر
زبردست بوده ودر ٥٥٧ می‌زیسته و
ابو عبدالله بن الغاز ازو روایت کرده
ومؤلف چندین کتابست از آن‌جمله :
المدخل الی تقویم اللسان و تعلیم
البیان ، کتاب الفصول ، المجمل فی
شرح ابیات الجمل ، نکت علی شرح
ابیات سیبویه للاعلم ، محن العامه ،
شرح الفصیح ، شرح مقصورة ابن
درید . ٨) ابوالبقا حیان بن عبدالله
ابن محمد بن هشام بن عبدالله بن
حیان بن فرحون بن علم بن عبدالله‌بن
موسی بن مالك بن حمدون بن حیان
انصاری‌اوشی‌بلنسی اوروشی مقری‌لغوی
نحوی متادب معروف بابن هشام از
علمای لغت و نحو وادب و شاعر و
خوشنویس وازشاگردان ابوالحسن‌بن
نعمه وابن الحسن بن ابراهیم بن‌سعد
الخیر وابن ابی الحسن بن نجبه بوده
ودر جامع بلنسیه تدریس می کرده و
٦٠٩ در گذشته است . ٩) محمد بن
یحیی‌بن هشام خضراوی معروف‌بابن
هشام از علمای نحو قرن هفتم بوده
و در ٦٤٦ درگذشته و مؤلف کتاب
الافصاح بفواید الایضاح در شرح
کتاب ایضاح فی النحو ازابوعلی‌حسن
ابن احمد فارسی نحوی متوفی در

۳۷۷ است . ۱۰.) ابوجعفر احمدبن هشام سلمی نحوی معروف بابن‌هشام از علمای نحو قرن هشتم بوده و در ۷۵۰ درگذشته‌است. (۱) جمال‌الدین ابومحمد عبدالله بن یوسف بن احمد ابن‌عبدالله بن هشام انصاری خزرجی شافعی‌حنبلی مصری معروف بابن‌هشام درذیقعدهٔ ۷۰۸ در قاهره ولادت‌یافت وشب آدینهٔ ۵ ذیقعدهٔ ۷۶۱ در همانجا درگذشت و یکی از معروف ترین علمای نحو بود . دیوان زهیر بن‌ابی سلمی را نزد ابوحیان نحوی معروف اندلسی‌فرا گرفت ونیزنزدشهاب‌الدین عبد اللطیف بن مرحل و تاج الدین فاکهانی و ابن السراج و تاج الدین تبریزی ودیگران‌دانش‌آموخت ونخست شافعی بود وسپس حنبلی شد ونخست مدرس تفسیر در قبهٔ منصوریه درقاهره بود و بطریقهٔ شافعی تدریس می کرد ولی پنج سال پیش از مرگ بطریقهٔ حنبلی‌گروید برای اینکه مدرس مدرسهٔ حنبلیان قاهره شود ودر کمتر ازچهار ماه کتاب مختصرخرقی‌را بهمین‌مقصود از بر کرد . در نحو در زمان خود یگانه‌بود وبطریقهٔ نحاة موصل وطریقهٔ ابن‌جنی‌می‌رفت . ابن هشام‌رامؤلفات بسیارست ازین قرار : قطر الندی و بل‌الصدی که‌کتاب مختصری درنحوست وشیخ عبد العزیز فرغلی انصاری آنرا نظم‌کرده وخود نیز برآن شرحی‌نوشته وشهاب الدین احمد بن جمال الدین عبدالله بن نور الدین علی فاکهی هم آنرا بنام مجیب الندی شرح کرده و ودرمحرم۱۰۴۷ بپایان‌رسانده ، شذور الذهب فی معرفة کلام العرب که آن نیز کتاب مختصریست و خود بر آن شرحی نوشته وسیوطی وامیرالکبیر آن را حاشیه کرده اند ، الاعراب‌عن قواعد الاعراب ، مغنی‌اللبیب عن‌کتب الاعاریب که یکی از معروف ترین کتابهای نحوتازی‌وبنام مغنی‌معروفست ووی نخست این‌کتاب را در مکه در ۷۴۹ نوشته و در بازگشت بمصر از میان رفته وبار دیگر در سفر مکه‌آنرا نوشته است و دمامینی و اشمونی و دسوقی برآن شرح نوشته‌اند وسیوطی برآن حاشیه نوشته و شرحی برشواهد آن پرداخته و نیز بدر الدین و شمس الدین ابو یاصر محمد بن عماربن محمد بن احمد مالکی نحوی بنام الکافی المغنی و تقی الدین ابوالعباس احمد بن محمد شمنی متوفی در۸۷۲ بنام المصنف الکلام عن‌مغنی‌ابن‌هشام شرح برآن نوشته‌اند و محمد الامیر حاشیه برآن نوشته و شهاب الدین احمد بن محمد بن علی ابن‌احمدبن یوسف بن حسین بن یوسف ابن‌موسی حصکفی حلبی عباسی‌معروف بابن منلا بنام منتهی امل الادیب من الکلام علی مغنی اللبیب عن کتب الاعاریب شرحی دیگر برآن پرداخته که صدر الدین عاملی برآن حواشی نوشته است ، موقد الاذهان و موقظ الوسنان که در حل بعضی از مشکلات نحوست ، الغاز که مجموعه ایست از لغز های نحوی و برای کتابخانهٔ سلطان ملك الکامل نوشته و بالغاز نحویه هم معروفست و احمد سیف غزی بر آن حاشیه نوشته ، الروض الادیبة فی شواهد علوم العربیه یاالروضة الادبیه که شرح‌شواهدکتاب اللمع ابن جنیست ، الجامع الصغیرفی النحو ، رساله فی انتصاب لغة وفضلا واعراب خلافا وایضاوالکلام علی هلم جرا که بنام مسائل فی النحو و اجوبتها هم معروفست ، رساله ای‌در باب منادی در قرآن ، مسئلة اعتراض الشرط علی الشرط ، فوج الشذا فی مسئلة هذا که‌متممیست بر کتاب‌الشذا فی احکام هذا تألیف‌استادش ابوحیان، شرح‌قصیدة اللغزیة فی‌المسائل‌النحویه، اوضح المسالك الی‌الفیة ابن مالك‌که بخطا بنام توضیح معروفست و آن‌شرح الفیة ابن مالکست وخالدبن عبدالله ازهری نحوی در ۸۹۰ شرحی بر آن نوشته بنام التصریح بمضمون‌التوضیح و شهاب الدین احمد بن عبدالرحمن

نوهٔ او حاشیه ای برآن نوشته ، شرح بانت سعاد که قصیدهٔ کعب بن زهیر در نعت رسولست و باجوری برآن حاشیه نوشته است ، شوارد الملح و موارد المنح که کتابیست در سعادت نفس ، مختصر الانتصاف من الکشاف که مختصریست از کتاب ابن منیر دررد عقاید معتزله که در کشاف زمخشری آمده ، عمدة الطالب فی تحقیق تصریف ابن الحاجب ، دفع الخصاصة عن قرأ الخلاصه که حاشیهٔ برالفیه است وگذشته ازآن چند حاشیهٔ دیگر برالفیه نوشته است که یکی از آنها التوضیح علی الالفیه نام دارد ، التحصیل والتفضیل لکتاب التذییل والتکمیل ، شرح التسهیل ، جامع الکبیر ، شرح اللمحه لابی حیان ، شرح قصیدة البرده ، کتاب التذکره ، المسائل السنفریة فی النحو ، حاشیة علی التسهیل . ۱۲) محب الدین محمد بن عبدالله بن یوسف بن هشام نحوی معروف بابن هشام پسر جمال الدین ابو محمد سابق الذکر که اوهم از علمای نحو و درین فن یگانهٔ روزگار خود بود و در ۷۰۵ ولادت یافت وشاگرد پدرش ومیدومی وقلانسی بود وابن حجر مکی وسبکی وعزالدین بن جماعه و بهاء الدین ابن عقیل وجمال الدین اسنوی از شاگردان او بوده اند و در رجب ۷۹۹ درگذشت . ۱۳) ابوالحسن علی ابن هشام گیلانی معروف بابن هشام که ظاهراً درقرن هشتم می زیسته واز دانشمندان ایران بوده ومؤلف شرحیست بر تصریف عزالدین ابوالفضایل ابراهیم ابن عبدالوهاب بن علی بن عمادالدین ابراهیم شافعی زنجانی متوفی پس از ۶۵۵ که بنام العزی معروفست . ۱۴) شمس الدین محمد بن عبدالماجد عجیمی فقیه نحوی اصولی معروف بابن هشام پسر عمهٔ شهاب الدین احمد بن عبدالرحمن که پس ازین ذکر او خواهد آمد و خواهر زادهٔ محب الدین محمد سابق الذکر و دختر زادهٔ جمال الدین ابو محمد سابق الذکر از شاگردان خالش محب الدین محمد و از استادان تقی الدین شمنی مؤلف حاشیه بر مغنی بود ودرفقه واصول و زبان تازی ونحو وادب زبر دست و مردی پرهیزگار بود ودر ۲۰ شعبان ۸۲۲ درگذشت . ۱۵) شهاب الدین احمد ابن تقی الدین عبدالرحمن بن جمال الدین عبدالله بن هشام نحوی معروف بابن هشام نوهٔ جمال الدین ابو محمد سابق الذکر بود و از شاگردان عزالدین ابن جماعه و یحیی سیرامی و پسر عمه اش شمس الدین محمد سابق الذکر وعلامهٔ بخاری واز بزرگان علمای نحو زمان خود بود و در دمشق در ۴ جمادی الاخرهٔ ۸۳۵ درگذشت و وی حاشیه ای بر اوضح المسالک الی الفیة ابن مالک معروف بتوضیح تألیف جدش نوشته است .

ابن هلال (ـ اب ن ه)

اخ . شهرت دوتن از بزرگان : ۱) امام شرف الدین ابوعبدالله محمد بن سعید بن حماد بن محسن بن عبدالله بن صنهاج ابن هلال صنهاجی بوصیری دولاصی معروف بابن هلال یا صنهاجی یا بوصیری ازشاعران بسیار معروف قرن هفتم زبان تازی بود . پدرانش از مردم بوصیر قریه ای در صعید مصر بودند و بهمین جهة ببوصیری هم معروف شده است . در ۶۰۸ ولادت یافت و وی روزگار را بکتابت وتصرف می گذراند ودر ۶۹۶ در اسکندریه درگذشت وشاعر توانائی بود وبیشتر شهرت او بواسطهٔ قصاید معروفیست که درمدح رسول گفته از آنجمله قصیدهٔ مهموزه وقصیدهٔ بانت سعاد وقصیدهٔ برده معروف بکواکب الدریه فی مدح خیر البریه که ازجملهٔ منظومات بسیار معروف زبان تازیست و ۱۶۲ بیت دارد و بر آن شروح بسیار نوشته اند و گویند آنرا بدین جهة قصیدهٔ برده گفته اندکه دربیماری آنرا ساخته است و رسول اورا بردی بخشیده وشفا یافته است و دیگر از آثار اوست : قصیدة الی متی انت باللذات مشغول ، قصیدهٔ لامیه که عثمان موصلی بنام الهدایة الحمیدیة الشامیه آنرا تخمیس کرده ، قصیدهٔ

مضریه و قصیدهٔ همزیه یا مهموزهٔ او را ابن حجر هیثمی بنام المنح المکیة فی شرح الهمزیه شرح کرده است .
۲) ابو سالم ابراهیم بن هلال بن علی فلالی معروف با بن هلال از بزرگان علمای قرن نهم بوده و از ائمهٔ زمان خود بشمار می رفته ودر سجلماسه در ۹۰۳ درگذشته و مؤلف کتابهائیست از آن جمله : اجوبة الامام ابن هلال ، الدر النثیر علی اجوبة ابی الحسن الصغیر .

ابن همام (ِا ب نِ هَ) ا خ . کمال الدین محمد بن همام الدین عبدالواحد بن عبدالحمید بن مسعود اسکندری سیواسی حنفی معروف با بن همام یا ابن الهمام از بزرگان علمای قرن نهم بود . پدرش درشهر سیواس قاضی بود وسپس بقاهره رفت ونایب قاضی حنفیان شدوسپس قاضی اسکندریه گشت ودختر قاضی مالکی آنجارا گرفت وابن همام آنجا درسال ۷۸۸ یا ۷۹۰ ولادت یافت ونزدپدرو دانشمندان شهر دانش آموخت و در فقه و اصول ونحو وتصریف ومعانی وبیان وتصوف وموسیقی وفنون دیگر زبر دست بود وچندی مفتی بودوپس ازین کار دست کشید ودر منصوریه و اشرفیه وشیخونیه از مدارس قاهره فقه درس می داد و در قاهــره در ۸٦۱ درگذشت واو را مؤلفات بسیارست از آن جمله : کتاب التحریر فی اصول الفقه که قاضی محمد بن امیر حاج حلبی شاگردش بنام التقریر والتحبیر شرح کرده است ، فتح القدیر للعاجز الفقیر که شرح هدایهٔ برهان الدین مرغینانیست و ناتمام مانده ، کتاب المسایرة فی العقاید المنجیه که ابن قطلو بغا وکمال الدین بن ابی شریف بنام المسامرة علی المسایره آنرا شرح کرده اند .

ابن هندو (ِا ب نِ هِ ن) ا خ . ابوالفرج علی بن حسین ابن هندو قمی طبری معروف با بن هندو از بزرگان دانشمندان اواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم ایران بود و در کتابت وشعرتازی وحکمت وفلسفه وطب از دانشمندان نامی زمان خود بشمار می رفت پدران وی از قم بودند وخود در طبرستان ولادت یافت و جوانی را درآنجا گذراند وسپس بدربار آل بویه راه یافت ومخصوصاً دردربار سیده خاتون ومجدالدوله محترم بود واز کاتبان دربار عضدالدوله بود و چندی در ری می زیست و باصاحب ابن عباد نیز روابط نزدیك داشت ودر پایان زندگی بگرگان بدربارقابوس ابن وشمگیر رفت در آنجا نیز کاتب بود و پس از مرگ قابوس پسرش منوچهر خواست وی را بکشد و از آنجا گریخت وسپس درسال ٤۲۰ در استراباد در خانهٔ خود درگذشت .
ابوالفرج بن هندو دانشمند بسیارکاملی بوده ونخست از شاگردان ابوالحسن واثلی در نیشابور بوده و علوم اوایل را ازوآموخته وسپس شاگرد ابوالخیر حسین بن سوار بن بابا معروف با بوالخیر خمار بوده است ودر جوانی درزمان وزارت فخر الملك ابوغالب بن خلف در پی دانش ببغداد رفته است و وی را درطب وادب وحکمت مؤلفات معروف بوده از آن جملــه : کتاب البلغه ، کتاب النزهه ، کتاب المذکر والمؤنث ، کتاب امثال مولده ، مفتاح الطب ، کتاب المسافه ، الکلم الروحانیة فی الحکم الیونانیه ، المقالة المشوقة فی المدخل الی علم الفلسفه ، الوساطة بین الزناة واللاطه ، دیوان اشعار ، انموذج الحکمه ، کتاب النفس ، رسائل ، رساله ای که برای ابوعلی رستم بن شیرزاد در تفسیر اقوال ملك طبرستان گیل گیلان اسپهبد خراسان فرشوادگرشاه نوشته است . ابوالفرج پسری داشته که ابوالشرف کنیه داشته و او نیز با بن هنــدو معروف بوده و از شاعران و ادیبان زبردست نیمهٔ اول قرن پنجم بشمار می رفته است و او هم مانند پدرشعرتازی را نیکومی سروده است .

ابن هوازن (ِا ب نِ هَ

را زن) لخ. شهرت امام ابوالقاسم
قشیری وهشت تن از فرزندان او که
در کتابهای تازی بدین نام معروفند :
۱) استاد امام زین‌الاسلام ابوالقاسم
عبدالکریم بن هوازن بن عبدالملك
ابن طلحة بن محمد بن عبد الملك قشیری
فقیه شافعی نیشابوری معروف بقشیری
یا ابن هوازن ازبزرگترین دانشمندان
اسلام ویکی ازبزرگترین مردان تاریخ
ایران بود خانواده اش ازنژاد تازیانی
بودند که بخراسان رفته اند و وی از
جانب پدر قشیری و از جانب مادر
سلمی بوده وخالش ابوعقیل سلمی از
بزرگان دهقانان ناحیهٔ استوا بوده
است و خانوادهٔ او از مردم استوا
بوده اند ووی درآنجا درربیع الاول
۳۷۶ ولادت یافته وچون پدرش مرد
وی کودك بود و ابوالقاسم الالیمانی
که از خویشان بود او را تربیت
کرد و عربیت و ادب را ازو فرا
گرفت و سپس بمجلس استادشهید
ابو علی دقاق نیشابوری عارف
بسیارمشهورآن زمان راه یافت وجزو
اصحاب او در آمد ودر آن ضمن
براهنمائی ابوعلی‌دقاق فقه‌را ازابوبکر
محمد بن بکرطوسی فرا گرفت وسپس
اصول را ازابوبکر بن فورك آموخت
و پس از مرگ ابن فورك مدتی هم
شاگرد ابواسحق اسفراینی بود وسپس
فاطمه دختر ابو علی دقاق معروف
بفاطمه بنت‌الدقاق را بزنی گرفت که
در ذیقعدهٔ ٤٨٠ درگذشت و شش پسر
ودو دختر ازو پیدا کرد و آن پسران
همه از دانشمندان بزرگ زمان خود
بودند واین‌زن نیز از دانشمندان بوده
که ازو حدیث بسیار روایت کرده اند
و پس از مرگ ابواسحق با ابوعبد -
الرحمن سلمی معاشر شد وبا او بحج
رفت و درین سفر ابومحمد جوینی
پدر امام الحرمین و احمد بن حسین
بیهقی و گروهی ازبزرگان زمانه با او
همراه بوده اند و در بغداد و حجاز
حدیث شنید ودر ٤٤٨ در بغداد بوده
و در بازگشت ازین سفر در نیشابور
بسیار مشهورشد ومردم خراسان اقبال
شگفت باو کردند و از هر طرف از
دانش او سودمند می‌شدند و از ٤٣٧
تا ٤٦٥ مجلس املا وحدیث داشته و
گروهی بسیاردرآن مجلس گرد می‌آمده
و امالی اورا می نوشتند و چون در
نیشابور گروهی از بزرگان شهر برو
حسد می بردند و کار را برو سخت
گرفتند ببغدادرفت وقائم بامرالله خلیفهٔ
عباسی بدیدار او شایق شد واورا در
خانهای مخصوص بخود منزل داد و
چون بنشابور باز گشت از ٤٥٥ ببعد
که الب‌ارسلان سلجوقی نسبت باو بسیار
احترام می‌کرد ده سال پایان عمر را
آسوده زیست و درین میان سفر های
دیگر کرده از آن جمله سفری بمرو
رفته است و سر انجام بامداد یکشنبهٔ
۱۶ربیع الاخر سال ٤٦٥ در نیشابور
درگذشته و اورا در مدرسهٔ ابوعلی
دقاق نزدیك تربت استاد و مرشد و
پدرزنش بخاك سپرده اند . ابوالقاسم
قشیری از نوادر جهان و از مردان
بسیاربزرگ تاریخست وی فقیه‌اصولی
متکلم وحافظ ومفسر وواعظ ونحوی
و لغوی و ادیب و کاتب و شاعر و
خوشنویس بسیار زبردستی بوده وحتی
در سواری وتیر اندازی وسلاحداری
بسیار چابك بوده و مواعظ وی در
منتهای شهرت بوده است و بهرجا که
رفته مردم توجه عظیمی‌نسبت بمواعظ
او کرده اند وداستان رقابت های او
درتصوف باابوسعید ابوالخیرمعروفست
وسرانجام باابوسعید معتقد شده و نیز
در خرقان با ابوالحسن خرقانی عارف
معروف‌آن زمان دیدارکرده وبواسطهٔ
فرط شهرت و مقام بسیار بلندی که
داشته اورا درزمان خودش استادامام
خطاب می‌کرده اند و وی استادان
بسیار دیده و از همهٔ دانشمندان نامی
زمان خود دانش آموخته از آن جمله
در حدیث از ابوالحسین خفاف و
ابونعیم اسفراینی وابوبکر بن عبدوس
مزکی‌وابونعیم احمدبن‌محمد مهرجانی

وعلی بن احمد اهوازی وابوعبدالرحمن سلمی و ابن باکویهٔ شیرازی و حاکم و ابن فورك وابوالحسین بن بشران و در فقه از ابوبکر محمد بن بکر طوسی ودر کلام از ابن فورك ودر تصوف از ابوعلی دقاق ونیز جمع کثیری ازو روایت کرده‌اند از آن جمله پسرانش ومخصوصاً پسر کهترش ابوالمظفر عبدالمنعم ونوه‌اش ابوالاسعدهبة ـ الله و ابو عبدالله فراوی و زاهر شحامی وعبدالوهاب بن شاه شادیاخی ووجیه شحامی و عبدالجبار خواری و ابوبکر خطیب واز معاریف شاگردان او ابوالقاسم سلمان بن ناصر انصاری و عمر بن عبد الله ارغیانی معروف با حدث بوده اند و وی را مؤلفات بسیارست ازآن جمله : لطایف الاشارات در تفسیر که پیش از ٤١٠ نوشته ، نحو القلوب الکبیر ، نحو القلوب الصغیر ، رسالة فی رجال الطریقه که بنام رسالة القشیریه معروفست و یکی از رایج ترین کتابهای تصوفست ودر اوایل ٤٣٨ بپایان رسانده ، التیسیر فی علم التفسیر که پیش از ٤١٦ تمام کرده ، التحبیر فی التذکیر ، آداب الصوفیه ، کتاب الجواهر ، عیون الاجوبة فی اصول الاسئله ، کتاب المناجات ، نکت اولی النهی یا المنتهی فی نکت اولی النهی ، احکام السماع ، الاربعین فی الحدیث ، کتاب المعراج ، ناسخ الحدیث ومنسوخه . استاد امام قشیری درمیان صوفیهٔ ایران بسیار معروفست و از گفتار های او در کتب تصوف بسیار آورده اند و با طابرانی عارف مشهور زمان هم دیدار کرده وشعر تازی را هم بسیار خوب می گفته و ازوشش پسر مانده است که ایشان نیز از بزرگان دانشمندان بوده انـد ودو دختر هم داشته یکی مادر ابوبکر قاسم صفار و دیگر مادر ابوالحسن عبدالغافر فارسی که ایشان نیز از بزرگان دانشمندان بوده‌اند ٢) ابوسعد عبدالله پسر مهتر ابوالقاسم عبد الکریم سابق الذکر معروف با بن هوازن یاقشیری وی نیز از دانشمندان و از متصوفین و علمای اصول ونحو ومناظره وتفسیر ومردی پرهیزگار وگوشه نشین بود درسال ٤١٤ ولادت یافت واز شاگردان ابوبکر حیری و ابوسعید صیرفی وقاضی ابو ـ طیب طبری بود و در سفر بغداد بـا پدرش همراه بود وپدرش باو احترام میگذاشت و مانند اقران با وی رفتار میکـرد ودر تصوف پیرو طریقهٔ پدر بود و زبان تازی را خوب می دانست و اصول وتفسیر درس می‌گفت وفقه را هم خوب میدانست وواعظ زبردستی بود و در ذیقعدهٔ ٤٧٧ چهار سال پیش از مرك مادرش درگذشت وگـروهی بسیار ازو روایت کرده‌اند ازآن جمله خواهرزاده‌اش عبدالغافر بن اسمعیل فارسی وعبدالله فراوی ٣٠) ابوسعید عبدالواحد معروف با بن هوازن یاقشیری پسردوم ابوالقاسم عبدالکریم و برادر ابوسعد عبدالله سابق الذکر که اورارکن الاسلام لقب داده‌اند وی نیز ازدانشمندان زمانه بود ودر ٤١٨ ولادت یافت ومردادیبی بود وهمواره قرآن می‌خواند و از پدرش و ابوالحسن علی بن محمد طرازی و ابوسعد عبدالرحمن بن حمدان بصری وابوحسان محمد بن احمد بن جعفر مزکی وابوعبدالله محمد بن عبدالله بن باکویه شیرازی و ابوعبد الرحمن محمد بن عبدالعزیز نیلی و ابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن یحیی مزکی و ابونصر منصور بن رامش و قاضی ابوالطیب طبری و قاضی ابوالحسن ماوردی و ابوبکر بن بشران وابویعلی بن الفراء وگروهی دیگرروایت کرده ودرنیشابور وری و بغداد و همدان دانش آموخته و پسرش هبةالله و ابو طاهر سنجی ودیگران ازو روایت کرده‌اند وگویند از پانزده سالگی خطبه می خوانده و هر روز آدینه خطبهٔ تازه‌ای می نوشته وپس ازمرك امام الحرمین جوینی خطیب جامع منیعی نیشابور شده و تـازنده بوده این مقـام را داشته است و در نیشابور بسیار محترم بوده وکاملا حتی

در حرکات و سکنات ازپدرش پیروی میکرده است و در پایان زندگی رئیس خانوادهٔ خود شده ودوسفر بحج رفته و سفر دوم پس از ۴۸۰ بوده است و سپس بنیشابور باز گشته و آنجا در سال ۴۹۸ درگذشته و اورا درمدرسهٔ ابو علی دقاق نزدیك جد مادریش و پدرش و برادرانش بخاك سپرده‌اند . ۴) ابومنصور عبد الرحمن معروف بابن هوازن و قشیری پسر سوم ابوالقاسم عبدالکریم وبرادر ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبد الواحد سابق ـ الذکر درصفر ۴۲۰ ولادت یافته ووی نیز از دانشمندان زمانه و مرد بسیار پرهیزگار و دین داری بوده و همیشه بعبادت می پرداخته است و از پدرش و ابوحفص عمربن احمد بن مسرور و ابوسعید زاهربن محمدبن عبدالله نوقانی و ابوعبدالله محمد بن باکویه شیرازی و محمد بن ابراهیم بن محمد ابن یحیی مزکی و دیگران روایت کرده و وی نیز در سفر بغداد با پدر بوده و در آنجا از قاضی ابوطیب و ماوردی و ابوبکر محمد بن عبدالملك ابن بشران حدیث شنیده ودرمرو و سرخس وری و همدان نیز دانش آموخته و در ۴۷۱ بحج رفته و چندی دیگر در بغداد مانده و ابوالقاسم بن السمرقندی و دیگران ازو روایت

کرده اند وسپس بنشابور باز گشته و پس از مرگ مادرش در ذیقعدهٔ ۴۸۰ باز از راه بغداد بحج رفته ودر مکه مجاور شده و آنجا در شعبان ۴۸۲ درگذشته‌است. ۵)ابو نصرعبدالرحیم معروف بابن هوازن و قشیری پسر چهارم ابوالقاسم عبدالکریم وبرادر ابو سعد عبدالله وابوسعید عبدالواحد وابو منصور عبدالرحمن سابق الذکر معروف ترین پسران استادامام‌قشیری بوده وشباهت بسیار بپدرش داشته و در کودکی زبان تازی را نیکوآموخته چنانکه در نظم ونثر این زبان مسلط بوده واصول وتفسیررااز‌پدرش‌آموخته ونیز حساب‌وانشا رافرا گرفته وچون پدرش درگذشته از شا گردان امام الحرمین جوینی شده و همواره با او معاشربوده‌است وطریقهٔاورا درمذهب وخلاف کاملا فرا گرفته‌وپس‌از پایان تحصیل عازم‌حج شده ودر بغدادمجلسی تشکیل داده وگروه بسیار بمجلس او می‌رفته اندحتی ابواسحق شیرازی‌فقیه معروف جزو آنها بوده ودرسال ۴۶۹ در بغداد بوده وسپس بحج رفته ودر بازگشت از حج در ۴۷۰ باز چندی دربغدادمانده ومذهب‌اشعری راترویج می‌کرده وبهمین جهة با حنبلیان بغداد مباحثاتی کرده که معروفست و سر انجام فتنه ای روی داده وبهمین جهة

بنظام‌الملك وزیرنوشته اند کـه‌اورا از بغداد بخواهد و نظام الملك وی را باصفهان خوانده‌وباوبسیار احترام کرده وصلات وافر داده وازوخواسته است‌بخراسان‌باز گرددودر راه‌بقزوین رفته وآنجا نیز مردم اقبال عظیمی‌باو کرده اند ودر رفتن او ائمه وصدور همراه او بیرون آمده اندودرنیشابور نیز مردم بوی توجه بسیار کرده اند وپس از مرگ امام الحرمین وی بر همه مقدم بوده استودر پایان زندگی ازمخالفت سختی که باطریقه های‌دیگر داشته‌دست کشیده‌وبیشتر خاموش‌بوده است و در نیشابور در روز آدینهٔ۲۸ جمادی‌الاخرهٔ ۵۱۴ درگذشته ونزدیك هشتاد سال عمر کرده‌است. وی‌مرد بسیار دانشمندی‌بوده‌وحافظهٔ سرشاری داشته وحکایات واشعار فراوان در حفظ اوبوده وگویند پنجاه هزار بیت از بر داشته است وواعظ بسیار بلیغ شیرین سخنی بوده واز پدرش و ابو عثمان‌صابونی وابن‌النفور وابوالحسن فارسی وابو حفص بن مسرور و ابو سعد گنجرودی و ابوبکر بیهقی وابو الحسین بن نور وابوالقاسم زنجانی‌و دیگران روایت می کرده‌و در خراسان وعراق وحجاز دانش آموخته است و نوه اش‌ابو سعد عبدالله بن عمرصفار وابوالفتوح طائی و خطیب موصل

ابوالفضل طوسی و دیگران ازو روایت کرده اند و وی شعر تازی را هم نیکو می گفته است. ۶) ابوالمظفر عبد المنعم معروف بابن هوازن وقشیری پسر پنجم ابوالقاسم عبدالکریم و برادر ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبدالواحد و ابو منصور عبدالرحمن و ابونصر عبدالرحیم سابق الذکر در صفر ۴۴۵ ولادت یافته و وی نیز از دانشمندان زمانه بوده و از پدرش و ابوعثمان سعید ابن محمد بحتری و ابوبکر بیهقی و دیگران روایت می کرده و پس از مرگ پدرش با برادرش ابونصر عبدالرحیم بحج رفته و در بغداد از ابوالحسین ابن النقور و ابونصر زینبی و دیگران حدیث شنیده و از آنجا بحج رفته و در مکه نیز حدیث شنیده و باز ببغداد برگشته و درین سفر عبدالوهاب انماطی و مبارك ابن کامل خفاف و دیگران ازو روایت کرده اند و سپس بنیشابور باز گشته و بیش از بیست سال در آنجا حدیث گفته و مؤیدبن محمد طوسی ازو روایت کرده است و در ۵۳۲ درگذشته. ۷) ابوالفتح عبیدالله معروف بابن هوازن وقشیری پسر کهتر و ششم ابوالقاسم عبدالکریم و برادر ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبدالواحد و ابو منصور عبدالرحمن و ابونصر عبدالرحیم و ابوالمظفر عبدالمنعم سابق الذکر و ی

از معاریف صوفیهٔ زمان خود بوده و مرد دانشمند پرهیزگاری بشمار میرفته و تا دم مرگ دراسفراین می زیسته و از پدرش و عبدالغافر فارسی و ابوعثمان سعید بن محمد بحتری و ابوحفص بن مسرور و دیگران حدیث شنیده است و در ۵۲۱ درگذشته و وی را در تصوف تألیفات بوده است. ۸) ابو الاسعد هبة الله بن عبدالواحد بن عبدالکریم بن هوازن بن عبد الملك قشیری معروف بابن هوازن وقشیری پسر ابو سعید عبدالواحد سابق الذکر و نوهٔ استاد امام قشیری در ۲۰ جمادی الاولی ۴۶۰ ولادت یافته و او نیز از دانشمندان نامی و خطیب نیشابور و پیشوای خانوادهٔ قشیریان بوده است و روزگار جدش ابوالقاسم را دریافته و از پدرش و عمش ابومنصور عبدالرحمن و عم دیگرش ابو سعد عبدالله و ابو صالح موذن و جده اش فاطمه و دیگران روایت می کرده و سمعانی و پسرش ابو المظفر عبدالرحیم بن سمعانی و حافظ ابن عساکر و مؤیدبن محمد طوسی و دیگران ازو روایت کرده اند و بسیار مرد معتبری بوده است و در ۱۳ شوال ۵۴۸ درگذشته. ۹) ابوخلف عبد الرحمن بن هبة الله بن عبدالواحد بن عبدالکریم قشیری معروف بابن هوازن و قشیری پسر ابوالاسعد هبة الله و نوهٔ

ابوسعید عبدالواحد و نوادهٔ استاد امام قشیری در محرم ۴۹۴ ولادت یافته و پس از مرگ پدرش خطیب نیشابور شده و کور بوده و مرد پرهیزگار دانشمند شیرین سخنی بشمار می رفته و واعظ زبردستی بوده و از عبدالغفار شیروی و اسمعیل بن عبدالغافر فارسی و دیگران روایت می کرده و عبدالرحیم بن سمعانی از روایت کرده است و در نیشابور روز عاشورای سال ۵۵۹ درگذشته است. پنج تن دیگر از دانشمندان خراسان بوده اند که از جانب مادر جزو این خانواده بوده اند: ۱) ابوبکر قاسم بن احمد بن منصور بن قاسم صفار نیشابوری از احفاد ابن فورك و از نوه های دختری استاد امام قشیری و از شاگردان ابونصر عبد الرحیم بوده و ظهر روز آدینهٔ ۶ شوال ۵۱۶ کشته شده است. ۲) حافظ ابوالحسن عبد الغافر بن اسمعیل بن عبد الغافر بن محمد بن عبدالغافر فارسی نیشابوری از بازماندگان ابوالحسین عبد الغافر بن محمد راوی صحیح مسلم و نوهٔ دختری استاد امام قشیری بوده در ۴۵۱ ولادت یافته و از جدش ابوالقاسم قشیری و احمد بن منصور مغربی و احمد بن حسن ازهری و ابوالفضل محمد بن عبد الله مصرام و عبد الحمید بن عبد الرحمن بحتری و ابوبکر بن خلف و جده اش فاطمه

بنت الدقاق و دیگران روایت کرده و از ابوسعد محمد بن عبدالرحمن گنجرودی وابومحمد جوهری مسند بغداد اجازه داشته وابوالقاسم ابن عساکر وابوسعد ابن سمعانی و ابوالعلاء همدانی ازو روایت کرده اند ودرفقه شاگرد امام الحرمین بوده و مدتی ملازمت اورا کرده است و وی حافظ و محدث و لغوی واديب ومورخ زبردست وخطیب وامام شافعیان نیشابور بوده وبخوارزم و غزنین و هندوستان سفر کرده ودر نیشابور در۵۲۹ درگذشته و وی را مؤلفات چند بوده است از آن جمله: کتاب السیاق لتاریخ نیسابور ، مجمع الغرایب فی غریب الحدیث، کتاب المغیم بشرح غریب مسلم . ۳) ابوحفص عمر بن ابونصر احمد بن ابوسعد منصور بن ابوبکر قاسم بن حبیب بن عبدوس صفار نیشابوری از همان خانوادهٔ ابوبکر قاسم سابق الذکر و داماد ابونصر عبد الرحیم قشیری و مادرش نوهٔ اسمعیل بن عبدالغافر فارسی بوده در ذیقعدهٔ ۴۷۷ ولادت یافته و مرد دانشمند کاملی بوده و خانوادهٔ او همه دانشمندان ومحدثان بوده اند وخود مفتی بوده است وازجد مادرش اسمعیل بن عبدالغافر فارسی وابوالمظفر موسی بن عمران انصاری وابوبکر احمد بن علی بن خلف شیرازی وابوتراب عبدالباقی بن یوسف خزاعی وابوسعید عبد الواحد قشیری و دیگران روایت می کرده و در سال ۵۴۲ برای رفتن بحج ببغداد رفته و کتاب التیسیر فی التفسیر استاد امام قشیری و حکایات صوفیه را از ابن باکویه روایت می کرده است و یوسف بن محمد دمشقی و احمد بن صالح بن شافع جیلی و دیگران ازو حدیث شنیده اند وسپس بنیشابور باز گشته و در آنجا روز عید اضحی سال ۵۵۳ درگذشته است . ۴) اسمعیل بن عبد الغافر فارسی پسر ابوالحسن عبد الغافر سابق الذکر که وی نیز از دانشمندان ومحدثین نیشابور در قرن ششم و نوادهٔ استاد امام قشیری بوده وازهمین خانوادهٔ قشیری روایت کرده است . ۵) ابوسعد عبد الله بن عمر صفار پسر ابوحفص عمر سابق الذکر و نوهٔ ابونصر عبد الرحیم قشیری که او نیز از محدثین قرن ششم بوده و از خانوادهٔ قشیری روایت می کرده و از مشایخ ابوالقاسم بن عساکر بوده است.

ابن هیثم (ا ب ن ه ی ث م) اخ . ر . ابن الهیثم .

ابنی (ا ب ن ا) اخ . موضعی در شام در طرف بلقا ـــ قریه ای در مؤته .

ابنی (ا ب) ص . مأخوذ از تازی بمعنی پسری که گاهی در زبان پارسی بکار رفته است .

ابن یاسین (ا ب ن) اخ . محمد امین بن یاسین حسینی موصلی معروف بابن یاسین از ادبای پایان قرن دوازدهم بوده ودر۱۲۰۲ درگذشته و مؤلف کتابیست بنام اوراق الذهب فی علم المحاضرات والادب .

ابن یامین (ا ب ن) اخ . ضبط نادرستیست از کلمهٔ بن یامین نام آخرین پسر یعقوب پیامبر که جزء اول آنرا مخفف ابن تازی فرض کرده وهمزه برسر آن افزوده و ابن یامین نوشته اند . ر . بن یامین .

ابن یحیی (ا ب ن ی ح ی ا) اخ . محمد بن یحیی بن یوسف ربعی تادفی حلبی حنبلی حنفی از دانشمندان قرن دهم بوده ودر ۸۹۹ ولادت یافته ودرقاهره دانش آموخته واز شاگردان شهابی ابن النجار حنبلی بوده ودرنظم ونثر دست داشته وسپس نایب قاضی حنبلیان حلب شده و پس از آن بمقامات دیگر در حلب وحماة ودمشق رسیده وسپس بقاهره رفته و در ۹۴۹ بحماة بازگشته و در حلب در اوایل شعبان ۹۶۳ درگذشته و وی مؤلف کتابهای چندیست ازآن جمله : قلائدالجواهر فی مناقب شیخ عبد القادر که درمناقب شیخ عبدالقادر جیلانی نوشته، قفوالاثر فی صفو علم الاثر و وی نخست حنبلی بوده و

سپس حنفی شده است . عبد الحمید کاتب را نیز گاهی ابن یحیی نامیده‌اند. ر . ابن غالب .

ابن یخلفتن (اِ ب نِ یَ خ لَ ف تَ ن) اخ . ابو زید عبدالرحمن بن یخلفتن فرازی معروف با بن یخلفتن از نویسندگان و شعرای تازی زبان اسپانیا در پایان قرن ششم و آغاز قرن هفتم بوده و کاتب حکمران اندلس واز جملهٔ ندیمان ابواسحق ابن منصور بوده و سپس او را از اندلس تبعید کرده‌اند و بمرا کش رفته و آنجا در ۶۲۷ در گذشته واز و مجموعه‌ای در نظم و نثر مانده که بعضی از شاگردان او از آثاوش گرد آورده‌اند و رسائل او در زهدیات و اخوانیات و مخاطباتست و بیشتر قصاید وی در نعت رسولست.

ابن یعیش (اِ ب نِ یَ) اخ . ر . ابن الصائغ .

ابن یمین (اِ ب ن یَ) اخ . امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین الدین طغرائی مستوفی بیهقی فریومدی معروف و متخلص با بن یمین از بزرگان شعرای قرن هشتم ایران بود در حدود ۶۸۵ ولادت یافت . پدرش امیر یمین الدین طغرائی که او هم شعر فارسی می گفته درقریهٔ فریومد در ناحیهٔ بیهق که در آن زمان مرکز ناحیهٔ جوین بود ساکن شده و وی نیز بیشتر عمر خور را در فریومد گذرانده و املاك مختصری از پدر باو رسیده بود که از آن گذران می کرد ودرضمن از مستوفیان بود و با پادشاهان و امیران و وزیران زمان خود روابط داشت و ایشان را مدح می گفت وازو پشتیبانی می کردند از آن جمله خواجه علاءالدین محمد وزیر خراسان متوفی در ۷۴۲ و برادرش خواجه غیاث الدین هندو وطغا تیمورخان مغول که ازنسل برادر چنگیزخان بود واز ۷۳۹ تا ۷۵۲ در خراسان حکمرانی و پادشاهی کرده وملك معزالدین حسین بن غیاث الدین ابن رکن الدین بن شمس الدین از پادشاهان سلسلهٔ کرت که از ۷۳۲ تا ۷۷۲ پادشاه بوده‌است و تاج الدین علی ازپادشاهان سربداری که از ۷۴۸ تا ۷۵۳ پادشاهی کرده و جانشین او خواجه نظام الدین یحیی بن حیدر کرابی که از ۷۵۳ تا ۷۵۶ پادشاه بوده و سپس دوتن از آخرین پادشاهان سربداری پهلوان حسن دامغانی (۷۶۰-۷۶۱) و خواجه علی مؤید (۷۶۶-۷۸۳) را هم مدح کرده‌است . درین مدت چندی در گرگان بمصاحبت خواجه علاء الدین وزیر وچندی دردربار امیر وجیه الدین مسعود (۷۳۸-۷۴۴) دومین امیر سربداری بوده و درجنگی که درمیان وجیه الدین مسعود و ملك معزالدین حسین کرت در زاوه که امروز بتربت حیدری معروفست درباماداد ۱۳ صفر ۷۴۳ روی داده اسیر سپاهیان ملك معزالدین حسین شده و بدربار وی رفته وچندی درهرات در دربار او بوده است ودرین واقعه نسخهٔ دیوان اشعار وی که همراهش بوده ازمیان رفته ونسخهای دیوانی که اکنون بدستست خود پس از آن در ۷۵۴ ترتیب داده واشعاری را که پس از آن گفته یا نسخهٔ اشعار سابق را که بدست آورده درآن جاداده است و در پایان زندگی هم چنان در سبزوار و فریومد روزگار گذرانده ودرفریومد روزشنبهٔ ۸ جمادی الاخرهٔ ۷۶۹ درگذشته است . ابن یمین از شاعران معروف زبان فارسیست ومقطعات او که بیشتر دارای مضامین اخلاقی ودر قناعت و وگوشه نشینی و بی‌نیازی سروده است ازمعروف ترین اشعار فارسیست و پیداست که مردی قانع وگوشه نشین و وارسته وپارسا بوده و بمبادی اخلاقی دلبستگی بسیار داشته ودیوان اوشامل نزدیك پانزده هزار بیتست که سه‌هزار بیت آن مقطعات اخلاقی و بازماندهٔ آن قصاید وغزلیات ومقطعات ورباعیات دیگرست ونیز بعضی مکاتیب ازو مانده است .

ابن یوسف (اِ ب ن ی و سِ ف) اخ . ابو جعفر احمد

ابن ابو یعقوب یا ابوالحسن یوسف ابن ابراهیم کاتب معروف بابن یوسف یاابن الدایه زیرا که پدرش پسردایهٔ ابن المهدی بود ووی ازمردم بغداد بودو بمصر رفت و از مشاهیر کتاب مصر و در خدمت ابراهیم بن المهدی بود ودر ۲۲۵ بدمشق رفت واحمدبن طولون اورا بیندافگندوشفاعت ازو کردند وآزاد شدوابن یوسف نیزازدانشمندان مصربود ودر ادب وطب ونجوم وحساب دست داشت ودر ۳۳۰ یا ۳٤۰ درگذشت و اورا مؤلفاتیست از آن جمله : سیرة احمد بن طولون ، سیرة ابوالجیش خمارویه ، سیرة هارون بن ابی الجیش و اخبار غلمان بنی طولون ، کتاب المکافاة ، حسن العقبی ، اخبار الاطباء ، مختصر المنطق که برای علی بن عیسی وزیر نوشته ، ترجمهٔ کتاب الثمره ، اخبار المنجمین ، اخبار ابراهیم بن المهدی ، کتاب الطبیخ وامین عبدالعزیز بر کتاب المکافاة او تعلیق و حواشی نوشته .

ابن یونس (اِ ب ِ نِ یُ و نُ س) اخ . شهرت سه تن از دانشمندان : ۱) ابوالحسن علی بن ابوسعید عبدالرحمن بن احمد بن یونس بن عبدالاعلی صدفی حاکمی مصری معروفست بابن یونس یا ابن یونس حاکمی که پس ازتبانی وابوالوفا بزرگترین منجم اسلام بوده ، پدرش ابوسعید عبدالرحمن بن احمد که او هم بنام ابن یونس معروفست یکی ازبزرگان مورخین ومحدثین بود ودر قاهره در ۳٤۷ درگذشت وپسرش ابوالحسن علی درقاهره درسوم شوال ۳۹۹ فرمان یافت واورا درخانهٔ خودش در قرائین بخاك سپردند . گذشته ازنجوم واحکام نجوم در علوم دیگر هم دست داشت و شعررا نیز نیکو میگفت و گویند کارهای شگفت میکرد وجامهای عجیب می پوشید و زندگی خودرا دررصدوتسییر موالید واحکام واعمال نجوم گذرانده . مهم ترین کتاب او زیج حاکمیست بنام الزیج الکبیر الحاکمی که بفرمان عزیز خلیفهٔ فاطمی در حدود ۳۸۰ بآن آغاز کرده و در زمان خلافت پسرش حاکم اندکی پیش ازمرك خود بپایان رسانده ونسخهٔ کامل آن بدست نیست . مقصود عمدهٔ او ازاین کتاب اینست که دررصدهای پشینیان خودبررسی کندوآنهارا کامل کند ودر مقادیر ثابت (پایا) کهآنهااوضع کرده بودند نیز نظر کند وبرای این کار در رصدخانهٔ المقطم کهازهرحیث کاملو مجهز بوده کار کرده است . درمثلثات کروی وی نخستین کسیست که فرمول معروف بفرمول پرستافرتیك را وضع کرده که ازین قرارست :

$$\cos f \cos d = \frac{1}{2} \{ \cos(f+d) + \cos(f-d) \}$$

واین فرمول پیش از اختراع لگاریتم برای منجمین بسیار اهمیت داشت و بـرای اینکه ضرب مفصل معادلات مثلثاتی را که بکسور شصت درجه معلوم می کردند بجمع تبدیل بکنند معمول بود ، وی نیز مهارت بسیاری در حل بعضی از مسائل مشکل نجوم کروی بوسیلهٔ رسم یا نمایش مستقیم الزوایای کرهٔ آسمان در افق و در سطح نصف النهار داشته است . ۲) ابوبکر محمد بن عبدالله بن یونس صقلی معروف بابن یونس از بزرگان فقهای قـرن پنجم بوده ودرجهاد شرکت کرده و در ٤٥۱ درگذشته ومؤلف کتابیست در فرائض و کتابـی درمدونه . ۳) کمال الدین ابوالفتح موسی بن یونس بن محمد بن منعة بن مالك موصلی حنفی معروف بابن یونس از بزرگان دانشمندان قرن هفتم بوده در موصل در ۵۵۱ ولادت یافته و نخست شاگرد پدرش بوده و سپس ببغداد رفته وازشاگردان سدید الدین سلماسی معیدمدرسهٔ نظامیه بوده و اصول و خلاف را ازو آموخته و نحو را از ابن سعدون قرطبی و کمال الدین انباری فراگرفته وگویند دربیست و چهار فن استاد بوده ومخصوصاً در حکمت و علوم عقلی وریاضیات دست

داشته و با امام فخر رازی مکاتبه می کرده و در تواریخ و اشعار و محاضرات‌هم مسلط بوده‌است وگویند نصاری ویهود انجیل وتورات‌را ازو یاد میگرفته‌اند و درموصل در۱۴شعبان ۶۳۹ درگذشته است .

ابنیه (ٲ ب ِ ن ی) ا ج . مأخوذ ازتازی‌جمع‌بنا بمعنی ساختمانها. ابنیه وآثار = ساختمانها و چیزهائی که از کسی یا دوره‌ای مانده باشد .

ابنیه عن حقایق الادویه (ٲ ب ِ ن ِ ی ع َ ن ح َ ق ا ی ق ل ا ٓ د و ِ ی) اخ. کتاب الابنیه عن حقایق الادویه کتابیست در مفردات طب که یکی ازقدیم ترین کتابهای نثر فارسی و قدیم ترین کتاب طب دربن زبانست و حکیم ابو منصور موفق بن علی‌هروی ظاهراً در قرن چهارم‌برای یکی ازامیران تألیف کرده ونسخه ای از آن بخط‌اسدی طوسی‌شاعرمعروف قرن پنجم هست که در شوال ۴۴۷ بپایان رسانده است . کتاب دیگری بنام کتات الابنیه از سیبویه در علم نحوست .

ابو (ا َ) ا. مأخوذازتازی بمعنی پدر که در آغاز کنیه های تازی بحال رفع‌استعمال می‌شود ودر حال نصب ابا و بحال جرابی می نویسند ولی در زبان فارسی بجز درمواردنادر همواره بحال رفع وابو آمده است و پس‌از آن ابازایج تر از ابی است و بیشتر معمول بوده است که مردان از نام پسران و گاهی هم بندرت ازنام دختران خود کنیه می ساخته‌اند و در موقع‌احترام‌ایشان‌را بکنیه‌میخوانده‌اند وبهمین جهة بسیاری از بزرگان‌تاریخ اسلام بکنیه معروف تر ازاسمند ودر ادبیات‌فارسی‌ومخصوصاً درشعرمعمول بوده است که همزهٔ آغاز کنیه ها را چه در مقام رفع وچه در مقام نصب حذف می کرده اند : بوسعید مهنه در حمام بود ، زگرمابه آمدبرون‌بایزید. کنیه‌را گاهی در مقام طیبت و استهزاء نیز بکار می برده اند مانند ابوتراب وابوجهل‌وابولهب‌وغیره وگاهی‌بعنوان صفت هم‌متداول بوده مانند بوالعجب وبوالفضول وبوالهوس که‌درزبان‌فارسی بسیاررایج بوده‌است ودرکتابهای‌قدیم فارسی معمول بوده است که هرگاه همزه را از آغاز کنیه می انداخته‌اند واو آنرا حذف می کرده اند و مثلا بلفرج وبلمعالی بجای ابوالفرج وابو-المعالی می نوشته اند ولی البته‌باء را مضموم تلفظ می کرده اند و معروف ترین کنیه هائی کـه در زبان فارسی بیشتربحال نصب استعمال شده بایزید بسطامی‌وباکالیجار واباصلت‌هرویست وحتی درقرن‌چهارم‌وپنجم معمول‌بوده که ابورا بر سر کلمات فارسی در می آورده واز آن برای ایرانیان کـنیه می ساخته اند مانند ابوکالیجار کـه کالیجار ضبط پهلوی کلمهٔ کار زار فارسیست وبعضی بخطا ابو کالنجار نوشته اند وابوالاسوار که اسوار نیز ضبط کهنی از کلمهٔ سوارست وگاهی نیز درکلماتی کـه کنیه نبوده اشتباه کرده اند چنانکه بزرجمهر را کـه معرب بزرگ مهرست کنیه پنداشته و بخطا ابوزرجمهر و گاهی هم ابو-ذرجمهر نوشته اند . رایج ترین کلماتی که دراسامی بجز انسان ویادر صفات بعنوان کنایه با ابو ساخته‌شده ودر زبان‌فارسی هم گاهی‌بکار برده‌اند بدین قرارست : ابوالحسن (ح س ن) = زیبا ودارای حسن وجمال . ابوبنات ، ابوالبنات = دارای‌دختران بسیار ـ سقلاط. ابو شوارب = دارای سبیل وبروت . ابو اطلاب = دلداده وعاشق. ابوالاجساد = گوگرد . ابو الاخطل = اسب . ابوالارواح = سیماب‌وجیوه. ابوالاضیاف = میزبان. ابوالبریص = پرنده‌ای که اندك پیسی دارد . ابوالحصین = روباه وشغال . ابوالهول = مجسمهٔ معروف‌مصرکـه سرش مانند سرزن و پیکرش چون پیکر شیرست وبالهائی‌چون بال‌عقاب دارد . ابوالحیاة = باران . ابوالحیل

= روباه وشغال . ابوالسرو = کندر وبخور. ابوالشفاء = شکر. ابوالعباب = آب . ابوالعلاء = پالوده . ابو العمر (ع م ر) = کرکس بدان جهة که گویند هزارسال میزید . ابوالغیر = بوتیمار . ابوالغیاث = آب ومی . ابوالقعقاع = کلاغ . ابوالکمال = تن درست . ابوالکنجك = هرچیز نو وکم یاب وپسندیده ـ خوش طبع و شوخ و لطیفه گوی وبذله گوی وهزال ـ خوش ذات ونیك فطرت . ابوالمنزل = میزبان . ابوالمختار = استر . ابوالمراة = شوهر زن . ابوالمسافر = پنیر . ابوالملیح = چکاوك . ابو المهنا = می وباده . ابوالوثاب = کبك وشب گز . ابوالیقظان = خروس ومرغ سحر . ابوایاس = غسول و هرچه بدان دست شویند چون خطمی وجز آن . ابوایوب = شتر . ابوبراقش = مرغی خالدار . ابوثقیف = سرکه . ابوجامع = خوان . ابوجابر = نان . ابوجعاد وابوجعد = گرگ . ابوجعفر = مگس . ابوجمیل = قسمی ازتره . ابوحارث = شیربیشه . ابوحبیب = بزغالهٔ بریان . ابوحذر = بوقلمون . ابوخالد = سگ . ابوخراش = گربه . ابوخصب = گوشت . ابو خلسا = هواچوبه وتنکار . ابوذیال = گاونر . ابورزین = نوعی ازحلوا . ابوسرحان = گرگ . ابوسریع = چوبی که برای گیرائی در آتش زنه برند . ابوسعد = پیرفرزانه . ابوسلیمان = خروس وماکیان . ابوصفوان = شیرخوراکی . ابوطامون = قفرالیهود ـ وموميائی کوهی . ابوطیب (ط ی ب) = عطار ودارو فروش . ابوعامر = کفتار . ابوعذر المراة = مردی که دوشیزگی از زن رباید . ابوعکرمه = کبوتر . ابـو علس = نوعی از بنفشه . ابو عمره = گرسنگی . ابوعون = خرما ـ نمك . ابوفراس = بیروشیر . ابوقانیس = نوعی ازگیاه که دررنگ رزی بکار برند . ابوقلمون = بوقلمون ـ نوعی ازابریشم رنگارنگ ـ نوعی از پارچهٔ ابریشمین رنگارنگ ـ روز گار ـ سنگ پشت ـ ماکیان هندی وفیل مرغ ـ مج . بی ثبات ومتلون المزاج . ابوقیس = بوزینه و میمون . ابولهو = دهل وطبل ونقاره . ابومالك = گرسنگی . ابومثوی = میزبان وخانه خدا . ابومره = ابلیس وشیطان . ابو مریم = پیادهٔ قاضی . ابومزاحم = گاونر . ابومونس = شمع . ابوناجع = حلواومربا . ابو نافع = سرکه . ابونعیم = نان سپید . ابوالادهم = دیگ بزرگ . ابوالحیه = نره . ابوالخضر = سبزه . ابـو العجب = بازیگر ـ چیزبسیارشگفت . ابوالعیاش ، ابوالمطرق = نره . ابو النجم = شغال وروباه . ابوریش = سنای مکی . ابوعدی = کبك وشب گز . ابوعمیر = نره . ابومحرر = گنجشگ وصعوه . ابومضا = اسب . معمولا اگر در کنیه های اشخاص کلمه ای که پس ازابو می آید نام خاص باشد که معنی لغوی نداشته باشد مانند اسحق وابراهیم واسمعیل و موسی ویعقوب ویوسف وجز آن یا صفتی باشد که معنی صفتی از آن اراده نکنند مانند جعفر وصالح وطاهر وطالب وطیب و علی وحامد وحاتم و خالد و سعید و سهل و شجاع و جز آن و یا اسم مصدری باشد که معنی اسم مصدری ندهد مانند نصر و سعد ویا مرکب از دو کلمه باشد مانند عبد الله وعبید الله و عبدالرحمن وجزآن برسرآن کلمه الف ولام درنمی آید وبجزاین موارد دیگر همه جا پس ازابو برسرکلمه ای که بعدازآن می آید الف ولام می آورند . درفارسی حتی درموقع اضافه کنیه هارا بحال رفع می نویسند : ابوسعید بن ابوالخیر .

ابواء (اَ ب) اخ . نام جائی در سر راه مکه بمدینه در ۲۳ میلی حجفه از اعمال فرع که بعضی نوشته اند نام کوهی در آنجا بوده و بنا بر روایات معروف امینه مادر رسول در بازگشت از مدینه در آنجا درگذشت واورا آنجا بخاك سپردند

وگویند چون مکیان در جنگ احد براه افتادند بعضی می خواستند پیکر اورا از خاك در آورند و باین وسیله بارسول دشمنی کنند ودیگران مخالفت کردند وبنابر روایت دیگر مقبرهٔ امینه درمکه بوده است وبرخی هم ابواءرا در ناحیهٔ مستورهٔ کنونی می‌دانند ونیز گفته اند ابواء نام کوهی بوده است در طرف راست آره و طرف راست راه مکه بمدینه و در آنجا شهری بوده که باین کوه نسبت می‌داده اند و کوه بلند وخشکی بوده ودر باب مرگ آمنه بنت وهب مادر پیامبر نوشته اند که عبدالله پدر پیامبر در مدینه در گذشت وزن وی آمنه بنت وهب بن عبدمناف ابن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بن غالب هرسال بمدینه می‌رفت وقبر اورا زیارت می‌کرد وچون پیامبر شش ساله بود باعبد المطلب وام ایمن دایهٔ رسول بار دیگر بدانجا رفت و چون از مکه بیرون شد وبابواء رسید درآنجادرگذشت ونیزگفته‌اند دربازگشت ازمدینه باابوطالب درآنجا فرمان یافت .

ابواب (اَ ب) اج. مأخوذ از تازی جمع باب بمعنی درها و فصلهای مستقل کتابها . ابواب معرفت = درهای دانش وشناسائی . ابواب فیض = درهای بهره و کامیابی .

ابواب الجنان (اَ ب و ا ب ل ج ِ ن ا ن) ا خ . کتاب مشهوری در مواعظ و اخلاق بفارسی بسیار شیوا از رفیع الدین محمد بن فتح‌الله واعظ قزوینی شاعر ونویسندهٔ معروف قرن یازدهم که در ۱۰۸۹ در گذشته است واین کتاب را خواسته است در هشت مجلد بشمارهٔ در های بهشت بنویسد و درمجلد آن را بیشتر ننوشته و مجلد دوم را پس از سال ۱۰۷۹ بپایان رسانده وبازماندهٔ آن را پسرش محمد شفیع پس از مرگ پدر بپایان رسانده است .

ابوابجمع (اَ ب و ا ب ج م ع) ام. مأخوذ ازتازی مال وبیشتر پولی که جمع کسی باشد ونزد اوجمع می‌شودوباید بمصرف برساند وحساب آنرا بدهد . ابواب جمع کردن = جزوجمع کسی کردن وبعهدهٔ اوگذاشتن که دریافت کند و بمصرف رساند و حساب آنرا بدهد . مج . بر عهدهٔ کسی قرار دادن وباو تعلق دادن .

ابوابجمعی (اَ ب وا ب جَ م) ص م . مأخوذ از تازی در در باب مالی و پولی که ابواب جمع کسی باشد گفته می‌شود .

ابوابراهیم سامانی (اَ ب و ا ب) ا خ . امیر ابو ابراهیم اسمعیل بن نوح بن منصور بن نوح سامانی ملقب بمنتصر چهاردهمین و آخرین پادشاه سامانی که از دلیران معروف و شاهزادگان دانشمند ادیب این خاندان بوده وگرفتار بدبختی‌های گوناگون شده ومدت شش سال پی در پی دوچار جانفرسائی های سخت و دشمنی ها وخیانت های بسیار بوده و در بارهٔ او اشتباهات کرده اند و کنیهٔ اورا بخطا ابوالقاسم ونام اورا ابراهیم نوشته و گفته اند که در۳۸۷م بپادشاهی رسید و در ۳۸۹ اورا کور کرده اند . وی پسر سوم نوح بن منصور بوده ودر سال ۳۸۹ که ایلك خان پادشاه ترك بخارا پای تخت سامانیان را گرفته وی را با دو برادر مهترش ابوالحارث منصور بن نوح و عبد الملك بن نوح و برادر کهترش ابویعقوب و اعمام آنها ابوزکریا و ابوصالح غازی و ابوسلیمان و دیگر بازماندگان سامانیان دستگیر کرده و هریك ازین برادران را جداگانه در جائی دیگر در زندان نگاه داشته است که بایك دیگر همدست نشوند ومنتصر را در اوزکند در فرغانه در زندان نگاه داشت واو چادر کنیزکی را که خدمتگارش بود بسر کرد و اززندان گریخت و درخانهٔ پیرزنی در بخارا متواری بود تا اینکه ازیافتن اونومید شدند پس متنکر بخوارزم رفت و آن کسانی که ازعمال دربار سامانیان باقی

مانده بودند گرد او فراهم آمدند و سپاهی گرد آورد و ارسلان بابورا که حاجبش بود (که نام اورا یالوو بالو و پالو هم نوشته اند و گویا بابو درست ترست) بجنگ ایلك خان فرستاد و پس از چند جنگ که ایلك خان ازبخارا رفت‌وی‌ببخارا بازگشت ومردم شهر ازو استقبال شایان‌کردند و بدین گونه در ۳۹۰ در بخارا بتخت سامانیان نشست و چون خبر بایلك خان رسید بار دیگر آهنگ بخارا کرد ومنتصر با ارسلان بابو بآمل‌شط یعنی شهر آمل جیحون و از آنجا از راه بیابان بابیورد رفت وازآنجا بنیشابور شد ودر بیرون شهرنیشابور بانصربن ناصر الدین سبکتکین که از جانب برادرش‌محمودغزنوی‌حکمران‌نیشابوررو خراسان بود جنگ کرد وچون‌نصربن ناصر الدین از عهدهٔ او بر نمی آمد گریخت و از راه بوزجان بهرات‌رفت وچون‌خبر‌بمحمود رسیدآهنگ نیشابور کرد و منتصر باسفراین گریخت و از آنجا بسوی گرگان رفت که ازقابوس وشمگیر یاری خواهد و قابوس هدیهٔ بسیار برای او فرستاد و گفت بهتر آنست بشهر ری بروی و من پسران خود دارا و منوچهر را بیاری تو می‌فرستم وچون ری‌را پادشاه توانائی نیست بآسانی می توان آنجارا گرفت

و از آنجا سپاهی برداشت و دوباره خراسان و ماوراء النهر را گرفت و منتصر هم پذیرفت وبا دارا ومنوچهر آهنگ ری کرد و چون بنزدیك ری رسیدمردم ری‌بارسلان بابووابوالقاسم سیمجوری وامرای‌دیگر که با او بودند هدیها دادند و آنهارا فریفتند وایشان رأی منتصر را زدند و گفتند انصاف نیست با مردمی که پیرو وفرمان‌بردار توند جنگ کنی ووی از ری بدامغان رفت و آنجا دارا و منوچهر ازو باز گشتند وبگرگان رفتند ومنتصر دوباره آهنگ نیشابور کرد وچون آنجا رسید نصربن ناصر الدین دوباره از آنجا گریخت و ببوزجان رفت و در شوال ۳۹۱ منتصر باردیگر نیشابوررا گرفت ونصربن ناصرالدین ازبرادرش‌محمود یاری‌خواست واو التونتاش حکمران هرات را با لشکری بیاری او فرستاد ومنتصر هم ارسلان بابو وابوالقاسم سیمجوری را بجنگ آنها فرستاد و جنگی در میانشان درگرفت ونصر پیش برد ونیشابور را باز گرفت . منتصر ازآنجا بابیوردرفت ولشکریان نصر تا نزدیك‌گرگان اورا دنبال‌کردند وچون نزدیك گرگان رسید قابوس دو هزار سپاهیان کرد را فرستاد واورا ازآنجا راندند ودرین زمان منتصر دانست که در نگرفتن ری خطا کرده و ارسلان

بابو باو خیانت ورزیده است و نیز باو گفتند که در جنگ نیشابور بواسطهٔ هم‌چشمی که درمیان ارسلان بابو وابوالقاسم سیمجوری بوده آن چنان که باید نکوشیده است وبهمین جهة منتصر برارسلان‌بابوخشم گرفت واورا کشت‌ولشکریان اوازین کار آشفته‌شدند وابوالقاسم‌سیمجوری بسیار کوشیدتا آنهارا آرام‌کردوسپس آهنگ سرخس کردند تا از حکمران آنجا که بپسر فقیه معروف بود یاری بخواهند ووی‌بمال ومردم‌اورا یاری کرد ولی نصربن ناصرالدین بار دیگر برو تاخت وجنگی‌در میانشان درگرفت و منتصر شکست خورد و ابوالقاسم سیمجوری وتوزتاش که‌حاجب‌منتصر بود بابسیاری از لشکریان او گرفتار شدند وابوالقاسم سیمجوری را نزد نصربن ناصرالدین‌بردندوآن گرفتاران رابخواری‌وسرشکستگی‌بغزنین‌فرستادند ومنتصر آواره شد ونزد ترکان‌غزرفت وایشان بیاری‌اوبرخاستند وبااوبجنگ ایلك‌خان‌رفتند ونزدیك سمرقند جنگ درگرفت ولشکر غز برسپاه ایلك خان شبیخون‌زد وگروهی‌رااسیرکردند ولی چون اسیران را بمنتصر ندادندو معروف بود که ازجنگ با ایلك خان پشیمان شده اندومی خواهند اسیران را باو تسلیم کنندوباوی‌بسازندمنتصر

دانست که می خواهند باو خیانت کنند
ونزدیك ۷۰۰ سوار از نزدیکان خود
را برداشت و از میان غزان رفت و
چون بکنار جیحون رسید وآن رودیخ
بسته بود شبانه فرمان داد کاه روی
یخ ریختند واز آنجا گذشت و چون
لشکریان غز درپی او بآنجا رسیدند روز
شده ویخها آب شده بودوباو نرسیدند
ومنتصر بار دیگر بآمل شط رفت و از
آنجا بمحمود غزنوی نامه نوشت واز
حقوقی که سامانیان وپدران او بروی
وپدرش داشتند یاد کردواز سرنوشت
خود نالید وگفت حاضرست باوتسلیم
شود وسپس ازترس سپاهیان غز از
آمل رفت و چون نزدیك مرو رسید
کسی نزد ابوجعفرخواهرزاده حکمران
مرو فرستاد وازو یاری‌خواست‌وچون
او مرد فرومایه ای بود که در زمان
سامانیان بدولتی رسیده بود دعوت او
را اجابت نکرد وبجنگ بیرون آمد و
شکست خورد ومنتصر راه ابیوردپیش
گرفت ودر ۳۹٤ بابیورد رسید ودرین
زمان محمود ازو دلجوئی کرد وبرای
او هدیه فرستاد وپسرابوجعفر خواهر
زاده را مأمور خدمت او کرد و
ابونصر حاجب که از عمال محمود
در آن نواحی بود نیز بیاری
منتصر برخاست‌ولی‌مردم‌نسا بخوارزمشاه
نامه‌نوشتندوازو برای دفع ایشان یاری
خواستندوخوارزمشاه ابوالفضل حاجب
را که از بزرگان دربارش بود بدفع
آنها فرستاد وابونصرهم بجنگ بیرون
رفت و در روستای استوشبانه جنگی
درگرفت ودر آن‌جنگ ابونصرحاجب
وپسر حسام الدوله تاش وگروهی از
یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم
گریختند . منتصرناچار باسفراین‌رفت
ولی‌مردم‌اسفراین‌اوراراه ندادند وروی
باگروهی‌ازمردم‌اسفراین‌که‌جزوسپاهیان
او بودند بسرخس‌رفت‌وچند روز آنجا
ماند تا سپاهیان او که پرا کنده شده
بودند گرد آمدند واز جیحون گذشت
وبساحل‌قطوان رفت. اما شحنهٔ بخارا
بجنگ با او بیرون آمد و بار دیگر
منتصر ازین جنگ جان بدر برد و
بدربند نور رفت و شحنهٔ بخارا بشهر
دبوسیه در خاك سغد رفت واز آنجا
لشکری برداشت و بجنگ او آمد و
منتصر از دربند نور برآنها تاخت و
بار دیگر جنگ در میانشان درگرفت
وچون آنهارا شکست داد وآواره‌کرد
پسرعلمدارکه سپه سالار سمرقند بود
با سه هزار مرد بلشکر منتصر پیوست
و رؤسای سمرقند سیصد غلام ترك
برای او فرستادند وازسپاهیان غزهم
جمعی‌بلشکر او آمدند وباردیگر کارش
بالا گرفت و چون خبر بایلك خان
رسید بجنگ اوآمد ودرروستای بورنمد
نزدیك سمرقند جنگ درگرفت وایلك
خان شکست خورد و سپاهیان غز از
لشکر او غنایم بسیار بدست آوردند
واین واقعه در شعبان ۳۹٤ رخ داد و
سپس ایلك خان بدیار خود بازگشت
ولشکری گرد آورد و بار دیگر بجنگ
منتصر آمد ولی در آن میان چون
لشکریان غز ازو جدا شده و بخانهای
خود رفته وبقسمت‌کردن‌غنایم مشغول
بودند منتصر ضعیف تر شده بود و
جنگی نزدیك دزك وخاوس در نواحی
اسروشنه در میان منتصر وایلك خان
درگرفت ودرمیان جنگ حسن بن‌طاق
که از فرماندهان سپاه منتصر بود باو
خیانت کرد و با پنج هزار مرد بسپاه
ایلك‌خان پیوست ومنتصرناچارگریخت
وایلك خان در پی او تاخت وجمعی
کثیر از لشکریان اورا کشت . چون
منتصر بجیحون‌رسید کشتی نبود درختی
چند بهم پیوست واز رود گذشت و
بسوی اندخود واز آنجا ازراه بیابان
بپل زاغول رفت وچون خبر بمحمود
غزنوی‌رسید بشتاب‌ببلخ رفت وفریغون
ابن‌محمدراباچهل‌تن‌ازامیران‌خود بدفع
منتصرفرستاد و منتصرگریخت وبسوی
قهستان‌رفت و چون آنجا رسیدنصربن
ناصرالدین‌وارسلان‌جاذب حکمران‌طوس
وطغانجق‌حکمران‌سرخس‌درپی اوتاختند
واو ازترس ایشان بسوی‌جومند رفت

واز آنجا بسطام رسید و قابوس بار دیگر دوهزار سپاهی از کردان شاهجان بدفع او فرستاد تااورا از آنجاراندند و وی بسوی بیار در میان قومس و بیهق واز آنجا بنسا رفت وپسرسرخك سامانی باو نامه فرستاد وویرا بوعدهٔ دروغ فریفت ووعده کرد باوی یاری کند تا بجنگ ایلك خان روند ووی فریب خورد وبسوی بخارا رفت وچون بحماد رسید لشکریان او که ازین همه جنگها وسرگردانی ها خسته شده بودند ازو برگشتند و نزد سلیمان وصافی حاجبان ایلك خان رفتند و ایشان را از ضعف و ناتوانی او خبر دادند و منتصر هنگامی خبر شد کـه لشکریان ایلك خان خیمهٔ اورا محاصره کرده بودند ووی یکساعت زد وخورد کرد وسرانجام شکست خورد و برادران و خواص اوراهنگام گریز دررباط بشری گرفتند و باوزگند بردند و خود چون بمنزلـگاه بهیج اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین در آن نواحی بود رسید ماهروی که از جانب محمود غزنوی برآن تازیان عامل بود ایشان را برانگیخت و چون شب رسید آن تازیان برو هجوم کردند و در ربیع الاول یا ربیع الثانی ۳۹۵ اورا کشتند وپیکر اورا در مایمرغ در ناحیهٔ رود بارزم بخاك سپردنـد و بدین گونه پادشاهی خاندان سامانیان منقرض شد وپس ازمنتصر دیگر کسی ازین خاندان بشهریاری ننشست . یکی ازشگفتی های تاریخ اینست که سرانجام امیرابوابراهیم اسمعیل بن نوح آخرین پادشاه سامانی ازحیث دشواریهای جانکاه وسرگردانی ها وخیانت ها که برو کرده اند ونیز کشته شدن او شباهت تام با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی و سرگردانی ها و جان فرسائی های او دارد . امیر ابوابراهیم مانند پدران ونیاکان بزرگوار خود شاهزادهٔ دانش دوست وادیب وادب پروری بوده و در راه ایران و نجات آن از چنـگ بیگانگان شش سال تمام شب و روز جان فرسائی کرده است و وی شعر فارسی را هم خوب میگفته و بهمین جهة درادبیات ایران عنوان خاص دارد و بعضی از اشعار او بدستست . در خاندان سامانیان دو تن دیگر کنیهٔ ابوابراهیم داشته اند یکی اسمعیل بن احمد ودیگر اسحق بن اسمعیل . ر . ابراهیم سامانی .

ابوابراهیم قطان (اَ ب وا ب ـ قَ طّ ا ن) اخ . ابوابراهیم محمد بن ابوالحسن علی بن ابراهیم بن سلمة ابن بحر قطان قزوینی معروف بابوابراهیم قطان . از بزرگان ادبای اواسط قرن چهارم بود . پدرش ابوالحسن علی از مشاهیر ادبا ومحدثین ومفسرین و نحاة و لغویین و فقها بشمار میرفت ودر ۳٤٥ درگذشت وسه پسر داشت ابوابراهیم محمدوحسن و حسین وهرسه از ابوعلی طوسی روایت می کردند و ابوابراهیم دوپسرداشت که ازجدشان روایت میکردند وازنسل آنها فرزندانی پیدا شدند که از دانشمندان بودند . ر . ابوالحسن قطان .

ابو ابراهیم مزنی (اَ ب و ِ ا ب ـ مُ ز) اخ . ابـو ابراهیم اسمعیل بن یحیی بن اسمعیل مزنی مصری ازبزرگان علمای شافعی مصر در قرن سوم بود ونسبش بمزنیة بن کلب ابن وبره مادر قبیلهٔ معروف تازیان می رسید واز اصحاب شافعی ومردی پارسا وپرهیزگار وفقیه دانشمند بودو گویند که اگر نماز جماعت ازوفوت می شد بیست وپنج بارنماز می گزارد وبرهمهٔ اصحاب شافعی مقدم بودچنانکه چون شافعی درگذشت ویرا غسل داد ودر ربیع الاول ٢٦٤ درگذشت واو را مؤلفات چندستاز آنجمله : جامع الکبیر ، جامع الصغیر، مختصر المزنی، کتاب المنثور، المسائل المعتبره ،کتاب الترغیب فی العلم ، کتاب الوثائق .

ابوابراهیم میکالی (اَ ب و ا ب) اخ . امیر ابوابراهیم نصر بن ابونصر احمد بن علی بن

اسمعیل بن میکائیل میکالی یا میکائیلی نیشابوری از بزرگان امرای دربار غزنویان و از ادبای نامی نیمهٔ اول قرن پنجم بود . وی ازخاندان بسیار معروفی بوده که یکی از معروف‌ترین خانوادهای ایران در قرن چهارم و پنجم بشمار می‌رفته واز مردم نیشابور بوده اند ودر آنجا املاك و موقوفات بسیارداشته‌اند وبآل میکال یابنی‌میکال ویا میکائیلیان معروف بوده اند وهمهٔ افراداین‌خانواده‌ازامراومردمان محتشم خراسان درزمان سامانیان و غزنویان بشمار می‌رفته اند و ابوعلی حسن بن محمد میکالی معروف بحسنك وزیر مشهورمحمود غزنوی‌نیز ازین‌خانواده بوده . پدرش ابونصر احمد ازامرای بزرگ غزنویان بود و برادر مهترش امیر ابوالفضل عبید الله بن احمد نیز از بزرگان بشمار می‌رفت ووی مانند پدر و برادر در دربار غزنویان بسیار محترم بوده و گذشته از آن ادیب و شاعر زبر دستی بشمار می‌رفته وشعر تازی را بسیار خوب می گفته است ودرزبان فارسی‌هم ادیب بوده است. ر. ابواحمد میکالی وابوالفضل میکالی وابوالقاسم میکالی وابونصر میکالی .

ابو احمد ابدال (ءَ اب وءَ اح مَ دِ ءَ ب) اخ . ابـو احمد ابدال چشتی ازبزرگان مشایخ قرن چهارم بوده واز مشاهیر عرفای زمانه بشمار می رفته ونام پدرش را سلطان فرسنافد نوشته اند و وی در ۲۶۰ ولادت یافته ودر قصبهٔ چشت می زیسته وپدرش ازبزرگان آن سر زمین بوده و وی را عمه اش که زنی پرهیزگار بوده است درکودکی‌پرورش داده وکرامات چند ازو آورده اند و سرانجام در ۳۵۵ درگذشته‌است ووی پسری داشته ابو محمد نام که اوهم‌از عرفای نامی بوده است .

ابو احمد جلودی (ءَ ب وءَ اح مَ دِ جَ) اخ . ابو احمد عبدالعزیز بن یحیی بن احمد ابن عیسی جلودی ازبزرگان علمای شیعه واز مردم بصره بوده واصل وی از جلود در اندلس بوده است و روز دوشنبهٔ ۱۷ ذیحجهٔ۳۰۲ درگذشته وروز ۱۸ اورابخاك سپرده‌اندووی‌مخصوصاً در تاریخ واخبار درمیان علمای شیعه امتیاز داشته وجدش عیسی از اصحاب امام محمد باقر بوده است و وی را مؤلفات بسیار بوده‌است از آن جمله: کتاب‌مسندامیرالمؤمنین ، کتاب‌جمل، کتاب صفین ، کتاب الحکمین ،کتاب الخوارج ، کتاب بنی ناجیه ، کتاب حروب علی ، کتاب مانزل‌فی‌الخمسه، کتاب الفضایل ، کتاب نسب النبی ، کتاب‌تزویج‌فاطمه ، کتاب‌ذکرحروب علی فی حروب النبی ، کتاب محب علی ومن ذکره بخیر ، کتاب‌من‌احب علیا وابغضه ، کتاب ضغاین فی‌صدور قوم ، کتاب‌من‌سبه‌من‌الخلفاء ، کتاب الکنایة عن سب‌علی ، کتاب‌التفسیر ، کتاب القرائه ، کتاب مانزل فیه من القرآن ،کتاب‌خطبةعلی، کتاب‌شعره ، کتاب خلافة ، کتاب عماله وولاته ، کتاب قوله‌فی‌الشوری ، کتاب ما کان بین علی و عثمان من الکلام ، کتاب المرء مع من احب ، کتاب ماللشیعة بعدعلی ، کتاب ذکرالشیعةومن‌ذکرهم هواومن احب من الصحابه ، کتاب قضاء علی ، کتاب رسائل علی ،کتاب من‌روی‌عنه‌من‌الصحابه، کتاب مواعظه، کتاب ذکر کلامه فی‌الملاحم ، کتاب ماقیل فیه‌من‌شعراو مدح ، کتاب‌مقتله، کتاب علمه ، کتاب قسمه ، کتاب الدعاء عنه ، کتاب‌اللباس‌عنه ، کتاب الشراب وصفته وذکر شرابه ، کتاب الذنب عنه ، کتاب‌النکاح عنه ،کتاب الطلاق عنه ، کتاب التجارات عنه ، کتاب الجنایز والدیات عنه ، کتاب الضحایا والذبایح والصید والایمان‌و الخراج ، کتاب الفرایض والعتق و التدبیر والمکاتبه عنه ، کتاب الحدود عنه ، کتاب‌الطهارةعنه ، کتاب‌الصلوة عنه ، کتاب‌الصیام‌عنه ، کتاب الزکوة عنه ، کتاب ذکر خدیجة و فضل اهل

البیت ، کتاب ذکر فاطمة ابابکر ، کتاب ذکر الحسن والحسین ، کتاب فی نصر الحسن ، کتاب ذکر الحسین ، کتاب مقتل الحسین ، الکتب المتعلقة بعبدالله بن عباس ، کتاب مسنده ، کتاب التنزیل عنه ، کتاب التفسیر عنه ، کتاب المناسك عنه ، کتاب النکاح والطلاق عنه ، کتاب الفرایض عنه ، کتاب تفسیره عن الصحابه ، کتاب القرا آت عنه ، کتاب البیوع والتجارات عنه ، کتاب الناسخ والمنسوخ عنه ، کتاب نسبه ، کتاب مااسنده عن الصحابه ، کتاب من رواه من رای الصحابه ، کتاب بقیة قوله فی الطهاره ، کتاب الصلوة والزکوة ، کتاب الذبایح و الاطعمة و اللباس ، کتاب الفتیا و الشهادات والاقضیة والجهاد والعدة و شرایع الاسلام ، کتاب قوله فی قبال اهل القبلة وانکار الرجعة والامر بالمعروف ، کتاب فی الاداب وذکر الانبیاء واول کلامه فی العرب ، کتاب بقیة کلامه فی العرب والقریش والصحابة والتابعین ومن ذمه ، کتاب قوله من شیعة علی ، کتاب بقیة رسائله وخطبه واول مناظرته ، کتاب بقیة مناظره و ذکر نسائه و ولده آخر ، کتاب ابن عباس واخبار التوابین وعین الوردة ، اخبار مختار بن ابی عبیدة الثقفی ، اخبار علی بن الحسین ، اخبار ابی

جعفر محمد بن علی ، اخبار المهدی ، اخبار زیدبن علی ، اخبار عمر بن عبدالعزیز ، اخبار محمدبن الحنفیه ، اخبار العباس ، اخبار جعفر بن ابی طالب ، اخبارام هانی ، اخبار عبدالله ابن جعفر ، اخبار الحسن بن ابی الحسن ، اخبار ابی عبدالله بن الحسن ، اخبار محمدبن عبدالله ، اخبار ابراهیم ابن عبدالله بن الحسن ، اخبار من عشق من الشعراء ، اخبار لقمان بن عاد ، اخبار لقمان الحکیم ، مزح الفقهاء ، کتاب من خطب علی منبر بشعر ، اخبار تابط شرا ، اخبار الاعراب ، اخبار قریش والاصنام ، کتاب فی الجوابات ، قبائل نزاروحرب ثقیف ، کتاب الطب ، طبقات العرب والشعراء ، کتاب النحو ، کتاب السحر ، کتاب الطیر ، کتاب زجر الطیر ، کتاب ما رثی به النبی ، کتاب الرؤیا ، اخبار السودان ، کتاب العوذ ، کتاب الرقی ، کتاب المطر ، کتاب السحاب والرعد والبرق ، اخبار عمرو بن معدی کرب ، اخبار امیة بن ابی الصلت ، اخبار ابی الاسود الدئلی ، اخبار اکتم بن صفی ، اخبار عبدالرحمن حسان ، اخبار خالد ابن صفوان ، کتاب ابی نواس ، اخبار المذنبین ، کتاب الاطعمه ، کتاب الاشربه ، کتاب اللباس ، اخبار العجاج ، کتاب النکاح ، کتاب صلوة

فی الحمام ، اخبار رویه بن العجاج ، کتاب ماروی فی الشطرنج ، شعر عباد ابن بشار ، اخبار ابی بکر و عمر ، کتاب من اوصی بشعر جمعه ، کتاب من قال شعری فی وصیته ، خطب النبی ، خطب ابابکر ، خطب عثمان بن عفان ، کتاب النبی ، کتاب رسائل ابی بکر ، کتاب رسائل عمر ، کتاب رسائل عثمان ، حدیث یعقوب ابن جعفر بن سلیمان ، کتاب الطیب ، کتاب الریاحین ، کتاب التمثل بالشعر ، کتاب قطایع النبی ، کتاب قطایع ابی بکر وعمر وعثمان ، کتاب الحیاة ، کتاب الدنانیر والدراهم ، اخبار الاحنف ، اخبار زیاد ، کتاب الوفود علی النبی وابی بکر وعثمان ، اخبار العرش ، اخبار ابی داود ، مقتل محمد ابن ابی بکر ، کتاب السخاء والکرم ، کتاب الاقتضاء ، کتاب البخل والشح ، اخبار قنبره ، کتاب الالویة والرایات ، کتاب رایات الازد ، اخبار حسان ، اخبار عقل النسابه ، اخبار سلیمان ، اخبار حمزة بن عبدالمطلب ، اخبار الحسن ، اخبار صعصعة بن صوحان ، اخبار الحجاج ، اخبار الفرزدق ، کتاب الزهد ، کتاب الدعاء ، کتاب القصاص ، کتاب الذکر ، کتاب المواعظ ، اخبار جعفر بن محمد ، اخبار موسی ابن جعفر ، مناظرات علی بن موسی

الرضا ، اخبار عقیل بن‌ابی طالب ، کتاب السید بن‌محمد ، اخبار بنی‌مروان ، اخبارالعرب‌والفرس ، اخبارالتراجم ، اخبارالمحدثین ، اخبارسدیف ، مقتل عثمان ، اخبار ایاس بن معاویه ، اخبار ابی الطفیل ، کتاب الغاز ، کتاب القرود .

ابو احمد شیرازی (ا ب و ا ح م د) اخ . ابو احمد فضل بن عبدالرحمن بن جعفر کاتب شیرازی از دانشمندان ایران دراواخر قرن سوم واوایل قرن چهارم بوده‌و در بغداد در دستگاه خلفای بنی‌العباس می زیسته و از کتاب‌دیوان خلفا بوده وباابن مقلهٔ وزیر مناسبات نزدیك داشته است و از دبیران دیوان وی بوده ودلدادهٔ مغنیه ای بوده است لهجه نام وداستان دلدادگی های او با این زن معروفست .

ابو احمد قلانسی (ا ب و ا ح م د ق ل ا ن) ا خ . ابو احمد مصعب بن‌احمد قلانسی ازبزرگان مشایخ تصوف ایران درقرن سوم واصل‌وی ازمرو بوده ودربغداد می زیسته است و از اقران جنید و ابو محمد رویم بشمار می رفته ودر سال ۲۹۰ بحج رفت ودربازگشت از آن سفر در راه بیمارشدودرگذشت .

ابو احمد گرگانی (ا ب و ا ح م د گ ر) ا خ . ابو احمد محمدبن احمد بن حسین بن قاسم بن سری بن غطریف رباطی غطریفی گرگانی یاجرجانی ازبزرگان علمای ایران در قرن چهارم و از مشاهیر حفاظ زمان خود بود و از ابو خلیفه‌وعبدالله بن‌ناجیه وابن‌خزیمه وقاضی ابوبکر طبری ودیگران روایت می کرد ومردپارسای‌بسیار دانشمندی بود ودررجب ۳۷۶ یا ۳۷۷ درگذشت واز جمله مؤلفات او مسندالصحیح‌و جزء الغطریف درحدیثست .

ابو احمد منجم (ا ب و ا ح م د م ن ج م) ا خ . ابو احمد یحیی بن‌علی بن یحیی منجم از دانشمندان قرن سوم و از خاندان معروفی از علمای بغداد بوده که بآل المنجم معروفند وجدش یحیی منجم‌وپدرش‌ابوالحسن علی وبرادران مهترش ابوعیسی احمد و ابوالقاسم عبدالله و برادر کهترش ابو عبدالله هارون‌همه ازدانشمندان نامی بوده‌اند ووی نیز از ادبای زمانه‌بشمار میرفته است .

ابو احمد موسوی (ا ب و ا ح م د م و س) ا خ . ابو احمد حسین بن موسی بن محمد ابن موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر الصادق موسوی‌معروف‌بشریف ابو احمد موسوی‌وملقب‌بطاهرالاوحد ذوالمناقب در ۳۰۴ ولادت یافت و از بزرگان رجال بغداد و دربار بنی العباس بود وآل بویه نیز بوی بسیار احترام می کردند و در بغداد منصب نقابت علویان یانقیب الطالبین داشت ودرکارهای مهم آن زمان وارد بود واز آن جمله درمیان خلفا وآل‌بویه‌و حمدانیان‌سفیر بودومخصوصاً بهاءالدولهٔ دیلمی باو بسیار احترام می‌کرد و در ضمن پیشوای شیعه بودوپنج‌بارمنصب نقابت طالبین را یافت و باز معزول شد ودوباره باین مقام رسید . عضدالدولهٔ آل بویه در پایان پادشاهی خود اورا دستگیر کرد و بشیراز فرستاد و در قلعهٔ شیراز نگاه داشت زیرا که ظاهراً در پیشرفت‌کار خود ازو بیم داشت ومدتی دربند بود تا اینکه در سال ۳۷۲ پس از مرگ عضد الدوله شرف الدوله اورا ازبند رها کرد وبا خود ببغداد برد واملاك اورا که گرفته بودند پس‌داد ودرسال ۳۸۴ اورا بار دیگر از نقابت طالبین عزل کردند وابوالحسن نهر سابسی‌را باین مقام گماشتند وابواحمد درپایان زندگی نابینا شده بود و در شب شنبهٔ بیست و پنجم جمادی‌الاولی سال ۴۰۰ دربغداددر۹۷سالگی‌درگذشت‌ووی‌رادر خانه‌اش بخاك سپردند وپس ازچندی

بکربلا بردند . ابواحمد از فاطمه دختر حسین بن حسن معروف بناصر للحق دو پسر داشت یکی ابوالقاسم علی علم‌الهدی ذوالمجدین معروف بشریف مرتضی که در ایران بیشتر بنام سید مرتضی معروفست و دیگر ابوالحسن محمد ذوالحسبین معروف بشریف رضی که در ایران بیشتر بنام سید رضی معروفست واین هردو پسر از بزرگان ومعاریف شیعه اند واز دانشمندان و ادبای مشهور بوده اند .

ابو احمد میکالی (اَ ب وِ اَ ح م دِ) اخ . امیر ابواحمد عبدالله بن اسمعیل بن میکائیل میکالی یا میکائیلی نیشابوری از بزرگان امرای دربار غزنویان واز ادبای نامی پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم و از خاندان معروف میکائیلیان یا آل‌میکال ویا بنی میکال بود واز ادبای نامی آن زمان بشمار می رفت و شعر تازی را نیکو می‌گفته است . ر . ابوابراهیم میکالی .

ابو ادریس خولانی (اَ ب وِ اِ د) اخ . ابوادریس عائذ۔ الله بن عبد الله خولانی از فقهای شام در قرن اول بوده و از معاذبن جبل وبسیاری ازصحابه روایت کرده است ودرعلم وعمل معروف بوده و دردمشق واعظ و قاضی ومحدث و فقیه بوده است ودرسال ۸۰ درگذشته .

ابو ارقیق (اَ ب وِ اِ ر قَ ی ق) اخ . نام آبادی درفلسطین درده کیلومتری شمال‌غربی بئرالسبع .

ابو از (اَ ب) اخ . نام کوهی ازکوههای ابوبکر بن کلاب در اطراف نملی .

ابو اسحق اسفراینی (اَ ب وا س ح ا ق اِ س فَ ر ا ی) اخ . رکن الدین ابواسحق ابراهیم ابن‌محمد بن ابراهیم بن مهران اصولی متکلم شافعی اسفراینی از بزرگان دانشمندان ایران درقرن چهارم بود واورا شیخ خراسان و پیرایهٔ شرق می‌دانستند ودر پی دانش سفری بعراق رفت وچندی آنجا بود و از ابو محمد دعلج بن احمد سجزی دانش آموخت ودرخراسان ازشاگردان ابوبکر اسمعیلی بود و پس از آن در نیشابور ساکن شد ودر آنجا تدریس می کرد ومجلس املاء داشت ومدرسه‌ای برای او در نیشابور ساختند که بسیار معروف بود وهمهٔ دانشمندان بزرگ خراسان در کلام واصول در نیشابور شاگرد او بودند ازآن جمله ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری وقاضی ابوالطیب طبری و حافظ ابوبکر بیهقی و در فروع و احکام برطریقهٔ شافعی می‌رفت و در اصول پیروی از اشعریان می کرد و بهمین جهة با قاضی عبد الجبار معتزلی که ازمتکلمین زمانه بود اختلاف داشت وحتی گفته اند که درمجلس صاحب بن عباد با عبدالجبار مناظره داشته است و گویند در زندگی خود آرزو داشته است در نیشابور درگذرد تامحدثین وفقهای بسیار که در آن شهر بوده‌اند بروی نماز گزارند وبدین آرزوی خود رسید و در روز عاشورای سال ۴۱۸ در آن شهر درگذشت واورا باسفراین بردند و آنجا بخاک سپردند وبیش از هشتاد سال زیسته است ومقبرهٔ او در اسفراین معروف بوده است ووی را مؤلفات چند بوده است از آن جمله: جامع الجلی والخفی فی اصول الدین والرد علی الملحدین ، تعلیقة فی اصول الفقه ، نور العین فی مشهد الحسین ، ادب الجلد ، عقیده ، شرح فروع فی مذهب الشافعی از ابن حداد مصری، کتاب الدور .

ابو اسحق انجویه (اَ ب وِ اِس ح ا ق اِ ن ج وَ ی ِ). اخ. ر. ابواسحق اینجو .

ابو اسحق اینجو (اَ ب وِ اِ س ح ا قِ) اخ. امیر شیخ جمال‌۔ الدین ابواسحق بن‌محمود اینجو معروف بامیر شیخ پنجمین وآخرین پادشاه از سلسلهٔ اینجو یا اینجوئیان که نام آنها را بخطا انجو وانجویه هم نوشته اند

و این خانواده از ۷۰۳ تا ۷۵۸ در اصفهان و فارس پادشاهی کرده اند . مؤسس این سلسله شرف الدین محمود شاه بوده که چون املاك خالصهٔ شیراز در زمان الجایتو باو سپرده بوده وملك خالصه را در زبان مغولی اینجو می گفته اند باینجو معروف بوده است و این خانواده اصلا از مردم هرات بوده اند ونسبشان را بعبدالله انصاری عارف شهیر می‌رسانده‌اند و محمود شاه چهار پسر داشت : جلال الدین مسعود و غیاث الدین کیخسرو وشمس الدین محمد وجمال الدین ابواسحق . ابو اسحق که پسر چهارم بوداز سال ۷۱۹ درزمان پدرش محمود شاه بحکمرانی آغاز کرده زیرا سکه هائی از او هست که در ۷۱۹ زده است ودر ۷۴۲ پیرحسین حکمرانی اصفهان را باو داد ولی اوج قدرت او از ۷۴۳ ببعد بوده است و درین زمان چون درمیان امیر پیرحسین چوپانی وامیر محمدمظفر کدورتی درگرفت پیرحسین حکمرانی اصفهان را بابواسحق داد و چون وی در اصفهان بحکمرانی نشست ملك اشرف چوپانی آهنگ تسخیر عراق وفارس کرد و ابواسحق رعایت حقوق پیرحسین را نکرد و باو پیوست و پیرحسین بجنگ ایشان پرداخت و در قصر زرد فرود آمد و گروهی بسیار برو گرد آمدند ولی شمس الدین صاین

قاضی سمنانی و امیر طبیب شاه وامیر زاده علی پیلتن که از بزرگان دولت او بودند ازو روی برگرداندند و باشرف پیوستند و پیر حسین ناچار شد بتبریز باز گردد تا از پسر عم خود امیر شیخ حسن کوچك یاری خواهد ولی شیخ حسن اورا درسلطانیه زهر دادواشرف توانست عراق را بگیرد وبسوی شیراز رهسپار شد اما ابواسحق چون دید که وی بشیراز نزدیك شده باو گفت اگر اجازه دهی زودتر بشهر وارد شوم و مقدمات ورود ترا فراهم کنم وچون اجازه‌داد وی واردشهر شد وبدستیاری کلویان و اعیان شیراز شهر را گرفت و چون این خبر بلشکر گاه اشرف رسید جمعی از همراهان او ازو بر گشتند وی در خشم شد و بعضی از نواحی فارس را قتل و غارت کرد و بآذربایجان باز گشت و ابواسحق را مانعی در حکمرانی نماند . چون این خبر بامیر شیخ حسن بزرگ رسیدامیر جلال الدین مسعود شاه برادر مهتـــر ابواسحق وباغی باستی یاباغیبستی پسر عم خودرا بفارس فرستاد وابواسحق امور کشوررا ببرادر مهترخود مسعود شاه واگذاشت و مردم شیراز نیزازو استقبال شایان کردند وباغی باستی ازین پیش آمد درخشم شد وکاردی برپهلوی مسعود شاه فرو برد و او را کشت و

مردم شهر دو دسته شدند و گروهی جانب باغی باستی را گرفتند وچندروز اختلاف در میان بود و سرانجام باغی باستی بآذربایجان بازگشت و ابواسحق بار دیگر مستقل شد وسکه بنـام خود زد. پس ازآن چون درمیان ابواسحق ومحمد مظفر اختلاف بود شمس الدین صاین را نزد او بسفارت فرستاد که ابرقوه و شبانکاره را بمحمد مظفر واگذارد و چون شمس الدین بشیراز رسید ابواسحق وزارت خودرابشرکت سید غیاث الدین علی یزدی باو داد و شمس الدین وعده ای را که درانجام مقصود محمد مظفر کرده بودانجام‌نداد و بهمین جهة دشمنی در میان آل مظفر و خاندان اینجو سخت تر شد . پس از آن در ۷۴۵ ابواسحق آهنگ گرفتن کرمان کرد و نخست بسیرجان تاخت و در راه خرابی بسیار کرد وچون بشهر نزدیك شد پهلوان علی دارکی که ازجانب آل مظفر کوتوال سیرجان بود در قلعهٔ آنجا متحصن شد و چون ابواسحق دید آن قلعه را نمیتواندبگیرد در محلات بیرون شهر قتل و غـارت کرد و بجانب کرمان رفت و چون ببهرام جرد رسید شنید که امیر محمد مظفر همهٔ سپاهیان اوغانی وجرمانی و تازیان و طوایف عـــراق را با خود همدست کرده و آهنگ جنگ دارد و

ازین خبر اندیشناك شد وكس در پی امیر ابراهیم صواب از امرای محمد مظفر فرستاد تا با محمد مظفر صلح كند و محمد مظفر هم باو اجازه داد و وی بلشكرگاه ابواسحق رفت و اورا از آن كار سرزنش كرد و بشیراز بازگردانید و قرار گذاشت كه پس ازو بشیراز رود و از بهرام جرد بكرمان رفت واز امیر محمد مظفر اجازه گرفت و بشیراز شد و چون آنجا رسید ابواسحق وزارت خود را از غیاث الدین علی وشمس الدین صاین گرفت و بامیر ابراهیم صواب داد ولی چون امیر ابراهیم آغاز فتنه كرده بود و مردم ازو ناراضی بودند یكی از رندان شیراز را برانگیختند و اورا كشت ودوباره وزارت را بغیاث الدین و شمس الدین دادند و چون درمیان دو وزیر اختلاف بود وغیاث الدین غالب میشد شمس الدین ببهانهٔ استخراج اموال بهرموز (هرمز) رفت و در سواحل خلیج فارس بیدادگری بسیار كرد و بهار آن سال بسردسیر كرمان رفت و هزارهٔ او غانی و جرمانی را بوعده پیرو خود كرد و اندیشهٔ خودسری داشت كه پسرش عمید الملك از شیراز نامه ای باو فرستاد كه سید غیاث الدین اعتبار تام یافته و مصلحت آنست كه زودتر بازگردد و آهنگ گرفتن كرمان كند و وی با هزار سوار از ملازمان

ابواسحق و دو هزار تن از مغولان جرمانی و اوغانی و جمعی بسیار از مردم هرجائی آهنگ كرمان كرد وچون خبر بمحمد مظفر رسید با آنكه پای درد داشت باهزار تن سپاهی بجنگ او رفت و در نخستین برخورد شمس الدین گریخت وامیر محمد مظفر در پی او تاخت وبیشتر از بزرگان آن سپاه را گرفت وسپس خود بازگشت و جمعی را بدستگیری شمس الدین فرستاد و او را گرفتار كردند و كشتند . چون خبر این شكست بابواسحق رسید سپاهیان بسیار برداشت وبكرمان رفت وامیر مبارز الدین محمد مظفر درشهر متحصن شد وچون جنگ درگرفت محمد مظفر بیرون آمد و در حملهٔ نخستین ابوبكر اختاجی را كه از سران سپاه ابواسحق بود كشت و باز چند روزی جنگ در میان بود وچون ابو اسحق دید كه كاری ازپیش نتواند برد ازراه یزد بشیراز بازگشت واین وقایع در ۷۴۷ روی داد ودر بازگشت ویرانی بسیار كرد . پس از آن صدر الدین مجتبی كه از سادات محترم عراق بود وملك نصیر الدین حكمران ابرقو ودر میان افتادند وامیر مبارز الدین و ابواسحق را صلح دادند وچون مبارز الدین دركرمان مشغول جنگ باطوایف هزارهٔ اوغانی وجرمانی بود ازابواسحق

توقع داشت كه اورا یاری كند و ابواسحق برخلاف انتظار او با سران آن طوایف یاری میكرد ودر ۷۴۸ امیر سلطان شاه جاندار را بادو هزارسوار بیاری آنها فرستاد وخود نیز باسپاهیان بسیار آهنگ یزدكرد و سلطان شاه بكرمان رسید و شهر را محاصره كرد وجنگ درگرفت وابواسحق خوددوارد یزد شد وآنجا را گرفت وشاه مظفر پسر امیر مبارز الدین كه از جانب پدر حكمران یزد بود وبا پدر در كرمان بود برای پاسبانی از خاندان خود كه درمیبد بودند بشتاب ازكرمان بازگشت ودرین میان ابواسحق محمدی و زوارهٔ اصفهان را كه از سرداران او بودند بمیبد فرستاد وجنگی درمیان ایشان درگرفت وشاهٔ مظفر در حملهٔ نخست هفتاد تن از سران لشكر ابواسحق را كشت وچون خبر بابواسحق رسید با بیست هزار سوار بیاری ایشان رفت وچند روز جنگ درمیان بود وچون ابواسحق از محاصرهٔ میبد خسته شد پیشنهاد صلح كرد ولی چون شاه مظفر از پدرش اجازهٔ صلح نداشت بمصالحه تن درنداد و روزی ابواسحق خود سواره بدر قلعه رفت وشاه مظفر بیرون آمد وباهم صلح كردند وابواسحق بیزد بازگشت و چون شنید كه سلطان شاه جاندار و اوغانیان وجرمانیان ازعهدهٔ

گرفتن کرمان برنیامده اند باردیگر بوسیلهٔ سید صدرالدین مجتبی وخواجه عماد الدین محمود با امیر مبارزالدین صلح کرد وسلطان شاه را احضار کرد وخود بشیراز رفت . در ۷۴۹ باردیگر ابواسحق عهد خودرا باامیر مبارز ـ الدین شکست وامیر سلطان شاه را با سپاهی بگرفتن مکران وحدود هرموز فرستاد ودستورداد که پس از گرفتن آن نواحی با ده هزار جرمانی و اوغانی با امیرمبارز الدین جنگ کند ولی امیر سلطان شاه بامیر مبارز الدین پیوست . در ۷۵۱ بار دیگر ابواسحق با سپاهی بیزد رفت و شاه شرف الدین مظفر بدفاع برخاست و چون ابواسحق نتوانست شهررا بگیرد بشیراز بازگشت . در ۷۵۲ ابو اسحق امیر نیکچار را که ازامرای معتبر دیار روم بود وازملك اشرف چوپانی گریخته و نزد او آمده بود با سپاهیان بسیار بجنگ امیرمحمد مظفر فرستادوی ازکرمان بافرزندان و سپاهیان خود بیرون آمد و در پنج انگشت جنگی درگرفت ونیکچارشکست خورد وباابواسحق پیوست . درآغازسال ۷۵۴ امیر مبارز الدین آهنگ گرفتن شیراز کرد وچون رهسپار شد وخبر باابواسحق رسید قاضی عضدالدین ایجی دانشمند معروف آن زمانرا بسفارت نزد وی فرستاد ووی درصحرای دشت بمبارز الدین رسید ومبارز الدین باو احترام بسیار کرد وپنجاه هزار دینار بوی وده هزار دینار بملازمان او داد وپس ازچند روز گفتگو مبارز الدین گفت برپیمان ابواسحق اعتمادی نیست و تا کنون هشت نوبت بامن مصالحه کرده وبازخلاف آورده است وقاضی عضدالدین بشیراز بازگشت وابواسحق با سپاهیان بسیاراز شیراز آهنگ جنگ کرد و چون پنج فرسنگی رسید از جنگ کردن با امیرمبارزالدین هراسان شد وبشهر باز گشت و روز دیگر مبارز الدین بشیراز رسید و شهر را محاصره کرد و شش ماه محاصره کشید وبا وجود آنکه مبارز الدین بیمارشده بود هرروز در محفه بیرون می آمد و جنگ میکرد و در همان زمان شرف الدین مظفر هم بیمار شد ودرجمادی الاخرهٔ آن سال درگذشت و جنازهٔ اورا بمیبد بردند. در همین میان ابواسحق امیر حاجی ضراب و حاجی شمس را که بارئیس ناصرالدین عمر ازاعیان شیراز خویشی داشتند وبامردم شهر احسان بسیار می کردند کشت و بهمین جهة رئیس ناصر الدین که از اعیان کلویان بود ازو رنجید و مردم شهر نیز دلگیر شدند و بواسطهٔ بد رفتاریهای او مجدالدین سربندی که از بزرگان سرداران فارس بود از شهر گریخت و بامیر مبارز الدین پیوست ووی حکمرانی قلعهٔ سربند را باو داد ولی مجدالدین طغیان کرد وامیرمبارز الدین اورا شکست داد و کشت . در همان اوان قاضی عضدالدین ایجی از طول محاصره دلگیر شد وبحیله از شیراز بیرون رفت وامیر مبارز الدین باو بسیار احترام کرد ونیز در همان زمان خواجه حاجی قوام الدین حسن که مرد بسیار نیکوکاری بود و مردم شیراز باوبسیار معتقد بودند روزآدینهٔ ۶ ربیع الاول آن سال درگذشت ویکی از دستیاران عمدهٔ ابواسحق از میان رفت . در همین زمان که امیر مبارز الدین هرروز تا شب بجنگ مشغول بود ابواسحق در شهر سرگرم عیش و نشاط وباده خواری بود وگویند درمی خواری چنان افراط میکرد که درآن روز که امیر مبارز الدین وارد شیراز شد ابواسحق درمستی بانگ طبل شنید وچون پرسید چیست پاسخ دادند که بانگ کوس امیر مبارز الدینست و گفت این مردك گران جان ستیزه روی هنوزاینجاست ودرضمن از بیدادبامردم شهرکوتاهی نمیکرد واز آن جمله آهنگ کشتن ناصرالدین عمر معروف بکلو عمرکرد ووی در محلهٔ موردستان شیراز که آنجا خانه داشت اطراف خود را محکم کرد و کس نزد امیر مبارزالدین فرستاد و

پذیرفت که هرگاه او بدروازهٔ موردستان
نزدیك شود آن دروازه را بگشاید و
بهمین جهات خللی در کار ابواسحق افتاد
و پس از شش ماه محاصره در سوم شوال
۷۵٤ محمد مظفر از اطراف شهر را محاصره
کرد وکلو عمر بنا برقراری که گذاشته
بود دروازهٔ موردستان را گشود و امیر
مبارزالدین بشهر در آمد و ابواسحق
بسوی شولستان گریخت واز آنجا بقلعهٔ
سپید که قلعهٔ بسیار محکمی بود رفت
و پناه برد وقاصدی ببغداد فرستاد و
از امیر حسن ایلکانی یاری خواست،
امیر شیخ حسن هم دو هزار سپاهی بیاری
او فرستاد وچون آن لشکر رسید ابو
اسحق بسوی شیراز رفت ومبارزالدین
شاه شجاع پسرش را بدفع او مأمور
کرد ولی پیش از آنکه جنگ دربگیرد
در میان همراهان ابواسحق نفاق افتاد
وهریك راهی درپیش گرفتند وابواسحق
باصفهان رفت وشاه شجاع بشیراز باز
گشت وامیر علی سهل پسر ابواسحق
را که ده ساله بود با جمعی از اعیان
دولت او مانند نیکچار ورئیس تاج الدین
و کلو فخرالدین آل مظفر گرفتار کردند
وچون چندی بعد شاه شجاع را حکمرانی
کرمان دادند آن پسر را باخود بکرمان
برد و دررودان در سرزمین رفسنجان
اورا کشت وگفت که در گذشته است
وگرفتاران دیگر را هم کشت . چون
امیر مبارزالدین در شیراز مستقر شد
با دانشمندان آنجا بسیار مهربانی کرد
وچون مرد متعصب خشکی بود دراجرای
احکام ظاهری شریعت مبالغه می کرد
وازین حیث برمردم شهر بسیار سخت
می گرفت چنانکه مردم شیراز او را
محتسب لقب دادند .درسال ۷۵۵ امیر
مبارزالدین خواهر زادهٔ خود شاه
سلطان را درشیراز بحکمرانی گماشت
وخود بگرفتن اصفهان رفت وشاه شجاع
نیز از کرمان بیرون آمد ودر قصرزرد
بپدر پیوست ودرین میان خبر رسید که
تیمور که ازامیران دربار ابواسحق بود
بشولستان رفته وبا امیر غیاث الدین
منصور داماد ابو اسحق حکمران
آن سرزمین همدست شده وبا هم روی
بشیراز نهاده اند . مبارز الدین شاه
شجاع را بدانجا فرستاد اما پیش از
آنکه بدانجا رسد آنها بشیراز رسیده بودند
وبهمدستی بعضی ازهواخواهان ابواسحق
شهر را گرفته و محلهٔ موردستان را
سوخته بودند وشاه سلطان گریخته بود
ودرراه بشاه شجاع رسید وشاه شجاع
بشتاب روی بشیراز نهاد و در میان
جنگ تیمور کشته شد ودیگران گریختند .
چون این خبر بامیر مبارزالدین رسید
ابواسحق وجلال الدین میر میران را
که ازکلانتران آن شهر بود دراصفهان
محاصره کرد ودر آن میان فرستاده‌ای
ازمعتضد بالله ابوبکر مستعصمی عباسی
خلیفهٔ فاطمی مصر باو رسید و ازو
بیعت گرفت وامیر مبارز الدین خطبه
و سکه را بنام معتضد کرد و چون
محاصرهٔ اصفهان طول می کشید و
هوا سردشده بود بشیراز رفت ودست
از محاصره کشید وابواسحق بلرستان
رفت ، چون بهارشد امیر محمد مظفر
شاه شجاع را بمحاصرهٔ اصفهان فرستاد
و در آن میان شنید که ابواسحق در
لرستان با اتابیك نور الورد بن سلیمان
شاه بن احمد اتابیك لرستان (۷۵٦ـ۷۸۰)
پیوسته ولشکری گرد آورده اند بهمین
جهة شاه شجاع جنگ با ایشان را
مهم تر دانست وبجانب گندمان وهسپار
شد وامیر محمد مظفر از جانب دیگر
آهنگ کرد ودر فیروزان بپسر رسید
ولی چون ابواسحق این خبر را شنید
بسوی شوشتر رفت و نور الدهر هم
بجایگاه خود باز گشت . پس از آن
شاه شجاع دوباره بمحاصرهٔ اصفهان
رفت وامیر محمد مظفر در نواحی ماروانان
ماند و چون شاه شجاع چند روزی
اصفهان را محاصره کرد جلال الدین
میرمیران مبلغی برای او فرستاد واورا
راضی کرد که بشیراز برگردد ، درسال
۷۵٦ ملك اردشیر که حکومت ایك و
شبانکاره را ازپدران خود داشت با آل
مظفر بنای مخالفت گذاشت و قطب

الدین شاه محمود از جانب امیرمبارز الدین با سپاهی مأمور گرفتن شبانکاره شد و آنجارا گرفت و ملك اردشیر گریخت . درسال ٧٥٧ امیرمبارزالدین خبر شدکه ابواسحق باردیگر باصفهان رفته است و باسپاه فراوان آهنگ جنگ اوکرد و پس از چند ماه محاصره چون هوا سرد شد آن کار را بشاه سلطان باز گذاشت وخود بافرزندان بسوی لرستان رفت تا نورالورد را براندازد و شاه سلطان درمحاصره کوشید ودر آن زمستان ابواسحق و میرمیران دراصفهان بسختی میزیستند وچون بهارشد مردم شهر چنان روزگار را سخت دیدندکه دسته دسته می گریختند و بشاه سلطان تسلیم می شدند ودرآن میان فرمانده قلعهٔ طبرك نزد شاه سلطان فرستاد و اوهم تسلیم شدوچون این خبربشهر رسید مردم بسیارپریشان شدند چنانکه میرمیران کسان خود را گذاشت واز دروازه بیرون آمد و یکباشان گریخت وابواسحق که راه فراررا بسته میدید بخانهٔ اصیل الدین شیخ الاسلام شهر پناه برد وشاه‌سلطان باصفهان در آمد وچون دانست که ابواسحق از شهر بیرون نرفته جاسوسان گماشت تااورا یافتند واصیل الدین هراسان شد ودر خلوت مطلب را با شاه سلطان گفت و وی کسانی رافرستاد که ابواسحق‌را بگیرند واو در تنوری پنهان شد ولی برو دست یافتند و از ترس هجوم مردم اصفهان درغراره پنهان کردندو بقلعهٔ طبرك فرستادند . درهمین زمان امیر مبارزالدین از کارلرستان پرداخته بود وبشیرازرفته وچون خبر گرفتاری ابواسحق‌راشنیدکس درپی او باصفهان فرستاد وشاه سلطان اورا با صد تن از معتمدان خود بشیراز فرستاد واو را در اواخر جمادی الاخرة ٧٥٨ که روز پنجشنبه بود ازبیراه بتخت گاهی که بیرون دروازهٔ سعادت شیراز بود رسانیدندوامیرمبارز الدین بادانشمندان و محترمین شهر و اعیان فارس آنجا بود و چون ابواسحق را آوردند ازو پرسید امیرحاج ضراب را تو کشتی؟ اوهم جواب داد آری بگفتهٔ من اورا کشتند وامیرمبارزالدین اورا بفرزندان امیر حاج سپرد که بخون خواهی پدر بکشندش و یکی از پسران امیر حاج اورا بدست‌خود بشمشیر کشت و بدین گونه پادشاهی خاندان اینجو منقرض شد . امیر شیخ ابو اسحق اینجو مردی‌آزاده فکر وخوش‌مشرب وخوش طبع وادیب ودانشمندبوده و چون‌شعرپارسی‌راهم‌خوب‌می‌گفته‌ونسبت بشعراودانشمندان‌زمان‌بسیارمهربان‌بوده وشعرفارسی را مخصوصاً دوست می داشته است در ادبیات فارسی بسیار معروفست وبزرگان شعرای آن زمان مخصوصاً خواجوکرمانی وعبید زاکانی وشمس‌الدین محمد حافظ شیرازی وی‌را مدایح گفته‌اند وخواجو وعبید زاکانی مخصوصاً برای‌اینکه از بخشش ها و مهربانی های او بهره مند شوند بشیراز رفته اند و وی برخلاف امیر مبارزالدین که مردی متعصب وقشری و پای بند بظاهر احکام شریعت بوده بسیار خوشروی و آزاده خوی بوده است وبهمین جهة درآثار ادبی آن زمان بدرفتاریهای امیر مبارزالدین و آزاد منشی‌های امیر شیخ ابواسحق‌همه جا دیده میشود . ابوالعباس احمدبن ابوالخیر زرکوب شیرازی مؤلف‌شیراز نامه‌که ازمعاصراناوبوده کتابی‌در احوال‌اوبنام عمدة‌التواریخ‌نوشته‌است .